الربع الثالث

الكتاب الخامس عشر في الضاد

ضأ ضأ (ضأضأ) بجعفر بانگ و فریاد مردان در جنگ ـ ضوضاء بالمد وبالقصر مثله

(ضأضأة) نالہ و فریاد کردن در جنگ ـ

(ضئضئ) کزبرج اصل و کان یا بسیاری نسل و فرزند آن ضئضئ لقندیل.

(ضوضؤ) ضوء هدهد ـ وضوضو

کسر و رشتار نے الس ـ ونیز ضوضؤ

کہ ہدہد مرغے است مجلدار کہ کنجشک را شکار کند یا ہماں شقراق است و عرباں آنرا شوم انگارند وبدان فال بد گیرند ـ

(رجل مضوضئ) مبنیاً للفاعل مرد با بانگ و فریاد ـ

ضء ب (ضئب) بالکسر و لیست

نیمانی یا؛ انہ مروارید است ـ

(ضیئاب) بالتحریک و را مور عظام آید و در آں تصرف نمایبا آن ضئیان است ـ

(ضؤبان) بالضم شتر فربه و سخت توانا ـ

ضء ب ل (ضئبل) بکسرتین کزبرج و قد تضم بارہما سختی و بلا و داہیة الثالثہ ـ

لھما ـ قلت جزم منہ لغة في الکسر ذکرہ سیبویہ ـ

ضء د (ضئاد) بالفتح کس زن ـ

(ضؤد) بالضم زکام ضؤودة

وضؤودة بالضم ہمہ مثلہ ـ

(ضئدۃ) کفرحۃ او کسفینہ آب است

(ضؤاد) زکام است وزنا و معنے

(مضؤود) کمزکوم زکام زدہ

(ف) ضأدہ ضأداً بالفتح خصومت کرد او را و ضئد الرجل ضؤاداً

کعذاب مجہولا زکام زدہ شد مرد

(اضأد) مبتلا بزکام گردید کسی را یقال اضأدہ اللہ تعالیٰ یعنے وے زکام مبتلا گردانید او را اضداے

ضء ز (قسمة ضئزی) بتقدیم والتثلیث قسمت جائز و ناقص تمامت

(ف) ضیزی بالیا قال اللہ تعالیٰ سے قسمة ضیزی ای جائرة وهی فعلی مثل حوبی و انما کسر و الفاء تسلم فیہ الیاء لانہ لیس فی الکلام فعلی بالکسر صفة و انما هو من بنا الاسماء کالشعری والدفلی

(ف) ضأزہ ضأزاً و ضأزاً ستم کرد او را و زیادتی نمود و ضأز فلاناً حقہ کم کرد حق او را

ضء ط (ضئط) کلکتف آنکہ در راہ رفتن موٹا و دوش با زور اہ جنباند

(س) ضئط ضأطاً بالتحریک ہر دو دوش و بازو را حرکت داد در رفتن

ضء ک (رجل مضؤوک)

مرد زکام زدہ

(س) ضئک الرجل مجہولاً زکام زدہ گردید اضأکہ اللہ متعدی است

در آن

ضء ل (ضؤالة) کثمامة یک لاغر و نزار و تخت سست و ضعیف

(ضئیل) کامیر لاغر و نزار و حقیر و خرد و باریک ضؤلاء جمع ضئال

کلکتاب مثلہ

(ضئیلة) کسفینہ کام و مار باریک

(ضؤلان) بالضم گران و ناخوش یقال ہو علیہ ضؤلان ای کل

(ك) ضؤل ضآلة نزار گردید

و خرد و باریک شد ـ ونیز ضآلة

ضعیف شدن رائے و عقل

(ضآل) شخصہ مضاء لة شد خرد و حقیر نمود وجثہ خود را ـ

(مضطئل) خرد و باریک و لاغر حقیر

(متضائل) باریک خرد و حقیر

(تضاؤل) نزار و حقیر و خرد و باریک شدن و پوشیدن شخص خود را شستن و حقیر و خورد نمودن خود را

ضء ن (ضأن) بالفتح مثل

خلاف معز اضأن ضئین اضؤن جمع

وجدا کردن ضأن را از معز و بفعل من فتح یقال اضأن ضأنک ای اعزلها من المعز

(ضأنة) بالفتح حلقہ بینی شتر کہ از پی باشد

(ضائن) کراکب سست

فروہشتہ شکم و مرد نیکوتن کم خوار

و رشته سپید پینا از ریگ و میش بر خلاف ماعز ضأن بالفتح و بالتحریک جمع کراکب و ترکب و حادث و حرس و ضئین کغاز و غزی مثله
(ضائنة) میش ماده یا یک ضأن منواثن جمع
(ضیئنی) بالکسر مشددة الیاء خیک بزرگ از یک پوست که در آن دوغ زنند
(اَضأنَ الرجل) صاحب بسیار میش گردید
ض ء ی (ن) ضأی اجسمه ضناءً یاً لاغر و نزار شدن او
ض ب ء (ضابئ) کصاحب خاکستر و وادی است که در دیار بنی ذبیان سیر زرد و ضابی بن حارث برجمی شاعر است
(ضنباء) گشاده موضعی است
(ضئی) کامیر دو سپیده برین
(مضبا) بالفتح نهان جائے
(مضبوءه) پنهانیده شد
(ن) ضبأ ضبء ًا بالفتح و ضبوءًا بالضم دو سپید زمین و ضبأ به الارض بر نیامد او را زمین و نیز ضبأ و ضبوء پنهان شدن و پنهان شدن تا فریبد کسی را و بر آمدن و بلند شدن بسوئے چیزی و پناه بردن بآن و شرم داشتن از کسی یقال ضبأ منه اذا استحیی
(مضبئ علیه) کمحسن خاموش بوده پنهان دارنده چیزی را در دل
(اَضبأ اِضباءً) پنهان داشت آن را و پنهان کرد و اضبأ علی الشیء خاموش شد بر آن چیز

و اضبأ علی الداهیة سکوت ورزید بر بلا و نیز اضباء در دل پنهان داشتن کینه را و خاموش بودن بر آن
(مُضابئة) بالضم میم و کسر با احوال کلان و گران که پنهان سازد بردارنده را۔
(اِضطباء) پنهان شدن
ض ب ب (ضَبّ) بالفتح سوسمار و فی الحدیث ان النبی صلی الله علیه و سلم اتی بضب فلم یاکله و لم یحرمه و قال ابو حنیفه رح و اصحابه اکله مکروه و قال الشافعی رح هو قول الاکثر لیس بمکروه و اضب و ضباب بالکسر ضبان بالضم جمع مضبة مثله و فی المثل اعق من ضب و کذا اخدع من ضب و گویند لا افعله حتی یحن الضب فی اثر الابل الصادرة و کذا الا افعله حتی یرد الضب لانه لا یشرب ماءً و نیز ضب بیماری است در آرنج شتر و ماس سپل شتر و ماس سینان و کبد و بغض بالضم و کسر و نام مردی و کوهی است و بیماری است در لب که خون رود از وی و جبل خبت ضب سرو گر بزبر کار.
(ضبة) سوسمار ماده یا یک سوسمار نام مردی و کوهی نیز ضبة شکوفه خرما کل کرده باشد و پوست سوسمار که برای روغن پیراسته باشد و پاره آهن است پهنا که بدان در را بند کنند ضبات

و ضباب جمع و وادی ست بتهامه و نام مادر شتر احبش بن قلع عنبری و ضبة بن اد عم تیلو بن مرة است
(ارض مضبة) کفرحة زمین سوسمارناک و هذا احد ماجاء علی اصله
(اضب) بختر بیمار سینه یا بیمار سپل و ضباء مؤنث ضب بالضم جمع۔
(ضباب) بالفتح میغ نرم و آن سحابی باشد که در ایام زمستان در هوا پدید گردد
(ضیاب) ککتاب نام مردی و قلعة الضباب در کوفه است و ضباب الباب ابن سمار دو نیز ضباب قومی ست از عرب از اولاد معاویه بن کلاب بن ربیعه ضبابی منسوب بوی
(ضُباب) کغراب نام مردی
(ضبوب) کصبور ستور که در دو گیر اندازد و گوسپند تنگ سوراخ پستان و اسپ چابک مارفی
(ضنیب) کامیر طرف تیر تیغ
(ضنیبة) کسفینه سکه و آهن از مسکه سازند برای خوردن کودک
(ضبیب) کزبیر نام اسپ حسان بن حنظله و اسپ حضرمی بن عامر و ابل است و وادی
(ضبضب) بالکسر فربه و دلیر بد زبان
(ضباضب) کعلابط فربه پلید

زبان ٭ و رجل ضُبا ضنب مرد توانا
و قوی و کوتاه بالا پلید زبان فربه یا
مرد چالاک توانا ۔
(مَضَبٌّ) بالفتح موضعے است
(اَرضٌ مُضَبَّةٌ) بالفتح زمین سوسمار ناک
مضاب جمع ومنه ما وقعنا فی مضباب
منکرة ای فی قطع من الارض کثیرا
انضباب
(س لث) ضَبَبَتِ الارضُ سوسمار ناک
گردید و کذا اَضَبَّ البلدُ بالفک
والادغام
(ض) ضَبَّتْ شَفَتُه ضَبًّا وضُبُوبًا
خون آورد لب و کذا اَضَبَّتْ لِثَتُه دمًا
ای سالت ٭ وضَبَّ بالارضِ دوسیده
شد بزمین یقال للرجل اذا اشتد حرصه
علی الشیٔ جاء فلان تضب لثاته
یعنی آزمندی بوصف تمام قال ابوعبید
هو قلب تتحلب ای تسیل وبعطرونیز
ضنب روان شدن آب یا روان شدن
خون و آب دهن ضببیب مثله وبیخ
انگشت و کشیدن شیر را یا ابهام را
بر سر پستان و انگشتان را بر ابهام گذشتن
و دوشیدن یا جمع کردن دو سر پستان
در دوشیدن و خاموش شدن و
آماسیدن سپل شتر و نیز آماسیدن
سینه آن یقال ضب البعیر یضب
بالفتح فیهما و خاموش شدن از کینه و
فراگرفتن چیزے را و آگنده و پر گشتن
شدن بخیل ۔
(مُضِبٌّ) نام مردے
(اَضَبَّتِ الارضُ) سوسمار ناک شده
و اَضَبَّ بانگ کرد و ایضاً بسخن در آمد
و آماس گرفت و شک پر و پنهان

کرد کینه را و اضب النعم پیش آمدند
شتران بتفاریق و پریشان و اَضَبَّ
الشعر بسیار شد موے و اضبت
الارض بسیار شد گیاه آن و اضب
فلانًا ملازم شد او را پس جدا نه گردید
از وے و اضب علیه بازوحشت آنرا
و خاموش گردانید و اضب علی المطلوب
قریب که بمطلوب رسد و اضب السقاء
ریخته شد آب آن از دوردوی ٭ و
اضب الیومُ میغ نم ناک شد روز
و اضب علی ما فی نفسه خاموش
ماند بر چیزیکه در دل داشت و بر
زبان آورد و ظاهر کرد از لغات اضداد است
واضبوا علیه فراهم آمدند بر آن و
بسیار شدند و اتفاق نمودند ٭ و نیز اضباب
خاموش شدن و فرا گرفتن چیزے
و روان کردن آب و خون بیتاک
اضبت یده اذا سال الدم منها
(مِضْبَب) بکسر ت تکه در سوراخ
سوسمار آب ریزد تا بیرون آرد یا آنکه
بر سوراخ آن دست را بجنبانند و حرکت
دهد تا سوسمار گمان مار دُم را برآرد
تا بزند مار را پس آنکس بگیرد دُم او را
و شکار کند
(دَبابٌ مُضَبَّب) کمعظم در که بر آن
ضباب آهن باشد
(ضَبَّبَ الصَّبِیَّ) ضبیبه خورانید
کودک را و نیز تَضْبِیب ضبیبه
ساختن برای کودک و فرا گرفتن
چیزے را و ضباب ساختن بهرے
دره
(تَضَبَّبَ الصَّبِیّ) بکسر گردید
ض ب ث (ضَبْثَة) بالفتح

واشیه است مر شتران را
(ضِنبِث) کلغت شیر بیشه
(ضُنابث) کغراب شیر و نام مرد زبیدی
(مُنجی و غطیفه)
(ضَبابِثة) و ذراع سبر فراخ سخت
(اضبثات قبضة‌ها) ومنه الحدیث
اوحی الله الی داؤد قل لبنی اسرائیل
لا یدعونی والخطایا بین اضباثهم
ای قبضها تهم ای محتقبون للاوزار
غیر مقلوعین عنها
(ناقة ضَبُوث) بصبور شتر ماده که در
فربهی آن شک باشد پس بدست سوده
شود و فعول بمعنی مفعول و نیز ضبوث
شیر بیشه ضباثات کشه او مثله
(مِضْنِبث) کمنبر شیر بیشه
(ضَنایث الاسد) ناخنهای شیر
(جمل مضبوث) شتر داغ
ضبثه رسیده
(ض) ضَبَث به ضَبْثًا بچنگ گرفت
آنرا و ضبث فلانًا زد او را ٭
و ضبث الناقة وغیرها بسود
ناقه و جز آن را تا فربهی و لاغری او
معلوم شاند ۔
(مُضطبث) بکسر با شیر بیشه
(اضطباث) بچنگ گرفتن یقال
اضطبثت به اذا قبضت علیه
بکفیک
ض ب ث م (ضَبْثَم) کجعفر
شیر بیشه ضباثمة کعلابطة مثله ٭ و
ضبثم بن ابو یعقوب تابعی است
میم زائد است و بنا بر شیر علم
ض ب ج (ضَبْج) بالفتح انداختن
چیزے را بر زمین انداختن ماندگی یا

ضرب والم و مانند آن والفعل من نصر

ض ب ح (ضَبْح) بالفتح آن
جائے از عرفات کہ مردمان اوایل
از اسنجا افاضت کنندہ و رفتارے است
اسپ را و آن فوق تقریب است
قاله ابو عُبَیدَة و آواز دم اسپ
کہ از جوف آن برآید وقت دویدن
(ضبحتہ) آواز و منہ الحدیث لا یخرجن
احد کم الی ضبحہ مليل اے صیحة یسمعها
فلعله یصیبه مکروه و یروی صیحته
(ضِبْح) بالکسر خاکستر و نیمچ
(ضُبَاح) کغراب آواز دم اسپ و
آن غیر صہیل و غیر حمحمہ است و بانگ
روباه و موضعے است و نام مردے
(فرسٌ ضَابِحٌ) اسپ با بانگ
ضوابح جمع
(ضَبِیح) کامیر نام اسپ ربیب بن یوق
و اسپ شو نیع محمد بن حسران و عاذق
خثعی غارجی و سعد جعفی و داود بن متمم
(ضَبِیْح) کزبیر دو اسپ اند حصین بن
حمام و خوات بن جبیر را
(ضَبَّاح بن اسمعیل کوفی) کشداد
و ضبّاح بن محمد بن علی محدثان اند
(ضَبْحَاء) بالمد کمین کہ در آن اثر
آتش باشد
(مَضبُوحَة) سنگ آتش زنہ
(ف) ضَبَحَ الخَیلُ ضَبْحًا، بالفتح و
ضُبَاحًا، بالضم بر آوردند و شنوانید
اسپان آواز انفاس خود را در
دویدن یا پویه دویدند و ضَبَحَت
النَّارُ الشیئَ اندک برگردانید آتش
گونہ آن چیز را و سوخت و ضبح
الثعلب بانگ کرد روباه و ضَبَحَه

خصومت کرد او را
(مُضَابَحَة) رویاروی ہمدیگر را
دشنام دادن و بد گفتن
(اِنضِبَاح) اندک برگردیدن گونہ
چیزے از آتش یقال انضبحت النار
الشیئ ای غیرته و لم تبالغ فانضبح

ض ب د (ضَبْد) بالفتح آمیختن
خرمائے رسیده را با نارسیده و الفعل
من نصر
(ضَبَد) محرکة خشم و خشم پنہان
(تضبید) بیاد کسے چیزے را دادن
کہ موجب غضب او باشد

ض ب ر (ضَبْر) بالفتح جماعت
غازیان و پوست پر از کاه و چوب
کہ مردم در پس آن شده تا زیر قلعه
روند برائے جنگ ضُبُور جمع و درخت
چار مغز و انار دشتی یا انار کوہی و
جوز بوا ضَبْرَة یکے
(ضِبْر) بالکسر بغل
(ضَبِر) کلتف درخت چار مغز
(ضِبَار) بالکسر کتاب ہا ضبیار
کغراب مثله و احد ندارد
(ضُبَارَة) بالضم بند ہیزم و کاغذ و مانند
آن و بکسره عمرو بن ضبارة و لاوے
بود ربیعه را
(ضِبَارَة) بالفتح نام مردے و استوارے
خلقت یقال رجل ذو ضبارة
یعنے مرد کہ گرد اندام استوار خلقت و
گروه مردم و بکسر ضبائر جمع
(اِضْبَارَة) بالکسر و الفتح پشتواره
کتاب و کاغذ و جز آن یقال جلد
فلان باضبارة من کتب اضابیر جمع
(ضِبَارَة) بالکسر و القصر نام مردے

از تسنم و بالفتح نام مردے و سرباب
(ضَبَّار) کشداد و سکے ست
(ضَبَّار) کرمان و مرغے است مانا بدرخت
بلوط ضُبَّارَة یکے
(ضَنْبَر) کجعفر کوہے است بحجاز
(ضَبِیر) کامیر سخت و توانا و زره
(ضُبَیْرَة) کجہینة نام زنے است
(ضُبُور) کصبور شیر بیشه
(فرسٌ ضِبِرٌّ) کطمر اسپ جہنده و شیر بیشه
(جَمَلٌ مَضْبُور) شتر استوار خلقت
(ض) ضَبَرَ الفَرَسُ ضَبْرًا، بالفتح و
ضَبَرَانًا بالتحریک فراہم آورد اسپ
پاہائے را تا بجہد ضبر المقید کذلك
و ضبر الکتبَ یضبره کرد و یک جائے
نمود کتابہا را و ضبّر الشعر ترتیب
چید سنگہا را و برہم نشانید
(جَمَلٌ مُضَبَّر) کمعظم شتر استوار
خلقت آگنده گوشت و شیر بیشه
(ناقةٌ مُضَبَّرَة) کمعظمة ناقه استوار
ہیکل
(تضبیر) فراہم آوردن و سخت استوار
استخوان ہا و پری گوشت و گرداندامے

ض ب ر ز (ضُبَارِز) کعلابط
مرد کردا ندام استوار خلقت

ض ب ر ک (ضِبْرِك) کزبرج
زن بزرگ ران
(ضُبَارِك) کعلابط شیر بیشه و شتر و
فزک و مرد توانا استوار خلقت فربه
بسیار اہل و صد و ضبرالك بالکسر مثله
بالفتح جمع

ض ب ر م (ضُبَارِم) کعلابط
شیر بیشه سخت خلقت و مرد دلاور و
توانا و شیر گشن ضُبَارِمَة بالتاء

مثله فی الکل ویقال اللیم نزامدۃ

ض ب ز

(ضَبْز) بالفتح سختی نگاه و نگاه سخت

(ذِیبٌ ضَبِیزٌ) گگتف گرگ سخت نظر افروخته چشم

(ضَبِیزٌ) کامیر گرگ سخت حیله و نیز گرگ افروخته چشم

ض ب س

(ضَبْس) بالفتح سخت گرفتن غریم را بتقاضا و تیهیدن در آن والفعل من نصر

(هُوَ ضِبْسٌ شَرٌّ) بالکسر او صاحب بدی و خست

(ضَبِس) گگتف پلید و شوار خوے و کریز پرکار زیرک و بلا

(ضَبِیس) کامیر پلید و شوار خوئی و یقال هو ضَبِیسٌ شَرٌّ یعنی او ضناشر و فساد است و نیز ضَبِیس گران تن گرانجان و دل کول سست بدن حریص کم عقل و اسپ سرکش و بد خوے

(س) ضَبِسَتْ نَفْسُهٗ ضَبَساً بالتحریک پلید و درشت خوئے شد نفس او

ض ب ط

(ضَبْطَة) بالفتح بازیست مرعربا نرا

(رَجُلٌ ضَابِطٌ) مرد هشیار و توانا سخت و شتر قوی سخت و نیز ضابط شیر بیشه

(اَضْبَط) آنکه بهر دو دست کار برابر کند ضَبْطَاء مونث ضبط بالضم جمع یقال ضَبِطَ الرَّجُلُ کسمع فهو اَضْبَطُ و فی المثل هو اَضْبَطُ من ذَرَّة چراکه مور رهم مضاعف خود را برمیدارد و بازآزا نمی گذارد و کذا اَضْبَطُ من عائشة بن عثیم دیرا که وے روزے آب میداد شتران او فرو آورده بود برادر خود را در چاه تا پرکنده ولو را در پی اشتاز ازدهام شتران شترچو انے در چاه افتاد و گرفت عائشه دم او را و فریاد کرد به برادر خود که در چاه بود وے برادر للموت الی ذنب البکرة یعنی وابسته بدم شتر است یعنی اگر منقطع میشود مے افتد پس آن چنان کشید دم او را که آورد آنرا و نیز اَضْبَط شیر بیشه و اَضْبَط بن قریع شاعر است و اَضْبَط بن کلاب بطنے از بنی کلاب چنانکه بنو الاضبط

(بعیرٌ اَضْبَط) سخت گیریخ در بسیران

(رَجُلٌ ضَبَنْطَی) کسمنطے مرد قوی نیک توانا و جَمَلٌ ضَبَنْطَی کذلک الف و نون زائد است برائے الحاق

(س) ضَبَطَهٗ ضَبْطاً و ضِبَاطَةً بالفتح نگهداشت آنرا بهوش ضُبِطَت الارض مجهولاً باران باریده شد

(تَضَبَّطَهٗ) بقهر و بندی گرفت او را

(تَضَبَّطَت الضَّاْنُ) بپاره گیاه رسیدند گوسپندان و شتابی کردند و چرا و قوی و توانا گردیدند

ض ب ط ر

(ضِبَطْر) کهزبر توانا و فربه پرگوشت و گردا اندام و هم شیر قوی سخت

(ضَبَیْطَر) کسفرجل مثله

ض ب ع

(ضَبْع) بالفتح بازو یا میانه بازو یا بغل یا ما بین بغل تا نیمه بالا ئین بازو ضِبَاع جمع و نوعے از رفتار اسپ فوق تقریب و هر گوشه زمین سیاه اندک و رازه و گویند ذهب به ضَبْعاً لبعائیف رائگان برو آنرا

(ضَبُع) بضم با و سکون آن گفتار نیست است اَضْبُع و ضِبَاع و ضُبُع بضمتین و بضم و مَضْبَعَة جمع و الضَّبُعُ العرجاء نیز از صفات گفتار است بدان جهت که گفتار لنگان ای رود و من امثلة بیلده خَنْظَلَةٌ فرّت منه انضباع و من احسانها اسنانها معه لم تبح علیها الکلاب بهب و اف شدّ علی بطن حامل لم یسقط وان جلد به مکیال و کیل بالبذر امن الزرع من افاته والاکتحال بمرارتها حدید النظر

و گویند سَیْلٌ جارُ الضَّبُعِ یعنے بیرون کشید گفتار را از خانه ے و دُلْجَة الضَّبُع نصف شب زیرا که گفتار تا نصف شب بیگر و دو کرجل ویکنی البمار سال قحط و فی الحدیث اکلتنا الضبع یا رسول الله السنة المجدبة و بد فن الف و ام عشیم است یا کشته زمین و وادی است از وادیها عقیق و ضِبْع مضبح جانب و ناحیه یقال کنا فی ضبع فلان ای فی کنفه و ناحیته

(ضَبُعَةٌ) گفتار ماده عن ابن عباد ضبع جمع یا ضَبُعَة نگویند

(ضَبِعَة) کفرحة ناقه آرزومند گشن

ضِبَاع بالکسر ضباعی کحبالی مثله

(نَاقَةٌ ضَابِعٌ) ناقه بازو بازید و رفتن

(فَرَسٌ ضَابِعٌ) اسپ تیز رفتار یا بسیار و با گردن پیچان یک جانب رونده یا ضَبُع نوعے از رفتار اسپ ست

(ضُبَاعَةٌ) کثمامة کوهے است و نیز نام دختر زفر بن حارث که اشاره کرد بر رها کردن هند قطامی و منت نهاد که اسیر بود پس رها کرد او را و بخشید بوے صد ناقه پس گفت قطامی قفی قبل التفرق یا ضباعا و لا یک موقف منک الوداعا ای اراد یا ضباعة فرحه ای قفی و دعینا ان عزمت علی فراقنا فلا کان منک الوداع لنا فی موقف و نام دختر عامر بن اقشیر و ان ضباعة

ضبعه است و از صحابیات ضباعة بنت زبیر بن عبد المطلب بن هاشم و ضباعة بنت عامر بن قرط و ضباعة بنت عمران بن حصین.

(ضُبَیعة) کسفینة دهی است بیمامه

(ضُبَیعة) کجهینة محله است ببصره و ضُبَیعة بن ربیعة بن نزار ضُبَعی منسوبست بوی و ضُبَیعة بن اسد بن ربیعة و ضُبَیعة بن قیس بن ثعلبة و ضُبَیعة بن عجل بن لجیم بطنها اند از عرب

(ضِباع) ککتاب ستاره ایست پهلوی بنات النعش و قیل ضباع موضعی است

(ضَبُوعة) منزلیست نزدیک ملل

(ضَبْعان) مثنی موضعی است

(ضَبْعانی) منسوب بموضع ضبعان

(ضِبْعان) بکسر نر کفتار ج ضباعین جمع ضبع مثله و (ضِبْعانُ) [illegible] از شیر بر آمده بود [illegible] پهلو [illegible] هیهنا وقال فی القاموس موضعه و [illegible]

(ضِبْعانة) بالکسر کفتار ماده و ضِبْعانات جمع ضباع مثله

(مَضْبَعة) بالفتح گوشت پاره زیر بغل بجانب سینه

(رجل مضبوع) مرد که آن را کفتار خورده باشد

(ف) ضَبَعَ ضَبْعاً بالفتح دست را دراز کردن برای [illegible]

(ضَبَعَ القومُ الطریقَ لنا) [illegible] تقسیم کردند برای ما و ضَبَعَ فلان [illegible] ستم نمود و ضَبَعَ علی فلان دراز کرد بر وی بازوی خود را بر دعای بد بر وی و ضَبَعَ بیده الیه بالسیف دراز کرد دست را با شمشیر و ضَبَعَت الخیلُ والابلُ ضَبْعاً و ضُبُوعاً و ضَبَعاناً محرکة بازو بلند برداشتند بازوها را در رفتن و ضَبَعَ البعیر شتاب رفت یا جنبانید بر دو بازو را در رفتن و ضَبَعَت الخیلُ شنوانیدند اسبان آواز دم را از دهن خود و ضَبَعَ القومُ للصلح میل نمودند سوی صلح و ضَبَعَ الشیءَ بخش کرد آن چیز را

(س) ضَبِعَت الناقةُ ضَبَعاً و ضَبَعةً محرکتین نیک آرزومند گشن شد ناقه و گاهی در زنان هم استعمال کنند

(اِضباع) آرزومند شدن ناقه بفحل

(ناقة مُضَبَّعة) کمعظمة ناقهٔ که سینه آن پیش شده و بر دو بازوی آن باز گردیده باشد

(ضَبَّعَه تضبیعاً) بد دل شد و ضَبَّعَ فلان مایل گشت [illegible] چیزی را و قصد نمی آن کرد و نیز تضبیع یازیدن ستور بازوها را در رفتن

(اِضطباع) ردا از زیر بغل راست بر کتف چپ انداختن و درین صورت دوش راست برهنه ماند و دوش چپ پوشیده گردد و این نوع ردا پوشی را اضطباع بدان جهت گویند که یک بازو برهنه ماند

(اِستضبعت الناقةُ) آرزومند گشن شد

ض ب ع ط (ضَبْعَطی) کجحنجلی کول و [illegible] که بدان کودکان [illegible] بفارسی کخ است

ض ب غ ط (ضَبَغْطی) [illegible] کخ که بدان [illegible] ترسانند [illegible]

ض ب غ ط ر (ضَبَغْطری) مقصور [illegible] توانا و کول و کخ که بدان کودکان را ترسانند و هر چیزی که آن را بر سر چوبی و بر دو دست بر آن گذارند تا بترسد و خوشه که در زراعت و پالیز نصب کنند مرغان و ددان [illegible] آن را ترس هم نامند و [illegible] و کفتار ماده (ضَبَغْطَران) مثناء [illegible] است یقال رأیت ضبغطران

ض ب ک (ضُبُوک الارض) خطهای زمین که از وزیدن باد پیدا گردد و (ضُبُوک العین) [illegible] آن [illegible] باران را

(اِضبیکاک) برآمدن گیاه و یقال اضباکت الارض خرج نبتها

ض ب ن (ضَبْن) بالفتح آب اندک که بس نباشد

(ضِبْن) بالکسر [illegible] ماند [illegible] حاجز سازد و قوم را از کندن [illegible] آن [illegible] وقالوا اول الجنب الابط ثم الضبن ثم [illegible]

(ضِبن) کلکتف آب اندک و مکان ضبنی جای تنگ

(ضِبْنة) [illegible] عیال [illegible] و آنکه [illegible] فائده و کفایتی نبود از رفیقان و همروان

(ضَبَن) محرکة نقصان و کمی

(ضَبِنة) [illegible] ضبنت کفرحة

(بنو ضابن) قبیله است

(ضِبَانة) کسفینة چند [illegible] است

(اَضْبَان) سلے الجمع جا سے باشش دوان وجا سے ودتاک ؛
(مَضْبُوْن) آب اندک ورو بروے ماندہ ؛
(ن) ضَبَنَ عَنَّا الهَدِيَّةَ باز داشت از ما ہدیہ را الفتنہ فے العطا و
(اَضْبَنَه) بر بہامے لمند گردانید اورا ونیک گرفت ؛ واَضْبَنَ الشَّيْءَ زیر کش گرفت آنرا ؛
(تَضْمَنَابِن) تھیدا است
(اضطبن الشئ اضطبانًا) زیر کش گرفت آن چیزرا
ض ب ن ط ا ضَبَنْطَى) کجنۂ سخت وتوانا ؛
ض ب و (ضَابِي) خاکستر گرم یا عام است ؛
(مَضْبَاة) بالفتح مغاک کلہ پختن ؛
(ن) ضَبَتْهُ النَّارُ تَضْبُوْا ضَبْوًا بر گردانید کوئے آن را آتش وبریان کرد ویرا ؛ وضَبَا اِلَيْهِ پناہ برد بسوے او ومضطر شد ؛
(مُضْبَاة) بالضم نان کہ در خاکستر گرم پختہ باشد
(اَضْبَاهُ اِضْبَاءً) باز داشت آنرا و برداشت وبلند کرد وبتر ریزہ ریزہ ساخت ؛ واَضْبَى عَلَيْهِ برآمد بروے تا بنگرد آنرا وپیروز گردد ؛ واَضْبَى يَوْمَ التَّعَفُّرِ مقابل بسجد ایشان نا سفر در چیزے امید داشتند از سود ونفع ؛ و اَضْبَى لاغر شد ؛

ض ت ع (ضَتْع) بالضم جانور کے یا رغے است ؛ ضَتُوْتَع بجوہر شد لیعسا ونیز ضَتَوْكَع مرد کول با صواب ضوکعہ است
ض ث م (ضَيْثَم) کضَيْغَم شیر پنچہ یا خیں را بشا بدل کردند ؛
ض ج ج (ضَجَّة) بالفتح بانگ وفریاد مردم ؛
(ضَجَاج) لعاب دندان فیل ودہنہ است ؛
(ضِجَاج) کتاب صمغ است کہ خوردہ شود وعصارہ درختے کہ بدان طیور وسباع راسم دہند
(ضَجُوْج) کصبور ناقہ فریادناک بوقت دوشیدن وبار کردن ؛
(ض) ضَجَّ ضَجِيْجًا نالید وفریاد کرد از بیم یا عام است ؛ وضَجَّه ضَجَاجًا بالفتح بستم برکارے داشت اورا ؛ ونیز ضَجِيْج ناخوش وشقت وبیم ؛ وفی الحدیث عبروا ضاجین اے رافعین اصواتهم بالتلبية ۔
(اَضَجَّ القوم اِضْجَاجًا) بانگ وفریاد کردند وغوغا نمودند فاذا فزعوا من شئ وغلبوا قيل ضجوا ضجيجا
(مُضَاجَّة) بمعنی شور وغوغا نمودن وبانگ وفریاد کردن ونزاع وخصومت نمودن ضِجَاج بالکسر شد فی الکل وبالفتح اسم است مضاجہ را
وضَجَّجَ تَضْجِيْجًا رفت ومایل گردید وبیم واوپر ندمیا درندہ را ؛ ونیز تَضْجِيْج بر بانگ وفریاد انگیختن کسے را ؛
ض ج ر (ضَجِرَتِ القِرْبَةُ ضَجْرَةً) بالفتح پر گرد مشک را
(واضجرت السقاء اضجارا) پر گردید مشک یا نیک پر گردید ؛
ض ج ر (ضَجْر) بالفتح جاے تنگ ؛
(ضُجْرَة) بالضم اندوہ وملال وفعال فیہ ضجرة ای ملال ونیز مرغیست ؛
(ضَجَر) محرکۃ تنگی وبیقراری از اندوہ وجزآن ؛
(ضَجِرٌ) ککتف بیقرار وملول تفتہ وطپان ؛ ورجل ضَجُوْرٌ شتر طپان یا بانگ ؛ ومکان ضَجِرٌ جاے تنگ ؛
(ناقة ضَجُوْرٌ) کصبور ناقہ کہ وقت دوشیدن یا بار کردن بانگ وبیقراری نماید
(س) ضَجِرَ مِنْه وبِه ضَجَرًا محرکۃ نالید وطپید وبیقراری نمود وتفتہ گردید از اندوہ وملول شد ؛ وضَجِرَتِ النَّاقَةُ بانگ کرد ناقہ وقت دوشیدن یا بار کردن
(مِضْجَر) کمنبر ملول ونالہ کنندہ، مَضَاجِر ومَضَاجِيْر جمع یقال رجل ضَجِرٌ وقوم مَضَاجِرُ ومَضَاجِيْرُ
(اَضْجَرْتُه اِضْجَارًا) اندوہگین کردم اورا وملول ساختم
(تَضَجُّر) نالیدن وبیقراری کردن ؛

(تضاجم) اندوه ناک نمودن خود را

ض ج ع (ضَجَع) بالفتح مالیدن است که بدان جامهای شوینده ضَجَعَة. یکے ہوگیا ہے است اتا بنیار و باور نگ زیره گمر این از خیار بزرگتر است و شاخهایش چهار پهلو و آبش اگر بر روغن افشرده شود باز شیر خفته و خوش میگرداند بادراقوت دهد

(ضَجْعَة) بالفتح یک بار بر پهلو خفتن

(ضِجْع) بالکسر بمعنی جهت یقال ضِجْعُ فلانٍ الیّ

(ضِجْعَة) بالکسر ہیئت و حالت بر پهلو خفتن یقال فلانٌ حَسَنُ الضِجْعَة مثل الجلسة والرکبة وفی الحدیث کانت ضِجْعَتُهُ صلی الله علیه وسلم ادمًا حشوها لیف یعنی فرش که بران میخفت صلعم

(ضُجْعَة) بالضم بمعنی تنبل و را مے و بفتح ہم و بیماری و ضُجْعَة مردم لوربیمار بر پهلو اندازند و رجلٌ ضُجَعَةٌ مرد بسیار خسپنده و کاہل یا لازم گیرنده خانه را که بر نمی آید و نمی خیزد جهت بزرگی یا عاجزی و مقیم بجا ے رجلٌ ضِجْعِیَّةٌ ضِجْعِیٌّ بکسرهما وضمهما مثلهٔ فی الکل

(رجلٌ ضُجَعَةٌ) بفره مرد بسیار خسپنده و کاہل

(ضَجَع) کعنب موضعے است

(ضُجْعَة) بحرکه بر پهلو خفتگی اسم است

(ضَاجِع) کصاحب وادی است بارض حمزهٔ بنی سلیم و جاے غم وادی ضَوَاجِع جمع و کول و ستاره مایل بغروب و مرد بر پهلو خوابیده و کاہل بسیار خسپنده و ملازم خانه و مقیم وران بجهت عجز یا بزرگی و نیز ضَوَاجِع جماعت و پشتها و موضعے است

(ضَاجِعَة) کصاحبة گوسفندان بسیار و جاے ریزش رود بار رودخانه بهاآب که از گرانی کرد و مایل به نشیب باشد

(اَضْجَع) بالفتح مرد مخالف رأی خود و اَضْجَعُ الثنایا مرد مایل دندان پیشین

(ضَجْعَاء) کحمراء گوسفندان بسیار

(ضَجُوع) کصبور مشک گران که باعث گرانی مستقی را کژ گرداند و درجه است مرعربان را و دلو کشاده و زن مخالف جهت شوهر و مرد سست عقل و رای و ملبنی ست از بنی کلاب و ابر آهسته رو جهت گرانی و کثرت آب و ناقه که گوشه و ناحیه چراگند و جاه فراخ جوانب

(ضُجُوع) بالضم قبیله است از بنی عامر

(ضَجِیْع) کامیر همخوابه و گرسنگی

(مَضْجَع) کمقعد جاے بر پهلو خوابیدن و خوابگاه و گور و قتلگاه در جنگ یا عام است و شعریست و دران شعر سست پشتهاے ریگ سپید مر بنی ابی بکر بن کلاب را

و آنها را مَضَاجِع گویند و نیز

(مَضَاجِعُ الغَیث) جاے افتادن باران

(مِضْجُوع) مرد ضعیف راے و کول

(ف) ضَجَعَ ضَجْعًا بالفتح وضُجُوعًا بالضم بر پهلو خفت یا پهلو را بر زمین نهاد و ضَجَعَ النجمُ ضُجُوعًا مایل بغروب شد ثریا

(اَضْجَعْتُهُ اِضْجَاعًا) بر پهلو خوابیدم او را بر زمین و اَضْجَعَتُ جوالقمرُ خالی ساختم جوال وی را که پر بود و نیز اِضْجَاع نزد قرای شعر ماند الفاست یا مانند او در حرکات مانند اماله و جر و اَضْجَعْتُ ما لشیءٍ فرو آوردم آن چیز را

(مُضَاجِع) همخوابه

(ضَاجَعَ امرأتَهُ) هم بستر کرد او را

(ضَجَّعَ فی الامرِ تَضْجِیعًا) کوتاهی نمود در کار و ضَجَّعَتِ الشمسُ نزدیک بغروب شد آفتاب

(مُضْطَجَع) جاے بر پهلو خفتن

(اِضْطِجَاع) بر پهلو خفتن و فی افتعل منه لغتان قلب التاء طاء کاضْطَجَعَ والادغام کاضَّجَعَ فیظهر الاصلی ولا یقولون اطَّجَعَ بادغام الضاد فی الطاء او یقولون وقال المازنی وبعضهم یکره الجمع بین حرفین مطبقین فیبدل مکان الضاد اقرب الحروف الیها وهی اللام فیقول الطجع - و نیز اِضْطِجَاع عد بجو فراهم آمدن معلی و چسپانیدن سینه خود را بزمین

(تضاجع) بهمدیگر پهلو بر زمین نهادند و بر پهلو خفتند ؛
(تضجّع) فرو ایستادن از کار و اقامت نمودن بجائے و پیوسته بودن ابر بر جائے ؛
(انضجاع) بر پهلو خوابیدن یقال أضجعه فانضجع

ض ج ع م (ضُجْعُم) کقنفذ وجعفر از قضاعة ضجاعم وضجاعمة جمع وایشان پادشاهان شام بودند والهاء للنسبة ؛

ض ج م (ضَجَم) محرکة کجی دهن ولب وزنخ وگردن ومیل کردن بینی بطرف یکے از دو جانب روئے وکژی یکے از دو دوش وکژی چاه وکژی جراحت والفعل من سمع ؛
(ضُجْمَة) بالضم جانورکی ست بدبو ؛
(أضجم) بالفتح کج دهن یا کج زنخ ؛ وضُبیعة أضجم قبیله است ونیز أضجم لقب ضبیعة فهو کقولك قبیس عیلة
(متضاجم) مرد کژ دهان ومخالف درامرے ؛
(تضاجم) اختلاف کردن یقال تضاجم الامر بینهم اذا اختلف

ض ج ن (ضَجَن) محرکة کوہے است ؛
(ضجنان) کسکران کوہے است نزدیک مکه معظمه غیر معروف آید وکوہے دیگر بباديه ؛

ض ح ح (ضِحّ) بالکسر آفتاب وروشنی آن وسقے که منتشر شود ؛ یقال ابن الاعرابی الضح لون الشمس وصحرا وفضائے فراخ وآنچه بدان آفتاب تابد ومنه جاء فلان بالضح والریح ولا تقل بالضیح وانه لیس لشیء ای بما طلعت علیه الشمس وماجرت علیه الریح ای المال الکثیر وفی الحدیث لا یقعدن احدکم بین الضح والظل فانه مقعد الشیطان
(ضحضح) کجعفر وقنفذ روش آب ؛
(ضحضحة) بالفتح شد ؛ ونیز ضحضح کجعفر آب اندک
(ضحضاح) بالفتح پایاب وآب اندک یا آبے که فقط تا لنگ رسد یا نصف ساق یا آبے که در ان غرق نشود ؛ ونیز آب بسیار بلغت هذیل ؛
(ضحضح السراب ضحضحة) جنبید سراب ودرخشید ؛ و ضحضح الماء روان شد آب ؛ وضحضح الامر هویدا وآشکارا گردید کار ؛
(تضحضح السراب) جنبید ودرخشید ؛

ض ح ک (ضَحِك) بالفتح معروف وکفك شیر والعجب وشهد وشگفت ودندان سپید وشگوفه ومیانه راه وشگوفه از غلاف برآمده ؛
(ضَحْكَة) بالفتح یکبار خنده
(ضُحْكَة) بالضم آنکه بروے خندند وهو الهزء
(ضُحَكَة) کهمزه بسیار خنده ضحکه کخزقه مثله وهو ذم
(ضاحك) خندنده وبسیار خنده وابر بابرق وسنگ نیک سپید نمایان در کوه وکوہی است تحت فرش ؛ ومُرْقَة ضاحك جائے است بدیار بنی تمیم ؛ ودومة ضاحك در صمان ست ؛
(ضاحكة) دندانیکه وقت خنده پیدا گردد یا چهار دندان که مابین انیاب واضراس است ؛
(أضحوكة) بالضم آنچه از وخنده آید
(ضُوَیحك) مصغرا کوہیست اسفل فرش
(ضحوك) کصبور بسیار خنده ضُحُك بالضم جمع ؛ وراه فراخ پیدا وروشن ؛
(ضحّاك) کشداد بسیار خنده وبوزنه ومیانه راه وبخفف وراه روشن وآشکار ونام مردے که مالك شد زمین را وکانت امه جنیة فلحق بالجن ؛ وضحاك بن خلیفه بن ثعلبه وقیل ضحاك بن امیه بن ثعلبه وابو سعید ضحاك بن سفین بن عوف صحابیان اند ؛ وضحاك بن قیس بن خالد هفت سال پیش از وفات صلی الله علیه وسلم متولد شد ولا یثبتون له سماعا عنه صلی الله علیه وسلم و ضحاك بن شراحیل همدانی مشقی وضحاك فیروز دیلمی ؛ وضحاك بن مزاحم تابعیان اند ؛ وابو البحر ضحاك احنف بن قیس تمیمی زمان آنحضرت را دریافته اما بشرف رویت مشرف نشده وآنحضرت در حقش فرمود اللهم اغفر للاحنف قال ابن عبد البر انه اسلم فی زمن النبی صلی الله علیه وسلم فهو من اجلة التابعین واکابرهم وکان سید قومه

موسوما بالعلم والحلم والعقل والد
(ضحاكة) كشاده آبے است
مرغی سبیع را ❊
(مضحاك) بالكسر بسيار خند
يقال رجل مضحاك وامرأة مضحاك
(س) ضحك به ومنه ضحكا
بالفتح وضحكا بالكسر وبكسرتين و
گلنف خنديد وراضی شد وقبول كرد
❊ وضحكت الارنب حيض
آورد خرگوش وقيل منه فضحكت
فبشرناها - وضحك الرجل
بشگفت آمد ونيز بيمناك گرديد ❊
وضحك السحاب درخشيد ابر
❊ وضحك القرد بانگ بر زد ❊
(تضحك) خنديدن ❊
(تضاحك) خنديد ويقال هم
يتضاحكون يعنى باهم خنديد
(اضحكته اضحاكا) خندانيدم
او را ❊ ونيز اضحاك در شگفت
آمدن كسے او پر كردن حوض را
چندان كه روان گردد وبر آمدن
زمين گياه را ❊
(استضحاك) خنديدن وخنديدن
خواستن ❊
ض ح ل (ضحل) بالفتح آب
اندك لى منع اضحال وضحول ضحال
جمع واتان الضحل - مرتى ممه
وبالحركة مكان الضحل قال في المجمع
(مضحل) كمقعد جائے كم آب
(ف) ضحل الماء فرو رفت آب
ونمك گرديد وكم آب شد ❊ و
ضحلت الكدر كم شد آب آن ❊
ض ح ن (ضحن) محركة

شمر نيست ميگويد كه از ابن سيده است و
ابن سيده بيت ابن مقبل ذكر و بر مى
آن را در (ض ح ن) آورده خواند
پس يكے ازين تصحيف باشد ❊
ض ح و (ضحو) بالفتح نيم
چاشت ضحوة بالتاء مثله
(ضحى) بالضم چاشت گاه وتذكر
ضحيا بتشديد يا وبدون هم
مصغر آن ست كانهم فرقوا بينه
وبين تصغير ضحوة - فمن انث قال
انه جمع ضحوة ومن ذكر قال انه اسم
على فعل مثال صرد غير متمكن مثل
سحر يقال لقيته ضحى بلا تنوين
اذا اردت ضحى يومك ❊ وبالقصر
آن سپيد نماز چاشت ومنه حديث عمر
اضحوا بصلوة الضحى اے صلوها
لوقتها ولا تؤخروها الى ارتفاع الضحى
وما لكلامه ضحى - نيست كلام
او را بيانے ❊ وقال والشمس و
ضحاها اے ضوءها اذا اشرق ❊
(ضاحى) كصاحب وادى است
در يمنا نے است ❊ ومكان ضاح
جائے ظاهر وبارز ❊
(ضاحية) الملا يقال فعله ضاحية
اے علانية وضاحية كل شيء
كرانه ظاهر هر چيز ضواحى جمع
يقال هم ينزلون الضواحي - و
ضاحية المال شترى كه بروقت
چاشت آب خورد ❊ وضاحية
البصرة خلاف باطنه آن است
وذكورا ست در ب ط ن
(ضواحي) بالفتح آسمانها ❊
وضواحيك آنچه از تو پيدا باشد

در آفتاب مانند شاده ودوش ❊ و
ضواحي الحوض كرانها ے آن
❊ وضواحي الروم - شهرها ے
ظاهر روم ❊
(اضحى) بالفتح اسپ سپيد اشهب
و روز قربان ❊
(ليلة اضحية) بالكسر شب روشن
(ضحياء) كحمراء نام اسپے يا
اسپ اشهب ❊ وليلة ضحياء
شب روشن بے ابر ❊ ونيز ضحياء
زنے كه موے زهار نرويد ونام
اسپ بن عمرو بن عامر ❊
(ضحاء) بالمد والفتح چاشت
فراخ ووقتے كه قريب نصف شدن
روز يقال اقمت بالمكان حتى
اضحيت وطعام چاشت ❊
وقال الخليل وقد نسے الشمس الضحاء
(اضحية) بالضم والكسر وتشديد الياء
گوسپند كه در چاشت يا در روز
اضحى ذبح نمايند اضاحي جمع
اضحاء جمعے ضحيات اضحى
جمع - وبها سمي يوم النحر الاضحى
(ضحية) كغنى موضعيست به يمن
ضحية كغنية گوسپند قربانی -
ضحايا جمع ❊ ونيم چاشت
(يوم ضحياة) بالفتح روز روشن
(اضحيان) بكسرتين گيا بيست
وليلة اضحيانة - بكسر الهمزه
والحاء شب روشن ونقصان ❊
(قمر اضحيان) بضمتين ماه روشن
ويوم اضحيان روز بے ابر
(ضحيان) بالفتح موضعيست
در راه حضرموت بطرف مكه

است مرا ضحمه را ؛ و دجل
ضحیان مردے کہ در وقت چاشت
خورد و مونث بالتاء و نام مردے ست ؛
و یوم ضحیان روز روشن و کذا
ساع ضحیان اے نیر ؛ و نیز
ضحیان لقب عامر بن سعد بدان
جہت کہ در چاشت برائے حکومت
جلوس مے نمود ؛
(قلة ضحیانة) بالفتح کوه ظاہر
برائے آفتاب ؛
(ارض مضحاة) بالفتح زمینے
کہ بران ہموارہ آفتاب باشد
(ن) ضحا ضحوا بالفتح وضحوا
وضحیا بالضم والتشدید بیرون آمد
در آفتاب وهو الحدیث رأے محرما
قد استظل فقال اضح یعنے بیرون شو
در آفتاب ؛ وضحا الطریق ضحوا
آشکارا گردید راه ؛ وضحا ظل فلان
برد ؛ وضحا الغنم کرد نهاد
چاشت را ؛
(ت س) ضحی ضحوا و ضحیا
رسید او را آفتاب ؛ وضحی
ضحیع خوے کرد و عرق آورد
واضحی الحمام در جنبے در آمد ؛
واضحی الشئ ہویدا نمود آنرا
؛ واضحی یفعل کذا در ضحی
کردن کار را و فاعل آن شد ؛
(ضاحاه) آمد او را وقت چاشت
(ضحیه تضحیة) در وقت .
چاشت خورانیدم او را ؛ وضحیت
بالشاة ذبح کردم گوسپند را
وقت چاشت ؛ وضحیت الغنم
چرانیدم گوسپندان را در چاشت

؛ وضح دوید آیفتشاب لمن
(متضحی) در چاشت در آینده
و بوقت چاشت خورنده ؛
(تضحی) خورد وقت چاشت
و قربان کرد و نماز چاشت گزارد و
؛ وتضحت الابل در چاشت
چریدن گرفتند ؛
(مضطحی) در چاشت آینده
(مستضحی) بمعنے مضطحی است
ض خ خ (ضخ) بالفتح اشک
و ستدا و بول و پاشیدن آب و شاشیدن
والفعل من نصر ؛
(مضخة) بالکسر نے و جز آن
میان کاواک که دران چوب و مانند آن
اندازند تا بر کے آب پاشند و بہندی
پچکاری ست ؛
ض خ ر ت (ضخر عینه)
ضخرا برکنه چشم او را ؛
ض خ م (ضخم) بالفتح والتحریک
سطبر و کلان از ہر چیزے یا بزرگ
بیکل بر گوشت ضخام جمع ضخمة
مونث ضخمات بالسکون جمع ضخمها
که صفت است و تحریک عین در اسم
است و بس ؛ و نیز ضخم راه
کشاده و روشن و آب بسیار و گران
سنگ ؛ و نیز سعد بن ضخم از عرب
قیمی بوده اند و گزنتنده ؛
(اضخم) کاحمد مقید شده آخر دلی
الشعر سطبر بزرگ تن از ہر چیزے ؛
(ضخام) کغراب کلان و فربه و جهه
(اضخومة) بالضم با جامه سرین
که زنان بندند تا کلان نماید
(ضخمة) کرسی سخن تن ضخامت

(مضخم) کمنبر سنت کوفت مند و
کوسه و مہتر بزرگ کلان جثه ؛
(ك) ضخم ضخما کعنب
وضخامة بالفتح کلان و فربه گردید
ض خ ی (ضاخیة) کصاحبة
بادستی ؛
ض د ر س) ضدی ضدا
خشم گرفت ؛
ض د د (ضد) بالکسر ہمتا مانند
و نا ہمتا از لغات اضداد است اضداد جمع
و گاہے جمع ہم آمده قال الله تعالى ویکونون
علیہم ضدا - و یقال لا ضد له و
لا ند له و لا ضدید له - و بنو ضد
قبیله است از عاد ؛
(ضدید) کسیم نا ہمتا ضد است
(ت) ضده فی الخصومة ضدا
بالفتح غالب آمد بروی - وضده
عنه برگردانید او را از وے و باز
داشت بلطف و نرمی وضد القربة
پر کرد مشک را ؛
(اضد) اضدادا خشمناک گردید
(متضادان) ہر دو مخالف
یکدیگر اند
(ضادة) مخالف کرد او را
ض د ف (ضدف) بالکسر اکثر الجمع
(ض) ضدفه اسان کرد و
اسان گردانید آن را ؛
ض د و (ضدوان) محرکة دو کوه
است ضدیان ایضا مثنی ؛
ض د ی (ضدی) کرضی خشم
یقال انه لذو ضدی یعنے
صاحب غضب است
(ضادی) خشمناک شد ضداء

جمع * و سخن زشت که بخشم آرد
ضواهی جمع * و آنچه قیس و بها نه
کنند بدان مهم فعل محقق نشود برای
وی *
(س) ضَدِيَ ضَدًى
خشم گرفت *
و أَضْدَى اِضْدَاءً پر کرد آوند
خود را پستر خالی کرد *
(ضَادَاهُ) دشمنی کرد *
ض ر ف ، ضَرَفَ ضَرْفًا
بالفتح پوشیده شد *
(اِنْضِرَامُ الابلِ اِنْضِرَامًا) بوک
شدند و مردند شتران * و اَنْضَرَاَتِ
النخلُ خشک گردید و کذا
الضراعة

ض ر ب (ضَرَب) بالفتح مانند و
همتا و مرد رسا تیز خاطر سبک گوشت
چست و چالاک و گونه و نوع و صنف از
هر چیز و پاران سبک تنک از هر چیزی و
شهد سپید سطبر و بی کرک والتحریک اشهر
ذکر آید بهم مونث * و جزو آخر از شعر
(ضَرْبَة) بالفتح زدن اسم است و یک
بار زدن *
(ضَرِب) کتف بیاد زننده *
(ضَارِب) کاسب زننده و جنبنده
و بمین تیر تمام ساحره که زند و وقت مدّه منتلک
و شب که تاریکی آن همه اطراف را باشد
و زننده تیر قمار و شتر ماده که دم را بهم اخته
بحمل خود نشان داده مع ضاربة مثلا
و مرغ طلبگار رزق و جای سبت پست بهما
و رخت تاک و پاره از زمین در خشت ماننده
در زمین که هم و آب و اسم معتمد باشد
در وادی ضَوَارِيب جمع * و ضَارِبَة

السلم مرجع است بیماری *
(ضُرَابِيَة) بالضم والتخفیف قریه
شهرستانی ست بمصر از خوف شهر
(ضَرُوب) که بسیار زننده تیغ ثقیل
رجل ضروب ای شدید الضرب کثیره
(ضُرَيب) کامیر زده شده و نوع و صنف
از هر چیز گونه تند پیر را میر تیر قمار زننده تیر و مداح
و نام تیر سوم از تیر پاشنه قمار و شیر
که از چند تا جمع شد و یک شیر و شیر
دو شیده شود و بهره شکم مردم و برف و
یخ و شمال و مانند و شیر سخت ترش
پاره پاره شده *
(ضَرِيبَة) سرشت و خوی یقال فلان
کریم الضَّرِيبَة ولئیم الضَّرِيبَة و مرد
غلام یقال کم ضَرِيبَة عبدک ای
غلّته * و زمل سرانه زدن و خراج
مانند آن و زده شده بشمشیر و پهنا باشد
و انما دخلته الهاء و ان کان
بمعنی مفعول لانه صار فی عداد
الاسماء ـ ضَرِيبَة ایضا پیسه
دست کرده از پشم و یا پنبه که بهم پیسند
ضَرَائِب جمع * و شمشیر و جای
تیز می آن و پاره از چیزی و مرد
کشته بشمشیر و ده بار سبب کرمی
ریزد و روزانه عرق *
(ضُرَيْبُ بن نُقَيْرِ بن سُمَيْر) بقاف
ثقیل نام و الدام معنزت صحابی است
ومذکور است در این کلمه *
(مَضْرَب) بفتح خیمه جمعون بمنزد
سلفتن در زمین طلب رزق و شمشیر تیزی آن
و بکسر الراء و کذا مضرب السیف
یعنی زخمگاه آن
(مَضْرِب) بالکسر مانند زدن

و یقال انت الناقة علی مضربها یعنی بر تحت
رسیده که گشن داده شود و آنرا جعلوا
الزمان کالمکان و کذا قالوا اتت
الناقة علی مضرابها بکسر التاء علی
قال که ابو حیان و یقال ما تعلاء
مَضْرِب عَسَلَة و کذا
ما اعرف له مَضْرِب عَسَلَة
یعنی شناخته نشود اصل و قوم
و پدرو شرف و حسب و نسب
مال او *
(مَضْرِبَة) بفتح الراء و کسرها شمشیر
و تیزی و زخمگاه آن
(مِضْرَب) کمنبر بسیار زننده و آلة
زدن و خرگاه کلان *
(مِضْرَاب) بالکسر مرد سخت زننده
و زخمه رباب و آلة زدن
(مَضْرُوب) زده شده و نوع
صنعت از هر چیزی *
و اَرْضٌ مَضْرُوبَةٌ زمین
برف زده شده *
(ض) ضَرَبَه ضَرْبًا زد و راه
و ضَرَبَه شل آورد و برای او و بیان
نمود * و ضَرَبَتِ الطَّيْر رفتند
مرغان بطلب رزق * و ضَرَبَ
فلان گرفت و باز
داشت و ضَرَبَ علی یده
منع کرد نمود او را * و ضَرَبَ فی الارض
ضَرْبًا و ضَرَبَانًا بالتحریک برآمد
برای بازرگانی یا برای جنگ
که رو نیز شتاب کرد و رفت * و
ضَرَبَ علی اذنه خوابانید او را
یا باز داشت او را از شنیدن * و ضَرَبَ
بنفسه الارض ـ اقامت نمود

دعا سے از لغات اضداد است ؛ وضرب الفحل ضراباً جهید گشن بر ماده ؛ وضربت الناقة برداشت ماده شتر دم خود را وزد آنرا بر فرج ورفت در آن حال ؛ وضرب الخلاء قضاء حاجت کرد ضرب الغائط کذلک ؛ وضرب الشیء بالشیء آمیخت آنرا بدان ؛ وضرب البعیر فی جهازه رمید وضرب فی الماء شنا کرد در آب وضربته الحیة گزید مار ؛ وضرب فلان جنبید و دراز گردید و روشن گردانید و اشارت کرد ؛ وضرب الجرح ضرباناً پر شد جراحت از ریم وضرب العرق برجست رگ وضرب الدهر بیننا جدائی انداخت زمانه میان ما ؛ وضرب بذقنه الارض بدل شد و ترسید ضرب الزمان گذشت وقت ؛ وضربت الارض مجهولاً پشک زده شد ؛ ونیز ضرب بالفتح مرور در زمین بروزی و طلب کردن آن یقال هو یضرب المجد ای یکسبه ویطلبه و زرگری نمودن ؛ ولغه ضربت بیده خورش و بهره است ضرب دست وے ؛ (س) ضرب فلان ضرباً بالتحریک هلاک شد از سردی یا سردی زده شد وضربت الارض پشک زده شد (حیة مضرب) کلان یا سر فرو افکنده بریک جائے که حرکت نکند

اضرب بنفسه الارض اضراباً اقامت ورزید ؛ واضرب القوم افتاد بر ایشان پشک ؛ واضربت السموم الماء جذب گردانید و خشک کرد باد گرم آب را در زمین ؛ واضرب الخبز پخته شد نان ؛ ونیز اضراب خیمه بودن بریک جائے و سر فرو افکندن و خاموش ماندن و برگشتن از کسے یقال اضرب علیه ای اعرض عنه و برگشتن رای و رسیدن سرا کسے را ؛ (ضربه تضریباً) زد او را ؛ ضرب پیش آمد ... راو نوشید شیر دوشیدن بعد آبستن ؛ وضربت عینه فرو رفت چشم او بمغاک ؛ ونیز تضریب آمیختن چیزے بچیزے و برخلانیدن و سخن چینی کردن و افکنده زدن جامه را ؛ (ضاربه مضاربة) نبرد کرد او را و با ضرب پس غالب آمد او را و آن ؛ وضاربه بشمشیر زدند یکدیگر را ؛ ونیز مضاربة انباری کردن دو کس در مال و تن و تجارت نمودن از مال غیر یقال ضارب له ای تجر فی ماله واین فعل از القراض ماخوذ (رجل مضطرب العنان) آمد شکست خورده و تنها وهذا حدیث مضطرب السند یعنی طریق حدیث بهم است ؛ و دمع مضطرب ... اندست ومنه رجل مضطرب ای مستقیم القامة (اضطرب اضطراباً) جنبید و حرکت نمود و دراز شد با نرمی و

فرو جنبش و دو دوار و تباه گردید و مضطرب خواست که جنبش نماید جهت او ؛ واضطرب القوم باهم کار کردند و خصومت نمودند ؛ واضطرب حبلهم مختلف و پراگنده شد سخن ایشان واضطرب خاتماً من ذهب ای امر ان یضرب له ویصاغ (تضرب) جنبش نمودن حرکت کردن ؛

(تضارب) با هم خصومت کردن وجنگ نمودن

(استضرب العسل) شهد سپید سطبر گردید واستضربت الناقة آرزومند گشن گردید شتر ماده ؛ واستضرب له غضب وله و او را ؛

ض ر ج (ضارج) کصاحب موضعیست

(رعد ضریج) ... بی ...

(ضریج) ... قسمت ...

(مضرج) جامه ... رنگین ... یا ... است و ... و پیزه از جلد ...

مضرج بالکسر واحد آنست ؛

(اضریج) بالکسر نوعے از چادر ... زرد رنگ یا نوعے از جامه ... زرد رنگ و خز سرخ واسب تیکو رو و تیز و ... سرخ ؛

(عین مضروجة) چشم فراخ شگاف ؛

(ن) ضرجه ضرجاً بالفتح شگافت آنرا ؛ وضرجه بالدم آلود او را بخون ؛ ونیز ضرج افکندن چیزے را ؛

(مضرج) ... ...

(ضَرَّجَ الجیبَ تضریجاً) فراخ و فرو هشته کرد گریبان را ۔ وضرَّجَ الابلَ سخت دوانید شتر را در غارت ۔ وضرَّجَ الکلامَ آراست سخن را و زینت داد ۔ وضرَّجَ الثوبَ رنگ سرخ کرد جامه را و آن مابین مشبع و مورد است ۔ وضرَّجَ الانفَ بالدّمِ خون آلود کرد بینی را ۔
(تضرّجُ) خون آلود شدن یقال ضرّجه بالدم فتضرّج ۔ و آراستن زن خویشتن را و شگفتن شگوفه و منتشر و شکفتن برگ و سرخ گردیدن رخسار و جز آن ۔
(انضَرَجَ انضراجاً) شکافته و گشاده گردید ۔ وانضرجَ مابینَ القَومِ دور و جدا شد میان قوم ۔ وانضرجَ العقابُ فرود آمد عقاب بر صید یا گرفت صید را در طرفه ۔ و نیز انضراج شکافته شدن غلاف شگوفه یقال انضرجت الاکمام بالزهر و انفتحت و منتشر و پراگنده شدن برگ ۔
ض ر ح ع (ضرجع) بفتح بلنگ
ض ر ح (ضرح) بالفتح پوست تنگ یا علم است ۔
(ضَرَح) مرکب مرد تنها کار بچه‌گیره
(ضَرَح) آهنگ و دور کردن
(ضُراح) بالضم خانه‌ایست در آسمان چهارم مقابل کعبه از ابن عباس رضی الله عنه ۔
(ضَرّاح) کلام پس ضعیف یعنی دور کن و جدا کن ۔

(ضارِح) از اعلام است ۔
(ضَروح) بالفتح اسپ دست و پا زننده یا عام است و اسپ بسیار لگد زن ۔ وقوس ضروح کمان نیک دور انداز نده تیر را ۔
(ضَريح) کامیر دو رو گور یا شکاف میان گور یا دریک جانب آن یا بے شکاف وفی الحدیث اللحد لنا والضریح لغیرنا و هو فعیل بمعنی مفعول من غیر لحد
(ضَريحة) کسفینه موضعیست
(عرفجة بن ضُرَيح) کزبیر صحابی است او یحیی باشمی ۔
(ضَرّاح) کشداد از اعلام است ۔
(مِضْرَح) کمقعد مرغ دراز بال ۔
(مَضْرَحِيّ) مرغ بلند بال و جانور بزرگ و سپید از برهنه که دراز نام مرد ے
(ف) ضرحه ضرحاً بالفتح راند آن را یکسو نمود و دور کرد ۔ و ضرح شهادةَ فلانٍ عنّی ۔ باطل کرد گواهی او را از ما و انداخت از اعتبار ۔ وضرحت الدابة برجلها لگد زد ستور ۔ وضرح للمیت گور کند برای مرده ۔ وضرحت الشُّرقُ ضروحاً بالضم کاسد گردید بازار ۔
(ن) ضرح الفرس ضرحها لگد زد ۔ وضرح ضرحاً لگد زد ۔
(اضرحت السّوقُ اضراحاً) کاسد شد و کم شد هجوم بازار او را ۔ و اضرح الامرَ تباه نمود و کاسد ساخت و دور گردانید ۔
(مُضرَح) کمحدث از اعلام است

(مُضادحة) بهم دیگر دشنام دادن و تیر انداختن و تقریب شدن
(شیٔ مُضطَرِح) در گوشه جانب فکنده یقال اضطرح الشیٔ اذا رمی به فی ناحیة ۔
(شیٔ مُنضَرِح) یعنی دور و در گوشه افتاده ۔
ض ر خ (ضُرَّدِخ) کزبرج کلان از هر چیزے ۔
(نخلة ضِرداخ) کقرطاس خرما بن بهتر و برگزیده و نجیب ۔
ض ر ر (ضَرّ) بالفتح و بالضم گزند و گزند رسانیدن خلاف نفع و زن خواستن بهمن هوو هیئس یا بفتح مصدر است و بضم اسم مصدر و الفعل من نصر یقال ضرّه و به ضرّا یعنی گزند رسانید
(ضَرّة) بالفتح نیاز و حاجت اسم است و سختی حالی و بن و پستان یقال ضرة شکوی ای ملی من اللبن ۔ و سر پستان بالضم و بیخ پستان و گوشت پاره زیر انگشت نر یا گوشت شکم کف دست و گوشت پاره کف با متصل بن انگشت کلان یا گوشت پاره مقدم کف پا زیر بیخ انگشت ها ۔ ضرائر جمع و مال بسیار از آن شتران و گوسپندان و پاره از مال و بنا نی و کمی در اموال و نفوس ۔
(ضَرّتان) سنگهای آسیا و مثنی استخوان آن دو زن یک مرد را بر یکے از زنان ضرّة است و دیگری را ضرائر جمع و دو سنگ آسیا
(ضُرّ) بالضم آسیب است و سختی

گزند و لاغری و بد حالی ❊

(ضُرَّة) بالضم حاجت و بیچارگی اسم است اضطرار را ❊

(ضِرّ) بالکسر و بضم جمع میان دو زن اسم است مُضارّة را یقال تزوّج علی ضِرّ و ضُرّ ای مضارّة ای جمع بین امرأتین او ثلث

(رجل ضِرّ اضرار) مرد نیک دانا در نهایت ... و زیرک و آزموده

(ضَرَر) محرکة گزند و بد حالی و تنگ و لب غار و کمی و نقصان در چیزی و تنگی و منه مکان ذو ضرر یعنی جای تنگ و لا ضرر علیک تنگی نیست بر تو ❊

(ضَرِیر) کامیر نابینا اَضِرّاء بالفتح و کسر الضاد جمع ❊ و بیمار نحیف و هر چیز که نقصانی رسیده باشد آن را و رشک و صبر یقال انه لذو ضریر علی الشیء اذا کان ذا صبر و مقاساة له ❊ و کرانه وادی و نفس و باقی تن و ستور ساکن و شوی دو زن جمع میان دو زن ❊

(ضَرِیرة) کسفینه زن بیمار و لاغر و نابینا ❊

(ضَیر) بالفتح اختیار و بیچارگی ❊

(ضَیُور) کصبور حاجت مند بچیزی ❊

(ضِرار بن ازور) کتاب و ضرار بن الخطاب و ضرار بن القعقاع و ضرار بن مقرن صحابیان اند ❊ و ابو نعیم ضرار بن صرد و حارث بن ضرار و محمد بن اسمعیل بن ضرار محدثان اند ❊

(باساء و ضرّاء) سختی و بدحالی و نقصان در مال و جان مونث لا مذکر لها قال الفراء لو جمعا علی افعل لجاز ❊ و اضرّ لما یجمع النعماء بمعنی النعمة علی انعم لجاز ❊ و نیز ضرّاء کوه برها ماندگی ❊

(ضَرُورة) نیاز و حاجت

(ضَرّارة) کسحابة کمی در اموال و ذوات ❊

(ضاروره) نیاز و حاجت و تنگی و تنگ ضارورة با تاء مثل بی الکل

(ضارورا) کعاشوراء قحط و سختی و ضرر و بدحالی و نقصان در چیزی و نیاز و حاجت

(مَضَرُور) بر وی درد و نقصانی باشد ❊

(مَضَرّة) گزند خلاف منفعت

(مِضرار) بالکسر سرکش و دمنده و نفور از اسپ و شتر و زن ❊

(مُضِرّ) بکسر ضاد کقفر نزدیک شونده و زیان کار و آنکه بسیار مال در آید ش بر رود ❊ و رجل مُضِرّ مرد با دو زن ❊ امرأة مُضِرّ مُضِرّة زن با سمتا ❊

(آضَرّه اضرارا) گزند رسانید او را ❊ و اضرّ السیل من الحائط قریب شد بجبه دیوار ❊ و اضرّ السحاب الی الارض قریب زمین شد ابر ❊ و نیز و اضرار گزیدن اسپ لگام را یقال اضرّ الفرس علی اللجام ای عضّه ❊ و در دیوان ... زن دیگری خواستن و ... گردان و بستم کسی را بر کاری داشتن ❊

(مُضارّة) گزند رسانیدن یکدیگر را ضرار مثله ❊ و جمع کردن میان دو یا سه زن و ... و خلاف کردن و منه لا تضارّون فی رؤیته ای لا تضامّون تضامّا یدنو بعضکم من بعض و من ضارّه ضرارا اذا خالفه ❊ و نیز ضرار بزای ضربه قوله اتخذوا ضرارا ای مضارّة لاصحاب مسجد قبا ❊

(تَضَرُّه) بکسر الضاد و ضمها تنگی و بدحالی و تنگ و کمی ❊

(اِضطرار) بیچاره و حاجت مند کردن کسی را یقال اضطرّه الیه فاضطرّ الیه مجهولا ❊ و احتیاج بچیزی و نیاز ❊

(تضرّر) گزند یافتن ❊

ض ر ز (ضَرَزُ الارض) بالفتح نیک هموار سی زمین و تعلیل و رخشی ان

(ضِرِّز) کفلز نیک زفت و بخیل و سنگ سخت و شیر بیشه ❊

(امرأة ضِرِزّة) کفلزة زن پست بالا ناکس ❊

(مُضِرّ ...) کمقشعر نیک بخیل ❊

ض ر ز ل (ضِرزِل) کزبرج نیک آزمند بخیل ❊

ض ر ز م (ضَرزَمة) سخت گزیدن و دندان فرو بردن ❊

(ضِرزِم) کزبرج جعفر مار ... کلان سال یا آنکه درو ... لعابش زهر ... بلشد یا کلان سال اندک شیر ❊ افعی ضرزم کزبرج مار سخت گزنده

ض ر س (ضَرْس) بالفتح گزیدن سخت و سختی زمانه و سخت شدن ...

بر کسے و سکوت تمام روز تا شب و
بریدن بینی شتر بسنگ سپس آن
گذاشتن بران دوال بهاره تا رام
شود و زمین که جا بجا سنگ و گیاه دارد
و بدندان آزمودن چوب را به نرمی
و سختی والفعل من نصر
(ضِرس) بالفتح دندان مذکر
است ضُرُوس و اضراس جمع
و پشته درشت و باران اندک ضُرُوس
جمع ⁂ و عمل تمام ناکرده و بند
نمودن چشم بر ... و گیاه و شیخ درخت
و مشک که بیخ آن خار خورده باشند
و سنگ که بدان گرداگرد چاه را بر
آورند ضروس جمع ـ و ضِرسُ الکَلب
لقب شمشیر علقمه بن ذی قیفان
(ذو ضُرُوس) لقب شمشیر ذی کنعان
حمیری که در آن نوشته بود
انا ذو ضُرُوس قاتلتُ عاداً و
ثمود بلیت من کنتُ معه لم یتغیر
(ضَرِس) کتف الاخشم گیرد
از گرسنگی و مرد تند خو و نام اسپ
رسول صلی الله علیه وسلم از فزاری
خریده و نام آن بملک تغیر نمود و
⁂ و ضَرِسٌ شَرِسٌ مرد بدخو
(رجل اخرس اضرس) از اتباع
است ⁂ و غلام اضرس کودک
کلان دندان ⁂
(ضِرَاس) کتاب ... است
محاذی یمن ⁂
(ضَرُوس) کصبور شتر ماده بدخو
گزنده و دوشنده را و آن ماده شتر که
در نوزادن بگزد
(ضَرِیس) کامیر چاه گرداگرد وی از
سنگ بر آورده و بهر جا سے پشت و
سخت گردنه ضَرَائس جمع گزیدن و
خراشیده ⁂ و خرما و خوره آن نان
کعک آمیخته یقال اَضرَسنا من
ضَرِیسِکَ ای التمر والکسر والکعک
(ضَرِیس) کو بیرم است و یحیی
بن ضُرَیس محدث
(بئرٌ مَضرُوسَةٌ) چاه گرداگرد از
سنگ بر آورده ⁂ و حَرَّةٌ مَضرُوسَةٌ
سنگستان که در آن سنگ ها
مانند دندان سنگ باشد یا سنگریزه تلک
(ضَرِسَتْ اَسنَانُه) کند
گردید دندان او از ترشی ⁂ و
ضَرِسَ الزَّمَانُ سخت شد زمانه
بر مردم ⁂
(ضَرَسَ) ضَرسًا بالفتح
بر آورد گرداگرد چاه را از سنگ ⁂
(اَضرَسَهٗ اِضرَاسًا) بدلی آرامی
و پریشانی افگند وی را ⁂ و اَضرَسَهٗ
بِالکَلَامِ ـ خاموشش گردانید
او را بسخن ⁂ و نیز اضراس
کند نمودن ترشی دندان را ⁂
(مُضَرِّس) کمحدث شیرے که بهلاک
... را و فرو برد ⁂ و مُضَرِّسُ بنُ
سُفیان صحابی است ⁂ و
مُضَرِّسُ بن ربعی شاعرے از
بنی اسد ⁂
(مُضَرَّس) کمعظم جامه و جز آن
که در آن نگار مانند دندان باشد ⁂ و
رجل مُضَرَّسٌ مرد مهذب آزموده
(حَرَّةٌ مُضَرَّسَةٌ) کمقعده ... سنگریزه
تاک یا سره که در آن سنگها مانند
دندان سنگ باشد ⁂

(ضَرَّسَتهُ الحُرُوبُ تَضرِیسًا)
مجرب و آزموده نمود و محکم و استوار
ساخت وی را جنگ ⁂ ضَرَّسَهُمُ الثَّغرُ کذالک
(مُضَارَسَة) بهمدگر جنگ کردن
و دشمنی نمودن ⁂
(تَضَارُس) با همدگر آمیختن بنا ⁂
ض ر س م (ضِرسَام) بالکسر آمیت
(ضِرسَامَة) بالکسر ... رفت
سست متغیر ⁂
ض ر ض م (ضَرضَم) بضم شیر
بیشه و دو نر ⁂
ض ر ط (ضَرَط) محرکة سبکی ریش
و باریکی ابرو والفعل من سمع
(اَضرَط) مرد سبک ریش باریک ابرو
(ضَرطَاء) کحمراء زن باریک ابرو
(ضُرَاط) کغراب تیز یا آواز تیز ⁂
(ضَرِیط) کنهیق مثله وفی الحدیث
اذا نادی بالصلوة ادبر الشیطان
وله ضراط و ذُوِیَ ضریط کنهاق
و نهیق ⁂
(ضَرُوط) کصبور گوز زن ⁂
ضِرُّوط کسنور شده
(ضَرَّاط) کشداد تیز دهنده ⁂
(ضَرُّوط) بالفتح والتشدید الراء
تند یقال انه لضروط
(رِنجة ضُرَیطَة) بجیزه گوسفند
... ⁂
(الاخذ سُرَیطی والقضاء
ضُرَیطی) یعنی وقت گرفتن ... در
حلق فرو بردن است و وقت ... گذاردن
دین شخصے گو ... است
همین باشد کذا ... در س ر ط
(ض ن) ضَرَطَ ضَرطًا بالفتح و

ضَرِطًا گفتن وضَرِیْطًا کامیر و
ضُرَاطًا بالضم تیز دادن و فی المثل
اَجْبَنُ مِنَ المَنْزُوْفِ ضَرِطًا اصلش
آن است که چند زنان عرب بودند
که هیچ کدام شوهر نداشت تا آنکه یکے
را از انها بنکاح مردے در آوردند
که تا صبح میخوابید و هرگاه آن زنان اول
براے صبوحے بیدار میکردندے
گفت کاش وقت حادثه دشمن بیدار
ساختندے هرگاه زنان حال او را
چنین دیدند بعض آنها گفت که لانے
شوهر تو را لازمست بیاید تا بیازمائید
او را پس آمدند همه پیش وے بلبوسے
کردے آمدند و برخیزانیدند او را او
بعادت مالوف گفت معهود بر
زبان راند آنگاه زنان باتفاق
گفتند اینک اسپان دشمن رسید با شتاب
این خبر او هم گفتش گرفت الخیل
الخیل و گوز زدن تا آنکه برده ها
برآمدند دو کس در صحرا پس ظاهر شد
آنجا رشجره یکی از اینها گفت بیشتر روی آنکه
میکشند و راه بر ما بستند پس او گفت
انما هی عُشَرَةٌ بضم عین یعنی تحقیق
آن درخت عشر است او دانست که
میگوید آن دو کس اند پس شروع
کرد و گفت مَا غَنَاءُ اثْنَیْنِ
عَنْ عَشْرَةٍ و گوز می زد تا که روح
وے از تن برآمد پس تاسیده شد
بمنزوف ضرطا یعنی آن و ابسته از
سگ فرود و گربه کلان هرگاه
که برورے بانگ ے زند او از
هیبت و بد دلی گوز میزند و نیز شکست
ادعوا لعیر الّا ضرطا یعنی هلاک شد

خر گر گوز او باقی است در حق ذلیل
و خوار و ماکه بهتر او رفته و بدتر مانده
باشد استعمال کنند ؛
(اِضْرَاط) بدان حکایت صوت
ضراط کردن و بدان فسوس نمودن
بکسے و یعدی بالباء و گوز انیدن
کسے یعنی کاری کردن با آنکه از ان تیز دهد
؛ و نیز اضراط سبک شمردن و خوار کردن
منه دَخَلَ بَیْتَ المَالِ فَاَضْرَطَ بِهِ
اے استخف به و انکره و کذا سُئِلَ
عَنْ شَیْءٍ فَاَضْرَطَ بِالسَّائِلِ
(ضَرَّطَ بِالضُّرَاطِ تَضْرِیْطًا) بآهنگ تیز
بر آوردن و دهن و فسوس کردن ے ؛
وضَرَطَةٌ گوزک بیندازے ؛
ض ر ط م (ضِرْطِم) کزبرج کلان
شکم ؛
(ضُرَاطِی) کعلابطی بیائے نسبت
۲ ز سطبر بر آمده ؛
ض ر ع (ضَرْع) بالفتح پستان
و هو للظلف و الخف اوللشاة و
البقر و نحوهما اما للناقة فخلف
ضُرُوْع بالضم جمع
(ضِرْع) بالکسر مثل و مانند و تا مسن
ضُرُوْع بالضم و اَضْرَاع جمع
(ضَرَع) محرکة سست و ناتوان
ضَرَع بصورت واحد جمع یقال
رجلٌ ضَرَعٌ و قوم ضَرَعٌ ایضًا و مهرٌ
ضَرَعٌ اسپ کم توان که دویدن نتواند
جهت سستی و ناتوانی و رینه و خرد از بچه
یا کم سن سست بدن ناتوان نا آزموده کار
(ضَرَاعَة) محرکة رام و متواضع و خوار
و حقیر ؛
(ضَرِع) گشتن متواضع و رام و خوار

نار و سست ناتوان ؛
(ضَلَادِع) فروتن و خوار و رام و ضعیف
و نزار و لاغر جسم و رینه از هر چیزے یا
خرد سال ناتوان ؛
(ضَرْعَاء) کصحراء هی است ؛
و امرأةٌ ضَرْعَاء زن کلان پستان
کذا شاةٌ ضَرْعَاءُ ؛
(ضَرُوْع) کصبور خوار نار و رام و نرم
(ضُرُوْع) بالضم انگور سپید بزرگ دانه
(ضَرِیْع) کامیر شبرق خشک یا عام
است یا گیاه است که تر آن شبرق است
و خشک آن ضریع که بجهت پلیدی آن ستور
نچرند و خار درخت خرما و موسیح تر یا خار
است دیگر که در آب ایستاده بر گردیده
رنگ و لبوده یه در بخمایش تا زمین نرسیده
چیزیست در دوزخ تلخ تر از صبر و بدبوتر
از مرده سوزان تر از آتش و گیاهیست که
بوسیله از تموج دریا بر ساحل فرا هم آید
و هر درخت خشک و شراب کم و دی اینک
این دو آشامیدنی تنک و پوسته است
تنک که بر گوشت بر استخوان ؛ و امرأةٌ
ضَرِیْع زن کلان پستان شاةٌ ضَرِیْعٌ کذالک
(شَاةٌ ضَرِیْعَةٌ) گسفند کو سفند
بزرگ پستان امرأةٌ ضَرِیْعَةٌ مثله
(ضَرَاعَة) خواری و زاری ؛
(تَضَرُّع) گشتن سرنسیت ؛
(ن) ضَرَعَ اِلَیْهِ ضَرَعًا بالتحریک
ضراعةً فروتنی نمودن و خوار و عاجز شدن و رام
شد لنجعی از سعی و کرم نیز آمده از فتح و منع
بمعنی فرمان بردار گردیدن ؛
(ل) ضَدَعَ ضَدَاعَةً سست و ناتوان
گردید خوار زاری شد
وف ضَرَعَ بسر سلام کرد آهنا اسرع التضرع

الشیٔ ضروعًا قریب گردید ؛ و
ضرعت الشمس غروب کرد
آفتاب یا نزدیک بغروب گردید ؛
(اضرع له مالًا اضراعًا) واد
ویرا مال و اضرع فلانًا خوار
مدام گردانید او را ؛ و اضرعت الشاة
شیر فرود آورد گوسپند اندک پیش از نتاج
ویقال الحمی اضرعتنی النوم -
ورق شخصے گویند کہ ذلت و خواری برد او
در حاجت ؛
(ضرعت الشمس تضریعًا)
غروب کرد یا نزدیک بغروب رسید آفتاب
؛ و ضرع الذئب خوب ناپخت شیر را
؛ و ضرعت القدر وقت فرود آوردن
از دیگدان رسید دیگ را ؛ و نیز تضریع
قریب بودن و دیدن ؛
(مضارعة) بهمدیگر مانا برابر گردیدن
(تضرع الله تعالی) زاری نمود
بسوئے خدا تعالی و عجز و خواری کرد یا حاجت
خواست از وے ؛ تضرع الظل
بر آمد سایه و بر گردید ؛ و نیز تضرع
قریب بودن و دیدن ؛
(تضارع) بضم التاء الثالث و الفوقیة و
الراء کوہے است بنجد و فیه لغات
تضارع بضم التاء و کسر الراء
و تضارع بفتح التاء و ضم الراء
کلها عن الموعب و منه الحدیث
اذا سال تضارع فهو عام خصب
(متضرع) خوار و حقیر زاری
و الحاح کننده ؛
ض ر ع م ط (ضرعمط) کقندمل
شیر و نرگ نده و جرات شده و مرد
آزمنده بر هیز ے ؛

ض ر غ د (ضرغد) کجعفر کوهیست
یا شکستانے است مر غطفان را یا مقبره
است یصرف فی الاولین ولا فی الثالث
ض ر غ ط (ضرغاطة) بالکسر گول
ولا ئے ؛
(مضرغط) کمطمئن مرد سطبر زبر هیجر
(اضرغط) بر آماسید از خشم یا دوتا گردید
پوست آن بر گوشت آن یا بسیار گوشت شد
ض ر غ م (ضرغم) کجعفر شیر بیشه
(ضرغامة) بالکسر شیر بیشه ضرغام
مثله ؛ و مرد دلاور دوکش قوی و توانا و
مرد سخت و فی نسخة والرجال الشدید
ضترها و کار ولا ے شدید ؛
(ضرغمت الابطال) شیر سے
گردیدند و در آن و شیر شدند ؛
(تضرغمت الابطال) بمعنے
ضرغمت الابطال است و در هر دو
ض ر ف (ضرفة) بالضم بسیاری
یقال هو فی ضرفة خیر اے کثرته
(ضرف) کلتف درخت انجیر ضرفة
یکے ؛ یا درخیست کوہی ما بنجگی ممد بنگ
مانند درخت آب باران سپید ما درمین
اشد من الصماد العصار سمغ مے کنکنند
بدندان و میخورند مانند مردم و طیور سعلبه نها
(ضرافة) کثما سه و فسیست نیکیاطبع
ض ر ف ط (ضرفط) کعلابط بزرگ
جثه فربه کلان شکم ؛
(ضرفاطة) بالکسر مرد کلان شکم
فربه بزرگ بیکل ؛
(ضرفطی) بکسرتین مشددة الیاء
فربه کلان شکم ؛
(ضرنفطیه) بتصغیر و یائے نسبت
بازی است مر یه یا خزانه ؛

(ضرفطه ضرفطة) بست او را و
محکم گردانید ؛
(تضرفط) نشستن بر پشت کسے
و بر آوردن هر دو پائے را از زیر بغل
او و سخاون آنها بر گردنش ؛
ض ر ک (ضرک) کغراب شیر
بیشه و آنکه سے بھوری او درشت و سخت باشد
(ضریک) کامیر گرسنه زار مرد گول و
بر هائے مانند و نابینا و فقیر بد حال
ضرائک و ضرکاء جمع
(ضراک) بالکسر نابیت ؛
(ضراکة) نابینا و درویش بد حال
شدن و گول گردیدن و بر هجانا ماندن و قد
وسخت شدن الی رگ منق و المضرس کهه
ض ر م (ضرم) بالضم و الکر درخیست
خوشبو بار آن مانند طوطا است و شکوفه
اش مانند شکوفه سعتر شهد آن خوب و بهتر
باشد یا آن اسطو خودوس است بیونانیه
(ضرم) ککتف کرسنه و چوزه عقاب
و اسب بسیار تیز دونده ؛
(ضرمة بن ضرمة) بکسر ضاد
مهمله جد است مر هاشم بن حرملة را
(ضرمة) محرکة نیم سوخته از هیمه
و از شاخ خرما و ضمدک آتش و آتش
ضرم جمع - و ما بها نافخ ضرمة
یعنے نیست در آن کسے ؛
(ضرام) ککتاب هیزم ریزه و یا هیزم
سست و نرم یا آنکه ضمدک نباشد و یا
یا هیزم افروخته ضرمة مثله و نیز
ضرامة درختیست العنزاء کبد
بن گویند ؛
(ضریم) کمیر سوخته ؛
(ضرم) کامیر سوخته ؛

(ضَرِيبَة) بجيبتة قاعدا ست بمين
(ضَرِيم) بالكسر بمعنى رنجيدت
(س) ضرم الرجل ضرمًا
بالتحريك سخت گرسنه گرديد ❊ وضرم
الشيء سخت شد سوزش [illegible]
❊ وضدم عليه افروخته شد [illegible]
❊ وضرم [illegible] الطعام [illegible]
وچيزى گذاشت [illegible] ❊ وضرمت
النار افروخته شد آتش [illegible]
(اضرام) [illegible] آتش ❊
(ضرم النار تضريمًا) برافروخته
آتش ❊
(اضطرام) افروخته شدن آتش
و [illegible] سيان پيسته و موى سپيد شدن
يقال اضطرم الشيب اذا اشتعل
(تضرّم) افروخته شدن آتش و
برافروخته شدن از خشم ❊
(استضرام) افروختن آتش ❊
ض ر ز (اضرهزاز) آسته پنهان
رفتن يقال ضرهزّ الى كذا و جعفر
ض ر و (ضَرْو) بالفتح [illegible] جستن
خون از رگ ضُرُوّ بالضم مشدد الفعل
من نصر ❊
(ضِرْو) بالكسر بچه درنده ضِرْوه
[illegible] ❊ و درخت [illegible]
و [illegible] ضرآء [illegible]
(ضَرَاى) سگ بچه درنده ❊
(ضاريه) خون روان [illegible] سگ بچه
روان ❊ سقلة ضاريه اللبن
خيك تيز كننده شير ❊ و كلب
ضاد سگ حريص شكار و سگ [illegible]
[illegible] ضاديه [illegible]
وعرق ضار [illegible] رگ [illegible] خون آن منقطع

(ضَرَاء) بالفتح والمد درختان انبوه
و بلوى كه در آن پنهان توانند شد يقال
هو يمشي الضراء اذا مشى مستخفيًا فيما
يوادى من الشجر [illegible]
يا مكر [illegible] كه بآن پنهان [illegible]
[illegible] ضراء نهان شدن ❊
(عِرق ضرى) [illegible] رگ كه خون [illegible]
[illegible] ضرى [illegible] آب خود
[illegible]
[illegible]
(ضَرِيّة) [illegible]
(س) ضرى به ضراوة وضراوة
و [illegible] ضراوة [illegible]
[illegible] ضراوة [illegible]
[illegible] سگ و خوار [illegible]
[illegible] ها المجاز
[illegible] تضراوة الخمر ❊
(ض) ضرى اللحم ضريًا [illegible]
شد خون ❊
(اضراه و اضراء) حريص كرد
[illegible] ساخت و [illegible] و اضرى
يا اضرى [illegible]
(ضرّاه يتضرية) [illegible]
بآن و حريص كرد ❊ تضرية العزاره
[illegible] جوال يا خرمن است
(استضراء) [illegible] شكار كردن
(اضرنيركى) برآمدن شكم از طعام
استلا شدن ❊
ض ر ز (رجل اضرز) مرد شوا خرد
[illegible] و تنگ دهان كه دندانها [illegible]
و دندان [illegible] با هم گرين بلغه بر [illegible]
[illegible] تا توانند يا آنكه كلام [illegible]
[illegible] باشد و وقت [illegible]

[illegible] تا توانند گزارد يا آنكه كلام بعضى
تنگ باشد و تكلم ضدا [illegible]
ضرّاز جمع ❊ و ذكب ما ضرز [illegible]
(س) ضرز ضرزًا بالتحريك شوا
خو گرديد و تنشاك شد [illegible]
❊ جا [illegible] ضرز [illegible]
(اضرزان) تنگ [illegible] يقال اضرز
على اى مناق فلم يغتفى [illegible] بريدن
اسپ لگام را ❊
ض ز ن (ضِيزَن) كجيد نگاهبان
[illegible] فرزندان مرد عيال و انبازان ❊
و آب [illegible] چاه [illegible] ريا [illegible]
[illegible] شد [illegible] باشد
[illegible] سيان [illegible] تير [illegible] باشد
[illegible] و ضيزن ضيزان [illegible]
[illegible] كند [illegible]
ومنه من يزاحم اباه فى امرأته يعنى
فرزندى كه مزاحم پدر خود باشد [illegible]
زن [illegible] قال [illegible] ولكم لا ابيه
ضيزن سلف ❊ و ضيزان [illegible]
چاه [illegible] كند [illegible]
[illegible] ❊ و ضيزن بن معاوية ملك
بود از قضاعة [illegible] سابور ذوالاكتاف [illegible]
كشت
(ضَيْزَان) بالفتح [illegible]
[illegible] گرفته [illegible]
ض ط ن (ضَطَنَ ضَطْنًا) گفت
چيزى [illegible] چيزى [illegible]
(تضاطنا) [illegible] با هم [illegible]
ض ط ر (ضوطر) بالفتح [illegible]
جثه و فربه [illegible] سرين و مرد
[illegible] بى خير ضيطر و ضيطار
بالفتح [illegible] الاكل ضيا طير [illegible]

ضَیَاطِرَة وضَیَاطِرُون جمع ونیز
ضَیطَار بازرگانی که سفر نکند ودر
جای خود بنشیند ومگر نزد وی آیند (ضَیطَرِی) بفتح والکسر آنکه در
بازار بدون راس المال در آید ودر کسب
مطلوب حیله ها جوید ضوطار بالفتح مثله
(ضُوطَرِی) مرد شکم بزرگ منه
ضَوضَوطَری گرسنگی وتهدید است
ض ط ط (ضَطَط) بفتحتین گل
ولای سخت ضَطِیط مانند آن
(ضُطُط) بضمتین [illegible]
ض ط ن (ضَیطَن) کصیقل
[illegible] وبین منکبین ویا بسیار گوشت
[illegible] ضیطن [illegible] شده
وضَیطَن ضَیطَنَةً ضَیطَاناً
حرکت کرد [illegible] ومنکبین [illegible]
ومن اصعد بسیار گوشت
ض ع ز ف (ضَعزَة ضَعزاً)
بالفتح نیک گرفت وبا سپرده [illegible]
ض ع ط ر ف (ضَعطَرَ ضَعطَرَةً)
[illegible] بجمع [illegible]
ض ع ع (ضَعّ) بالفتح [illegible]
[illegible]
والفعل [illegible] آن [illegible]
[illegible]
(ضَعضَعَ) [illegible]
[illegible]
[illegible]
(ضُعَاضِع) [illegible]
[illegible]
[illegible]
(ضَعضَعَ البناء ضَعضَعَةً) شکست
بناء را تا زمین وپست وخراب کرد

(تَضَعضُع) فروتنی کردن وعاجز
گردیدن ونیازمند شدن بسوی
کسی و فی الحدیث ما تضعضع
امرؤ لآخر یرید به عرض الدنیا
الا ذهب ثلثا دینه ونیز فرو نشستن
بناء [illegible] وجنبیدن آن
ض ع ف (ضَعف) بالضم و
تحریک نیز سستی وناتوانی خلاف قوت
قال ابو عمرو الفتح لغة تمیم والضم لغة
الحجاز [illegible] قال الله تعالی
خلقکم من ضعف یعنی از
آب [illegible]
(ضِعفُ الشیء) بالکسر یک مثل
آن چیز وضعفاه دو مثل ویست
[illegible] مانند چیزی است [illegible]
[illegible] یقال لک ضعفه
یریدون مثلیه [illegible]
زیادة [illegible] قول الله
تعالی یضاعف لها العذاب ضعفین
یعنی [illegible] عذاب
(اضعاف الکتاب) بالفتح
[illegible]
[illegible] اضعاف الکتاب یعنی
[illegible] میان [illegible] میان [illegible]
[illegible] اضعاف الجسد
[illegible]
[illegible] ضعف است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ضعفاء وضعفة ضعفی
[illegible]

ومغلوب هوا وهوس ومنه قوله تعالی
وخلق الانسان ضعیفاً ای یستمیله
هواه — ودر لغت میر سید
قیل منه انا لنراک فینا ضعیفا
ای اعمی وفی الحدیث اتقوا الله فی
الضعیفین [illegible] والمملوک
(ضَعِیفَة) کسفینه زن سست
وناتوان
(ضَعُوف) کصبور ضعیف ناتوان
[illegible] والانثی ضعاف وضعفة
جمع
(ضَعفَان) بسکون سست وناتوان
(مَضعُوف) کرمن اضعفه اضعافا
والقیاس مضعف ولم یجیء [illegible]
[illegible] دو چند کرده شده من
اضعفت الشیء فهو مضعوف
[illegible] ضَعُفَ ضَعفاً بالفتح
والضم وضَعَافة بالفتح وضُعَافِیَة
بالضم [illegible] سست گردید
ضعفت بالفتح سستی وسبکی عقل
بالضم ناتوانی بدن [illegible]
[illegible] سست وناتوان
گردید [illegible]
[illegible] اضعفهم ضعفاً بالفتح زیاده
[illegible] بیش [illegible]
[illegible] دو چند گردید [illegible]
(مُضعِف) کمحسن صاحب ستور
ناتوان وفی الحدیث فی خیبر من
کان ضعیفا فلیرجع — وقول عمر بن
الخطاب رضی الله عنه لم ضعفتم
علی اصحاب اولادکم [illegible]
[illegible] وکثیر [illegible]
[illegible] ضعیف ونیز آنکه

مستوجب ضعف باشد ٭
(اضْعَفَهٗ اِضْعَافًا) کوبر گردانید ویرا سست وضعیف کرد ٭ وضَعَّفَ الشَّيْءَ دوچندان کرد آنرا ٭ و اَضْعَفَ فُلَانٌ صاحب ستور سست وناتوان گردید ٭ واُضْعِفَ القَوْمُ مجهولا دوچندان کرده شد جهت ایشان ٭
(ارض مضعّفة) کمغطمة زمین باران سست رسیده ٭
(ضَعَّفَهٗ تَضْعِيفًا) سست وناتوان پنداشت ویرا ٭ وضَعَّفَ الحَدِيثَ نسبتی وضعف منسوب کرد آنرا ٭ ونیز تضعیف یک چیزرا دوچندان شودن یا زیاده ضعیف گردانیدن یقال ضعفه المرض اے صیّره ضعیفا ونیز تضعیف عشر کیمیا ٭
(درع مضاعفة) زره دو کانه حلقه بافته ٭
(مُضَاعَفَة) دوچندان یا زیادت کردن چیزے را بطرف چیزے دو گونه آن چیز گردانیدن تا سه گونه گردد ٭ زره دو کان حلقه بافتن ٭
(تَضَعُّف) ضعیف شمردن وسست پنداشتن وخوار وگمنام شدن ٭ وفی الحدیث اهل الجنة کل ضعیف متضعف بفتح العین اے من يتضعفه الناس ويتجبر عليه ونیکوکار نزد ایشان متذلل ٭
(تَضَاعُف) دوچند شدن آنچه بود اورا دوچندان کردن ٭
(اِسْتِضْعَاف) سست پنداشتن

ناتوان شمردن کسے را وناتوان یافتن ومقهور ساختن ٭
ض ع ل (ضَعْل) محرکة باریکی بدن جثه ونزدیکی وتقارب نسب واین حسب گمان عسبت کره را از زن قریب النسب فرزند باریک بدن ونحیف جثه آید گویاست در ضوء وے
(ضَاعِل) صاحب شتر نزار ٭
ض ع و (ضَعَة) کدعة درختے ست والهاء عوض الواو وضعوات جمع ضَعَوِيٌّ منسوب است بوے
(ن) ضَعَا ضَعْوًا پوشیده شد وپنهان گردید ٭
ض غ ب (حمل ضَغْب) بالفتح مرد خوابنده باونگ یا سرایش ؟ ثغغیه محبت آن ضَغْبَة مؤنث
(ضَاغِب) شخصے که بجهت ترسانیدن کسے در پنهان آواز سهیب ومخوف بر زند یا شنونده خایف وبیمناک گردد ٭
(ضُغَاب) کذاب آواز خرگوش وگرگ ٭
(ضَغِيب) کامیر آواز خرگوش وگرگ وآواز رکت نره اسپ رغلاف خود
(ارض مُضْغَبَة) بالفتح زمین باونگ ناک ٭
(ف) ضَغَبَ ضَغْبًا بالفتح بانگ خرگوش وذئب برزد تا بیم کند کسے را ٭ وضَغَبَ المرأة گانید زن را ٭ وضَغِبَتِ الارنب بالید خرگوش وقتے گرفتار شد ٭
ض غ ب س (ضُغْبُوس) بالضم خیار وبادنگ ریزه وشاخ نرین

وخارے است که قشر خورد وملیحب است ما با جلیون ضغابیس جمع ٭ ونیز ضُغْبُوس بچه ربله ود ضعیف وناتوان وشتر میانه سال ومیانه تن ٭
(ارض مَضْغَبَة) بالفتح زمین گیاه ضغبوس ناک
ض غ ت (ضَغْت) بالفتح خائیدن دندان والفعل من فتح ٭
ض غ ث (ضِغْث) بالکسر والفتح دسته گیاه خشک وتر در آمیخته وقبضه شاخ از یک بیخ اضغاث جمع ٭ واَضْغَاثُ اَحْلَام خوابهای مشوش وپریشان که تاویل آن از جهت اختلاط ا سے است نیاید ٭
(ضَاغِث) آنکه پنهان شود در پوشته وجز آن وبآواز مهیب ترساند کودکان مانند آنرا یا آن بازی موصد ست
(ناقة ضَغُوث) کصبور شتر ماده که در فربهی آن شک باشد پس جست بالند تا فربهی را از لاغری معلوم نماید
(ف) ضَغَثَ الحَدِيثَ ضَغْثًا بالفتح درآمیخت سخن را وخلط کرد ٭ وضَغَثَ السَّنَامَ بسود کوهان را ٭ وضَغَثَ البَوْلُ بانگ کرد ستغفوبا جانوری دیگر که مشابه سوسمار ست ٭ وضَغَثَ الثوب شست جامه را وخوب پاک نکرد
(تَضْغِيث) زمین وگیاه تر از باران وتر کردن آن
(اِضْطِغَاث) فراهم آوردن ضغث
ض غ د ف (ضَغْدَف) ضغدفا خبه کرد ویرا یا فشرد گلوے او
ض غ د ر (ضَغَادِر) تلیان

واحد آن ضُغسه (؟) بالضم است ؛
ض غ ر س (ضَغْرَسٌ) کجرو مرد آزمند بوس باز ؛
ض ع ز (ضِغْز) بالکسر شیر بیشه و بدخوی زشت لب ازدوان ؛
ض غ ط (ضُغْطَة) بالضم سختی و فشار و تنگی و اکراه یقال حدثت فلاناً ضُغْطَةً اذا اشتدت علیه لِتُکرِهَهُ و دلالت غم ... و دین ... تنگ دل گسیده بر کشتن حق جور ... ؛
ضِغَاط ... موضعیست ؛
(ضَاغِط) نگاهبان و امین بر چیزی و کشادگی بغل شتر و سبب ... گوشت آن وسوسی ... ؛
(ضَیْغَط) کلاهی جهان ... از کل و لات ... بی ... خواهش ... تا ... تنگ گرداننده ... سست عقل ... ضَغْطَی لَفظاً جمع (ضَبِغَطَة) ... (ضَغْطَة) ... نزاحم آمدن کتاب مضاغط جمع ... ضَغَطَهُ ضَغْطاً ... و بتنگی ... بر ... دیوار و ... تنگ کردن و ... ضَغْطَةُ القبر ... عذاب تنگ آمدن گور سخت ... (تَضَاغُط) با هم انبوهی کردن و فشاردن بهم دیگر یقال تضاغطوا اذا ازدحموا ؛
(تَضَاغُط) ... با هم ... کردن و افشردن بهمدیگر را ؛

ض غ غ (ضَغْضَغ) کلاهی فراخی سال و یقال اَقَمتُ عِندَهُ فی ضَغضَغ خَفضٍ ای قدر ... و کذا اقمنا عنده فی ضغیغ ای خصب (ضَغِیغَة) گستیده ... تازه و غیر ... ... یافراخی و خصب ؛
(ضَغضَغَ اللحمَ فی فیه) خوب نخایید گوشت را ... و نامیدن ... بی دندان چیزی را یقال ضَغضَغَتِ العجوزُ اذا اکلت شیئاً من حَنَکَها و ذلک اذا ذهبت ... سخن ... آواز خوردن گرگ گوشت ... در ... ؛
اضغّ القوم اضغاغاً ... ...
... ض ... سبز ...
اِضطَغَّتِ الارضُ ... سبزه ...
ض غ ف (ضَغِیفَة) گستیده ... لا یتکلّم بالضغیفة مِن قبل ادا... الرَّوْنَةُ ناضرة متخیّلة ؛
ض غ ل (ضَغِیل) کلاهی ... بن مجاهد ... ؛
ض غ م (ضَیْغَم) گسیده ... و غیره بیشه ؛
(ضَیْغَمِیّ) یای نسبت شیر بیشه
(ضُغَامَة) ... انچه بدندان گزیده ... ؛
(ف) ضَغَمَهُ ... ضَغماً گزیده او را ... بدندان ... گرفت ... ... از چیزی ... ؛

ض غ ن (ضِغْن) بالکسر ... کینه ... میل ... یقال ضِغنی الی فلان ای ... سیلی ... ناقة ذات ضِغن ... الی وطنها ... ... (ا ... ضَغِنَة) ... (و ... ضَاغِن) ... سب ... ؛
(ضَغِینَة) ... کینه (ضَغِیْنِی) ... شیر بیشه (س) ضَغَنَ ضَغناً ... کینه ... و ضَغِنَ الی الدنیا میل ...
(اِضطِغَان) ... ... کینه گرفتن ... چیزی ... مُضطَغِن ضبیاً ای حاملاً فی حجرة
(تَضَاغُن) با هم کینه ... و ... کینه ... ؛
ض غ و (ضُغَاء) بالضم والمد بانگ روباه و گربه ... ضَغو بالفتح ...
(ن) ضَغَا ضَغواً سست ... کرد ... ضَغَا القاهر ... ... ضغا السّنّور ... ضَغواً و ضُغَاءً ... الیدین ...
(اَضغَاهُ اِضغَاءً) ... بانگ ... ؛
ض ف د (ضَفَادِی) بالفتح ...

وهو فی الاصل الضفادع ابدل العین بالیاء کالثعالی فی الثعالب
(ض ن) ضفدة ضفدا لباچزدادن را ضفاد ضفیدادام آواسید پشم
ض ف د ع (ضفدع) کو بح غوک و وران اند اسمش ضفدع بکسر
وضفدع بجندب و ضفدع درهم وهذا اقل اوحر و قال الخلیل لیس فی الکلام فعلل
الا اربعة حرف درهم هجرع هبلع قلعم ضفادع وضفادی جمع ضفدعة
یکی مونث است و آن پهرے ست که گوشت مطبوخ آن بادوغن زیت
و نمک تریاق است مرضه بسوا مرا و دشتی پیرا العجیب الفعال است جهت
برآوردن و ندان و گویند که برے آن از سموم قتاله و مجموع و سموم سرد
و دراول خشک و سرب اقسام آن موجب استسقا و کشنده بدرو و منی
و قی و ورم اشا و و ردول و دنعت ضفادع بطنه) یعنی گرسنه گردید
و نیز ضفدع کز برج استخوانے است در شکم سم اسپ
(ضفدع لماء منفدعة) غوکناک شد آب
ض ف ر (ضفر) بالفتح و بن تافتن که بدان شتر و پالان بندند قود
بالضم و ضفر کعنق جمع و مو بر زدن تخمه بافته جدا جدا نه و ریگ تودہ کلان از هم
آمده باریکے که بعض آن بر بعض نشسته باشد ضفور بالضم جمع و بنا
بسنگ بیز هم آورده بے آبک و گل
(ضفیرة) کذمرة ریگ توده

کلان باریک که بعض آن در بعض نشسته ضفر جمع) و جادرگے است که شتر را
بسته بند
(ضفار) بالفتح رسن تافته که بدان شتر و پالان بندند
(ضفیرة) کامیره دسته موی بافته جدا جدا نه و ضفائر الحبل کرانه دریا
و نیز ضفیره مرحله کومیست بشام
(ضفیرة) زمینیست بوادی عقیق و موی بافته ضفائر جمع و ریگ توده
و نیز ضفائر الجن پرسیارشان
(ض) ضفر ضفرا بالفتح بر جست و دوید
ضفر الشعر) بافت موئے را و ضفر الحبل) تافت رسن را و
نیز ضفر) اندختن الف در دهن ستور و گرد آوردن موے
(شعر مضفر) کمعظم موے بافته بر بسته
(تضفر) بسختی بافتن شد للمبالغة
(مضافرة) همدیگر را یاری کردن
(تضافروا علی الامر) باهم مدد کردند و یاری نمودند در کار
(انضفار) بهم پیچیدن دو کو
و فی بعض نسخ الصحاح بالطاء المهملة علی هذا الترجمة
ض ف ر ط (جمل ضفرط) کزبرج شتر کلان شکم
(ضفرطم) بالفتح کلان وسطبر شدن شکم
(ضفاریط الوجه) شکنهائے میان رخسار یعنی قریب هردو دنباله چشم
(ضفرفطة) کقنفوذ واحد آن است

ض ف ز (ضفز) بالفتح فرو بردن شتر لقمه را یا بگرفت فرو بردن آن و راندن حمله کردن و دویدن جهیدن و بر جستن و زدن بدست یا بپا و
ستور آوردن لگام را منه ضفز اسپ
ز الفحل من تحت
(ضفز) محرکه کبیده جو برائے علف شتر کبیده کردن آن
(ضفیز) کامیر سطبر و کبیده جو
(ضفیزة) کسفینه لقمه بزرگ ضفائز جمع
(ضفاز) کغراب سخن چین وهو مشتق من الضفز محرکه للشعیر یجش لیعلفه البعیر لانه یضفز قول الزور کما یضفز الشعیر للعلف
(اضطفره) فرو بردن آن زبنا کرے
ض ف س (ض) ضفس البعیر ضفسا) بالفتح گیل جلی بر گرد آورده لقمه ساخت اشتر را
ض ف ط (ضفط) بالفتح سستی عقل ضفطات جمع
(ضافط) کصاحب مسافر سفر دور و دراز و بخته بارکش و اکرمتاع را از شهرے بشهرے برد برائے فروختن
(ضافطة) مردم فرومایه
(ضفاطة) بالفتح نادانی و سستی عقل و کلانی شکم و سست رائے و ضعیف عقل شدن والفعل من کرم
و منه الحدیث عمر اللهم انی اعوذ بك من الضفاطة و دف و بازی گذارد
(ضفیط) کامیر احمق زنت جماع
حدث کند و احمق پیش از انزال

...ال آید مثل نادان وسست رای
ضفطی کحمقی جمع ؛ و شتر تنومند فروهشته
دشوار خوار از لغات اضداد است و مرد
تند و زشم و فروهشته بدن ؛
(ضَفَنبَط) کسند و پژولان جثه
فروهشته بدن ؛
(ضِفِط) گنده مرد و پر گوشت
گران بدن ؛
(ضَفّاط) گران مردم فرومایه
(ضَفّاط) کشاورز شتربان و انکه شتر
را بکرایه بدهد و متاع از جائی
بجائی نقل کند و فربه فرو
هشته گوشت و گران بدن که با توهم همراه باشد
(ضَفّاطه) کجاوه شتر بارکش و گروه بزرگ همراه
(ن) ضفطه ضفطا بستوه
... ضفط علیه حوارض برو
تنگ گرفت
(تضافط القوم) برگروه گشت ؛
ض ف ط ن (ضِفِطّان) کلان سال
... سال ... سست ؛
ض ف ع (ضَفَع) بالفتح ریس
... ؛
(ضَفَعانه) بالفتح ...
... ولا ترّاها
اذا هاج السعدان وانت لم تزدها
مسلنقیة قد تبرت عن توکها
اصمت لعدم من یطؤها
(ف) ضفع ضفعا ... سرگین
انداخت ... ؛
ض ف ف (رجل ضفّ الحال)
تنگ و رقیق حال و آنکه اهل و دار
و عیال بسیار ؛
(ضَفّ) بالفتح چیزی است ...

کثیره و خاکستری رنگ برکناره میکرد
برویست آب برمیآید ضفعه کثیره مع
(ضَفّه) بالفتح یکبار انبوهی کردن
بر آب ؛ وضفة البحر وبکسر کرانه
جوئی ؛ وکذا ضِفة البئر والکسر
فیه اکثر ؛ وضفتا الوادی
والحیزوم مثنی وبکسر دو طرف
دو بازو و دو طرف سینه ؛ وضفة البحر
کناره دریا ؛ وضفّتی الماء یکبار بجنبش آب
وضفة القوم جماعت قوم ؛ وشاة
ضفة الشخب انکه شیر وی
بسیار بیک کشیدن آید ؛
(ضَفَف) محرکه بسیاری عیال
و تناول طعام با مردم بسیاری است
بر طعام ومنه الحدیث احب
الطعام مایکون علی ضفف و
فی الحدیث ماشبع رسول الله
صلی الله علیه وسلم من خبز ولحم
الا علی ضفف ای علی کثرة الایدی
علی الطعام او علی ضیق والشدة
؛ یا تنگی و سختی حال یا بسیاری
خورندگان یا قلت طعام و حاجت
و ... یقال
لقیته علی ضفف ای عجلة ؛
ضفف ضعف و سستی و کم زیرکی
پیمانه و کم از بر پر کرده شده و انبوهی
مردم بر آب ؛
(ناقة ضفوف) کصبور ناقه بسیار
شیر که بپر کف دست و شیرداشته
(ضَفافه) کسحابه مرد کول و سست
(هو من ضفیفنا ولفیفنا)
آواز جدا آن کسان است که با خود آمیزیم
و تحکیم یا نزد امور خراب سازد ؛

(وماء مضفوف) ابیکه بران
ازدحام مردم باشد ؛ ورجل
مضفوف آنکه از کثرت سائلان
تهیدست شده باشد ؛
(ضفیة من بقل) ترو سبزه تازه
(ضفضفة القوم) جماعت قوم
(ن) ضفّ الناقة ضفا دوشیدن
ناقه را بهر کف دست ؛ وضفا
ضفا گرد آورد وانرا ؛ وضفت
المصطلی بند شود انگشتان
خود را نزدیک باتش ؛
(تضافّ) انبوهی کردن و گرد
آمدن بر آب و جز آن وقت سبک
گردیدن حال آنها ؛
ض ف ق (ن) ضفق ضفقا
انداخت گرا یکبار وتنها ؛
ض ف ن (ضیفن) کصیقل
طفیلی و مذکور است در ض ی ف
(ضِفَنّ) کهجف کوتاه بالا کلان جثه و
... ؛ ضفن کضفن احمق شده ؛
(ض) ضفن الیهم ضفنا بالفتح
آنه بسوی آمدن ایشان با آنها ؛
وضفن بغائطه ... ؛
(ضفن بجاحنیه) جواندن
بر آمده کار او را ؛ وضفن البعیر
برجله زد شتر دست بیای خود را
به زمین ؛ وضفنه علی ناقته
بر ناقه خود سوار کرده بر او دیگر بار کرد و بران
وضفن فلانا زد پای خود را بر سرین
او ؛ وضفن به الارض بر زمین
گرفت وی را ؛ وضفن ضرع الشاة
.... جهت دوشیدن گرفت
پستان گوسپند را ؛

(اضطِفان) ... نود رازدن يقال اَنّه طِفَن اى نزّع بقَدْ مِدِ موٌخّر نفسه
(تضافنوا عليه تعنا فنّا) ... مدد کردند بر آن؛

ض ف ن د (ضَفَنْدَد) ... مرد فربه بسیار سست ... تو ای؛
(ضَفَنّد) ... کلان شکم؛

ض ف ن س (ضَفَنّس) ... کسے که کم خرد و بسیار خوار ... گوشت

ض ف و (ضَفْو) بالفتح تمام و کامل گردیدن و زیاده شدن مال و روان گردیدن حوض والفعل من نصر
(ضفوة العیش) بمعنی زندگانی
(ضَفَا) ... همانند ...
(ثوب ضَافٍ) جامه کامل و تمام؛
(رجل ضافی الرّاس) مرد بسیار موی

ض ق ق (ضق ضقا) بالفتح حکایت کردن آواز سنگ ... افتد؛

ض ک ر (ضَکْر) بالفتح ... سخت؛

ض ک ع (ضَوْکعه) ... و بسیار گوشت گران سنگ کند و سست بدن سست ... پیچان ... سستی و تحمل کند در رفتن؛
(ضوکع فی مشیته ضوکعة) ... اندر گردید؛
(تضوکع من الحقا) ... نفسه کشی؛

ض ک ک (ضکّه الامر) ...

(ضَکّا) ... گردید و ... الشئ ... وضك الشئ ... بشتاب ...
(ضکضکه) ... گرد ... ... تنار ... یا عام است و ... تنگ ... گرفتند؛
(ضَکْضَاك) بالفتح ... پرگوشت ضکضاکه ...
(ضکاضك) ...
(ضکضکة) ... گرفت
(ضکضکت ضکضکام) ... پیشانی ... گردید

ض ک ل (ضَکَل) بالفتح ...
(آضکل) بالفتح ...
(ضِنْکَل) ... پر گوشت و بدنه ازنقد ... علم است؛ ... نیاز مند و محتاج صیاکل ومنیا کلة جمع؛

ض ل ج (ضَولج) ... سوده است؛

ض ل ع (ضِلَع) ... استخوان پهلو و بوست اضداد ... و ضُلُوع بالضم و اَضْلاع جمع وقولهم هم علیَّ ضلعٌ جائرة ... یعنی ... ستمگار ان ... و ضلع ... کوهی تنها که مانند پشت باریک ... جهل گذار ومنه الحدیث کانکم باعداء الله بهذا الضلع الحمراء ای مقتلین بهذا ... وموضع است بطایف ... پهلوی میدان؛ وضلع بنی الشیصبان + وضلع القتلی وضلع بنی مالك + وضلع الرجام مواضع اند؛ وضلع

(الخلف) ... استخوان پهلو ... بیت؛ وضلع من البطیخ ... و یوم الضلعین ... روزیست ...
(وضلع عوجاء) ... از آدم علیه السلام ... شد ...
(ضلعة) ... کوتاه استخوان؛
(ضَلَع) ... فان اکن خلقة فهو ضالع
(رجل اضلع) ... بالفتح ... استخوان پهلو ...
اضلاع کذلك ضلع بالضم ...
(ضالع) ...
(ضلوع) بالضم ... سوخته؛
(ضلیع) ... فلان بزرگ سینه فراخ پهلو ان اضلاع وضلع کفعل جمع + وفرس ضلیع ... اسپ تمام خلقت ... وفراخ میان ... استخوان بسیار سطبر سرین؛ و رجل ضلیع الفم ... ودندان بزرگ ... وشده والعرب وتحمد ... صغرة؛ ... ضبع ... قوی ...
(ضوَلع) ...
(ضلوعة) ... استوار ... آن ... باشد ...

کبدان که قبضه گاه است باشد
مضلوعة مثله
(ض) ضلع ضلعا بالفتح بر شکم
شد از سیری یا سیرابی یا آنکه رسید
آب اضلاع را یا عام است و ضلع
فلان) میل کرد و کوژ گردید از
خلقت و ستم نمود و ضلع عن
الحق) برگردید از آن و ضلع فلانا
در پهلو ئے او زد و تیر ضلع میان
نوا شرا نیش بقال ضلعت معه
ومنه المثل لاتنقش الشوكة بالشوكة
فان ضلعها معها دست تیغ
پیدا کرد با دیگری پیکا ...
قیل القیاس شریکة لانهم یقولون
ضلع مع فلان کفرح ولکنهم خففوا
یقول اجعل بینی و بینک فلانا
ای رجلا یهوی هواه ویقال هم علیه ضلع
واحد یعنی مجتمع اند بر عداوت او
(س) ضلع السیف ضلعا)
کج گردید شمشیر و ضلع
مع فلان) خصومت کرد با او
و ضلع مرکة کژی ملتی از
شدن در خلقت و ستم و منه لامیر
ضلعاً بالوجهین ... ما ضلع
... توانائی و تحمل بار گران و گرانی
دام ... صاحب آن ...
(ضلاع علم) کسی به قوت و سخت اسخو
... چو بانه درو سخت اضلاع
سخت شدن و شغل ... کرم یقال
ضلع الرجل ضلاعة یعنی توانا و سخت
شده گردید

(حمل مضلع) کمر بار گران
و هو مضلع بهذا الامر یعنی او
توانا است بران کار و دابة مضلع
آنکه در برداشتن بار استخوان تا پهلویش
سست باشد
(اضلع) میل دادن و گران بار
... گران بار کردن الامر
سست و ... می
(مضلع) کسفلم پارچه که بعض آن
بافته و بعض ... ترک ... و جامه ... دو
... ریشم و ...
(تضلیع الثوب) کمین کردن
جامه را ... اضلاع
(هو مضطلع بهذا الامر) بضم
خرمی و توانا است بران ولا تقل مطلع
بالادغام فانه من الاطلاع وقال
ابو نصر ... هو مضطلع
بهذا الامر و مطلع له ای قوی
به و مالک له
(تضلع) پر شدن از سیری
سیراب گردیدن تا آنکه با ضلاع رسید
آب یا عام است
ض ل ف ع (ضلفع)
کجعفر ... فرج ...
ضلفعة مثله
(ضلفع راسه ضلفعة) سترد
موی سر او
ض ل ل (ضل) بالفتح والضم
گمراهی و هلاکی والضم فیه اکثر
و قولهم هو ضل بن ضل بکسرهما
و ضمهما یعنی او بسیار در پی ضلالت
... و تحقیق ... است یا ...
... پدر ... را کسے نشناسد ...

غیر معروف است و هو میل اضلال
بالکسر و بضم آن بلائی است دیگر
و آن ... و اذا قیل بالصاد المهملة
فلیس فیه الا الکسر و ... سف
... اشد یا ضل ما یجری به
العیما ای یا فقده و یا تلفه
(ضل سله) بالضم ... نیست یا شید ...
(ضلة) ... و ... کامل
(...) بالکسر گمراهی ... بنی ... ضل
... حران ... او فرزند
است ... و هو نبع ضلة)
بالاضافة بالنعت آن ...
(ضلال) محرکة گمراهی و نیز
ضلل) آب جاری زیر سنگ ... آن
که آفتاب آنرا نرسد یا آب جاری زیر
درختان
(ضلال) گمراه و ضال ابن ضل
... است بار
(ضالة) بالفتح شتر گم شده
ملک در جا ئے ہلاک باشد و گم شده
مذکر و مونث در وے یکسان است
(ضلول) کصبور گمراه
(اضلولة) بالضم گمراهی
(ضلیل) کسکیت بسیار در پی گمراهی
رونده و الملک الضلیل امرا
القیس بن حجر کندی است و فیه
الحدیث اشعر الناس الملک الضلیل
(ضلیل) کسکیت مرد سخت گمراه
و بسیار در پے ضلالت رونده و
الملک الضلیل امرء القیس است
(ضلضلة) کدحرجة گمراهی
(ضلضل) کعبد و به جای سوختنی
است

(ضُلَضِلَة) بالضم زمین که راه گم کرده شود و نیز ضُلَضِلَة سنگ بزرگ چنانکه آنرا توان برگرفت و ارض ضَلَضِلَة زمین درشت و در آن شاهاست ضُلَضِل و ضَلَضِلَة بفتحتین ضیاد و کسر الضاد و ضُلَضِل کعلبط و ضُلَضُلَة کقنفذ و ضُلاضِل کعلابط و نیز ضُلاضِل کعلابط را بنامند برضُلَضِلَة کعلبطة معدن و ضلاضِلُ الماء بقایای آب انده از آب

(اَرضٌ مَضِلَّة) بالکسر زمین که راه گم شود و در آن ارضٌ مَضَلَّة بالفتح شده

(ض ل) ضَلَّ ضَلالاً بالفتح ضایع شده و بیراه و هلاک گردید و خاک واستخوان شده و پنهان گشت و گم شد از وی و ضَلَّ فُلاناً فراموش کرد او را قیل و منه وانا من الضّالّین و ضَلَّنی رفت از من و ضَلَّ عنّی گم شد و رفت از من و ضَلَّ البعیرُ و الفرسُ گم کرده رفتند از وی و ضَلِلتُ بالکسر و بالفتح گم کردم راه را و گمراه شدم و کلّ اضللت المسجد والدّار و کلّ شیء مقیم لا یهتدی له و نیز ضَلال گمراهی ضلالة مثله نیز ضلال گم گردیدم و مغلوب گشتن یقال ضلّ الماء فی اللبن ای غلب بحیث لا یظهر اثره فی اللبن و منه قوله تعالی حکایة عن اخوة یوسف ان ابانا لفی ضلال مبین ای هو مغلوب فی حبّهما ای یوسف و اخیه و عن موسی علیه السلام قال فعلتها اذًا و انا من الضّالّین ای من المغلوبین فی محبّة الدّین و قولهم هو ضلال ابن الضّلال یعنی او چیزی شناخته نمیشود

(اَضَلَّ فلانٌ البعیرَ اضلالاً) گم کرد شتر را و رفت از وی اَضَلَّ فلانٌ الفرسَ کذلک و اَضَلَّهُ دفن کرد و غایب گردانید او را و نیز اِضلال ضایع گردانیدن و هلاک کردن

(مُضَلَّل) کمعظم آنکه وفا و خیر نکند و مرد بسیار گمراه و الملک المُضَلَّل لقب امرء القیس بن حجر و نیز مُضَلِّل نام مردی

(تَضلیل) منسوب کردن کسی را بضلالت و تَضلال بالفتح مثله و نیز تَضلال موضعیست و یقال للباطل ضَلُّ بن ضَلال

(تُضُلِّل) بضمتین و کسر اللام المشدّدة و قد تفتح الضاد باطل یقال وقع فی وادی تُضُلِّل بضم و فتح و کذا فی وادی تُخُیِّب و وادی تُهُلِّك

(اِستِضلال) نسبت ضلالت کردن

(ض ل ی) (ضَلَی) ضَلْیاً هلاک گردید

(تَضَلّی) لازم گرفت گمراهی را و اختیار کرد صحبت آنها

(ض م ج) (ضَمَج) بالفتح نیک آلودن بدن به بوی خوش و جز آن و حرکت به الحیوان و نیز ازان بعضی من نفسه و جانوری است گنده بد بوی

(ضَمج) جانورکیست به اصطلاح و نیز شمشیر بشبهه شبه و بعض من سمعاه ... نیز نیست که بر روم ...

(اِضماج) ... یکدیگر

(ض م ح ل) (اِضمِحلال) نیست شدن و رفتن و بتقدیم میم هم و بتقدیم میم و نون بجای لام نیز و پراکنده و پریشان شدن ابر یقال اضمحلّ السّحاب اذا تقشّع

(ض م خ) (ضَمخ) بالفتح نیک آلودن بدن را بوی خوش و ... بسیار

(اِضمِخاخ) بالکسر زبان ... که بر چیزی چکد

(تَضَمیخ) آلودن بدن را بوی خوش شدید للمبالغة

(تَضَمُّخ) آلوده شدن به بوی خوش

(اِنضِماخ اِضمِخاخاً) آلوده گردید به بوی خوش

(اِضطِمَخ) آلوده شد به بوی خوش

(ض م خ ر) (ضَمَخر) کشتی مرد متکبر ...

(ض م خ ز) (ضَمخَز) بضم الضاد و کسر الکاف تند از شتر و مردم و غیره آن کشتن

(ض م د) (ضَمَد) بالفتح تر از و زخت و خشک آن یقال ضبحت الابل من ضمد الارض ای من رطبها و یابسها و بهترین آن گوسفندان که آنچه فربه و لاغر از نتاج اخذ او است

(ضِمد) بالکسر دوست

(ضِماد) بالکسر آنچه بر جراحت

بند [illegible] وعصابه ضِمَادَة مثله ٭ و
يقال انا على ضِمَادة من الامر اى
اشرفت عليه ٭ ونيز ضَمَاد [illegible] ازاعلام [illegible]
وضماد بن ثعلبه [illegible] ويقال ضماد الازدى [illegible]
والان عمد تعالى النبى صلى الله عليه وسلم فى الجاهلية
(ض ن، ضَمَدَ الجُرحَ ضَمْدًا)
بالفتح وضِمَادًا بالكسر [illegible]
[illegible] ضَمَدَ غَيْنَيْهِ بالصبر وهو [illegible]
ى [illegible] عليهما ٭ وضَمَدَهُ بالعصا
[illegible] ونيز ضَمَدَ [illegible]
[illegible]
[illegible] يزيد بن [illegible] تضمد
[illegible] ٭ وعل يجمع السيفان [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] يقال
ضمد النورين اى جمعهما اللعلهما
(س، ضَمِدَتْ) [illegible]
[illegible] ٭ وضَمِدَ عليه [illegible]
٭ ونيز ضَمَد [illegible]
[illegible] يقال لنا ضَمَد عند فلان
الغابر من الحق من مضله [illegible] ضمد
[illegible] ٭
(اِضْمَدَّ اِضْمَادًا) [illegible]
٭ واضمد العرفج [illegible] ٭
(ضَمَّدَ رَاسَه) [illegible]
٭ ونيز تَضَمَّدَ [illegible]
[illegible] ٭
(تَضَمَّدَ الجُرحُ) [illegible]
ض م ر (ضَمْر) بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] ٭
(ضَمْرَة) [illegible] ٭ وبنو ضمرة [illegible]
[illegible] ٭ وضَمْرَة بن سعيد

السليمى ٭ وضَمْرَة بن حبيب ٭ وعاصم
بن ضمرة [illegible] بن [illegible]
قال سالت ابى عن ضمرة بن بيعة فقال
هو رجل صالح من الثقات المامونين
(ضُمْر) بالضم للغوى [illegible] و
[illegible]
(ضُمُر) [illegible]
[illegible] ٭
(رجل ضَامِرٌ) [illegible]
ناقة ضَامِرَةٌ وضَامِرٌ كذلك ٭ و
قضيب ضامِر [illegible] ٭
(ضِمَار) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(ضَمِير) [illegible]
ضمائر جمعه [illegible]
(ضُمَير) [illegible]
[illegible]
(ضُمَيْر) [illegible]
(ضَمْرَان) [illegible]
[illegible] ٭
(ضَمْرَان) [illegible]
(ضَوْمَرَان) [illegible]
[illegible] ضيمران مثل فى الكل
(مِضْمَار) [illegible]
[illegible]
(ضَمَرَ ضُمُورًا) بضمتين
وضُمْرًا [illegible]
(مُضَمَّر) [illegible]
واضمره اِضْمَارًا [illegible]
[illegible] ٭ واضمرت الارض الرجل

[illegible] ٭ واضمر
الفرس) [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] متعاطين [illegible]
[illegible] ٭
(تَضَمُّر) [illegible]
[illegible]
(لُؤْلُؤٌ مُضْطَمِرٌ) [illegible]
[illegible] يقال لؤلؤ منضم الذى فى
وسطه بعض الانضمام ٭ [illegible]
[illegible] الثريا واستدارت تلالؤ
لؤلؤ منه اِضْطِمَارٌ ٭
(اِضْطِمَار) [illegible]
(تضيب مُنْضَمِر) [illegible]
[illegible] وجهه تضمرا [illegible]
[illegible]
[illegible] (ضَمْرَز) [illegible]
[illegible] ٭
(ضَمْرَزَة) بالفتح [illegible]
[illegible]
(ضِمْرِز) [illegible]
[illegible] ٭
(ضُمَارِز) [illegible]
وفحل ضُمَارِز [illegible] ٭
(ضمر نعليه البلد ضَمْرَزَة) [illegible]
[illegible] ٭ و
كذا اضمر نعليه القمراى غلظ
ض م ر ط (ضَمْرَط) [illegible]
[illegible] ٭
(رجل مُضْمَرِط الوجه) [illegible]
[illegible] ٭
(ضَمَارِيط) [illegible]
[illegible]

ض م ز (ضَمْز) بالفتح خاموش گشتن و لب بستن و خاموش گردانیدن شتر را و آنکه [illegible] از خشم [illegible] و نشخوار نکند
و آن شتر که نشخوار نکند و حرف [illegible] و [illegible] ضمّزة فیه ❊
(رجل ضامِز) بالفتح مرد خاموش [illegible] بسیار غیبت کند و مردم [illegible]
[illegible] ❊
(ضَمُوز) [illegible] کوه [illegible]
[illegible] ❊
(ض م ن) ضَمَز ضَمْزاً [illegible]
[illegible] و ضَمْرُ الفِضَّة [illegible]
[illegible] شتر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ❊
(تَضَمُّز) [illegible]
ض م ر (ضَمْر) [illegible]
[illegible]
(ضَمِيز) [illegible]
(بعیر ضامِز) [illegible]
(الضمر) [illegible]
[illegible] ❊
[illegible]
[illegible]
[illegible] ❊
[illegible] (ضَمَاطِیل) [illegible]
[illegible]
ض م ع (ضَمْعَج) [illegible]
[illegible] و کذا العبقة [illegible]
[illegible] پست [illegible]
ض م ک (ضَمْعَکَة) [illegible]
(ضَمْکَاکا) [illegible] گردید ❊

واضماکّ النبت سیراب گردید و سبز گردید ❊ و اضماکّت الارض برآمد و گیاه او سبز شد آن ❊ و اضماکّ الرجل
[illegible] خشم ❊
ض م ل (ضامِل) [illegible]
[illegible] ❊
(ضَمِیلَة) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لا زید [illegible]
ض م م (ضَمّ) بالفتح [illegible]
چیزی را بچیزی ❊ والفعل من نصر
[illegible] تضامّ [illegible]
(ضَمَّة) بالفتح [illegible]
[illegible] ❊
(ضَمَم) [illegible] ضمام
[illegible] تعجیف
[illegible] مهمالة
[illegible]
(اضمامة) [illegible]
[illegible] اصابیم جمع یقال
[illegible] ضمامة من کتب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و الجماعة
(ضِمام) [illegible]
❊ وضمام بن ثعلبة و ضمام
بن زید [illegible] صحابیاند
(ضمامة) [illegible]
(ضَمُوم) [illegible]
[illegible] ❊
(ضَمْضَم) [illegible]

آلوده [illegible]
وضمضم بن حارث و ضمضم بن
قتاده صحابیان اند ❊ وضمضم بن
جوس ❊ و ضمضم بن [illegible] الملوکی
ابو المثنی محدثان ❊
(ضَمْضَم) [illegible]
[illegible] ❊
(ضُماضِم) [illegible]
(ضَمْضام) بالفتح [illegible]
[illegible] ❊
(ضَمْضَمَ ضَمْضَمَة) [illegible]
❊ وضمضم علی المال [illegible] ❊
وضمضم الاسد [illegible] ❊
(ضَمْضَمَ الشیء) [illegible] کشید [illegible]
[illegible] ❊ و اضمضم علیه
[illegible] ❊
(ضامّه مضامّة) [illegible] ❊
(تضامّ القوم تضامًّا) [illegible]
[illegible] (ضمّ الله) [illegible]
[illegible] ❊
(ضمضم) [illegible]
(انضمام) [illegible] یقال ضمه
الله فانضم [illegible]
ض م ن (ضِمْن الکتاب) [illegible]
[illegible] کان ذلک فی ضمنه
(ضَمِنَة) [illegible]
[illegible] ضمنة ای [illegible]
و کانت ضمنة فلان [illegible]
(ضَمِن) [illegible]
[illegible] الکتب
ضِمْناً ای من کتب [illegible] فی دیوان
[illegible] و الزمنی [illegible]
[illegible] کذلک

(ضَمَن) بحرکت بر جا ماندگی را
(ضَمَانَة) بالفتح بمعنی بجا ماندگی •
ضمان مثله
(ضَامِن) پذرفتار و کفیل و تاوان دار
و ضواین جمع
(ضَامِنَة) آنچه در میان شهر و قریه باشد از نخل
و درخت و منه الحدیث انه
صلی الله علیه وسلم کتب ان لنا الضاحیة
من البعل ولکم الضامنة من النخل
الضاحیة هی الظاهرة التی فی
البر من النخیل والبعل الذی یشرب
بعروقه من غیر سقی
(مِضْمَان) بالکسر مانند اره را
(ضِمْن) بالکسر اندرون و میان را
(مَضْمُون) نام مردی ؛ و رجل
مَضْمُون الید یعنی مرد دست مضمون
کذا فی شرح و آنچه در پشت نر باشد مضامین
جمع و منه نهی عن بیع الملاقیح والمضامین
(س) ضَمِنَ الشیء وبه ضَمَانًا و
ضَمْنًا پذیرفت آنرا • و ضَمِنَ ضَمَنًا
بر جا ماند و عاجز شد ؛
(مُضَمَّن) بالضم شعری که معنی بیتی
موقوف بر بیت دوم باشد و الانزا آن کلیم
بیت دیگر نیز بیاید
(ضَمَّنَهُ الشیء تَضْمِینًا) پذیرانید
و کردن وادام درد آن چیز یقال ضمنه
ایاه اذا جعلته فی وعائه و نیز تضمین
در آوردن بیت دیگران در شعر خویش ود
پنهان و جای آوردن ؛
(تَضَمَّنَ الشیء) پذیرفت آنرا ؛
و تضمن عنی الامر گرفت آنرا از من را
و تضمنه در بر گرفت او را مشتمل گردید
و نیز تضمن بر شد بر گرفتن کتب ... ؛

ض م ی (ض) ضَمِیَ ضَمًی ضَمْیًا)
بالفتح ستم کرد ؛
ض ن ء (ضَنْء) بالفتح بسیار نسل
فرزند و کم و اصل مانند و مانند او ضنؤ بالضم
(ضِنْء) بالکسر بفتح اصل و نهایت
یقال هو فی ضنء صدق • و کان
(ضَانِئ) زن بسیار فرزند ضانئة ... مثله
(ضُنَاءَة) گشاده شدن فرود آمدن ...
(ضُنَاءَة) بالضم گشاده یقال قعد فلان
مقعد ضناءة ای ضرورة
(س ف) ضَنَأَت المرأة ضَنْأً
وضُنُوءًا بالضم بسیار بچه شدن زن و کذلک
غیرها • و ضنأ المال بسیار شد
و ضنأ فی الارض رفت در زمین و پنهان شد.
(اِضْنَاء) بسیار فرزند شدن یقال
اضنأت المرأة ای کثر ولدها و بسیار نسل
گردیدن و صاحب بسیار نسل شدن قوم را
(اِضْطِنَاء) شرم داشتن و محتشم
گردیدن از ترسیدن و شرمیدن بطعام و بسن
ض ن ب (ض) ضَنَبَ بِهِ
الارض) کوفت وی را بر زمین و ضنب
بالشیء) گرفت آنرا
ض ن ب ر (ضِنْبِر) بکسر نام مردی
ض ن ب س (ضِنْبِس)
کز برج سست بطش زود شکسته شونده
و سست ... زود رنج ؛
ض ن ج ل (ضَنْجَل) ضنجل سست
... سخت ... باشد ... سست
ض ن ط (ضَنْط) بالفتح ...
گرفتن زن و الفعل من نصر
(ضُنُوط) بالضم زن ... گرفتن
(ضِنَاط) ... بسیار ... کردن
پر چه ... مانند آن ؛

(س) ضَنَطَ من اللحم ضَنَطًا
فربه و پر گوشت شدن و نیز ضنط
... و شاد ... پیدا ... بے بهره ... ؛
(اِنْضَنَاط) ... بی ...
ض ن ف س (ضِنْفِس)
کز برج سست گرفت زود شکسته شونده
سست و ناکس و زود رنج ؛
ض ن ک (ضَنَک) بالفتح تنگی
... سپر ... المذکر والانثی و تنگ ؛
(ضَنَاکَة) بالفتح زن پر گوشت
و بکسر ... زن درشت ؛
(ضِنَاک) گشاده ستور خلقت توانا
و قوی یستوی فیه المذکر والمؤنث یعنی زن گران
سرین ناقة ضناک کذلک قال الاصمعی
و درخت بزرگ ؛
(ضُنَاک) بضم کلاغ نام خنکه بالضم
(ضُنْبُک) ... سست
... ضعیف ... جان و خادم گر
... خدمت ... ؛
(ضُنَاک) ... سخت ... گوشت
... ضناک کجندل مثله
والمؤنث بالهاء و ...
ضناکة مثله
(ضُنُوک) زکام زده
(ک) ضَنُکَ ضَنْکًا و ضَنَاکَةً بالفتح
و ضُنُوکَةً تنگ شدن • و ضَنُکَ فلان
ضَنَاکَةً) سست رای و ضعیف عقل و
سست ... سست ... ؛ و
ضُنِکَ کعنی ... زکام گرفتار گشت
ض ن ن (ضَنَن) بحرکت مرد
... ؛
(یقال هو ضِنّی) بالکسر ...

فی الحدیث ان الله تعالی ضنائن
من خلقه یحییهم فی عافیة و
یمیتهم فی عافیة وضنائن الله صان خلق
(ضِنَّة) بالکسر نام جمعی تبع
ضِنَّة بن سعد و قضاعه است
و ضِنَّة بن عبد الله و در عذره
و ضِنَّة بن حلاف در اسد و ضِنَّة
بن خزیمة و ضِنَّة بن العاص در ازد
و ضِنَّة بن عبد الله در نمیر
(ضَنِینٌ) ...
(هذا علق مَضِنَّة) بالفتح و کسر الضاد
نفیس ... بخل کرده شود
(ضَنَّانُ بن باز) ... شاعر ...
(مَضْنُون) غالیه که ... بیش با شد ومضنونة المروی
(ض ن ن) ضَنَّ ضَنَانَة بالفتح
وضِنًّا بالکسر بخیل گردید ...
(اِضْطِنَان) بخل کردن
(ض ن و) ضَنو ...
(ضَنِيَ) بالفتح یقال ترکته ضَنًى و
(ضَنًى) بالفتح ... بیمار
... لاغر ... ماند که ... نیاید و ... و
... یکسان ... است ... است
... است ...
... آید
(ابو ... سعید بن ضنی)
... است
(ض ن) ضَنَتْ ضَنًى و ضَنَاءً
بالفتح بسیار بچه شدن چهار پا و ضنی
بقیة بسیار شد و زیاده گشت ...
(ض ن ی) ضَنِیَ ضَنًى بسیار شد یا از
... و ضنیت ... بسیار
فرزند شد ...
(اَضْنَأَتِ المرأة) گردید ...

از ... است ...
(مُضَانَاة) سختی کشیدن
(ض و ء) (ضَوْء) بالضم ... روشنائی
و ضوء بن سلمة و ضوء بن الحلاج
شاعران اند
(ضِوَاء) بالکسر ... روشنائی (ضِيَاء)
بالکسر ...
(ن) ضَاءَ ضَوْءًا و ضُوَاءً بالضم
روشن ...
(اِضَاءَة) ... روشن کردن ...
شدن و اضاء ببوله انداخت ...
(ضَوَّأَ تضوئة) روشن کرد ...
و ضوأ عن الامر میل کرد از آن بر گردید
(تَضَوُّأ) ... تاریکی ...
در روشنی آتش ... آمد
(مُسْتَضِيءٌ بامر الله) ابو محمد حسن بن یوسف
خلیفه سی و سوم است از خلفاء عباسیه
(اِسْتِضَاءَة) روشن کردن ... متعدی
بالباء ولا تستضیئوا بنار اهل
الشرک منع من استشارتهم فی الامور
(ض و ب) (ضُوبَان) بالضم و بالفتح
شتر قوی توانا و پر گوشت واحد و جمع ...
... روش شتر ... بالهمزه
(ن) ضَابَ ضَوْبًا پنهان گردید
... و دشمن ...
(ض و ت) (ضُوت) بالفتح ...
(ض و ج) (ضَوْج) بالفتح ...
اَضْوَاج جمع
(ضَوْجَان) بالفتح ...
... مردم ... ضوجانه
... فی ...
(ن) ضَاجَ ضَوْجًا میل کرد ...
... و ضاج السهم عن

الهدف ...
(تَضَوَّجَ الوادی تضوجًا)
بسیار ... رود ...
(اِنْضِیَاج) ... شدن
(ض و د) (ضَاد) حرفیست ...
بجا ... است ...
(ضَوَادِي) بالفتح سخن ...
(ض و ر) (ضَوْر) بالفتح ...
... ضعیف ... و بنو ضور
... است ... و یحیی بن ضور
... است ...
(ضُور) بالضم ...
(ضُورَة) ...
(ضَوْرِی) ... است
(تَضَوُّر) ... گریستن ...
... در ...
... و منه الحدیث دخل
علی امرأة وهی تتضور من شدة الحمی
...
(اِسْتِضَارَة) ...
... آن
(ض و ز) (ضَوْز) بالفتح ...
از مسواک ضَوَازَة بالضم ...
(ن) ضَازَهُ حقه ضَوْزًا کم نمود
و نقصان کرد ... و ضاز الفتی
... ضاز السواک کذا و ضاز
علیه ... ستم کرد ...
(ض و س) (ضَوْس) بالفتح ...
... من ...
... ضوسًا بالفتح ...
... فی ...
... رجل ضوضی ...
(ض و ط) (ضَوْط) ...

نزع وكوي آن والفعل من منع
(اضَّوط) مرد كول فرو زنخ [illegible]
ضَوَيْطَة [illegible]
[illegible]
(تَضَوُّط) [illegible]
ض و ع (ضَوع) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
أَضواع وضيعان) بالكسر جمع
ضُواع [illegible]
ضَوَّاع [illegible]
(ضَوَّاع) [illegible]
ن (ضاعهُ ضوعًا) [illegible]
[illegible]
[illegible] وضاع السقر الدابة
[illegible] وضاع الطائر
فرخه) [illegible] وضاع
المسك) [illegible]
ضاع الشيء المنتن كذلك و
ضاعت الريح الغصن [illegible] و
ضاع الصبي) [illegible]
تضوّع [illegible]
[illegible]
[illegible]
(انضاع الفرخ) [illegible]
[illegible]
وانضاع الصبي) [illegible]
[illegible]
ض و ف (مضوفة) [illegible]
يقال كنت منهم مضوفة
من الأمر اي [illegible] قال ابو جندب
الهذلي وكنت اذا جاري دعا

لمضوفة أشمر حتى ينصف الساق
مئزري [illegible] يقال
ان اصله من الياء مضيفة لكونه
من ضاف يضيف اي نزل فكنت الياء
لاعتلالها ونقل الضمة عليها ونقلة
حركتها الى الضاد قبلها فولدت
منها واو مكان الياء
ض و ك (ضواكة) [illegible]
[illegible] ضويكة [illegible]
يقال رايت ضواكة وضويكة
اي جماعة
و ن (ضاك الفرس الحجر)
[illegible]
(تضوّك في رجيعه) [illegible]
[illegible]
(اضطوكوا عليه) [illegible]
[illegible]
ض و م (ن) ضام حقه
ضومًا) [illegible]
ض و ن (ضون) [illegible]
[illegible]
(ضونة) [illegible]
[illegible] ضونة) [illegible] والفعل من نصر
(ضانة) [illegible]
(ضيون) بالفتح [illegible] ضياون
(تضون) [illegible]
ض و ي (ضوى) [illegible]
[illegible]
(ضواة) [illegible]
[illegible]
[illegible] يقال بالبعير ضواة اي سلعة [illegible]
ضواة [illegible]
ضوّة [illegible]

ضوّة القوم اي جلبتهم
(ضاوي) [illegible]
(ضوضاة) [illegible]
(ضويضيلة) بالضم وفتح الواو و
[illegible]
(ضواضى) بالضم [illegible]
(ضواضية) بالضم [illegible]
(ضاوي) [illegible]
بالماء يقول غلام ضاوي وجارية ضاوية
(س) ضوي ضويا [illegible]
(ض) ضوى ضيا وضويا [illegible]
[illegible]
وضوى الى خالد [illegible]
[illegible] ما هبط من ثنية الاراك
[illegible] انهم المسلمون اصالوا
(اضوى) [illegible]
[illegible]
واضوت المرأة [illegible]
وفي الحديث اغتربوا ولا تضووا اي
تزوجوا الغرائب دون القرائب
وذلك ان العرب تزعم ان ولد
الرجل من قرابته يجيء ضاويا نحيفا
[illegible]
[illegible] واضوى الامر
[illegible]
(تضوية) [illegible]
(انضواء) [illegible]
ض ه (ضهماء) [illegible]
دفن به ابن الساعدة بن جوية
فقيل له ذو ضهماء
(ضهياء) [illegible]
[illegible]
[illegible]

(ضَهْيَاءَة) زنیکه شیر و پستان نباشد و بیابان بی آب و درخت و گیاه که دشوار رفتن باشد.
(ضَهْيَا أَمْرَهُ) سست کرد کار او.
مُضَاهَاة) مانند شدن
مُضَاهَاة بلا همزه شد و قُرِئَ بِهِمَا يُضَاهِئُونَ قَوْلَ الَّذِينَ كَفَرُوا
ض ہ ب (ضَهْبٌ اللَّحْم) بالفتح جنبش ... آمیختن.
(ضَيْهَبٌ) ... آفتاب که گوشت ... بریان ...
(ضَهْبَاءُ) ...
(ف) شَهِدَ بِالنَّارِ ضَهْبًا ...
الرَّجُلُ ضُهُوبًا) ... گرمی ... مرد ...
اضْطَهَبَ النَّارُ ...
نحم مُضَهَّبٌ) ... که ... گوشت ... پاره ... کرده
(تَضْهِيبٌ) ... گوشت را بانیم پخته کردن و آن را در آتش داشتن ... نیز
مُضَاهَبَة) با یکدیگر ... مردان ...
... با ... است
ض ہ ت ... (ضَهْتَهُ ضَهْتًا) ... انگشت پاسپرد ...
ض ہ ج (اضْهَجَتِ النَّاقَةُ) ... شتر
(ض ہ د (ضَهْدٌ) ... ومنه هو مُضْطَهَدٌ لِلْكُلِّ أَيْ مِنْ ... الْقَهْرِ
(ضِهْيَدٌ) بفتح ... تغيّل سواء ... وسه ضهيد ... بستان

(مَضْهُودٌ) مقهور
(ف) ضَهَدَهُ) چیره شدن ... و ستم نمودن
(واضْطَهَدَهُ و بِهِ) ستم کرد بر او
(مُضْطَهِدٌ) چیره شونده
(مُضْطَهَدٌ) على بناء المفعول مقهور ومغلوب ...
(اضْطِهَادٌ) قهر کردن جبر و شمن و ستم نمودن ...
... (ضَهْرٌ) ... کوه ... ظاهر ... کوه ...
(ضَاهِرٌ) ... کوه
ض ہ ر ... (ضَهَرٌ ضُهُورًا) ... پشت ... ضهر
... (ضَهْمَزَنَةٌ) ...
... (ضَهْزَمٌ) ...
ض ہ س ... الاضاهسا و اسقاة ...
... بیخ ... و اندک ... نبات ... شده
(ف) ... ضهسا) ... بدندان
پیشین گزیدن ...
ض ہ ل (ضَهْلٌ) بالفتح ... کم آمدن ... یا چیزی که اندک اندک ... بعد دیگرے فراهم آمده باشد و آب اندک
(ضَهْلَةٌ) بالفتح ملاے اندک یقال أَعْطَاهُ ضَهْلَةً مِنْ مَالِهِ أَيْ عَطِيَّةً نَزْرَةً
(عَيْنٌ ضَاهِلَةٌ) چشمه کم آب
(ضُهُولٌ) ... شتر مرغ ... و نیز ... چاه کم آب و كذا

شَاةٌ ضَهُولٌ وَنَاقَةٌ ضَهُولٌ أَيْ قَلِيلُ اللَّبَنِ ضُهُلٌ جمع
(ف) ضَهَلَ اللَّبَنُ ضُهُولًا) کم شد شیر وضَهَلَتِ النَّاقَةُ) کم شیر گردید و ضَهَلَتِ الشَّاةُ كذلك ... ضَهَلَ الشَّيْءُ ضَهْلًا و ضُهُولًا) اندک اندک فراهم آمد ... وضَهَلَ الشَّرَابُ) اندک و تنک گردید ... ويقال هَلْ ضَهَلَ إِلَيْكُمُ الْخَبَرُ) یعنی بر داشته ... است ... شما خبر ...
ضَهْلٌ) بالفتح بازگشتن ... نیز ... است ... بالای ...
(اضْمَحَلَّتِ النَّخْلَةُ) رطب آورد خرما بن ... واضْمَحَلَّ الْبُسْرُ ... گرفت ... خرما بن
(اسْتِضْهَالٌ) طلب کردن خبر ...
ض ہ و (ضَهْوَةٌ) بالفتح ... آب اضْهَاءٌ بالمد جمع
(ضَهْوَاءُ) بالمد ... پستان ناکرده باشد
ض ہ ی (ضَهِيَهَا تَضْهِيهًا) مشابه و مانند گردید ... في الفساد
ض ہ ی (ضَهْيَاءُ) بالمد ... که حیض آن و نبارو گرد ... یا آن حیض آمد بارو ... گردد
ضَهْيَاءَةٌ بالهاء ... ضَهْيَاءُ بالهاء ... زنیکه پستان نباشد ... خار ...
(اضْهِيٌّ) ... مانند یقال هذا ضَهِيُّكَ أَيْ شَبِيهُكَ
(س) ضَهِيَتْ ضَهًى) ... شدن ... بانگرفت ... پستان نکردن

و تضحت الارض) شبنم گیاه
(اضحاء) درخت شجیاء پر برگ
وزن شب یار بنکاح در آوردن
و ضاحاه مضاهاة) مانند شد او و
مانند گشت و در را همزه و لا هم
ض ی و اضیاء ق ضیا معنی
بسیار که شدن العیوف با نون و فیس
ض ی ب (ضیب) بالفتح جانوری
و یأتی فی یاد در واو یرد لغة فی الهمزه
ض ی ج (ضاج ضیوجاً
و ضیجاً) میل کرد
ض ی ح (ضیح) بالفتح شیر تنک آب آمیخته
پخته کم بسی گرم گرید و شیر تنک آب آمیخته
(ضیح) آفتاب و روشنی آن
بهار و جمیع ملاقات
با اتباع راجع است بتقول عامه
یقال جاء فلان بالضیح والریح یعنی
آورد آنچه بر آن آفتاب بیفتد و
و باد رود
(ضلحة) میانی پشم
(ضیاح) بالفتح شیر تنک آب آمیخته
(ضیاح) گلستان نام مرسے و ابو
بن ضیاح محدث است و ابو
الضیاح ضریر بن نعمان بن مجاشع
(عیش مضیوح) زیست غیر خالص
(ض) (ضحت اللبن) آب آمیخت شیر را
و ضاحت البلاد) خراب شد شهر
(ضحت الرجل تضییحاً)
وی نیمه شیر آب آمیخته ضوحه
تضویحاً بالواو مثله و ضیّح باللبن
آب آمیخت شیر را و ضیح لغت است
(متضیح) کاوی در شهر شد
و آب به آمیخت در بقیه خالص شده

(تضیح اللبن) هلاک گردید شتر
و تضیح الرجل) آب شیر
آب آمیخته
ض ی خ (ضاخ) موضعی
است بیادیه
(ضاخم) شتر ولایتی
ض ی ر (لاضیر علیکم)
ای لاضرر. فی ناصیة الصلوة
بالسوم
(ض) ضاره الامر ضیراً) گزند
رسانیده او را کار و زیان کرد ضاره
یضوره ضوراً لغة فیه)
(تضیّر) هلاک کردن و ابا
ندر رسید زیاد کردن و بیچین
و لیپیدن لاکل مثل الم نمو یضطرّ الی الکل
ض ی ز (قسمة ضیزی)
بالکسر قسمت ناراست مثل البجزه و
قدرت
(ض) ضازه حقه ضیزا) بالفتح کم
کرد او را و ضاز فلاناً)
ستم کرد و برو
ض ی س (ضیس) بالفتح
پژمرده و خشک شدن درآمده
ضائس صاحب و ضیس
کیس شده
(ض) ضاس النبت ضیساً)
خشک شدن گرفت
ض ی ط (ضیاط) سطر ره
درشت رحمت و ضیده در رفتار
(ض) ضاط فی مشیته ضیطاً و
ضیطاناً) حرکت جنبانید در مشی
و اندام در رفتار با بسیاری گوشت
و فربه جنبانیدن اندام ضیطان بالفتح

اندک است آن ....
ض ی ع (ضیعة) بالفتح
آب و زمین و مانند آن و زمین سبز
حاصل و بسیار آمدنی و جمع آن
ضیعة پیامد دانست و ضیعه
براو ضیع) کعنب و ضیاع
کرجال و ضیعات جمع و حرفه
و حرفه و پیشه آن با زرگانی
(ضیاع) کسان زن و ... ندان
که در نفقه و مونت او باشد و
بر ضعیف و بیمار مرد که و ... مرد و
عورت خورش نستان ... بود و هلاک
ونوع ... نه خورش فلان
ملت ضیاعاً یعنی و وکسی بود
مثل و ضیعا کنب و ضیعا
و ضیعة بکسر ... شده
(ضائع) هالک رتبا و ضیاع بالکسر
جمع و یقال هو یاکل فی معی ضائع
ای جائع و هشام بن ... الضائع
محدث است و ابن الضائع نحوی
نحوی ...
(اضیع) ... و ... مثله
المثل هو اضیع من قمر الشتاء
(رجل مضیاع المال) بالکسر
مرد ضایع و هلاک کننده مال
(مضیعة) کمعیشه و مهلکه هلاکت
یقال فلان بدار مضیعة ای بدار ضیاع
(ض) ضاع ضیعاً بکسر و ضیعة
و ضیاعاً) بالفتح هلاک شد و تلف
گشت و ضاع الشیء) بی تیمار
و بیچ کاره گردید
(رجل مضیع) ... بسیار ضیع
(اضاع اضاعة) ... و ...

گشت و بیار گردید ضعیف و سے +
و اَضَاعَ الشَّیْءَ مهمل و بیکاره
کرد و هلاک گردانید و بی‌تیمار گذاشت
(مُضَیِّع) ضائع و هلاک کننده
(تَضْیِیع) مهمل و بیکاره گردانیدن
چیزرا و بی‌تیمار گذاشتن و فی
المثل الصَّیْفَ ضَیَّعْتِ اللَّبَنَ
بکسر التاء و لو خوطب به المذکر
و الجمع لانه خوطبت به المرأة کانت
تحت شیخ فکرهته لکبره فطلقها
فتزوجها شاب فبعثت الی الاول
تستمیحه فقال لها الصیف ضیعت
اللبن والصیف منصوب علی الظرف
او طلق الاسود بن هرم امرأته
العنود التمیمیة رغبة عنها الی
جمیلة من قومه ثم جری بینهما
ما ادّی الی المفارقة فتتبعت نفسه
العنود فراسلها فاجابته بقولها
أتَرَکْتَنِی حَتَّی إذَا عُلِّقْتَ أبْیَضَ
کَالشَّطَنْ + أنْشَأتَ تَطْلُبُ وَصْلَنَا
فِی الصَّیْفِ ضَیَّعْتَ اللَّبَنْ + وعلی
هذا التاء مفتوحة
(تَضَیَّعَ المِسْکُ تَضَیُّعًا) جنبید نافه
و دمید بوی آن و پراگنده گردید
(ض ی ف) ضَیْف بالفتح مهمان
للمذکر والانثی والواحد والجمع و قد یجمع علی
اضیاف و ضُیُوف بالضم و ضِیفان بالکسر
و ... است از نسل مرد و نام کسی و نیز ضَیْفت
نزدیک شدن آفتاب بغروب شدن
و یک سو رفتن تیر از نشانه و فرود آمدن
بر کسی و مهمان شدن نزدیک
کسی ضِیَافَة بالکسر مثله
مهمان ضِفْتُهُ ضَیْفًا و ضِیَافَةً والفعل

من مذهب و بی‌نمازی شدن زن
و خمیدن و میل کردن
(ضَیَّفَتْ) زن مهمان و زن حائض و
بی‌نمازی
(ضِیف) بالکسر پهلو و بازو + و
ضیفا الوادی دو کرانه رودبار
(ضَیْفَن) طفیلی نون زائد است و
وزنش فَعْلَن بالفتح + فَیْعَل
(محمد بن عبد الملک بن
ضَیْفُون) کحمدون رشانی قرطبی
از ابن اعرابی روایت میکند
(مَضِیف) بضم الیاء ... ده و خم
و کاری که از وی ترسیده شود
مضوفة مثله + و مضائف الوادی
کرانهای وادی
(مُضَاف) آنکه اورا در جنگ ...
گرفته باشند و در آمده در قومی و
خواننده خیک آنکه خود را بسوی
دشمنان قایم و برپا دارد و جای
پناه + و نیز مُضَاف باز خوانده
بدیگری
(اَضَفْتُهُ) اِضَافَةً خمانیدم آنرا
و میل دادم بچیزی و مهمان داشتم +
+ اضفته الیه مضطر کردم او را
بسوی او + و اَضَفْتُ منه ترسیدم و
پرهیز کردم از وی ترسیدم + و
اَضَفْتُ علیهم نمودم بروی و
آگاه شدم و اَضَفْتُ فیه) بیتابی
کردم در آن + و نیز اضافة نزدیکی
و قریب شدن بچیزی و نسبت کردن
اسمی را باسمی نحو غلام زید +
فالغلام مضاف و زید مضاف الیه
والغرض منها التخصیص و التعریف

فلهذا لا یجوز اضافة الشیء الی نفسه
لانه لا یتعرف بنفسه
(تَضَیُّف) مهمان داشتن کسی را
و بغروب شدن نزدیک گشتن آفتاب
و میل دادن چیزی را بچیزی
(تَضْیِیف) مهمان گردیدن نزدیک
کسی و بغروب نزدیک
شدن آفتاب و خمیدن و میل کردن
(تضایف الوادی) تنگ شدن
رودبار و از دو جانب وادی آمدن
قوم رودبار را از دو جانب صید
آمدن سگان شکار را
(مُسْتَضِیف) عذر کننده و داد
خواه و خواهنده ضیافت
(ض ی ق) ضَیْق بالفتح تنگ و
تنگی و شک که در دل گذرد و بکسر و آنچه
باعث تنگی سینه باشد و دهی است
به یمامه
(ضَیْقَة) تنگدستی و درویشی
(ضَیْق) بالفتح جمع و منزلی است
ماه را میان ثریا و دبران ضیقة و
بکسر مثله
(ضِیق) بالکسر آنچه گاهی کشاده
باشد و گاهی تنگ مانند سرای و
جامه و تنگی
(ضِیقَة) بالکسر درویشی و ...
و تنگی بدحالت و بالفتح ...
بالکسر جمع + و منزلیست مر ماه را
و ماهی است میان طایف و حنین
و ... است نزدیک عیناب
(ضَائِق) تنگ
(الضَّیِّق) تنگتر و دشوارتر
(ضُیْقَی) کضیزی مونث اضیق

ضوقی کطوبی مثله یقال امر ضوقی
من الامر واصلها من الیا ضیقی
فانقلبت الیاء واوا لسکونها وانضمام
ما قبلها
(ضیاق) گلاب پاره از خرقها
خوشبو آلوده که زنان بدان کس را
تنگ نمایند
(ضیق) کیسه تنگ
(مضیق) مکان تنگ و کار سخت
و بیت بعض آره
(ض) ضاق ضیقا) بالکسر و
الفتح تنگ شد خلاف اتسع * و
ضاق الرجل) بخیل شد و ضاق
الشیء عنه) تنگ بود آن * و
ضقت به ذرعا) ای ضاق ذرعی به
اضاقه اضاقة) تنگ گردانیدن
واضاق الرجل) رفت مال او
و درویش گردید و نیازمند شد
(تضییق) تنگ کردن و تنگ
گرفتن بر کسی
(مضایقه) باهم دشواری کردن
و تنگ گرفتن
(تضیق) تنگ گردیدن
(تضایق) تنگ گردیدن
تضایق القوم اذا لم یتسعوا فی
خلق او مکان
(استضاقه) تنگ کردن و تنگ
کردن خواستن
ض ی ک (ضیکاء) زن گرانزده
که از سختی گرمی پایش برگشته شده
که نتواند آن را با پستان خود جمع
ساختن (ضیک) بضم و تشدید
یاء جمع

(ضیکان) نوعی از رفتار و مرد فربه
ران و آن حرکت دادن و دوش کشاده
داشتن هر دو زانو در رفتن
(ض) ضاکت الناقة ضیکا)
کشاده و متفرق انداخت پای خود
از سختی گرمی تا در نماند با یکدیگر فراهم
آوردن آن را بر پستان *
و ضاک علی غیظا) خشم گرفت بر من
خشمناک شد.
ض ی ل (ضال) کنار که از باران
آب خورد
(ضالة) یکی یا کنار دشتی یا درختی
است دیگر * و ذات الضال
موضعی است
(ضالة) سلاح هر چه باشد یا تیر
خاصة
(اضال المکان اضالة) وکذلک ضیل
اضیالا) رویانید ضال را
ض ی م (ضیم) بالفتح ظلم و ستم
ضیوم جمع و هو مصدر جمع
(ضیم) بالکسر ناحیه کوه و کرانه آن
و موضعی است بسراة یا رود بادیه
است یا کوهی است
(ضیکم) بن لیم فهمی که نبیره از
دلاوران عرب است
(مضیم) بالفتح مظلوم و مرد حق
ناتمام رسیده
(ض) ضام حقه ضیما) بالفتح
کم کرد حق او را * و ضیم الرجل
مجهولا ستم کرده شد و در آن سه
لغت است ضیم و ضیم و ضوم
(استضام) مظلوم و آنکه از حق او
کم کرده باشد.

(استضامه) کم کردن حق کسی را
ض ی ن (ضین) بالکسر گوسپند
بزرگ بعضیار *

ط ء ط ء (طأطاء) کسلسال
جای پست که پوشد در آینده را و
شتر کوتاه بالا کوتاه گردن
(طأطأ راسه طأطأة) پست
نمود سر را و فرود افکند * و طأطأ یده
بالعنان) فرو هشت عنان را برای
دوانیدن و تاختن اسپ *
و طأطأ فی ماله) شتابی نمود در
خرج مال و مبالغه کرد در آن *
و طأطأ فرسه) رخصت آن را
بهر دوران و جنبانیدن تا بدود و
تیز رود
(تطأطؤ) پست کردن سر را
و فرو افکندن یقال تطأطأت لهم
تطأطؤ الدلاة ای خفضت لهم
نفسی کما یخفضها المستقون
بالدلاء ای تواضعت لهم
ط ء ر گویند ما بالدار طؤری)
بالضم و تشدید الیاء نیست در خانه
کسی
ط ء و (طأة) کطعاة گل ولای
اصلها طأوة کشجرة *
(ما بها طؤوی) کطوعی نیست در
خانه کسی طؤوی) یا لهمز
و طائی و طؤوی بمعنی شد
ط ب ع (طبیعه) بالفتح سرشت
و خوی مردم هر چه باشد
ط ب ب (طباة) بالفتح دانا و نیک
ماهر در کار خود

يقال فلانٌ طَبٌّ بكذا اى
عالم به وطبيب + و نيز طَبٌّ
يعنى دانا و ماهر طوق عذاب را +
و نيز شتر تيز هوش كه پاے نهدنا
جاے نه بيند + وطَبّ مثلثة
دارو ے اندام و پچشكى و دارو ے
نفس و فى المثل تَرَبَّ طَبٌّ
و يروى طبله والاصل ان جاريه
امرأة فها يت طلبه فلما قعدنها
مقعد الرجال من النساء قال الكبرات ام تنبّ
فقالت المثل + و قولهم ان كنتَ ذا طبٍّ
فطب لعينك مثلثة الطاء فيهما
يعنے دارو ے چشم كن + و نيز طَبٌّ رفق
و ملاطفت و منه من احبّ طبّ يعنے دوست دار
كار ے را بايد كه بستگى و نرمى نمايد
و ست آب زدگى بكند در تحريص
بزبانى گويند + و نيز طِبٌّ فسوس
و جادو ئى -
(طِبٌّ) بالكسر شهوت و خواهانى و
تن دارو و عادت و شان و حال و
مر د پچشكى و جادو ئے و دهر و خوئى
و عادت يقال ما ذاك بطبّى
اے بدهرى و عادتے
(طِبَّه) بالكسر نورد ابر و زمين دراز
گيا مناك و خانه و جامهٔ پيش كشاده
دراز دامن و پوست دراز و دوال
دقيق و خط شعاع آفتاب طِبَب
كعنب جمع + و كونه يقال انه
على طِبَبٍ كثيرة اى على الوان كثيرة
(طُبٌّ) بالضم موضعے است
(طُبَّه) بالضم دوال كه درز هاے
مشك بوى گيرند او الشير الذى
يكون فى اسفل القربة بين الخرزتين

(طِبَابَة) بالكسر نورد ابر و ريگ و
جامهٔ پيش كشاده دراز دامن دراز زمين و
ابر وچرم دوال كه درز هاے مشك بگيرند او الشير
يكون فى اسفل القربة بين الخرزتين
طباب جمع + و پچشكى + وطَبَابة
الشمآء و طَبَابتها ، بالفتح طره
دراز آن كه بر افق نمايان باشد
(طَباطَبَا) لقب اسمعيل بن ابراهيم
بن حسن بن حسن بن على بن ابى طالب
رضوان الله عليهم لقب به لانه
كان يبدل القاف طاءً او لانه
اعطى قباءً فقال طبا طبا
و يريد قبا قبا طباطبا ئى
منسوب است بوے
(طَبِيب) كامير دانا و زيرك و نيك
ماهر در كار خود و پچشك اَطِبَّه و
اَطِبّاء جمع
(طَبِيبَة) كسفينة دراز از زمين و جامه
و ابر و پوست طِباب بالكسر
جمع
(طَبْطَبَه) بانگ و آواز تلاطم سيل و
حكايت آن و آواز ها ے وقت دعين
و آواز تازيانه + طَبْطَبِيَّة بيادده
(طَبْطَاب) بالفتح مرغيست كلان
گوش و تخته كوے بازى طَبَاطِبَة
يكى
(مَطْبُوب) خوس كرده شده و سحر
زده
(ن حض) (طَبَّ طَبًّا) ، مثلثه دارو
كردو جادو ئے نمود + و يقال طبت
بالكسر و الفتح و ما كنت طبيبا و
طَبَبْتَ السقاء طَبًّا ، دنه مشك
را بدوال دوختم + و طَبَّ الرجل

بجهولا جادو كرده شد
(طَبْطَبَ طَبْطَبَة) آواز كرد
(تَطَبْطَبَ المائم) بانگ كرد آب
(تَطْبِيب) مشك را بچوب خانه
آويختن و دوغ زدن و غيره بر ديبا
دوختن تا فراخ شود و درز مشك
را بدوال دوختن شد و للمبالغة
(مُطَابَبَة) دارو و درمان كردن
(مُتَطَبِّب) على ابناء الفاعل مسلم طب
خواننده و بر كار دارنده
(اِسْتِطْبَاب) بانی سی ارن طبیب و طالب
مُسْتَطِب لوجعه ایكو الشهاع اله
طب ج (طَبْج) ، بالفتح محكم و
استوار شدن حماقت و زدن بر سر چيز
ميان كاواك مانند سر و نحو آن
(طَبِيجَه) سكينة كون
(س طَبِج طَبجا) كول گرديد تكبيج فى الكلام تكبيجا
سخن ها ے گونا گون و رنگا رنگ گفت
طب ح (مُطَبَّحَ) كمعظم زره و پير گوشت
طب خ (طَبْخ) ، بالفتح پختن اشتواءً
باشديا اقتدارًا والفعل من نصر و فتح
يقال هذه خبزة جيدة الطبخ و كذا
اُجرة
(طَبْخَه) بالفتح سخت گرل
(طَبَاخ) كسحاب و بالضم استوارى و نيز
طباخ توانائى و فربهى
(طَابِخ) كصاحب تپ گرم سخت
(طُبَّخ) كقبر فرشتگان عذاب واحد
آن طابخ است
(طَابِخَة) لرباے قيم معد و لقب
عامر بن الياس بن مضر
(طِبَاخَة) بالكسر باد جى گرى
(مُطَبَّخ) بضم مرحوش دیكى ی كلف آن

(امرأة طباخية) گرامیة زن
جوان پر گوشت یا زن دانا ومنه
طباخیة کغرابیة مثله
(طبخ) کاحمد و سخت احمق گول
(طبیخ) کامیر نوعی از شراب منصف
از نیم جوشیده باشد و گچ و خشت پخته
منه الحدیث اذا اراد الله بعبد
سوء اجعل ماله فی الطبیخین
(طبیخ) بالکسر خربزه و لغة فی البطیخ
(طباشیخ الحرم) بادهای گرم
(طباخ) کشداد پزنده باورچی
(مطبخ) کمنبر آلت پختن یا دیگ
(مطبخ) کمسکن جای پختن
(مطابخ) موضعی است بمکه
(مطبخ) کمحدث اول بچه سوسمار
یا اول آن حسل ست بعد آن غیداق
بعد آن مطبخ بعد آن خضرم بعد آن
ضب و نیز مطبخ جوان فربه
آگنده گوشت
(هذا مطبخ القوم و مشتواهم)
یعنی جای پختن و بریان ساختن
(تطبیخ) جنبیدن بالیدن کودک
و پر شدن یقال طبخ الحنظل ای کبر
(طباخ) بتشدید الطاء پخته
گردیدن یقال طبخته فاطبخ
پختنی ساختن برای خود بریان
کردن و دیگ پختن
(انطباخ) پخته شدن یقال طبخه
فانطبخ
طب د ر (صبند) سفر ملم
مدی و نسر یقال علیهم طبندر
ای شر
طب ر (طبر) بالفتح برجستن

و پنهان گردیدن و جهیدن اسپ
بر اده والفعل من نصر
(طبر) بالکسر ستون قصر
(طبری) محرکة دو ثلث درهم شامی
است
(طبریة) محرکة قصبه است باردن
طبرانی منسوب ست بآن از آنجا
قصبه است حافظ ابو القاسم سلیمان
بن احمد و ذهبی است بواسط
طبری منسوبست بوی
(طبرک) مذکورست در کاف
(بنات طبار) بالفتح و کسر آن بلاها
و سختیها
(طبار) کرمان درختیست مانا
بدرخت انجیر
(طبران) یکی از دو مدینه طوس است
(طبرن) دهی است بسرحد قومس
(طبرستان) بلادی است وازان
جمیع طبری منسوبست قال السیوطی
طب ر ج (طبرج) کجعفر مدرجه
کذا فی الشمس
طب ر خ (طبراخ) بالکسر لقب
والد ثابت بن ابی هاشم محدث یا آن
طبراخ بمیم است
طب ر ز ذ (طبرزذ) شکر
معربست گویا که اطراف آن کنده
شده است بتبر و بقول اصمعی
طبرزن و طبرزل مثله
و فی الصحاح طبرزذ نوع
من السکر و قال الاصمعی یقال
سکر طبرزذ علی صفة
طب ر س (طبرس) کزبرج
و جعفر نیک مدوغ گوئی

طب ر ک (طبرک) محرکة
قلعه است بری و قلعه است باصبهان
طب ز (طبز) بالفتح پری بر
پریدن
(طبز) بالکسر سنگ بزرگ از کوه
یا کرانه قوی تر آن و شتر دو کوهان
(طنبرز) کزنجبیل کس زن
ان طبز المرأة طبزا کاثید آنرا
طب س (طبس) بالفتح سیاه
از هر چیزی
(طبس) بالکسر گرگ
(طبس) محرکة شهرستانی است
در خراسان عجمی است طبسان
بالتحریک شد
(نعر طبیس) کامیر دریای بسیار آب
(تطبیس) بکل اندود کردن
طب ش (طبش) بالفتح مردم
طمش بمیم مثله و منه ما فی الطبش
مثله و ما ادری ای الطمش هو ای
ای الناس هو و کذا ای الطبش هو
طب ش ر (طباشیر) بهمزه انی است
که از جوف نی هندی بهم رسد یا آن
خاکستر نی است و قدوس طباشیر
کرد بشکر نی سیاه شد مدور است چند
درهم و گویند چون نی از شدت باد
یکی بر دیگری بهم خورد از انجا آتش پیدا
و در نیستان افتد طباشیر بند آید
نی است که از خاکستر آن جدا کنند
و بهترین آن سپید گرد باندک تندی
و گزندگی زبان و سخنوش آن از
استخوان سر گوسپند سیاه باندک
شوریت و بعدت سیاه شد مقوی
دل و معده و جگر و قاطع قی صفراوی

و ... مال موسی
طبع (طَبْع) بالفتح سرشت
... شده و ... [illegible]
مصدر + ... وصنع وساخت
... انا لایه تبدع علی
طبع هد
(طبع) ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ایجوک ... [illegible]
ورشتی ... [illegible]
(طبع) ... عیب و
... [illegible]
[illegible]
[illegible]
... ملاکلع
... ندی نیت
بلاد ... وستاق
... آوه
(طبع) ... تلفت ... سرشت
... رمیناک ... نرم ...
... ونسی
طبیاع بالکسر سرشت که مردم را
... اخلاق کرد از طعم و
... پیدا وستکام متمتع
الاحوال گردد
طباعة بالکتابة شمشیرسازی
طبایع (طبایع) کصاحب اخلاق که در
مردم پیدا وترکیب یافته باشد از طعم
ومشرب وغیر آن که وفق نا ممکن
بود + دهم زان
طبایع ... الباء ... و ...

بدان بر عطایا ... مانند آن
وسلامت کنند ... طابع الشهد
ای علامة منه ... ابا ... الکلب
طبیعة ... سرشت ... از ...
سرشت
ما الطبعان ... بالضم ...
... [illegible]
(طباع) ... وسازنده
[illegible]
[illegible]
... از ... [illegible]
... شد
طبیع ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
... نیز ... [illegible]
آن ... وطبع استیف
من الطین ساخت شمشیر ... از
... وکما طبع اللہ ... من الطین
وطبع الحرة من ... + وطبع
الدلو ... پرکرد ... وطبع تقاه
از ... ون ... اورا + و
طبع الله علی قلبه) پرده
... بروے مهر کرد +
طبع علی الشیء مجهول ... شد
شد بر آن + وطبع ...
... شد وزشت گردید ...
حدیث الجمعة ... طبع
ادم ای جعلت ... ای طبیا
... مطبعة ... زاده
گران بار
(تطبیع) پرکردن مشک وظرف و
ونیز ... گردانیدن چیزے

تطبع بطباعه تطبعا خوے
... + وتطبع الاناء ... پرکردید
... تطبع النهر کذلک + وتطبع
... بخلاف طبع کرد ...
... الطبع بطلب التطبع
طبق (طبق) بالکسر گروه مردم
... ایشان ... مردم باشد
... که مرغان را بدان شکار
کنند ... وبرچه بدان چیز ...
... جفا ... دام کرده شکار
... طبقة ... ساعت از روز
... ومنه اقمنا عنده
... ای ... هذا الطبقة
... موافق و برابر است و
(طبقه) بالکسر ساعت از روز و دام
... طبق کعنب جمع
(طبق) محرکة ... چیزی پوشش
... اطباق واطبقه جمع
+ ... برچیزی در روے
زمین ... بران وکیب
قرن از زمان ... سال وگروه مردم
... اتانا طبق من الناس
وطبق من الجواد ای جماعه
بالکثیر ... مردم ...
... طبقا عن طبق
ای حالا عن حال یوم القیامة
... استخوان ... استخوان
... طبقة
... ومنه فی استسقاء النبی
صلی اللہ علیه وسلم اللهم اسقنا
غیثا مغیثا طبقا ...
... از شب و روز ...
... طبق من اللیل وطبق

من السماء ای معظم مضماه وبنات طبق
بلاها و سنگ پشتان و ماران +
وبنت طبق) سنگ پشت ماده گویند
بیضه دهد که همه سنگ پشت برآیند
و یک بیضه دهد که مار برآید از آن
+ و نیز بمعنی دیگر زاده و از بره و بچه
یقال ولدتهما طبقا وطبقة ای
ولدت بعضها بعد بعض (طبقة)
محرکه زنی بود زیرک که مردی دانا
و هوشیار موسوم بشن بنکاح در
آورد وی را ومنه المثل وافق
شن طبقة + وقیل شن حی من
عبد القیس کانوا یکثرون الغارة
علی الناس حتی اغاروا علی طبقة
وهی ایضا قبیلة ثم منهم طبقة
فضربهم المثل + وسئل الاصمعی
من هذا المثل فقال الشن دعاء من
ادم اتخذ له غطاء وهو الطبق
فوافقه والهاء علی هذا عائد علی
الشن + وقیل هما قبیلتان اتفقتا
علی امر فقیل لهما ذلک لان کل
منهما وافق نظیره + وقیل طبقة
قبیلة من ایاد کانت لا تطاق
فاوقعت بها شن فانتصفت منها
اصابت منها + (وطبقات الناس)
اجناس مختلفه از مردم طبقه یک
جنس از انها
(ید طبقة) کف دست پیلو
چسپیده و کوتاه درکشیده
(طابق) کفاجر و صاحب منتخب
پخته کلان و عضو هرچه باشد ومنه
فی غلام ابق لاقطعن منه طابقا ان
قدرت علیه ای عضوا هو دست

ومنه امر فی السارق بقطع طابقه ای
یده و آن قدرا زبرکه سیر کند دو سه
کس را یا نصف آن و تابه معرب
است طوابق وطوابیق جمع
(عمة طابقیة) نوعی از دستار بستن آن
برسه بستن باشد بی زیر حنک
(طباق) بالکسر موافق و برابر یقال
هذا طبقه ای موافقه (والسموات
طباق) بجهت مطابقت بعضی بر
بعضی را یا اینکه بعض آن بالای
بعض است + وطباق الارض) هر چه
بالای وی است + وقولها زوجی
عیایاء طباقاء ای مطبق علیه حمقا و
قیل من یعجز عن الکلام
فتنطبق شفتاه
(طبیق) کامیر ساعتی از شب
(طبق) بالضم جمع + وزمانه دراز
یقال اقام عنده طبیقا ای
زمانا طویلا + وموافق و برابر
یقال هذا طبیقه
(طبیقة) موافق
(جمل طباقاء) بالضم شتر
فرومانده از گشنی + ورجل طباقاء
آنکه بروی سخن بسته گردد یا آنکه
بپوشاند زن را بسینه جهت فربهی
و گرانباری خود یا مرد درمانده و
عاجز و ناتوان
(طباق) کغراب درختی است که در
کوهها سه گز روید نوشین و
ضماد آن نافع است مر زهرها را و
جهت خارش و گرد و تبهای کهنه و
مغص و یرقان و سده های جگر
شدید الاسخان است

(طاباق) خشت پخته کلان
(س) طبق بفتحتین پیوسته گردید
بکردن کار + وطبقت یده طبقا)
ومحرکه چسپید دست او بپهلو و
کشاده نشد
(جنون مطبق) بکسر با
دیوانگی پوشنده عقل
(حمی مطبقة) تپ درگیرنده
تمام اندام و تپ که شبانه روز منقطع
نشود
(حروف مطبقة) علی بنا المفعول
صاد و ضاد و طا و ظا است
(اطبقه اطباقا) پوشانید و را +
واطبق القوم علی الامر) اجماع
کردند برکاری و اتفاق نمودند بر آن
+ واطبقت النجوم) بسیار
شدند ستارها و ظاهر گردیدند +
واطبقت علیهم سبعا) یعنی
هفت روز پیوسته بارید + و نیز
اطباق برهم نهادن چیز و پوشیدن
تو بر تو با برگردن + وما اطبقه
کدام چیز دانا و زیرک کرد او را
(مطبق) کمحدث مرد دانا و ماهر
(سحابة مطبقة) کمحدثة ابر
که باران او همه جا رسیده
(طبق الشیء تطبیقا) در گرفت
تمامه آن چیزها و شامل گشت و
طبق السحاب الجو) پوشید ابر
هوا را + وطبق الماء وجه الارض)
فرو گرفت آب زمین را + و نیز
(تطبیق) دست میان هر دو ران نهادن
در رکوع و رسیدن شمشیر بر پیوند
وقت زدن و جدا کردن آن وبقال

انه يطبق المفصل اى الرجل اذا اصاب الحجة
ونهادن اسپ در دويدن گام برجم
نهادن اسپ در رفتن ودويدن
وبهم حا رسيدن ابر با آنرا وهمه زمين
فروگرفتن آب باران وبرابر كردن
وموافق نمودن
(طابق بين قميصين مطابقة) پوشيدن
يكے را بر ديگرے پوشيدن ونيز
مطابقة موافقت وبرابر كردن
وچسپانيدن ورفتن با بند بر پاے
ونهادن پاے بر جاے سم دست نهادن
اسپ در رفتن ودر دويدن عادت
كردن بكارے
(تطبق) برابر شدن مطاوع است
(اطباق) انفعال الطبقه فطبق
وتو بر تو پوشيدن چيزے را
(تطابق) اتفاق كردن
(انطباق) موافق وبرابر شدن
ط ب ل (طبل) بالفتح دهل
يك رويه باشد يا دو رويه وخرينه سيم
كه بهندی كوهك است اطبال وطبول
جمع + وخلق ومردم وجامه است
يمانى كه نگار طبل دارد يا جامه مصرى
است وباج وخراج ومنه هو يحتث
الطبلية اى دوام الخراج وهو
ما ادرى اى الطبل هو اى اى الناس هو
(طبالة) بالكسر طبل نوازى
(طوبالة) بالضم ميش طوبالات
جمع ولا يقال للكبش طوبال
(طبال) كشنده طبل نواز
(ن) طبل طبلا) دهل زد
(تطبيل) دهل نواختن
ط ب ن (طبن) بالفتح گروه

بسيار وبحركت ويقال ما ادرے
اى الطبن هو اى اى الناس هو
(طبن) بالضم طنبور يا رباب
(طبنة) بالضم آواز طنبور يا رباب
+ ونيز طبنة بازيچه است طبن
كصرد جمع يا همان طبن است
(طبنة) بالكسر زيركى طبن كعنب
جمع
(طبن) محركة زيركى طبانة
طبانية طبونة بالفتح فيهن مثله
(طبن) كصرد وثيلث بازى است
معرب ازاكه بفارسى سدره نامند
وآن خطوطها است كه بر زمين كشند
+ ودام وبيچه آنرا دام كرس و
ودوان نهند براے صيد
(طبن) ككتف زيرك ودانا
(طابن) زيرك وفهيم
(طابون) جاى آتش خوابانيدن
(طوبانية) بالضم قلعه است
بفلسطين
(س ض) طبن له طبنا و
طبانة وطبانية وطبونة)
زيرك شد ودانا گرديد ونيز طبن
بالفتح وبحركت فرو پوشيدن آتش را
تا نميرد
(مطابنة) موافق وبرابر شدن
وقولهم طابن هذه الحفيرة)
على صفحة الاخرى يعنى پست بكن كو
آتش خوابانيدن را
(مطبئن) بنتى است در طمئن
(اطمأن اطبئنانا) آراميد
وقرار گرفت
ط ب و (ن) طباه اليه طبوا)

خوانداو را بسوے آن + وطباه عن الامر
برگردانيد او را از آن كار
(اطباه اطباءا) بالتشديد
خواندو را + واطبى القوم
فلانا دوست گرفتند او را وقبول
كردند وگزيدند براے ذات خود
ط ب ه ج (طباهجة) گوشت كفنيده
فربهى آن ظاهر كرده معرب تباهه
(طباهج) ونيز گوشت در روغن
سرخ كرده يا آن كباب شامى است
ط ب ى (طبى) بالكسر والضم
پستان او يا اطباع وخرد اسپ و
ناقه وجز آن اطباء جمع + وفى المثل
جاء وذ الحزام الطبيين اى اشتد الامر
وتفاقم + وذو الطبيين لقب ثعلب
بن عمرو
(خلف طبى) كغنى سر پستان بسيار
كه هموار شير آيد
(طبية) كغنية كار عظيم وسخت +
(طبوى) بالفتح مثله
(ض) طبيته عنه) باز گردانيدم
آنرا از وے + وطبيته اليه)
خواندم وے را بسوے آن وكشيدم
(س) طبيت الناقة طبيا
شديدا) نيك فرو هشته گشت
گرديد پستان وے
(اطباء) بالتشديد خواندن كسے را
بسوے چيزے وبرگزيدن او را
براے ذات خود
ط ث ث (ن) طثا طثوا) بالضم ريست
ط ث ى (ف) طثا طثيا) بالفتح
بازى كرد بقله كه غوك چوب باشد كه
بلمبيدى را

ط ث ث (طَثّ) بالفتح نوعی
از بازیچهٔ کودکان که اندازند چوب را
(مِطَثَّة) بالکسر چوبے است گرد
که بدان بازی طث کنند بفارسی چکر
ط ث ر (طَثْر) بالفتح بطنی است از ...
(طَثْرَة) بالفتح سطبری سشیر
مانند آنچه بر شیر از چربش ... است
و چیز لاده و آب سطبر و ... دار
و آخی زندگانی و ... چند
روغن آن و سر جزات
(طَثَرِيَّة) محرکة نام مادر یزید
بن طثریة شاعر قشیری
(لبنٌ طاثِرٌ) شیر خفته
(طَیْثَرة) بالفتح نام مردے
(طَیثار) بالفتح علی فیعال شیر بیشه
و پشه و دجل طَیثارٌ مردے
باک ٭ طَثْیار) بتقدیم تاے مثلثه
مثل فیها
(ن) طَثَرَ اللبنُ طَثْراً و طُثُوراً)
سطبر گردید وکذلک السَّمْنُ و غیره
(اِطَّثَرُوا) بسیار شدند
ط ث ر ج (طَثْرَج) بجعفر مورچه
ط ث ن (طَثْن) بالفتح بکلی
نشاط و شادمی و تنعم
ط ث و (طَثْیٌ) محرکه چوبے که خورد
(ن) طَثا طَثْواً) ...
ط ج ن (طَجْن) بالفتح بریان
نمودن گوشت و جز آن
(طاجَن) کهاجر و بکسر العین تابه
که دران بریان کنند ٭ طیجن
کحیدر مثله معرب لان الطاء و
الجیم لا یجتمعان فی الکلام
(مُطَجَّن) کمعظم بریان کرده در تابه

ط ح ب (طَحْب) ... کتاب ...
است در آن ...
ط ح ث ... بالفتح ...
... زدن
ط ح ج ... بالفتح گستردن و
... باشد ... شدن و گوفتن ...
... افعل من نصر
(طَخْخ) بفتحتین خراشیده و آنچه
بدان خراشند
(مِطْحَنَة) ... و بنار اسم گوسپند
یا چیزیکه است برآمده گرد و در پشت
که بدان خراشند زمین را
(طَحْطَحَة) شکستن ٭ طِحْطاح
بالکسر مثله و جدا کردن و پریشان
نمودن جهت هلاک یا عام است
یقال طَحْطَحَ بهم فرّقهم ... و خندیدن
یا دندان سپید کردن
(ما علیه طَحْطَحَة) بالکسر نیست
بروے چیزے یا موے
(طَحْطاح) بالفتح شیر بیشه
(اِطْحَنَّهُ اِطْحاحاً) افگند وی را
و انداخت
(اِنْطِحاح) گسترده و کشاده شدن
ط ح ر (طَحْر) بالفتح بیرون
انداختن چشم و چشمه خاشاک یقال طَحَرَت
العینُ قَذاها) و راندن کاسیدن
و ازبن بریدن حجام غلاف سرزه
را در ختنه والفعل من فتح ٭ و پاره
از ابر تنک یقال ما فی السماء طَحْرٌ
ای قطعة طَحْرَةٌ و طَحْرٌ و طُحْرٌ
محرکتین و طُحْرُورٌ و طُحْرُورَة
بفتحتین و طُحْرِیَة کعفریة مثله
و نیز طحرة و یکسر شد ... ایضا

یقیت علی الابل طَحْرَةٌ ... را
... لباس ... ما علیه طحرة ...
... طحرة ... فیهما
(طَحُور) ... جشم و چشمه بیرون
انداز زنده چرک و ... خاشاک را ٭
طحور ... و ... زنده و کمان
دور انداز زنده
(طِلیم) ... کاسیر لو عی از بیمایک شکم
کر دران تنفس سخت باشد و خیدن
و سخت و ... طحار بالضم مثله
فی العلل والفعل من ضرب
(مِطْحَر) کمنبر کمان تیر دور اندازنده و تیر
دور ... و شیر بیشه ٭ وحدید
(مِطْحَر) ... زبون که دور اندازد
یکدگرا
(مُطْحِرَة) ... زبون که ... دور
کند ... بازدیک تیر ... و نیزه
(نصل مُطْحَرٌ) کمعظم پیکان دراز
(اِطْحَرَ الحَجّام) زبن بریدن حجام غلاف
سرزه وقت ختنه
ط ح ر ب (طُحْرُب) ... آب ...
(طِحْرِب) ... (طُحْرُبَة) ... گرد
مثله ... نیز طِحْرِبَة کدحرجة و
یکسر اللام عن ابی عبیدة ... و
و ابر پاره (طِحْرِبة) بکسر الطاء و
الراء و ضمهما مثله ٭ وقیل خاص
بالجحد یقال ما علیه طُحْرُبَةٌ ای شئ
من اللباس و منه حدیث القیامة
تدنو الشمس من رؤس الناس
ولیس علی احد منهم مثل طحربة
وما فی السماء طحربة ای شئ من
غیم ٭ و نیز ... چیزیرا تا نرم
شود و کشاده گردد و ... کردن و

سیراب گردانیدن و جنبانیدن خود و جز آن تا نیک پر و درشت و عبلن و تیز دادن

(طُحرُف) که برج آشتا[illegible]نی است تنگ جز[illegible] به دشوار بایے تنگ و[illegible] ترک و ابر تنگ طَحرِفة مثله [illegible]

طح رم (ماعلیه طِحرِمَة) بس[illegible] تین مست بروے چیز

(طحرم [illegible] طحرمة) [illegible]

[illegible]

کرد کانرا

طح ر [illegible] بالفتح [illegible]

طحر ر [illegible]

طحسا [illegible] بفتح [illegible]

طح [illegible]

بالا رفته [illegible]

طح ک [illegible]

هنوز فرو [illegible]

طح ل [illegible]

رنگ است [illegible]

سپید [illegible]

(طُحل [illegible]

چیز لاده [illegible]

طَحِلَ) [illegible]

آن [illegible] طحال [illegible]

و نه روشن [illegible] طحل [illegible]

طَلحِل) که صاحب چرز [illegible]

دبُّ اَطحَلُ [illegible]

و کذا رمادٌ اطحلُ و سحابٌ اطحلُ یعنی تیره و نه روشن ✦ وماءٌ اطحلُ آب چیز لاده بر آورده ✦ وفرسٌ اَطحَلُ) اسپ که بستری او[illegible]

مائل بزردی باشد ✦ ونیز اطحَل نام کوہ است بکر ثور بن عبد مناة رالوی سمنات کنند و گویند ثورُ اطحل شاةٌ طحلاءُ) گوسپند تیره و نه روشن ✦ ونیز طحلاء) [illegible]

(طحال) [illegible] طحل [illegible]

جمع ✦ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] طحل [illegible] نام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ودرم

(د) طحل طحلا [illegible] وتغیر بسپیدی زرد ✦ وطحلت [illegible]

(س) طحل طحلا) بالتحریک در دست سپر زکردید ونیز کلان شد سپرز او ✦ طحِل) مجهول کذلک ✦ و طَحِلَ الماءُ) تباه شد آب او بوی گرفت

از نا[illegible] طحل) سپرز نگرفته

طح ل ب (الطُحلُبُ) القعقد و بفتح اللام چیز لاده که بسبب دیر ماندگی آب پیدا شود (طحاحلب) که زبه[illegible] و (طحلبُ الصحر) [illegible]

(طحلبة) [illegible] ماعلیه طحلبة الی [illegible] (مُطحلِب) [illegible] چیز لاده [illegible] بفتح اللام

(تطحلب الماءُ طحلبةً) چیز لاده [illegible] آب [illegible] کذلک

[illegible] (تطحلب الابل) [illegible]

[illegible] ✦ وتطحلبت الارض) سبز [illegible] از نبات

[illegible] ح ل م (الطحلمة) [illegible]

[illegible] فی السماء طحلمة [illegible] قطعة منه

[illegible] ح م (الطحمة الوادی) بالفتح [illegible] وعظم آب [illegible] طحمة [illegible] کذلک [illegible] فی الکل و گروه مردم [illegible] من الناس ای جماعة ✦ طحمة الفتنة [illegible] وقت فتنه ✦ وطحمة ابلیس [illegible] است ✦ ابو طحمة [illegible] زمستان است ✦ ونیز طحمة [illegible] یا آن نوعے از گیاه [illegible]

(طُحمة) [illegible] شتران بسیار [illegible]

(طحوم) بالفتح بسیار راننده

(طحماء) بالفتح والمد گیاهیست یا نوعی از شوره گیاه

(مطحوم) پر هر چه باشد
طحمر (طحمرة) برجستن و پرکردن مشک و بزه کردن کمان را
(طحمرة) بکسرتین پاره از ابر و یقال ومنه ما علی راسه طحمرة ای شعرة
(طحمیر) کقندیل ابر پاره و یقال ما فی السماء طحمیر ای لطخ من السحاب
طحمیرة بالفتح مثله
(طحامر) علابطه کلان شکم
طحن (طحن) بالکسر آرد
مزاستان آنچ جعجعة ولا ارا طحنا
یعنی آواز آسیا می شنوم و نمی بینم آرد را
(طحن) جانوریست خرد مانند جانور یکی است و مردوکوتاه بالا
(طحانة) بالکسر آسیاگری
(طاحن) کعاصب گاو و یار در مرکز خرمن باشند وقت کوفتن خرمن
(طحون) کصبور مقدار صد گوسپند و مثل آن یا لشکر بزرگ و شتر بسیار
(طحین) کامیر آرد
(طاحونة) آسیا
(طواحن) دندانهای بزرگ جمع طاحونة و طاحنة
(طحان) بتشدید آسیابان و منصرف است ان لم تجعله من الطح و فی المثل ابن الماء من الطحان
(طحانة) کتابیه شتران بسیار
(مطحن) کمنبر آسیا
(مطحان) بالکسر حلقه زده گرد آورنده و یقال طحن الابل طحنا گرد آمد و کذلک طحنت الجمع و طحنت الافعی گرد آورد خود را
(تطحن) گرد آمدن

طحو (طحو) گستردن و گسترده شدن و بدراز کشیدن و بر پهلو خفتن یا عام است و رفتن یقال ما ادری ای ابن طحا ای ذهب و بیرون کسی را دادن و بردن کسی چیزی یقال طحا به قلبه ای ذهب به فی کل شیٔ و الفعل من فتح و نیز طحو دور کردن هلاکت ان واند و گمین گردیدن و بر روی افگندن مردم را والفعل من نصر والطحی بالیاء لغة فیه
(طحیة من السحاب) بفتح ابر پاره
(طحا) بالقصر زمین فراخ و گشاده
(طحاء) بالمد مرتفعه چه بزه است نهر
(طحاوی) دهی است بمصر ازان ده است نام ابوجعفر احمد بن محمد بن سلامة ازدی طحاوی
(طاحی) گروه بزرگ و گسترده و بالا برآمده و سخت که پراکند هر چیز را و دراز کشیده یقال ضربه ضربة طحا منها ای امتد
(طاحیة بن سود بن حجر) قبیله است از ازد طاحی منسوب بوی و مظلة طاحیة سایبان بزرگ مطحیة و مطحو مثله
(طواحی) کرکسان بر هوا گرد مردار گردنده
(بقلة مطحیة) که منتشر شده روئیده بر زمین
طخخ (طخ) بالفتح انداختن چیزی و دور کردن و گاشیدن بعض عن بعض الخوخ الجه در شوار زمین و بد خلقی
(طیخ طیخ) حکایت آواز خندنده
(طخطخة) برابر کردن چیزی را و فراهم آوردن بعض آن با بعض و حکایت آواز یا حکایت ضحک
(طخطاخ) بالفتح مرد بدخلق و آواز زیور و ابر تو بر تو و نام مرده
(طخاطخ) کعلابطه تاریکی
(متطخطخ) سیاه و ابر سیاه و تو بر تو سست بینائی
(مطخة) بالکسر چوبی است که اطفال بدان بازی کنند
طخر (طخر) بالفتح ابر سیاه تنک
(طاخر) ابر سیاه
(طخرور) بالضم پاره ابر تنک
طخادیر جمع مرد غریب و آنکه نه چست باشد نه سست و یقال جاء طخاریر یعنی آمدند و ا مردم در آمیخته از هر جنس یا آمدند او متفرق و پریشان
(مطخر) که جرج سست و ناتوان
(طخاریة) خر ماده نجیب و اصیل
(طخارستان) بالضم شهریست
طخرب (طخربة) که حرضه لته پاره و ابر پاره لغة فی الحاء المهملة و قدمت و زاد و اهمنا طخرتیة بالضم مشدده الیاء
طخرم (طخام) علابطه خشمناک
طخز (طخز) بالکسر دروغ
طخس (طخس) بالکسر بیخ هر چیزی یقال هو طخس شر تقول نهانیه اواصل و باعث علیه
طخش (س) طخشت عینه طخشا بالفتح والتحریک تاریک شد چشم او

طخف (طَخَف) بالفتح اندوه یا غم که دل را فرا گیرد و شیر ترش زبان گز و ابر تنک بالا رفته
(طِخفَة) بالکسر و الفتح کوهی است سرخ دراز و در برابر آن چاههاست و آب خوری در حمای ضریه یا طخفه نام جایی است از آن ستیوم طخفه مرئی یربوع را یا قابوس بن منذر بن ماء السماء و ابن طخفه صحابی است ذکر فی طهف
(طَخَاف) بالفتح ابر تنک بالا رفته
(طِخَاف) ککتاب و بفتح ابر تنک که زیر آن آسمان دیده شود یا طخف بالکسر جمع طخفه است
(طَخِیفَة) کسفینه نوعی از آش و آن چنان باشد که پارهای گوشت در دیگ انداخته آب بسیار در آن ریخته بر آتش نهند چون پخته شود فرود آرند
(اتان طُخفان) الصحراء خر مادهٔ صحرایی
(رمی طُخف) بهر بزند کسی سخت آلام زاید است
(طُخَاف) طعام ساختن که آش باشد
طخم (طَخمَة) بالفتح کلاه زنان
(طِخمَة) بالکسر نام والد حوشب تابعی
(طُخمَة) بالضم سیاهی نوک بینی
(اطخم) کچهار سیاه سر تیره اندام و اسپ که از کاکل تا دم خط سیاه باشد و نوک بینی مردم و سنور و گوشت خشک که بسیاهی زند
(طُخمُوم) بالضم حد فاصل میان دو زمین
(طَخِم) کامیر گوشت خشک که بسیاهی زند
(طُخَیم) بن ابی الطخماء که زبیر شاعر است
(فک، طَخَم) بزرگ منشی نمود و تکبر کرد
(اِطخَم اِطخِمَامًا) مائل بسیاهی گردید گوشت خشک
طخمرث (طُخمُورث) ملکی بود از ملوک فارس که هفت صد سال پادشاهی کرد
طخمل (طِخمِیل) کقندیل خروس
طخو (طَخوَة) بالفتح ابر تنک
طخی (طَخیَة) بالفتح ابر پاره و پس طخیون جمع + و تاریکی و بتثلیث
(ظلام طاخ) تاریکی سخت تاریک
(طاخِیَة) کصاحبه نام مورچه که با سلیمان علیه السلام در سخن در آمده
(طُخَیّ) کسمی خروس
(طَخَا) کسما ابر بالا بر آمده + یقال ما فی السماء طخاء ای شیء من سحاب + و اندوه که دم بازگیر دازوی + و قال ابو عبید وجدت علی قلبی طخاء ای شبه الکرب
(طَخیَاء) بالفتح و المد شب تاریک و سخن نا مفهوم یقال تکلم بکلمة طخیاء ای اعجمی
طدو (طَادِ) ثابت بیرینه یقال عادة طادیة ای ثابتة قدیمة مقلوب واطدة طیادی جمع
طرء (طَرء) بالفتح مرد و بالضم از جایی ناشهری آمدن کسی را یا ناگاه بر آمدن از جایی بر کسی و الفعل من فتح یقال طرأ علیهم اذا اتاهم من مکان او خرج علیهم منه فجاءة
(طُرَأة السیل) دفعهٔ از سیل و سیلم آن
(طَارِی) آینده یا ناگاه بر آینده طرّاء کرمان و طُرَآء کرملاء جمع
(طَارِیئَة) داهیه و زنا و معنی
(طَرِیّ) کامیر تر و تازه
(طُرآن) کقرآن کوهی است که در آن کبوتران بسیار زیبا شوند و راه و کار منکر دهد
(ام طُرآنی) بالضم کاسه که معلوم نشود از کجا رسید حمام طرآنی مثله
(ک، طَرُؤ البقل طَرَاءة طراءً) تر و تازه گردید تره خلاف ذوی
(اِطرَاء) از حد درگذشتن در مدح و نیک مبالغه کردن در آن
طرب (طَرَب) بحرکت شادمانی و اندوه از لغات اضداد است یا سبکی نشاط یا اندوه مختص بشادمانی نیست + و جنبش و میل بسوی چیزی و الفعل من سمع
(طَرِب) ککتف نام اسپ آنحضرت صلعم
(اَطرَاب) خیار و برگزیده ریاحین
(طُرَابِیَة) بالضم و التخفیف شهرستانی است بمصر یا آن طرابیت است
(طَرُوب) کصبور مرد بسیار طرب
(ابل طِرَاب) بالکسر شتران مایل بوطن
(طَیرُهب) بالفتح نام مردی
(طَارَب) وهی است ببخارا
(مَطرَب) بالفتح راه تنگ متفرق یا راه کوچک که بشارع عام پیوسته مطربة مثله و منه الحدیث لعن الله من غیر المطربة مطارب جمع + و نیز (مَطَارِب) روستایی است بیمن

(رجل مِطْرَاب) بالکسر مرد طربناک مِطْرَابة مثله
(اِطْرَاب) سرود گفتن و در طرب آوردن کسے را
(تَطْرِیب) در طرب آوردن و سرود گفتن و نیکو کردن آواز کشیدن بجانب چیزی و دراز کردن آواز [illegible]
(تَطَرُّب) سرود گفتن و در طرب [illegible] دردن وشادمان کردن
(اِسْتِطْرَاب) طرب خواستن و بحرکت آوردن [illegible]
طرب ل طِرْبَال بکسر [illegible] بلند یعنی برکوه [illegible] بزرگ [illegible] پاره از کوه و دیوار دراز [illegible] ذاهب لحدکم بطربال مائل فلیسرع المشی [illegible] بزرگ [illegible]
(طِرْبِیل) [illegible] کویند
(طَرَابِل الشام) بالفتح [illegible] شام
(طَرَابُلُس) [illegible]
طرب ل س طرابلس بالفتح وضم الب [illegible] شهریست بشام وشهریست بمغرب یا لغت [illegible] وصل آن اطربس [illegible] یا لغت رومی است معنے آن [illegible]
طرث طَرْثَه بالفتح [illegible]
(طِرْث) بالکسر [illegible]
(طُرْثُوث) کعصفور [illegible] است باریک شاخ مایل بسرخی شیرین بار خورد و [illegible] طرانیث جمع
(طَرْثِیث) معغرا دهی است به نیشاپور

(نَطَرْثُث) [illegible] کیا طرثوث چیدن [illegible] طرثوث [illegible]
طرث خ طَرْثَخَة بالفتح شلی وچستی
طرث م طَرْثَمَة بالفتح [illegible] افکندن خاموش بودن از خشم یا تکبر
طرج ه [illegible] و [illegible]
طرج ول طِرْجَهَالَه [illegible]
[illegible]
طرح طَرْح بالفتح [illegible] دور
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(طِرَاح) [illegible]
(طُرُوح) [illegible]
(طُرُوح) [illegible]
[illegible]
[illegible]
(طُرَّح) [illegible]
(طَرِیح) [illegible] است
(طُرَحَة) [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] طُرُح بالکسر [illegible]
(طَرْحَان) بالفتح [illegible] است [illegible]
(طَرَّاح) [illegible] است
(اطرف مِطْرَح) [illegible] چشم دوربین
(ورع مِطْرَح) نیزه دراز
(محل مِطْرَح) [illegible] منی او دور باشد از رحم ماده

(طِرْمِحَة) دراز ساختن بنا و بیم زائد است
(طِرِمَّاح بن حکیم) بکسرتین و تشدید المیم شاعریست طائی
(مطروح) [illegible] دور وافکنده و نام مردی
(و) طَرَحَه وبه) انداخت او را و دور گردانید
(س) [illegible] زشت گردید [illegible] فراخ عیش
[illegible]
(اِطِّرَاح) [illegible] دور کردن [illegible] ساختن بنا را [illegible] اطوله طرح [illegible]
(مُطَارَحَة الکلام) [illegible] سخن [illegible]
(اِطَّرَحَه) بالفتح [illegible] و دور [illegible]
[illegible] مانندگان [illegible]
طرح م طَرْحُوم [illegible] دراز [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] طَرْخَنَه بالفتح [illegible] لغت [illegible]
(طَرْخَادان) بالفتح دهی است [illegible]
(طِرِّیخ) [illegible] ماهی است [illegible] زده [illegible]
(طَرْخُون) بالفتح گیاهی است معرب [illegible] آن عاقرقرحا است قاطع شهوت است

(طَرْخَان) بالفتح اسم است مرئیس شریف او آنکه پادشاهان قلم تکلیف ازوی بردارند و برگناهاو را مواخذه نکنند لغت خراسانی است طَرَاخِنة جمع والهاء للعجمة * و بمعنی طَرْخان بکسر والد سلیمان تیمی است * و نیز لقب حمید بن ابی حمید طویل

ط ر خ ش (طَرْخَشَة) بالفتح خفت و سبکی و چستی

ط ر خ ف (طِرْخِف) از برج سرطان کرده باشد یا هیچ کاره و بدترین مسکها است طرخفة مثله

ط ر خ م (مُطْرَخِم) کمقشعر بپهلو خوابیده و بخشم و متکبر * و شابٌ مُطْرَخِمٌ جوان نیکو بدن تمام اندام

(اِطْرَخَمَّ الرجلُ اِطْرِخْمَامًا) گند گردید مینالی دیگر * و اِطْرَخَمَّ اللَّيْلُ) سخت تاریک و سیاه شد شب * و نیز اِطْرِخْمَام تکبر کردن و بزرگ منشی نمودن

ط ر د (طَرِد) گلنعت آب باران بهول ستوران آمیخته از کثرت آمد و شد آنها

(طِرْدَة) بالکسر اسم است مطارده مر ابطال را در یک مرتبه یعنی حمله آوردن حریف همدیگر را یکبار

(طِرَاد) ککتاب نیزه کوتاه که بدان شکار کنند یا عام است

(بنو طرود) کصبور بطنی است از حرم بن ربان بن ثعلبه

(طَرِيد) کامیر رانده و نفی و دور کرده شده و تنه درخت کج شده بی شاخ و برگ مانده و روز دراز و آنکه بعد دیگری زاده باشد و اول هم طرید ثانی ست * و بنو طريد) بطنی است

(طَرِيدَة) شکار رانده شده کردنی وی قوم است که شکار کنند آن را رانده و پارهٔ کم عرض از گیاه و زمین و حریر پاره دراز و کاروان شتر و چوب که بر دوک و تیر شمار نهند و تراشند مانند رنگ بازی است که عامه سه وضبط نامند. فاذا وقعت يدُ اللاعبِ من آخر على بَدَن او رأسه او كتفه فهي المسة واذا وقعت على رجله فهي الاَسن * و خرقه تر کر بدان تنور را پاک کنند

(طَرِيدَان) شب و روز

(طَرَّاد) کشاد کشتی خرد شتاب رو و جای فراخ و سطح هموار و وسیع و آنکه قراءت را بر مردمان دراز کند گو یا که از طول قراءت مردمان را می راند و روز دراز و نام جماعتی

(طُرَّاد) کرمان موضعی است

(طُرْدِين) بضم ملکی است ماکرا و سا.

(مِطْرَد) بکسر نیزه خرد که بدان شکار کنند

(مِطْرَدَة) بکسر میانه راه و بالفتح سبب راندن و کهنه پارهٔ که تر کرده بدان تنور را پاک کنند

(مَطَارِد) کوه ها ست بتهامه کانه جمع مطرد

(مَطْرُود) رانده و دور کرده شده * و بنو مطرود) بطنی ست

(طَرَدْتُ القومَ طَرْدًا) آمدم قوم را و در گذشتم از ایشان و تجاوز کردم * و طَرَدْتُه) دور کردم او را از خود * و نیز طَرْد) و بحرکت راندن و دور کردن و فراهم آوردن شتران از اطراف و نواح آن یقال طَرَدْتُ الابلَ طَرْدًا اذا ضممتها من نواحيها) و تحریک برسیدن شکار

(اِطْرَاد) دور کردن فرمودن کسی را یا بدر و نفی کردن از شهر یا فراهم آوردن شتران را از اطراف و نواح یقال اَطْرَدْتُ الابلَ اذا امرتَ بطردها * وقال ابن السكيت اَطْرَدْتُه اذا صيّرتَه طريدا وطَرَدْتُه اذا نفيتَه عنك وقلتَ له اِذهب عنّا * و نیز اِطْرَاد دور کردن کسی در سبقت و جز آن * ومنه لا بأس بالسبق ما لم تُطْرِدْه ويُطْرِدُك وهو ان تقول ان سبقتني فلك علَيّ كذا وان سبقتُك فلي عليك

(مُطَرَّد) کمعظم روز دراز

(تَطْرِيدُ السوط) دراز کشیدن تازیانه و دور کردن فرمودن کسی را

(مُطَارَدَة) حمله آوردن بر یکدیگر طراد مثل و هم فرسان الطراد * و طراد الصيد حيلة تحت (جدول مُطَّرِدٌ) جوی است روان

(اِطِّرَاد) پی یکدیگر شدن کار و راست و مستقیم گردیدن و روان گشتن آب و جاری و روان شدن جوی منه في حديث الاسراء فاذا نهران يطّردان * قال جوهری

ولایفال منه انفعل ولا افتعل الا
فی لغة ردیة
(تطارد) برهمدیگر حمله آوردن
(استطرد له) از پیش دشمن
بهزیمت رفتن و برای فریفتن
او + وهو نوع من المکیدة) ونیز
(استطراد) شمول و شمول خواستن
طردس (طردسه طردسة) استوار
نمود و بر او محکم کرد
طرر (طرّ) بفتح تیک زدن و
گرد آوردن شتران را و رفت جوب
وقت زدن و تیز کردن کارد و
جز آن و لغات بیرون و بریدن و سنه
کان یطر شاربه ای یقصه و بکسر
آمدن و ان حرکت را و افشاندن دست
بزخم شمشیر و نیز ساختن بنا و دیوار
گیاه و بر آمدن و روشن شدن یقال
طرّت النجوم اذا اضاءت طرور
بالضم شده + و بریدن و طمانچه زدن
و افشاندن و فعله من نصر و ضرب +
و نیز طر پشم نو بر آمده و موی خر
که بعد از ریختن بر آمده باشد
(طرّة) بالفتح قبیله و یک جماع
آبستن کردن شتر ماده را + و نیز
طرّة شهریست بافریقیه
(جاؤا اطرّا) بالضم آمدند همه
(طرّة) بالضم کرانه جامه که پرزه ندارد
و کرانه وادی و جوی و کرانه هر چیزی
و طرف آن و موی پیشانی یا موی که
صف کرده بر پیشانی و نگار جامه
و توشه دان و بفتح طرّات جمع +
و پاره ابر که از افق نمودار
گردد و بر میغ است مدّ متقدم

پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج
و گاه بعبارت از رنگ که بوی
خوش است بسازند طرر جمع طرّة
بکسر و شد
(طرّتان) دو خط پشت خر و گاو
و دشتی که بر دو شانه باشد
(غلام طارّ) کودک نوخط
(طرون) بالضم پردگی است در
مقدمه پیشانی دختر مانند نشان زیر
تاج و گاه بعبارت از رنگ سازند
(طریر) کامیر بامنظر نیکو و
و بذرهی + و سنان طریر سنان تیز
(غلام طریر) کودک نوخط
(طرّار) کشاد کیسه بر
(طرطس) بفتح موضعی است بشام
غیر منصرف است
(طرطور) بضم هر دو حا باریک از
و کلاه باریک دراز و ناکس ضعیف
(طرّی) بالضم و تشدید الراء
مقصور خرباده زنده دور کرده
شده
(اطریرة) بالفتح شهریست بمغرب
(طریان) کفلیان خراسان را
(طرطر) بالضم امرا ست جهت
همسایگی بیت الله تعالی الحرام و
و بیشی برآن + قال وعندی ان
الصواب ان یذکر فی ط ر ر و لکن
الازهری وغیره ذکروه فی المضاعف
فتبعتهم و تبعته
(طرطرة) کفتن و نا کردن سبب
خود خواندن بجز او برای دویدن
+ وطرطرة القطا) آواز قطا
مطرور تیر از کارد و جمر آن و سیف

(مطروم)
(مطرّ) کفتر اسپ مخیل بن سختیة
+ وغضب مطرّ خشم نا جای گاه
یا خشم نابیت + و جاء مطرّا)
آمد خرامان
(مطرّة) خوی و عادت
(اطرّ اطرارًا) انداخت او را
اطرّ شاربه) بر و مید برو تار آن
(طرّیده) جا کر بوست ابدا + و
اطرّ) برا غلانیده و بریده و خوار نمود
+ و فی المثل اطرّی فانک ناعلة
اطرّی فانک ناعلة بالظاء المعجمة
ای خذی طرر الوادی او اذلی ای جمعی
الابل فانک علیک نعلین یعنی درشت
بپی هستی بر جانب سیوانی رفت
+ للذکر و الانثی والواحد والجمع
علی لفظ التانیث لان الاصل ان رجل
لراعیة له کانت ترعی فی السهولة
و تترک الحزونة در وقت تحریص بر
ارتکاب امر شدید استعمال کنند
نظر بتوانائی مخاطب
(اطرغی) کاو لونی پر شد از خشم
و ابهم در پری شکم
طرز (طرز) بالفتح هیأت و شکل
چیزی
(طراز) بالکسر نگار جامه معرب است
+ ولیس هذا من طرازی یعنی
از دل و طبیعت تو نیست + و نیز طراز
جای بافتن جامه‌های نیکو و جید و
مرت ودنی و جامه ستکه برای سلطان
بافند و محله است بمرو و باصفهان
و شهریست نزدیک اسبیجاب و بفتح
(طرازدان) خلاف میزان معرب است

(س) طَرِزَ طَرَزاً صورت گرفت پس شخانت وسطبری و نیک خوی گردید پس زشت خوے • وطَرِزَ فی المَلبَس) لباس پسندیده و فاخر پوشید
(مُطَرِّز) کمحدث علم گر و نگار ساز
(مُطَرَّز) کمعظم جامه با علم و نگار
(تَطرِیز) نگارین کردن جامه را
(تَطَرُّز) نگارین شدن جامه
طرس (طِرس) بالکسر نامه و کاغذ یا صحیفه که محو کرده بر آن نویسند
اَطراس و طُرُوس جمع
(طَرَسُوس) کحلزون شهریست مر مسلمانان را بسیار ارزانی و فراخ سالی دارد و در دست آرامنه بود و باز در دست مسلمانان فتاد و لا یخفف الّا فی الشعر لانّ فَعَلُولاً بالفتح لیس من ابنیتهم
(ض) طَرَسَه طَرساً محو کرد و مکرر ساخت
(تَطرِیس) سیاه کردن باب باز نوشتن بر نبشته
(مُتَطَرِّس) مرد ریزه کار و پسندیده کار و مختار
(تَطَرُّس) چیزے پاک و نفیس خوردن و بری گردیدن و پرهیز کردن از چیزے و بعیدی بعن
طرسع (طَرسَعَة) سخت دویدن از بیم و ترس
طرسم (طَرسَمَ طَرسَمَةً) بهم فرو برد • وطَرسَمَ عن القتال اکثر یا برگردید از جنگ و غیر آن
طرش (قَومٌ طُرشٌ) بالضم جمع گران
(طُرشَة) بالضم کری یقال به طُرشَة
(طَرَش) محرکة کرے یا اندک کری یا لغت مولد است
(اُطرُوش) بالضم کر
(س) طَرِشَ) کر شد
(تَطَرَّش) شد از بیماری • و تَطَرَّشَ بالبهائم) آورد و برد چارپایان را
(تَطارُش) خود را کر نمودن و تکلف کر ساختن
طرشح (طَرشَحَة) زود بستگی یقال ضربه حتی طرشحه ای ارخاه
طرشم (طَرشَمَ اللیل) تاریک شد شب
طرط (طَرَط) محرکة کولی و بے عقلی و سبکی موی پلک و ابرو والفعل من سمع
(طَرِط) ککتف مرد کول و نادان • و طَرِطُ الحاجبین) مرد کم موے ابرو و لابد من ذکر الحاجبین و قد یقال بغیر قلیلاً
(رجل اَطرَطُ الحاجبین) مرد کم موے ابرو • و یجوز رجل اَطرَطُ ای بدون ذکر الحاجبین
(امرأة طَرطاء العین) زن کم موے پلک
(طارِط) کصاحب سبک موے
طرطب (طَرطَبَة) بالفتح آواز صفیر دو لب در شتنده بزو جنبش آب در شکم و خواندن گوسپند از راه دوشیدن یا فراهم آمدن • قال ابن درید قال بعض اهل اللغة طَرطَبَ الرجلُ اذا فرّ
(طُرطُب) کقنفذ اُسقُفّ پستان کلان فرو هشته طُرطُبّی واحد است در قول شخصے که شدی را شوث گوید • و نیز زن بزرگ پستان یقال امرأة طُرطُبّی
(طُرطُبَّة) کاشقفة و تحقفت دراز پستان از زاده بزو جز آن • و در وقت فسوس گوید تعلّمتُنی طرطبّین
(طُرطُبانیّة) بضم هر دو طاو تشدید یا بمعنے طرطبه است
طرطبس (طَرطَبِیس) کزنجبیل آب بسیار و گننده و پیر فرو هشته اندام و شتر ماده بسیار رام و نرم نزدیک دوشیدن
طرطش (طَرطُوشَة) کعصفورة و بفتح شهریست باندلس
(طَرطوانِش) بفتح هر دو طاو کسر نون شهریست از اعمال باجة
طرعب (طَرعَب) کجعفر دراز شبر درازی زشت
طرغش (اطرغشاش) بهفتن • و نیز طرغشة آلی ست مرغی عنبر را بمیاس
(اِطرِغشاش) نیکو شدن بیمار و جنبیدن و ایستادن و رفتار آمدن و رسیدن باران قوے را بعد حتی یقال اطرغش القوم ای غیثوا واخصبوا بعد الجهد • و جنبش نمودن چوزه در آشیانه
طرغل (اُطرُغُلّات) بضم همزه و را و غین معجمه و تشدید لام فاخته و قمری و دبسی است که در گردن طوق دارد
طرغم (اِطرِغمام) بزرگ منشی کردن

طرف (طَرْف) بالفتح چشم لا یجمع
لانه فی الاصل مصدر ومنه قوله
تعالی لا یرتد الیهم طرفهم وقال
تعالی انا اتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک •
او اسم جامع للبصر لا یثنی و لا یجمع •
وقیل جمعها اطرافه منزلے است از منازل
قمر وآں دو ستاره است در مقدم
جبهه که عین الاسد نامندش بداں جهت
که بر دو چشم اسد است • و پلک
قال • فان تسلم الهلکیا من الطرف
لم یزل • بنجران منها قبة و
عروش • العلبا جنس من الابل
• و جوانمرد و منتهی او پایان هر چیزے
• و بنو طرف) قومے است در یمن
(طَرْفَة) بالفتح تاره است و نقطه
سرخی از خون بسته در چشم که از ضربت
و جز آں حادث گردد و واحد است
ما لا یحفظ که اطراف ندارد • و نیز یکبار
جنبانیدن پلک چشم را یقال
هو اسرع من طرفة عین
(طِرْف) بالکسر و کریم الطرفین
اطراف جمع • و در صفت غیر مردم
بر طروف جمع شود اکثر • و اسپ
گرامی نژاد نجیب الاطراف یا صفت
مذکر است خاصة طروف و اطراف
جمع • جوانمرد و کریم و گیاه نو
دمیده و مال نو دنیم • و انکه از
جهت ملالت طبیعت بر صحبت حدیک
ثابت نماند و ستیزے که از جای
بجای مے نقل کند • و رجل
طروف فی نسبه یعنی به شرف
و مجد نو پیدا گردد مخفف من طارف
گفتف • و صوره بعض چشم که

هر چه بیند خواهش آں کند
که او را باشد • وامراة طِرْفُ
الحدیث) زن خوش کلام که
هر سامع را خوش آید
(طُرْفَة) بالضم زخم رسیده چشم
اسم است مصدر را و مال نو و شگفت
و نادر از هر چیزے • طرافة مصدر است
از اں و الفعل من کرم • و نوی مال
اسم است طریف و طارف و مطرف
که مال نو است • و نیز طرفة) دختر
عبد الله مادر احمد است
(طَرَف) محرکة کرانه و ناحیه و
پاره از هر چیزے و گروهے از اں و
جوانمرد اطراف جمع • وآبے
است در راه عراق بر بیست و پنج کروه
از مدینه و در انجا چاهها و حوضها
است • وطرف من البدن) هر دو
دست و پای و سر • و نیز انگشتان
مواضع وضو و منه الحدیث یتوضئون
علی اطرافهم ای یصبون الماء
• وطرف من الارض) اشراف و
دانشمندان آں • وطرف من
الرجل) پسران و برادران و اعمام
و هر قریب و محرم مرے اطراف جمع
• و نیز طرف الارض) ناحیه و
کرانه و مدور آں قال اسعد تبع مقدما
ذو القرنین جدی قد لحی
• طرف البلاد من المکان
الابعد • و یقال لا
یدری ای طرفیه اطول) یعنی
دانسته نمیشود که کدام سے علاقه است
یا نسبت انسان بالبت پدری یا مادری
مے • و فی الحدیث ما کنت لتقطع طرفا

من عمرو بن العاص ای بعضا من المسلمین
منه • و فلان لا یملک طرفیه)
اے فم و است و کنایه دارد خورد یا
مست شراب گردد و درقی و اسهال
معا مبتلا باشد و کذا لا یدری
ای طرفیه اسرع) ای حلقه و دبره
و فی الحدیث کان اذا اشتکی احد
من اهله لم تزل البرمة علی النار
حتی یاتی علی احد طرفیه یعنی
صحت یا موت که هر دو نهایت مریض
است • و قول الله عز و جل اقم الصلوة
طرفی النهار یعنی نماز دو طرف روز
اول نماز صبح وفاقا و دوم را اختلاف
قال الحسن صلوة العصر و قال
مجاهد صلوة العصر و الظهر
و قال ابن عباس لصلوة المغرب
(ذو الطرفین) مارے که دو نیش
دارد یکے در بینی و دیگرے در ذنب
میزند بهر دو و گزیده اش زنده نماند
(اطراف العذاری) نوعی از
انگور
(طرفات) بالتحریک پسران
عدی بن حاتم طریف و طرفة
و مطرف بودند و در جنگ صفین
کشته شدند
(رجل طِرْف) گفتف آنکه بر یک زن
و بر یک صاحب یا ثبات و قرار نگیرد
و آنکه میان او و جد اکبر وے پشتها
بسیار باشند و مرد کریم الطرفین •
و نیز طلیحه موضعے است بر سی
و شش میل از مدینه
(ناقة طرفة) شتر ماده که
هر یک چراگاه قرار نگیرد و ناقه که در چرخ

باشد نوک و بن او از پری
(طرف) مال نو خلاف تالد
رجاء بطارفة عینی) آورد ول
بسیار را
(طراف) کتاب خانه ادیم
طراف بالضم جمع و آنچه از اطراف
کشت و نواح آن گیرند و
یقال تولد ثو للمجد طرفا یعنی بزرگی
و شرافت را میراث یافتند
(طرفاء) بالمد گز و آن بر چهار
صنف است یکی ازان اثل
طرفاة با تاء یکی
(طرفة) بالتحریک یک درخت
گز و احد طرفا است و به القب
طرفة بن العبد و اسمه عمرو و انما
لقب بقوله لا تعجلا بالبکاء
الیوم مطرفا و لا امیریکما بالدار
اذ وقفا و طرفة حزیمی از بنی حزیمه
بن مرواحد و طرفة عامری
از بنی عامر بن ربیعه و طرفة
بن الاء بن نضرة الفلتان ترمذی
شاعران اند و طرفة بن عرفجة
صحابی است اصیب انفه یوم
الکلاب فاتخذ انفا من ورق فانتن
فرخص له فی الذهب و مسجد
طرفة در قرطبه است و تمیم
بن طرفة و طرفة مسلمی
و طرفة حضرمی محدثان اند
(طریف) کامیر مال نو خلاف تلید
طرف بالضم جمع و آنکه او را
تا جد اکبر او پدران بسیار در میان
باشند خلاف قعدد و الفعل
من کرم فیهما یقال طرف الرجل

کذلک قعد و نادر از ثمر و غیر آن
و ابو تمیمة طریف ابن مجالد تابعی
ثقه است یا صحابی است و طریف
ابن کسیم عنبری شاعر و طریف
بن شهاب ضعیف الروایة است
و ابو طریف کنیت عدی بن حاتم
(طریفة) کسفینة گیاه نصی که سپید
یا انبوه و تمام گوالیده گردیده باشد
(طریف) کزبیر موضعی است
بحرین و نام مردی
(طریفة) کجهینة آبی است در
اسفل ارام و طریفة بن حاجز
صحابی
(طریف) کقدیم موضعی است
به یمن
(طرایف) بلادی است نزدیک
اعلام شیح و آن چند کوه است متساوی
و متقابل یکدیگر
(طراف) کشداد اعلام است
(طوارف) بیتها یقال لا منزله
الطوارف و آن دو که برابر شکار را
و خیمه و خرگاه و امثال آن و اکرده جنب
نگرستن باو رای آن
(مطراف) بالکسر شتر ماده که چون
چراگاهی را تا طرفه نو نبیند ازو
بر یک چراگاه قرار نگیرد و ناقه که
جا بجا چرا کند
(مطروف) نام مردی و مطروف
العین آنکه چشم بر یک کس ندارد
(مطروفة) زنی که در مردان نگرد و خو
شوی یقال امرأة مطروفة بالرجال
اذا طمحت عینها الیهم او لا تنظر الا
الیهم و چشم آب روان از رسیده

زخم و ارض مطروفة زمین
طریفه ناک که گیاه نصی است
(ض) طرفه عنه طرفا بالفتح
برگردانید او را ازان یقال شخص
بجعده فما طرف و تیز دید و نمود آنرا
و طرف بصره بر یک دیگر نهاد
پلکها را و طرف بعینه جنبانید
بر هم پلک را و طرف عینه چشم
برهم زد و نیز بر چشم آورد چیزی
که آب روان شد ازوی و رسید
چشم او را چیزی که اشک ریخت و
و طرف الیه نگریست بسوی وی
و طرفه طپانچه زد او را و منه الحدیث
کان محمد بن عبد الرحمن اصلع فطرف
له طرفة ای ضرب علی راسه و
و اصل الطرف الضرب علی طرف
العین ثم نقل الی غیرها و طرفت
العین مجهولا رسیده شد چشم پس
اشک ریخت و ما لقیت منهم عینا
تطرف یعنی همه مردند و کشته شدند
(س) طرفت الناقة طرفا محرکة
جداگانه بر کرانه چرا کرد ناقه
(مطرف) بمحسن مال نو
(مطرف) بمکرم چادر خز چهار
گوشه نگارین مطرف بکسر المیم و
فتح امثله مطارف جمع و لقب
عبد الله بن عمرو بن عثمان بجهت
حسن وی و فعلته مطرف
الایام ای مستانف الایام
(اطرف) البلد اطرافا بسیار شد
طریفه آن که گیاه نصی است و
اطرف الرجل بر یکدیگر نهاد
پلک ها را و اطرف فلانا داد او را چیزی

کرقبل وی کسی نداده بود (طُرْفَة) بالضم اسم است ازان و نیز اطراف نو آوردن و اطلاع یافتن بر چیزی و برآمدن بر آن
(مُطَرِّف) بکسر ث آنکه بر اطراف لشکر زند و نام مردی تمیمی لانه کان یقاتل حول العسکر و مطرف بن عبد الله بن مطرف شیخ است مر بخاری را و مطرف بن عبد الله بن شخیر تابعی است و مطرف بن طریف و مطرف بن معقل و مطرب بن مازن محدثان اند
(مطرف) بمعنی آغاز و اول هر چیز و یقال فعلته فی مطرف الایام ای مستانفها و سپید باشد [illegible] سر اعضای آن
(مطرفة) [illegible] گوسپند که طرف [illegible] یا بر دو دست و پای او سیاه و سایر بدن سپید باشد
(طرف تطریف) [illegible] لشکر زدن [illegible]
[illegible]
طرف حتی لا یبل [illegible] طرف الخیل
برگردانیدن [illegible]
و طرفت المرأة بنانها خضاب کرد سر انگشتان را
(تطاریف) اطراف و جوانب انگشتان یقال اختضبت المرأة تطاریف اطراف اصابعها جمع تطریف است و نیز تطریف نگار و نگارین کردن زن سر انگشتان بحنا و جز آن
(اطراف) بالکسر [illegible] نو خریدن چیزی را
(تطرفت الناقة تطرفا) و اطراف چراگاه چریدن ناقه و نیامیختن با دیگران و فی حدیث عذاب القبر کان لا یتطرف من البول ای لا یتباعد
(مُسْتَطْرَف) آنکه خانه زاد و از نتاج صاحب خود نباشد مستطرفة مونث و هر گیاه که هنوز در خلاف خود باشد و اول نو و مستطرف الایام اوائل آن یقال فعلته فی مستطرف الایام
(استطرفه) طرفه و نو شمردن را و استطرف الشئ نو پیدا کرد آن را و نیز استطراف خوش کردن شگفت و شتن چیزی است
طرفس (طرفاس) [illegible] پاره از ریگ یا ریگ پاره که در پهلوی درخت باشد طرفسا بالکسر [illegible] و نیز طرفس تاریکی
(طرفس) [illegible] بفتح شب تاریک و تاریکی
(مطرنسة) [illegible] یقال السماء مطرنسة و مصنفسة ای مستغیمة فی السحاب
(طرفس طرفسة) [illegible] تحریت یا تحریت و شکست نگاه را و پوشیده جاهای بسیار و طرفس اللیل تاریک گردید شب و طرفس الموضع تیره گشت آب خورد و طرفس الماء بسیار شد بر آب خورندگان
طرفش (طرفش) کعلابط دشوار خوی بد سرشت از مردم و جز
(طرفش بالماء طرفشة) آب رفت یا رفت و طرفشت عینه [illegible] ضعیف شد و سست گردید چشم او و طرفش ذنیه
تحریت و شکست نگاه را
طرق (طرق) بالفتح زدن یا زدن بمطرقة و کوفتن و آب باران جز آن که بر وی شتران کمیز انداخته باشد و منه قول ابراهیم الوضوء بالطرق احب الی من التیمم و نیز طرق فال سنگ زدن کاهن و برکندن موی و بول انداختن ستوران در آب ایستاده و بشب فرود آمدن هم کسی را و پشم و پشم زدن بچوب جهت واخیدن و جستن کشش بر ماده و بشب آمدن کسی را (طرق) بضم [illegible] فیها و لفعل من نفعه [illegible] سست عقل شدن یقال طرق الرجل مجهولا و شتن [illegible] نغمه رباب [illegible] طرق [illegible] پیدا کانه است یقال تضرب هذه الجاریة لک کذا طرقا آب مستی و سستی عقل و آمیختن ماده و گریب ریا پشم و قت جادوی [illegible] لغت طائی است و دیار یقال احتضنت المرأة طرقا و طرقین و بهم ای مرة و مرتین و اتیته طرقین او طرقتین کذلک و بضمتان [illegible] آن و جز و دست است با صفهان
(طرقة) بالفتح یکبار هر چه باشد یقال اتیته الیوم طرقة او طرقتین یعنی آمدم او را امروز یکبار یا دوبار و هذا طرقة الرجل یعنی پیشه و صنعت او
(طرق) بالکسر پیه و توانائی و فربهی
(طرقة) بالضم تاریکی و آز منده و کولی و کول و سنگریزه بر یکدیگر

اونا دہ وخوے وعادت یقال مازال
ذلک طرقتك ای دابك + وراہ و، وشر
وراہ بسوے چیزے وتوبر تو وبر ہمدیگر
نہادن چیزے را و برہم دیگر نہادہ و
بچہ وخطوطہاے کمان طرق کصرد
جمع + وکار وصنیعۃ یقال ھذہ
طُرقۃ رجل واحد ای صنیعۃ
رجل
(طَرَق) محرکہ تور وشبکہ ورستہ ونو
وشکم اَطراق جمع + وجاے گرد
آب وآب [illegible]
وام ضیا وطرقۃ [illegible]
یقال جاءت الابل علی طرقۃ
واحدۃ وعلی خف واحد ای علی
اثر واحد + و پر برہم نشستہ
رجل طَرِقۃ کفرحۃ مرد [illegible]
شب آیندہ
(اَطرق) بالفتح شتر سست زانو
باکر ساق طرقاء مونث
(طارق) کصاحب شب آیندہ و
ستارہ صبح وفال سنگ زنندہ + و
طارق بن شہاب بجلی و طارق بن
عبداللہ محاربی و طارق بن اشیم
اشجعی صحابیان اند + اما طارق بن سنان
را سماعت از آن حضرت صلے اللہ
علیہ وسلم بسیار کمتر و طارق بن
عبدالرحمن کوفی و طارق مولائے
عثمان بن عفان وکان امیراً
علی المدینۃ و طارق بن مرقع
تابعیان اند
(طاریۃ) سریرے است خرد و
قبیلۂ مرد واہل وعشیرت آنرا و
عادۃ کلوا ربقا جمع + ومنہ احدی

من طوارق اللیل ای ما ینوب من
النوائب فی اللیل
(طارقیۃ) بتشدید یا زن بندی
است
(طِراق) کتاب آہنی کہ پہن کردہ سپر
آن کرو ساختہ شود وتا نند آن سازند
وطراق النعل پارہ نعل کہ بر موزہ
[illegible] باشد وبر
[illegible] باشد وپوست
پارہ کہ ساختہ بر سپر چسپانند + و
دلبش طراق [illegible] نشستہ و [illegible]
است [illegible] گوشش کہ سپند
طُرُف بالضم جمع
(طریاف) [illegible] است [illegible]
طِراف [illegible] تشدید الرا مثلہ
اوطرنق راہ [illegible] اطرق
کافلس وطرق کالکتب وطرق کقفل
واطرقۃ بالفتح وکسر الرا واطرقۃ
جمع طرقات جمع الجمع
(طرنفۃ) غنیۃ [illegible] بند
طرائق جمع [illegible]
وستور سایبان وگزیدۂ قوم واثل
آنہا واحد وجمع درے یکسان است
وگاہے برطرائق جمع شود نیقال
ھذہ طریقۃ قومہم وطرائق قومہم
ایضا ومنہ قولہ تعالی کنا طرائق
قدداً ای کنا فرقاً مختلفۃ اھواؤنا
وثوب طرائق جامہ کہنہ وبر
شکاف زمین کہ بدرازا بود وخط
ہر چیزے ونماے دراز از ابریشم
وجز آن بافتہ یا گستردہ [illegible]
وشیم بافتہ درعرض یک ذراع و
درطول برابر [illegible]

شقاق از کنر اگرمر وخستہ + و
روش ومذہب [illegible] کہ بر آن
باشی یقال مازال فلان علی طریقۃ
واحدۃ ای حالۃ
(طرنیق) [illegible] است حماری
اُطیرق کاجیم مثلہ
(طِرتیق) کسکیت [illegible] خاموش و
گروان [illegible] است
(طرّیقۃ) کسکینۃ سستے وفروتنگی
ومنہ المثل تحت طریقتک لعنداوۃ
یعنی در تحت سستی [illegible] فریب
است [illegible]
زمین نرم
(اُم طُرنق) کقبیط کفتار
(طُراق) کرمان فال سنگ گیرندہ
طوارقات مونث
(طروقۃ الفحل) [illegible] شتر نر
وطروقۃ الرجل زن مرد ومنہ
کان یصبح جنبا من غیر طروقۃ
+ وناقۃ طروقۃ الفحل بوقت رسید
ناقہ کہ [illegible]
(مطرق) کمنبر [illegible] وابو لبنۃ بن
مطرق صحابی است [illegible]
[illegible] مطرقۃ بالتا مثلہ + ونیز
مطرقۃ خایسک آہنگران
(مطراق الشئ) [illegible] مانند و
نظیر چیزے یقال ھذا مطراق ھذا
ای تلوہ ونظیرہ مطاریق جمع +
ونیز مطاریق گروہ پیادگان وشتر
[illegible] وتیز روندہ نزدیک آب [illegible]
جاءت الابل مطاریق [illegible]
یک دیگر
(رجل مطروق) مرد کہ [illegible]

نرمی وسستی و فرو شکی باشد ؛ و
کلأ مطروق ، گیاه باران زده بعد
خشکی ؛ و نیز مطروق آب باران و
جز آن که در وی شتران بمیزانند خسته
باشند .
(ریحة مطروقة) گوسپندان که درمیان
گوش وی داغ باشد
(س ، طرق) نوشیدن آب مکدر را
؛ و نیز طرق سستی زانوی شتر یکی
است در ساق آن و تو بر تو شدن پر مرغ
(مُطرِق) کمحسن وادی است و مرد
فرومایه و آنکه سست چشم باشد در
خفت و نام ، الدنصر کوفی محدث
(ریحان مُطرقة) سپر تو بر تو ساخته
مانند نعل مُطرقة که تو بر تو دوخته
باشند و بروی مطرقة کمعظمة
(اَطرق) علی تنبة الامر شهریست
ومنه المثل حلی اطرقا بالیات الخیام
(اَطرَقَ اِطراقً) خاموش گردید و نگفت
چیزے را ، فرو کرد چشم و خوابانید و
فرو افکند سر را ومنه فی وصف النبی
صلے الله علیه وسلم اذا تکلم اطرق
جلسائه کانما علی رؤسهم الطیرای
یسکتون ولا یغضون الصادهم و لا
یحرکونه ؛ و اطرق فلانا فحله عاریت
داد فحل را برای گشنی و اطرق الی اللهو
میل کرد بیازی ؛ و اطرق اللیل علیه
بر آمد بعض شب بر بعض ؛ و اطرق الابل
پے یکدیگر شدند ولا اطرق الله علیه
نگردانند برای بروی پیشے که
خراب و تباه کند او را ولی المثل اطرق
کرا اطرق کرا ان النعام فی القری
و رحق شخصے گویند که خود ستائی کند

ویقال اطرقت الجلد والعصب
مجهولا ای ابست
(طرقة القطاة تطریقا) رسید وقت
کما نیدن بیضه سنگ خوار و هذا
الفعل خاص لها ولا یقال لغیرها
وطرقت الناقة بولدها دشوار گردید
زاییدن بچه ناقه را و کذا المرأة امرأة
مُطرِّق لغت است از آن و طرق
فلانا لجقی انکار کرد بر اقرار نمود
وطرق الذهب بازداشت شتران را
بر گیاه و جز آن و طرقه الطریق
سخت برای وی راه را
(مُطارقة) نعل بر یکدیگر زدن بر
موزه و جامه بر یک دیگر دوختن یقال
طارق الرجل بین نعلین اذا خصف
احدیهما علی الاخری وطارق بین
ثوبین اذا طابق بینهما ؛ نعل مطارقة
لغت است از آن
(اطّراق) کاجتناب در پے یکدیگر
رفتن شتران ؛ پراگنده شدن بر راه ها
و کذا هشتن راه رهست را و هم نشستن
پر مرغ یقال اطرق جناح الطیر یعنی
بر هم نشست
(تطارق) پے یکدیگر رفتن شتران
(استطراق) بعاریت خواستن گشن را
وفال سنگ ریزه جستن از کاهن
طرکونه (طرکونه) بفتح طا
وراء شد ودوم نام شهریست باندلس و
موضعیست بمغرب
طرم (طِرم) بالکسر وبفتح انگبین
با موم و سکه و انگبین که خانه را پر
کرده باشد
(طَرمة) بالفتح جگر

(طُرم) بالضم کوره آتش
و دو نجے است
(طُرمة) بالضم کوره آتش
(طُرمة) بمثلثه گوی لب
بالائین
(طارِمة) خانه از چوب معرب
طارم
(طُرامة) کثمامة کوی دندان
؛ آنچه درمیان دندان بماند از
طعام و جز آن
(طِرِیم) کامیر خشم یقال جاء
طرمیا یعنی خشم گرفت
(طِرِیم) جذیمه و انگبین و ابر سطبر
تو بر تو و رجل طِرِیم ، مرد دراز
بالا .
(س ، طرمت اسنانه طرما ،
بتحریک کبود گردید دندان او
؛ و نیز طرم روان وجاری گردید
انگبین از خانه مگس و پوشیدن
آن از آن
(اطرم فوه اطراما) متغیر و بدبوی
گردید دهن او از ریزه طعام ؛ و
اطرمت اسنانه کبود گردید
دندان او
(طرتم الماء) پلیده شد آب و پیر
گردید و چغزلاوه بر آمد بر آن
وطرتم الشیء موافق شد آنچه
(تطرتم فی الطین) آلوده بگل
گردید .
(تطرم فی کلامه) خفی و نهان
گفت سخن را
(اِطّرام) از افتعال کبود
گردیدن دندان

طرمث (طُرْمُوث) بالضم سست
دنالوان ونان د خاکستہ گرم پختہ
طرمح (طَرْمَح) بجوزن ... اخ کلام
(طِرْمَحَانِيَّة) بفتح وتشدید
... ومرد بزرگ منشی
اِطْرَنْبَح ... بلند بالا
اِطْرِمّاح) ... مرد بزرگ نسب
مشہور بلند نظر ... در امور ...
طرماح بن اجهم وطرماح بن حکیم
شاعران اند طَرْمَح بِنَاءَهُ)
بلند در از کرد بنا ے خود را
طرمذ (طِرْمَاذ) ... لیم
آنکه ... لاف ... گفتار ... شد و
کار را درست نتواند کرد
(طِرْمَاذ) بالا ... مرد لافی
طِرْمِذَان) بالکسر شد
(مُطَرْمِذ) ... اللفاعیں آنکہ
بگوید ... ونہ از مسوده کار
(طَرْمَذَ عَلَيْهِ طَرْمَذَةً) لاف زد
و ... ونازید و نیز طَرْمَذَة
گفتن وناکردن وهذا ليس من كلام العرب
طرمذر (طَرْمَذَار) ... مرد لافی
طرمس (طَرْمَسَة) ... رنجیده وگشتہ
شدن وسپسا ئیجی برگشتن وسپا ئیجی
رفتن وگریختن ومحو وپاک کردن نبشته
را وترش روے گردیدن و ... ترنگ
در افگندن میان دو ابرو
(طِرْمِسَاء) بکسر طا وسیم ممدود
تاریکی وتر اکم آں وابر تنک وگرد وغبار
(طُرْمُوس) بالضم نان کہ در مغاک
گرم پختہ باشند وکماج
(اِطْرَمَسَّ اللَّيْلُ اِطْرِمْسَاسًا)
تاریک شد شب

طرمش (طَرْمَشَة) تاریک گردیدن
شب يقال طرمس الليل اذا اظلم
طرمق (طَرْمُوق) بعصفور شپره
طران (طُرَّان) بالضم جامہ ابریشم
(طَارُونِي) نوعی از جامہ ابریشم
(طَرُون) ... است ابریشم
(طِرْيَن) ... گل و ... تنگ و
ختم يقال اتى بالطِّرْيَن والعِرْيَن
اى غضب
(طِرْيَانَة) بالکسر شہرے است بمغرب
(اُطْرُون) بالضم شہریست فلسطین
(طُوْرِيَن) بالضم ... است ...
(طَرِيَنَ الشُّرْبُ طَرِيَنَةً) ... هم
آمیختند از مستی شراب خوران و
اختلاط کردند
طره ف (مُطْرَهَفّ) ... مرد
تمام خلقت نیکو اندام
طره م (مُطْرَهِمّ) کسے مل تمام ...
... کس کہ ... از ... ندیده
جوان معتدل
(اِطْرِهْمَام) ... معتدل گردیدن
يقال اِطْرَهَمَّ الشَّابُّ اِذَا اعْتَدَلَ
طرو (طَرَا) ... آنچہ از غیر خلقت
زمین باشد یعنی طَرًا غیر زمی است
و ... در احاطہ عدد ... در ...
آفرینش يقال هم اكثر من الطوا والطرا
(اِطْرِيَة) بکسرتین ... نوعے از طعام
اہل شام است لا واحد له
و بعضے همزہ را کسرہ خوانند تا موافق ...
مفرد باشد
(طَرِيّ) ... تازه وتر
(اُطْرُورُ الشَّبَاب) بالضم اول
جوانی وشروع آں

(ن) طَرَا طُرُوًّا) از ... آمد
راه ... طَرَاوَة وطَرَاءً وطَرَاءَةً ... تر و
تازه ... (اَطْرَاه اِطْرَاءً) نیکو ستود ... را
و نیز اِطْرَاء) ... از ...
(غِسْلَةٌ مُطَرَّاةٌ) ... سنتی
پرورده ... خوشبوی العودُ المُطَرّى
كذلك یعنی چوب ... پرورده
در بوے خوش ... بخورند
طَرَّاه تَطْرِيَة) تر وتازه نمود
آں را ... کرد ... + وطَرَّى
الطِّيبَ) ... بوے خوش را
آمیخت بچیزے دیگر تا معطر گرداند
آں را طَرَّى الطعام كذلك
وطَرَّى الغِسْلَة) پرورده دست
شستنی را بوی خوش طَرَّى العود
كذلك اى دَكَّاهُ بالطِّيبِ لِيَتَمَرَّيَه
(طُرْوَرِي) ناگوار شد اور الطعام
... ردیم او
طرى (طَرِيَّة) ... است ...
(س) طَرِيَ طَرًى) پیش آمد یا
گذشت ورفت
طزج (طَازَج) ... تازه ...
است وسخن راست نیکو و پاکیزه و
خالص از ... چیز
طزر (طَزَر) بالفتح راندن ... والد
الفعل من نصر
(طَزَر) ... کیا ہے است ...
روید ... تند
طزع (طَزِع) ... سو ... غیرت
... بے غیر
(طَزِع) ... طزع ... است
(س) طَزِعَ طَزَعًا) ...
و ... ونو ... چشم شد لغة في طسع

(ف) طَزَعَ المرأةَ طَزْعًا) گائیدن او را
• وطَزَعَ الجُنْدِی) پیرامن لشکرے
و تقاعد ورزید از جنگ

طس ء (طَسَأَ) بالفتح و بالتحریک
ناگوار شدن و دل گرفتن از روغن و
چرب و الفعل من سمع و فتح و شره و اشتن
یقال طَسَأَ فُلَانٌ اِذا اتخمه
(طَاسِئٌ) گرفته یقال نفس
طاسئة یعنے دل من گرفته است
(طَسِئٌ) کاسیه و تخمه زده و دل
گرفته از روغن
(طَسَأَةُ الشِّبَعِ) ناگوار گردانیدن او را
پری شکم

طس ب (مَطْسِب) بالفتح و کسر
السین آبهاے ریزان و جهنده

طس ت (طست) تشت موهو
طس ابدل احدی التَّنْبِیهِ تاءً
للاستثقال فاذا جمعت او صغرت
رددت السین لانک فصلت بینهما
بواو او الف او یاء فقلت طُسُوس
و طِسَاس و طُسَیْس و حکی بالتین

طس ج (طَسُّوج) کسفود
چهار یک دانگ کرده جمه بشد معرب
است طَسَاسِیج جمع

طس ر (طیسر) بمعنی آب بسیار
طیسل باللام مثله و یقال نعم
طَیْسَل ای کثیر

طس س (طَسّ) تشت طسّة
بالفتح والکسر و تشدید السین جمعه طسوس
بضمتین و طِسَاس و طُسَیْس
کبید و طَسَّات جمع
(طَسْنة طاسة) نیزه کرد شکم زده
(طَسَّان) گرد بالا رفته

(طِسَاسَة) تشت گری
(طَسَّاس) کشداد تشت گر
(ن) طَسَّه) غالب آمد او را در خصومت
ساکت خاموش نمود او را و طَسَّهُ فی الماءِ
او را در آب غوطه داده و ما ادری
اَیْنَ طَسَّ هُوَ) نمیدانم کجا رفت او
(مِطْتِیس) محدث رونده در شهرها
(تَطْسِیس) رفتن در شهرها

طس ع (طَسِع) گشتن و ستوه شدن
از بی غیرتی و حرص و بے غضب
(مطسع) کاسه شدن نفس
(طَسْع) کصیقل جلب ... و ... آزمند
(هَادٍ مِطْسَعٌ) بزدیل ماند و زرنگ
(ف) طسع المراةَ طسعًا) گائیدن
زن را • وطَسَعَ فِی البِلَادِ) رفت
• شهرها
(س) طَسِعَ طَسَعًا) ستوه شدن
از بی غیرتی ... ... و آزمند شد

طس ق (طَسْق) بفتح و سکون ... .
اجره گوا نند پیمانه است یا مقداری
از خراج که بحسب جریب بر زمین
زراعت جزای پیمانه و منه قول عمر
رضی الله عنه حیث کتب الی عماله
فی رجلین اسلما ارفع الجزیة من
رؤسهما و خذ الطسق من ارضیهما
یا مانند خرینه است که در ...
گرفته شود و لغت مولد یا معرب است

طس ک (طَسْک) طسق است نامی

طس ل (طَسْل) بالفتح آب روان
بر روے زمین و درخشیدن سراب در
صحرا و درخش آن و الفعل من نصر
(طَیْسَل) کصیقل سراب و بادیا باد گشت
و غبار و شب تاریک و جماعت

و بسیار از هر چیزے یقال ماء طیسل
و نعم طیسل ای کثیر و ست سیطل
بتقدیم سین مثله
(طَیْسَا طَیْسَلَةٌ) غرز کیک
نمودن زیاده گردیدن گستران شی
و نیز طیسلة بالفتح نام مردے

طس م (طسم) بالفتح قبیله است
از عاد که گذشت از زاولاد طسم بن
لاوذ بن سام بن نوح علیه السلام بود
(طَسَم) محرکه تیرگی و تاریکی اول
شب یا عام است
(طُسَام) کغراب کثیر و بسیار یقال
رایته فی طسام الغبار ای فی کثیره
(طَسَام) سحاب رقیق و مثله
(فی العل) و رده میاه طسم
نا پیدا در حق شخصے گویند که در گمراهی
و ضلالت باشد و العجوب چیزی که رسد
(اطْسُمَةُ الشَّیْءِ) میانه و شرف
بزرگے و برگزیده و خیار آن
(طواسیم) بعض از سورتهاے
قرآن جُمِعَت علی غیر القیاس والصواب
ان یجمع هو والطواسین والحوامیم
بذوات و نضاف الی واحد فیقال
ذوات طسم و ذوات حم و مع معنی
ح م م
(ض) طَسَمَ الشَّیْءُ طُسُومًا)
ناپدید گردید وکذا طسم الطریق
لغة فی طمس علی القلب و طسمته
ناپدید کردم آن را لازم است و متعدی
(س) طسم) ناگوار گردید و نفخ کرد شکم او

طس ن (طیکنشه) بالفتح و تخفیف الیا
شهریست باشبیلیه
(طسن) سورتے است از سور قرآن

جمع آن ذوات طسن است طعاینش

ط س ی (س) طَسِیَ طَسًا غالب شد چربی بر دل وپس ناگوار و گردید

طَسًا کدعا مثله

ط س ع (طَسْأَة) بالضم زکام و مرد کنکلاج درمانده درسخن طُسَأَة کهمزة مثله فیهما

(ف) طَسَأَ المرأة) کائیدزن را

(طَسَاء) زکام زده گردیدن

ط س ش (طَشّ) بالفتح باران ریزه نا اندازه

وذا ذطَشِیْش کامیر مثله

(طِشَّة) بالکسر پسر خرد سال

(طُشَاش) کسحاب چکیدها ے اشک وآب وجز آن

(طُشَاش) کغراب بیماری است مانند زکام طُشَّة بالضم مثله

(ارض مَطْشُوشَة) زمین باران زده و ضعیف رسیده

(ض ن) طَشَّتِ السَّمَاءُ طَشًّا و طَشِیْشًا باران ریزه بارید ابر + و

طُشَّ الرَّجُلُ) مجهولًا طش زده گردید مرد + وطُشَّتِ الارضُ)

باران ضعیف رسید آنرا

(اِطْشَاش) باران ریزه باریدن

ط ع ب (طَعْب) بالفتح و بوی خوش یقال مَا بِهِ مِنَ الطَّعْبِ

شیءٌ ای مِنَ اللَّذَّةِ والطِّیْبِ

ط ع ث ن (طَعْثَنَة) بالفتح و بتاء مثلثه نان بزخوی + وغنم طعثنة)

گوسپندان لیما.

ط ع ر (طَعْر) بالفتح جماع کردن والفعل من فتح + واجبار قاضی کسی را

بر حکم

ط ع ز ب (طَعْزَبَة) کدحرجت فسوس کردن و فسوس سخرة

ط ع س (ف) طَعَسَ المرأة طَعْسًا بالفتح گائیدزن را

ط ع س ب (طَعْسَبَة) دویدن وسعی نمودان در بے راهی و تعسف

ط ع س ف (طَعْسَفَة) بالفتح سخت پاے زدن بر زمین و نا راست وناهموار رفتن یقال مر یُطَعْسِفُ فی الارض

اذا مر یخبطها) لغت متروک و نامرغوب است

ط ع ش ب (طَعْشَب) بجعفر مرد میے

ط ع ع (طَعّ) بالفتح لیسیدن بزبان والفعل من سمع و فتح نیز طَعِیْعًا

(طَعْطَع) کفدفد زمین هموار وپست

(طَعْطَعَة) حکایت آواز لیسندهٔ چیز خوش مزه یعنے زکام را بکام و غار انگشت چپاندہ لذت خوردنی خوش مزه را

گیرد و بدہ و شتی کہ آوازے ازاں برآید

ط ع ل (طَعْل) بالفتح طعن کردن در انساب مردم والفعل من فتح

(طَاعِل) تیرا است

ط ع م (طَعْم) بالفتح شیرینی و تلخی و آنچه مابین آنهاست و ترشے و نمکینی در خوردنی و نوشیدنی طُعُوم بالضم

جمع + و مزه و اشتهاے طعام یقال لَیْسَ لَهُ طَعْمٌ وما هُوَ بِذِی طَعْمٍ

بو وعقل و قوت و نضم یقال ما لفلان طَعْمٌ اے قوة

(طُعْم) بالضم خوردنی و توانائے یقول فلان قَلَّ طُعْمُهُ ای اکله + وطعام

طُعْم) چیزے کہ از خوردن آن سیری آید و منه الحدیث فِی زَمْزَم

اِنَّهَا طَعَامُ طُعْمٍ وشِفَاءُ سُقْمٍ

(طُعْمَة) بالضم خورش یقال جعلت ضَیْعَتِی طُعْمَةً لَهُ طُعَم کصرد

جمع) والطعام خواندن کسے را و وجه کسب و بکسر یقال فلانٌ

عَفِیْفُ الطُّعْمَةِ وخَبِیْثُ الطُّعْمَة ای الکسب + وطُعْمَة بن اُبَیْرِق

صحابی است + وطُعْمَة بن عمرو کوفی محدث

(طِعْمَة) بالکسر روش خوردن یقال فلانٌ حَسَنُ الطِّعْمَةِ ای حسن

السِّیْرَةِ فی الاکل + وابو طِعْمَة)

بن ابیرق بکسر طاست + و همچنین عمار بن عبد الله بن طِعْمَة

(رجلٌ طَعِمٌ) ککتف مرد نیکو حال در خورش

(طَاعِم) بی نیاز یقال ما طَاعِمٌ عن طعامکم ای مستغنٍ و خورنده و چشنده و مرد نیکو حال در مطعم و مآکل

(طَعَام) بالفتح خوردنی و گندم

اَطْعِمَة جمع اَطْعِمَات جمع الجمع +

و بعضے تمام حبوب ماکول را الطعام گویند و بعضے گندم را خاص بدلیل

حدیث ابی سعید کنا نُخرج صَدَقَةَ الفطر فی عهد رسول الله صلی الله

عَلَیْهِ وسلم صَاعًا مِنَ الطَّعَامِ او صاعًا

مِنَ الشَّعِیْرِ و نیز طعام آب یا آب زمزم

(طَعُوم) کصبور شتر با مغز استخوان

وبا پیه یستوی فیه المذکر والمونث

+ وجزور طَعُوم) شتر گشتنی کہ نه لاغر باشد و نه فربه جز و را

طَعِیْم کامیر مثله

(طَعُومَة) گوسپند کہ جهت خوردن نگاه دارند

(طعیم) کز برنام مردی
(طعیمة بن عدی) کافری بود که روز بدر بر دست حمزه بن عبد المطلب عم آن حضرت صلی الله علیه وسلم کشته شد و در عوض خون او وحشی عبد جبیر بن مطعم بن عدی بحکم جبیر حمزه را روز احد شهید کرد
(مطعم) کنبه نیک خورنده مطعمة موت
(مطعام) بالکسر بسیار خورنده و بسیار طعام دهنده و مرد بسیار مهمان و بسیار مهمانی
(س طعمه طعمًا) بالفتح و طعامًا خوردن آن را • وطعم الماء خورد آب را • وطعم الغصن وصل پذیرفت شاخ بشاخ درخت دیگر • وطعم طعمًا) بالضم چشیدن آن را • وطعم علیه) قادر شد بر وی و توانست • وطعم العظم بهم رسانید استخوان • و گویند ما یطعم آکل هذا یمنع یعنی سیر نمیشود خورنده آن
(مطعم بن عدی) کسی از اشراف قریش است • وجبیر بن مطعم بن عدی) از مولفات قلوب ثم اسلم فصار من سادة مسلمی الفتح
(مُطعَم) بالکرم مرد بختور و مرزوق
(مُطعِمة) کمان کمان مُطعِمة کمسته شاید از جهت که صاحب خود را صید میخوراند • ونیز مُطعِمة کمسته سر حلقوم و تندی کمان • و مُطعِمتان) دو انگشت پیشین

هر مرغی
(اطعام) خورانیدن کسی را و رسانیدن درخت میوه را بقول اطعمت النخلة اذا ادرک ثمرها وصارت ذا طعم و رسیدن و نیز یقال اطعمت القرة) یعنی خیت شد • و پیوند دادن شاخ را بشاخ درخت دیگر یقال اطعم الغصن یعنی پیوند داده شد شاخ را بشاخ درخت دیگر (الا مطعم) کمی شاخ سبزی که گرفته باشد و شاخ شیرینی و خوشبو است • و بجز مُطعِم شتر بامغز استخوان رسیده و ناقه مُطعِمة کذلک
(انطعیم) شاخی است از درخت دیگر پیوند دادن و بجز مغز رسیدن استخوان
(مطاعمة) داخل کردن کبوتر دهن خود در دهن بچه خود
(رمی مطعم) ... استخوان ... مطعم مله
(اطعم البسر) که خوب شیرین گردید خورده باشد و از رفت • و نیز اطعام طعام خوردن و ... پذیرفتن و اصطلاح رفتن یقال فلان لا یطعم ای لا مادب یجمع فیه ما یصلحه
(تطاعم) داخل کردن دهن در دهن یکدیگر یقال تطاعما اذا ادخل فمه فی فم صاحبه
(تطعم) چشیدن یقال تطعم تطعم یعنی بچش تا بخشت تا پیدا شود پس بخور
(مستطعم الفرس) بفتح العین پیش رو است
(استطعام) طعام خواستن و طعمین خواستن امام در فرا عمت و منه الحدیث اذا استطعمکم الامام فاطعموه ای اذا استفتح فافتحوا علیه) و حدیث خواستن یقال استطعمه الحدیث اذا اراد ان یحدث به

ط ع ن (طعین) کامیر مجروح و خسته بنیزه طعن بالضم جمع و طاعون زننده
(طعّان) کثاوب بسیار نیزه زننده و بسیار طعن کننده و عیب جوی مردم را و منه الحدیث لا یکون المومن طعانًا ای فی اعراض الناس
(طاعون) مرض که طواعین جمع
(مطعان) بسیار نیزه زننده بر دشمن با عام است و طعن کننده مطاعین و مطاعن جمع
(مطعن) کنبر بمعنی مطعان است و هر دو
(مطعون) و خسته و مجروح به نیزه و طاعون زده و منه المطعون معدود فی الشهداء
(ن ن) طعنه بالرمح طعنًا) بالفتح زد او را به نیزه و درخت از آن • وطعن فی السن کلان سال گردید • وطعن فی المفازة) رفت در بیابان • وطعن اللیل) همه شب رفت • وطعن فیه بالقول طعنًا وطعنانًا) رنجانید او را بسخن و طعن کرد در وی در حسب و دین وی • وطعن) مجهولا رسیده او را طاعون • و نیز طعن کام زدن اسپ و نیکو رفتن آن چون عنان ما کشی یقال تطعن الفرس فی العنان

(اِطِّعَان) کا فتعال یکدیگر را نیزه زدن
و همدیگر طعن کردن
(تَطَاعَنُوا فِی الحَرْبِ تَطَاعُنًا)
و طعنا و طعانا با یکدیگر نیزه زدند

ط ع ی (طاعیة) کصاحبه زن بی شرم

ط ع ب (طوتاب) بالضم شهریست
بازمین روم

ط غ ر
(طغر) بالفتح در آمدن بر کسے
(الغوا من ثنع بغال طعر علیکم
اِذا دعر)
(طغر) کعمر و مغیرت طغران
بالاسم تتبع

ط غ غ (طغغ) بالفتح کاوند
طغشان خدایه

ط غ ث طغوثه بن قیس
بالفتح بعضی ست نام یاران مصنف
یا تنقعه است

ط غ م (طغم) بالتحریک ریزه
آب بسیار
(طغام) سجاب ناکس و فرومایه
از مردم و هیچ کاره و فرومایه از مرغان
طغامة یکی للذکر و الانثیٰ
و کول واحد و جمع یکسان است
(طُغموطنها) بالضم ناکسی و کولی و نادانی
و دون همتی (طغومیّه) بتشدید
الیاء مثله فی الکل
(تطغم) خویشتن را نادان نمودن

ط غ م س (طغموس) حصفور دیو
سرکش و خبیث از غول جز آن

ط غ م ش (طغمشه) تنی بینائی
(مطغمش) سست و خفی سست
کمرنده از فساد چشم

ط غ و (طغوة) بالفتح جای
بلند و اندک از هر چیزے
(طغوی) بالفتح اسم است طغیان را
و منه کذبت ثمود بطغواها
(طاغوت) لات و عزی و جادو و
جادوگر و کاهن و دیو و هر با طلے است
و سرچه ونی را سرکش باشد و هر چه جز
خدا است که او را پرستند و سرکش
از اہل کتاب واحد و جمع در وے
یکسان است و در نثر فلعوت از طغوت
(طواغیت) جمع طواغ مثله یا جیت
حیی بن اخطب است و طاغوت
کعب بن اشرف
(ن ف) طغا طغوی و طغوانا
بالضم در گذشت از حد و نافرمانی شود
(اطغا) (اطغاء) نافرمانی کرد و مرد
و بستم آموخت

ط غ ی (طغی) آرمی آوز
(طغیه) بالفتح اندک از هر چیزے
و در کان بلند و سرکوه و سخت تر هیچ
جاے آن و آواز نرم نا لی رنگه
سخت نا بار
(طغیا) بالفتح و الضم مقصور اگاو
ریزه و نیز علم است مرگاو دشتی را
(طاغی) از حد در گذرنده و نافرمان و
ستمگار
(طاغیة) کصاحبة سخت ستمگار و
احمق متکبر و صاعقه و پادشاه
روم و ملک طاغی و الهاء للمبالغة و
جمع طواغی جمع و منه الحدیث
لا تحلفوا باٰبائکم و لا بالطواغی و در وے
و لا بالطواغیت و آواز سخت و
عذاب منه قول الله عز و جل فاُهلکوا
بالطاغیة ای الصیحة المفرطة
فی العذاب قال قتادة و قال مجاهد بالذنوب
(س) طغی طغیا بالفتح و طغیانا
بالضم و الکسر در گذشت از اندازه و
بلند شد و از حد در گذشت در کفر
و نافرمانی نمود و حد در گذشت و ظلم و
و طغی السیل) سخت شد و طغی
الدم) جوشید خون و طغی
البحر) بانگ کرد و طغی المنزل
بسیار آب در آورد
(اطغاه المال) طاغی کرد او را مال

ط ف ء (س) طفئت النار طفوءا
فرو مرد آتش
(مطفئ الجمر) کمحسن پنجشنبه
چهارم از روزهاے عجوز و
مطفئ الرضف ... است که
از هر ستونی در گذرد ... سابق
(مطفئة الرضف) ... بر
سنگ تفسان ... گرمی
سنگ فرونشاند ... است
سخت پلید ... بر سنگ تفسان بگذرد
زهر او حرارت سنگ فرومیراند و مذکر
است در در من ت)
(اطفاء) فرونشاندن آتش را
(طفّاء النار) فرونشاندن آتش را
(انطفاء) فرومردن آتش

ط ف ح (س) طفح سست به جیز
که از خود خبر ندارد
(طافحة) خشک هر چه باشد و منه رکبة
طافحة للّتی لا یقعد نصاحبها
ان ینبضها
(طفّ الارض) بالکسر سبزی زمین
(طفلحة) کتمامه مرا آمد بجیزه

مانند کفک رنگ و جز آن
(لبنا طفحان) مغز لبریز فصنعة
طفحی مونث
(ومنه طفاحة القوائم) کجاپنه شتاب رو سبک یا تیز قدم
(مطفحة) کفگیر
(ف) طفح الاناء طفحا (طفوحا) پر و لبالب گردید و طفحه پر کرد آن را لازم است و متعدی و طفح السکران پر شد از شراب و طفحت المرأة بالولد بر تمامی بزاد و بار آورد زن و طفحت الریح القطنة) برداشت باد پنبه را و ببرد و قولهم (اطفح عنی) یعنی برو از نزد من
(تطفح اطفاحا) پر و لبالب نمود
(تطفیح) نیز پر گردانیدن
(اطفاح) بالتشدید کف از سر دیگ گرفتن یقال (اطفحت القدر اذا علت طفاحتها)

ط ف ذ (طفذ) بالفتح گور و جمع آن اطفاذ است
(ف) طفذه طفذا) زیر نهاد و در گور کرد

ط ف ر (طفرة) بالفتح بر جستن و طفور مثله فیهما و الفعل من ضرب و بر جستن
(طیفور) بالفتح جانورکی است و نام ابو یزید بسطامی شیخ صوفیه
(طفر اللبن تطفیرا) اشک بر آورد شیر
(اطفار) ع حمل کردن سوار پای خود زیر بغل بست اسپ و این عیب است مر سوار را

ط ف ر س (طفرس) بالکسر نرم و سهل

ط ف ر ش (مطفرش) معفس است وزنا و معنی ای من ینظر الیک خفیا للفساد عینه

ط ف س (طفس) بکتف پلید و نجس از مردم و جز آن و چرک و ریمناک
(ض) طفس الجرذ به طفسا) گائید و سفاد و طفس فلان طفوسا) مرد
(س) طفس الثوب طفسا) محرکة و طفاسة) بالفتح چرکن و ریمناک شد جامه و نیز (طفس) پلیدی مردم و پلیدی کردن

ط ف س ج (طفسونج) شهری است بکنار دجله

ط ف ش (طفش) بالفتح گائیدن و پلیدی کردن و الفعل من نصر
(طفاشاء) زن لاغر
(تطفش) پلیدی کردن
(طنفش) بجعفر مرد ناتوان ضعیف
(طنفشی) بیای نسبت مختار
(طنفشة) تیز در نگریستن و بنور نگاه کردن در چیزی یقال طنفش عینه ای صغرها
(طلنفشاء) سست بد دل
(طنفش) بالفتح و تشدید النون آنکه سر پای او فراخ باشد
(طنفشاء) سست دل و سست نظر و سست و قد مر فی الهمزة

ط ف ش ل (طفیشل) کسمیدع نوعی از شوربا
(طفنشل) بنون مرد ضعیف ناتوان

ط ف ف طف المکوک و الاناء
بالفتح پری پیمانه تا سر آن یا آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری آن جمام پیمانه است یا پری آن طفف محرکة
(طفاف) بالفتح و بکسر مثله فی الکل و یا طفاف و طفافة بالضم آنچه زائد و سر پیمانه باشد و نیز (طف) موضعی است نزدیک کوفه و بر زمین عرب که مشرف بر زمین آبادان عراق است و جانب و کرانه و منه حدیث مقتل الحسین رضی الله عنه انه یقتل بالطف هو موضع بناحیة بکربلا سمی به لانه طرف البر یلی الفرات و کانت تجری یومئذ قریبا منه و بر زمین لمند
و فرس (طف) اسپ سبک تیز رو فرس خف و فرس دف مثله
(طفاف) محرکة آنچه زائد بر سر پیمانه باشد طفافة بالضم مثله و یا طفافة اندک کمتر از پری
(طفاف) سحاب و کمی سیاهی شب
(طفاطف) اینک کوه و دشت و طفاطف البستان اطراف و گرداگرد آن است
(طفیف) کم و اندک و ناقص و نا تمام
(اناء طفان) کسکران پیمانه بر لب رسیده بهار شده
(طفطفة) بکسر تهی گاه یا اطراف پهلو متصل اضلاع یا هر گوشت پاره مضطرب یا گوشت پاره نرم از شرم پای شکم طفاطف جمع
(طفطاف) دانه چوب و جانب آن اطراف و کرانهای درخت

(فرسٌ طَفَافٌ) کشداد اسپ تیز رو
(ن) طَفَّهُ بِرِجْلِهِ اَوْبِیَدِهٖ) برداشت آں را بپاے یا بدست + وطَفَّ الشیُٔ مِنّی) نزدیک شد + وطَفَّ النَّاقَةَ) بست پابہاے ناقہ را + ویقال خُذ مَا طَفَّ لَکَ) یعنے بگیر ہر چہ نزدیک تو رسید و آسان شد
(اَطَفَّ عَلَیْهِ) آگاہ گردید و نزدیک شد + واَطَفَّ الکَیْلَ) باطفافہ پر کرد پیمانہ را + واَطَفَّتِ النَّاقَةُ) بچہ ناتمام زاد ناقہ + و اَطَفَّ الاَمْرَ) خمید کار را + واَطَفَّ علیه بِحَجَرٍ) فراگرفت آن را بسنگ + واَطَفَّ لَهٗ) ارادہ حرب او کرد + واَطَفَّ عَلَیْهِ) فرو گرفت وے را + ویقال خُذ مَا اَطَفَّ لَکَ) ای خُذ مَا ارْتَفَعَ لَکَ وَاَمْکَنَ
(طَفَّفَ الکَیْلَ تَطْفِیفًا) کم پیمود پیمانہ را و آں تا لب پیمانہ باشد با طفافہ + وطَفَّفَ الطَّائِرُ) گسترد مرغ ہر دو بازو را + وطَفَّفَ بِهِ الفَرَسُ) بر جست اسپ یا قریب شد آں را ومنه الحدیث طَفَّفَ بی الفرسُ مسجدَ بنی زُرَیق حتی کاد یساوی المسجد یعنی وثب بی وقیل قارب ولم تبلغ هُنَاکَ
(طَفْطَفَ) نرم و فروتن گردید بر دست دشمن گویند
(خُذ مَا اسْتَطَفَّ لَکَ) بگیر ہر چہ بدست تو نزدیک تر باشد
ط ف ق (س ض) طَفِقَ یَفْعَلُ کذا طَفَقًا وطُفُوقًا) کردن گرفت ومنه ﴿وَطَفِقَا یَخْصِفَانِ عَلَیْهِمَا مِنْ وَرَقِ الجَنَّةِ﴾ یعنے دو تن گرفتند از برگ وهو خاص بالاثبات فلا یقال ما طفق + وطَفِقَ بِمُرَادِهٖ) رسید مراد خود را + وطَفِقَ الموضعَ) لازم گرفت جاے را
(اَطْفَقَ) بمراد وے رسانیدن کسے را

ط ف ل (طَفْلٌ) بالفتح نازک نازپرورده از ہر چیز ج طِفَال بالکسر طُفُول بالضم مؤ طَفْلَةٌ مونث + یقال بَنَانٌ طَفْلٌ وجاریةٌ طَفْلَةٌ) وانما جاز ان یوصف البنان وهو جمع بالطفل وهو واحد لان کل جمع لیس بینه وبین واحده الا الهاء فانه یذکر ویونث
(طِفْلٌ) بالکسر نوزادہ مردم و جانوران وحشی و خُرد و ریزہ ہر چیزے وهو واحدٌ وجمعٌ مثل الجُنُب قوله تعالی ﴿اَوِ الطِّفْلِ الَّذِیْنَ لَمْ یَظْهَرُوا﴾ و اَطْفَال جمع و نیاز و شب و آفتاب قریب غروب + اخگر کہ از آتش زنہ بر افتد و خرد و پارہ از ہر چیز کہ عین باشد یا حدث یا معنے
(طَفَلُ العَشِیِّ) محرکۃ آخر روز نزدیک غروب + وطَفَلُ الغَدَاةِ از صبح تا وقت غروب کردن آفتاب + ونیز طَفَل تاریکی و سکن و باران
(طُفَال) کغراب گل ولاے خشک طَفَال کسحاب مثله
(طَفِیْلٌ) کامیر آب مکدر باقی ماندہ در حوض طَفِیلَة یکے و کوہے است بمکہ و چشمہ است ومنه هل یَبْدُوَنْ لی شَامَةٌ وطَفِیْلُ هما جبلان بنواحی مکة وقیل عینان
(طُفَیْل) کزبیر شاعری ست + وطُفَیْلُ بن زلال کوفی از اولاد عبد الله بن غطفان بن سعد است و آنرا طُفَیْلُ الاَعْرَاس یا طُفَیْلُ العَرَائِس میخوانندش بدان جہت کہ در طعام ولیمہ ناخواندہ مے آمد طُفَیْلِی ناخواندہ بمہمانی آیندہ منسوب لوے نسب بذلک الفعل لانه اول من فعله + طُفَیْل بن عمرو بن طریف دوسی + و طفیل عامر بن واثلہ لیثی صحابیان اند + و طفیل بن ابی بن کعب انصاری تابعی
(دُطَیْفِل) کحذیم نام مردے و نوزادہ
(طِفْلِیْل) کقندیل آنکہ ناخواندہ بمہمانی آید
(ک) طَفُلَ طَفَالَةً وطُفُولَةً) نرم و نازپروردہ گردید + ونیز طَفَالَة وطُفُولَة وطُفُولِیَّة خرد و ریزہ شدن
(ن) طَفَلَ) در رستنگاہ در آمد + وطَفَلَتِ الشَّمْسُ) برآمد آفتاب ونیز سرخی گرفت قبل غروب از لغات اضداد است + وطَفَلَتِ النَّاقَةُ) بچہ را و نیکو اصلاح وے کرد + وطَفَلَتِ الشَّمْسُ) بغروب قریب شد
(س) طَفِلَ النَّبْتُ) خاک آلود گشت + وطَفِلَ) ناخواندہ بمہمانی آمد
(مُطْفِل) کمحسن مادہ بچہ دار

از مردم و وحش • و ناقهٔ
مُطْفِلٌ) ناقه با کره نوزاد و ظبیهٔ
مُطْفِلٌ) کذلک مَطافِل و مَطافِیل
جمع • و لیلهٔ مُطْفِلٌ شبی که سرد
طفلان را هلاک کند
(مَطافِل) موضعی است
(اِطْفال) در شبانگاه در آمدن
و سرخ گردیدن آفتاب نزدیک غروب
طَفَّلَ الکَلامَ تَطْفِیلاً) اندیشه
کرد و در بیان حقیقت آن • و طَفَّلَ
اللَّیلُ) نزدیک شد شب و پیش آمد
تاریکی آن • و طُفِّلَ النَّبْتُ مجهول
خاک آلود گردید گیاه • و طَفَّلَتِ
النّاقَةُ) نیکو اصلاح و پرورش کرد کره
را • و نیز تَطْفِیل) ناخوانده بمهمانی
آمدن و نیز ... کردن آفتاب
و شتر ماده بچه را آهسته و نرم راندن
تا بچه از مادر جدا و دور نشود
(تَطَفُّل) ناخوانده بمهمانی آمدن کسی را
ط ف ن (طَفْن) بفتح مرگ ...
و زندان
(طَفانِیَة) کلانیه و دشنام است
مر مرد و زن را
(طُفانِین) دروغ و کلام بی خیر
و خرافات و زندان
(اِطْفَأَنَّ اِطْفِئْناناً) ... کرد و
آرام گزید • و اطْفَأَنَّ خُلُقُه نیکو
شد خوی او
ط ف ی (طَفْی) بالفتح گیاه باریک
(طُفْیَة) بالضم برگ مقل ... طُفًی
جمع • مار خبیث که بر پشت
دو خط سپید دارد مانند دو برگ
مقل و منه الحدیث اقتلوا ذا الطُّفْیَتَین

(طافی) نام ماهی که بر آب برآید
(طُفاوَة) بالضم خرمن ماه و خرمن
آفتاب برنگ دیگ و قبیله ایست
از قیس عیلان و هو منسوبة بن اعصر بن
سعد بن قیس عیلان و پدر ... از
... یقال اصبنا طفاوة من
الربیع ای شیئاً منه
(طفا یطفو طفواً) بالفتح
و طُفُوّاً) بالضم بر روی آب بالا آمد بر آب
و طَفَتِ الخُوصَةُ فَوقَ الشَّجَر
ظاهر شد برگ درخت • و طفا
الثَّورُ علی الاکمة) برآمد ثور ... دید
• و طفا الظبی) سخت دوید
آهو • و طفا فلان) مرد و نیز در
کاری در آمد
ط ق ف (طِقْفَة بن قیس غفاری)
بالفتح صحابی است یا صواب طخفة بخاء
معجمه یا طهفة بنون یا قیس
بن طخفة یا یعیش بن طخفة یا
عبد الله بن طخفة یا طهفة بن
ابی ذر
ط ق ق (طَقّ) بالفتح حکایت
آواز سنگریزه
(طِقّ) بالکسر آواز جستن غوک
آب از کرانه نهر
(طَقْطَقَة) بالفتح آواز سنگریزه آواز
سم اسپ بر جای سخت
ط ق و (طَقْو) بالفتح شتاب رفتن
و شتافتن و الفعل من نصر
ط ل ع (طُلاعُ الدَّم) گریبان خراش
پوست که خون برود از وی
ط ل ب (طِلْب) بالکسر معشوق
زنان و زن خواسته مرد و معشوق او

یقال هو طِلْبُ نساءٍ و هی طِلْبَة
اطلاب و طِلَبَة کعنبة جمع
(طِلْبَة) بالکسر بازجست اسم است
طِلاب • و زن خواسته و معشوق مرد
و لم طِلْبَة عتاب
(طَلَبَة) بالفتح فرشتگان که اعمال
عباد را نویسند نگاه دارند
سفرهٔ ترتیب که کرام کاتبین اند
(طَلِبَة) ... خواسته
و مطلوب
(طَلَب) محرکة بازجست اسم است
مطالبه را
(طُلْبَة) ... است
(طالِب) جوینده و خواهنده و طُلّاب
... و طَلَب جمع و طَلَبَة و طلّب
... جمع • و منه طلبة العلم
و فی حدیث الهجرة فالله لکانا
... دعتکما الطلب جمع طالب است
یا مصدر قایم مقام جمع بحذف
مضاف ای اهل الطلب و کذا بعثت
الامیر الطلب • و نیز طالب نام
مردی • و ابو طالب کنیت عم نبی
صلی الله علیه و سلم و والد علی کرم
الله وجهه اسمه عبد مناف بن عبد
المطلب بن هاشم بن عبد مناف
القرشی الهاشمی
(طَلُوب) بفتح طالب بسیار خواهنده
طُلُب کتب جمع • و نیز طلوب)
چاهی است نزدیک ...
(طُلُوبَة) ...
(طَلیب) کامیر یار جوینده و طُلَباء
جمع
(طُلَیْب) کزبیر از اعلام است

(طَلّاب) کشادو بسیار جوینده
و خواهنده، طَلّابُون جمع * و نام
مردیست
(مَطلوب) موضعیست خواسته
وجسته
(ن) طَلَب و طَلَبًا) خواست وجست
آنرا و طِلاب [illegible] خواهش و بوسے
[illegible]
[illegible] طَلِبَة [illegible]
[illegible]
وماءٌ مَطلِبٌ آب دور [illegible]
[illegible]
[illegible] باشد و عَنِیّ
بن مُطَّلب [illegible]
(اَطلَبه اَطلابًا) داد خواسته و
جسته او را * و نیز ممت چ طلب
گردانید آن را از لغایت [illegible]
* واَطلَبَ الماءُ) دور شد آب کر
با طلب حاصل نشود اَطلَبَ الکلاءُ
وغیر کذلك
(طَلَّبه تَطلیبًا) بمهلت خواست
آنرا
(طالَبَه مُطالَبةً وطِلابًا) خواست
حق خود را از وے و بازجست کرد
(عبدُالمُطَّلب بن هاشم) و
نامش عامر جد آن حضرت است
صلی الله علیه وسلم * و بئر مُطَّلب
چاہے است منسوب بسوی مُطَّلب
بن عبدالله بن [illegible] در راه عراق
* و نیز مُطَّلب [illegible] است
(اِطَّلَب) [illegible]
(تَطَلَّب) [illegible]
طل ث [illegible]

عجمی و حق تعالی داؤد علیه السلام
را وارث ملکش فرمود
طل ث (طَلَثَ) با لضم حابل
سست خرد و ناتوان
(ن) طَلَثَ الماءُ طُلوثًا) روان
گشت آب
(طَلَّثَ تطلیثًا انطلیثًا)
[illegible]
طل ح (طَلح) بالفتح [illegible]
[illegible] در ریگستان [illegible] طلحة
طِلاح [illegible] نام مردی [illegible]
[illegible] فی الحتیّ) و
[illegible]
[illegible] * و نیز طَلح [illegible]
است [illegible] * و طَلح
الغبادی) موضعیست [illegible]
[illegible] * و طَلح منضود)
درخت موزاست یا شگوفه [illegible]
را ابو محمد طلحة بن عُبیدالله
بن عثمان تیمی * وابو طلحة
زید بن سهل انصاری * و طلحة
براء انصاری صحابیان اند *
و طلحة بن عبیدالله بن خلف
بن اسعد خزاعی اجود العرب و طلحة
الطلحات است زیراکه مادرش صفیه
بنت حارث بن طلحة بن ابی طلحة
بن عبد مناف است * و نامیده
آن حضرت صلی الله علیه وسلم
بروز احد طلحة بن عبدالله را
طلحة الخیر و روز غزوهٔ ذات العشرة
طلحة الفیاض و روز [illegible] طلحة
الجود * و طلحة بن الخواش [illegible]
طلحة [illegible] عوف [illegible] و

ابو مطرف طلحة بن عبیدالله بن
کریز و طلحة بن عمر تیمی و ابو محمد یا
ابو عبیدالله طلحة بن مصرف و
ابو سفیان طلحة بن نافع و ابو طلحة
خولانی تابعیان اند
(طَلِح) بالکسر والفتح ستور مانده
[illegible] تومی [illegible] الذکر والانثی
(طَلِحة) مؤنث اطلاح جمع * و
[illegible] عام است و [illegible]
[illegible] و مقابل
[illegible]
[illegible]
(طَلح) [illegible] است [illegible]
[illegible] مؤنث است [illegible]
[illegible] * و [illegible]
است
(ناقة طَلحَة) کفر [illegible] مبتلا ے
[illegible] خوردن [illegible] * و ارض
طلحة) زمین [illegible]
(طِلاح) [illegible] درختان بزرگ
در ریگستان یا عام است
(طَلاح) بالفتح فساد و تباهی خلاف
صلاح
(طَلِح) شتر مانده طلح کرکع
جمع * و نیز طالح ضد صالح
* و فی الحدیث لولا الصالحون
لهلك الطالحون
(طَلحیة) بالفتح و تشدید یا [illegible]
ورقه کاغذ لغت مولده است
(ن) طَلُوح [illegible] است از [illegible]
[illegible] بن تیم الله [illegible] موضعی است
طُلَیح [illegible] طلیحة مؤنث [illegible]
[illegible] طلیحة [illegible] طلیح [illegible]

يقال بعير طليح وناقة طليح ايضا
وكذا ويقال: امر طليح اشفاق يعنى
مانده كرده سفر يا
(طلحان) سوار شتر يا و بدان
جهت كه بر و مانده ميشود
(طلح) كه بر وى ... است بحجاز
(طليحة) نام مردے طليحات
طليحة بن خويلد ...
او + و ابو طليحة قيس بن عاصم
است بر قولے
(ابن طلاحة) بالكسر و بضم
شتر ان طلح خوار
(ابل طلاحى) بالكسر شتران
بدرد شكم مبتلا شده از خوردن
درخت طلح
(مطلح) بالكسر مرضيست
(مطلح) همين است ...
(ص ض، طلح طلحا) خالى
شكم گرديد از خوردن طلح
مجهولا كذلك
(ف) طلح البعير طلحا وطلاحة
مانده گرديد شتر و منه حديث
سلمة عمر فما برح يقاتلهم حتى
طلح اى اعيا و طلح زيد بعيره
مانده گردانيد شتر را لازم است
ومتعدے
(اطلح) مانده گردانيدن و
پاك كردن شتر را
(طلح عليه تطليحا) ستبهيد
بران + و طلح البعير) مانده
گردانيد شتر را و پاك كرد
ط ل ح ب (مطلحب) بفتح شر...
دراز هرچه باشد

ط ل ح ش (طلحشة) آلودن كسى
را بچيزى كه خوش وارد آنرا
ط ل ح ف (ضرب طلحف)
بالفتح زدن سخت يقال ضربه ضربا
طلحفا اى شديدا وفيه لغات
طلحف كسمند ... وطلحف
بجرد حال وطلحفى
كحبركى و طلحاف قرطاس +
ونيز جوع طلحف كسجل گرسنگى
سخت طليحف مثلثة اللام ايضا
لنذوقنهم تطلحفى فى باب ذعلب
...
المجمد لغة فيه
ط ل ح م (طلحام) بكسر موضعے است
(طلحوم) بالضم آب برگشته رنگ
ومزه
ط ل خ (طلخ) بالفتح لاے سيل
آمده كه دران كفليز باقى باشد و بدان
جهت كسى در شرب آب رود بامقا...
نشود + و آلودن بگل ولاے سياه
و سياه كردن والفعل من نصر و منه
الحديث كان فى جنازة فقال ايكم
ياتى للمدينة فلا يدع فيها وثنا
الا كسره ولا صورة الا طلخها اى
بالطين حتى يطمسها ارتباه ساختن
كتاب را و آلودن پليدے + قال
الخليل اللطخ اعم من الطلخ
(طلخاء) كحمقاء زن كول منسوب است
بمعنى نيل ... سياه
(اطلخم اطلخماما) سياه گرديد
واطلخم ومعى) روان گشت ...
ط ل خ ش (طلخشة) ...
آلودن باعام است

ط ل خ ف (ضرب طلخيف
ضرب طلخف) است ولغات ومعانى
ط ل خ م (طلخوم) بالضم آب
برگرديده رنگ ومزه
(طلخام) بالكسر ماده ...
است لغة فى الطلخام
(اطلخمام) تيره شدن ...
و سياه شدن شب
ط ل س (طلس) بالفتح چادر سياه
(طلس) بالكسر ...
گرده شده وجامه ... پوست
...
وكهنه ... اطلاس جمع
(اطلس) بالفتح جامه كهنه يقال رجل
اطلس الثوب و تلس بالضم جمع
وگرگ تيره رنگ سياهى آميخته و
هرچيز كه بدان رنگ باشد ومرد
كه او را بدشنام متهم كرده باشند
سياه مانند حبشى ومثل آن چرك
وريم ونام سگے ودرد + وفى الحديث
انه قطع يد مولد اطلس سرق فقيل
اراد اسود وسخا وقيل الاطلس
اللص
(طيلس) بالفتح چادر
(طلاسة) بالضم لته پاك كردن
لوح
(طلس) بالكسيت نابينا
(طيلسان) بالفتح وتثليث اللام
عن عياض وغيره چادر معرب است
اصله تالشان ويقال فى الشتم يا ابن
الطيلسان) يعنى تو عجمى هستى
طيالسة جمع والهاء للعجمة
والعامة تقول بكسر اللام فلو ...

هذا في النداء لم يجز لانه لليرفي كلام هم تيعل بكسر العين الاعتلا کے سید ومیت وینز طیلسان اقیمیت وسیع در نواح دیلم
(ض) طلس الکتاب پاک کرد نوشته را ومحو نمود + وطلس بالشیٔ علی وجهه، آورد آن چیز را + وطلس بصره) کور گردید + وطلس بها) تیز رواں
(طلس به فی السجن) مجهولا در زندان افگنده شد
(تطلیس) محو کردن نبشته را شدّد للمبالغة
(تطلّس) پاک ومحو شدن نبشته
(انطلس امره) پوشیده شد کار او ومشتبه گردید
(اطلنساء) از جاے بجاے شدن ودوان شدن خوے بر همه اندام
طل س م (طلسم) بفتح کار رو مقلوب شاط است
طل ط (اطلط) مرد تیاب زیرک ودرسا
(طلطین) بضم طا کبر حین داہیہ
طل ع (طلع) بالفتح اندازه ومقدار یقال الجیش طلع الف + وطلع النخل) آنچه از خرماین برآید مانند دو نعل برهم نهاده تیز اطراف ومیان آنها را آن نهاده یا آن شکوفه نخستین خرماست وپوست آن الکفری ہچیز درونی آن را اغریض نامند جهت سپیدی آن + وطلع الوادی لغة فی اطلع بالکسر
(طلعة) بالفتح دیدار یقال حیّا الله طلعته ای ابقاك وبیته او وجهه وطلعة ذکر، بالاضافه غلاف آن ست
(طلع) بالکسر اسم است اطلاع را ومنه اطلع طلع عدوه + وجای بلند که ازان اطلاع یابند وکرانه ویفتح فیهما + وهر زمین پست وهموار یا پشته ناک وهار دراز + ویقال اطلعته طلع امری ای اظهرته سری
رانفس طلعة) بهرة نفس سخت نگرنده چیزے وتیز پس کننده آب ومائل بهوا + وامرأة طلعة حبأة) زن بسیار خویشتن نماینده وپنهان شونده
(طالع) تیرے که پس نشانه افتد وماه نو وصبح کاذب
(طولع) کجوهری
(طوبلع) تبصغیر نام مرزے وآبے است مرنبی تمیم را بناحیة ضمان یا چاهیست کهنه ورسوا وشوار جن که آب نزدیک وشیرین دارد
(طلاع الشیٔ) کتاب پری چیزے طلع بالضم جمع + ومنه حدیث عمر رضی الله عنه لو ان لی طلاع الارض ذهبا لافتدیت به + ونیز طلاع هرچه برآن آفتاب تابد
(طلیعة الجیش) طلایه لشکر هو من یبعث لیطلع العدو واحد وجمع درو یکسان ست طلائع جمع (رجل طلاع الثنایا والانجد) کشنده مرد نیک آزماینده کارها وداننده وتصرف کننده دران نیک با بروشننا سا وتجربه کار وتیز فهم زیرک یا آنکه پیوسته همت او مائل بمعالی امور باشد
(طلعاء) کنفساء قی
(مطلع) بکسر اللام وفتحها جاے برآمدن آفتاب وجز آن برآمدن نیز
(ن) طلع الکوکب طلوعا ومطلعا بکسر اللام وفتحها برآمد ستاره وکذلك طلعت الشمس)
وطلع علی الامر طلوعا) آگاه شد بران
(ف ن) طلع فلان علینا) آمد بر ما ومتوجه گردید + وطلع عنهم) پنهان شد ضد است +
(طلع سن الصبی) ظاهر گردید تیزی دندان آن + وطلع ارضهم) رسید در زمین آنها + وطلع النخل) شکوفه آورد + وطلع بلاد کذا) آهنگ آن کرد وطلع الجبل) برآمد برکوه
(س) طلع الجبل طلعا) محرکة برآمد برکوه
نخلة مطلعة) کمنه نخل درازتر وبلندتر از دیگران
(اطلع اطلاعا) قی کرد + واطلع الیه معروفا) نیکویی کرد باوے
واطلع الرامی) از بالاے هدف گذرانید تیر را + واطلع فلانا) ستانانید او را + واطلع فلانا علی سره) آگاهانید آن را بر راز خویش + ونیز اطلاع شکوفه برآوردن درخت وبرآوردن چیزے را
(تطلیع) برآمدن غوره خرمابن و

پر کردن پیمانه را
(مطالعه طلاعا ومطالعة) واقف
گردید • وطالع بالحال) ظاهر کرد
حال را • ونیز مطالعه چیزی
بهر نوشتن تا واقف گردد
(مُطّلَع) بفتح اللام بر آمدنگاه و
جای اطلاع یافتن از مکان بلند و
قیامت • وقول عمر رضی الله عنه
لافتدیت به من هول المطلع تشبیه
لما یشرف علیه من امر الآخرة بذلک
• وفی الحدیث ما نزل من القرآن
آیة الا لها ظهر وبطن ولکل حرف
حد ولکل حد مطلع ای مصعد
یصعد الیه من معرفة علمه وفی الحدیث
لا تمنوا الموت فان هول المطلع شدید
ای موقف القیامة او ما یأتیه
عقیب الموت
(مُطَّلِع) بکسر اللام توانا وبلند
و بر چیزه دست
(اطلع علی باطنه) کافعل واقف
گردید و دید ورشد بآن مواطلع
هذه الارض) رسید آنرا و
اطلع علیهما) آمد نزد ما و متوجه
شد • واطلع عنهم پنهان گردید
از لغات اضداد است • ونیز
(اطلاع) بر آمدن آفتاب و جز آن
واقف گردیدن بر کاری ودیدی بیلی
و شکوفه بر آوردن خرما بن آگاه شدن
خواستن واز سوختن منزور تعالی
هل انتم مطلعون فاطلع ای هل انتم
تحبون ان تطلعوا فتعلموا این منزلتکم
من منزلة الجهنمیین فاطلع المسلم ورای
قرینه فی سواء الجحیم وهر قرأت بعض

مطلعون بحسنون فاطلع آمد
تطلع تطلعا) واقف و آگاه شد •
وتطلع فی مشیه) خرامید • و
تطلع المکیال) پر شد پیمانه
قولهم عافانا الله من لم یتطلع فی بیاه
یعنی سخن چینی نکرد ترا • ونیز تطلع
پیوسته در چیزی نگریستن و انتظار
کردن یقال تطلعت الی ورودک نایک
(استطلعه) بر دادرا در رسید و
استطلع رای فلان) نگریست
تدبیر وسی را و آنچه آشکارا گرد
امروی
ط ل غ (طلغان) محرکة بجا مانده
شدن پس برنجیدگی کارکند و عنا
من فتح یقال هو یطلع المهنة ای بجی
ط ل ف (طلف) بحرکة بجای
واطل یقال ذهب دمه طلفا وهذا
و بالتحریک دهش وعطا و آسان زیاده
از چیزی
(طلیف) کامیر چیز گرفته و ناچیز
و هدر
(طلفان) محرکة مانده که بعجز کار کند
والصواب بالغین وقد مر
(اطلاف) بخشیدن ورایگان ناچیز
گردانیدن و باطل شدن خون دشمن
(طلف علیه تطلیفا) فزود بر آن
ط ل ن ف (طلنف) بجم کسی مرد
کاهل گسی بیار سخن طلنفا) بالهر شوشه
(جمل مطلنفی السنام) ،
شتر خمیده کوهان
(اطلنفاء) ودسیدن بزمین
ط ل ف ح (طلافح) بالفتح
وکسر الفاء چیزهای پهن ودر بعض نسخها

جمع طلفح
(طُلافِح) بالضم مغز تنک
(طلفحه) تنک • سبک کرد آن را
وطلفح الخبز تنک دمان کرد
آن را
(طلنفح) کقنفخر کسی • وتهی شکم
و مانده و کوفته
ط ل ق (طلق) بالفتح نجم
اطلاق جمع و سک شکاری و نافه
بسه خود که گشته • ویوم طلق
روز خوش هوا نه گرم نه سرد لیلة طلق
کذلک • وطلق بن خلی بن
صفو بن خشان • وطلق
بن یزید صحابیان اند •
وطلق بن حبیب حنفی تابعی
طلق الوجه) شگفته خندان و
تازه روی • وطلق الیدین)
باشخ و بخشش بن جوانمرد گشاده
دست • وطلق الیدان) بالفتح
والکسر تیز زبان • ولسان طلق)
زبان تیزه فصیح • وفرس طلق
الید الیمنی) اسپ که در دست
راست آن سپیدی نباشد خلاف محجل
(طلقة) بالفتح نام اسپی • و
لیلة طلقة) شب نه گرم نه سرد
(طلق) بالکسر حلال وروا یقال
هو لک طلقا واعطیته من طلق مالی
یعنی خالص جید • ونیز چیزی بیرون
یقال انت منه طلق ای خارج
و بری
(طلق) کتف خندان و تازه
روی • ولسان طلق) زبان تیز
(لسان طلق) کعنق زبان تیز و

فصیح • ولسانٌ طَلِقٌ) کمر وشد

(طَلَق) بالتحریک بند از پوست خام یا عام است ومنه الحدیث الحیاء والایمان مقرونان فی طلق ای هما مجتمعان فی حبل شدید الفتل) وبهره ونیز شب برای وارد شدن بر آب وهوا از یکدیگر بین الابل وبین الماء لیلتان فالیلة الاولی الطَّلَق لان الراعی یخلیها الی الماء ویترکها مع ذلک ترعی فی سیرها فالابل بعد القرب طوالق فی اللیلة الثانیة قوارب • ونیز طَلَق روده و خانت نزه اطلاق جمع • وشیرم ایکی است کرده تک ها بکار آید ونیز تک اسپ یقال عدا الفرسُ طلقًا او طلقین • یعنی دوید اسپ یک تگ یا دو تگ • ویقال فلان حُبس طلقًا ویضمان وقد یخفف یعنی بندی بلا قید گردید • و دوائی است که ضماد آن مانع سوختن آتش است ومشهور دران سکون لام یا آن غلط است معرب تلک • وحکی ابوحاتم طلق وتلق وآن سنگی است براق بهندی ابرک وچون آن را بکوبند تو بر تو جدا شود و گاهی آن را در تابدانهای تمام بجای آبگینه بکار برند اجوده الیمانی ثم الهندی ثم الاندلسی • والحیلة فی حلوان یجعل فی خرقة مع حصوات و یدخل فی الماء الفاتر ثم یحرک برفق حتی ینحل ویخرج من الخرقة

فی الماء ثم یصفی عنه الماء ویشمس لیجف

(طُلَقَة) کهمزه مرد بسیار طلاق دهنده • طَلِیق کسکیت مثل

(طَالِق) زن رها شده از قید نکاح طُلَّق کرکع جمع • وناقةٌ طَالِقٌ) ناقه بی مهار بچرا خود گذاشته یا متوجه بطرف آب یا ناقه که تا بعد یک شبانه روز دوشند • ونعجةٌ طالقٌ میش بر سر خود گذاشته

(طَالِقَة) زن رسته از قید نکاح طَوالِق جمع • وشتر ماده بر سر خود گذاشته یا ناقه رستنیان جهت خود بگذارد و بر آب نه دوشند • ولیلةٌ طَالقة) شب نکر منصرد نیال طوالق جمع

(طَالقَان) کجا بران شهریست میان بلخ ومرو و دوازان شهریست ابو محمد محمود بن خداش طالقانی و شهریست یا شهرستانی ست میان قزوین وابهر از انجا است صاحب اسمعیل بن عباد

(طَلَاق) کسحاب رها شدن زن از قید نکاح

(طَلِیق) کامیر خنده و کشاده روی • ورجلٌ طَلِیقُ اللسان مرد تیز زبان • ولسانٌ طَلِیقٌ زبان فصیح • ونیز طَلِیق از قید رسته ورها کرده • وطَلِیقُ الاله) باد است

طُلَیقُ بن سفیان) کزبیر صحابی است

(مِطْلَاق) بالکسر مرد بسیار طلاق دهنده • مطلیق مثله • وناقةٌ

(مِطْلَاق) ناقه متوجه بطرف آب (ک) طَلُقَ طَلَاقَةً) شد روی و درخشان روی گردید • وطَلُقَ الیومُ واللیلةُ طلوقةً وطلاقةً) اعتدال شد یعنی نه گرم و نه سرد • وطَلُقَتِ المرأةُ من زوجها طَلَاقًا) رها شد زن از قید نکاح وطُلِقَتْ فی المخاض طَلْقًا) بالفتح بدرد زه مبتلا گردید واین بدرد فصل مجهول آید • و طَلَقَتِ الابلُ) رها و بی مهار گشتند شتران

(ن) طَلَقَ یده بخیر طَلْقًا) بالفتح کشاده دست با نیکی • وطَلَقَهُ الشیءَ) داد او را آن چیز و بخشید

(س) طَلِقَ طَلَقًا) دور گردید و رفت

(اطلق العدو) زهر خورانید دشمن را • واَطْلَقَ بالنخلة) کشتی داد خرما بن را • اَطْلَقَ القومُ) رسیدند و بی مهار گشتند شتران ایشان • ونیز (اِطْلَاق) کشادن دست بنیکی رها کردن بندی را از بند وطلاق دادن زن را

(مُطَلِّق) المحدث آنکه اراده حبقت دارد در اسپ تاختن

(طلق النخلة تطلیقًا) کشنی داد خرما بن را • وطُلِّقَ السلیم) مجهولا باز گردید روح مار گزیده در بدن او و سلامت یافت و آرمید درد او • وطَلَّقَ المرأةَ) طلاق داد زن را

(اِطلَاق) منشرح شد مثال ما تطلق نفسه لهذا الامر ای لا تنشرح ولم تطب الاطلاق فتطلیق بقلب الطاء تاء لتحرک الطاء الاولی

(تطلّق الظبي) بسرعت گذشت آهو کر روی نگردانید و تطلّق الفرس) شاد شد بعد رفتن و تطلّقتُ فی وجهه) گشاده روی کردم در روی او

(انطلق به انطلاقاً) مجهولا برده شد و نیز انطلاق، رفتن و گشاده گردیدن روی و پدید شدن بشاشت و تصغیر الانطلاق تطیلیق و تصغیر المنطلق مطیلق و مطیلیق

(استطلاق) رفتن شکم و گرفتن دعی و اختیار کردن او ناقه را برای خود و تصغیر الاستطلاق تطیلیق

طلل

(طلّ) بفتح باران ریزه یا سبکترین و ضعیف ترین باران یا بیش از نم و کم از باران طلال بالکسر و طلل کصرد جمع و چیزی نیکو و خوش و معجب از شب و مو و آب و جز آن و شیر و دو سال خورده و ماده گیرد و نداشته و نیکی شیر ناقه و بعضی و سخت و باران تند و یا رایگان شدن خون مقتول یا خون قصاص نگرفته یا قصاص نگرفتن خون را

(طلّة) بالفتح می خوش و خوش و زن و مرد باد خوش و بوی باران ریزه رسیده و زن سالخورده و بیوه و گوی و بدزبان و دست رس ... خرد و نرم و نو شیدنی

(طلاء) بالکسر مثله فی الکل

(طُلّ) بالضم گردن و یک خون و ازشیر طلل کصرد جمع و شیر و خون و ... و منه مطلبا الناقة طلّ و قوله تب لي قد ضرب اطلال او ضرب اطلل ففک المدغم ثم کسر و روی بکسر الطاء مقصورا من الطلال التی هی جمع الطلّ

(طلل) محرکة اثر سرای و جای خراب شده قال الشاعر رسم دار وقفت فی طلله • کدت اقضی الحیوة من جلله • اطلال و طلول بالضم جمع • و منه حیّا الله طللک ای شخصک • و دو کان بلندی از سرای که بر آن نشینند • و طلل السفینة) بادبان کشتی و تازه و تر و نیز پیدی و روی آب بقال استوی علی طلل الماء ای علی ظهره

(طلالة) بکسر خرمی و شادمانی و نیکوئی حالت و خوبی هیات و در حدیث است یقال حیّا الله طلالتک ای شخصک و اثر سرای جای خراب شده

(طلال) بالفتح و نیز یاسب مرد کینی شد لخوی اخو عمر و النعمان تکلمت لما قال فارسها یوم القادسیة و قد انتهی الی نهر تنبی طلال اعملت الفرس و ثب و سود و البقره

(طلیل) کامیر خون رایگان رفته و شیر ریم و بوریا یا از برگ درخت یا حصیر یا از شاخ نخل یا پوست آن بافته الطلة و طلالة بالکسر و طلال الکتب جمع

(ذو طلال) کگتاب آبیست یا موضعی است بلاد بنی مره و اسپ ابی سلمان بن ربیعة

(طلّاء) کسود خون رایگان برفت همزته منقلبة عن یاء مبدلة من لام

(طلطل) کهدهد بیماری پیوسته

(طلیطلة) بضم الطائین شهری است بمغرب

(طلاطل) بالضم والفتح بیماری است در پشت خر که قطع کند آنرا و کعلابط مرگ و بیماری مهلک که دوا نپذیرد و بلای سخت

(طلاطلة) کعلابطة بیماری سخت عاجز کن اطبا و بلا یقال رماه الله بالطلاطلة ای الداء العضال و الداهیة و طلطلة و تطلطل بفتحهما مثله و گوشت پاره است در بن حلق یا دو گرانه جای فرو بردن لقمه و آن فرو آمدن کام است که جهت آن طعام و شراب بسهولت فرو برده شود • و نیز طلاطلة پاره اسب یکی از اسپان نبی صلی الله علیه وسلم و بیماری است در پشت خر که قطع کند آنرا و مرگ

(مطلول) خون رایگان رفته و ارض مطلولة) زمین باران ریزه رسیده

(ن) طلّ الدم باطل و رایگان شد خون یا گرفته نشد قصاص و یستعمل فیه مجهولا کثیرا و طللته انا طلا و طلولا) رایگان کردم خون او و طلّت الارض الندی) رسید زمین را باران ریزه و طلّه حقه) کم کرد حق او را و ناچیز گردانید و طلّ غریمه) او را مند فرا کرد غریم خود را و طلّه) اندود آنرا و

(طُلُوف الاذن) بازداشت ویا
بس) طَلّ طَلالة) شگفت نمود ✦
وطَلِیلا الاذن) جهولا باران
ریزه باریدبال
(طَذّ الدُ طلدلملا) جنبانید آنرا
(امرٌ مُطِلّ) کار غیر مستقل
(مُطَلّ) خون رایگان رفته
(طُلّ اطلالاً) جهولا رایگان رفت
خون او ✦ واطَلّه الله ناچیز گرداند
الله تعالی خون او را رایگان کند مُطِلّ
نعت است ازان واطَلّ علیه)
برآمد بر آن ✦ واطلت الارض
بجوالی باران ریزه رسید زمین را
✦ وادنّا علیه) آگاه گردید بر آن
(دتنا الل) آگردن وراز گردان
دور نگرد
(استطلال) آگاه گردیدن وا
بالا بزیر نگریستن

طلم (طُلم) بالضم خوان نان نهادن
(طُلمه) بالضم نان کماج واصل
الطلم الضرب ببسط الکف وقیل
الطلمة صفیحة من حجارة کالطابق
یخبز علیها ✦ وفی الحدیث انه
علیه السلام مر برجل یعالج طُلمةً
لاصحابه فی سفر قد عرق فقال
لا یصیبه حر جهنم ابدا
(طُلَم) بحرکه چرک دندان که از
ناکردن مسواک گرد آید
(طالم) نان پز طلمه جمع
(طلام) بکسر نان شادانه
(ت) طلم الخبزة) برابر و درست
ساخت نان را
(تطلیم) دست زدن بر نان تا برابر

وپهن گردد ✦ وقول حسان مضنیّ لتنا
مصرع ✦ یُطَلّمهن بالخمر النساء
ی تمسح النساء العرق عنهن بالخمر
✦ و. روایت یلطمهن ضعیف یا مردود
است

طلمس (طُلمسا) روی ترش
کردن و آژنگ ناک گردانیدن
(طِلمِسَاء) بکسرتین زمین بی
ونشان و تاریکی و شب تاریک
(ارضٌ طِلِمْسَانة) بکسرتین شب
تاریک و ارض طلمسانة
زمین بی آب

طلن (اطلنمی العرف)
[illegible]
[illegible]

طلنف (طُلَنْفَی) بکسر کرم
مرد بسیار گوشت ✦ [illegible]
(رجل مطلنفی السنام) [illegible]
پسپیده کوهان ✦ [illegible]
[illegible] شکاری و وسیده در کار نو
(اطلنفیت) [illegible] زمین [illegible]
ذلک فی الهمز

طله (طَلَهمة مزلالی) بالضم
باقیمانده از شتران
(طَلّه) که ببر شتک بتال مافی
السماء طَلّه ای ماذق من السحاب
(واد آطلّه) وادی بی آب طلله
رف) طَلّه فی البلاد طَلْهاً)
رفت ونیز آهسته ونرم رفت
(تَطلّه) مختلف شدن
(اطلّه) بالا برآمد و آگاه شد

طلهس (طلهیس) قندیل
شکر بسیار

(طلهیس) بغرل تاریکی شب و
شکر بسیار

طلو (طُلو) بالفتح ریزه هر چیزی
وبچه بجها پایان بستن والفعل من نصر
یقال منه طلوت الطلا اذا ربطته برجله

(طِلو) بالکسر تا بغض باریک اندام
وباریک
(طلوة) اکثر بچه بهایم
(طُلوة) بالضم سپیده صبح و گردن
لغتی فی طلیة
(طلا) بالفتح آب دهن جوت
بیماری بجز آن بسته باشد طلوان
بالضم بجز آن مثله ✦ وبقطران اندوده
وبچه آهو وقت زائیدن وبچه گاو
و گوسپند و ریزه خورد از هر چیزی
اطلاء وطلا بکسر وطلیان بالضم
[illegible]
(طلاوة) مثلثة خوبی وشادمانی و
پذیرایی دل ✦ پذیرایی و منه
سخنیست کلاماً علیه طلاوة وجادوی
وپوست تنک مانند هی سر شیر یا
سر خون وطعام باقیمانده در دهن
وآب دهن که بسبب بیماری وجز آن
بسته گردد
(طلاوة) بالفتح چشم داشتن ودرنگ
کردن
(طلواء) بتلواء چشم داشتن ودرنگ
کردن

طلی (طُلیة) بالضم گردن ویح آ
طلاء) بالضم جمع ومنه قول بعضهم
اللحیة تحلیة مالم تطل عن الطلیة
(طلی) بالفتح والقصر کالبد وقطران
مالیده و مرد نیک بیمار اطلاء جمع ✦

مستلقیان مشتاے آن و خواهش نفس یقال قضی طلاوۃ ای هواہ
(طلی) بالکسر و القصر لذت
(طلاۃ) بالضم ستر زادہ کہ کین تر بارہ کہ بدان ستر ازالند و طلیا کہ شتر
(طلاۃ) بالضم پوست تنک آنچہ کہ اندام از خون فراہم آید
(مستعمل طالی) چشمہ چیز آلودہ برآوردہ + و بول طالی شب تہ یکی
(طلاء) بالکسر قطران و ہر چہ آن را آلودہ مانند بر جائے ودے کہ سیکے ومے بخیتج گویند آن را وے بختہ منصف و فی الحدیث سیشرب ناس من امتی الخمر یسمونہا بغیر اسمہا [illegible] پشربون البینۃ المسکر المطبوخ ویسمونہا طلاء) و دشنام و زشتن کردن پاسے بر وی زند
(طُلی) [illegible] بے بی وستید ن از شیر
(طلیان) بالفتح کرم ... ست مانند [illegible] ونافۃ طلیان شتر ... قطران مالیدہ ... کہ گین
(طُلاۃ) کما خون
(طَلی) کغنی بچگان ریزہ گوسپند
(طُلیان) بالضم جمع + و بچہ ہاے بستہ وچرک دندان یقال بہ اسنانہ طلی اے قلح
(مطلی) کہ ... مفضے است
(مِطلاء) بالکسر و المد ... تراب و ... از زمین نرم کہ عضات سدی منطلی ... وفیٰ مطلی بالضم ... نرم

(ض طلا البعیر الہناء و حبہ) قطران مالید شتر را + ونیز طلی پاے بچہ چہار پایان بستن یقال تعیت لطلاعا فاوبطرتہ وحاجستہ
(س طلی فوہ) چرکن گردید دندان او
(اطلی بہ) قطران وجز آن مالید آن را + ونیز (اطلاء) میل کردن بسوے خواہش نفس و منہ اطلی نتی قط ای ملیل الی ہواہ وکژ گردیدن گردن بدان تحو آن
(مُطلی) کمعنی دایم المرض واسیر کہ امید رہائیش نباشد وبچہ پا بستہ
(تطلیۃ) قطران مالیدن شتر را و بیماداری کردن و تیمار نمودن و دشنام دادن و سرود گفتن
(تطلی) لازم کرد بازی وشادمانے را + ونیز (تطلی) قطران مالیدہ شدن
(اطلاء) بالتشدید خویشتن قطران وجز آن مالیدن ودوے زہار ابنورہ ... زدن
طمث (طامث) زن حائض
واثلہ بن طمثان بالتحریک از قوم ایاد است
(ض ن طمثہا طمثا) بالفتح بدختری آن وگائید + وطمثت المرأۃ حائض شدن واین معنی از نصر وسمع آید + ونیز طمث بدوان ہر چیز کہ باشد ومنہ ما طمث ذا الرتع قبلنا احد وما طمث ہذہ الناقۃ حبل قط ای ما مسہا عقال ... وریسمانے ... نا ...
طمح (الطمح) محرکہ طلیہ است

(وطماحات الدہر) محرکہ وسکنہ سختیہاے زمانہ
(طمح) بحنب دیعیت قال وہو بالظاء والخاء المعجمتین وغلط ابن عباد
(طامح) زن کہ بے اجازت شوہر در اہل خود رود وزن نگرندہ بسوے مردان وبلند از ہر چیز
(طماح) کالکتاب سرکشی یقال فرس فیہ طماح و نافرمانی زن از شوہر
(ابو الطمحان قیتی) محرکہ و یکن شاعری است از قضاعہ از بنی قین بن جسر
(طماح) شداد آزمند وحریص و مردے است ابنی اسد بعثوہ الی قیصر فمحل بامراء القیس حتی سُم
(طماحیۃ) بالفتح بتخفیف الیاء آبے است شرقی ثمیراء
(ف طمح بصرہ الیہ) بلند نگریست وبلند شد نظراو + وطمحت المرأۃ) برآمد از خانہ شوہر ورفت پیش اہل خود بے اجازت شوہر + نیز نگریست سوے مردان جز شوہر
(طمح بہ) رفت وبرد + وطمح فی الطلب) دور رفت
(اطمح بصرہ) برداشت وبلند کرد نگاہ را
(طمح الفرس تطمیحا) برداشت بر دو دست را + وطمح ببولہ) بلند انداخت [illegible] تطمیح بالبولہ
ط م ح د (طماحر) [illegible]
(طمحریر) [illegible]
(... طمحیا) [illegible]

(طمعین) کاقشعر نیک نوشید

ام س ح (طمح) بالفتح وبالکسر و بهاسکنی

ون یقال طمح یا نفیه) اے شکرو افضل

ان نصر

طم ر ح ر (طماخص) کعلابط شتر

طمکوک (طمحوید) کزنجبیل کلان شکم

(اطمخرار) نیک نوشیدن

طم ر (طمر) بالفتح پوشیدن در زمین

و پنهان کردن و برجستن بسوی نشیب

یا بسوے هوا طمار بالفتح طمود

بالضم مثله والفعل من ضرب * و

نیز طمود رفتن و در گذشتن

(طمر) بالکسر جامه کهنه و چادر کهنه

غیر پشمین اطمار جمع

(طامر) بصاحب کیک * و طامر

بن طامر انکه او را و پدرش را کسے

نداند که کیست

(طمار) کقطام بفتح الراء غیر منصرف

جاے بلند یقال انصب علیه من

طمار یا لکسر عن الاصمعی و بالفتح

عن الکسائی و فی الحدیث فلادم

نفسه من طمار ای للموضع المرتفع

قیل اسم جبل ای لا ینبغی ان یعرض

نفسه للمهالك فانه قد توکلت

و بنات طمار کقطام سختی و دواهیه * و

(ابنا طمار) دو کوه پشت است

(طمر) کقلز اسپ نجیب نیکو رو و

اسپ در پیچیده و گرد اندام طمرة

بالهاء مثله و ابنا طمرة دو کوه است

(طمر) کسکر نیح و بن طمور کسنور

مثله و غفلت و نادانی یقال انت

فی طمرتی الذی کنت لیے

غیر تك و بیجهلك

(طمرة الشباب) کسکرة اول جوانی

(طمرد) کزبرج اسپ نیکو روی و پیچیده

گرد اندام

(طمرقد) چادر کهنه که از پشم گوسپند

نباشد و آنکه چیزے ندارد و مرغے

است مختلف الالوان که خیل مانند

و اسپ نجیب نیکو رو یا اسپ دراز

یا سبک اندام یا اسپ آماده دویدن

و برجستن

(طمرير) بالکسر اسپ نیکو رو و اسپ

آماده جستن

(اطمرس) کاردن اسپ نیکو رو و اسپ

آماده جستن

(طومار) نامه و دفتر طامور مثله

طوامیر جمع

(مطمر) کمنبر رشته دراز که بدان

اندازه کنند * و اقم المطمر با محدث)

یعنی راست و درست کن حدیث را

(مطمار) بالکسر رشته بنایان که

بدان اندازه کنند و مرد کهنه لباس

* و نیز شبیه و مانند یقال هو علی مطمار

ابیه یعنی شبیه مانند پدر است

در خلق و خلق

(مطامیر) نام اسپ قعقاع بن شود

(مطمورة) پنهان خانه زیر زمین که

در وے طعام نهند یا عام است

(ن) طمر المطمورة طمرا) پر کرد

آن را از طعام و جز آن * و طمر الجرح)

آماسید زخم

(س) طمرت یده) آماسید دست

او * و طمر فی ضرسه) مجموعا

و درد کرد دندان او

(مطمرات الامور) کمنات کار

هاے هلاك کننده

(اطمر الفرس غرمولة فی

الحجر) بر در آورد اسپ نره را در

ماده * و نیز اطمار) بر جهانیدن

یقال اطمره فطمر

(اتانا طمرة) کعظمة خر ماده دراز

استوا خلقت

(تطمر) بر دویدن و فرو شدن به وادی

(اطمر علی فرسه) کافتعل از پس

آن برجست بر اسپ

طم ر خ ر (الطمراخ) بالکسر لقب الد

علی بن هاشم او هو بالیاء الموحدة وقدم

طم ر س (طمرس) کزبرج دروغ

گوے و ناکس و فرومایه

(طمرسة) ترنجیدن و سپاگی رفتن

(طمرش) کعصفور نان کوتاه و به

و اسپ کره شتاهه و مرد دروغ گوے

و ناکس

(طمرساء) بالکسر غبار تنک که هوا

روز را متغیر گرداند

طم س (طامس) دونا پیدا طوامس

جمع * و ناپدید کننده * و رجل

طامس القلب) مرده دل مرده

(طمیس) کامیر شهرے است

بطبرستان یا آن طمیسة مستعنیه

یا طمیسه کجهنیة است * و نیز کور و نابینا

(مطموس) نابینا * مطموس العین

* جلد بدان جهت که چشم افشان ندارد

(ن ض) طمس طموسا) ناپدید

شد راه و جز آن و محو و پاك گردید

* و طمست طمسا) ناپدید کردم

آن را لازم و متعدی * و طمست

الشیء) از بیخ بر کندم آن را و ناپدید

کردم نشان وبرا * ومنه
واذا النجوم طمست وربنا اطمس
علی اموالهم ای اهلکها واذهبها عن صورتها
وطمس بعینه) دور نگریست *
وطمس الرجل) دوری گزید *
وطمس الله النجوم) برد روشنی
آنها را * وطمس علی بصره)
کور کرد آن را و برابر و بے نشان کرد
(ض طمسه طماسة) حزر کرد
و اندازه نمود و نگاه داشت آن را
(تطمس) پوشیده شدن و محو
نا بود گردیدن خط و جز آن
(انطمس انطماسا) نا پدید
گردید و پوشیده شد و محو و پاک گردید
طمس ل (طمسل) کقنفذ دزد
طماسلة جمع
(طمسلی) بخوزلی بلا و سختی و نقصان
یقال هو مشی الی الطمسلی ای الضراء
(طمسل عن المرأة طمسلة)
جز از گردید از پیش
طمش (طمش) بالضم مردم یقال
ما ادری ای الطمش هو ای ای
الناس هو و طموش جمع قال * و تخش
و الطمش من الطموش
طمع (طمع) بفتح و بضم المیم
آزمند و حریص امید وار طمعون و
طمعاء کعلماء و طماعی جمع
(طمع) محرکه مرسوم لشکر اطماع
جمع * یقال امر لهم الامیر باطماعهم
یا اطماع اوقات گرفتن مرسوم لشکر
* و نیز طمع) آز و امید
(طامع) آزمند و حریص اطماع
جمع و امید وار

(مطمع) کمقعد چیزی که در آن
طمع کنند
(مطمعة) بالفتح سبب طمع
(امرأة مطماع) زنی که امید وار کند
و قادر نگردد اندر نفس خود
(س طمع فیه وبه طمعا محرکة
وطماعا وطماعیة) آزمند
گردید و حریص گشت و امید داشت
* ویقال فی التعجب طمع الرجل
فلان کنزه یعنی بسیار طمع شد
و کذا خبث المرأة فلان ای ما اخبثها
کثیرة الخروج و نقضوا فاسعملا
وکذالک التعجب فی کل فعل ثلاثی
ما لم یوقن بتعم و بئس و یعتبر
عنهما غیر لازمه لقیاس التعجب
صور التعجب ثلث ما احسن زید و
احسن بزید و کبرت کلمة وقد
شذ عنهما نعم و بئس
(اطماع) امید وار کردن و آزمند
گردانیدن کسی را
(تطمیع) بمعنی اطماع است
(تطمع) آزمند و حریص شدن
طمغ (طمغ) محرکه بسیار رو ان
شدن خیم چشم و الفعل من سمع یقال
طمغت عینه اذا کثر غمصها
طمل (طمل) بالفتح آزمند
(طمل) بالکسر پلید زبان شوخ
چشم بیباک طمول بالضم
جمع * و آب تیره و جامه سبز رنگ
کلیم سیاه یا سیاه هر چه باشد و
گردن بند و ناکس فرومایه و گول
و دزد نافرمان و جامه کهنه و گرگ
تیره رنگ خفی الشخص و گرگ

سخت حیله و درویش بد خوے
و بحال زشت و تنگ زندگانی چرکین
یا مرد برهنه
(طملة) بالکسر زن ناتوان سست
* و لا سے زکار زشت لغة فی الطملة
(طملة) بالضم و الفتح و بکسر
... بے تک حوض یقال ما بالداطملة
و آب تیره که در تک حوض ماند و شد
و بالضم کار زشت و نا پلید
یقال وقع فلان فی طملة ای امر قبیح
(طامل) مرد پلید زبان بیباک
(طمول) بعجول مرد پلید زبان بیباک
(طمولة) بالضم ... ...
... ...
(طمیل) ... مرد نهان حال ... ...
... ... و آب گل ولاے
آمیخته و خار و خرما بن و ... ...
... گردن بند ... ...
بوے خوش بیالانید آزاد ... ...
فرج ... ... خون آلود
(طمیلة) گسفند ... بزغاله
(طمل) کطمرگ تیره رنگ پوشیده شخص
(طملال) بالکسر درویش بد خوے و زشت
حال و تنگ زیست یا برهنه و گرگ تیره
رنگ نهان ذات * و نیز اسپ
مربنی حارث بن ثعلبة را
(طملول) کزنبور برهنه
(طملیل) بالکسر فاسق و درویش
سخت عیش * طملول بالضم مثله
(طملة) کلکنته نعروج نان بازکن
که بندی هلیل است
(مطمول) نان فراخ و تیر الوحکان
(ن طمل الابل طملا) سخت

ماند (وطمل التصیل) ارایک بافت بوریا را و وا حسل کرد واں رشتہا ٭ وطمل الثوب) سبز رنگ کرد جامہ را ٭ وطمل الخبز) باز وبین کرد نان را ببطلہ ٭ (وطمل الشیٔ) پہن برابر کرد آں را ٭ وطمل الدم الشمم) آلودہ خون تیر را وکلما نلطخ دیا نتمس ادم وقاد اوشبہ ذالک فقد طمل کعنی فرح ٭ وطمل فی طمیالہ) در کار بد افتادہ و آلودہ شد بداں

(اطمل الاٰفاق) پاک کرد وفتر را محو نمود

(اطمل ماقی الحوض) کافعل برد وانچہ در حوض بود

(تطمل) آلودہ شدن

(انطمال) اوزداں مشابہت نمودن بقال انطمل فلان اذا شابہ الصوص

طم ا ل خ (طمالیخ) بالفتح ابرتنگ سیپہ پراگندہ

طم ل س (طملسہ) تیغ دیدن وسے ونرمی کردن و پنہان شدن در چیزے وکینہ داشتن

(رغیف طملس) عمس کردہ خشک یا سبک تنک

طم م (طم) بالکسر آب یا آنچہ بر آں گرد آید یا آب آورد وعدد یا وعدد کثیر و مل بسیار ومنہ جاء فلانٌ بالطم والرم ای بالمال الکثیر ٭ ومرد ساده شگفت ودر شگفت آورندہ وشتر مرغ نر و کیر کلان واسپ نیکو رو

(طمۃ) بالضم یک دو پارہ از گیاہ خشک

(طامۃ) روز قیامت بداں جہت کہ غالب وفوق ہمہ چیزہا ست ٭ وبلا کہ غالب وفوق ہمہ بلاہا باشد

(طمیم) امیر اسپ نیکو رو سریع وشتاب

(رجل طمطم) کز برج مرد سخن نادرہ گوی خلاف فصیح رجل طمطمی بالیا مثلہ

(طمطام) بالفتح میانہ دریا ومعظم آں بمعظم ہر چیزے

(رجل طمطمانی) بالضم سرد و گنگلاج

(طماطنیۃ حمیر) بالضم سمتان نسبت کردہ اند حمیر است

(الطماطیم) بالفتح بسر لیم پایہا

(رجل مطموم الشعر) مرد بسیار موے ٭ ومطموم الراس) بریدہ موے سر

(ن، طم الماء طما وطموما) بسیار گردیدہ آب ٭ وطم الاناء) پر کرد خنور را

(ن ض، طم البرکۃ) ہد انباشت چاہ را برابر کرد ٭ وطم الشیٔ) بسیار شد بحدے کہ فوق گردید و غالب شد ٭ وطم راسہ) برید بعض آں را ٭ وطم شعرہ) برید موے را یا گرہ زد ٭ وطم الطائر الشجرۃ) بر بالاے آں برآمد ٭ وطم الرجل طما وطمیما) سبک رویدن یا نرم نرم رفت یا نرم نرم دوید کذا طمت الفرس

(طمطم طمطمۃ) شتاب کرد و سخن بزبان عجم گفت

(اطم شعرہ) وقت بریدن موی رسید

(طمم الطائر تطمیما) فرود آمد مرغ بر شاخ درخت

(استطمام) وقت بریدن موے وپشم رسیدن

طم ن (طمن) بالفتح آرمیدہ طمون بالضم جمع

(طمین) بسکین [illegible] است بروزن

(مطمئن) آرمیدہ وتصغیرش (طمیئن) است بحذف میم ویکے از دو نون

(مطمأن) آرمیدہ وقرار گرفتہ

(طمیئنۃ) تصغیر طمانینۃ است بحذف یکے از دو نون کز زائد است

(طمان ظہرہ) پست وبرابر نمود پشت را ٭ وطمان من الامر) آرامید از کار

(مطامنۃ) پشت را پست وبرابر کردن

(اطمأن الی کذا اطمینانا و طمانینۃ) بالضم آرامید وقرار گرفت ٭ وفی الحدیث عن النبی صلی اللہ علیہ وسلم فی تعلیم الصلوۃ ثم ارکع حتی تطمئن راکعا ثم ارفع حتی تعتدل قائما ثم اسجد حتی تطمئن ساجدا

طم ہ (مطمہی) کمعظم دراز بالا

طم و (طموۃ) بودہ است بمصر

(طمیۃ) کغنیۃ کوہے است بلادیۃ وموضعے است بر نیل مصر

(ن، طما البحر طموا) پر شدہ ٭ وطما النبت) بالیدہ گیاہ ٭ ٭ وطمت بہ ہمتہ) بلند کردید ٭ ٭ و

(طما الماءُ) برآمد آب و بلند گردید
طامی (طمی) بسیار شدن آب
و کرالیدن و دراز گردیدن گیاه و بلند
گشتن قصد و همت و پر شدن دریا و
برآمدن آب بنا بر الواو والفعل
من ضرب

ط ن ء (طِنْءٌ) بالکسر باقی جان
یقال ترکه بطنئه ای بقیة روحه
بعض ولا اصله الهمز) و جای
باش گستردنی و خواهش نفس و
زمین سپید مرغزار و لشته بلند آب
بماند نرود و بیماری و آب باقیمانده
در حوض و آنچه بهت شکار شیر دوده
سازند تا ستنده که مخالیت و
خاکستر آتش نشانده و نافرمانی و فجور
و جای خشک کردن خرما از سنگ
ساخته و همت و قصد
(طُنَاءَة) محرکة زناکاران
(در طنوء البعیر طُنَاءً) چنید
سپرزوے در پهلوے او و (طنئ
فلان) آشکار نکرد همت سخن
آنچه در دل داشت
(ف) (طنأتْتُنا) بهر بر داشت
(اطْمَأنَّ) سیل کردن بسوی منزل
و جای باش و اطمأن الی الموضع
رفت بسوی حوض پس از شدت آب ماند
و اطمأن الی النساء رفت بسوے
فرش پس خفت بجای از جهت
سستی و کسالت و عنه حبة
لا تطنیءُ) یعنی جان بر نشود مبتلی آن
ط ن ب (طُنُب) بضمتین طناب
و سراپرده خیمه جای سینه شدو
با جمع اطناب و طنبة کعنبة

جمع و دوال کرنه کمان پیوند
سپس آن بر چوبک گوشه کمان
پیچند یا دوال که بر قبضه کمان بندند
و نیز پی اعلاے سینه و موضعی است
میان ماویه و ذات العشر و بیخ و
عروق درخت و پی اندام و طرف
و ناحیه و منه الحدیث ما بین طنبی
المدینة احوج منی الیها ای طرفیها
(طنب) محرکة کجی نیزه و درازی پا
با سستی و نرمی و درازی پشت
و آن عیب است
(اطنب) کاحمد دراز و سست پا
و دراز پشت طنباء مونث
(اطناب) بالکسر سایبان وزنی
بود و عمرو بن اطنابة) پسر زن
شاعر است وهو عمرو بن عامر بن
زید مناة بن مالک نسب الی امه
و نیز (اطنابة) دوال که بر قبضه
کمان بندند
(مطنب) کمعظم ابر دان و دوش و بازو
و جمع (مطانب) بالکسر لشکر
گران و بزرگ
(اطناب) سخت وزیدن باد و در
غلو و پی یکدیگر رفتن شتران در
و دراز رفتن در بلاغت آمدن سخن
در وصف و مبالغه کردن در مدح یا شد
یا ذم و نیز در باب تعیین عبارت لفظ
به خلاف ایجاز
(خباء مطنب) بسکون خیمه
بطناب استوار کرده
(طنبه تطنیبا) خیمه را با
بطناب و بست کرد و طنب
الذئب عوی عو کرد گرگ و

طنب بالمکان اقامت نمود
و دائمی و طنب الفرس
دراز پشت شد اسپ و نیز تطنیب
بدوال دوختن مشک را
(جاری مطانبی) آنکه طناب
خانه او تا طناب خانه من است

ط ن ب ذ (طُنْبُذ) کقنفذ دهی
است بمصر از آن ده است مسلم بن طنبذ
بن یسار تابعی محدث هم شیر عبد الملک
بن مروان و یاقوت در مشترک
آورده که طنبذه دو موضع اند یکے
از آن شهریست در صعید و دیگرے
موضعی است در اقلیم محمدیه بتونس

ط ن ب ر (طُنْبُور) بالضم و بفتح
نوعی از سرود جاهاست معرب است اصله
دنبه بره شبهه بالیة الحمل و طنابیر بالکسر
مثلهم
(طنوبرة) بالفتح و تشدید النون شهری
است باندلس

ط ن ب ل (طنبل طنبلة) کوے
نمود بعد ماشے
(طنبول) بالفتح دهی است بمصر

ط ن ث ر (طنثرة) نیک خوردن
پیه و اچندان که گران شود جسم انسان و
نیز طنثرة) نام مردی
(تطنثر) گران شدن جسم از بسیار
خوردن پیه

ط ن ج (طنجة) بالفتح شهریست
بکرانه دریاے مغرب
(طنوج) نوعها و اجزاے کتاب
واحد ندارد

ط ن ج ر (طنجیر) بکسر و کمیکه
و نیز ... طنابهی ... است بفارسی پاتیل

ط ن ح (طَنَاح) کسحاب وهیت بصر

(س) طَنِحَت الابلُ طَنَحًا) ناگوار وشدند ونیز فربه گردیدند

ط ن خ (طِنْخ) بالکسر پاره از شب یقال مرطنخ من اللیل ای طائفة

(طَنْخَه) محرکة کول ونادان

(س) طَنِخَ) ناگوار وگردید ودل گرفته شد از چربش وفربه وپرگوشت شد

(اَطْنَخَه اِطْنَاخًا) بناگوار آورده اورا

(تَطْنِیْخ) بناگوار آوردن یقال طَنَّخَه اِذا اَتخَمَه

ط ن ز (طَنْز) بالفتح فسوس کردن والفعل من نصر • طَنْز نوعی از ماهی

(طَنَزَة) بالفتح وهیت

(طَانِز) فسوس کننده

(طَنَّاز) کشداد بسیار افسوس کننده

(مَطْنَزَة) کمقعدة بی خبر یقال هم مطنزة ای جماعة لا خیر فیهم هَیِّنَة علیهم انفسهم

ط ن س (طَنَس) محرکة تاریکی است تاریک

ط ن ف (طَنَف) بالفتح والضم وبالتحریک وبضمتین تندی از کوه بیرون برآمده ودریچه بر آیان کوه وسر کوه اَطْنَاف (طُنُوف) بالضم جمع • وکرانهای دیوار بخشت فرو گرفته وهرچه بلند وبیرون برآمده باشد از بنا وپیش وسرای وبالتحریک دوال یا پوست پاره سرخ که جامه دانها باشد وتهمت والفعل من سمع

(طَنِف) ککتف متهم وکم خوار هر نیت طَنِفَه مؤنث • وبد دل وتباه رای

(س) طَنِفَ طَنَافَةً وطُنُوفَةً وطَنَفًا) محرکة بد باطن گردید

(مِطْنَف) کمحسن صاحب طنف وبرآینده بر کوه

(مَا اَطْنَفَه) چه کم خوار وناخواهان وکم مال است او

(رجل مُطَنَّف) کمعظم مرد متهم

(طَنَّفَ نَفْسَهُ اِلَى الْكذا تَطْنِيْفًا) با آز وحرص قریب کرد نفس خود را • ونیز تَطْنِیْف تهمت کردن وخار وخسک بر دیوار نهادن

(تَطَنُّف) آگاه گردیدن وانتظار کردن یقال ما تَطَنَّفَت نفسی الی هذا ای ما اَشْفَقَت) وپوشیدن وآمدن کسی را یقال هو یتطنفهم ای یغشاهم

ط ن ف س (طِنْفِس) بالکسر بیکاره وناخوش منظر وزشت روی

(طِنْفِسَة) مثلثة الطاء والفاء وبکسر الطاء وفتح الفاء وبالعکس گستردنی است وجامه وبوریا مانندی از شاخ خرما بر پهن یک گز طنافس جمع

(طَنْفَسَة) زشت خوی گردیدن بد نیک خوی وپوشیدن جامهای بسیار

ط ن ف ش (طَنْفَش) کجعفر زن سست وناتوان طَنْفَشَی بالیاء المشددة مثله

(طَنْفَشَ عَیْنَه طَنْفَشَةً) چشم را کوچک کرده نگریست وچیزی وتیز نگریست

ط ن ن (طِنّ) بالکسر خرمای تر بهر رخ نیک شیرین

(طُنّ) بالضم اندام انسان وطِنَان بالکسر جمع مو سرایکه بالای دو عدل نهند پشتواره لی وبیرم مانند آن طُنَّة یکی

(طُنِّیّ) بالضم وتشدید الیاء مرد تنها پرگوشت

(طَنْطَنَة) آواز آوردن تشت وجز آن را وحکایت آواز طنبور ومانند آن وآوازه

(طَنِین) کامیر آواز مگس وبانگ تشت وپیکان وبط وجز آن

(رجل ذو طَنْطَان) بالفتح مرد با فریاد وفغان

(ن) طَنّ طَنًّا) ببانگ آمد تشت وجز آن را • وطَنَّت الطست) ببانگ آمد تشت لازم است ومتعدی • وطَنَّ فلانٌ طَنِیْنًا) بمرد

(اَطْنَان) بریدن یقال ضربه بالسیف فاَطَنَّ ساقه ای قطعها قال بعضهم مراد بذلک صوت القطع • وببانگ آوردن تشت وجز آن را

(تَطْنِین) ببانگ در آوردن

ط ن و (طُنُو) بالفتح گستردنی وبالضم فرا اصل مرکب

ط ن ی (طَنَی) بالفتح تهمت وخاکستر نرم وبیماری بچیز لاده وخمیدن ندمت یا باران یا فرو دستن باره خت خارشه

(طِنْی) بالکسر نافرمانی اسم است طِنِی راوآبی ست

(طَنٍ) ککتف برچفیده سپرز در پهلو از تشنگی طَنِی مثله

(طُنَاة) زناکارن جمع طانی ست

(س) طَنِیَ الیها طَنًی) زنا کرده وطنی فی فجور سنة) در گذشت دسال وتمادی کرده • وطَنِیَ نهد) برچفید سپرز وی در پهلوی چپ آواز تشنگی • ونیز طَنِی) بهمدن از گزیدگی گزدم

(اطلق فلان کلامه) در جاے
گفتگو در جشم رسانید فلان را
و اطلق ریند) یعنی ابص کرد بطرف
تهمت و شک و میل نمود بطرف فرش
و خوابید جهت سستی • وحیه
لا تطفی) یعنی باکی نے ماند گزیدن
آن طنا اسم است ازان •
و نیز الطناء در گذشتن در نافرمانی
و تباهی و برچیدن سپر ز و گشش
به پهلو از تشنگی و فروختن و خریدن
نبات اضداد است
(طناه تطنیه) علاج طنی کرد •
(وطنی بعیره) داغ کرد در پهلوی وے
ط و ع (طاع طاعة) دور در شدن
در چراگاه • یقال فرس بعید الطاعة •
و ازان است طیّئ گمیس پدر
قبلی او من طاء یطوء اذا ذهب
وجاء والنسبة الیه طائی والقیاس
طیئی کطیعی حذفوا الیاء الثانیة
فبقی طیئی فقلبوا الیاء الساکنة الفاً
وکل ولا بی طاء کسعد مثلثة
گویند ما بها طوئی) بالضم
نیست دران کسی
(س طاء فی الارض) رفت
یا دور رفت
(تطاوت الاسعار) گران گردید نرخ
ط و ح (نیة طوح) که سفر و مقصد
دور و دراز
(طوائح) شدائد و مهلکات
(مطواح) بالکسر چوب دستی
(مطاوح) جایهاے انداختن
و جایهاے هلاک
(ن) طاح طوحاً) هلاک گردید یا

قریب بهلاک شد و رفت و ساقط
گردید در جهان و سرگشته شد طاح
یطیح لغة فی کل وهو افصح
(اطاح شعره) افگند موے را • و
(اطاح الشیء) همت نمود بردن آن را
(طوحه و به تطویحاً) انداخت
او را در هوا و هوس • و (طوح بزید)
برانگیخت و برابر فتن در میدان
جانکاه • و نیز تطویح سرگشته
و پریشان نمودن و آواره کردن در
جهان و اینجا آنجا بردن و هلاک
ساختن و یقال طوحته الطوائح
ای قذفته القواذف و لا یقال المطیحات
و هو نادر و بعصا زدن و فرستادن
بجائے که ازان آمدن نتواند
(مطاوحة) بهمدیگر را انداختن
(تطوح فی البلاد) سرگردان
گردید در جهان و اینجا آنجا انداخت
خود را و آمد و رفت
(تطاوحت بهم النوی) نعد
انداخت آنها را نوی
ط و خ (طوخ) بالضم چهل و ده
موضع است بمصر
(ن) طاخه طوخاً) تهمت کرد
او را بقول یا بفعل
ط و د (طود) بالفتح کوه یا کوه بزرگ
اطواد و طودة) بالکسر جمع • و
ریگ توده بلند بر آمده و نام مردے
و نام کوهے که از بالاے عرفه بطرف
صنعا میرود و ستبر پیت تصعید
* و ابن الطود شنگ که از کوه جدا شده
(طادم) گران بر چیز باشد و ستر
خواهان ماده

(مطاده) دشت دور و دراز
(مطاود) جایهاے هلاک
(ن) طاد طوداً) پایید و قرار گرفت
(مطود) کمعظم دور و بعید
(طود تطویداً) سرگردان گردید
و رفت • و (طود فی الجبال)
در آمد در کوهها
(تطوح) گردگردیدن و رفتن و جهان
(بناء منطاد) بناے بلند
(انطیاد) بجانب بالا رفتن در هوا
ط و ر (طور) بالفتح کما قال الله تعالیٰ جمع اطوار قوله
تعالیٰ خلقکم اطواراً قال الاخفش ای طوراً
نطفة و طوراً علقة و طوراً مضغة نیز طور سار
و مقابل چیزے و حد و قدر و نهایت
آن یقال فلان عدا طوره ای حده
و مقدار و حد فاصل میان دو چیز و
نوع و صنف یقال الناس اطوار ای
اصناف مختلفون و نیز طور
پیرامن چیزے گردیدن طواران
مثله • و نزدیک شدن بچیزے و الفعل
من نصر یقال طار به ای قرب منه
(طور) بالضم کوه پیرامون سرا
و حد و نهایت چیزے و کوهے است
نزدیک ایله منسوب بسوے سینا و
سینین و کوهے است بشام منسوب
بسینا بقولے و کوهے است بقدس
بطرف راست مسجد و کوهے است
دیگر جانب قبلهٔ مسجد و دران است
قبر هارون علیه السلام و کوهے است
برأس العین و کوهے است دیگر مشرف
بر طبریه و شهرستانی است بمصر
از قبلیه و ستبر پیت نیوا ہے
نصیبین

(طُوِیْن) بالضم وہ است بری
(طُوْیِخ) بالضم وحشی از مردم
ومرغ وکبوتر * وما بها طُوْدِی
نیست دراں کسے
(طِوَرَة) کعنبة قال ببلغة فی الطِوَرة
(اَطْوَر) کاحمد حد وطرف چیزے
اَطْوَرِین بفتح الراے وقد یکسر دو
کرانہ یقال بلغ فی العلم اَطْوَرَیْه ای
اوله وآخره * ولقی منه الاَطْوَرِین
بکسر الراء یعنے سختی وبلا ودیدا زوے
(طَوَار) بالفتح حد ونہایت چیزے
ومساوی آں * وطَوَارُ الدَّار ویکسر
فراخی ودرازی سراے
(طُوَال) کغراب حد ہر چیزے مقدار
(طُوْران) بالضم وہ است بہراة
وہ ہے است بنواحی مداین وناحیہ
است لسبند
(طُوْرانی) بالضم مرغ وکبوتر وحشی
ومردم ویقال ما بها طُوْرانی
ای احد
(طَرْمَذِی طَرَمْذَرَة) افگندر الگریز ی
ط و ز (طَوَاز) گستان نرم وکلان
سال از مردم وجز آں
ط و س (طَوْس) بالفتح ماہ وخوبی
وتازگی چہرہ بعد بیماری وخوب روی
شدن والفعل من نصر * وپاسپردن
(طُوْس) بالضم دوام وہمیشگی
چیزے ودوائے است کہ جہت
حفظ صحت خورند وشہریست
(طُوْس) کسحاب سو منظے است و
نیز از شبہائے محاق وگشت
کہ بہاں آب خورند
(طاؤس) پرندہ ایست خوش نگہمہ
از پرندگاں بالا وجسم تصغیر آں
(طُوَیْس) است بعد حذف زوائدات
اطواس وطواویس جمع * ومرد
خوب روی بلغت شام وسیم وزمین
سبز بآہرگونہ گیاہ * وابوعبدالرحمٰن
طاؤس بن کیسان یمانی مولاے
بحیر بن ریسان حمیری از کبار تابعیان
است
(طواویس) وہ است ببخارا
(طُوَیْس) کزبیر مخنثی بود در مدینہ
کنیت او ابوعبد النعیم ونامش
طاؤس وہر گاہ مخنث شد طُوَیْس
نامیدند * وہو اول من غنّی فی
الاسلام ومنه المثل اشأم من طُوَیْس
وکان یقول یا اہل المدینة ما دمت بین اظہرکم
الانصار ثم ولدت فی اللیلة التی مات
فیها رسول الله صلی الله علیه وسلم
وفطمت یوم مات ابوبکر وبلغت الحلم یوم
مات عمر وتزوجت یوم قتل عثمان و
وُلِدَ لی یوم قتل علی فمن مثلی وقال
فی نغمته * اننی عبد النعیم * انا
طاؤس الجحیم * انا اشأم من مشی
علی ظہر الحطیم
(مُطَوَّس) کمعظم نیک زیبا از ہر چیزے
(تَطَوِّس) نوتن وما منه ما ادری
این طَوَّسَ بِه ای این ذهب به
تَطَوَّسَتِ المَرْاَةُ) آراست خود را
زن وزینت کرد
ط و ش (طَوْش) بالفتح سبکی عقل
(طَوَّش تَطْوِیْشًا) امروز وفردا
کرد وعزیم خود را
ط و ط (طُوط) بالضم بار وپنبہ ومرد
بلند بالا وباشہ وشب پرہ وغرہ دریں ص
ومرد سخت پیکار وخصومت ودلیر
وکشن تیز شہوت اَطْواط جمع
(طِیْط) بالکسر مرد دراز بالا واحمق
ونادان وکشن تیز شہوت
(طاط) مرد دراز ودلاور وکشن تیز
شہوت وباہمگی
(طائط) کشن تیز شہوت وباہمگی مرد
سخت خصومت ودراز طاطة جمع
(طُوَاط) کغراب مرد شجاع
(طَیْطان) کتیمان کنداے بری
طیطانة یکی
(طِیطَوِیٰ) بالکسر وفتح طاے دوم
کینتوی) نوعے از مرغ سنگ خوار
یا غیر آنست
(طُیُوط) بالضم سختی
(ن س) طاط الفحل طَوْطًا و
طُیُوطًا، یائیة وواویة تیز شہوت
گردید کشن وباہمگی کرد
ط و ع (هو طَوْعُ یَدَیْكَ) بالفتح
یعنے او مطیع وفرمان بردار تست * و
فرسٌ طَوْعُ العِنَان) اسپ نرم رام
(طَوْعَة) بالفتح از اعلام زنان است
لاینصرف * وابنُ طَوْعَةَ فزاری
* وابن طوعة شیبانے شاعران اند
(طاعٌ) فرماں بردار
(طُوَعَة) کہمزة مرد فرماں بردار
(طاعَة) بندگی واز اسمای زنان
است * وحُمَید بن طاعة شاعر
طائع بفرماں بردار وخواہاں و منه
جاءَ فلانٌ طائعًا غیرَ مکرَه طیع جیس
شد طُوَّع کرکع جمع
(طَوَاعِیَة) کراہیة طاعت وبندگی
یقال فلانٌ حسنُ الطَّوَاعِیَة لك

ای حسن الطاعة
(مِطواع) بالکسر فرمان بردار
(ن ف) طاع له طوعاً و طاعةً
بالفتح فرمانبرداری کرد و منقاد شد
• وطاع له المرتع) فراخ علف
شد چراگاه
(التمع المطاع) آنکه صاحب او
در منع حقوق مطیع و فرمان بردے
باشد
(طاع الثمر اطاعةً) رسانید
میوه را و برچیدن آن قادر کرد • و نیز
(اطاع) فراخ علف شدن چراگاه •
و فرمان برداری کردن
(تطویع) آسان نمودن کارے را
برکسے و توانا کردن برکارے ومنه
قوله تعالی فطوعت له نفسه قتل
اخیه یعنی آسان کرد و توانا نمود یا
بے رو گشت و فرمان برداری
نمود یا دلیر کرد او را و اعانت کرد و
پذیرفت حکم وی را
(مطاوعة) فرمان برداری کردن
و سازواری نمودن با دیگرے • و
نزد نحاة آمدن فعلے پس فعلے
جهت دلالت بر پذیرفتن مفعول
که فاعل فعل ثانی است اثر فاعل
فعل اول را
(مطوعة) آنان که بطوع جهاد کنند
بے آنکه واجب گردد بر ایشان ومنه
قوله تعالی الذین یلمزون المطوعین
و اصله المتطوعین فادغم التاء فی الطاء
(تطوع) توانائی نمودن از خود و
آنچه نه فریضه باشد آوردن و
منه صلوة التطوع ای نافلة وکل متنفل
خیر متطوع
(تطاوع) نرم گردنی نمودن
یقال تطاوع لهذا الامر حتی یستطیعه
(استطاعة) توانستن و قوله تعالی
فما اسطاعوا ان یظهروه یحذفون
التاء استثقالاً لها مع الطاء ویکرهون
ادغام التاء فیها فتحرک السین
وهی لا تحرک ابداً • وقرأ حمزة
فما اسطاعوا بالادغام فجمع بین
الساکنین • وبعض العرب یقول
استاع یستیع یحذف الطاء استثقالاً
• وبعضهم یقول اسطاع یسطیع
بقطع الهمزة یرید اطاع یطیع و
یجعل السین عوضاً من ذهاب
حرکة عین الفعل
(انطیاع) فرمان بردار شدن
طوف (طوف) بالفتح نشالح
و آں مشکہائے دم کردہ باہم بستہ مانند
سطح ساخته که بوے از آب بگذرند ومو ابه
خود را بزند و پلید سے ومنه الحدیث
لا یصلین احدکم وهو یدافع
الطوف والبول
(رجل طاف) مرد بسیار طواف
(اخذه بطوف رقبته) بالضم و
بطاف رقبته وقد مر فی الصاد
(طائف) بالسان شب و نام شهرو
بلاد ثقیف در ولوی که ابتدائے آں
از لقیم و انتهائے آں تا وهط کریع
مد اند • سمیت لانها طافت علی
الماء فی الطوفان • او لان جبرئیل
علیه السلام طاف بها علی البیت
• او لانها کانت بالشام فنقلها الله
تعالی الی الحجاز بدعوة ابراهیم
علیه السلام • او لان رجلاً من
الصدف اصاب دماً بحضرموت
ففر الی وج وحالف مسعود بن
معتب وکان له مال عظیم فقال
هل لکم ان ابنی طوفاً علیکم یکون لکم
رداً من العرب فقالوا نعم فبناه و
هو الحائط المطیف به • و خادم کمان
که مابین گوشه و ابهر است یا قبضه
نزدیک استخوان دست یا طائفان
سوائے نشین است • وگاو نر
که نزدیک طرف خرمن باشد و سنگ
از کوه بیرون جسته و خادم که بنرمی
و عنایت خدمت کند
(طائفة) پاره و گروهے از هر
چیز قال الله تعالی ولیشهد
عذابهما طائفة من المؤمنین ثم
قال ابن عباس الواحد فما فوقه
• یا از یک تا هزار یا کمتر از آں •
یا طائفه دو مرد یا یک مرد بمعنی نفس
باشد • و ناحیه و جانب چیزے
(طوّاف) خادم که بنرمی و
عنایت خدمت کند و آب غالب
بیازو (ذو الطواف) دایل حضرمیست
(طوفان) بالضم باران سخت و آب
بسیار که همه را پوشد و مرگ شتاب و
سریع و قتل نمود و سیل یا
آب که از زمین برآید و همه را غرق کند
و منه فاخذهم الطوفان
و قیل الغرق و قیل کثرة الماء و قیل العذاب
و هر چیز بسیار که احاطه کند تمام جماعت
(طوفانة) یکی • و شب یا شب
بسیار تاریک
(مطاف) بالفتح جاے طواف کردن

(ن) طافَ حَولَ الكعبةِ وبِها طَوْفاً وطَوَفاناً (بالتحريك) ومَطافاً (بالفتح گرد وپیرامون کعبه گشت • وطافَ طَوْفاً) بحاجت گاه شد وپلیدی انداخت • وطافَ علی نِسائِهِ) و در گرد برآنها وهو کنایة عن الجماع وطافَ بی رَجُلٌ) در خواب آمد مرا شخصی • وفی الحدیث والیس بینه وبین الطوف والحدیبیة بالمطاف المطاف ونیز طَوْف) آمدن خیال درخواب

(اَطافَ بِهِ) فرود آمد بروی ونزدیک گردید و احاطه کرد

(طَوَّفَ الشیءَ تَطْویفاً وتَطْوافاً) گرد چیزی گردید شد وللمبالغة • ونیز تَطْواف) وکسر او هو المقیم جامه کرد آن طواف کنند

(تَطَوَّفَ) گرد چیزی گردیدن

(اِطّیاف) بتشدید طا پیدی انداختن وبحاجت گاه شدن

(اِسْتِطافَة) پیرامون چیزی گشتن

طوق (طَوْق) بالفتح آوردن بند و چیزی گرد گیرد چیزی را اَطْواق جمع • وکشادگی و توانایی و درستی کردن به بالای درخت خرما برآیند • و مالِكُ بن طَوْق) صاحب جسر فرات است که در زمان هارون رشید بود • وفی المثل کَبُرَ عمرو عن الطوق و حق شخصی گویند که ملابس چیزی گردد که کمتر از مرتبه او باشد • وهو عمرو بن عدی بن نصر اللخمی من ملوك حمیر وکان خالُه

جذیمة الابرش جمع غلماناً من ابناء الملوك یخدمونه منهم عدی وکان جمیلاً فعشقته رقاش اخت جذیمة فقالت له اذا سقیت الملك فسکر فاخطبنی الیه فسقی عدی جذیمة والطف له فلما سکر قال له سلنی ما احببت قال زوجنی رقاش اختك قال قد فعلت فعلمت رقاش انه سینکره اذا افاق فقالت للغلام ادخل علی اهلك ففعل فاصبح فی ثیاب جدد وطیب فلما رآه جذیمة قال ما هذا قال انکحتنی اختك البارحة قال ما فعلت وجعل یضرب وجهه وراسه واقبل علی رقاش وقال حدثینی وانت غیر کذوب • اَبِحُرٍّ زنیت ام بهجین • ام بعبد فانت اهل لعبد • ام بدون وانت اهل لدون • قالت بل زوجتنی کفواً کریماً من ابناء الملوك فاطرق جذیمة فلما علم عدی بذلك خاف فهرب ولحق بقومه ومات هنالك وعلقت منه رقاش واتت بابن سماه جذیمة عمراً وتبناه واحبه حباً شدیداً وکان لا یولد له فلما ترعرع کان یخرج مع الخدم یجتنون للملك الکمأة فکانوا اذا وجدوا کماة خیاراً اکلوها واتوا بالباقی الی الملك وکان عمرو لا یاکل منه و یاتی به کما هو ویقول • هذا جنای وخیاره فیه • اذ کل جان یده الی فیه • ثم انه خرج یوماً وعلیه حلی وثیاب فاستطیر ففقد زماناً فضرب فی الآفاق فلم یوجد ووجده مالك وعقیل ابنا فارج رجلان من بلقین

کان متوجهین الی جذیمة بهدایا فبینما هما یاد فی السماوة انتهی الیهما عمرو بن عدی فسالاه من انت فقال ابن التنوخیة فقالا للجاریة معهما اطعمینا فاطعمتهما فاشار عمرو والیهما ان اطعمینی فاطعمته ثم سقتهما فقال عمرو واسقینی فقالت الجاریة لا تطعم العبد الکراع فیطمع فی الذراع ثم انهما حملاه الی جذیمة فعرفه وضمه وقبله وقال لهما حکمکما فسالاه منادمته فلم یزالا ندیمیه وبعث عمراً الی امه فادخلته الحمام والبسته وطوقته طوقاً کان له من ذهب فلما رآه جذیمة قال کبر عمرو عن الطوق فذهبت مثلاً

(طَوْقَة) بفتح زمینی است گرد ومیان زمین سخت و درشت

(طاق) آنچه خمیده باشد از بناها معرب تاک طاقات وطیقان جمع * ونوعی از جامه و چادر و چادر سبز و شهری است بسجستان و کوهی است بطبرستان و به سکن محمد بن نعمان شیطان الطاق و سنگ بزرگ بیرون برآمده از کوه • وکذلك فی البئر و نیز چوب کشتی • ویقال طاق نعل وطاقة نعل و طاقة ریحان

(طاقَة) توانائی اسم است اطاقة را • و یک تا از رسن و یک دسته موی

(طائِق) سنگ بیرون آمده از کوه و از چاه

(طایقان) شهری است ببلخ

(اَطْواق) نام پارچه و موسکر

... سکون معتل ... الحوبه ... شاوه
للریح غالب ... بفرط ... وا ذا
دامه من لم ...
بقی ... العدکات الکفخل
(ت) طاقة طوقل توانست آنرا
(اطاقة) توانائی و توانستن بر چیزے
هذا اطاقه وتعلیه
(مطوقة) ... که ... ن او
طوق باشد و ... بزرگ کر
گردن طوق دار ... باشد
... تطوقا ... تکلیف ...
... طوق ...

[illegible]

... تطوفوسله ...
...
... اشال ...
...
...
...
...
(طول) ...
... نیت ... طویل ...
... طالك طولك وحیلك ای
مکنك او ... اوغیبتك ...

لا آتیك طول الدهر بالضم ای
مدته
(طیلة) بالکسر عمر وزندگانے و
یقال اطال الله طیلتك یعنے دراز شد
عمر تو و کذا مکثك وغیبتك
(طول) ... وطیل بالیاء وقد
... ای ...
...
... طول ...
...
...

[illegible]

... طوال ...
... اسم ...
... الکاریه ...
...
طوال ...
...
طوال ... است
... است ... ونیز ...
... بن ... ابوالمرا
عبدالله بن عبدالرحمن ... است
(اطول) ... فاطمن ...

اطاول جمع و تصغیر اطول ...
... بر بن او دراز بود ...
الاطوال یعنی است
(طولی) الطولی زن ... تانیث
اطول است و حالت ومرتبه بلند
... جمع
(طائل) ... توانائی و توانگری
... وفراخی طائلة ...
الکل ... ولا یستعمل ...
... لا طائل
...

[illegible]

... طویل ... طویلة
...
... العلویل ...
... است
... از بحور شعر
... دو جزو ... مفاعلین
... است
(طویلة) ...
... ستوران ...
... بند ... از بالا
... فی المثل ... عن طویلة یعنی
... اختصار کلام
... ونیز طویلة
... است ...
... و ...
... است ...

(طُول) لشکر و هیئت آلبے معانه پا [illegible]
[illegible] التی نگیسته بدوخته
(طُول) کمند هم رسن و مانند ستور
را بعلف بندند و رسن که بدان پاے
ستوران بندند.
(طُوَال) کرمان هیئت دراز هم
(مُطَوَّل) کمند کرو رسن مطاول
جمع • ومنه [illegible] التحیل [illegible] ارسانها
(ك) طَالَ طُولاً) بالضم دراز شد
[illegible] طَالَ الشیء وَطُلْتُ أَنا [illegible]
[illegible] تقلیب المهملة [illegible] تطلب
الواو [illegible] الساکنین ولایجوز
[illegible] طال [illegible]
[illegible]
[illegible]
مطلته فانما یعنی بذلك کنت اطول
منه من الطول والطول جمیعا
(ن) طَالَ عَلَیهِ) منت نهاد بروے
• ونیز طَوَّل) بفتح فزونی کردن بر
کسی و فخر نمودن و غالب آمدن در
درازی و منه فی الحدیث استقبله
عمر فطال العباس عمر ای غلبه
فی طول القامة وکان عمر طویلا
وکان العباس اطول منه و احسان کردن
صلته یعلی ویقال طلنا انتظرتك
دیر است که چشم میدارم ترا
ادخلوا علیه ما یعمل ترکیب الفعلین
بلا واسطة والاصل ان یقال طال
انتظرتك فلما دخلت ما صیرت
الفعل مصدرا ای طال انتظاری علیك
(اَطَالَه اِطَالَة واِطْوالا) دراز کرد
اورا • وَاَطْوَلَه) علی الاصل مثله
واَطَالَتِ المرأة) بچگان دراز بالا

آوردن یا زائید یک فرزند بالا
را • وفی المثل ان قصیرة قد اطیل
او هو حدیث کما فی الصحاح
(تَطَوَّل) بها تطویلا) دراز و فرو هشته
کردن رسن ستور را در چراگاه وکذا
طَوَّلَ فرسه • وطَوَّلَ له) مهلت
داد اورا • ونیز تطویل دراز نمودن
(مُطَاوَلَة) نبرد کردن بدرازی و
افضل و توانائی و دور فکندن و
درنگ کردن در کاری
(تَطَاوُل) گردن دراز کردن تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علیهم [illegible]
ایشان [illegible] و [illegible] نمود
(مستطیل) [illegible]
(اِسْتَطَالُوا علیهم) [illegible]
[illegible] بودند • ونیز
(اِسْتِطَالَت) [illegible] شدن [illegible]
[illegible]
طوم (طُومَة) بالضم مرگ و بلا
و سختی [illegible] پشت ماده
طون (طوانه) [illegible] موضعی است
طوی (طَوَی) [illegible]
(طُوی) بالضم والکسر وادی است
بشام یصرف ولا یصرف فمن صرفه جعله اسم
واد و مکان شکر ومن لم یصرفه جعله
بلدة و بقعة معرفه • وذو طُوی
مثلثة الطاء ویونث موضعی است
قریب مکه
(طِیَّة) بالکسر نورد دراز وهیات

نورد و منه یقال هو حسن الطیة
• ونیت و قصد و جای که قصد بدان
دارد یقال مضی لطیته ای لنیته
التی انتواها و بعدت عنا طیته ای
مقصده الذی یقصد له ای انتواه
(طایة) [illegible] گورنگاه خرما و
سنگ در زمین ریگستان و زمین که
در آن سنگ نباشد.
(طَوِیّ) کنفی چاه سنگ در
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(طَیّان) [illegible] گرسنه
[illegible] گرسنه [illegible]
[illegible] منها [illegible] ونیز طوی
[illegible] غام [illegible]
[illegible] طوی [illegible]
[illegible] شرحب
(طیا) [illegible]
(مَطَاوِی حَیَّة) نوردهای [illegible]
• وکذا مطاوی الامعاء والشحم والبطن
والثوب مطوی واحد آنست
(ض) طوی الصحیفة طیا)
نوردید و درنوشت نامه را • وطوی
الحدیث پوشیده سخن را • وطوی
کشحه عنی) روی گردانید از
من و مفارقت گزید • وطوی
القوم) نشست آنها یا آمد نزد
ایشان یا تجاوز نمود از ایشان • و
طوی کشحه علی امر) پنهان کرد

کار راه و طوی البلاد) طے کرد
زمین را و طوی الله البعد لنا) نزدیک نمود و طوی الله عمره، تمام
و فنا کرد عمر او را و نیز (طی) گرسنه
داشتن خود را و افگندن ساکن چهارم
از مستفعلن و مفعولات
(س) طوِیَ طویً، بے اراده
نخوردن چیزے را
(اِطواء) نخوردن چیزے را و گرسنه
داشتن خود را
(اِطّوی) بتشدید [illegible] پیچیده شد
اطّوت الحیّة [illegible]
اِنطواء [illegible] گشتن

طهب طهب محرکه [illegible]
[illegible] است

طهبل طهبلة رفتن [illegible]

طهث طهثة [illegible]
[illegible]

طهج (طهوج) [illegible]

طهر (طهر) بالضم پاکی نقیض [illegible]
وحیض [illegible]
طُهرة، بالضم پاکی و پاکیزگی [illegible]
[illegible] طهارت
(طاهر) [illegible] پاک طاهرون جمع
طاهر [illegible] طهارا جمع و رجل
طاهر الثیاب مرد پاکیزه لباس
ثیب طهاری جمع برغیر قیاس
[illegible] است و [illegible]
طاهر [illegible] پاک [illegible]
[illegible] طاهر [illegible]
نجاست [illegible] عیوب و منقصت و [illegible]
(اطهار) [illegible]
طهوری [illegible]

آب دستی و آنچه بداں طهارت کنند
از آب و جز آن و پاک و پاک کننده
[illegible] کامیر پاک طهران بالضم
[illegible] جمع
(احمد بن حسن بن طهیر
[illegible] محدث است
(طِهران) بالکسر دہی است باصفہان
و [illegible] است [illegible]
(مَطهَرة) بالکسر و الفتح ظرفیکه
بداں طهارت کنند و آب [illegible]
غسل [illegible] مطاهر جمع و بالفتح
سبب طهارت و منه الحدیث السواک
مطهرة للفم مرضاة للرب، یعنی
مسواک سبب طهارت و نزاهت
دہان و خوشنودی خالق جہان است
[illegible] طهر [illegible] بالضم و
[illegible] بالفتح پاک گردید و
طهرت المرأة منقطع شد حیض
[illegible] خون و جز آن [illegible]
[illegible]
تطهیر پاک [illegible]
[illegible] پاک کردن [illegible]
تطهّر پاک [illegible] غسل آوردن
[illegible] خون و جز آن [illegible] تطهرت
بالماء [illegible] کردن [illegible]
[illegible]
(اِطّهّر) اطّهر در اصل تطهر بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
طهس [illegible]
[illegible]
[illegible]
طهس [illegible]

درآمد دراں باستواری یا بستی
وما ادری این طهس یعنی
نمیدانم که کجا رفت و کذا ما ادری
این طهس بیاء
طهش (طهش) بالفتح تباه کردن
کار و درهم کردن مرد کار شروع نمود
خود را از دست خود یا بدست غیر
والفعل من نتع
طهوش کصبور نام مردے
طهف (طهف) محرکه [illegible]
نرم و سست [illegible] کاشته و دانه [illegible]
زرد [illegible] سرخ [illegible]
بوقت تنگدستی و سختی خورند [illegible]
(طهفة) بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] من ابی [illegible]
صحابی است
[illegible]
[illegible] طهف [illegible]
طهفة [illegible]
(طهاف) سحاب [illegible]
(طهافة) [illegible] پوست تنک [illegible]
[illegible]
(اطهف الصلیان) [illegible]
[illegible] و اطهف له بطهفة من
المال) داد او را پاره از مال و
[illegible]
[illegible]
طهفا [illegible]
[illegible] و نیز اطهاف [illegible]
[illegible] است
طهفل (طهفلة) [illegible]

وزن را مداومت کردن بر آن

ط ل ق (طلق) بالفتح شکافتن و انفعال من فتح

ط ه ل (طهل) بالفتح آب برگردیده رنگ و مزه

(طهلة) بالضم گیاه اندک و مزه است نازک

(طاهل) آب رنگ و مزه برگردیده

(طهلئة) بالکسر و تاخیر الهمزة و طهیئة بتقدیم الهمزة احمق بے خیر و گل و لاے که در حوض فرو ریزد بعد از آن که مانده ده باشند آن را

طهیلة کسفینة شد قیها + و تیرگی و ابر یقال ما فی السماء طهلئة یعنی نیست در آسمان چیزے از ابر همزه زاید است و قد مرّ فی الهمزة

(طهیل) تنزه طهلة خوردن

... ف طهل الماء ... برگردیده رنگ و مزه شد آب

تطهیل برگردیدن رنگ و مزه آب

ط ه ل ب (طهلبة) رفتن ...

ط ه ل س طهلس ...

(طلهس) بتقدیم اللام شد

ط ه م (ما ادری ای الطهم هو) یعنی نمیدانم کدام کیست او

(طهمة) بالضم سیاه روی مائل یا تیره با اندک سیاهی یا سرخی که سپیدی زند

امرأة طهمة کفرحة زنے که رخسار او کم گوشت باشد

(طهمان) کسلمان و نعیم مولی رسول الله صلی الله علیه وسلم منسوب به سعید بن العاص صحابیاند یا

طهمه ... ابراهیم بن طهمان که هردو از ائمه اسلام اند بر اختلاف اقوال

(فرس مطهم) کمعظم اسپ نیک فربه و نیز لاغر از لغات اضداد است + و رجل مطهم مرد تمام اندام + و نیز مطهم کامل و تمام از هر چیزے و مرد نیکوروی صاحب جمال + و وجه مطهم روی گرد فراهم آمده گوشت و براه رخسار

(اطهم) ... میدن و بهم گیاه فراهم آمدن انگارے و کلان در گوشت گردیدن

تطهم نا خوش داشتن طعام را و اندوهگین گردیدن از کسے و ناخوش داشتن صحبت کسی را یقال فلان یتطهم عنه ای یتقذره

ط ه م ل (طهمل) کجعفر چیزے که لمس آن نرم و بزدی محسوس نشود و زن باریک تن و مرد فربه زشت خلقت و بدسرشت طهملة مونث طهامل جمع

(طهملی) بالفتح کوتاه بالا سیاه فام

(تطهمل) تطهملاً بی بیچ چیز رفت + و تطهمل له حیله برانگیخت تا ایذا رساند کسے را

ط ه ن ب (طهنبی) بالفتح سخت و استوار از هر چیزے

ط ه ه (طه) کهل امرست یعنی آرام کن یا بگیر یا رجل ... و من قرأ طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی فرفان ...

(طهطاة) بالفتح اسپ خوش منظر شگفت آرنده از خوبی و جمال جوان فربه پرگوشت

(طهاطیة الخیل) کمسامعة از اسپان

ط ه ی (طهی) کعلی کاه ریزه

(طهیان) کهدی گرگ و پخته و سرچه باشد

(طاهی) گوشت پزنده بریان ساز و نان پزنده و پزنده هر نوع خورد و طهاة جمع

(طهاء) بالمد ابر بر آمده یا ابر تنک بر آمده طهاءة اخص منه یقال ما فی السماء طهاءة یعنی یک پاره ابر

(طهیة) کسمیة قبیله است +

(طهوی) بالضم و الفتح و قد یفتح الها منسوب است بوے

(طهاوة) بالضم سر شیر که مانند پوست تنک بالائے آن جمع شود و سر خون

(ما ادری ای الطهیا هو) ای ای الناس

(طهیان) محرکه سر کوه و کوهی است ...

ف منها الطهم طهوی و طهیة و طهوی و طهیا بضمها و تشدید الواو و الیاء گوشت پخته یا بریان کرد و نیز طهی بالفتح کار منه حدیث ابی هریرة رضی الله عنه روی حدیثاً فقیل له اسمعت من رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال فما طهوی اذاً ای ما عملی ان لم احکم ذلک و کار کردن + طهی بالفتح لغة فیه من فتح فی الکل + و رفتن در زمین و سفر کردن

(اطهی اطهاء) ... رنگ ... گردیده ...

ط ی ب (طیب) بالکسر بوے خوش و حلال

اطیاب جمع و بهترین هر چیزے و

شهریت میان واسطه و تستر و
تقول فعلت ذاک بطیب نفسی و
کذا بطیبة نفسی یعنی کردم این کار
را بخوشی خویش بے اکراه دیگرے
(طوب) بضم خشت پخته بلغت اہل مصر
(طیبة) بالکسر حلال ددرا و می صافی و
خالص آن و نام زمزم و ده ہے
است نزد زرود
(طیبة) اسم مدینة الرسول علیه
السلام و نیز اسمیت بطیبة
من تنبیه ... ملیحا ...
وکانت تسکنه ... ابو طیبة کنیت
حجام آنحضرت صلی الله علیه وسلم
(طاب) بوئے خوش و پاک و ہے
است بحرین وجوئے بفارس و
عذق بن طاب خرمائیست
در مدینه ابن طاب نوعی از
خرمائے تریقال لہ رطب ابن
طاب و عذق ابن طاب
(طابة) شراب انگوری نام مدینه منوره
(طیبة) کعبة کار بے دغا و فریب
یقال سبی طیبة ای بلاغدر
نقض عهد
(طاذان) ... است بخابور
(اطیبان) کل و جماع یا دہن و
فرج یا ... و جوانی
(طیب) ... پاک و حلال خلاف
خبیث و نام پیغمبر صلعم
(طیبة) گلیمه نام مدینه رسول صلی الله
علیه وسلم ... پاکیزه
(طیاب) ... خرمائیست ...
(طیاب) ... بوی خوش و دشتی
(اطیاب) ... خوش و پاکیزه و پاک

(طوبی) پاک و پاکیزه فعلی است
از طیب بالکسر قلبوا الیاء واوا لضمة
ماقبلها یقال الطوبی لک و طوباک و ل
اکثر است یا ثانی غلط یعنی خوش باد و
لا یقال طوبیک بالیاء و نام درختے
است در بهشت و بهشت و بلغت
هند و منات اطیب و جمع طیبه و
حسنی و نیکو برگزیده
(طیبی) بالکسر بهشت بلغت هندی
(مطاب) بالفتح بهشت ... پاکیزه و
... حلال و
... طیبات ... عربی ...
... در شتران ...
... من طابة ... واحد ...
مطیب ... ومطابة است
... و تخفیف ... الی
... زراست ...
رضوان بطیبة للنفس یعنی
سبب خوشی نفس است
من طاب طابا و طیبا و طیبة
بکسرهما تطیابا ... بالفتح خوش شد
و پاک و پاکیزه گردید و حلال شد
طابت الارض ... گیاه ناک
گردید و طبت به نفسا ای طابت
بنفسی علی ... خوش گردانید پاکیزه ساخت
(ما اطیبه) چه پاکیزه و خوش است
آن ... و ما ایطبه مقلوب وی است
(اطابه) خوش کردن کے را و خوشبو
ساختن و حلال و پاکیزه نمودن خوش
مزه ساختن طعام و پاک کردن شستن
و استنجا نمودن و پاک یافتن چیزے
و سخن شیرین و خوش گفتن و طعام ...
آوردن و پسر ... نیک ... زادن

و نکاح نمودن زن حلال را
(مطیب) کمعظم نام پیغمبر صلی الله
علیه وسلم و حلف المطیبین بنو
عبد مناف انه منهم ... لما ارادت
بنو عبد مناف اخذ ما فی ایدی بنی
عبد الدار من الحجابة و الرفادة و
اللواء و السقایة و ابت بنو عبد الدار
عقد کل قوم علی امرهم حلفا
موکدا علی ان لا یتخاذلوا ثم خاطوا
...
... الکعبة بایدیهم
... المطیبین ...
بنو عبد الدار و حلفاءهم حلفا اخر
موکدا ... الاحلاف و کان النبی
صلی الله علیه وسلم من المطیبین
و مطیبة کمعظمة نام مدینه منوره
صانها الله تعالی
(طیبة تطییبا) پاک یافتن را
و خوش گردانیدن و حلال و پاکیزه ساختن
(مطایبة) خوش منشی کردن باہم
(تطیب) ... خود را بوئی خوش
(استطابة) پاک کے جستن و پاک
یافتن و استنجا کردن و شستن یا
بسنگ ... موئے زہار ستردن یقال
استطاب لعانته و آب شیرین
خواستن استطیاب با تصحیح
مثله فی الکل
ط ی ح (طیح) بالفتح چوب
کردن ... باشد
(طیحة) بالفتح امر مشوش که دوری
اندازد میان قوم یقال اصابتهم
طیحة ای امر فرقت بینهم
(اطاحة) پاک ... نمودن ...

واوے است ویاے ویا فصیح از واو
(مُطیَّج) کمعظم تباه وهیچکاره
(طیج بثوبه تطییجًا) انداخت
جامه را جائیکه ضائع وتباه شود
(وطیّج فلانًا) حیران گردانید
او را * وطیّج الشی تباه وهلاک
کرد آنرا

ط ی خ

(طیخ) بالفتح ... ت
... طیخ طیخ بمعنی ... بیشه
... کردند * ونیز طیخ ... بزرگ
منشی وقیل ... باد
(طَیخَه) بالفتح ... تیره ...
(خز) ... طیخا آلوده گردید
بکار زشت * و... فلانا آلوده او را
بزشتی وبزرگ منشی نموده تهمت زده
باطل وآلوده وغرق شده ...
(مُطیَّخ) کمعظم تباه ورده ... ...
قطران مالیده
(طیخه الصر تطییخًا) ...
او ... فربه ... وگوشت *
(وطیّخ العذاب عنه) باشید و
دادوست کرد بروے عذاب چندان
که کشت وهلاک کرد * ونیز تطییخ
بکار زشت آلودن کسی را
(تطیّخ) بزشتی آلوده شدن

ط ی ر

(طیر) بالکسر موضعی است
(طِیَرَة) بکسر دهے است بدمشق
(طَیرَة) بالفتح سبکی یقال فیه طیرة
ای خفة وطیش * طیرورة مثل
(طِیَرَة) کعنبة وبالکسر فال بد طورة
(طائر) پرنده وکردار طیر بالفتح
جمع ... قوله تعالی الزمناه طائره فی
عنقه ای عمله ... طیار جمع

الجمع * و گاہے طیر بر واحد واقع
شود ... قوله تعالی فیکون طیرًا باذن
الله * وهو ساکن الطائر
یعنی با تمکین است * ونیز طائف
واغ وآنچه بدان فال گیرند نیک
باشد یا بد ... روزی ... وعمل
مرد که مقابل آنست * ونیز طائر
... یقال طار ... اسپ
... *
الحدیث وکانت علی رؤسهم الطیر
ای ساکنون هیبة واصله ان الغراب
یقع علی راس البعیر فیلقط منه القراد
فلا یتحرک البعیر لئلا ینفر عنه
الغراب
(طیّور) کتنور تیز رو ... شتاب
... یقال هو ... تیّور
ای ... سریع الغضبة
... کنایات ... اسپ تیز
خاطر چست ... و ... است
... خوبی را
(طیّارة) کجبانه کشتی سریع وتیز رو
(طیاری) ... دهے است باصفهان
طیرانی منسوب است بوے
(فرس مُطار) اسپ تیز خاطر وچست
وچالاک
(مَطارة) بالضم وبفتح چاه کشاده
دهن وقیل دور یک وارض مطارة
زمین پرنده ناک وذو المطارة
کوهے است
(مِطیَرَة) کمدینة شهرے است
نزدیک سر من راے
(من طار طیرًا) بالفتح وطیرانًا
بالتحریک وطیرورة پرید وطار

الشعر دراز گردید * وفی المثل هم
فی شیء لا یطیر غرابه در فراخی عیش
وکثرت خیر استعمال کنند
(اطارة) پرانیدن وبخش بخش
کردن مال را وشگافتن بلغت یمن
(مُطیّر) کمعظم چوب یا چوب تر و
تازه شگافته وشکسته مقلوب
مطرّی ... بوی ...
(طیّرته تطییرًا لا ... دارکرده
... * ونیز تطییر
پرانیدن یقال طیّرته وطیّر به وبخش
بخش کردن چیزیرا
(مُطایرة) پرانیدن
(تطایر) پراگنده شدن ودراز
گردیدن وفی الحدیث خذ ما تطایر
من شعرک * ودر گرفتن ... بر
آسمان را
(تطیّر به ومنه) فال بد گرفت
ازوے وقوله تعالی قالوا اطیرنا بک
اصله تطیّرنا فادغمت التاء فی الطاء
واجتلبت الالف لیصح الابتداء بها
(مُستطیر) غبار برآمده وپریشان
وسگ وشتر تیز شده بگشنی
(فرس مُستطار) اسپ تیز رو و
تیز رانده شده
(استطار الفجر) منتشر شد روشنی
صبح وبرد وسید * واستطارت
الشروق) افزون گردید رونق بازار
* واستطار الحائط شگافته شد
دیوار * واستطار السیف
بسرعت برکشید شمشیر را از نیام
واستطارت الکلمة) نومش
... ماده ... وتستطیر) جمیع

پرانیده شد و استطار الغبار برخاست و پراکنده شد و استطار الفرس، بسرعت رانده شد اسپ و نیز (استطارة) پراگنده و متفرق گردیدن (التطایر) شگافته شدن

طی س (طیس، بالفتح و بسیار هر چه بر زمین باشد از خاک و خس و خاشاک یا هر مخلوق کثیر النسل مانند مگس و مور و هوام یا خاک پیز یا دریا **طیسل** مثال فی بکل و یا بسیاری هر چیزی از ریگ و آب و جز آن (الطیسانیة) بفتح شهریست باندلس (ض، طاس طیسا) بسیار گردید

طی ش (طیش) بالفتح سبکی (طائش) مرد سبک (آطیش) مرغی است (طیاش) کسی که مردی سبک که آنکه آهنگ مختلف دارد و بر یک اراده نرود (ض طاش طیشا) سبک گردید و نیز طیش، رفتن عقل و خطا کردن تیر از نشانه (الطاشة) بیکسو انداختن تیر را از نشانه و مائل کردانیدن از آن

طی ع (ض، طاع طیعا) فرمان برداری کرد لغة فی طاع طوع

طی ف (طیف) بالفتح خشم جنون و خیال در خواب و وسوسه اذا مسّهم طیف من الشیطان و اصله طیّف و نیز طیف سرگردیدن نشن معروف ... (طائف) جن و خواب ... سر و خشم ... ، ... ان خانه

بن مسلمة شاعر فارس است و (طیفان) نام مادر اوست (ابن الطیفانیة) عمر و بن قیمة یکی از بنی دارم است و طیفانیة نام مادر او

(طیّف) خیال و وسوسه و قیل من الواو و اصله طیوف فادغم و منه فی قراءة سعید بن جبیر اذا مسّهم طیف من الشیطان بالتشدید

(طیّف تطییفا) بسیار طواف کرد و تطوّف تطویفا مثله

طی م (ض، طامة الله علی الخیر) سرشت او را خدای بر نیکوئی (طام فلان) نیکو کار گردید

طی ن (طین) بالکسر گل طینة پاره ای از آن ... و نیز طینة شهریست نزدیک دمیاط و سرشت و خوی مکان طان جای گل ناک یوم طان و ادیم طانة مثله (طیانة) بالکسر گلکاری کردن (مطین) سیح سقف گل اندود (فلسطین) شهریست و مذکور است در فصل س ط

(ض، طان طینا) نیک کرد گل را و طان کتابه گل مهر کرد کتاب را و طان السطح گل اندود بام را و طانه الله علی الخیر سرشت او را خدای بر نیکی (مطّین) لقب محمد بن عبد الله حافظ ... از آن جهت ... (تطیین) گل اندوده کردن بگل ...

الکتاب السابع عشر فی الظاء

ظ ء ظ ء (ظأظأ التیس ظأظأة و ظأظاء) بانگ کرد بز نر هنگام جفت گرفتن و نیز ظأظأة، سخن گفتن شخصی که دندانهایش شکافته یا دندان پیشین او ریخته باشد و بدان جهت سخن او مفهوم نشود و دلالت غنه بود

ظ ء ب (ظأب) بالفتح بانگ و فریاد و طوفان و دشنام و بانگ و شور و خواهر مرد (اظؤب و ظؤوب) جمع و نیز ظأب بانگ کردن و از دواج پذیرفتن و الفعل من منع (مظاءبة) خواهر را دو کس در نکاح در آوردن

ظ ء ت (منه ظأته ظأتا) خفه کرد ...

ظ ء ر (ض، ظأره ظأرا) ... دشمن که ... بچه خود با ... (ظئر) بالکسر دایه بچه غیر او مهربان برو از مردم و جز آن للذکر و الانثی و منه الحدیث سیف القین ظئر ابراهیم ابن النبی صلی الله علیه و سلم یعنی زوج مرضعه (اظؤر و اظآر و ظؤور و ظؤورة و ظؤار و ظؤرة) جمع و رکن و سنگ و ستون پهلوی دیوار که بدان قوت گیرد (ظؤار) کزاب دیگ پایه (لا انفعل ذلک ما دام ظؤار القوم) بالکسر بدان جهت که ... مثل گفته کی ... قبل خضرم حتی ... مکان ظئر کمعظم ... (ظئورة) بالضم ... و ... قناوة متنوقه ، ناقه وایه گرفته شده

رف) ظَأَرَهَا ظَأْرًا) بفتح وظِئار بالکسر دایه گرفت آنرا + وظَأَرَتْ هِيَ) دایه مهربان گردید لازم است ومتعدی + وظَأَرَتِ النَّاقَةُ) دایه گرفتم سشتر بچه را ومهربان ساختم آنرا بروے + وظَأَرَنِي عَلَى الْأَمْرِ) خواست از من کاری را یا بستم داشت مرا بر کاریا اول ساخت مرا سوے آن + ونیز ظِئَار) بینی ماده شتر را بغمامه بستن تا مهربان گردد بر بچه غیر + وغمامه خرقه پاره است جهت این کار تا بوی بچه غیر را نداند (اظَّارَ المرأةُ) دایه گرفت اورا (مُظَاءَرَةً) همدیگر را دایی گرفتن یقال بینهم مُظَاءَرَةٌ ای کل واحد منهما ظِئْرٌ لصاحبه) دایه گرفتن وگرفتن دایه بچه غیر را جهت شیر دادن (اظطار لولده ظِئْرًا) دایه گرفت جهت بچه خود + ونیز اظّاد بالتشدید دایگی کردن ومهربان گردیدن (تظاءُرٌ) دایگی کردن ومهربان شدن (اِسْتَظْأَرَتِ الْكَلْبَةُ) آدمی سندر گردید سگ ماده

ظ ء ف (ظَأْف) بالفتح راندن ودور کردن یقال جاءَ يَظْأَفُهُ كيفما ويظوفه كيتوفه ای یطرده

ظ ء م (ظَأْم) سخن هرچه باشد یا بانگ وغوغا + ونیز شوے خواهر مرد (ف) ظَأَمَ المرأةَ) گائید زن را + ونیز ظَأْم دو خواهر را دو کس در نکاح در آوردن (مُظَاءَمَة) دو خواهر دو کس خواستن ویقال ظاءمه فلان اذا تزوج اخت زوجته

ظ ب ء (ظَبْأَة) بالفتح لغة

ظ ب ب (ظَبْظَاب) بیماری جع باشد وبیخ ودرد وعیب یقال ما به ظَبْظَابٌ ای شیء من وجع + وآبله ریزه که در چشم درخسار آرج نمایان شود + وبانگ وفریاد وسخن ترساننده بشر وبدی (ظَبَاظِب) جمع + وباد شاهی بود یمن (ظَبْظَبَ الرجل) مجهولاً تب زده گردید (تَظَبْظَبَ الشيءُ) اندک تراز وآن چیز

ظ ب و (ظُبَة) لبه وده شمشیر یا طرف تیز آن ودم سنان مانند آن (ظُبَات) بالفتح وظُبَات وظُبُون بالضم وبالكسر وظُبًى که ربی جمع + وفی النهاية وفي حديث فضع ذُبَابَ السيف في بطنه که ربی واما هو ظُبَة السيف وهو طرفه

ظ ب ی (ظَبْي) بالفتح آهو المسه (ظَبَيَات) محركة وظِبَاء بالكسر وظُبِيّ على فعول بالضم جمع ووادی است ونشان داغ است بعض عرب را ونام مرد وموضعی است واسپ فربه (ظَبْيَة) آهو ماده وگوسپند وگاو ماده وفرج زن وفرج ناقه قال الاصمعي هي لكل ذات حافر وقال الفراء هي للكلبة وانبان یا انبان خرد وخریطه وخم وادی ونام چاه زمزم ونام اسپ ودو آب ودو موضع وزنی (عِرْقُ الظُّبْيَة) بالضم موضعی است بر سه میل از روحاء

(ظُبَاء) بالضم نام جایے (مَدْفَعُ الظِّبَاء) بالكسر نام موضعی (ظُبَي) کربی بالضم والقصر موضعی است (ظُبِيّ) کرلی جائیست

ظ ج ج (ظَجَّ يَظِجُّ ظَجِيجًا) بانگ وفریاد خواهی کرد در جنگ + اما در غیر جنگ بضاد معجمه گویند

ظ ر ء (ظَرْء) بالفتح آب منجمد وخاک خشک بزالیه ربر وکذا فی القاموس

ظ ر ب (ظَرِب) ککتف سنگی باشد تیز اطراف یا کوه پست گسترده یا کوه خرد ولپشته (ظِرَاب) ککتاب جمع + ونام مردی ونام اسپ آں حضرت علیه الصلوة والسلام ونیز نام است پیلان قرعاده وی قصبه + وظَرِبُ لُبْنَى) موضعی است

(ظُرُب) بضمتین وتشدید اللام کعتل کوتاه ازار درشت وپرگوشت (ظَرِب) نام موضعی است (ظَرِبَة) کجهة مرجایے (ظَرِبَان) کقطران جانوری است مانند گربه گنده بوے ظَرِبَاء مثله (ظَرَابِين وظَرَابِيّ) تشدید یا جمع وظِرْبَى بالكسر والقصر وظِرْبَاء بالكسر والمد اسم جمع ود فی المثل فَسَا بَيْنَهُمُ الظَّرِبَانُ یعنی همدیگر برید مدو متفرق شدند لانها اذا فست فی ثوب لا یذهب رائحته حتی یبلی ویقال یفسو فی جحر الضب فیسدر من خبث رائحته فیأکله (الظُّرُب) کالعراس چهار دندان پس نواجذ یا بیخ دندان وبن آل

(س) ظَرِبَ بِهِ ظَرَبًا) محرکة چسپید بوے وملصق گردید (مُظْرَوْرِب) کمقعنسس سخت (ظَرَّبَتِ الحَوَافِرُ تَظْرِيبًا) سمها سخت ودرست گردیدسم

ظ ر ب ع (ظَرِبانة) بالفتح و کسر الباء و زیادة النون مار

ظ ر ر (ظُرّ) و بضم آبی است

(ظِرّ) بالکسر سنگ یا سنگ گرد تیز اظراف ظِرار بالکسر و تخفیف الراء و تشدیدها جمع

(الظُرور) بالضم بمعنی ظِرّ بالکسر است ظُرَر بالضم مثله

(ظُرَر) بکسر سنگ یا سنگ گرد تیز ظِرَرة بالتاء مثله ظِرّان بالضم جمع

(ظَرِیر) کامیر زمین سنگ ناک و زمین درشت و مناره که بدان راه شناسند ظُرّان بالضم و ظِرّة بکسر الظاء جمع

(مَظَرّة) بالفتح سنگ تیز یا سخت و تیز و ادمن مظلّة زمین سنگ ناک

(مِظَرّة) بکسر سنگ آتش زنه

(مُظَرّ) بضم المیم و سکون الظاء سنگ یا سنگ گرد تیز مظاریر جمع

(ن) ظَرّ مظرّة به سنگ آتش زد و ظَرّ الناقة ذبح کرد ناقه را بسنگ یا علم است

(انظر اظرارا) رفت بر سنگ و اظری فلانا ناعلة بطاء مهمله مشهور تر است گذشت

ظ ر ط (ظِرطی) یا ظرطاة زمین بی شتر یقال ارض علی ظِرطی واحدة ای ملینة واحدة

ظ ر ف (ظَرف) بالفتح خنور ... الزمان و المکان ... (الظرف) یعنی

زمین راست باز است نه خائن و دغا باز و در آیه ...

(ظَرِیف) کامیر زیرک و دانا ظُرَفاء و ظِراف ککتب و ظُرُوف ککتاب و ظَرِیفون و ظُرُوف جمع کانهم جمعوا بعد حذف الزائدة او هو کالمذاکیر او الظرف انما هو فی اللسان او حسن الوجه والهیئة او یکون فی الوجه واللسان او البراعة وذکاء القلب والحذق ولا یوصف به الا الفتیان الازوال والفتیات الزولات لا الشیوخ ولا السادة

(ظُراف) کغراب زیرک و دانا ظُرفاء کعلماء جمع

(ظُرّاف) کرمان زیرک ظُرّافون جمع

(ک) ظَرُفَ ظَرْفاً و ظَرافةً زیرک و دانا گردید

(اظراف) پسران زیرک زادن و ظرف ساختن برای کسی

(تظرّف) بتکلف زیرکی نمودن

ظ ر م ط (ظِرْمِط) کمنطهلة زمین سخت سنگناک

(تظرمطانی العلیین) ... افتاده و آلوده گردیده

ظ ر ن (ظَرَآن) سحاب ... است

ظ ر ی (ظاری) گزنده

(ض) ظری ظَرْیاً جاری و روان گردید و ظری بطنه رفت شکم او و نرم روان گردید

(س) ظَرِی زیرک گردید

(ظَرَوْری) بفتحتین و القصر زیرک و ماهر

(الظریر کاء) نفخ کردن شکم یا البطنة و امتلاء زده شدن یا غالب ...

ظ ر ش (ظَرِش) بالفتح جای سخت و درشت

ظ ع م (ظِعام) ککتاب رسن هودج یا رسن که بار بوی بندند

ظ ع ن (ظاعنة بن مرّ) کصاحبة پدر قبیله است

(ظِعان) ککتاب رسن که بار و هودج بوی بندند

(ظَعُون) کصبور شتر که کشت و بار بردار شته هودج کش

(ظعینة) کسفینة هودج و زن تا دام که در هودج باشد ظُعْن بالضم و بضمتین و ظعائن و أظعان جمع و قال ابو زید ولا یقال حمول ولا ظُعُن الا للابل التی علیها الهوادج

و ذوالظعینة کجهینة موضعی است

و عثمان بن مظعون اول صحابی است که بمدینه وفات یافت

(ف) ظَعَن ظَعْناً بالفتح و یحرک رفت و کوچ کرد

(الاظعان) بردن و راندن و کوچ کنانیدن

(اظّعان) بتشدید الظاء سوار گردیدن زن هودج را یقال هذا البعیر تظّعنه المرأة ای ترکبه

ظ غ ی (ظَغیة) ... باشد

ظ ف ر (ظُفر) بالفتح ناخن ... (ظُفُر) بالضم و بضمتین و بکسر ... شده و ... اظفار و اظافیر جمع ومنه المثل ما حكّ جلدك مثل

ظفرك + ورجل كليل الظفر
مرد سست وبددل ذليل خوار جل
• قام الظفر مثل فيهما + وظفر
الكلب) گیاہی است • مظفر العقط
گیاہے دیگر + ونیز ظفر) بالضم
ناخنہ چشم وکمان سوائے بستگاه
کمان یا گوشہ ونوک کمان قاعدہ است
+ ویقال ما بالدار ظفر) ای احد
+ ورأیته بظفر) ای بغیر + و
قولہ تعالی کل ذی ظفر دخل فیہ
ذوات المناسم من الابل والانعام
لانها کالاظفار لها
ظفرة) بالضم گیاہے است تیز بار
کز ریش نبیشہ وقالیں را نافع +
ظفرة العجوز) بالضم گیاہ
ظفر) محرکہ زمین ہموار پست
گیاہناک + وبنو ظفر) بطنے است
از انصار و بطنے است از بنی سلیم
+ ونیز ظفر) موضعی است قریب
حواب وربہ است محلہ ظفر
الفجر) انما مثال نہید است + و
قراح ظفر) محلہ است بغداد
ظفرة) محرکہ ناخنہ چشم
ظفرية) بالتحریک وتشدید الیاء و
محلہ است بغداد
ظفر) الکتف مرد سے کہ ہر چہ
ارادہ کند بیابد آن + وقلعہ است بیمن
ظفرة) کفرحة چشم ناخنہ برآمدہ
ومرد پیروز و بمطلب رسیدہ
الظفر) دراز ناخن وپہن آن
اظفار) نوعے از بوی خوش بر شکل
ناخن پراگندہ لا واحد لہ وربما قیل
اظفارة واحدة ولا یجوز فی القیاس

اظافیر جمع + وان افرد فالقیاس ان
یقال ظفر
اظفار) کسحاب بمعنی اظفار است
کہ بوی خوشی است + وکقطام شہرے
است بیمن نزدیک صنعاء جزع
منسوب است بوی + وفی الحدیث
وسبیتما عقد من جزع اظفار کذا
روی والاید ہیر العصر المذکور والحد شیٔ
ویجعل فی العقد والقلادہ ومایم
روایہ ظفار کقطام وشہری است
دیگر نزدیک مرباط کہ قسط بابوے
منسوب کنند بداں جہت کہ از ہند
اول آنجا برند وقلعہ است بیمانی
صنعاء وقلعۂ دیگر شامی صنعاء
الظفور) بالضم ناخن قال صلابین
لقمتها الاولی اذا انحدرت • وبین
اخری قلیما قیس اظفور اظافیر
جمع + ونیز ہائے کہ بر شاخ درخت
انگور پیچیدہ گردد
ظفران) کعرفان قلعہ است بیمن
ظفيد) کامیر مردے کہ ہر چہ ارادہ
کند دریابد • ظفیر کسکیت مثلہ + و
قلعۂ است بیمن + ونیز از اعلام است
الظفار) ستارہ ہائے مقدم نسر
وکرکس ہائے بزرگ
مظفار) بالکسر مرد فائز المرام
ومو چینہ ونام مردے
مظفور) مردے کہ در چشم او ناخنہ باشد
ص) ظفر مظفر ا) فرو بردن ناخن
را در رخسار او
س) ظفرت العین) ناخنہ
برآورد چشم مظفر الرجل)
مجہولا ناخنہ چشم گردید مرد +

وظفر وبہ وعلیہ ظفرا) محرکہ
پیروز شد بر او ورسید بمطلوب خود
عتفی منذ زمان) ای ما قلم
اظفاره) ناخن فرو بردن بچیزے
وپیروزی دادن چیزے را
مظفر) کمعظم مرد بمراد خود رسیدہ
بر چہ باشد وپیروزی ونصرت یافتہ
ونیز از اعلام است
ومن ظفّر کمعظم آنکہ اندکے از اطراف
آں بریدہ باشد
ظفرہ تظفیرا) موسعہ
کرد جامہ را اظفار + ونیز تظفیر
پیروزی دادن وپیروز مند ساختن
وناخن فرو بردن در چیزی وظفرانی
اللہ بکشتن وبعہد ناخن برآمدن
مرغ وبرآوردن زمین گیاہ وچندانکہ
انگشت کندہ شود وبالیدن پوست
را تا اظفار آن تابان گردد
اظفر) چنگال زد ودر آویخت
ناخن خود را + واظفر الصقر
الطائر. مرگرفت چرغ مرغ را +
نیز اظفار بمراد رسیدن پیروز شدن
ظ ف ف (ظف) بالفتح تندہ
تلخ وناخوش وپوست گراں زدم
وظفف محرکہ بسیاری عیال یا تنگی
زیست
مظفوف مرد تنگ دست
ن) ظف قولہم ظف البعیر ابست
ہر چہار پائے شتر را او فراہم آورد
واستظف اثاث ہم) پیروی نمود
ایشان را
ظ ل ع (ظلع) بالفتح شان وجلت
وفی المثل لا یرتبع مصطلے

ظَلُوعٌ مَنْ لَمْ يَحْزُنْهُ
اَمْرُكَ یعنے با اہتمام شان تو نرسد
مگر غمخوار تو بر ربع بمعنی اقام +
ویقال اِرْبَعْ عَلٰی ظَلْعِكَ ، یعنے باز دار
خود را از کاری کہ طاقت آن نداری
زیرا کہ ضعیف و ناتوان ہستی + و
اِرْقَ عَلٰی ظَلْعِكَ یعنے جہد
بکاری کن کہ توانائی و نرمی و رفق کن
با تن خود + وقیل اِرْقَأْ مہموزا ای اصلح
امرك اولا ونکلف ما تطیق لان
الراقی فی سلّم اذا کان ظالعا یرفق
بنفسہ ای لا تجاوز حدك فی فعلك
وابصر نقصك بعجزك یعنے خاموش
باش بر عیبے کہ داری + ویقال علٰی
ظَلْعِكَ) من وقیت اذا کان بالرجل
عیبٌ وارادت زجرہ لئلا یذکر
منہ یعنی نگاہ دار و افشا مکن و
یقال اِرْقِ عَلٰی ظَلْعِكَ) بکسر القاف
امر من الرقیۃ کانہ قال الا ظلعی اذ قیہ
وادا اویہ + وفی المثل اِرْقِ عَلٰی ظَلْعِكَ
اَنْ یُهَاضَنَا
(ظَلَع) محرکۃ تنگ آمدن جاے
زمین از بسیاری مردم یقال ظَلِعَتِ
الارض باهلها بالکسر ای ضاقت
لغۃ فی ظلعت بالفتح
(ظَلَم) کسر و کوہ است مزبی سلیم را
(ظَالِع) ستور خمیدہ و لنگ و مرد
مائل و گنہگار و تہمت زدہ مذکر و
مونث درو یکسان است قال
النابغۃ + اَتُوعِدُ عَبْدًا لَمْ یَخُنْكَ
اَمَانَةً وتترك عبدا ظالما وهو ظالع
یا ظلیفۃ مصغیف سگ لنگ ومنہ لا اتام
حتی ینام ظالع الکلاب ای لا انام
الا اذا اهدأت الکلاب لان ظالعها
لا یقدر ان یعاظل مع صحاحها
فینتظر حتی اذا لم یبق غیرہ سفد
حینئذٍ ثم نام + سگ آزمند
مادہ و آن نے خواید پس این مثل
در حق شخصے گویند کہ از امور خود
غافل نشود + یا ظالع سگ مادہ آزمند
نر کہ سگان در پے افتادہ فرصت نر
دہند کہ خواب کند
(ظُلَاع) بغراب بیماری است در
پاے ستور نہ از جہت رنج راہ
(ف، ظَلَعَ البَعِیرُ ظَلْعًا) بالفتح .
لنگید شتر در رفتن و خمید +
وظَلَعَتِ الارضُ باهلها تنگی ا
کرد زمین بر اہل خود بجہت کثرت
آنہا + وظَلَعَتِ الکَلْبَۃُ) گشن
خواہ شد سگ مادہ + وظَلَعَ عَنِ
الحَقِّ) میل کرد از حق + ومنہ
الحدیث اعطی قوما اخاف ظلعهم
ای میلهم عن الحق وضعف ایمانهم

ظ ل ف (ظَلْف) بالفتح ناچیز
و رود او تنگی زندگانی + وذهب مِظْلَفا
و بحرک یعنے رایگان رفت خون او
(ظَلَفَۃ) و بکسرہ امہا نشانی است
مر شتر را وارض ظَلَفَۃ) بالفتح
و بحرک زمین درشت کہ اثر نگیرد
(ظِلْف) بکسر سم شگافتہ چون سم گاو و گوسپند
و مانند آن ظُلُوف بالضم و اَظْلَاف
جمع ، وحاجت و نیاز و پے و پی
در رفتار و جزاء آن و مراد و مقصد
یقال ای جد ظِلْفۃ اے مرادہ
و چراگاہ موافق یقال وَجَدَتِ الشاۃُ
ظِلْفَها ای مرعی موافقا فلا تبرح
منہ + وظَلَفَ النَّفْسَ ای نزهها
(ظَلِف) الکتف جای بلند از آمیب
و گل ولاے
زاد و من ظلفۃ کفرحۃ زمین درشت
کہ اثر نگیرد و وامراۃٌ ظَلِفَۃُ
النَّفْسِ اے عزیزۃ عند بعلها ونیز ظَلِفَۃ
یکی از چہار چوب کہ بر پالان بر سر
دو پہلوی شتر بندد و اطراف زیرین
آن بزمین رسد و قتیکہ بر زمین نہند
ظِلَف کعنب وظِلَفَات جمع + دو در
وسط دو چوب و در موخر دو چوب کہ
در پائین ہر دو کوہۂ پالان ست
ظَلَف محرکۃ کامل و تمام یقال
اخذ بظلفہ و مکان ظَلِفٌ جای بلند
از آب و گل ولاے
(ظَلِیف) کامیر بدحال و خوار و جاے
سخت و کار دشوار و بلاے شدید و
سختی و درشتی و بیت کردن ظُلُف
بالضم و بضمتین جمع وظَلِیفُ النفسِ ای
نزهها و ذهب بہ ظَلِیفًا یعنے
مفت و بے بہا برد آنرا و منہ ذهب
فلان بغلامی ظلیفا ونیز ظَلِیف
تمام و کامل یقال اخذہ بظلیفہ
وظلیفتہ ای کلہ
(ظُلَیف) کزبیر موضعے است
(ظُلُوف ظُلُف) کرکع سمہا سے
درشت و سخت
(ظَلْفَاء) کصحرا سنگ سخت یا زمین
برابر دراز گستردہ
(اُظْلُوفَۃ) بالضم زمین کہ در وے
سنگہای تیز باشد گویا سرشت آن
سرشت کوہ است اَظَالِیف جمع
ظبی مظلوف آہو بسم زدہ شدہ

(ض) ظَلَفَ نفسَہ عَنہُ باز داشت نفس را ازاں کہ کند یا بیارد آنرا یا باز داشت آنرا از وے * وظَلَفَ القومَ) پیروے کرد آنہارا * وظَلَفَ الشاۃَ) بر سم زد گوسپند را

(ض ن) ظَلَفَ اَثَرَہٗ) پوشیدہ و ناپدید کرد اثر پاے را تا پیروے نکند کسی او را یا در زمین درشت رفت تا اثر کند.

(س) ظَلِفَتْ الارضُ) درشت گردید * وظَلِفَ عَنہُ) باز ایستاد ازاں * ونیز ظَلِفَ) بالتحریک سختی زندگانی

(اظلَفَ اِظلافًا) در آمد بزمین ظلفہ

(مُظالفۃ) بزمین درشت رفتن تا اثر نگیرد و ناپدید کردن اثر پاے را

(ظَلَّفَ علی کذا تظلیفًا) افزودن نمود

ظ ل ل (ظِلّ) بالکسر سایہ نقیض ضح او ھو الفیءُ او ھو بالغداۃ والفیءُ بالعشی ظِلال وظُلول واظلال جمع * و جنت ومنہ ولا الظِلُّ ولا الحرورُ و راحت ونعمت وخیال کہ از دیو و پری وجز آں پیدا شود و اسپ مسلمۃ بن عبد الملک وارجمندی واستواری و ریشہ و پرزہ جامہ و شب یا بہرہ از شب و کالبد و شخص چیزے یا پوشش آں و اول جوانی * وظِلُّ القیظ) سختی گرما * وظِلُّ السحاب) آنچہ بپوشد آفتاب را از ابر یا سیاہی آں * وظِلُّ السیف) کنایہ از قرب است چہ اکثر شمشیر بر سر او باشد

* وظِلُّ العرش) رحمت خدا یا بہشت یا سایہ رحمت یا سایہ طوبا یا سایہ عرش * وظِلُّ النہار) رنگ روز است وقتیکہ آفتاب غالب شد * وظِلُّ اللیل) تاریکی شب * و نیز ظِلّ) پناہ یقال ھو فی ظِلّ فلان ای کنفہ * وناحیہ قیل ومن الحدیث ان فی الجنۃ شجرۃ یسیر الراکب فی ظلہا مائۃ عام ای فی ناحیتہا وفی المثل اترکہ ترک الظبی ظِلَّہٗ) در حق شخصے گویند کہ بسیار نفور و رمندہ باشد لان الظبی اذا انفر من شیٔ لایعود الیہ ابدا و پوشش اسم است اظلال * وظِلٌّ ظلیلٌ) سایہ دائم یا مبالغہ است * ومُلاعبُ ظِلِّہ) بالاضافہ مرغے است یقال ھما مُلاعبا ظِلِّہما وملاعبات ظِلالہن فاذا نکرتہ اخرجت الظِلّ علی العدۃ فقلت ھن ملاعبات اظلالہن

(ظَلّۃ) بالفتح اقامت بجاے صحت

(ظُلّۃ) بالضم سایہ پوش و سایبان تنگ غیر فراخ و اول ابر کہ سایہ افکند و ہر درخت کہ سایہ افکند بر تو و منہ قولہ تعالے عذابُ یومِ الظُلّۃ قالوا تحتہ سموم او سحابۃ اظلتہم فاجتمعوا تحتہا مستجیرین بہا مما نالہم من الحر الشدید فاطبقت علیہم * و نیز صفہ ملتدی است کہ در گرمے و سردی بداں پناہ گیرد ظُلَل کصرد وظِلال بالکسر جمع * ودامت ظُلّۃ الظِلّ ای ما یستظل بہ

(ظِلّۃ) بالکسر سایبان

(ظُلَل) محرکۃ آب زیر درختستان کہ بر آں آفتاب نرسد

(اُظَلّ) بالفتح شکم انگشت و شکم سپل شتر ظُلّ بالضم جمع شدہ ذا * و عجاج در قول خود * تشکو الوجی من اظلل واظلل * بفک ادغام خواندہ جہت ضرورت

(ظِلال) بالکسر سایبان * وابو ظِلال ہلال بن ابی مالک تابعی است وبہشت وبستان و سایہ ابر * وظِلال البحر) موجہاے دریا

(ظُلالۃ) بالکسر ابر کہ تنہا نماید یا ابر کہ سایہ آن سیاہ شدہ است ظلالۃ الظل ما یستظل بہ

(ظَلال) کسحاب ہر آنچہ کہ سایہ افکند

(ظُلالۃ) کسحابۃ کالبد

(ظَلّال) کشداد موضعے است

(ظُلظُل) بالضم کشتیہا

(ظَلیل) کامیر سایہ دار *

(ظَلیلۃ) جاے با سایہ یا پیوستہ سایہ وقیل باد و سرد

(ظَلیلۃ) کسفینۃ استادنگاہ آب در اسفل سیل رودبار و مرغزار بسیار درخت ظَلائل جمع

(ظَلیلا) بالفتح موضعے است

(مِظَلّۃ) بکسر و فتح خیمہ بزرگ و سایبان

(س) ظَلَّ نہارَہٗ یفعلُ کذا یعنے تمام روز میکند چنیں و کذا ظَلَّ لیلَہٗ یفعل کذا اسمع فی الشعر ظَلًّا وظُلولًا وظَلِلْتُ بالکسر وظَلْتُ وظِلْتُ کملت اصلہ ظَلِلْتُ

(اِظلال) با سایہ گردیدن روز یقال اظل یومنا اذا کان ذا ظِلّ و سایہ افکندن درخت وجز آں و نزدیک آمدن کسی یعنے سایہ افکندن دشمن

(اَظْلَلَكَ شهر كذا اى دنا منك) ورو ہے آور دن بسو ے کسے
(ظَلَّلَ بِالسَّوْطِ) ترسانید بتازیانہ
(تَظَلُّل) سایہ گرفتن
(اِسْتَظَلَّ بِالظِّلِّ اِسْتِظْلَالًا) خواہش کرد بسوی سایہ و پناہ برد بآن و نشست دران ٭ واسْتَظَلَّ مِنَ الشَّیْءِ وبِہٖ) سایہ گرفت بآن ٭ واسْتَظَلَّ الْكَرْمُ) بہم پیچید شاخہا ے خوشہ دار انگور ٭ واسْتَظَلَّتِ الْعَيْنُ) فرو شد چشم بمغاک ٭ واسْتَظَلَّ الدَّمُ) رفت خون ارشکم

ظ ل م (ظَلْم) بالفتح برف و نام شمشیر مُدْنَابِ تعلبی و آب داری دندان و صفائی و درخشیدگی آن یعنے از شدت سپید ی در استخوان دندان سیاہی مانند ے نمایان گردد ہمچو جوہر شمشیر ظُلُوم جمع

(ظُلْم) بالضم بنا جا یگاہ نہادن چیزے را و ستم بستم کردن و مصدر درحقیقت بفتح است و ایں اسم است آن را ظِلَام جمع ٭ وتاریکی ظُلُم بضمتین و شر ٭ و شرک و عبادت غیر خدای ٭ و کہف الظُّلُم بالضم ...

(ظُلْمَة) بضم تاریکی و بضم اللام لغتے دیگر و عذاب و شدت ظلم کصرو ظُلُمَات بضمتین جمع ظُلَمَات بفتح لام و سکون آن مثلہ ابدل لوہر اللفظ ... لانہا اخف ٭ فی الحدیث فان الظلم ظلمات علی صاحبہ ای لایہتدی سبیلا یوم القیامۃ حیث یسعٰی نور المؤمنین بین ایدیہم

(ظِلَمَة) بالکسر والضم نا جوہست از قوم ہذیل اسنّت و فنیت فاشترت ملیسا و کانت تقول ارتاح لنیسہا فقیل اقود من ظلمۃ

(ظَلَم) محرکۃ کالبد و کوہ ظُلُوم جمع ٭ و موضعے است ویقال لقیتہ ادنی ظَلَم او اوّل ذی ظلم ای اوّل کل شیء او حین اختلط الظلام او ادنی ظلم القرب او القریب

(ظَلَم) کعنب رود باریست بقبلیۃ و گیا ہے است کہ شاخ تر و نرم دراز دارد

(ظُلَم) کزفر سہ شب متصل بعد شہای غُرَر یعنے لوز دہم و ہیز دہم بیست و یکم والقیاس ظُلْم بالسکون لان واحد ظلماء

(لَیْلَۃٌ ظَلِمَۃٌ) کفرحۃ علی طرح الزائد شب تاریک

(ظَالِم) ستمکار و نوعے از گیاہ کہ شاخ تر و نرم و دراز دارد و نام مرد ے ٭ و ابوالاسود ظالم بن عمرو بن سفیان دئلی از کبار تابعیان است در جنگ صفین با علی کرم اللہ وجہہ وقد اوردناہ فی عین الاحسان)

(اَظْلَم) کاحمد کوہے است بزمین بنی سُلَیم و کوہے بحبشہ کہ کان روئیں دارد و موضعے است از بطن الرّمہ و کوہے است سیاہ از ذات حبیش و قولہم لعن اللہ اظلمی و اظلمک ای الاظلم منا

(ظَلْمَاء) کصحرا تاریکی ٭ ولیلۃ ظَلْمَاء شب سخت تاریک و لیل ظلماء شاذ

(ظَلَام) کسحاب تاریکی اول شب یا تاریکی
(ظِلَام) بالکسر نوعے از گیاہ نرم شاخ وتر و دراز و آسان و اندکے از بر چیزے ٭ و منہ نظر الی ظلامہا ای شیء یسیر

(ظُلَامَة) کثمامۃ داد و داد خواہی
(ظَلُوم) کصبور سخت ستمکار
(ظَلِیم) کامیر شتر مرغ نر ظِلْمَان بالکسر والضم جمع ٭ و خاک زمین مظلوم و دو ستارہ اند ٭ و ظَلِیم مولاے عبداللہ بن سعد تابعی است و وادی است بنجد و اسپے است مر عبداللہ بن عمر بن خطاب را و اسپ مورخ سدوسی و اسپ فضالہ بن ہند و شیر کہ پیش از جغرات شدن خوردہ شود وغیرہ تابعے است

(ظَلِیمَة) داد خواہی و شیر کہ پیش از جغرات شدن خوردہ شود ویقال سقانا ظلیمۃ طیبۃ
(ظُلَیْم) کزبیر موضعے است بہ یمن ٭ ظُلَیم بن حُطَیط محدث است ٭ ظُلَیم بن حنظلہ بن مالک مشہور است ٭ و ذو ظُلَیم حوشب بن طخمۃ تابعے است

(ظَلَّام) کشداد بسیار ستم و گیا ہے است نرم شاخ وتر و تازہ و دراز
(ظِلِّیم) کفسیق بسیار ستم
(مَظْلِمَة) بکسر اللام داد خواہی و داد
(مِظْلَام) کمحراب کارے کہ راہ در آمدن دراں معلوم نشود
(مَظْلُوم) ستم رسیدہ و شیر کہ پیش از جغرات شدن خوردہ شود
(مَظْلُومَة) کشت زاری است بیمامہ ٭ وادیٔ مظلومہ) زمین کہ آبے پیش ازیں کندہ نشدہ باشد

(ض) ظَلَمَ ظُلْماً) بالفتح ستم کرد
و بنا جایگاه نهاد چیزے را ومنه المثل
من استرعی الذئب فقد ظلم *
وظلمه حقه) کم کرد حق او را و قوله
تعالے ولم تظلم منه شیئا ای لم تنقص
* ویقال من اشبه اباه فما ظلم ای
ما وضع الشبه فی غیر موضعه
وظلم الارض) کند زمین را در
غیر جاے کندیده * وظلم البعیر)
کشت شتر را بے علت و بیماری *
وظلم الوادی) از حد زیاده شد
آب رود بار * وظلم الوطب) پیش
از جغرات شدن خورد شیر را و
ظلم الحمار الاتان) بر ماده باردار
جهید خر * وظلم القوم) شور انید
قوم را شیر پیش از جغرات شدن
ما ظلمک ان تفعل) یعنه کدام
چیز بازداشت ترا از کردن آن کار
ظلم الطریق) میل کرد از راه
(س) ظلم ظلما) تاریک گردید
(یوم مظلم) کهمن روز بسیار
شر * ولیل مظلم) شب تاریک *
وامر مظلم) کار مشتبه که راه
در آمد دران معلوم نشود * وشعر
مظلم) موے سخت سیاه * ونبت
مظلم) گیاه تازه و سبز که بسیاهی
زند * ونیز مظلم پوشش نبے
است نزدیک صاین.
(اظلم) تاریک گردیدن شب
و در تاریکی در آمدن و درخشیدن
دندان و بستم رسیدن و در تاریکے
بماندن فتق
(مظلم) گستر آتش ودانغ مگیاه

درزمینے روئیده که پیش ازین باران
نرسید آنرا
(تظلیم) بظلم نسبت کردن کسی را
(ظلام) بالکسر ستم کردن مظالمة
مثله
(اظلام) کا جتناب ستم کشیدن و
احتمال کردن وفیه ثلث لغات قلب
التاء ظاء فاظهار الظاء فالظاء مبعا
نحو اظطلم وادغام الظاء فی الطاء نحو
اطّلم وهو اکثر اللغات وادغام الزائد
فی الاصلی نحو اظّلم
تظلم فلانا حقه تظلما) کم کرد حق
او را * وتظلم حواله کرد ظلم را
برخود * وتظلم منه) شکایت
نمود از ظلم او
(تظالم) همدیگر را ستم کردن
(انظلام) ستم کشیدن واحتمال
کردن
ظ ل ی (تظلّی) لازم گرفت
سایه و تن آسانی را
ظ م ء (ظِمء) بالکسر آرزومندی و
مدت میان دو نوبت آب خوردن
شتر و مدت میان دو بار آوردن اشتران
بر آب خور اظماء جمع * وتشنگی *
وظمء الحیاة) از وقت ولادت تا
وقت موت و قولهم ما بقی من عمره
الا قدر ظمء الحمار ای لم یبق منه الا
الیسیر لانه من الذ [illegible] لیس اقصر
ظمأ من الحمار واقل صبرا عن الماء
(ظمع) آلت تشنه
(ظمآن) اسکر تشنه ظِماء
بالکسر جمع ظمآنة بالضم [illegible]
عن الفتح [illegible] الکسر

جمع الاظماء من الناس * ویقال
للفرس ان فصوصه لظماء ای لیست
بمترهلة لحیمة یعنے بندهاے آن
سست و فرو هشته و پر گوشت نیست
(ظمأی) لشکر سے مونث ظمآن
ظمآنة مثله * وریح ظمأی)
باد تند تشنه کن خلاف لقیه
ظماءة الرجل) کمی با جسیرت
بد و طبیعت زشت و کمی انصاف
او نسبت بهم صحبتان خود
(مظماء) کمیار مرد سخت تشنه
(مظمأ) کمقعد جاے تشنگی زا
(مظمی) بفتح و یاے نسبت
کشت و کشتی که از باران آب خورد
خلاف مسقوی
(ض) ظمی ظماء) محرکة وظماء
وظماءة) تشنه گردید یا سخت تشنه
شد * وظمی الیسیل) آند مند
و ے گردید
(اظماء) تشنه کردن ولاغر نمودن
اسپ فربه را
وتظمئة) تشنه کردن ولاغر نمودن
اسپ فربها
ظ م خ
(ظمخ) کعنب درختیست که بدرخت
چنار ماند و درخت انجیر لغیت
فی ظمخة یکے یا بسکون میم است
مانند کنف و کتف و گاهے میم مع
راء هم ساکن کنند مثل تمنة وتمن
ظ م ی (ظمی) محرکه کمی گوشت
دندان و سواد الشفتین
الفعل من سمع
(اظمی) مرد کم گوشت دندان

با صاحب لب گندم گون و قال
ابو عمرو الاظمی الاسود و رمح
اظمی نیزه باریک سیاه
(ظمیاء) بالفتح ناقه سیاه و لب
پژمرده گندم گون و چشم کم گوشت
باریک مژه و ساق کم گوشت و بن
دندان اندک خون یقال امرأة
ظمیاء اللثات وکذا ظمیاء الشفة
والعین والساق
(مظمی) کرمی کشت که از باران
آب خورد خلاف مسقی
ظ ن ب (ظنب) بالکسر بیخ و
بن درخت
(ظنبة) بالضم پی که باطراف پرهای
که نزدیک سوفار است پیچند
(ظنبوب) کعصفور کرانه پیشین
ساق یا استخوان خشک ساق یا حرف
استخوان ساق پیشین است و کعب
سنان که سر نیزه در وی رود ظنابیب
جمع + و قولهم قرع ظنابیب
الامر) یعنی خوار گردانید آن را و رام
کرد + یا آماده جنگ گردید و درآمد
در امور شداید
ظ ن م (ظنمة) محرکه یک شربت
شیر که سکه از آن نگرفته باشد
ظ ن ن (ظن) بالفتح گمان
یعنی طرف راجح از دو طرف اعتقاد
غیر جازم ظنون و اظانین جمع
و دانست از لغات اضداد است و دیگر
بردن و دانستن والفعل من نصر یقال
ظننتک زیداً و قوله تعالی وظن
داود ای علم وایقن
(ظنة) بالکسر تهمت ظنن کعنب جمع

(ظنون) کصبور مرد سست کم حیله
و زن ذات شرف که بجهت آن نکاح
کنند و مرد بدگمان و چاه که در وی
آب هست یا نه معلوم نباشد و چاه
کم آب و دوام گرگزاره شده یا نه
معلوم نباشد
(ظنین) کامیر تهمت کرده شده
(مظنة الشیء) بکسر الظاء جای
گمان بردن چیزی را که در آن جای
است مظان جمع
(اظطنه) پیش آوردم او را برای
تهمت و تهمتی کردم
(اظّنه و اطّنه) بالظاء والطاء علی
افتعل تهمت کرد او را + و منه قول
ابن سیرین لم یکن علی یظّن فی
قتل عثمان قال الشاعر + ولا کل من
یظّننی انا معتب + ولا کل ما یروی
علیّ اقول
ظ ن ی (تظنی) گمان بردن اصله تظنن
فبدل من احدی النونات یاء +
ظ و ء (ظوءة) بالفتح مرد کول
ظ و ب (ظاب) سخن و غوغا آغاز
بزکوهی وقت برجستن بر ماده
ظ و ف (اخذ بظوف رقبته) بالضم
(بظاف رقبته) گرفت آن را همه یعنی
بپوست گردن وی + و ترکته
بظوفها و بظافها گذاشتم
آن را تنها
(جاء یظوفه و بظافه) کیبوته
و یتبعه آمد حالیکه دور میکرد آن را
ظ و م (ظام) آواز و غوغا لغة
فی الظأب والباء اجود
ظ و ی (ظوی) ای اظوا ای کول

گردید
ظ ه ر (ظهر) بالفتح پشت ضد
بطن مذکر آید اظهر کافلس و ظهور
و ظهران کعثمان جمع + و ستور
بارنشست و منه لبعض عادی ظهر
یعنی درآمد در شتران و دزدید + و
ریگ کهنه و موضعی است و مال بسیار
و نخر بچیزی + جانب کوتاه موی
پر مرغ ظهران بالضم جمع و منه
وحش سهمان بظهران ولا ترش بطنان
* و راه دشت و زمین بلند درشت
+ لفظ قرآن خلاف بطن که تاویل
آن است و حدیث و خبر آنچه از تو
غایب باشد و به پشت رسیدن
چیزی والفعل من ضرب + و
یقال اعطاه عن ظهر ید یعنی
بی مکافات داد او را + و خفیف الظهر
کم عیال + و ثقیل الظهر بسیار عیال
+ و هو علی ظهر ای آماده سفر
است + و اقران الظهر از پس
پشت آیندگان در حرب + و یقال
لا تجعل حاجتی بظهر یعنی
فراموش مکن + و سال وادیهم ظهراً
یعنی روان شد وادی از باران
زمین ایشان بخلاف سال وادیهم
درءاً یعنی روان شد از آب زمین
دیگران + و اصبت منه ظهر
ظهرها یعنی رسید از تو خیر بسیار + و
هو بین ظهریهم یعنی میان ایشان
و هو بین ظهرانیهم یعنی او میان دو معظم
ایشان است وکذا بین ظهریهم
و لا تکسر النون و بین اظهرهم + و
نزل بین ظهرهم و ظهرانیهم

فرود آمد پس پشت آنها ۔ ولقیتہٗ
بین الظہرین و بین الظہرانین
یعنے ملاقات کردم اورا بعد دو روز یا
سہ روز ۔ وجاء فلان ظہرانیہ (؟)
ای قومہ
(ظہر) بالضم پس از زوال آفتاب
۔ وصلوٰۃ الظہر نماز پیشین
(ظہرۃ) بالضم سنگ پشت ومدد
گار و قبیلۂ مرد و منہ جاء فی ظہرتہ
یعنے در قوم خود آمد
(ظہرۃ) بالکسر مددگار و یارے
گر قوم و قبیلۂ مرد یقال جاء بظہرتہ
ای عشیرتہ
(ظہری) بالکسر پس پشت انداختہ
و فراموش کردہ و منہ اتخذتموہ
وراءکم ظہریا منسوب بسوے
ظہر و کسرۂ ظا از شواذ نسب ۔ و
ابو رہم احزاب بن اسید الظہری
صحابی ست ۔ وحارث بن مخمر
(ظہری) تابعی ۔ ومعافی بن
عمران ظہری ضعیف است
در روایت حدیث ۔ و بعیر ظہری
شتر آمادہ جہت حاجت (ظہاری)
مشددۃ جمع لا ینصرف لان یاء
النسبۃ ثابتۃ فی الواحد
(ظہر) محرکۃ درد پشت والفعل من
سمع
(ظہرۃ) بفتحتین رخت سرا ے
و قبیلۂ مرد
(ظہر) گشتن در کن پشت (؟)
(ظاہر) پیدا خلاف باطن و سخن
کہ سامع از ذات صیغہ ارادہ کند
و غالب و نامی از نامہای باری

تعالیٰ ۔ وظاہر الروایۃ آنچہ
در مبسوط و جامع کبیر و جامع صغیر
و سیر کبیر است ظاہر المذہب
مثلہ ۔ یقال ہذا امر ظاہر عنک
عارہ ای زائل قال ابو ذویب ع
عیّرہا الواشون انی احبہا
وتلک شکاۃ ظاہر عنک عارہا
(ظاہرۃ) آب خورکہ آب آنرا بہ نیم
روز خورند و آب خوری شتران
در نیم روز و نیم روز یقال فلان یرد
ابدا الظاہرۃ ۔ وچشم بیرون جستہ
و قوم و قبیلۂ مرد یقال جاء نا
فی ظاہرتہ ای فی عشیرتہ
(ظواہر) مردم اشراف ۔ و قریش
الظواہر) آنانکہ در ظاہر مکہ فرود
آمدندی ۔ وظواہر الارض)
بالاہای زمین و بلندیہا یقال
حاجتی ظہر الارض اذا یبس بقلہا
(ظہار) سحاب ظاہر زمین سنگستان
(ظہارۃ) بکسر ابرۂ جامہ خلاف بطانہ
(ظہار) کغراب گروہ و جماعت و
جانب کوتاہ موے پر مرغ
(ظہاریۃ) بندی از بندہای کشتی
گرفتن یا آن شغربیۃ است یا پشت
انداختن بر زمین حریف را نوعے
از کائیدن ۔ واوثقہ الظہاریۃ
بتخفیف محکم بست شانہ اورا
(ظہران) بالفتح دہے است بحرین
و کوہے است باطراف قنان و
رودبارے ست نزدیک مکہ و مضاف
میشود بسوے آن لفظ مر پس گویند
مر الظہران
(ظہیر) کامیر مدد و پشت رسیدہ

و قوی پشت از شتر و جز آن و پشت
و یاری گروہ و منہ قولہ تعالیٰ والملٰئکۃ بعد
ذلک ظہیر و انما لم یجمعہ لان فعیلا
و فعولا یستوی فیہما المذکر والمونث
والجمع کما فی قولہ تعالیٰ انا رسول
رب العالمین یقال بعیر ظہیر و ناقۃ
ظہیرۃ ای قوی ۔ ومحمد بن ظہیر اربلی
و محمد بن اسمعیل بن حموے
محدثان اند
(ظہیرۃ) کسفینہ گرمگاہ نیم روز
گرما ۔ وناقۃ ظہیرۃ ناقہ قوی
پشت ظہائر جمع
(ظہیر) کزبیر گروہے است و
ظہیر بن رافع صحابی ۔ وابو ظہیر
عبداللہ بن فارس عمری شیخ است
مر ابو عبدالرحمن سلمی را
(مظہر) جای بالا رفتن
(ف ظہر ظہارۃ) بالفتح قوی
پشت گردید ۔ وظہر عنہ العیب
محو و ناپدید گردید ۔ وظہر
بالبعیر) آمادہ کرد شتر را جہت
حاجت ۔ وظہر بحاجتی)
فراموش کرد حاجت مرا ۔ وظہر
ظہورا آشکارا گردید ۔ وظہر
علیہ بر بام برآمد ۔ وظہر علی
یاری نمود مرا ۔ وظہر بہ علیہ
چیرہ گردید بروی ۔ وظہر بفلان
آشکارا کرد اورا
(ظہیر) مظہر کمحسن شتر گرمی
نیم روز رسیدہ و در وقت ظہیرہ
آیندہ و بعیر مظہر) خداوند پشت
بر شمت (؟) یقال بنو فلان مظہرون
ای لہم ظہر

(اِظْهَار) پس پشت گردانیدن
چیزی را بمعنی فراموش کردن
و آشکارا کردن و مطلع و دیده ور
ساختن کسی را و چیره گردانیدن
و بوقت نماز پیشین رفتن و در نیم
روز در آمدن و در او وقت شدن
بجای و صاحب ستور شدن و از بر
خواندن قرآن را یقال اَظْهَرْتُ
القرآنَ وکذا اَظْهَرْتُ عَلَیْهِ اِی
قراءته علی ظهر لسانی
(مُظْهِر) کمحدث نام مردی در
وقت ظهیره آینده
(مُظَهَّر) کمعظم قوی پشت از
شتران و جز آن و نام جد عبد الملک
بن قریب اصمعی
(تَظْهِیر) فراموش کردن بوقت
ظهیره در آمدن و در آن وقت شدن
بجائی و مرد مر زن خود را انتِ
علیّ کظهر امی گفتن یعنی ...
(ظاهَر بینهما) پشت به پشت
آوردند و یا رمندی کردند + و
نیز (مُظاهَرة) مرد مر زن خود را
انت علی کظهر امی گفتن ظِهار
بالکسر مثله یقال ظاهر من امرأته
و دو جامه بهم در پوشیدن
(تَظاهُر) یارمند شدن باهم و به
پشت در آوردن از لغات اضداد
است
(تَظَهُّر) در نیم روز بجای شدن
و انت علی کظهر امی گفتن مرد
مر زن خود را
(اِظِّهار) کافتعال فراموش نمودن
(اِسْتَظْهَرَ بِهِ) یاری گرفت و از بر
خواند کتاب را و ظاهر خواند آن را
و قوی پشت شد * و استظهر و نیز
یاری خواست از وی + و نیز استظهار
آماده ساختن شتر را جهت حاجت
ظ ی ء (ظَیْأَة) بالفتح مرد کول
(ظَیَّأَه تَظْیِیئًا) اندوهگین
گردانید او
ظ ی ـ (ظاء) حرفی است
از حروف هجا مختص بلغت عرب
(ظَلّی) الطی انگبین
(ظَیَّة) بالفتح مشددة مرداری در
آماس و تنگا نکی در آمده
(ظَیّان) کغسان انگبین و یاسمین
دشتی گرم و خشک است در دوم
شقیقه و صداع بلغمی و سوداوی
را نافع محلل رطوبات بلغمی و ضماد
آن کلف زائل کند + و نیز ظیان
گیاهی است که برگ آن پوست
پیراید و یقال اِنّ الظّیّان فعلان
من الواو و اصله ظویان فادغم و منه
ارضٌ مَظْواةٌ
(ارضٌ مَظْیاةٌ) بالفتح زمین گیاه
ظیان ناک ارضٌ مَظْواةٌ بالواو مثله
(ادیمٌ مُظَیًّی) پوست به برگ
ظیان پیراسته ادیم مُظًّی و مظوی
بالیاء و الواو مثله

الکتاب الثامن عشر فی العین

ع ب ء (عَبْء) بالفتح بار تو
و ذات ب قد یحذف الآخر فیقال
عَبْ کدم
(عِبْء) بالکسر بار و گرانی از هر چه
باشد و متاع و تنگ بار و همتا و بفتح
اعباء جمع
(عَباء) کسماء گلیم خط دار
عباءة بالتاء مثله + و گول گران و
ثقیل الجسم فربه اعبئة جمع
(مَعْباءة) کمقعد راه
(مِعْباءة) کملنقة حیض
(ف) عَبَأَ المتاع) آماده کرد
رخت را و کذا عبأ الامر + و عبأ
الجیش) ساخت سامان لشکر را
و عبأ الطیب) آمیخت بوی خوش
و ساخت آن را + و ما عبأ به
نداشت وی را و منه قوله تعالی
قل ما یعبؤ بکم ربی ای ما بالی بکم
ای بعذابکم + و ما اعبأ به
ای ما اصنع
(تَعْبِئَة) آماده و ساخته کردن سامان
لشکر را تعبئ مثله
(اِعْتِباء) در آکندن
ع ب ب (عَبّ) بالفتح آب خوردن
یا جرعه خوردن آن یا پی در پی خوردن
و بدهان خوردن آب از جوی و فی
الحدیث الکباد من العب الحمام
تشرب الماء عبا کما تعب الدواب +
و آواز کردن دلو وقت آب گرفتن
در چاه و دراز و انبوه شدن گیاه
والفعل من نصر + و عب الشمس)
و بخفف پرتو خورشید
(عَبّة) بالفتح یک نوشیدنی
از آب
(عُبّ) بالضم ترید و بن آستین
(عُبّة) بالضم دانه کاکنج یا
سگ انگور یا درخت را یا درختی
است دیگر عبب کصرد جمع + و نیز

(ذو عُبَب) وادی ست
(عُبُب) بضمتین آب جهجهان
ریزان
(عُبِّیَّة) بالضم والکسر بزرگ
منشی و فخر و نازو منه عُبِّیة
الجاهلیة ای نخوتها
(اَعَبّ) مرد نیازمند و درشت بینی
(عُبَاب) کغراب برگ خرما و توجه
بزرگ بسیار آب و پری آب بسیار
آن و بالا برآمدن آب یا موج سیل و اول
و اعلای هر چیزے و نام اسپ مالک
بن نویره یا صواب آن عناب بنون است
(فولهم اذا اصابت الظباء الماء
فلا عباب وان لم تصبه فلا اباب)
در رعایت اعتدال و ترک حرص و
آز استعمال کنند وجدته لم
تعبّ وان لم تجد لم تشمیا لطلبته و شربه
(بنو عبّاب) کشداد قبیله است از
عرب سمّوا الانهم خالطوا فارس
حتی عبّت خیلهم فی الفرات
(عَبِیثة) کسفینة چیزیست شیرین
بر شکل صمغ که از درخت عرفط برآید
و خورده شود یا صمغ یا شیر آن است
و نعص ریزه و چراگاه شتر از
شوره گیاه در زمین پست
(عُبِّیّ) کربّی زنے که فرزندش
نمیرد
(یَعْبُوب) کیعفور اسپ تیز رو دراز
بالا یا اسپ نیکو رو نرم در دویدن یا
اسپ که در تک و روش پاے دور
دور اندازد و جوے که آب در وے
تیز رود و نهر بسیار آب و ابر و نیز اسپ
اندر ربیع ابن زیاد و نعمان بن منذر

وَاَجلح بن قاسط را
(عَبْعَب) بالفتح نازکی و تازگی جوانی
و جوان پر گوشت و جامه وسیع و فراخ
و چادر باریک و نازک از پشم شتر
و بتی است و نام مردے و بتخانه و مرد
بلند بالا در نگ و تکو کوچه
(عَبْعَبَة) پشم گوسپند سرخ رنگ
و نام مادر دُرنی شاعر
(عَبْعَاب) بالفتح مرد دراز بالا و نیز
عَبْعَاب فراخ گلوے بزرگ شکم
تمام اندام نیکو سرشت
(عُبَاعِب) کعلابط آبے است مرقیس
بن ثعلبه را
(عُنْبَب) کجندب بسیاری آب و
رود باریست و گیاهیست
(عَبْعَب عَبْعَبَةً) شکست
خورد و گریخت
(تَعَبْعَبْتُه) هلاک کردم او را
(مُعَابَّة) نبرد کردن در فخر و فزودنے
عباب بالکسر مثله
(تَعَبَّبَ النَّبِیذ) تهید در خوردن
نبیذ
ع ب ث (عَوْبَث) کجعفر راه در کوه
(عَوْبَثَان) بن زاهر بن مراد جد تبأ
بن عامرست
(عَبِیث) کامیر نوعے از ریحان
(عَبِیثَة) کسفینة پینو و طعامے
است که در آن بجاے گوشت ملخ
اندازند و قیل از آرد و روغن و
خرما و آمیزش نسب یقال
فلانٌ عَبِیثَة یعنے در نسب او آمیزش
و خلط است و عَبِیثَة النّاس
مردم از هر جنس در آمیخته

و جو و گندم در آمیخته منه جاء
فلانٌ بِعَبِیثَته فی وعائه یعنی
جو و گندم در آمیخته و فی التکملة قالت
الغنم عبیثة واحدا و بکیلة
واحدة و قدمر فی ب ك ل
(عَبِیث) کسکیت بسیار بازی
کننده
(س) عَبِثَ عَبَثًا) محرکة
بازی کرد و عَبْثَة) بالفتح یکبار
بازی کردن
(ض) عَبَثَ عَبْثًا) آمیخت
و عَبِیثَه ساخت
ع ب ث ر (عَبَیْثُر) کسفرجل
نام مردے
(عَبَوْثُران) بالفتح وضم الثاء و فتحها
گیاهیست خوشبو مسحوقه ان
عجن بعسل و احتملته المرأة اسمنها و
حبّلها عبیثران بضم الثاء و فتحها
مثله و نیز عَبَیْثُران کار دشوار و
فتنه و مکروه و بفتح الثاء درختی است
بسیار خار که زود رها نیابد
از آن هر کرا خارے رسد در امر شدید
بدان مثل زنند
(عَبَائِر) راه در کوهے است که از
اضم به ینبع میرود
ع ب ث م (عَبْثَم) کجعفر نام
مردے
ع ب ج (عَبَجَة) محرکة دشمن
روے فرومایه که هر چه گوید پاندارد و
وباش پاس آن نکند و بے خیر
ع ب ج ر (عَبَنْجَر) کسفرجل
سطبر و درشت
ع ب د (عبد) بالفتح بنده

خلاف جونمردم عَبَدُون
وعَبِيدٌ اَعْبُد کافلس
وعِبَاد وعُبْدان بالضم وبالکسر و
عِبِدّان کیطران ومَعْبَدَة کمشیخة
ومَعَابِد وعِبِدّاء بکسرتین مشدودة
الدال ممدوداً وعِبِدّے مقصوراً و
عُبُد بضمتین وعَبُد کندس و
مَعْبُود کلہ جمع اَعَابِد جمع الجمع • و
گیاہے است خوشبوی وپیکان کوتاہ پہن
وکوہے است مرہنی اسد را وکوہی است
دیگر وموضعے است در بلاد طے • وطرفة
بن العبد شاعری است وعَبْد
ذُو الاذْعار ملکی از ملوک حمیر
عَبْدِیٌّ منسوب است بعبد
القیس ویقال عَبْقَسِیٌّ ایضا وکذلک
العَبْدَری والعَبْشَمی منسوبان الی
عبد دار وعبد الشمس
(عَبْدان) مثنی عبد الله بن قشیر
الاعور پسر ثُبَیْتی وعبد الله بن سلمة
بن مُغَفَّر وآن سلسلة خیراست و
کتمهان وہے است بمرو ازان وہ
است عبد الحمید بن عبد الرحمن
ابو القاسم خواہرزادہ ونام مردے
کہ نہر بصرہ از حفر او ست
(عَبْدِیَّة) بالفتح مشددة الیاء
بندگے • ودار الجم عَبِیْمَة لوے
از دراہم جیدوار ع
(عَبْدَة بن الطبیب) بالفتح
مردے است • ونیز عَبْدَة نام
زنی
(عَبَد) بالتحریک خشم وکر
سخت وعار وپشیمانی وملامت
نفس وآزدیاد وانکار والفعل من

سمع فی الکل
(عَبَدَة) محرکة توانائی وفربہی
وزندگانی وسنگ خوشبوی سا
وننگ وعار ومغضوب علیہ • وابو
علقمة عَبَدَة بن عَبَدَة شاعر
یمنے است
(عُبْدَة) بالضم نام مردے
(عَبُد) کعضد بندہ لحن است
یا ضرورت قالہ الفراء
(عَبِد) ککتف مرد با ننگ وعار
(عَابِد) کوہے است ومرد با ننگ
وعار قیل ومنہ قولہ تعالے ان کان
للرحمن ولدٌ فانا اول العابدین ای
اول الانفین من عبادة ربے ولد • و
عابد بن عمر بن مخزوم از اولاد او ست
عبد الله بن سائب عابدی صحابی
وعبد الله بن مسیب عابدی
محدث
(اَعْبَد) کاحمد نام مردے
(عِبَاد) بالفتح وبکسر قبیلہا ہے
پراگندہ از عرب کہ در حیرة بر نصرانیت
مجتمع شدند عبادی منسوب
بوے وبالکسر بندہ لغت فی نیہ است
وقولہ تعالے فادخلوا فی عبادی
اے فی حزبی وبالفتح نام مردے
(عِبَادَة) بالکسر پرستش وبندگی
عُبُودَة وعُبُودِیَّة مثلہ والفعل
من نصر • وقولہم عَبِدْتُ بِهِ اُوذِیْه
یعنے در غلا نہ دہ شدم براذیت و
(عُبَاد) کغراب نام مردے
(عُبَادَة بن الصامت) بالضم و
التخفیف صحابی است
(عَبِیْد) کامیر نام مردے وعبید

بن الابرص شاعری است از بنی اسد
(ام عَبِیْدَة) کسفینة دہے است
نزدیک واسط ودران دہ است قبر
سید احمد رفاعی • ونیز عَبِیْدَة نام زنی
(عَبِیْدَ قَان) عبیدة بن معاویة بن
قشیر وعبید بن عمرو بن معاویة
(عُبَیْد) کزبیر اسپے است مر
عباس بن مرداس را ونام مردے
• وعبید الله بن عمر بن الخطاب در جنگ صفین با
معاویہ کشتہ شد ولیس لہ روایة ولا
سماع عنہ صلی الله علیہ وسلم • و
عُبَیْد الله بن معیة در صحبت او
اختلاف است • وبنو العُبَیْد
بطنی عُبَیْدِی کہذلی منسوب بوے
وام عُبَیْد دشت خالی وویران یا
بیابان کہ باران نرسیدہ باشد آنرا
(عُبَیْدَان) مثنی رود باری است
(عُبَیْدَة) کجهینة ہزار خانہ
عنکبوت • وابو عُبَیْدَة بن الجراح
صحابی است از عشرۂ مبشرہ ونامش
عامر بن عبید الله بن الجراح
منسوب بوے جا.
(عَبُّود) کتنور مردے است بسیار
خواب کہ ہفت سال در جاے ہیزم
کشی خود در خواب بود وفی حدیث
معضل ان اول الناس دخولاً الجنة
عبد اسود یقال لہ عَبُّود وذلک ان
الله تعالی بعث نبیاً الی اہل قریة
فلم یؤمن بہ احد الا ذلک الاسود
وان قومہ احتفروا لہ بئراً فصیروه
فیہا واطبقوا علیہ صخرة عظیمة
وکان ذلک الاسود یخرج فیحتطب
فیبیع الحطب ویشتری بہ طعاماً و

شرابا ثم یاتی تلک الحضرة بعینه
الله عزوجل علی تلک الصخرة
فیرفعها ویُدنی الیه ذلک الطعام
والشراب وانّ الاسود احتطب یوما
ثم جلس لیستریح فضرب بنفسه شقه
الایسر فنام سبع سنین ثم هبّ من
نومته وهو لا یری الا انه نام ساعة
من نهار فاحتمل حزمته فاتی القریة
فباع حطبه ثم اتی الی الحضرة فلم
یجد النبی فیها وقد کان بدا للقوم
فیه فاخرجوه فکان یسأل عن الاسود
فیقولون لا ندری این هو فضرب
به المثل لمن نام طویلا + ونیز عَبُّود
موضعے است وکوہے + وابن عبُّود
محدث است
(عابُود) کطاؤس شهری است
نزدیک قدس
(عبّاد) کشداد نام مردے + ونیز
عبّاد بن بشر عبّاد بن شرحبیل
وعبّاد بن المطلب از صحابیان اند
(عبّادة) بالفتح وتشدید الباء
دخترے است ومخنثے + ونیز از
اسماے مردان است
(عبّادیه) بتشدید الباء والیاء دہے
است بمرغ
(عبّادان) بتشدید الباء جزیرہ است
محاط بدو شعبه دجله که در بحر فارس
میریزند
(عُبدان) بالضم والتخفیف وادی
است
(ذو عبدان) بالفتح قبیله است از
ملوک یمن از اعقاب عمرو بن سلسک
(عَبَدان) محرکة ناحیه است بیمن

(عبابید) کعصافیر بلا واحد من لفظها
گروه ها ے مردم و گروه در گذشته
و پریشان ومتفرق شده و دونده
بهرسوے یقال صار القوم
عبادید وعبابید اے متفرقین
ولیستها وراہاے دور عبادید مثله
فی الکل والنسبة الیهم عبادیدیّ
قال سیبویه لانه لا واحد له
وواحده فی القیاس علی فعلول
او فعلیل او فعلال نیز عبادید
موضعے است + وگویند مرداکیا
عبادیده یعنے بطور خود رفت
(عبدید) بالکسر نام مردے
(عبادلة) ابن عباس وابن عمر وابن
زبیر وابن عمرو ابن العاص اند وب
نه ابن مسعود
(معبد) بالفتح نام مردے معبد
بضم الباء مثله
(معبل) کمنبر بیل وکلند
(اعتبدنی) بنده گرفت مرا + و
اعبدنی فلان فلانا) هالک نمے
گردانید مرا + واعبد القوم
بالرجل) زدند اورا + واعبدوا)
فراهم آمدند ومجتمع شدند + و
أُعبد به) مجهول اف وماند در راه
از مانده گردیدن راحله یا هلاک شد
(معبّد) کمعظم نرم وخوار وگرامی
داشته شده از لغات اضداد است
ومیخ زده شده وتیز شهوت گشتن
وشهرے که اثر وعلم وآب ندارد وشتر
قطران مالیده ونیز شتر رام + وطریق
معبّد) راه کوفته وپاسپر کرده
(معبّدة) کمعظمه کشتی قیر مالیده

(تعبّد تعبیدا) رسید وگریخت + و
ما عبّد ان فعل) دیرے نکرد
در کار + ونیز تعبید) به بندگی
گرفتن ورام کردن وخوار داشتن و
گرامی داشتن از لغات اضداد است
(اعتباد) بنده کردن وبه بندگی
گرفتن
(تعبّد تعبّدا) پرستش نمود خدای
را + وتعبّد البعیر) سرکشی نمود
شتر + وتعبّد البعیر) راند شتر را
چندانکه عاجز ومانده گردید + وتعبّد
فلانا) بنده خود ساخت اورا + و
تعبد فلان) ای تکلف فی العبادة
(استعباد) به بندگی گرفتن ومانند
بنده گردانیدن
ع ب د ر (عبدریّ) بالفتح وتشدید
الیاء منسوب بسوی بنی عبد الدار + و
همچنین عبقسی وعبشمی منسوب بعبد القیس
وعبد الشمس
ع ب د س (عُبدُس) کعصفور
ویفتح از اعلام است ویقال السین
زائدة
ع ب د ک (عبدک) از
اعلام است
ع ب د ل (عبدل) بالفتح
نام حضرموت وبنده مملوک خلاف
حر وقیل اللام زائدة + وعبدل
بن حنظلة) معروف بنهاس شریف
قوم است ومرثد محاربی وحکم کوفے
پسران عبدل شاعران اند
(عبادلة) جمع از اصحاب نبی
صلے الله علیه وسلم دو صد وبیست
کس اند واز مطلق چهار کس مراد باشند

عبد الله بن عباس و عبد الله بن
عمرو عبد الله بن عمرو بن العاص +
و بعضے عبد الله بن مسعود را هم
از عبادله شمارند

ع ب ر (عَبْر) بالفتح موضعے
است میان حضرموت و مارب
(عَبْرَة) بالفتح بیان و تفسیر اسم
است تعبیر را و سرشک در چشم
یا تردد گریه در سینه یا اندوه بے
گریه عبرات بالتحریک و عِبَر
کعنب جمع + و نیز عبرة اشک ریزن
والفعل من سمع یقال عَبِرَتِ
العَیْنُ عَبَرَت) اشک بار گشته
و اندوهگین شدن
(عُبْر) بضم قبیله است و زن بے فرزند
و زن فرزند مرده و ابر سخت روان
و عقاب و گرمی چشم و بسیاری از هر
چیز + و عُبْرُ النَّهر) و بفتح کرانه
جوی و اکبتن عُبْر تجهار ها
یک سال و نیز ناکرده
(عُبْرَةُ الْوَادِی) بالضم و بفتح کرانه
وادی و ناحیه آن و کذلک عبرة النهر
و بالضم گرمی چشم و تحریک و بسیار
از هر چیزے و گرده + و نیز
عُبْرَه بالضم مهره است کاتبیها
ربیعة بن جابس فلقب العبرة
(عِبْر) بالکسر از عربی قرات تا بریه
عرب و قبیله است + و عُبْرُ الوادی
کناره رودبار و بنات عِبْر)
دروغ و باطل + و مجلس عِبْر)
مجلس بسیار اهل
(عِبَرَة) بالکسر شگفت و پند عِبَر
جمع + و منه مصحف موسے کانت
عبرا و قال الله تعالی ان فی ذلک
لعبرة لاولی الالباب
(اعتبار) بحرکه اعتبار و منه و تعلم
اللهم اجعلنا ممن یعتبر الدنیا و لا
یعتبرها یعنی بگذر از آن و اعتباری
نهند آنرا + و نیز عَبَر) گریه
چشم + و ابو العَبَر) بیهوده گوی
فسوس کننده ابو عبرة بحرکه مثله
+ و یوم العبرة روزی است
مر عرب را
(ناقة عبر اسفار) مثلثه ناقه قوی که
قطع کند بهر زمین که بگذرد و ناقه پیوسته
در سفر یستوی فیه المذکر و المونث
والواحد و الجمع + و رجل عبر
اسفار کذلک
(رجل عَبِر) ککتف مرد با اشک
(امرأة عَبِرَة) کفرحه زن با اشک
(عُبَرِی) بالضم و تشدید یاء التحتیه
کنار با ساق که بر لب جوے روید
و نیز و بعض کنار بے ساق است
(عِبْرِی) بالکسر منسوب بالفتح
جهودان عِبرانی مثله
(رجل عَبْرَان) سکران مرد با اشک
+ و نیز عبران موضعے است
(امرأة عَبْرَی) زن با اشک عَبَارَی
جمع + عین عَبْرَی چشم پر اشک
(عابر) صاحب اشک یقال رجل
عابر و امرأة عابر ایضا و عابر
سبیل) راهگذر و مسافر
(لغة عابرة) لغت جائز و روان
(عابر) کصاحب ابن شالخ ارفخشد
بن سام بن نوح علیه السلام + و
قالغ بن عابر از اجداد معد بن
عدنان است
(عَوْبَر) بجوهر بچه پلنگ
(عَبُود) کصبور بره گوسپند عابر
جمع + و ختنه ناکرده عُبُر جمع +
والشِّعری العبور) نام ستاره که
بعد جوزا بر آید
(قوم عُبَیْر) کامیر گروه بسیار اهل
و زعفران یا بوے خوش یا زعفران
آمیخته + و سهم عُبَیْر) تیر سیاه
نا پیراسته و تیر بسیار ریه
(عَبْرَی) بالفتح و القصر درخت است
نزدیک نهر وال
(عَبْوَاء) گیاہے است
(جمل عُبَار) کگتان شتر نیرومند که
از هر زمین گذرد و همیشه سفر کند
(مَعْبَر) بالفتح جاے گذر از کرانه
دریا و جز آن و شهریست بکنار دریا
سند
(مِعْبَر) بالکسر کشتی و پل و آنچه بدان
از دریا و جز آن گذرند
(مَعَابِر) چوبهاے کشتی که بان لنگر
کشتی بندند
(ن) عَبَرَ الرویا عبرا و عبارة)
بیان کرد خواب را و خبر داد از آل
کار + و عبر الکلام عبارة
تفسیر کرد سخن را + و عبر النهر
عبرا و عبورا) در گذشت از آب و
جوے + و عبر القوم) مردند و
در گذشتند + و عبر السبیل) ها
شگافت راه را + و عَبِر عَبَرا
جاری گردید اشک و اندوهگین
شد + و عبر الکبش) یکسال
فرو ناکرده گذاشت تجهار را

• وعبر بہ الملک بداں درگذشت از
آب • وعبر المتاع والدراہم
تامل نمود درکمیت و ماہیت آں
• وعبر الکتاب) باندیشہ خواند
نامہ را بے آواز
(ن ض) عبر الطیر زجر کرد مرغ
را
(جمل معبر) کمکرم شتر بسیار
پشم ولا تقل اعبرتہ • وسہم معبور)
تیر بسیار پر ونا پیراستہ • وغلام
معبر) کودک مراہق ختنہ ناکردہ
(جاریۃ معبرۃ) کمکرمۃ دختر
ختنہ ناکردہ وشتر مادہ کہ سہ
سال نزاید وایں ایام سخت گذشتہ
باشد بروے • وشاۃ معبرۃ گوسپند
ویزہ ناکردہ • وقولہم یا ابن المعبرۃ
دشنام است مرعرب را زیرا کہ
معبرۃ زنیکہ از کس او آب مانند ریم
جاری باشد
(اعبار) یک سال خریزہ ناکردہ
ماندن گوسفند شاۃ معبرۃ
منہ
(معبر) کمعظم کوہے است بدینا
(قوس معبرۃ) کمان تمام وخوب
(عبر الرؤیا تعبیرا) بیان نمود
خواب را واگاہ کرد از انجام کار
(وعبر بالماء درگذشت از آب درگذرانید
(وعبر وعما فی نفسہ) بیان نمود آنچہ
در دل بود (وعبر عنہ عبرہ) استغفار
نمود دیگرے پس بیان کرد از و • و
عبر بہ) نمود اورا گرمی چشم •
وعبر بہ الامر دشوار شد کار بروے
(وعبر الکتاب) باندیشہ خواند نامہ
را بی آزار • وعبرت بہ ہلاک گردانیدم
اورا • ونیز تعبیر) سخن از کسی یا از
از دل خود گفتن یقال عبر عنہ)
وبیکبار سنجیدن ودرم بعد از آں
کہ بتفاریق سنجیدہ باشد وبیمودن
گندم دانہ آں
(اعتبار) شگفت نمود و پند گرفت
• ونیز یکے را بدیگرے قیاس کرد یقال
اعتبر الصاحب بالصاحب
ومنہ حدیث ابن سیرین
انی اعتبر الحدیث یعنی یعبر الرؤیا
علی الحدیث ویعتبر بہ کما یعتبرھا
بالقرآن فی تاویلہا مثل ان یعبر
الغراب بالفاسق والضلع بالمرأۃ
امرأۃ مستعبرۃ) وبفتح الباء زن
کہ بہرہ خود از شوی نگیرد
(استعبار) جاری گردیدن اشک
واندوہناک شدن وخواب گزاردن
بر کسے جہت تدبیر کردن وے
ع ب ر ب (عبرب) بالفتح تم
کہ نوعے از بر درخت ترش ست کہ
بر طعام اندازند
عبرب شلہ متقوی احشاے حارہ
وقابض ودافع صفرا
(وقدر عبربیۃ) دیگ کہ دراں تم
انداختہ باشند •
ع ب ر د (جاریۃ عبردۃ) کقنفذ
دختر سپید رنگ تازہ بدن نازک و
لرزان اندام جاریۃ عربد)
کعلبط وعلبطۃ وعلابط
مثلہ وعشب عبرد
گیاہ باریک وہیچکارہ
(غصن عبرود) کعصفور شاخ نرم
ونازک غصن عبادد) بالضم مثلہ
وشحم عبرد پیہ جنبان ولرزان
ع ب س (عبس) بالفتح گیاہیست
است بفارسی شاپک یا سیسبرو
بمصر لوف نامند و کوہے است آں
ست بجد بدیار بنی اسد و محلہ است
بکوفہ وعبس بن بغیض بن ریث
پدر قبیلہ است از قیس غیلان ونیز
قبیلہ است ہمین از قضاعۃ از اولاد
عبس بن خولان
(عبس) محرکۃ سرگین وپشک جنبان
خشک شدہ بر ذنب ستور وخشک شدن
آں والفعل من سمع • وعلقمۃ بن
عبس) احد الستۃ الذین
ولوا عثمان رضی اللہ عنہ • ونیز
(عبس) خشک شدن سرگین بر دست ماندم
والفعل من سمع
(عمرو بن عبسۃ) صحابی است
(عابس) ترش روئی وشمشیر عبد
الرحمن بن سلیم کلبی وشیر بیشہ • ونیز
(عابس) مولاے حویطب بن
عبد العزی وعابس بن ربیع و
(عابس) بن عبس یا آں عبس آں
عابس است صحابیاں اند
(عنکبس) بجو ہر نام ناقہ بسیار شیر
(عبوس) بالفتح کجرول جماعت
بسیار
(عبوس) کصبور شیر بیشہ • ویوم
(عبوس) روزیکہ از آں روی ترش شود
(عبیس بن بیحش) کزبیر
عبیس بن میمون محدثاں اند و
وعبیس بن ہشام شیخ ست مر
شیعہ را

(عبّاس) بشداد شیر بیشه و ابو الفضل العباس بن عبد المطلب عم آں حضرت صلی الله علیه وسلم و عباس بن مرداس از صحابیان و عباس بن سهل بن سعد از تابعیان

(عبّادیّة) بتشدید الباء والیاء دهی است بنهر الملک و شهرے است بمصر نسبت بعبادیه بنت احمد بن طولون و دهے است قریب طائف

(عبّوس) کتنور موضعے است

(ض) عبس وجهه عبسًا و عبوسًا) ترش کرد روے را

(اعباس) عبس ناک شدن ستور

(تعبیس) بترش روے کردن شدد للمبالغة

(تعبّس) ناخوش و ترش روے گردیدن

ع ب س ل (عبسل) بالفتح و ضم السین شتر ماده قوی دلیر و عبسود کعصفور مثله

ع ب ش (عَبْش) بالفتح نیکوی و صلاح یقال بعد الختان عبش للصبی ای صلاح فاعبشوه دوکولی و کندفهمی و یحرک

(عَبَشَة) بالفتح و التحریک سستی و غفلت یقال به عبشة ای غفلة

(اغباش) بختنه کردن کودک و اصلاح نمودن

ع ب ش م (تعبشم) عبشمی شدن

ع ب ط (ساحنا الّا عبطة) بالفتح جوان صحیح تندرست مرد قال میتة من العلت * من لم یمت عبطة یمت هرما للموت کاس و المرء ذائقها *

(عُبْطة) بالضم تازگی و ترمی

(عوبطة) بالفتح واهیه و بلا و داهیه

(عبیط) کامیر شتر فربه و جوان کربی علت و بیماری کشته باشند ازرا عبیطة مونث عبط ککتب و عباط بالکسر جمع * ولحم عبیط گوشت تازه عبیط و زعفران عبیط کذلك و ثوب عبیط) جامه نو دریده

(ثوب معبوط) ثوب عبیط است

(ض) عبط الذبیحة عبطًا) بالفتح بے علت کشت ذبیحه پر گوشت و جوان را * و عبط فلان پنهان و غائب گردید * و عبطت الریح وجه الارض) رندید باد روے زمین را * و عبط الارض) کندید جای ناکنده را * و عبط علی الکذب دروغ بربست بر من بے سبب بهانه * و عبط نفسه فی الحرب بی سبب لی یا کانه انداخت خود را در جنگ * و عبط التراب) برانگیخت خاک را * و عبط الفرس) تاخت اسپ چنداں کہ عرق آورد * و عبط الضرع) خون آلوده کرد پستان را * و عبط الثوب لجدته) دریده جامه نو و درست را * و عبط هو) دریده شد لازم متعدی * و عبطه الله داهی المتحل بی موجب رسید اورا بلا * و عبطته المنیة) بی علت و جوان کشت اورا

(اعتبطه الموت) رسید اورا مرگ در جوانی و صحت

(اعتباط) کشتن ذبیحه پر گوشت و جوان را و بھلال شدن و فرا کشیدن

باو زمین را و کندن جائے ناکنده و دروغ گفتن بے سبب و بهانه و در صحت و تندرستی مردن جوان و دریده و کفته شدن پوست

ع ب ق (عَبَق) بالتحریک سختی و نام جد ابی اسحاق اسمٰعیل بن عمر عبقی محدث

(عبقة) محرکة چربش روغن در مشک یقال ما فی النحی من عبقة ای شی من سمن

(رجل عَبِقٌ) کتف مرد آلوده بوے خوش کہ از چند روز که هنوز باقی است * امرأة عبقة) بالهاء مثله

(عباقیة) مرد مکار و نیک زیرک و بلا یقال به تین عباقیة) یعنی اثر زخمے در بهترین جائی روی باقی ست و در زخمے ست خار دار و درد سخت و زد نده و مکار *

(و شیٔ عباقیة) چیز لازم * و شیٔ له عباقیة یعنی آں را اثرے است باقی * و انف لها عباقیة یعنی عار و ننگ است اورا

(رجل عبقان دبقان) مرد بدخوے

(عبقانة) زن بدخوے

(عقاب عبنقاء و عبنقاة) عقاب تیز چنگال عقاب عقنباة بتقدیم قاف بر نون مثله

(رجل عباقاء) مرد یکه بچسپد باتو

(س) عبق به الطیب عبقًا محرکة و عباقة و عباقیة) بالفتح و التخفیف چسپید بوے بوئی خوش و خوش بوے شد * و عبق بالمکان

اقامت نمود دران جا ہے ۔ و عبق بہ
آزمند و حریص آن گردید
(تعبیق) گلو بریدن و ذبح کردن
(اعبنقی الرجل) سخت دا ہے
و بیباد و بد خوی گردید

ع ب ق ر (عبقر) کجعفر

موضعے است بسیار پری دہی است
کہ پارچہ دراں جا خوب می بافند یا
عربان ہر چیز خوب و نیکو را از مردم و
جامہ و ستوا و جز آن بوی نسبت کنند
فما الثوب عبقری و ثیاب عبقریة عبقر نام
(عبقری) بسیار نسبت شہر و قوی مستقل
شی عبقری القوم بقوم و مهتر و مرد قوی
و بهتر و کامل تر از هر چیزے و آنچه در حسن
و خوبی و نیکوئی فائق تر باشد و دروغ
بی آمیغ و نوعی از گستردنی دیبا
نگارین و منه الحدیث کان عمر
یسجد علی عبقری و ظلم عبقری
ستم سخت و شدید
(عبقرة) کدحرجة زن پر گوشت
و نازک حسینه ۔ و نیز عبقرة (
درخشیدن سراب
(عبقرة) بالفتح موضعے است
یا کوہے است
(عبیقر) بضم قاف موضعے است
(عباقر) ابلہ است مر بنی فزارہ را
(عباقری) نوعی از گستردنی و قری
مشتمین خطے بعنی خضر و عبا
قری حسان
(ابن عبقر) مذکور است
در ح ب ق ر

ع ب ق س (عبقس) کجعفر

(عبقوس) کعصفور جانور کی است
(عبقسی) منسوب بعبد القیس
(عباقیس) باقی ماندہ از بقیہ و پسین
چیز یا عقابیل مثلہ
(عبنقس) مرد با خوے و نازک
تن نداز بالا و انکہ دو جدۂ آواز جانب
ہر دو پدرش عجمی باشند
(عبقساء) شادمان و خورم

ع ب ق ص (عبقص) کجعفر

و عبقوص کعصفور جانور کی است

ع ب ق ل (عباقیل)

باقی ماندہ بیماری و محبت

ع ب ک (عبکہ) محرکۃ پت

لو یا کرد و پارہ و شکستہ از ہر چیزے
و چرب ش و چرک مشک شیر و منہ
ما بالیہ عبکۃ و سست و سبک
از ہر چیزے و دور ماندن و شمن روے
(ن ۔ عبک الشیء بالتبن

ع ب ل (عبل) بالفتح کلان و

سطبر از ہر چیزے و تمام اندام یقال رجل
عبل وامرأة عبلة یعنے سطبر
تمام اندام عبال و عبلات جمع
وکذا رجل عبل الذراعین یعنے
سطبر بازو ۔ و فرس عبل الشوی
اسپ درشت بند پاے ۔ و فی صفة
سعد کان عبلا من الرجال ای ضخما
(عبلة) بالفتح زن تمام اندام وامرأة
عبلة المخلخل) زن سطبر جاے
خلخال ۔ و نیز عبلة نام جاریہ
قریش مادہ قبیلہ کہ امیہ صغری
است و ایشان را عبلات
بالتحریک خوانند عبلی بالسکون
بالتحریک نیز منسوب بہ ے عبلة
کہ نام مادر ایشان است ۔ و عبلة
المثنو) موضعے است بمغرب
(عبلة بن اغار) بالضم بطنی
است از عمیرہ
(عبل) محرکۃ ہر برگ تافتہ بے
پہن باریک مانند برگ گز و نیز با درخت
ارطے یا برگ آن کہ سخت و صالح گرد
گروے و یا سخت کردہ شود یا برگ ریگ
و دراز باشد یا کوتاہ یا برگ از درخت فرو
ریختہ یا برگ نو برآمدہ از لغات اضداد است

عبلة یکنی فی الکل

(عبل) گتف درشت و سطبر
سپید از سنگ و جز آن
(اعبل) کوہ سپید سنگ سنگ
سپید یا سنگ نیک سخت و سطبر
کہ سرخ و سپید و سیاہ میباشد و رزن
سخت تافتہ و سطبر
(صخرة عبلاء) بالفتح سنگ سپید
و اکمة عبلاء پشتہ درشت
و شجرة عبلاء نیک سپید سطبر ۔
و نیز عبلاء سہ موضع است و
کان معدنین است بلاد قیس
(عبول) کصبور مرگ
(عوبل) بجوہر نام مردے
(عبال) کسحاب نوعے از درخت
ورد کوہے بزرگ کہ ازاں عصا
سازند ۔ و قیل منہ کانت عصا
موسی علیہ السلام
(ذو العبل) بیعیب بامجا ہے
است از ملوک حمیر
(ابو عبیل بن عوص بن ارم بن سلم)
کہ امیر قبیلہ بود و خالص از عرب و گذشت
(عبیلة) کسفینة زن ضخمت و سطبر
و عبیلہ و قبیل ... ذکر است

(عَبَالَّة) بالفتح وتشدید اللام وتخفیف ثقل وگرانی یقال القی علیه عبالته ای ثقلة
(عُبُل) کنفذ ... عُبُلَة ... ومشوه
(عُبَابِل) ... درشت و ستبر
(عُبْلی) بضم عین ... سوهره زنگی ... جهت که درشت و ستبر می باشد
(عَبَنْبَل) ... بزرگ و سخت
(مِعْبَلَة) بکسر پیکان پهن و دراز معابل جمع ونیز معابل موضعی است
(ك ن) عَبُلَ عَبَالَةً بالفتح ستبر و تمام اندام گردید و عَبُلَتِ الفَرَسُ درشت و ستبر پا گردید
(ن) عبلته عبولا سپید اورا مرگ و عبل الحبل عبلا تابیت رسن را
(س) عَبِلَ عَبَلاً محرکة درشت شد و سپید گردید
(ض) عَبَلَ الشجر فرو ریخت برگ از او و عَبَلَ السهم پیکان پهن نهاد تیر را و عَبَلَ الشیء رد کرد و از او باز داشت و برید او را و عبل به برد کس را و عبل علیه انداخت بروی ثقل را و عَبَلَتِ الشجرة برگ ریخت و برگ برآورد شد
(اِعْبَال) درشت شدن و سپید گردیدن و فرو افتادن برگ درخت و برآمدن و سخت گردیدن آن از لغات اضداد است
(مُعَبِّل) کمحدث پیکان پهن و دراز دار
(تعبیل) فرو افکندن برگ درخت را

ع ب م (عَبَام) کسحاب

عاجز ... ... احمق ... عبام ... کغراب ... (عبم) ... بلند بالا ...
(عَبَامِسَاء) بالفتح گول
(ك) عَبُمَ عَبَامَةً گول گردید

ع ب ن (عَبَن) بالفتح ستبری

بدن و درشتی آن والفعل من نصر
(عَبْنَة) بالفتح طاقت شتر و ناقه
(عُبُن) بضمتین مرد ملیح پرگوشت تمام اندام
(عَبَنّ) بالتحریک مشددة النون ستبر و پرگوشت از کس رفته
(عَبَنّة) مونث
(عَبَنّی) بالتحریک تشدید النون القصر فربه و ستبر از کس و شتر
عَبَنّاة مونث عَبَنّیات جمع
(اِعْبَان) شتر بزرگ جثه گرفتن و اختیار کردن

ع ب ن ك (عَبَنْك) کعملس

مرد سخت درشت

ع ب هـ ر (عَبْهَر) بالفتح پر

گوشت و بزرگ از مردم یقال رجل عبهر وامرأة عبهرة ای ضخم و قوس عبهر کمان آگنده و قبضه و فرس عبهر اسب آگنده گوشت و نیز عبهر دراز و نازک و خوش تن از هر چیز و نرگس و یاسمین و بستان افروز
(عَبْهَرَة) زن تنگ پوست سخت سپید آگنده نیکو روی خوش تن خوش خوی
(عَبَاهِر) بالفتح دراز نیکو خوش تن

ع ب هـ ل (عَبْهَلَة) بیکار و بر

سر خود گذاشتن ستور را و خشکینی نمودن
عِبْهَال بالکسر مثله
(ابل عَبَاهِل) شتران برسر خود گذاشته
(عَبَاهِلَة) ملوک حمیر که در اسلام هم بر ملک خود گذاشته شدند
(ابل مُعَبْهَلَة) بفتح الهاء شتران بیکار و بر سر خود گذاشته
(مُتَعَبْهِل) باز ایستاده از چیزی یا آنکه باز داشته نشود از چیزی که خواهد و اراده کند

ع ب و (عَابِيَة) زن نیکو روی حسینه

(ن) عَبَا عَبْواً روشن گردید روی وی و نیز عبو آماده کردن رخت و آراستن آن

ع ب ی (عَبَايَة) نوعی از

گلیم واپه است و مرد جافی گران جسم و القصر فیه افصح و عَبَايَة بن رفاعة تابعی است
(عَبَاءَة) بالفتح نوعی از گلیم
(عَبَاءَات) جمع
(عَبِي) کغنی بخش و بهره یقال عَبِيُّكَ مِنَ الجزور ای نصیبک
(عَبِيَّة) کسمیة ... است ...
(تَعْبِيَة) آراستن و آماده کردن لشکر و سامان آن را تعبیة مثله فیهما
(تعابی) کردن یکی بجانب قومی و دیگری بجانب قومی دیگر و این

و قتے باشد کہ ہر دو قوم ہر اے ہر یکے
ازاں ہر دو طعامے طیار کردہ باشند

ع ت ب (عَتْب) خشم گرفتن
و خشم مَعْتَب بالفتح مَعْتَبَة بفتح التاء
و کسرہا مثلہ فیہما و ملامت و ملامت
کردن و لنگی و برسہ پاے رفتن ستور
و یک پاے برداشتہ جستن مردم
والفعل من ضرب و نصر فی الکل
و پا سپر کردن استانہ را و منہ قولہم
ماعَتَبْتُ بَابَهٗ یعنی پا سپر نکردم
استانہ در او را اے گاہے بدرش نرفتم
(عِتْب) بالکسر مرد بسیار خشم
(عُتْبَة) بالضم نام مردے
(عَتَب) بالتحریک کار کریہ و ناخوش
و سختی یقال مافی هذا الامرِ
رَتَبٌ ولا عَتَبٌ ای شِدَّةٌ و میان
انگشت سبابہ وسطے یا میان وسطے
و بنصر و تباہی و چوبہاے پہن کہ بر عود
نہند تا تارہاے عود را بداں دراز کشند
و درشتی زمین
(عَتَبَة) محرکۃً استانہ در یا
بالائیں از ہر دو و سختی کار نا ملایم
و ناخوش یقال حمل فلانٌ علٰی
عَتَبَةٍ ای اَمْرٍ کریہٍ من البلاء معتب
و عتبات جمع و زن مرد و منہ
قول ابراہیم لامرأۃ اسمعیل
علیہما السلام قولی لاسمعیل
یحول عتبۃ بیتہ و یک پایہ نردبان
(عَتُوب) کصبور آنکہ در وے
عتاب اثر نکند
(عَتِیب) کامیر قبیلہ است اغارَ
علیہم مِلِكٌ فسبی الرجال وکانوا
یقولون اذا کبر صبیانا لم یترکونا

حتی یقتلونا فلم یزالوا عنده حتی
هلکوا فقیل المثل اودی عَتِیبٌ
و خضرۃ عَتِیب محلہ است ببصرہ
(قریۃ عُتَیْبَة) سفینۃ دہ کم خیر
(عُتَیْبَة) کجہینۃ از اعلام است
مر عربان را
(عُتْبَان) بالفتح خشم گرفتن و
ملامت کردن و بالتحریک یک پای
برداشتہ جستن مرد و رفتن ستور
برسہ پاے
(عِتْبَان) بالکسر نام مردے و
اُمُّ عِتْبَان کفتار
(عُتْبٰی) بالضم والقصر خوشنودی
و رضا یقال لک العُتْبٰی
(اُعْتُوبَة) بضم الالف والتاء ہر چیز
کہ بدان عتاب کنند یقال بینهم
اُعْتُوبَةٌ یَتَعَاتَبُوْنَ بِهَا
(عِتِّیبٰی) کدلیلی ملامت و ملامت
کردن
(تَعْتَاب) بالفتح یک پاے برداشتہ
جہاں جہاں رفتن مردم
(اُمُّ عَتَّاب) کشداد کفتار
(عَتَابَة) ککتابۃ از اعلام زنان است
(مُعَتَّب) کمکرم بازگشتہ
(اِعْتَاب) رضا دادن و باز
گشتن بسوے مسرت کسے از اسائت
و خوشنود کردن یقال اَعْتَبَنِی
فُلَانٌ ای عَادَ اِلٰی مسرتی راجعًا
عَنِ الاِسَاءَةِ
(مُعَتِّب) کمحدث نام مردے
(تَعْتِیب) نیفہ ازار برچیدہ
و آستن از پیش و استانہ در ساختن
(عِتَاب) بالکسر خشم گرفتن و ملامت

کردن یا خشم گرفتن بہمدیگر را مُعَاتَبَة
مثلہ فی الکل و نیز ناز کردن و خشمگینی
پیدا نمودن و یاد کردن خشم را و
منہ قولہ بللہ در القائل
اعاتبُ ذا المودۃ من صدیقی
اذا ما رابنی منہ اجتنابُ
اذا ذهب العتابُ فلیس ودٌّ
ویبقی الودُّ ما بقی العتابُ
(اِعْتَتَبَ اِعْتِتَابًا) برگردیدن از کارے
بسوے غیر آں کار و آہنگ نمودن
کارے را و اعْتَتَبَ مِنَ الجبل
ای رکبه ولم ینب عنہ و اعتتب
الطریق راہ آسان را گذاشتہ
براہ دشوار رفت و نیز اعتتاب
از بدی بسوی خوشنودی باز گردیدن
(تَعَتُّب) باہم خشم گرفتن و بناز
خطاب کردن و عیب کردن یقال
فلان لا یتعتب بشیءٍ ای لا یعاب
(تَعَاتُب) بایکدیگر خشم گرفتن
و ناز نمودن و ہم دیگر خشمگینی
نمودن یقال اِذَا تَعَاتَبُوْا اَصْلَحَ
مَا بَیْنَهُمُ العِتَاب
(اِسْتِعْتَاب) بخشیدن او را رضا و خواست
از وے رضا را از لغات اضداد است
یقال اِسْتَعْتَبْتُهٗ فَاَعْتَبَنِی ای استرضیتہ
فارضانی و نیز استعتاب آرزو
نمودن چیزے و منہ قولہ تعالٰی وان
یَسْتَعْتِبُوْا فَمَا هُمْ مِنَ المُعْتَبِیْنَ ای
ان یستقیلوا ربہم لم یقلہم ای لم یردہم
الی الدنیا و باز گردیدن از بدی

ع ت ت (عَتَت) محرکۃ درشتی
در سخن
(عَتّ) لغتے است در حتّ

(عَثعَث) کبلبل وبربب بز عاله نر
وسخت توانا ومرد دراز بالا تمام اندام
یا دراز مضطرب مخلقت
(عَثعَثَه) دیوانگی دخواندن بزو
بزغاله را بکلمهٔ عث عث
(ن) عَتَّهُ عَتّاً باربار بازگردانید
بروے سخن را + وعَتَّه بالمسأله
ستیهید بروے در سوال + وعَتَّهُ
بالکلام سرزنش کرد اورا + و ابن
الاعرابی عَتَّهُ لمعبه گزید اورا مار
عَاتَّهُ مُعَاتَّةً وعِتَاتاً) پیکار نمود
با وے ابقال مازلت أُعَاتُّ فلاناً
(تَعَتَّتَ فی کَلَامِهِ) استقرار
نگرفت بسخن خود ونرفت بر آن

ع ت د (فرس عَتَدٌ) محرکه اسپ
آماده رفتن یا توانا تمام اندام + و
فرس عَتِدٌ ککتف مثله
(عَتْيَد) کجعفر موضعے است ونام
مردے ونکسر عینه
(عِتوَد) کدرهم و بفتح وادی ست
نظیره خروع وذرود وعتوره
جد دل لغة فی جدول لاغیر
(عَتُود) کصبور درخت کنار و
درخت بزرگ کهستانی وبزغاله
کمال اعتدة وعِدّان بالکسر
جمع + واصل العِدّان عِتدان
فادغمت + وبنو عَتود بطنی
است از علی
(عُتَائِد) بالضم موضعے است
(عَتَاد) بالفتح ساخته سامان
و آلهٔ جنگ و آنچه جهت سفر حیز آن
آماده سازند عُتُد مکنه
مثلاً فی الکل اعتد کاسرهٔ کلان

(عَتِيدٌ) کامیر حاضر وآماده و
منه قوله تعالی هذا لدیّ عتید
و وعتید بن ضواد شاعری است
(عَتِيدَة) کسفینه طبله یا حقه که
دران خوشبوی نهند
(عُلَنَد) کزبرج موضعے است
(عُتْوَادَة) بکسر العین بلکه ثلاثة العاله ابو عمرو
(عُتْوَادَة) طاسم نام مردے ومنه
عُتْوَادَة بن عامر بن لیث بن
بکر بن عبد مناة بن کنانة
(ن) عَتُدَ عَتَادَةً وعَتَاداً
آماده گردید
(مُعْتَد) کمکرم آماده کرده وموجود
(اِعْتَاد) آماده کردن ومنه
قول تعالی واعتدت لهن متکأ
(تَعْتِيد) آماده کردن
(تَعَتَّدَ فی صَنْعَتِهِ) ریزه کاری
نمود در کار خود

ع ت ر (عَتَر) بالفتح استوار گردیدن نیزه
وجز آن بزیدن جنبه نیز عتران بالتحریک مثلها
برخیزانیدن نره وبرداشتن عتود
متله + وقربان کردن عتیره را
والفعل من ضرب فی الکل
ونیز عَتَر) کبر ونکبر
(عِتر) بالکسر اصل وفی المثل
عادت بعترها در حق شخصے گویند که
بسوے خلق قدیم خود باز گردد وگیاهی
است که پراگنده روید وفی الحدیث
لاباس للمحرم ان یتداوی بالسناء
والعِتر یا از درختان خرد ست
ونبت ونره وذبیحه گوسپند که در
جاهلیت در ماه رجب جهت آله
خود مے کشتند وقبیله است از ازد

عتر بن خشم ازان قبیله است
عبد الرحمن بن عدیس صحابی +
و عتر بن معاذ بطنے است از هوازن
و سنان بن مظاهر ومحمد بن موسے
و بکار بن سلام ومالک بن ضمرة
تابعے وآبان وقاسم هردو پسران
ارقم عتریان محدثان اند +
و بسته بیل وجز آن یا چوب
یهن که بر بیل آهن دوز ند وپاے
بروے نهند وقت زمین کندن
+ وسلیم بن عتر تجیبی و بفتح قاضی
مصر است وفضیل بن مروان مولاے
بنی عتر + ونیز عِتر) بیهوده گفتن
(عِتْرَة) بالکسر گردن بند که بمشک
وعنبر ومانند آن معجون کرده ساخته
باشند وفرزندان واخص اقارب
مرد یا اهل بیت قریب یا خویشان
او از اقارب باشند یا از باعد
ومنه حدیث الصدیق نحن
عترة رسول الله وتیزی دندان
و باریکی وصفائی وآبداری آن و
خیار کبر ومرزنجوش وآب من جوش
و پاره از مشک خالص ونام پسر
عمرو بن حارث وپسر عادیه
(عَتَر) بالتحریک سختی وتوانائی ر
عتر بن عامر جد است مرابی موسے
اشعری را
(عُتَیر بن حبیب) کزفر بطنی است
از هوازن
(عُتْرَة) بالضم پسر عامر بن کعب است
(عاتِر) کصاحب نام زنے + ونیز
فرج وسوا کرده اند شهوت عَتَر

(عُتَار) بالفتح زره
(عَتُور) کصبور فرج کشاده از تیزی شهوت عُتُر بضمتین جمع
(عَتِيرَة) کسفینه گوسپند قربانی جاهلیت که در ماه رجب بنام بتان می کشتند ومحمد بن عَتِيرَة محدث است
(عُتَيْر) کزبیر صحابی است بامی و بالثاء المثلثة وقلعه عمارة بن عُتَير قلعه است بفارس
(عِتْوَارَة) بکسر پارهٔ از شک ومرد کوتاه بالا و معرفه قبیله است و بضم
(عَتَّار) کلکتان دلاور و اسپ توانا وجاے درشت وخالی
(عِتْوَد) کدرهم وادی است
(تَعَتْوَر تَعَتْوُرًا) مانا یا منسوب گردید بایشان

ع ت ر ب

(عُتْرُب) کقنفذ تتم که نوعے از بر درخت ترش است و در طعام اندازند و تصحیف وعترب و عیب نیست بلکه هر واحد لغتے است جداگانه دریک معنے

ع ت ر س

(عَتْرَس) کجعفر غضنفر مرد استوار خلقت کرد اندام تنداز سطبر بندهاے اعضا وسطبر و بزرگ سینه از ستور وغیر بچه و خروس
(عَتْرَسَة) سخت گرفتن وستم و درشتی نمودن وگرفت سخت و درشت
(عِتْرِيس) بالکسر سخت سرکش خشمناک وغول نر و بلا وسختی عَنْتَرِيس مثلثه النون زائد + ونیز (عَنْتَرِيس) ناقه استوار خلقت بیله

گوشت
(عُتْرُسَان) بالضم خروس

ع ت ر ف

(عَتْرَفَة) سختی
(عِتْرِيف) کزنبیل پلید بدکار بیباک دلاور کلگزار ستمگار و درشت و سخت و شتر استوار اندام عُتْرُوف کعصفور مثله فی الکل + ونیز (عِتْرِيف) آبے است مرنبی تمیم را در بطان
(عِتْرِيفَة) کزنبیله ستور مادهٔ استوار و توانا وکم شیر وگرامی ذات بے باک
(عُتْرُفَان) بالضم خروس وگیاه است بیخ تابستانی
(تَعَتْرُف) بزرگ منشی کردن وخلاف تعفرت

ع ت س

(عَتَّاس) کلتان نام جد پدر اسمعیل بن حسن علے محدث

ع ت ش

(ض عَتَشَهُ عَتْشًا) خم داد و دوتا کرد اورا

ع ت ص

(عَتْص) بالفتح فعل آن نیامده اما بقول ایشان بجهت اعتیاص است که دشوار شدن باشد

ع ت ف

(عَتْف) بالفتح بر کندن موے والفعل من ضرب
(عِتْف) بالکسر پاره از شب یقال مضی عِتْفٌ مِنَ اللیل ای قطعة منه

ع ت ق

(خمر عُتُق) بالفتح مے کهنه ونیکو
(عِتْق) بالکسر جوانمردی و نکوی وجمال و شرف و بندگی و آزادی و آزاد مردی

(عُتُق) بضمتین وبکسر سختے است که ازان کمان سازند
(عَاتِق) کصاحب از اندوے که نه وے که مهاران برداشته باشند وخیک فراخ و دختر نوجوان یا دختر نو بالغ یا زن بے نکاح یا زن جوان در خانه پدر مانده و دوش وجاے چادر پوشیدن از دوش یا مابین کتف و بن گردن عُتُق و عَوَاتِق عتق بالضم جمع وکمان کهنه سرخ رنگ و چوزه مرغ که قوت گرفته و بپریدن رسیده باشد و چوزهٔ سنگ خواره و بچه کبوتر که هنوز قوت نگرفته باشد عَوَاتِق جمع درهمه
(عَاتِقَة) کمان کهنه سرخ رنگ
(عُتَاق) کغراب مے کهنه ونیکو
(عِتَاقُ الطَّيْر) ککتاب مرغان شکاری + وعِتَاقُ الخَيْل اسپان برگزیده وگرامی
(مولی عَتَاقَة) بالفتح غلام آزاد کرده
(عَتِيق) کامیر آزاد عتق بالضم جمع عُتَقَاء مثله یقال عبدٌ عَتِيقٌ وامة عَتِيقٌ وعَتِيقَةٌ ایضا عَتَائِق جمع ویقال هو مولی عَتِيقٍ + والبَيْتُ العَتِيق کعبه قیل لانه لاول بیت وُضِعَ فی الارض او اعتق مِنَ الغرق او من الجبابرة او مِنَ الحبشة او لانه حر لم یملکه احد ونیز عَتِيق خرمابن نرکه نخل او بارنگیرند و آب وخرما علم است آنرا + وبهیه وی وی سبکی و شیر و بهترین از هر چیزے وگرامی و آماده و برگزیده ولقب صدیق رضی الله عنه لقب

به بجمالِهِ او لقولِهِ صلى الله عليه
وسلم من ارادَ اَنْ يَنظُرَ اِلى
عَتيقٍ مِنَ النّار فَليَنظُر الى
اَبي بكر او سَمَّتْهُ به امُّه و عَتيقُ
بن يعقوب و عَتيقُ بن مسلمة
و عَتيقُ بن هشام و عَتيقُ بن عبد الله
مصرى و عَتيقُ محمد بن هارون
و عَتيقُ بن عبد الرحمن و عَتيقُ
بن موسى و عَتيقُ بن محمد قيروانى
و پسرش محدثان اند + و ابو عَتيق
محمد بن عبد الرحمن بن ابى بكر و ابو
عَتيقٍ عبد الرحمن بن جابر بن
عبد الله تابعيان ، ؛ و (راح
عَتيقٌ) شراب كهنه ؛ و (فرس
عَتيقٌ) اسپ نيكو خوش منظر
نجيب + و (ابن ابى عَتيق) مردے
است ماجن و بسيار فسوس + و نيز
عَتيق ، مرد نيكو روے تازه خسار
بعد خشونت و درشتى
(امةٌ عَتيقةٌ) داه ازاد كرده
عتائق جمع ؛ و هى مولاة عَتيقةٍ
و (راح عَتيقةٌ) مى كهنه ويقال
نطفةٌ عَتيقةٌ ، و قطرةٌ جديدةٌ
بالتاء بالافراد يعنى پل كهنه و نو لِاَنَّ
العَتيقة بمعنى الفاعل والجديد
بمعنى المفعول
(عُتَيقُ بن محمد جرشى ،
كزبير . و عُتَيقُ بن احمد بن حامد و
عُتَيقُ بن عامر بن منتجع و بُكَير
بن عُتَيق و نصر بن عُتَيق و
عصفور بن عُتَيق و على بن عُتَيق
و احمد و محمد هر دو پسر عتيق محدثان اند
(عُتَيقيون) گروه منسوب اند بسوے
عُتَقاء يعنى عبد الله بن بشر صحابى
و حارث بن سعيد محدث و عبد الرحمن
بن فضل قاضى تدمر و عبد الرحمن
بن فضل قاسم صاحب مالك و
مراو راست مسجد عُتَقاء بمصر +
و فى الحديث الطُّلَقاء مِنْ
قريش و العُتَقاء من ثقيف
بعضهم اولياء بعض فى الدنيا
والاخرة + و نيز عُتَقاء گروهے است
فراهم آمده از حجر حمير و سعد العشيرة
و از بنى كنانة مضر و از غير آن
(عَتائِق) بالفتح دهے است بنهر
عيسى و دهے است شرقى حلة
المزيديه
(ض، عَتَقَ العَبدُ عِتقًا ،
بالكسر و يفتح او بالفتح المصدر
و بالكسر الاسم و يفتح و عَتاقًا
و عَتاقَةً بفتحهما آزاد گرديد +
و عَتَقَتِ الجارِيَةُ) جوان گرديد
دختر ؛ و (عَتَقَ الرَّجُلُ)
گرامى شد
(ض ك ، عَتَقَ بعد استِغلاج)
نيك و تازه گرديد بشره او بعد
درشتى + و (عَتَقَتِ اليَمينُ عليه)
واجب شد سوگند بروے (عَتُقَتِ
الخمرُ) كهنه گرديد و نيكو شد + و
(عَتَقَ الفرسُ) درگذشت اسپ
از ديگران + و (عَتَقَ الشئُ) ديرينه
گرديد و نيكو گشت و در هر دو معنى
از نصر هم آمده + و (العِتقُ بالكسر
و يضم للموات كالخمر والتمر و القدم
للموات والحيوان جميعا
(ب، عَتَقَهُ بقيهِ عَتقًا) گزيد او را
به عتق المال نيكو كرد مال را +
و (عتق المال) نيكو گرديد لازم و متعد
(عَبدٌ مُعتَقٌ) بالضم بنده آزاد
(اَعتَقَهُ اِعتاقًا) آزاد نمود او را
و (اَعتَقَ فرسه) در لذانيد اسپ را
در دوانيدن + و (اَعتَقَ قليبه)
كند چاه سر كرد نا گرفته را و بر آورد
آن را + و (اَعتَقَ المالَ) نيكو گردانيد
و اصلاح آن كرد + و (اَعتَقَ
موضعه) گرد گرفت جاے را
پس ملك او شد
(مُعَتَّقَة) كمعظمة عطرى است
و شراب كهنه
(تعتيق) كهنه و ديرينه كردن و گزيدن
ع ت ك
(عَتَك) بالتحريك
نام وكوہے است
(عَتّاك) ككتاب موضعے است
(عاتك) جوان مرد و بے آميغ
از رنگها و ستيهنده و از حالى بحالے
گردنده و كمان كهنه سرخ و نبيذ
صاف و پاكيزه
(عاتِكَة) خوا بن كرشن نه پذيرد
و زن آلوده بخوشبو و نام زنے
قال النبى صلى الله عليه وسلم انا
ابن العواتك من سُلَيم يعنى جداته
و هنّ تسعٌ ثلثٌ من سُلَيم
عاتكةُ بنت هلال امّ جد هاشم
هاشم + و عاتكةُ بنت مرّة
بن هلال امّ هاشم + و عاتكة
بنت اوقص مرّة بن هلال امّ وهب
بن عبد مناف بن زهرة جد النبى
صلى الله عليه وسلم والبواقى من
امهات النبى صلى الله عليه وسلم

ـ ن نیز از نبی سُلَیْم ؛ وعَاتِکَۃُ بنت
اُنَیْس ؛ وعاتِکَۃُ بنت خالد ؛
وعاتِکَۃُ بنت زید بن عمرو ؛ وعاتِکَۃ
بنت عبد الله ؛ وعاتِکَۃُ بنت عوف
و... نکۃ بنت نُعیم ؛ وعاتِکَۃُ بنت
الولید صحابیات اند ؛ ونیز عاتِکَۃ
کمان دیرینہ سرخ

(عَتِیْك) کامیر روز سخت و
بطنے است از ازد ؛ وعَتَکی محرکۃ منسوب
است بآں

(ض) عَتَكَ عَتْكًا) حملہ نمود در
جنگ ؛ وعَتَكَ الفرسُ) آہنگ
گزیدن کرد اسپ ؛ وعَتَكَ
فی الارض عُتُوکًا) تنہا رفت
وسفر کرد ؛ وعَتَكَ علی یمینٍ
فاجرۃٍ) اقدام نمود بر سوگند دروغ
؛ وعَتَكَ علیہ بخیرٍ او شرٍّ)
پیش آمد او را بخیر یا بشر ؛ وعَتَكَ
علی زوجھا) ناسازواری نمود و
نافرمانی کرد با شوی ؛ وعَتَکَت
القوس عَتْکًا وعُتُوکًا)
سرخ شد از کہنگی ؛ وعَتَكَ اللّبنُ)
نیک ترش گردید وکذا عَتَكَ
النبیذ ؛ وعَتَكَ البولُ علیٰ
فخذ الناقۃِ) خشک گردید کمیز بر
ران ناقہ ؛ وعَتَكَ بہ الطِّیبُ
چسپید بآں بوی خوش ؛ وعَتَكَ
البلدَ) سیاست وحفاظت
آں کرد ؛ وعَتَكَ الی موضع
کذا) خواہش نمود ومیل آں کرد
عَتَكَ یدہٗ) دوتا داشت دست را
بر سینہ ؛ وعَتَکَت المرأۃُ) بزرگ
ومہتر گردید زن ؛ وعَتَكَ فلانٌ
بِنیّتہٖ) پاپیہ وثبات ورزید
بر دلیل خود و استوار وراست کرد
مقصد ومراد خود را ؛ وعَتَكَ
علیہ یضربہ) پیہمے باز نداشت
او را ازاں

ع ت ل (عَتِل) ککتف مرد
تنابندہ بہ بدے

(عَتَلَۃ) محرکۃ کلوخ کلاں کہ از
زمین برکندہ باشد ؛ آہنے است مانند
سرتبر وچوبدستی بزرگ مانندی
از آہن سرپہن کہ بداں دیوار شکنند
وبرمائے درودگراں وتیشہ چوب
گاو ؛ وشتر مادہ کہ ہرگز آبستن نشود
وچوب دستی سطبر درشت وکمان
فارسی عَتَل بحاف ؛ احمد نیز لہ بن عبد سلمی
معروفہ مردے است کہ نبی صلی
اللہ علیہ وسلم نامش عُتبہ تغیر دادہ

(عُتُلّ) بضمتین وتشدید اللام
بسیار خوار سرکش درشت خوے
سخت گوی سخت آزار قال اللہ تعالیٰ
عُتُلٍّ بعد ذلک زنیم ؛ ونیزہ درشت
سطبر

(عِتْیَل) کامیر مزدور وخادم
عُتَلاء جمع ؛ وداء عِتْیَل)
آزار سخت

(عِتْوَل) کدرہم آنکہ او را از زنان
غنا نباشد ؛ وآہو

(عَنْتَل) کقنفذ وجندب تلاق

(عَتَائِل) بالفتح آہو کہ جہت شکار
دوان پارہ پارہ نمودہ بجائے نصب
سازند

(مِعْتَل) کمنبر توانا بر سختے کشیدن
وسخت کشندہ

(ض ن) عَتَلَ العَتْلَ عَتْلًا)
سخت کشید تلاق را وبرداشت ؛
وکذا اعْتَلَ الشیءَ) یعنی سخت کشید
آں را ؛ وعَتَلَ الناقۃَ) کشید
ناقہ را

(س) عَتِلَ الی الشرِّ) شتافت
بسوی بدی

(عَتْلَہ عَتْلَۃً) پارہ پارہ کرد وی را

(اِنْعِتَال) سخت کشیدہ شدن
تلاواگذاشتن ویقال لا انعتل
معک ای لا ابرح مکانی

ع ت ل ب (عَتَلَّب) کمعصفر
نرم وسست

ع ت م (عُتْم) بالضم نام وادیے
است وبالضم وبضمتین زیتون
دشتے

(عَتَمَۃ) محرکۃ سہ یک اول از شب
بعد از غیبت شفق ؛ ووقت نماز
خفتن وبقیہ شیر کہ بعد از دوشیدن
فرود آرد بہ پستان یا شیر کہ وقت عتمہ
فراہم آرد وتاریکی شب وبازگشتن
شتران از چراگاہ وقت شام یقال قَمْراءُ
اربعٍ وعَتَمَۃُ ربعٍ ای قدر ما
یحتبس فی عشائہ

(ضَیْفٌ عاتِمٌ) مہمان شبانگاہ
آیندہ یقال جاء فاضیفٌ عاتمٌ ای
بطئ محبس ؛ وقِرًی عاتِمٌ مہمانی بدیر

(النجومُ العاتِمات) بکسر التاء
الاولی ستارگان کہ از تیرگی ہوا
تاریک وپوشیدہ گردد

(عَتُوم) کصبور شتر مادہ کہ جز
وقت شبانگاہ شیر ندہد ودوشیدہ
نشود

(عَتُوم) بالفتح شتر آہستہ و سست رو و مرد سطبر و فزک

(ض) عَتَمَ عَنْهُ عَتْماً) باز ایستاد ازاں بعد گذشتن دراں باز ماند از کردن کارے کہ ارادۂ آں داشت ✦ وعَتَمَ قِرَاہُ) دیر نمود در مہمانی او ✦ وعَتَمَ اللَّيْلُ) گذشت پارہ از شب ✦ وعَتَمَ الشَّعْرَ) برکند موے را ✦ وعَتَمَتِ الْإِبِلُ) دوشیدہ شدند وقت عشاء و دریں معنے از نصر نیز آید

(اِعْتَام) باز داشتن از کاری کہ درآمدہ باشد دراں و گذشتن پارہ از شب و درنگ نمودن در مہمانی کسے و مدد شبنگاہ دوشیدہ شدن شتر مادہ و درنگ کردن در کارے و در وقت نماز خفتن شدن بجاے و آمدن دراں وقت یا بازگشتن در وقت عتمہ

(عَتَّمَ الطَّائِرُ تَعْتِيماً) جنبانید مرغ بال را بر سر مردم و دور نرفت ✦ ونیز تَعْتِيم) باز ایستادن از کارے و باز داشتن ازاں و درنگ کردن در مہمانی و در وقت عتمہ رفتن یا آمدن یا بازگشتن دراں وقت و سپاہی رفتن و گریختن یقال حمل علیه فما عتم ای ما نکص ✦ و درنگ نمودن یقال ما عتم ان فعل كذا ای ما لبث

(اِسْتِعْتَام) درشت بانگاہ دوشیدہ شدن ناقہ و تاخیر کردن در دوشیدن یقال استعتموا نعمكم حتى تفيق اى اخروا حلبها حتى يجتمع لبنها

ع ت ن (عِتَان) کتاب آبے است مقابل خیبر

(عَتُون) کصبور توانا عماتن کصاحب مثله عُتُن ککتب جمع

(ض ن) عَتَنَهُ الى السجن) سخت راند او را بسوے زندان

(اَعْتَنَ عَلَى غَرِيمِهِ) سخت تقاضا کرد بر قرض دار خود و اذیت داد

ع ت ہ (عَتَہ) بالفتح والضم دل شدگی و بیعقلی یقال به عَتَهٌ

(عاتِه) بخانند و حکایت کنندہ سخن کسے عتها جمع

(عَتاهَة) دل شدگی و بے عقلی اسم است و گراہی و مرد گمراہ و کول

(عَتاهِيَة) کگراہیۃ کم عقلی و گراہی و مردم گمراہ و بے عقل و احمق و بضم و نام مردے ✦ و ابو العتاهية کگراہیۃ لقب است مر ابی اسحق اسمٰعیل بن ابی القاسم بن سوید انه كنيت او

(عُتَّه) بالضم مرد سخت مبالغہ و کوشش کنندہ در کار

(عُتْهِيّ) بالضم منسوباً مرد نیک کوشش کنندہ در کار

(مَعْتُوه) دل شدہ و بے عقل و سبک خرد

(ض) عُتِهَ عَتْهاً و عُتْهاً و عُتاهاً) بضمہا مجہولا سبک عقل گردید یا کم کردہ شد عقل او یا مدہوش گشت و رفت خرد او ✦ وعَتِهَ فِي الْعِلْمِ) آزمند علم گردید و حریص شد بر اں ✦ وعَتِهَ فِي فُلَانٍ) حریص کردہ شد بر اذیت آں بر حکایت کردن کلام او

(مُعَتَّه) کمعظم دانا و زیرک معتدل خلقت و دیوانہ مضطرب خلقت از لغات اضداد است

(تَعَتُّه) خویشتن را نادان نمودن و سستی کردن و پاک شدن و خود را دیوانہ نمودن و احمق و سست گردیدن و بد دل شدن و زیادتی کردن در طعام و لباس ✦ و نیز

تَعَتُّه) دل شدگی و بے عقلی

ع ت و (عاتٍ) متکبر و گذرندہ از حد

(عُتِيّ) بالضم جمع

(عَتِيّ) بالفتح است در حتی

(عَتِيّ) کغنے متکبر و در گذرندہ از حد

(ن) عتا عُتِيّاً) بالضم والکسر و تشدید الیاء وعُتُوّاً کدخول بزرگ منشی نمود و سرکشی کرد و از حد درگذشت ✦ وعَتَا الشَّيْخُ عُتِيّاً) بالضم و بفتح کلاں سال گشت و پشت دوتا گردید

ع ت ی (عَتِيّ) علی فعول مرد فرومایہ تباہ کار سرکش الحتاء جمع

(عُتَيّ بن ضَمْرَة) کسے تابعی است

(ض) عَتَى عَتْياً) بزرگ منشی نمود و در گذشت از حد لغت روے است والا فصح تعتي

(تَعَتِّي) بزرگ منشی کردن و در گذشتن از حد

ع ث ث یقال هو عُثُّ مال بالضم یعنے او تباہ کن شتران است کما یقال اذا ئل مال لقيتم المال

(عُثَّة) بالضم متہ شپش عُثَث جمع

(مُعاثَّة) و کندہ پیر و زن پلید

زبان کول و مار که مار را خورد و از گرسنگی
مو خشک سال عِثَاث بالکسر جمع
(عُثَیثَة) منه خرد و ضعیف مصغر
عُثّه و منه المثل عُثَیثَةٌ تَقرِمُ
جِلدًا اَملَسًا) یعنی کرمک ضعیف
پوست تابان را خوردن میخواهد در حق شخص
گویند که چیزے فوق طاقت خود
کوشش کند و نتواند که بسر بران
قادر شود
(عَثَاء) بالفتح مار
(عَثعَث) کجعفر تباهی و فساد و کوہے
است بمدینه و نام سرود گوئے و نرم
از سرین و از زمین و لپشته گیاه و سختی
عَثَاعِث جمع
(عَثعَثَة) جنبانیدن و اقامت
کردن و قادر و توانا شدن و میل
کردن و آرمیدن
(ن) عثت العُثّوث عثًّا) خورد
مته پشم یا و در او فتاد و ران + وعَثَّت
الرَّجُلُ) ستیهید + وعَثَّت الحِبَالَة
گویند او را لغة فی التاء او تصحیف
(تعثیث) خوش کردن آواز را در
سرود و خوش سرائیدن
(مُعَاثَثَة) نیکو کردن آواز را در سرود
گفتن عِثَاث بالکسر مثله
(تَعَاثَثَه) سخت ملنم آنرا
(اِعتِثَاث) ریغ کردن و راه یافتن
بسوے چیزے و قولہم اِعتَثَّه عرق
سَوءٍ ای تعقله ان یبلغ الخیر
ع ث ج (عَثَنج) کدیجر کس
گروه مسافران مقلوب ثنج و گروه
مردم و عُثجَة بالضم مثله و پاره از شب
(عَثجَج) کجعفر گروه بسیار
(عَثوَّج) بفتحتین و فربک تیز رو
عَثَنَج و عَثوَّج بجم مثله
(ض) (عَثج) همیشگی نمود بهاندک
اندک نوشیدن چیزے
(اِعثَوجَج اعثیجاجًا) شتافت
ع ث ج ل (عَثجَل) کجعفر
بزرگ شکم فراخ و سطبر از مشک و غیره
(عَثجِلِیَّة) بالفتح و تشدید یا نسبه است
و آلی است بوادی سلیح از یمامه
(عُثَاجِل) بالضم بزرگ شکم
(عَثجَل عَثجَلَة) گران شد بروے
برخاستن از نهایت پیری یا مرض
ع ث ر (عَثَر) بالفتح و یحرک
کشت دشتے که از باران آب خورد و
بالفتح شهری است بمن و موضعے ست بتهامه
(عَثرَة) بالفتح شکوخه
(عَثَرِیّ) محرکة کشت دشتے که
از باران آب خورد و مرد لاابالی که در پے
دنیا و آخرت نرود و قد تشدد ثاؤه المثلثة
والصواب تخفیفها
(عُثُر) بالضم عقاب و در غلوی و یحرک
(عُثرَة) کغرفة نام زمینے است چنانکه
در حدیث آمده و مذکور است در
خ ض ر
(عِثَار) جاے هلاک و بدی
(عَثَّر) کبقم بیشه است شیرناک
یا موضعے ست
(عَیثَر) کحیدر نام پسر قاسم
محدث و عَیثَر الشیء) ذات
چیزے و کالبد کس + و نیز عیثر
نشان خفی و کل و لاے تنگ یقال
ما رایت لهم اثرًا ولا عیثرًا العلا
عِثیرًا
(عَثیَر) کامیر نام مردے
(عُثَیثِر) کزبیر صحابیے بدری است
او هو بالتاء و تقدم + و نیز از اعلام است
(عِثیَر) کحذیم خاک و گرد و گل و لاے
که باطراف پا بهار بر و بالا کرده باشی
و نشان خفی و نام مردے
(عُثَارِیّ) کسکاری رود بارے است
(عِثیَان) بالکسر از اعلام است
(عَاثُور) جاے هلاک و سختی و بدی
و منه المثل وقع فی عاثورِ شرٍّ
و عافور شرٍّ بالفاء ایضا لغة او لثغة
+ و نیز عاثور مغاکی که جهت شکار شیر و
جز آن کنند و چاه
(ض ن س ك) عَثَرَ عَثرًا عِثَارًا
و عَثِیرًا) شکوخید و بسر در افتاد
و عَثَرَ جَدُّه بسرو در افتاد و خوار گردید
(ن) عَثَرَ عَثرًا) دروغ گفت + و
عَثَرَ العِرقُ) جهید رگ + و نیز عثر
بالفتح عُثُور بالضم آگاه و دیده ور
شدن بر چیزے یقال عَثَرَ عَلَیه
(عَیَّثَرَ الطَّیرَ عَیثَرَةً) روان دید
مرغ را پس زجر کرد آنرا
(تَعثِیر) بسر در آوردن و خوار و
هلاک گردانیدن
(اَعثَرَه عِندَ السُّلطَانِ) شکایت
آن نمود نزد پادشاه + و نیز اِعثَار)
بسر در آوردن و خوار و هلاک کردن
و آگاه نمودن و اطلاع دادن
کسے را و منه و کذلک اعثرنا علیهم
(تَعَثُّر) شکوخیدن و بسر در آمدن
و نیز شکوخیدن زبان در سخن
ع ث ر ب (عُثرُب) کقنفذ درخته
است مانند درخت انار سرشاخ نرم

وسرخ دارد ہچو ریباس مقشر کرده می‌خورند عَثْرَبِیَۃ یکے وبجو اراطبا ریباس است

ع ث ق (عَثَق) محرکۃ درختے ست

عَثْبَقۃ یکی شارع عام ✦ ونیز عَثْقَلَم فراخی سال وارزانی نقال اَمسَت الارضُ عَثَقَۃً ای مُخصِبَۃً

(اِعْثَاق) فراخ وارزان گردیدن سال

(سَحَابٌ مُنْعَثِقٌ) بکسر الثاء ابر فراہم آمده باہم آمیختہ

(سَحَابٌ مُتَعَثِّقٌ) بمعنے سحاب مُتَعَثِّق است

ع ث ک (عَثَک) محرکۃ ریشہاے درخت خرما خاصۃً

عُثُک کعنق وصرد وکتف مثلہ

(عَثَکَۃ) بالتحریک آب وگل تنگ وگلزار سخت

(اَعْثَاک) اعسر ستوزنا ومعنی

ع ث ک ل (عُثْکُلۃ) ران وست از دویدن

(عُثْکُول) کعصفور خوشہ خرما و شاخ خرد وسر شاخ یا شاخ بزرگ ومنه الحدیث انی النبی صلی الله علیه وسلم برجل مریض قد تخدج فامر النبی صلی الله علیه وسلم بعثکول فیه مائة شمراخ فضربه ضربة وحده وعرما بن باارو عوره انگور عُثکول

وعثکال کقرطاس ثانی الکل عثاکل وعثاکیل جمع ✦ ونیز عُثکولۃ یشم وجز آں که جہت زینت بہودج مانند آں آویزند واز باد بجنبند

عثاکل جمع

(ذو عُثْکُلان) گروہے از بادشاہان حمیر

(عَثْکَلَ الہودج) زینت دلو ہودج را از عثکوله خوشج مُعَثْکِل نعت است ازان

(عَثْکَلَ العِذْقُ) بسیار خوشہ گردید ✦ عِذْقٌ مُتَعَثْکِلٌ وتفتح الکاف ✦ نخلة مُتَعَثْکِلة نعت است ازان

ع ث ل (عِثْل) بالکسر پا دارنده شتران ✦ مصلح آں

(عَثِل) کاکتف ونیز کسے بسیار نزبر چیزے ودرشت وپر گوشت والفعل من سمع فیهما

(عَثَل) محرکۃ چادر پیه بالاے روده وشکنبہ گوسفند

(عَثُول) کعبور کول عُثُل کاکتب جمع وعرما بن سطبر تنه ودرشت

(لحیة عثولیة) کجعفریة ریش انبوه

(عِثَال) کالکتاب پشتہ است درشت یارود باری در زمین جذام

(عُثْلُول) کعصفور پے گردن اسپ کہ براں یال روید

(عَثْیَل) کحذیم کفتار نر وآنکه روغن نمالد وآرایش نکند ✦

(ام عِثْیَل) کفتار ماده

(عَثَوْثَل) کسفرجل مرد کنکلاج دذو بستہ گوشت

(عِثْوَلّ) کفرشب مرد کنکلاج سست وفرو بستہ گوشت ومرد بسیار موے مرو بدن

ع ث ل ب (عَثْلَب) کجعفر آبے است

(ام مُعَثْلِبٌ) بکسر اللام کا ہنا استوار

(نوی مُعَثْلَبٌ) بفتح اللام گو گردا گرد خرگاه که کنار آں فرو زیده باشد ✦ وشیخ مُعَثْلَبٌ) پیر پشت دوتا کرده از پیری

عَثْلَب زَنْدَه) گرفت چوب تش زنه را از درخت ناشناختہ یعنے نمیداند که آتش مید باید ✦ وعَثْلَب الطعام) وه خاکستر بریاں کرد گندم را یا الغرو رة کبید و نمود ازاں ✦ وعَثْلَب الماء) سخت فرو برد آب را ✦ ونیز عَثْلَبۃ) شورانیدن وپراگنده ساختن وتفتیش نمودن

(تَعَثْلُب) زشت شدن حال و لاغر ونزار گردیدن از پیری یا عام است

ع ث ل ث (عِثْلَاثِیث) بالکسر بلده است بسواحل شام مشہور بحصن احمر

ع ث ل ط (لبن عُثَلِط) کعلبط شیر سطبر ودو فزک عُثالِط کعلابط مثله

ع ث ل م (عَثْلَمۃ) موضعی است

ع ث م (عَثْم) بالفتح کز بستہ شدن استخوان شکستہ یا خاص است بکجبر و ست کز بستن لازم است ومتعدی ✦ وسست دوختن ترشہ دان را وسطبر گردیدن وپوست فراہم آوردن زخم بے آنکه بہ شود والفعل من سمع ✦ ونیز عَثَم) استخوان کز بستہ ✦

✦ وعثم بن ربعة صحابی است

(عثمة الجهنی) بالفتح صحابی است وسوید بن عثمه تابعی

(مسجد عَثَیْثَم) بالفتح کحیدر در مصر

است نزدیک مسجد جامع عمرو
و عَثامهٔ بن قیس) بالضم صحابے
است
(عَثَمْثَم) شیر بیشه و شتر سخت
اندام و دراز عَثَمْثَمَة مونث
(عَثْیُوم) بالفتح کفتار و پیل نر باشد
یا ماده یا بچه پیل + و جمل
عَثْیُوم، شتر بزرگ یا بزرگ پیل
+ و تاقتدار و سخت و توانا از هر چیزے
(عُثْمان) بالضم چوزهٔ شوات و بچهٔ
اژدها و ماریا بچهٔ مار و نام هفت صحابه
کبار و یازده تابعی + و ابو عثمان
بیست صحابی اند + و عثمان بن عفان
بن ابی العاص سوم خلیفه و یکے از
عشرهٔ مبشرهٔ و ختن آنحضرت صلعم
و صاحب هجرتین و ابو قحافه عثمان
بن عامر والد الصدیق
(عُثَیم بن کثیر بن کُلیب)
کزبیر تابعی و عُثَیم بن نسطاس
محدثان اند
(عَثْنام) بالفتح درختے ست و
طعامی که از تلخ سازند
(عَثْمی) بالفتح گورخر
(عثام بن طلق) کشداد شیخ
بخاری و عثام بن علی محدثان اند
(اِعْثام) استوار نمودن و ختن توشه دان
(اعثم به اِعْثاما) بازی خوست
از وے و سود گرفت ازان + و اعثم
بیده) دراز نمود دست را + و فی
المثل لا اکن ضبعا فانی اعثم
ای ان لم اکن حاذقا فی العمل
علی قدر معرفتے و نیز اعثام
ست و ختن توشه دان را

ع ث م ر (عُثْمُر) کقنفذ گشتانی است
نیکو گیاه آسان گذار هموار و هیلا دنیطه
(عَثْمَرَة) بالفتح انگور شیره کشیده که
بجز پوست باقی نمانده باشد
ع ث ن (عِثْن) بالکسر نوعی از برگ
خرما که برد و سبز آید ناشتر خورد و نیکوکن
شتران را و حافظ آن را ایشم
و عَثَن بالتحریک بت خرد اعثان جمع و دود
(عُثَن) کقفل طعام که گرفته و تباه از دود
(عُثان) کغراب غبار و موضعی است
و دود عواثن جمع
(عُثانة) کثمامة آبی است مرجدیمه را
(عُثْنُون) کعصفور ریش یا انچه زائد
باشد از ان بر موے بر دو رخسار
یا آنچه بر زنخ و زیر آن رد یا آن
درازی ریش است و موئے دراز
زیر زنخ شتر و اول باد و باران
و باران عام یا ابر در شده میان
آسمان و زمین عَثانین جمع
(عُواثِن) بالضم شتر بسیار پشم
(مَعثون) طعام بوے گرفته و تباه
از دود
(ن) عَثَنَت النار عَثنا و عُثانا
و عُثوناً الضبها دود بر آورد آتش
و عَثَن فی جَبَل) بر آمد بر کوه
(س) عَثِنَ الثوب) بوے
دود گرفت جامه
مُعَثَّن کمعظم مرد سطبر ریش
و دراز بود آن
(تعثین) دود بر آوردن آتش
و آمیختن و بر انگیختن تباهی و بوے
دود دادن جامه را
ع ث ی و (عُثُوّ) بالفتح زلف

دراز عثی کربے جمع و یقال شاب
عثی الارض) یعنی پژمرد و خشک
شد گیاه
(عاثی) تباه کن عثاة و نیز عُثی
بالضم و الکسر علی فعول مثله
(اَعْثی) رنگے است مائل بسیاهی
و انکه رنگش مائل بسیاهی بود و مرد کول
گران جامه و مرد بسیار موے و
کفتار نر
(عَثْواء) بالفتح کفتار و گنده پیر
(عِثْیان) بالکسر کفتار نر
(ن) عثا فی الارض عَثوا)
تباه کرد و فساد انگیخت عثی
کرمی و رضی و سعی عُثیا بالضم و
الکسر مشددة الیاء و اعثیانا مثل
ع ج ب (عَجْب) بالفتح بن
دنب یقال انه اول ما یخلق و آخر ما یبلے
و پایان ریگ عُجوب جمع + و
سپس هر چیزے و قبیله است
(عُجْب) بالضم خود بستن بینی و
ناز و گردن کشی و بزرگ منشے
+ و آنکه نشستن با زنان و محادثه
با ایشان خوش دارد یا زنان
خوش آیند او را یقال رجل عُجُب
فلانة و تثلیث و نازیدن چیزے که
پیش آید اعجاب جمع یا جمع ندارد
(عَجَب) محرکه ناشناختن چیزے
که وارد شود و کار شگفت یستوی
فیه المذکر و المؤنث یقال رجل عجب
و قصة عجب ای عجیبة قال عمر بن
یزید الحولانی + و کانت لنا نجوانی
وقعة عجب + لما التقینا و حادی
الموت یحدیها و شگفت و قوله

عجب عاجب و عجب عجاب مبالغه است ای العجب جدا کقولهم لیل الیل و لا یجمع عجب لانه فی الاصل مصدر ؛ و عجب من الله خوشنودی خدا و ابن عجب احمد بن سعید بکری است و سعید بن عجب محدث ؛ و منیة عجب شهرے است بمغرب

(تعاجیب العجب) شتر بشگفت آرنده ؛ و اعجب جاهلاً لقب مردے

(عجباء) زن بشگفت آرنده از حسن و زشتی خود از لغات اضداد است ؛ و شتر ماده کر از لاغری و باریکی حلقه دبر او بلند برآمده باشد و شتر ماده بوزک ورشت

(عجاب) بالضم کارِ نیک شگفت

(عجیب) کامیر خوش آینده از هر چیزے و کار شگفت و ناسے مصنوعه

عجائب جمع یا جمع ندارد

(عجیبة) کجهینة نام مردے

(اعجوبة) بالضم کار شگفت و شگفت

عجیبة کسفینة مثله فیهما

(عجاب) بالضم و تشدید الجیم کار نیک شگفت و در گذرنده از حد در شگفت

(اعاجیب) شگفتها کانه جمع اعجوبة کاحدوثة و احادیث

(رجل تعجابة) بالکسر و شگفت نده

(ما اعجبه برائه) شاذ است یعنی چه خود پسند است او

(تعاجیب) شگفتها لا واحد لها من لفظها

(عجبت منه عجبا) بشگفت آمدم از وے

(اعجبه) بشگفت آورد او را ؛ و اعجب به بمجهول بشگفت آمد و شاد شد بعجبه کذلک ؛ و اعجب (بنفسه) فضیلت نهاد خود را

(تعجیب) بشگفت آوردن کسے را

(تعجبت منه) بشگفت اندام از وے

؛ و تعجبنی بفریفت و دمراو در فتنه انداخت

(استعجاب) بشگفت آمدن از چیزے

ع ج ج (عجلة) بالضم خاگینه لغت مولده است

(طریق عاج) راه پر از روندگان

(عجاج) کسحاب دود و گرد و دود و مردم فرو دیده و فرو مایه

(عجلجة) بالفتح کانه بزرگ از شتر لش ؛ و لعنه عجاجنة علیهم تارج آوردن برایشان ؛ و تلبد عجاجته باز داشت خود را از چیزے که دراں بود ؛ و نیز عجاجه گرد و دود اخص از عجاج است

(عاج عاج) بکسر الجیم کلمه است که بداں شتر ماده را زجر کنند

(عجاج) بتشدید بابانگ و فریاد از هر چیز گریند یقال نهر عجاج و فحل عجاج ؛ و عجاج بن ذوبة شاعر است و این بر در تعجاجا بهند ؛ و یوم عجاج روز گرد ناک و روز گرد انگیز

(عجعاج) بالفتح با بانگ و فریاد از هر چیزے و اسپ گرامی نژاد سالخورد

(ریاح معاجیج) باد تند گرد انگیز

(من س ن) عج عجا و عجیجا

برداشت آواز را و بانگ کرد ؛ و منه الحدیث افضل الحج العج والثج یعنے برداشتن آواز بتلبیه و قربان کردن هدیه را ؛ و عج الناقة زجر کرد ناقه را بلفظ عاج عاج ؛ و عج القوم نیک ماهر شدند در فنون رکوب ؛ و عجت الریح سخت وزید باد و برانگیخت گرد و غبار را ؛ و عج الرعد غرید تندر

عجعج البعیر بانگ برداشت و فریاد کرد از زدن یا از گرانی بار بار گراں ؛ و عجعج الناقة زجر کرد ناقه را بلفظ عاج ؛ و نیز عجعجة بار بار برداشتن آواز و فریاد و بانگ کردن و یا را جیم کردن بلغت قضاعة تقول هذا راعج خرج معج ای راعی خرج معی

(یوم معج) مبنیا للفاعل روز گرد ناک

(اعجاج) نیک وزیدن باد و گرد برگرفتن آں

(تعجیج) از دود پر کردن خانه و جز آں یقال عجج البیت دخانا ؛ و من الغضب و برانگیختن باد غبار را

(تعجج) از دود پر کردن خانه مطاوع تعجیج است یقال عجج البیت فتعجج

ع ج د (عجد) بالفتح دانه مویز یا مویز هندی و میبیاره

(عجد) بالضم مویز و دانه انگور و بفتح یا میوه است که بمویز ماند

(عجد) بالتحریک زاغ عجد بحذف تا جمع

(عُنجُل) کقنفذ نوعے از مویز یا
میوپارہ ازاں
(مُتَعَجِّد) تیز وسخت خشمناک
ع ج ر (عَجْر) بالفتح گردن
تافتن و درگذشتن از بیم و مانند
آں عَجَران مثلہ و ذنب برداشتن اسپ
و دویدن و بشتاب رفتن آں
و بشتیر آہنگ کردن بکسے و بر
جستن خر و بازداشتن تا ضی کسے را
از کارے و سیتہید و سر بازگردانیدن
ستور بسوے دیگر بعد از برنشستن
والعجل من ضرب فی الکل ؛
و نام مردے
(عَجْرَة) بالفتح نام مردے
(عُجْرَة) بالضم قبیلہ است
و نام اسپ نافع غنوی و والد کعب
صحابی و جاے سطبری و درشتی از
ہر چیزے و گرہ رگ و پے و گرہ چوب
و جوال و عیب و نقیصت و سر
آنچہ کردار عیشی نماید و پنہان کنند
و کارہاے مشکل و دشوار عُجَر
بکسر جمع ؛ ومنہ اشکو
الیہ عُجَرِی و بُجَرِی و نیز عُجْرَة
از اعلام است
(عِجْرَة) بالکسر ہیات بستن دستار
یقال فلانٌ حسن العجرة
(عَجَر) محرکۃ مغز کی و بیرون
آمدگی ہر چیز
(وظیفٌ عَجِر) گلفت و نیم بند
ساق و ذراع استوار و درشت
(رجل اَعْجَر) مرد کلان شکم ؛ و
ہمیانٌ اَعْجَر) ایضاً ؛ و فحل
اعجر) کشن درشت ؛ و نیز اَعْجَر)
نام مردے
(عَجْرَاء) کعمراء چوب دستی با گرہ
بیرون برآمدہ
(عَاجِر) نام مردے
(عَجَرِیّ) گردی دروغ گوئے و بلا
و سختی
(عَوْجَر) کجوہر از اعلام است
(عَجِیْر) کامیر نام مرد از مردم اسپ
(عُجَیْر) کزبیر موضعے ست و شاعرے
سلولی و از اعلام است
(عَجَّار) گلستان آنکہ کلولہ خمیر را
خورد و کشتیگیری کہ پاے خود را چاکے
حریف پیچیدہ بزمین افکند او را
(عَجَاجِیْر) بالفتح غدد خمیر و آنکہ بخورد
آں را
(عَجَارِی) بالفتح بلاہا و سرہاے استخواں
و یخفف یاؤہ فی الشعر
(عُجْرُود) کعصفور خطے کہ بر ریگ
از باد پیدا گردد
(عُجْنُوْد) کعصفور غلاف شیشہ
(عَجَوْجَر) بالتحریک درسطبر استخواں
(عُجْنُجَرَة) بالفتح زن گرد اندام سبکروح
(مِعْجَرَة) کمنبر بر سر افکندنی زنان و
پارچہ است یمنی و آنچہ از پوست خرما
بشکل جوال بافند
(رجلٌ مَعْجُوْرٌ عَلَیْهِ) آنکہ ہمہ مال
او ما بخواست و سوال گرفتہ باشند
(س) عَجِرَ عَجَرًا) بالتحریک درشت
گردید و بزرگ گوشت گشت
و بزرگ شکم شد ؛ و عَجِرَ الفرسُ)
درشت و فربہ گردید
(عَنْجَر عَنْجَرَة) مد از کردہ ہر دو لب را
و صہ پیچیدہ و این خاص است بلبعضانکہ
زیجرة بزدن انگشت
(مُعَاجَرَة) زود درگذشتن از ترس
و مانند آں
(تَعَجُّر) تو در گرفتن شکم از فربہی
(اِعْتِجَار) معجر افکندن بر سر و دستار
بے زیر حنک بستن و بچہ آوردن زن
بعد نومیدی و یعیدی بالباء
ع ج ر د (عَجْرَد) کجعفر سبک
سریع و درشت و سخت و درہے است
بدبار و نام مردے و نزہ
(عَجَارِد) کعلابطہ نزہ
(عَجْرَدٌ) کعلس دلاور و برہنہ ؛ و
عبدالکریم بن عَجْرَد) رئیسی است
از خوارج و اصحاب او را عَجَارِدَة گویند
(عَجْرَد) زن چیرہ بر شوے یا زن
پلید زبان یا بدخوی
(مُعَجْرَد) بکسر الراء و فتحہا برہنہ
ع ج ر ز (عُجْرُوز) کعصفور خطے
کہ از باد بر ریگ پیدا گردد عَجَارِیْز جمع
ع ج ر ف (عَجْرَفَة) بالفتح عجبی
و سخن و شکستگی و نارواستی کار و شتاب
زدگی و بیباکی و یقال یکون الجمل
عجرفی المشی یعنے سریع شتاب
زدہ و فیہ عجرفۃ و عجرفیۃ ای
سرعۃ و قلۃ مبالاۃ لسرعتہ
(عُجْرُوف) کزنبور ناقہ چست و
سبک و جانور کی است یا مورچہ دراز
پا تیز رو و گندہ پیر ؛ عُجْرُوفَة
بالتاء مثلہ
(عَجَارِیْفُ الدَّهْرِ) حنیتہا و
و شدت باران ؛ و عَجَادِف مثلہ
(تَعَجْرُف) بزرگ منشی کردن با کسی
برہ ... ی ... داشتن کسی را و بی باکی

شتاب زدگی یقال حمل فیه
تعجرف ای قلة مبالاة لسرعته
ع ج رق ب (عجرقب)
کسفرجل شتکی پلید
ع ج رم (عجرم) کجعفر مرد سخت
استوار اندام وفراهم آمد نگاه گرهها
میان ساق وبن نره وستور
(عجرم) کزبرج جانورکے است
نیک سخت اندام کبر درخت میباشد
وتاه بالاسخت واستوار وسطبر گوشت
ویفتح
(عجرم) کقنفذ شتر سخت اندام
عجرمة مؤنث ومرد درشت خلقت
؛ وذات العجرم) موضع است
(عجرمة) مثلثه صد شتر یا دو صد یا
ابین پنجاه تا صد • عجرمة)
بالفتح شتافتن
(عجرمة) بالضم درختے است و
بکسر عجرم کقنفذ وزبرج جمع
• ونام مردے
(عجارم) کعلابط مرد استوار اندام
وکیر سخت
(معجرم) بفتح الراء شاخ بسیار گره وکوهان
شتر وگره وار از هر چیز
ع ج ز (عجز) بالفتح قبضه
شمشیر وبیماری است در سرین ستوره
وبنات العجز تیرها وپرنده است
(عجز) مثلثه سرین وبن هر چیزے
یؤنث ویذکر وهے للرجل والمرأة جمیعا
اعجاز جمع • ومنه اعجاز النخل
رکبت فی الطلب اعجاز
الابل) یعنی مرکب نجادی دسختی
گردید وصبر نمود بر تکلیف ومشقت

وبر محرومے از حق خود وتقدیم
دیگرے بروے وکوشش کرد در
طلب چیزے
(عجز) بالکسر قبضه کمان لغة فی العجس
(عجزة) بالکسر فرزند پسین مرد
ویضم ویقال فلان عجزة ولد ابویه
یستوی فیه المذکر والمؤنث والجمع
(عجز) کندس سرین وبن هر
چیزے مذکر ومؤنث آید • وعجز
هوازن بنو نصر بن معاویه وجشم
بن ابوبکر
(ابن عجزة) بالضم مردے است از
لحیان بن هذیل
(عجز) ککتف سرین وبن هر
چیزے یؤنث ولا
(عاجز) سست وناتوان عواجز
جمع عجزة محرکة مثله
(عجاز) ککتاب بیرے که بدان قبضه
شمشیر بندند
(عجازة) بالفتح که زنان بر سرین بندند
تا فربه نماید مانند تخم مرغ
(اعجازة) بالکسر بالفتح که زنان بر سرین
بهبندند تا بزرگ نماید
(عجیز) کامیر نامرد که بر زنان قادر
نشود وسرین
(عجیزة) سرین زن خاصه وگاهے
باستعاره برائے مرد آید ومنه رفع
عجیزته فی السجود
(عجوز) کصبور زن گنده پیر کلان
سال وپیر عجز ککتب وعجائز جمع
• وفی الحدیث ان الجنة لا یدخلها
العجز • وایاکم والعجز العقر • والعقر
جمع عاقر هن لا تلد • ولا تقل عجوزة

بالتاء او هی ردیئة • وایام العجوز)
هفت روز است که اسپس زمهریر
آمیصن وصنبر ووبر وآمر ومؤتمر
ومعلل ومطفی الجمر یا مکفی
الظعن • ونیز (عجوز) سوزن زمین
خرگوش وشیر بیشه وهزار از هر
چیزے وچاه ودریا ودشت ومرد
ذلیل وگاو ماده وتاجر وسپر ولوبه و
گاو نر وگرسنه وتیردان وکاسه
کلان ودوزخ وجنگ وآله کارزار و
نیزه وتپ وے وخیمه وخم من آفتاب
وبلا وسختی وتیص زن ودنیا وگرگ
وگرگ ماده ورایت وکرکس ودعشر
واسپ مادیان وکشتی وآسمان
وروغن وباد گرم وسال وآفتاب
ونامه وخسته وسنگ ترازو ومعهود
وگفتار وراه وعاجز وماده گور خر و
گژدم واسپ وسیم وقباله ودیگ
دخیک وکمان وارزیزے ونرخ
آن ولشکر وکعبه وسگ وزن جوان
باشد یا پیر ومسافر ومشک وملک و
دیگ پایه وآتش وشتر ماده وحربابن
ودم شمشیر وولایت ودست راست
• ونیز (عجوز) پرهیزگاری از گناه ونوعی
از خوشبوی وگرسنگی وخلافت و
عافیت وریگستانے است ودرختے
وطعامی است که از تره دریائے سازند
میخیت ودقبضه شمشیر
(عجزاء) کصحراء زن کلان سرین
مؤنث اعجز وریگستانی است
لمعة عقاب که تاه دنب دعقابیکه ودم
او سپید باشد مثل کف دست
وے ودرشت باشد

(مَعْجِزَة) بفتح الجیم وکسرہا جائیکہ دراں از کسب عاجز باشند و منہ الحدیث وَلَاتَلُتُّوا ببدار مَعْجِزَة ای لا تقیموا فی موضع تعجزون فیہ عن الکسب
(تَعْجَز) کتنصر از علمہاے زنان است
(مِعْجَزَة) کمنطقہ کمربند بداں جہت کہ متصل کہ صاحب خود باشد
(مِعْجَاز) بالکسر راہ
(مَعْجُوز) کسیکہ الحاح کردہ شدہ باشد بروے در سوال
(ض س) عَجَزَ عَجْزًا ومَعْجَزًا (مَعْجَزَة) بالفتح و فتح الوسط وکسرہ وعَجَزَانًا محرکۃ وعُجُوزًا ناتواں گردید و ترک داد چیزے را کردن آں واجب بود و کاہلی کرد
(ک ن) عَجَزَتِ المَرْأَةُ عُجُوزًا بالضم عجوز و گندہ پیر گردید
(ن) عَجَزَ) غالب آمد بروے در مُعَاجَزَة
(س) عَجِزَتِ المَرْأَةُ عَجَزًا محرکۃ و عُجْزًا بالضم کلان و بزرگ سرین گردید
(مُعْجِزَة النبی علیہ السلام آنچہ عاجز کند بداں خصم را وقت غلبہ جستن در دعوے والتاء للمبالغۃ مُعْجِزَات جمع
(اَعْجَزَهُ الشَّیْءُ) درگذشت آں چیز از وے و فوت کرد + و اَعْجَزَ فُلَانًا) عاجز یافت او را و ناتواں گردانید
(تَعْجِیز) باز داشتن از چیزے و بہ عجز داشتن و منسوب بعجز کردن کسی را و گندہ پیر شدن و کلان سرین گردیدن یستعمل مجہولًا

(مُعَاجِز) عاجز کنندہ یا کینہ دارندہ ومنہ قولہ تعالے والذین سَعَوْا فِی آیَاتِنَا مُعَاجِزِیْن ای یُعَاجِزُوْن الانبیاء و اولیاء اللہ ای یقاتلونہم ویمانعونہم لیصیّروہم الی العجز عن امر اللہ تعالی او مُعَانِدِیْن مُسَابِقِیْن او ظانین انہم یُعْجِزُوْنَنَا
(مُعَاجَزَة) مبادرت کردن و رفتن کسی چنانکہ نتواں بوے رسیدن و سبقت گرفتن و سبقت پیشی و میل کردن بسوے چیزے یقال عَاجَزَ اِلٰی ثِقَةٍ ای مَالَ
(تَعَجَّزَ البَعِیْرَ) برنشست بر عجز وے

ع ج س (عَجْس) بالفتح میانہ چیزے و قال بعضہم عَجْسُ القوم آخرہم نیز عُجس تثلیث عین قبضۂ کمان و پارۂ از میانہ شب یا آخر شب یا پارۂ از شب
(عُجْسَة) بالضم ساعتے از شب نگاہ
(عِجْس) کندس سرین اعجاس جمع
(اَعْجَس) سخت میان
(عَجُوْس) کصبور ابر گران و باران ریزان و پیہم
(عَجَیْس) کامیر کشن کہ نتواند کشتی کردن + و نخلٌ عَجِیْس) خرما کہ کشن نپذیرد یقال لا آتیک سَجِیْس عُجَیْس) یعنی نیایم ترا ہرگز و مذکورست در س ج س
(عَجْیَسَاء) بالفتح ممدود و بقصر نوعے از رفتار آہستہ + و فحل عَجِیْسًا) کشن کہ کشتی نتواند
(عُجَیْسٰی) کخلیفٰی نوعے از رفتار آہستہ
(عَجَنْسَاس) بالمد گلہ بزرگ شتران

و بقصر و پارۂ از شب و تاریکی واحد و جمع در وے یکساں است واحد موا بغ ورگیستانی است بزرگ
(عُجُوْس) بالضم نوعے از رفتار آہستہ
(عِجَوَّس) کعلوص بسیار شتاب + و در نسخۂ قاموس عجول را کہ تفسیر است بر سنو اعراب کردہ
(مَعْجِس) کمجلس قبضۂ کمان
(ض) عَجَسَهُ عن حاجتہ عَجْسًا) بالفتح باز داشت او را از حاجت او + و عَجَسَتْ بِهِ النَّاقَةُ) برگردانید آنرا از راہ جہت نشاط + و عَجَسَ الشَّیْءَ) بنجہ گرفت آں چیز را
(مُتَعَجِّس) بکسر الجیم متکبر
(تَعَجُّس) در پے کارے شدن و پے رو نمودن کسے را بر کارے و پے ہم باریدن باران و در آخر شب بر آمدن و رفتن و بند کردن و باز داشتن و یعدی بالباء و درنگ نمودن و باز ایستادن و سرزنش نمودن کسے را و تکبر کردن و سپیر انداختن کارے را و یقال تَعَجَّسَهُ عِرْقُ سَوْءٍ) ای قصر بہ عن المکارم

ع ج س م (عَجْسَمَة) سبکی و شتابی و سبک گردیدن و شتافتن

ع ج ف (عَجَف) محرکۃ لاغر شدن و لاغری والفعل من سمع وکرم
(اَعْجَف) لاغر عَجْفَاء مونث عِجَاف بالکسر جمع شذّ و ذا لانہ لیس فی کلام العرب افعل وفعلاء یجمع علی فعال لکنہم بنوہ علی سمان لانہم قد یبنون الشیء علی ضده

تقول لهم عدفۃ بانماء المکان مدنقیہ
وفعول بمعنی فاعل لایخرکہ العلماء
وقال ابو بکر وقد جاء ابطح
وبطاح واجرب وجراب + جز پیکان
باریک یقال نصل اعجف ونصال
عجاف ای دقیق
(عجف) بالفتح والضم لاغر ان
یقال قوم عجف وبنو عجف
(عجفاء) مونث اعجف و زمین
بی خیر + و ابو عجفاء هرم بن
نسیب تابعی و عبد اللہ بن مسلم
تبع تابعی + و شفتان عجفاوان
ولب باریک
(عجاف) کغراب نوعی از خرما
(عجاف) بالکسر حنظل و زمانه
(عَلجف) موضعی است در شق
بنی تمیم
(ابو العجیف) کزبیر قبیله است
(عنجف) کجندل خشک از
لاغری و پست بالا درآمد خلقت
(عنجوف) کزنبور مثل فیهما + و
ربما یوصف به العجوز
(سیف مجعوف) شمشیر زنگ
گرفته بی صیقل مانده + و بعیر
مجعوف ستر لاغر
(ض) عجف نفسه عن الطعام
عجفا و عجوفا) باز داشت خود را
از خوردن با وجود گرسنگی تا
دیگری را بخوراند یا سیر خوراند
هم طعام خود را + عجف نفسه
علی المریض) صابر داشت
نفس خود را بر تیمار بیمار +
و عجف نفسه علی فلان

برداشت نمود از وی و مواخذه
نکرد + و نیز عجوف) گذاشتن طعام
را با وجود اشتها ایثار باشد یا نه
(ن ض) عجف الدابة) لاغر
کرد ستور را + و عجف عن فلان)
جدا شد از وی و دور ماند + و
عجف نفسه) بردبار گردانید
آن را
(اعجاف) صابر داشتن نفس
خود را بر تیمار بیمار بقال اعجف
بنفسه علی المریض و لاغر گردانیدن
ستور را صاحب ستور لاغر شدن
(تعجیف) باز داشتن خود را از طعام
با وجود اشتها تا دیگری خورد یا
سیر خوراند هم طعام را + و نیز
کمتر از سیری خوردن
(البعیر متعجف) ستر لاغر و خشک

ع ج ل

(عِجل) بالکسر
گوساله + و بنو
عجل) قبیله است از ربیعه از اولاد
عجل بن لجیم برادر حنیفه بن
لجیم بن صعب بن علی بن بکر بن
وائل + و عبید العجلی) علی
النعت لقب حسین بن محمد
محدث + ابو الفتوح سعد
عجلی و سعد بن علی عجلی
محدثان اند
(عِجلة) بکسر گوساله ماده و خیک
روغن و دولاب و توشه دان عجل
کعنب و عجال کجبال و عنج
جمع + و موضعی است نزدیک نباج
سمی بعجلة امرأة و نوعی از گیاه
(عُجل) بالضم ماحضر و شتاب

راعی در مرعی پیش از دوشیدن
شتران دوشیده باشد یعنی شیر
ناشتا شکن + عجلة بالضم مثل فیهما
(عَجَل) بالتحریک شتافتن
عجلة مثله و الفعل من سمع و گل
ولای و قد فسر علیه قال اللہ تعالی
خلق الانسان من عجل ای من طین
بالای سیاه بدبو
(عجلة) بالتحریک گردون کو
بر آن بار کشند عجل محرکه و
اعجال و عجال ککتاب جمع + و
دولاب و چوب بر پهنای سر چاه
و چرخ چاه و چوب باهم بسته کو
بر آن رخت نهند و چوب پهن بر
چوب پهنای سر چاه که دلو بدان
آویخته شود و گل و گل سیاه و هی
اخص من العجل ، و پایه دو
خرما بن را و آن چنان باشد که تنه
آن را جای جای بکاوند تا بدان بالا
برانید + و دو بی است بیمن + و
دار العجلة) اعنی مسجد حرام
است + و عثمان بن شراب عجلی
بالتحریک است
(عَجِل) ککتف شتاب و سریع +
عجُل بضم الجیم مثله
(عاجل) بی مهلت و این جهان
عاجلة مثله فیهما نقیض آجل
و آجلة + و شتاب و سریع
(عجالة) بالضم والکسر ما حضر و
هر چه سر دست میسر آید و زود تر
مهیا و حاضر گردد یقال التمر عجالة
الراکب + و شیر ناشتا شکن که شبان
پیش از دوشیدن شتران بیک حلب

در چراگاه دوشیده باشد
(عجالة) کثمامة گیاهیست
(اعجالة) بالکسر شیر ناشتا شکن کسان بیک حلبه در چریدن گاه ناقه پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد
(عجول) کصبور زن فرزند مرده و ناقه بچه گم کرده قال • آحن الیك حنین العجول • اذا ما الحمامة ناحت هدیلا •
قال الله تعالی وکان الانسان عجولا قیل ان ادم حین نفخت فیه الروح حتی بلغت سرته اراد ان ینهض عجلا • دواله وسرشته از زن شتر ماده بدان جهت که از غایت جزع در حرکات خود شتابی میکنند عجل کتب عجائل) جمع
• وهرگ دیگر داشتا شکن چاهیست بمکه از حفر عبل عبد الشمس یا قصی بن کلاب
(عجلی) کسکری نام ناقه ذی الرمة و اسپ ثعلبة بن ام حزنة و اسپ درید بن صمة جشمی
• قوس عجلی) کمان تیر زود گذار
• وامراة عجلی) زن شتاب عجالی جمع
(اعجل) کم مت ومنه الحدیث حتی یموت الاعجل ای لا افارقه حتی یموت اعجلنا وهو الاقرب اجلا
(عجلاء) بالفتح موضعی است
(عجلانیة) شهریست برح دیبا ج

(عجیل) شتابنده عجالی بالضم عجال کثمامة جمع
(عجیل) کزبیر ناشتا شکن یا ماحضری که جهت قوم سازند
(عجیلة) بالتصغیر سیر شتاب عجیلی مقصورا مثله
(عجول) کسنور سختی از حیس وخرما و پست باخرما آمیخته و گوساله عجولة عجاجیل جمع
(عجلان) بالفتح تیز رو و سریع عجالی جمع عجال بالکسر مثله و نام ماه شعبان بدان جهت که شتاب میگذرد و معرفة نام مردی و بطنی است از انصار از اولاد عجلان بن زید بن غنم عجلانی منسوب است بوی • و ام عجلان) مرغی است
(عجال) کرمان مشتی از طعام حیس وخرما که شتاب خورده شود یا خرما با سویق خورانیده • و مشتی از خرما یقال اتانا بعجال و عجول ای بجمعة من التمر
(عجاجیل) چیزیکه است از پنیر که بمقدار و بر کف دست دراز کنند
(ناقة معجال) کمفتاح یعنی ناقه معجل است فی الکل
(معاجیل) راه های کوتاه ترین که زود بمنزل رسیده شود
(معجل) کمحسن ناقه که قبل از تمامی سال بچه آرد و آن بچه زنده باشد و ناقه که وقت سوار شدن بجهد معجلة ... وخرما این که در اول حمل بار آرد • و

(بقرة معجل) ماده گاو با گوساله
(معجل) کمکرم شتر بچه ناتمام زاده که زنده باشد
(اعجال) پیشی گرفتن و در گذشتن از کسی و انداختن ناقه بچه ناتمام را و دوام را بی مهلت گرفتن و برانگیختن کسی را بر سرعت و شتاب ومنه الحدیث لعلنا اعجلناك ای عن فراغ حاجتك
(معجل) کمحدث ناقه که قبل از تمام شدن سال بچه آرد که زنده ماند و ناقه که چون پا در رکاب نهند بجهد و خرما بن که در حمل نخستین بار آرد و شبان که شیر ناشتا شکن دوشد و آنکه شیر را عجالة با اهل آن آرد
(عجل اقطه تعجیلا) مقدار و بر کف دست دراز کرد پنیر را • وعجلت له من القرا) پیش کردم آن را • و نیز تعجیل) شتافتن و پیشی نمودن و برانگیختن وشتافتن فرمودن و بهار زودتر دادن و گوشت را شتاب پختن و زودتر گرفتن کسی را
(معاجلة) وام نابی مهلت گرفتن • ویقال عاجله بذنبه اذا اخذه • ولم یمهله • وعاجله بالعقوبة) زودتر گرفت آن را و شتاب کرد در عقوبت او
(متعجل) العجالة آرنده
(تعجل) برانگیختن و شتافتن فرمودن و پنیر را بقدر کف دست دراز کردن و بهار دست دادن وشتافتن و شتابی نمودن و زود

گرفتن یقال تعجل منه کذا اذا اخذه عاجلا

(تعاجل) بهمدیگر شتافتن

(مستعجلة الطریق) راه نزدیک وراه شهرے یقال اخذت مستعجلة من الطریق وهذه مستعجلات الطریق

(استعجله) برشتابی انگیخت آن را وشتابی کردن فرمود و در گذشت از وے وپیشی گرفت و یقال مر یستعجل ای طالبا ذلک من نفسه متکلفا ایاه

ع ج ل د (عجلد) کعلبط شیر خفته یا شیر وفرک زده وجغرات شده عجالد کعلابط مثله

(تعجلد) بزرگ گردیدن کار وسخت ودشوار شدن آن

ع ج ل ز (عجلزة) کزبرجة ودبرجة است ماده استوار ودرشت اندام ولا یقال للمذکر عجلز کزبرج یعم یقال جمل عجلز کجعفر وناقة عجلزة ٭ وریگ توده است در بادیه بر جفر الی مرے عجالز جمع

(عجالز) کعلابط شیر خفته

ع ج ل ط (عجلط) کعلبط شیر خفته سطبر عجالط کعلابط مثله

ع ج ل ف (عجلوف) کحیزبون نام مورے است که ذکرش در تنزیل آمده

ع ج ل م (عجالم) بالفتح گروہے است از اہل یمن بعجلی منسوب بوے

ع ج م (عجم) بالفتح وبحرکة دیعجم وہستہ ان ریزه للذکر والانثی عجوم

بالضم جمع ٭ ودانا وصاحب تمیز ٭ وذات العجم اسپ حنظلة بن اوس ست

(عجم) بالضم غیر عرب

(عجمة) بالضم وبکسر ریگ بستہ وبسیاری ریگ وآخر ریگ توده ونقال فی لسانه عجمة بالضم یعنے عجمیت است

(عجم) محرکة غیر عرب ازمردم ونقال هولاء العجم ٭ خستہ خرما وتلک انگور ومانند آن عجمة یکی ٭ وہستہ ان ریزه از نبات مخاص ونبات لبدن تا جذع

(عجمة) بالتحریک وبفتح خرما بن که از خستہ روید وسنگ سخت کلان که بدان ناقه را تشبیه دہند عجمات جمع

(عجمی) محرکة آنکه سخن پیدا گفتن نتواند وباشنده عجم هرچند که فصیح باشد عجم محرکة جمع

(اعجم) آنکه کلام پیدا وفصیح گفتن نتواند گو از عرب باشد ٭ واعجمی یکے وکناب یقال رجل اعجم وقوم اعجم ٭ وخلاف عرب ولسان اعجم وکتاب اعجم ای اعجمی ٭ واعجم زیاد شاعر است ومرج که دم نزند وآواز آن شنوده نشود اعجمان مثنی اعجمون واعاجم جمع ٭ وبنو اعجم وریطن اند از عرب ٭ وقوله تعالی (ولو جعلناه قرآنا اعجمیا) ای منسوبا الیهم بلسانهم

(عجماء) چهارپایه ٭ ومنه الحدیث جرح العجماء جبار ٭ وریگستان بے درخت [illegible] باری است تیماء ٭ وزن که سخن پیدا وفصیح گفتن نتواند وکنایت [illegible]

العجم [illegible] ونماز روز [illegible] جهت که دران [illegible] نیست [illegible] والعجماء [illegible]

(عجام) [illegible]

(عجومة) [illegible] ناقة [illegible] برسفر

(ابل عجم) کعتل ستران [illegible] خار از شوره وخر[illegible]

(عجام) کشداد شپره [illegible] فراستوک

(عواجم) دندانها که [illegible] جمع عاجم

(عجنجة) شتر ماده استوار ودلیر برسفر

(رجل عجم) کمقعد مرد نادر الوجود عزیز النفس رجل صلب المعجم کذلک

وناقة ذات معجمة شتر ماده توانا وفربه وباقیمانده بر سیر

(معجوم) نام شمشیر جارود وشمشیر بشر بن سعد

(ن، عجمه عجما وعجوما) دندان فرو برد دران یا خائید جهت خوردن یا دانستن سختی وسستی آن ٭ وعجمت عوده آزمودم آن را وامتحان کرده ٭ ومنه الثور یعجم قرنه اذا ضرب به الشجرة یبلوه ٭ وعجم السیف

جنبانید شمشیر را جهت آزمودن
* و عجم الکتاب) نقطه نهاد
حرف را * و فی الحدیث نهانا
ان نعجم النوی لی اذا طبخ التمر
للدبس یطبخ عفواً بحیث لا یبلغ
الطبخ النوی فیفسد طعم الخل
او لانه قوت للداجن فلا ینضج
لئلا یذهب طعمه * و عجمتک
عینی منذ کذا) یعنی نگرفت
ترا و ندیافت از چندی * و
جعلت عینی تعجمه) گویا که چشم
من میشناسد او را
(حروف المعجم) کمکرم بمعنی
حروف الخط المعجم است مانند
مسجد الجامع یعنی یوم الجامع او
حروف الاعجام ای من شانها
ان تعجم فعلی ذلک مصدر کمدخل
* و باب معجم) در بسته
(اعجام) سخن گفتن بزبان عجم
و نقطه نهادن بر نوشته
(تعجیم) سخن گفتن بزبان عجم
و نقطه نهادن نوشته را
(مستعجم) آنکه سخن پیدا گفتن
نتواند و گنگ
(استعجم عن جواب السائل)
خاموش گشت * و استعجم القراءة)
قادر نشد بر قرأت جهت غلبه
خواب * و استعجم علیه
الکلام) بسته گردید بروے
سخن و فصیح گفتن نتوانست
ع ج م ض (عجمضی) بکرکی
نوعے از خرمای ریزه
ع ج ن (عجن) کلنفت

شتر فربه پرگوشت
(عجنة) کفرحة ناقۂ آماسیده
فرج و ناقۂ فربه بسیار گوشت
(ناقة عاجن) ناقۂ که بچه در
شکمش قرار نگیرد و آنکه در رفتن
دست را به زمین زند و پیری که
از ضعف بدست تکیه بر زمین کرده
برخیزد
(عاجنة المکان) میانه جاے
(عجان) ککتاب گردن و سرین
و زیر زنخ و قضیب ممدود از خصیه
تا دبر و ما بین خصیه و دبر * العجنة
و عجن جمع
(عجین) کامیر خمیر و سرشته
و مخنث عجن ککتب جمع * او هم
اهل الرخاوة من الرجال والنساء
(عجینة) کسفینة مخنث یا نرم
و سست از مردوزان و کول و گروه
یا گروه بسیار * و ام عجینة)
کرکس * و ابو عجینة و ابن ابی
عجینة) محدثان اند
(عجان) کشداد کول
(عجناء) کصحراء ناقۂ کم شیر و
نیک فربه و ناقه که بن پستانش
فرو بسته تا سر پستان رسیده
و سر پستان در آمده باشد و ناقه
آماسیده فرج
(معجون) خمیر و سرشته
(ض ن) عجنه عجناً و عجیناً)
بسرشت آن را و خمیر کرد * و نیز
زد بر عجان آن * و عجنت الناقة)
دست زد و شتر ماده بر زمین در
رفتن * و عجن فلان) تکیه بر

زمین نمود در برخاست از جهت
پیری و ضعف
(س) عجن البعیر عجناً)
بالتحریک فربه گردید شتر * و
عجنت الناقة) آماسید میان
فرج و دبر آن
(اعجان) بر ناقۂ فربه سوار
شدن و آماسیدن عجان ناقه
(اعتجنه) خمیر کرد آن را و خمیره
گرفت و ساخت
(متعجن) شتر فربه پرگوشت
(متعجنة) جماعت و شتر ماده
نیک فربه
(تعجن) فربه شدن شتر
ع ج ن س (عجنس) کملس
شتر سطبر نیک استوار
(عجانیس) بالفتح کوه گردان
ع ج ه (عجهی) بالضم مرد کول
کالبوه و نادان و متکبر
(عجهیة) کولے و نادانی و بزرگ
منشی و بزرگی عجهانیه و بخفیف ثلث
(عجهه بینهما تعجیها) عیب
کرد هر دو را پس فرق کرد میان هر دو
(تعجه) خود را نادان نمودن و زیرے
گزیدن مار
ع ج ه ر
(عجهر) بالفتح ستم و درشتی خلق
(عجهود) کمیزبون نام زنے
ع ج ه م (عجهوم) کعصفور
مرغے است آبی
ع ج ه ن (عجاهن) بالضم
خار پشت و آنکه نسب و سے صریح
نباشد و دوست نوشاه تا آوردن خود

خلوت نکرده باشد و وکیل نکاح و رسول
میان عروس و اہل او و در کدخدائی
و خادم و طباخ و خوان سالار
عَجاہِنَۃ بالفتح جمع
(مُجاہَنَۃ) کمقابلہ زن پیغام بر کد
خدائے میان عروس و اہل وے
مونث عجاہن وزن مشاطہ
(تَجَہُّن) لازم گرفتن زن را چندانکہ
بخانہ خود آورد و زفاف برد و نیز
خوان سالار شد و سفیر و رسول کدخدائی
گردید

ع ج و (عَجْوَۃ) بالفتح بدیر
دادن مادر شیر بچہ را و الفعل من نصر و
خرمائے پرورده رون چنیده بحجاز و
خرمائے است نیکو بمدینہ
(عُجْوَۃ) بالضم شیر کہ طفل یتیم را
خورانند
(عَجاوَۃ) بالکسر بمعنے عجوۃ بالفتح است
عجا ... لب ... ملہ
(عُجاوَۃ) بالضم و بالکسر شیر کہ بچہ
یتیم را بداں پرورند
(عَجِیّ) کغنی بچہ گم کرده مادر از دم
و بستہ کہ بشیر بیگانہ غذا یافتہ
(عُجِیّ) بالضم و تشدید یا بچہ شیر
بدیر یافتہ و آنکہ بشیر بیگانہ پرورش
یافتہ باشد و عُجِیَّۃ بالہاء مونث
عجایا بالفتح و الضم جمع و منہ قولہ
یصف اولاد الجرادۃ اذا اذنت
من منزل حامتہ بہ عجایا ثغا
بالتراب دفینہا
(ن) (عَجا البَعیرُ عَجْوًا) بانگ
کرد و بدخوئی گردید + و عَجا ناقۃ)
بکشاد دہن را + و عجا وجہہ)

در چیدن و کج ساخت موے را
(اِعْجاء) بدیر شیر دادن مادر
بچہ را یا شیر دادن آں
(تَعْجِیَۃ) درچیدن و کج کردن روے
روے را
(مُعاجاۃ) باز داشتن و درنگ نمودن
مادر شیر را از بچہ با غذیہ دیگر یا بشیر دیگرے

ع ج ی (عُجایَۃ) بالضم پے کہ
دراں سر استخوانہائے بند دست ستور
ترتیب یافتہ یا پے دست ہا یا پے
یا پے باطن سم اسپ و گاو یا پے سرچہ
باشد عُجاوۃ بالواو و مثلہ عُجی
کھدی و عُجی کملی و عجایا جمع
(عُجْبَلَۃ) بالضم پوست خشک شده
کہ آں را پزند و خورند عُجی کھدی
جمع و لغتے است در عجاوۃ و گذشت

ع د و (عِنْدَأْوَۃ) کفنعلوۃ دشواری
و پیچیدگی و فریب و ستم و نیک
شجاع عِنْدَأۃ و مثلہ + و مکر و
بدترین از بلاہا + و یقال تحت
طریقتک لعندأوۃ ای تحت
اطراقک و سکونک لمکر

ع د ب (عَداب) کسحاب یک
تنک گسترده برابر یا طرف تنک اندک
از زمین ہموار و درشت رسیده
باشد واحد و جمع درو یکسان است
و ... درشت است
(عَدابَۃ) کرمانۃ ... دندان و زبان یا
بین آں
(عُدابَۃ) بالضم ... اوس
(عَدَبِیّ) بالتحریک منسوباً بیکے
یا آنکہ دردے ... باشد
(عَدَوَّب) ... بسیار

ع د ب س (عَدَبَّس) کعملس
توانا و استوار محکم اندام از شتر و جزآں
عَدابِس جمع + و بدخوے و سطبر
و زشت و نام مردے کنانے
+ و ابو عَدَبَّس) بن سلیمان
تابعی است

ع د ب ل (عَنْدَبِیل) مرغے است
کوچکتر از ترند یا لغتے است در عندلیب

ع د ث (عَدْث) بالفتح نرمی خوے
(عُدْثان) بالضم نام مردے

ع د د (عَدّ) بالفتح شمردن
و الفعل من نصر
(عِدّ) بالکسر آبے کہ مادہ اش
منقطع نشود چوں آب چشمہ
اعداد) جمع و بسیاری ہر
چیز و چاه قدیم و ہمتا و حریف
(عِدَّۃ) بالکسر گروه + و عِدَّۃ
کتب) جماعت کتاب + و
عِدَّۃُ المَرْأَۃِ) ایام حیض یا طہر
زن و ملت سوگ زن بمرگ شوہر
(عُدّ) بالضم آبلہ ریزه کہ بر رخسار
ملاح برآید
(عُدَّۃ) بالضم سامان و ساخت یقال
کونوا علی عُدَّۃٍ) یعنے بر آمادگی
باشید + و آبلہ ریزه کہ بر رخسار
ملیحاں برآید
(عَدَد) محرکۃ شمار اسم است و
شمار کرده و سالہائے عمر کسی کہ بشمارند
(عَدَد) کعنب برانگیختہ شدن درد
مار گزیده بعد المدت +
اذ ہو مقصود عن العداد
(عِداد) بالکسر ہمتا و حریف رنش
و اثرے از دیوانگی و ہنگام موت

وابلمک کان
(عَدِیْد) امیر شمار اسم است
ومنهم عَدِیْدُ الحَصٰی • وبنو
فلان فی العدید الاکثر • وہمتا
وحریف وہمدست در شجاعت
• وفلانٌ عَدِیْدُ القَوْم یعنی
او از ایشان است • وعَدِیْدُ
الشیٔ) مثل آں در عدد یقال
دنانیر فلان عَدِیْدُ دنانیرک
وابلمک کان • ونیز عَدِیْد آبی
است مرعمیزہ را
(عَدِیْدَة) کسفینہ بہرہ
(عِدَّانُ الشیٔ) بالفتح والکسر
زمانہ چیزے وعہد آں یقال
کان ذلک علی عِدَّانِ فلان یا اول
وبہتر از ہر چیزے یقال ھو فی عِدَّان
شبابہ
(عَدْعَدْ) بالفتح کلمہ است کہ
بدال استر را زجر کنند
(عَدْعَدَة) شتابی وشتاب کردن
در رفتار و آواز سنگ خوار
(مَعَدُّ بْنُ عَدْنَان) بالفتح پدر
عرب • اوالمیم اصلیۃ لقولهم
تَمَعْدَدَ • وذو (مَعَدِّیُّ بْنُ عَوِیم)
پادشاہے است در حمیر
(مُعَدَّان) محرکۃ جاے دفتر زین
از بہرو پہلو
(مُعَیْدِی) تصغیر معدی ست
خففت الدال استثقالا لتشدیدتین
مع یاء التصغیر • وقولهم تسمع
بالمعیدی خیر من ان تراہ ولا ان
تراہ در حق شخصے گویند کہ بزرگی
وخوشنامی شہرت یافتہ وظاہرش

حقیر گرداند اورا • تاویلہ امراء
اسمع بہ ولا تراہ یعنی بشنو صفاتش
ومبیں ظاہرش • والاصل ان
شقۃ بن ضمرۃ دخل علی المنذر بن
ماء السماء وکان یسمع منہ بصفۃ
تعجبہ فلما وقف بین یدیہ قال
المثل کانہ ازدری ھیأتہ تعال
شقۃ اتحسب المرء الجزور انما
المرء باصغریہ القلب واللسان
(لِبْسَةٌ مَعَدِّیَّةٌ) جامہ خشن و
درشت
(اَیَّامٌ مَعْدُوْدَات) سہ روز تشریق
است کہ سپس یوم النحر آید
(تَمَعْدَد) ای نویا بزی معتفی
تقشفهم او تنسب الیهم او تصابر
علی عیشهم وفی الحدیث تمعددوا
واخشوشنوا رواہ ابن ابی حدرد و
الصحابی • وتمعدد الغلام)
جوان و درشت گردید کودک
(ولَعَدَّهُ اَعْدَادًا) آمادہ گردانید
آں را و ذخیرہ ساخت
(عَدَّهُ العُدِیْدَ) ا ساز وسامان
زمانہ ساخت آں را • ونیز تعدید
باستقصای چیزے شمردن مال
بسیار جمع کردن
(مُعَادَّة) بدیکمال بر انگیختہ شدن
درد مارگزیدہ عداد مثلہ
یقال عادتہ اللسعۃ) ای اتتہ
بعداد • ومنہ الحدیث مازالت
اکلۃ خیبر تعادنی) یعنے ہمیشہ عود
میکند لقمۂ خیبر کہ زہر آلودہ بود
وذلک ان کل من لدغ اذا تمت لہ سنۃ اهتاج
الالم • وہمدیگر اہنگ شدن در کارزار وقوم العدام

روز جمعہ یا عید الفطر یا اضحی
• وعدانہ فی بنی فلان)
ای یعدهم فی الدیوان • و
لقیتہ عداد الثریا) یعنے در
ہر ماہ یکبار
(ہم یتعددون علی الف)
یعنی زیادہ از ہزار اند
القوم یتعادون علی الف)
یعنی آنہا زائد انداز ہزار
(اعتداد) بشمار آمدن ومعدود
گردیدن واعتنا کردن بچیز
وبس وکافی شدن وبشمار آوردن
ویعدی بالباء یقال اعتدبہ)
وعدت داشتن
(استعدہ) آمادہ گشت • ونیز
استعداد) آمادگی کردن
ع د ر (عَدْر) بالفتح دلیری وباران
سخت وبسیار وبیشم
(عَادِر) نیک دروغ گوے
(عُدَار) گمزاب وایۂ است زمین
کرم و مروا ہے گایہ و نطفہ آں ہم
گرم است • ومنہ الوطء
من عُدار) ونیز از اعلام ست
(عَدَّار) کشاد ملاح
(عُدَار) کرمان نام مرد ے
(عَدِرَ المکان) بسیار آب
گردید جاے
(عَدْرَ مطر) سخت بارید باراں
• ومطر معتدر) نعت است
ازاں
(اعتدل) نیک باریدن باران بسیار
شدن آب وتر وسیراب گردیدن
جاے ازاں

ع د ر ج (عَدَرَّج) کعملّس تیز رو وسبک ونام مردے + ویقال مابها من عَدَرَّج) یعنے نیست دراں کسے

ع د س (عَدَس) محرکۃ زنگ ونام مردے یا قومے در عهد سلیمان علیہ السلام کہ بر استران سخت گیری میکردند یا آں بجاے مهملہ است وگذشت ونیز (عَدَس) بسکون سین کلمہ است کہ بداں استر را زجر کنند ونام استرے
(عَدَسَۃ) بالتحریک یکدانۂ زسک وسرخکان کہ بر اندام بر آید یا نوعے از جدری کہ میکشد مردم را آں بلا وبائی است + وبنو عَدَسَۃ) بطنی است در طے وبطنی است در کلب نیز
(عُدَس) کزفرالمعنق نام مردے یا عُدُس بن زید بن عبد اللہ بن دارم جمتمین است دکز فرسواے او عبد اللہ وعبد الرحمن پسران
عُدَیس) کزبیر صحابیان اند
(عَدَّاس) ککتان نام مردے
(عَدُس) کصبور زن دلیر + و رجلٌ عَدُوس السُّرَی) مرد نیک توانا وقوی بر شب روی و فتار + وکذا ضبع عَدُوس السُّرَی، یعنی سخت رفتار او ناقۃ عَدُوس السُّرَی کذلك
(مَعْدُوس) سرخکان زده
(ض، عَدَس عَدْسًا) خدمت کرد + وعَدَس فی الارض عَدْسًا، وعَدَسانًا وعِدَاسًا) بالکسر و عدسا بالضم رفت در زمین + و

عَدَس للمال عَدْسًا) چرانید شتران را + وعُدِس) مجهولا عدسہ زده گردید مرد + وعَدَس البغل) زجر کرد استر را بلفظ عدس + وعَدَسَتْ بهِ المَنِیَّۃ) برد اورا مرگ + ونیز عَدَس) لغتی است در حدس وسخت پا سپر کردن و سپردن وکوشیدن

ع د ش (عَجَدَّشُوْن) بالفتح جانور کے است

ع د ش ق (عَبَدَّغُوق) کحیزبون جانور کے است

ع د ف (عَدْف) بالفتح نوال اندک وخورش ستور اندک واندک از هر چیزے یقال ما ذُقْتُ عَدْفًا ای شیئا) وخوردن الفعل من ضرب
(عَدْفَۃ) بالفتح بن ونژاد هر چیزے
(عِدْف) بالکسر پارۂ از شب و گروه مردم واصل هر چیزے از ده تا پنجاه مرد
(عِدْفَۃ) بالکسر از ده تا پنجاه از مرد یا عام است بیزا هم آمدگی مردم و پاره از هر چیزے زدشا مانکچه و طرد جامہ یعنے ملک کرباس و جزآں مانند صَنِفَۃ + وبیخ درخت در زیر زمین وبحرک عَدَف کعنب وفرس جمع
(عَدَف) بالتحریک خاشاک و اندک از علف وجز آں ومنه ما ذُقْنا عَدَفًا ای شیئا
(عِدَف) لغب از ده تا پنجاه مرد
(عُدَاف) کغراب لغت یقال ما ذقنا عدافا ای شیئا

(عَیْدَف) بالفتح پارۂ از هر چیزے یقال اعطاه عَیْدَفًا مِنَ المال ای قِطْعَۃ
(عَدُوف) کصبور نیک چشنده عُدُف بالضم جمع + ویقال ما ذُقْتُ عَدُوفًا ولا عَدُوفَۃ) ای شیئا + وخورش ستور یقال باتت دابَّۃ بلا عَدُوف، ای علف + واین لغت معرست
(عَدْنا) بالفتح والمد موضعے ست
(تَعَدُّف) اندک چشیدن چیزے یقال ما تَعَدَّفْتُ ای ما ذُقْتُ قلیلا فضلا عن کثیر

ع د ق (عَدَق) محرکۃ بغالب راے خود کردن کاری را باعتقاد یقین ودرجوانب حوض دست انداختن بر مثال جوینده چیزے والفعل من سمع
(عَدَقِلَتَم) محرکۃ بمعنے عدق است
عَدَق بحذف تا جمع
(عَوْدَق) بالفتح آهنے است با شاخهاے سر کج کہ بداں دلو و جز آں را از چاه بر آورند عودقۃ وعَدَوقۃ مثلہ عُدُق ککتب جمع + ونیز عَوْدَقَۃ) آهنے ست سر کج کہ بر سر آں گوشت پارۂ نصب کنند براے صید گرگ تا وقت او باریدن در گلویش آویزد
(رجل عادِقُ الرّای) مرد کہ تدبیر صائب ندارد
(ض، عَدَقَہ عَدْقًا) فراهم آورد آں را وگرد کرد + وعَدَق بظنہ، کارے بغالب راے خود کرد کہ یقین آں نداشت + وعَدَق

(اَعْدَقَہ) انداخت دست خود را
در جوانب حوض مانند جوینده چیزے
(عَوْدَقَ عَوْدَقَۃً) دست انداخت
در جوانب حوض مانند طالب چیزے
و بگمان کارے کرد کہ یقین آں
نداشت + و عَوْدَقَ الرَّجُلُ)
برآورد بعودقہ آنچہ در چاہ بود
(اِعْدَاق) اندازہ کردن کارے
را و دست انداختن در حوض مانند
طالب چیزے
عَدَّقَ بِہٖ تَعْدِیْقًا) ترجیح داد
ہاے خود را در اندازہ و تخمین
کارے کہ یقین آں نداشت + و
عَدَّقَ الْعَدُوْقَۃَ) انداخت
عدوقہ را در چاہ تا برآورد از آں
چیزے را
ع د ک عَدْک) بالفتح لیشم
زدن بمطرقہ والفعل من ضرب
(مِعْدَکَۃ) کستہ چوب
ندافی
ع د ل (عَدْل) بالفتح داد ضد
جور و شایستہ گواہے کہ دلہا است
نماید و داد دہندہ مذکر و مونث وحد
و جمع در وے یکساں است و اصل
مصدر + او ہو اسم للجمع + وقد یجمع
یقال رجل عَدْلٌ و امرأۃ عَدْلٌ و عدلۃ
+ و مساوی و ہمتا و مانند و مثل چیزے
ہم جنس یا از غیر جنس یا عام است
اَعْدَال و عُدُوْلٌ جمع + پیمانہ
و پاداش و فریضہ و فدیہ + و مِنْہُ
الْحَدِیْثُ لَا یُقْبَلُ مِنْہُ صَرْفٌ وَلَا عَدْلٌ
فالصَّرْفُ التَّوْبَۃُ وَالْعَدْلُ الْفِدْیَۃُ
+ و قولہ تعالٰی اِنْ تَعْدِلْ کُلَّ عَدْلٍ

ای تَفْدِ کُلَّ فِدَاءٍ و نیز عدل در جوار
نحاۃ خروج کلمہ است صیغہ اصلی
خود بسوے صیغہ دیگر +
و الشاہد العدل) آنکہ از کبائر
پرہیزد و بر صغائر اصرار نورزد
و از افعال ذمیمہ مانند خوردن در
طریق و بول در آں مجتنب و پُر
حذر باشد و معرفتہ نام مردے و
آں عدل بن جزء بن سعد عشیرۃ
است شحنۂ ملک تبع موکّل بقتل
مجرمان + و منہ المثل وُضِعَ فُلَانٌ
عَلٰی یَدَیْ عَدْلٍ در حق شخصے گویند
کہ امید حیاتش منقطع باشد
(عَدْلَۃ) بالفتح زن داد دہندہ
(عِدْل) بالکسر مانند و مثل چیزے
در وزن و قدر و لنگہ بار
اَعْدَال و عُدُوْل جمع + قال
الفراء عَدْلٌ بالفتح ما عادل الشیء
مِنْ غَیْرِ جِنْسِہٖ و بالکسر مِنْ جِنْسِہٖ
و مثلہ یقال عِنْدِیْ عِدْلُ غُلَامِکَ
اِذَا کَانَ غُلَامًا + فَاِذَا اَرَدْتَ قِیْمَتَہٗ
مِنْ غَیْرِ جِنْسِہٖ فَتَحْتَ الْعَیْنَ وَرُبَّمَا
کَسَرَہَا بَعْضُہُمْ وَکَاَنَّہٗ مِنْہُمْ غَلَطٌ
(عَدَل) بالتحریک برابر کردن
میان دو لنگہ بار
(عَدَلَۃ) محرکۃ شایستگان گواہے
(عُدَلَۃ) کہمزۃ مثلہ بالتحریک جمع
و کہمزۃ واحد
(عَادِل) داد دہندہ عُدُوْل
جمع + و مشرک + و الامامُ
العادلُ) والی تابع حکم خداے
(فریضہ عَادِلَۃ) + ای عدل مع القسمۃ
(عَدَالَۃ) پسندگواہے شدن و

الفعل من کرم
(عَدَوْلَی) بالتحریک نام مردے
کہ کشتی بسیار نیکو میساخت
(عَدِیْل) مانند و ہمسنگ عُدَلَاء
جمع + و ہمتنگ و ہمسر
(عَدِیْلُ ابْنُ فَرَج) کہ شاعر
است
(عَدَوْلَی) بالفتح دہے است بحرین
و درخت کہنہ بلند
(عَدَوْلِیَّۃ) کشتی منسوب بعدولی
یا بعدول یا بسوے گروہے کہ وارد
بحر بودند عَدَوْلِیّ بحذف یا
جمع + و نیز عَدَوْلِیّ کشتی بان
(مَعْدِل) بالفتح جاے بازگشت
یقال مَا لَہٗ مَعْدِلٌ ای مَصْرِفٌ
و مَعْدِلُ بْنُ اَحْمَد) محدث
است
(مَعْدِلَۃ) بکسر الدال و فتحہا
داد یقال بسط الوالی مَعْدِلَتَہٗ و
فلان من اہل المعدلۃ ای العدل
(مَعْدُوْل) جاے بازگشت
(ض) عَدَلَ عَدْلًا و عُدُوْلَۃً
و مَعْدِلَۃً) بکسر الدال و فتحہا
داد داد + و عَدَلَہٗ عَدْلًا)
بموزن گردانید آں را و راست
کرد و برابر نمود و برابر آمد او را
+ و عَدَلَہٗ فِی الْمَحْمِلِ سوار کردید
ہمراہ او در کجاوہ + و
عَدَلَہٗ بِہٖ) برابر و ہمتا گردانید
آں را بآن + و عَدَلَ عَنْہُ عَدْلًا
و عُدُوْلًا) میل کرد از آں برگشت
+ و عَدَلَ الطَّرِیْقُ عُدُوْلًا) باز گردید
بسوے و + و عَدَلَ لَہٗ) مثل و

همتا گردانید برا ے او و برابر ساخت + وعدل الطریق) خمید راه و کج گردید + وعدل الفحل) از کشنی باز ایستاد کشن + وعدل الجمال الفحل) باز گردانید ساربان کشن را + وعدل فلانا بفلان) برابر کرد میان آنها + وعدل بربه) شرک کرد با پروردگار خود + وعدل بین الامرین) متردد شد در اختیار یکے از ان هردو

(معدلات) کمعظمات گوشهاے خانه

(تعدیل) راست کردن یقال عدل الحکم) و شایسته گواهی گردانیدن و برابر کردن ترازو را + ویقال شرب حتی عدل) یعنی نوشید چندان که شکمش مانند سنگبار گردید + و بدرستی نمودن کارے را

(معادل) همسر و همتا

(معادلة) خمیدن و باز گردیدن از کسے و اندازه کردن میان دو چیز و توقف نمودن و هموزن کردن و برابر گردانیدن چیزے را بچیزے و با کسے سوار شدن در کجاوه و با چیزے برابر آمدن عدال بالکسر مثله + و نیز عدال) متردد بودن در اختیار یکے از دو امر که پیش آمد او را + و یقال هو یعادل هذا الامر) یعنی شوریده گردیده در امر و تمام و روان نکرد آنرا

(معتدل) راست و برابر و میانه حال و مناسب هرچه باشد + ولیالم معتدلات) روزهاے خوش و طیب

(اعتدال) میانه حال شدن در کمیت و کیفیت و مناسب شدن و راست گردیدن و منه الحدیث فی تعلیم الصلوة ثم ارکع حتی تطمئن راکعا ثم قم حتی تعتدل قائما قال الشافعی و ابو یوسف الاعتدال فی الصلوة واجب قال ابو حنیفة و محمد هو مستحب

(انعدل عنه) برگردید از وے

ع دم (عدم) بالتحریک

و قد یضمان نیستی و کم کردن و اکثر در فقدان مال مستعمل شود + ویقال ما یعدمنی هذا الامر) یعنی نمے گذارد مرا و تجاوز نمیکند + و درویشے عدم بالضم مثله + اذا ضممت اوله خففت و اذا فتحت ثقلت نحو جحد و جحد و رشد و رشد + والفعل من سمع

(عدم) ککتف درویش و نیازمند عدما جمع

(عدامة) بالفتح آبے است مر بنی جشم را

(عدیم) کامیر کول و دیوانه و نیازمند و درویش

(عدوم) کصبور درویش محتاج

(عدائم) نوعے از خرما و سدینه در آخر فصل بار آرد

(ارض عدماء) کبیضاء زمین ویران و شاة عدماء گوسپند سپید سر مخالف رنگ سایر اندام

(معدوم) آن که موجود نبود + و هو ضد الموجود + و قال بعضهم لا یسمی شیئا لان الشیء عندهم الموجود + و جسم معدوم) عند بعضهم عند البعض والاکثر ان الجسم لا یقع علیه و یقع علیه الجوهر و العرض) و بعضے وقوع هیچ یک را از این اشیاء بمعدوم جایز ندارند + و هو یکسب المعدوم) یعنی او بخت است که میرسد چیزے را که دیگران محروم اند از ان و نیز معدوم درویش نیازمند و منه الحدیث انک تکسب المعدوم ای تعطی الفقیر مالا و قیل تعطی الناس ما لا یجدونه عند غیرک + و قیل تکسب ما یحرم غیرک

(ک) عدم عدامة و عدما) کول گردید

(معدم) کمحسن درویش و نیازمند

(اعدمه الله اعداما) نیست گردانید او را خداے + و اعدمنی الشیء) نایاب شد بر من و نیافتم آنرا + و اعدم اعداما و عدما) بالضم درویش گردید و نیازمند شد + و اعدم فلانا) باز داشت از ...

(قول متکلمان وجد فانعدم) غلط است

ع دم س (عدامس) بالضم

گیاه خشک بیابان که در آمد بجاے نهال یقال کلأ عدامس

ع دم ل (عدمل) کقنفذ دیرینه

و سال خورده از چیزے و سطبر و انبوه از درخت و سوسمار ...

کعلابط و عُدمُلی و عُدامِلی مثل فَکل + وکرکس نر
(عُدمُول) کزنبور عرک و دیرینه

ع د ن

(عَدْن) بالفتح اقامت کردن و همیشه بودن بجائی + و منه جنات عَدْنٍ عُدُون مثله + و همیشگی کردن شتر بر علف و گیاه شور و کوالیدن و لازم گرفتن آنرا و الفعل من ضرب و نصر + و دراز شدن خرما بن یقال عَدَنَت النخلة اذا صادت عَیدانة
(عُدْنَة) بالضم شیئه است نزدیک تل
(عدن ابین) محرکة جزیره است بیمن کرد آن ابین اقامت ورزیده یا شهری + و عدن لاعة) دهی است نزدیک آن جزیره
(عدنه) محرکة موضعی است بتا جنبه ربذه و نام شخصی
(عَدَان) کسحاب موضعی است و ساحل دریا و کرانه نهر و رود و هر هفت سال از زمان یقال مکثوا عَدَانًا و از اعلام زنان است
(عَدَانَة) گروه مردم عَدَانات جمع + و پوست پارهٔ بن دلو و موضعی است
(عَادِن) ناقه بر یک جا ساکن شده از علف مقیم در چراگاه و شتر پیوسته شوره گیاه چرنده
(عَدِینَة) کسفینه چرم پارهٔ بن دلو عدائن ۲ جمع + و موضعی است و دو آن است قبور صالحان و مقبره ذی الشرف

(عُدَیتة) کجهنیه مدینه تعز الیمن و نام زنی
(عَدْنان) بالفتح پدر معد
(عِیدان) خرما بنان دراز و قد مر فی الدال
(عَدَودَنی) شتر شتاب رو و سخت یا منسوب بسوی کشتی یا زمینی
(مَعْدِن) کمجلس کان جواهر از سیم و زر و جز آن بدان جهت که همواره اهل آن بدان قیام میدانند یا آنکه حق تعالی جواهر را در آن ثبات داده + و جای باشش تابستان و زمستان و اصل و مرکز هر چیز
(مِعْدَن) کمنبر تبر بزرگ و کلند
(ض) عَدَنَ الارض) نیرو داد زمین را بسرگین + و عَدَنَ الشجر) تباه کرد درخت را تبر و مانند آن + و عدن الحجر) برکند آن را
(مُعَدِّن) کمحدث کان کن کز زر و سیم و جز آنها از کان برآرد
(غرب مُعَدَّن) کمعظم دلو عدینه دوخته
(عَدَّنَ بهِ الارض تعدینًا) شگافت زمین را به کلند و عَدَّنَ الشارب) پرشد شکم او و نیز تعدین نیرو دادن زمین و کشت را بسرگین و کود

ع د ه

(عَیْدَهَ) بالفتح بدخوئی و کبر عَیْدَهَة و عیدهیه مثله و بدخوئی از شتر و جز آن عَیْدَان مثله) مرد گرامی قدر درشت

ع د ه س

(عیدهوس) بالفتح و فتح الدال شتر ماده شتاب رو

ع د و

(عِدْوُ الشئ) بالکسر دراز و پهنای چیزی و حد و نهایت آن عدوته و بضم مثله و سنگ تنگ که بدان چیزی را بپوشند عِداء بالکسر جمع
(عدوة) بالکسر و الضم جای بلند
(عِداء) بالکسر و عِدوات و (عُدَیات) بالضم جمع
(عَدْوَة) بالفتح موضعی است
(عِدْوَة) مثلثة کرانهٔ وادی و بالضم مکان دور
(عِدَی) کالی کرانه و بفتح اعداء جمع و کرانهٔ رود بار و هر چوب که میان دو چوب باشد و سنگ تنگ که بدان چیزی را بپوشند و دور شوندگان و مسافران قال ابن السکیت لم یأت فِعَلٌ فی النعوت الا حرف واحد یقال هؤلاء قوم عدی ای غربا و بنو عِدی بطنی است عِداوی منسوب بآن و نیز عُدی بالضم و الکسر دشمنان اسم جمع است یقال هؤلاء قوم عدی ای اعداء
(عِداء) کلماء و بفتح یک تک و درازی و پهنائی چیز و حد و نهایت آن و کسماء دوری و کاری که باز گرداند ترا از چیزی و باز دارد و بنو عداء قبیله است
(اعداء) بالفتح دور شوندگان و مسافران
(عادی) هم کارو و دزد و دشمن عِدی کسوی بالضم و الکسر جمع و اذا دخلت الهاء قلت عُداة

بالضم وعَادِيَا اللَّوح هردو
کرانهٔ آں ونیز عَـادِي شیربیشه
عادیة) گروہے از قوم کہ جہت
کارزار بدوند یا آنکہ پیشتر حملہ کنند
از پیادگاں وشتر چرندهٔ شوره گیاه
عوَادِ جمع وشتران مانده در
طاقتان بشوره گیاه میل نکنند وشتران
سخت دونده
عَادِیَات مثلہ فیہما ونیز عَادِیَة
ستم یقال دفعتُ عنك عادیةَ فلان
ای ظلمه وشرّه ودوری وکارے
کہ بازدارد ترا از چیزے وعَادِیَة
الم اقبال سکم گرسنہ است
(عَوادِی) بازدارندگان
عواد الکرم جای نشاندن رز
از ده بنهالے در ختان کلان
(عَدْوی) بالفتح والقصر بیماری کہ از
یکے بدیگرے نقل کند مانند خارش
وگر وجز آں وسرایت بیماری و
تجاوز آں از صاحب خود بدیگری
ومنه الحدیث لاعَدْوی ولاطیرة
ویاری گری اسم است اعداء را
(عُدوی) بالضم والقصر تباہی
وفساد
(عداوة) دشمنی اسم است
(عدو) بالفتح دشمن خلاف صدیق
واحد وجمع مذکر ومونث در وے
یکسان است وقد یثنی ویجمع
ویؤنث اعداء جمع اعادی جمع الجمع
عَدُوّة مونث وهو وصف ولکنه
ضارع الاسم قال ابن السکیت فَعُول
اذا کان بمعنی فاعل کان مونثه بغیر
هاء نحو رجل صبور وامرأة صبور الا

عَدُوَّة وهی نادرة وقال الفراء انما
ادخلوا فیها الهاء تشبیها بالصدیقة
لان الشئ قد یبنی علی ضده
(عَدِی) کغنی قبیلہ است عَدَوِی
یا عَدَوِی) کحنفی منسوب بداں قبیلہ
از قریش گروه عمر بن الخطاب رضی الله عنه
(عَدَوِی) منسوب بوی وگروہے از قوم
کہ جہت کارزار بدوند یا آنکہ پیشتر
حملہ کنند از پیادگان یا آں
برائے سواران ست
(عَدَوِیّة) بالتحریک گیاہے است کہ
در تابستان بعد مرور بهار روید
وگوسپندوزہا وگیاه چہل روزه
او ہی بالغین وزہے ست قریب
معرہ قومے از تمیم واز حنظلہ
(عُدَیَّة) کسمیة زنے است و
قبیلہ وپشتہ
(عَدَّاء) بالفتح وتشدید دال
سخت دوید گے وعَدّاء بن خالد
صحابی است
(عدواء) کعلواء زمین درشت
خشک وجائے کہ نشینندهٔ آں
جنبان بی آرام باشد وبہرگز آرام نتواں
یافت ویقال جئتُ علی مرکب ذی
عدواء ای لیس بطمئن وعُدَوَاء
الشغل) موانع آں ودوری جای
(معدیکرب) بفتح دال نام مردے
وشہرے است
(سموئل بن عادیا) بالمد نام
مردے کہ در ایفاے عہد بوے مثل
زنند
(عَدَوَان) بالفتح قبیلہ است و
بالضم ستم آشکار

(ذِئْب ذو عَدَوان) بالتحریک
گرگ کہ بر مردم دود وحملہ آرد
ومنه السلطان ذو عدوان وذو
بدوان ونیز عدوان سخت دویدگی
(مَعْدُوّ) ستم دیده معدی بتشدید
الیاء مثلہ یقال هو معدو وعلیه
معدی
(ن) عدا الفرس عَدْوًا وعَدُوًّا
وعدوانا بالتحریک وتعداءً و
عَدّی دوید اسپ ودویدن
غراست وعدا علیه عَدْوًا و
عَدُوًّا وعداء بالفتح وعُدُوانا
بالضم والکسر عدی بالضم والقصر
ستم کرد بروے ودر گذشت
از حد وعدا اللص
علی القماش عَدْوًا وعُدُوًّا وعَدْوانا
بالضم والتحریک وزدید آں را
عَدَا عن الامر عَدْوًا وعُدُوّانا
بازگردانید ومشغول کرد از کار و
عَدّا علیه برجست برے وعدا
الامر وعنه تجاوز کرد ودرگذشت
ازاں وترک داد ونیز عدا
فعلے است جہت استثنا نصب کند
مابعد خود را یقال جاء القوم عدا
زیدًا وتدخل ما نحو جاؤنی
ماعدا زیدا
(س) عَدِیتُ لَه) دشمن داشتم
اورا
مَالِی عنه مَعْدًی) المکرم
ای لا تجاوز لی الی غیره
أَعْدی زیدا علیه إعداءً
یاری داد ومدد کرد وتوانا کرد انید
بر آں واعدی الامر) در

گرداننید غیرے را بسوی آں
ونیز اِغداء) دوانیدن اسپ را
وستم کردن ونقل کردن کرو
جز آں از صاحب خود بدیگرے
ودلیری کردن درسخن وگذشتن
چیزے از یکے بدیگرے
(تَعدِیَه) بازگردانیدن از کارے
ودور داشتن ونافذ گردانیدن
ویقال عَدِّ عَنهُ ای اصرِف
بصرَكَ عَنهُ
(عادیٰ بَینَ الصَّیدَینِ مُعَادَاةً
وعِدَاءً) پے یکدیگر زدو انداخت
دو شکار را ویک تیر وعَادَاهُ
مُعَادَاةً دشمنی نمود وعَادیٰ
شِعرَهُ) گرفت از شعر او یا منسوب
کرد آنرا نیز مُعَادَاةً نبرد کردن
در دویدن
(اِعتِدَاءً) ستم کردن
(تَعَدّیٰ عَلَیهِ) ستم کرد برے
وتَعَدّیٰ الامر) درگذشت از آں
وترک داد وتَعَدّیٰ
مَهرِ فلانة) گرفت آنرا ونیز
تَعَدّیٰ بشیر از مے بے نیاز شدن
وبے نیاز گردانیدن چراگاه از
شرای گیاه وستم کردن برکسے
مَکَانٌ مُتَعَادٍ) جای متفاوت
وناهموار وارضٌ مُتَعَادِیَةٌ)
زمین مختلف با سنگ وکلوخ
(تَعَادیٰ دور شد وتَعَادیٰ
مَا بَینَهُم اختلاف گردید میان
ایشان وتَعَادیٰ القَومُ)
همدیگر دشمنی کردند وتَعَادیٰ القَومُ
مِنَ العَدوِیٰ) یعنی مردند یکے

بعد دیگرے ونیز تَعَادِی)
باهم دویدن ونبرد کردن در
دویدن ونیز تعادی) جایهاے
ناهموار وبرابر ناشدن جاے
وتباهی ودوری وفساد
(اِستِعدَاءُ) یاری خواست از وے
بر آں یقال اِستَعدَیتُ الامیرَ علیٰ
فلانٍ فَاَعدَانِی
ع ذ ب
(عَذبٌ) بالفتح خوشگوار
وپاکیزه از آب ومحورش وناخوردن
از شدت تشنگی وباز داشتن و
باز ایستادن وگذاشتن چیزیرا
والفعل من ضرب فی الکل و
درختے است
(عذیة) بالفتح درختے است کہ
شتر بخوردنش میرد ودوائی وچیز لاوه
وذَاتُ العَذِیَة) موضعے
است
(عذب) بالتحریک خاشاک ومِنهُ
ملوذ وعَذِب) ای کثیر العذب
وآنچه از بچه دان بر آید بعد ولادت
ودرختے است وخرقه زن نوحه کہ
بوقت نوحه بر میان بندد ورسن کہ
بداں ترازو بردارند وکرانه هر چیزے
وسر زه شتر وچرم پاره کہ پس
پالان آویزند عذبه یکے در همه
(عَذَبَه) بالتحریک چیز لاوه وشمله
دستار وشاخ درخت وتیزی بان
وحابق تازیانه وسر شراک عذب
بحذف تا جمع
(عذبات) محرکة نام اسپ یزید
بن سبیع ویومُ العَذَبَات
از روزهاے عربان است

(مَلوُ عَذِبٌ) گفته آب چیز لاوه
بر آورده
(عَذوَبَة) کَفَهجَة آنچه از گندم
بر آید ودور کرده شود وخس و
خاشاک وحابق تازیانه وچیز لاوه
(عَذِق) بالتحریک مرد کریم الخلق
کذا فی الشمس
(عذاب) شکنجه وهر چه بنفس رسد
از الم اعذبة جمع وقولهم اَصَابَهُ
عَذَابُ عُذَیبَیَّ کبلغین یعنی
رسید او را عذا بیکه از ال
رهائیش نیست
(عَذَابَة) عذا بہ ست وزنا ومعنی
(اَعذَبان) اکل ونکاح یا آب دهن
وفے
(عاذب) آنکه میان او وآسمان
چیزی حائل نباشد وبازمانده از خوردن
از شدت تشنگی وستور ایستاده کہ آب
وعلف نخورد ونام جاے است
(عَذُوب) کصبور کسے کہ از شدت
تشنگی نخورد وآنکه میان او ومیان
آسمان چیزے حائل نباشد وستور
ایستاده کہ آب وعلف نخورد
(عُذَیب) کزبیر آبے است
مرنبی تمیم را
(عُذَیبَة) بجهینه نام دو آبے است
(عَیذاب) کمیدان شهرے است
(عَذَّاب) کشداد نام اسپ
براء بن قیس
(مَعذِب) کمجلس خرقه کہ زنان
بوقت نوحه بر میان بندند
مَعَاذِب جمع
(ك) مَذَبَ لکاه مَذ ذ...

پاکیزه گردید آب
(اَعْذَابَ الْمَکَاءُ اِعْذَابًا) دور نمود
چغزاوه را و اَعْذَبَ الْقَوْمُ)
شیریں و پاکیزه گردید آب ایشاں
و نیز اِعْذَاب بازداشتن و
گذاشتن چیزے را
(تَعْذِیْب) در شکنجه کشیدن
و بازداشتن
(اِسْتِعْذَاب) آب شیریں و پاکیزه
خورانیدن و گذاشتن و پاکیزه
شمردن و پاکیزه و شیریں یافتن
(اِعْتِذَاب) فرو گذاشتن دو شمله
پس دستار

ع ذ ج (عذج) بالفتح نوشیدن
والفعل من نصر و عَذَجٌ عَاذِجٌ
مبالغه است
(مِعْذَج) کمنبر مرد غیرت مند
بدخوی بسیار نکوهش

ع ذ ر (عُذْر) بالضم بهاء و الْعُذْرُ
جمع و پیروزی و چیرگی و دوشیزگی
و منه مَا اَنْتَ بِذِی عُذْرِ هٰذَا
الْکَلَامِ یعنی تو بکارت برنده این
سخن نیستی و ابو عُذْر
دوشیزگی برنده
(عُذَارَة) بالضم نوک موے یعنی
العصله مِنَ الشَّعْرِ و موے پیشانی
اسپ سو نیکه سوار وقت سوار شدن
بدست گیرد عُذَر کصرد
جمع و فلاف مرزه کودک کر
ببرند آں را و موے دوش اسپ
و تندی میان فرج زن و ختنه
و دوشیزگی و پنج ستاره است
دہ پس کہکشاں و دوشیزگی بردن

دختر را و ستاره است که چوں
برآید حرارت گرما شدت گیرد
و نشان و بیماری است در گلو
یا درد گلو از غلبه خون و جاے آں
از گلو و نیز عُذْرَة) معرفه قبیله
ایست در یمن و داغ است در
جای فسار و لکبو عُذَرَة مرد دوشیزگی ربا
(عِذْرَة) بالکسر عذر خواهی
اسم مصدر است
(عَذُبن وائل) کحسن جد است
مرابی موسی اشعری را
(عَذِرَة) کفرحة پلیدی و
پیرامون سرای و جاے نشست قوم
و درگاه و هیچکاره و ردی که از گندم برآید
(عُذَر بن سعد) کزفر از همدان
است
(عذار) کتاب فسار ستور عُذُر
بالضم جمع و خط ریش و نشان فسار
بر روے ستور و طعام بنا و طعام ختنه
و طعامیکه بعد هر امر جدید بطرز شادمانی
ترتیب دهند و برادراں را برآں
خوانند و درشتی زمین و فضاے
فراخ و زمین عرب مشرف بر زمین
عراق
(عذارین) در قول ذی الرمه دو کوه
اند دراز ریگ باد و راه و حیا
و داغ است در جاے فسار
و هو خَلِیْعُ الْعِذَار او فسار گسسته یعنی
بر سر خود است و عِذَارٌ
مِنَ النَّعْلِ) هر دو کرانه پیکان و
رخساره و آنچه بداں مهار ما ضم کنند
ببوسے سر شتر
(عذیرة) کاسبؤ طعام بناد مهمانی ختنه

و طعامیکه بعد هر امر جدید بطریق
شادمانی سازند و قربیاں را برآں
خوانند عَذِیْرَة مثله فیهما
و مرد عذر خواه منه مَنْ عَذِیْرِیْ مِنْ
فلان یعنی کیست عذر خواه من از
فلاں و بهانه آرنده و حال که جهت
عذر خواهی سازند و برآں معذره
دارند عُذُر جمع و یاری ده
و یقال عَذِیْرَكَ مِنْ فُلَانٍ
بالنصب یعنی بیا کسیکه ترا بهمه مدد دهد و یاری کند
عذیرة کسفینه نشان خستگی و
مهمانی ختنه
(معاذر) رگ خون استحاضه و نشان
خستگی و پلیدی علی غیر قیاس التامة
و مرد عذر خواه
(اعذار) طعام که بعد هر امر جدید بطرز
شادی سازند و برادران را برآن
خوانند و طعام ختنه و طعام بنا
(عذور) کعلس فراخ شکم و فراخ
شکم و مرد بدخوے سنگدل و پادشاه
سخت و درشت
(عَذْرَاء) کصحراء دوشیزه عَذَارَی
بالفتح الراء و کسرها و عَذْرَاوَات
جمع و چیزے است از آهن که بداں
کسے را تعذیب کنند و رنج رسانند
جهت اقرار بامرے و ریگستانی است
که پاسپرنشده و مروارید ناسفته و برج
سنبله یا جوزا و مدینة الرسول صلعم
و نیز عَذْرَاء معرفه موضعے
است بر یک منزل از دمشق و آں
موضع کشته شد ملویه بن حجر و
دیگے است بشام
(عاذ) و بهدی و فساد و منه لقیت

منه عاذوراً ای شترا و در پشت خط برآمد
و پشتر و اسپ سوار جمع عواذیر
جمع
(عاذوراء کعاشوراء) بیماری
است در گلو
(معذرة) مثلثة الذال عذر خواهی
اسم است
(معذار) بالکسر پرده و حجت و
برهان معاذیر جمع ومنه قوله
تعالی ولو القی معاذیرة ای ولو جادل
عنها
(معذر) در وزده کلو و ختنه کرده
(ن ض) عذر عذراً بالفتح
بسیار عیب و گناه گردید و عذر
الفرس والعذار) فسار نهاد
اسپ را
(ض) عذره عذراً) بالضم
بضمتین و عذری بالضم والقصر
ومعذرة بکسر الذال وفتحها
بهانه نمود و معذور داشت او را و عذر
الغلام) ختنه کرد کودک را
عذره الدم) غالب شد او را خون
(وعذر) مجهولاً عذره زده شد
(اعذار) بهانه کردن عذر آشکار نمودن
و پیدا کردن عذر را و ثابت گردیدن
او را بهانه و سستی نمودن در کار
و مبالغه نا کردن با گمان مبالغه
و مبالغه نمودن در کار که آن ضد
و بسیار گناه و بسیار عیب گردیدن
منه لن یهلک الناس حتی یعذروا
من انفسهم و لگام دادن اسپ را
و فسار ساختن برای اسپ فسار
نهادن و ختنه کردن کودک را و
مهمانی ختنه ساختن و داو دادن
و راستی کردن و صاحب عذر شدن
زدن با جراحت که دل بهلاک نزدیک
گردیدن یقال ضرب زید فاعذر
مجهولاً ای اشرف به علی الهلاک
و بر پشت زدن کسے را چنانکه اثر
پیدا کند و پلید ناک شدن جاے
(قوله تعالی وجاء المعذرون
من الاعراب) بتشدید الذال
المکسورة ای المعتذرون الذین لم
عذر وقد یکون المعذر بمعنی المحق
فالمعنی المقصرون بغیر عذر و قرأ ابن
عباس رضی الله عنه بالتخفیف من
اعذر وکان یقول والله هکذا انزلت
وکان یقول لعن الله المعذرین
وکان المعذر عنده انما هو غیر المحق
وبالتخفیف من له عذر
(معذر) کمعظم هردو کرانه
پیکان و رخسار
(عذر تعذیراً) ثابت نشد مراو را
عذری و عذر الغلام) و سید
سبزه رخسار او و عذر الشیء)
آلود آن را پلیدی و عذر الدار)
ناپدید کرد نشان سرا را و نیز
(تعذیر) مهمانی ختنه ساختن و بهانه
آن خواندن و تقصیر کردن در کار
و داغ کشیدن چشم شتر را
یقال عذر مین بعیرک ای سمه بغیر
سمه بعیری لیتعارف من ابلنا
(معاذرة) عذر ثابت نا شدن
جهت کسے
تعذر الامر تعذراً) استوار
نگردید امر و تعذر الرّنثم) کهنه و محو
شد نشان سرا و نیز تعذر)
سپس ماندن و درنگ کردن و
بعذره آلوده شدن و دشوار شدن
کار و عذر و حجت آوردن و گریختن
(اعتذار) شکایت نمود و اعتذار
الرحلتین) و دشوار گذاشت
واعتذرت المیاه منقطع شد آب و
نیز اعتذار) عذر خواستن و با عذر
شدن و ناپدید گردیدن نشان
عمارت و جز آن و بکارت زایل کردن
و نیز اعتذار کنه

ع ذ ط (عذط) بالفتح اسم
است عذیطه را و لا یشتق منه فعل
لانه خلقة
(عذیوط) کبر ذون کسیکه وقت
جماع حدث کند یا قبل دخول انزال
آیدش عذیوطة بالتاء و عذیوط
کعصفور و عذوّط کبر ذون
و عذوط کعتور و منه عذیوطون
و عذابیط و عذاویط جمع قالت
امرأة تهجو زوجها انی بلیت بعذیوط
به بجر یکاد یصل من تاجاوزن کتر
(عذیط عذیطة) حدث کرد وقت
جماع و پلیدی انداخت یا انزال
نمود پیش از دخول

ع ذ ف (عذاف) کغراب نام
قائل
(عذوف) کصبور نیک خورنده و نابغه
گیرنده و علف یقال با تت
الدابة علی غیر عذوف لغة فی
الدال المهملة فی لغاته وهی لغة بیعة
بالمهملة لسائر العرب
(ما ذقت عذوفاً منذ الیوم)

یعنے بخشیدم چیزے را
(ض) عَذَفَه عَذْفاً خورد آں را
ومَاذُقتُ عَذفاً وعَذُوفاً و
عَذَافاً کسحاب ای شَیئاً

ع ذ ف ر

(عُذَافِر) کعلابط
شیر بیشه ونام مردے وشتر شگرف
استوار بزرگ جثه عَذَوفَر بالتحریک مثله
عُذَافِرَة مؤنث
(تَعَذفُر) خشم گرفتن

ع ذ ف ط

(عُذفُوط) کعصفور
کرمکے است سپید نازک کہ بدان
انگشتان دختران ہیچ راتشبیه دہند

ع ذ ق

(عَذق) بالفتح خرما
بن ہا بار
اَعذُق کافلس وعِذق بالکسر جمع
ومنه قول الحُبابِ بنِ المُنذِرِ
اناعُذَیقُها المُرَجَّب ونوعے
از خرما در مدینه
(عَذَقَة) وبکسر آں پشم کہ جہت
علامت ونشان بر گوسپند بندند
بخلاف رنگ آں وہر چیز از پشم
وجز آں کہ علامت ونشان باشد
(عِذق) بالکسر خوشه خرما وخوشه
انگور یا خوشه انگور کہ بار آں خوردہ
باشند اَعذَاق
وعَذوق جمع وقلعه است بمدینه
مرہنی امیه بن زید را وہر شاخ
کہ میان شاخہاے ریزہ باشد ونیز
(عَذق) ارجمندی
(عَذِق) کَکَتِف مرد زیرک ہوشیار
چرب زبان وطیب عَذِق
خوشبوی تیز وتند بوے
خبراء العَذَق کعنب او محرکة
موضعے است بناحیه صمان کہ درخت
کنار وآب بسیار دارد
(عَذقانه) بالفتح زن زبان دراز
(ض) عَذَقَ الفحلُ عَنِ الاِبِلِ)
دور کرد گشن را از مادہ شتران و
فراہم آورد وفرا گرفت آنہا را
وعَذَقَ الشَّاةَ) بست بر آں پشم را
بخلاف رنگ آں جہت نشان
وعَذَقَ فلاناً بِشَرٍّ او قَبِیحٍ)
دشنام داد آں را وتہمت کرد
وعَذَقَ اِلیٰ کَذَا) نسبت نمود
آں را باآں وعَذَقَ البَعِیرُ)
ریح زد وعَذَقَ الاِذخِرُ
بار آورد ونیز عَذق) بالفتح بریدن
شاخہاے خرما
(اِعذَاق) بخلاف رنگ گوسپند
پشمی بر آں بستن جہت علامت
ونشان ونیز آوردن کوم وجز آں
(تَعذِیق) بریدن شاخہاے خرما
(اِعتِذَاق) دو شمله از پس
گذاشتن دستار را واعتَذَقَ
فلان بِکَذَا خاص نمود اورا
بچیزے واعتَذَقَ نُکرَةً من
اِبِلِهِ نشان کرد بروے تا کہ بگیرد
آں را

ع ذ ل

(عَذل) بالفتح نکوہیدن
والفعل من نصر
(عَذَل) محرکة نکوہش وفی
المثل سبق السَّیفُ العَذلَ یقال
اوّل من تکلم بذلک ضبة بن
اُدّ حین قتل رجلا فی الشہر الحرام فعنفه
الناس فقال المثل
(ایام عُذُل) بضمتین روزہاے
تابک گرم
(عُذَلَة) کہمزة بسیار نکوہنده
(عاذل) نکوہش کننده عُذّل کتر
محرکه وعُذَّال وعُذَل بالضم
وتشدید الذال المعجمة ونیز
عاذل) رگ خون استحاضه ومنه
سئل ابن عباس عن دم استحاضة
فقال ذلک العاذل یعذو ولیستثفر
واتصل قوله یعذو ای یسیل ونیز
آبے است یا موضعے ونام ماه
شعبان یا شوال در جاہلیت عَوَاذِل
جمع
(اِعذَال) کردن بسیار نکوہش
کننده
(عَذَّالَة) بالفتح وتشدید الذال
سرزنش
(مُعَذَّل) کمعظم آنکہ بر بسیاری
خود در دہش او ملامت کنند اورا
ونام مردے
(تَعذِیل) نکوہیدن
(تَعَذُّل) نکوہش پذیرفتن
(ایام مُعتَذِلَات) مبنیا للفاعل
روزہاے سخت گرم
(اِعتِذَال) عتذالا بر جاده راه رفت
ومیانه روے گزید و
اِعتَذَلَ الرّامی دیگر بار تیر
انداخت ونیز اِعتِذَال) نکوہش
پذیرفتن

ع ذ ل ج

(عُذلُوج)
بچه خورش وپرورش نیکو یافته
(عیش عِذلاج) بالکسر زندگانی
خوش
(سقاء مُعَذلَج) مشک پر

(مُعَذْلَج) پر گوشت نازک اندام و نیک خوی شُعَذ لجة) مونث (عَذْلَجَ السِّقَاءَ عَذْلَجَةً) پر کرد مشک را و عَذْلَجَ وَلَدَهُ نیکو نمود خورش و غذاے ویرا

ع ذ ل ط (الابن عذلط لعلط) تاشیر بفرزند و سطبر

ع ذ ل ق (عُذْلُوف) کعصفور لوذک سبک رو و چست تیز فهم لغةٌ فی علوق (اعذلوق فی مشیته) جنبید در رفتار خود

ع ذ م (عَذَم) محرکه رود باسے است در یمن و گیا ہے است و نیز عَذَم دشنام دادن زن شوی را هرگاه اراده کند از وی چیزی والفعل من سمع فرسٌ عَذُومٌ) کبکتف اسپ گزنده و بسختی خورنده (عَذَامِلَه) کسحابه نام مردے (عَذِيمَة) کسفينة نکوهش و گزیدگی و خائیدگی عَذَائِم جمع و نیز عَذِيمَة) خرابن که باران خسته نداشته باشد (عُذَّام) کشداد کیک عذم ککتب جمع (عَذَّم) کزنار نوعے از درختان شوره گیاه عُذّامة یکے عَذَمْذَم) کسفرجل پیمایش تخمینی و برگ بسیار (من) عَذَمَ الفَرَسُ عَذْمًا) بالفتح گزید و بسختی خورد و عَذَمَ عَن نَفسِهِ) دور نمود و نیز عَذَم نکوهیدن

ع ذ م ه (عذمه) عذمها اکله شهر گشاده و وسیع

ع ذ ن (عَذانة) کسحابه لون

ع ذ و (عَذاة) زمین خوش خاک و دور از آب و از شوریت و ناگوارا عَذِيَة کفرحة مثله عذوات جمع نیز عذية خاشاک یقال ایے دُرَّت بماءٍ مافیه عذية ای قذی قاله اللحیانی (ن) عَذَا البَلَدُ خوش باد گردید شهر (ك) عَذُوَتِ الأرضُ) خوش باد گردید عَذِيَت کسمع مثله و عَذِيَ المكانُ دور شد از آب مکانٌ عَاذٍ نعت است ازان

ع ذ ی (عِذْی) بالکسر و بفتح کشت دشتی که از باران آب خورد و نام جائے است و هر شهر که شوره ندارد (ابل عواد) شتران باشنده چراگاه شیرین گیاه که شوره ندارد ابلٌ عَاذِيَةٌ و ابلٌ عَذَوِيَّة) بالتحریک مثله (استعذيتُ المكانَ) خوش و موافق یافتم جاے را

ع ر ب (عَرْب) بالفتح و بحرک شادمانی (عِرْب) بالکسر گیاهی خشک (عُرْب) بالضم مردم تازی شهر باش یا عام است خلاف عجم مؤنث (عَرَب) بالتحریک مردم تازی شهر باش یا عام ست مونث آید عربی یکے و عَرَبٌ عَارِبَةٌ تازی عَرَبٌ عَرْبَاءُ و عَرِبَةٌ وَبَات کذلک و فساد معده و آب صافی بسیار و تکسر آوده و ناحیه است بمدینه و نشان باقی مانده بعد از بهشتن جراحت (عَرَبِيّ) منسوب بعرب و عَرَبَ عَرَبِيٌّ ای بین العروبة والعروبیة نیز عربی جوسپید و خوشه آب وفی الحدیث لا تنقشوا فی خواتیمکم عربیا) یعنی در نگین نو نقش لفظ محمد رسول الله که ننکنید کانه قال نبیا عربیا یعنی نقشه النفیسة علیه السلام و ابن العربی) قاضی ابو بکر مالکی است و ابن عربی معرفة محمد بن عبد الله حاتمی طائی است (عَرَبَة) محرکه نهر که آب سخت تیز رود و نفس [illegible] نزدیک مدینه [illegible] بعربة فد [illegible] العرب الیها [illegible] عرب و معظم آن و باحة دار بے الفصاحة سمعیل علیه السلام و اضطر الشاعر الی تسکین الراء فقال عربة ارض ما یحل حرامها من الناس الا اللوذعی الحلاحل یعنی النبی صلی الله علیه وسلم (عَرَبِيَّة) بالتحریک لغت تازی (عَرِب) ککتف تیزی معده (عَرَبَة) کفرحة خالص از عرب یقال عربٌ عربةٌ ای خالص عربات مثلثة و زن بسیار خندنده و زن حریص بر بازی و لهو و معده تباه شده و چاه بسیار آب

(عَرّاب) کسحاب بار درختے است
کہ ز پوست آں رسن سازند
(اَعرَبَۃ) بالفتح غلاف پستان
گوسفند عَرّابات جمع و عَرّابَہ بن
اوس بن قیظی جوانمردے است
کہ قرین ندارد و نام مردے از انصار
(عَراب) بالفتح لقب محمد بن حسین
بن مبارک
(عِراب) بالکسر اسپان تازی
گرامی نژاد ابل عِراب کذلک
(عَرابَہ) فحش و زشت گوئی سم
است اعراب را
بشیر بن جابر بن عراب کذاب
صحابی است
(عُرابی) بن معاویہ بن ع ابی بالضم
... انتہی تابعی
(عَریب) کامیر نام مردے و اسپے
است و بنت الدار ما بالدار عَریب
ای احد عَریب بن زہیر ملکی از
...
(عَرِب) ... بسیار آب عارِبَۃ
مثلہ و العَرب العارِبَۃ تازیان
خالص
(عَروب) کصبور زن صاحب جمال
شوہر دوست یا زن نافرمان یا
عاشق شوی یا بستم دوست دارند و
شوہر او را شکایت کنند و آنکہ سازنده
عروبہ مثلہ عُرُب ککتب جمع و منہ
قولہ تعالی عُرُباً اتراباً و نیز عَروبہ
بالام و بدون آن و بالا فصح روز جمعہ
و عَروبۃ بن ابی عروبۃ بلام است
و ترک آن غلط یا قلیل الاستعمال
(عَروبِیّہ) بالفتح و ضم الراء و ...

آسمان ہفتم
(عَروبَۃ) ... زبان شدن عُروبیۃ
مثلہ والفعل من کرم
(اَعرُب) کافلس اسپان تازی
نژاد نجیب
(عِراب) کشداد سازنده غلاف
پستان گوسفند
(عُربان) بالضم و فد یبول العین
... ہمزۃ بیعانہ
(عَرَبان) محرکۃ شہرے است
بنابور
(عُربون) بالسم و بالحرکۃ و
یبدل عین ہمزۃ بیعانہ والفعل
علیہ عربونہ محرکۃ ای داد بطنہ
(اَعراب) علی الجمع تازیان بیابان
باش خاصۃ و لا واحد لہ اعاریب
مثلہ و قیل ہو جمع اعراب والنسبۃ
الیہم لعرابی و ہو واحدہم و لیس
الاعراب جمع عرب لانہ اسم جنس
(عَرَبات) بالتحریک را ہے است
در کوه براه مصر و کشتیہای بستہ
در دجلہ کہ بجاے پل باشد
(یَعرُب بن قحطان) کینصر
پدر قبائل یمن گویند اول کسے
است کہ بزبان عرب سخن گفتہ
(عُرَیب) کقنفذ آب صافی بسیار
و ناحیۂ است بمدینہ باقی نشان
جرأت
(ض) عَرَب عَرَباً خورد
(س) عَرِب عَرَباً شاد مان گردید
و آماسید و ریمناک گشت و
و عَرِب عَرَباً فحش ... باقی ماند نشان زخم
بعد بستن و عیبت

مِعدَتُہ تباه گردید و عَرِب
النہر بسیار آب گردید چشمہ و کذا
عَرِبَت البئر
(مُعرِب) کمحسن مردوم یقال ما بہا
(مُعرِبٌ) ای احد و خداوند اسپان
تازی گرامی نژاد و اسپے کہ اصیل
باشد مُعرِبَۃ مؤنث
(اِعراب) آشکارا کردن و اصلاح کردن
و پیدا گفتن سخن را و تاختن اسپ و
تیز کردن آن و شنیدن آواز شناختن
اسپ را از عربی و ہجین و مہارت
دران و صاحب اسپان تازی شدن
و درست کردن کلام را و فرزند برنگ
عرب شدن مرد را و مستعمل نبود
و زشت گفتن و باز داشتن از زشت
گفتن از رفتند او ست و بیعانہ دادن
و نکاح با تعریض نکاح نمودن و نکاح
کردن با زبان عرب و سخن عجمی را
عربی گردانیدن
(تعریب) پاک کردن زبان از غلط
گوئی و سخن پیدا گفتن و ... یدن
شاخ خرما و نشتر کردن اشاعر ستور را
سپس آں داغ کردن و زشت نمودن
قول یا فعل کسے را و باز گردانیدن
بر آں و از قوم سخن گفتن و حجت
آوردن براے ایشاں و نیکو شیدن
آب صاف را و آزمناکش گردانیدن
یقال عربوا علیہ ای ردوا علیہ
بالانکار و سخن عجمی را عربی کردن
و گمان عربی ساختن و تباه گردیدن
ذرابت معده و فحش گفتن و سخن
زشت بر زبان راندن و بیعانہ دادن
(مُتعرِّب) در ۲ زبان در آمده و ...

بایشان شونده وتازی غیر خالص
و بیابانی شونده
(تَعَرُّب) در بادیه جای گرفتن و
بیابانی شدن وخویشتن را بعرب
مانند کردن ویقال تَعَرَّبَ بعد
الهجرة ای صار اعرابیًّا
(مُسْتَعْرِبَة) غیر عرب در عرب
در آمده ومانا بعرب شونده وتازی
غیر خالص وبیابانی شونده
(اِسْتَعْرَبَتِ البَقَرَةُ) گشن خواه
شد گاو ماده ونیز اِسْتِعْرَاب فحش
گفتن وسخن زشت آوردن

ع ر ب ج (عُرْبُج) کقنفذ
سگ سطبر فربه

ع ر ب د (عِرْبِد) کزبرج
مار ونیز درشت
(عِرْبِید) بالکسر ستمگار جلیس
خود وقت مستی
(عَرْبَدّ) کقرشب وتکسر الباء
درشت از هر چیزی وخوی و
عادت ومار نر ومارے است کر
در ود ونگزد یا مارے است
خبیث سرخ رنگ ویقال رکبت
عربدی یعنی گذشتم وبچیزی
میل نکردم
(مُعَرْبِد) مبنیا للفاعل دوست
آزار وقت مستی وبدجنگ جو
(عَرْبَدَة) کدحرجة بدخلقی جنگجو

ع ر ب ر ب (عَرَبْرَب) کسفرجل
بمعنی عرب است وقِدْرٌ
عَرَبْرَبِیَّةٌ) یعنی قدر عبریته و
گذشت

ع ر ب س (عِرْبِس) کز
برج پشته بلند هموار از زمین
سهل ونرم جهت فرود آمدن
آخر شب
عَرْبَسِیس بفتح العین وقد تکسر
او هم وهم مثله

ع ر ب ض (عِرْبِض) کدرهم
شیر گران جسم تندار
(عُرَابِض) کعلابط درشت واستوار
(عِرْبَاض) کقرطاس درشت وتوانا
واستوار از مردم وشتر شیر گران بزرگ
جثه پهن سینه عربض کقمطر مثله
فی الکل وکلیدان که از پس
در چپانند وعِرْبَاض بن ساریة و
عرباض کندی صحابیان اند
ونیز عِرَبْض) کقمطر پهن از
هرچه باشد

ع ر ب ن (عُرْبُون) کعصفور
ربون عَرَبُون کحلزون وعُرْبَان
کقربان مثله مذکورست در ع ر ب
وقد نهی عن بیع العربان
هوان یشتری یدفع شیئًا
علی انه ان امضی البیع حسب
من الثمن والا کان للبائع
(عَرْبَنَة) ربون دادن

ع ر ت (عَرَّات) کشداد
درخشنده لرزنده وجنبنده از نیزه
وبرق
(ن ض س) عَرَتَ الرُّمْحُ عَرْتًا)
سخت گردید نیزه وجنبید ولرزید و
درخشید وعَرَتَ البَرْقُ کذلک
وعَرَتَ انْفَهُ) مالید بینی وی را

ع ر ت ب (عَرْتَبَة) کدحرجة
بینی یا نوک بینی یا گولب بالائین
یا جانب تیزی بینی

ع ر ت م (عَرْتَمَة) نوک بینی
وما بین بینی ولب یا گولب بالائین
عرتمة مثله فی الکل ویقال فعله
علی عَرْتَمَتِهِ ای علی رغم انفه

ع ر ت ن (عَرَنْتَن) کجعفر
بالتحریک وتضم التاء گیاهی است کر
بدان دباغت کنند اصله عَرَنْتُن
کقرنفل وکجنفل او بُتِلَّتْ تَاؤُهُ حُذِفَتْ
منه نون وترک علی حالهِ عَرَتُون
کزرجون مثلهم
(عُرَیْتِنَات) بالضم موضعی است
(اَدِیمٌ مُعَرْتَنٌ) پوست پیراسته
بگیا عرتن

ع ر ث (عَرْث) بالفتح برکندن
ومالیدن وبرکنده شدن والفعل
من نصر

ع ر ج (عَرْج) بالفتح شهری است
بیمن ووادی است در حجاز که
نخلستان بسیار دارد وموضعی است
در بلاد هذیل ومنزلی است براه مکه
از آن منزل است عبد الله بن عمر
بن عثمان العرجی شاعر وگله
شتران مقدار هشتاد عدد یا از
هشتاد تا نود یا گله صد وپنجاه شتر واندک
بالای آن یا از پانصد تا یک هزار
ویکسر اَعْرَاج وعُرُوج جمع
(عُرْج) بالضم معرفة ممنوعة
کفار جلوها بمنزلة التیلة ونام
جماعتی از محدثان
(عُرْجَة) بالضم توقف ومیل یقال مالی
علیه عرجة ای توقف
(عَرْج) محرکه غروب شدن آفتاب

یا میل کردن آں سوے مغرب
و ما اشد عرجه چنانکه هست
ولا یقال ما احوجه فی التعجب
لان ما کان لوناً او خلقه فی الجسد
لا یقال منه ما افعله الا مع اشدّ
(اعرج) کلنگ شتر که نیز رج اندازد
(امر عریج) کامیر کار نا استوار
(عریجة) کسفینة جد بشیر بن
نهیشم
(عرنج) کغراب معرفه ممنوعة
لفارحلوها بمنزلة القبیلة
(عراجه) کثمامه نام مردے
(عارج) پوشیده و غایب
(اعرج) سخت لنگ عُرج وعرجان
بضمتها جمع ونغ والحارث
(الاعرج) ملکی است از ملوک
غسان ونیز الاعرج لقب عبدالرحمن
بن هرمز تابعی صاحب ابوهریره
و حمید اعرج بن قیس
مولی آل زبیر قاری اهل مکه است
بنو الاعرج قبیله است
(عرجاء) کسمراء کفتار و
ذو عرجاء پشته است بزمین مزینه
وبنو العرجاء حی است از تمیم
(عُریجاء) بالضم وفتح الراء ممدود
نیمروز برآب آمدن شتران
روزے در نیمروز و روزے در پگاه
ونیز در هر روز یک بار خوردن و مرد
موضعے است
(عرجان) بالتحریک لنگان رفتن
(عرنج) بالتحریک نام حمیره
بن سبا
(العیزنج) ابصغ ازمارے است

خجسته کرتیه نیز برد و مانند
افعی برجا قال اللیث لایونث
اعیرجات جمع
(معراج) نردبان ومصعد معرج
بکسر المیم وفتحها کمنبر ومنقبلة
المعراج معارج ومعاریج جمع
راه معرج بالفتح مثله
(ن) عرج عروجاً ومعرجاً
بالفتح بلند گردید و برآمد ورسید
در پاے او پس لنگید واگر لنگی
خلقی باشد از سمع آید ومصدرش
عرج بالتحریک یا در غیر خلقی بهره
حرکت در عین کلمه گویند
(اعرج) فلاناً اعراجاً داد اورا
لنگ شتران ونیز اعراج مالک
شتران لنگان گردیدن بوقت
غروب درآمدن ولنگ گردانیدن
الحرجله دعاے بدست
ثوب معرج کمعظم جامه خط
دار در پیچیدگی
(تعریج) خمانیدن برپاے
داشتن وبند کردن مطیه را در خانه
و غیر آن یعنی بطلے و بوقت غروب
درآمدن ومیل کردن و توقف
نمودن
(تعرّج) بند نمودن چهار پایه را
در خانه و جز آن و کج شدن بنا
(تعارج) لنگان رفتن
(منعرج) منها المنعول خمیده
وخم وادی براست وچپ
(انعراج) خمیدن آفتاب بسوے
مغرب ومیل کردن یقال انعرجت
الشمس بعج اے سغیب

(اعرنجج) کوشش نمود در کار
ع ر ج د (عرجدة) نام مردے
(عُرجُد) بالضم شاخ کج نخل عرجد
کعطرطب مثله
(عرجود) کزنبور شاخ کج نخل
واول آنچه که از انگور برآید یا شاخ
ع ر ج ب (عرجوب) کعصفور شتر ماده
ع ر ج ل (عرجله) بالفتح گله
اسپان وگله بزرگ و پیادگان
(عرجول) کبرزون گرده ع ر ج م
ع ر ج م (عرجم) کعصفور شتر ماده
درشت استوار اندام
(اعرنجام) ایستادگزیدن
ع ر ج ن (عرجون) کزنبور خوشه
خرما یا خوشه خرما از شاخ کج گردد یابن آن یا
چوب خوشه خرما
عراجین جمع درخت کرشده و شاخهای کج
بریده از وی ومنه قوله تعالی حتی عاد
کالعرجون القدیم
عرجن الثوب نقاکرد جامه را بنگار
عرجن وعرجون فلاناً زد او را بعرجون
و الودوحلا نمود آن را بگون بازعفران
یا خضاب کرد
ع ر د (عرد) بالفتح سخت
درست وایستاده وبرپا شونده
وغرو کیر وایستادن و کج کردن
(عردة) بالفتح موضعے است
(عردات) محرکه وادی است مر
بجیله را
(عرد) ککتف سخت عرد کعتل
مثله
(عردة) کهمزة آبی است مر بنی
ضمره یا پشته است وزیر آن آبی

(عَرِیْد) کامیر و مرد خوی
(عَرَاد) کسحاب گیاه سطبر و درشت
و گیاہے است
(عَرَادَة) کسحاب نام ماده و حال
یقال هو فی عَرَادَة خیر و اسپان اند
مر الی دواد ایادی و ربیع بن زیاد کلبی
و کُلَیْبه عَرَادی را و نام مردے که جریر
هجو او کرده و نام اسپے
(عَارِد) بر آینده و بر کنار و یکسو
شونده و منه قول مجل مولی نبی
قزادة تراشئون راسه العوارد ا
ای منتبذة بعضها من بعض
او المراد الغلیظة
(عَرَّاد) کشداد اسپ اعز بن مجالد
و جد والد احمد بن موسے محدث
(عَرَّادَة) ککتانه آلہ جنگ خرد
تر از منجنیق و دہے است قریب
نصیبین
(عِرْدَاد) بالکسر پیل و دوال در و
سخت و چوبی است بور تم که بدان
اسپ و شتر را بندند
(عُرُنْد) بالضم درشت و سخت یقال
وتر عُرُنْد لا نظیر له فی الکلام الا ترنج
عَرَنْدَد) کسفرجل سخت و درست
(عُرُنْد) بضمتین و تشد الراء و قلعه
است بصنعای یمن
(ن) عَرَدَ النبت عُرُودًا روئید
گیاه و بلند گردید و کذا عرد الناب
و غیره و عَرَدَ الحجر) دور
انداخت آنرا
(س) عَرِدَ عَرَدًا گریخت
عَرَّدَ النجم فی الرمیثت
تعریدا و گذشت تیر از شکار

عَرَّدَ فلان گذاشت راه را و عَرَّدَ
النجم بلند شد ستاره و نیز
نزدیک غروب رسید بعد دوری آن
در میانه آسمان و نیز تعرید
گریختن
ع ر د س (عَرَادِیس) علی الجمع
بر محل اجتماع دو استخوان مردم جز بازو
جمل عَرَنْدَس) کسفرجل
شتر سخت و توانا و ناقة عَرَنْدَسٌ
و عَرَنْدَسَة ایضا مثله و توجب
بسیار آب و شیر جثه
عَرْدَس عَرْدَسَة) بر زمین افگند
او را
ع ر د ل (عَرْدَل) کجعفر سخت
درشت و دراز قامت عَرَنْدَل
کسمندل عَرْدَلَة کجعفر سستی و
فرو ستگی در رفتار
ع ر د م (عَرْدَم) کجعفر سطبر تمام اندام
درشت کم گوشت و سخت از هر
چیزے و گردن
(عَرْدَمَة) سختی و درشتی
(عِرْدَام) بالکسر شاخی که در آن
خوشها باشد و شاخ بزرگ بر آن
شاخهاے ریزه باشد
(عُرْدُمَات) بضم العین و الدال
درشت سخت اندام بدخوی یا
سطبر کردن
ع ر ر (عَرّ) بالفتح کرعُرّ و عُرَّة
بضمهما مثله او بالفتح الجرب و بالضم
قروح فی اعناق الابل و الفصلان تلك
الغالعة حملتنی ذنب امرأ و ترکته کذا
العر یکوی غیره و هو راتع و
یروی للعر و بیماریست کاز آن

پشم گوسپند؛ شتر برافتد و طفل که
زود از شیر باز داشته یا عام
(عَرَّة) بالفتح سختی حرب و کارزار
و خوے زشت و دختر که زود آن را
از شیر باز دارند
(عُرّ) بالضم نام کوه عدن و کودک
و بچگال مرغ
(عُرَّة) بالضم پشک و سرگین گوسپند
و پلیدی شتر مرغ و پرنده و پلیدی
مردم و پیه کوهان و گناه و آنکه
سبب عیب و زشتی قوم باشد و
یقال فلان عُرَّة ای نجس و دختر
خرد سال
(عُرّ) جرگه خرروے کوهان یا
کمی یا رنگی آن و الفعل من سمع
(عِرَر) گرو خارش
(عَرَار) کسحاب هر چیز بوی چیزے
باز گردد و زنان که گهواره پسر زانید
و درختے است خوشبوے یا آن
بهار دشتی است زرد رنگ عَرَارَة یکی
و سختی و بلندی و مهتری و اصل
چیزے و زشتی خوے و قصاص و
و قود و نیز عِرَار) رود باریست و بچه
زود و شیر ترک کند عَرَارَة مونث
و عِرَار) کقطام نام ماده گاوے
است و منه المثل باءت عَرَارِ بکحل
ای باءت هذه بهذه و هما بقرتان
انتطحتا فماتتا جمیعا در حق دو
حریف برابر و هم مثل گویند
(عَرَارَة) بالفتح بدخوئی و سختی و
مهتری و اصل یقال هو فی عَرَارَة
خیر و نام اسپے یا آن عَرَادَة بلبل
است •

(عِرَار) کگتاب نام مردی ولقب
روح بن زنباع وسختی حرب
(عَرِیْن) کامیر مسافر وبیگانه قوم
(اَعَرّ) خرد کوهان یا بی کوهان
عَرّاء مونث ومنه اَعَرَّ اللّٰه بعیرك
ونیز عَرَّاء دختر دوشیزه
ورجلٌ عَرٌّ مرد خارشناک
وحمارٌ اَعَرّ خر بزرگ سینه و
سطبر گردن وجمل اعر اشتر
گرگین
(عُرّی) کفزی زن عیب ناک
(عَرْعَر) کجعفر درخت سرو کوهی
سبز فارسی است وحبّ العرعر
ابهل است و هو حار یابس فی الثانیه
ونیز عرعر موضعی است
(عَرْعَرَة) سر بدستینه وبضم
و پوست سر و بازیچه است کودکان را
(عُرْعُر) بالضم ما بین دو سوراخ
بینی ونیز سر بینی وبقایا یک
(عُرْعُرَه) بینی زشت گردید خوی
عُرْعُرَة بعر العینین سر هر چیز و
معظم آن کما عرعرة الجبل و السنام
عارورة کس درنده مرد بدفال و
شتر بی کوهان ویقال فلان
عارورة ای نجس
(عَرْعَار) مبنیة علی الکسرة بازیست
مر کودکان را وهی معدول
من عَرْعَرَة مثل قرقار من قرقرة
ونیز بدین لفظ کودکان آواز کنند
تا دیگران بیرون آیند
(عُرَاعِر) بالضم بزرگ قدر و شریف
(عَرَاعِر) بالفتح جمع ومهتر و شتر
فربه و موضعی است کرانه که نمک کرید

ونیز عَرَاعِر بالفتح کرانهای کوهان
(مُعَر) بالفتح یازده قریه است بشام
(مَعَرَّة) بالفتح گناه و بدی ورنج
و تاوان وخونبها و عار وستاره ایست
سوای کهکشان و که هزار لشکر بجلم
امیر و تغیر رنگ در رخسار از خشم و
وشهریست میان حمات وحلب
منسوب بسوی نعمان ومذکور است
در ن ع م و ابو العلا است
ابو العلا احمد بن سلیمان معری شاعر
ومعرة کار از خلاف است و آن
شهرستانی بریک منزل از حلب
جایست نزدیک بیرطان وهی
است قریب از ناصیه
(مُعَرَّیْن) بزیادت یا و نون شهری
است بنواحی نصیبین و دو بیت
بیت بزرو ده بجمات و بکوه
آن شهریست زیارت گاه
مردمان و دهی است شمالی عزت
(نخله مِعْرَار) بالکسر نخله گرگین
وخرمات ریزه تباه بار رساند
(مَعْرُوْر) سرما زده و انگور را چیزی
غیر مستقل رسد ومعرور بن سوید
محدث است
(مَعْرُوْرَة) زنی بآبستی و بی چشم
زخم رسد و شتر گرگن ناک و گرگین
(ن) عَرَّهٗ عَرًّا بالفتح نیاز مندی
نمود او را یقال عر الحاجة بفلان
ای اثر بها و داد او را بی خواست و
عَرَّهٗ عَرًّا وعَرَّةً رسانیدی را
مکروهی عُرّ عُرًّا وعُرّة بالضم
گرگین انداخت فقیر عرّه از بیخ
بر کندن سو و بازانگندن زمین را

وحاجت مند شدن
(ن ض) عَرَّتِ الابل عَرًّا
بالفتح وعُرُوْرًا گرگین شدند شتران
و عرزده گردیدند
وعَرَّتْ عُرًّا بالضم گرگین ناک
گردید وکذا عُرَّتْ مجهولًا فیهما
وعَرَّهٗ اندوهگین کرد او را و
رعَرَّهٗ بشر بدی انداخت او را
وآلوده کرد
(س) عَرَّتِ النَّاقَةُ عَرَرًا خرد
کوهان شد ناقه
(ض) عَرَّ الظَّلِیْمُ عِرَارًا بالکسر
وبضم بانگ کرد شتر مرغ
عَرْعَرَ عَیْنَهٗ عَرْعَرَةً برکند
چشم او را وعَرْعَرَ سَمَامَ
القَارُوْرَة برآورد آن را و
(عَرْعَرَةٗ) جنبانید آن را
(اَعَرَّ الدار) پلیدی آلوده گردید
خانه ونیز اعرار خرد کوهان
گردانیدن شتر را و گرگین ساختن
(تَعَرَّر) بار افکندن زمین را
عَارَّ الظَّلِیْمُ مُعَارَّةً وعِرَارًا بانگ
نمود وتَعَارَّتْ در بانگ نمودن
(تَعَارّ) بیدار ماندن و پهلو بپهلو
گردیدن بر بستر در شب با بانگ و
آواز
(اِسْتَعَرَّ الجرب الابل) ظاهر شد
و در گرفت گر شتران را
(مُعْتَرّ) نیاز مند و محتاج که پیش
آید بجهت معروف و چیزی از کسی
نخواهد و سوال نکند
(اِعْتَرَّ وبه) نیاز مند گردید و بی
سوال بخشید

(تعزّعزت الابلُ) کش ناک شد شتر

ع رز (عَرَز) محرکة نوعے از درخت ریزغرد و باریکتر آں هکذا ذکره وهو تصحیف والصواب بالغین المعجمة

(عُرّاز) کران غیبت کنندگان مردم را

(ن) عَرَزَ عَرْزاً گرفته وترنجیده گردید

(ض) وعَرَزَهٗ عَرْزاً سخت کشید آنرا وعَرَزَ فلاناً نکوهید آنرا وسرزنش نمود وعَرَزَ الشیءُ) درشت وسطبر گردید وعَرَزَ لفلانٍ) درکف گرفت چیزیرا وچفسانید انگشتانرا برآں بانیکه می نماید زآں برخی ونمناید تمام آں را تاکه مشتاق دیدنش گردد

(س) عَرِزَ) درشت وسخت گردید

(اَعْرَزَہٗ اِعْرازاً) تباه گردانید

(تَعْرِیز) پوشیدن ومانند تعریض کردن درخصومت ودرخطبت و گرفته وترنجیده شدن

(مُعَارَزَة) همدیگر ستیهیدن و و در دوریک جانب بودن خلاف کردن وباهم خشم گرفتن وگرفته وترنجیده گردیدن

(تعَرَّزَ علیهٖ) سخت ودشوار گردید بر آں

(تعارُز) منقبض وترنجیده شدن

(اِسْتِعْراز) دشوار گردیدن و درشت شدن وسخت گشتن وگرفته وترنجیده گردیدن

ع رزب (عَرْزَب) کجعفر وابن دَبّ درشت وسخت وتوانا درست * وضحاک بن عبد الرحمن بن عَرْزَب کجعفر تابعے است

ع رزل (عِرْزال) کقرطاس خوابگاه شیر وجائی خواب پالیزبان در پالیز بر سر درخت وجز آں ز ترس ندگان وگرد آورده شیر درجائے باش خویش جهت بچگاں مانند آشیانهٔ مرغ وباقی ماندهٔ گوشت وچیزے است مانند جوال وخانه خرد است که وقت کارزار ودرجنگ گاه جهت بادشاه سازند وخانه مرسما ورع چیز را وسوراخ مار ودرخت بندک شاخ درخت ودوکان وگرده مردم وگران وحقیر وخوار ودهن توشه دان * وامرکه بداں مردم را اختیار نمایند وخاص کنند وگرد آورده صیاد درکازه از صید قدید وجز آں

(قومٌ عَرَاذِیلُ) گروه متفق و هم مشرب دردزدی

ع رزم (عَرْزَم) کجعفر چیزے گرد وسخت علم است * ومنه جَبّانةُ عَرْزَم منزلے درکوفه که فرود آمد دراں عبد الملک بن مَیْسَرۃ عَرْزَمِیّ وشیر بیشه

(عِرْزِم) کقرزم ماروبرینه

(عِرْزَمٌّ) کقرشب شیر بیشه

عَرازِم بالفتح وعِرْزام بالکسر شله

(اِعْرِنْزام) گرد آمدن وترنجیده شدن

ع رس (عَرْس) بالفتح ستونے است درمیانهٔ خیمه ورسن وشتر بچه خردسال وبعضم ودیوارے که میان دو دیوار خانهٔ سرمائی نهند وبنهایت نرسانند ومُسَقَّف سازند تا آں خانه گرم ترشود وبفارسی بیچه گویند اَعْراس جمع

(عِرْس) بالکسر زن باشوی مرد بازن وشیرماده یانر اَعْراس جمع و دبمعنے الذکر والانثی عِرْسَین * وابن عِرْس) راسو که خرد گوش وبرگردیده پلک باشد گویا که گوشش از بیخ بریده است بنات عِرْس جمع هکذا یجمع للذکر والانثی وحکی الاخفش بنو عِرْس

(عِرْسِیّ) بالکسر منسوب بدانکه است

(عُرُس) بالضم وبضمتین مهمانی عروسی مؤنث است اَعْراس و عُرُسات جمع

(عَرِس) ککتف سرگشته وشیر بیشه ولازم گیرنده چیزے وترسنده.

(عِراس) ککتاب رسنے که بدان کردن شتر را بر بازوے وی بندند

(عَرُوس) بالفتح مرد وزن نوخواسته یک دیگر را * وفی المثل کاد العروس ان یکون امیرا عُرُس ککتب وعَرائِس جمع یقال هُم عُرُس وهُنّ عَرائِس * وتلمیذ سعدی * وقولهم لا عِطْرَ بعدَ عَرُوس اصله انّ اسماءَ بنت عبد الله العُذْرِیّة اسم زوجها عَرُوس ومات عنها فتزوجها رجل اعسر ابخر بخیل دمیم فلما اراد ان یظعن بها

قالت او اذنت لی رتبیت ابن عمی
فقال افعلی فقالت + ابکیک
یا عروس الاعراس + یا ثعلبا فی
اهله واسدا عند الباس + مع اشیا
لیس یعلمها الناس + قال وما تلک
الاشیاء قالت کان عن الهمة غیر
نعاس ویعمل السیف صبحات الباس
+ ثم قالت یا عروس الاغر الازهر +
الطیب الخیم الکریم المحضر + مع
اشیاء له لاتذکر + قال وما تلک
الاشیاء قالت کان عیوفا للخنا والمنکر
طیب النکهة غیر ابخر و ایسر غیر اعسر
+ فعرف الزوج انها تعرض به فلما
رحل بها قال ضمی الیک عطرک وقد نظر
الی قشوة عطرها مطروحة فقالت
لا عطر بعد عروس + او تزوج رجل
امراة فهدیت الیه فوجدها تفله
فقال این عطرک فقالت خباته فقال
لا مخبأ لعطر بعد عروس + واین
مثل در حق شخصے گویند اجناس خوب
ونیکو از وے پوشیدن نباید *
و عر دسین) قلعه است بیمن + و
وادی العروس) موضعے است
نزدیک مدینه و ذات العرائس
موضعے است
عرساء) کشداء موضعے است
(عراس) کشداد شتر بچه فروش
(عریس) کسکیت خوابگاه شیر
عریسة مثله
(معرس) کمنبر شتربان ماهر در
شتربانی که براند وقت نشاط
و فرود آید وقت سستی
(ن) عرس البعیر عرسا) بست

کردن شتر را با بازوے وے
+ و عرس عنی) برگشت از من
+ و عرس عرسا) بالضم و
بضمتین کاثید * ونیز عرس
بالفتح پائیدن و پیوسته بودن در
شادمانے
(س) عرس عرسا) محرکة
متحیر و سرگشته گردید * و عرس
عنی ما عنده) بازداشت
ازاں * ونیز عرس تکبر نمودن
و خیره دان و بیخود شدن و دهشت
داشتن و پا لازم چیزے بودن
یقال عرس به
(معرس) کمکرم فرود آمد نگاه
در آخر شب
(اعرس اعراسا) مهمانی عروسی
نمود و سور کرد و اعرس باهله)
آورد زن را در خانه خود و خلوت
نمود * و اعرس القوم)
فرود آمدند در آخر شب
جهت استراحت * ونیز اعراس)
جماع نمودن و لازم گرفتن چیزے را
(معرس) کمحدث فروشنده
عرس که شتر بچه باشد
(معرس) کمعظم فرود آمد نگاه
در آخر شب * و بیت معرس)
خانه با بچه
(تعریس) در آخر شب فرود
آمدن ومنه الحدیث بخلاف اعراس ولیلة التعریس
شبے که آں حضرت صلے الله علیه
وسلم در آں بخواب رفتند
(تعرس لامراته) دوستی کرد
بازن و فریفته گشت برو ے

(اعتراس) پراگنده شدن
و یعدی بعن
ع رش (عرش) بالفتح تخت
و سریر بادشاه و تخت رب العالمین
که تعریفش کرده نشود یا یاقوت
سرخ است که از نور خداے تعالے
می درخشد و جاه و قوام امر ومنه ثل عرشه
ای ذهب عزه) و رکن چیزے و سقف خانه
و خیمه و سایه بان و هر پوشش
که سایه افکند و خانه مکه * ومنه
ان ابن عمر کان یقطع التلبیة
اذا نظر الی عروش مکة عروش
بالضم و عرش) ککتب و
اعراش و عرشة کعنبة جمع +
و رئیس و مدبر قوم و کشتک * و
عرش السماک) چهار ستاره
خرد پائین عوا و عجز اسد
و جناز و قیل ومنه اهتز العرش
لموت سعد واهتزازه فرحه +
و ملک و چوب که بداں سر چاه را گیرند
بعد بر آوردن از سنگ باندازه قد
مردم و پشت پائے و سایه بان از
نے ساخته و چوبیکه برآں آب کش
ایستاده شود و آشیانه مرغ
(عرش) بالضم گوشت پاره دراز
در یک سوے گردن یا در بن گردن یا
جائے شیشه حجامت یا استخواں
نزدیک حلق که زبان را برپا دارد
و هما عرشان * و موے پائین
یال اسپ و گوش شتر ماده سطبر
بزرگ سینه گویا بالائے سینه اش
تخت انداخته شده و کنکره منظره یا
سرابائے پیشین آں * مفتح او بالفتح

کرد بالضم پیوستها ایست میان تندی
پشت پاے و انگشتان پاے
و بالفتح عرش کعب و اعراش
جمع
(عَرِیش) کامیه کرابه و وادیج رز
و خانهٔ از چوب و ساخته و
کاژه عُرُش ککتب جمع و منه قیل
لبیوت مکة العُرُش لانها
عیدان تنصب و یظلل علیها و فی
حدیث سعد تمتّعنا مع رسول الله
علیه السلام و فلانٌ کافر بالعُرُش یعنی
معاویه قبل مکة و شهری ست
از اعمال معرکه ویران شده بودن
چهار پایه درخت ... ایستاده و
بر او سبزه ... سایه افکند ...
(تعروش) سایه گیر از درخت ...
ال ... و العبر ... عروش الجنب
... پهلو
(ض ن) عَرَشَ عَرْشًا ساخت بنا
را از چوب * و عرش الکلب
... رسیدن نتوانست سگ ...
کردن * و عرش الرجل سرگشته
گردید و متحیر شد * و عرش
البیت) بنا کرد خانه را * و عرش
الکرم عرشا و عروشا وادیج بست
رز را * و عرش البئر) کرو گرفت
چاه را بقدر یک قامت زیرین
از سنگ و تمامه بالائین از چوب *
و عرش فلانا) دوی را بعرش
کردن * و عرش بالمکان
اقامت نمود و عرش الوقود)
مجهولا پیوسته افروخته ماند هیزم
(ش) عَرِشَ الرجلُ عَرَشًا)
بالفتح و التحریک سرگشته گشت و
متحیر گردید * و عرش بغریمه)
سخت گرفت وے را * و عرش
عنه) برگشت از وی * و عرش
علی ما عند فلان) قوی گردید
بر چیزے که نزد او بود
(عَرُوشَ الدابة عروشة)
سوار گردید بر ستور
(اعتراش) عریش ساختن
(عرش الحمار بعانته عریشا)
حمله کرد و گوش برداشت سر را
و گشاد دهن را * و عرّش
البیت) ساخت سقف خانه را
و عرّش الامر) درنگ نمود
و کاهلی * و نیز تعریش بنا ساختن
از چوب و وادیج بستن رز را و
پیوسته افروخته ماندن هیزم
(تعرّش بالبلد) اقامت و ثبات
ورزید * و تعرّش بالامر)
ملازم کار گشت
(اعترش العنب) بر شد تاک
بر وادیج و اعترش فلان)
عریش ساخت * و اعترش
الدابة) سوار شد بر آن
(تعروش) متعلق کاری شدن
و بر ستور سوار گردیدن
(اعروّش الدابة اعروّاشا)
سوار گردید
ع رص (عَرَص) بالفتح برق
پراگنده و مضطرب درخشنده عَرْص)
کاتب ... و تیر که بر آن چوبهائی کوچک
انداخته خانه را سقف کنند و قیل بالسین
(عَرْصَة) گشادگی میان سراے
که در آن بنا نباشد و یقال عرصة الدار
وسطها و زمین ... عرآص
بالکسر عرصات و اعراص جمع * و
عرصة الکبری و العرصة الصغری
دو فضاے است بعقیق مدینه
(عَرُوص) کصبور ناقه که عرقش
بوے خوش دارد
(عرّاص) کشداد ابر بار عدو برق
دار ... و درخش پراگنده و
مضطرب و نیزه لرزان و شمشیر براق
(ض) عَرَصَتِ السماءُ عَرْصًا)
بالفتح پیوسته باز درخش رعد ناک
هوا * و عرص البعیر)
مضطرب گردید * و نیز عرض
بستن کردن شتر را بر بازوی آن و
المحدثون یلحنون فیقولون العضد
(س) عَرِصَ البرقُ عَرَصًا)
محرکة پراگنده درخشید برق * و نیز
عرص) نشاط و شادمانی نمودن
و بوے نم گرفتن خانه و گیاه
(اعراص) پراگنده و مضطرب
گردیدن شتران
(لحم معرّص) کمعظم گوشت
که در صحن سراے وا افکنده جهت خشک
شدن یا گوشت پاره پاره کرده یا گوشت
بر هیزم افکنده یا خاکستر آلوده نیک ناپخته
و بعیر معرّص) شتر که پشت خماند
و سرفرو نیارد و یقال عرّص البعیر
اذا ذلّ ظهره لا راسه
(تعریص) تیر بر خانه نهادن تا سقف سازند
(تعرّص) اقامت نمودن بجائی
(اعتراص) بازی و فسوس نمودن
و پریدن پوست و جستن آب

ع رض ف (عَرْصَف) بجعفر
گیاہیست یونانی مانند مافیطوس
کوفته با آب عسل چهل روز نوشیدن
دافع عرق النساست وهفت روز دافع
یرقان
(عُرْصُوفان) بالضم دو چوب که در دو
چوب فدان داخل نمایند
(عِرْصَافُ الاکاف) بالکسر
چوبیکه میان دو حنو معتدم بسته
شود عُرْصُوف و عُصْفُور
بضمهما مثله ونیز عِرْصَاف تازیانه
از پی رپیے دراز یا یک توک از پے
وتسمه و میخ رحل که بر سر حنو پالان زنند
وآن چهار تا باشد بر سر هر حنو دو تا
عَرَاصِیف جمع * یا دو چوب که
میان اسطو آخر رحل بچپ و راست بسته شود
* وعرصاف من سنام البعیر
اطراف مهره پشت شتر و عِرْصَاف
الخُرْطُوم) استخوانهای دو تا اندرون
بینی
(عَرْصَفَه اعْرَصَفَه) کشیده بر انرا
دو پاره نمود آنرا
ع رض م (عَرْصَم) بجعفر بسیار
خورنده وخرم وشادمان
(عُرْصُم) کقرشب نزار و نزه تن و
توانا و درشت گوشت از اضداد است
وشیر بیشه عُرْصَام بالکسر و
عُرَاصِم کعلابط مثله
(عُرْصُوم) کعصفور نرعناکس
ع رض (عَرْض) بالفتح پهنا
خلاف طول و متاع و درخت و پیرک
عن القرار و هر چیز خیز نده و سیم عروض
جمع * و کوه یا دامن کوه یا کرانه آن

یا جائے که از آن بر کوه بر آیند و ملخ
بسیار کو هے است بفارس و فراخی
و داد وے و لشکر اَعْرَاض جمع *
ومنه وما هو الا عرض من الاعراض ولیکن
وساعتے از شب و ابر یا ابر که کرانه
آسمان را فرا گیرد و قصد و همت و
یضم و بالفتح روستا اَعْرَاض جمع
* ومنه اَعْرَاضُ الحجاز ای
رساتیقه * واَعْرَاضُ الشجر
سر شاخهائے درخت
(عُرْض) بالضم شهرے است بشام
در روئے کوه و بن آن و کرانه و طرف
ومیانه جوے و دریا و میانه هر چیز
وحدیث بهتر و بزرگ و مردم بزرگ
وشریف و یفتح در خسار شمشیر و هر دو
جانب گردن و نوعے از رفتار که
بنسبت اسپ نیکو و بنسبت شتر بد *
ویقال هو من عُرْضِ الناس)
یعنی آواز عامه مردم * وناقة
عُرْضُ اَسْفَارٍ) شتر ماده توانا
بر سیر * وعُرْض هذا البعیر
السفر والحجر) یعنی همه قصیده
ویقال کل الجبن عُرْضا و یفتح یعنی
پیش آرد پنیر از بر که یابی و بخور آن را
و مپرس از سازنده آن * ونظر
الیه من عُرْضٍ) یعنی نگریست
از گوشه چشم * ویقال هم یضربون
الناس عن عُرْضٍ یعنی می زنند و
باک و اندیشه ندارند که را زنند و
چگونه زنند * واضرب به عُرْضَ
الحائط) یعنی بپهنای دیوار یا وسط
آن و میانه و جانب عُرَاض بالکسر جمع
(عُرْضَة) بالضم آهنگ قوت و همت

و بندی است در کشتی گری یقال له
عُرْضَة یصرع بها الناس * وهو
عُرْضَةٌ له ای قِرْنٌ له * فلانه
عُرْضَةٌ للزوج) یعنی قوی و توانا
است بر وے ناقة عُرْضَةٌ للحجارة
کذلک * وهو عُرْضَةٌ لذاک)
ای یعترض له دون غیره او
مقرن له قوی علیه * وهو عُرْضَة
للناس یعنی پیوسته بدگوئی او
می کنند وجعلته عُرْضَةً لکذا)
یعنی آماده و برپا کردم آنرا برائے
کاری * ولا تجعلوا الله عُرْضَةً
لایمانکم ای مانعا ومعترضا بینکم
وبین ما یقربکم الی الله ان تبروا
وتتقوا والعرضة الاعتراض فی
الخیر والشر ای لا تعترضوا بالیمین
فی کل ساعة ان لا تبروا ولا تتقوا
ولا تکثروا الحلف فی الحق والباطل
(عِرْض) بالکسر اندام و هر عضو که
از آن خوی آید ومنه الحدیث فی
ذکر اهل الجنة لا یبولون ولا
یتغوطون انما هو عرق یجری من
اعراضهم مثل المسک و بوی اندام
خوش یا ناخوش و نفس و ذات چیزی
و ناموس آبروی مرد که از نقصان
ورخنه نگاه دارد آنرا یا بد خواه در
نفس مرد باشد یا در آبا و اجداد و یاد
تبعه و لحقه یا جائے مدح و ذم از وے
یا آنچه بدان فخر کنند از حسب و شرف و گاهی
ازان آبا و اجداد مراد گیرند و طبیعت و
خوی محمود و پوست و لشکر و یفتح در رود بار
که در آن وحشیها و آب ها باشد یا نخلستانی
که در وی باشد یا هر مزارع است در حوالی معد

قبلتین و وادی است بمدینه وشوره گیاه واز اک وگیاه تلخ شور مزه وکرانه وادی وشهر و نواح هر دو وابر بزرگ وملخ بسیار وآنکه باطل وناچیز فریبد مردم را
عِرضة بالتاء مونث

(عَرَض) محرکه آنچه لاحق گردد مردم را از بیماری وجز آن گزند و مال دنیا یقال الدُّنیا عَرَضٌ حاضِرٌ یاکُلُ مِنها البَرُّ والفاجر ومال اندک باشد یا بسیار وغنیمت ولشکر وآنچیزے که پیوسته نباشد اسم است آنرا وهر چه قایم بچیزے دیگر باشد در اصطلاح منطقیاں ونیز

(عَرَض) بغفلت رسیدن چیزے را ولی آهنگ بهوا وعشق کسے در آویخته شدن یقال عَلِقتُهَا عَرَضًا ای اعترَضَت لی فهویتُهَا واَصَابَه سَهم عَرَضٍ علی الاضافة وکذا حجرٌ عَرَضٍ یعنے تیر یا سنگ که بکد گیرے انداخته باشند وبروے آید

(عُرُض) بضمتین گوشهٔ چشم یقال نظر الیه من عُرُضٍ ای من جانب وکرانه وناحیه

(عرضی) بالضم منسوب آنکه بر زین نشستن وثبات نتواند ومشتر که در رفتار سرکشی کند بداں جهت که ریاضتش کامل نشده ویقال العیرُ عُرضِیٌّ وناقةٌ عُرضِیَّةٌ ای صعبة وفی فیه عُرضِیَّةٌ یعنی بی باکی وسختی وسرکشی است

(عَارِض) کصاحب شتر ماده بیمار یا شکسته آفت رسیده وصفحه رخسار مردم ویقال فلانٌ خَفِیفُ العَارِضَینِ یعنے سبک موی در روی ودندان یقال امراة نقیة العَارِضِ یا دندان که در عرض دهن است وهی مابعد الثنایا وابر برپهنائی کرانهٔ آسمان وکوه ومنه عَارِضُ الیَمَامَةِ وهر چه پیش نماید ترا از پرده وجز آن وصفحه گردن وهر دو طرف روے وهر دو جانب دهن وملخ بسیار وعطا وعَارِضُ الجُندِ) سالار لشکر

(عَارِضَة) صفحهٔ رخسار وحاجت وحادثه وناقهٔ بیمار وآفت رسیده که بکشند ومنه بنو فلان لایاکلون الا لعوارض یعیبونهم بذلك ودندان یا دندان که در عرض دهن است عَوَارِض جمع وچیزے که پیش آید ترا وچوب بالای درکه در بر آن گردد وکرانه وپشتی بان در وبالاه

وعَارِضَةٌ من الوجه) آنچه آشکارا گردد وقت خنده از بروے

ونیز عَارِضَه) زبان آوری وتیز زبانی وچستی وچابکی ودلیری ورسائی در امور ووقت وقدرت بر سخن وجز آں

(عِرَاض) ککتاب داغے است یا خطے است پهناور در ران شتر یا داغ بر پهناے سرین ستور ویقال بعیر ذو عراض بعارض الشجر ذا الشوك بفیه وآهنے است که هم شتر را بداں داغ کنند تا اثر وے شناخته شود وکرانه ویُعرَاضُ الحَدِیثِ) معظم ومعتبر آں

(عُرَاض) کغراب پهناور دارستاں وآنچه بابل فرستند وآنچه که خوار بارکن دل پیش کند تا در خوار بار او رغبت نماید

(عُرَاضَه) بالضم راه آورد از طعام وجز آں وخوار بار وقوسٌ عُرَاضَةٌ کمان پهناور

(عُرضیٰ) بالفتح والقصر نوعی از جامه وبعض مرافق سرای وخانه لغت عراقی است

(عَرُوض) کصبور مکة ومدینة حرسهما الله تعالیٰ وحوالی هر دو وشتر ماده ریاضت نایافته ومیزان شعر لانه یظهر به المتزن من المنکسر او لانها ناحیةٌ من العُلُوم او لانها صَعبَةٌ او لاَنَّ الشعر یُعرَضُ عَلَیهِ او لانه اُلهِمَهَا الخلیل بمکة ویونث وجزو آخر مصراع اول از شعر اسم است آں را سالم باشد یا متغیر وموئث آید اَعَارِیض جمع وهو جمع علی غیر قیاس کانه جمع اِعرِیض اعارض کذلك وکرانه وگوشه وراه در کوه ومضمون کلام یقال عرفتُ فی عَرُوضِ کلامه ای فی معناه ومغزاه وجائیکه پیش آید کسے را وقت رفتن وبسیار از چیزے وابر وطعام وگوسپند وشتر که خار خورد واز بے علفی یا عام است واسپ قرّةٌ اسدی وحاجت ویقال هو ربوضٌ بلا عروض ای بلا حاجة عَرَضتُ له

عِرَیض کامیر پهناور وبز غاله کیساله که بهست کشنے ودر بانگ وحرکت آمده

یا بعرض کج دہن گیاہ را تناول نماید عرضان بالکسر والضم جمع و رجل عَرِیْضٌ البطان مرد توانگر و نیز عَرِیْض خصی از گوسپند و دُعَاءٌ عَرِیْض دعاے بسیار

(عریض) کزبیر وادی است بمدینه ودراں ستراں اہل مدینه باشند.

(عِرْیَض) کسکیت کسے کہ شر و فساد پیش آرد مردم را و آنکہ کاری فائدہ کند و درپے باطل رود

(عوارض) بالضم کوہے است ببلاد طی و در آن ست قبر حاتم طائی

(ناقة عِرَضْنَة) کسجلة شتر مادہ یکرویہ روندہ بنشاط و یقال ہو یمشی العِرَضْنَة یعنی از نشاط سرکشی میکند در رفتار و نظر الیہ عِرَضْنَة ای بمؤخر عینیه

(عِرَضْنَی) بالکسر وفتح الراء مقصورًا سرکشی و یقال ہو یمشی العِرَضْنَی یعنی در رفتار آں سرکشی واعتراض است از نشاط و یقال نظر الیه عِرَضْنَی یعنی نگریست بدنبالہ چشم و یقال فی تصغیر العِرَضْنَی عُرَیْضِن تثبت النون لانہا ملحقة و تحذف الیاء لانہا غیر ملحقة

(عِرَضْنَی) کزمکی شادمانی

(مِعْرَض) کمنبر جامہ کہ بردہ و کنیز فروختنی با آں عرضہ کنند.

معترض ... رسیدہ ... ... باشد و ... در میان ... باشد و ... رسد ... آں ...

کلام

(ض) عَرَضَ لَهٗ کَذَا) پیدا و آشکارا گردید اورا وعَرَضَ الشَّیْئَ لَهٗ) پیدا و ظاہر ساخت و منه قوله تعالی وعرضنا جہنم یومئذ للکافرین عرضًا وعرض علیہ) بنمود اورا وپیش کرد وعَرَضَتْ لَهٗ الغُوْلُ) نمایاں گردید اورا غول و پیش آمد وعَرَضَتِ النَّاقَةُ) رسید آنرا شکستی و آفتے و عَرَضَتْ لَهٗ الحاجةُ عَرَضًا و عُرُوْضًا) پیش آمد اورا حاجت و عَرَضَ در آمد عروض را و عَرَضَ لَهٗ مِنْ حَقِّهٖ ثوبًا) داد اورا العوض حق او وعَرَضَ الفَرَسُ) بر یک پہلو گذشت وعَرَضَ الشَّیْءَ) رسید بر کنار آں چیز وعَرَضَ بِسِلْعَتِهٖ) مبالغہ نمود از متاع خود وعَرَضَ القَوْمَ عَلَی السَّیْفِ) کشت قوم را وعَرَضَ عَلَی السَّوْطِ) بتازیانہ زد وعَرَضَ الحَوْضَ) والقِرْبَةَ) پر کرد آنرا وعَرَضَتِ الشَّاةُ) بہ بیماری مرد گوسپند و عرض البعیر) از اطراف واحالے درخت خورد وعَرَضَ عَرْضَهٗ) ارادہ کرد بسوی آں وعَرَضَ الجُنْدَ عَرْضَ عَیْنٍ) پیش کرد لشکر را بروے و نگریست حال آنرا ... عرض) پیش داشتن نامہ ... وعرضہ داشتن سخن و ... پیش آمدن ناخوشی و نشان ... و سر و گردن

کج نمودہ رفتن اسپ در دویدن و مغبون شدن در خرید و فروخت یقال عارضته فعرضته) و دیوانگی یقال عرض مجهولا و بے بیماری مردن مردم و پیدا شدن صلته باللام و عرضہ کردن چیزے را برکسی بہ فروختن و فی المثل عَرْضٌ سَابِرِیٌّ وهو ثوب جید یشتری باول عرض ولا یبالغ فیه

(ض ن) عَرَضَ العُوْدَ عَلَی الاِنَاءِ) بر پہنائی نہاد چوب را بر خنور وکذا عرض السَّیْفَ عَلَی الفَخِذِ عَرَضَ الرُّمْحَ کذلک

(ک) عَرُضَ عِرَضًا) کعنب و عَرَاضَةً) بالفتح پہن گردید

(س) عَرِضَ النِّسَاءُ) بس فربہ و پر گوشت شدند از کثرت گیاہ وعَرِضَ لَهٗ کَذَا) پیدا و آشکار گردید اورا وعَرِضَتْ لَهُ الغُوْلُ) نمایاں گردید اورا و پیش آمد وعَرِضَتِ النَّاقَةُ) رسید شتر مادہ را شکستے و آفتی لغتاں جیتاں

(مُعْرِض) کمحسن آنکہ پیش آمد ہر کرا کہ قرض دہد یا روے گرداند از وی کہ منع کند از قرض گرفتن یا کسی کہ بے باکانہ از ہر کس و از ہر جانب وام گیرد و ادا نکند منه قول عمر فی الاسیفع فادّان مُعْرِضًا وقد مر فی س ف ع و یقال اطّا معرضًا حیث شئت یعنی پا سیر کن ہر جانب خواہ ... تحقیق امکانے و ... (ارضُ ...)

یقال ارضٌ مُعْرِضَةٌ استعرضتها اللالٰی ای فیها نبات تُعْرِضُها المال اد امرّ فیها
(اِعْرَاض) روے بگردانیدن از چیزے و پہنا و دراز رفتن و پہناور کردن و خصی کردن بزغاله را و بچه بحرام آوردن زن یقال اعْرَضَتِ المَرْأَةُ بِوَلَدِها اِذا وَلَدَتْهُمْ عِرَاضًا و پیدا شدن چیزے یقال عَرَضْتُ الشیءَ فَاَعْرَضَ ای اظهرته فظهر مثل کَبَبْتُهُ فَاَکَبَّ وهو من النوادر و دوست داون نیکوئی و جز آں و راست ایستادن آهو تیر انداختن شکارے را و عریض و وسیع آوردن
(مُعَرِّض) کمحدث ختنه کننده کودکان و مُعَرِّضُ بن عُلاط و مُعْرِضُ بن مُعَیْقیب صحابیان اند یا صواب معیقیب بن معرض است
(مُعَرَّض) کمعظم ستور و داغ پہن بر سرین ستور و گوشت نیم پخته
(تَعْرِیض) بکنایه سخن گفتن خلاف تصریح معتد بالباء و باللام ومنه التعاریض فی الکلام وهی التوریة بالشیء عن الشیء وفی المثل ان فی المعاریض لمندوحة عن الکذب ای سعة و پہن نمودن چیزے را و فروختن رخت را بعرض و بغیر جنس آں و خورانیدن اعراض و دادن راه آورد را و پیوسته خوردن بزغاله را و صاحب [illegible] و کلاه [illegible] دیدان و تعمیه [illegible]
[illegible] کتب نوشته بیاید [illegible]
[illegible] ساخته [illegible]

پختن گوشت را و نیم جوشانیدن آنرا و نشان پہن بر چارپاے نمودن و پیش آوردن کسی را بر کارے وقول عمرؓ من عَرَّضَ عرضنا له ومن مشی علی الکلاء فذفناه فی النهر یعنی ہر که دشنام صریح ندہد پیش آیم او را بضرب خفیف و ہر که دشنام صریح و بد خذف جاری میکنم بر او استعاد للشیء علی مرفأ السفینة للتقنیح والتغریق للحد
(مُعَارِض) شتر ماده که بچه را بوے کند و شیر ندہد
(ابن المعایضه) تیر بے نصیب از تیر ہاے قمار
(مُعَارَضَه) دور شدن از کسے و یکسو گردیدن و برگشتن و سیر کردن برابر آں و پیشاپیش آمدن کسے را در راه و مقابله کردن کتاب را با کتاب و مدارسته کردن و بکرا نهار راه رفتن و در راه ہمراه جنازه گشتن و مکافات کردن بد انچه دیگرے کند منه المعارضة کأن عرض فعله کعرض فعله و پیش آوردن ناقه را بفحل جهت گشنی یقال ضرب الفحل الناقة عراضًا ای عرض علیها لیضربها ان استهاها عراض مثله فی الکل و نیز بعیر عراض شتر که بدهن با درخت یا خار معارضه کند یقال جاءت المرأة بولد عن عراض و معارضة یعنی فرزند حرام آورد وهو ان یعارض الرجل المرأة فیأتیها حرامًا

(مُعْتَرِض بن معترض) شاعری است
اِعْتَرَضَ عَنْ اِمْرَاَتِه اِعْتِرَاضًا) آفت رسیدن او را از جن یا از بیماری که مانع از وطی گردید و اعترض له بِسَهْمٍ) پیش آمد او را به تیرے پس انداخت بروے و کشت و نیز اِعْتِرَاض سوار شدن بوقت عرض و بر پہنا ایستادن چیزے را مانند چوب بر پہنائی جوے و حائل شدن پیش چیزے و بر کسے در آمدن در چیزے و سرکشی نمودن اسپ بوقت کشیدن و بر شتر توسن سوار گردیدن و از میان ماه آغاز کردن کار را و غیبت و عیب کردن کسی را و یک یک پیش شدن لشکر یقال عرض العارض الجند فاعترضوا وفی الحدیث لا جلب ولا جنب ولا اعتراض وهو ان یعترض رجل بفرس فی بعض الغایة فیدخل مع الخیل و باز داشتن والاصل فیه ان الطریق اذا اعترض فیه بناء او غیره منع السابلة من سلوکه و چریدن شتر زمین گیاه ناک را و تکلف نمودن در چیزے
(تَعَرَّضَ لَهُ تَعَرُّضًا) پیش آمد او را و در پی شد منه تعرضوا النفحات رحمة الله و تعرض الجمل فی الجبل چپ و راست رفت شتر بر گواه از دشواری راه و نیز تَعَرُّض) کژ گردیدن و ناحیه و کرانه ظاہر نمودن
(تَعَارُض) خلاف یکدیگر آمدن خبر

وجز آں
اُسْتُعْرِضَتِ النَّاقَةُ بِاللَّحْمِ) مجهولا فربه گردید واستعرضهم
گشت آنها را پے دریافت حال کسے
ویقال استعر من العرب) ای سَلْ
مَنْ شِئْتَ مِنْهُمْ عَنْ كَذَا وَكَذَا ونیز
اِسْتِعْرَاض عرضه کردن خواستن و
چریدن ستور زمین باگیاه را و
متم شدن

ع ر ط (عَرُوط) کصبور که بجوردن
درخت و ندان ریخته باشد عُرُط
ککتب جمع
(عَرِيط) کحانیم کژدم اُمُّ عُرَيط
وَاُمُّ الْعِرِيط مثلثہ
(ن) عَرَطَتِ النَّاقَةُ الشَّجَرَ)
خورد درخت را چندانکه ریخته شد
دندان او وعرکه عرضه معیوب کرد
آبروے وے را از غیبت
(اِعْتِرَاط) معیوب کردن آبروے
کسے را بغیبت

ع ر ط ب (عَرْطَبَة) رود یا
طنبور یا طبل حبشی و بعضم

ع ر ط ث (عَرْطَنِيثَا) بالفتح
کدذ دبیستا) بیخ درخت
بخورمریم

ع ر ط ج (عُرْطُوج) کزنبور نام
پادشاہے

ع ر ط ز (عَرْطَزَ عَرْطَزَةً) کیسو
کردید وکناره گزید از قوم لغة عرطس

ع ر ط س (عَرْطَسَة) یکسو
شدن وکناره گزیدن از قوم و
ذلیل و نرم گردیدن از جنگ وناعت
ایشان ومنه قد اتانی ان تمیما

طَرَّهَا بُوعِيدٍ ولو دانی عَرْطَسَا)

ع ر ط ل (عَرْطَل) بالفتح و فزک
و نیک دراز عَرْطَلِيل کزنجیل
مثلہ
(عَرْطَوِيل) بالفتح نیکو جوانے
خوش قد

ع ر ف (عَرْف) بالفتح بوے
خوش و ناخوش واکثر اِسْتِعْمَالِهِ فِي الطَّيِّبِ
یقال مَا اَطْيَبَ عَرْفَهُ وفی المثل لا
یَعْجَزُ مسكُ السَّوْءِ عَنْ عَرْفِ السَّوْءِ
درحق ناکسے گویند که از فعل شنیع
خود باز نایستد شُبِّهَ بِجِلْدٍ
لَمْ يَصْلُحْ للدباغ ونیز عَرْف)
گیاہے است یا برزن یا گیاہے
است که از جنس حمض وعصناه
نیست
(عَرْفَةَ) بالفتح بادو اسم است
اعتراف بمعنے سوال دادیکسر وریش
کف دست
(عِرْف) بالکسر بدرنگ شناختن
ودیرے در شناختگی یقال مَا عَرَفَ
عِرْفِی الا بِاَخَرَةٍ ای عَرَفَنِی لا
اخیرا وشکیبائی
(عِرْفَة) بالکسر شناخت وشناختگی
(عُرْف) بالضم شناخته ونیکوئی
وجوانمردی وسخاوت وبخشش ونام
آنچه بذل وبخشش کرده ومموج
دریا وشناختگی ضد النکر واسم
است اعتراف را نقول لَهُ عَلَيَّ اَلْفٌ
عُرْفًا ای اعترافا وفش اسپ وتاج
خروس وریگ توده بلند وجاے
بلند ... الراء فیهما عُرُف کصرد
واعراف کاد ... جمع ... ی

ازخرما بن یا خرما بنی که نخستین
بارش رسد یا خرما بنی است
ببحرین که برشوم نامند ش ودرخت
ترنج و پشت ریگ توده که بلند
برآمده باشد وموضعے ست و
منارهٔ ویقال طار القطا عرفا یعنے
در پے یکدیگر پرندند مرغان سنگ
خوار وکذا جاء القوم
عُرْفًا عُرْفًا وقیل منه قوله تعالی
والمرسلات عُرْفًا ای اُرْسِلَتْ متتابعة
او ارادانها تُرْسَلُ بالمعروف
ذُو الْعُرْف) ربیعة بن وائل ذی
طوات حضرمی قبیله است از ال
قبیله است ربیعة بن عبدان بن
ربیعه ذی العُرْف صحابی از اعلام
است
(عُرْفَة) بالضم زمین برآمده ونمایان
دراز رویانند گیاه وحد فاصل میان
دو چیز عُرَف کصرد جمع وریگ
توده بلند وجاے بلند ونیز
عُرْفَة سیزده موضع اند عرفة صارة
وعرفة القنان وعرفة ساق وعرفة
الاملح وعرفة القزوین وعرفة نجا
وعرفة بناپا وعُرْفَة ضَرِيَّة وعُرفة
منبج وعرفة الاجبار وغیر ذلك
(عَرَفَة) بالتحریک روز نهم از
ذی الحجه یقال هذا یوم عرفةَ غیر
منون ولا تدخله الالف واللام
واز اعلام است
(عَرَفَات) محرکة جاے وقوف
حاجیاں روز نهم ذی الحجه بر دوازده
... میل ... سمیت بذلك
لان آدم وحوّاء تعارفا بها او لقوله

جبرئیل لابراهیم علیهما السّلام
لما علّمه المناسك أعرفت قال
عرفتُ ولانها مقدسة معظمة
كانها عُرّفت ای طیبت وهواسم
فی لفظ الجمع فلا تجمع معرفة
وان كانت جمعا لان الاماكن لا
تزول فصارت كالشی الواحد
وقولهم نزلنا عرفةً شبیهٌ بمولد و
لیس بعربی محض وخالف الزیدین
یقول هؤلاء عرفاتٌ حسنة ینصب
النعت لانه نكرة وهی معروفة
كقوله تعالی فاذا افضتم من عرفات
قال الاخفش لان التاء بمنزلة
الیاء والواو فی مسلمین والمسلمون
لانه تذكیره وصار التنوین بمنزلة
النون فلما سمّی به ترك علی حاله
كما یترك مسلمون اذا سمّی به
فیبقی مطلقا تقول هذه عرفاتٌ
ورایتُ عرفاتٍ ومررتُ بعرفاتٍ
قلت وفیه مذهب ثالث وهو ان
یحكی اعرابه قبل التسمیة ویترك
تنوینه مطلقا فیقال هذه عرفاتُ
ورایتُ عرفاتِ ومررت بعرفاتِ
والنسبة عرفی بالتحریك منه نقل
بن شدّاد العرفی لانه سكنها فنسب
الیها
(عُرُق) كعنق آبی است مر بنی
اسد او موضعی است
(عَرُوف) كصبور مرد نیك شكیبا
(عُرُف) بالضم جمع
(عَرُوفة) بالفتح مرد دانا و نیك
ماهر كالعلّامة والهاء للمبالغة
(عَرِیف) كامیر دانا و شناسنده
و آنكه بشناسد باطن خود را و كار گزار
قوم و هو دون الرئیس عرفاء
جمع رئیس قوم سمی لانه عرف
بذلك وفی الحدیث العرفاء فی النار
محمول علی عرفاء یقصرون
یرتكبون ما لا یجوز وعریف
بن سریع وعریف بن مازن تابعیان
اند و عَرِیف بن جشم شاعر
فارسی است وابن عَرِیف
ابو القاسم حسین بن ولید اندلسی
نحوی شاعر و از اعلام است
(عُرَیف بن آذ هیم كزبیر و
عُرَیف بن ابراهیم) وعُرَیف
بن مدرك محدثان اند و
حارث بن مالك بن قیس بن
عُرَیف صحابی وعریف بن ابد
در قبیله حضرموت و از اعلام است
(عَارِف) دانا و شناسنده و مرد شكیبا
وام عارف كار معروف
(عَارِفَة) شناخته و نیكوئی عوارف جمع
(اَعْرَف) كاحمد اسپ بسیار یال
و مار با فش عُرْف بالضم جمع و
آنچه او را فش باشد
(عَرْفَاء) كصحراء كفتار سمی لكثرة
شعر رقبتها و شتر با فش عُرف بالضم جمع
(اَعْرَاف) كاعراب نوعی از خرما بنان
و باره است میان جنت و دوزخ
و بلندترین از بادها و اَعْرَف
نخیل پشته های سرخ است بنی
سعد را و اَعْرَاف لُبنی و اَعْرَاف
غَمْرَة مواضع است
(عُرْفَان) كعثمان زنی است مر او
كوسی كه در فن بید طولی داشت
مُعَلّی بن عرفان بالضم تبع تابعی
(عِرِفَّان) بضمتین وتشدید الفاء
و بكسران مشددة - جندب كلان
مانند جراده ولا یكون الا فی دمثة
او عنظوانة ویا كرمی ست كه
در عالج و دهنا باشد و كوهیست
بكسرتین مشددة فقط صاحب راعی
كه در حق او میگوید كفانی عرفانُ
الكری وكفیته كلوّ النجوم والنعاس
معانقه فبات یریه عرسه وبناتِه
وبتُّ اریه النجم این مخافقه
(عَرَّاف) كشداد كاهن و فال گوی
و پچپك و نام مردی و ریگی ست
نزدیك زرود مر بنی سعد را یا آبی
است از آن بنی اسد و كوهی است
در دهنا
(مَعْرُف) كمقعد روی زن و آنچه
ظاهر و نمایان گردد از روی معارف
جمع ویقال امراة حسنة المعارف
ای الوجه وما یظهر منها وحیّا الله
المعارف ای الوجوه ویقال هو من
المعارف یعنی از مردمان شناخته و معروف
(مَعْرُفَة) كمرحلة جای فش از گردن
اسپ و تاج خروس و بكسر الراء
شناختگی و آنچه كه مقتضی سكون
نفس معتقد باشد بمعتقد الیه
(مَعْرُوف) مشهور و شناخته
خلاف منكر و نیكوئی و طاعت خدای
تعالی و صاحب دست كف ریش
و نیز معروف معرفت نام اسپ سلمة
العامری و معروف بن مشكان
بانی كعبه است و معروف بن
سوید و معروف بن خربوذ

محدثان اند ومعروف بن
فیروزان کرخی است دکورش تریاق
آزموده در بغداد
(معروقة) نام اسپ زبیر بن
عوام وارض سهلة معروفة)
ای طیبة العرف
(ن) عرف عرافة) ... عریف
کرد یقال عرف فلان علینا سنین
(ض) عرفة معرفة وعرفانا
وعرفة بالکسر فیهما وعرفانا
بکسرتین مشددة الفاء شناخت
آنرا ودانست بعد نادانی ومن
... یجوز ان یکون صفة الله تعالی
بخلاف نعلم ویقال ما اعرف لاحد
... ای ما اعترف وعرف
... عرفا بالفتح برید یال
... را وعرف للامر صبر گزید
وعرف بذنبه وله اقرار کرده
... فلانا) پاداش
... بعضه
بالتعریف ای جازی حفصه
... بعض ما فعلت
... در بعضه ...
... ای
... علی ذلک ولا ...
... عرف فلان مجهولا
... بالفتح ... دست
... عرف عرافة) بالفتح
عریف گردید
(س) عرف عرفا) بسیار کرد
بوے خوش را
(تعراف) اوراز گردیدن نش
(معترف) که نام جاے وقوف بعرفات

(تعریف) شناسا کردن کردن واگاهانیدن
خلاف تنکیر وبعرفات وقوف نمودن
وگم شده را جستن وخوشبوے
گردانیدن ومنه قوله تعالی
عرفها لهم ای طیبها و اسم نکره
را معرفه کردن
تعرفت ما عندک) خواستم
وجستم چیزیرا چندانکه شناختم او را
ونیز تعرف معرفت جستن
(تعارف) همدیگر را شناختن
(استعراف) شناختن خواستن
یقال ائته فاستعرف الیه حتی یعرفک
اعرورف اعریرافا) آماده کردید
بدے را واعرورف
البحر) موج برآورد دریا و
اعرورف النخل) سطبر ودرهم
گردید مانند فش کفتار و
اعرورف الدم) کف برآورد
خون واعرورف الفرس)
... گردید یال آن و
... الرجل) برآمد بر
خرابن
(معترف بالشیء) بکسر الراء
رهنما ودال بران چیز ومرد مقر
بگناه خویش
اعترف الی اعترافا) خبر داد
... از نام وحال وصفت خود و
نیز اعتراف) اقرار کردن وخبر
پرسیدن وشناختن چیزے را
وذلیل وخوار گردیدن وشکیبا
گردیدن برامرے
ع رف ج (عرفج) بالجیم دسته
است ریگی

(عرفجة) یکے ونام مردے ونیز لق
العرفجة نوعے از جماع وعرفجة
اسعد وعرفجة بن شریح صحابیان اند
(عرافج) ریگستانهاست که راه ندارد
(عرفجاء) بالفتح جائے ست یا آبی
است مر بنی عمیل را
ع رف ز (اعرنفاذ) از سرمے
قریب بهلاک شدن یقال اعرنفز
الرجل ای کاد یموت من البرد
ع رف س (عرفاس) کقرطاس
نا درنیک شکیبا بر سیر وسفر وشیر بیشه
والصواب فی هذا العکرمش مقدمة القاف
(عرفیس) کعدبس درشت
سطبر از شتران وزنان
ع رف ص (عرفاص) بالکسر
تازیانه که بدان ادب کنند وسلطان
عقاب نماید ولوک پے دراز ولوک
پے که بدان سرہاے چوب کجاوه بندند
عرافص جمع
ع رف ط (عرفط) کقنفذ
نوعے از درخت طلح خاردار
عرفطة یکی ونیز
عرفطة بن الحباب صحابی ست
(عرنطان) مصغرا وادی ست
معرنفط مبنیا للفاعل شرمگاه
العرنفاط گرفته وترنجیده
گردیدن
ع رق (عرق) بالفتح استخوان
که گوشت اندے رندیده باشند
عراق کغراب جمع عراق کغراب
مثله نادرة لانه لم یجیء شیء من
الجمع علی فعال بضم الفاء الا احرف
منها توام ودباب وظؤار وعراق

ودعال وقرارٌ ولا نظیر لها یا عرق
استخوان یا گوشت وعراق استخوان
کہ گوشت اندرو نبود و خورده باشند
یا هر دو لفظ جهت هر دو معنے
است وفی الحدیث تناول
النبی صلی الله علیه وسلم عرقا ثم
صلّی ولم یتوضا ونیز عرق بالفتح
راه یا سپید ده و سلوک
(عَرْقة) راه دراز و
(عِرْق) بالکسر رگ ومنه فی الشراب
عِرْقٌ من الخصُومَةِ وکذا عرق
من الماء یعنی رگ است وفی فلان عِرْقٌ
من العُبُودیّة ای خلط و ریشه و بیخ
درخت عُرُوق واعراق وعِراق
بالکسر جمع و اصل بن هر چیزے
و فی الحدیث من احیا ارضا میتة فهی
له ولیس لعرقٍ ظالمٍ فیه حق والعرق
الظالم ان یغرس الرجل فی ارض غیره او
یزرع فیها بغیر اذنه تا جهتا لیستوجب
به الارض زمین شوره که هیچ نرویاند
یا زمین شوره که نروياند و کوه درشت
گذار که جهت صعوبت بر آن بر آمد
نتوانند و کوه خرد از اضداد
است وتن و شیر و یقال لبنٌ حیثٌ
العرق ای قریب العهد من الضرع
لم یتغیر طعمه و بچگان بسیار و کوه
تنگ از یک دیگر باز گسترده یا جائے
عروق جمع و جائے بسیار درخت
و گیاهے است که بدان رنگ کنند و
نیز عِرْق) لقب حسین بن عبد الجبار
و موضعے است و رود بار یست مر بنی
حنظله بن مالک را و دو موضع است
در بصره و کوهیست خرد در راه مکه

وذاتُ عِرْقٍ جائے احرام
اهل عراق در حج و آن بادیه
است ونیز عرق کرانه و حد کوه و
باقیمانده گیاه ترش و قال بعضهم
العُرُوق اربعة عرقان ظاهران وهما
العزس والهناء وعرقان باطنان
وهما البئر والمعدن وعبد الرحمن
بن عرق و پسرش محمد تابعیان اند
و ابراهیم بن محمد بن عِرْق حمصی
محدث است و احمد بن یعقوب مسری
بغدادی معروف است بابن
اخی العرق
(عِرْقَة) بالکسر بن و بیخ یا اصل آن
یا بیخ درخت که از آن بیخهای دیگر بر آید و
شهریست بشام از آن ست عروه بن
مروان مسند و احمد بن حسن عرقیان
(عَرَق) محرکة خوے حیوان و گاهی
در غیر حیوان هم باستعاره آید و
تری دیوار در ده آن و خاک یا اندک
خاک و شیر بدان جهت که نخستین
در عروق روان کرده سپس آن در
پستان فرود آید و رسته خرما بن
و رسته خشت خام و رسته خشت
دیوار و رسته بنا یقال قد بنی
البانی عرقا و عرقین ای
صفا و صفین و راه کوه و بینی آن و
انار و میر و ی شتران مرکید یکر را و موئی
و انجیر و صف اسپان و مرغان و هر چه
صف زده باشد و بوریا از برگ خرما بافته
که هنوز زنبیل نساخته باشند یا زنبیل از برگ
خرما و یکن و تگ اسپ یقال
جری الفرس عرقا او عرقین ای
طلقا او طلقین وعرق التمر ا

دو شاب خرما وعَرَقُ القِربة
کنایه از سختی و خجالت و کوشش
و مشقت است لان القربة اذا
عرقت خبث ریحها او لان القربة
ما لها عرق فکانه تجشم محالا او
عرق القربة منفعتها کانه تجشم
حتی احتاج الی عرق القربة وهو
ماؤها یعنی السفر الیها او عَرَقُ
القِربةِ سفیفة یجعلها حامل القربة
علی صدره ای معناه تکلّف مشقة
کمشقة حامل القربة یعرق تحتها
من ثقلها وعَرَقَ الخِلالِ)
آنچه بظهر دوستی بنده از احبه
ومنا اکثر عرق اهله ای نتاجها و
عَرَقُ الجَبِیْن شدت سکرات موت
یا مشقت طلب حلال
(عَرَقَة) محرکة چوب سیان دو ساق
دیوار در میان نهاده و یک رسته از
خشت و بنا یقال بنی عرقةً وعرقتین
و یک رسته از اسپ و مرغ و مانند
آن و زنبیل از برگ خرما بافته و دره
بدان پیمایند و طره و نوار گرد اگرد
خیمه و نوار که بدان اسیران را بندند
عَرْق وعَرَقات جمع و راه کوه و
بینی کوه در هوا بر آمده
(لبنٌ عَرِقٌ) ککتف شیر مزه
بر گردانیده از خوے شتر که بدان
رسته و هذا اذا حمل علی البعیر
ولیس بینه و بین جنب البعیر وقایة
فاذا اصابه عرق البعیر افسد
طعمه و تغیرت رایحته و وکانٌ
عِرِقٌ جائے بلند
(حبان بن عرقة) کفرحة و ننقع

دارد که شخص است که روز خندق تیر
به سعد بن معاذ رضی الله عنه تیر انداخته
و عَرِقَه لقب او دست که قلابه نام
داشت نُقَیْبُ به نطیب رِیحِهَا
(رجلٌ عُرَقٌ) کشتر بسیار خوے
(عُرَقَة) کهمزه مرد بسیار خوی
و بناء ه مطرد فی کل فعلٍ ثلاثی
کضحکة
(عارق) لقب قیس بن جروه طائی
لقوله. فَإِنْ لَمْ يَعْتِبْ بَعْضَ مَا قَدْ صَنَعْتُمْ
لَأَنْتَحِيَنَّ الْعَظْمَ ذُوْ أَنَا عَارِقُهُ
(عَرْقَاة) بالفتح آب صافی و بن و
اصل مال و بیخ درخت که از آن
بیخهائے دیگر بر آید و یکسر و قولهم
استاصل الله عرقاتهم ای اصلهم
از نفت او. و فتحت آخره وهو لا
یکسّر وان کثر قد کسرته علی انه جمع عرقة با
(عراق) ککتاب آب دریا
و درازا عُروق که جمع
و در زمین پر مرغ و نیز آب ست مر
بنی سعد را و کرانه آب. و درز دو تا
دوخته در زیر گوشت دان و مشک
و پوست پاره زیر پاتقی دو تو بجم اسفل
گوشت دان دوزند و دوال که بدان
درز ہائے مشک را فرا گیرند و کرانه کوه
و عمدان و باقیمانده گیاه ترس و
جاے دوختن آن و گرداگرد ناخن.
و لغات گوش و پیرامون سراپے و
(عِرَاقُ الثَّغْرَة) درز محیط آن و
کرانه نهر و آنچه در ستکم است
ما بین ناف بر پهنای شکم اغریقه
و عُرُق جمع در همه و نیز عِرَاق
معروف بلا دیست مشهور از عبادان

تا موصل در طول و از قادسیه
تا حلوان در عرض و یذکّر و یؤنّث
بها سمّی بها لتواشج عِرَاقِ النَّخْلِ والشجر
فیها او سمّی بعراق المزادة الجلدة
تجعل علی ملتقی طرفی الجلد اذا
خرز فی اسفلها لان العراق بین
الرّیف والبرّ او لانه علی عراق
دجلة والفرات ای شاطئهما او
معربة ایران شهر فمعناه کثیرة النخل
والشجر و عراقان) کوه و بصره
(ابل عراقیة) شتران که گیاه
باقی مانده را خورند
(عُرَاق) کغراب استخوان با گوشت
و آب صافی و باران بسیار و عُرَاق
الغیث گیاه ست که از پس
باران روید
(عُرَاقَة) بالضم آب صافی و باران بسیار
(عَرِیق) کامیر مرد صاحب عِرق
و اصالت در کرم و در لوم
(عُرَیق) کزبیر موضعی است میان
بصره و بحرین
(عُرَیقَة) کجهینه جائے است و
مر آن را روزے است
(اعراق) موضعی است
عَرَقَات بالتحریک چوب تختین دلو
(عِرْقَات) بالکسر جائیست و ابن
عرقان مردے
(عُرُوق) بالضم رنگ تو ہے
زرد رنگ انزو یک سخا و عُرُوقُ الصُّفْرِ
زرد چوبه یا ہرد یا مامیران یا کرکم
خرد است و عُرُوقُ الْبِيضِ
گیاه بےپه که زنان را فربه کند و
مستعجلة تر بامندش و عُرُوقُ الحُمْرِ

روبیں و عُرُوقُ الکافور
زرنباد و عُرُوقِ النَّجْمِ) ملک
(عَرْقُوَة الدَّلْوِ) بالفتح کترقوة
ولا یضم چوب چنبر دلو و عَرْقُوَتَان
دو چوب بر پہنائے دلو نهاده مانند
صلیب و دو چوب باہم ضم ساختہ در میان
و وسط رحل دو مؤخر آن عَرَاقِی
جمع و نیز ذات العَرَاق بلاد
سختی و نیز عَرْقُوَة پشته
زمین آسان گذار مانند تنگ تر و کوہ
(عَوَارِق) علی الجمع اضراس و
سنون لانها تعرق الاسنان
(معروق) شراب کم آب و
(رجلٌ معروق العظام) مرد کم گوشت
(لان) (عَرَقَ العظم عَرْقًا) بالفتح
و معرقًا) کمقعد باز کرد و خورد
گوشت را که بر استخوان بود
و عَرَقَ فی الارض) رفت و
عَرَقَ المزادة) عراق ساخت مر
توشه دان را و عُرِقَ عَرْقًا) مجهولا
کم گوشت گردید
(س) عَرِقَ عَرَقًا) سست گردید
و نیز عَرِق) بالتحریک سود کردن
و نیز گرفتن از شتران و خوی کردن
(عَرْقَيْتُ الدلو عَرْقَاة) چوب
چنبر دلو بستم بر آن
(شَرَابٌ مُعْرَق) کمکرم بمعنے
شراب معروف است
(فحل معرق) کمحسن کشن
اصیل و نجیب
(معرقة) کمحسنة راہی است بسوے
شام که قریش از آن راه سیر کنند.
(معرقة) کمحسنة ... مثله

(اَعْرَقَ الدَّلْوَ اِعْرَاقًا) پر کرد دلو را دکذا اَعْرَقَ القِرْبَةَ
(اِعْرَاق) بعراق رفتن و بیخ کشتن دلوم و کرم و بیخ رها کردن درخت و سخت کردانیدن بیخ و برک دار کردن شراب را بانداختن آب اندک در آن
(مُعَرَّق) کمعظم شراب رک دار از آب و رجل مُعَرَّقُ الخَدَّیْنِ مردکم گوشت رخسار و مردکم گوشت رجل مُعَرَّقُ العِظَامِ مثله
(تَعْرِیق) ممزوج کردن شراب را طلاءٌ مُعَرَّق لغت است از آن و پر تاکردن دلو و مشک را از آب و رکدار کردن شراب را از آب
(مُعْتَرَق) مردکم گوشت
(اِعْتِرَاق) بازکردن گوشت را از استخوان
(تَعَرُّق) بزمین افکندن یقال مَارِقَةٌ مُتَعَرِّقَةٌ ای اَخَذَ دامنه لغت اِبِطِهِ فصرعه و گوشت از استخوان بازکردن و بخوردن و منتفع شدن بچیزے
(اِسْتِعْرَاق) بپیش آمدن حرارت را جهت خوے کردن و رها کردن درخت بیخ را در زمین

ع ر ق ب

(عُرْقُوب) مصدر پے سطبر پاشنهٔ مردم و عُرْقُوبُ الدَّابَّةِ پی پاے ستور و قیل کل ذی اَرْبَعٍ عُرْقُوبَاهُ فی رِجْلَیْهِ ورُکْبَتَاهُ فی یَدَیْهِ و خم رود با و عُرْقُوبُ القَطَا ساق آن و راهے است در کوه و حیله و شناخت جهت و اسپے است و عرقوب بن صخر یا عرقوب بن معبد بن اسد است از عمالقه که کاذب ترین اهل زمان خود بوده و وعدہ خلاف وعدہ بدان مثل زنند ساله اَخٌ لَهُ شیئًا فَقَالَ اِذَا اَطْلَعَ نَخْلِیْ فَلَمَّا اَطْلَعَ قَالَ اِذَا اَبْلَحَ فَلَمَّا اَبْلَحَ قَالَ اِذَا اَزْهَی فَلَمَّا اَزْهَی قَالَ اِذَا اَرْطَبَ فَلَمَّا اَرْطَبَ قَالَ اِذَا اَتْمَرَ فَلَمَّا اَتْمَرَ جَدَّهُ لَیْلًا وَلَمْ یُعْطِهِ شَیْئًا قَالَ جُبَیْهَاءُ الاَشْجَعِیُّ وَعَدْتَ وَکَانَ الخُلْفُ مِنْکَ سَجِیَّةً مَوَاعِیْدَ عُرْقُوبٍ اَخَاهُ بِیَثْرِبَ علی فعل و فی المَثَلِ شَرُّ مَا اَجَاءَکَ اِلٰی مُخَّةِ عُرْقُوبٍ در حق شخصے گویند که از لئیم چیزے خواهد
(عَرَاقِیْب) بالفتح یعنی راهے کوه و راهہاے تنگ و دشوار گذار در پشت کوه و عَرَاقِیْبُ الاُمُوْرِ کارهاے سترک و دشوار و کارهاے در هم و عقیبه و طَیْرُ العَرَاقِیْبِ انجیل است و نیز عراقیب و ہے است نزدیک حمی ضریه
(عَرْقَبَة) پے پاشنه بریدن تا بیفتد و برداشتن هر دو پاشنه را تا ایستاده کردد یقال عَرْقَبَتِ الدَّابَّةُ اِذَا قَطَعَ عُرْقُوْبَهَا و تَعَنَّتَ بِعَرْقُوبِیهَا لِقَوْمٍ عِنْدَهُ و حیله نمودن

ع ر ق د

(عَرْقَدَة) سخت تافتن

ع ر ق ص

(عَرْقَصَة) پویه دویدن در قصیدن و نوعے از رفتار مار
(عُرَقُصَاء) بالضم والمد ذرق یا پیلوو و آن گیاهے ست که ساقش مانند ساق ماریانه باشد و دسته کلان و انبوه عظیم النفع در جمیع اقسام وبا و در دندان کرم خورده و کوش و سبزه و درد سر کهنه و نزله و جز آن و دراں لغات ست
(عُرَیْقِصَاء) بالتصغیر ممدود او عُرَیْقِصَانَة بالضم و کسر القاف و عُرَیْقِصَان بالضم و فتح الراء والنون بعدها و عُرُنْقُصَان محرکه

ع ر ق ط

(عُرْیَقِطَة) مصغر اکد و ینیه جانورکی ست عریض جنبنده ماناں بار و کرد آن خس یقطان کزعیفران ثملا

ع ر ق ل

(عَرْقَل بن الخطیم) شاعری است
(عَرَاقِیْل) سختیها و کارهاے دشوار و سخت و دشوارها
(عِرْقَال) بالکسر مرد کج رو که براه مستقیم نیاید و شتابت نورزد
(عَرَقَلِّی) بکرزلی خرامش در رفتار تکبر
(عِرَقْفِیل) بالکسر زرد و لے بیضه
(عَرْقَلَ عَرْقَلَةً) میل کرد از توسط و (عَرْقَلَ کَلَامَهُ) راست نگفت سخن را و عَرْقَلَ فُلَانٌ کج نمود بر وے کار و سخن را و دراز نمود بر وے کلام غیر مستقیم را

ع ر ک

(عَرْک) بالفتح یعنی دوکان
(وذو العَرْکَیْن) نباته منبنی از بنی شیبان است
(عَرْکَة) بالفتح یک مرتبه عرکات جمع یقال لَقِیْتُهُ عَرْکَةً اَوْ عَرَکَاتٍ ای مَرَّةً او مَرَّاتٍ
(عَرَکْرَک) بالحرکه اسم مصدر است که را و آماره
(عَرَکِیّ) محرکه ماهی کمیر و کشتی بان عرک محرکه تَعْمَرُ الله بالنصب
(عَرَکْتَنَه) بالتحریک زنی زناکار و زن سطبر و سخت عَرَکَانِیَّة مثله
(عَرْکَث) کلنف مرد نیک اندازنده

اقران خود را در حرب وجز آن و مرد
آزموده و سخت توانا و کارزار
(عَرِكُون جمع و دَمَلٌ عَرِكٌ)
ریش که دیگر در آمده و آماز و سیاه
و دیا و سلمان قال ابو بکر
(عَرَكَة) کهمزة مرد خبیث و
پلید یُقَالُ هُوَ عَرَكَةٌ يَعْرِكُ الأذى
بجَنْبِهِ اى يحتمله
(رجل عَرِيكٌ) کامیر مرد در آمده خلقت
(عَرِيكَة) کسفینه کوهان یا باقی مانده
آن و عرائك جمع و نفس و طبیعت
و خوی یُقَالُ رَجُلٌ لَيِّنُ العَرِيكَة
اى سلس الخلق و يُقَالُ
لانت عريكته اى انکسرت
نخوته
(عَلَرِك) شترکه از خارش آرنج
زرد تیش بریده باشد و (عُرَكْرِك ...)
(عُرَاك) کغراب ستیه آیپش تیره
گشتن و درشتند
(عراك بن مالك) کلتاب تابعی است
غفاری جلیل القدر
ناقة عَرُوك ... بالفتح ناقه که جمله
آماس کوهان فربهی ... آن ...
نشود و ناقه که ... ...
باشد عُرُك ککتب جمع
(عَرَكْرَك) کسفرجل ... سطبر
و ... قوی و درشت و مرد ...
و ستکیا و شتر که از خراش آرنج ...
بریده باشد
(عَرَكْرَكَة) زن بسیار گوشت
زشت بیات
(مُعْتَرَك) بالفتح حرب جای
(مَعْرَكَة) ويضم الراء مثله و في
حديث دَعِ السُّوقَ فانها مَعْرَكَةُ
الشيطان اى موطنه ومحله الذي
يأوى اليه
(مِعْرَاك) کمنبر از اعلام است
مِعْرَاك مثله
(مِعْرَكه) کمکنسة خرقه ولته
(ماءٌ مَعْرُوكٌ) آب که بران ازدحام
وانبوه باشد
(ارض مَعْرُوكَة) زمین ازدحام
وانبوه رسیده و زمین رندیده
و پاسپرکرده ستوران چندانکه
بی نبات و تباه کردد
(ن) عَرَكَ الابِلَ فِي الحَمْضِ
(عَرْكا) بالفتح گذاشت شتر را در گیاه
ترش تا بچرد از آن بقدر حاجت
و نوآشتن وعَرَكَتِ المَرْأَةُ عَرْكًا
وعَرَاكًا بالفتح وعُرُوكًا حائض
گردید وعَرَكَتِ الحَرْبُ القَوْمَ
سخت شد بر ایشان و نیز عَرْك
مالیدن پوست وجز آن وفرا شیدن
چیزی را چنانکه محو شود یا گردد
و برانگیختن بدی و ... کسی را و
... پهلو و بازوی شتر را آرنج او چندانکه
پوست ... او ستوا ... ... نیدن
کسی را ... ستور گیاه را
و گوشمال دادن ویقال عَرَكْتُ
شاة اذا السنة نظرا سمنه
... اكلا
(اعْتَرَكَ) عُمُكًا بیک انداز نشد
همسران گردید یا سخت آنگنده
شد در حرب
(مُعْتَرَكٌ) ریگ در آمده در یکدیگر
و مرد شدا اصل گرد اندام
(مُعْرِك) کمحسن زن حائض
(اِعْرَاك) حائض شدن زن
(مُعَارِك) مبنیا للفاعل مرد انسنده
سخت علاج و نیک ... زنده در حرب
(مُعَارَكَة) کارزار کردن عِرَاك
بالکسر مثله یقال اوردابله العِرَاك
یعنی یک بار همه شتران را بر آب
آورد والاصل عراكا نصب بنصب
المصادر ثم ادخل عليه ال كما
قيل مررت بهم الجماء الغفير و
لم يغير ال المصدر عن حاله
(مُعْتَرَك) جنگ گاه
(اِعْتَرَكُوا فِي المَعْرَكَة)
(اِعْتِرَاكًا) انبوهی کردند در جنگگاه
و اعْتَرَكَتِ الابِلُ في الورد
كذلك ... اعْتَرَكَتِ المَرْأَة
بعَرَكَتها زن لته را در خود ...
ع رك س (عَرَكْسَة) ...
... ...
(اِعْرَنْكَاس) گرد آمدن و بهم
نشستن چیزی و سخت سیاه
... ...
ع رك ل (عَرَكَل) کجعفر و ...
و ... نام مردی
ع رم (عَرْم) بالفتح کوه ... که
فراهم آمده ... آب باشد عُرْمَان بالضم
جمع ... ... و باقی مانده در
... عرما دالله ...
... ...
(عَرْمَة) فراهم آمدگاه ریگ
وعَرْمَةُ الرَّمل قبیله گروه مرد
(عُرْمَة) بالضم ... عرم محرکة است
در ...

(عَرَم) محرکہ سیاہی سپیدی آمیختہ در ہر چہ باشد یا نمک زدن از سیاہی و سپیدی و سپیدی است بریب گوسپند و گوشت ناپختہ و بمعنہ سنگ خوار

(عَرَمَۃ) محرکہ بوے طبخ و خرمن کوفتہ کردہ کردہ از باد صاف و پاک نمودہ و ریگ تودہ و زمینے است سخت درشت بر سر حد و منا و مقابل عارض یمامہ

(عَرِم) بکتف سخت و درشت از ہر چیزے و ہر چہ حاجز باشد میان دو چیز

(عَرِمَۃ) کفرحۃ بند آب و حاجز میان دو چیز، عَرِم، ککتف جمیع او ہو جمع بلا واحد و قیل واحدہ عَرِمَۃ و کلان موش نر و باران سخت و وادی است و بکل فسر قولہ تعالی سَیلُ العَرِم

(عَارِم) سخت شدید و یوم

(عَارِمٌ) روز نہایت سرد و رجل عَارِمٌ مرد پلید و نام مردے و اسپ منذر بن عالم و سِجن عَارِم نوندانی است در کوفہ حبس فیہ عبد اللہ بن الزبیر محمد بن الحنفیۃ رن حکس مختار و شوخ و یقال صبی عارم کودک شادمان و کبوترے است

(عَارِمَۃ) زمینی است

(عَوَارِم) بختہ است و آبے

(عُرَیم) کامیر بلا و سختی

(عُرَیمَۃ) جہینہ ریگ تودہ است مربنی فزارہ را موضعے است و پدر تمیلہ از قضاعۃ

(اَعرَم) بزرگ کہ بر لبش سپیدی باشد و آنکہ روے سپیدی و سیاہی باشد و منہ الحدیث ضحی بکبش اعرم ای الذی فیہ سواد و بیاض عُرم بالضم جمع و قطیع اعرم گلہ بزد گوسپند آمیختہ و مرد تسلوں و چیارہ مرد ختنہ ناکردہ عرمان بالضم جمع عرامین بالضم جمع الجمع و فراہم آمد نگاہ و تب و بیضۂ مرغ سنگ خوار

(عُرمَان) بالضم جمع

(عَرمَاء) مونث اعرم و مار کہ نجبہا سیاہ سپید داشتہ باشد

(عَرَمَات) بالفتح پدر قبیلہ است

(عُرَام) کغراب استخوان گوشت از وے باز کردہ و درخت پوست رفتہ و درخت خائیدہ و آنچہ برافتد از پوست و برگ عوسج و شوخی و بدخوئی و درشتی و لزوج و نشاط و شادمانی و عُرَامُ الجَیش بسیاری و تیزی و سختی لشکر و از اعلام است و کبوترے است

(عَرَمرَم) کسفرجل سخت ہر چہ باشد و لشکر بسیار

(کس) عَرَمَ عَرمًا و عَرَامَۃً و عُرَامًا کغراب شدید و سخت کرد و شوخ شد و عَرَمَ الصَّبِیُّ عَلَینَا نازکرد و خرامید و شاد گردید و فیر پیدا سرگشتہ شدہ تباہ گشت و عَرَمَ مِنَ الطَّعَامِ خورد چیزے از آں عَرَم گوشت از استخواں باز کردن و درخت خائیدن و جہیدن و شیر مادر خوردن پسر در رنج

واذیت رسانیدن کسے را

(س) عَرِمَ العَظمُ نرم و سست گردید

(تَعرِیم) آمیختن

(اِعتِرَام) سخت شدن

(تَعَرُّم) گوشت از استخواں باز کردن

ع ر م س

(عِرمِس) کزبرج سنگ بزرگ و ناقہ استوار

(عَرمَس) املس مرد درگذرندہ و رسانندہ امور و دانا

(عَرمَس عَرمَسَۃٌ) استوار گردید اندام او سپس نرمی و درشتی

ع ر م ص

(عَرمَص) بجعفر دخت با خار

(عُرمُض) کزبرج شاخہ و درخت خرد کنار و پیلو و سبزہ درخت کہ گاہے کلان گردد و چغزلادہ عِرمَض بالکسر مثلہ عَرمَضَۃ ینبہ صاؤ مُعَرمِض مذیالفاعل آب با چغزلادہ

عَرمَضَ المَاء عَرمَضَۃً و عِرمَاضًا چغزلادہ برآورد آب

ع ر ن

(عِرن) بالکسر بوی طبخ عِرنَۃ بالکسر گیاہے چینی و جوب درخت طلح و بیخ درخت کہ بوے خورش دہند پوست را و مرد پلید و افتادہ از بے طاقتی

(عَرَن) محرکہ آب بسیار و بوے طبیخ و دو و درختے است کہ ہا اں پوست پیرایند و گوشت پختہ و نیز سپید است کہ بائیں پاۓ ستور بر آید و گوش بیاگنند یا آنکہ دست و پای ستور یا دیبشتی است کہ در خرد گاہ دست و پائے ستور آرد و عرفہ بالضم مثل ذلک الکل

دریش کردن ستور • التغعل من منمع فی الکال
(عَرِنت) کتف هرکه لازم گیرد وجزا دهد قسمت کننده را چندانکه او بخورد از گوشت شتر را و اسپ عدی بن اُمَیّة ضبی یا اسپ عمیر بن جبل بجلی
(عِرَنَة) کفرحة ستور کفیده پا وموی رفته پا و اسپ عرن زده
بطن عُرَنَة کهمزة جائی است درعرفات وآں موقف نیست
عَرَانیة بن جُشَم بالفتح در بُلقَین است
خیفان بن عُرانة کثمامة قدم علی النبی صلی الله علیه وسلم
(عِرَان) کتاب بیماری است کرموئے پائیں پائے ستور برافکند یا کفتگے پائے آں یا درشتی است کر درخردہ گاه دست وپائے اسپ برآید وچوب بینی شتر وعران البکر چوب آں ودیار عِران دیار دور ودوری کار کفتار وشاخ حیوان ومیخ
(عِرَانیة) بالضم وتخفیف الیاء آب تیز ومیانه دریا وآنچه موج ازتک آب برآرد وبسیاری آب
(عَرِین) کامیر بیشه ودرختستان کہ جای شیر وکفتار وگرگ ومار باشد
عَرِینَة بالتاء مثله عُرُن کتب جمع وخنک وبوسیده درخت عضا ودرختان بسیار وگوشت وبطنی است ازتمیم وآواز فاخته وپیرامون سرائے وشهر وخار وکانے است و کاهناکردن شکسته وسوراخ

سوسمار • ونیز عَرِین) ارجمندے سوضعے است
(عُرَیْن) کزبیر از نامهاے عرب است
(عُرَیْنَة) کجهینة بطنے است از بجیلة منهم العرنیون المرتدون یعنے گروهے کہ ارتداد آوردند درعهد رسول الله صلی الله علیه وسلم
(عَرُون) کصبور ستور کفیده وموئے رفته دست وپا واسپ عرن زده
(عَارِن) شیر بیشه
(دیار عَارِنة) دیار دور
(عِرْنَان) بالکسر کوهے است
(عِرْنِین) کقندیل بینی یا استخوان درشت آں یابن بینی نزدیک ابرو واول وبهترین هرچیزے وسردار وشریف قوم عَرَانِین جمع
(عُرَّان) کرمان نام مردے
(سِقَاءٌ مَعْرُوْنٌ) خیک پیراسته از عرنة واعلام است
(ن) عرنت الدار (عِرْنًا) بالکسر دورگردید و عَرَن) سخت ودرشت گشت وعرن اللحم) سپے پخته ونیز عِرَان کشیدن گردن وکار زار نمودن ونرم شدن
(ض ن) عَرَنَ البعیر عَرْنًا بالفتح عران نهاد بربینی شتر و عرن مجهولا بدرد آمد بینی او از عران
(اَعْرَنَ اِعْرَانًا) پوستگی کرد بر خوردن گوشت ونیز کفیده شد ساقهاے شتربچگان او وخارش افتاد درساقهاے او
(رُمح مَعْرَن) کمعظم نیزه سنان

سیخ دوز کرده برعران وی یعنے چوب آن
ع ر ن س (عِرْنَاس) کقرطاس مرغے است مانند کبوتر لاتتغرده حتی یطیر من تحت قدمک ومینی کوه وجای باغند دوک زناں
ع ر ن ش عرنش بن سعد بن خولان) کزبرج خولانی است
ع ر ه ن (عُرْهُون) زنبور گیاهی است یاان سماروغ سپید است عَرَاهِین جمع
جمل عُرَاهن کعلابط شتر دوزنک شگرف
ع ر ه ل (عُرْهُل) کقنفذ شتر استوار
(عُرَاهِل) کعلابط اسپ تمام اندام
(عَرَاهِیل) بالفتح گروه برسر خود گذاشته وبیکار والزاء لغة فی الکل
ع ر ه م (عُرْهُوم) کعصفور بار ودرخت کزخشک شده ونازک ونرم ازهرچیزے ودرخت انگور وتنگ ظاهر شده باشد سرآں
(عُرَاهِم) بالضم نرم ونازک از هرچیزے وشتر سطبر عُرَاهِمَة مونث او کلاهما للمونث دون المذکر وشیر بیشه
(عَرْهَم) کجعفر شیر بیشه عرهمہ کقرشبة مثله
ع ر و (عِرْو) بالکسر کرانه وانگه اهتمام مونکنند اعراء جمع وخالی وبری یقال انا منه عرو ای خلو وفلان عرو من الذنب ای بری علیه ذنب

(عری) بالفتح و بکسر تکمه جامه
(عروة) بالضم گوشه و جاے گرفت
دلو و کوزه و عروة الثوب تکمه
جامه که ساخته شده است و گوشت
نمایان نیز تا بی میان کس که
باریک گردیده و بچسپ و راست چسپید
و گروه مردم و درختستان که رگ
و درختستان اغارب یا درگیاه شده
که شتر در تنگ سال خورد و شیر
بیشه و درختستان انبوه و و دیم پیچیده
که در زمستان شتر و دراں جای گیرد
و خوردار اں و درخت که برگش
در زمستان نیفتد و هر گیاه که در
زمستان باقی باشد و بهترین مال
مانند اسپ جواد و گرداگرد شهر
و ابو عُرْوَة دیبے است بیکر
و نام مردے کان یصیح بالاسد فیموت
فیشق بطنه فیوجد قلبه قد زال
عن موضعه قال النابغة الجعدی
نجوابی عُرْوَةَ السِّبَاعِ اِذَا
اَشْفَقَ اَنْ یَخْتَلِطْنَ بِالْغَنَمِ
(عَرِیّ) کامیر باد سرد و عَرِیَّة
بالتاء مثله
(عَرْوِی) کسکری جای است و نام
مردے و لپشته
(عُرَوَاء) کغلواء سردی تپ و قشره
آں در اول لرزه و حس شیر بیشه
و مابین زرد شدن آفتاب تا شب
هر گاه باد سرد وزد
(عروان) بالفتح موضعے است و نام
مردے و ابن عزوان کوہے
(عُرْوَان) بالضم گیاہے است
یا آنچه برگش در زمستان نیفتد

(مَعْرُوّ) کمدعو فسرۂ اول تپ رسیده
(ن) عَرَاهُ عَرْوًا) بالفتح فرو گرفت
وی را و آمد حالیکه احسان و نیکوئی
میخواست و عُرِیَ) مجهولا سردی
زده گردید از تپ و نیز عَرْو) فرو آمدن
چیزے بکسے و فرو گرفتن مهمان
میزبان را و اندوهگین شدن و
سپس فروختن چیزے یقال
عُرِیَ الی الشئ مجهولا ای باعه ثم
استوحش الیه و عَرَاهُ قصد
کرد او را
(اِعْرَاء) گذاشتن یقال اعروا
صاحبهم ای ترکوه و عریت دادن
و دور شدن از کسے و عروه ساختن
کوزه و جز آں را
فرج مُعَرًّی) مبنیا للمفعول
کس که گوشت پارۂ پائیں تلاق باریک
شده بکنارش چفسیده باشد
عَرَّی المزادة تَعْرِیَة) عروه
ساخت توشه داں را
(عَیْرَی) فرو گرفتن احسان گیرنده
و فرو گرفتن مهمان میزبان را و فرو
گرفتن کار کسے را و اراده چیزے
کردن و پیش آمدن
ع ر ی (فرس عُرْیٌ) بالضم اسپ
بے زین اعراء جمع و نیز عُرْی)
برهنگی خلاف لبس
(جاریة حسنة بالعُرْیَة) بالضم
والکسر دختر نیکو جاے برهنگی از
روے دست و پاے
(عَرًا) بالفتح والقصر کرانه و ناحیه
و در گاه و ساحت سرای عَرَاة مثله
و سختی سرما

(عَرَاء) بالفتح والمد جاے و میدان
که دراں چیزے پوشیده نشود و کشاده
بے حجاب اَعْرِیَة و اَعْرَاء جمع
و منه قوله تعالی فنبذناه بالعراء
و هو سقیم و جای خالی و روے زمین
(عَرِیّ) کغنی باد سرد
(عَرِیَّة) کغنیة خرما بن بے بار و خرما
بن که بار آں خورده باشند و درخت
که میوۂ آنرا بمحتاجی دهند عَرَایَا
جمع و فی الحدیث انه رخص
فی العرایا بعد نهیه عن
المزابنة و آنچه جدا دارند از ساو مست
تت فروختن خرما بن و کمیل و
باد سرد و یقال ان عشیتنا هذه
لعریة
(عَارِی) برهنه عُرَاة جمع عَارِیَة
مؤنث و نیز عَارِیَة چیز مستعار
و تشدید الیاء و هو الاکثر و فی صفته
صلی الله علیه وسلم کان عاری
الثدیین ای لم یکن علیهما شعر الجم قولان
عُرْیَان) بالضم برهنه عریانه
مؤنث و ماکان علی فُعْلَان بالضم
فمؤنثه بالهاء عُرْیَانُون جمع و
ریگستانیکه هیچ نرویاند و اسپ
دراز پا و قلعه است بمدینه و ریگ
توده و نذیر العریان مردیست
از خثعم و بنو العُرْیَان) بطنے است
از حمیر از اولاد عریان بن مرة بن
حضرموت بن سبا و عریان
النجی زن و نیز مردے که راندا
نتواند پوشید
(مَعْرِی) بفتح المیم والرا آنچه برهنه
باشد مانند دست و پا و روے

و دخسار معاری جمع مَعْرَاة مؤنث
یقال جاریة حسنة المعریٰ والمعراة
وما احسن معاری هذه المرأة و
جائیکه نزد یاند چیزی را وینر
مَعَاری فرشها وگستردنیها
(ض) عَرَیتُهُ پرسیدم آزرا
آمدم اورا
(س) عُرِیَ وعُرْیاً عُرْبَةً بضمهما
برهنه گردید
(اعْرَاهُ الثَّوْبَ ومِنْهُ إعْرَاءً) برهنه کرد و بازکرد ازوی جامه را
واعراهُ النخلةَ إعراءً) داد او را بار یکسال وینر عراء در کشادگی
بی حجاب و میدان جای گرفتن و سیر کردن
(مُعَرّی) کمعظم اسمی که عامل آن داخل نشده باشد مانند مبتدا و بیت
که از ترفیل واذاله و اسباغ سالم باشد
(تَعْرِیَة) برهنه نمودن
(مُعَاراة) برا سپ زین سوار شدن
یقال نحن نعاری ای نرکب الخیل اعراءً
(تعری) برهنه شدن و خالی گردیدن از چیزی
(اِسْتِعْرَاء) با سی ترخوردن
(اِعْرِیْرَاء) تنها رفتن و برا سپ برهنه سوار شدن و برهنه نشست
مرکب گردیدن یقال اعْرَوْرَیْتُ منه امرا قبیحا ای رکبت وهذه
نادرة لان الافعلال لم یات متعدیا الا فیهما
ع زب (عُزْبَة) بالضم بی

زنی و بی شوی عُزُوبَة
بالضم مثله والفعل من نصر
عَزَب محرکة مرد بی زن معنی
عزب بالانفراد و اعزاب عزاب کزنار
جمع و زن بی شوی
(عَزَبَة) بالتا زن بی شوی عن
الکسائی عزّاب کزنار جمع
(عَزُوبَة) بالفتح زمین دور چراگاه
دور از راه بسوی گیاه
(اِعْزِیْب) کامیر مرد بی زن و مرد
که از اهل و مال خود دور شود و شتر
و گوسپند که از صاحب خود دور رود
در چراگاه
(اتَعَازِب) آب و گیاه دور دست
و کوهی است و شتران که شب در یکی
نیایند عَزِیْب جمع کغاز وعزیّ
و شاء عازب گوسپندان دور
در چراگاه
(عَازِبَه) زن مرد و غیر و کان لرجل
ابن فاعطاه اشتری غنما لیتعزب عنه
فعزبت غنمه فقال انما استریت
الغنم جدلا العازبة فذهبت مثلا
عَوَازِبُ الاطهار زنان با شوی
(اَعْزَب) مرد بی زن هو قلیل
ولا یقال اعزب للرجل الذی لا اهل
له ویقال رجل عزب وامراة عزبة
(وة الاعزاب) بالفتح بی
است کانت موقوفة علی الاعزاب
یغزون علیها ویستفیدون للمال
الیه وجو
(عَوْزَب) بالفتح کنده پیر
(مِعْزَبَة) بالکسر زن و زن مرد
(مِعْزَاب) آنکه مواشی خود را دور چرند

(مِعْزَابَة) بالکسر مرد بی زن و
دور بماند، ستور خود را از مردم و بسیار
غائب باشنده و زنیکه بی شوی او
دراز کشیده باشد و کذلک
السجن
(ن، عزب طهر المراة) یعنی غائب
شد شوی زن در طهر وینر
عَزِبَت) خالی و ویران گردیدن زمین
یقال عَزِبَتِ الارضُ اذا لم یکن بها
احد مُخْصِبَةً کانت او مُجْدِبَة
(ن ض) عزب عنه عُزُوبا
پنهان گردید و دور رفت و رفت
قال الله تعالی وما یعزب عن ربک من
مثقال ذرة فی الارض ولا فی السماء
ولا اصغر من ذلک ولا اکبر و عزب
عنی فلانٌ) دور شد و عزبت
الابلُ) ای بعدت فی المرعی لا
تروح ومنه الحدیث من قرأ القرآن
فی اربعین لیلة فقد عزب ای بعد
عهده بما ابتداء منه وابطأ فی تلاوته
وروی بالتشدید ویقال عَزَبَ عن
فلانٍ حِلْمُهُ) اذا لم یحلم
(مُعْزِب) کمحسن طالب گیاه
مُعْزِب و آنکه بگیاه عازب رسیده باشد
(اِعْزَاب) دور شدن و دور کردن
یقال اعزبه الله ای لاذهبه لازم
متعدی و خداوند شتران دور رفته شدن
و بگیاه دور رسیدن یقال اعزب القوم
اذا اصابوا الکلاء العازب
(مُعَزِّبَة) کمحدثه زن مرد
(مُعَزَّب) کمعظم آنکه اورا از خانه دور
کرده باشد
(تَعَزُّب) دور شدن و سوی چراگاه

دور رفتن
(تعزب) ترک نمودن نکاح را یقال
تعزب فلان ثم تاهل
ع ز ر ج (عزج) بالفتح دور
کردن و کاویدن و جبیل بر گرداندن
زمین را والفعل من نصر
ع ز د (ف) عزد جان یه گاید
ع ز ر (عزر) بالفتح بهاے گیاه
هر گاه در روده علف زار فروخته شود
(عزر) نکوهیدن والفعل من ضرب
و یاری نمودن و باز داشتن و کاویدن
و بستم بر کاری داشتن و آگاه کردانیدن
بر باب دین و فرائض و احکام
(عزرة) بالفتح از اعلام است و
وعزرة بن ثابت بصری از ثمامه
روایت میکند
(عزیر) کامیر بهاے گیاه در روده
که علف زار فروخته شود عزائر علے
الجمع مثله
(عزیر) کزبیر نام پیغمبرے معروف
آید جهت ختنش
(عازر) نام مردے است که
عیسیٰ علیه السلام زنده کرد و اورا لعزر
(اعزود) بکسر بد خلق و بیغیرت در
حق زن خود و پشته حجفه که بران لعزرات
(عزورة) بالتا پشته است و معرفه
موضعے قریب مکه معظمه یا پشته
مدنیان بسوے بطحاے که
(عزورا) بجو بر گیاه نصی کوهی
(عیزار) بالفتح سخت و استوار از
هر چیزے و کودک چست و سبکروح
ونوعے از کاسه آبگینه عیزارنه بتشدید
الیاء ستاره ورستے است و نام پدر

الیاس نبی علیه السلام و هو غیر
از ابن هارون بن عمران
(وابو العیزار) کنیت مرغے دراز گردن
که پیوسته در آب باشد یا آن کرکی
است و نیز کنیت شیطان و نیز
(عیزار) از اعلام است
قیس بن عیزارة شاعری
و عیزارة نام مادر اوست و از
اعلام است
(عزراد) بالفتح نام مردے
(عیازر) بالفتح گیاه که دوان از
عضاه و فوق ازوی باشد و چوبها
و باقیمانده درخت واحدش نیامده
(تعزیر) نکوهیدن و ادب دادن و
بزرگ داشتن و بزرگ کردن ضد
و یاری دادن و توانا کردن و مدد نمودن
و گرانبار کردن ستور را و نیز
تعزیر ضربے است کمتر از حد یا
سخت ترین ضرب
ع ز ز (عزة) بالفتح آهوبره ماده
و نام زنے وعزة بنت ابی سفیان خواهر
معاویه است
(عزة) بالکسر ارجمندی ضد ذل
و باران سخت و قلعه است بر روستائی
بر رو عر
(عزة) بالکسر ارجمندی و عزیزی
خلاف ذل و چیرگی اسم مصدر است
و قوت و شدت
(عاز) کوه طویل و دراز
(عزیز) کامیر ارجمند و کمیاب و
نام موجود و صفتے از صفات باریتعالے
و گرامی عزاز و عزازة بکسرها
واعزة واعزاء جمع و محمد بن عزیز

سجستانی مولف غریب قرآنست
والبغادوة یقولون بالراء وهو
تصحیف بعضهم صنف فیه وجمع
کلام الناس وقد ضرب فی حد فیه
باردو مرة است و چیره و پادشاه
الغالبة علے اهل مملکته و نیز عزیز
لقب آنکه پادشاه مصر با اسکندریه
گردد و از اعلام است
(عزیزة) بمعنے عقاب در قول ابی
کثیر هذلی حتی انتهت الی فراش
عزیزة سوداء روثة انفها
کالمخصف ویروی غریبة
(عزیزی) کزبیر نام نامهاے عرب است
(عزوز) کصبور ناقه که سوراخ
پستانش تنگ باشد و کذلک الشاة
ومنه حدیث عمرو بن میمون
لو ان رجلا اخذ شاة عزوزا فحلبها
ما فرغ منها حتی تصلے الصلوات
الخمس عزز ککتب جمع
(محزاز) بالفتح زمین درشت و موضعے
است بیمن و شهرے نزدیک حلب
که خاکش چون برگزم باشند بمیرد
(عزازة) ارجمندی و کثرت و قوت
و معرفه نام مردے
(اعز) گرامی و ارجمند و کمیاب
و طویل و استوار اعز بن عمر بن
محمد سهروردی و اعز بن علی الظهیری
و اعز بن علیق و ابو الاعز قراتکین
محدثان اند و از اعلام است
عفز عزی بالفتح والقصر ناحیه
است بموصل
(عزی) بالضم والقصر زن ارجمند
و کمیاب زن دوست داشته و

مونث اعزّ و تبے یا درخت طلح کہ
قوم غطفان مے پرستند اوّل
من اتخذها ظالم بن اسعد فوق
ذات عرق الى البستان بتسعة
اميال بنى عليها بيتا وسماه بسًا
وكانوا يسمعون فيها الصوت فبعث
اليها رسول الله صلى الله عليه و
سلم خالد بن وليد فهدم البيت
واحرق السمرة
(عَزّاء) كصحراء سال سخت
(عَزّان) بالفتح قلعه است برفرات
وعزّان خبت وعزان ذُخر از
قلعهاے يمن است
(عِزّان) بالكسر از اعلام است
(عُزْوَن) نام مردے
(عَزْوَزى) بالفتح وضم الزاء
مقصورا موضعے است ميان حرمين
شريفين
(عُزَيزى) بالضم وفتح الزاء
و ... سرين اسپ وطرف ... و
تثنية المقصور عزيزيان والممدود عزيزاوان
(عزعز) بالسكون زجر است مرنر را
(تَعِزّ) كقتال تختگاه و دار السلطنت يمن
(معِزّة) بالفتح وكسر العين اسپ
ضمام بن حمل
(رجل مُعِزٌّ ازّ المرض) بالكسر
يعنى مرد شديد المرض
(معزوزة) سخت و درشت زمين
باران رسيده و زمين درشت
(ن) عزّت الناقة عزوزا و
(عِزازا) بالكسر تنگ پستان شد ناقه
تنديهى مثنى از كرم نيز آيد
عزّ عزّا بالفتح غالب آمد بدے

در معارت وعزّه فى الخطاب)
باهم چيرگى كردند در خطاب و
يقال اذا عزّ اخوك فهن يعنى
هرگاه برادرت چيره گردد و درپا را
سستش تخوال نرمى . با ملفت
كن ومنه المثل من عزّ بزّ يعنى هركه
غالب آمد برد و نيز عزّ و ز
تو ے گرديدن
(ض) عزّ عزّا وعِزّة بكسرهما و
عزازة بالفتح ارجمند گرديد و توى شد
بعد خوارى وعزّ الشئ كمياب شد
وعزّ الماء روان گرديد وعزّت القرحة
روان شد آنچه در زخم بوده وعزّ علىّ
ان تفعل كذا ثابت و درست
شد ولازم گرديد و دشوار شد برمن چنين
كردن تو وكذا عزّ علىّ ان اراك
كذا و در يں معنى از سمع نيز
آيد وعززت عليه گرامى شدم
ويقولون تُخشى فيقول لعزّ ما يعنى
نيك درست ميدارم ترا ويقال جئ
به عزّا بزّا يعنى بے شك
(عزعز بالعزعز عزعزة سرزنش
كرد گوسپند را وزجر نمود و نيز
(عزعزة) چيره شدن بركسے در معارت
(اعزاز) ارجمند كردن وقوى گردانيدن
وتنگ پستان گرديدن ناقه و بزمين درشت
رسيدن و دوست داشتن كسے را و ماياب
شدن حمل گوسپند و گران گرديدن
پستان آن و دشوار بر داشتن گاو
بار را و گرامى داشتن وبزرگ آمدن
غم بركسے يقال اعزّ علىّ بما اصبت
به واعززت بما اصابك بجهول
اى عظم علىّ

(تعزيز) ارجمند گردانيدن وتوانا
كردن ومنه فعززنا بثالث و بريم
نشاندن باران زمين را و يعدى
بنفسه وبمن و دشوار گردن
(معازّة) همديگر چيرگى جستن در
خطاب ونبرد كردن در ارجمندى
(تعزّز) ارجمند گرديدن وكمياب
گشتن وتنگ شدن سوراخ پستان
شتر ماده وسخت ودرشت گرديدن
گوشت
(استعزّ عليه المرض) سخت
گرديد بيمارى بروے و چيره شد
برعقل وے وكذا استعزّ بالعليل
واستعزّ الله به بميرانيد خدا اورا
(واستعزّ الرمل) برهاے خود
ايستاد و سخت گرديد و نيز
استعزاز غلبه كردن بحق كسے و فى
الحديث لما قدم المدينة نزل
على كلثوم وهو شاك ثم استعز
بكلثوم وانتقل الى سعد بن خيثمة
(اعتزاز) عزيز شدن و گرامى
وعزيز شمردن ويعدى بالباء يقال
اعتز بفلان اى عدّ نفسه عزيزة
به (تعزعز) يك سو شدن و زجر
پذيرفتن نر

ع ز ط (عزط) بالفتح نكاح و
گائيدن والفعل من نصر

ع ز ف (عزف) بالفتح آواز پرى
وهو جرس يسمع بالليل فى المفاوز و
بازى ولعب وعزف الرياح
آوازهاے باد
(عُزف) بالضم كبوتر طرار انے
(عزيف) كامير آواز پرى و مانند آواز

خفی است که در شب در بیابان شنیده شود
وقیل انه صوت الریاح فی الجو
فتوهمه اهل البادیة صوت الجن
(عزوف) کصبور دلتنگ و برتافته
روی از چیزی
(عازف) چغانه زننده که نوعی از
رود و جامهاست و مرد معازف باز
و سرود گوی و موضعی است
لانه تعزف فیه الجن
(عزّاف) کشداد ابر با آواز و ریگ
توده است مر بنی سعد را یا کوهی
بر مناره برده واز ده کرده از مدینه
سمی به لانه کان یسمع بها عزف الجن و نام
یکی از بنی سعد و ابرق العزاف آبی است مر بنی اسد
عا من جو ملة الدلیج الیه ومنه الی بطن نخل ثم
الطرف ثم المدینة و نیز نام موضعی است
(معازف) بالکسر آلتهای لهو که
بازی کنند و در جامه و طنبور
واحده عزف بالفتح او معزف کمنبر
او معزفة کمکنسة او معزف کمجلس
و نیز معزف بالکسر چغانه
(ض ن) عزفت نفسی عنه عزوفا
نا خواهانی نمود و برگشت از آن
و ملول شد و عزفت نفسی
عن الدنیا بازداشتم از آن
(ض) عزف عزفا پائید بر اکل
و شرب و عزف الیعر جهید
تا گلوی وقت مرگ و عزفت الجن
عزیفا آواز کرد جن
(اعزاف) شنیدن آواز بر کهای
خرما و در رسن بافتن
ع زق (عزق) بالفتح زمین
شکافتن

والفعل من ضرب وهو خاص بالارض
ولا یقال بغیرها ارض معزوقة
نعت است از آن
(عُزُق) کعنق بهادر صاف کننده
گندم و بدخوی از مردم و شتر
(عزق) کتف دشوارخو و دون همت
ناکس
(عزیق) کامیر زمین هموار و نرم و پست
(عزوق) کجرول بار درخت پسته
در سال هیمز سیش و آن در
دباغت بکار آید یا بار درختی بدمزه
زبان گز
(عزّاقة) کجبانة سرین و حلقه دبر
(معزق) کمنبر آلة زمین کاویدن مانند
تیشه و کلند و جز آن یا کلان تر از آن
و آلتی که بدان گندم را بیاد صاف
نمایند معزقة کمکنسة مثله فیهما معازق جمع
(ن) عزق (بشتابی نمود در دویدن
وعزق اللحم عنه باز داشت
از من نیکوئی را وعزقته ضربا
مبالغه کردم در زدن
(س) عزق به چفسید بوی و
لازم گرفت
(منعزق) بکسر الزاء دشوارخوی
ع زل (عزل) بالفتح آنچه پیشگی
در بیت المال در آید بوزن و بی
انتقاد تا وقت ادا و موضعی است
(عُزُل) کعنق مرد بی سلاح
اعزال جمع
(عزلة) بالضم دوری و گوشه
نشینی ومنه الحدیث العزلة عبادة
و دور شدن و دوری است بمعنی از
اعمال بحرانه

(عَزَل) بالتحریک و الضم بکاری
و بی سازی و بی سلاحی اسم مصدر
است و بالتحریک موخر دم یعال
اقرع عزل حمارک
(عزلة) بالتاء استخوان سر سرین
که بزمین رسد
(عزال) کتاب است
(عُزیلة) کجهینة موضعی است
(اعزل) ریگ توده جداگانه و
دستور که دنب عاده ته خلقة وآن
عیب است و ابر بی باران و بهره
غائب از گوشت و یکی از دو
سماک که ستاره است بدان
جهت که سلاح ندارد چنانکه با
رامح میباشد یا آنکه در ایام طلوع
آن باد و سردی نباشد و آنکه
یکی از استخوان سرینش ناقص
باشد و مرد بی سلاح عُزل بالضم
و عزال و عزل کرکع و عُزلان
بالضم و معازیل جمع
(عزلاء) بالفتح والمد سرین و
کون و دهان جای ریزش
آب از مشک مانند آن دهان سرین
توشه دان عزالی بالفتح و کسر اللام
وفتحها جمع و آبی است مر بنی
جعفر بن کلاب را
(اعزلة) بالفتح نام موضعی
(اعازل) بالفتح موضعی است
(عزلان) بالفتح دو پر کلان در طرف
دنب عقاب
(معزل) بالفتح وکسر العین یکسو
و کناره و منه انا بمعزل عن هذا
(معزال) بالکسر شبان تنها و انکه

ستوران بگوشه برو بچرا و بناحیه
فرود آینده از سفر و مرد بے نیزه
معازیل جمع و هر که از قمار بازان
بر کنار باشد جهت خساست و مرد
سست و کول
(ض) عَزَلَهُ عَزْلًا بالفتح یکسو
نمود و جدا کرد و بیکار ساخت
(و عَزَلَ عنها) باز داشت آب
منی را ازاں و نخواست که فرزند آرد
وفی الحدیث نهی النبی صلی الله
علیه وسلم عن العزل الحرة
الا باذنها
(تَعْزِیل) یکسو ساختن و جدا نمودن
(تَعَزُّل) بیکسو شدن و کنار گزیدن
ومنه قول الاحوص بلله درّیا بنت
عاتکة الذی اتعزل حذر لعیک
وبك الفؤاد موكل
(تَعَازُل) از همدیگر گوشه گرفتن
و یک سو و دور شدن
(مُعْتَزِلَة مبنیا للفاعل) قومی از
قدریه زعموا انهم اعتزلوا فئتی
الضلالة عندهم اهل السنة والخوارج
او سماهم الحسن بالمعتزلة واصل بن
عطاء واصحابه الی اسطوانة من
اسطوانات المسجد وشرع یقرر القول
بالمنزلة بین المنزلتین وان صاحب
الکبیرة لا مومن مطلقا بل بین
المنزلتین بجماعة من اصحاب
الحسن فقال الحسن اعتزل عنا
واصل
(اعْتِزَال) یکسو و جدا شدن و کناره
گزیدن و دور گردیدن و باز داشتن
آب منی را از کنیزک و زن وقت دخول

نخواستن گوشه و کناره
(انْعِزَال) گوشه گزیدن و دور شدن
ع ز ل ب (عَزَلَبَة) نکاح و گائیدن
ع ز م (عَزْم) بالفتح قصد و
آهنگ و
(اولوا العزم) از پیغمبران آنکه برامور
عهد نمودهٔ خود و سپردهٔ خدا تعالے
آهنگ و کوشش کردند یا آنها نوح
و ابراهیم و موسے و محمد اند علیهم الصلوة
والسلام و نزد زمخشری اولوا العزم صاحبان
کوشش و ثبات و صبر اند یا نوح و ابراهیم
و اسحاق و یعقوب و یوسف و ایوب
و موسے و داؤد و عیسے علیه الصلوة
والسلام و نیز عَزْم کعبار
عُزُم ککتب جمع
(عَزِمَة) بالفتح واجب و ثابت و
عَزْمَة من عزمات الله ای حق
من حقوقه او واجب مما اوجبه
(عَزْمِی) بالفتح منسوبا کنجاره فروش
و مردی که ایفاے عهد نماید
(ام العزم) بالکسر کون عِزْمَة
و ام عِزْمَة بکسر هما شله
(عُزْمَة) بالضم نزدیکان و قبیله
(عُزُم) بضمتین جمع عَزَم) محرکة
مردم استوار در دوستی و صحیح و ثابت در
(عَزِیم) کامیر دشمن سخت و قوی
و جمع عزمیة
(عزائم) افسونها یا آں آیات قرآنی
است که بر آفات رسیدگان خوانند
بامید به شدن وعزائم الله
فرایضته التی اوجبها جمع عزیمة
ومنه لیست سجدة ص من عزائم
السجود ای مما امر بها لکن کان

صلی الله علیه وسلم یسجد موافقة
لداؤد وعزائم للمغفرة اعمال و
خصال که بداں مغفرت موکد گردد
(عَزْمَه) کصبرہ کنندہ پیر و دختر سادہ
سیہ کہ مردان اند کے قوت باشد
(عَزَّام) کشداد شیر بیشه
(عَوْزَم) بکوهر شترادہ سال خوردہ
کرداں بجهه تو نعم ماندہ و ش. ذہن
پیر کلان سال و زن کوتاہ بالا
(ض) عَزَمَ الامرَ و علیه
و یضم و معزما کمعقد و بمعسر
و عُزْمَانًا بالضم و عزیما و عزیمه
بالفتح آهنگ نمود براں و دل نهاد و
کوشش کرد و عزم الامر نفسه
آهنگ نمود و شد بر ملیہ عَزَم
علی الرجل سوگند داد ویرا
و عَزَمَ الرّاقی عزائم وافسون خواند
و نیز عَزَم سخت و ویدن
و واجب گردانیدن
(مُعَزِّم) محدث افسون گر
(تَعَزُّم) آهنگ کردن بر کارے
و دل نهادن و کوشش نمودن
(مِعْتَزِم) بکسر الزاء شیر بیشه
(اعْتِزَام) قصد کردن و بعید بی نعمه
دبلی و دل نهادن بر چیزے و کوشش
نمودن و بر جادهٔ راه رفتن و میانه
روے گزیدن و تنگ و رفتار و حیز آں
و باتوسنی و سرکشی گذاشتن اسپ و
تحمل و شکیبائی نمودن بر بلا و مصیبت
ع ز ن (اعْزَان) شریک نمودن
کسے را در مقاسمت پس گرفتن هر یکے
بهرهٔ خود را بعد تقسیم
ع ز هـ (اِلاجْل عِزَهٌ) بالکسر و کتف

مرد کہ طرب وجماع را دوست ندارد
بازگرونده ازاں یا ناکس یا آنکہ نپوشد
کینہ صاحب خود
(عِزْهِيٌ منسوبًا و اِعْزِهَاةٌ وعِزْهَاةٌ
وعِزْهِيٌ منونًا وعِنْزَهْوٌ وعِنْزَهْوَةٌ
بکسرهن وعُنْزُهَانٌ بضم العین
والزاء مثلہ عزاه وعزهون
بکسرهما جمع ونیز عِزْهَاةٌ کسعلاة
زن پیر کہ دلش بطفلی مائل وراغب
باشد ویقال فیه عنزهوة
ای کبر

ع ز ه ل (عِزْهِل) کزبرج جعفر
مرد دوده ومضطرب وکبوتر نر یا چوزه
آن وکزبرج درگذرنده وپیشی گیرنده
شتاب، وکجعفر نام مردے وموضعے است
(عُزْهُول) کعصفور درگذرنده وپیشی
گیرنده شتاب رو وشتر نر بر سر خود گذاشته
وشتر بچرا رها کرده
(عِزَاهِيل) جمع وتیز رو وچست و
سبکروح
(عَزْهَل) کارد ب فارغ از ہر چیزے
(عُزَاهِل) کعلابط موضعے است
(مُعَزْهَل) بنیا للمفعول نیک خورش
(ابل مُعَزْهَلَةٌ) شتران بر سر خود
گذاشته

ع ز و (عِزَة) کعدة گروہے
مجتمع از مردم عِزُون وعِزَى بالکسر فیهما
جمع والهاء عوض من الواو فلا یقال
عزات کما قالوا ثبات فی جمع ثبة
ومنه قوله تعالى عن الیمین وعن
الشمال عزین
(عِزْوَة) بالکسر نسبت ویسے
عزیه بالیاء مثله یقال انه

لحسن العِزْوَة والعِزْيَة
(عَزْوَى) بالفتح والقصر کلمه ایست
جهت عطوفت ومهربانی خواستن
ونیز تعزی مثله
(بنو عَزْوَان) بالفتح قومے است از جن
(عِزْوِیت) بالکسر موضعے است
(ن) عزاه الیه وله عُزَاءٌ بالمد
نسبت پذیرفت بدو ومنسوب
کرد بسوے او ونیز عَزَاء بالمد
خویشتن را یا دیگری را بکسے یا بچیزے
باز خواندن ونسبت کردن یقال
عَزَاهُ الى ابیه ای نسبه الیه
ونسبت پذیری ودعوے
(تَعَزِّی) باز بستن ونسبت پذیرفتن
راست باشد یا دروغ ومنه الحدیث
من تعزی بعزاء الجاهلیه فاعضوه
بهن ابیه ولا تکنوا ای من انتسب
الی الجاهلیه باحیاء سنة اهلها
واتباع سبیلهم فی الشتم واللعن
اوامتعز بالآباء وشکیبائی نمودن
(اعتزى اِعْتِزَاءٌ) باز بستن و
منسوب گردید عام است از راست ودروغ

ع ز ی (عَزَاء) بالفتح والمد شکیبائی
یا خوبی شکیبائی
(عَزٍ) شکیبا وصابر
(تَعْزُوَة) شکیبائی یا خوبی آن
(س) عَزِيَ عَزَاءً شکیبائی نمود
(ض) عزاه الى ابیه نسبت کرد اورا
بپدرش ونیز عَزَاء کسے را بکسے
یا بچیزے باز خواندن ویقال یعزی
ماکان کذا کقولك لعمری
لقد کان کذا
(تَعْزِيَة) بصبر فرمودن مصیبت زده را

(تَعَازِي) همدیگر را صبر کردن فرمودن
(اعْتِزَاء) نسبت ونام خود گفتن
در جنگ وعلامت ونشان در آن
ونسبت پذیرفتن بکسے یا بچیزے
وباز بستن خود را

ع س ب (عَسْب) بالفتح آب
گشن ونسل آن وفرزند ونیز عسب
برجستن گشن بر ماده وکرایه دادن گشن
بجهت گشنی وکرایه فحل دادن
والفعل من ضرب یقال عسب فحله
اذا اکراه ونهی النبی صلی الله علیه
وسلم عن عسب الفحل
(عَسْبَة) بالفتح کنگی است مکروه
وموضعے است ویرو
المجرة ایضا
(راس عسب) گلتف سرافرو بر علاده
ناکرده
(عَسَاب) گکتاب موضعے است
نزدیک مکه
(عَسِیب) کامیر استخوان دنب
وبن آن عسیبة بالتاء مثله روئیدنگاه
موے آن وپشت پاے وشاخه
به درازی وشاخ خرما برگ دور کرده
که راست وباریک باشد یا شاخ خرما
که برگ نیاورده باشد وهو فویق الکرب
ومانبت علیه الخوص فهو سعف
عَسِیبَة یکی عُسبان جمع وکتلی
است درکوه وکوهے است ببلاد
روم ودر مقابل آن قبر امرؤ القیس
است وکوهے است نزدیک مدینه
ونام مردے
(عَسْوُب) کعصفور سردار کلان
(یَعْسُوب) کیعقوب بادشاه زنبوران

عسل و زنبور نر و رئیس بزرگ و
نوعی از کهک و پرنده است بزرگتر
از ملخ یا خرد تر از آن و سپیدی است
در روی اسپ و دایره است در
مرکض اسپ و نام اسپ نبی صلی الله
علیه وسلم و اسپ زبیر بن عوام رضی
الله عنه و نیز اسپ دیگری را
دکوب است و الباء زائدة لانه لیس
فی کلامهم فعلول غیر صعفوق
(اِعْسَاب) دویدن گرگ دگریختن
آن
(اِسْتَعْسَبَ مِنْهُ) ناپسند داشت
آن را و (اِسْتَعْسَبَ الْفَرَسُ)
گشتن خواه شد اسپ ماده
ع س ب ر (عُسْبُر) پلنگ
عُسْبُرَة مونث و نیز عُسْبُرَة شتر ماده
تیز رو گرامی نژاد
(عُسْبُور) کعصفور بچه سگ از گرگ
ماده و عُسْبُورَة بالتاء مثله و نیز
عُسْبُورَة ناقه سخت رو گزیده
(عِسْبَار) بالکسر کفتار بچه از گرگ
و بچه گرگ عِسْبَارَة بالتاء مثله
ع س ب ق (عِسْبِق) ... درختی است تلخ ... جهت ...
ع س ب ل (عَسْبَلَه) ... مد
و شد ... پیشانی
ع س ج (عَسَج) بالفتح گردن
دراز کردن در رفتار والفعل من نصر
(عَوْسَجَة) که جرجه موضعی است
یمن و کاشی است مر نفره را و
خاربنی ست عَوْسَج جمع و نیز
(عَوْسَج) نام مردیست و اسپ ...
بن شعیب

(عَوَاسِج) قبیله است
(بعیر مِعْسَاجٌ) بالکسر شتر که در
رفتن گردن دراز کند
(س) (عَسِجَ الْمَالُ) بیمار گردید
شتران از چریدن خار عوسج
(اِعْسَاج) خمیدن در رفتار از پیری
یقال اعسج الشیخ ای مضی و
تعوّج کبرا
ع س ج د (عَسْجَد) کجعفر زر و
جوهر هر قسم که باشد مانند مروارید
و یاقوت و شتر درشت تندار وَهُوَ اَحَدُ
مَا جَاءَ مِنَ الرُّبَاعِیِّ بِغَیْرِ حَرْفٍ
ذولقی
(عَسْجَدِیَّة) بالفتح و تشدید الیاء
اسپی است از اولاد دیناری و موضعی
و شتر بچگان بزرگ و شتر
زر بار و برنشستن ملوک و آن شتران
اند که جهت نعمان بن منذر بیاستندی
ع س ج ر (عَسْجَر) کجعفر
نمک و موضعی است
(عَسْجَرَة) بدی و پلیدی و نیز
(عَسْجَرَة) نیک نگریستن و پیوسته
در سیر و سفر بودن شتر و نمک زدن
گوشت را
(عَیْسَجُور) بالفتح شتر ماده استوار
و توانا و تیز رو و غول
ع س ج ل (عَسْجَل) کجعفر گونه
است بچه ... سیم
ع س ج م (عَسْجَمَة) کدحرجة
سبکی و شتابی
ع س د (عِسْوَدٌّ) کقرشب کرتبت
نر و ماده درشت و توانا و استوار از
مردم و جز آن

(عِسْوَدَّة) بالتاء کرمکی است سپید
که کنیت آن بنت النقاء است و بدان
انگشتان دوشیزگان ملیح را تشبیه کنند
عَسَاوِدُ و عِسْوَدَّات جمع
(ض) (عَسَدَ عَسْدًا) سیر کرد و
رفت و عَسَدَ الْحَبْلَ سخت
تافت رسن را و (عَسَدَ جَارِیَتَهُ)
گائید آن را
ع س ر (عِسْر) بالکسر قبیله
از جن یا زمینی است که در آن جن میباشد
و قدیم
(عُسْر) بالضم و بالضمتین دشواری
خلاف یسر
(عُسْرَة) بالضم تنگی و دشواری
و حِینُ الْعُسْرَةِ لشکر تبوک
لِاَنَّهُمْ نُدِبُوْا اِلَیْهَا فِیْ حِمَارَّةِ الْقَیْظِ
فَعَسُرَ عَلَیْهِمْ
(عَسَر) بالتحریک دشواری و بد
خوئی و زفتی
(عَسَرَة) محرکة پر سفیل لوک بال
(عَسِر) گلتف کار در پیچان و
دشوار و یَوْمٌ عَسِرٌ روز سخت
یا روز بد قَالَ اللهُ تَعَالٰی هٰذَا یَوْمٌ عَسِرٌ
وَحَاجَةٌ عَسِرٌ نیاز دشوار و عَسِرٌ
بَیِّنُ الْعَسَرِ محرکة نیک بدخوی
و بَعِیْرٌ عَسِرٌ شتر که پیش از
رام شدن سوار شوند او را و شتر ماده
که وقت دویدن ذنب بر دارد
(عُسْرٰی) بالضم تنگی و دشواری خلاف
یسری و عذاب یا امر دشوار (عَسِیْر)
کامیر دشوار و یَوْمٌ عَسِیْرٌ روز دشوار
و سخت یا روز بد قال الله تعالی
یومئذ یوم عسیر و حاجة

(عسیر) نیاز دشوار و ناقة عیسیر ناقه که در اول ریاضت سوار شده باشند آنرا و شتر ماده که بار سخت بر نگیرد عسیرة مثله و شتر ماده دنب برداشته دونده و نیز عسیرة نام چاهے بود فستماها النبیُّ صلّی الله علیه وسلّم الیسیرة عامر شتر ماده دم برداشته دونده غزوة ذی العُسیرة بالشین اعرف

(اعسر) چپ دست و دشوارتر یومٌ اعسرُ روز سخت یا روز بد واعسر یُسرُ انکه به دو دست برابر کار کند فان عمل بالشمال فهو اعسرُ والمؤنث عسراءُ عسراءُ یسرةٌ مونث ولایقال اعسر ایسرُ وحمامٌ اعسرُ کبوتر که در بال چپ آن سپیدی باشد و نیز (عسراءَ) عقاب که پرهاے نوک بال او سپید باشد و عقاب که پر آنجانب چپ او بیشتر باشد نسبت براست و پر سپید نوک بال و نیز عسراء نام اوده علی بن محمد بن عیسے خیاط که ضعیف الروایت است

(عسری) کسکری وتضم تره هست

(عیسُران) بالفتح و ضم السین گیاہے است

(جاءُ واعسادیبهم) بالضم والقصر بر اثر یکدیگر آمدند وکذا جاءُ اعسادیات

(عیسَران) بالفتح و فتح السین شتر که در اول ریاضت سوار شوند آنرا جهت رام کردن عوسرانی وعیسرانی منسوبا مثله عیسرانه مونث عوسرانه مثله یقال ناقة عوسرانة وعیسرانة وبعیرٌ عیسرانٌ وعیسرانیٌ

(ناقة عوسرانیة) بالفتح منسوبا شتر ماده که وقت دویدن دنب برداشتن عادت باشد او را و شتر ماده که پیش از رام شدن بر نشینند او را

ذهبوا عُسادیاتٍ) بالضم رفتند پراگنده و پریشان

(معسَرة) بالفتح و فتح الراء و ضمها دشواری

(رجل معسر) کنبر مرد تنگ گیر غریم را

(معسور) دشواری ضد میسور و این هر دو مصدر است یقال دعه الی میسوره والی معسوره ونزدیک سیبویه صفت است وگوید که مصدر بر وزن مفعول نیامده وقولهم دعه الی میسوره والی معسوره مؤول است ای الی امرٍ یوسر فیه والی امرٍ یعسر فیه

(ض ن) عسر الغریم عسرًا بالفتح وام است از غریم بوقت تنگدستی او وعسر فی فلان از سوے چپ من آمد وعسرت المرأةُ بدشواری زاد بچه را و عسر الوالد من مال ولده بقهر و ناپسندی گرفت مال را از وے

(ص) عسرت الناقة عسرًا و عسرانًا محرکة دم برداشت شتر ماده در دویدن ونیز از سوے چپ آمد

(س) عسر علیه الامر عسرًا بالتحریک در پیچان شد بروی کار وعسرت الیدُ برابر نمود کار را بهر دو دست

(ك) عسُر عسرًا) بالضم وبضمتین وعسارةً بالفتح دشوار گردید وعسرت المرأةُ دشوار شد زادن بچه را وعسر الزمان) تنگ و سخت گردید وعسر ما فی البطن بیرون نیامد آنچه در شکم بود و عسر علیه خلاف کرد او را

(معسر) کمحسن درویش تنگدست

(اعسار) نیازمند شدن و تنگ دست گردیدن و خواستن وام از غریم بوقت دست تنگی او و بچه زادن دشوار گردیدن بر زن و بار ناگرفتن شتر ماده در سال نخست

(تعسیر) خلاف کردن نواز سوے چپ آمدن و دنب برداشتن شتر وقت دویدن و دشوار کردن نقیض تیسیر ومنه اللهم یسر ولا تعسر

(معاسرة) زشت خوی نمودن و باهم دشواری کردن

(حاجة متعسرة) حاجت دشوار

(تعسر علی الامر) دشوار و سخت گردید بر من کار و ملتوے گشت وتعسر علیه القول ملتبس و شتبه گردید بروے سخن

(تعاسر) سخت و استوار گردیدن و دشوار شدن و ملتوی گشتن و باهم دشواری کردن

(استعسار) سخت و استوار گردیدن و دشوار شدن کار و ملتوی و بیکار نشستن و دشواری خواستن

(اعتسار) بر اشتر رام ناشده بر

نعشتن ویقال اعتسر الناقه ای اخذها
ریضها قبل ان تذلل و رکب ها و
بسختی و ناپسندی گرفتن مال فرزند
را و بیعدی بین وستم کردن قهر نمودن

ع س ر ب (عسبر) بجعفر شیر ضیع
ع س س (جئ بالمال من عسك
وبسك) ای من جدك وجهدك
لغتے است در حسك وگذشت
(عسّ) بالضم کاسهٔ بزرگ
(عساس) ککتاب جمع وکیر ونیز
بنوعساس بطنی از عرب ویقال
درّت الناقة عساسًا یعنی باکراه و
ستم شیر داد
(عاسّ) شب گردنده گرد شهر و
پاسبان عسس وعسیس جمع
کحاج وحجیج وخادم وخدم
(عسّاس) کشداد گرگ
(عسوس) کصبور شتر ماده تنها
چرنده و گرگ و ناقهٔ کم شیر یا شتر
ماده که تا از مردمان دور نشود شیر
ندهد یا ناقه که هرگاه برانگیخته شود
بگردد سپس آن شیر دهد و ناقه
بدخوی در
دوشیدن والتی تعتسّ العظام
وتترمها ونیز ناقه که بیازماید
آن را شیر دارد یا نه وزن بیباک
از مردان و مرد کم خیر و مرد بشب
جوینده شکار و گشت کننده
(عسعس) بجعفر گرگ و خارپشت
بدان جهت که شب گرد میباشد
(عساعس) جمع وجائے است
در بادیه که بهت دانش مذریه
وعسعس بن سلامة صحابی

است ودادة عسعس جائی
است بجانب مغرب جهے از عرب
ونیز عسعس نام مردے
(عسعس) کقنفذ باز رگانان آزمند
وحریص وآوندهاے کلان
(عسعاس) بالفتح گرگ وسراب
(معسّ) بالفتح جاے طلب و
ورزش
(ن) عسّ عسًّا وعسسًا
بالتحریک شب گردید بپاسبانی
وعسّ خبرهٔ برآمد خبراو
(عسّ القوم) چیزاندک خورانید
قوم را (وعسّت الناقة) تنها
چرید ناقه ونیز عسّ شیر ناداده
ناقه پیش کسے
(عسعسة) تاریکی در آوردن شب
ومنه قوله تعالیٰ واللیل اذا عسعس
و سپری شدن آن از لغات اضداد
است قیل وقد فسر علی الوجهین
وشب گشتن گرگ و بزمین نزدیک
گردیدن ابر ویقال عسعست السحابة
اذا دنت من الارض لیلاً فی ظلام
وبرق و مشتبه وآمیخته کردن کار
را وجنبانیدن چیزے را
(اعتساس) شب گشتن بپاسبانی
وفی المثل کلب اعتسّ خیر من کلب
ربض یعنی سگ پاسبان بهتر از
سگ نشسته وخفته وشب دیدن و
جستن و دوشتران و داخل شدن
ومالیدن پستان ناقه تا شیر دهد
(تعسعس) بوئیدن بوی و بطلب
شکار جستن گرگ و جز آن

ع س ط ا (عیسطان) کطیلسان
جائے است بنجد

ع س ط س (عسطوس) محرکة
کحلزون او بشدد سینه درختے است
مانند درخت خیزران در جزیره مے روید
و مهتر ترسایان در لغت رومیه

ع س ط ل (عسطلة) سخن نا
آراسته کلام
(معسطل) کلام غیر ذی نظام

ع س ف (عسف) بالفتح دم
مرگ زدن بزرگ و ناقه بها عساف
شتر ماده طاعون زده قریب بمرگ
رسیده
(عسیف) کامیر مزدور و بنده
(معتسفان) بهوپیرفانی عسفاء جمع
فعیل بمعنی فاعل من عسف له او
مفعول من عسفه اذا استخدمه
(ناقة عاسف) شتر ماده طاعون زده
و ناقه که زود کپ آمده باشد بمردن
و دم سخت میزند
(عسوف) کصبور سخت ستم کار و بیراه
(عساف) کغراب ناقه طاعون زده
(عسفان) کعثمان موضعے است بر
دو منزل از مکه
(معسف) کمنبر مرد ستمگار و بے راه
(ض) عسف من الطریق
(عسفًا) بالفتح میل نمود و بے راه
رفت یا دست و پا زد بر زمین و
سیر کرد بے راه و بلی فکر و بے هدایت
وعسف السلطان ستم کرد
وعسف فلانًا خدمت خواست
از وے وعسف ضیعتهم
نگاهبانی کرد ضیعت ایشان را
وکافی و پسندید ایشان را امر آن و

عَسَفَ عَلَيْهِ وَلَهُ كار كرد جهت او
وعَسَفَ البَعِيرُ عُسُوفَة وعُسَافاً
بالضم قريب بمرگ رسيد شتر از
غده طاعون پس لرزيدن گرفت
گلوے او و دم سخت بر آوردن
بشتاب ونيز عسف شب گشتن
بطلب مطلوب
(اِعْسَاف) دم مرگ گرفتن شتر
كسے را و صاحب شتر قريب بموت
شدن و بنده را بكار سخت واشتن
و در شب سير نمودن بے دليل بے
راه و در قدح بزرگ نوشيدن لازم گرفتن
عَسَّفَهُ تَعْسِيفاً) مانده گردانيد آنرا
(تَعَسَّفَ) بے راه رفتن وخميدن
از راه و ستم كردن و بر فوت چيزے
ملول شدن
(اِعْتِسَاف) بيراه رفتن وميل كردن
از راه و خدمت خواستن از كسے
(اِنْعِسَاف) خم گرفتن ... شدن
و در پيچيدن
ع س ق (عَسَق) بالتحريك در
پيچيدگی و دشوار خوی و تنگ خوئی
و تاريكی اول شب و شاخ كز خشك هيچكار
(عُسُق) بضمتين سخت گير ندگان
بر غريم و كسعنی و هندگان خرما بن
ز شتر و جز آں
(رجل عَسِقٌ) ككتف مرد دشوار خوے
(عَسِيقَة) كسفينة شراب هيچكاره
بسيار آب
(س) عَسِقَ بِهِ آز مند گرديد
و چفسيد بوے و لازم گرديد و شتابيد
در طلب چيزے و عَسِقَتِ النَّاقَةُ
على الفَحْلِ) نزديك كشتن آمد

(تَعَشُّق) آز مند شدن و چسپيدن
و لازم گرفتن و شتابيدن در طلب
چيزے
ع س ق ب (عِسْقِبَة) بالكسر
گرديدن بسته و سخت شدن چشم وقت گريه
(عِسْقِبَة) بالكسر خوشه خرد انگور
منفرد پيوسته در بن خوشه كلان عِسْقِب
كز برج بحذف ة و عَسَاقِب جمع
ع س ق د (عِسْقِد) كقنفذ
دراز گوال به گوشت و پشت اندام
ع س ق ر (مُتَعَسْقِر) كمتدحرج
مرد شتاب كار ناشكيبا
ع س ق ف (عَسْقَفَة) بتگی
و تنگی چشم خلاف گريه بے آب شدن
آں يا اراده گريه كردن و نتوانستن
و نيز عَسْقَفَة) آهنگ نمودن بر خير
و نكردن آنرا و بيعدی بفی
ع س ق ل (عَسْقَلَة) كدحرجة
جائے كه در آں سختی و سنگهاے سپيد
باشد و نيز
(عُسْقُلَة) درخشيدن سراب
عَسْقَلَان بالفتح شهريست بساحل
شام و آنرا عروس الشام هم
گويند و ترسايان حج آں كردندے
و آمد و شد داشتندے و در آں و
دهے است ببلخ يا محله است از انست
ميلے بن احمد بن وردان عسقلانی
و عَسْقَلَانُ الرأس) اعلای سر
عساقيل) نوعی از سماروغ سپيد
بزرگ يقال لمانخبة الارض ابهنا
عسقل كجعفر و عسقول بالضم
يكے و سراب و پاره هاے جداگانه از
عَسَاقِيل منه فيما قال و لقد جنيتك

اكمؤا و عَسَاقِلاً و لقد نهيتك عن
بنات الاَوْبَر
ع س ق (س) عَسِكَ عَسَكاً
چسپيد و لازم شد
ع س ق ب (عِسْكِبَة) بالكسر
خوشه خورد انگور بخوشه بزرگ پيوسته
قيل و يكون فيه عشر حبات
ع س ق ر (عَسْكَر) كجعفر
لشكر و گروه و بسيار از هر چيزی فارسی
است و تاريكی شب و عسكران عرفه
و منی و نيز عَسْكَر محله است
به نيشاپور و محله است بمصر از آں محله
است محمد بن علی عسكری و حسن بن
رشيق عسكری و محله است ببلد و محله
است در بصره و شهريست بخوزستان
منه الحسين بن عبد الله و حسن بن
عبد الله الاديبان و موضعے است
بنابلس و قلعه است بفتحتين و نيز
دهے است بمصر و نام شهر سر من راى كے
كه شهريست و بدان منسوب اند ابو الحسن
على بن محمد بن علی بن موسے بن جعفر
عسكری و پسرش حسن عسكری رضوان الله
عليهم اجمعين و فوت نمودند در آں
و عَسْكَر مَهْدِی و عَسْكَر
منصور ببغداد است و نيز از اعلام است
(عَسَاكِر) نام مردے
مُعَسْكَر للمفعول لشكرگاه
عَسْكَرَ اللَّيْلُ عَسْكَرَةً در هم
نشست تاريكی شب و عَسْكَرَ
القَوْمُ گرد آمدند يا در سختی افتادند
و عَسْكَرَ فُلَان لشكرے گرد يد
و عَسْكَرَ العَسَاكِرَ آماده كردن لشكر را و نيز
(عَسْكَرَة) سختی و خشك سالی

ع س ل (عِسْل) بالکسر قبائل
است از جن و بنو عِسْل قبیلہ از بنی
عمرو بن یربوع و ماده ایشان غول
است در زعم عرب وهو عِسْلُ
مال،
یعنے او مقابل و برابر قیم مال ست
و قصر عِسْل) کوشکے است
در بصره قریب خط بنی ضَبّة منسوب
بسوے عسل ابی ضبع وذو عِسْلٍ
موضعے است
(ابو عِسْلَة) بالکسر گرگ
(عَسَل) محرکہ غوزهٔ آب رواں
وخط آں و انگبین یا شبنم و تری
اندک کہ بر شگوفہ و جز آں گرد آید
و زنبور عسل بر گیرد و آں بخاری است
کہ بر آید و در جو آسمان پختہ گردد و
مستحیل و درشت و سطبر گردد و عسل
غذ افر و افتد و گاہے در حقیقت انگبین
گردیده افتد و مردم بر گیرند و خورند
و آنرا ترنجبین و شیرخشت گویند مونث
آید و مذکر اعسال و عُسُل بالضم
بضمتین و عُسُول و عُسْلان
بضمها جمه و ذکر جمیل و طیب
ثنا و شتر ماده تیز رو و شاب خرامی
تر و صمغ عرفط و عَسَلُ اللُّبنیٰ
خوشبوئے است کہ عوام آں را دعی
لبان و میعہ سائلہ مانند و از درختے
بر آید و ازاں بخار سازند و عَسَلُ
الرِّمث سپیدی است مانند
مروارید و بنو عسل قبیلہ است
و عَسَل بن ذکوان مرویست
و نیز موضعے و فی الحدیث کَذَبَ
عَلَیْکَ العَسَلُ بنصب العسل و هو
ای عَلَیْکَ بسرعة المشی و هو من
العسلان و مذکورست در کذب
عَسَلَة محرکہ پاره از شهد و هے
اخص من العسل و بیخ و بن یقال
مَا اَعْرِفُ لَهُ مَضْرِبَ عَسَلَةٍ ای
اعراقہ و ما لفلان مضرب عسلة یعنے من
النسب و ابن عَسَلَة شاعری است
(عَسَلیّ) منسوبا علامت و نشان
جهودان
(عَسِل) گلتف سخت زننده و
سبک دست
(عَسِلَة) کفر حتہ و بے است
بیمن از اعمال بعدانیہ
(عَسِیل) کامیر مرد سخت زننده
سبک دست و جاروب عطار و نیزه
پیل و نیزه ستر و بر کہ ازاں غالیہ
بر آرند عسل ککتب جمع
(عُسَیْلَة) بجهینة نطفہ و آب مرد یا
حلاوتی است در جماع کہ بلذت با انگبین
تشبیہ دهند صُغِّرَت بالهاء لان
الغالب علی العسل التانیثُ و
یقال اربد بہ العسیلة وهی القطعة
منہ کما قیل للقطعة من الذهب
ذهبة و نیز عُسَیْلَة آلی است
غرقی سیمرا
(عَسُول) کصبور نیزه جنبان و
مرد نیک صالح عُسُل بضمتین جمع
(عَاسِل) انگبین گیرنده و نیزهٔ
سخت لرزاں و مرد نیک و صالح
(عُسَّل) کمتق جمع و رک عُسَّل
کرکع و عواسِل کفوارس جمع و
مرد ستوده کردار و نیک عمل کہ بداں
ستایش و ذکر او را بیارایند و ماننده
انگبین شیریں گردانند
خلیة عَاسِلَة کبت پر از انگبین
(عَسَّال) کشداد انگبین گیرنده
و نیزه سخت جنبان و صَفْوَانُ
بن عَسَّال صحابی است
(عَسَّالَة) کجبابة کبت انگبین و شوره
و جاے انگبین و زنبور عسل
(اَعْسَال) بالفتح اطوار و روش
یقال هو علی اَعْسَالِ من ابیه ای
بر و تیره و روش پدر خود است
(عَسَنَّل) کجعفر ناقه تیز رو
(مَعْسَلَة) کمرحلة شوره کبت و خلیة
(ن) عَسَلَ عَسْلًا خوش ستود
او را و عَسَلَ من طعامه عَسَلًا
محرکة چشید و عَسَلَ الله فلانًا،
دوست نمود او را پیش مردم
و نیز عَسَل بالکی یقال عسلا
لہ ای تعسّالہ
(ض ن) عَسَل الطعام عَسْلًا
خوردنی ساخت با انگبین و عَسَلْتُهُ
العَسَل، توشه و ادم او را با انگبین
(ض) عَسَلَ المرأة کائید آں را
و عَسَلَ الرمح عَسْلًا و عُسُولًا و
عَسَلانًا سخت جنبید و عَسَلَ
الذئب عَسْلًا و عَسَلانًا پریشان
دوید و سر جنبانید و نیز لوپہ دوید
و کذا الفرس و الناس و عَسَلَ
الماء عَسْلًا و عَسَلانًا محرکة
مضطرب گردید آب از جنبانیدن
باد و عَسَلَ الدلیلُ بالمفازة،
شتابی نمود
معجونٌ معسَّل کمعظم معجون
با انگبین سرشتہ زنجبیلٌ مُعَسَّلٌ

کذالک
(تعسیل) طعام ساختن با انگبین و ترش دادن انگبین را و انگبین فراهم آوردن زنبوران در خانه
(استعسال) شهد نخشیدن خواستن و انگبین جستن

ع س ل ج

(عسلج) کقنفذ شاخ نرم دمیده و سبزه انچه نخستین بر آید
عُسلُوج و عُسلُوجة بالضم مثله فیهما و قوامٌ عُسلُجٌ قد نازک و نرم
(عسلج) کملس طعام پاکیزه یا تنک ازاں و وہے ست بجرین
جاریة عُسلُوجة البنات) بالضم دوشیزهٔ نرم و نازک اندام
عسلجت الشجرة عسلجة) شاخ نرم و سبز بر آورد

ع س ل ط

(عسلطة) سخن نا آراسته و نادرستی کلام
(کلامٌ مُعسلَطٌ) سخن آمیخته و ناسره

ع س ل ق

(عسلق) کجعفر سراب و گرگ و شیر بیشه و شتر مرغ نر و هر درندهٔ شکاری و بدسرشت و زشت و چست و چالاک و دند از گرین و دوباره عِسلق کزبرج علس و عسالق کعلابط مثله فی الکلام المؤنث بالتا عسالق جمع

ع س م

(عسملة) بالفتح یک خورد نی که در چیره باشد یقال ما ذاقت اللحمة الی اکلة و پارهٔ نان خشک عسم جمع عسوم مثله

(عسیق) بالفتح معنویا نیکو کنندهٔ امور خود و کج و خراب کننده از لغات اضداد است و فرمیده
(عسم) محرکة خشکی است در بند دست و پاکه ازاں دست و پا کوگردد و خشک شدن کف و قدم و کج گردیدن آں و الفعل من سمع
(عسمة) محرکة ریزهٔ نان خشک
(عاسم) رنج و سختی رساننده بر عیال و موضعے است باریک توده یالج و مرد طامع
(عسوم) کصبور رنج و سختی رساننده بر عیال عسم ککتب جمع و شتر مادہ بسیار بچه
(عُسُوم) بالضم ریزهٔ نان خشک
(اعسم) بالفتح مرد کج دست و پا از خشکی عسماء مونث
(عسمان) بالتحریک خبب ستور کر نوعے از دویدن است
بنو عُسامة) بالفتح قبیله است
(عسامة) کثمامة نام مردے
بعیر حسن الاعسام شتر نیکو اندام
ذو عکیسم بن اعرب بالفتح پادشاہے است از پادشاہان حمیر
(معسم) کمجلس جاے آز یقال مالی فیه معسم ای مطمع
(من) عسم عسما طمع کرد و آز داشت و منه هذا الامر لا یعسم فیه ای لا یطمع فی مغالبته و قمرة و عسم عسما و عسوما ورزید و عسمت عینه اشک افکند و فرو خوابید چشم یا برہم نشست
پیک و عسم فی الامر کوشش کرد بکار و عسم وسط القوم بے باکانه درآمد در قوم و آمیخت باآنها عام ست از جنگ و غیر آں و نیز عسوم قلت و کمی
(اعسام) خشک گردانیدن دست و پا را و اشک ریختن و چشم فرو خوابیدن و دادن آنچه مطموع باشد
(عِسام) نعل و موزهٔ کهنه خریده پوشیدن و بچه آوردن گوسپند و انداختن راعی بچه هر یک را پیش هر یک

ع س م ط

(عسمطة) آمیختن چیزے را بچیزے

ع س ن

(عسن) بالفتح درازی یا خوبی موے و حسن پیدیو و موضعے است
(عِسن) بالکسر همتا و مانند و پیه و یثلث اعسان جمع
(عُسُن) بالضم و بالضمتین فربهی و پیه دیرینه
(عسن) بالضمتین و بالتحریک گواریدن آب و علف و درخوردن آں در ستور و الفعل من سمع یقال دابّةٌ عَسِنَ فیها الکلا و عسنت (عسن) اکتف ستور باندک علف پسند کننده و اندک پذیر
مکانٌ عاسِنٌ) جاے تنگ
(اعسان) نشان و آثار و جاے چیزے و الواح شتر و اعسان الارض) هیزم باقیمانده و بیخ و تنه بے شاخ و کنده درخت
(عوسن) بکوهر بلند بالا باندک کوز پشتی

(عَیْسَان) بالفتح مردان ان یقال ماهُوَ مِنْ عَیْسَانِهٖ ای رجاله
(اِعْسَان) اندک از گیاه رویانیدن زمین
(تَعْسِیْن) سبک گردانیدن شتر سال پیشتر اتما
(اِسْتِعْسَان) کم خوردن شتر
(تَعَسَّنَ اَبَاهُ) باپدر خود مانست
و تَعَسَّنَ الشَّیْءَ جست نشان و مکان آنرا و تعسّنت الارضُ رویانید اندک از گیاه

ع س ن ج (عَسَنْج) بکسر نخود مرغ
ع س ن ق (عُسْنُق) تمام اندام نیکو و خوب روی
ع س و (عَسْو) بالفتح شمع
(ابو العَسَا) نام مردی
(ن) عَسَا الشَّیْخُ عَسْوًا و عُسُوًّا و عُسِیًّا بالضم و تشدید الواو والیاء و عَسَاءً بالمد کلان سال گردید
و عَسَا النباتُ عَسَاءً و عُسُوًّا درشت و خشک گردید و نیز سطبر شد
و عَسَا اللَّیْلُ نیک تاریک گشت و نیز عسو درست شدن دست از کار
(س) عَسِیَ عَسًی سخت کلان سال گردید

ع س ی (عَسٰی) بالفتح مقصورا فعلی است مطلق از افعال مقاربت غیر متصرف باشد و از ان انواع ماضی آید فقط تقول عسی زید ان یخرج و عست هند ان تخرج بنده فاعل عسی هست و ان یخرج مفعولش بمعنی خروج و خبر عسی گاهی اسم نباید پس عسی زید منطلقا گفتن درست نباشد یا نحو است مطلق و نیز می آید جهت ترجی در مطلوب و اشفاق و تخویف در مکروه و قد اجتمعا فی قوله تعالی و عسی ان تکرهوا شیئا الآیة و آید جهت شک و یقین و گاهی مثل یکاد باشد پس فعلش بدون ان مستعمل گردد یقال عسی زید یخرج و یقال عسیت ان تفعل ذالک و عَسَیْت ان تفعل ذالک بفتح السین و کسرها و لا یاتی منه فاعل و لا یفعل و عسی من الله سبحانه و تعالی واجبة فی جمع القرآن الا قوله تعالی عسی ربه ان طلقکن و قال ابو عبیدة عسی من سبحانه ایجاب فجاءت علی احدی لغتی العرب لان عسی رجاء و یقین یقال ظنی بهم کعسی ای ظنی بهم یقین و بمنزله کان است در مثل عسی الغُوَیْرُ اَبْؤُسًا و نیز عسی شاخ خرما
(عِسَاء) بالفتح والمد قدح بزرگ و منه تغد و بعساء و تروح بعساء
(عَسِیّ) ککنی سزاوار یقال هو عَسِیٌّ به ای خلیق و بالعیان یقول کذا ای بالحری عسی مثله
(عَاسِی) خرما بن و شاخ خرما
(مَعْسَاة) بالفتح سزاوار یقال انه لمعساة بکذا ای مخلقة
(مِعْسَاء) بالکسر ال دوشیزه قریب البلوغ
(ن) عسی النبات عَسًا خشک و درخت گردید گیاه و قوله تعالی هل عسیتم الآیة ای هل تعرضتم من القراءة
(مُعْسِیَة) بکسر شتر ماده که معلوم نه شود شک باشد شیر دار است یا نه
(العَسِیّ به) لایق و سزاوار است آن

ع ش ب (عُشْب) بالضم گیاه تر
(عیال عَشَب) بحرکة عیال بزرگ که صغیر نباشد
(عَشَبَة) بحرکة شتر ماده کلان سال و مرد کوتاه بالا و زن پست قامت زشت روی و پیر پشت دوتا از پیری و مرد بیر فالی و کنده پیر و کلان (النخبة)
(ارض عَشِبَة) کفرحة زمین بسیار گیاه
(عَشِیْب) کامیر مرد کوتاه بالا
(مکان عَشِیْب) جای گیاه ناک
(ارض عَشِیْبَة) بالتاء زمین که گیاهش نمایان و بسیار باشد
(بَلَدٌ عَاشِبٌ) شهر گیاه ناک ارض عاشبة مثله و تعیر عاشب شتر گیاه تر چرنده
(عُشَابَة) بالفتح گیاه ناکی ارض تعاشیب پارهای متفرق زمین گیاه ناک و یقال ارض فیها تعاشیب ای فیها عشب و لا واحد له
(ارض مِعْشَاب) بالکسر زمین گیاه ناک معاشیب جمع
(س) عَشِبَ، خشک گردید
(ارض مُعْشِبَة) کمحسنة زمین بسیار العشب
(اِعْشَاب) گیاه تر رویانیدن زمین

وگیاه ناک شدن وگیاه تر رسیدن
تیم گیاه تر چریدن شتر و فربه شدن
بنال و سعتر گلان سال
دادن یقال سلته فاعشبای
لقطلای ناقة مسنة
(تعشیب) گیاه تر رویانیدن زمین
(تعشب) گیاه تر چریدن و فربه
گردیدن شتر
(اعشوشبت الارض) نیک گیاه
تر رویانید و هو للمبالغة و
اعشوشب القوم گیاه تر رسیدند
ع ش ج ب (عشجب) بجنز
مرد فروشته اندام
ع ش ج ذ (عشجذت) سست
باریدن باران یقال عشجذت السماء
ای ضعف مطرها
ع ش د (عشد) بالفتح گرد
آوردن چیزی را والفعل من ضرب
ع ش ر (عشر) بالفتح ده زن
عشرة ده مرد فاذا جاوزت
العشر حذفت الهاء فی المذکر
واثبتها فی المؤنث فقلت احدی
عشرة بکسر الشین وسکونها
الی تسع عشرة فالتسکین لاهل
الحجاز والکسر لاهل النجد
(عشر) بالکسر ابن دو نوبت
آب شتر که هشت روز باشد دران
جهت که روز اول و دهم آب دهنده
و آب آمدن شتر روز دهم یا بعدهم
ولیس لها بعد العشر اسم ولهذا
لم یقل عشرین وقالوا عشرین جعل
ثمانیة عشر بینها عشرین والتسعة
عشر والعشرین طائفة من الورد
الثالث فقالوا عشرین جمعوه
بذلک ونیز عشر) ده یک پاره چیز
شکسته
(عشرق) بالکسر آمیختگی و آمیزش
وخوش دلی
(عشرون) بالکسر بیست
(عشر) بالضم ده یک عشور و اعشار
جمع و ناقه که شیر اندک فرود آید و ش
بی فراهم آمدگی
(عشرة) مرحلة ده و هو اقل العقود
(عشر) کصرد درختی است که آتش
زود درگیرد و مردم ازان بهترین
بچماق آتش نگیرند وازان تا زبانه
سازند و شکری مشهور از شکوفه و شاخ
آن برآید و دران یک گونه تلخی باشد و
سه شب از هر ماه که بعد از شب نهم آید
(عشرق) کصرد درخت یاسمن
درخت عشر عشرات جمع
(عشار) الکتاب موضعی است
(عشیر) کامیر ده یک اعشراء
بالفتح وکسر الشین عشور و اعشار
جمع و خویش و دوست عشراء
کامراء جمع و شوی زن و منه الحدیث
انکن تکثرن اللعن وتکفرن العشیر
ای زوج لانه تعاشرها وتعاشره
وقال الله تعالی لبئس المولی ولبئس
العشیر و معاشر و ده یک حصه
قفیز ده حساب غله زمین و آغاز گفتار
(العشیرة) کسفینة برادران و قبیله
و تبار و نزدیکان از جانب آبا
عشائر جمع و سعد العشیرة
پدر قبیله از یمن
(عشیرة) کجهینة دهی است
بیمامه ودو ذوالعشیرة موضعی
است بعمان و دران قلعه است
بلند بر آمده و موضعی است بسوا و
ینبع و غزوه آن مشهور است
(عاشر) ده یک گیرنده و دهم
(عاشرة) آیت دهم از ده آیت قرآن
(عواشر) جمع و نصیب قمار و جزء
دو پر از یک بال مرغ اعشار
جمع فی الکل ونیز عاشرة گفتار
علم است آنرا عاشرات جمع
(اعشر) بالفتح کول
(عشراء) کنفساء شتر ماده باردار
که ده هشت ماه بر حمل آن گذشته
باشد و نام مخاض زائل شده یا ناقة
که ماننده زنان نفساء باشد بعد بچه
آوردن عشر و کان مثنی و عشراوات
وعشار بالکسر جمع یبدلون من همزة
التانیث واوا و عشار شترماده گان
که بعض بچه آورده باشد و بعض منتظر
وبنو العشراء قومی از فزاره
وزبان بن سیار بن عشراء شاعری
است ونیز عشراء سرکوه وابو
العشراء نام دارمی تابعی است
(عشار) بالضم ده گان و آن معدول
است از عشرة یقال جاؤا عشار
یعنی ده گان ده گان
(عشارة) بالضم ده یک پاره
بر چیز شکسته
ثوب عشاری بالضم منسوبا
پارچه ده دست
قلب اعشار دل پاره پاره
و شکسته وقدح اعشار) کنک
کرده پاره شده باشد اعاشیر

جمع یا دگیہ بزرگ کہ کم از دہ
کس بر دا سفتہ نشود واَعشاذُ
الجزور) حصہا ے شتر
(عَواشِر) بالفتح شتران کہ بروز
دہم برآب آیند وشتران کہ
یک عشر خوردہ باشند وعَواشِرُ
القرآن آیات کہ بداں عشر تمام
گردد
(عَشّاد) کشداد دہ یک گیرندہ
(عَاشُوراء) ممدود اروز دہم محرم یا
نہم آں ودر آں لغات است
عَشُوراء بالمد وعاشوری او
عَشُوری مقصورین وعَاشُورُ
ونیز عَشُوراء موضعے ست قال
ابوبکر وقال بعضهم عاشوراء معرفة
لایدخل علیها الالف واللام
ولا یوصف بها الیوم ولکن یضاف
الیها
(ذهبوا عُشاریات) یعنی رفتند
پراگندہ ومتفرق
(تِعشار) بالکسر موضعے است
(عُوَیشِراء) بالتصغیر سرکوہ
(مَعشَر) کمقعد گروہ مردم معاشر
جمع وزن فرزند واهل مرد
ومردم وجن ونیز مَعشَر
دہ کان معدول من عشرة یقال
جاء وامعشر معشر ای عشرة عشرة
(مِعشار) بالکسر دہ یک ونافہ
(مُعشِر) شتر مادہ کہ شیرش
کم شدہ باشد
(مُعشَرة) حیثت مرد انیدم
ترا داین اهدست وعَشَّرَتِ
الناقة عشراء گردید

(ض) عَشَرَ عَشرًا) یکے از دہ گرفت
یا یکے بر نہ زیادہ نمود وعَشَرَ القومَ
دہم ایشاں گردید وعَشَرَهُم
(عُشرًا) بالضم وعُشُورًا دہ یک
گرفت از اموال ایشاں ودریں معنے
از نصر نیز آید وتیر عشر) بالفتح
دہم شدن
(اعشار) عشراء شدن ناقہ و
صاحب شتران خورندہ یک عشر
گردیدن دہ تن گشتن قوم
(مُعَشِّر) کمحدث آنکہ شترانش بچہ
آوردہ باشند وصاحب شتران
عشار شدن
(تَعشِیر) دہ یک از اموال قوم
گرفتن وبارہ آواز بانگ نمودن
خر وزاغ بیک دم ودہ بار برآمدن
بہ آبستنی اشتر ودہ آیت کردن
مصحف را
(مُعاشَرة) آمیختن وباهم آمیزش
کردن
(تعاشر القوم) آمیختند
همدیگر را
ع ش ر ب (عَشرَب) کجعفر
تیز درگذرندہ وشیر بیشہ وسخت مثلہ
ترچہ باشد عَشَرَّب
کمطلغ مثلہ فی الکل
(عُشارِب) بالضم شیر بیشہ
ع ش ر ق (عِشرِق) کزبرج
گیاہے است از قسم اغلاث واقع
آن نافع بواسیر است ونیز شیر زیادہ
پیدا کند وموے را سیاہ کردہ
اندعشرقة یکے
(عُشارِق) بالضم نام مردے یا موضعے
است
(عشرقت اللثة) سبز وترکردید گیاہ
وکذا عَشرَقَتِ الارض
ع ش ر م (عَشرَم) کجعفر سخت
درشت
(عَشَرَّم) کسفنج تیز درگذرندہ وشیر
بیشہ عُشارِم بالضم مثلہ ونام مردے
ع ش ز ر (عَشزَر) بالفتح درشت
اندام پرگوشت فعلش نیامدہ
(عَشَوزَر) کجعفر زمین سخت ودرشت
یا درشت وقوی از شتران و
سخت ودرشت از راہ وزمین و
گوشت بسیار عَشَوزَر کعذور مثلہ
(عَشَوزَن) بالفتح وبزیادة النون
شتر سطبر اندام
(ض) عَشَزَ عَشزانًا) محرکة
برفتار بریدہ پا رفت ✽ وعشز علی
عَصاه برچوب دستی تکیہ نمود
ع ش ز ب (عَشزَب) کجعفر شیر
بیشہ درشت اندام عشزب کعملس مثلہ
ع ش ز ر (عِشزِر) کخنصر سخت
ودرشت اندام بزرگ از ہر چیزے
عشزرة مونث
ع ش ز ن (عشزنة) خلاف کردن
(عشوزن) کسفرجل شوار پیچیدہ از
ہر چیزے ودرشت خلقت عَشَوَّزَن
بالفتح وتشدید الواو مثلہ ومرد
سخت ودرشت اندام عَشَوَّزَنَة
مونث عَشازِن وعَشاوِز جمع
ع ش ش (عَشَش) بالفتح بخشش
اندک اندک یقال سقاه سجلا عشا
ای قلیلا ومرد کم گوشت ودراز قامت
یا باریک استخوان دست وپا وکهن

کرکرا ابل ناقه پروے برجهد وتم بکسید
(عَشَه) بالفتح درخت کم شاخ وباریک تنه از طرفا وجز آن ودرخت باریک شاخ در جاے خراب رسته وزن دراز کم گوشت یا زن باریک استخوان دست وپا وزمین درشت وخشک
(عُشّ) بالضم وبفتح آشیانهٔ مرغ از هر که بر شاخ درخت باشد ووکن ووکر خانهٔ مرغ که در دیوار یا در کوه باشد وأفحوص وأدحی خانهٔ مرغ که در زمین باشد عشه وعشاش بالکسر واعشاش جمع ویقال لَیسَ بِعُشّک فادرجی یعنی نیست مر ترا این جا پس بگذر ازاں وعُشّ بن لبید بن عدّاء شاعری است * و ذوالعُشّ موضعے است ببلاد بنی مره ونیز اَعْشَاش موضعے است ببلاد بنی سعد نزدیک طے ویقال تلمس اعشاشک یعنی بجو سبب گناه در اهل خود
(عُشْعُش) بالضم وبفتح آشیانهٔ مرغ زیر یکدیگر
(مَعَشّ) بالفتح خواسته وطلب
(مَعَشَّة) بالتا زمین درشت
(ان) عَشّ الشجر عشا کم شاخ وباریک تنه گردید درخت * و عش بدنه عشاشه وعشوشه وعُشُوشَاً لاغر وباریک گردید اندامش ونیز عش جستن و گرد کردن وزدن وزه پے نهادن

پیراهن را وکم کردن وبخشش را یقال عَشّ الرَّجُلُ مَعْرُوفَه ای أَقَلَّه والزم گرفتن پرنده آشیانه را وو دزدیدن وبمنزل دیگر فرود آمدن تا جاے بر ایشاں تنگ گردد و ازانجا کوچ نمایند وجاء به من عشه وبشه آورد آنرا بتمام کوشش لغة فی السین
(اعش اعشاشا) در زمین خشک رسید * واعش فلانا عن حاجته بازداشت ازاں وبرگردانید * ونیز اِعْشَاش برخیزانیدن و بے آرام ساختن آهو را وبمنزل دیگراں فرود آمدن تا جاے بر ایشاں تنگ گردد وازانجا کوچ نمایند و لاغر وزار گردانیدن بدن را یقال اَعَشّ الله بدنه
(مُعَشّش الطیور) خانهٔ مرغان
(تَعَشُّش) کم شاخ وباریک تنه گردیدن درخت وآشیانه ساختن مرغ وخشک شدن گیاه وزمین وکره بستن نان وخشک گردیدن آں وفی الحدیث ولا تملأ بیتنا تعشیشا ای دغلی وخیانت وطعام من نکنید که پنهاں نمائید در هر گوشه خانه چیزے وخانه مانند آشیانه گردد
(اِعْتِشَاش) آشیانه ساختن مرغ وخوار بار اندک آوردن
(انعشاش) در پے چیزے رفتن پراگنده

ع ش ط (عَشَنَّط) کمشدق نیک دراز وعشنزر آینده ودر پر گوشت نازک ونیکو اندام زیرک عَشَنَّطُون وعشانط جمع

(منه) عشطه عشطا سخت کشید آنرا
(تعشنطت المرأة زوجها) با شوی درآویخت زن وخصومت نمود

ع ش ف (عُشُوف) بالضم درخت خشک
(مُعْشِف) بمعنی آنکه پیش آورده شود او را چیزے که مطبوع ومرغوب نباشد ونخورد آں را یا شتر که نخستین از بیاباں آورده باشد واسپست وستر طرفا وجز نخورد
(اِعْشَاف) بیمار شدن وناگوار گردیدن یقال اکلته فاعتشفت عنه ای مرضت عنه لم یشنأنی ویقال انا اعشف هذا یعنی پلید میدارم آنرا ومکروه میدارم وما یعشف لی امره فتیحه یعنی شناخته نشود کار زشت وقد رکبت امرا ما کان یعشف یعنی مرتکب شدے کارے را که بهیت تو شناخته نمیگردد

ع ش ق (عِشْق) بالکسر شگفت دوست بمعنی محبوب یا در گذشتن از حد در دوستی آں عام است که در پارسائی باشد یا در فسق یا کوری حس از دریافت عیوب محبوب یا مرضے است وسواسی که میکشد مردم را بسوی خود جهت غلط وتسلیط فکر بر نیک پنداشتن بعض صورتها و معشق کمقعد مثله
(عَشَقَه) محرکه درختے است سبز گردد بسپس آں باریک وزرد شود عَشَق بحذف تا جمع

(عَشَق) بفتحتین نیکو و برابر کسنندگان و رفشاندن درخت های ریاحین را

(عاشق) عشق آرنده مذکر و مونث درو یکسان ست و نیز عاشقة مونث

یقال فلان عشیق فلانة وهی عشیقته کامیر و امیرة اذا عشق بعضهما بعضا

(عِشّیق) بکسیت بسیار عشق آرنده

(مَعشُوق) کو شکے است بسر من رای و موضعے ست بقیاس مصدر دوست داشته و معشوقه مونث

(س) عَشِقَه عِشقًا بالکسر و التحریک عشق آورده و چسپیده گردید و دوستی بروے و عَشِق به چسپیدکن

(تَعَشُّق) عاشقی نمودن

(تعاشُق) باهمدیگر عشق نمودن

ع ش م (عَشَم) بالفتح جائے است

(عَشَم) بحرکة امید و آز مندی و تان خشک و تباه

یقال خبز عَشِمٌ ای یابس و فاسد و جائی است میان حرمین

(عَشَمَة) بحرکة آزمندی و خشک از لاغری و پیر کلان سال اندرون تن و پشت دوتاے که نزدیک شده و پاره نان خشک و نیز عَشَمَة پیر و پیرزن

(عُشُم) بضمتین درختی است عاتیم و عِشَم کلکنف یکی آن و نیز

عَاشِم) ریگ توده است بعالج

(اَعشَم) بالفتح هر دو رنگ که باهم آمیخته باشد و شب کور و جهت پیری و درخت خشک شده از گرد و غبار

(عَشماء) صحرا و زمین گرد ناک زمین که درخت خشکش بیش و تر کم باشد

(عبشم) بالفتح نان خشک

(عَبشُومَة) بالفتح درختے است که بطور خت صحرا مانده و آن را در وقت وزیدن باد آوازے باشد که بان آواز شتر را تشبیه دهند قال ذو الرمة

کانا واح یوم الریح عیشوم

و گیاه خشک و شود گیاه خشک شده

عَیشُوم جمع

(س) عَشِمَ تَعَبُرُكَ) فربه شدن گرفت شتر او و تَعَشَّمَ عَشَمًا و عُشُومًا) خشک گردید آز مند و حریص شد

(تَعَشُّم) خشک شدن

ع ش ن (عَشانة) بحرکة آنچه افتاده باشد از خرمای قیمت و لنگان و ترنه درخت عُشّان کرمان خنده و نیز

آبو عُشانة کنیت مرو حریص ...

گیتیهاے ... ست

(ن) عَشَنَ عَشنًا بخود ست خود گفت و تخمین نمود

(تَعَشُّن) بخود ست خود گفتن و اندازه کردن

تَعشَن النخلة ... دری و تلاش

طمود اصل شاخ خرما بن را

(اِعتِشان) بگمان گفتن و بخود است خود حرف زدن و تلاش و تمعر

کردن بن شاخها ے خرما بن را و بر جستن بر کسے ناحق

ع ش ن ج (عَشَنَّج) کم کشش ترش رو ے زشت خوے

ع ش ن ط (عَشَنَّط) مذکور است در ع ش ط

ع ش ن ق (عَشَنَّق) مانند دراز قد سبک و کم گوشت عَشَنَّقَة مونث عَشَانِقَة جمع

(عُشانِق) کرابط دراز بالا کم گوشت

ع ش و (عَشو) بالفتح تاریکی یا اول شب تا ربع آن یقال

مضى عشو من اللیل عشوة

(عِشْو) بالکسر کاسه شیر که شبانگاه وقت بازگشتن گوسفندان یا بعد آن نوشند

(عُشوة) بالضم و الکسر آتش که در شب از دور دیده شود و شعلة آتش و نیز عشوة کار نا پیدا نمودن و کردن و ثلث و یقال اوطأتنی عشوة ای امرا ملتبسا

(عَشا) بالفتح مقصوره شب کوری یا عادت عشوة مثلة یا بینائی و العقل من سمع و نصر

(عَشِی) کلکتف شب کور و آنکه شب و روز سوء البصر باشد او را یا نابینا

(عِشی) بالکسر مقصوره طعام شبانگاهے

(عِشاء) بالکسر و المد اول تاریکی شبانگاه که در بین مغرب و عتمه باشد از زوال آفتاب تا طلوع فجر و صلاة العشاء نماز مغرب و نماز عتمه

عشیه [illegible] آخر روز و آر
عشیه بالت [illegible] لم فیها عشاها
بالفتح وعشیات جمع و عشیان و
عشیشان وعشیشیان عشیشیه تاو
مصغران عشیانات وعشیشات
وعشیشیانات جمع یقال لقیته
عشیشیه وکذا الکلام فی المصغرات
بعیر عشی شتر که شب تا دیر [illegible] و
عشیه موث و صلاتا العشی
نماز ظهر و عصر
رجل عاشٍ مرد شبانگاه خورنده
و آهنگ کننده
(عاشیه) [illegible]
وفی المثل العاشیه [illegible]
[illegible]
تعشی تعشیه [illegible]
(عشا) [illegible]
(عشی) [illegible]
(اعشی) [illegible]
شب و روز لم [illegible]
المنسوب الیه اعشوی و عشیمی
بالتقیب عامر است و اعشی
بنی نهشل اسود بن یعفر و
اعشی همدان عبد الرحمن
واعشی بنی ابی ربیعه و اعشی
بنی طرود و اعشی بنی الحرماز
و اعشی بنی اسد و اعشی
بنی عکل کهمس و اعشی بن
معروف خیلد و اعشی بنی
عقیل و اعشی بنی الکب و
اعشی بنی عوف نابلی و اعشی
بنی ضورت عبد الله و اعشی
بنی خلان سلمة [illegible]

قیس ابو نصیر و عشی تغلبی شاعران
اند و غیر هما و عشی بالضم گروهی است
[illegible] موث اعشی
و شتر ماده که پیش خود نه بیند و خبط
خبط عشواء یعنی کرده کاری را بی غیر
بصیرت و بقال رکب عشواء
اذا خبط امره علی غیر بصیرة وفلان
خابط خبط عشواء کذلک و تار یکی
و نوعی از خرما است یا خرما بنی
(عشوان) بالضم نوعی از خرما است
یا خرما بنی
(عشیان) بالفتح طعام شبانگاهی
خورنده
(عواشی) شتران و بزان شب
چر کننده
(عشی النار و الیها عشوا) و
عشوا بالضم و تشدید الواو در شب
از دور دید آتش را و آهنگ روشنی
آن نمود و تعشوت طعام شبانگاهی
خورده و عشا و عشوا و عشا طعام
شبانگاهی خورانید آنرا عشوته در
شب قصد وی کردم هذا هو الاصل ثم
صار کل قاصد عاشیا و عشوت
منه ای صددت عنه الی غیره و
منه قوله تعالی ومن یعش عن ذکر
الرحمن عشوت الیه راه جستم
بسوی آن
(عشی) عشی الابل شب چرانید
شتران را و عشی
فلان ع مانند نابینا گردگار ستما
(ع) عشی تعلیه عشی ستم کرد
بر وی
عشیت الابل شبانگاه

چریدند
(اعشاء) عشا خورانیدن و بخشیدن
(عشی الطیر تعشیه) آتش
افروخت زیر آشیانه تا مرغان کور
گردند و شکار کرده شوند
و عشاه طعام شبانگاهی خورانید
آنرا و عشی الابل بشب چرانید
شتران را و عشی عنه نرمی و
ملاطفت نمود بروی و یقال عش
[illegible] ولا تغتر
(اعتشی) طعام شبانگاهی خوردن
(استعشی) نعت است ازان و شب
کور شدن و اذا قیل لک تعش
قلت مابی تعشّ ای لا تقل مابی عشاء
(تعاشی) شب کوری نمودن از خود
(عشی النار و بها) شب از دور
دید آتش را و قصد روشنی آن
نمود و نیز عشاء شبانگاه
سیر کردن
(استعشاء) سرگشته یافت او را
(و استعشی نارا) بروشنی
آتش راه یافت

ع ص ب

(عصب) بالفتح
درخت پیچک و پیچیدن و نوعی از جامه در
واحد و جمع در وی یکسان است و دو
ازابر سرخ که در خشک سال حادث گردد
وگرد و یقال هو من عصب القوم
سخت پیچیده و نیز (عصب)
بالفتح پیچیدن و تافتن و عصب
و پیوستن و ضم نمودن و فراهم آوردن
شاخ متفرق درخت تا بعصا برگ
آن ریخته شود و بستن عصبه که بر سر
چنانکه بی کشیدن چیزی بر سر

گردیدن افق و بستن هر دو ران ناقه
جهت دوشیدن و چرک ناک گردیدن
دندان از غبار و مانند آن و عصابه بر سر
بستن و رفتن و گرفتن و پیچیدن چیزی را
و خشک شدن آب دهن در ان از تشنگی
و جز آن و احاطه کردن یقال عصب
القوم بفلان ای استکفوا حوله و لازم
گرفتن چیزی را و قدرت یافتن بر چیزی
و ساکن کردن لام مفاعلتن در عروض
بحر وافر و در کردن جزوی را بدان
جهت بسوی مفاعیلن و الفعل
من ضرب فی الکل
(عُصْبَة) بالضم از ده تا چهل عدد
از مرد و اسپ و مرغ و چیزی که است
که بر درخت یا خار پیچیده شود
و باسانی دور کرده نشود و منزلی
است غربی مسجد قبا و بحرکت معصب
کمعظم نیز نامند آنرا
(عِصْبَة) بالکسر هیأت عمامه بستن
(عَصَب) محرکة پی مفاصل و درخت
پیچک و برگزیدگان قوم عَصَبَة
یکی اَعْصَاب جمع
(عَصَبَة) محرکة پسران و خویشان
نرینه از جانب پدر سمی قُرَابَةُ
الرجل لابیه و بنیه عصبة لانهم
عصبوا به ای احاطوا به فالاب
طرف والابن طرف والعم جانب والاخ جانب
و قوم مرد که جهت او تعصب کنند و
آنان که وارث شوند شخصی را از
خویشان بعید النسب از غیر پدری
و پسری و فا از ذوی الفرائض
آنکه حصه ایشان مقرر نباشد و
آنچه باقی باشد بعد حصه فریضه بگیرند

عَصَبات جمع فی الکل
(عَصَاصِیبُ) سخت گرسنه کرد از شدت تابانی گرسنگی
وافق عصاصب افق سرخ غبارناک
(عِصَاب) کتاب نام کوهی
و نیز عِصَاب بضم گرفتن چیزی را
و آنچه بدان بسته شود جز
سر و نیز سربند و رسن که رانهای
ناقه را بندند برای دوشیدن
(عِصَابَة) بالکسر نوعی از ابر سرخ
که در خشک سال حادث گردد
و نیز عصابه آنچه بدان بسته شود
و سربند و دستار سر و از ده تا چهل
عدد از مرد و اسپ و مرغ
عَصَائِبُ جمع
(عَصِیب) کامیر شش یا روده در
پیچیده و بریان کرده عَصِبَة و
عُصُب جمع و یَوْمٌ عَصِیبٌ
روز سخت گرم یا روز سخت
(عُصَیْب) کزبیر جایی است ببلاد
مزینه
(عَصُوب) بالفتح چرکناکی دندان از
غبار و جز آن و ناقه که بی پا بستن
دوشیده نشود و زن زشت صورت
یا زن سبک سرین
(عَصَّاب) کشداد ریسمان باف و ریسنده
و حسن بن عبد الله عصاب محدث
است
(یَوْمٌ عَصَبْصَبٌ) کسفرجل روز
سخت گرم یا روز سخت
(مَعْصُوب) سخت گرسنه و شمشیر
لطیف و سخت گرفته و رجل
مَعْصُوبُ الخَلْقِ مرد نیک خلقت
استوار و کبش مَعْصُوبٌ تجفار

خایه بر آورده   و نیز معصوب
جزوی از اجزای شعر که خامس
متحرک آن را ساکن کنند پس مفاعلتن
بسوی مفاعیلن رو نمود کقول
عمرو بن معدیکرب اذا لم
تستطع شیئا فدعه و جاوزه
الی ما تستطیع
(جَارِیَةٌ مَعْصُوبَةٌ) دختر
نیکو خلقت
(س ض) عَصِبَ القَوْمُ فراهم
آمدند و عَصِبَتِ الاِبِلُ بِالمَاءِ)
گرد گردیدند و فراهم آمدند بر آب
(س) عَصِبَ اللَّحْمُ پی ناک شد
گوشت
(اِعْصَاب) کوشش نمودن در سیر
(مُعَصَّب) کمعظم مترد آنکه میان
بسته باشد از گرسنگی و مرد نیازمند
و مردی که شتران او از خشک سالی
مرده باشند
(تَعْصِیب) عصابه بر سر بستن و
گرسنه داشتن و هلاک گردانیدن
و میراث عصبه گردانیدن
برای کسی
(تَعَصُّب) عصابه بر سر بستن و عصبیت
کردن و دعوی عصبیت نمودن
و قناعت نمودن بچیزی و راضی
شدن بآن و میان بستن از گرسنگی
(اِعْتَصَبَ بِالشَّیءِ اِعْتِصَابًا)
صبر گزیدن و خشنود شدن بچیزی
و اعْتَصَبَ القَوْمُ گرد عصبه
شدند قوم و اعْتَصَبَتِ النَّاقَةُ)
بسته شد ناقه را تا دوشیده شود و
اعْتَصَبَ بِالتَّاجِ کلاه را بر نهاد و

واعْتَصَبَ بالعمامة كذلك
(اِعْصَوْصَبَتِ الابلُ) کوشش نمودند در سیر و اعصوصب القوم فراهم آمدند و عصایب و جماعت شدند (واعصوصب الشرّ) سخت گردید و کذا اعصوصب الیوم
(انعصاب) سخت شدن
ع ص ش ج (عصاشج) عصلابط و انتاره شده
ع ص ج (اَعْصَج) مرد بے موئے پیش سر و ستان زدوده
ع ص د (عَصْدٌ) بالفتح آب مرد
(عِصْد) بالکسر و یحرک کوہے است در راه خیبر
(عاصد) شتر کردن تافت مردان گردن پیچید بسوے سر و دستش
(عَصِیْدَة) سفینہ بتازی کہ حلوائی است ونیز عصیده لقب گروہے است
(عَصِیْبا) بحذیم متہم بشر و بحمبنه زده و لقب حذیفہ بن بدر یا لقب حصن بن حذیفہ
(یَوْمٌ عَصَبْصَبٌ) کثیر و ل روز دراز
(عصوّد) کقرشب زن باریک اندام
(ورکب عَصَوْدَة) بر سر خود رفت
(رجل عِصْوَادٌ) بالکسر والضم مرد سخت دشوار خوی و کذا امراة عصواد و صاحب بدی و شر و قال بعضهم العصواد القلیلة اللحم من النساء ووردَ عِصوادٌ بالکسر ورد مانده و ہلاک کننده شتران وَوَقعوا فی عِصْوادٍ یعنے در امر بزرگ و سخت افتادند عصاوید جمع

(عَصْوَدَة) فسرادکردن و کوشش نمودن
(عَصَاوِید) بالفتح تشنگان وا بر سطبر در ہم پیوستہ و شتر در ہم افتاده یقال جاءت الخیل والابل عصاوید اذا رکب بعضها بعضا و تاریکی بے باروتوبرتو و عصاوید الکلام آنچہ پیچیده باشد از کلام و قوم عصاوید فی الحرب گروه درہم پیوستہ ہمه اقران خود را
(ض) (عَصَدَهُ عَصْدًا) بالفتح پیچید آنرا و عصد المراة گائید آں را و عصد فلانا بستم داشت وی را بر کارے
(س ن) (عصدت الابل)
(عُصُودًا) بمردن استران
(لا ینعصب بینها اثنتان و الاعصاد) ما بیت بده مرا طرخود جهت کشتنے ونیز اعصاد پیچیدن
(تَعَصْوُد) آواز کردن و کارزار نمودن
ع ص ر (عَصْر) بالفتح روز و شب و آخر روز تا سرخ شدن آفتاب و یحرک و بامداد و شبانگاه و نماز دیگر و فی الحدیث صلوة العصر حین صار ظل کل شیء مثلیه و قال ابو یوسف و محمد آخر وقت الظهر ان یصیر ظل کل شیء مثله و لا یکون ذلک و تمام العصر حتی یزید الظل قل زیادة و زندان و گروه و قبیله و باران ریزان و عطیه راو کے رشیم العصر بزرگ نسب
(عَصْرَان) شب و روز و بامداد و شبانگاه و نماز فجر و عصر
(عَصْرَة) بالفتح درختی ہست بهنگ

(عِصْر) بالکسر کوہے است میان مدینه و وادی فرع
(عُصْر) بالضم جاے پناه و رہائی و روزگار و یقال جاء ولکن لم یجی لعصر ای لم یجی حین المجیء و نام ما نام لعصر ای لم یکد ینام
(عُصْرَة) بالضم پناه و رہائی جائی و یقال هؤلاء موالینا عصرة یعنے نزدیکان ما
(عُصُر) مثلثه بضمتین روزگار
(عُصُور) بالضم و اَعْصَار و اَعْصُر بالفتح و ضم الصاد و عُصر کعنق جمع و نماز دیگر
(عَصَر) محرکة پناه جائے و جاے رہائے بکر و منه الحدیث مرّت امراة متطیبة لذیلها عصر و بنو اعصر قبیله است از عبد القیس ازان است مرحوم عصرے
(عَصَرَة) محرکة غبار بسیار
(عَصِیْن) کامیر شیلیده و آنچه بفشاردن بیرون آید از آب و مایع و نحو آں
(عِصَاد) بالکسر غبار بسیار و گرد و روستائی است در یمن و یقال جاء علی عصاد من الله یعنی و قتے
(عُصَاد) بالضم آنچه بفشاردن برآید مانند آب و مایع و جز آں عصارة بالتاء مثلثه و نیز عصارة آنچه ماند از ثفل و رجل کریم العصارة مرد سخی و قت سوال
(اِعْصَار) بالکسر گرد باد و باد دیگر با گرد و ابر و رعد و برق را یا باد

آتش دار وفی المثل ان کنت ریحاً
فقد صادفت اعصاراً در حق
شخصے گویند کہ باقوی تر خود ملاقی شود
وباد سخت گرد آمیز آعاصیر جمع
(عَصّار) کشداد فشارندہ انگور
وجزآں
(عَوَاصِر) بالفتح سہ سنگ است
کہ بداں انگور فشاردہ شود
(عَوْصَر) بجوہر جائے است
(عَوْصَرَة) کجو قلعہ نام مردے
(عَبَصْر) کقیصر نام جائے
(عَنْصَر) بالفتح موضعے است
(عُنْصُر) کقنفذ و تفتح الصاد بیخ
واصل وحسب عناصر جمع
(عَصَنْصُر) کقرنفل کوہے ست
(تعصُّر یا عُصْرُم) کنصر بہ قبیلہ
ازاں قبیلہ است باہلہ
(رَجُلٌ کَرِیْمُ الْمَعْصَرِ) کمقعد
مرد سخی وقت سوال از وے
(مَعْصَرَة) کمقعدة فشاردن جائے
(مِعْصَر) کمنبر آنچہ دراں شیرہ انگور
فشارند بفارسی چرخشت گویند
مِعْصَرَة مثلہ
(معصارا) آنچہ دراں چیزے
دارند تا فشاردہ شود
(مَعْصُور) فشردہ
(ض) عَصَرَ الْعَطِیَّةَ عَصْراً
بالفتح عطیہ داد آں را وعَصَر
العِنَبَ وتعصّرہ فشارد آنرا یا عصر
بدست خود فشردن چیزے را ونیز
(عَصْر) باز داشتن وپناہ
گرفتن ومنہ قولہ تعالی فیہ یُغاث
النّاس وفیہ یَعْصِرُوْنَ ای ینجون

وھومن العصرة للمنجاة وقیل
یستغلون وھومن عصر العنب وقری
یعصرون ای یمطرون وبستن
ودوشیدن شتر وجزآں
(مُعْصِر) کمحسن دخترے کہ برسیدگی
حیض نزدیک باشد
(مَعَاصِر ومَعَاصِیْر) بفتحہا جمع
مُعْصِرَات کمحسنات ابرہا بر بارندہ
یا ابر بسیار باران یا ابر بارندہ یا
ابر بسیار باران یا ابر
باد تند انگیز
(اُعْصِرَ الْقَوْمُ اِعْصَاراً) مجہولاً
باران رسیدہ شدند ونیز اعصار
درآمدن در عصر وبجوانی رسیدن
زن ورسیدہ شدن دختر ودرآمدن
در حیض یا نزدیک بہ سالگی رسیدن
زن یا بچہ آوردن آں یا حبس کردہ شدن
دختر ساعت حائض شدن
(مُعْصَر) کمعظم جائے پناہ وجائے
رہائے
(التَّعْصِیْر) درعصر درآمدن وبجوانی
رسیدن زن ورسیدہ گردیدن
دختر ودر حیض درآمدن یا نزدیک
بیست سالگی رسیدن آں وبچہ آمدن
یا حبس کردہ شدن دختر وقت حیض
وغلاف خوشہ برآوردن
گشت
(التَّعَصُّر) فشاردہ شدن وپناہ
گرفتن کسے
(مُعْتَصِراً) نبأ للفاعل قضائے
حاجت کنندہ وآنکہ امداد غائط
تنگ گرفتہ باشد
(معتصر) پیری وعمر وبقائے و

پناہ جائی ورَجُلٌ کَرِیْمُ الْمُعْتَصَر
مرد سخی وقت سوال
(اعتصار) فشاردن انگور وجزآں
بذات خود یا فشاردہ شدن برائے
او وعطا ونیکوئی جستن وقضائے
حاجت کردن وشیرہ ساختن برسر
طعام کہ در گلو ماند اندک آب
خوردن تا گوارا اند وفرو برد طعام را
وبیروں آوردن مال از دست کسے
جہت تاوان یا غیر آں ورفتی کردن
وباز داشتن از نکاح وجزآں وباز داشتن
مال از کسی منہ الحدیث یعتصر
الوالد عن ولدہ فی مالہ ای منعہ
اداہ ویحبسہ عنہ وپناہ گرفتن وگرفتن
وفی الحدیث امر بلالاً ان یوذن
قبل الفجر یعتصر معتصرہم ارادہ
قضائے حاجت کرد پس ازاں
کنایہ نمود
(الانعصار) فشاردہ شدن یقال
عَصَرْتُ الْعِنَبَ فَانْعَصَر
ع ص ر د (عصواد) بالکسر دشوا
خوی وامر بزرگ ودشوار اخذہ
فی العصواد
ع ص ص (عَصّ) بالفتح بن
ہر چیزے وبیخ ونژاد آں
(عُصْعُص) کقنفذ گوشت باطن البہ
گوسپند یا بن دم واستخواں و
مغزہ ودراں لغات است عصعص
کعلبط وجیب وعُسْعُص کادو
وزبر وعصعوص) کعصفور و
مرد کم خیر ودشوار خوے وگرد اندام
استوار خلقت
(عَصْعَصَة) کدحرجة رنجور ے و

ورود آلی بن ذمم
(عَصَنْصَن) محرکه مقصورا ست نیز
(ض، عَصَّ عَصًّا) سخت گردید
و درشت شد
(تَعَنْبِيص) سپستیدن برنیم

ع ص ف

(عصف) بالفتح سبزه و برگ کشت و منه قوله تعالی کَعَصْفٍ مَأْكُولٍ ای کزرع قد اکل حبه وبقی تبنه او کورق اخذ ما کان فیه وبقی هو لا حب فیه او کورق اکلته البهائم او لحطام النبت اما متکسر منه
(عُصْفَةُ الحُمُرِ) بالفتح بونی ریب
(عَصِيفَه) کسفینه برگ فراهم و مجتمع شده که درمیان وی خوشه باشد.
(عَاصِف) اثل و خمیب و هرچه باشد و سهم عاصف تیر تیز و اثل از نشانه و ریح عَاصِفٌ باد سخت عَاصِفَه مثله ویوم عَاصِفٌ روز با باد تند و هو فاعل بمعنی مفعول کقولهم لیل نائم
(عَصُوف) کصبور باد تند و ناقه عَصُوفٌ شتر ماده شتاب رو وکذا نعامة عَصُوفٌ شبهت بالریح و تیزگی وی
(عُصَافَه) کثمانه آنچه برافتد از خوشه از برگ و کاه
(ن ض، عَصَفَهُ عَصْفًا) بالفتح نارسیده درود کشت را
(ض، عَصَفَتِ الرّیحُ عُصُفًا و عُصُوفًا) سخت وزید و عَصَفَتِ (الماء) کسب کرد جهت اهل و عَصَفَتِ الحَرْبُ بِهِمْ) برد و هلاک کرد ایشان را و عَصَفَ الشّیءُ خمید و عَصَفَتْ بالسّیر بشتافت و سرعت نمود
(مُعْصِف) کمحسن باد تند مُعْصِفَة بالتاء مثله و مکانٌ مُعْصِفٌ جای بسیار کشت و کاه و آک
(اِعْصَاف) برگ برآوردن کشت و سخت وزیدن باد و هلاک کردن و هلاک شدن یقال اَعْصَفَ الرَّجُلُ ای هلک و بشتاب رفتن اسپ و گرد انگیزان کرد چاه گردیدن شتران بحرص آب
(اِعْتِصَاف) کسب کردن

ع ص ف ر

(عُصْفُر) کقنفذ گیاهی است که گوشت درشت را زرد و نرم سازد و تخم آن را قرطم خوانند و رنگ سرخ
(عُصْفُرِی) بالضم منسوب اسپ محمد بن یوسف برادر حجاج از نسل حرون است
(عُصْبُفَرَه) مصغرا گل خیری زرد شکوفه
(عُصْفُور) بالضم العین والفاء گنجشک عُصْفُورَة مؤنث و گوشت آن بتخصیص دماغ در قوت مجامعت و دفع فالج و لقوه بی عدیل و کباب آن سنگ مثانه و دماغ آن با عسل نهار زحمت بواسیر را نافع و دیگر نر چوبی است در هودج که اطراف چوبها بدان جمع شود یا چوبهای پالان که سرهای احناء بدان بسته بندند و چوبی که سرها بالا نهاده آن بسته گردد و اصل روئیدنگاه موی پیشانی و استخوان بر آمده در پیشانی اسپ و پاره از مغز سر که درمیانش پوستی است که از هم جدا دارد آنرا و شیدی باریک فرو ریخته از غره اسپ و عُصْفُورُ الاکاف چوبی که میان اشتها کنند بندد و کتاب و میخ کشتی و پادشاه و مهتر و عُصْفُورَان دو استخوان از دو طرف روی اسپ
(عُصْفُورِیّ) منسوب شتر مای است دو کوهان
(عَصَافِیر) بالفتح درختی است مسمی بمن ای شل و سرا و ربا مور است مانند عنصا فیرو برپا بسیار میشود و یقال نقّقت عَصَافِیرُ بَطْنِهِ یعنی گرسنه گردید و عَصَافِیرُ لقب میغای پالان شتر و عَصَافِیرُ المُنْذِر شتران نجیب و نیکو که پادشاه نعمان بن منذر را بود
ثَوْبٌ مُعَصْفَرٌ جامه رنگین
(عَصْفَرَتُه) رنگ کرد جامه را بعصفر
تَعَصْفَرَ الثَّوْبُ رنگ گرفت بعصفر و تَعَصْفَرَتِ العُنُقُ کج شد گردن و مایل گردید

ع ص ق

(عَصَاقِیَة) بالفتح وتخفیف الیاء شورید و فریاد و خروش عَصَاقِیَاء بالمد مثله

ع ص ق ل

(عُصْقُول) کعصفور نره یخ
(عَصَاقِیل) کردبادها

ع ص ل

(عَصَل) محرکه روده و کیسه اعصال جمع و گیاه و فی الواحدة بهاء

وکزی است در بن دم اسپ کہ تا
گوشت بالائے ران رسیده باشد وکجی
با صلابت وسختی والفعل من سمع و
مدنجے ست کہ بخوردن آں شتر را
شکم رواں شود وکزی دندان ساق
عَصِل کلتف کج با سختی وصلابت
و کج دم
شجرة عَصِلَة درخت کز
(مَاصِل تبر درشت
(عِصَال) کلکتاب کج وتیر کج و
موضعے است
(اَعصَل) کج با صلابت وسختی
(عصال بالکسر جمع ، و کج ساق
و دندان گزد و ملازم چیزے و مائل
وخمیده ، چیزے عصل بالضم جمع
ونیز سھام عُصل تیرہائے کج
اِمراۃ عَصلاء کصحراء زن
بے گوشت
(عُنصُل کقنفذ موضعے ملعبے است
کہ از یمامہ ببصره میرود
ویقال للذی ضلّ احد فی طریق
العنصلین وپیاز دشتی عُنصُل
کجندب وعُنصُلاء بالضم وضم
الصاد وفتحھا مثلہ وسشہور باشعل
وبعل الفارسی عناصل جمع
نافع است جہت داء الثعلب فالج
ونسا وسرکہ آں جہت سرفہ کہنہ وتاس
وجشرج مفید ومقوی اندام است
(مِعصَل کمنبر سخت گیرنده غریم را
(مِعصَال بالکسر عصای سرکج از بلان
شاخہائے درخت واگیرند وچوگان
مِعصِیل کقندیل مثلہ
(ان عصل خمید وعصّل

العُود کہ گردانید چوب را واگر بہیئر
سرشتی باشد غلطش از سمع آید
و
(معصّل کمحدث ہرچہ وقت انداختن
دوتا گردد ، وتیر کہ ہیچ پیچان رود
در ہوا
(تعصیل درنگ کردن ودر سرشت
چیزے کج نمودن
(اِعصِیلال عصا بدست گرفتن
ع ص ل ب (عُصلُب کقنفذ
و بالفتح توانا درشت اندام بزرگ جثہ
عُصلُبیّ منسوبہ وعُصلُوب کعصفور
مثلہ کقنفذ واز بالاء مضطرب خلقت
عَصلَبَة سختی
ع ص ل ج (عُصلُج کعملس
مرد کج ساق
ع ص ل د (عَصلَد کجعفر
درشت وسخت
عصلود کزنبور مثلہ
ع ص م (عِصمَة بالکسر کردن
بند وحبل وبضم عِصَم کعنب جمع
اَعصُم کافلس وعَصَمَة بالتحریک
جمع الجمع لعصلم جمع جمع الجمع
عُصم بالضم باقی مانده اثر حناء
قطران وخضاب ومانند آن در دست
وپا وبفیمان الاصمعی سمعت اعرابیہ
تقول لعاد تہا اعطینی عصم حنائک
ای ما سلتۃ منہ ، وسپیدی بازوی آہو
ومانند آں اعصم جمع وقطعہ است
در یمین مرنبی زبیدا وکوہے است مر
ہذیل را واز اعلام است
(عُصمَة) بالضم سپیدی بازو آہو تاف
تن وپیشنگی منتعوئے او وبزرگی الاعصد است
وحمیل وحلقہ کہ در گردن سگ باشد

(عِصَام کسحاب حلقہ سو گردن با بچہ اعصمہ
(عِصَام ککتاب بند مشک ودوال
کہ بوے بردارند مشک را وسر مہر و
جائے باریک یکطرف دنب اَعصِمَه
جمع ونام ابن شہبر ونام حاجب
نعمان بن منذر ومنہ قولہم ما
وراءک یا عِصَام وفی المثل لن عصام
ولاکن عظامیّا یریدون بہ قولہ
نفسُ عِصام سوّدت عِصاماً و
علمتہ الکرّ والاقدام اما ورسن محمل کہ
در تصابیر وتنگ ستر بندند تا چیزے
نرود ورسن دلو ومشک آب ودستدان
کہ بداں بندند ودستارے کہ بدان آئینہ
[illegible] بعصم کعنق وعصا على [illegible]
(عَصِیم کامیر خوئے وچیزے کہ از
کہ بر ران شتر خشک گردد وموئے سیاه
کہ زیر پشم بعد ریختہ شدنش برآید
وبقیہ ہر چیزے وباقی مانده اثر
حنا وقطران وخضاب جز آں بدست
(عُصَیم کزبیر نام مردے
(عُصَیمَة کجہینہ از اعلام است
(عُصُوم کعصفور بار خورنده
(عَیصُوم بالفتح مثلہ
(عَاصِم موضعے است ببلاد
ہذیل واطمی است از آں بنی عبد الا
شہل واطمی ست دیگر در قبا ونیز
نام دو وادی است از وادیہای عقیل
وعاصم بن ثابت حمی الا بر و
عاصم بن سفیان وعاصم بن عدی
صحابیان اند وعاصم بن عمر خطاب
خواہرزاده عاصم بن ثابت وعاصم
بن بہدلہ وعاصم بن حمید وعاصم بن سلیمان
وعاصم بن عمرو وعاصم بن عبد الله وعاصم بن حمزہ تابعیان

و عاصم بن کلیب و عاصم بن محمد
از محدثان و ابو عاصم پست و سکباج
کنان خورش است
و قوله تعالی لا عاصم الیوم من امر
الله یجوز ان یراد لا معصوم و لا
ذا عصمة
(عاصمة) نام مدینه
(عاصمیة) دهے است نزد راس
عین
(اعصم) بالفتح آهو و بز کوهی که یک
دست یا هر دو دستش سپید و تمام
اندام سیاه یا سرخ باشد.
عصماء مونث نام زنے و
غراب اعصم زاغ سرخ پا و سرخ
منقار یا زاغ زرد بال و پر سپید
باشد یا زاغ که پر نوک هر دو بال او
سپید باشد.
(عواصم) علی الجمع بلادے است
و قصبه آن انطاکیه
(معصم) آستبرجاے یاره از دست
و نام بزے و کلمه است که بدان بز را
وقت دوشیدن خوانند و گویند
معصم معصم مسکنة الاخر
(معصوم) از نامهاے عربان است
(ض) عصم عصما بالفتح
ورزید و عصم عصمة بالکسر
باز داشت و نگاه داشت از گناه
و جز آن و عصم الیه چنگ زد
بوی و عصم القربة عصام
ساخت مشک را و عصمه الطعام
باز داشت او را از گرسنگی ، و نیز
عصمة بالکسر نگاه داشتن از گناه
و وفی سے

(س) عصم الظبی سپید
گردید دست وے
اعصم بفلان اعصاما گرفت
دامن وے را و اعصم بالفرس
گرفت یال اسپ را و اعصم
بالبعیر) بر سن شتر دست زد و
استوار گرفت و نیز اعصام عصام
ساختن جهت مشک و قرار و ثبات
نا گرفتن بر اسپ و بعصام بستن مشک را
و بر رحل یا زین چیزے ساختن که
راکب دست بروے زند تا نیفتد و
دست در آن زدن از خوف افتادن
ملازم یار و رفیق خود بودن
(معتصم) از اعلام است ، و
مستعصم بالله لقب ابو احمد
منصور بن مستنصر سی و هفتم خلیفه عباسیه
(استعصام) دست زدن سوار
از خوف بر آنچه جهت گرفتن سازند
و باز داشتن
(معتصم) نام مردے و معتصم
بالله لقب ابو اسحق بن هارون الرشید
هشتم از خلفاے عباسیه
اعتصم بالله باز ماند از گناه به امید
لطف پروردگار ، و نیز
اعتصام چنگ در زدن و قوله تعالی
و اعتصموا بحبل الله جمیعا ای تمسکوا
و دست زدن سوار بر چیزے که بر رحل
و زین جهت گرفتن سازند
(انعصام) باز ایستادن از گناه
و مخافت
ع ص م ر (عصمور) کعصفور.
چرخ چاه یا دولاب
ع ص ن (اعصن اعصانا)

کج گردید و دشوار گشت کار.
ع ص و (عصا) بالفتح چوب
دستی مونث آید منه قوله تعالی هی عصای
اتوکؤ علیها عصوان تثنیه
اعص بالفتح و اعصاء بالمد و
عصی بالضم و بالکسر و تشدید الیاء
جمع و زبان و استخوان ساق و مجز و
سر نیزه زنان و گروه مسلمانان و شق
العصا خلاف ورزیدن جماعت
از اسلام و منه یقال فی الخوارج
شقوا عصا المسلمین ای اجتماعهم و
ائتلافهم و فی الحدیث ایاک و قتیل
العصا ای ایاک ان تکون قتیلا و
مقتولا فی شق عصا المسلمین و
انشقت العصا ای وقع الخلاف
و القی عصاه) سپید بجاے خود
و اقامت کرد یا مسخ و در زبان خسرو
گرفت و محکم زد و انه لضعیف
العصا یعنی نیکو چرنده شتران
است و هو بین العصا یعنی نرم
خود نیکو سیاست کننده شتران
است یا سست سیاست کننده
شتران را و لا ترفع عصاک عن
اهلک یراد به الادب ای لا تدع
تادیبهم و هو لا یضع عصاه عن
عاتقه یعنی همواره اهل خود را
ادب میدهد یا پیوسته در سفر
می باشد و نیز (عصا) نام اسپ
است هو اسب جذیمة الابرش و منه
المثل رکب العصا قصیر و هم عبید
العصا) ای یضربون بها
(عصیة) کسمیة نام اسپ جذیمه
و منه المثل العصا من العصیة ای

بعض الامر من بعض
(عاصی) رگ خون کز ایستد
و شتر کره بے نیاز از مادر و نام مردے
و نهر حمات که نامش میماس و آن
مغلوب است لقب بنو لعصیانه
و انه کان لا یسقی الا بالنواعیر
عُنصُوة کقنفذة و یفتح عینها
یک لوک موئے (عِنصیة) بالکسر
مثله و ذکر فی ع ن ص
(ن) عَصَاهُ زد وے را بچوب دستی
و عصا بسیفه عصًا مقصور
بشمشیر زد او را اعنی ضرب چوب دستی
و درین معنی از سمع نیز آید یا در
ضرب شمشیر عَصَوت
بالسیف و در ضرب عصا عصیت
بالعصا گویند یا عکس آن یا دو لغت
بهر دو معنی مستعمل است
و عَصَوتُهُ چیره شدم بروے
در نبرد عصا و عَصَوتُ الجُرحَ
بستم آن را و عَصَوتُ القَومَ
فراهم آوردم قوم را بر نیک باشد یا بد
(س) عَصِیَ بالعَصَا) ساخت
عصا را و عَصِیَ بسیفه عصًا
بالقصر یعنی چوب دستی گرفت شمشیر را
اعتصی الکرم اعتصاءً
برآمد چوب انگور و بار نیاورد
(اعتصی للشجرة) عصا برید
از آن و یعتصی بالسیف عصا
ساخت شمشیر را و نیز اعتصا
تکیه کردن بر عصا
(معاصاة) با هم زدن بعصا یقال
عاصانی فعصوته ای ضاربنی
بها فغلبته

(تعصیة) عصا دادن کسے را
ع ص ی (عِصیان) بالکسر نافرمانی
خلاف طاعت و بے فرمانی کردن
(عِصِیّ) بکسرتین استخوانهائے بال
عاصی نافرمان
(ابن ابی عاصیة) کعافیة
شاعری است
(عَصِیّ) بمعنی نافرمان
(عُصَیّة) قبیلة بطنی است از سلیم
و فی الحدیث عُصَیّةُ عَصَت
الله و رسوله
(ض) عَصَاهُ عَصیًا بالفتح و
معصیة فی حدیث ابی هریرة و
منه قوله من لم یجب الدعوة
فقد عصی ای دعوة العرس فان
اجابته و لیمة لاعلان النکاح
قال البغوی التشدید فی الحضور و
اما الاکل فغیر واجب بل یستحب
ان لم یکن صائمًا
(معاصاة) نافرمانی کردن
تعصّی الامر دشوار و در پیچان
شد کار
عُتعصّت النواة) سخت گردید
استعصی علیه سخت گشت
بر وے
ع ض ب (عَضب) بالفتح شمشیر
یا شمشیر بران و مرد تیز سخن چرب
زبان و کودک خرد و بز یکساله شاخ
برآمده بمنزله عضب) بریدن و
دشنام دادن و گرفتن و زدن و طعن
کردن و ضعیف کردن و بازگشتن و
کنه گردیدن و ناقه و گوسپند را
عضباء کردن والفعل من ضرب

اعضب کامد مرد بے یاری گر
و کوتاه دست و بر بور مرده و مرد بے
برادر و تنها که هیچکس نداشته باشد
و نیز اعضب نوعے از تصرفات
عروض در مفاعلتن که آن را خرم
کنند و آن اسقاط میم است پس
فاعلتن شود و نقل کنند بسوئے
مفتعلن و کبش اعضب و تمه
گوش شگافته
(عضباء) شتر ماده گوش شگافته
یا گوش اسپ که بیش از ربع گذشته
باشد و گوسپند مغز شاخ شکسته و
لقب ناقه رسول علیه السلام اگرچه
شگافته گوش نبود
رجال عضاب الشدا و مرد نیک
دشنام دهنده
(معضوب) سست و برجای مانده
(س) عَضِبَ عَضَبًا محرکة
شکسته گردید شاخ آن و شگافته گوش
(ك) عَضُبَ الرَّجُلُ عُضُوبًا و
عُضُوبَةً بضمهما چرب زبان
گردید و عَضُبَ اللِّسانُ تیز
گشت
(اعضاب) شاخ شکستن گوسپند را
و گوش شگافتن ناقه را
(موعاضبنی) یعنی سومیکند
ع ض ب ل (عضبل) بجعفر
سخت درشت
ع ض د (عَضُد) بازو که میان
مرفق و کتف باشد و درین شش
لغات است بالفتح و بالکسر و بالضم گفته
و ندس و عنق رفت فی عضده
یعنی شکست همراهی اعوان او را و جدا

گردانید از پشتان و نیز
(عَضَن) بالفتح ناحیه و کرانه و
یاری گر و مددگار و ناصر
(اَعْضَاد) جمع و یقال هُم عَضُدی و
اَعْضَادی و دسته خرما بن (عِضَد) آن
کفرها جمع و نیز (اَعْضَاد)
الحَوض سنگها و بنا که گرداگرد چاه
را بدان می برآرند و کذا (اَعْضَاد)
الطریق وغیره و نیز عَضَد
از درخت بریده شود
(عَضَد) محرکه درخت بریده و
بیماریست در بازوی شتر و درد
بازوی ستور
(عَضَدِیَّة) محرکه و تشدید الیاء
آبی است شرقی فید
(عَضِد) ککتف آنکه نزدیک در
بازوی حوض باشد و در دمن بار
دو خرکه مادگان را از اطراف و جوانب
فراهم آورده باشد
(یَدٌ عَضِدَة) کفرحة دست که از پیش
کوتاه باشد
(عُضَادان) بالضم قلعه ایست به یمن
(عَضِید) کامیر رسته خرما بن
(عِضْدان) الغربان جمع و خرما بن که
دست بوی رسد
(عُضَیدة الظّفری) کجهینة
محدث است
(عَاضِد) بجانب ستور رونده
و شتر که بازوی ناقه گیرد و خواباند
و خرکه مادیان را از اطراف و جوانب
فراهم آرد و (عَاضِدَات)
دو رسته خرمابنان بر دو لب جوی
(عُضَاد) کسحاب کوتاه بالا از مرد

وزن و سطبر بازو
(عِضَاد) ککتاب بازوبند و آنچه
سر کج مانند داس که شبانان بدان
شاخ درخت را بشکنند فرود کشند و داغ
بازوی شتر
(عِضَادَةُ الشیءِ) بالکسر جانب
آن چیز و (عِضَادَةُ الباب)
دو بازوی در
(غُلَامٌ عُضَادٌ) کغراب کوتاه قامت
و میانه خلقت و (امْرَأَةٌ عِضَادٌ)
علی النعت والاضافة زن زشت
و درشت بازو
(رجلٌ عُضَادِیٌّ) مثلثه منسوبا مرد بزرگ
و سطبر بازو
(اَعْضَد) باریک بازو و آنکه یک بازوی
او کوتاه باشد
(یَعْضِید) کیبرین تره است که از
طرخشقوق مانند
(مِعْضَد) کمنبر داس درخت و
بازوبند و سیف که خوار داشته شود
به درخت بریدن
(مِعْضَدة) کمکنسة همیان درم
(مِعْضَاد) بالکسر بازوبند و کاردی
است که قصاب بدان استخوان
برد و آنچه بر بازو بندند از حوائل و
مانند آن و سیف که خوار داشته
شود به درخت بریدن
(ن) (عَضَدَه) یاری داد و برابر او مدد
کرد و نیز بر بازوی زد و (عُضِدَ)
مجهولا مدو ناک گردید بازوی او و
(عَضْد) خسته کردن پالان بازو
شتر را و آمدن رکاب را از جانب
اعضاد آنها و گرد کردن آنرا و بازو

بستن چیز را و سخت و قوی بازو
شدن و بازو گرفته نشاندن کسی را و ما
(ض) (عَضَدَ الشجرَ) برید آنرا
(شَجَرٌ مَعْضُودٌ) نعت است ازان
(س) (عَضِدَ الابلُ) درد مند بازو
گردیدند شتران
(اِعْضَاد) چپ و راست رفتن
تیر یقال رُمِیَ فَاَعْضَدَ
(مُعَضِّد) محدث غوره خرما که از
یک جانب به رسیدن نزدیک باشد
(مُعَضَّدَة) بالتاء مثلثه
(مُعَضَّد) معظم جامه که علم بر
بازو دارد
(ابلٌ مُعَضَّدَةٌ) بالتاء شتران بازو
داغ کرده
(تَعْضِید) چپ و راست رفتن تیر
(مُعَاضَدَة) باهم یاری نمودن
(تَعَاضُدُ القومِ) یاری نمود
همدیگر را
(اِسْتِعْضَاد) درخت بریدن و میوه
چیدن
(مُسْتَعْضِد) دادخواه و (مُعْتَضِد
بالله) لقب ابو العباس احمد بن
موفق شانزدهم خلیفه عباسیه
(اِعْتَضَدْتُه اِعْتِضَادًا) بیازو
داشتم آنرا و (اِعْتَضَدْتُ) به
یاری خواستم ازوی

ع ض ر (عَضْر) بالفتح بطنی
است از یمن
(عَضْرَة) بالتاء خبر یقال سمعت
(عَضْرَة) ای خبرا
(عَاضِر) بازدارنده
(ن) (عَضَرَ بکلمة) آنکلمه نمود آنرا بزبان آورد

ع ض ر س (عضرس) بکسر
گوز خرو سرما و بچہ و فی المثل برد
من عضرس ای آب سرد و شیریں
و بروزن برگ کہ بیخ براں تر می
باشد یا برگ چسپیدہ برسنگ ریزہ
زیر آب و گیاہیست کہ سبزی
آں بسپیدی زند و سخت بدار و
تری یا زیر
(عضارس) بضم مثانی ... جمع
عضارس ... رس بالسن
ست کا بعوثی و اجواثق
(عضرس) ... درخت خطمی و
آب الیت ...

ع ض ر ط (عضرط) بکسر
وجعفر میان دو خصیہ و بہ حلقہ و بر
و مبرین یا استخوان بامدہ بالا ے
و برخط ... است و فلان
اهلب العضرط ... الشعرہا
(عضرط) کقنفذ ... بطعام
شکم خدمت کند و مزدور عضارط
کعلابطہ ... عضارط و عضارط
و عضارطہ بالفتحات جمع و
ناکس و خادم و بدنہاں کہ دوندہ
عضاریط جمع و نیز عضاریط
بالفتح رگہا و میان دو گوشت
پارہ تنبل
(عضروط) عصفور کلو آں ... سرعدہ
است چسپیدہ بحلقوم دراز سرخ
سپید شکم و مزدور و خادم و
بمناں کہ دوندہ
(عضلوطی) بالضم ... لیاد
کس ... بوم بلوان

ع ض ر ف ط (عضرفوط)
بالفتح و ضم الف کرمکی است سپید
نازک کہ بداں انگشتان زناں را تشبیہ
دہند یا کرمی زرد و آب یا لانست
عضارف و عضافوطات
جمع عضیرف و عضیریف مصغر
آں بحذف خامس

ع ض ز (عضز) ...
داشت و خاید ... لم یعرفہ الا بقیر
دعوید ... تنگ

ع ض ض (عض) ...
سختی روزگار و گرفتن ...
و هما بالفتح وعض الانسان بالفتح
(عُض) بالضم خمیر کہ ... ایاں
خورش ... سپست و جو
گندم ... خستہ شکستہ و
سپست و درخت سلم یا آنچہ ماندہ
در زمین یا خستہ شکستہ خمیر جو و
هیمہ خشک ... علف شتر
چوں ... خرما ... کنجارہ و جز آں
(عِض) بالکسر بدخوی و فصیح و
سخت زشت و حریف ... و توان
چیزی یقال فلان عض سفر
و عض مال یعنی سخت و رزندہ
و توانا بر سفر و نیکو دارندہ مال و نیز
زیرک و مرد سخت و زیرک و رسا
(عضوض) بالضم جمع ومنہ الرؤیا
الاخری لم یکون ملوک عضوض
و درخت خار خورد یا درخت طلح
و عوسج و سلم و سیال و سرح و
عرفط و سمر و شبهاں و کنهبل و
یقم و کلبہ ... کہ ... نشود
اعض جمع
اعضان بالکسر ... سمری

و عضل بن خنظلہ عالماں عرب اند
در حکمت ... ایشاں
(بعیر عاض) شتر کہ خار خورد
(ابل عاضۃ) مثلہ عواض جمع
(عضیض) کامیر ہمال و قرین
و گزندگی
(عضوض) ... چیزی کہ ... دندان
خوردہ ... و منہ ما عندنا عضوض
و فرس عضوض اسپ گزندہ
و منہ حدیث ابو بکر ستر ون
بعدہ ملکا عضوضا ای یظلم علیہم
یجحد ... گزیدن ...
چسپیدہ باشد و زن تنگ ... بلا
و زیرک و زمانہ سخت گزندہ و ملک
ظلم و ستم رسیدہ و چاہ دور تک
تنگ ... چاہ بیا آب عضعض
کصرد و عضاض بالکسر جمع
(عضاض) کسحاب آنچہ گزیدہ خوردہ
شود و خوردنی و منہ ما عضناً
عضاض ای مایوکل و درخت کندم
وما ذقت عضاضاً ای شیئاً
(تعضوض) بالفتح خرمای است
سیاہ شیریں تعضوضہ یکی و
خرمای شیریں کہ بہ هجر منسوب است
(تعضوض) بالفتح زن تنگ فرج
و دواهیہ
(عضاض) کغراب بن بینی نزدیک
و (عضاض) کرمان مثلہ
(عضاضی) بالضم ... مرد نازک
نرم و شتر علف خوردہ و فربہ
(معض) بالفتح بچہ داں جنگ
زنند و منہ ما انا فی هذا الامر
معض ای مستعمل

(س ف) عَضِضتُهُ وعَلَيهِ وبِهِ
عضّا وعضیضا) بالفتح گزیدم
آنرا یا بزبان گرفتم و عَضِضتُ
بصاحبی عَضِیضًا) لازم گرفتم
آنرا و کذا اعضضتُ علیه یا عضیضا
سخت گزیدن ونیز عض ازیرک
و داهی شدن
بنو فلان معضوضون خداوندان
شتران عض خوارانند
(اعضاض) گزانیدن و بشمشیر
زدن وخداوند شتران خار وعض
خوار گردیدن و دو تنک و بسیار
آب گشتن چاه وخاناک وبشیر اعض
شدن زمین وفی الحدیث من تعزّی
بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن
ابیه ولا تکنوا ای قولوا له اعضض
بِاَیرِ ابیك ولا تکنوا عنه بالهن
تنکیلا له وتادیبا
(معضض) کمعظم خرکه دیگر خران
گزیده باشند اورا
(تعضیض) خوار خورانیدن شتر
را وازچاه عضوض آب خورانیدن
آنرا و با دختر فسوس کردن و بسیار
گزیدن لب از خشم و تنک گزیدن
(معاضّة) همدیگر را گزیدن
(عِضاض) بالکسر شد ونیز
عضاض گزیدن اسپ گزیدگی
یقال برئت الیك من عضاض
هذا الدابة ویقال اعلّض القوم
العیش منذ العام فاشتدّ عضاضه
ای عیشهم وهو عضاض عیش
یعنی نیک ستکبار بختی زندگانی
ست

(تعاضّ) یکدیگر را گزیدن

ع ض ط (عِضیَوط) بالکسر کبلیلوط
آنکه وقت جماع حدث کند وگاه انداز د
(ض) عَضَط عَضطا) حدث کرد
وقت جماع دُهنیدن

ع ض ف ج (عِضافج) کعلابط
سخت درشت وسطبر پرگوشت

ع ض ف ط (عُضفوط) کعصفور
بمعنی عنفوط است عیقفوط
کجز بون مثلہ

ع ض ن ک (عَضَنّک) کسمند
سطبر درشت وکس بزرگ پرگوشت و
زن افاده که بزرگی وی باتقاء
ران او تنگ باشد وزن کلان فرج
بنگ سرین عضنّکة بالتاء
مثلہ ونیز عضنّکة زن مضطرب
خلقت تندار

ع ض ل (عِضل) بالکسر مرد
زیرک بسخت درشت
(عُضلة) بالضم بلا وسختی عضل
کصرد وعُضل بالضم جمع یقال
انه لعضلة من العضل ای
داهیة من الدواهی
(عَضَل) محرکة جائے است
در بادیه نیستان ناک او هو بالفتح
وبکسر شین عضلان بالضم والکسر جمع
وعضل بن الهون بن خزیمه پدر قبیله ست
(عَضَلة) محرکة سپے یا گوشت درشت
وگوشت بازو وساق وهر گوشت کر
برو مجتمع باشد در پے عضل
محذوف ها جمع عضلات
محرکة مثله
عَضِیل) گلتنف وکندس عضلة ...

(عضل) کصرد موضعے است
(عضیلة) کسفینة سپے یا پر گوشت
درشت
(بنو عُضَیلة) کجهینة بطنے است
(داء عُضال) کغراب بیمارے
سخت و عاجز کننده اطباء غالب
برایشان وحلقة عضال حلقه
سخت دراستوار و امر عضال
کار دشوار
(عِضیَل) کقرشب ناکس دشوار
خوے
(ن) عضل علیه تنگ نمود
وعضل به الامر دشوار گردید کار
بروے
(س) عَضِل عضلا عضلاک
گردید یا سطبر شد پے ساق وی و
عضل المرأة عضلا) بالفتح و
عضلا وعِضلانا بکسرهما بستم باز
داشت آنرا از شوے کردن ودرین
معنی بتثلیث عین مضارع آید
(معضل) کمحسن زن که بچه آوردن
بران دشوار باشد ومرد زیرک و
سخت وشدید القبح
وامر معضل کارے بیرون شد از ان
ومرد قوی دراستوار خلقت ومنه
فی صفته صلی الله علیه واله وسلم
انه کان معضلا ای موثق الخلق
(معضلات) کمنات سختیها و
مسائل مشکل ودشوار ومنه حدیث
عمر اعوذ بالله من کل معضلة لیس
لها ابو حسن یعنی علیا
اعضله الامر دنیه سخت گردید
بروے کار واعضلت المرأة دشوار

شدن زادن بچه زن را (اعضال) درمانده کردن و مانده و عاجز نمودن بیماری طبیب را و ناخوشنود شدن از کسی و ناخوشنود داشتن تنگ آمدن ومنه حدیث عمر قد اعضل بی اهل الکوفة ای ضاقت علی الحیل فی امرهم فانهم ما یرضون بامیر ولا یرضی بهم امیر
(معضل) کمحدث بلا و دشوار زاینده معضلة مثله معاضیل جمع ومنه غمرة معاضیل و مدت معضل خانه تنگ
تعضیل بستم بازداشتن زن از نکاح و تنگ آمدن جاے و سختی کردن زمین بر اہل خود از انبوهی قال اوس بن حجر تری الارض منا بالفضاء مریضة معضلة منا بجمع عرمرم و دشوار برآمدن کودک و بره و بچه از جسم زن و گوسپند و ماکیان و جز آن و کسے تنگ گرفتن صلته بعلے
تعضّل چیره گردیدن بیماری بر طبیب
اعضألت الشجرة اعضئلالا سبز انبوه و درهم پیچیده شاخ و برگ گردیده درخت ومنه غصن معضئلة

ع ض م (عضم) بالفتح تبعنه کمان عظام) بالکسر جمع و سراج دبیل گندم پاک کن که بصورت انگشتان باشند و سرۀ قشر و اسپ اعضمة بالفتح و کسر الضاد دیم بالضم جمع برکه بے زرد تخته فدان کر

برسرش آهن باشد و خطے در کوه که رنگ مخالف رنگ کوه باشد
(عضام) بالکسر دنب اسپ و شتر (عضوم) کصبور شتر ماده درشت اندام
(عیضوم) بالفتح بسیار خورنده نیک گزنده

ع ض م ج عضمجة کجعفرة روباه ماده

ع ض م ر عضمر المحسن بخیل تنگ دل و بد خوے
عضمور لعصفور چ[illegible] ش[illegible] تصغیر العصمور

ع ض م ز عضمزة ملس تیز بیشه و درشت از هر چیزے و زفت
عضمّزة بالتاء زن زفت کنده و پیر درشت و سطبر کنج دهن و زن تنگ نیک درشت و خسار و زن ناکس کوتاه بالا
(عیضموز) کنده پیر و شتر ماده درشت و فربه کثرت پیدا آں مانع آبستن باشد و ناقه دراز بزرگ جثه یا درشت گوشت گرد اندام که بنظر چشم نماید و سنگ جنگ دراز

ع ض ه (الارض عضهة) کفرحة زمین عضاة ناک
(عضة) کعدة دروغ و بهتان و افسون و سخن چینی (عضون) بحذفها جمع کعزة و عزین ومنه قوله تعالی جعلوا القرآن عضین یقال نقصانه الواو و هو من عضی ای فرقه لان المشرکین فرقوا اقاویلهم فیه فجعلوه کذبا و سحرا و کهانة و شعرا و یقال نقصانه الهاء واصله عضهة
(عضة) کعنب درخت خار دار بزرگ و دراز عضهة کعنة و عضة بحذف الهاء لاتملیة مثله بعیر عضه شتر عضاه خوار
(عضاهة) بالکسر بزرگترین از درخت یا آں نمط است یا هر درخت خاردار یا درخت خاردار بزرگ و [illegible] ازیں [illegible] عضاه بحذف [illegible] عضون و عضوات [illegible] [illegible] [illegible] الواو [illegible] بجمع علی عضوات و فی المثل فلان للنعب [illegible] عضاهه یعنی [illegible] دیگران بر خود مے بندد
بعیر عضاهی و عضهی منسوبا شتر عضاه خوار ابل عضاهیة (و بعیر عضوی و ابل عضویة محرکه علی غیر القیاس مثله
(عضیهة) کسفینة دروغ و بهتان (ارض عضیهة) زمین عضاه ناک و یقال یا للعضیهه بکسر اللام وهی استغاثه
(عاضه) شتر عضاه خوار مذکر و مونث درو یکسانست عواضه جمع عاضهة مونث یقال بعیر عاضه و ناقه عاضهة و عاضة و هما عواضه و حیة عاضهة و عاضهة مار گزنده اش در حال بمیرد و نیز عاضهة جادوگر عاضهة مونث
(ن) عضهه العضاه عضیهة برید آن را
(ف) عضهه عضها و بحرکة

(وعَضِيهَةً بالفتح وعِضْهَةً بالكسر
دروغ گفت وافسون کرد وسخن چینی
نمود وعَضَهَ البعيرُ عَضْهًا)
خورد عضاه را
(س، عَضِهَتِ الإبلُ) بیمار گردیدند
شتران از خوردن عضاه یا
چریدن آن را وعَضِهَ بدروغ
گفت وتهمت نمود وعَضِهَ فلانًا)
دروغ بربست بروی وگفت دروی
آنچه نبود وعَضِهَ العِضَاهَ
برید آن را
ارضٌ مَعْضِهَةٌ کمحسنة زمین
بسیار عضاه
(عِضَاه) درخت عضا وبدیا نیدن
زمین صاحب شتران عضاه خوار
گردیدن قوم ودروغ بربافتن و
بهتان آوردن
(تعضیه) بریدن عضاه را
(استِعْضَاه) افسون خواستن از
کسی منه الحدیث لعن الله تعالی
العاضهةَ والمستعضِهةَ ای
الساحرة وطالبته
ع ض ه ل (عَضْهَلَ العَادُ
عَضْهَلَةً) بست سر قاروره را
ع ض و (عَضْو) بالفتح اندام
اندام کردن وجدا ساختن والفعل من نصر
(عِضَة) کعدة گروه وپاره ودروغ
(عِضُون جمع ونیز عِضُون)
جمع عِضَه بالهاء بمعنی درخت و
مذکور شد
(عُضو) بالضم والکسر اندام وبرگوشت
فراهم آمده در استخوان
اعضاء جمع

(عُضْو) کسمو بالباس ونیکو حال و
خوش روزگار بودن
رجلٌ عاضٍ، مرد نیک مرفه الحال
خوش عیش وخوش روزگذار
(تَعْضِيَة) اندام اندام کردن وجدا
نمودن ومنه الحدیث لا تعضیة
فی المیراث الا فیما حمل القسم
ای لا تجزیة فی شیء کالحبة من
الجوهر والکنه یباع فی قسم ثمنه
ع ط ب (عَطْب) بالفتح نرمی و
تازگی چیزی ونرم وازرشتن آن عطوب
ابالضم مثله والفعل من نصر
(عُطُب) بالضم وبالضمتین پنبه
(عُطْبَة) بالضم رشته از آن آتش
بگیرد وپارهٔ از پنبه یقال
اجد ریح عطبة ای قطنة محرقة
(عَوْطَب) بجوهر سخنی ولجهٔ دریا
یا آب ساکن میان دو موج و
اندر خته است
(مَعْطَب) کمقعد جای هلاک
معاطب جمع
(س، عَطِبَ عَطَبًا) محرکة
هلاک گردید وعَطِبَ البعیرُ)
شکسته شد وعاجز ودرمانده گردید
از رفتن وکذا اعطبت الفرس
(مُعْطِب) کمحسن مرد تنگ گیر بر عیال
(اعْطَبَهُ اِعْطَابًا) هلاک کرد آن را
واعْطَبَه عَبْرُهُ وعَلِيه) سخت
خشم گرفت بروی
(تَعْطِيب) علاج کردن ومرسیک
شراب را تا بوی خوش گیرد وپیدا
گردیدن برآمد خوشه انگور
(اعْتِطَاب) بعطبه آتش برگرفتن

ع ط ب ل (عَطْبَل) کقنفذ زن
جوان محبوب صورت تمام خلقت نیکو اندام
پرگوشت ودراز گردن عُطْبُول و
عُطْبُولَة بضمهما عَيْطَبُول کحیزبون
مثله عطابل بالفتح وعطابیل
جمع وفی صفة صلی الله علیه
وسلم لم یکن بعطبول
ولا قصیر ای الممتد القامة الطویل
العنق وقیل الطویل الصلب
(عَنْطَبُول) بالفتح وزیادة النون
زن دراز قامت
ع ط د (عطود) کعلس درشت
ودشوار از هر چیزی وسیر شتاب
با مشقت وراه روشن که روان بهر جا
رخ آورد ومرد نجیب ونیکو ودراز
از که ورزها ونیزه تیز وسال تمام
وکامل عطید مثله وزنا ومعنا
ویقال ذهب یوما عطودا ای
اجمع وطرطوب الخمکیة
ع ط ر (عطر) بالکسر بوی خوش
عُطُور بالضم جمع
(عِطْرَة بن کعب) یکی از ملوک
کنده در جاهلیت قال الشاعر
ذاک المتوج عطرة خضعت
له غلب الرقاب
(عِطْرَان) بالکسر از اعلام است
(عَطَر) محرکة خوش بوی شدن
والفعل من سمع
(عَطِر) ککتف مرد خوشبوی
مالیده عَطِرَة مونث عَطِرَات
جمع ونیز عَطِرَة آنکه در بازار
دوا ای داشته باشد یا عَطِرَة کریمه

(عُنَیر) بکر بیراز اعلام است
(عَاطِر) خوشبوی دوست عُطُر بضمتین جمع
(اَعْطَر) خوشبوے تر ومنه الحدیث وعندی اعطر العرب ای اطیبها عطرا
(عِطَارَة) بالکسر عطر سازی وعطاری
(عَطَّار) بالتشدید خوشبوی فروشنده وصاحب عطر ونام اسپ سالم بن ... بضمتین
(عَطَّارَة) بالکنایة آنکه ... روانی داشته باشد
(مِعْطَار) بالکسر خوشبوی رسیده ونسبة عطر مذکر ومونث درآن یکسانست مِعْطَارَة مونث وناقه مِعْطَارَة شتر ماده درشت وخوبصورت وناقه برگزیده
(مِعْطِیر) بالکسر شتر ماده سرخ که خوردن بوی خوش دارد ونیز مرد ... عطر سوزنده وخوشبوے ناک
(ناقه مُعْطِر) بمعنی ناقه درشت خوبصورت
(مُعْطِرَة) ... شتر ماده ... وبرگزیده یعنی مُعْطِرات شتران روشن موے ... وفربه
(مُعَطَّر) بضم خوشبوی کرده معطرة مونث
قول ... بطلی عطر ... مرقی من اد
(مُتَعَطِّرَة) بصیغة اسم فاعل زن بسیار خوشبوے مالیده
(تَعَطُّر) خوش بو شدن وعطر ... خود ...

بخانه مادر وپدر خود ونکاح ناکردن آن ومنه الحدیث کان صلی الله علیه واله وسلم یکره تعطر النساء وتشبههن بالرجال ای تعطلهن من الحلی والخضاب ابدل الراء والاو باللام اولاد عطر اظهر ریحه کما یظهر عطر الرجال
(اِستعطار) عطر آلودن وعطر آلودن خواستن
ع طر د (عَطْرَدَة) نگاه داشتن وساز وبرگ گردانیدن چیزی را وآماده نمودن یقال عطرده مناوجعلته لنا عُطْرُودا ای عدها ... لنا عنده کالعدة والعتاد
(عُطْرُود) بالضم ساز وبرگ یا نوعی ساز وبرگ
(عَطَرَّد) کعملس درشت ودشوار ونیز شتاب وراه روشن ومرد گزیده ونیز دراز وایام دراز ونیزه تیز ...
(عُطَارِد) کعلابط ستاره است از ستارهاے خمس ... آسمان دوم ... ومروی است ... حاجب بن زرارة بن عدس سمی صاحب الحلة السیراء التی راها عمر تباع فی السوق فقال النبی صلی الله علیه وسلم لو اشتریتها فلبستها یوم الجمعة فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم انما یلبس هذه من لا خلاق له اسلم عطارد مع قومه سنة تسع وکان سید قومه رضی الله عنه
ع طر س (عُطْرُوس)

... عصفور فی شعر الخنساء فی قولها اذا تجالی ... عُطْرُوس ... قال ابن عباد ... فی دیوان شعرها
ع طر ف (عِطْرِف) بجعفر نام مردے
ع طس (عَطْسَة) بالفتح معروفست بهندی چهینک زدن ویقال فلان عَطْسَة فلان یعنی شبیه ومانند اوست در خلق وخُلق
(عَاطِس) صبح وآهوے که از پیش آید ترا وعطسه زننده
(عُطَاس) کغراب صبح وعطسه ومنه الحدیث کان یحب العطاس ویکره التثاؤب لانه یدل علی نشاط وخفة البدن ویخرج به ما احتقن فی دماغه من الابخرة ولذا امر بالحمد
(النجم العَطُوس) کصبور درخشان
(عَاطُوس) آنچه بدان عطسه دهند وجانوریست که بدان فال بد گیرند
(مَعْطِس) کمجلس ومقعد بینی بدان جهت که عطاس از آن برآید معاطس جمع
(ن) عَطَسَت به اللجم برد
(ن ض) عطس عَطْسا وعُطَاسا بالضم عطسه داد وعطس الصبح دمید صبح وعطس فلان مرد
(مُعَطَّس) کمعظم مرد خاک آلوده بینی وکسی که از شدت بوے خوش عطسه انگیزد
(تَعْطِیس) عطسه برانگیختن کسے را
(تَعَاطُس) بتکلف عطسه دادن

ع ط ش (عَطَش) محرکة تشنگی
(عَطِش) کتف تشنه عَطْش
آندُس مثله مکانٌ عَطِشٌ
جاے کم آب
(عَطِشَة) کفرحة زن تشنه
(عَطِشات) جمع
(عَاطِشٌ) آنکه تشنه بود
(عُطَاش) کغراب علت تشنگی که
صاحبش سیراب نشود و شدت
تشنگی
(عَطْشَان) بالفتح تشنه عَطْشَی
وعَطْشَانَةٌ مونث عِطَاش بالکسر
وعُطْشَی و عَطَاشَی بفتحهما
مقصورًا و عطشانات جمع
عِطَاش مثله و آزمند چیزے
و شتر عبد المطلب بن هاشم و
عَطْشَان نطشان از اتباع است
و مل عَطْشان عَطْشَلو کسحراء
والنون بدلٌ من الف التانیث
لانه یجمع علے عَطَاشَیٰ کصحاری
(مِعْطَش) کمقعد وقت اظمای
شتران مَعَاطِش جمع و نیز
(مَعَاطِش) زمین هاے بے آب
(مَعْطَشَة) کمحمدة
(مِعْطَاش) بالکسر صاحب شتران
تشنه مذکر و مونث در وے
یکسانست
(معطوشٌ) در اعلام است سمّوا به
مع ان عَطِشَ لازمٌ کانهم نووا فیه
الحرف للمعدی و هو الی ای
معطوشٌ الیه او علی تقدیر عاطشته
فعطشته فهو معطوشٌ
(ن) عَطَشَه چیره گردیدیم بر وے و در

مماطشت
(ن) (عَوَطَش) تشنه گردید
(اِعْطَاش) تشنه یافتن مرد ستور را
و صاحب ستور تشنه شدن و تشنه
نمودن کسے را و افزودن بر اظمای
شتران و بند کردن از ورود
(مُعَطَّش) کمعظم بند کرده
(تَعْطِیش) افزودن در اظمای
شتران و بند نمودن از آب شد د
للمبالغة
(مُعَاطَشَة) نبرد کردن در تشنگی
(تَعَطُّش) تشنه نمودن بتکلف
ع ط ط (عَطْط) چادرهاے شگافته
و تعطیط ع
(اَعَطّ) مو مدار
(عَطَاط) کسحاب مرد دلاور و تند
و شیر بیشه
(عُطْعُط) کهد بد بچه بز یک ساله گوسپند
یا بز نماه نر یا خرکره
(عِیْط عِیْط) بالکسر و سکون الآخر
آوازیست که برنایان بوقت بازی
باهم کنند و بے باکان وقت چیرگی
بدان خروشند
(مَعْطُوط) مغلوب ده کرد او و
گفتار او العَطْعَطَة فی القول والعَطْعَطَة
فی الفعل)
(ن) عَطَّ الثوبَ عَطًّا) بدراز
شگافتن جامه را یا بے جدا کردن یا
عام است قیل و قری فلما رای
قمیصه عُطَّ من دبر و عطّ فلانًا
الی الارض) بر زمین افگند آنرا
و چیره شد بر وے
(اطعطه بیا بے آواز کردن و در حرب

و جنگ یا باهم آمیختن قوم در آن
یا حکایت آواز بے باکان چون بر
قومے چیره شوند و گویند عیط عیط و
آواز کردن
(تَعْطِیط) بدراز دریدن جامه را
بے جدا کردن
(تَعَطُّط) بدراز اشگافته شدن جامه
ثوبٌ منعطٌ جامه دریده
(اِنْعِطَاط) بدراز دریده شدن
جامه و دوتا شدن چوب بی شکستگی ظاهر
ع ط ف (عَطْفَة) بالفتح مهره
است افسون که بدان زنان مردان را
بند کنند و زنان دیگر و درختے که بدان
شاخ انگور آویخته باشد و بفتحهما و
بالکسر شاخهاے انگور که بدان درخت
آویخته باشد و درخت عنب
(عِطْف) بالکسر کرانه و جانب و
عِطْفَا الرَّجُل جانبها و کذا
عِطْفَا کُلّ شیئٍ و بغل و عُطْفُ
القَوْس گوشه کمان و تعرّج
العَرَس فی عِطْفَیْه) ای تثنّی
یمنة و یسرة و عِطْفُ الطریق
بو یفتح پهلوے راه یقال تنح عن عِطْف
الطریق ای قارعته * وهو
ینظر فی عِطْفَیْه و هذا اشارة
الی العجابه یعنی او در شگفت است
بنفس یا بلباس خویش و جاء
ثانی عِطْفِه یعنی بیاید با فراخی
حال یا کردن پیچان یا مستکبرانه
اعراض کناں و ثنّی عنّے
عِطْفَه) یعنی روے گردانید
و باز گشت
(عَطَف) محرکة درازی پلک

(عَطَفَه) بالتحریک گیاہیست
پیچیده شاخ و برگ که بر درخت می پیچد
و گاوان میخورند آنرا یؤخذ بعضُ
عُروقِهِ و یُلوی و یُبرق و یُطرح
علی الفارِك فیحبّ ذوجها
(ذو عُطیف) کامیر زن نرم خوے
فرمان بر بے کبر و نخوت
(عُطیف) کزبیر از اعلام است
(عِطاف) کتاب شمشیر و نام
یکے و چادر (عُطُف) بالضم جمع
(عَطُوف) کصبور شتر ماده که بر
پوست شتر بچه یا زکا و مهربانی نماید
و بران شیر دوشند و مصید که چوب
کج داشته باشد عاطوف مثله
تیر قمار که مائل باشد بر همه تیرها
[illegible] ... تیر بے فائده و
بے نقصان ... [illegible] ... کنند
... [illegible] ...
(عُطُف) بالضم جمع
(عِطیف) چادر عُصف
... [illegible] ... عاطفیه
عَاطِفٌ ... [illegible]
وقت ... مهربانی ...
برگردانیده
(عَاطِفَة) مهرخویشی و قرابت
(مِعطاف) کشاده چیده و چوب
کج و تیر قمار که بر تیرها مائل باشد
و قایه الرام برآید و یا تیر بے فائده
بے نقصان یا تیره خمانیده شود بر مخرج
تیرها وجدا باشد و اسپ عمرو بن
معدیکرب و (عَطَّاف) بن خالد
محدث است
(مِعطَف) کمنبر چادر و شمشیر

(مَعْطُوفَة) کمانیست عربیه
که جهت قبانه ها سازند و
گوشه هایش سخت خمانیده باشند
(ض) عَطَفَ عَطْفًا ، میل کرد
وعَطَفَ عَلَیهِ) مهربانی کرد
بروے و عَطَفَ الوِسادَة) دوتا نمود
بالش را و عَطَفْتُ عَلَیهِ) حمله نمودم
بران و باز گشتم و نیز عطف
خم دادن چوب و پیچیدن جامه
و سخن را بر سخن بازگردانیدن
الاول معطوف علیه و الثانی
معطوف
قِسِیٌّ مُعَطَّفَة) کمان کج کرده و
اقداحٌ مُعَطَّفَة) تیرها که ان برکجی
مهربان ... [illegible] ... تمایا عطفا
... [illegible] ... اجتنابوا
... [illegible] ... تلاخ لک لبدا لون
... [illegible] ... تعطیفا) جامه
خود ... [illegible] ...
تعطیفه ... [illegible] ...
مهربانی نمودن
(مُعاطفه) باهم مهربانی نمودن
انعطف بر عطف ... [illegible]
... [illegible] ... و تعطف
علیه مهربانی نمود بروے
تعطف فی مشیته ... [illegible]
در مشیه و نرم رفت و خرامید
و (تعاطفوا) بر همدگر مهربانی کردند
(اِنعطاف) چادر پوشیدن یعدے
بالباء ... [illegible] ... اِنعطف بکذا
اعطفه
(اِستِعطاف) مهربان گشتن
خواستن

(مُنعطف الوادی) خم رودبار
(اِنعطاف) دوتا شدن و باز
گردیدن و خشم گرفتن
ع ط ل (عُطْلَة) بالضم بیکاری
اسم است
(تعطّل) را و بے پیرایگی زن
(عَطَل) محرکة کالسبب ... [illegible]
... الحسن عطلا ... [illegible]
... [illegible] ... خوسنة ... عدنال
جمع ... [illegible]
(عُطُل) بضمتین زن بے پیرایه
و بے زیور ... [illegible] ... شتر بے گردن ...
و بے رسن و بے داغ و نشان و
... بے ساز و سلاح عطال
... [illegible] ... از مال و بے
ادب ... [illegible] ... عطل
کمان بے زه
عَطِل ... [illegible] ... نیکو اندام
شتر ماده ... [illegible] ... ناقه عطِلة
و نوق عطالات) گوسپند بسیار
شیر دو لو دوال بر بید گوشه شکسته
(عُطَیل) کامیر خوشه طلع خرما بن نر
(عَطَالَة) کسحابه گو بیست
بنی تمیم و نام مرد
(عَاطِل) زن بے گردن بند و بے
پیرایه عواطل و عُطَّل کرکع جمع
(عَیطل) ... [illegible] ... نیکو اندام
از زن و اسپ و شتر و هر چیز
دراز گردن دراز و خوشه طلع خرما
بن نر
(مِعطال) زن بے پیرایه زن با بے
زیوری عادت وے باشد
(مَعاطل المراة) جاهاے

چراگاه زنان

(س) عَطِلَتِ الْمَرْأَةُ عَطَلًا) محرکه و عُطُولًا بی پیرایه ماند زن و عَطِلَ الرَّجُلُ ... گردید و عَطِلَ مِنَ الْمَالِ) خالی شد از مال و کذا تعطل ... ادب و یستعمل العطل فی خلو الشیء ان کان اصله فی الحلی ... دن و وا گذاشتن ...

(معطل) ... آنکه صانع ... را انکار کند و شرایع را باطل انگارد و معطلون جمع

(معطال) ... شاعری است ...

(المعطال) ... بی شان و ... معطلة ... عن اهلها ... مخففة ...

(عطیان) ... و منه ... بعث ... فعالت ... عاطلة

(تعطل) بی پیرایه ماندن زن بیکار بودن مرد و جز آن

ع ط ل س (عطلس) ...

ع ط م (عطم) بالضم پشم رنگین زده و موضعی است

(عطم) بضمتین هلاک شدگان واحدهم عطیم و کامیر و عاطم

ع ط م ز (عیطموز) کیز بون دراز کلان و بزرگ از شترمادگان و ... اوبدل من عیطموس

ع ط م س (عیطموس) کیز بون زن تمام اندام و شتر قوی هیکل تمام خلقت و نیز زن نیکوصورت یا زن خوب شکل دراز بالا پر گوشت نازائیده

(عطموس) کعصفور مثله و شتر ماده کلان سال عطامیس جمع عطامس مثله فنادد

ع ط ن (عطن) محرکه خوابگاه شتران بر حوض و آغل گوسپندان نزدیک آب اعطان جمع ولا یکون الاعطان الا علی الماء ... (الطعن) مرد لب ... شتر فراخ ... توانگر ویقال ضرب ... (بعطن) یعنی سیراب گردیده ... گرفتند بر آب

(عطنة) محرکه اسم ... است

(اعطان) ... گذاشتن شتران ... و قوم عطنة گروه که شتران را در عطن آورده باشند

(عطون) کصبور شتر خوابیده در عطن یقال بعیر عطون ناقه عطون ایضا

(عطین) کامیر پوست که جهت دباغت در دباغ گذاشته و نرم سازند و پوست بوی بد گرفته و رجل

(عطین) مرد که اندامش بوی بد دارد و رجل عطینة بالتاء مثله

(عطان) الکتاب سرگین یا نمک که بر پوست پاشند تا بد بوی و تباه گردد

(اہل عاطنة) شتران سیراب فروخفته در عطن عاطن مثله عواطن و عطون جمع و نیز عاطنه ... بگرمین

(قوم عطان) کرمان قوم که شتران را بر عطن فرود آورده قوم عطون مثله

(معطن) کمجلس خوابگاه شتران و آغل گوسپندان نزدیک آب معاطن جمع

(معطون) پوست در دباغ نهاده و نرم نموده جهت دباغت و پوست گندیده و تباه

(ن ض) عَطَنَ الابل عُطُونًا سیراب گردیده فروخفتند شتران در عطن و عطن الجلد عطنا در دباغ نهاده پوست را جهت دباغت ... باز کرده دفن نمود تا موی از وی بریزد و نیز (عطون) بعطن باز گشتن شتر ماده بعد خوردن آب و باز بر آب آوردن آن را

(س) عَطِنَ الجلد عَطَنًا) محرکه انداخته شد پوست در دباغ تا گندیده و بد بوی گردید و تباه شد با آب پاشیده و دفن کرده شد تا پشم نرم گردد و بر کنده شود و نیز عطن گندیده شدن پوست ... استن

(اعطان) بند کردن شتران نزدیک آب و فرو خوابیدن بقصد بازگردانیدن شتران بسوی خوابگاه بعد آنکه آب خورده باشند و انتظار

آن کردن ونگذاشتن شتران و عطن
و خداوند شتران عاطنه گردیدن
(تعطین) خوابگاه شتران و آغل
گوسپندان ساختن نزدیک آب
و سیراب فروخفتن شتران و عطن
و پوست را در دباغ نهادن بجهت
دباغت تا موے بریزد
تعطن، سیراب گردیده فرو
خفتن شتران
(انعطان) در دباغ نهاده شدن
پوست و آب پاشیده شدن بر آن تا
بدبوی و نرم گردد و پشم کنده شود

ع ط و

(عطو) بالفتح گرفتن
بدست یقال عطوت الشیٔ ذاته و لتنه بالید
و سر دست برداشتن و چیره شدن در
تعاطی والفعل من نصر
ظبیٌ عطو مثله آهو که بسوے
درخت گردن دراز کند تا بخورد
ظبیٌ عطوٌ کعدوٍ مثله
(عطاء) بالفتح والمد و یقصر بخشش
و آنچه بخشیده شود اعطیة جمع
اعطیات جمع الجمع اصله عطاو
بالواو لانه من عطوت الا ان العرب
تهمز الواو والیاء اذا جاءتا بعد
الالف لان الهمزة تحمل الحرکات
فیهما واذ تعقوها فالمنصب
یقیمها بناء علی الواحد فیقول
عطاوة ومنهم من یردها الی الاصل
فیقول عطاوة وکذا فی التثنیة عطاءان
و عطاوان والمصغر عطی بحذف
اللام و عطاء بن ابی رباح و عطاء
بن السائب و عطاء بن یسار و عطاء
بن ابی مروان تابعیان اند و عطاء
بن عبد الله شیخ است مر امام
مالک بن انس را
(عطیة) کسفینه دهش و بخشیده شده
عطایا جمع و فی الحدیث لا یحل
للرجل یعطی العطیة فیرجع
فیها الا الوالد و قال الشافعی یحول له ان یرجع صغیرا
کان الولد و کبیرا و عطیة بن بسر
و عطیة بن قیس و عطیة
قرظی صحابیان اند
(عطیة) کسمیه نام اعلام است
(عاطی) گیرنده و فی المثل
عاط بغیر انواط ای یتناول ما لا
مطمع فیه و لا متناول یعنی کارے
میکند که فایده ندارد
ما اعطاه للمال یعنی چه نیکو
دهش است کما یقال ما اولاه
للمعروف و فی التعجب هذا شاذ
قوسٌ عطوی کسکری کمان نرم
(معطاء) بالکسر بسیار دهش بخشنده
یستوی فیه المذکر والمونث
معاطٍ و معاطی بتشدید الیاء جمع
(اعطاء) بهم دیگر گرفتن و دادن
و عطا نمودن و گردن نهادن یقال
اعطی البعیر ای انقاد و لم یستصعب
و قبول کردن دعا را و قیل فی السوال
عمن اردت ان یعطیک حلات
معطیه بتشدید الیاء المفتوحة
یعنی مستی تو دهنده من آن را
و هل انتم معطیه بضم الجمع لان
النون سقطت من معطون للاضافة
و قلبت الواو یاء و ادغمت و
فتحت یاء الاثنین لان قبلها ساکنا
و هل انتم معطیایه بفتح الیاء
فقس علی ذلک
(تعطیة) خدمت نمودن یقال
(ان یعطینی) ای یخدمنی و یحدسنی
و بستانها نهادن
عاطی الصبی اهله معاطاة
در زبد جهت ایشان داد آنچه
خواستند و یقال هو یعاطینی
یعنی خدمت میکند و نگاه میدارد
آنچه حق من است و نیز معاطاة
بهم دیگر گرفتن و عطا نمودن عطاء
مثله
(تعطی) عطا خواستن و مرتکب
کارے گردیدن یا آغاز نمودن کار
زشت و ذلت را و شتافتن
(تعاطی) بدست گرفتن و بنا حق
گرفتن چیزے را و خوض کردن در
چیزے و دلیری کردن بر آن و بهم دیگر
نیز و کردن در گرفتن یقال تعاطینا
فعطوته و بر سر انگشتان پای ستاده
دست سوے چیزے دراز کردن
منه قوله تعالی فتعاطی فعقر ای
قام علی اطراف اصابع رجلیه ثم
رفع یدیه فضربها و مرتکب کارے
شدن یا کار نیکو و گزیده کردن
(استعطاء) عطا خواستن

ع ظ ب

(عظب) بالکسر جای
خشک زرد آینده
(عاظب) یعنی غضب است
(عنظب) کقنفذ ملخ نر زرد رنگ
یا ملخ درشت سطبر و در آن لغات است
عنظب کجندب و عنظاب
کقنطار و بالضم کقسطاس و

عُنظوب کژنبور وعُنظُبان
بالضم والنون وعُنظُباء بالضم
والمد عُنظُوبه مونث عناظب
جمع
(عُنظُبه) آن ... است
عظیبُ الخلق کقرشب مرد
بزرگ جثه وعظیبُ
الخلق مرد بدخوی
(ض) عظب الطائر عظبا
بسرعت جنبانید پرنده و مغزه را
وعظب علیه عظبا وعظوبا
لازم گرفت آن را و شکیب کرد
وعظب علی ماله قیام نمود
بدان وعظبت جلده خشک
گردید وعظبت یده درشت
گردید دست او از کار کردن
(س) عظب علیه عظبا لازم
گرفت و صبر گزید بر آن وعظب
فربه شد
(تعظیب) درشت و خیره ساختن
کار یے را
ع ظ ر (عظر) محرکه بارآبستنی
وعرق العظر
رگیست که بسبب آن شتر او کار
باردار نشوند
وعظره آنکه جفتش باده کرا بستن
شود و شتر باده که آبستن نشود از
افساد است وقد یکون بالناقه
عرق العظر فیقطع فتلقح
(عظور) کصبور بسیار شکم زهر شراب
که باشد عظر کتب جمع
(عظاره) الکتابه پری و امتلا از
شراب

(عظاری) بالفتح لغہا یے در
(عظیر) کقرشب و یخفف کوتاه
و توانا و درشت اندام و تند و
ترنجیده و بدخوی
(س) عظر الشیء عظرا محرکه
ناپسند داشت آن را وعظر السقاء
پر کرد
(اعظار) رحمت دادن استسقے
شراب کسے را و گران شدن شکم از آن
ع ظ ر ب (عظرب) کزبرج مار خرد
ع ظ ر م (عظرم) کزبرج رکین
شیر بیشه
ع ظ ط (عظبوط) کبرزدن آنکه
وقت جماع حدث کند یا آنکه قبل از
دخول انزال آید بشتر
(عظبوطه) بالها ... کوشش ماده
ع ظ ط (عظطه) بالفتح سختی
جنگ و شدت آن
(ن) عظطه الحرب سختی رسانید
آن را حرب وعظ فلانا بالارض
بر زمین چفسانید او را
عظعظ السهم عظعظه وعظعاظا
بالکسر لرزید تیر و چپ و راست رفت
و پیچید در رفتن سهم معظعظ
نعت است از آن وعظعظ الجبان
سپاهی رفت بد دل از صف معرکه
و برگشت وعظعظ فی الجبل
بر آمد بر کوه وعظعظت
الدابه دنب جنبانید و در رفت
بازگشتی نفس خود وقولہم لا تعظعظنی
وتعظعظی بفتح تاء الثانی یعنی
اندرز مکن مرا و نفس خود را پند
بده او المعنی ... ثانیه

ای لا یکن منک امر بالصلاح وان
تفسدی انت فی نفسک
(اعظله الله) صاحب عظاظ
گردانداو را خدای
(معاظه) باہم سختی کردن در دشنام
آشکارا و شدت مشقت و سختی
جنگ عظاظ بالکسر مثله فی الکل
و ہمدیگر را گزیدن
ع ظ ل (عظل) بضمتین انبوہ
زدگان و شتمان لب
جراد عاظل لغ دوسه بر ہم
نشسته جراد عظلی کسکری مثله
(یوم العظالی) کحباری روزی
است مرعرب را زیرانکه لان الناس
رکب بعضہم بعضا ولانه رکب
الاثنان والثلاثه دابه
(ن س) عظلت الکلاب
بریک دیگر سوار گردیدند سگان بگشتی
(عظیل) کحمار جای درخت ناک
(تعظیل) مجتمع شدن بر چیزی
عاظل فی القافیه معاظله
وعظالا بالکسر تضمین کرد وقیل
اعظال فی القوافی هو التکریر ونیز
عظال گشتن در پی ماده بر زبر
یکدگر رفتن سگان و نحوها و جز آن
تعاظله مثله
(تعظلوا علیه) گرد آمدند بر وی
(متعاظله) لغ ہم نشسته لازم
گرفته یکدیگر را
(تعاظل) در پی ماده بر زبر یکدگر
رفتن سگان لغ و جز آن بگشتی
(اعتظال) بمعنی تعاظل است
(معظل) بکسر ... جای درختناک

ع ظ ل م (عظلمة) بدرجة تاریکی

(عِظلام) بالکسر گرد و غبار

(عِظلِم) بر وزن زبرج شب تاریک و شیره درختی یا گیاهی است که بدان رنگ کنند یا آن وسمه است و نیل

(تَعَظلُم) تاریک شدن شب و سخت سیاه گردیدن آن

ع ظ م (عَظم) بالفتح استخوان

(عُظم) کقفل و عِظَم بکسر [illegible] جمع و [illegible] تانیث جمع وسبعة عظم و عظم [illegible] است و عظم و [illegible] بازی است [illegible] وهی عظمه [illegible]

[illegible] و عظمه [illegible] باب [illegible] و [illegible] (عَظَمه)

[illegible]

عُظمه [illegible] شبانه [illegible]

است و [illegible] عظم [illegible]

[illegible] جارتی [illegible]

(عُظم) بالضم [illegible]

و [illegible] مسند [illegible]

[illegible] و عظم الامر [illegible]

[illegible] و عظم التی [illegible]

فوهم فی استعجب عظم البطن یقتلن

معنی عظم ای موتحقق مستول [illegible]

خدن ذالک [illegible]

ما احسن ان بکو [illegible] مذهب و

بکسر مع تخفیفه و لعل [illegible] اوسط

الی [illegible] لایحتمل یثقل ان [illegible]

تخفیفه لقول حسن الوجه و جملک

و حسن الوجه و جملک منقولا [illegible]

یجوز ان تقول قد حسن وجهک لانه

لا یصلح فیه ثم و یجوز ان تخفیفه

قد حسن وجهک فمن علیه

(عُظمه) بالضم باشتیه کرزنان بر سرین بندند تا کلان نماید

(عظم الطوق) [illegible] فراخ آن

(عَظَمه) محرکة بزرگی و نازو گردن کشی و کبر و نخوت اما عظمة الله فلا توصف [illegible] و من وصف عبدا بالعظمة فهو [illegible] ابو حنیفة اذ قال عظمة الله فهو مبین [illegible] لنا نعی ان نوی به ایمان [illegible]

(و عظمة [illegible])

[illegible]

و عظمه [illegible]

[illegible]

[illegible] عن النصفان [illegible]

[illegible] عظم [illegible]

[illegible] و عظمة [illegible]

[illegible] و عظمات القوم

[illegible] ان قوم

(عِظَمَه) [illegible] بزرگ

(اَعظم) بزرگ [illegible] تر

[illegible] اعظم [illegible]

(عَظیم) کامیر بزرگ و کلان

[illegible] صفات [illegible] و هو الذی جاوز قدره [illegible] العقول حتی لا یتصور کنهه و حقیقت

(عَظیمه) سختی و بلای سخت

(عُظّام) [illegible] موضعی است بشام

(عِظامه) بالکسر باشتیه کرزنان بر سرین بندند تا کلان نماید

(اعظامه) بالکسر شد

(عُظام) کغراب بزرگ و کلان

(عَظمی) کسکری کبوتر رنگش مائل بسپیدی باشد

(عَظَموت) بجبروت بزرگی و خودنمائی و نازو گردن کشی و بزرگ منشی و نخوت

(عُظّام) [illegible] بزرگ و کلان

(عُظامه) کرمانه بزرگی و بزرگ منشی و نخوت و [illegible] گردن کشی و [illegible] ان که [illegible] بندند تا کلان نمودن

(مُعظَم) [illegible] استخوان [illegible]

[illegible]

(معظوقه) [illegible]

[illegible] عظم [illegible]

[illegible] استخوان [illegible]

[illegible] و عظم الرحد عظمه [illegible] استخوان [illegible]

[illegible] (عَظُمَ عِظَمَ) [illegible] و

(عَظامه) بالفتح بزرگ و کلان

[illegible] و نیز عظم [illegible] بزرگی و کلانی

خلاف صغر

(مُعظَمه) بالکسر سختی سخت

(اِعظام) بزرگ گردانیدن بزرگ [illegible] بزرگ [illegible] نمودن و [illegible] استخوان خورانیدن سگ را

(تَعظیم) بزرگ کردن و بزرگ داشتن و به بزرگی صفت نمودن بزرگ شمردن و استخوان بریدن گوسپند یا ورا امر بزرگ در آمدن

(تَعَظُّم) بزرگی نمودن و بزرگ منشی کردن

(تعاظمه) بزرگ شد بروے و
یقال امر لا یتعاظمه) یعنی کارے
است که چیزے نسبت بان بزرگ نیست
(استعظام) بزرگ دیدن کسے را
و بزرگ شمردن و بزرگ منشی نمودن
و معظم چیزے گرفتن
ع ظ و (ن) عَظاه) درشت کرد آنرا
یا ہلاک نمود به خورانیدن مال
یقال عظاه الله ای ماساءه
و بازگردانید از نیک و غیبت کرد یا
بزبان آنرا بد گفت و یقال
لقی فلان ما عظاه و ما عجاه
ای بد
ع ظ ی (عِظایه) بالکسر والفتح
داب است مانند کربسه و کربسه عظاءة
بالفتح والمد مثله عِظاء بالفتح
والکسر جمع
(عظیان) بالفتح شتر ا بیدو شکم
از گیا و عنظوان
(ن) عَظِی الجمل عظًا) اشتر شکم
ز خوردن گیاه عنظوان لغت [illegible]
ع ف ت (عفیته) کسفینة [illegible]
کر لونے از حلوات
(عفت) بالفتح کول و مرد [illegible]
دست و بالکسر سخن بد شواری توانا گفت
(رجل عفتان) کعفشان مرد توانا
یا پرگوشت گرد اندام یا درشت
خلقت زورمند و یقال فلان
عِفتانی
(ض) عفته عفتا) برتافت آنرا
وعفت العظم شکست آنرا یا
شکست بے متفرق و جدا ساختن
و نیز عفت دست برتافتن کسے را

و شکسته گفتن سخن را از لکنت
و تکلف نمودن در عربیت
ع ف ث (العفث) آنکه اکثر
برهنه باشد او الذی اذا جلس
انکشفت عورته و منه الحدیث
کان الزبیر اعفث و روی
فکان یلبس تحت ازاره
التبان و نیز اعفث مرد [illegible]
گوے
ع ف ج (عفج) بالکسر والتحریک
و کتف روده مردم و اسپ و سباع
که طعام از معده بدان نقل کند و هو
مثل للصارین لذوات الخف و
الظلف اعفاج جمع
(عفجة) کفرحة حوض خرد و
جنب حوض بزرگ که هر گاه
آب حوض تنگ گردد و بیاید از ان
آب خورند و گیرند
(اعفج) فراخ و بزرگ روده
(عفنجج) کغضنفر کول سطبر ناقه
شتاب رو
(معفج) کمنبر کول بے ضبط کلام و
عمل نتوان سخن ناسزا گوید و
[illegible] چوب دستی در آ
زدن معفجه معفاج مثله و نیز
معفاج چوبیکه بدان گازر جامه را
زند وقت شستن و مرد بد فعل
(ض) عفج عفجا زد و کذا
عفجه بالعصا و عفج جاریته
گائیدن آنرا و عفج القصار
الثوب زد جامه را بمعفاج و نیز
(عفج) فعل قوم لوط کردن
(ض) عفج الرجل عفجا) محرکة

بزرگ و فربه شد روده او
نعم البعیر فی مشیته
کج رفت
(افعنجاج) شتاب رفتن
ع ف ج ل (عفنجل) کسمندل
ثقیل گران جان و بدخوے که صحبت
وے را ناخوش دارند و مرد بسیار
هرزه گوے و فضول
ع ف د (عفد) بالفتح کبوتر
یا مرغیست شبیه کبوتر
(ض) عفد عفدا او عفدانا
محرکة هر دو پاے فراهم آورده جست
(اعتفاد) در بستن بر خود و
نخواستن چیزے از کسے چندانکه
بمیرد و ذکر [illegible] در خشک سال
میکنند یعنی رجل جاریة تبکی
یقال لمالک فالت تریدان تعتفد
ذکر دیدن و یقین کردن
ع ف ر (عفر) بالفتح [illegible]
نزدیک مهمان و از اعلام است
(عِفر) مرد نیک خبیث گریز
(عفرت) بیاے نسبت مثله
(و اسد عفر) شیر درشت و خوک
نر و بضم یا عام است یا بچه خوک
(عفرة) بالکسر زن پلید [illegible]
(عِفر) و موی گردن شیر و خروس
(عفرات) بالکسر مرد پلید گریز
و موے میانه سر
(عِفریة) بالکسر و تخفیف الیاء
مرد پلید گریز و مبالغه کننده در
هر چیز و ستمگار و فی الحدیث ان الله
یبغض العفریة النفریة ای
الذی لا یوزع فی اهل و مال و

(اسد عفریة) شیر درشت خلقت
وسختی وموی گردن شیر وخروس و
موی قفای مردم وپشم پیشانی
ستور. وموی میانهٔ سر ویقال جاء
نافشا عفریته ای جاء غضبان
وشیطان عفریه ای ستیزه
(عُفر) بالضم شب هفتم وهشتم
ونهم ماه ویقال لقیت فلانا عن
عفری بعد شهر وخمسة عفر
یومًا ای صار بلیالی العفر البیض
ومرد پلید خبیث وشاطر وسطبر
ودرخت اندام وتوانا اعفار وعفار
بالکسر جمع ودیگها ست در بادیه بلاد
قیس وبازار کاسد.
(عُفرة) بالضم سرخی پشت آهو
مائل بسپیدی وعفرة البرد
اول سرما وموی قفای شیر وخروس
وسپیدی غیرخالص وبفتح دمنه
الحدیث اذا سجد جافی عضدیه
حتی یری من خلفه عفرة ابطیه
(عَفَر) محرکة خاک وروی خاک
والمحکی اعفار جمع واول آب که
کشت را دهند وخیر [illegible] والشیطان
نامند از درشتی واستکال یقال کلام
(اعفیه) ای لاخیر فیه ولا النکال
(عُفُر) بضمتین روزگار روزها
وماه
(عفرّ) کطمر مرد پلید
(عفرّة) بضمتین وتشدید الراء
سختی سرما واخلاط مردم و
عفرة الحر سختی گرما ویقال جاء
فی عفرة نحره ای فی اوله
(عفنج) [illegible] گوشت با ناب

خنک کرده بر یک تفسان پست
شورانیده بی شیرینی وجز آن
یا پست ناشورانیده ونان بی نان
خورش وزنی که بسیار بجهد وند بد
(عفبرة) کسفینة کوکی که گردان
[illegible] یکی به نفرشد
(عفتر) کزبرج مردی وسپیت
مرجهنده را
(عفیرة) کجهینة زنی بود از حکماء
جاهلیت
(عفار) کسحاب درختی که از وی
آتش گیرند فی المثل کل شجر نار
واستمجد المرخ والعفار وذکری
مرخ ومرج وعفارة یکی ونان بی
نان خورش وموضعی ست میان مکه
وطائف ونیز عفار کشتن
دادن ودیرستن خرمابنان را و
پشت شورانیده بی شیرینی واز اعلام
عفارة کسحابة نام زنی وجنی و
پلیدی
(عفر) سپید که بسرخی بازند
وآهو که بسپیدی وسرخی غالب
باشد یا آهو که پشتش سرخ وشکم
وتهیگاه وروی اندرش سپید باشد
(عفراء) مؤنث ونیز سپید کرده
شده ورنگ سرخ وشب سپید
(عُفر) بالضم جمع
(عفراء) زن سپید وشب سیزدهم
از ماه وزمین بی نشان ویران یا سیر
نشده ونام زنیست وقطعه
نطلین ونام زنی وقصه عفراء
جانیت بتنام قرب لوا [illegible] و
شاة عفراء گوسپندی که بسپیدی [illegible]

پشم آن سرخی غالب باشد وکذلک
الظبیة عفر بالضم جمع وابنا
عفراء معوذ ومعاذ صحابیان اند
وآن هر دو پسر حارث بن رفاعه
وعفراء نام مادر ایشانست
وهی بنت عبید بن ثعلبة
(عفری) بالفتح موی گردن
خروس وموی قفا مردم وپشم
پیشانی ستور وموهای میانه سر
(النصل عفاری) پیکان نیکو
(عفرینة) بالضم وتخفیف الیاء
مرد خبیث گربز وموی میانهٔ سر
(عفریت) بالکسر بنهایت رساننده
هر چیز ومرد گذرنده در امور
درسا ومبالغه کننده در آن وزیرک
دیو [illegible] مع کسر الفاء
عفریة مؤنث وفلان عفریة
نفریة [illegible] اتباع است [illegible]
ومرد سخت خبیث گربز
(وبفتح وفتری هاویقال عفریت)
واحد مثل عفاریة واحد وقال
خلیل شیطان عفریت وعفریة و
الشیاطین العفاریت والعفاریة
فاذا سکنت الیاء صیرت الهاء
تاء واذا حرکتها فالتاء هاء فی
الوقف واسد عفرنیت
شیر تیز درشت خلقت
(عفرین) بکسرتین مع تشدید الراء
شیر ماده درشت خلقت و
لیث عفرین شیر بیشه وبیشه شیر
جانور کی است [illegible]
یا جانور است [illegible]
[illegible]

ورساد نهایت رساننده هر چیزے
ونام شهرے
(عفارِیَة) بالضم وتخفیف الیاء
مرد سخت پلید واسدٌ عفارِیَةٌ
شیر درشت خلقت توانا
(وقع فی عافور شرٍّ وعاثور شرٍّ)
یعنے در بدی وجائے ہلاک وسختی
افتاد
اَسَدٌ عَفَرْنی بالتحریک شیر
درشت اندام وهو فعلنی سمی بذلک
لشدته والنون والالف للالحاق
ولبوةٌ عفرنی مادہ شیر استوار
خلقت
لبوةٌ عَفَرْنَاةٌ شیر مادہ سخت
ودرشت وناقةٌ عفرناةٌ شتر مادہ
توانا وغول
عَفَارِیَات بالضم بندهای آب
است در سواد عقیق
(عَفَار) گستان گشنی دهنده خرما بنان
(عَفَرْفَرَة) کسفرجلة پلید وشیر
بیشه عِفَرْنٌ کهز بر شلہ
اسود بن یُعْفُر بالضم نام
شاعرے اذا قلته بفتح الیاء لم
تصرفه لانه علی وزن الفعل وبالضم
صرفته لانه قد زال شبه الفعل
(یَعْفُور) کیعقوب آهو خاکستر
گون یا عام است وبضم الیاء واهو بره
وکوزن بچه دآواز وجنبش وپاره
از شب ومعرفة نام خر آنحضرت
صلے اللہ علیہ وسلم وهو عفیر کزبیر
(یعافِیر) بالفتح رمه تکه از آهو
(مَعَافِر) بالفتح شهرے ست یا
موضعے است بیمن وپدر قبیله از
همدان لا ینصرف معرفة ونکرة
ثیابٌ معافریّة منسوب است
بیکے ازاں هرسه
(مَعْفُور) بازار کاسد
(مَعْفُورَة) زمین که الف آنرا
خورانیده باشند وبازار کاسد
(ان) عَفَرَه فی التراب عَفْرًا
بالفتح در خاک غلطانید آنرا وخاک
آلوده کرد یا زیر خاک دفن نمود
وپنهاں کرد وبرزمین زد آنرا
(من) عَفِرَ عَفَرًا سپید سرخی
مائل گردید آهو یا سرخ پشت و
سپید شکم گشت
(عَفْوتعفیر) آمیخت گوسپنداں
سیاه را با گوسپندان سپید سرخی
مائل و نیز تعفیر خاک آلوده
کردن ودر خاک غلطانیدن وزیر
خاک دفن کردن وبرزمین زدن
کسے را وباز داشتن گاه گاه وحشی
ماده شیر را از بچه بار اول فطام وپستان
بگل آلوده کردن زن با بچه بجهت
فطام وخشک کردن گوشت را بآفتاب
بر ریگ تفساں وسپید کردن وفی
الحدیث انّ امرأة شکت الیه
ان مالها لا یزکو فقال ما الوانها
فقالت سود فقال عفّری ای استبدلی
اغنامًا بیضًا فان البرکة فیها
(مُعَافِرَة) مبنیًّا للفاعل مرد نرم
رفتار وآنکه با کاروانیاں رود وفضائل
ایشاں خورد
(تَعَفُّر) خاک آلود گردیدن واندر
خاک غلطیدن وبرزمین زده شدن
وفربه گردیدن وحشی
(تعافُر) سپید گردانیدن تریدا
(اِعْتِفَار) برزمین زدن کسے را و
بر کسی گرفتن وجستن وحمله کردن
بر کسے وخاک آلود کردن وخاک
آلوده شدن وشکار را با بر خاک
افگندن شیر
(اِنْعِفَاد) خاک آلوده شدن ودر
خاک غلطیدن وبرزمین زده شدن
(تَعَفْرُت) درگذشتن در امور ومبالغه
نمودن با تیزی خاطر ودیوی نمودن
ودیو شدن
ع ف ر ج ع (عفرجم) اسم جلی
مرد بد خوے زشت سیرت
ع ف ر ز (عفرزان) بالتحریک
وتشدید الراء المفتوحة مخنثے است وبعرم
ع ف ر س (عِفْرِس) کزبرج حمیر
بیشه قوے وتوانا عِفْرِیس کقندیل
وعُفَرَاس کقرطاس وعُفْرُوس عصفور
مثله وابن العِفْرِیس کقندیل
ابو سهل احمد بن محمد زورنی شافعی
صاحب جمع الجوامع که آں را از کتب
شافعیه ملخص ومختصر کرده
(عَفَرْنَس) کسفرجل شیر سخت و
توانا وشتر درشت وسطبر گردن
(عَفْرَسَه عَفْرَسَةً) برزمین افگند
اورا وچیره شد بروے وعَفْرَسَة
الاسد دریدا ورا شیر
ع ف ز (عَفْز) بالفتح چهار مغز
که بهدوده شود ونیز بازی کردن مرد با
اهل خود وخوابانیدن فترا والفعل
من نصر
(عَفَاز) کسحاب چهار مغز ماکول
(عَفَازَة) کسحابة نهفته زمین

(عُفاذَة) بالضم بادنجه
(مُعافَذَة) بهمدیگر بازی کردن زن وشوی
ع ف ز ر (عَفْزَر) کجعفر سابق سنتابی مرد بسیار شور وغوغا در باطل ونیز عفزر معرفه مردی است از اهل حیره وبادخترش که مغنیه بود امرأ القیس تشبیب کرده ونیز نام اسپ سالم بن عامر
ع ف س (عَفْس) بالفتح باز داشتن وخوار وحقیر ساختن وسخت راندن وپوست مالیدن وزدن پای بر سرین کسی وکشیدن بسوی زمین با فشارش سخت والفعل من نصر
(عِفاس) ککتاب فساد ونام ماده شتری راعی شاعر را
(عَیْفَس) کحیفس کوتاه بالا
(مَعْفِس) کمجلس بند استخوان
(مَعْفُوس) مرد بندی وزندانی وخوار وحقیر مستبذل بهر چه باشد
(مُعافَسَة) بهمدیگر در رسیدن وبا یکدیگر بازی کردن
(اِعْتِفاس) کشتی گرفتن ومضطرب شدن
(تَعافُس) کشتی گرفتن یقال تَعافَسُوا اذا تعالجوا فی الصراع
اِنْعَفَسَ فِی التُّرابِ آلوده گردید بخاک
ع ف ش (اَعْفَش) مرد ضعیف بصر که چشم او همیشه پیوسته آب ماند
(عُفاش) کغراب مرد دراز موی واُنبوه ریش
(عُفاشَة) بالضم مردم بی خیر یقال هؤلاء عُفاشَة مِنَ النّاسِ ای مِمَّن لا خیر فیهم
(عَفَنْش) کجملس پیر کلان سال ویقال اِنّه لَعَفَنْشُ اللِّحْیَةِ یعنی او وافر وانبوه ریش است ورجل عَفَنْشُ العَیْنَیْنِ مرد سطبر ابرو (ض) سَنَّفَه عفشا گرد آورد آنرا عَفَنْشَتْ لِحْیَتُه عَفَنْشَةً سطبر وانبوه شد ریش وعَنْفَشَتْ بتقدیم نون مثله
ع ف ش ج (عَفَنْشَج) بالفتح دراز سطبر
ع ف ش ل (عَفَنْشَل) کجعفر مرد گران جان وثقیل عَفَنْشَل بزیادت نون شد
(رجل عِفْشال) بالکسر مرد شوخ کم باک
(عَفَنْشَلِیل) مرد ثقیل وگران ودرشت خوی وکنده وپیر فربه وسست گوشت وکلیم بسیار پشم وانبار یا کفتار نر
ع ف ص (عَفْص) بالفتح مازو که از آن سیاهی سازند مولد است یا عربی یا وحشی است از بلوط که یک سال بلوط بار دهد ویک سال مازو وقابض است ومجفف مواد ریخته شده وعضای نرم وسست را سخت وقوی گرداند ونقوع آن در سرکه موی را سیاه کند وسحوق آن با ب برنا قسا درد شکم را دفع کند واسهال قرح امعا را نفع بخشد
(عَفِص) ککتف تند مزه ویقال طعام عَفِص ای فیه تقبض
(عَفَص) محرکه پیچیدگی بینی وکژی آن
(عِفاص) بالکسر پوست پاره که سر غنوده وجز آن بدان بندند وغنوده وجز آن از چرم باشد یا از غیر آن که بدان نفقه نهند وغلاف قاروره وفی حدیث اللقطة فاحفظ عفاصها
(عُفُوصَة) بالضم تلخی وتندی مزه
(عِنْفِص) بکسرتین زن تند وپلید زبان بی شرم نون زائد است
(مِعْفاص) بالکسر دختر نهایت بدخلق
(ض) عَفَصَه عَفْصاً بالفتح برکند آنرا وعفص فلانا غالب آمد اورا در کشتی وسست گردانید وعفص یده پیچ داد دست اورا وعفص جاریته جماع کرد با او وعفص القارورة عفاص بست بر سر شیشه وسر بند ساخت شیشه را وعفص الشیء دوتا کرد اورا وپامال گردانید
(اِعْفاص) سربند ساختن غنوده را وسر بند بر آن بستن ثوب مُعَفَّص کمعظم جامه رنگین بمازو اِعْتَفَصَ مِنْهُ حَقَّه گرفت از وی حق خود را
ع ف ض ج (عَفَضَّج وعِفَضاج وعُفاضِج) کجعفر وعلقام وعلابط فربه سست گوشت ونیز عَفَضَّج کجعفر سخت ودرشت گوشت پیوند یقال هو مَعْضُوبٌ ما عُفَضِج مجهولا یعنی فربه نیست
ع ف ط (عَفْط) بالفتح نخامه بینی میش

(عِفِطّی) بالکسر مشددة الیاء
درماندہ بسخن
رجلٌ عَفِطٌ گنگ مرد تیز دہندہ
رجلٌ عَافِطٌ مرد گوز زن
(عَافِطَة) میش مادہ بخلاف نافِطة
کہ بز مادہ است ومنه ما لہ عَافِطَةٌ
ولا نافِطةٌ یعنی نہ میش مادہ و نہ
بز مادہ یا عافطة واہ شبانی کنندہ
ونافطہ گوسپند
(عَفِنْبَط) کامیر نجار ریش
(عِفَاطِی) بالکسر منسوبا درماندہ
بسخن
(عَفَّاط) کشداد درماندہ بسخن
(عَفَّاطَة) کجبانہ کنیزک شبانی
کنندہ
(ض، عَفَطَتِ العَنْزُ عَفْطًا)
بالفتح وعَفِيطًا وعَفَطَانًا محرکة
تیز داد بز وعَفَطَ فی کلامِهِ
(عَفْطًا) بالفتح درماند بسخن • ونیز
عَفْط تیز دادن بہر دو لب چوپان
گوسپندان را وبینی فشاندن آں
وراندن شبان گوسپنداں بہماں
روش کہ عطسہ دہندہ
ع ف ط ل (عَفْطَلَة) آمیختن
چیزے را بچیزے وخلط کردن
ع ف ف (عَفّ) بالفتح
پارسا عَفَّة مؤنث عَفَفَة محرکة جمع
(عُفَّة) بالضم باقی شیر در پستان
وکندہ پیر و ماہی است لی بشیز
کوچک سپید رنگ مطبوخ آں
بذالقر بر یخ ماند
(عَفْعَف) بالفتح بار درخت موز
(عِفَاف) کتاب دارد

(عُفَافَة) بالضم شیر فراہم آمدہ
وباقی ماندہ شیر در پستان
(عَفِيف) کامیر پارسا عفیفة
مؤنث أعِفَّاء وعَفَائِف و
عفیفات جمع ونیز عَفِيف نام
برادر عفیف بن مجید
عَطِيَّة بن عَاذِب بن عُفَيْف
کہ برادر کامیر صحابے است وابن
العُفَيْف تابعی از صدیق رضی اللہ عنه روایت دارد
عُفَيْف بن معد یکرب
مصغرا شدہ اصحابے است • و
عُفَيْف بن مُجَيْد محدث
عِفَّانُ الشَّیْءِ بالکسر وقت آں
چیز یقال جاء علی عِفَّانِهِ ای حِينِهِ
واوانه
(عَفَّان) کشداد ویصرف نام پدر
عثمان رضی اللہ عنه وهو عفان بن
ابی العاص وعَفَّان بن بجیر صحابی
است وعَفَّان از وے غیر منسوب
وعَفَّان بن سَيَّار وعَفَّان بن
جبیر وابو عثمان عَفَّان بن مسلم
بصری محدثاں اند وابو عَفَّان
غالب القطان وعثمان عَفَّانی
روایت حدیث دارند
(ض، عَفَّ عَفًّا وعَفَافًا وعَفَافَةً
بفتحتین وعِفَّةً
بالکسر باز ایستاد
از حرام وپارسائے نمود وعَفَّ
اللَّبَن فراہم آمد شیر در پستان
یا باقی ماند آں
عَفْعَف عَفْعَفَةً خورد بار
موز را
(أَعَفَّتِ الشَّاةُ) باقی ماند شیر

در پستان گوسپند بعد مکیدن بچہ آں
ونیز إعْفَاف پارسا گردانیدن و
باز داشتن کسے را از حرام
(عَفَّفْتُهُ تَعْفِيفًا) خورانیدم
اورا آں بقیہ شیر کہ در پستان ماندہ
یقال تَعَافَّ یا مریض یعنی
دو ایجمع ونیز (تَعَافُف) دوشیدن ناقہ
را بعد اول یقال تَعَافَّ ناقتك
یعنی بدوش ناقہ خود را بعد دوشیدن
اول
(تَعَفُّف) باز ایستادن از حرام
واز سوال واز مردم بتکلف پارسائی
نمودن وباقی شیر کہ در پستان ماندہ
دوشیدن وخوردن
(اِعْتِفَاف) گرفتن شتر گیاہ خشک
بزبان از بالائے خاک وپاک کردن
آں از آں
(اِسْتِعْفَاف) بمعنے اعتفاف ست
ونیز اِسْتِعْفَاف پارسائی کردن و
باز ایستادن از حرام وباز ایستادن
خواستن
ع ف ق عَفْقَة بالفتح
غیبت وبازی است کہ در آں خاک
گرد آورند
(عَفَق) محرکة آمد وشد ستران
بر آب خور
(عُفُق) بضمتین ہمس
(عَفِيقَان) بالفتح وکسر الفاء
گیاہے است مانند عرفج
فزع بن عُفَيْق کہ بر تابعے است
عفاق بن مُرِّی کتاب
شخصے است کہ احداب بن عمرو
باہلی در خشکسال آنرا گرفتہ بریاں

نمود و بکار رود
(عَافِق) بر وارد و صادر و راجع
مختلف و بر طرف آمد رفت نماینده
و بسیار آمد و شد کننده
عَفَاقَة - کجبانة کون و منه
للضارط کذبت عفاقتك
(مِعْفَق) کمنبر نام مردے
رجل مِعْفَاقُ الزِّيَارَةِ بالكسر
مرد بسیار زیارت که پیوسته آمد
رفت دارد
(ض) عَفَقَ عَفْقًا بالفتح غایب
گردید بر سر خود پس آں باز
آمد و منه هو يعفق العفقة لے
يَغِيبُ الغَيْبَة ثم يرجع وعَفَقَه
بِالسَّوْطِ بیازد ورا تازیانه
وعَفَقَ عن الأمرِ بند نمود
ازاں کار و بازداشت آں را از
اراده وے وعَفَقَتِ الإبِلُ
عَفْقًا وعُفُوقًا پریشان و متفرق
شدند شتران در چراگاه بعد
گذاشتن ها ان و بر سر خود رفتند
ونیز عَفَق اندک خوابیده
بیدار شدن و تیز دادن و استوار
ناکردن کار را و بسیار کشتی کردن
غرو اکثر آمد رفت کردن شتران
بر آب و بسیار رجوع کردن يُقَال
انك لتعفق اى تكثر الرجوع
وفراهم آوردن چیزے را از دل
و پراگنده کردن او چیزے را و
بسیار دوشیدن ناقه و شتاب رفتن
عِفَاق بالکسر مثله فيهما
انْعفاق بهما ای کثرت آمد و شد نمودن
عفق الغنم بعضها على بعض

تَعَفِيقًا بر همدیگر باز گردانید
گوسپندان را از جانب آنها
(مُعَافَقَة) مردسیدن و فریب
دادن و فساد و تباهی انداختن گرگ
در گوسپندان از آمد و رفت
تَعَفَّقَ بِفُلَانٍ پناه آورد بوے
وتَعَفَّقَ بِشَيءٍ پنهان گردید
در پس آں
(اِعْتِفَاق) مائل گردیدن شیر
بر شکار و شمشیر زدن قوم یکدیگر را و
یعدی بالباء
(مُنْعَفِق) مبنيا للفاعل مائل
و بازگردنده از آب
(مُنْعَفَق) بفتح فا منصرف از آب
(اِنْعِفَاق) گذاشتن در امور و
شتابی کردن يقال انْعَفَقُوا في
حاجتهم اى مضوا فيها واسرعوا
ع ف ق س (ما عَفَنْقَسَه) چه بد
خلق است او بعد آنکه نیکو خوے بود
(عَفَنْقَس) کسمندل دشوار
خوے و ناکس خلق عَفَنْقَسٌ
خوے دشوار
(اِعْفِنْقَاس) دشوار خوے
گردیدن
ع ف ق ل (عَفْقَل) کجعفر
مرد کلان روئے
ع ف ك (ابُو عَفَك) محرکة
مردے است یهودی که سالم بن عمرو شکری
که آنحضرت صلى الله عليه وسلم
فرستاده بود بقتل رسانید
(عَفِك) گلتف کول
(عَفِيك) کامیر نیک کول
(عَنْفَك) کجندل مثله

(اَعْفَك) سخت کول و مرد چپ
دست و نادرست کار و آنکه بر یک
سخن نپاید و هر کارے را که شروع نماید
ناتمام گذاشته در دیگرے در آید
(عَفَنْكَاة) کصرائے شتر ماده که
دراں اندک سر کشی باشد
(ض) عَفَكَ الكلام عَفْكًا
استوار نکرد کلام را و سخن ناسره گفت
ونیز عفك باز داشتن از حاجت
و مماطلت کردن حق کسے را
(س) عَفِكَ عَفَكًا بالفتح
و بالتحریک سخت کول گردید
ع ف ك ل (عَفْكَل) کجعفر گول
ع ف ل (عَفَل) محرکة فتح لام
و آں چیزے است که از کس زن و شتر
ماده بر آید مانند ادره که در خایه مردان
باشد عفلة بالتاء
مثله و بسیاری پیه در ما بین پائے
یکم و گاه در و اکثر استماس در حلق میکنند
وغط میان بر دیگر پیه بر در خایه قچقار و
گرد اگرد آں و جائے دست زدن
در قچقار و گوسپند جهت دانستن
فربهی و گرانی و بیکی وے و بفتح
بنو عُفَيْل کزبیر بنو مالك بن سعد
اند قوم عجاج
(عَافِل) اکمر جامه کوتاه بر جامه راز پوشد
(عَفْلَاء) کصحراء زن و شتر ماده
که از کس وے فتح بر آمده
(عَفَال) کقطام دشنام است
مر زنان را
(عَفْلَان) کسکران کوہے است
مر بنی ابی بکر بن کلاب را
(عَفْلَانَة) بالتاء آبیست دیرینه

نزدیک کوه عفلان
(عَفلاة) بالفتح لب که وقت خنده برگردد
(س) عَفِلَتِ المرأة) عفل زده گردید
(تعفیل) صلاح فتح کردن و
نسبت نمودن کسی را بسوی آن
ع ف ل ط (عِفلِط) گز بیخ
کول عَفَلَّط کعملس عِفلیط کزنبیل مثله
عَفاطله عَفلَطة) آمیخت آنرا
ع ف ل ق (عَفلَق) کجعفر و
علس کس فراخ دست که پر گوشت و زن
گول بدزبان بدکردار عَفَلَّقة کعملسه
مثله
(عُفلوق) کزنبور گول و کم خرد
ع ف ن (عَفِن) ککتف
گوشت برگردیده بوی و مزه و پوسیده
و هر چیز پوسیده و رسن پوسیده و تباه
شده از آب که ریزه ریزه جدا گردد
(عَفّان) کشداد نام مردی و بصرف
و چشم است در سند.
(مَعفون) گوشت برگردیده طعم و مزه
(ن) عَفَنَ فی الجبل) بر آمد
برکوه و عَفَنَ اللحم برگردانید
مزه و رنگ گوشت را.
(س) عَفِنَ الحبلُ عَفَناً)
محرکة و عُفونة پوسیده شد
رسن از آب و تباه گردید چندانکه ریزه
ریزه بر آید وقت گرفتن +
و نیز عُفونة) دلگیری هوا.
(اِعفان) خداوند چرم سوراخ دار گردیدن
(تعفین) بگردانید بو و مزه گوشت را
(تَعَفُّن) سخت پوسیده و تباه گردیدن رسن
ع ف ن ج ش (عَفَنجَش)
کسمندل مرد زشت و بدخوی.

ع ف ن ش (عُفُنّش) کعملس
پیر بزرگ سال و یقال انّه لعَفَنّش اللحیة
یعنی سطبر و بسیاری موی ریش است و عُفانِش
اللحیة بالضم مثله و عَفَلَّش
العَینَین سطبر ابرو
عَفَنشَشَت لحیتُه بسیار و انبوه
گردید ریش او و عَنفَشَت بتقدیم
النون علی الفاء لغة فیه
ع ف ن ط (عَفَنَّط) کعملس
ناکس زشت خوی و دابّة الارض که
حیوانی است
ع ف ه (عُفوه) بالضم برابر
و موافق نمودن و تمام چیزی گرفتن الفعل
من فتح یقال عَفَهُوا ای جمعوا
(عُفاهِیَة) بالضم سطبر و بزرگ
ع ف ه م (عُفاهِم) کعلابط
شتر ماده توانا جست و تیز رو و فراخی
عیش و دو دیگی سخت.
ع ف ه ن (عُفاهِن) کعلابط
شتر ماده زورمند جست و چالاک
ع ف و (عَفو) بالفتح پاکترین
مال و معظم آن و برگزیده او و هر چیزی
و زیادتی مال از نفقه و چراگاه نیکو و نیکوئی
و احسان و باقی مانده آب بعد نوشیدن
و شهری که در آن علامت ملک احدی
نباشد و جائیکه پا سپر کسی نشده خرکره
و مثلث عَفوة و عِفاء بالکسر و المد جمع
و آسان و سهل از هر چیزی و عطیه
عَفوا بی سوال و بی خواست و دهش
(عَفوة) بالفتح دیت و خون بها
(عِفوة) بالکسر گزیده هر چیزی
یقال ذهبت عِفوة هذا النبات ای
لینته و خیره و کلت عِفوة الطعام

ای خیاره و من الشراب کذالک
و شربه ماده و چراگاه نیکو
(عَفوة) بالثاء مثلثة کف دیگ
یا سر دیگ شوربی از عفن دندان
(عَفا) بالفتح مقصور خرکره و بکسر
و زمین ناکشته عمل نادیده سبلی کسی مر
(عَفاء) کسماء خاک و منه فی
التشدید علیه العفاء و سپیدی بر سپیدی
چشم و باران و خرکره و بکسر و پوشیدگی
و ناپیدگی.
(عِفاء) بالکسر و المد انبوهی پشم شتر
مرغ و جز آن. یقال ناقة ذات
عِفاء و ابو العِفاء) خر.
(عافی) زاینده خواهنده رزق از مردم
و ستور و مرغ و جز آن و بخشیده و مهمان
و خواهنده فضل یا رزق و وارد و فرود آینده
و طالب معروف و احسان و دراز موی.
(عُفاة) بالضم جمع و قوله هو کثیر العُفاة
یعنی او بسیار مهمانست و شورباء دیگ ناپدید و نیست
کنند عُفّی بالضم و تشدید الیاء جمع
(عافیة) کصاحبة درکردن خدای از بنده مکروه
و سلامت از بیماری و بلا و کرهات در بدن
و باطن و دین و دنیا و آخرت اسم مصدر است
و عافاه عافیة اللّه
و بسیار گرسنه عافیات
جمع و عافیة الماء آب آینده
وهو کثیر العافیة
بسیار مهمان + و نیز
عافیة خواهنده
رزق از مردم ستور و مرغ و جز آن عُفّی جمع
(رجل عَفُوّ) کعدو مرد بسیار عفو
کننده و درگذرنده از گناه صفتی از
از صفات باری تعالی و معناه کثیر العفو

(عَفاوَة) مثله کف و سر دیگ خوردنی از روغن و مانند آن۔ وقیل اول حرف واجود ه بالضم آنچه باقی ماند خوردنی در بن دیگ وظ. آنکه طفلان هدیه فرستند۔
(عَفَتِ الإبلُ المرعی) نزدیک رفت شتر چراگاه را و عَفَا شَعرُ البَعیرِ بسیار شد شتر۔ و در حدیث کلمه آمده
عَفَا اللِّحیة و غیره بلند شد۔
و عَفَت الدار نیست و ناپدید گردید و عَفَت الریح مو بوت بیده باد آنرا و عَفَا الأثرُ و عَفَاءَ هر دو رفت شروسے و مرگ ثہ. و نیست و ناپدید گردید و عَفَا المَاءُ صاف و روشن شد آب و عَفَا عَلَیهِ فِی العِلمِ زیادہ گردید بروسے در علم و عَفَا الأرضَ پوشیده گیاه زمین را۔ و عَفَا الصُّوف بسیار شد آن را۔ و عَفَوتُ اللَّحمَ المرق برگرفتم بهترین شوربا را و عَفَوتُ القِدرَ گذاشتم چیزے در بن دیگ۔ و نیز عَفو بالفتح ناگرفتن زکوة را و ناپدید کردن یا و نشان چیزیرا عَفَاء و عَفو مثله و آمرزیدن و درگذشتن از گناه و عقوبت ناکردن مستحق ضرب را یقال عفا عنه ذنبه و عَفَا لَهُ ذَنبَه و عَن ذَنبِه و عفو الله آمرزش خدای تعالی و پاک کردن نوشته را و محو ساختن و عرف احسان خواستن یقال عَفَاهُ إذا أتاه یطلب معروفا و نیکو شدن حال کسی و فربه گردیدن
انفقا عَن الأمر إعفاء ام

پاک گردانید اورا از کار و بر اساخت وأعفَیتُ شَعرَ البَعیرِ انبوه گردانیدم آنرا و منه الحدیث أمَرَ أن تُحفَی الشَّوارِبُ وتُعفَی اللُّحی و عُفِیَ من الخروج معک ای عُفِیَ مه ونیز إعفاء بر گزیده مال نفقه دادن و نگاهداشتن خدای از رنج و بلا و عافیت بخشیدن۔
مُعفِی تحدث و همنشین که متعرض احسان نباشد۔
عَفَّی عَلَیهِ الخیال تَعفِیَةً مرد۔ و نیز تَعفِیَة ناپدید کردن و نیکو گردانیدن بعد شدن ثہ. مبالغه۔
عَافَاهُ اللهُ مِنَ المَکروهِ مُعَافَاةً و عَافِیَةً نگاهداشت از رنج و بیماری و عافیت داد او۔ و نیز مُعَافَاة عافیت دادن خدای مردم را از اذیت تو و ترا از اذیت مردم و بی پروا کردن ترا از ایشان و ایشان را از تو
(تَعَفِّی) ناپدید شدن و نیست گردیدن۔
(مُعتَفِی) خواهنده خیر و روزی
(اِعتِفَاء) بلب گرفتن و صاف کردن شتر گیاه خشک را و احسان خواستن آمدن کسے را۔
(اِستِعفَاء) معاف کردن تکلیف خواستن و بلب گرفته صاف کردن شتر گیاه خشک را۔
ع ق ب (عَقب) بالفتح بوغن و تنگ سور که لعدانگ نخستین آرد یقال فرس ذُو عَقبٍ چپت و بهر و پس پیرو باشند و لغت سیم و جهت یقال
للرجل القادم من این عقبک ای من این اقبلت
(عَقَبَة) بالفتح و بکسر نوعے از جامهای نگارین هودج و بالفتح برگ سبز که پس برگ خشک برآید۔
(عِقبَة) بالکسر و رماه یک مرتبه کردن کارے را یقال ما یَفعَلُ ذلک إلا عُقبَةَ القَمَرِ إذا کان یفعله فی کل شهرٍ مرةً
(عُقُب) بالضم و بضمتین پایان کار۔ و منه قوله تعالی هو خیرٌ ثوابًا وخیرٌ عُقبًا قرء عاصم و حمزة بالسکون والباقون بضمها و یقال جئتُ فی عُقُبِ الشهر ای بعد ما یمضی کله
(عُقبَة) بالضم نوبت یقال تمت عُقبَتُک و بدل عوض سیر یقال أخَذتُ عُقبَةً اے بدل او شب روز بدان جهت که همدیگر تعاقب میکنند و آنچه از خوردنی در بن دیگ عاریتی بجدا و ند دیگ فرستند و باقی مانده هر چیزے و نشان یقال عَلَیهِ عُقبَةُ الجَمَالِ و هیأته و بکسر فیهما و عقبة الطائر) مسافت ارتفاع و انحطاط آن و عُقبَة الشَّیطَان) نوعے از نشست که به نشست سگ باقی ماند و روے عقب بفتح العین و کسر القاف
(عَقَبَت) محرکة جائے دشوار بر آمدن بر کوه عقاب بالکسر جمع و پے که از آن زه سازند و ریسمان تابند عقب بحذف تا جمع و نیز و کتل عَقَبَات جمع و نیز منی العقبة الأولی که دوازده کس بیعت

کردند و در سال دوم هفتاد کس فراهم
آمدند و از فرقه نقیبی فرستادند و بیعت
کردند و این بیعت عقبه ثانیه و منه
ولقد شهدت لیلة العقبة
وما احب بها بدر البها لان
هذه البیعة کانت اول الاسلام
(عَقِب) ککتف پسر و پسر پسر و پاشنه
وهی مؤنثة اعقاب جمع وفی
الحدیث ولا تردهم علی اعقابهم ای
الی حالتهم الاولی و موضعی است و
جاء فی عقب الشهر یعنی آمد در اندک
باقی مانده از ماه -
(عَقِیب) کامیر در پے آمنده و
پس دیگرے آینده -
(عُقَیب) کزبیر صحابی است -
(عُقَاب) کغراب مرغے است و
عقاب عَقَنباة و عَبَنقاة و بَعَنقاة
ایضا عقاب تیز چنگال جمع قلتها
اَعقُب کافلس لانها مؤنثة وافعل
بنا یختص بجمع الاناث مثل عَنَاق
و اَعنُق وجمع الکثرة عِقبان بالضم
والکسر و سنگ میان چاه که دلو را
درند و سنگ بیرون جسته از کوه
مانند پایه نردبان و شبیه لور که
در پاے ستور برآید و رشته خرد
که در سوراخ حلقه گوشواره باشد
و آب راه بسوئے حوض و سنگ
در لور و چاه که بر آن آب کش ایستد
و اسپان اند مرعوب عماد علم بزرگ
و نیز نام رایت آنحضرت صلی الله
علیه وسلم و ثنیة و بلندی ہر زمین
که بسیاه و دراز نباشد و ماه سگے است
و نام زنے و ثَنِیّةُ العُقَاب
پشته است بدمشق و نیق
العُقاب موضعی بجفه و ابو عقاب
تابعی است و ابن عقاب لقب جعفر بن
عبد الله شاعر و عقاب نام مادر اوست
(عَاقِب) نائب بتر و قائم مقام آن
بعد از وے و نائب و خلیفه پیشینیان
در امر نیکو منه قول النبی صلی الله
علیه وسلم و انا العاقب یعنی
آخر الانبیاء و کل شئ خلف بعد
شئ فهو عاقبه و شتر ماده که اقبیه پے خورد
و نیز بارے آب خورده و شتر الکاآید
و باز سر آب رود یقال ناقة عاقب
و عاقبة و ابل عواقب
(عَاقِبَة) پایان ہر چیزے و فرزند
یقال لیس له عاقبة ای ولد و قائل
در آخر کار و قولهم عَقَب فلانٌ مَکانُ
ابیه عاقبةً ای خلفه فهو اسم جاء
بمعنی المصدر کقوله تعالی لیس
لوقعتها کاذبة
(عُقبَان) پایان کار و منه الحدیث
ما من جرعة احمد عقبانا من جرعة
غیظ مکظوم و آخر ہر چیز یقال
جاء فی عقبان الشهر اذا جاء
بعد ما یمضی
(عَقُوب) کصبور آنکه نائب پیشین
خود باشد در امور خیر -
(عُقبٰی) کحبلی پاداش کار و حق
و بدل چیزے -
(عُقَیب) کقبیط مرغے است و
موضعے -
(عبد الملک عَقّاب) گلستان
محدث است -
(یَعقُوب) بالفتح و ضم الواو
پیغمبرے و نامش اسرائیل است
علی نبینا و علیه الصلوٰة والسلام
وُلِدَ مع عیصو فی بطن واحد و کان
متعلقا بعقبه فسمی بذلک و هو
غیر منصرف للعجمة والتعریف
ولکن نروه منصرف بمعنی قبیب
جمع واسپ + و یعقوب بن سعید و
عبد الرحمن بن محمد بن علی و
محمد بن عبد الرحمن بن محمد بن
یعقوب و محمد بن اسمعیل بن ...
یعقوبیان محدثان اند + و نیز -
(یَعقُوبِیان) گروہے است از محدثین
(تِعقَاب) بکسر نام مردے
و کفر تعقاب بابے است
(یَعقُوبَا) بفتح الباء موحدة مقصورا
دہے است در بغداد -
(مُعَقَّب) کمنبر سحر زنان و گوشواره
و شتربان ماہر در شتربانی و آنکه
خلیفه کرده باشند آنرا بعد امام
(مِعقَاب) بالکسر سراچه که در وے
مویز و طعام و جز آن نهند و زن
که بعد از پسر دختر پیسر زادن عادت
او باشد قال الخلیل مفعال فی معنی
الاناث لا تدخلها الهاء یقال
امراة مذکار و مئناث و معقاب
بدون الهاء
(ن) عقب القوس پے پیچید بر کمان
و عَقَبَه بر پاشنه وے زد
و عَقَبَه خلیفه او شد و عقب
فلانٌ علی فلانة نکاح کرد بعد مردن
یا طلاق آن و عقب الشجر برگ
سبز بر آورد بعد برگ خشک و کل شئ
جاء بعد شئ فقد عقبه عقبا و

عقوبًا ویقال عَقَبْتُ الرجل
فی اهله اذا اغتبته بعد خلفته
(معقب) کمحسن ستاره که پس
ستاره برآید۔
(اِعْقاب) بنوبت سوار شدن
یکدیگر وبنوبت برنشستن با کسے
وپاداش دادن ومردن وخلیفه گذاشتن
پسر را ودیگ عاریتی را با عقبه باز دادن
وحق خود وبدل چیزے از کسے گرفتن
وخبر بد رسانیدن ونیابت کسے نمودن
بعد وے والعربُ تَعْقِبُ و
تُعاقِبُ بَیْنَ الفاءِ والثاءِ مثل بیم
جَدَف وجَدَث وباز گردیدن علیوا
یقال اعقبه الطائف اذا کان
الجنون یعاوده فی اوقات ویقال
اکل اکلة اعْقَبَتْهُ سُقْمًا ای اَوْرَثَتْهُ
وذهب فُلانٌ فاعقبه ابنُهُ اذا
خلفه وبرآمدن ستاره بعد غروب
ستاره وعقاب ساختن در نور
وجز ه۔
(مُعْقِب) بکسر ثالث نام مردے وپس
آینده از هر چیزے ۔
(مُعَقِّبات) م ملائکه فرشتگان
شب وروز که یک گروه بعد از گروه
دیگر آید وانما انث لکثرة ذلک
منهم او التعاقب نحو نسابة وعلامة
وتسبیح که پس یکدیگر آید وشتران که پس
یکدیگر ایستاده بر حوض تا بنوبت
آب خورند پس چون یکے باز
گردد ودیگرے بجائش در آید بهام
است از زرداده۔
(مُعَقِّب) کمعظم هر که از میدان آید
پس حمله کند بار دیگر ازوے بزرگ
باشد۔
(تَعْقِیب) زرد شدن میوه عرفج و
از پس کسی در آمدن ودر پے کردن
ودوباره در جنگ کفار رفتن در
یک سال وتردد وآمد شد نمودن
بکوشش در طلب چیزے ودوباره کردن
کارے را و(تَعْقِیبُ الصَّلوة)
نشستن بعد نماز جهت دعا واشتغال
ودرنگی والتفات کردن دران ومنه
الحدیث من عَقَّبَ فی صلوة فهو فی الصلوة
ونماز بعد تراویح وقوله تعالی وَلّٰی
مُدْبِرًا وَلَمْ یُعَقِّبْ ای لم یعقب ولم
ینتظر ویقال تصدق فلانٌ بصدقة
لیس فیها تَعْقِیبٌ ای استثناء
وبدل چیزے گرفتن۔
(مُعاقِب) در پے کننده۔
(ابل مُعاقِبَة) شتر که گاهی گیاه شور
وگاهے گیاه شیرین چرد۔
(مُعاقَبَة بدنبه عِقابًا) بالکسر
شکنجه کردن اورا۔ وقوله تعالی فعاقبتم
ای فغنمتم ونیز عقاب در پے
کردن مُعاقبة مثله) ونیز
مُعاقَبَة) از پس کسے آمدن و
همدیگر بنوبت سوار شدن بر راحله
ولوعے از تصرفات عروض وهو
مُعاقبة بین الیاء والنون من
مفاعیلن اذا سقط احدهما ثبت
الاخری لا یجوزان یسقطا جمیعًا
(تَعَقُّب) مواخذه نمودن کسے
را بر گناهے که داشت وتعقّب عن
الخبر) دوباره پرسید خبر را
جهت شک ونیز تعقّب) پایان
رائے خود را بسوئے نیکی یافتن و
عورت وشکوفه خواستن۔
(تَعاقُب) پیروے کردن
(اِعْتِقاب) باز داشتن وبند کردن
مبیع را چندانکه مشتری قیمتش ادا
نماید مُعْتَقِب لغت است
ازان ومنه الحدیث المُعْتَقِب
ضامن لما تلف عنده وبزندان کردن کسے
را وندامت برداشتن از کارے
یقال فعلت کذا واعْتَقَبْتُ منه
ندامة
(اِسْتِعْقاب) عوض گرفتن و
عورت وشکوفه خواستن از کسے
(ع ق ب ل) (عُقَیْلة)
کعلیط پیرو وپس آینده یقال
هو عُقَیْلة فلان یعنی او پس
آینده اوست۔
(عُقْبُول) کعصفور باقی مانده
بیماری وبخاله که بعد از تپ بر لب
برآید وبقیه دشمنی وپس مانده عشق
وسختی عُقْبُولَة بالتاء مثله فی الکل
عَقابیل جمع وفلان ذو
عقابیل اے شریر جدا
تعقبلة تعقبلا پس او آمد و
پیروی نمود
(ع ق د) (عَقْد) بالفتح بند نهادن
وپیمان ورائے وفکر وشتر نر
قوی پشت ومرد بسته زبان وطاق
بنا اعقاد جمع وقولهم هو اهل الحل
والعقل یعنی معتمد تلبیه مردمان
است۔
(عِقْد) بالکسر گردن بند وحمیل
ورشته مروارید عقود بالضم جمع
(عُقْدَة) بالضم حکومت ودست

یالی بر شہر و گرہ عُقَد کصرد
جمع و آب و زمین و مانند آن کہ
صاحبش اعتقاد ملکیت آن دارد و
گرہ بستنگاہ و عہد و پیمان بستہ
میان قوم و جائے درخت تاک و
نخلستان و گیاہ بسند کنندہ شتر
و آنچہ بسند و کافی باشد مرد را
و نرہ سگ و زبینے است و ہر
زمین کہ دران فراخی و بزرگی
باشد و منہ المثل ہو آلف من غراب
عُقَدَۃ یعنی مالوف تر از زاغ
زمین درخت تاک است لانہ لا یطیر
غرابہا لکثرۃ شجرہا و ثمرہا عقدۃ
لانہا اسم کل ارض مخصبۃ و تمنع لانہا
علم ارض بعینہا و وجوب و لزوم
نکاح و بیع و ہر چیزے کہ گوشہ چراگاہ
و شتر مضطرب بسوئے درخت و کج
بستگی دست شکستہ یقال جبرت الید
علی عقدۃ ای علی عثم ∴ و نیز
عُقدَۃ نام مردے و شہرے
است نزدیک یزد و نام دختر
معتر و بن نولان و بوئے منسوب
اند عُقَدِیُون و ازان است
طراح و عُقدۃ الجوف و عقدۃ
الاضباب موضع است و یقال
تحللت عُقدَۃ یعنے فرو شد
خشم وے -
(عَقَد) محرکۃ ریگ تودہ بستہ
و برہم نشستہ عَقَدَۃ یکے و
قبیلہ است از بجیلہ یا از یمن
و ازان قبیلہ است بشر بن عمرو
و ابو عامر عبد الملک بن عمرو
و گرہ زبان -

(عُقَدَۃ) بالتحریک بن زبان
(عَقَد) گلگفت بستہ زبان در
سخن و ریگ تودہ برہم نشستہ
عقدۃ یکے و شتر نر کوتاہ بالا
نیک شکیبا بر کار و درشت
پشت و درختے است کہ برگش
زخم را بر گوشت نماید و موضع
است میان بصرہ و ضریہ یا آن
عقد کصرد است -
(عَقِید) کامیر پیمان نمایندہ
یقال ہو عقید الکرم و اللؤم
و مالح و فرنگ و سطبر و عسل عقید
شہد بستہ و سطبر
(عَقِیدَۃ الرجل) دین مذہب مرد
کہ اعتقاد آن دارد -
(بنو عَقِیدَۃ) کجہینۃ قبیلہ است
(عاقِد) گرداگرد چاہ و آہو
گردن کج کردہ یا گردن بر سرین
نہادہ و ناقہ کہ گرہ کند دم خود
را و آن علامت آبستنی است
از وے -
(اَعقَد) آنکہ زبانش گرہ بند و
وقت سخن و سگ و گرگ پیچیدہ
دنب جعلوا اسمًا لہما معرفۃ
لانعقاد دنبہما و کبش اعقد
قچقار کہ آن گرہ کردہ باشد -
و لبئہ اَعقَدُ سخت ناکس
(عَقدَاء) کصحرا کنیزک و گوسپند
کہ دنب او گوئے گرہ بستہ است
(عُقدَان) بالضم لقب فرزدق
بدان جہت کہ کوتاہ قامت بود -
(عَقَدان) محرکۃ خرمائے است
(عُنقُود) کزنبور خوشہ انگور و بیلو

و بطم و مانند آن عنقاد بالکسر
مثلہ عَناقید جمع -
(یَعقِید) بالفتح و بالیاء بعد
القاف المکسورۃ انگبین کہ با آتش
بستہ کنند و طعامے است کہ با انگبین
بستہ گردانند -
(مَعقِد) کمجلس بستنگاہ گرہ و
و نوعے زبر معاقد جمع
و یقال ہو منی مَعقِد
الازار ای قریب
المنزلۃ
(مِعقَاد) بالکسر رشتہ با مہرہا
کہ در گردن طفلان اندازند -
بناء مَعقُود نمانہ کہ دران گرہا
خمیدہ باشد مانند دو جز آن
و ما لہ معقود ؕ عقد رائے
ناقۃ معقودۃ القرا ؕ قوی
پشت -
(ض) عَقَدَ عنقدہ ایہ عقد آ
بیاہ بر دبوے نیز عقد بالفتح
بستن یقال عقد الحبل و البیع و
العہد ای شدہ و آمادہ بدی شدن
یقال عقد ناصیتہ اذا تہیأ للشر
و شمار کردن و سطبر شدن مع یقال
عقد الرب ای غلظ و سطبر
کردن لازم است و متعدی و گرہ
کردن ناقہ دنب را جہت لقاح و سو
کند بدون لغو و استثنا کردن و
و پیچان نمودن ریش را و منہ
الحدیث من عقد لحیتہ فان محمدا
بری وقیل کانوا یعقدونہا فی
الحروب تکبرا و عجبا فامروا
بارسالہا

(س) اطلاق عُقدة) محکم کرده
گرفت زبان را ونیز عَقَد گرفتن
فرج ماده سگ سر نره نر را۔
(اِعقاد) جوشانیده وست وسطبر
نمودن چیزیرا قال الکسائی
یقال للقطران والرب ونحوه
اَعقدته حتی تعقّد
(مُعَقِّد) کمحدث جادوگر
وفریبنده۔
(مُعَقَّد) کمعظم سخن پوشیده
ودور خلاف واضح وخطوط معقدة
رشته گره بسته شده وللکثره
ومیمن۔
(مُعقّدة) سوگند که بر فعل
مستقبل کرده باشند وبر حانث
آن کفاره است وفاق۔
(تَعقید) جوشانیده وسطبر
کردن وگره دار ساختن بناد
را وسوگند کردن بے لغو و
استثنا۔
(مُعاقد) فاعل عهد وپیمان
نماینده۔
(مُعاقدة) باهم عهد وپیمان
نمودن۔
(تعقّد الدبس) وفزک گردید
دوشاب وسطبر شد وتعقّدت
قوس قزح مانند عقده بنا گشت
قوس قزح ونیز تعقّد برآمدن
نور وزیرین چاه ودرآمدن زیریش
در پهنائی وکشادگی چاه وسطبر
شدن وگره بستن ریگ ورشته
وجز آن۔
(تعاقد) همدیگر عهد وپیمان
نمودن وبر زبر یکدیگر رفتن
سگان در پے ماده۔
(استعقاد) خواهش گشن نمودن
ماده خوک۔
(اعتقاد) گرویدن وتعیین
کردن وذخیره ساختن وکسب
کردن زمین وآب ومال وجز
آن را وسخت ودرشت گردیدن
چیزے وثابت شدن
یقال اعتقد الاخاء بینهما
ای ثبت
(انعقاد) بسته شدن

ع ق ر

(عَقر) بالفتح
نشانے است مانند شگاف در
پاے اسپ وشتر وبنیاد واصل
هر چیزے وعقر الدار فرود
آمدنگاه قوم وهر شگاف میان دو
چیز وکشادگی میان پایهاے
پرنده ومنزل وکوشک وبالضم
یا کوشک ویران وابر پاره سپید
یا ابرے که از پیش آفتاب پیدا شود
وبپوشاند چشمه آفتاب و
گرد گرد آن را یا ابرے که از کرانه
آسمان خیزد واز دور بانگ
تندر ان شنیده شود ونمایان
نگردد وبناے بلند وسپید
هر چه باشد وموضعے است
نزدیک کوفه ودهے است
بدجیل ودهے است دیگر از نواحی
وسکور انان است ابو الله دلو
بن ابن اکرم بن لولو ودهے
است در میان کوه حمیرین
مدینه ببلاد قیس وموضعے
است ببلاد بجیله وموضعے است
ببابل وقلعه است بموصل از آن
قلعه است محمد بن فضلون عدوی
فقیه مناظر۔
(عَقرة) بالفتح وتضم نازاینده گی
زن وجز آن۔
(عُقر) بالضم کابین که بشبهه
وطی یا بوطی غصب واجب شود
وکابین زن وفرودگاه قوم و
بفتح ودنباله حوض یا جاے آب
خوردن ستور از آن ج اعقار جمع
ومیانه ومعظم آتش وفراهم آمدنگاه
آن عُقُر بضمتین مثله ومیان
سراے واصل آن وبفتح خورش
عُقرة بالتاء مثله وبرگزیده و
وبهترین کعب وشگاف میان دو
چیزے ونیکو ترین ابیات قصیده
ومرد که فرزند نشده باشد آن را
وبے فرزند وبیضة العقر بیضه که
بدان دوشیزه را بیازمایند وقت
دوشیزگی بردن واول تخم ماکیان
یا تخم پسین آن یا تخم خروس که در
سال یکمرتبه نهد ونیز این لفظ را
در هر چه که نادر بود وعطیه وتحفه که
یکبار اتفاق افتد از جاے که امید
نباشد ومانند آن استعمال کنند
ویقال القحت لنا ناقة عن عُقر یعنی
پس از نازاینده گی آبستن شد۔
(عَقِر) گلتف مرغ که پرش
از آفتے در سینه نروید۔
(عَقِرة) کفرحة شتر ماده ترسان
وناقه که از عقر آب خورد
(سرج عُقُر) کصبور زین پشت

ریش کند ستور. و جمل عُقَرٌ
مرد خسته کند شتران بمانده کردن
(عُقَرة) بهمزه شب کرد از سر باخود
وا رند تا آبستن نشوند و منه قولهم
عُقَرة العلم النسیان و سراج
(عُقَرة) [illegible]
شتر [illegible] و رجل عُقَرة مرد خسته
و مانده کننده شتران [illegible] و نیز
(عُقَرة) گزنده یا گزنده غیر ذی
روح [illegible]
[illegible] باشد.
(عَقِیر) کشته مرد که او را فرزند
نشود خسته [illegible] و ستور
[illegible] عَقْری جمع و نیز عَقِیر
[illegible]
[illegible]
(عقنبره) [illegible]
[illegible] کار [illegible] و آواز گریه
[illegible] و اعن عقیرته
ای صوته کانه [illegible] خلیلو
فصرخ [illegible]
قاری [illegible] ما رایت کالیوم عقیرة
للرجل [illegible] و نیز
(عقیر) [illegible] سر بریده [illegible]
(عُقَیر) [illegible] شهریست به بحر
برکرانه [illegible] است در
یمامه [illegible] مرنبی ذبل را و [illegible] است
[illegible] مرنبی عامر را۔
(عَقار) [illegible] سحاب زمین و آب
و مانند آن و منه ماله دار و لا عقار
[illegible] گیاه که مواشی را [illegible]
گرداند [illegible] گیاه و منزل و رخت
خرما و [illegible] و رخت

و اسباب خانه یقال بیت
کثیر العقار ای کثیر المتاع و برگزیده
رخت و اسباب که جز در عید و
نحو آن استعمال نکنند وقد تضم
و بر جیر خنک و ریگستانی است
قریب دهناء و زمینے مربنی ضبه
را و زمینے مربا هله را و قلعه است
بیمن و موضعے بدیار بنی قشیر
(ضب العقار) جانورے است
خزنده یک بلا و مهره۔
(عُقار) بالضم مے بدان جهت
که پیوسته و خنور [illegible] شد یا بدان
جهت که باز دارد نوشنده را از
رفتار و نوعے از جامه رنگین۔
(سرج عاقور) نقبوس زین
ریش کن پشت ستور و حمار
(عاقور) خزنده۔
(کلب عقور) کصبور سگ گزنده
(عُقُر) ککتب جمع یا عقور
گزنده ذی روح است و بس
(عقفور) بالضم موضعے است
(عاقر) زن نازاینده و ریگ توده
بلند عُقَّر کسکر جمع و مرد که
او را فرزند نشود و ریگ که هیچ
نروید و ریگ توده است و زن
بی نظیر و بی عدیل۔
(عُقُری) بالضم والقصر زمین
و آب و مانند آن۔
(رجل اعقر) شتر و ندان
ریخته۔
(عقری) کسکری آبے است
و قولهم للمرأة عقری حلقی و بنون
ای عقرها الله جسدها و صابها بوجع

فی حلقها و تنفرقومها و تحلقهم
ای تستاصلهم لشومها و العقری
الحائض قال ابو عبید هما عکلی
عقرا و حلقا کالشکوی فالصواب
التنوین وقال الزمخشری هما
صفتان للمرأة المشؤمه و الالف
للتانیث کالسکری
(عَقَراء) کصحرا ریگ توده
است بلند و نه نیست۔
(اعقار) بالفتح درختے است
(عُقَران) بالضم از اعلام است
(عَقّار) گلکتان گیاه که بدان
تداوی نمایند یا اصل دارو یا و
درخت (عقاقیر) کسکیت مثله
عقار قیر جمع و نام مردے از همدان
قیل انه عقر فی حرب تنفیتین فرسا
و سگے است وحدید جید
(العقاقیر) آهن اصیل و نیکو
(عُقّار) کرمان گیاهے است تر
(کلاه عقّار) گیاه که خسته گرداند
ستور را۔
(خیل عقاری) بالفتح اسپان
پے زده۔
(عُقَاراء) بالضم والمد معرفة
و بالالام موضعے است۔
(عواقر) علی الجمع موضعے است
(معقر) کمسکن رود باریست
بیمن از ان است احمد بن محمد بن
جعفر استاد مسلم۔
(سرج معقر) کمنبر زین که ستور
را پشت ریش کند معقار بالکسر
مثله و رجل معقار) مرد که خسته
گرداند شتر را ازمانده کردن۔

(مَعْقُور) خسته و پی زده

(ن) عَقَرَ بالصید عَقْلاً) در پی شکار افتاد وعَقَرَ الکلأ خورد آنرا۔

(ض) عَقَرَت المرأة عَقْراً بالفتح وبالضم وعَقَاراً آبستن ناپذیر شدن زن وکذا عُقِرَت المرأة عَقَارة بالضم والفتح مجهولا ونیز عَقْر بالفتح خسته کردن ومنه فی الشتم جدعاً له وعقراً وپی زدن ستور وبر گوشتن شتر را ومنه الحدیث لا عَقْرَ فی الاسلام وسر درخت خرما بریدن درخت برجه باشد وباز داشتن از رفتن یقال عَقَرت بی حلب جنبی کانک عَقَرت بعیری ولا اقدر علی السیر وعُقْر بالضم امتحان کردن را بترک جماع کرده شیره است با غیران و برکندن پوست خرمابن و برگرفتن پیه آنرا

(س) عَقِرَ عَقَراً) ناگهان ترسناک گشت پس قدرت حرکتش نماند یا متحیر و سرگشته گردید ولرزید یا آنکه ومنه قول عمر رضی الله عنه فعقرت حتی خررت علی الارض

(ک) عَقُرَ الامر عُقْراً بالضم سودمند نشد آخر کار وعَقُرَت المرأة عُقْراً ناز اینده شد زن۔

(مُعَقّر) کمه زمین وپالان که پشت ریش کند ستور را ومرد بسیار آب و زمین و با سامان۔

(اِعْقَار) بسیار رحم گردانیدن منه اعقر الله رحمها وعقر ناهنیدن و با آب و زمین شدن

کسی و ترسانیدن کسی را۔

(مُعَقِّر البارقی الازدی) محدث شاعریست۔

(تَعْقِیر) نیک خسته کردن

(مُعَاقَرة) فخر کردن در پی کردن شتر و همدیگر رسیدن و دوری گزیدن و پیوسته بودن شتر را در خور و دشنام دادن و هجا کردن همدیگر را و پیوسته ماندن شراب و در هر چیزی و کاری۔

(تَعَاقُر) باهم پی زدن ستور را جهت آزمائش بی زنی و بمبارت کشتن شتر را یقال تعاقر ای عقر بهم ایهما اعقر لها ومنه الحدیث لا تاکلوا من تعاقر الاعراب فانی لا امن من ان یکون مما اهل لغیر الله

(تَعَقَّرَ الذئب) بجوش بجنی بلند کردگرگ آواز را۔

(اِعْتِقَار) پشت ریش شدن ستور وزجر ناکردن پرنده را۔

(اِنْعِقَار) پشت ریش گردیدن ستور از پالان و زین۔

(تَعَقُّر) پیوسته باریدن باران و کلفتر شدن پیه شتر ماده در همه اندام و دراز گردیدن گیاه۔

ع ق ر ب

عَقْرَب) کجعفر کژدم عقارب جمع ویؤنث عقربة مؤنث وهی غیر مصروفة ودوالی ست نحس او دو ال... بداں پاره دم ستور را زمین بند... و برجی است در آسمان و اسم عتبه بن رخضه ونیز عقربة کنیزک با خدمت و ... است مانند کمانک ... آویزند ونیز عَقَارِب) سخن چینیها و سختیها عقارب الشتاء سختی سرما وقولهم انه تدب عقاربه یعنی وی ... ناموس مردم را و سخن چینیها ... و از ینها ... ویقال دَبَّت عقاربه

(عُقْرُبَان) بالضم وتشدید الباء وتخفیفها کیکی است ... یا کژدم یا کژدم نر۔

(عَقْرَبَاء) بالفتح و المد هم مث عقرب زمینی است

(عُقَیْرِبَاء) مصغر اولی است در شامی بنی حادثه۔

(اَرْض مُعَقْرِبَة) بکسر الراء ... زمین ... کژدم

(مکان مُعَقْرِب) مثله

(اَرْض مُعَقْرَبَة) زمین بسیار کژدم کانه رد العقرب الی ثلثه حرف ثم بنی علیه

(مُعَقْرَب) مبنیا للمفعول کج خمیده منه صدغ مُعَقْرَب یعنی موی پیچ دار والمعقرب الخلق یعنی او در شت و گرد اندام توانا است و مدد کار قوی و آنرا ذو عقربانه هم گویند

ع ق ر س

(عَقْرَس) کجعفر و زبیج قبیله است یمن۔

ع ق ر ط ل

(عَقَرْطَل) کسفرجل و قد تکسر العین والقاف والطاء ...

ع ق ر م

عَقْرَمی العفر...

وفته است چین فی نسخه ... باحتیاط
ع ق ز (عقز) بالفتح بهم بر
زدن چیزی ... و رجه دمانده و بازبه
نزدیکی آن درفتار والفعل من نصر
(عنقز) کجعفر مزه خرد و تلوش
که نوعی از ریحان است و بو عنقز نام
مردی زدت شهادته من بعض
اقضاته کانیته وعمرو بن محمد العنقزی
و پسرش حسین محدثان اند و دار
العنقز سرائے است ... بمکه
عنقزة بالتاء زیت ... بلا و سختی
و زهر۔
ع ق ش عقش بالفتح و بکسر ...
تره است و سرشاخهای انگور ...
(...) عقش لجود عقشا تم و او
آتش و عقش لمال فراهم آورد
شتر آن را۔
ع ق ص (عقصة) بالکسر موے
بافته و تاب داده عقص کعنب جمع
(عقصة القرن) بالضم ... شاخ
حیوان۔
(عقص) محرکة افگندن میم مفاعلتن
بعد ساکن نمودن لامش در بحر وافر
و بیته لولا ملک رؤف رحیم
تدارکنی برحمته هلکت
(عقص) بدخوے شدن و پیچان
گردیدن شاخ گوسپند والفعل من سمع
(عقص) کعنق شکنبه و مرد زفت
عیقص کحیدر عقیص کسکیت مثله
(عقص) کلتف ریگ توده است
برهم نشسته سخت که راه ندارد و مرد
بخیل و زشت خوے۔
(عقیصة) کسفینة موے بافته
وتاب داده عقاص بالکسر و
عقائص جمع و یقال هی التی
تتخذ المرأة من شعرها مثل الرمانة
ومن فضلة منه عقیصة و
(ذو العقیصتین) ضمام بن
ثعلبه صحابی است۔
(عقاص) کغراب بیماری است
گوسپندان را۔
(عقاص) ککتاب رشته که بدان
گیسو بندند۔
(اعقص) بکه که شاخ او از پس
گوش برآمده و یقال کبش
اعقص وقرن اعقص ایضا و
آنکه انگشتانش بر یکدیگر پیچیده و آن
که بره و دندان پیشین وے بدهن
درآمده باشد عقصاء مؤنث
فی الکل ونیز اعقص لقب
مفاعلتن در بحر وافر بسوے
مفعولن رد کرده۔
(عقیصی) بالفتح مقصورا لقب
ابی سعید تیمی تابعی۔
(عقیصاء) بالضم ممدود اشکنبه
خرد متصل شکنبه کلاں۔
(عقنقصة) کعکنکعة و خبعثنة
جانورکے است۔
(معقص) کمنبر تیر کج یا تیر پیکاں
شکسته که دنبالش در آں ماند باشد
پس آنرا برآورده درست نموده
باز بجائے خودش نصب کنند۔
(معقاص) بالکسر بدترین خران
بدخلق و گوسپند کج شاخ۔
(ض) عقص شتر عقصا بالفتح
بافت موے را و تاب داد و منه
الخیر معقوص بنواصی الخیل
ای معقود مصفور۔
(معاقصة) باہم چیرگی جستن۔
ع ق ض (عقیضیه) مصغرا
دابه است صحرا۔
ع ق ط (عقط) بالفتح سخت
بستن دستار را و سخت بستگی آں
والفعل من فتح
ع ق ف (عقف) بالفتح روباه
(اعقف) بالفتح فقیر محتاج و
تازی زشت و بدخوے یقال
اعرابی اعقف اے جاف و کرو منحنی
از ہر چیزے۔
(عقفاء) بالفتح والمد آہن کج
خمیدہ اطراف وگیاہے است که برگ
آں بسداب ماند گوسپند را مے کشد
و بشتر ضررے نرساند و آں را
(عقیفاء) ہم گویند۔
(شاة عاقف) گوسپند عقاف زده
(عقاف) کغراب علتے است در قوائم
گوسپندان که بداں پاہا خمیده گردد
(عقوف) کصبور پستان ماده گاو
که شیر آں وقت دوشیدن رہاندن ...
(معقافة) کرمانة چوبے است سر کج
که بداں چیزے را مے کشند و چوگاں
(عقفان) کعثمان قبیله است از
خزاعه و موضعے است بحجاز و
جد مور چہاے سرخ اما جد مور چہاے
سیاه فازر است۔
(عنکبقان) بضم عین و فتح قاف
مور چہاے دراز پاکه در مقابره
خرابه باشد۔
(شیخ معقوف) پیر پشت دوتا

از پری
(شاة مَعْفُوقَةُ الرِّجل) گوسپند خمیده پائے نعل عتاب
(ض) عَفْقَهُ عَفْقًا
(تَعْفِيف)
يَعْفَفُ
رعَفَف
ع ق ف ر عَفْقَر
عَفَرنَهُ الدَّواهي
عَفَرتَ عَلَيْهِ
(تعفّر)
الدَّواهي تَعَفَر
ع ق ف س مَا عَفْسَه
بینک خو
رجل عفنفس
خلق عقنفس ایضا
راعفنفاس
ع ق ق (عَقّ)
(عَقّة) بالفتح
خون ... ورق ... مان و
گو ... زمین
(عُقّ) بالضم
عُقَق
کودکان ...
(عقّ) ... گرد ...

عِقّه ... شیه
عُقُوق ... بلا ... اعقاق بالکسر جمع
... بان
... مرده ... قبضه
... عقاق مستقیم
یوته
عقیق
عقیقه
عتقه
... نحل
... انتقام
... اسم ... عقوق ... را
... بالکسر ... نافه
امّا اعقاق ... علم ... نبوو
... کسر ...
... از لغات
... عقعق ... بعربی ... معرب
... خیر ... عقیقی
عقاق ... جمع ... تفاعس

... عَقُوق ...
... محال ...
و نوی ... عقول ...
... هذا ...
عقیقه
... کتاب ...
... الهرسیس ... بالکسر
... خاتم ... به سبب روه ... عنه
انصراع والقطع
... صور ... کان ...
... عقوبه ... ششه
عقعقه
... موی ...
بالکسر ... العقه فی ...
... اسم خاصه عقیق
عقب جمع
(عقیقه) ... موئے شکمی بچه
مردم و بهائم و موئے سر ... گوسفند
و جز آن که ... مولود
قربان کنند ... آن مولود
و منه عقیقة الغلام مرتهن

[illegible] عنه [illegible] فيل [illegible]
[illegible] مسخه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حرب [illegible]
في الجاهلية فان [illegible]
[illegible] لم يرضوا بالقود [illegible]
[illegible] الدية
[illegible] قال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(عقق الثوب ونحوه عقا) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(مَعْقَة) [illegible]
[illegible] عقاقا [illegible]
[illegible] وعقعقا [illegible]
کرد [illegible] شتر ماده
(اعقت الناقة) باردار گردید
واعقت [illegible] عقاق [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] وغنيّ [illegible] شكافته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ع ق ل (عَقْل) [illegible]
[illegible] دريافتن [illegible] دريافت [illegible]
[illegible] حسن وقبح [illegible] نقصان
وخير وشر يا علم مطلق امور بسبب
قوتی که تمیز قبیح از حسن است
[illegible] معاني وعلوم مجتمعه [illegible]
[illegible] اغراض ومصالح
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علوم ضروريه
ونظريه [illegible] وجود [illegible]
نزديك اختتان كودك است [illegible]
[illegible] پيوسته تر [illegible]
[illegible] بكمال ميرسد وقت بلوغ
[illegible] **عقول** جمع و نيز **عقل**
[illegible] پناه و قلعه [illegible]
[illegible] جاي پناه [illegible]
[illegible]
[illegible] فيل هو [illegible]
[illegible]
(عُقْلَة) بالضم [illegible] است
[illegible]
[illegible]

عُقْلة تعتقل بها الناس [illegible]
وبه عقلة [illegible]
(عقل) [illegible]
[illegible]
[illegible]
(عاقل) [illegible] خردمند عقلاء
وعُقّال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صلى الله عليه وسلم
(عاقلة) [illegible] عاقلة
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
في [illegible]
وكذا [illegible]
الجنايات [illegible]
ما لجناية [illegible] تقوم [illegible]
تكون في [illegible]
[illegible] على [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اللغة
[illegible]
[illegible] الاصمعي

كَلَّمتُ فی ذلك يا يوسف النحوی بحضرة الرشيد فلم يفرق بين عَقَلَتْهُ وعَقَلْتُ عنه حتّى فهمته

(بعير أعقل) شتر پائے برتافته

(ناقة عقلاء) شتر ماده برتافته پائے۔

(عِقال) بکتاب زکوة سال شتران وگوسفندان يقال على بنی فلان عقالان وصدقة سنين ومنه قول ابی بكر رضی الله عنه لو منعونی عقالا وتامردی وشتر ماده نوجوان ورسن که بدان ساق و وظيف شتر را بهم بندند عُقُل بکتب جمع وعقال مثبت ... وشريف که بکاه اسير وبند می شود فديه او چند شتر باشد۔

(عُقُول) ... خروسند ونا مکننده جيرت ... ودست قابض۔

(عقيل بن ابی طالب) برادر علی بن ابیطالب کرم الله وجهه انسب فرشتی ... و

معقل بن مقرن صحابی ... ۔

(عقيلة) ... کريمی قبيله ومهتر قوم وشتر گرامی وگرامی از هر چيزے ويقال الدرة عقيلة البحر

(عُقَيل) ... وصحابيست بجوران ونام مرد ... و پدر قبيله است ازهوازن وعُقَيل بن خالد و يحيى بن عقيل محدثان اند۔

(عقنقل) ... سوسمار ... ذوالله بن عتبة بجوبرة صحابی است۔

(عقيلی) ... غوره خرما۔

(عاقول) کطاوس معظم دريا ... موج آن در رودبار کز و جوئے گرد ريگ توده وکار پوشيده و در عواقيل جمع و زمين بے علم ونشان و گياهے است و دير عاقول شهرے است نهروان از ان شهر است عبدالكريم بن هيثم و شهرے است بمغرب از ان شهر است ابوالحسن علی بن ابراهيم و دهے است بموصل۔

(عاقولا) بالقصر نام کوفه در توريت۔

(ابو سنبط عقال بن شبه) ... محدث است۔

(عُقّال) ... ذوعقال است و علتے است در پا ... ستور ... تنگ کند ... باخاص ... ذو عفف

(عقنقل) ... رود بار بزرگ فرخ و ريگ توده بهم نشسته و روده سوسمار و کاسه بزرگ و شمشير۔

(عقاقل جمع معقل) ... پناه جائے ومعقل بن سنان ومعقل بن يسار ومعقل بن مقرن ومعقل بن سنان ومعقل بن ابی الهيثم وهو بن ام معقل ويقال معقل بن ابی معقل صحابيان اند۔

(معقلة) بضم القاف دية يقال لنا عند فلان ضمد من معقلة ای بقية من دية كانت عليه ونا وان يقال دمه معقلة على قومه ای غرم ومنه هم على معاقلهم الاولی ای

الديات التی كانت فی الجاهلية ... او على مراتب آبائهم ... نشيب ... است۔

(معقول) فهميده ... از اركان شعر که خامس متحرک آن افتاده باشد۔

(ض ر) عقل الدواء بطنه عقلا بند کرد ...

(ض) عقل عقلا ... و معقولا ايضا ...

وعقل التىء ... آن را وعقل البعير بست وظيف و ساق شتر را بهم وعقل القتيل ... وعقل عنه ... پذيرفت بر جنايت او ... وعقل له دم فلان ... قصاص را جهت او ... وعقل الظبی عقلا وعقولا بر کوه برآمد آهو و پناه جست بآن وعقل الظل ... قائم شد سايه وقت نصف نهار وعقل اليه عقلا وعقولا پناه جست بوے وعقل البعير خورد گياه عاقول را وعقل فلانا ... بند شعريه بر زمين افکند او را ... وعقلت المرأة شعرها شانه کرد موے را ونيز عقل نوعے از تصرفات شعر و آن افکندن پائے مفاعيلن تا شعر ... قسمت نمودن۔

(اعقلة) خردمند يافت او را و

اَعقَلَ واجب شد بروے عقال
و قولہما اُعقُل عَنك شیأ یعنی گذار
و دفع کن از خود شک را ھذا علی سبیل
التحکم او الصواب ما اعفلہ بالغین
المعجمۃ و الفاء و نیز اِعتِقال بسایہ
شدن مردم در نیم روز ۔
(مُعَقِّل) کمحدث لقب ابن
ربیعہ بن کعب ۔
(عَقَّلَ البَعِیرَ تَعقِیلاً) بست
وظیف و ساق شتر را بہم شد و للکثرۃ
(وعَقَّلَہُ) عاقل گردانید او را
و منسوب کرد آن را بسوئے عقل و
(عَقَّلَ الکَرْمَ) بر آورد غورہ را
(مُعَاقَلَۃ) بخرد نبرد کردن یقال
عَاقَلَہ فعَقَلَہ ای کان اَعقَلَ منہ
سارا کردن و منہ الحدیث المرأۃ
(تُعَاقِلُ الرجلَ الی ثُلُثِ دِیَتِھَا)
اے تساویہ یعنے زخم موضحہ مرد و
موضحہ زن در حکم از ثلث برابر است
پس ہرگاہ دیت جنایت زن بثلث
رسد باز ماند شود دیت آن نصف
دیت مرد گردد وھذا ھو الاکثر و منہا
البعض دیۃ المرأۃ و جراحتہا علی
النصف من دیۃ الرجل و جراحتہ
کانہم لم یعرفوا ھذا الحدیث و روی
ان رجلا سأل سعید بن المصیب عن
ثلث اصابع تقطعت للمرأۃ فقال
فیہا ثلثون من الابل فقال ارأیت ان
قطع اربع قال فیہا خمس و عشرون
فقال الرجل ما بالہا لما عظمت
مصیبتہا و اشتد المہا انتقص ارشہا
فقال سعید انت احمق ھکذا السنۃ
(تَعَاقُل) خردمندی نمودن بے

خرد و دبت را سپان ہمگی گشت
نمودن ست
(تَعَقَّلَ بکفیہ تَعَقُّلاً) در یکدیگر
آوردن انگشتان ہر دو دست را تا بر شتر
ایستادہ سوار شود + و نیز
(تَعَقُّل) پائے را دوتا کردہ بر بن
ران پایش مقدم زین نہادن و
ہوش بخود آوردن ۔
(اِعتَقَلَ رُمحَہُ) نیزہ را میان
رکاب پائے نہاد و (اعتقل الشَّاۃَ)
پائے گوسپند میان ہر دو ساق
و ران خود گرفت وقت دوشیدن
و (اعتقل الرجل) پا را دوتا کردہ بر بن
ران نہاد یا دوتا کردہ پیش مقدم
زین گذاشت در وقت سواری
(واعتقلہ) بہ بند و عقلہ بر زمین
افگند او را و بند کرد و باز داشت
آن را یقال اُعتُقِلَ الرجلُ عجمہ لا
ای حُبِسَ و کذا اُعتُقِلَ لِسَانُہُ
بستہ شد سخن بروے و قادر نشد بر آن
و نیز (اِعتِقال) بستن وظیف
و ساق شتر را بہم و دیت گرفتن

ع ق م (عَقْم) بالفتح گلیم سرخ
یا ہر جامہ سرخ و نوعے از رنگ نگار
و دیگر فیہما عَقْمَۃ بالتاء و بکسر
مثلہ فیہما : و نیز (عَقْم) حاجز میان
دو چیز ۔
(عُقْم) بالضم نازائیدگی و شکستگی
است در زہدان کہ بسبب آن آبستن
نشود و بفتح ۔
(عُقْمِیّ) بالضم منسوب با مرد بزرگ
قدیم شرف آبائی و جوان مرد سخن
پوشیدہ و غریب و مشتبہ و بثلث

(عِقْمَۃ) بالکسر رنگ و نگار و بفتح
(عَقَمَۃ) محرکۃ معرفت رود بارے
است و (عَقَمَۃُ القَمَرِ) با آمدن ماہ
(عَقِیْم) کامیر مرد کہ فرزند نشود
او را عُقَمَاء کامرار و عِقَام
بالکسر و عَقْمَی بالفتح مقصورا
جمع و زن نازائیدہ عَقَائِم و عُقُم
بالضم و بضمتین جمع یقال
رجل عقیم و امرأۃ عقیم و رحم عقیم
بدان کہ قبول آبستن نکند رحم عقیمۃ
بالتاء مثلہ و یقال الملک عقیم ای
لا ینفع فیہ نسب لانہ یقتل فی طلبہ الاب
والاخ والعم والولد : و ریح عقیم
بادکہ نہ ابر آرد و نہ بار دار کند درخت را
و حرب عُقَیْم جنگ سخت و عقل
عقیم خرد کہ صاحب خود را نفع
نہ بخشد + و نیز عَقِیْم روز قیامت
بدان جہت کہ بعد آن روزے نیست
و این جہان کہ صاحب خود را
نیکی نرساند
(عُقَیْم) بن زیاد کزبیر
تابعی است
(عَقَام) کسحاب مرد کہ فرزند
نشود او را و زن نازائیدہ عُقَمَاء
کامراء جمع و حرب عَقَام جنگ
سخت و رجل عُقَام مرد زشت
خو و داء عُقَام والضم افصح قیاسا
لکن لم یُسْمَع بیماری دشوار کہ
بہ نشود و ناقۃ عَقَام ناقہ دندان
نیش بر آوردہ استوار اندام
نیز عَقَام ماہیے است و مارے
کہ در بحر مے ماند یا حیۃ الاسود
من البر فیصفر علی الشط فیخرج

الیه الطعام فیتلاوم ویان ثم یفترقان
فیذهب کل الی منزله
(عقامه) صحابیه نام مردے وعبدالله
بن محمد بن علی بن ابی
عقامه فقیه شافعی است۔
(حرب عقام) گزاب جنگ سخت
ویوم عقام) روز سخت و
رجل عقام) مرد بدخوے
(معاقم) مہرہائے پشت از بند
گردن تا بن دنب وپیوند۔
معقم مجلس یکے ونیز معقم
گرہ گاہ۔
(رحم معقومة) رحم بستہ کہ قبول
بستن نکند۔
(ن) عقمت مفاصله) مجهولا
خشک گردید پیوندہائش ومنه
الحدیث تعقم اصلاب المشرکین
(س) عقم عقما) خاموش گردید
(س ض ن ک) عقمت المرأة
عقما) بالفتح وبالتحریک وبالضم
نازائیدہ شد زن وقبول نہ کرد رحم
وحش آب مرد را وکذا اعقمت
اعقام نازائیدہ کردن یقال اعقم الله رحمها فعقمت
(تعقیم) نازائیدہ گردانیدن
یقال عقمها الله وخاموش ساختن
(معاقمة) پیکار کردن وخصومت
نمودن ودشنام دادن کانه
سد الرعایة بینهما۔
(تعاقم) پیروی نمودن
(تعقم) آمد وشد کردن یقال
مکلو تعقم فی جوانبه السباع
(اعتقام) باکردن وچون نزدیک
آب رسد کوے کندن اصل آب

معلوم نمایند پس اگر شیرین بر آید
چاہ را تمام سازند والا ترک دہند۔
ع ق ن (عقنه) بالفتح قسمی
است از باران۔
(عقیون) کبوتر دن دریا در بہیئے
است از باد زیر عرش فیه ملائکة
من ریح معهم رماح من ریح طولها
الی العرش تسبیحهم سبحانه
ربنا الاعلی
(عقیان) بالکسر زر خالص مذکور
است در ع ق ی۔
ع ق و (عقوة) بالفتح پیرامون
دگرداگرد سرای یقال ذهب فلان یقال لا اتیک
بعقوتی ومایطور بعقوته احد
ومنزل وفرود آمدنگاہ عقاة
بالفتح مثلہ فیہ لغت است عقاء
بالکسر والمد جمع
(ن) عقا عقوا) بالفتح کند چاہ را
پس از جنبش تا آب رسید یا از
چپ و راست کند چاہ را بجہت
آب وعقا العلم بلند شد ورفتن
وعقا الامر) ناپسند کرد ومکروہ داشت
نیز عقو باز داشتن
ومنه یقال عقاه قلب عاقه
(معقی) گمحت مرغان بلند
و دور در ہوا گرد چیزے گردندہ
مانند عقاب۔
(اعتقاء) از جانب چاہ آب
رسیدن چاہ کن از چپ و راست
کندن چاہ را برائے آب و باز
ایستادن ونیز بمعنے مقلوب اعتیاق
است وپیش وپس فرا کردن سخن
ع ق ی (عقی) بالکسر آنچہ

نخستین از کودک نوزادہ بر آید
از کمیز وپلیدی اعقاء جمع وفی المثل
هو احرص من کلب علی عقی صبی
وهو الدرج فی النسخة والمشهور
(عقیان) بالکسر زر خالص کہ از
زمین پیدا گردد واطبی است نزدیک
مرینہ مرنی بیا ضبہ را۔
(ض) عقی الامر) ناپسند داشت
وعقی عقیا) بالفتح شور بند
بچہ را چیزے کہ بشکم بر آوردن
ویقال من این عقیت مجهولا
یعنے از کجا آمدی ونیز عقی
حدث کردن کودک۔
(اعقاء) سخت تلخ گردیدن
چیزے واندا ختن از دہن چیزے
بسبب تلخی آن یقال اعقیت الشیء
اذا ازلت من فیك لمرارته واعقیت
اذا ازلت شکایته وفی المثل لا تکن
حلوا فتسترط ولا مرا فتعقی
(تعقیة) خورانیدن بچہ را چیزے
کہ بول وغائط آرد اورا واندا ختن
تیر وجلد کیہ بالا بلند فی ہوا دکو بلند پیچ
(اعتقاء) آمدن یقال من این
اعتقیت مجهولا اے اتیت
ع ک ب (عکب) بالفتح گرد
چست ویک نوع شادمان ونیز
عکب سخت رفتن والفعل من نصر
عکب محرکہ سطبری لب و
زنخ وسطبری دندان ونکب ودیگر
نزدیک چسپیدہ بودن انگشتہا
پاے وبسیار خمدن دور والفعل
من سمع
(عکوب) بالفتح غبار گرد عاکوب مثله

(عَکُوب) فراهم آمدن شتران بر حوض یا طعام است وایستادن وبانگ وفریاد کردن وجوشیدن دیگ وانفعل من ضرب

(عُکَاب) غبار دود وگرد وغبار

(عُکَابَة بن صعب) که جانته رقبیله است از بکر.

(عَمَاکِب) جمع انبوه عکوب بالضم جمع

(اَعْکَب) مرد سطبر لب ودندان.

(عَکْبَاء) زن نیتو بر اندام درشت نملفت وسطبر لب وسطبر دندان.

(عَکَب) کنجف کوتاه بالا سطبر وفربه وسرکش از مردم وجن وآنکه مادرش شوے کرده باشد ونام زندانبان نعمان بن منذر.

(عَکُّوب) بالفتح وتشدید الکاف گرده انبوه.

(اِعْکَاب) بسیار دود شدن آتش

(تَعْکِیب) دود برآوردن آتش.

(تَعَکُّب) پیش آمدن اندوه برکسے

(اِعْتِکَاب) برانگیختن گرد وبرخاستن آن لازم متعدی.

ع ک ب ر (عَبْدُ الله بن عِکَبْر) کجعفر محدث است

(عِکْبِر) کز بهرچیزے است کز نبور عسل بر ران وبال خود آورده آنرا در شهد بجائے انگبین اندازد

(عُکْبُرَة) کقنفذ زن درشت اندام.

(عُکَابِر) بالفتح کلاکو شها بو نر

(عُکْبَرَاء) بالضم وفتح الباء وقصر وهے است ونسبت بدان عُکْبَرَاوِی وعُکْبَرِی می آید

ع ک ب ز (عُکْبُز) کقنفذ مهره بزرگ بزے خفته.

ع ک ب س (عُکْبِس) کعلابط شتر بسیار یا شتران که نزدیک هزار رسیده باشند

عُکَابِس کعلابط مثله

(تَعَکْبَسَ الشیءُ) برهم نشست

ع ک ب ش (عَکْبَشَة) بندش استوار ومحکم.

(عِلْبَاش) کفرطاس آهو که نخستین شاخ برآورده باشد

تَعَکْبَشَ فیه الغصنُ درآویخت شاخ باخار درخت.

ع ک ث (عَکْث) بالفتح گرد آمدن وموافق شدن دو چیز مغلش گاهے نباید.

(عَکْبَث) کامبر کم بهر بل.

(عَنْکَث) کجعفر نبے است وام مردے وشیم انبوه برهم نشست

(تَعَنْکَثَ الشیءُ) فراهم آمد.

ع ک د (عُکْدُ الشیء) بالضم میانه چیزے.

(عُکْدَة) بالضم استخوان ونغز وتوانائی وسوراخ سوسمار

(عَکَدَة) محرکته بن زبان وبن قلب وپری است که بدان نان را داغ دار سازند.

(عَکِد) ککتف شتر وسوسمار فربه عَکِدَة بالتاء مثله ودرخت خلک برهم نهاده.

(عَکَّاد) کسحاب کوهے است قریب زبید زبان باشنده آن بر لغت فصیح باقی است.

(مَعْکِد) کمجلس پناه جائے.

(ناقة مِعْکَاد) بالکسر ناقه درشت استوار خلقت.

(مَعْکُود) مقیم لازم گیرنده جائے ودوست دهنده ومرد بزندان کرده وطعام پیوسته وآماده

(ض) عَکَدَ فی الامر) قادر گردانید مرا وعَکَدَ اِلَیْه) پناه گرفت بوی

(س) عَکِدَ الضبُّ) فربه گردید.

وعَکِدَ بِه) چسپید بان.

(اِعْکَاد) پناه گرفتن بکسے

(اِسْتِعْکَاد) فربه گردیدن سوسمار وشتر وبچیزے درآمدن وچسپیدن شکار بجوف صیاد.

(اِعْتِکَاد) لازم گرفتن چیزے را

ع ک ر (عَکْرَة) بالفتح حمله

(عِکْر) بالکسر نژاد هرچیزے یقال رجع فلانٌ الی عِکْرِه ای اصله وبام عکرة ای اصل الرجل ومنه الحدیث لما نزل قوله تعالی اقترب للناس حسابهم تناهی اهل الضلالة قلیلا ثم عادوا الی عکرهم ای الی اصل مذهبهم الردی

(عَکَر) محرکته گله شتر اند از پانصد یا گله شصت شتر یا از پنجاه تا صد ولیکن ونام مردے وزنگ شمشیر ونیز

(عَکَر) دردے هرچیز ودرد زیت وشراب وتیرگی آب که در تک حوض بماند

(عَکَرَة) بالتاء پاره از گله شتران یا شتر گله از پنجاه تا صد وقال الاصمعی الخمسون الی الستین والسبعین وبن زبان عکر کفاف زر

(عَکِر) گکتف آب تیره و درد ی
ناکسوار شراب و روغن وجز آں
(عُکَیر) کزبیر نام مردے۔
(عَاکِر) از اعلام است۔
(عَکَّار) کشداد مرد بسیار حمله
و بسیار بازگردنده و بازگردنده در حرب
و حمله کننده ومنه الحدیث
قلنا یارسول الله نحن الفرارون
فقال علیه السلام انتم العکارون
و انا فئة المسلمین و نام پدر قبیله است
(عَکَرکَر) شیره فرک۔
(تَعکَر) کتمنع قلعه است بیمن
کوہے از کوه پاۓ عدن۔
(مِعکَر) کمنبر نام مردے و
(ض) عَکَرَ عَلَی الشَّیْءِ عَکراً و عُکُوراً
حمله کرد و بازگشت بر آں و نیز عکر
میل نمودن بجاۓ و بازگشتن بحرب
و باز گردانیدن خر خداوند را بسوۓ اہل
و وطن خود۔
(س) عَکِرَ الماءُ درد ی ناک گردید آب
عَکِرَ النبیذ والزیت کذلک
سخت سیاه شدن شب و بهم نشستن
سیاہی شب و تیره کردن آب را و درد ی ناک
نمودن شراب و دوشاب و روغن و مانند
آنرا و پیه ناک شدن کوہان و خداوند
کلان شتر گردیدن
(تَعکِیر) درآمیختن درد به است
بشراب و روغن و شیره و مانند آں
و تیره گردانیدن آب را۔
(تَعَاکُر) بریکدیگر نیزه زدن قوم در
پیکار و باهم درآمیختن یقال
تعاکر القوم اذا اختلطوا
(اِعتِکَار) بازگردیدن بر چیزے و
باهم درآمیختن قوم در حرب و برهم
و یکبار باز گردیدن لشکر یا پیندان که
شمار آں ممکن نباشد و نیک تاریک
شدن شب و برهم نشستن سیاہی آں
و آمیختن ریگ کانه یرکب بعضه علی بعض
من بعد ما تخلله و سخت باریدن باران
و گرفتار و روان بودن و پیوسته و درلودن
جوانی و پائیدن آں و پیه ناک گردیدن
کوہان۔

ع ک ر د (عُکْدَةٌ عُکَرد)
کجعفر کودک فربه تندار یا نزدیک
بلوغ رسیده عُکَرِد کبرقع و علبط
و عُکرُود کعصفور مثله
(عَکرَدَ فُلَانٌ عَکرَدَةً) فربه
گشت و توانا گردید و عکردت
ناقتی) بگردانید مرا ناقه بسوۓ
مألوف خود یا آنکه نپسندید نشستم آنرا

ع ک ر ش (عِکرِش) کزبرج
گیاہے ست ترش وهوافة
للنخل ینبت فی اصولها وکمه یا آن گیلی است
بالوۓ از گیاه کنده یا آں عشب بقدر
با مانند یا گیاه است گسترده
بر زمین که شگوفه باریک و تخم مانند
ارزن و طعم مانند تره دارد۔
(عِکرِشَة) کزبرجه خرگوش ماده
بیرگوشت درشت و آبے است بنی
عدی را در یمامه و دہی بحلم مزیده
وکنده پیر که از خود بیرشاید و نیز
عکرشة دختر عدوان مادر مالک
و مخلد که پسران نضر بن کنانه اند۔
ابو الصهباء عکراش بن ذویب
بن حرقوص بالفتح
و کسر صحابی است سرآمد از تیراندازاں

زمانه خود۔

ع ک ر م (عِکرِمُ اللَّیلِ)
کزبرج سیاہی شب۔
(عِکرِمَة) کزبرجه معرفه و بالالف
و اللام کبوتر ماده یا قمری ماده
وعِکرِمَةُ بن خصفة بن قیس عیلان
پدر قبیله است۔
(عِکرِمَة) بن ابی جهل صحابی است
و عکرمة بن خالد بن العاص
و ابو عبد الله عکرمة مولی
عبد الله بن عباس تابعیان اند۔
(عُکَارِم) کعلابط قبیله است
از بلی۔

ع ک ز (عَکز) بالفتح لوفتگی
و گرفتن به پنجه و ترنجیدن الفعل من سمع
(عِکز) بالکسر مرد بد خوۓ زفت
بدفال۔
(عُکَیز) کزبیر نام مردے۔
(عَاکِز) از اعلام است۔
(عُکَّازَة) کرمانه عصاۓ باسنان
عَکَاکِیز جمع و آهن پاره بمانند نیزه
و مانند آں۔
(عُکُوز) کجرول چوب دستی
آهن دار و حربه و مانندی از آهن که
مخدوم پاۓ خود را در سال اندازد
(ن) عَکَزَ علی عُکَّازَتِه تکیه نمود
بر عکازه خود و عَکَزَ الرُّمحَ)
در زمین زد نیزه را و سپوخت در
و عَکَزَ بِالشَّیءِ) یافت بآں
و شناخت۔
(تَعکِیز) عکازه و سپنیزه کردن
(تَعَکُّز) بر چوب دستی آهن دار
تکیه کردن۔

(ع ک ز ل) عَكازِيل، بالفتح بچه شتر

(ع ک س) عَکس، بالفتح باشگونه کردن وگردانیدن لفظ وسخن وجز آن وآخر چیزی را در اول آن آوردن وبجای یک دیگر گردانیدن اجزای چیزی را ... داشتن بستور ... سر او ... خود را برگرداند ... رشته ... بستن تا ... و ... شیر ... ورونق والفعل ... .

تَعلیس ... کاسه بر ... شیر ... ورونق ... از شیر وآرد ساخته وشاخ رز که آن را بر زمین خوابانند تا روید وشیر تازه که بران پیه گداخته ریخته نوشند

(عَکِیسَة) کسفینة شب نیک تاریک وشتر بسیار.

(عِکَاس) ککتاب رسن که بدان دست شتر با مهار بندند تا رم کرده ومنه المثل دون هذا الامر عِکاس ومِکاس بالکسر یعنی سوای این کار سوی یعشق نی یک دیگر گرفتن است با آن از آنه ... .

(تَعکَّس فی مِشیَتِهِ) ... بر ... ما ... رفت.

(اِعتِکَاس) سر ... دیده شدن و بجائے یک دیگر ... اجزای چیزی.

(اِنعِکَاس) برگردیده شدن و عکس پذیرفتن.

(ع ک ش) (عَکِش) ککتف موی مرغول ومرد کاز وی نیکی نیاید وفراهم آورنده چیزی.

شجره ... اسند ... بالنا ... درخت بسیار شاخ ... درهم پیچیده.

(عُکابش) ... بزبر نام مردی.

(عُکاش) کغراب نام مردی

(عِکاش) کرمان تننده یا تننده نر جهات آن عُکاشَة بالناء مثله فی الکل ... است مقابل طمیة ومن ... فانهم ... عکاش زوج طمیة وعدل بر درخت پیچید ومنتشر شود ... واب است ... ونیز عُکاشَه بتخفیف عُکّاشَة منسوب وعُکاشة بن ثور وعُکّاشَة بن ... محصن ... صحابیان اند.

(عُوکشَة) بحوقلة آله است که تکاثرا کرداس خرمن را بر باد دهند وصاف نمایند.

(مَعکوش) ... فراهم آورده.

(ض) (عَکَش عَلیهم) حمله کرد بر آنها وعَکَشت العنکبوت بافت تننده خانه را وعکش النبت گرد کرد آنرا و ... بهم آ ... و عَکَشت ... الکلاب ... گرد گرفتند سگان ... و ... را.

وعَکِش ... سخت بنات آن ...

(ن) ... بهم پیچیده شد موی وبرهم نشست ... و ... سبیار انبوه گردید ... وسر ...

(تَعَکُّن) گرد سرآوردن ...

(تَعکِش) دشوار گردیدن وفراهم آوردن تننده با تارهای خود جهت بافتن تارها وباهم در آمده ودر کشیده شدن چیزی ودرپیچیده گردیدن موی وبرهم نشستن آن.

(ع ک ص) (عَکص) بالفتح بدخوی وبرهم دیگر شدن اندام

(عَکِص) ککتف بدخوی.

(رملة عَکِصَة) کفرحة ریگ توده دشوار گذشتن

(ص) (عَکَص عَکصا) ... بر ... وانید ... را ... ورد کرد

(س) (عَکِصَت الدّابة) توسنی نمود وباز ایستاد از رفتن.

(تَعَکَّص به عَلَی) ... نمود ... برسن ونداد

(ع ک ظ) (عُکاظ) کغراب بازاری بود ودر دشت بموضع عکاظ میان نخله وطائف کانت تقوم هلال ذی القعدة وتستمر عشرین یوما تجمع قبائل العرب فیتعاکظون بینها ... ومنه ادیم عکاظی منسوب است بآن

(عِکبِظ) کزبرج کوتاه قد.

(ض) (عَکَظه) بند دانرا وجدا نمود وبیکار ساخت ومغلوب نمود ودکرد بسوی ... را (اعتکظ) ... (تعکیظا) برگردانید ... باز داشت ... وعَکَظه حاجته باز داشت حاجت او را وبند نمود و

عَکظ فی الانتصاف زیادتی کرد در اندرز

(مُعاکَظة) دیرداشتن دام و در ... بیدان

(تَعَکُّظ) پیچیده ودشوار شدن کار وسخت گردیدن آن ودشوار گردیدن سفر بر کسی ودور شدن وخود را در بند داشتن قوم تا فکر و تامل در کاری نمایند.

(تَعاکُظ) باهم پیکار کردن

وحبت وردن و باهم نازیدن
و فخر کردن -
ع ک ع (عکوکع) کسفرجل
کوتاه و بالا -
(عکنکع) کسمندل غول نر
کعکع لغة فیه
ع ک ف (عکف) گشتن
موی مرغول -
(عکنف) کریر نام مردی -
عاکف گوشه نشین و بز
: رنده خوردر عکف جمع
وفی الحدیث والناس عکوف او
منتظرون لخروجه صلی الله علیه
اعکاف بن وداعة گشده او
صحابی است -
(معکوف) بند کرده و باز داشته
ومنه قوله تعالی الهدی معکوفا
وشعر معکوف موی شانه
کرده و بافته -
(ض) عکفه عکفا بند نمود
و عکف علیه عکوفا پیوسته
پیش آمد بروی و روی آورد و
مقیم ماند ومنه قوله تعالی یعکفون
علی اصنام لهم ویقال فلان عکف
علی فرج حرام وعکف فی المسجد
گوشه گرفت دران و نگاه داشت خود را
واصلاح نمود و دیری ورزید ونیز
عکف گرد چیزی گردیدن و
برافسون گشته پریدن مرغان و در
بستن گرویدن مروارید و جز آن و
باز داشتن یقال ما عکفک عن هذا
ای ما منعک …
(تعکیف) گوهر رشته کشیدن و

موی بافتن یستعمل مجهولا
(تعکف) خود را بند کردن
و باز داشتن -
(معتکف) خلوت جای ومنه
الحدیث صلی الله علیه لا یدخل فی معتکفه
ای موضع کان یخلو فیه بنفسه
من مسجد مستترا عن الناس
(اعتکاف) خود را باز داشتن
و گوشه نشین شدن وکذا الاعتکاف
فی المسجد یعنی باز داشتن خود را
در مسجد و نیز انتظار چیزی کردن
ع ک ک (یوم عک) بالفتح روز
گرم و رجل عک) مرد درشت و …
ولقب حارث بن دیث بن عدنان
است و در فوت و عک ذی
خیوان صحابی است و عک پسر
عدثان بن عبد الله بن ازد و یقال
ائتزر فلان ازرة عک وک و ازرة
عک حق یعنی فرو هشت هر دو
طرف شلوار را و فراهم آورد تمام آنرا
(ارض عکة) بالفتح افتاد به صیافته
زمین گرم و لیلة عکة شب سخت گرم
که تر باشد و باد نوزد دران و
نیز عکه نام شهریست
وفی الحدیث طوبی من رای عکة
(عکة) بالضم خنور مسکه و مشک
روغن خرد عکک کصرد و
(عکاک) بالکسر جمع وقسر و دمردی
پ ورنگ تو ده گرم تب آفتاب
ولفح فیها و رنگی است که بر ناقه
باردار طاری گردد مانند کلف که
برو … ظاهر آید
(عکک) محرکة تیزی و سختی

گرمالی باد و عکة مثلثة مثله عکاک
بالکسر جمع
(عکیک) کامیر شدن و تیزی
گرمالی و وزش باد و عکاک بالکسر
جمع یوم عکیک روز گرم
(عکاک) ککتاب تیزی و سختی
گرمالی و وزش باد
(عکلی) … کریاسیدن …
(عکه) بالفتح … و نهری است
(عکوک) خرد مرد کوتاه بالا گرد اندام
استوار خلقت و تندرو جای
درشت یا نرم و آسان و معرفة ام …
رجل معک بالکسر مرد سخت خصومت
وفرس معک اسپ تازیانه خواه
که گاه رود و گاه ایستد تا تازیانه خورد
(الی معکوکة) … ستیزه بند کرده
ان عکة بالحجة … چیره شد بروی
در محبت وعکه بالامر …
… گردانید بروی کار را چندانکه …
آنرا وعکه بالسوط بتازیانه زد
وعک علیه میل کرد و حمله
آورد و نیز عک دو باره گفتن
خواستن سخن را و دیر نمودن
وراد ای حق کسی و باز باز بدی
… بکسی و بند کردن و باز داشتن
از حاجت کسی را و بیان کردن
کلام را و … شدن گرم گردیدن تب
(ض) عک یوما عکا) گرم شد
(اعکاک) رنگی برنگی بدل گردیدن
یقال اعکت الناقة ای تبدل لونها …
(معاکة) خمانیدن …
ع ک ل (عکل) بالکسر و الضم
ناکس اعکال جمع

(عُکلِیَّة) بالضم منسوبا الیٰ است
مرئی بکر بن کلاب را
(عُکل) بالضم شهریست ولقب
عوف بن عبد مناة پدر قبیله
فیهم صبا و حضنه امة تدعی
عُکل فلقب به
(عِکَال) ککتاب رسن که بداں
دست شتر را بابازو بندند و از اعلام
است۔
عَاکل کوتاه بالارفت بدخال
(عُکُل) ککتب جمع و نام مردے
(عُکَیل) کزبیر از اعلام است
(عَکوّل) بالفتح وتشدید الواو مرد
کوتاه بالافربه و نام شاعرے از کنده
عَکّال کشداد نام مردے
(عَوکَل) کجوهر پشت توده
ریگ وریگ توده بزرگ کم اند
معقفل عوکلة مثله یاریک
برهم نشسته ونوعے از نان خورش را
مرقة عوکلیة منسوب است
باں وخرگوش گزنده ومرد کوتاه قامت
که پشتهائے پائے نزدیک نهد و
پاشنه دور وزن کولم فلالیه عوکل
رسوائی ها
(عَوکَلان) بشوق دوستمه
است وموضعے وپدر قبیله
(مِعکَل) کمنبر سوزن آلۂ دوختن
که شبانان بانخود دارند۔
(ن ض) عَکَل فی الامر
باندازه گفت وعکل علیه
الامر مشتبه ودشوار گردید
بروے کار وعکل برائه دریافت
وبگمان گفت ونیز عکل بالفتح

فراهم آوردن وراندن یا سخت راندن
شتر را وبستن زانوے شتر وبابازو
بستن هردو دستش را وبازداشتن
وبند نمودن وبازگردانیدن وبر
زمین زدن ورخت برهم نهادن
ومردن وکوشش کردن در کار
(س) عَکِلَت المسرجة درد ی
ناک شد چراغدان
(اعکال) مشتبه ودشوار گشتن کار
وسخن برکسے یقال اعکل علیه
الخبر ای اشکل وبستن زانوے شتر
(اعتکل) گرفته گرفت واعتکل
الثوران بهمدیگر سرون زوند و
نیز (اعتکال) آمیخته وملتبس
شدن کار یقال اعتکل علی الخبر ای اشکل
ع ک ل و (لبن عُکَلِد)
کعلبط سطبر و فرنگ خفتة عکالد
کعلابط مثله وقیل لام زائدة
ع ک ل ط (لبن عُکَلِط) کعلبط
ستبر و فرنگ وسطبر۔
ع ک م (عَکم) بالفتح اندرون
پهلو۔
(عِکم) بالکسر باز تنده وتنگ بار
عِکمان دو تنگ بار اعکام جمع
وجامه داں ودستواره جامه
(عُکُوم) بالضم جمع وچرخ یا
وکلیمیست که زناں دراں ذخیره
خود نهند۔
(عَکمة البطن) هر کنه گوشه آں
(عِکام) ککتاب بابند عُکُم
ککتب جمع۔
(عَکُوم) کصبور بهگردنده وجلنده
بازگشت وزنان لپسهر دو ختر لسپ زاینده

(عُکَیم) کزبیر نام مردے
(مِعکَم) کمنبر آگنده گوشت تنده
(ض) عَکَم المتاع عَکمًا بالفتح
بجامه بست رخت را وبار کرد
وعکم عنه بهو ابرگردانیده شد
ازدیارت وے وعکم فلانا
انتظار کرد وعکم علیه بازگردید
بروے وعکم الا رضُ
تحکذ اقصد کرد آنرا وعکم
عن شتمه باز ماند از دشنام آں
وعکمت الابل فربه شد شتر وا توبر تو
نشست پیه آں ونیز عکم
تنگ بار بر ستور بستن وبرائے کسے
تنگ بار بستن
(اعکام) یاری دادن در بار کردن
(تعکم) فربه شدن شتر چنانکه
تو بر تو شود پیه وے۔
(اعتکام) برابر نمودن میان
تنگبارها جهت کردن وبرهم دیگر
نشستن چیزے۔
ع ک م ز (عُکمُز) کقنفذ زن
گردانداما پُر گوشت نازک وکیر پر
گوشت عُکمُزة بالتاء وعکموز
وعکموزة بالضم مثله فیهما
ع ک م س (ابل عُکَمِس) کعلبط
شتران بسیار یا گله شتران قریب هزار
عُکامِس کعلابط مثله ونیز لیل
عُکامِس شب تاریک
(عُکمُوس) کعصفور خر
(عکمس اللیل عکمسة) تاریک
شد شب۔
ع ک م ص (عُکمُص) کعلبط
بلاوزیرک وبه حذر وترسان از

هر چیزے وابو العُکَمِص مردے
است تمیمی
ع ک ن (عُکْنَة) بالضم نورد
شکم از فربهی۔
(عُکَن) کصرد و اَعْکَان جمع
(اَعْکَان) کگتاب گردن۔
(عُکْنَاء) کصحراء شتر ماده سطبر
سر پستان و جاریة عُکْناء دختر
کشکش نورد و شکن دار باشد
(عَکْنَان) بالفتح بحرک شتران
بسیار و شتر مرغ کثیر۔
(جاریة مُعَکَّنَة) کمعظم بمعنی
جاریة عکناء است۔
(تَعَکُّن) نوردناک گردیدن شکم
و توبرتو شدن چیزے
ع ک و (عَکْوَة) بالفتح
شاعرے است تمیمی۔
(عُکْوَة) بالضم و بفتح نوبت و میانه
و راست از هر چیزے و بن زبان
و بن دنب ستور و پے است که
کشکافته دو تا بافند مانند فوطه
و نیفه و درشت و درشت از هر چیزے
و سطبر آن عُکًی بالضم و عِکَاء بالکسر
و مد جمع۔
(عَکِیّ) کغنی شیر بے آمیغ و مسکه
شیر و شیر گوسپند بریک دیگر دوشیده
و فرک شده۔
(اَعْکٰی) کاحمد آنکه بن دنبش
درشت باشد و درشت و سطبر
آرد و پهلو۔
(شاة عَکْوَاء) بالفتح و المد گوسپند
سپید دنب سیاه جمله اندام
خاصه بالا نشئے۔

(ابل مُعْکَاة) بالکسر شتر فربه یا شتران
بسیار که سر بعض نزدیک دنب
باز باشد
(ن) (عَکٰی یَعْکُو عُکُوًّا) بالفتح
بزرگ ساخت نیفه ازار را و درشت
نمود و عَکَا بحز ثه) بیرون آمد
بعض بلیدی و باقی ماند بعض
آن و عَکَا علی قومه سیل کرد
و عَکَا قِرْبَة فی الحدبل) بندکرد
و بست آنرا و عَکَتِ المرأة شعرها
فرو نگذاشت موئے را و نیز عَکْو
گره زدن دنب ستور و خم دادن
و درشت و فربه گردیدن و بلند تر
شدن و دو دبار وار نمودن گشتن
ماده را
(تَعْکِیَة) بر شمشیر و نیزه پے
تر را بستن۔
ع ک ی (عَاکِی) مرده و
عکوه فروش و آز مندان را۔
(عُکْوَة) بالضم پیست مقل عُکًی
مقصورًا جمع۔
(ض) (عَکٰی یَعْکِی عَکْیًا) درشت
کرد بستنگاه آنرا و عَکٰی زیده برو
(اِعْکَاء) مردان واستمانیت
(تَعْکِیَة) مردان۔
ع ل ب (عَلْب) بالفتح نشان (عُلُوب
بالضم جمع و جاے درشت و یکس
و هر چیزے سخت و درشت و نیز عَلْب
بریدن و خراشیدن و نشان کردن
یقال عَلَبَهُ اذا وسمَه او خدشه
واثّر فیه و قبضه شمشیر و مانند
آنرا پے کردن شتر استوار بستن
والفعل من ضرب و نصر

(عِلْب) بالکسر مردے که هرچه دانه
نداں احدے طمع کردن نتواند و زمین
که اگر باران بران مدتها بارد تا هم
هیچ نرویاند و بفتح درو نیز نگاه
درخت کناره عُلُوب بالضم جمع
و ضَبٌّ عِلْبٌ) سوسمار سال خورده
و کذ تیس علب لغة فی عَلِب و
عِلْبُ الکُرمة) جائے است بر
منتهائے یا مر نظر فی البصرة۔
(عِلْبَة) بالکسر و درشت از
درخت که از ان کنده بلے ... ب
و ... سازند و شیر در و... زیبر ... م
(عُلْبَة) بالضم خردین ... از
و شیر دوشه چه ... یا چوب ... ملاب
بالکسر و عُلَب کصرد جمع و
عُلْبَة بن زید و محمد بن عَلْبَة
صحابیان اند۔
(عَلَب) محرکة بیماری که در پے
گردن شتر عارض گردد و نیز عَلَب
سختی و درشتی و کوفتگی و سخت شدن
و بر گردیدن بوسے گوشت بعد سختی
والفعل من سمع و بفتح درخنه شدن
دروم شمشیر۔
(عَلِب) ککتف هر چیز سخت و
درشت و بزکوهی کلان سال و سمار
سال خورده و بفتح۔
(عِلْبِیَة) بالکسر و تخفیف الباء
کهبریة) ناقه چرکن۔
(عِلَاب) ککتاب نشانے است
در درازی گردن۔
(عِلْبَاء) بالکسر و المد و بفتح پے
گردن و هما عِلْبَاوَانِ بَیْنَهُمَا مَنْبِت
العُرْف عِلْبَاانِ مثله علابی جمع

یقال تشبّع علباء الرّجل اذا اسن
ونام مردے ونیز علاء بالمد نوعے
ازار زیر۔
(علبوبة القوم) بالضم برگزیده
ومهتر قوم۔
(علنبب) کقنفذ جائے است
(علیب) بالضم وفتح التاء وادی
است ولیس علی فعیل غیره او هو
علیب کحذیم
(معلوب) شمشیر حارث بن ظالم
وراه فراخ ویا سپرده وسیف معلوب
شمشیر که قبضه آں از پے گردن
شتر بچیده باشند۔
(علبی عمنده علباة) سوراخ کرد
در پے گردن برده یا بریدآں را
وعلبی الرجل) نمایاں گردید
پے گردن او از کلاں سالے
ناقة معلبة) کمحسنة شتر ماده
چرکن معلبة کمعظمة مثله
(معلب) کمحدث مرد غلبه ساز
(تعلیب) پریدن وخراشیدن
ونشاں نمودن وقبضه شمشیر و
مانند آں را به پے گردن شتر بستن
اِستعلاب برگردیدن بوئے گوشت
سپس سخت گردیدن ناخوش
داشتن ستور خوردن تره را وگراں
ودرشت شمردن آنرا وسخت وناخوش
یافتن چیزے را
اِعلنبی الله یلغ اِعلنباء ا)
آماده بدی وجنگ گشت خروس
وبرافراشت موئے را واعلنبی
الکلب) آماده بدی گردید سگ
ومنه اِعلنباء الرّجل وهو ان
یشرف الرجل ویشخص نفسه
کما یفعل عند الخصومة والشتم وهو
ملحق بافعنلل بیاء
ع ل ب ط (علبط وعلابط)
بضم عینهما وفتح لامهما وکسر
بائهما سطبر وگله گوسپند از پنجاه یا هر قسم
که باشد علبطة بالتاء مثلهما فیهما
وشیر خفته وفزک شده وهر چیز درشت
وگرانی تن یقال القی علیه علبطه
وعلابطه ای ثقل شخصه
ع ل ث (علث) بالفتح دہے
است شرقی دجله که بر قوم علویه وقف
است۔
(علثة) بالضم قوت روزگذار
(علث) محرکة سختی کارزار
وهمیشه بودن بر حرب۔
(علث) ککتف آنکه بسوئے غیر پدر
خود منسوب باشد ولازم گیرند کسے
را جهت حق خود۔
(علیث) کامیر نان جو گندم آمیخته
(اعلاث الزاد) بالفتح آنچه بر غیر
اختیار وعادت خورده شود۔
واعلاث الشجر) پارهائے
آمیخته از چوب آتش زنه و
گیاه خشک۔
(علاثة) کثمامه روغن وپینو
بهم آمیخته ودو چیز بهم آمیخته
هر چه باشد وآنکه از پنجا آنجا بهم
آرد ومردے است از بنی احوص
(علث الزند علثا)
بالفتح آتش نداد آتش زنه
ونیز علث آمیختن یقال علث
البر بالشعیر وعلثه بالحین یث
اذ خلطه) وگرد کردن وپریشان
شدن بار هیمه۔
(تعلث) کمر نمودن وآویختن
واستوار ناکردن کارے را۔
(معتلث) مبنیا للفاعل آنکه بسوئے
غیر پدرش نسبت کنند او را۔
(اعتلاث) گرفتن آتش زنه
ودرخت ناشناخته که آتش دید یانه
یقال فلان یعتلث الزناد اذا لم
یتخیر منکحه
ع ل ث م (علثم) کجعفر
والثاء مثلثه نام مردے۔
(تعلثم) درنگی در سخن۔
ع ل ج (علج) بالکسر خر
خر وحشی فربه توانا ونان کرده درشت
گرانه وکبر عجمی که هیچ دین ندارد
علوج بالضم واعلاج ومعلوجاء
بالضم والمد ومعلوجی
مقصورا وعلجة کعنبة
ومحرکة جمع ومرد درشت
ویقال هو علج امال یعنی او قیم شتران
ونیکو دارنده آن است۔
(علج) محرکة خرمابنان ریزه
(رجل علج) ککتف مرد سخت و
درشت وافگننده ونیکو درست
کننده کارها وسخت مرد ستیزنده
دراں علج کصرد وعلج کسکر
مثله فی الکل
(علوج) کصبور پیغام یا پیغامبر
یقال هذا علوج صدق والوان صدق
یعنو العلیج کز بیر بطنے است
(عالج) شتر علجان خوار ودجائے است
بباديه ودراں ریگستانے است

و نیز ریگ تو بر تو هو ازیج جمع
(بنو العلاج) کتاب بطنے است
(عُلجان) بالضم درختان خاردار
(عَلجان) بالتحریک پریشانی
شتر ماده و موضعے است و گیاهے
است و درختے که بداں مسواک سازند
(عَلجانه) بالتاء خاک که باد در بن
درخت گرد آرد و موضعے است -
(تَعَلُّجَة) چیره شدم بروے
در نبرد معالجت
(مُعالَجَة) مرد رسیدن به بیمار و
جز آں و مزاولت چیزے نمودن
و زدن کسے را بشمشیر و نبرد کردن بعلاج
یقال عالجته فعلجته علاجا بالکسر
مثله فی الکل و نیز (علاج) کار و
عمل و منه و هو من کسبه و علاجه
ای عمله و شست دیدن از کسے و
منه یعالج من التنزیل شدة
(تَعَلُّج) بیغام بردن یقال ما تعلجت
یعلوج (؟) فراهم آمدن ریگ
مستعلج الخلق (؟) درشت پوست
(استعلج) عَلج شد و درشت پوست
(اعتلجی) ... عرفتن و کارزار
نمودن آغاز کردند
و اعتلجت الارض ... شد گیاه آں و بالید
و اعتلجت الامواج) طپانچه
زد و بهم گشت آمد

ع ل ج م (عَلجَم) بسکون لام بالفتح
(عُلجوم) بالضم ... بید درخت
و غوک نر و آب بسیار و تاریکی شب
و موج دریا و گنده و آهو گندم رنگ
و شتر مرغ نر و نیک و بز کوهی و گاو نر
کلاں سال و بط نر و مرغے است سپید
و شتر سخت و توانا یا اشتران گزیده

(عَلاجیم) جمع
(رمل مُعلَنجِم) ریگ تو بر تو
و بر هم نشسته -

ع ل ج ن (عَلجَن) کجعفر ناقه
پر گوشت ولا یوصف به البعیر و زن
شوخ و بے باک و قیل النون زائدة
ناقة عُلجوم) بالضم شتر ماده سخت
و توانا -

ع ل د (عَلد) بالفتح پے گردن
و سخت شدید از هر چیزے و سختی
و صلابت و الفعل من سمع
(عَلداة) بالفتح موضعے است
(عِلوَد) کجرشب دراز و بزرگ
و مهتر و استوار رائے و قار و رجل
علود العنق) مرد دراز گردن
(عِلوَدة) بالتاء اسپ سرکش
که کشیده نشود مگر آنکه از پس رانند
آنرا و شتر کهنه سال -
(عَلَندی) محرکة مقصور اسطبر
از هر چیزے و بضم درختے است
خاردار (عَلَنداة) یکے علاند جمع
(عُلُندی) بضمتین شتر قوی
گوشت عَلادی کفرادی (؟)
(اعلودّ) لازم گرفت جاے را
چندانکه جنبش دادن نتوانستند
(اعلوّد الرجل) درشت و سخت
شد و گراں مایه و بارسنگ گردید
مُعلَندَد چاره و گزیر یقال ما لی
عنه مُعلَندَد ای بُدّ
(اعلندجی) ... سخت ... و ستوهید

ع ل د س (عَلَندَس) کسمندل
سخت شدید عَلَندَسة مونث و شیر
سخت و توانا

ع ل ذ م (عَلذَمیّ) بذال
معجمه حریص و بنده شکم که هر چه یابد بخورد

ع ل ز (عَلَز) محرکة سستی و تفلّی
و بے آرامی و خراش که بمردم مریض
و اسیر و حریص و محتضر رسد و الفعل من سمع
(عَلِز) ککتف دردناک بے آرام
که خواب نکند یقال بات فلان علزا
(عالِز) کصاحب موضعے است
(عِلَّوز) کسنور درد شکم و دیوانگی
و موت زود و قلق و درشت
(اَعلَزَه اعلازا) عاجز گردانید
او را و یقال اعلزه الوجع فعلز یعنی
تفته و بے آرام کرد او را درد
پس بے آرام شد -

ع ل س (عَلس) بالفتح آشامیدن
و الفعل من ضرب و خوردنی و نوشیدنی
(عَلَس) محرکة کنه بزرگ و نوعے
از گندم دوگانه در یک غلاف و
آں گندم صنعا است و گندم مکه نیز
و عدس و نوعے از مورچه و مسیب
بن عَلَس شاعرے است
(عَلَستی) بیائے مشدد استوار
خلقت و سخت از مردم و شتر و گیاهے
است که شگوفه آں لبوس ماند
(عُلاس) کغراب طعام یقال ما
اکلت عَلاسا
(عَلوس) کصبور چیزے از طعام
یقال ما علسنا علوسا ای ما ذقنا
شیئا (عَلیس) کامیر بریانی یا پخته
(عُلَیس) کزبیر نام مردے
(عَلوس) کتنور قلعه است
(مُعَلَّس) محرب است و زنا و معنی
(ناقة مُعلَسة) کمعظمة شتر ماده

مانان بھ شتر فر
(تعلیس) خوردن چیزی یقال ما
علستو ماتعلسو ... وسخت شدن
بیماری وخروش و بانگ کردن مرد
ع ل س ط (کلام مُعَلسَط)
سخن بی نظام
ع ل ش (علوش) کسنور شغال
وگرگ ووابه است کوچک ونوعی
از دواں ومرد سبک وحریص و آزمند
مشتق است از علش نیست در
کلام عرب شین بعد لام غیر علش
وش ولشلشه ولشلاس قال الخلیل
هذه الکلمة مخالفة لکلام العرب
لانه لیس فی کلامهم الشین بعد اللام
وقال غیر الخلیل لیس بمستنکر
ع ل ش ط (علشط) کھلس
بدخو ودرشت این کلام کلام است
ع ل ص (علوص) کسنور
ناگوار و درد شکم
(علیص) کقبیط گیاهی است کناں
خوش کنند واناں شور باسازند
و علیص بن ضمضم ابو حارثه
وجیلی است
(علصت التخمة تعلیصا)
درد شکم آورد تخمه
(علاص) بالکسر نالی به کسی دادن
بشارکت بیع
(اعتلاص) علصه گرفتن یعنی
چیزی مانند آگلت یقال اعتلص منه
شیئا ای اخذه و علصة بالضم
وهی الی القلة وما هی
ع ل ض (علوض) کجلوز
شغال بلغت حمیر

(ض) علضه علضا جنبانید
آن را تا برکند
ع ل ط (علط) بالفتح سیاهی
است که بداں زناں بر رخساره خط
کشند برای زیب
(بعیر علط) کصرو شتر بی مهار
(علطة) بالضم گردن بند حمیل
وسیاهی است که زناں بر روی
از آں خطوط کشند جهت زینت
(زنان علط) بضمتین ناقه بی
نشان یا بی مهار و بی گردن بند
اعلاط جمع و شترمادگاں دراز
قامت و خراں کوتاه بالا + و نیز
(اعلاط الکواکب) ستاره های روشن
که نام ندارند.
(علاط) ککتاب صفو کردن
(علاطان) طوق سیاه
هر دو صفو گردن کبوتر وخطوط
شعاع آفتاب (علاط الابرة)
رشته سوزن + و نیز (علاط) رسن
گردن شتر ونشانی است بر
پهنای گردن شتر اعلطه بالفتح
و علط ککتب جمع و نیز خصومت
وبدی.
(عالط) شاعر بداں جهت که
سخناں را آراسته گرداند
(ما اعلطه) چه زشت است آں
(علیط) کحذیم درختی است
ونام مردی.
(اعلیط) کازمیل شاخ برگ ریخته
و غلاف بار مرخ که پیوسته با گلی
مانند با برگ آں و نشاں پهنائی
گردن شتر.

(معلط) کمقعد جای داغ
بر گردن شتر.
(معلوط) لقب شاعری سعدیست
(ض) علط الناقة علطا)
داغ کردن بر گردن شتر علط
فلانا بدی یاد کرد اورا و
علطه بسهم) تیر زد آں را.
(تعلیط) گشادن علاط از گردن
شتر و بسیار داغ کردن بر پهنائی
گردن شتر و بدی یاد کردن کسی را
(اعتلطه و یهجی) بیکاره نمود با او و
فتنه انگیخت.
(اعلواط) بفتح اللام والواو المشددة
داغ کردن نگاه بر گردن شتر
(اعلواط) از گردن شتر بنشستن
بر پشت وی یا بی مهار یا پشت برهنه
سوار شدن شتر را یقال
اعلوط البعیر ای تعلق بعنقه و
علاه و بر جهیدن + کسی و بند کردن
و گرفتن و لازم گردیدن کسی را و بگمان
خود کاری کردن و بی اندیشه و
تامل در آمدن در امری و بر جستن
کسی بر ناقه جهت کشتی.
(تعلوطه) آو یختم و بخود چسبانیدم او را
ع ل ط ب س (علطبیس)
کزنجبیل سوسن ولغزان
ع ل ط س (علطمسه) دو دیگی
در بی مایی.
(علطوس) کفردوس شتر ماده
برگزیده و هوشیار و مرد بلند بالا
ع ل ط م س (علطمیس)
کزنجبیل ناقه درشت اندام بلند قامت و سر
سطبر بی موی و دختر پر گوشت ازکس

اندام نیکو قامت و مرد بسیار خوار
سخت و بارنده

ع ل ع (عَلَع) بالفتح بلا تنوین
کلمه است که بداں گوسپند و شتر را
زجر کنند عَلَع [illegible] مثله

ع ل ف (عَلف) بالفتح بسیار
خورش دادن ستور را والفعل
من ضرب بالکسر فیک خورنده و
(عِلف) بالکسر فیک خورنده و
درختے است یمانی و برگش که مانند
انگور است خشک ساخته بعوض
سرکه ازاں گوشت پزند
(عَلَف) بحرکته خورش ستور
و جمع آں عُلُوفَة بالضم و اَعلاف
و عِلاف بالکسر جمع
(عَلِیف) کامیر گوسپند فربه
(عَلُوفَة) بالفتح ہر چہ ستور بچرد
آنرا عُلُف بالضم و بضمتین جمع
و ناقه و گوسپنده عَلُوفَة بخوردن
[illegible] آنرا [illegible] گذارند و شتر طلح
[illegible] علیفة [illegible] مثله فیهما
(عِلاف) [illegible] بن [illegible] ابن
حلوان بن عمرو است [illegible] قضاعه و
[illegible] علافیة
[illegible] قول [illegible] و صغره حمید
بن ثور [illegible] خیم
فقال [illegible] اللهم [illegible] علعسا
[illegible] العلیفی علیه [illegible]
[illegible] الرحال [illegible]
و وادی است [illegible] صاحب [illegible]
و بفتح فیهما و [illegible] علم [illegible] و
بالفتح لقب جرم بن زبان
(عَلّاف) [illegible] علف فروش

و عبد الملک بن علاّف مجهول است
(عُلَّف) کقنبر بار طلح مانند باقلای
تازه که آنرا شتر خورد و علفة یکے
و عُلَف پدر عقیل مری شاعر
است که بہره یاب صحبت عمر رضی الله
عنه گشته و عُلَف خارجی پدر
ستور در عَلَف زبانی پسر حارث
بن معویة و عُلَف تیمی مالد ہلال
و ہلال قاتل رستم روز جنگ قادسیه
عُلفُوف کعصفور مرد درشت
اندام بدخوئے کلاں سال یا پیر
اگنده گوشت بسیار موئے و کنده پیر
و اسب نر استوار اندام سطبره و ناقه
کوہان کوئی بجا در بسته
(شیخ علفوف) ستور پیر کلاں سال
(مَعلَف) کمقعد جائے علف و
علف داں ستور از چوب و جز آں
(مِعلَف) کمنبر مثله او هو الصحیح
و ستارگان خرد گرد نده
(شاة مَعلوفة) گوسپند فربه
(اِعلاف) خورش دادن ستور را
و علف برآوردن درخت طلح
(شاة مُعلَّفة) گوسپند فربه
(عَلَّف الطلح تعلیفاً) علف
برآورد طلح وهذه نادرة لانّه انّما
یجیی بهذا المعنی افعل و نیز تعلیف
گرد بستن و پاشیده شدن [illegible]
(اِستعلاف) علف خواستن ستور با [illegible]
(مُعتلفة) [illegible] باللفاعل [illegible] که
[illegible] مشکلست
(اِعتلاف) علف خوردن ستور

ع ل ف ت (عِلفوت) کجرد
حل مرد کول [illegible] و سخن گوید و

خیال صواب و خطا نکند علفوت
که نبود و علفتانی بالفتح منسوب به

ع ل ف ص (عَلفَصة)
در شتی نمودن در راے و کار و ستم
داشتن بر کارے و پیچیدن کسے را
در کشتی با آنکه عاجز باشی ازوے

ع ل ف ط (عَلفَطة علفطة)
آمیخت آں را

ع ل ق (عَلَق) بالفتح موضعی
است و درختے که بداں پوست پیرایند
و دشنام و یقال اصاب ثوبه علَق
و یحرک یعنی رسید جامه او را خرق
از ہر چیزے که در آویخت آں را و
بہترین ہر چیزے و ابنان و خنور
(عَلقة) بالفتح کشیدگی جامه
(عِلق) بالکسر گرانمایه از ہر چیزے
یقال هذا علق مضنّة ای
ما یضنّ به و صار فی علقاً من الٰ
اعلاق و علوق جمع و ابنان یا خنور
و بفتح فیهما و مے انگوری یا کہنه
آں و جامه جید یا سپر یا شمشیر
و فلان علق علم یعنی او دوست
و پیر و علم و ہنر است فلان
علق شر کذالک
(عِلقة) بالکسر جامه طفل [illegible]
و پیراہنے است بے آستین [illegible]
است مرد خر آں را تا نیمه شلوار
که ہر دو کرانه اش نادوخته باشد
یا جامه بہترین پوشیدنی و یقال ما
علیه علقة اے لا ثوب و درختے
است که بداں پوست پیرایند و
معرفته نام مردے و محمد بن علقة
تیمی ادیب است

(عُلْقَة) بالضم آویزش و آن قدر از درخت و علف که خوردنی یک روزه شتر باشد و قوت روزگذار و درخت که در زمستان باقی باشد و شتر تا وقت بهار آن را بچرد و گوشت پاره کذا فی النسخة الموثوق بها و فی نسخة و اللمعة بتقدیم المیم و یقال لم یبق عنده عُلْقَة ای شیء و گران مایه از هر چیزے یقال لے فی هذا کال عُلْقَة

(عَلَق) محرکة خون یا خون سخت سرخ یا خون بستہ یا خون سطبر و غلیظ عَلَقَة بالتاء پاره از آن و هر چیز آویخته و آنقدر از گل که بدست چسپان باشد و خصومت لازم و عشق و محبت دائمی و محبت و دوستی و کرمک سیاه آبی که خون مکد بفارسی زلوک است

عَلَقَة یکے و آن قدر از درخت و علف که روزگذار باشد ستور را و چوب که بدان چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و رسن و دلو و دلو بزرگ و محور جمیعا یا رسن بچرخ آویخته و گوشه کنگره چاه را بوے در آویزند از قامت و یقال اعرنی عَلَقَك ای ذات بکرتك و میانه راه و معظم آن و عَلَقَ القربة کنایه از سختی و خجالت و کوشش لغتی است در عرق القربة یقال جشمت الیك عَلَقَ القربة ای عرق القربة و اصاب فی ثوبه عَلَق) ای خرق من شیء عَلِقَه فجذبه و ذو عَلَق

کوہے است مر بنی اسد را و مر ایشان را و آن روزی است عظیم بر ربیعه بن مالک۔

(عَلَقَة) محرکة آویزش و عَلَقَة بن عبقر بن انمار) از قبیله بجیله است و بدان منسوب است جندب بن عبد الله علقی صحابی و عَلَقَة بن عبید از قبیله ازد و عَلَقَة بن قیس بطنی

(عَلَقات) گروه زید بن صمت است از هوازن و یقال اسنانسل

(عُلَق) کصرد ممنوعا بلا و سختی یقال جاء بعُلَق فُلَق ای بالداهیة و گروه بزرگ و مرگها و کارها

(عَلِیق) کامیر علف ستور و جو و سپست۔

(عَلِیقَة) کسفینة شتر که همراه قوم فرستی تا خبار برآورند بران جهت تو یقال علقت مع فلان عَلِیقَة ای ارسلت معه عَلِیقَة و کامین زن علائق جمع

(حبان بن عُلَیق) کزبیر طائی است۔

عَلَاق کسحاب آنچه بدان روزگذارند از علف و قوت و منه قولهم ما لنا من عَلَاق ای شیء من مرتع و راه و چوب که از آن چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و رسن دلو و دلو بزرگ و نیز چرخ دلو یا رسن آویخته در بکره و خواست و دوستی و گوشت پاره و نیز علاق) کقطام امر است از تعلق یعنی در آویز و چنگ در زدن

(عِلَاقَة) بالکسر علف و خورش روزگذار و ساه و آنچه بدان چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و رسن دلو و دلو بزرگ و نیز چرخ دلو یا رسن آویخته در بکره و خواست و بهترین و قیمتی مال و شتر که جهت خار بار همراه قوم فرستند خصومت و دوستی و دوستی لازم قلبی از لغات اضداد است و یکسر او بالفتح فی المحبة و نحوها و بالکسر فی السوط و نحوه و آنچه لازم گیرد آن را مرد از پیشه و جز آن و آنچه جهت زندگانی کافی و بسند باشد و مهر و کابین که بزدم نا کح لازم شیا ینعلائق جمع و مرگ و آویزش و آنچه بدان روزگذارند و نیز عِلَاقَة والد زیاد تابعی است۔

(عَلَاقِیَة) بالفتح و تخفیف الیاء لقب و پازنامه عَلَاقی کسکاری جمع رجل عُلَاقِیَة) آنکه چنگ در زند بچیزے که دست از وے باز ندارد

(عِلَاقَة) ککتابه علاقه کمان و تازیانه و مانند آن بدان جهت که بر دوم آویخته باشد و آنچه بدان آویزند چیزے را عَلَائق کصحائف و عَلَاقی کسکاری جمع و عِلَاقَة الصَّید) شکار که در پاشش رسن باشد۔

(عَلُوق) کصبور مرگ و غول و بلید و سختی و آنچه شتر بچه دآنرا دوست و کا شتر ماده باره دار بچه آن را و آنچه بر دم در آویزد و ناقه که بر بچه غیر مهربان شود و بوے بکند و شیر ندهد

و زنی که بچهٔ غیر شوهر خود مهربان باشد و ناقه که بچه بر پوست کشیده شده گرد آن شتر گرد آمده باشد و هم بر بچه مهربانی نکند و دایه شیر ده و منه المثل علّمني بعاملة العلوق در حق شخصی گویند که بگوید و نکند و یقال ما بالناقة علوق ای شیٔ من اللبن

(عُلُوق) بالضم گرانمایه ترین مال

(عَالِق) شتر علف خوار و شتر عضاه خوار عَوَالِق جمع

(عَلْقَى) بسکری گیاهی است شاخش باریک و سخت باشد و ازان جاروب سازند و طبخ آن شربا جهت استسقا نافع واحد و جمع درو یکسان است والف جهت تانیث است پس تنوین داده نشود

(عَلاقی بن ابی مسلم) کشداد و عثمان بن حسین بن ابی عبیدة بن علاق محدثان اند و علاقی بن شهاب بن سعید بن زید مناة است

(عَلاقَة) کجبانة موت و بلا و سختی

(عُلاق) کزنار گیاهی است

(عَوْلَق) کجوهر غول و سگ ماده حریص و ارگ و گرسنگی و دنب و منه هذا الکلام طویل العولق ای طویل الذنب

(عَوَالِق) بالفتح کرمی است در یمن بوادی جنگ

(عُلْقَة بن حارث) کقبرة در قبیلهٔ قیس است و عقیل بن علقة شاعری و هلال بن علقة کشنده رستم در جنگ قادسیه

(عُلَّيق) کقبیط گیاهی است که بر درخت پیچد علیق کقبیط شد و آن نوعی از لبلاب است خاییدنش بن دندان را سخت گرداند و قلاع را نفع دهد و ضمادش پیچش و بواسیر و سپیدی و برآمدگی چشم را دفع کند و بشکند حصات گرده را

(وعُلَّيق الجبل) گیاهی است

(وعُلَّيق الکلب) گیاهی است

(علاقی) کربابی قلعه است بطرف جنوب مصر

(مِعْلَق) کمقعد سوسمار خرد مَعَالِق جمع

(رجل ذو مَعْلَقَة) کمرحلة مرد درآویزنده در هر چه که پیش آید

(مِعْلاق) بالکسر هر چه از وی چیزی درآویزند و زبان و معلاقان دو دوال دلو و مانند آن که بدان آن را آویزند و رجل مِعلاق مرد سخت خصومت که در خصومت آویزد و رجل ذو مِعلاق کذلک

(مَعَالِیق) بالفتح نوعی از خرما بن

(مَعْلُوق) آنکه در حلق او زلوک چسپیده باشد

(مُعْلُوق) بضم المیم هر چه از وی چیزی آویزند

(ن علقه و بلسانه) سقط گفت و آزرد او را بزبان

(ن س علقت الابل العضاه علقا) خورد سر های آن را و عُلِق فلان مجهولا چسپید زلوک در حلق و فی الحدیث ارواح الشهداء فی حواصل طیر خضر تعلق من ثمار الجنة ای تاکل

(س علقه و به عِلْقا) بالکسر و بالتحریک و عُلوقا و عَلاقة بالفتح دوست داشت و خواهش آن شد و یقال علق فلان دم فلان یعنی کشت او را و علق به خصومت کرد با وی و علق یفعل کذا ای طفق و علق به دریافت آن را و فی المثل علقت معالقها و صر الجندب یعنی آمد موسم گرما و قادر نگردانید مرا شتر پالان بر نهاده و علقت المرأة بار دار گردید و علقت الدابة چفسید زلوک در دهان ستور وقت آب خوردن و علق الظبی درآویخت آهو در دام.

(اِعْلاق) زلوک افگندن بر اندام تا بمکد خون را و مال نفیس یافتن و بلا و سختی آوردن یقال اعلقت و اعلقت ای جئت بعلق و علق فرا گرفتن دو شتر را بر رسن دلو یقال اعلق بالغرب بعیرین ای قرنهما بطوق رشائه و علاقه ساختن برای تازیانه و کمان و جز آن و در دام افگندن شکار را یقال للصائد اعلقت فادرك ای علق الصید بحبالتك و چنگال در زدن بچیزی و منه الحدیث اللدود حقّ الی من الاعلاق و برداشتن زن بچه را از حاجگاه.

(مُعَلَّق) کمعظم راه و چوبی که بدان چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و رسن دلو و دلو بزرگ و تیر چرخ دلو یا رسن آویخته و ربکره و خواست و دوستی.

(مُعَلَّقَة) زن گم کرده شوهر ومنه قوله تعالیٰ فَتَذَرُوهَا كَالْمُعَلَّقَةِ

(تَعْلِيق) درآویختن چیزے را بچیزے ومتعلق گردانیدن یقال عَلَّقْتُهُ فَتَعَلَّقَ وبهنکردن خداوندی نمودن یقال عَلَّقَ فُلَانٌ امْرَأَتَهُ وهمراه میله شتر فرستادن جهت میرو ونیز تعلیق نوعے از خط که از رقاع وتوقیع برآمده

(مُتَعَلِّق) مبنیا للفاعل علاقه دارنده قولهم لیس المتعلق کالمتانق یعنے نیست شکیبا بچیز اندک مانند آنکه بجوید هر چه خواهد

(مُتَعَلَّق) للمفعول بهترین قیمتے شتران

(تَعَلُّق) درآویختن بچیزے ودوست داشتن یقال تعلقها وبها وباندک چیز قناعت کردن

(اِعْتَلَقَ فُلَانٌ امْرَأَةً) عاشق گردید

ع ل ق م (عَلْقَم) کجعفر حنظل وهر چه تلخ باشد ودرخت تلخ مزه وکنار تلخ وآب سخت تلخ۔

عَلْقَمَةُ الخَصِيّ وعَلْقَمَةُ بن عبدة الفحل وعَلْقَمَةُ بن عُلَاثَةَ شاعران اند ونیز ابن علاثه از مولفة القلوب وعَلْقَمَة بن مجزز وعلقمة بن وقاص لیثی صحابیان اند وعلقمة بن عبد الله وعَلْقَمَة بن ابی عَلْقَمَة وعَلْقَمَة بن قیس از تابعیان ونیز عَلْقَمَة تلخی وشهرسیت بمغرب وتلخ شدن وچیز تلخ در طعام انداختن

(عَلَاقِمَة) بالفتح شهرے است نزدیک بلبیس

(عَلْقَمَاء) بالفتح موضعے است

ع ل ک (عِلْك) بالکسر صمغ صنوبر وارزه وپسته وسرو وینبوت وبطم وهو اجودها علل ریاح و اورام کبد وامعاء سخن ومدر و باه است (عَلُوك) عجم

(عَلَك) محرکة درختے است حجازی که شیر سطبر دارد وگویند که آن را در زهر آمیزند

(عَلَكَة) بالتا رشتر ماده فربه نیکو اندام

(طَعَام عَلِك) ککتف خوردنی که در خائیدن سخت باشد وشیئ عَلِكٌ ای لزج

(عَلِكَة) کفرحة ریه مانندے که شتر وقت مستی از دهان برآرد وزمین نزدیک آب۔

(عَلِكَات) وندانهائے درشت سخت

(عُلَاك) کغراب چیزے اندک که خائیده شود. ودرختے است حجازی علاک کسحاب مثل فیهما یقال مَا ذَاقَ عُلَاكًا ای شیئا

(طَعَامٌ عَلَاك) طعام سخت در خائیدن

(عَلَّاك) کشداد صمغ فروش

(عَوْلَك) کجوهر گردانیدگی است وقت کلام ورگ رحم عَوَالِك جمع ورگ باریک وپنهان در گوشت فرج اسپ وگوسپند وغیره

(ن ض) عَلَكَهُ عَلْكًا خائید آنرا وعَلَكَتِ الفَرَسُ اللِّجَامَ کذالک وعَلَكَ نَابَيْه) دندان سائید برهم چندانکه بانگ برآورد ونیز عَلَكَ علك خائیدن

عَلَّكَ القِرْبَةَ تَعْلِيكًا نیک پیراست مشک را وعَلَّكَ مَالَهُ نیکو خدمت کرد شتران را وعَلَكَ يَدَيْهِ عَلَى مَالِهِ) از مال دست بست جهت بخل و تصرف نکرد

(اِعْلَنْكَكَ الشَّعْرُ) بسیار گردید موئے وفراهم آمد

ع ل ک د (عَلْكَد) کجعفر درشت وسطبر

(عُلْكُد) کقنفذ مثله

(عِلْكِد) کزبرج گنده پیر نیک زیرک وزن کوتاه بالا آگنده گوشت خوار کم خیر ومرد درشت ودرشت اندام وسطبر

(عُلَكِد) کعلبط شیر وفربه شده وسطبر عُلَاكِد کعلابط مثله عِلَكْد کقرشب ایضا

(عَلَنْكَد) کغضنفر درشت وزشت وسخت

ع ل ک ز (عِلْكِز) کزبرج وجعفر مرد درشت اندام سطبر وسخت و پرگوشت بزرگ جثه عَلَنْكَز کغضنفر مثله

ع ل ک س (عَلْكَس) کجعفر مردے است یمنی۔

(مُعَلْكِس) للفاعل گیاه خشک بسیار وفراهم آمده وریگ برهم نشسته وموئے گنده انبوه سخت سیاه وستر ومُعْلَنْكِس بالنون مثله فی الکل ونیز مُعْلَنْكِس موئے انبوه

(اِعْلَنْكَاس) سخت سیاه شدن

موئے ومضطرب ومتردد گردیدن

(ع ل ک م) (علکم) کجعفر درشت خلقت از شتر وجز آن ونام مردے

عَلْکَمَة کدحرجة بزرگی کوہان

(عُلْکُوم) کعصفور استوار اندام از شتر وجز آن مذکر ومؤنث در وے یکسان است عُلَاکِم کعلابط مثله جمع عَلَاکِم بالفتح است

مُعَلْکَم مبنی للمفعول استوار اندام از شتر وجز آن

(ع ل ل) (عَلّ) بالفتح کنه لاغر ومرد ریزه اندام ومرد که صحبت زناں را ومحادثة با آنہا درست دارد ومرد کلاں سال حقیر ونزار وریزه اندام از ہر چیزے وکنه وفربه از لغات اضداد است وکنه بزرگ جثه وآنکه پوستش از بیماری ترنجیده باشد وبعضے کم

عَلّ بزیادة لام دراول مثله

یقال علّک تفعل بمعنی لعلّ وہی لعلّ ورتما قالوا علّنی وعلّی واصله بغیر اللام الاولی دانما زیدت توکیدًا ومعناه التوقع لمرجوّ او مخوف وفیه طمع واشفاق وهو حرف مثل انّ ولیتَ وکأنّ وکانّها عمل الفعل لتشبهها به فتنصب الاسم وترفع الخبر وبعضهم یخفض ما بعدها فیقول لعلّ زیدٍ قائمٌ وعلّ زیدٍ قائمٌ وفیه لغات تذکر فی ل ع ل ان شاء الله تعالیٰ

(عَلّة) بالفتح نیاز وحاجت وزحمت مالی

(بنو الأعلّات) فرزندان یک مرد

از مادران جداگانه بداں جہت که چوں مردے زنے بر زن دیگر خواست گوئی سیراب بود پس دوباره آب خورد۔

(عِلّة) بالکسر آنچه بداں بہانه کنند وبیماری وکارے که صاحب را آزار ادهٔ او بازدارد ومنه لا تعدم خرقاء علّة درحق شخصے گویند که باوجود قدرت بر کارے عذر آورد ویقال هذه عِلّته ای سببه وعِلّة بن غنم در قبیلهٔ قضاعه است

(مَعِلّة) کسفینة زن دوباره خوشبوے مالیده

(شَعْنَبَل) کزبرنام مردے

(عِلِّیّ) بکسرتین وتشدید اللام والیاء بروار وعِلّیّة بالتاء وعُلّیّة بضم العین مثله عِلِّیّین جمع او هو جمع بلا واحد ومنه قوله تعالیٰ وانّ الابرار لفی علّیّین وسیعاد فی ع ل ی

(عِلِّیَّة) بکسرتین وتشدید الیاء وبضم العین یکمشت آب بروار عِلِّیّ تلالی بالفتح جمع وو صفت گویند هو من علّیة قومه یعنی او بہترین وبزرگترین قوم خود است وکذا هو من علّیّتهم بالتاء وتخفیف الیاء وعِلِّیهم بتشدید اللام وسکون الیاء وبضم العین

(عِلّال) کلتاب اسم است

معلّة ره (قولهم علی علّاته) ای کل حال

(عُلالة) بالضم آنچه بے بہانه

کنند وعذر آرند وشیر که بعد دوشیدن نیفه نخستین مدوشند ولقیه شیر در پستان وباقی ہر چیزے دوشیدگی شتر درمیانه وروز ولقیه قوت پیر ومثل عال آنکه شتران او دوبار آب خورده باشند

ابل عَالّة شتران دوباره آب خورده ومنه المثل عرض علیّ سوم عالّة ای لم یبالغ لانّ العالّة یعرض علیها الشرب مبالغة کالعرض علی الناهلة

(عَلّان) کسکران نادان علّانة مؤنث

(عَلَلان) محرکة آبے است

(عَلْعَلْ) بسکون ہر دو لام کلمه است که بداں بز را زجر کنند

(عُلْعُل) کہدہد وفدفد نره ونره نرم واستخوان که مانند زبان بر شکم برآید وچکاوک نر صَلْعَال مثله ونیز عَلْعَال کوہے است بشام

(عَلْعَلان) بالفتح سختے است کلاں

(عُلْعُول) کسرسور بدی وپیوستگی ودود دل وتباه شدن وکاننا گردان

(یَعْلُول) بالفتح ابر کہین سپید صاف راست رواں وشبنم وغورہا آب را بر سپید یا ابر پاره سپید وباراں درپے یک دیگر یَعَالِیل جمع وجامه دوباره رنگ کرده وشتر دوکوہان

(تَعِلّة) بفتح التاء وکسر العین آنچه بداں بہانه کنند ونام مردے زن هل الضارب المضروب) بچه ہم زده بیرا۔

(ض) عَلَّ عَلًّا) بیمار گردیده
فهو عَلیل ولا یقال مَعلول والمتکلمون
یقولونه
(ن ض) عَلَّ عَلًّا) بالفتح و عَلَلًا
بالتحریک دوباره خوردن آب را یا
پے ہم خوردن آنرا و عَلَّه) دوباره ج
خورانید آب را لازم متعدی
عُلَّ مِنَ الطَّعام) مجهولا خورده
شد چیزے ازاں و عُلَّ الشیءُ
فهو مَعلولٌ
(مُعَلّ) کمکرم بیمار
(عَلّال) خداوند شتران دوباره
آب خورده شدن و دوباره آب
خوردن و بیمار گردانیدن یقال
اَعَلَّه الله و سیراب نشده بازگردانیدن
شتر را و هے بالغین
(مُعَلِّل) کمحدث آنکه به بهانه باج ج
گیرا دفع کند و هر که مرة بعد اخرى
آب نوشد و بار بار میوه چیند و روز
است از ایام عجوز
(تَعلیل) مشغول کردن کسے را
بطعام وجز آں یقال هو یعلّل نفسه
بتعلّة و سیراب کردن بعد سیرابی
و بار بار میوه چیدن
(مُعالّة) در میانه روز دوشیده
شدن شتر ماده
(تَعَلَّل بالامر) مشغول داشت
در کار [illegible] و تَعَلَّلَت
بالمرأة) بازی کرد بازن تَعَلَّت
المرأة من نفاسها) بیرون آمد
از ایام نفاس
(تعالّت المرأة) پاک گردیدن زن
از نفاس و تعالّت الناقة)

تا نمایت رفتار او راندم ناقه را
(اعتلال) مشغول داشتن بکار
و باز داشتن کسے را از کارے و بیمار
گردیدن و عارض و چیزے لوپیش
آمدن کسے را و گناه و بهانه جستن بکسے
(تَعَلْعُل) و مدلشد و نرم و
فروهشته گردید

ع ل م (عَلَم) بالفتح آفرینش
یا آنچه در احاطه آسمان است
(عِلم) بالکسر دانست عُلوم
جمع و اصله المصدر و دانسته
ومنه ولا یحیطون بشیء من علمه
ای معلومه و قولهم العلم حجاب
الله الاکبر حث علی العلم و ترغیب
الیه لانه یعرفونه کبیر من اے جهلاء التصوف
(عُلمة) بالضم شگافے است
در لب زیرین یا در یکے از دو جانب لب
(عَلَم) محرکة شگافے در لب
بالائین یا بطرفے ازاں علمة
بالتاء مثله و حد فاصل میان دو
زمین و نشانے است که براه برائے
شناختش برپا سازند و نشان
ومنه انه لعَلَمٌ للساعة یعنی ظهور
عیسى علیه السلام و درفش و
کوه دراز یا عام است اَعلام و عِلام
بالکسر جمع و نشان جامه و نگار
و روکاه آں و پرچم و مهتر قوم و
نامے که مرد لهوے معروف باشد
عَلام جمع و عَلَم السّعد کوهے
است نزدیک دومه
(عَلیم) کامیر دانا عُلَماء جمع
و آنکه علمش محیط با جمیع اشیا باشد
(عُلّام) کغراب جرغ و باشه

(اَعلَم) کفیده لب و دانا تر و
انز اعلام است
(عَلْماء) کصحرا زن کفیده لب
شفة علماء کذلک [illegible] و عَلَمِین
العلماء زمینے است بشام و قولهم
علما و بنو فلان یریدون علی
الماء تخفیفا و ابن لعلماء)
صاحب ایلة که بآنحضرت صلی الله
علیه وسلم هدیه فرستاد
(عُلَّم) کزبیر نام مردی عالِم لا نا
علام مجهال جمع و شگافته لب
(عالَم) کهاجر آفرینش یا آنچه
آسمان محیط آن است عالمون
و عوالِم جمع ولا یجمع بواو و
لنون غیره و غیر بیسم
(عَلامة) بالفتح نشان علام
بالفتح جمع و حد فاصل میان دو
زمین و نشانے که در راه جهت راه
نمونی برپا سازند
(اُعلومه) بالضم نشان و علاقه
(عُلامی) بالضم مسوبا سبک
روح تیز فهم
(عَلّام) کشداد نیک دانا و آنکه
از نسبت مردم آگاه باشد [illegible]
(عَلّامة) [illegible] سبک [illegible]
عارف نسبت مردم
(عُلّام) کزنار جرغ و باشه و
حناو نیک دانا و عارف نسب
(تَعَلَّمَة الشیءَ) [illegible]
بر ونگاه چیزی [illegible]
راه یابند
(عَیْلَم) کحیقل دریا و چاه بسیار
آب یا آب شور و آب که بر آن

زمین باشد وفربه ونازک اندام وغوک
وافتار نر (عَیلام) مثله ونام مردی
(تِعْلَمة) کز بر جۀ نیک ودانا ودیر
نسب دان (تِعلّامة) بالکسر نیز همچنین
(مَعْلَم) کمقعد نشان که بر راه
نهند وزمین برابر که دران غیر
علامت راه چیزی نباشد و
(مَعْلَمُ الشّیء) جای گمان بردن
چیزی که دران جاست وآنچه
بدان استدلال نموده شود
(الایّام المعلومات) ده روز
ذی الحجه
(ن) (عَلْمَةٌ) چیره شدن بروی در
علم و (مُعَالَمَة)
(ن ض) (عَلَمَهُ) شکافت لب وی را
(ض) (علم الشفة) شگافت آنرا
(س) (عَلِمَه علما) بکسر
دانست ونیز یقین نمود و(عَلِمَ به)
دریافت آنرا و (عَلِمَ الامر)
استوار نمود آنرا و(عَلِمَ عَلَمًا)
شکرنی یکپاره لب گردید و(عَلِمَه)
داند تعلیم کرد قسم است کانه
قد ... مثله ... وقبل هیس بیمین
(تَعْلام) نوگردانیدن و کلمه
... سب ... وجنبش
ونشان شکرلب برخود بستن ...
(اعلام الفارس) ونشان کردن
گاه در جامه.
(تعلیم) اموزانیدن واگاه کردن
(علّام) ... مثله ونشان
شکرلبان برهم بستن
(مُعَالمة) ... کردن در علم
(تَعَلّم) اموختن ودانستن واستوار

کردن کار را ویقال تَعَلّم بلفظ الامر
بمعنی اعْلَم واذا قیل لک اعلم ان زیدا
خارج قل علمت واذا قیل تعلّم
لا تقل تعلّمت وهی من النواسخ قال
تعلّم شفاء النفس قهر عدوها ❊
فبالغ بلطف فی التحیّل والمکر ❊
(تعالُم) بهم دانستن ویقال
تَعَالَمَهُ الجمیعُ ای علموه
(استعلام) پرسیدن از چیزی
(اعتلامه) دانست آنرا و(اعتلم
الماء) جاری شد
ع ل م د (عِلْمَاد) کقرطاس
... (عِلْمَادة) بالتاء
مثله (عِلْمِدَة) و(علامید) جمع
ع ل م ص (عِلْمِص) ... منبط
چیزی شگفت که بدان تعجب کنند
و(علمبص) بالکسر منزل
سخت که مانده کند مسافر را
قرب غمیص بتقدیم المیم مثله
ع ل م ض (رجل عُلَامِض)
کُعلابط مردی که صحبت او را ناخوش
دارند وگران.
ع ل ن (عُلَنَة) کهمزه آنکه
راز را نپوشد.
(عِلَان) کتاب قلعه است نزدیک صنعا
(عَلَانِیَة) بالفتح وتخفیف الیا
آشکارا خلاف سر و(رجل
عَلَانِیَة) مرد معروف ومشهور کار
علانیون جمع
(رجل عَلَانِیّ) مرد مشهور کار.
علانیین جمع
(عِلَانَة) کتابت قلعه است نزدیک ...
(عُلْوان الکتاب) بالضم سرنامه

(ن ض ک س) (عَلَن الامر)
(عَلَنًا) بالتحریک و(عُلُونا) و
(عَلَانِیَة) بالفتح آشکار گردید
(وعَلَنْتُهُ) پیدا گردانیدم آنرا لازم متعدی
(اعلان) آشکارا کردن یعدی
بنفسه وبالباء و باهم هویدا نمودن
(مُعَالَنَة) باهم آشکارا وهویدا
نمودن (عِلَان) بالکسر مثله وبمعنی
اظهار ساختن
(اعتلان) آشکارا شدن
(عَلْوَنَتُهُ عَلْوَنَةً) سرنامه نوشتم کتاب را
ع ل ه (عَالِه) زن سبکی که
که آهنگ مختلف نماید و بریک راه
نرود وشترمرغ.
(عَلْهَان) کسی که از اسپ که در
لگام شادمانی نماید ومرد گرسنه
(عَلْهی) مؤنث (عِلاه) بالکسر و
(عَلَاهی) کسکاری جمع وشترمرغ نر
(عَلْهَان) محرکة نام اسپ ...
سلیک عبد الله بن حارث
(عَلْهَاء) کصحرا در جامه که دران
جشم شتر زنند وبر زره پوشنده نام
(عَلَه) محرکة سرگشتگی ودرماندن
شادن وازخمار زحمت یافتن
وگرسنه شدن و ... و
سرگشته ومتحیر گردیدن ووحشت
خوردن وآرامش نمودن از ترس
و ... نفس و... دیدن ونیز شادمانی
اسپ در لگام وتیزی آن وکوشش
وپلیدی نفس.
ع ل ه ب (عَلْهَب) بالفتح
... از شاخ ... وحشی ...
بالا (علهبة) مؤنث

ع ل ه ج (عَلْهَج) بجعفر درشتیست
(عَلْهَجَة) باتش پوست نرم کردن
جهت خائیدن و بحلق فرو بردن
(مُعَلْهَج) کمزعفر کول ناکس و
فرومایه وقیل الهاء زائدة

ع ل ه د (عَلْهَدَة) خورش نیکو
خورانیدن کودک را۔

ع ل ه ز (عِلْهِز) بالکسر کنه کلان
ولوئے از خوردنی که از خون و پشم
در تنگ سال سازند و ماده شتر کلان
سال که دران اندکے قوت باشد
وگیاہے است که ببلاد بنی سلیم روید
(مُعَلْهَز) بفتح الهاء گوشت نیم پخته
(مُعَلْهَزَة) بالتاء گوسپند لاغر

ع ل ه س (عَلْهَسَ الشَّئَ
عَلْهَسَةً) سخت مرو سید آنرا

ع ل ه ص (عِلْهَاص) قرطاس
سر بند شیشه
(مُعَلْهَص) مبنیا للمفعول
گوشت نیم پخته
عَلْهَصَ منه عَلْهَصَةً چیزے
یافت از وے وعَلْهَصَ بالقوم
ستم برکارے داشت قوم را و
درشتی نمود ونیز عَلْهَصَة
بپنجه گرفتن شیشه را تا سر بند آن
برآرد و از سر چشم کسے ما بر آوردن
خواستن و سخت مرو سیدن کسے

ع ل ه ض (عَلْهَضَة) بست
سر بند شیشه بر آوردن گرفتن و چشم
کسے بر آوردن خواستن و سخت
گرفتن و مرو سیدن و از کسے
یافتن چیزے را۔

ع ل ه م (عِلْهَم) کجعفر شتر
شتر درشت بزرگ جثه عِلْهَم
کجردحل و عُلَاهِم کعلابط مثله

ع ل و (اَخَذَهُ عَلْوًا) بستم و درشتی
گرفت آنرا واَتَيْتُهُ مِنْ عَلُو یعنے آمدم
اورا از جائے بلند۔
(علو الشئ) مثلثه بهترین چیزے
وبلند ترآں ونیز (عُلُو) بلندی
(عُلْوُ الدَّار) بالضم والکسر
بالائے خانه خلاف سفل ویقال
اَتَيْتُهُ مِنْ عُلُو بتثلیث الواو ای
مِنْ عَالٍ
(عَلَاة) عصا بلند یقال اَتَيْت
عَلَاةً ای عَالٍ
(عَلَاة) بالفتح سندان عَلًا بحذف
تا جمع سنگے است که بران
پنیر و پینو خشک کنند و غیر و دفنه
مندے است از چرم که گرداگرد آں
سنگهم گردانند و دران شیر دوشند
وشتر ماده بلند بالا استوار اندام
ونام اسپے است و کوہے
وکُوْرَةُ الْعَلَاة تبتن شهرستانے
است در حمص
(عَلَاء) بالفتح والمد بلندی در
دور و منزلت وعلاء بن زیاد
وعَلَاء بن عبد الرحمن
وعَلَاء بن الفضل از تابعیان
وابو عمرو بن العلاء نحوی لغوی
است ونیز عَلَاء موضعے
است بمدینه وسکة العلاء
کوچه است در سنجار
(اتيته من عَلُ) بالفتح وکسر
اللام وضمها بهرسه حالت
یعنے از بالا آمدم اورا۔

(عَلَاوَة الشئ) بالفتح بهترین و
بلند ترین چیزے و بلندی
(عِلَاوَة) بالکسر تا یک و سر مردم
مادام که بر گردن باشد یا اعلائے
گردن و سر بارے عَلَاوِي جمع
وآنچه زیاده باشد بر سر چیزے و
اسپے است
(عُلَاوَةُ الدَّار) بالضم جانب بالائے
خانه و اعلائے آں ولد عُلَاوَة
الریح بخلاف سفالتها
(عَلْوَى) بالفتح والقصر
نام اسپے۔
(عَلْوَاء) بالفتح والمد نصه بزرگ
ومعرفه نام دوستے است و نام اسپے
(عَلِيّ) کغنی بلند و بلند برآمده
ودرشت و توانا و کلاں و بزرگ و
بلند قدر و شریف عِلْيَة بالکسر
جمع ومنه هو من عِلْيَةِ قومه
اے شریف رفیع القدر وعلی بن طلق
صحابی است وعلی بن عبد الله بارقی
وعلی بن الحسين بن علی بن ابی طالب
معروف بزین العابدین و علی
بن ربیعه و علی بن زید وعلی
بن سهل وعلی بن عبد الله
بن العباس وعلی بن عبد الرحمن
تابعیان اند وعلی بن بذیمه وعلی
بن الجعد وعلی بن حجر وعلی بن
خشرم وعلی بن عبد الله وعلی
بن نصر وعلی بن علی وعلی بن
عمر الدارقطنی وعلی بن عمر بن علی
بن ابیطالب وعلی بن مسهر وعلی
بن المنذر وابو الحسن علی بن موسی
ابن جعفر بن محمد بن علی بن الحسين

بن علی بن ابیطالب و علی بن احمد یزدی و علی بن احمد تستری و علی بن احمد مقری از محدثان

(علی بن ریاح) کسی محدث است

(ابراهیم بن علیة) کسی منسوب محدث است

(اعلی) بلند و بالا از هر چیزے

(علیا) بالضم مؤنث و علیا مضر بزرگترین آن

(عالی) بلند و منه اتیته من عالٍ و رجل عالی الکعب مرد شریف

(عالیة) نوک نیزه و سر آن یا نصفش که متصل سنانست و زمین ما فوق نجد تا متصل تهامه و تا سر حد مکه معظمه و آن حجاز است و دهها است بر سواد مدینه که آنرا عوالی خوانند نسبت بسوئے آن عالی و علوی بالضم نیز باد را و عالیة

(الشیٔ) بلند ترین از چیزے

(علوّ) بالضم و شد الواو بلندی و بزرگی

(علوان) بالضم سرنامه نوشته

(علیة) بالضم و بکسر و التشدید برده و علی و علالی جمع وهو فعیلة واصله علیوة فابدلت الواو یاء وادغمت قیل هی علیة بکسرتین علی فعلیة وهو من المضاعف لانه لیس فی الکلام فعلیة بالضم

(علیّون) جمع علّی بکسرتین و تشدید اللام والیاء منزلے است در آسمان هفتم که در آن ارواح مومنان باشد

(یعلی بن منبة) کسیست صحابی است

(یعلی) بکسر المثناة التحتیة زنے است و عبید بن یعلی تابعی

(بعیلی) بالضم مصغر نام مردے

(معلاة) بالفتح بزرگی و بلندی قدر ورزیدن و نیز معلاة بلندی در قدر و منزلت معالی جمع و گورستانے است بمکه بحجون و دهے بیمامه و موضعے قریب بدر

(علوّ) بالضم و تشدید الواو بلند گردید جائے و جز آن و بر بلندے بر آمد و علاء النهار بلند گردید روز و علا الدابة سوار گردید بر آن و علا فی المکارم علوّ بلند قدر گردید و علا به بلند گردانید آن را و علوت الرجل) بر برواره برآوردم او را و علوته بالسیف زدم او را و علا فی الارض) بزرگ منشی نمود و علا بالامر) ای اطلع واستقل

(س ف علی) برآمد و علی فی المکارم معلاة) بزرگ گردید علوت الکتاب علونة و علوانا) بالضم سرنامه نوشت کتاب را

(اعلی عنه اعلاء) فرود آمد از آن ویقال اعل یعنے کناره کش از من اعل عن الوسادة) لذلک و نیز اعلاء برآمدن بر بلندی و بلند گردانیدن و بعوالی در آمدن۔

(معلّی) کمحدث آنکه بجانب راست ناقه و گوسپند بدوشیدن آید و اسپے است۔

(معلّی) کمعظم هفتم از تیر و کمان و نام اسپ اشعر و معلی بن ابی اسد صحابی است

(تعلیة) برآمدن بر چیزے و یعدی بنفسه و بالباء و بلند و برتر ساختن و فرود آوردن بار از ستور و یعدی بعن و سرنامه نوشتن کتاب را ویقال علیت الحبل ای رفعته الی موضعه من البکرة

(اتیته من معال) بضم المیم یعنے از بالائے او

(معالاة به) برآمدن بر آن و نیزه

(معالاة) بلند برآمدن و بعالیه درآمدن و بلند گردانیدن و خبر مرگ کسے آشکار کردن ویقال عال علی یعنے باکن برمن و عال عنی یعنے کناره گزین از من و یکسو شو۔

(تعلّی) بالا رفتن بآهستگی و تعلت المرأة من نفاسها) بسلامت ماند از نفاس و کذا تعلت عن المرض و نیز تعلی برآمدن بر چیزے۔

(تعالی) بس بلند شدن و برآمدن و اذا امرت منه قلت له تعال بفتح اللام مبنیا و لها تعالی بالیاء و تعالیا انتما و تعالوا انتم و تعالین انتن ولا یجوزان یقال منه تعالیت ولا ینهی عنه و تقول قد تعالیت والی ای شیٔ اتعالی

(اعلیلاء) بلند برآمدن و بلند شدن۔

مُعتَلی) لامفعول شمیدہ بہ
اِعتِلاء) بلند برآمدن روز و
بر بلندی بر کردن و بلند شدن
لازم متعدد
حروف مُستَعلِیَة بفتح ف
صضطغ خق است
استعلاء) برآمدن بر چیزے
و بلند شدن و بر بلندی
بر کردن لازم متعدی
انعلاء) بلند برآمدن را

ع ل ی علی) بالفتح بر جائے بلند
رعلی) بزرگی و بلندی
و قدر و زیدن و باشد منزلت
شهرسیت اسپ و ادو وادی است
و موضعے است بدیار غطفان
و چند چاه است بدیار کلاب
علی) حرفے است بمعنے بر
و جر باشد اسم را و گاہے آید جہت
مصاحبت بمعنے مع چوں آلی
المال علی حبه و برائے مجاوزت
نحو اذ رضیت علی بنو قشیر
و تعلیل بمعنے لام نحو لتکبروا الله
علی ما هداکم و ظرفیت نحو دخل
المدینة علی حین غفلة و بمعنی
من نحو اذا اکتالوا علی الناس یستوفون
و بمعنے با نحو علی ان لا اقول
و بمعنے استدراک نحو فلان
جهنمی علی انه لا ییأس من
رحمة الله و گاہے زائد آید بعوض
بمعنے نحو ان الکریم وابیک
لعمل ان لم یجد یوما علی من
یتکل ای من یتکل علیه فحذف
علیه و زاد علی قبل الموصول عوضاً

و گاہے اسم بمعنے فوق شمارند اگر
آید نحو من علی ای فوق الدار
و حرف جر براں داخل شود نحو
غدت من علیه بعد ما تم ظمؤها ای
عدت من فوقه و دال سیبویه گفتہ
الا انها اسم و لهذا علی ان
اصلها فعل و یقال علیک زید ای امسک
و الزم زیدا ما لما کثر استعمالها
بمنزلة علة و ان کانت اصلها من
الارتفاع و یقال علی زیدا و علی
بزید ای ایتنی به و خفی زید و
الفها منقلبة عن واو الا انها
و قد یسکن معظم ما یقول علیه
و بعض لعرب تیر کها علی حالها
لقوله تعالى الا من فطر عادها
ای علیها و هی لغة حارث
بن کعب
(عَلاَیَة) بالفتح و تخفیف الیا جائے
است و جائے بلند
(عَلیاء) بالفتح و المد آسمان و
سر کوه و جائے بلند و آنچه بلند
باشد از چیزے و کار بزرگ
سترگ
رجل عَلیان بالفتح مرد دراز
تن آور و کذا امراة علیان و نیز
محدثے است
(عِلیان) بالکسر بزرگ هیکل و
و دراز قامت و شتر ماده بلند و
بالهم بند علیان بکسرتین و تشدید
اللام منله فیهما و کفتار نر
(عُلیان) بالضم و شد الیا مونث
(ض) علی السطح علیاء
بالفتح و الکسر بالائے سقف بر آمد

ع م ت (عَمیتَة) کسفینه یک
تواله از پشم و صوف ملفوف کرده اعمتة
بالفتح عَمت کعنق و عُمیت کامیر جمع
(عَمیت) کسکیت نگاهبان و پاسبان
زیرک و مست نادان سست اندام
راستے را نداند و بے راه نیابد
(ض) عمت عَمتا) بالفتح باغنده
باختن پشم و صوف را جهت رشتن و
و عَمت فلان بمعنی چیره شد و بیراه و بازداشت
و بے باکانه زد او را بچوب دستی
(تعمیت) باغنده ساختن پشم
و صوف را بهر رشتن

ع م ث ل (عَمثل) سفر جل
آهسته روز هر چیزے سخت کلانی و
فروهشتگی گوشت و اسب نیکو جواد و
دامن کشنده خرامان بناز و مردوپست
و شادمان از لغات اضداد است
عَمثَلَة ، مونث و دو از جامه و
کوتاه بالا فروهشته گوشت و دراز
دنب از آهو و بزکوهی و جزآن و
درشت سطبر بدن و شیر بیشه و
و مهتر کریم و نیز عَمثَلَة ناقه
تن آور و شگرف
(عُمثُلِیَة) بالضم منسوبا رفتار
است یعنی دامن کشان سینه برآمده
پشت درآمده ، فلش بناز

ع م ج (عَمج) کر حج
عَمَج) سر لرو عوج کم مثله
سهم عَموج کصبور تیر کج
پیچان رود
(ض) عَمج عَمجا) بالفتح شتاب رفت
و پیچ پیچاں رفت و عمج
فی الماء) شناوری نمود و هو

قلب معج۔
(تعمیہ) پیچ بجان رسیدن ویقال تعجّبت انجمدی [illegible] رقمه ها

(ع م د) بالفتح کوشش و [illegible] رست نمیتن و بے گمان [illegible] فعلته عمدًا ای بعنی و عمدًا بعنی [illegible] و یعنی و وادی عمد

رودبارے است [illegible]
(عمد) [illegible] شعر [illegible] تکیه نمی بند
بیاران و [illegible] کمد و کار
[illegible] سپیل لشکر
عماد [illegible] گنگ [illegible]
هو عمد الثری [illegible]
نکونی [illegible]
و بعیر [illegible]
کوهان [illegible] باسد
[illegible] کامیر [illegible]
دل از عشق و بے قرار [illegible]
از بیماری و [illegible]
عماد [illegible] و تکیه
و آنکه در جنگ موافقت کنند و
خانه و بناے مانند عماد [illegible]
ویونث ویقال هو طویل العماد
یعنی خانه و بناهاے بلند و نام دار
وارد [illegible] زائران را و اهل [illegible]
باشند [illegible] خیمه بلند یا عام است
و ارم ذات العماد ای ذات البناء الرفیع او القدود الطوال و الرفعة و الثبات و عوراء العماد موضعی است مرنمی سلیم را و عماد الشبا [illegible] موضعی است بمصر۔
(عمادیة) منسوبا قلعه است شمالی موصل۔

(عمود) [illegible] ستون خانه [illegible] جمعه عمد بالفتح و عمد محرکة و بضمتین [illegible] جمع و منه قوله تعالی فی عمد ممددة و مهتر و سرهنگ [illegible] شمشیر و پیغام کننده لشکر [illegible] جنگ [illegible] گے [illegible] ستون [illegible] سینه تا [illegible] ناف [illegible] است کہ [illegible] و معظم [illegible] و مرد سخت [illegible] مرغ و چوب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عمود [illegible] ظهر [illegible] [illegible] ویقال [illegible] عمود [illegible] یعنی [illegible] [illegible] [illegible] و عمود [illegible] و زمین [illegible] و عمود محدث [illegible] و عمود [illegible] [illegible] موضعی است و عمود [illegible] و عمود الشفی [illegible] است [illegible] بالاتش [illegible] [illegible] تواند و عمود اللوذ [illegible] و عمود الضناء روشنی صبح یقال سطع عمود الصبح
(عمدّ) [illegible] جوان پر آب [illegible]
(عمدانی) بضمتین و شد الدال [illegible]

و [illegible] و الموت [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
عمان [illegible] بلند [illegible]
(معمود) شکسته دل از عشق
(معمودیة) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ساختن۔
(عمد) [illegible] بحرکة خشم گرفت
[illegible]
[illegible] نیزه و شکسته [illegible]
[illegible] و عمد الجمل [illegible]
[illegible] الثری [illegible]
[illegible]
و عمد الثری [illegible]
و عمد البعیر من الرکوب [illegible]
[illegible] سواری [illegible]
انعد منه یعنی و شگفتم [illegible]
ویقال [illegible] ای هل زاد
علی هذا و منه قول ابی جهل حین قتل اعمد من رجل قتله قومه ای هل زاد علی رجل قتله قومه و هل کان الا هذا ای لیس علیه عار و قیل المعنی من رجل قتل معناه اتوجع و اشتکی

وقبیل اغضب ونیز عَمَد
ورم تن وزخم آن۔
(مُعْمَد) مکرم ودراز قامت
(اِعْمَاد) ستون نهادن چیزے
ودست وگران گردانیدن کسے را
(مَعْمَد) کسے کہ از عشق بیمار
وشکستہ دل باشد۔ خبا۔ مُعْمَد
خیمہ بستون۔ استوار کردہ
(شیئ مُعَمَّد) اوشے زنگار
(تَعْمِید) بخاک وجز آں باز نشستن
تو چیزے چند انکہ یک جا گردہ آید
(تَعَمُّد) آہنگ کردن اِقدال
تعمد و تعمداً۔
(اعتمد لیلتہ) شب بسر بردن
رفت و تعمدت علیہ
تکیہ نمودم بروے و تعمدت
عَلَیْہِ فی کذا) سپردم وگذاشتم
بروے و اعتماد کردم
(اِعْمَاد) بستون ایستادہ شدن
(ع م ر) عُمْبُدر ارشد بید رکودک
ناتک۔ ندام بسیار مال
(ع م ر) عُمْر بفتح وبضم و
بضمتین زندگانی اَعْمَار جمع
وبالضم مسجد وعبادتگاه ترسایان
وبالفتح دین وملت خیل ومنہ
لَعَمْری وَیَعْیش وگوشت میان دو
دندان یا گوشت بن دندان وبضم
عُمُور جمع وگوشوارہ بالائین و
بردرازمیان دو سنہ کہ دانہ سیر
باشد و درخت دراز ونخل لشکر
والضم اعلاہ وال خرما نیست
نیک نیکو و جید ونیز عَمْرو
بالفتح پدر قبیلہ ونام مردے
وانرا باو واو لیسند فرقاً بین عَمْرو و
عُمَر بحالتی الرفع والجر لا فی النصب
منونا لان الفارق ثابت بینهما
وھو عدم الالف فی عُمَر
وشبہ تہ فی عَمْرو اَعْمُر و
عُمُور جمع وعمرو بن لعلک
وعمرو بن تغلب وعمرو
بن الحارث وعمرو بن الحریث
وعمرو بن حزم وعمرو بن
معبد وعمرو بن سلمہ وعمرو
بن العاص وعمرو بن عبسہ
وعمرو بن عوف وعمرو بن
القوا و عمرو بن محصن
وعمرو بن مرۃ وعمرو بن ام
وعمرو بن میمون صحابیان اند
ونیز نام جماعتے از تابعیان وغیرہم
ونیز عمرو نام شیطان فرزدق
وام عمرو گفتار
(عَمْوَان) عمرو بن جابر و بدر
بن عمرو ونیز دو گوشت پارۂ بالائے
لہات آویختہ
(عَمْرَۃ) بالفتح آنچہ بر سر نهند از
عمامہ وکلاہ وجز آں ومہرہ کہ بداں
میان سلک مروارید فصل کنند
ونام زنے واَبُو عَمْرَۃ افلاس
وگرسنگی ومردے بود شوم در ہر
قوم کہ فرود وسے آمد آفت وبلا
از جنگ وجدل برآں قوم نازل شدے
(عُمْرُ الزَّعْفَرَان) بالضم موضعے
است بجزیرہ وعُمْر نصر یہ
سر من رأے
(عُمْرَۃ) بالضم یکے از ارکان حج
واصلها من الزیارت وزفاف زن
ہم در خانہ زن واہل وے عُمَر
کصرد جمع
(عُمَر) کصرد نام مردے وھو
معدول عن عامر فی حال التسمیۃ
فلا ینصرف وعمر بن ابی سلمہ
ربیب آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم
وعمر بن سعد وعمر بن
الاحوص وعمر بن اخطب و
عمر بن اقیس وقیل عمرو بن سعد
بن وقش وعمر بن خویلد صحابیان
اند وعمر ابن الخطاب رضی
اللہ عنہ بن نوفل بن عبد العزی
بن قرط بن ریاح است وعُمَران
ابوبکر صدیق وعمر بن الخطاب
یا عمر بن الخطاب وعمر بن عبد
العزیز و نزول صحیح وقیل سیرۃ
العمر بن قیل عمر بن عبد العزیز
وھو عمر بن عبد العزیز بن مروان
بن الحکم وآں ہشتم خلیفہ بنی امیہ
واز خلفائے راشدین وخیار تابعین
واول کسے است کہ سب علی کرم اللہ
وجہہ را موقوف کرد از خطبہ و
نیز عمر بن انس بن مالک
وعمر بن الحکم بن ثوبان و
عمر بن عبد اللہ از تابعیان
ونیز نام جماعتے از محدثین۔
(عُمَرِیَّہ) منسوب محلہ است ببغداد
(عَمْرِیّ) بالفتح منسوب بانہرے از خرما
(عَمْرِیَّۃ) بنا آبے است بنجد
(عُمَرَان) دو طرف ہر دو آستین
ویحرک وھو الصواب ومنہ الحدیث
لا باس ان یصلی الرجل علی
عُمَرِیَّہ) اے طرفی الکمین و

موضعے است در یمن

(عُمْرِیُّ الشجر) بالضم درخت دیرینه یا درخت کنار که بر نهر رسته باشد شجرة عُمْرِیَّة مثله فیهما

(عَمَر) محرکه دستار که زن حره بدان سر را پوشد با آنکه چون [illegible] نحمار باشد [illegible] [illegible] که آب را [illegible] [illegible] ریزد

(عامر) [illegible] [illegible] قبیله و آباد یعنی معمور که ذات بمعنی معروف [illegible] کننده عُمّار جمع [illegible] غفار وام عامر [illegible] و

قال [illegible] یصنع المعروف فی غیر اهله یلاق الذی لاقی مجیر ام عامر صلمان رجل من اعراب [illegible] اجروه ضبع [illegible]

[illegible]

جمع قال الادهمی [illegible] [illegible] انا انا بعید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قبیله [illegible]

یا قبیله بزرگ عَمائر جمع و جامه پاره که زیر سایه بان دوزند برائے زیب و زینت آن [illegible]

(عِمَارَة) بالکسر آنچه بدان خانه را آبادان سازند و آبادانی و آنچه است سپید و نبید

(عُمَارَة) بالضم مزد آبادساختن [illegible] [illegible] وعُمارة بن عکرمه و عمارة بن شبیب و عمارة بن معاذ صحابیان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و عُمارة بن جوین و عمارة بن عمیه و عمارة بن غزیه تابعیان [illegible] [illegible]

(عُمَارِیَّ) [illegible] [illegible] [illegible]

(عِمَارِیّ) بفتح و تشدید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بن صباح

[illegible]

بریه خدمت [illegible] عمیر نام [illegible] حنظله بن [illegible] است [illegible] [illegible] رجله عمیر [illegible] [illegible] زعلق است یعنی [illegible] [illegible] [illegible]

(عمیت) [illegible] موضعے است نزدیک واسط

(عُمُّورِیَّة) بتشدید میم شهرے است [illegible]

(عَمّار) [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بر سلاح صاحب علم و وقار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

(عُمَرِیَّة) بالفتح نام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] منسوب [illegible] [illegible] [illegible]

(یَعْمَر) [illegible] [illegible]

(یَعْمُرِیَّة) [illegible] [illegible] آب [illegible]

(یَعَامِیر) [illegible] بعمور بالفتح

یک و نیز یعامیر موضعے است
و درختے ست بروایت قطب یعمور
مثله و دریں کلمه منسوب غلط است
(عُمَیس) بتصغیر نام مردے
(عِمران بن یصهر) بالکسر پدر موسیٰ
علیه السلام و عمران حصین از
فضلاء صحابه است عمران بن
تیم از عرب و عمران بن خطاب
... ... است
(عمرانیة) ... قلعه است
شرقی موصل
(عُمران) بالضم آبادانی
(عَمَران) محرکه موضعے است
(عُمَیران) بتصغیر و استخوان
اند ... ... و آن را
دو شعبه است و هر دو گرد سر
حلقوم گردیده و برگرفته اند از
باطن و دراں لغات است عمرتان
و عَمَیرتان و عُمَیمِیر تان
(مَعمَر) کسکن منزل بسیار آب
وگیاه و نام مردے
(مَعمور) آبادان والبیت
المعمور) خانه در آسمان محاذی
خانه کعبه شرفها الله تعالی بالفتح
(س ن ض) عَمَر عُمُراً بالفتح
والضم و عَمارة بالفتح دیر ماند
و زیست + وعَمَرهُ الله) دیر
دارد او را خدائے والعَمر بالفتح والضم
مصدران علی غیر القیاس فی قیاس
مصدره سمع التحریك و در قسم
مفتوح آید و هرگاه لام ابتدا بر
وے آید مرفوع باشد تقول
لعمر الله واللام لتوکید الابتداء

والخبر محذوف تقدیره لعمر
الله قسمی و لعمر الله ما اتیتهم فان لم
تأت باللام نصبته نصب المصادر
وقلت عمر الله ما فعلت کذا و
عَمَرَكَ اللهُ ما فعلت ومعنی لعمر
الله وعمر الله الحلف ببقاء الله
تعالی ودوامه واذا قلت عَمَرَكَ
الله فکأنك قلت بتعمیرك الله
ای باقرارك له بالبقاء او اذکرك الله
تذکیرا وقد یجیٔ للدعاء کقولك
عمرك ای سألت الله ان یطیل
عمرك وجاء فی الحدیث النهی
عن قول لعمر الله
(ن) عَمَرَ الله منزلك عِمارةً)
آبادان گرداند خدائے خانه
ترا وعَمَرَ الرجل ماله
عِمارةً و عُمُوراً لازم گرفت
مال را عَمَرَ الرجل بَدَنَه بذلك
وعَمَرَ ربّه) پرستید پروردگار
خود را و روزه داشت و عَمَر
رکعتین) صلاهما و بعضے
گویند که در معنے صوم و صلوة
مستقبل آید و بس یقال هو یعمر ربه
ای یصلی و یصوم وعَمَر البیت)
زیارت کرد خانه را و عمره آورد
وانکره الزمخشری
(ن ك س) عَمَرَ المالُ عِمارةً)
آبادان گردید و نیکو شد وعَمَرَ
الله بك منزلك آبادان دارد
خدا خانه ترا ابتو و آباد کند
(عَمَرهُ المکان) باشنده آں
جائے گردانید و أعمَر الارض)
آباد یافت زمیں را + و اَعمَرَ

علیه) بے نیاز و غنی ساخت او را
و نیز (اِعمار) بعمرے دادن
چیزے کسے را چوں سرائے و زمیں
وجز آں و آں چناں باشد که گوید
ایں سرائے ترا باشد تا من زنده
ام یا تو زنده و براوائے عمره یاری
کردن و زفاف کردن مرد و
خانه اہل زن
(عَمَرهُ الله تعمیراً) تا دیر دارد
او را خدائے :: وعَمَرَ الله بك
منزلك) ہمواره معمور دارد
خدائے جائے ترا بتو + وعَمَّر
نفسه) اندازه کرد برائے نفس
خود حدے معین (عَمَّرتهُ اِیّاهُ)
بعمرے دادم او را آں چیز و
عَمَّرَكَ الله کذا اصله عَمَّرتك
الله تعمیراً و نیز تعمیر نیکو یافتن
و نیکو رسیدن و سوگند دادن کسے را
و زندگانی دراز دادن و ببقائے
دراز موصوف کردن و لقائے
دراز خواستن و تقول عَمَّرتك
الله ان تفعل تحلفه بالله تسأل
الله بطول عمره وتعمیر
المسجد) ذکر کردن خدائے و درس
دادن علم را دراں و باز داشتن خود
را از کلام دنیا و مرمت کردن شکسته
را و پاک داشتن و روشن
کردن بچراغ
(مُعتمِر) زیارت کننده و اراده
کننده چیزے و قاصد آں و نام مرد
(اِعتِمار) عمامه وجز آں بر سر
بستن و عمره آوردن و زیارت
کردن و آہنگ کردن

(اِستَعمَرَهُ المکان) باشنده آں جا گردانید او را

ع م ر د (عَمَرَّد) کعملس دراز از ہر چیزے یقال غُوصٌ عَمَرَّدٌ وشاءٌ عَمَرَّدٌ وشاداماں و مرد درشت خوئے توانا و گرگ خبیث بسیار فریب زیرک و شترنجیب توانا بر سیر و نام اسپ و عَلَقَہ بن شراحیل

(عَمَرَّدَةَ) بالتاء نام خواہر مِشرَحُ و مخوس و جلد و ابضعة کہ ہر چہار را لعنت کرد نبی صلے اللہ علیہ وسلم

(عُمرُوْدُ) کعصفور دراز از ہر چیزے

ع م ر س (عَمَرَّس) کعملس مرد قوی سخت و توانا و شتاب و سریع نوبت آب و سیر سخت و زود رسنده و مرد دشوار خوے قوی

(عُمرُوْس) کعصفور بره عَمارِس جمع عَمارِس بالقصر مثله نادرًا و کودک سبک روح گرد اندام و شتر کہ فربہ و محمد بن عبد اللہ بن احمد بن عُمرُوْس مالکی محدث است و فتحہ آں لحن

ع م ر ط (عَمَرَّط) کزبرج و بیدرق دزد

(عَمَرَّط) کعملس جوان سبک و دلیر سخت و دزد و بلا و بنو العَمَرَّط بطنے است از عرب

(عُمرُوط) کعصفور دزد عَمارِطَة و عماریط جمع و آنکہ چیزے نداشتہ باشد و خبیث یا درویش ہر شر

(عُمارِطِی) بالضم کس بزرگ

(نحن مُعمَرِطَ) دزدگر ہرچہ یابد بدزدد و بفتح مُتعَمرِطَہ مثله

ع م س (عَمُس) بالفتح حرب سخت و کار دشوار بے سر و پائے

(عَمِیس) کامیر کار دشوار و بے سر و پائے عمیس الحمائم وادی است در راه بدر کہ آں حضرت صلے اللہ علیہ وسلم دراں فرود آمدند

(عَمِیسَة) یمین ناحق عَمِیسِیَّة بتشدید الیاء و بضمه مثله یقال حلف علی العَمِیسَة والعُمَیسِیَّة ای علی یمین غیر حق

عُمَیس بن معد کزبیر والد اسما صحابی است و ابو العُمَیس کنیت عتبہ بن عبد اللہ و اسما بنت عُمَیس صحابیہ است

(عَمَاس) کسحاب جنگ سخت و بلا و کار دشوار بے سر و پا و روز تاریک و شب تیک تاریک عُمُس بالضم و بضمتین جمع و شیر بیشہ درشت اندام و سختی و بلا

(عَمُوس) کصبور کار بے سر و پا و دشوارے کہ اصلاح آں ممکن نباشد و شیر بیشہ درشت اندام و آنکہ در کارے ناداں وار بے باکانہ درآید و بے راه رود

(طاعُون عَمْواس) بالکسر و الفتح بفتحتین طاعون کہ در اسلام بشام پیدا شد

(ن) عَمَسَ الکتابُ عُمُسًا محو و ناپدید شد و عَمَسَ الشیءَ ناپدید و بے نشاں کرد آں را و پنہاں نمود و نیز عَمَس خویشتن را در کارے ناداں ساختن و ناشناسا نمودن با وجود معرفت در آں

(ع) عَمِسَ الیومُ عَمَاسَةً بالفتح و عُموسًا و عَمَسًا بالفتح والتحریک سخت گردید و سیاه شده و تاریک گشت

(اِعماس) ناپدید کردن و پوشیدن چیزے را

جاء ناباُمُورٍ مُعَمَّسات کمعظمات و بکسر یعنے آورد نزد من کارہائے دشوار و بے سر و پائے را

امرأة مُعامِسَةٌ مبنیا للفاعل زن کہ در ایام جوانی خود را پوشیده دارد و ہتک عزت نکند

(مُعامَسَة) پوشیدن چیزے را و مغالطہ نمودن و آشکارا ناکردن از دشمنی و با کسے راز گفتن

(تَعَامَسَ عَنهُ) بقصد غافل نمود خود را و تَعامَسَ علیّ مشتبہ گذاشت بر ما کار خود را و ناداِن آورد

ع م ش (عَمَش) بالفتح نیکوئی و صلاح بدن و در ہر چیزے یقال لِلختان عَمَشٌ لِلصّبی و هذا الطعام عمش لک و چیز موافق برابر و نیز (عَمَش) بے آہنگ زدن

(عَمَش) محرکۃ سستی بینائی مع جریان اشک اکثر اوقات یا ہموارہ

(اَعمَش) سست بینائی کہ چشمش بجلے آب ماند عمشا مؤنث و نام مردے و لقب سلیمان بن مہران قاری تابعی مولائی بنی کاہل از بنی اسد

(عُمشُوش) بالضم خوشہ کہ بعض میوه از اں خورده باشند

(س) عَمَش فیه الکلام
سخن درو سے اثر کرد و عَمَش
(چشم المریض) فربہ گشت و
عَمِشَ الرَّجُلُ سست بینائی گردید
(تَعْمِیش) فربہ گردانیدن و بحال
نمودن جسم بیمار۔ یقال عَمَّشَهُ اللّٰه
والقصد در کارے غفلت نمودن و
صلاح وود و کردن عَمَش را
(تَعَامُش) تغافل ورزیدن در چیزے
(اِسْتِغْمَاش) کواں شمردن کسے را
ع م ص (عُمُص) بالضم
نوعے از خوردنی
(عَمِص) ککتف آزمند ترشی
(یومٌ عَامِصٌ) سحاب روز تیرہ تاریک
(عَامِص) خامیز کہ نوعے از طعام
باشد کہ از گوشت و پوست گوسالہ
نرنیب و مند یا شوربائے سکباج
کہ سرد نمودہ روغن درو سازند
(عَامُوص) شہرے است
نزدیک بیت لحم
ع م ض ج (عُمَضْج) کجعفر
درشت و سخت از اسپ و شتر
(عُمَاضِج) کعلابط مثلہ
ع م ط (ن) عَمَطَ عِرْضَهُ
عیب کرد ناموس اورا و رخنہ انداخت
دراں و عَمَطَ نِعْمَةَ اللّٰهِ سپاس نکرد
نعمت خدائے را و دریں معنے از
سمع نیز آید لغتے است در غَمَط
(اِعْتِمَاط) در ابروئے کسے رخنہ
کردن و عیب ناک نمودن
ع م ط ر (عُمَیْطَر) کسفرجل
مردے است سفیانی کہ در زمان
محمد امین در دمشق خروج کردہ

ع م ق (عمق) بالفتح مغ چاہ
و وادی و کوہ و جز آں عُمْق بالضم
و بضمتین مثلہ و کرانہ دشت دور از
و بیا۔ و بضم اَعماق جمع و غورکہ خرما
در آفتاب نہادہ بجہت خشک شدن
و نیز عَمْق جو بارے است و طائف
بموضعے یا آبے ببلاد مزینہ و بحرکہ
و شہرستانے است در سواد ماء
و چشمہ در وادی فرع و قلعہ و یران
بر فرات اہان است موید خلیل بن ابراہیم
(عَمَق) محرکۃ حق یقال لہ فیہ
عَمَقٌ یعنے مرا او را حقے است درآں
(عَمَقَہ) محرکہ چرنش دچرک
روغن و خبیک
(نُمَق) کصرد بضمتین فرو دے
است در میان ذات عرق و ماندن
بنی سلیم بالضمتین خطا است
(عَمِیق) کامیر دو تنگ یا دراز
منہ فج عمیق
بئرٌ عَمِیقَةٌ بالنار چاہ دو تنگ
عُمُق بضمتین و کعنب و عَمَائِق
و عِمَاق بالکسر جمع
(عِمَاق) ککتاب موضعے است
(بعیرٌ عَامِقٌ) شتر کہ گیاہ عمقی خورد
(مَا اَبْعَدَ اَعْمَقَهَا) چہ دور تنگ
است آں مَا اَبْعَدَ عَمَاقَتَهَا کذلک
(عِمْقِی) کذکرے گیاہے است
و نوعے از درخت در زمین حجاز
و تہامہ عَمَاقِیَة کثمانیہ نیز نامند ش
وزمینے است کہ دراں صاحب ابی
ذویب کشتہ شد بالضم روایت است
در بیت و آں وادی است
(اَعَامِق) بالفتح رود بارے است

(اُعَامِق) بالضم موضعے است
(اَعْمَاق) بالفتح شہرے است مابین
حلب و انطاکیہ جائے ریزش
آب بسیار کہ بجز موسم گرما خشک
نشود و ہو جمع باعتبار اجزائہ
(ک س) عَمُقَ عَمَاقَةً و عُمْقًا
بالضم دور تنگ و دراز گردید۔
(ک) عَمُقَ عَمَاقَةً زرف شد
(اِعْمَاق) مغاک کردن
(تَعْمِیق) مغاک کردن و دور
اندیشیدن در کار
(تَعَمُّق) دور اندیشیدن در سخن
و بیع سخن رسیدن یقال تَعَمَّقَ
فی الکلام ای تنطع و کذا تَعَمَّقَ
فی لباسہ ای تنوق واستقصی
(اِعْمَاق) بمعنے اعماق است
ع م ک س (عُمْکُوس) کعصفور
خر کعنسوم و کنسوم و آں مقلوب
عکموس است مثلہ
ع م ل (عَمَلَة) بالفتح دغلی و
نا راستی یا بدی والفعل من نصر
(عِمْلَة) بالکسر کردہ شدہ ہر چہ
باشد و ہیأت کار کردن و بدی
و فساد دلی و مزد کاری
(عُمْلَة) بالضم مزد کار کن عمالۃ
مثلثۃ مثلہ
(عَمَل) محرکۃ کار و خدمت اعمال
جمع و بنو العمل بیاد کار و
بنو العمل قبیلہ است در یمن
(ذو عَمَل) نام مردے
(رجلٌ عَمِلٌ) ککتف مرد کار کن یا مرد
کہ بر کار سرشتہ شدہ و بروقت
پیوستہ و رخشندہ

(عَمِلة) کفرحة کاروکرده شده
هرچه باشد وناقة عَمِلَة شتر
ماده بین العمالة هوشیار
(عَمُول) کصبور مزدکار کن یا
آنکه بر کار آفریده شده
(بنو عَمیلة) کجهینة قبیله است
(عامِل) کلمه که بدان اعراب
کلمه دیگر مختلف گردد عوامل
جمع ونیز عوامل دستها وپایهای
گستگان نیز من کرلی وما نند آن
(وعامل الرمح) آنچه نزدیک سنان
است ازو مردی است که [illegible]
کوکن ومنه الحدیث [illegible]
بعد نفقة عیالی ومؤنة عاملی فهو
صدقة عاملون وعمال جمع
عملة مثله
(عاملة) سینه نیزه که نزدیک
سنان باشد وبنو عاملة بن سبا
قبیله است بیمن از بنی قحطان
آن قبیله است عدی عاملی بن
رقاع شاعر
(عَمَلة) نوکر شمعه جای است
(عَمَلی) کجمزی [illegible] جیست
(یَعمَل) بالفتح شتر [illegible]
مستمرع بر کار یعملة مؤنث
یعملات جمع یقال ناقة یعملة
ونوق یعملات ونیز یوم الیعملة
روزیست مرغوب را
(مُعْمِل) کمقعد پادشاه [illegible]
بنی ہاشم را الواو بیشه
(معمول) آب شیر وشهد وبرف
آمیخته ومنه آتی بشراب معمول
(اعمل اعمالا) [illegible] کار کرد

(وعمل به العملین) بکسر تین
مشددة اللام او کعسلین او
کبرحین مبالغه نمود ورنج وآزار
او (وعملت الناقة) نیک کار کن
وهوشیار گردید (عمل البرق)
پیوسته درخشنده برق (وعملت
الناقة باذنبها) شتافت ونیز عمل
پیدا کردن کلمه اعراب را بر کلمه
دیگر [illegible] بعث اعملوا ما استطعتم لبس
هو علی الاستقبال والاقوال ساعفر
(ومعناه کل عمل لکم قد غفر
(وهو یعمل) کمارم راه یا سیره
[illegible] سلوک
(اعمل رأیه اعمالا) کرد برای
ودانش خود در کار آورد وکذا
اعمل آلته ونیز اعمال کار فرمودن
یقال اعمله فعمل
(تعمیل) مزد کار دادن [illegible]
دادن کسے را ومستولی گردانیدن
بر قومے یقال عمل فلان علیهم
مجهولا
(معاملة) [illegible] داد وستد بیکار
(تعمل من اجله) سختی کشید
جهت او وتعمل فلان لکذا
کارے گرفت از خود
(مُستَعمَل) بکار داشته وسخن
مستعمل نقیض مهمل
(استعمال) بکار داشتن وکار کرد
جستن وعمل خواستن وبکار
آوردن دانش وجزآن را
(اعتمال) بکار داشتن خود را
واضطراب کردن در عمل وپیوسته
بودن بر کارے وبکار آوردن و

آبادان کردن زمین را ومنه دفع
الیهما ارضهم علی ان یعتملوها من
اموالهم ای یقومون بما یحتاج
الیه من عمارة وزراعة
ع م ل س (عَمَلسة) شتافتن
وشتابی نمودن
(عَمَلّس) بفتح العین والمیم واللام
المشددة توانا بر سیر وشتاب رو وجلد
وگرگ پلید وسگ شکاری ونام
مردے که مادر خود [illegible] بپشت بار کرده
حج برد وبدے بس نیکو نمود وآن
مثل شد در دالدین فیقال
هذا ابر من العملس
(عملوسة) بالضم آهن سخت نرد سرگند
ع م ل ص (قرب عملیص)
بالکسر منزل سخت ودانده کن
ع م ل ط (عملط) کعلمس
ورملق سخت وتوانا بر سفر
ع م ل ق (عملقة) کدحرجة
کمیز وسرگین وکمیز وسرگین انداختن و
بغریختن [illegible]
(عملیق بن لاوذ بن ارم بن
سام بن نوح علیه السلام)
کقندیل وکقرطاس پدر قبیله است
که آنها را عمالقة وعمالیق خوانند
در بلاد با پراگنده ومتفرق شدند واین
عمالقه اولے اند واز ایشان اند فراعنه
مصر واما عمالقه ثانیه از ملوک حمیر از
اولاد عملق بن سمیدع بن صوار بن
عبد شمس اند واز ایشان است ملکه
زبا کشنده جذیمة الابرش ونیز
عملاق کقرطاس آنکه ظرافت فریب
مردم را یا عام است والاول اشبه

(ع م م) (عَمّ) بالفتح برادر پدر اعمام وعُمومة بالضم وعِمّة بالفتح وکسر العین وعمّ بالفتح وضم عین جمع اَعْمُون جمع اعم ویقال یا ابن عَمّی ویا ابن عمِّ بلا یاء و یا ابن عمَّ ثلث لغات ویا ابن عمّاه بالهاء للندبة وعن غلطیه ایضا یقال یا ابن نا عمه لا تنسنا لا تلمنی و عمّی وهما ابنا عم و لا تقل هما ابنا خال وتقول هما ابنا خالة ولا تقل هما ابنا عمّة نیز عمّ گروه بسیار و گروه متفرق و درالف عماعم جمع بناکردن العین للفرق بین الجمعین و گروه از مردم و آنیاه بروجه شبه است و با ب سبا سلب و انتفاثیه از این مده است بکاشه عمی و خرما بن دراز و بضم لقب مالک بن نطحه پسر قبیله وهم العُمیون والنسبة الی عم عموکون وکانه نسب الی عمّ وقوله تعالی عم یتساءلون اصله عن ما باذغام النون وحذف الالف وهو للاستفهام عمّی لقب الله بن الحواری تابعی لانه کان اذا سئل عن شئ قال حتی اسئل عمی

(عمّه) خواهر پدر

(رجل عمّی) بالقصر دار مردم مع الاقصر فردی

(عِمّه) بالکسر دهیه است ویکرنجلب

(هو حسن العِمّة) بالکسر یعنے در بستن عمامه خوب است

(عُمیّة) بالضم والکسر وکسر المیم وتشدید الیاء بزرگ منشی مثل عُمیّة

(عَمَم) محرک کلانی جثه مردم وجز آن و بسیاری و فراهم شدگی اسم مصدر است ویقال هو عَمَمٌ یعنی اسی وعطا واحسان او عام است وجسمٌ عَمَمٌ ای تام استوی علی عُمُمِه بضمتین یعنی برابر شد بتمام جسم و حال شباب خود

(عَمَیم) کامیر تمام و هر چه فراهم آید و بسیار گردد عُمُمٌ کعنب جمع و موضعی است وگیاه همی و نقف نشک شده و مرد خالص قوم یقال هو من عُمیمهم ای صَمیمهم جاریة عَمیمة دختر دراز قامت نخلة عَمیمة کذلک عَمّاء بالفتح والمد مثل عُمُمٌ بالضم جمع

(عِمامة) بالکسر ره خود که زیر قلنسوه پوشند و خود و دستار سر عمائم و عِمام بالکسر جمع و چوبهای بهم بسته که بدان از دریا و نهر عبور نمایند ویقال ارخی عِمامته یعنی مامون و مرفه الحال گردید

(عامة) چوبهای بهم بسته که بدان از دریا و جوی گذرند و الصواب العامة مخففة ونیز عامة قیامت بدان جهت که همه را فرا گیرد وفی الحدیث عثمان انک امام عامة بالاضافة ای امام جماعة عامة خلاف خاصة عامی منسوب است بوی و عامّ اسم جمع ونیز عامّ تمام هر چه باشد

(اَعَمّ) گروه بسیار و درشت بلند از هر چیزے و دراز بالا

(عمّا) کمثنٰی زنے است

(عُمّان) عمان شهر است از شام (نبت یعمّوم) گیاه بسیوثن گیاه دراز (هو مِعَمّ مُخْوِل) بالکسر یعنی دست وعطای وی شامل است همه را و برے بعطا سے خواش فرا گرفت همه را

(ن) (عَمّ زاعمه) مجهول عمامه بسته گردید وعمّ الشئ عُموماً فرا گرفت همه را ویقال عَمّهم بالعطیة بخشش فرا گرفت آنها را وعَمّ

(عُمومة) عم گردید یقال ما کنت عمّاً لقد عممت عمومة وبینی و بین فلان عمومة

(تَعَمّم الرجل) بسیار لشکر گردید کمی وے

(مُعَمّ) بفتح العین وکسرها آنکه برادران پدرش کثیر باشند یا مرد کریم الاعمام

(اِعْمام) خداوند بسیار عمام شدن وعم گردیدن یقال عمّ الرجل اذا صار عمّاً

(مُعَمّم) کمعظم اسپ سپید سر سوای گردن یا اسپ که سپیدی پیشانیش تا منبت موئے پیشانی فرود آید و اسپ که گوش و موے پیشانی و گرداگرد آن سپید شده باشد وکذلک شاة مُعَمّمة بالتاء

(تَعْمِیم) مهتر گردانیدن و عمامه پوشانیدن یقال عُمّم الرجل مجهولاً ای سُوّد لان العمائم تیجان العرب کما قیل فی العجم تُوّج وطلا اعمّم راسه ای لفت علیه عمامته و همه را فرا رسیدن و کف برآوردن شیر تشبیها بالعمامة

(تعمّم) عمّ خواندن یقال تعمّمته النساء ای دعونه عمّا و عمامه بر سر بستن
(استعمام) بمعنی گرفتن و عمامه بر سر بستن
(معتمّ) نام مردے
(روضة معتمّة) مرغزار دراز گیاه
(اعتمام) عمامه بستن و کف برآوردن شیر و بتمام رسیدن گیاه و دراز کشیدن کودک رسیده و بالا برآمدن
ع م ن (عمن) گشتن مقیمان
(عمینة) کسفینة زمین نرم و سهل
(عمان) کغراب نام مردے و شهرے است بعمان
(عمانیة) بالضم خرما بنے است بعمان که پیوسته برآں غورهٔ نو و خوشهٔ پخته و خوشهٔ تر باشد
(عمّان) کشداد شهرے است بشام و قد مرّ الفا
(ض س) (عمن بالمکان) جائے گرفت
(اعمان) بعمان روے آوردن و داخل شدن دراں و ثابت شدن بجائے
(تعمین) بمعنی اعمان است
ع م ن س (عمانس) بالضم والیاء التحتیة بعد الالف و نون بعد است خرانرا که حصه چهار پایان و کشت خود را میدهند آنرا
ع م ه (عمه) محرکة سرگشتگی و در شدگی و ... در گمراهی یا سرگشتگی و منازعت با راه و حجت ناشناختن
(عمه) ککتف سرگشته و متردد عمهون جمع
(عامه) سرگشته در گمراهی و متردد در راه و منازعت عمّه کرکع جمع
(ارض عمهاء) زمین که ره ودے نشان و علم نباشد
(ذهبت ابله العمّهی) بالضم و تشدید المیم المفتوحة مقصورا ای نستہ نمیشوند که کجا رفتند و کذا العمیّهی بزیادة الیاء بعد المیم
(ف س) (عمه عمها و عموها و عموهة و عمهانا) سرگشته گردید و در رشد و منه قوله تعالیٰ فی طغیانهم یعمهون
(س) (عمهت الارض) بے نشان گردید
(عمهت فی ظلمه تعمیها) بناحق ستم کرد بروے و دشمنی و سختی نمودے
(تعامه) سرگشته و متردد شدن در گمراهی و منازعت و حجت آں
ع م ه ج (عمهج) کجعفر و علبط شیر و فربه و مرد فیرنده و متکبر و تیز رو و دراز و پر گوشت و بیه عُمهوج بالضم مثله و گیاه سبز در هم پیچیده عماهج جمع
ع م و (عمو) بالفتح گراهی و دخواری و فروتنی اعماء جمع و فروتنی نمودن و سام شدن و میل کردن بچیزے والفعل من نصر و منه الحدیث مثل المنافق مثل شاة بین ربیضین تعمو الی هذه مرة و الی هذه مرة
ع م ی (عمیة) بالفتح بر گزیدگی اسم است اعتمار را
(عمی) محرکة قامت و درازی و کوری و نابینائی و لقیته ضحکة عمی و بدم هوا و نیم روز سخت گرم
(عماء) بالفتح والمد گمراهی و سنهیدگی و ابر بلند برآمده تو بر تو یا ابر بارنده یا ابر تنک یا سیاه یا سپید یا ابر آب فرو ریخته یا ابر بر کوه نشسته مانند دود و یقصر
(عم) ککتف کور عمة مونث و رجل عمی القلب ای جاهل و امرأة عمیة من الصواب و عمیة القلب و هم عمون عموی منسوب است بوے
(عمیة) کغنیة و بالضم و گمراهی و ستهیدگی یقال فیهم عمیتهم ای جهلهم
(عمیّة) بالکسر والضم مشدد فی المیم والیاء بزرگ منشی یا گمراهی مثل جنگ تعصب و اهوا
(عمایة) کسحابة گمراهی و ستهیدگی و لقیه تاریکی شب و کوہے است و شاعرے و آنرا تثنیه آورده
(عامیة) زن سخت گریه و زاری کننده
(اَمَا واللّٰه) بمعنی اَمَا واللّٰه است
(اعمیٰ) نابینا عمیاء مونث عمی بالضم جمع مذکر و مونث او ناداں اعماء بالفتح والمد جمع قیل و منه لم حشرتنی اعمیٰ ای عن حجتی و قد کنت بصیرا ای عالما بها
و نیز اعماء زمین ہائے ویران بے عمارت و بے مرد و مردم و دراز بالا و اعماء عامیة مبالغه است و لقیته اعمیٰ ای فی اشد الهاجرة
اعموی منسوب است باعمیٰ
(اعمیان) آفت و سوخته بآتش

باشب وشتر تیز شده بگشتی
(فتیل عمیا) بالکسر والضم
کر عمیا کشته کرشنده آن معلوم
نشود وهو مصدر من العمی
کالرمیا من الرمی
(لقیته صکة عمی) سے یعنے ملاقات
کردم او را در نیم روز سخت گرم و
عمی) نام کرباست یا نام مردے
کان یفتی فی الجفجاء رکب فنزل
منزلا فی یوم حار فقال من
جاءت علیه هذه الساعة من عمی
وهو حرام بعی حر اما الی قابل
فثبوا حتی وافوا البیت من صبرة
لیلتین جاد بن اواسم رجل اغار
علی قوم ظهرا فاجتاحهم فنسب
الوقت الیه وهو تصغیر اعمی
مرخما ای یصبر کالاعمی ترکنا
هذ عمی) بحربی
یعنے گذاشتیم ایشان را مشرف بر مرگ
(معامی) بالفتح زمین ہائے ویران
بے عمارت و بے مردم جمع معمی
موضع عمی
(ض) عمی عمیا) روان گردید
عمی الموج) کف برانداخت وعمی
البعیر بلغامه) بانگ کرد شتر
وکفک انداخت بر سر وجز آن
(س) عمی عمی) محرکة کور گردید
ونیز عمی) رفتن بینائی دل هم
با خمد والفعل والصفة مثله فی غیر
افعال تقول ما اعماه فی هذه دون
الاول لان عمی البصر لا یزید و
پوشیده شدن کار بر کسے ومنه
قوله تعالی فعمیت علیهم الانباء

(اعماه) کور یا فتن کسے را و نابینا
گردانیدن ومنه الحدیث حبك
الشیء یعمی ویصم وفی هذا المعنی
قوله وعین الرضا عن کل عیب کلیلة
ولکن عین السخط تبدی مساویا
الحدیث ذو الوجهین
(معمی) کمعظم سخن پوشیده وقد
(عمی معنی البیت تعمیة)
پوشیده آنرا ونیز تعمیة) کور ساختن
(تعمی) کور گردیدن
(تعامی) کوری نمودن
(اعمای اعمیاء) نابینا گردید
وقد تشدد الیاء فیقال اعمی
کاحمر
(معتمی) للفاعل شیر منیه
(اعتماء) برگزیدن و اختیار کردن
وآهنگ نمودن
ع ن ب (عنبة) بالکسر وفتح
النون یکدانه انگور عنبات جمع
عنب وعنب جنف التار وعنباء
بالمد واعناب مثله وهو بناء
نادر وما جمع علیه الا الیفاظ لان
الاغلب علیه الجمع بقرکتو وفیة ونیز عنبة
ہیزه که بر اندام انسان برآید علی
است وبئر ابی عنبة) چاہے است
بمدینه وابو عنبة) خولانی صحابی
و بهر دو قبله نماز کرده وگویند که در
حیات آن حضرت صلی الله علیه
وسلم با یمان مشرف شد اما سعادت
دیدار و دولت صحبت نیند وخت
ونیز عنب) اسے انگوری ونام ثمره
خوش مانان است بوم العنب
مر قریش وبنی عامر را حصن عنب

قلعه است بفلسطین
(عانب) خداوند انگور
(عناب) کغراب م وکلان بینی و
کوہے است براه مکه ورود بارے است
و فنج ماده یا تلاق وکوه خرد سیاه
وکوه بزرگ کرد واز اضداد است
و بستگی فرج ونیز عناب) نام
اسپ سمک بن لوزیره
(عنابة) بالتاء موضعے است
وآبے
(اعنب) کلان بینی
(عنبان) محرکة تکه کوہے شادمان
سبک وگران جسم از لغات
اضداد است یا آهو کلان سال
(عناب) کرمان سنجد جیلان
(عنابة) یکے و بار بیلو
(عناب) کشداد انگور فروش و
نام والد حریث بنهانی
(عنهب) کجعفرب موضعے است
یا وادی بیمین ومقدم سیل
(معنب) کمحدث مویز آسنده
(معنب) کمعظم قطران سطبر و
مرود راز بالا
(تعنیب) خوشه بر آوردن انگور
ع ن ب ج (عنبج) کقنفذ
کول ونرم وفروهشته گوشت گران
جسم عنابج کالعصفور مثله
فیهما
(عنابج) کعلابط مرد تند خوی درشت
ع ن ب ر (عنبر) کجعفر
نوعے از بوئے خوش وآن سرگین
ستور بحری است یا چشمه است
اندر دریا یا چیزے است که ظهر

دریا خیزد و حیوانات بحری مے خورد
و مے میرد و بیشتر در شکم ماہی یافته
شود و گویند که نوعے از موم است که
بمرور ایام روان گردد و بدریا افتد و
موج دریا بر کناره اندازد و گرم و خشک
ست در دوم مقوی دماغ و حواس
و اعضاے بدن و لیونث و بدر قبیله
است زبنی تمیم بلعنبر (فرزندان
وے یعنی بنو العنبر بحذف نون چونکه
حارث و عنبری لبلا [illegible]
العدبه لان بنی العنبر [illegible]
[illegible] ماہی است دریائی [illegible]
[illegible] ماہی و اسپرنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] مرد و خالص النسب [illegible]
[illegible]
[illegible] زعفران [illegible]

ع ن ب س (عَنبَس) کجعفر
شیر [illegible] عنابس کعلابط مثله
[illegible] عنبسة
غیر منصرف کما تقول [illegible]
عنبس بن ثعلبة [illegible]
و نیز عنبسة بن [illegible]
صحابی و تابعی ست و عنبسة
بن سعید بن العاص اموی تابعی
و عنبسة بن ابی سفیان برادر
معاویة دریافت آن حضرت را صلی
الله علیه و سلم و ادراک سعادت
صحبت و دید او را بصحبت نرسیده
(عنابس) شش کس اند در
قریش از اولاد امیة بن عبد شمس
از حرب و ابو حرب و سفیان و ابو
سفیان و عمرو و ابو عمرو و جز این شش

اعباس خوانند

ع ن ب ط (عُنبُط) کقنفذ
کوتاه گوشت ناک عُنبُطة بالتاء
مثله

ع ن ب ل (عُنبُلة) کقنفذه
کنده و تلاق

عنبل بحذف التاء مثله [illegible]
عنبس و عنبلة آنچه باید از ختنه
باکرده [illegible] زنان دوران تلاق و
[illegible] گندم [illegible]
[illegible] درشت اندام
[illegible] درشت سطبر
و مرد [illegible]

ع ن ت (عنت) کتف استخوان
پیوند بعد رفته باز شکسته
[illegible] باشد
[illegible]

(عنفوت) کعصفور گیاه [illegible] خشک
و کوہ [illegible]
[illegible] و سخت و دشوار
[illegible] مثله
[illegible] (عَنِتَ العظم عَنَتًا) محرکة
شکسته گردید استخوان پیوند
پذیرفته و نیز عنت تباہی
و گناه و هیبت شدن و سختی و
رنج رسیدن به مردم و بزه مند
شدن و منه قوله تعالی عزیز علیه
ما عنتم و در کارے دشوار افتادن
و با زنان حرام جمع آمدن و نافرمانی
کردن و تباہی نمودن منه قوله تعالی
ذلک لمن خشی العنت منکم اے
الفجور و الزنا و ضعیف شدن و
انکسار و گناه و رزیدن

(عَنَت) کرم استخوان پیوند
پذیرفته باز شکسته
(عَنَّنت عنه عنّة) روے گردانید
از وے و باز گشت و عننت قرن
العنود بالید شاخ بزغاله یکساله
(اعنات) رنجانیدن و کارے دشوار
افگندن و پیوند رفته را باز شکستن
[illegible] اعنت الجبور [illegible] معنتا
(تعنیت) گران نمودن و دگرگون
[illegible] دشوار [illegible]
[illegible]
[illegible] متعنتا [illegible]

ع ن ت ر (عنتر) کجعفر و
[illegible]
[illegible] عنتره
[illegible] عنترة بن
[illegible] شعراے
[illegible] عنتره [illegible]
[illegible]
[illegible] عنتره
بالزشه و جمعه

ع ن ت ل (عنتل) کقنفذ
سخت و درشت و تلاف لغة
فی العنبل
ضباع عناتل کعنا [illegible]
پاره [illegible]
(عنتال الشیء) [illegible] پاره کردن آنرا

ع ن ث (عنثوة) بالفتح و الضم
و بضم الثاء گیاه نشی خشک خصوصا
چون کهنه گردد و عنثة مثلثة مثله
عنافی کتراقی جمع و نیز
عنثوة بالضم موے زنخ
(باعبناتی) بفتح العین [illegible]

است به بغداد
ع ن ش ج (عَنْشَج) کجعفر و ملا بطابزکوهی فربه و زشت اندام
ع ن ش ل (اُمّ عَنْشَل) کجندل کفتار لغة ام عَنْثِیل
ع ن ج (عَنْج) بالفتح و بجیم نام جد محمد بن عبد الرحمن که از کبار تبع تابعینان است و عَنْج بالفتح نوعے از ریاضت شتر روان کشیدن سوار جلد شتر را تا بپسا لگی باز گرداند و منه عَنْجُ الصغیر و عِناج بستن دلو را و الفعل من نصر
عَنَج محرکۃ اسم است عَنَج را و پیر کلاں سال لغة فی غنج معجمه
(فضة الهودج) محرکة با و دده و ده
(عِنَاج) ککتاب رسنے است که زیر دلو بزرگ بسته بعد فی سے بندند و رسنے باریک که بدان گوشہ دلو را با چوب چنبرش بندند و درمهرها پشت وکار و ملاک و نظام آں و قولهم قول لاعناج له یعنے کلام که دراں تامل و فکرے نرفته
(عُنْجُ) کجعفر بزرگ و کلاں
(عُنْجُج) کقنفذ ریحان دشتی
(عُنْجُوج) کعصفور اسپ جواد و شتر نیکو وارل جرانی عناجیج جمع
(مِعْنَج) کمنبر پیش آینده در کار
(اِعْنَاج اِعْنَاجًا) استوار نمود کار را و دو تگمیں پشت شد و نیز کشید سود مهار شتر را تا بپسا لگی باز گردد
ع ن ج د (عُنْجُد) کجعفر و قنفذ و جندب مویز یا نوعے از آں و یا مویز سیاه یا هیچکاره ترین آں و کجعفر نام مردے
(عَنْجَدَة) بالتاء از اعلام است
(مُعْنَجِد) بفتح الجیم نیز خشم غضب ناک
(عَنْجَدُ العِنَبُ) مویز عنجد گشت انگور
ع ن ج ر (عَنْجَرَة) بالفتح زن دلیر بے باک
(عُنْجُورَة) لقب مردے بداں جہت که چوں اورا عَنْجَرْ یا عُنْجُورَة گفتندے خشم گرفتے و خلاف شیشه و مذکور است در ع ج ر
ع ن ج ش (عُنْجُش) کقنفذ پیر فانی یا ترنجیده پوست
ع ن ج ف (عُنْجُف) کقنفذ و زنبور خشک از لاغری و کوتاه و سست در آمده اندام و ربما وصف به العجوز و قیل البوب زائدة
ع ن ج ل (عُنْجُل) کقنفذ پیرے که از کمی و برهنگی گوشت استخوانش بر آمده باشد
(عُنْجُول) کعصفور جانورے است
ع ن د (عَنْدَة) بالفتح نام مادر علقمہ بن سَلَمة از قبیله مهره
(طعن عَنَد) بالکسر نیز حجب است ...
(عَنَد) محرکة جانب و طرف یقال نمشی وسطًا لا عَنَدًا
(عِنْد) مثلثه نیز و هی ظرف فی المکان و الزمان یقال عند الحائط و عند اللیل الا انها غیر متمکن فلا یقال عِنْدَك واسع بالرفع و یدخله من حروف الجر من واحد هالقال الله تعالی الا رحمة من عندنا و فی الحدیث توضأ و من عند اخرهم یعنے از اول تا آخر همه وضو کردند و کسے بے وضو باقی نماند از اں جماعت و لا یقال مضیت الی عندك و یقال عِنْدِی کذا فیقال و لك عِنْدٌ استعمل غیر ظرف و یراد به القلب و المعقول و قد یغری بها فیقال عندك زیدًا ای خذه و کرانه
(عَنِید) کامیر آنکه دیده و دانسته از حق برگردد و به باطل ستیهنده و رد کننده حق را و سرکش (عُنُد) ککتب جمع
عَنُود کصبور برگردنده از راه و سحابة عَنُود (عُنُد) ابر بسیار باراں و قدح عَنُود تیرے که فائز بر آید بر غیر جهت سائر تیرها و ناقة عَنُود شتر ماده که گوشه چرند
عُنُد بضمتین جمع
(عَانِد) شتر از راه برگردنده و میل کننده عُنَّد کرکع جمع و بباطل ستیهنده و رد کننده حق را و سرکش و طعن عاند نیز و رگ بچپ و راست زده شود و مو عرق عاند خونے رواں
(عَنَاد) کسحاب از اعلام است
عِنَادة بالتاء مثله
(عَنْدَأْوَة) دشواری و فریب و ستم و مذکور است در ع د و
(عُنْدُد) کجندب و قنفذ حیله و چیزے که بر جه باشد یقال مالی عنه عُنْدُد

یعنے نیست مرا از وے چاره
(عُوَیْنَن) بالتصغیر مصغر او ہے است
مر بنی طہیہ را و آبے مر بنی عمرو بن
کلاب را و آبے دیگر مر بنی نمیر را
(ن س ك) عَنَدَ عَنِ الطَّرِیقِ
عُنُوداً) برگردید از راه و میل
کرد و نیز (عُنُود) روان گردیدن
خوے چندانکه خشک نه گردد و تنها
چریدن ناقه و دیده و دانسته باز گردیدن
از حق و بر خلاف حق کاسے کردن و
رد کردن حق را و بباطل ستیهیدن
(۲ عَنَدَ فِی قَیْئِهِ) پے در پے قے
نمود و نیز (اِعْنَاد) جاری گردیدن
خوئے چندانکه خشک نشود و معارضه
کردن با کسے بوفاق یا بخلاف از
لغات اضداد است
(مُعَانَدَة) بهمدیگر جدا گردیدن
و کرانه گزیدن و مکافات کردن
بخلاف (عِنَاد) بالکسر مثله و پیوسته
بودن با کسے و ستیهیدن و معارضه کردن
(۲ اِسْتَعْنَدَ الذکر) زناکرد و در
قوم و (اِسْتَعْنَدَ فُلَانًا) آهنگ او نمود
و نیز (اِسْتِعْنَاد) غالب گردیدن
قے و چیره شدن شتر و اسپ بر مهار
و رسن و بجهاندن مردم را و سر
مشک را بیرون نور دیده آب خوردن
(مُعْلَنْدِد) بکسر الدال زمین بے
آب و گیاه و یقال مَالِی عَنْهُ
مُعْلَنْدَد بفتح یعنے مرا چاره نیست
از وے و مالی الیه مُعْلَنْدَد
سے سبیل
ع ن و ب (مُعْنَدِب) بکسر الدال
۔ جریح خشمناک

ع ن د ق (عُنْدُقَه) کقنفذ زیر
شکم نزدیک ناف کوئے مغاک
سینه است
ع ن د ل (عَنْدَل) کجعفر شتر
کلان سر مذکر و مؤنث در وے یکسان
است و بلند بالا عَنْدَلَه مؤنث
و موضعے است بحضرموت و منه
قوله کانی لم انعم بدمّون مرّة +
ولم اشهد الغارات یوما بعندل
(۲ امراة عَنْدَلَة) زن بزرگ پستان
(عَنَادِلَان) هر دو خصیه
(عَنْدَلِیْل) کزنجبیل نوعے
از کنجشک۔
عَنْدَلَ الْبَعِیرُ عَنْدَلَةً) درشت
گردید پے او + و عَنْدَلَ الْهَزَار
بانگ کرد بلبل
ع ن د ل ب (عَنْدَلِیب)
کزنجبیل هزار داستان که آوازهائے
رنگا رنگ بانگ کند و یقال ایضا
عَنْدَبِیل بتقدیم الباء علی اللام
عنادل جمع لان ما جاوز اربعة
ولم یکن حرف مد ولین یرد الی
الرباعی و یبنی منه الجمع
ع ن د م (عَنْدَم) کجعفر خون
سیاوشان یا چوب بقم
ع ن ذ (عَانِذَة) کصاحبة بن
زنخ و بن گوش۔
(۲ امرأة عِنْذیان) بالکسر زن بدخوے
(عَنْذَی بِهِ) بر آغالانیدن آن
را و بر انگیخت
ع ن ز (عَنْز) بالفتح ماده بز و
آهو ماده و جز آن (اَعْنُز) کافلس
و (عُنُوز) بالضم و (عِنَاز) بالکسر جمع

و منه المثل فیما کبنی لعنز در حق دو
شریف با هم در شرف نزاع کننده را
گویند بدان جهت که هر دو زانو کش
بیکبار در آید بر زمین وقت خوابیدن
و پشته سیاه و ماده عقاب و ماهی است
کلان که یک استر برداشتن نتواند
یقال له عنز الماء و سنگے است
در آب و مرغے است آبی و اشوات
ماده و کرگس ماده و اسپ سنان بن
شریط یا شمشیرش و پشته خرد و
قبیله از هوازن و نام زنے از بنی
طسم سُبِیَت فحملوها هودج و
الطفوها بالقول والفعل فقالت
هذا شرّ یومی ای حین صرت الرم
للسباء و نصب شر علی معنی رکبت فی شر
یومیها و منه المثل لقی یوم العنز)
در حق شخصے گویند که در مظمه هلاک
افتاده باشد و (عَنْزُ بن وائل بن
قاسط) پدر حی است عنزی
منسوب بوے
(عَنَزَة) محرکة نوعے از نیزه چه
است میان نیزه و عصا که در بن
آهن دارد و جانور کے است که در
کون شتر گیرد یا آن مانند راسو است
که در کس ناقه خفته در آید و پنهان
گردد و دران پس ناقه در حال بمیرد
و ورم تبره و نیز (عَنَزَة بن اسد
بن ربیعه یا عَنَزَة بن عمرو
بن عوف پدر قبیله است
(عَنَیْز) کامیر آفتد سیاه
(عُنَیْزَة) کجهینة پشته است سیاه
ببطن فلج و موضعے است و نام دختر
و (عُنَیْزَتَان) بتثنیه موضعے است دیگر

(بنو العِنَاز) بالکسر قبیله است
(مَعْنُوز) سختی کشیده
(ن) عَنَزَ عَنْهُ عَنْزًا) روی گردانید از وی و عَنَزَ فلانًا) بستان خرو زد آن را
(۲ عَنَّزَه (عِنَانًا) سائل گردانید او را
(مُعَنَّز) کمعظم خرو سر و مُعَنَّز الوجه) کم گوشت روی + و مُعَنَّز اللحیة) آنکه ریش وی بر ریش تنک ماند.
(۲ اِعْتِنَان) بیک سو شدن و کناره گزیدن و دور شدن از جای بجای
(۲ اِسْتِعْنَان) بیک سو شدن و کناره گزیدن

ع ن ز ب (عُنْزُب) کقنفذ تتم ولیس بتصحیف عَنْبَرَب ولا عترب

ع ن س (عَنْس) بالفتح شتر ماده درشت اندام و نیک دم دراز و عقاب + و نیز عَنْس) لقب زید بن مالک بن اد که پدر قبیله است از یمن و مخلاف عنس روشنائی است بیمن منسوب بسوی آن و نیز عَنْس خم دادن چوب را و بر گردانیدن آن را والفعل من نصر
(عَنَس) محرکة و پیوسته و هر ساعت در آئینه نگریستن
(عِنَاس) ککتاب آئینه
(عَانِس) دختر که بی شوی تا دیر در خانه مانده باشد. و عَوَانِس و عُنَّس بالضم و عُنَّس کرکع و عُنُوس) بالضم جمع و نیز مرد تا دیر بی نکاح کرده قال قیس بن رفاعة منّا الّذی هو ما ان طرّ شاربه والعانسون ومنّا المرد والشیب و قال الکسائی العانس فوق المعصر و نیکو روی فربه تمام اندام عانسة مؤنث اَعْنَس بن سلمان شاعر است
(عُنَیْس) کقفیز مردی است
(ن س ض) عَنَسَت الجاریة عُنُوسًا و عِنَاسًا بالکسر دیر ماند دختر در خانه بی شوی چندانکه از شمار بکار برآمد + و نیز عُنُوس متغیر گردانیدن کلان سالی چهره مردم را.
(۲ اِعْنَاس) دیر ماندن دختر در خانه بی شوی و بر گردانیدن و متغیر ساختن کلان سالی چهره مردم را
(۲ تَعْنِیس) دیر ماندن دختر در خانه بی شوی یقال عَنَّسَت الجاریة وکذا اُعْنِسَت مجهولًا ای طال مکثها فی اهلها بعد ادراکها حتی خرجت من عداد الابکار ولم تتزوج بعدُ و نا دادن نکاح دختر را و دیر داشتن در خانه بعد رسیدگی آن
(۲ اِعْتِنَاس) بسیار گردیدن موی دنب شتر ماده و دراز شدن آن

ع ن ش (عَنْش) بالفتح خم دادن چیزی را و از جای بر کندن و بی آرام ساختن و جدا گردانیدن و راندن و دور نمودن والفعل من نصر
(۲ اَبُو عَنَاش) کسحاب کنیت مردی
(عِنَاش) ککتاب با دشمن پیکار و کارزار کننده.
(۲ اَعْنَش) آنکه او را شش انگشت باشد
(عِنْوَاش) بالکسر شتر ماده دراز پا
و عَنَشْنَش) کسفرجل دراز بالا و چست و چابک از مردم و اسپ و شتر عَنَشْنَشَة مؤنث
(عُنْشُوش) کعصفور باقی مانده شتران و بقیه مال و یقال ماله عُنْشُوش ای شیئ
(عُنُق مُعَنْوَشَة) گردن دراز
(مُعَانَشَه) گردن یکدیگر گرفتن در حرب یا عام است.
(۲ اِعْتِنَاش) دست در گردن یکدیگر انداختن در حرب و ستم کردن بر کسی و بقهر و بباطل گرفتن از کسی

ع ن ش ط (عَنْشَط) کجعفر مرد دراز بالا و بد خوی و امرأة عَنْشَط و عَنْشَطَة) ایضا زن دراز قامت
(عَنَشَط) کعملس مرد دراز بالا و درشت خوی
عَنْشَطَ الرجلُ عَنْشَطَةً خشمگین شد.

ع ن ص (عُنْصُوَة) بالتثلیث و ضم الصاد گیاه اندک جای جای برآمده و موی پراگنده و اندک و پراگنده از هر چیزی و پاره از شتران و گوسپندان و مال اندک مانده یا بقیه مال از نصف تا ثلث و باقی از هر چیزی عِنْصِیَة بالکسر و تخفیف الیاء و عِنْصَاة بالکسر مثله فی الکل عَنَاصِی جمع یقال ما بقی من ماله الا عناصی یعنی معظم آن رفت و اندکی ماند وکذا ما بقی من النبت الا عناصی و لقیت فی راسه عناصی
(قَرَب عَنْصَنْص) کسفرجل قرب سخت یعنی منزل که صبح آن بر آب رسند.

(اَعْنَصَ الرَّجُلُ اِعْنَاصًا) موئے اندک وپراگنده مانده درسراو۔

ع ن ص ر (عَنْصَر) بالفتح موضعے است

(عُنْصُر) کقنفذ وبفتح الصاد اصل دین وحسب وداهیه وبلا وهمت وقصد وحاجت و مذکور است در ع ص ر۔

ع ن ص ل (عُنْصُل) بالضم پیاز موش وآں راپیاز دشتی وپیاز نرگس نیز گویند ومذکور است در ب ق ل ودر ع ص ل عَنَاصِل جمع وموضعے است ویقال للذی ضلّ اَخَذَ فِیْ طَرِیْقِ الْعُنْصَلَیْن وطریق عنصل راہے است ازبصره بیمامه

ع ن ط (عَنَط) محرکة درازی گردن وخوبی آں یادرازی ہر چه باشد

عَنَطْنَط کسفرجل مرد دراز والمؤنث بالهاء وآبدست دال

(عِنْطِیَان) بالکسر والیاء اول جوانی

(اِعْنَاط) فرزند دراز بالا آوردن یقال اَعْنَطَ الرَّجُلُ اذا جَاءَ بولدٍ عَنَطْنَطٍ

ع ن ظ (عُنْظُوَان) کعنفوان مرد بدزبان فحاش وریاکار وساحر لافی وبہر انگیزنده ونوعے از شوره گیاه که در شکم آر وستور را یا بهترین اشنان ولقب عوف بن کنانه لانهم تعنظوا بهاتیه فجلس فی ظل عنظوانة وقال لا ابرح هذا العنظوانة ونیز عُنْظُوَان آبے است مر بنی تمیم را۔

عُنْظُوَانَة) اَخَصُّ مِنَ الْعُنْظُوَان وملخ ماده۔

(عِنْظِیَان) بالکسر مرد ریاکار فحاش وفسون گر لافی وبدزبان ودرشت خوے واول جوانی۔

(عَنْظَی بِهٖ) شنیع شنوانید اوراسخن بده مجد الدین وحق الترکیب ان یذکر فی المعتلّ التصریح سیبویه بزیادة النون فی عنظوان

ع ن ظ ل (عَنْظَل) کجندل خانۂ عنکبوت

(عَنْظَلَة) نوعے از دویدن

ع ن ف (عَنْف) مثلثة درشتی ضد رفق ودرشت شدن ودرشتی نمودن باکسے والفعل من کرم صلته تعلی وبالیا یقال عَنُفَ علیه وبه و بالفتح اول ہر چیزے

(عَنَفَة) محرکة آنکه اوسرا آب زند پس بگرداند آسیا را وآنچه مابین دو خط گشت است

(عُنُفَة) بالضم وضمتین کراہت یقال کان ذالک منا عُنُفَة

(عُنْفُوَّة) بالضم وضم الفاء وتشدید الواو اول وخوبی ہر چیزے۔

(عُنْفُوَان) بالضم وضم الفاء اول ہر چیزے وخوبی وحسن آں ویقال هم یعتجون عُنْفُوَانًا ای انگا فادگا

(عَنِیْف) کامیر درشت وسوار کار سخت وسخن درشت وسیر سخت

(اِعْنَاف) درشت کردن وبدرشتی گرفتن کارے را۔

(تَعْنِیْف) درشت کردن سرزنش وملامت نمودن بدرشتی۔

طریقٌ مُعْتَنِفٌ) راه غیر مستقیم (ابلٌ مُعْتَنِفَةٌ) شتران ناموافق بهوا وزمین

(اِعْتِنَاف) کراہت وکراہت داشتن چیزے را وبدرشتی فراگرفتن کار وشروع نمودن نادانستن کارے را یا نادانسته آمدن آن را وناخوش داشتن طعام وجاے را وناموافق آمدن زمین وازجائے بجائے برگردیدن وگیاه وستور نارسیده چرانیدن

ع ن ف ج (عَنْفَجِیْج) بالفتح شتر ماده که مابین فرجهاے دست وپاے او دوری باشد یا ناقه تیز یا ناآشنا یا ناقۂ کلان سال وفرک وسطبر

ع ن ف س (عِنْفِس) کزبرج ناکس کوتاه بالا

ع ن ف ش (عَنْفَشُ اللِّحْیَة) بالفتح مرد انبوه ودراز ریش عُنَافِشُ اللِّحْیَة بالضم وعَنْفَشِیْشُهَا مثله

ع ن ف ص (عِنْفِص) بالکسر زن پلید زبان کم حیا لاغر بدن بسیار حرکت وزن پلید تباه کار وزن کم تاه قد وفریبنده خوش آینده وبچۂ روباه ماده وبدخلق ودرشت خوے

(عِنْفِصَة) زن بسیار گوی وبدبوی

(تَعَنْفُص) لاف زنی وسکبر کرن منتی ورکردنکشی

ع ن ف ط (عُنْفُط) بالضم مابین بهر دو بروت تا بینی ومرد ناکس ودشوار خوے وسیاه گوش عُنْفُطَة مؤنث عَنَافِط جمع

ع ن ف ق (عَنْفَقَة) بفتح سبکی چیزے و از ان است
عَنْفَقَة یعنی ریش بچه اے موے
پاره باین لب زیرین و زنخ *
ع ن ف ک (عَنْفَك) کجندل
کول از مرد و زن و مرد ثقیل ناگوار
ع ن ق (عُنُق) بالضم و بضمتین
و کسر و گردن و یونث اعناق جمع
و جماعت مردم و مهتران و پاره از
خیر و فی الحدیث المؤذنون اطول
الناس اعناقا ای اکثرهم اعمالا او
روساء لانهم یوصفون بطول العنق
و یروی بکسر الهمزة ای اسراعا الی
الجنة و پایین شکنبه ستور و
کان ذلک علی عنق الدهر یعنی
در زمان قدیم و هم عنق الیک یعنی
منتظر اند بسوے تو که چه شود و مائل
اند و امانة الله فی عُنُقِك ای ذمتك
و ذو العُنُق نام اسپ مقداد
بن اسود و لقب یزید بن عمرو بن عامر
بن ملوح و شاعرے است جذامی
و لقب خوید بن هلال بجلی بجهت
سطبری گردنش و پسرش حجاج بن
ذی العنق جاهلے است و ریاست
کرده * و نیز اعناقُ الریح بالفتح
غبار بلند رفته *
(عَنَق) بحرکة نوعے از رفتار
شتاب ستور و درازی گردن *
(عَنِیق) کامیر گردن و دست
در گردن یکدیگر انداختن *
(ذو العُنَیق) کزبیر قصرے است
و ذاتُ العُنَیق آبے است نزدیک یمامه
(عَنَاق) کسحاب بزغاله ماده

اعنق و عنوق جمع و منه المثل العنوق
بعد النوق در تنگ حالی بعد فراخی آمدند
یعنی بجای بزغالگان شدیم پس شتران و گاوان و نیز
(عَنَاق) بلا و سختی و کار سخت و نومیدی
یقال اب بالعناق و ستاره
میانه بنات نعش و یذکر فی ق و د
و زکات دو ساله قیل و منه قول ابی بکر
رضی الله عنه لو منعونی عناقا و
یروی عقالا و هو نزکوة عام و عناق
الارض جانورے است از
دواب که سیاه گوش نامندش *
و نیز عَنَاق اسپ مسلم بن عمرو باهلی
و موضعے است و مناره است قدیم
در و هنا قاله ذو الرمه و رود بارے
در زمین عکل *
(عَنَاقَان) بتثنیة موضعے است
(عَنَاقَة) بالتاء نومیدی و آبے
است مر غنی را یا موضعے است نزدیک
ضریه *
(یوم عَانِق) کصاحب وزی است
مر عربان را *
(اَعْنَق) کاحمد دراز گردن و
اسپے است که بوے منسوب کنند
اسپان را و نیز سپید گردن و ابراهیم
بن اَعْنَق محدث است
و بنات اعنق دختران کشتکار
توانگر و اسپان منسوب بسوے
اعنق و بالوجهین فسر قول ابن احمر
تظل بنات اعنق مسرجات
(عَنْقَا) کصحرا سختی و بلا و لقب ثعلبه
بن عمرو بن عامر از وے بدان
جهت که دراز گردن بود و مونث
اعنق و لیشة است فوق کوهے بلند

و پادشاهے بود از قضاعه و نام
طائرے معروف الاسم مجهول الجسم و
منه حلقت به عنقاء مغرب و طارت
به العُنقاءُ یعنی هلاک کرد
معدوم ساخت قال اذا ما ابن
عبد الله خلی مکانه فقد حلقت بالجود
عنقاء مغرب و ابن عنقا شاعرے
است
(عُنْقَی) کبشری زمین است
یا رود بار لیث *
(عَانِقَاء) بکسر النون و المد سوراخ
کلاکموش *
(تُعْنُوق) بالضم التاء الفوقیه
زمین آسان و نرم تعانیق جمع
و نیز تعانیق موضعے است
(مَعْنَقَة) کمرحله آنچه مائل و خمیده
باشد از پارها سے سنگ * و
بلد معنقة شهرے که از باعث
تنگی سال جاے اقامت نباشد !
(مِعْنَقَة) کمکنسه گردن بند و
کوهچه و ریش توده ریگ و القیاس
معناقة لقولهم فی الجمع معانیق
الرمال
(مِعْنَاق) بالکسر اسپ نیکو روش
معانیق جمع *
(مُعْنِق) کمحسن زمین درشت
و بلند که گرداگردش زمین نرم باشد
(مرباة مُعْنَقَة) بدلتاء جاے
دیدبان بلند *
(اِعْنَاق) در گردن سگ گردن
بند انداختن و دراز گردیدن
کشت و بر آمدن خوشه آن و نهان
شدن ثریا و بر داشتن باد خاک را

و گردن بند ساختن و بروش عنق رفتن ستور و برفتار عنق راندن ستور را و گردن بلند کرده نگریستن چیزے را +

(مُعَنِّقَة) گمدشه جانوریست

(مُعْنِقَات) کوهہاے دراز

(تَعْنِيق) بر زمین بلند و درشت رفتن و برآمدن بر آن یقال عَنَّقَ عَلَى الْمُعْنِقِ وَالْمُعْنِقَة اے مشی واشرف و بالیدن شکوفه خرما و بلند برآمدن سیرین و نزدیک رطب شدن رسیدن غوره از تمع آن و نومید کردن کسی را و بگردن کسے گرفتن و منه قوله صلی الله علیه وسلم لام سلمة رضی الله عنها ماکان ینبغی لك ان تعنقیها او تاخذی بعنقها و تعصریها اوتحنیها من عنقة خیبة ورهوی تعنکیها ولعه روی بالعاء لکان وجها۔

(مُعَانَقَة) بگردن همدیگر دست افگندن بمحبت و جز آن عناق

شدیدو برفتار عنق رفتن ستور و جز آن

(تَعَنُّق) در سوراخ خود درآمدن کلاکموش و سر و گردن در سوراخ آوردن خرگوش و دست در گردن همدیگرے کردن

(تَعَانُق) دست در گردن یک دیگرے افگندن در محبت +

(مُعْتَنَق) بمبنیا للمفعول مخرج اعناق الجبال من السراب

(اِعْتِنَاق) دست بگردن یکدیگر زدن در حرب و جز آن +

ع ن ق د (عُنْقُود) بالضم علم است مرگاو نر را و عُنْقُودُ الْعِنَبِ عِنْقَادُهُ بالکسر ومر فی ع ق د۔

ع ن ق ر (عُنْقُر) بجعفر و بضم القاف بیخ نے یا آنچه نخستین بر زمین برآید از ان و تر و تازه باشد و تلخ باشد و آنکه سپید باشد یا عام است یا بیخ تلخ و بیخ هر چیزے و دل خرما بن و نژاد مرد و فرزندان آن کشاورزان بدان جهت که پیوسته تر و سبز مے باشد +

(عُنْقُر) کقنفذ شتر ماده است برگزیده ولبس خوب +

(عُنْقُرَة) بالتا ماده باشه و نام زنے

ع ن ق ز (عَنْقَز) بجعفر نره خر و مرزنگوش و مذکور است در ع ق ز +

ع ن ق س (عَنْقَس) بجعفر زیرک و گربز ناپدید طبع

ع ن ق ش (عَنْقَش) بجعفر لاغر و نژاد و نام مردے

(عَنْقَشَة) در آویختن بچیزے

(عِنْقَاش) بالکسر ناکس و لئیم و آنکه در دیها بفروختن اجناس گرد

(تَعَنْقُش) در پیچیدن و سختی نمودن

ع ن ک (عَنَك) بالفتح موضعے است +

(عِنْك) بالکسر اصل و بن و بحرک و از اول تا ثلث از شب یا پاره از ان که سخت تاریک باشد یا ثلث آخر شب و ثلث و بزرگ و معظم هر چیزے

(عُنْك) بضم و بیست بحرین

(عَنَاك) کسحاب ریگ توده +

(عَنِيك) کامیر ریگ توده برهم نشسته عُنْك بالضم جمع +

(عَانِك) ریگ توده برهم نشسته و سخت گردیده و در چسپیده و لازم چیزے و زن فربه و سرخ و خون سرخ یا آن نشاة فوقیه است والاول الصحیح +

(مِعْنَك) کمنبر کلیدان +

(ن) عَنَكَ الرَّمْلُ عَنْكًا وعُنُوكًا بسته گردید ریگ و بلند شد چندانکه راه بروے نماند + عَنَكَتِ الْمَرْأَةُ تا سازواری نمود و نافرمانبردار زن با شوے و عَنَكَ اللَّبَنُ فرو خفت و سطبر گردید + و نیز عَنَك در ریگ فسرده عیر بدان شتر پس بیرون آمدن از ان دشوار گردیدن بروے و در جهان رفتن و جهد نمودن و باز گشتن اسپ و سخت سرخ گردیدن رنگ خون و بند نمودن در را +

(اِعْنَاك) بند نمودن در را و تجارت جامه نمودن و در ریگ بسیار رسیدن

(اِعْتِنَاك) در ریگ بسته و سخت در آمدن شتر چندانکه بیرون آمدن از ان دشوار گردد +

(تَعَنُّك) بسته گردیدن ریگ و بلند شدن آن +

ع ن ک ب (عَنْكَبُوت) بالفتح تننده و قد یذکر عنکباة بتقدیم الالف و عنکبوة و عنکباء بالمد مؤنث یا عنکب مذکر و عنکبة مؤنث عنکبوتات و عناکب

جمع عِکاب بالکسر و عُکُب کَکُتُب
و أعکُب کاحمد اسم جمع
عنکیب بمعنی آن +

ع ن ک د (عَنْکَدْ) کجعفر
درشت و کول +

ع ن ک ر (عَنْکَرَة) کدحرجة
شتر ماده کلان جثه +

ع ن ک س (عَنْکَس)
کجعفر جوے است +

ع ن ک ش (عَنْکَش)
کجعفر مردیکه پروا۔ے روغن نا
مالیدن و آرایش ناکردن ندارد
و نام مرد۔ے عَنْکَش الخُشُب
عَنْکَشَة زرد گردید گیاه
و خشک شد +
(تَعَنْکُش) درهم پیچیدن موے
و برهم نشستن آن +

ع ن ک ل (عَنْکَل)
کجندل سخت درشت و استخوان
پشت از دوش تا سرین +

ع ن ل (عَنْبَل بن ناجیه
بن حماهن) بالفتح از شعرا است

ع ن م (عَنَم) محرکة درختے
است حجازی که بارش سرخ باشد
و بدان انگشتان خضاب کرده
تشبیه دهند یا آن شاخهاے
خوشبوے شامی است و یشنة
مانند ... یا آن انگور
... بچه ... دست
... عَنَمَة ... ریا ... هیبت
و نوعے از کرب و نام مردے
(عَنَمَة) بالتا ... لب مردم
(عَیْبَنی) ... بالموردی سرخ رنگ

(عَیْنَلَم) کصیقل موضعے است
(عَیْنُوم) بالفتح غوک نر +
(اِعْنَام) چریدن ستور عَنَم را
بنان مُعَنَّم کمعظم انگشتهاے
خضاب و رنگ کرده +

ع ن ن (عَن) مخففة بر سه
وجه است اول حرف جار و آن را
ده معنی آید مجاوزت نحو سافر
عن البلد ؛ و بدل نحو لا تجزی
نفس عن نفس شیئا و استعلاء نحو
فانما یبخل عن نفسه و تعلیل نحو
و ما کان استغفار ابراهیم لابیه
الا عن موعدة۔ و مرادفت بعد نحو
عما قلیل لیصبحن نادمین و ظرفیت
نحو و لا تک عن حمل الرباعة وانیا
بدلیل و لا تنیا فی ذکری و مرادفت
من نحو و هو الذی یقبل التوبة عن
عباده و مرادفت با نحو و ما ینطق
عن الهوی۔ و استعانت نحو
رمیت عن القوس آیه قاله ابن مالک
و زائد بعوض عن محذوف نحو قول
شاعر۔ اتجزع من نفس اتاها حمامها ؛
فهلا التی عن بین جنبیک تدفع ؛
فحذف عن من اول الموصول
و زیدت بعده + دوم عن
مصدرے در عنعنة تمیم گویند
اعجبنی عن تفعل سوم اسم بمعنی جانب
کقوله و لقد ارانی للرماح دریة
من عن یمینی تارة و امامی ؛ و نحو
قوله علی عن یمینی مرت الطیر سنحا
(عُکَن) بالضم قبیله است و موضعے
(عُنَّة) بالضم محوطه چوب عُنَن
کصرد و عِنَان کجبال جمع و کمعن

دیگ در سن و روستاے است
بیمن و مردے بود + و نیز عُنَّة
فرمان و سے قاضی بنامردی بر کسے
و نامرد سازی بجا. و سے اسم
مصدر است و عطیه خاص یقال
اعطیته فلانا عین عنة ای
اعطیته خاصة من بین اصحابه و
ساعت و منه رأیته عین عنة ای
الساعة من غیر ان طلبته یمنع
فیهما و قد یصرف اعننت بعنة لا
ادری ما هی یعنی پیش آمد چیزے را
که نه شناسم و لقیته عین عنة اذا
رأیته عیانا و لم یرک
(عَنَن) محرکة پیش آمدگی و پیش
گیری چیزے اسم مصدر است و
جانب و ناحیه و ناحق گرفته و باطل
(عَنَان) کسحاب ابر یا ابر آب ...
عَنَانَة یکے و ... بارے است
برای بنی عامر که اعلاے آن مر
بنی جعده و اسفل آن مر بنی قشیر را
است + و نیز عَنَانَة نام مردی عِنِّینَة
بالکسر و تشدید و مثله +
(عِنَان) ککتاب دوال لگام که
بدان اسپ و ستور را باز دارند
اعِنَّة و عُنُن ککتب جمع و رگ پشت
و هما عِنَانان و آنچه از آسمان ظاهر
در آید و پیرامون سراے و موضعی
است و زنے است شاعره
و رجل طرق العنان مرد سبک
چابک و چست و ابو عنان حفص
بن عنان تابعیان اند و
یقال عنانک ان تفعل کذا
بالضم ای قصاراک و جهدک

وغابتك كانه من المعاناة اى المعارضة
من عن اى مترض
(عنایین) کامیر مرد که ضبط باشکم انتواند
(عانة) سن درا ز +
(عنون) کسبو رستو پرشی گیرنده
و بسیر پیشا پیش رونده +
(عنان) کشدا و ورنگ کار رقیال
هو عنان عن التغیر
(عنین) کسکین نامرد یا انکه خواهش
زنان ندارد و عنینة مونث
یعنی زن که او را مرد نباشد وهو فعیل
بمعنی مفعول +
(عنوان الکتاب و عنیانه)
بضم وقد یکسر ان سرنامه سمی به
لانه یعن له من ناحیته واصله
عنان کرمان والعنوان بالضم لغة
فصیحة وایضا کل ما سند الشیء
تظهره علی ما غیره فهو عنوان له
(عنعنة) که حرجة همزه را عین
گردانیدن در لفظ وے لغة تمیم
تقول عن فی موضع آن +
(اعنان) بالفتح اطراف وزء
وجوانب ونواحی آسمان وآنچه بنظر
آید از اطراف آن کانه جمع عنن در
العامة تقول عنان السماء و اعنان
الشیاطین اخلاق وطبائع انها
(معن) بالکسر کلک آنکه در کارها به
دنامقصود در آید و در هر چیز پیش
گردد و دخل نماید معننة مونث و خطیب
(معنون) دیوانه +
(ن) عنن عن امرأته مجهولا
قاضی بروے حکم نامردی نمود یا به
افسون از زنان باز داشته شده +

وعن الکتاب سرنامه کتاب نوشت
و عننت اللجام عنان لگام ساختم
و عننت الفرس بعنان باز
داشتم آنرا و عننت فلانا دشنام
دادم او را و عننت الکتاب لکذا ای
عرضته له و صرفته الیه
(ض ن) عن الشیء عنا و عننا
و عنن ما پیش آمد و پیش گرفت
و ظاهر گردید +
(اعن عن المرأة اعنانا) بمجهولا
قاضی بروے حکم نامردی کرد یا
بجادوے از زنان باز داشته شد
و اعننت اللجام عنان ساختم و
اعننت الکتب لکذا ای
عرضته له و صرفته الیه و نیز اعنانه
باز داشتن اسپ را بعنان و پیش
آمدن چیزی را
(جاریة معننة الخلق) عظیمة درهم
پیچیده اندام +
(عنن عن امرأته تعنینا)
مجهولا قاضی بروے حکم نامردی
کرد یا بافسون نامرد شد + و نیز
تعنین عنوان کتاب نوشتن
یقال عنن الکتاب و عناه اذا
کتب عنوانه و عنان ساختن
و نیز تعنین نامردی اسم است
تعنینه مثله معاناة معارضه کردن
عنان بالکسر مثله و نیز عنان
شریک بودن دو کس در مالی
خاص نه در سائر اموال یا مواد
خرید کسے شدن بغرض مشارکت
دران چیز یا برابر و مساوی بودن
هر دو شریک در انبازی بدان

جهت که هر دو دوال لگام ستور
برابر باشد + و نیز عنان پیش
آمدگی اسم مصدر است +
(عنون الکتب عنونة) دیباجه
کتاب نوشت +
(اعتن ما عندهم اعتنانا)
مطلع شد بچیزهاے ایشان + و نیز
اعتنان پیش آمدن و پیش آمدن چیزی را
ع ن ه ج (عناهج) کلابد
دراز قامت +
ع ن و (عنوة) بالفتح بزور
اسم مصدر است و قهر و چیزے که
و منه دخل مکة عنوة و دوستی ضد
(عنو) بالکسر کرانه آسمان و
عنو الناس گروه مردمان از
قبائل مختلف اعناء جمع +
(عانی) اسیر و بندی و یقال ذل
عان و قوم عناة و نسوة عوان
و نیز عانی خون روان +
(عنیة) کغنیة کمیز و سرگین شتر
آمیخته در آفتاب نهاده که بعد ایام
بدان شتر گرگین را طلا نمایند
ومنه المثل العنیة تشفی الجرب
در حق مرد نیکو راے گویند که بفکر
خود امور را نیک انجام دهد +
(عنوان الکتاب) بالضم و یکسر
علامت و نشان آن و سرنامه
(عوانی) بالفتح زنان بدان
جهت که چون شوے بر آنها ظلم
کند کسے بفریاد ایشان نرسد
(معنی الکتاب) بالفتح علامت و نشان
(ن) عنوت فیهم عنوا بالضم
و تشدید الواو و عناء بالفتح

والمد بندی کردیدن وعنوت کہ
فروتنی وخواری نمودم ومنہ قولہ
تعالیٰ وعنت الوجوہ للحی القیوم
وعنوت الشیٔ آشکارا کردم
آنرا وعنوت بالشیٔ برآوردم آنرا
وعنت الارض بالنبات
رویانید گیاہ را وعنا الکلب
الشیٔ شمید آنرا وعنا النبات
پدید آمد گیاہ وعنت القربۃ
بماء کغیرہ ضبط آب کثیر نتوانست
مشک پس برآمد آب وعنت
بہ امور فرود آمد بروے کارہا
وعنا الامر علیہ دشوار گردید و
عناہ الامر عنایۃ اندوہگین
نمود وبے آرام ساخت +
(س) عنی فیہم عنًی اسیر
گردید لغۃ فی عنا وعنی عناءً
رنج دید +
(عنونت الکتاب) نشان
نمودم کتاب را، سرنامہ نوشتم
(اعناء) خوار گردانیدن
رویانیدن وآشکار ساختن زمین گیاہ را
(تعنیۃ) بندی کردن وباز داشتن
وطلا نمودن شتر گرگین را بحسیر
سرگین آمیختہ ورنجانیدن +

ع ن ی (عینۃ) بالفتح رنج
(عنی) کغنی رنج دیدہ +
(عناء) بالفتح والمد رنج وعناء
عانٍ وعناءٌ معنٍ کمحدث مبالغۃ است
(عنیان) بمعنی عنوان است +
(معنی الکلام) بالفتح
وتخفیف الیاء مراد کلام وکل ما یقصد
من الشیٔ فہو معناہ وفیہ لغات

معنی کمرمی ومعناۃ کمرماۃ
ومعنیۃ بتخفیف الیاء +
(معنی) کمرمی رنج دیدہ جہت
دیگرے ومقصود +
(ض) عناہ الامر عنایۃ بالفتح
والکسر مشغول کرد اورا وبہ روے
آرام ساخت واندوہگین نمود
فی الحدیث بسم اللہ ارقیک من کل
داء یعنیک ای یقصدک او
یشغلک + وعنی عناءً رنج کشید
وعنی عنایۃ بالکسر مجہولا رنج
دید بجہت کسے یقال عنیت بحاجتک
ودرین معنی از سمع نیز آید قلیلا +
وعن الامر فرو گرفت وحادث
گردید وعنت الارض بالنبات
رویانید گیاہ را + وعنی بالقول
کذا قصد کرد چنانکہ عنی
فلانا کذٰلک وفی الحدیث من حسن
اسلام المرء ترکہ ما لا یعنیہ ای لا
یہمہ + وعنی بشیٔ نگاہداشت آنرا
(ض س) عنی فیہ الاکل گوارید
(س) عنی عنًی در آمیختہ شد وبند
(اعناء) رنجانیدن وسرنامہ
نوشتن ونشان کردن کتاب را
ودر بند ماندن بندی را +
(معنی) کمعظم اسپے است بحین
وشتر کوہان شگافتہ وبندی در بازم
(تعنیۃ) رنجانیدن وسرنامہ
نوشتن ونشان کردن کتاب را
وطلا نمودن شتر گرگین را +
(عاناہ معاناۃ) منازعت کرد
با وے وملابسہ نمود ورنج کشید
ورنجانید ویقال ما یعانونہ ما ہم

یعنی نیکو تیمار مال نمیکنند +
(تعنی) رنج کشیدن ورنجانیدن
لازم متعدد ومنازعت نمودن با
کسے ورنج دیدن جہت دیگرے
وبعنیۃ آلودہ شدن شتر گرگین
ومنہ الحدیث الشعبی لان اتعنی
بعنیۃ احب الی من اقول فی مسألۃ
برأیی -
(اعتنی بہ اعتناءً) رنج دید
بجہت وے وتیمار داشت + و
اعتنت بہ امور فرود
آمد بروے کارہا +

ع و ث (معاث) بالفتح راہ
وگذرگاہ وجائے فراخ +
(ن) اعاث فلانا من الامر بر
گردانید اورا چندانکہ متحیر گردید +
(عوث فلانا تعوینا) باز داشت
وبرتاخیر ودرنگ داشت آنرا
وعوث عن الامر برگردانید اورا
از کار چندانکہ سرگشتہ گردید +
(تعوث) سرگشتہ گردیدن

ع و ج (عوج بن عوق)
بالضم نام مردے است ولد فی
منزل آدم فعاش الی زمن موسیٰ
وذکر من عظم خلقہ شناعۃ
+ وجبل اعوج دو کرہ ابیین
(عوج) محرکۃ کژی وکجی در بالا
چیزے ایستادہ چون دیوار ودرخت
وچوبدستی ومانند آن +
(عاج) استخوان پشت دا
دریائی است یا آن جانور است
کہ ازان دست برنجن وشانہہا سازند
منہ الحدیث کان لہ مشط من

عاج وقوله علیه السلام لثوبان اشتر لفاطمة سوارین من عاج و ناقه نرم و آرام و استخوان پیل عاجة یکے و آن نجس است نزد شافعی و طاهر نزد ابوحنیفه و من خواصه انه اذا بخر به النخل او الشجر لم یقربه دود و شاربه یأکل بعد درهمین بماء و عسل ان جومعت بعد سبعة ایام حبلت و عامّ عاج را دندان فیل گویند و نیز عاج مبنیا بالکسر زجرے است ناقه را و ذو عاج وادی است +

(عوج) کعنب کژی یا کجی در معیشت و راے و دین و زمین و مانند آن +

(عوجج) کامیر نام اسپ عروة بن ورد (فاتر اعوجیج) کژ بیر سراے آت

(عایج) ایستاده +

(اعوج) کاحمد بد خوے و کج و اسپ که در هر دو دست آن کجی باشد .ا.

(عوج) بالضم جمع و معرفة اسپے است سابق مر بنی هلال را در جاهلیت اعوجیات منسوب است بوے ولیس فی العرب فحل اشهر ولا اکثر نسلا منه کان لکندة فاخذه سلیم ثم صار الی بنی هلال او صار الیهم من بنی اکل المرار و اسپے است مر غنی بن اعصر را (عکیجان) کعمرا اشتر لاغر باریک و کمان ولیشته است مقابل هر دو کوه طے و نام اسپ عامر بن جرین فی و هم چند جا نیها است +

(عوجان) محرکة جوے است

(عوّاج) کشداد عاج فروش و آنکه با خود عاج داشته باشد

(ن) عاج بالمکان عوجا و معاجا بفتحها اقامت کرد و نیز عوج ن تیز گردن کسے را لازم متعد ایستادن یقال عجت بالمکان اذا وقفت فیه و عجته انا ایضا و باز گشتن یقال فلان مایعوج عن شئ کذا ابن الاعرابی و خم دادن و پیچیدن گردن شتر را کشیدن مهار و سپاسگی کشیدن مهار شتر +

(س) عوج عوجا محرکة کژ گردید

(تعویج) کژ گردانیدن و بعلاج ترکیب دادن چیزیرا و مرصع راختن آن

(تعوّج) کج گردیدن +

(عصا معوّجة) عصاے کج

(اعوجاج) کژ شدن ؛

(انعاج علیه) میل کرد بروے

ع و د

(عود) بالفتح دوم در مهترے و کلان سال از شتر و گوسپند و فی المثل ان جرجر العود فرده وقرا مونث عیدة و عودة کعنبة جمع و منه المثل احو تجود و اودع یعنی در حرب از پیران با هر و آزموده کار مدد خواه و در راه دیرینه و مهترے قدیم قال هل المجد الا السودد العود والندی و نام اسپ ابی بن خلف و اسپ ابی ربیعة بن ذهل و یقال رجع عوده علی بدئه و عوده علی مبدئه یعنی باز گشت بهمان راه که آمده بود اسے رفتنش هنوز منقطع نشده که باز گردید و کذا رجع عودا و بدءا او قدم و جران العود شاعرے است

(عید) بالکسر خوے گرفته و هر چه باز آید از اندوه و بیماری و غم و اندیشه و مانند آن و روز فراهم آمدن قوم و روز جشن اهل اسلام اعیاد جمع جمع بالیاء و اصله الواو للزومها فی الواحد و یقال للفرق بینه و بین اعواد الخشب و فرقت کرده و کنیت و عید بن الامرے بود

(نجائب عیدیة) شتران نجیب منسوب بسوے عید نام فحل یا منسوب بسوے عیدی بن ندعی بن مهره بن حیدان یا بسوے عاد بن عاد یا عادے بن عاد یا بسوے بنی عید بن امری ،

(عود) بالضم چوب عیدان بالکسر و اعواد جمع و فی حدیث شریح انما القضاء جمر فادفع الجمر عنک بعودین یعنی بشاهدین + و نیز عود رود و چامه و رباب و چوبے است که دخان آن بوے خوش دارد و قسط و رپاے و استخوان بن زبان و ام العود هزار خانه

(عاد) مردم یقال ما ادری ای عاد هو ای ای الناس و قبیله هود علیه السلام و هم قوم من ولد عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام

(عادی) هر چیز دیرینه +

(عادة) عادة عید و عادات جمع

(عیاد) بالکسر در مهترے

(عائد) بازگردنده و زیارت
کننده بیمار را عُوَّد بالفتح و عُوَّاد
کطلاب و عُوَد کرکع جمع
(عائدة) نیکی و عطا و بخشش
و مهربانی یقال فلان ذو صفح و
عائدة ای ذو عفو و تعطف
و سود و بازگردنده
(اعوَد) سودمندتر یقال هذا
اعود علیك ای انفع
(عُواد) بتثلیث چیز خواستن یقال
عُدْ فان لك عندنا عوادًا حسنًا
ای لك ما تحب و عواد کقطام
امر است مثل نزال و تراک یعنی عود کن
(عُوادة) بالضم طعام یکبار خورده
بازآورده یا طعام که براے
شخص خاص بازآرند بعد فراغ قوم
(عُودان) بالضم منبر نبی و
عصاے او صلی الله علیه وسلم
(عِیدان) بالفتح خرما نبات
و را زعیدانة یکے و ازان است
کاسه که آنحضرت صلی الله علیه وسلم
در وے بول مے کرد و عیدان
ممنوعه و بیت و علی هذا اذا کان فعلان
و اذا کان فیعلا فهو من باب النون
(عَیدَاء الیتقاء) بالکسر لقب والد
احیحة بن جلیبس ثقفی
(عَقّاد) نگیسا در باب نواز
(ذو الاعواد) بالفتح غوی بن سلامة
اسدی یا اسدیا ربیعة بن مخاشن یا سلامة
بن غوی وکان له علی مضر خرج تودونه
الیه کل عام فشاخ حتی
کان یحمل علی سریر و یطاف
به فی میاه العرب فیجبیها

یا آنکه جد اکثم بن صیفی است وکان
من اعز اهل زمانه و لم یکن یاتی
سریره خائف الا امن و ذلیل الا
عز و جائع الا شبع
(عادیاء) بالمد جد سموأل بن
حیا و هو من باب المعتل یذکر
هناک ایضا
(مَعاد) بالفتح بازگشت و آن
جهان و حج و مکه و جنت بکلیهما
فسر لرادّک الی معاد و جاے بازگشت
(مَعُود) بالنقص التام بیمار عیادت کرده
(ن) عاد کذا چنین گشت
عاد عودًا بالفتح و عودة بالتاء
و معادًا برگردید و بازگشت و
روکرد و بازگردانید یقال عاد
له بعد ما کان اعرض عنه و نیز
عَوْد بیمار پرسی نمودن عیاد و
عیادة بکسرهما و عُوادة بالضم
مثله و پیاپے آمدن چیزے
و عادت چیزے کردن یقال
لك العود یعنی باید که عود کنی
و لك العودة بالتاء
و العوادة بالضم و فی المثل العود احمد
(مُعید) توانا و قادر و کشن که
بارها کشتی کرده باشد و شیر بیشه
و داناے امور و مرد زیرک
(فرس مبدئ معید) کمیت
اسپ رام کرده و ادب داده
(رجل مبدئ معید) مرد بارها
بکفار جنگ کرده و آزموده کار
(اعادة الی مکانه) بجاے خودش
بازگردانیدن و نیز عیادة
خوے گرفتن بچیزے [illegible]

(معوّد الحکماء) کمحدث
لقب معویة بن مالک لقب به لقوله
اعوّد مثلها الحکماء بعدی اذا ما
الحق فی الاشیاع نابا و معوّد
الفتیان لقب ناجیة بن محر
لقب به لانه ضرب مصدق نجدة
الخارجی تحرق بناجیة فضربه
بالسیف و قتله و قال اعوّدها
الفتیان بعدی لیفعلوا کفعلی اذا ما
حاف فی الحکم تابع
(عید و تعیید) فراهم آمدن
بروز عید و نیز تعوید طعام عود
خوردن و عادت کنانیدن
چیزے یقال عوّد کلبه الصید
تعویده و فلان سال گردید
(مُعاودی) مفاصل آنکه پیوسته بر
کارے باشد و خوگیر بچیزے دلاور
(معاودة) خوے کردن بچیزے
عواد بالکسر مثله و بازگشتن
باول کار و مرة بعد اخری خواستن
چیزے را بازگردیدن
(اعتیادة) عادت کرد او را
و نیز اعتیاد پیاپے آمدن چیز
(متعید) سخت ستمگار و خشم
ناک و بر گناه ناکرده نسبت کننده
و بدی ترساننده
(تعید العائن بالمعیون) چشم
زخم رسانید و سخت مبالغه نمود
در چشم زخم رسانیدن و نیز
تعوّد عادت کردن چیز را
و خشمناکی نمودن و منه تعیدت
المرأة اذا انذرت بلسانها علا
منزلها و حرکت یدیها

(تعاوذوا فی الحرب بعضهم) بر یکدیگر برگردیدند هر فریق در جنگ و جز آن و میل نمودند +
(استعاذة) خوے کردن چیزرا و بازگشتن خواستن کاری یقال استعدته الشیٔ فاعاده اے سالته ان یفعله ثانیا و خوے کردن خواستن
ع و ذ (عوذ) بالفتح عنبه خسیدن و پناه بردن یقال عذت به والفعل من نصر و یقال عوذا بالله منك ای اعوذ بالله و نیز
عوذ از اعلام است +
(بنو عوذة) بالفتح بطنے است
(عوذة) بالضم افسون و تعویذ
(عوذ) بحرکت پناه و جاے و برگ فرو ریخته از درخت و ناکس و فرومایه و یقال اقلت منه عوذا یعنی ترسانیده و نزد + و نیز عوذ ناپسند داشتن عواذ بالفتح مثله و منه ما ترکت فلانا الا عوذا منه و عوذا ای کراهة
(عاذ) موضعے است در سرف
(عاذة) جاے بلا و ذلیل در کنانه
(عیاذ) بالکسر پناه جاے و مرغ پناه گرفته در کوه و جز آن و نام مردے + و نیز عیاذ اندخسیدن و بچه آوردن آهو ماده و جز آن و چفسیدن بچیزے و لازم شدن والفعل من نصر و یقال هی سنے عیاذها اے بجدثان نتاجها
(عویذة) بجهینه نام زنے
(عائذ) نو زاینده ناقه آهو و اسپ و شتر و گوسفند و جز آن
عوذ و عوذان بضمها تج و یقال هی عائذ بینة العوذ و ذلك اذا ولدت عشرة ایام او خمسة عشر یوما ثم هی مصفل بعد و عائذ الله گروہے است او الصواب :.
عیذ الله کسید و نیز عائذ الله ابو ادریس خولانی است و نیز عائذ بن یحیی از بنی ضبه :.
(بنو عائذة) بطنے است +
و نیز عائذة از اعلام است +
(عیذ) کسید لقب جودی .+
(عوائذ) چهار ستاره است بتربیع مختلف و در وسط آن ستاره است مسمی بربیع .+
(عیذون) بالفتح نام جد ابی علی قالی
(بنو عوذی) بالفتح مقصر بطنیت برایت
(عوذ) کسکر گیاه در بن خار رسته یا در زمین درشت و دشوار گذار که شتر بدان نرسد و گوشت گرد استخوان چسپیده باشد و منه اطنیب اللحم عوذه و مرغے است که پیوسته در کوه و جز آن پناه گرفته اند
(معاذ) بالفتح جاے پناه و پناه بردن والفعل من نصر و یقال معاذ الله ای اعوذ بالله معاذا تجعله بدلا من اللفظ بالفعل لانه مصدر وان کان غیر مستعمل مثل سبحان الله و کذا معاذ وجه الله
(معاذة) بالفتح افسون و تعویذ و پناه بردن و یقال معاذ الله ای اعوذ بالله معاذة و کذا معاذة وجه الله
(معیذ) کمقیم ماده نو زاینده معوذ علی الاصل
(معاذ) بن جبل بالضم و معاذ بن عفراء و معاذ بن عمرو بن الجموح صحابیان اند و معاذ بن عبد الله جهنی و معاذ بن هشام دستوائی از محدثان و سکة معاذ در نیشاپور است
(معاذة) آبے است مر بنی القشیر را و نیز از اعلام است +
(اعاذة) نو زاییدن آهو و جز آن یقال اعاذت و اعوذت و ملتجی گردانیدن و باز داشته خواستن کسے را
(معوذ) کمحدث نام مردے
(معوذتان) بالتاء هر دو سوره آخر از قرآن .+
(معوذ) کمعظم جاے گردن بند از اسپ و جز آن و ناقه که پیوسته بیک جا ماند و از جاے نرود و چراگاه شتر در پیرامون سرا ها و دائرة المعوذ مستحب و گیاه در بن خار یا در زمین درشت و سخت رسته که شتر بدان نرسد تکسر ایوا و
(تعویذ) آنچه از عزایم و آیات قرآنی و جز آن نوشته جهت حصول مقصد و دفع بلا ها با خود دارند و باز داشت خواستن کسے و ملتجی گردانیدن
(تعوذ) اندخسیدن +
(تعاوذ) بهمدیگر پناه بردن قوم
(استعاذة) پناه گرفتن +
ع و ر (عورة) بالفتح اندام شرم مردم و هو ما بین السرة الی الرکبة و هر چه از نمودن و دیدن آن شرم آید .+
(عورات) بالکسر جمع و انما تحرك

الثانی من علة فی جمیع الاسماء اذا
لم یکن یاءً او واواً وقرء بعضهم
عورات النساء بالتحریک علی لغة
تمیم [illegible] رخنه در [illegible] سرحد ملک و صف
لشکر [illegible] که از آن بیم
باشد [illegible] [illegible] ران کشف
عورت [illegible] است وهی ثلث
عورات ای ثلث [illegible] قبل صلوة
الفجر وعند [illegible] الظهر و بعد
العشاء الآخرة [illegible] کان
کوه و شعب [illegible] و عورة الشمس [illegible]
برآمدن و فرو شدن آن + و نیز
[illegible] یک چشم [illegible] +
(ع [illegible]) [illegible]
الحدیث ایاکم والعلوه [illegible]
(ع [illegible]) [illegible] تلف
واندف [illegible]
(عَوِر) [illegible] باطن زشت
[illegible]
(عَوَرَة) [illegible] صاحب عورت
و خلل منه [illegible] ابن عباس [illegible]
ان بیوتنا عورة ای ذات عورة
عَوَار [illegible] عیب [illegible] گی [illegible]
(عُوَیر) کز [illegible] است
و نام مرغی و خصلت نکوهیده و زاغ
(عَائِر) درد چشم و هر چه چشم
را در رساند و خاشاک چشم و آبله
ریزه بر پلک زیرین و تیر نشانه
که رسد [illegible] انداز نده انداخته
(عَائِرَة) بسیار که بنظر نگنجد و چشم
خیره شود و یقال علیه من المال عائرة عینین
و عائرة عینین ای کثیرة تملاء بصره
(عَارِیَة) بتشدید الیاء و قد یخفف

هر چیز عاریتی کانها منسوبة الی
العار لان طلبها عار و عیب
عواری مشدد و مخففة جمع +
(عَوَر) [illegible] یک چشم عُور بالضم
[illegible] عیران بالضم و بالکسر جمع
[illegible]
[illegible] مرده [illegible]
[illegible] ست زرد و تو تیفی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یک چشم [illegible] از حد
باز [illegible] شده و نخواست نرسیده
عُوران [illegible] لمتل الله [illegible]
اعور [illegible] وهیاره
[illegible]
[illegible] تا نو احلف عور
[illegible] باشد
اعاور جمع و راهی علم و نشان
(عَوْرَاء) بالفتح [illegible] سخن
زشت [illegible] زشت زن یک
چشم [illegible] زن که یک را [illegible] و زشت
بی آب +
(عَوَرْتَا) بالفتح مقصور آشهرے
است [illegible] قبل بها قبر
سبعین نبیا منهم عزیز و یوشع
علیهما السلام
(مرکبة عوران) بالضم [illegible] شکسته
ریخته مذکر و مونث و احد و جمع [illegible]
یکسان است و عوران قیس
پنج کس شاعر اند تمیم بن ابی [illegible]
و شماخ و ابن احمر و حمید بن ثور
(عُوَار) کز [illegible] خاشاک و خاکستر

چشم و فرستوک و گوشت پاره که از
چشم بر آورند بعد زرور انداختن
و آن را آنکه راه نه بیند و سست
[illegible] عوارید جمع و الذین
[illegible] فی ادبارهم
(عُوَّارَی) [illegible] و تشدید الواو
مقصور [illegible] از گردن نهد
[illegible] +
(عَوَائِر) بالفتح گروه ملخ از هر
گونه عَیران بالفتح مثله
(ن) عَادَه [illegible] چشم گردانیده
(ن ض) عَادَه [illegible] آزاد [illegible]
[illegible] کرد آزاد و منه ما ادری ای الجراد
عاده ای الناس ذهب به
(س) عَوِرَ عَوَرًا بحرکة رفت
بینائی یک چشم [illegible] یک چشم گردید
و کذا عار یعار بالالف [illegible] و انما صحت الواو
فیه لصحتها فی اصله و هو اعور لسکون
ماقبله ثم حذفت الزائد -
(مُعْوِر) بمحسن جای [illegible]
[illegible] +
(مُعَار) اسپ لاغر کرده [illegible]
یا اسپ برکنده موی دنب و [illegible]
(اِعْوِرَار) [illegible] چشم گردانید
آنرا + و نیز اعوار آشکار کردن
[illegible] نمودن و یقال اعور لک
الصید ای امکنک و اعور الفارس اذا
بدا فیه موضع خلل للضرب
[illegible] دادن [illegible]
و عاریت گرفتن یقال اعاده و اعاره
مثله [illegible] شدن +
(تعوین) یک چشم کردن [illegible] اندازه
کردن پیمانه را و پیش کشش آوردن

گوسپند را جهت از مندی آن زر
را و در رنج گفتن و بازگشتن ازان
و باز داشتن و برگردانیدن یقال
عورة عن فلان ای کذب عنه و عوّرته
عن الامر ای صرفته و
آکندن چشمه و مانند آن یقال
عورت الرکیة یعنی آکندم چشمه
آنرا چندان که خشک شد آب او +
(عاورة ایا معاورة) عاریت
دادن او را و نیز معاورة بهمدیگر
بنوبت گرفتن چیزی را و اندازه کردن
پیمانه را و بهم دیگرے کند با او
همان کردن و کذا عایر المکاییل
معایرة یعنی اندازه نمود و
پیمانه را و عایر بینهما معایرة
و عیارا بیکدیگر اندازه کرد هر
دو را و دید کمی و بیشی آنهارا +
(اعتوار) بهمدیگر بنوبت گرفتن
چیزی را و دست بدست گردانیدن
(تعوّر) عاریت گرفتن و بهمدیگر
بنوبت گرفتن چیزی را +
(تعاور) دست بدست گردانیدن
چیزی را و بنوبت گرفتن +
(مستعیر الحسن) مرغے است
(مستعار) عاریت خواسته و
دست بدست گرفته +
(استعارة) عاریت خواستن
چیزی را تنها شدن یقال استعور
اذا انفرد دست بدست گردانیدن چیزی
(اعورار) یکچشم شدن او را مثله
ع و ز (عوز) بالفتح دانه انگور
عوزة یکے +
(عوز) بالضم نام مردے +

(عَوَز) بالحرکة نیاز و درویشی
(انه لعوز لوز) گفته از اتباع است
(معوز) بالکسر جامه کهنه برقعے
بدان جهت که لباس درویشان است
معوزة بالتا مثله معاوز جمع
(س) عازنی الشیء نایافت
گردید مرا آنچیز و نیافتم آنرا و
عوز عوزا نایاب گشت و نیز عوز
نیازمند گردیدن و درویش شدن
و درشت و دشوار گردیدن کار
(معوز) بکسر درویش نیازمند
(اعوز الرجل اعوازا) درویش گردید
(واعوزه الشیء) محتاج شد بسوے
آن و دشوار گشت او را آن چیز +
(واعوزه الدهر) نیازمند گردانید
(ویقال ما یعوز لفلان شیء الا ذهب به
ای ما یشرف
ع و ز م (عوزم) بالفتح ناقه کلان
سال که آن تقیه باشد زن پیر و قدیم
ع و س (عوس) بالضم نوعے از گوسپند
کبش عوسی منسوب است بآن
(عوس) بالحرکة درآمدن کنج دهن وقت
خنده و جز آن والفعل من سمع +
(عائس) نیکو سیاست کننده شتران یقال عائس مال
(اعوس) کاحمد آنکه وقت خنده
و جز آن کنج دهنش در آید عوساء
مونث و نر دانده زنگله جلاد هنده
شیر و کار و هر چیزے +
(عواسة) بالضم یک شربت از شیر و جز آن
(عواساء) بالفتح والمد کبر اکار
خبزدوک ماده وار یا خبزدوک بانچه
زن و عاس علی عیاله عوسا
بالفتح کوشید و رنج برد و رنج کشید

جهت آنها و عاس عیاله قوت
داد آنها را و نیز عوس بالفتح
شب برگشتن گرد چیزی و عوسان
بحرکة مثله و گردیدن گرگ در پے
خوردنی و نگاهبانی و نیکو سیاست
کردن مال عیاسة مثله یقال
عاس ماله عوسا و عیاسة یعنی
نیکو پرورش و نیکو سیاست و
نگاهبانی شتران کرد +
ع و ش (معوشة) زندگانے
لغة فی المعیشة ازدیه
ع و ص (عوص) بالفتح نشان
و نام مردے و بضم +
(عوص بن ارم بن سام بن نوح)
بالضم پدر عاد است +
(عاص) رود بارسیت در میان حومین
(عویص) کامیر بیت دشمن و دشوار
معنی و کلمه غریب و بلاے نیک سخت
و کار دشوار و خاک سخت و جاے درشت
و بند سنگ ریزه ناک و نفس توانائی
و جنبش راهها سے آمد و شد رو باه
عواص بالفتح مثله
(عویص) کزبیر رود باریست مابین حرمین
(عائص) گوسپند که سالها بار
دار نشود عوص بالضم جمع +
(اعوص) بیت که معنی آن دشوار
باشد عوص بالضم جمع و جاے
است نزدیک مدینه و وادی است
بدیار باهله و یقال لهما الاعوصین
(عوصاء) کحمرا کلمه غریب و دشوار
و سختی و سخت و دشوار از هر چیزے
یقال فلان یرکب العوصاء ای
یرکب الصعب الامور عوص بالضم جمع

(عَوُوص) کسبور گوسپند که شیر ندهد هر چند کوشش کنند ✦

(س) عَوِصَ الکلامُ عَوَصًا محرکة دشوار گردید سخن وکذا عَاصَ عِیَاصًا وعِیَصًا بالتحریک وعَوِصَ الشیءُ سخت گشت وعَوِصَ بالخصم عَاصًا وعَوَصًا در پیچان کرد کار بر دشمن ✦

(اَعْوَصَ علیه اِعْوَاصًا) در آورد بروے حجتهائے دشوار ✦ ونیز (اِعْوَاص) پیچان نمودن کار بر خصم یعنی بالباء وسخن دشوار معنی آوردن ✦

(عَوَّصَ تَعْوِیصًا) سخن و بیت دشوار معنی آورد بروے

(مُعَاوَصَة) همه گیر کشتی گرفتن و بر زمین زدن ✦

(اِعْتَاصَ الامرُ علیه اِعْتِیَاصًا) دشوار گردید کار بروے و در پیچان شد ونیز اِعْتِیَاص بار ناگرفتن میش وناقه وجز آن ✦

ع وض (عَوْض) بالفتح مثلثة الآخر مبنیة ظرف لاستغراق المستقبل فقط وتاکید له کما ان قط للماضی من الزمان یقال لا اُفَارِقُكَ عَوْضُ ای ابدًا والماضی ایضا یقال ما رایتك مثله عوض مختص بالنفی ویعرب ان اضیف کلا افعله عوض العائضین وعوض معناه ابدًا والدهر سمی به لانه کلما مضی جزء عَوَّضَهُ جزءٌ او قسم واسم صنم لبکر بن وائل ویقال افعل ذلك من ذی عوض کما تقول من ذی اُنُفٍ

ـــــ یعنی از سر نوکن این کار را وجمهور عوض را بمعنی قط در مستقبل استعمال کنند ✦

(عِوَض) کوئی آنچه بجائے دیگرے آید بدل اَعْوَاض جمع و ست اسم مصدر ✦

(عَائِض) عوض داده شده فاعل بمعنی مفعول کعیشة راضیة قالوا ابو محمد ففعسی

(مَعُوضَة) چیزے عوضی اسم مصدر است عِوَض مثله

(ن) عَاضَنِی اللهُ منه عِوَضًا کعنب وعَوْضًا بالفتح وعِیَاضًا بالکسر اصله عواض عوض او داد نائب مراد ✦

(اِعَاضَة) عوض دادن ✦

(تَعْوِیض) عوض دادن یقال عَوَّضَنِی منه

(مُعَاوَضَة) عوض دادن

(تَعَوُّض) عوض گرفتن ✦

(اِعْتِیَاض) بعوض خواستن آمدن وعوض گرفتن ✦

(اِسْتِعَاضَة) عوض جستن و عوض خواستن

ع وع (عَوْعَاء) غوغا و شور وخروش ✦

ع وف (عَوْف) بالفتح حال وشان یقال نعم عَوْفُكَ اے بالك وکار ومهمان وبخت ورزق وبهره وشیر بیشه بدان جهت که شب گرد است وبه شب شکار کند وخروس وگرگ ونیکو خدمتی شتر و ورزنده وکوشش کننده جهت زن وفرزند وگیاهے است خوشبوئے ومرغی وبتے وکوبر است ونام مردے ونره قال ابو عبید وکان بعض الناس یتاول العوف الفرج فذکرته لابی عمرو فانکره وعَوْفَان نام دو مرد از بنی سعد عوف بن سعد وعوف بن کعب بن سعد وفی المثل لاحُرَّ بوادی عوفٍ وهو وفی من عَوْفٍ یعنی عوف چیره وغالب است بر باشندگان وادی خویش وآنها مانند بنده اند در طاعت وے وهو عَوْفُ بن مُحَلِّم بن ذُهْل بن شیبان لان عمرو بن هند طلب منه مَرْوَان القرظ وکان قد اَجَارَهُ فمنعه عوف وابی ان یُسْلِمَهُ فقال عمرو ذلك او قیل ذلك لانه کان یقتل الاساری وهو عوف بن کعب طلب منه المُنْذِرُ بن ماء السماء زُهَیْرَ بن اُمَیَّة لیدخل فمنعه فقال ذلك وابو عبید عوف بن اثاثة معروف بمسطح وابو عبدالرحمن عوف بن مالك اشجعی صحابیان اند وقد جلد النبی صلی الله علیه وسلم مسطحًا فیما قال فی عائشة ام المؤمنین رضی الله عنها وابو الاحوص عوف بن مالك جُشَمی و عوف بن حارث ازدی وعوف بن مالك بن طفیل تابعیان وعَوْف اعرابی غیر منسوب وعَطِیَّة عَوْفِی محدثان وابو عوف ملخ زد ام عوف ✦

(عَاف) سهل ونرم ✦

(عُوَیف القوافی) ابن عقبه بن
معویه کز بیر یا معویه بن بن عقبه شاعر
است و عویف الاضبط مردی
است که نبی صلی الله علیه وسلم در سال
عمرة قضا او را در مدینه خلیفه فرمود
(عَوَاف) کشام شکار که شیر بشب
نمی کند و خورد و آنچه حاصل شود
باشد کسے (عوافة) بالتاء
مثله فیهما و نیز بنو عوافة بطنے
است از تمیم است یا از بنی سعد بن
زید مناة و از ان است زفیان
بن الحارث قال حطیئة بن اسید راجز
* و نیز عوافة شب گرد *
(ن) عافت الطیر گردید مرغ
پیرامون چیزے یا آب یا مرده یا
گردید متردد انه بار او فرود آمدن
بر آن (عاف) چسپید بآن لازم شد
(تعوفه) شب را پے شکار گردیدن
و دو شکار کردن وے در آن

ع و ق (عَوْق) بالفتح مردے
خیر و بیغیر (اعواق) جمع آنکه از خیر باز
دارد مردم را و یقال عاقنی عوق
ای عائق (عَوْقة) بالتاء مثله و نیز یقال
لا یکون ذلك آخر عوق
آخر و هر روزگار … ضعیف است
ورجانا وهو بالضم او تلطس
ضمه او کسر دنقط
(عیق) بالفتح مرد سخت مانع از
نیاز و در زنگی نمانده *
(غوق) بالضم چه رهوج و من قال
عوج بن عنق فقد اخطاء
و مانع خیر باز دارنده و موضعیست
(عَوَق) محرکة گرسنگی و نیز

عوق بطنے است از عبد قیس از ان
بطن است منذر بن مالك و محمد بن
سنان عوقیان *
(عاق عاق) بسکون حرکت آواز زاغ
(عَوِق) کتف باز دارنده و
رجل عوق لیوق مرد کول
شرمگین *
(رجل عُوَّق) کعشر مرد باز دارنده
از نیکی و حاجت و درنگی کننده و بد
درنگ دارنده (عَوِق) کعنب مثله
و مانع باز دارنده … و زان و آنکه
پیوسته امور را از نیاز باز دارد
و … که آهنگ نماید بکند آنرا
واپس … *
(عُوَقة) همزة مرد باز دارنده از
حاجت و … کننده و … ست بیمامه
(عُوَاق) خراب آوازے است
که از شکم ستور برآید وقت رفتار
(عائق) صاحب آنکه مردم را از
امر باز دارد و برتاخیر آنکه در
تاخیر نماید (عُوَّق) کعشر جمع باز دارنده
… *
(عوائق الدهر) بالفتح سختیها و بلاهایی
(عُوَّق) کسکر باز دارنده مردم را
از حاجت ابدال *
(رجل عیّق) کلیس و بخفف مرد نیك
باز دارنده از حاجت و درنگی نماینده
(ضیق لیق عیق) از اتباع است
(عَیُّوق) کتنور ستاره است سرخ و
روشن … لطرف راست
کهکشان که پیرو ثریا باشد العیوق
فیعول فلما التقی الیاء الساکنة و
الواو صار ایاء مشدده

(یَعُوق) کیقول بتے است مر قوم
نوح علیه السلام را یا مردے بود از
صالحان زمان خود در آن قوم فلما
مات جزعوا علیه فاتاهم الشیطان
فی صورة انسان فقال امثله
لکم فی محرابکم حتی تروه کلما
صلیتم ففعلوا ذلك به و بسبعة
من بعده من صالحیهم ثم تمادی بهم
الامر الی ان اتخذوا تلك الاصنام
اصناما یعبدونها
(ن) ما عاقت المرأة عند زوجها
عوقا بالفتح و لا لاقت …
بدل شده نچسپید * و نیز عوق
بند کردن باز داشتن و بر گردانیدن
از تاخیر و درنگ داشتن *
(مُعَوِّق) محسن … باز …
جنبان و گرسنه *
(اعوق بی الدابة و الزاد عاقة)
سیری شد *
(مُعَوَّق) کمحدث درنگ کننده
(تعویق) درنگ داشتن باز
داشتن و مشغول کردن *
(تعوق) باز ایستادن از نیاز
و حاجت و مشغول شدن
(اعتیاق) دیری نمودن باز داشتن

ع و ك (عوك) بالفتح چیز
یقال اول عوك و بوك ای اول
شیء و ما به عوك ای حركة
(عُوَیكة) کسفینة جنگ و شر
یقال ترکتهم فی عویکة ای قتال
وکذا ترکتهم فی معوکة بالفتح
و ضم الواو *
(معاك) بالفتح و شر … و جای

(ن) عَالَ عَلَيْهِ عَوْكًا مائل شد
بروے و بازگردید پیش آمد
و حمله کرد و عَالَتِ الْمَرْأَةُ بجا نه
بازگشت و خورد آنچه بود و ... و
منه المثل عُوْكِي بَيْتَكَ اِذَا اَعْيَاكَ
بَيْتُ جَارَتِكَ و عَاكَ مَعَاسَةً و كًا
و مَعَاكًا بالفتح ورزید معاش خود
را و عَاكَ بِهِ پناه برد بوے و عَاكَ
عَلَى عَالِهِ امید وار ساخت به
مال خود و نیز مَعَاكَ بمروایش
بداشتن چیزے را و بر کردن خود
رفتن
(تَعَاوُكَ) باهم کارزار کردن
کشش نمودن
(اِعْتِوَاكَ) انبوهی نمودن
ع و ل (عَوْل) بالفتح ... آواز
در گریه و فریاد و عولة بالتاء مثله
و آنچه بر تو چیره باشد و هرچه بدان
مدد خواسته شود و قوت و خورش
عیال و نیز عَوْل ... کلمه
است همچون ریب و ویل یقال عَوْلَكَ
و عَوْلَ زَيْدٍ
(عَالَة) شترمرغ و باران گریز
(عِوَل) ... مدد جو ...
اعتماد و اسم است تعویل را
(عَوِيل) کامیر ... آواز
در گریه و فریاد
(عِيَالُ الرَّجُل) کِتاب زن و
فرزند و هرکه نفقه و مونت مرد
باشد عَيِّل کَکیس مثله عَالَه
و عِيَائِل جمع یقال هم عَالَةٌ و
هن عَيَائِل واوی است و یائی
(عَائِل) ترازوی مائل و غالب

از ... ❊
(عَائِلَة) سخت و دشوار
(عُوَال) ... بطنے است
از بنی عبد الله بن غطفان و ...
موضع است ❊
(سَيْرَةُ بْنُ عُوَال) ... و ...
بن عوال نام شخص است که
بروز فتح مصر با عبد الله بن عمرو
حاضر آمده بود
(مِعْوَل) کمنبر آهنے که بدان
... میکنند و تبیین مَعَاوِل جمع وی
است از بنی ازد و همانجا ❊
(مَعَاوِل) بالفتح قبائل از ازد
معاولة بالتاء مثله
(مَعْوُول) مغلوب الصبر ❊
(ن) عَالَ عَوْلًا بالفتح میل
کرد از راستی و کژی نمود و عال
الشَّيْءُ فُلَانًا چیره شد بروے و
گران گردید و بے آرام ساخت
آزار و عَالَ فُلَانٌ عَوْلًا و عِيَالَةً
بالکسر بسیار عیال گردید و منه
مَالَهُ عَالَ وَمَالَ دعاء علیه ای
كثر عياله وجار في حكمه و
ماله عال ومال یعنی نیست
او را چیزے و عال عِيَالَهُ عَوْلًا و
عُوُولًا و عِيَالَةً کافی و بسند گردید عیال
خود را و نفقه و خورش داد و عیال
داری کرد و عَالَتْهُ اُمُّهُ گم کرد
او را مادر او و عال صبری
مغلوب گردید و عَالَنِيَ الشَّيْءُ
ای غَلَبَنِي و عال فی الحکم ستم کرد
بروے در حکم و یقال للعاثر عالك
عاليا كقولهم لعا لك عاليا و عيل

عَوْلَةٌ ... ما دو ... و اما در
و سے و عِيلَ صَبْرِي ... ب
گردید صبرم و منه المثل عيل ما هو
عَائِلُهُ مغلوب شد غالب او ...
حق شخصے گویند که از کلام خود ... جو
آن در شگفت باشد و هو على مذهب
الدعاء و نیز عَوْل کم گردیدن
ترازو و میل کردن آن از حق و
زیاده شدن و درین معنی از ضرب
نیز آید و منه قوله تعالى ذَلِكَ اَدْنَى
اَنْ لَا تَعُولُوا قال مجاهد ان لا تميلوا
ولا تجوروا و سخت گشتن کار ...
بزرگ گردیدن آن و افزودن و
برآوردن سهام فریضه ... آن را
و افزون شدن آن لازم متعدد
يُقَالُ عَالَتِ الفريضة اذا ارتفعت
وزادت سهامها على اصل حسابها
الموجب من عدد وارثها و عُلْتُهَا
انا و آواز برداشتن در گریه عَوِيل
عَوْلَةٌ مثله و یاری خواستن
(مُعْوَل) کمکرم آنکه بروے گریه
و زاری نمایند و منه الحديث المُعْوَل
عليه يعذب قيل اراد به من يوصي
بها و كافرا او شخصا علم بالوحي حاله
(اَعْوَلَ فُلَانٌ اَعْوَالًا) بسیار عیال
گردید کذا اَعْيَلَ بالياء و اَعْوَلَ
فُلَانٌ بلند کرد آواز را در
گریه و بانگ کردن و اَعْوَلَ عَلَيْهِ
ناز کرد و بار بروے نهاد و اَعْوَلَ
فُلَانٌ حریص گشت کذا اَعَالَ
و اَعْيَلَ و اَعْوَلَتِ الْقَوْسُ
بانگ کرد و اَعَالَ نیازمند و درویش
گردید و نیز اعالة افزودن در

حساب فریضه و برآوردن سهام فرائض را و نفقه و قوت دادن و عیالداری کردن و کافی گشتن آنها را
(مُعَوَّل) کمعظم مستعان و متحمل و معتمد یقال للبین علیه مُعَوَّل و ماله مُعَوَّل ای مستعان
(عَوَّلَ علیه تعویلاً) یاری خواست ازوے کذلک عوّل به و عوّله و یقال عوّل علیّ بما شئت ای استعن بی کانه یقول احمل علیّ ما شئت و عوّل علیه معوّلا تکیه کرد و اعتماد نمود بران ✤ و نیز
تعویل بآواز بلند گریستن و آواز زدن و ناله زدن و بر کسے یا رنها دن و باران گریز ساختن
و نیز عیّل تعییلاً عیالدار کرد و نفقه داد و عیّلهم میال گردانید آنها را یا فرو گذاشت
(اِعتَوَلَ اِعتِوالاً ✤) گریست
ع و م (عَوم) بالفتح شنا کردن در آب و رفتن شتر و کشتی و راندن آن، الفعل من نصر ✤
(عام) سال اعوام جمع و روز عام سنة بالاضافة سال قحط
(عامة) سر جوار که دو دست از دو ر نایان گرود یا سر پا دستار که در ران اول سوید اگرود در پیچ دستار و شاخ که از ان بر آب گذرند و شاخ که بر شکم بندند و از آب گذرند و یک بند گندم یا علف درود و عام جمع ✤
(نبت عامیّ) گیاه خشک یکساله
(عُوَیمة) بالضم کرمکے سیاه است

که بر آب شنا کند و نوعے از ماهی عُوَّام کعمر جمع ✤
(سنوت عُوَّم) کرکع تاکید است
(عُوَام) کغراب موضعے است
(عویم بن ساعدة هذلی) و
(عویم بن شقر بن عوف انصاری) صحابیان اند لقیته ذات العویم ای لقیته بین الاعوام
(عما) ئم سبے است
(عَوَّام) کشداد اسب شناور و اسب راهوار و عَوَّام پدر زبیر صحابیست
(تعویم) دسته دسته نهادن گشت درود و راو سال بر شدن خرما بن
(معاومة) سال بر شدن خرما بن و جز آن و ساليانه کردن معاومة المنهی عنها ان تبیع زرع عامك او هوان تزید علی الدین شیئا او تؤخره
(مُستَعام) کشتی یا شناح ✤
ع و ن (عون) بالفتح پشتیبان و یاری گر واحد و جمع و مونث و مذکر در وے یکسان است اعوان جمع
عَوَنٌ کامیر اسم جمع و یاری گری اسم است اعانت را و یقال ما عندك عون و لا معانة و لا مَعُونة
و عون بن عبد الله تابعی است
(عانة) خر ماده و گله گورخر
(عُون) بالضم جمع و موضعے نزدیک و دهے است بر فرات که حمزه عانیه منسوب است بان در بما قالوا عانات و هی من اسمائها و چند ستاره روشن است و سائمین مشهور
(ابو عون) بالضم خرما و نمك
(عُوَین) کزبیر نام مردے

(عَوان) کسحاب جنگ که در آن یک مرتبه قتال و کشش شده باشد کانهم جعلوا الاولی بکرا و ماده گاو و ماده است که بعد شکم نخستین بچه آورد و زن باشوے و میانه سال از هر چیزے و منه قوله تعالے انها بقرة لا فارض و لا بکر عوان بین ذلك
(عُون) بالضم جمع و شهریست بساحل بحرین و زمین ها در آن رسیده و فی المثل لا تعلم العوان الخمرة
(عُوانة) بالتاء خرما بن دراز و جانورکیست خورتر از خارپشت و کرمی است در ریگ و آبی است بعرسته و نام مردے
(عُوانة) بالضم از اعلام است
(عوائن) کوهے است
(مَعُونة) کمقعده یاری گری
(مَعَانة) بالفتح مثله اسم مصدر است و یاری دادن ✤
(مِعوان) بالکسر نیکو یاری گر یا بسیار مدد گار مردم
(مِعوَنة) کمقوله یاری گری معون جمع و بئر معونة چاهیست نزدیک مدینه ✤
(معین) بالفتح و الضم از اعلام است ✤
(ن) اعانت المرأة عونا بالفتح میانه سال گردید ✤
(اعانة) یاری دادن یقال دعنی اعنی و لا تکن علیّ
(تعوین) یاری نمودن و میانه سال شدن یقال عونت المرأة صارت عوانا و بار یافتن خر ماده و خر و بهره یاری دادن

(مُعَاوَنَة) بیکدیگر یاری کردن
و یاری دادن عِوَان بالکسر مثله
(مُتَعَاوِنَة) بصیغة الفاعل زن
کلان سال تندار.
(تَعَاوُن) یکدیگر را یاری کردن
(اِعْتِوَان) یکدیگر را یاری دادن
(اِسْتَعَنْتُهُ وَبِهِ) یاری خواستم
از وی و نیز اِسْتِعَانَة موی
زهار ستردن بحلق باشد یا بنتف
یا بنوره و در حدیث انه صلعم یتنور و علی عانته بیده
(ع و ه) (عَاهْ عَاهْ) کلمه ایست
که بدان شتر را زجر کنند تا بایستد
عِیْه عِیْه کذالک
(عَاهَة) آفت.
(عَوْهِ عَوْهِ) مبنیا بالکسر کلمه که
بدان خرکره را خوانند.
(عَائِهَة) کصاحبة فریاد و خروش
(اَرْضٌ مَعْیُوهَة) زمین پر آفت
(ض) (عَاهَ المَالُ عَیْهًا) بالفتح
آفت رسیده شد مال عِیْهَ الزرع
مجهولا کذالک.
(اَعَاهَ الْقَوْمُ) خداوند ستور
و کشت آفت رسیده گردیدند
اَعْوَهُوا بالتصحیح کذالک.
(تَعْوِیْه) خداوند شتر و کشت
آفت رسیده شدن و آخر شب
فرود آمدن و در جایی بند گردیدن
خرکره را بلفظ عَوْهِ عَوْهِ خواندن
(ع و ه ق) (عَوْهَق) کجوهر
مذکور است در ع ه ق
(ع و ی) (عَا) کلمه ایست که
بدان بز را زجر نمایند عُو بالضم
(عَاعٍ) مثله.

(عَوَّة) بالفتح و التشدید الواو
گون و بن دبر بالفتح آواز و فریاد
یقال سمعت عَوَّةَ القَوْمِ ای
اصواتهم و نام مردی.
(عُوَّی) اسمی جایی است
(اَعْوَی) کاحمد موضعی است
(عُوَاء) بالضم و المد بانگ گرگ
و سگ و جز آن.
(عَوَّاء) بالشداد و بقصر سگ
ماده و گون و بن مرد و منزلی
است مر ماه را و آن پنج یا چهار
ستاره است بشکل الف از برج
سنبله و شتر کلان سال.
(مَعْوِیَه) ب امرأ القیس بن
ثعلبة بالفتح است.
(ض) (عَوَی الْکَلْبُ عَیًّا)
بالفتح و عُوَاءً بالضم و عَوْوَةً بالفتح
و عَوِیَّة کغنیة و سن پیچیده بانگ
کرد یا آواز زشت دراز بر آورد و
عَوَی الشَّیْءَ خم داد آنرا و کذا
عوی البرة و القوس و عوی الرحل
بسی سالگی رسید قوی دست
گردید مرد پس سخت پیچید پنجه دیگری از او
(عَوَیْدَة) پیچید دست وی را و عوی
عَنِ الرَّجُلِ دروغ داشت از وی
وی را و بر گردانید و عوی عَنِ الفِتْنَة
بسوی فتنه خواند و نیز عمی
تافتن موی و رسن و گردن
سر ناقه را.
(عَوْعَی عَوْعَاةً) زجر نمود گوسپند
را بکلمه عا و جز آن کذا عَیْعَی
عَیْعَاةً و عَیْعَاءً.
(تَعْوِیَه) پیچیدن و خم دادن

حلقه بینی شتر و کمان را و رسن
تافتن و دروغ داشتن سخن
را و رد کردن.
(مُعَاوِیَة) للفاعل سگ ماده
آزمند کشن و بچه روباه و معرفه.
مُعَوِیَة بن ابی سفیان و معویة
بن حاجبه و معویة بن الحکم و معویة
بن حدیج و معویة بن ابی عیاش
صحابیان اند و معویة بن ابی
سفیان هو و ابوه من مسلمة الفتح
من المؤلفة قلوبهم و ابو معوینة
یوز معیوة و معیة و معیوته صغرا
(مُعَاعَاة) زجر کردن گوسپند
را بکلمه عا و جز آن و یکدیگر را بانگ
برزدن و یقال هو یتعاوی الکلاب
ای یتناجها
(تَعَاوَوا عَلَیْهِ) گرد آمدند بر وی
تعاوت الکلاب کذالک
(اِسْتَعْوَاهُم) فریاد خواست
از ایشان و خواند ایشان را که بفتنه و نیز
(اِسْتِعْوَاء) رسن تافتن خواستن
(اِعْتِوَاء) و سن گز نموده بانگ
کردن سگ یا آواز زشت و بلند
بر آوردن آن و خم دادن چیز را
(اِنْعِوَاء) خمیدن و پیچیده شدن
کمان و حلقه بینی شتر.
(ع ه ب) (الْعَیْهَب) کحیدر
مرد سست و ضعیف از طلب کینه
و تار و گران ناکاره و کلیم بسیار پشم
(عِهْبَی الشَّبَاب) بالکسر و بالقصر اول
جوانی و عِهْبِی بنا و زیرکان آن
(عِیْهَاب) بالکسر آنکه او را به
ضلالت نسبت کنند.

(س) عَهِبَه نادانست آنرا (عَوْهَبَه عَوْهَبَة) بجهة ای نسبت کرد او را +

ع ه ت (رجل مُتَعَهِّت) مرد دل شده و بے عقل +

ع ه ج (عَوْهَج) کجوهر دراز کردن از شتر مرغ و آهو و شتر ماده و ناقه جوان و شتر مرغ دراز پا و آهو ماده که بر هر دو تهیگاه وی خط سیاه شده باشد و شتر زیست مرمره را (عَوَاهِج) بالفتح زیست از نسب

ع ه خ ع (الْعُهْخُع) کقنفذ درختے است که از ان اشتر بخورش و ... زند و سئل اعرابی عن ناقة فقال ترکتها ترعی العُهْخُع و قیل انما هو الخُعْخُع واما ما وقع فی بعض کتب المعانی ترعی العهعخ بتقدیم العین فغلط

ع ه د (عَهْد) بالفتح اندرز و پیمان و سوگند و قال ابو حنیفة و مالک من قولهما قول الحالف علی عهد الله لافعلن کذا یمین و قال الشافعی لیس بیمین الا ان ینویه نیز عَهْد تقدم بر کسے در چیزے و عهد نامه که میان دو حاکم و والی نوشته شود و نگاهداشت حق و حرمت و امان و زینهار و ملاقات و شناخت منه عهدی به بموضع کذا و عهدی به قریباً ای علمی و معرفتی به و منزلے که بسے پیوسته باز گردند از هر کجا که رفته باشند و باران نخستین بهار و باران پس باران دیگر که تری آن تا بری اول رسد

عهاد بالکسر و عُهُود بالضم جمع و روزگار و وفا و پدر فتارے (عَهْدُ الله) امر و وصیت خدائے (عِهْدَة) بالکسر والفتح باران نخستین بهار (عُهْدَة) بالضم نبشته سوگند و پیمان و نبشته خرید و فروخت و تاوان یقال فی الامر عُهْدَة و سستی خط و سستی عقل یقال فی عقله عهدة ای ضعف و بازگشت یقال لا عُهْدَة ای لا رجعة و ابیعک الملسے لا عهدة ای تتملص و تنفلت فلا ترجع الیّ و یقال عُهْدَتُه علی فلان ای ما ادرک فیه من درک فاصلاحه علیه (عَهِد) ککتف آنکه تیمار داری امور و لایت کند +

(عَهِيد) کامیر هم پیمان و هم روزگار و گزیده و قدیم و دیرینه یقال قربة عهیدة ای اتی علیها عهد طویل (عِهَاد) بالکسر باران نخستین بهار (بنو عُهَادَة) بالضم بطنے است (عِهْدَان) بکسر ان ضمان و پدر فتاری عُهَيْدَی کسیمی شده + (مَعْهَد) کمقعد منزلے که همیشه بوے باز گردند از هر کجا که رفته باشند (مَعْهُود) جائے باران نخستین رسیده و دیده و شناخته +

(ن) عُهِدَ بالمکان مجهولاً باران نخستین بهار رسید و شد و نیز عَهْد بالفتح مدارا کردن و شناختن و توحید خدا تعالی و منه الا من اتخذ عند الرحمن عهداً و پیش کسے در آمدن بچیزے و نگاهداشتن مودت منه الحدیث ان حسن العهد من الایمان ای رعایة المودة و اندرز کردن

(س) عَهِدَ الیه پیمان نمود با وے و اندرز فرمود و عهد تا بمکان کذا ای لقیته (انا اعْهَدُک من ابا فة) اعهاداً (ا) ترا از ان میراو ماموں میسازم اُعْهِدُکَ مِنَ الْاَمْرِ پدرفتار آن مے شوم + (ارض مُعْهَدَة) کمعظمة زمین که باران جابجا باران رسیده باشد (مُعَاهِد) بکسر الهاء کریه کریعنی ذمی (مُعَاهَدَة) پیمان نمودن با کسے سوگند خوردن و تیمار داشتن (تعهد) تیمار داشتن و تازه کردن پیمان یقال تعهدت للامانة و تعهدت ضیعتی و هو افصح من قولک تعاهدته لان التعاهد انما یکون بین اثنین و فلان یتعهده صرع ای یعتده (تعاهد) تیمار داشتن و نگهداشت نمودن و عهد نوشتن (استعهد من صاحبه) پیمان نمود با وے و سوگند نامه یا بیع نامه نوشت +: واستعهد فلاناً من نفسه تاوان داد او را از حوادث نفس خود + (اعتهاد) تیمار داشتن با کسے از سر نو پیمان نمودن

ع ه ر (عَهْر) بالکسر زنا (عَاهِر) زناکار منه الحدیث الولد للفراش وللعاهر الحجر ای لصاحب ام الولد و هو زوجها او مولاها وللزانی الخیبة او لاشئ له و قیل الرجم و ضعف بانه لیس کل زان یرجم و لانه لا یلزم من رجمه نفی الولد.

(عَیهَران) بالفتح غول زعیاهیر جمع
(عَیهَرة) بالفتح زن سبک بدکار
و زانیه و غول و شتر استوار اندام
(ف) عَهَرَ المرأة عَهَراً) بالفتح
و بکسر و بحرک و عَهارة بالفتح و عهوراً
و عَهوَرة بضم و بفتح زن آمد و زنا کرد
یا عَهَر مرتکب بدی گشت و دزدید
(عَیهَرَتِ المرأة) سبک و بدکار
گردید و زنا نمود
(مُعاهَر) مبنیا للفاعل زن زناکار
مُعاهرة بالتاء مثله و ذو معاهر
و شاهان از حمیر
(عاهر المرأة عِهاراً) بالکسر
فسوس و با زن زنا کرد به و عاهر
پیرو بدی شد و دزدید
(تَعَیهُر) سبک و بدکار گردیدن
زن و زنا نمودن
ع ه ع خ (عَهعَخ) کقنفذ درختی
است که شتر برگش نخورد یا آن
نجم است و گذشت
ع ه ق (عَوهَق) بجوهر بلند بالا
مذکر و مونث در وی یکسان است و کشتی
است که شتران گزیده و نجیب را بوی
نسبت نمایند و گاو نر سیاه و کبود
و فراشتوک کوهی و زاغ سیاه و
لاجوردی و رنگی است شبیه به لاجورد
و رنگی است همچون رنگ آسمان مایل
بسیاهی و شتر سیاه شنگرف و شتر مرغ
دراز خاکستر گون و قال الجوهری قلت
لاعرابی من بنی سلیم ما العوهق فقال
الطویل من الرید و انشد کانها
ضمنت هقلا عوهقا
اقتاد حلی و کنت العنقا

و ستیه ... ین درخت تبع و نام
مرغزاری است
(عوهقة) در گمراهی انداختن کسی را
یقال ماذا عوهقك یعنی چه چیز
در گمراهی انداخت ترا
(عوهقان) دو ستاره است بروش
فرقدین متصل قطب
(عَیهَق) کحیدر شادمانی
(عَیهَقة) بالتاء مرغی است
(عیهاق) بالفتح گمراهی
ع ه ک (عَهکَلة) کدحرجة کار زار
کردن عوهکة مثله و برزمین زدن
و فریاد کردن و خروشیدن
ع ه ل (عاهل) پادشاه بزرگ
و زن که شوی ندارد
(عَیهَل) کحیدر شتر ماده تیز رو و
ناقه برگزیده استوار اندام لو ناقة
ربما قالوا عیهل بتشدید اللام
للضرورة فی الشعر عیهلة بالتاء
و عیهول و عیهال بفتحهما شتر
و شتر نر تیز رو و برگزیده و قال ابو
حاتم لا یقال جمل عیهل و مرد سبک
و چست که بیکجا قرار نگیرد و امرأة
عیهل و عیهلة ایضا کذلک و باد
تند و زن بلند بالا و نیز عیهلة
کننده پیر
ع ه م (عَهمَلة) بالفتح علیت
(عَیهَم) کحیدر استوار از هر چیز
و شتر ماده تیز رو و عیهامة بالفتح
و عیاهمة بالضم و کمیل نر و موضعی است
(عیهمان) بالفتح آنکه باول شب
راه برود و در سر راه خسید یا عام است
(عیهمة) شتافتن و شتابی نمودن

(عیهمی) بالفتح منسوب باسطر در راقد
(عیهوم) بالفتح بیخ درختی است
و قیل هو الادیم الاحمر
او الاملس و جایی است
ع ه ن (عِهن) بالکسر پشم
گوسپند و پشم یا پشم رنگین عهون
بالضم جمع و نیکو سیاست کننده شتران
یقال هو عِهنُ مال ای حسن
القیام علیه
(عِهنَة) بالکسر درختی است که گلش
سرخ باشد و پاره از پشم و کینه لغة فی
الاحنة
(عُهنَة) بالضم و تا شدن شاخ درخت
یا شکسته شدن آن بی آنکه جدا گردد و
الفعل من ضرب
(ابو عیینة) کجهینه قبیلة بود و گذشت
(عهمان) ککتاب بن خوشة مرزا
(عاهن) نا رسنده و درویش و شتر
خانه زاد و یقال اعطاه فلان
من عاهن ماله و عاهنه ای
من تلاده و حاضر و مقیم ثابت و فرو هشته
اندام است و شاخ خرما بن که نزدیک
تنه باشد و رگ زهدان شتر ماده و عضو
و جوارح مردم عواهن جمع و یقال
رمی الکلام علی عواهنه
یعنی پروای صواب و خطا نکرد
بسخن گفتن
(عاهان) بن کعب شاعری است
(عیهون) بالفتح گیاهی است
خوشبوی
(تعهن) مثلثة الاول مکسورة الها
موضعی است بحجاز
(ن) عَهَنَ عَهناً) حاضر گردید و

اقامت کرد و بیرون آمد و سفر کرد منند و
کوشید در کار عهد و پیمان نمود و عهن
له مرادهٔ مطلبش شتاب بر آورد
و عهن السعف خشک گردید
ع ه ه (عهلة) بالفتح کم شرم خود
پسند سیته نده
(عهعه) کلمه ایست که بدان شتر
را زجر کنند باز ایستد
(عهعه بالابل عهعهة) زجر
نمود شتر را بدهه
ع ه و (عهو) بالکسر هر گره و
تنه استوار و توانا که گرفت شاخ و شاید
(اعهی اعها) حلا و شتران
آمت سپده گردید
ع ی ب (عیب) بالفتح آهو
خلاف فرهنگ عاب مثله عیوب
بالضم جمع
(عیبة) بالفتح کیسه از چرم و مانند
آن و جامه دان و آهو خلاف فرهنگ
و از کاده دم یقال فلان عیبة
فلان اذا کان موضع سره وقال
النبی صلی الله علیه وسلم الانصار
کرشی وعیبتی عیب کعب و
عیاب بهر دو جمع
رجل عیبة مرد بسیار
آهو کننده مردم
(عائب) خفته دو فرزند
(عیوب) صبور بسیار عیب کننده
(عیاب) کلتاب سینه او را
کمک می است و کان ذاف
رجل عیاب عیب کننده مردم و بسیار
کننده مردم عیابة باز آمد
(معیب) ...

وهو نعیل و افعل
(معاب) بالفتح عیب مثله معابة بالتاء
و معیب مثله معایب جمع
و جای عیب لانه اسم من المفعال المعیب
ان ادیدیه الاسم مکسوره المصدر
مفتوح او فتحها او کسرها فیهما جمیعا
یقال مسار و مسیر و معاش و معیش
و معاب و معیب
(معیب) کمیع عیب ناک معیوب
علی الاصل مثله
(ن) عاب المتاع عیبا عیب ناک
کردید و عبته انا عیب ناک
گردانیدم آمد لازم متعد و عاب
السقاء و فرزک گردانید مشک شیر را
(تعییب) عیب ناک ساختن
و تعیب نسبت نمودن کسی را
ع ی ث (عیث) بالفتح تباه
کردن و زبان و تباهی رسانیدن
گرگ در رمه والفعل من ضرب
(عیثة) بالتاء زمین نرم و شهر
است بشر یعنو بالجزیره
(عائث) شیر بیشه
(عیوث) کصبور شیر بیشه عیاث
کشنده منه
(عیثی) بالفتح مقصور شکاف و کیب
(عیثی بعار) ... ست و ریع
بعیث فلان تعییثا
مدست جست چیزی لی تاریکی و عنت
طرحه ابجمة بر ... و
یبنت فعل له ای طفق
تعیث برعه بد نموده
...
ع ی ث ...

باک آن ندارم و پروا نکنم و ما عجت
به هو شنو و نیستم بو سے و سا
عجت بالماء سیر نشدم ...
و ما عجت بالدنیا سود مند نشدم
از آن و لا یستعمل الا منفیا فلا یقال
زید لهذا الدواء
ع ی د (عیدان) بالفتح درخت
بن لند عیدانه جمع داو به یابسه
و ذکر فی ع ود
ع ی ذ (عیذان) بالفتح
مرد بد خلق
ع ی ر (عیر) بالفتح خر اهل
باشد یا وحشی و اکثر بکور خر ... اطلاق
نماید عیارة مونث و منه للوضیع
الذی لا خیر فیه هو کجوف عیر یعنی
در وی هیچ چیزی نیست لانه لا شی
فی جوفه ینتفع به اعیاد و عیار
بالکسر و عیور و عیورة بضمتین و
معیوراء بفتح المیم الزائدة والمدعج
عیارات جمع الجمع و استخوان میان
بر آمده و تندی هر چیز هموار و تندی
میان پیکان و تندی پشت پای
و تندی اندرون گوش مردم و کنج
چشم پلک یا مردمک با نگاه بکرشه
چشم یقال فعلته ذاک قبل عیر اقبل لمح
العین ... دریا شده و دریا
تندی را گیت و هما عیران
یعنی از دو جانب ... و تیغ و تیری
و کتف و فضا سپید میان برگ و رود
بار است و جای ... کاخ خیمه
نخشه و الله ... ر
... و علی ... امنه

عُیَیر لقب عمار بن مویلع فا فر
روی انه کان له وادٍ فارسل الله تعالی
نا [illegible] فاحرقته و چوبی است در
مقدم [illegible] آمیز [illegible]
گویند او را عَیر السَّراة نیز گویند
و بدان ما ادری ای مَن ضرب العَیر
هو یعنی نمیدانم کیست و قولهم
عَیر بعَیرٍ و زیادة عَشرة کان
الحیه [illegible] من بنی امیة اذا مات و قام
آخر بدل زادهم عَشرة دراهم
[illegible]) بالکسر [illegible] از سفر باز
[illegible] مونث [illegible] کاروان شتر
[illegible] غله [illegible] و [illegible] از لفظش نیامده
[illegible] شتر و خر
[illegible] عِیَرات [illegible] و لیکن جمع
[illegible] العِیر [illegible] مونث است
عِیار) ننگ و دشنام و عیب و
آنچه [illegible] عیب لازم باشد
(هو عُیَیر و [illegible]) کنز بعنی
خودبین است و متکبر یا تنها خورنده
و ان [illegible] و لا یقال
عُوَیر بالواو
(عَیرانُ الجَرام) گروه [illegible] و [illegible]
[illegible]
(عَیرانه) بالتا شتری [illegible] رشادی
[illegible] بسرعت
(عِیار) کتاب رفتگی و گریز اسم
مصدر است
(عِیارة) آشکارگی و شهرت
اسم است
(عائرة عَینین) چیز بسیار
[illegible]
(عِیار) [illegible] بسیار [illegible]

و گریزنده و مرد تیز خاطر و بسیار
گردنده و بهر سو رونده در چراگاه
و بر ربیئه و نیز (عَیّار) اسب خالد
بن ولید و علمی است
(اعیار) بالفتح چند ستاره است
روشن در گذرگاه هر دو قدم سهیل
(نِعار) بالکسر کوهی است ببلاد قیس
(ابنة مِعیَر) منه بلا و سختی
و مِعیَر ابو محذورة) اوس
یا سمرة بن معیر صحابی است
(مِعار) بالکسر اسب یا ستور بر
گردنده از راه چپ و راست رونده
و منه قول بشر بن ابی حازم و حد ثنا
فی کتاب بنی تمیم احق الخیل بالرکض
المِعار و ابو عبیدة و الناس
یروونه المُعار بالضم من العاریة
و هو خطاء
(مِعیار) بالکسر اندازه پیمانه و چاشنی
کردن زر و سیم
(مَعائر) عیبها
(ض) عار الفرس عَیَراناً ، رفت
و کذا عار الکلب و عار فی الارض
ای ذهب کانه منفلت و عار
الرجل فی القوم
یضرب بهم و نیز عیر بیک گوشه
بیرون شدن ناقه بطلب فحل و بهر
سو رفتن اسب بجرا کردن
(مُعار) للمفعول اسب بجرا گذاشته
و بعلت داشته
(اعارة) بر [illegible] و بعلت داشتن
اسپ او بجرا گذاشتن [illegible]
[illegible]
[illegible]

پراگنده به شهرها شدن قصیده
و میان کلان ساختن پیکان را
(عَیَّرهُ الامرَ تَعییراً) عیبناک
ساخت کار را او را و لا تقل عَیَّرهُ بالامر
و نیز تعبیر) سرزنش کردن و
جدا جدا سنجیدن هر یک درم را و
تغیر لاوه بر آوردن آب
(مُعایرة) راست کردن ترازو و پیمانه
(تَعایُر) یکدیگر را عیب کردن
(مُستَعیر) بصیغة للفاعل آنچه
بخلقت شبیه گورخر باشد

ع ی ز (عِیز عِیز) بالکسر

مبنیاً بالفتح و بفتحتان کلمه است که
بدان میش را زجر کنند

ع ی س (عَیس)

بالفتح آب کشن
(عِیس) بالکسر شتران سپید
سرخ موی اَعیَس و عَیساء واحد
مذکر و مونث را و نیز عَیساء)
ماده و نام زنی
(ابو الاعیس) عبدالرحمن
بن سلیمان حمصی است
(عیسی بن مریم) بالکسر مقصوراً
پیغامبری علیه السلام لغت
عبرانی است یا سریانی و اسم المسیح
عیسون و عیسین بفتح السین
جمع هذا عند البصریین و اجاز
الکوفیون بضم السین قبل الواو
کسرها قبل الیاء نحو عیسون [illegible]
والذالی [illegible]
الاصیلة [illegible]
الاصیلة [illegible]
[illegible]

عیسی بخدمت یا وعیسی بن طلحه وعیسی بن عبد الله تابعیان اند وعیسی ابن ایوب وعیسی ابن حماد وعیسی بن حمزه وعیسی بن سلیمان وعیسی بن سهیل وعیسی بن محمد شیخ ابو داؤد محدثان وعیسی بن یونس همدانی از اهل کوفه است

(ض) عاس الناقة نیز زناقه حاسکة خشک گردانیده

(تعکیس) سپید ... ی ماندن ... شتر

ع ی ش (عَیش) بالفتح زندگانی وخوردنی وآنچه بدان زیست نمایند ونان

(عِیش بن حرام) بالکسر وعیش بن اسید در قبیله قضاعه اند وعیش بن ثعلبة در بنی الحارث بن سعد وعیش بن عبید بن ثور در مزینه وعیش بن خلاوة در غطفان

(رجل عائش) مرد نیکو حال وعبد الرحمن بن عائش حضرمی وزید بن عائش مزنی صحابیان اند وعائش بن انس از عطا روایت حدیث کند وبنو عائش بن مالک بن تیم الله گروهی است از عرب واز انست معق بن حزن عائشی وعائستان دیگر منسوب بوے

(عائشة) کصاحبة علم است مر مردان وزنان را از آن است عائشة بن نمیر بن واقف واورا است بئر عائشة نزدیک مدینه عائشة بن عثم ومنه للتل اضبط من عائشة ومن فی من ضبط اوهو بالسین من

العوس (عیشان) وهیست بنجارا

(ابو عیاش بن ابی ربیعة) شداد وعیاش بن ابی ثور صحابیان اند وعیاش بن ابی مسلم وعیاش بن عبد الله وعیاش بن مونس وعیاش بن ابی سنان وعیاش بن عبد الله یشکری وعیاش بن عبد الله بن ابی معلی وعیاش بن عقبه وعیاش بن عیاش قتبانی وعیاش بن الولید وعیاش بن الفضل وعیاش بن عمرو وابو بکر بن عیاش وحسن بن عیاش وعمر بن عیاش واسمعیل بن عیاش محمد بن علی بن عیاش وعباس محمد بن علی بن عیاش بن شمام وابراهیم بن سعد بن عیاش محدثان اند

(معاش) بالفتح زندگانی

(معیشة) بالفتح خوردنی ونوشیدنی ومانند آن که بدان زندگانی نمایند ومادهٔ حیات وهرچه بدان باوران زیست وزندگانی باشد معایش بالیاء جمع تقدیرها مفعلة فالیاء اصلیة محرکة فلا تنقلب فی الجمع همزة ومنهم من یجمعها علی الفرع ویهمزها وشبه مفعلة بفعیلة کما همزت مصائب لان الیاء ساکنة وفی النحویین من یری الهمزة لحنا زندگانی والمعیشة الضنک عذاب قبر

(ض) عاش عیشا بالفتح ومعاشا ومعیشا ومعیشة بفتح هرسه وعیشة بالکسر وعیشوشة بالفتح زیست وعیشة راضیة زیستنی پسندیده

(اعاشة) زنده گردانیدن

(تعییش) زنده کردن

(متعیش) للفاعل آنکه اورا اندک کفاف باشد

(تعیش) بتکلف اسباب معیشت ساختن وطلب کردن آنرا

(تعایش) باهم دیگر زیست کردن

ع ی ص (عِیص) بالکسر درخت انبوه بهم پیچیده وعیصان بالکسر واعیاص جمع وبیخ درختان وبن درختان خار وازبیخ درهم یا حزما ... انبوه ورویدنگاه درخت نیکو آبی است بدیار بنی سلیم وکوهی است از کوه‌های مدینه ونیز

(اعیاص) از قریش پسران امیه بن عبد شمس اکبر عیز عنابس چهار کس اند عاص وابو العاص وعیص بالکسر وابو العیص

(عیصو) بالکسر پسر اسحاق بن ابراهیم علیهما السلام

(عیصان) بالکسر کانی از کانهای عرب

(معیص) بالفتح رویدنگاه

معیاص هر مستحقی کند بر تو ودر آنچه بخواهی از وی

ع ی ض (عیاض) ابن ربیعه اشعری وعیاض بن هلال از تابعیان اند وانس بن عیاض وعروة بن عیاض وعیاض بن حمار از محدثان وفضیل بن عیاض از عرفای مشاهیر است اخرج

علی اللفظ و اصله بالواو

ع ی ط (عِیط) بالکسر شتران برگزیده و جوان و عِیط بالکسر سنیة آواز جوانان چابک و سبک چون همدیگر را آواز کنند یا کلمه ایست که بوقت مستی و بازی و چیرگی بدان بانگ کنند و خروشند

(عَیَط) محرکة دراز گردن والفعل من سمع

(عَائِط) شتر و زن که بی عقر سالها بار دار نگردد عُوط بالضم و عِیط کسیل و عُیَّط کرکع و عوائط کنوازل و حول وکذا بضم الطاء (عِیطَات) بالفتح جمع و قالوا حَائِط عُیط و عُوط و خُوطط بضمها مبالغة و نیز حائط ناقه ... که کشنی کرده شود و بار نگیرد

(أَعْیَط) کاحمد دراز گردن عَیطَاء مونث و دراز گردن و سرها و مرد کاره و سرباززننده و خودرا و قصر اعیط کوشک بلند و عز اعیط ارجمندی بزرگ و بلند و ربما قالوا نامرة عیطاء اذا استطالت فی السماء یعنی پشته بلند

(مَعْیَط) کمقعد روده باریک و آزار و زیست

(ن ض) عَاطَتِ المرأة دراز گردن گردید و عاطت الناقة عَیطا بالفتح و عِیَاطًا بالکسر باردار نگردید سالهای نازایندگی وکذا عاطت المرأة.

(عَطْعَطَة) عیط عیط گفتن بتکرار

(تَعْیِیط) عیط گفتن یکمرتبه

(تَعَیَّط) دراز گردن شدن و سالها بار دار نگردیدن شتر ماده یا آنکه بار نگرداینده باشد تعوّط مثله

فیها و جوش زدن سنگ و چوب و آب مانندی برآمدن از آن وبطیر گردیدن بار دار شدن آن و فربه گردن و خروشیدن متکبر و روان شدن

(اِعْتِیَاط) دیر بار دار نگردیدن شتر ماده و زن بی عقر و باردار ناشدن ناقه یا آنکه کشنی داده شد و آن را معتاد لغت است از آن

ع ی ع (عَیَّعَ القَوْمُ تَعْیِیعًا) عاجز گشتند از کاری که قصد آن داشتند و فی کتب التصریف عَاعَیْتُ عِیعَاءً او لم یفسر و قال الاخفش لانظیر لها سوی حاحیت و هاهیت.

ع ی ف (عَیْفَة) بالفتح گرد گشتگی مرغ گرد آب و نحو آن و زن کفیفة ... سمیت به لانها تعافه و تقذره و منه قول المغیرة لاتحرم العیفة

(عِیفَة) بالکسر شتران برگزیده

(عَیَاف و طَرِیدَة) کسحاب هر دو از بازیهای عربان است یا عیاف بازی است که زنان بدان بازی کنند قاله ابن النشوان

(عَیُوف) کصبور شتر که آب را بوی کند و نوشد و زنی که شیرش بند گردد بعد زاییدن و بکمد زن دیگر تا سوراخ پستان وی گشاده شود و نام زنی و مرد بسیار کراهت

(عَائِف) فال گوی بمرغان و جز آن و ناپسند دارنده طعام و شراب و جز آن را و تنگ دارنده و مرغ گرد آب و مردار گردنده با راده

فرود آمدن

(عَیَفَان) کبهان تشنگی و انگه کراهت داشتن از هر چیزی خوی او باشد

(ض) عَیفَتِ الطَّیرَ عِیَافَةً بالکسر فال گرفتم از آن و موان تعتبر باسمائها و مساقطها و اصواتها فتتسعّد و تتشاءم و عَافَتِ الطَّیرُ عَیفًا بالفتح گرد آب یا مردار گردید مرغ و فرود آمدن خواست عَافَت تعوف عوفا مثله

(س ض) عَافَ عَیفًا و عَیَفَانًا محرکة و عِیَافَةً و عِیَافًا بکسرها ننگ داشت و عاف الطعام ناپسندید و ناخوش داشت آن را و نخورد عاف الشراب و غیره کذلک او گلتاب مصدر و گلتابه اسم

(اِعَافَة) خداوند شتران عیوف شدن

(اِعْتِیَاف) توشه گرفتن بجهت سفر

ع ی ق (عَیْق) بالفتح مرد بی خیر و باز دارنده از حاجت لغیت در عوق و بهره از آب

(عَیقَة) بالفتح والکسر کنار دریا و ناحیه آن و گوشه و ناحیه خانه

(عِیق) بالکسر مبنیا علی الفتح کلمه ایست که بدان زجر نماینده

(عَیُّوق) نام ستاره و اوی است و پای و گذشت

(تَعْیِیق) بانگ بر زدن

ع ی ک (عَیْکَة) بالفتح درختان بهم پیچیده و انبوه از هر گونه

وکنارستان
(عَیکتان) نام دو کوه و آنهارا
عینکان بدون تانیث گویند
(ض) عَالَ عَیکَانًا محرکة
دوش جنبان رفت

ع ی ل (عَیلَة) بالفتح
درویش و فاقه اسم است عَالَة
وعُیُول مثله الفعل من ضرب +
وطال عیلتی اِیَاک) یعنی دراز
شد احتیاج من بتو + وصخر بن
عَیلَة بفتح است یا کسره
ویقال بن ابی العیکة
(عَیَل) محرکة پیش آوردن حدیث
وکلام را برآنکه شنیدن نخواهد و
سخن شنیدن از شان او نیست
کانه لم یهتد لمن یریده فعرضه علی
من لا یریده
(عَائِل) درویش و نیازمند
عالة وعُیَّل کرکع وعَیلی
کسکرای جمع ومنه دان خنم عیلة
وترك اولاده یتامی وعیلی
(عِیَالَةُ الیزدن) بالکسر علف ستور
(عَیِّل) گکیس زن و فرزند
هرکه در نفقه مونت او باشد عیال
گکتاب جمع عیائل جمع الجمع مثل
جید وجیاد وجیائد ذکر فی ع ول
ومنه قولهم جهد البلاء کثرة العیال
ورقة الحال
(عَیَالة) گکیسة نام زنی
(فرس عیال) گلدن اسپ
خرامنده + ورجل عیال
مرد خرامان بناز
(امرأة عیالة) گکثانة زن

خرامنده مایل و نازنده در رفتار
(عَیلان) بالفتح گفتار نر و معرفة
عیلان ابو قیس او العتواب قیس
عیلان مضافا ولیس له سمی و هو
فی الاصل اسم فرسه
(مَعَالَةُ الیزدن) بالفتح علف ستور
(ض) عَالَ عَیلًا وعَیلَةً
بفتحها وعُیُولًا ومَعِیلًا
بالفتح نیازمند و درویش گردید
+ وعَالَ الثَّمر) شکار جست
بلنگ + وعَالَنِی الشَّیء عَیلًا
ومَعِیلًا) حاجتمند گردانید مرا و
درمانده نمود ومنه عیل صبری
+ وعَالَ فِی مَشیَتِهِ) خرامان
و منیده و نازان رفت + وعَال
فِی الارض عَیلًا وعُیُولًا)
بالضم والفتح رفت + ویقال علت
الضالة ای الورتد داین تبغیها
عائل لغت است در آن
(مُعِیل) کمقیم شیر بچه و گرگ
بدان جهت که پوسته شکار جوید و
مرد بسیار عیال مُعِیلة مونث
(اِعَالَة) بسیار عیال شدن وحریص
شدن اِعوال مثله
(تَعیِیل) به خوارگی واگذاشتن ستور به بیابان
وگم کردن ضاله را بجایکه جایش معلوم نشود
(تعیّل) خرامیدن و نازیدن در رفتار

ع ی م (عَیمَة) بالفتح آرزوی شیر
آمدن کسی را بتکلف عیم مثله والفعل من ضرب
(عِیمَة) بالکسر بهترین برگزیده
(عیام) کسحاب روز
(عَیمَان) بالفتح مرد آرزومند
شیر و تشنه عَیمَی مونث + و

رجل عیمان ایمان) مردی که
زن و شترانش گذشته و مرده باشند
(عام مُعِیم) کمقیم سال دراز
(اِعَامَة) بی شیر گردانیدن
و بی شیر شدن لازم متعد یقال اعامه
الله ای ترکه بغیر لبن فاعام هو کم
شیر گردیدن قوم
(اِعتِیَام) برگزیده و بهترین
مال گرفتن

ع ی ن (عَین) بالفتح چشم
مونث آید و یقال نعم الله بك
عینا یعنی چشم بخشد خدای ترا
اَعیَان واَعیُن کافلس وعُیُون)
بالضم و بکسر جمع اَعیُنات جمع الجمع
عُیَینَة تصغیر آن ومنه قیل
ذوالعیینتین للجاسوس و چشمه
اَعیُن وعُیُون جمع وچشم زانو و
چشم آفتاب و چشمه ترازو و باشد که آن
شهد بخترك وعیمان سرای و مردم
یقال بلد قلیل العین یقال ما بها
عین احد) و دیدن و جاسوس
یقال بعثنا عینا یعنی فرستادم
جاسوس را تا خبر آرد و پوست که دران
گلوله کمان او فتد و گرداب حرک
و قوت جاسه بینا و موجود از
هر چیزی و حقیقت قبله و بهترین
و گزنده هر چیزی و دینار و زر دست
و مال پیدا و شخص و نفس هر چیز
یقال هو هو عینا وهو هو بعینه
و دریا و مهتر و ابر از کرانه قبله یا از ناحیه
قبله عراق یا از جانب راست قبله آن
یقال نشأت السحابة من قبل العین
ای عن یمین قبلة العراق آفتاب

یا شعاع آن و موجود و مهیا از شتر
و انگور و بزرگترین قوم و مال و جای
ریزش آب کاریز و باران چند روزه
کنایست و جای پریشان شدن
آب چاه و نظرگاه و منظر مرد منه
قول الحجاج لعینك اکبر من ذرك
یعنی منظرك اکبر من سنك و میل ترازو
ویقال فی المیزان عین اذا لم یکن
مستویًا کذا و نیم دانک از هفت دینار
کذا فی النسخ و نگاه و برادر مادر پدرے
و شریف و گرامی قوم اعیان جمع +
و نیز عین ، شهری است مر ذیل را
و حرفی است از حروف هجا حلقیة
مجهورة وینبغی ان تنعم بانه ولا
یبالغ فیه فیؤل الی لا منکر او چند
دایره تنک است بر پوست یقال
بالجلد عین ای دائرة رقیقة وذلك
عیب فیه و مرغی است و
موضعی در بلاد هذیل و دهے بشام و در
یمن کوه نگام و دهی بمین در روستاے
سنجان + و راس عین یا راس العین
شهرے است میان حران نصیبین
و نسبت بسوے آن رسعنی آید +
و عین شمس دهے است بمصر +
و عین صید و عین تمر و عین
اُبَیّ ، مواضع است و اسود
العین ، کوهی ویقال هو صدیق
عین یعنی پیوسته نظرگاه است
و فعلته عمد عین و عمد عینین
یعنی بیقین و کوشش و اراده کردم
آنرا و کذا فعلته عمد علی عین و صنعت
ذلك علی عین و عینین لقیته
اول عین یعنی پیشتر از چیزے

وفی المثل الجواد عینه فراره و
یقال لا اطلب اثرًا بعد عین
یعنی پس دیدن + و نظرت
البلاد بعین او بعینین ،
روئیدگیاه آن ویقال انت
علی عینی یعنے بر چشم منی و این
کلمه وقت تعظیم و حفظ مراتب گویند
منه قوله تعالی لتصنع علی عینی
و هو عرض عین ای قریب و کذا
هو منی عین عنّة + و هو عبد
عین ، یعنے در نظر مثل بنده است
وذو العین ، لقب قتاده بن
نعمان بدان سبب که چشم او را که بر
روے او افتاده بود و آنحضرت
صلے الله علیه وسلم باز بجایش رد
کرد فکانت اصح عینیه + عینین
مثنے دهی است بحرین از آن دهات
خلید عینینی + وذو العینین
جاسوس و ذو العینین
معویة بن مالک شاعر و فارس
و عُیَیْن ابراهیم بن هشام و عُیَیْن
البوریا و عُیَیْن ابو نیزر بن
نجاشی و عین ارزق و عین
تخنس و عین حدید و عین
خیف و عین الشهداء و عین
الخضراء و عین فاطمه و عین
قشیری و عین مروان و عین
النبی و عیون حسین بن
زید
چشمهاست
(عِیْن ، بالکسر گاو وحشی
(عینین ، بکسر عین مثنی کوهی است
باحد قائم علیه ابلیس لعنه الله لعدی

ان محمدًا صلی الله علیه و آله
وسلم قد قتل -
(عِینة ، بالکسر وام که وام
دهنده را نفعی نباشد و بهای بیشی
و بهترین و برگزیده شتران ماده
جنگ و کرد اگرد چشم کوسفند + و
ثوب عینة ، مضاف جامه
نیک رو نگاه
(عَیَن ، محرکة اهل سرای و جماعت
یقال جاء فلان فی عَیَن ای جماعة
(عُیَیْنة ، مصغر انام مردی + و
عیینة بن حسین فزاری از مؤلفه
قلوب است و سفیان بن عیینة و
عبد الرحمن بن عیینة از محدثین
(عائن ، آب روان یقال شربت
من عائن ای من ماء سائل
و چشم کننده + ما بها عائن
ای احد
(عائنة ، اموال و نگاهبان آن
یقال هذه عائنة بنی فلان یعنے
اموالهم در چراگاه + ولقیته
اول عائنة یعنے پیشتر هر چیزے
+ لقیته اذنی عائنة ، کذلك
(رجل عیون ، کصبور مرد نیک
چشم زخم رساننده عِین
بالکسر ککتب جمع
(عُیُون ، بالضم شهرے است باندلس
و دهی است بحرین + و عیون
البقر ، نوعے از انگور کرویا
رنگ و آلوی سیاه
(عِیان ، بالکسر بعضی در دیدار
یقال لقیته عیانًا ای معاینة لم
تشك فی رؤیته ایاه وابنا عیان

دو مرغ است یا دو خط که قایف بر زمین
کشد و گوید ابنا عیان اسرعا
البیان ویقال جری ابنا عیان
اذا علوا ان القامر یفوز قدحه *
و نیز عیان آهنی است در متاع فدان
اعینة و عُیُن بضمتین جمع و آهن
آماج عِیَن بالکسر جمع
(عِیَانة) بالتا مرضی وبعثنا
عِیَانَةً یعنی فرستادیم جاسوس
را تا خبر آرد
(اَعْیَن) کاحمد فراخ چشم عِین
بالکسر جمع اصله فعل بالضم و اکثر
سیاهی چشم وے کلان و بزرگ
باشد و گاؤ دشتی نر و لا تقل
ثور اعین و قلعه است بیمن و
عبد الله بن اعین محدث است
(ما اعینه) چه چشم زخم رسانده
است آن *
(عِیْنَاء) بفتح و المد سبز و شک
آماده پاره شدن و قافیه نافذ
و جا سے است وگاو ماده وحشی
و زن فراخ چشم مونث اعین
عِین بالکسر جمع
(عَیْنَی) بالفتح مقصورا بالائے
کوه ثبیر والصواب بالمعجمة
(سیف عَیْن) کلیس و تفتح
یاء مشک آب زیر یا مشک نو
(عَیْنَان) گلستان شهری ست
(عَیْنَتَان) بالفتح جایے ست و
ابو عَیْنَتَان جد نبها بن نویسعه
(عَیْنَاتة) کشنانة قلعه است بیمن
(عیثون) کصعفوق دهی است و آنرا
عَیْنُونی بالقصر نیز نامند

(مَعَان) بالفتح فرود گاه و منزلے
است مر حاجیان شام را
(مِعْیَان) بالکسر آب و کار جوینده قوم را
و رجل مِعْیَانٌ مرد سخت چشم زخم رساننده
(مَعِیْن) کمبیع چشم کرده مَعْیُون
مثله و ماء مَعِیْنٌ آب روان
روشن و پاک ماءٌ مَعْیُونٌ علی
الاصل مثله و ابن مَعِیْنٌ مذکور
است در م ع ن
(مَعِیْنَة) بالفتح موضعی است
(ض، عِنْتِ) از حل عَیْنا)
چشم کردم مرد را * و نیز عَیْنا
بالفتح چشم زخم رسانیدن و بر چشم
زدن و روان گردیدن آب و
اشک عیسان محرکه مثله و
بچشم رسیدن بکندن چاه و جز
آن یقال حفرت حتی عِنْتُ ای
بلغت العیون و مایل شدن
ترازو و دیده بان شدن قوم را
(س، عَیِنَ عَیْنًا و عِیْنَةً) بالکسر
فراخ و بسیار سیاه چشم گردید
(اِعَانَة) نزدیک شتر آمدن با
عانت و بچشمه رسانیدن آب را
(مُعَیِّن) کمعظم خانه منقش بچهار
خانهای افزون چون چشم گاو گاو نر
سیاه ما بین هیشانی و گشن گاو
کرتکی بوقا نامندش و کشنی است
از گاو
(تَعْیِین) دام بی نفع گرفتن
ودادن و دام بے نفع و سبز شدن
درخت و شکوفه برآوردنش و سیاف
بها فروختن رخت را پس باز خریدن
آن را بکم قیمت بیشتر و دادن

گردانیدن جنگ میان قوم و
مروارید سوراخ کردن و دو در روے
کسے بدیهائے وے او را گفتن
و آب در مشک نو ریختن تا
چشمهای آن بند گردد و عین
نوشتن و مخصوص کردن چیزے
را از جمله و واضح کردن
(مُعَایَنَة) برادر مادر و پدرے
بودن و دیدن بچشم عیان
بالکسر مثله
(سقاء مُتَعَیِّن) بر ینه لفظ مثل
مشک که از آن آب چکد یا مشک نو
(تعین علیه الشیء) لازم شد
بروے بعینه * و نیز تعیین نا شنا
نمودن خود را او رنگ کردن جهت
رسیدن بچیزے و تفحص دیدن
کسے را و نزدیک آمدن جهت
اعانة و چشم دار گردیدن چرم و
بچشم زدن مال را و مخصوص
شدن چیزے
(اِعْتِیَان) نزدیک شتر
رسیدن با عانت و دیده بان و
جاسوس گردیدن یقال بعثنا
عینا اعتاننا و لنا فلان
ای صار عَیْنًا و به لسبة
خریدن چیزی را و گزیده گرفتن
ویقال اذهب و اعتن لنا
منزلا ای ارتده

ع ی ی (عَیّ) بالفتح درمانده
در کار و در سخن * و عَیّ بن
عَنّان برادر معد است
(عَیِی) کغنی درمانده در کار و
سخن اَعْیَاء و اَعْیِیَاء جمع

(دَاءٌ عَيَاءٌ) بالفتح والمد بیماری که به نشود * و جَمَلٌ عَيَاءٌ اشتر درمانده از کشتی یا آنکه طرز کشتی نداند وگاهی کشتی نکرده باشد وکذا جمل عیایاء فیهما

(اَعْيَى) بالفتح پدر بطنی است از جرم اعْيَوِی منسوب بوی وفی المثل اعیا من باقل

(عَيَايَاءٌ) بالفتح والمد درمانده درکار و در سخن * و جَمَلٌ عَيَايَاءٌ اشتر درمانده در کشتی یا اشتر که گاهی کشتی نکرده رجل عیایاء و کذلک اعیاء علی حذف الزوائد جمع

(اُعْيِيَّة) بالضم والکسر کالتعیة سخن وکار دشوار درمانده کن

(عَيَايَة) بالفتح مثل ست

(عَيْعَايَة) بالفتح بطنی است از عدوان

(عَيَان) گلستان درمانده در کار و سخن

(ابلٌ مَعَايِيٌّ) بالفتح شتران مانده ابلٌ معایا کذلک

(س) عَيَّ بالاَمْرِ عِيًّا) بالکسر درمانده درکار یا بمراد خود راه نیافت واستوار ریش را نتوانست عیی بفک ادغام مثله و کذلک عَيِيَ فی الکلام وعَيِيَ فی منطقه یعنی بسته شد بروی سخن و بیان کردن نتوانست وکذلک فی الجمع تقول عیوا مخففا وعیّوا مشدّدا وعَيِيتُه ندانستم آنرا

(ابلٌ مُعِيِيَّةٌ) کمقیمه شتر درمانده

(اَعْيَى الماشی اعیاءةً) مانده شد * واعیی السیر البعیر) مانده گردانید سیر شتر را لازم ومتعدی * و اَعْيَاهُ الدَّاءُ) مانده کرد اورا بیماری وعاجز نمود و به نشد * ونیز اَعْيَاءٌ) دشوار شدن کار برکسی ذ: اعیا علیه الامر

(مُعَيِّي) کمعظم موضعی است

(تَعْيِيَة) سخن دشوار آوردن

(مُعَايَاة) سخن و جز آن دشوار آوردن

(تَعَيِّي) درماندن درکار و راه نیافتن درآن و استوار و نیکو کردن نتوانستن و دشوار شدن کار

(تَعَايَا بِالاَمْرِ) درمانده درکار و عاجز گشت و نیکو و استوار نتوانست کرد * و تَعَايَا عَلَيْهِ الاَمْرُ) دشوار شد بروی کار

(اِسْتِعَايَة) درماندن درکار و عاجز شدن و نیکو کردن نتوانستن

غ ع ع (غَاءٌ غَاءٌ) کصلصال آواز و خروش خرستوک کوهی یا زاغ سیاه کوهی

غ ب ع (ف) غَبَا لَهُ وَاِلَيْهِ) آهنگ نمود بسوی او

غ ب ب (غِبّ) بالکسر پایان هر چیزی و روز میان تاب آمدن شتر و تب ومنه زُرْ غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا وقال الحسن الغب فی الزیارة ان تکون فی کل سبوع

(غُبّ) بالضم رونده از دریا چندانکه در دشت دور در آید و زمین پست و ایستادنگاه آب اَغْبَاب وغُبُوب جمع

(غُبَّة) بالضم اندک از معیشت و جوزه عقاب ومعرفة جوزه عقاب که بنی یشکر پرورده بودند

(غَبَب) محرکة طوق زیر گلوی خروس وگاو و مانند آن

(غُبَيْب) کزبیر موضعی است بمدینه و ناحیه یمامه

(غُبَيْبَة) کجهینة شیر صبح که بران شیر شب دوشند و دوغ سازند

(ابو غَبَاب) کسحاب کنیت عامر بن حارث شاعرے نمری و لقبش جران العود است

(غُبَاب) کغراب لقب ثعلبة بن حارث

(لحمٌ غَابٌّ) گوشت یک شبه وکذا خبز غابٌّ

(ابلٌ غَابَّةٌ) شتران که بغب آب خورند غَوَابّ جمع

(غَبْغَب) گوشت پاره فروهشته زیر زنخ مردم وطوق زیر گلوی گاو و خروس و نام بتی و کوهچه است بمنی

(تَغْبِبَة) گواهی دروغ

(مِيَاهٌ اَغْبَابٌ) آبهای دور

(مَغَبَّة) بالفتح پایان هر چیزی

(ض) غَبَّتِ الحُمَّى غِبًّا) بالکسر روز میان آمد تب و غَبَّتِ الابلُ غِبًّا بالفتح و غُبُوبًا روز میان بر آب آمد شتران * و غَبَّ فلانٌ عن القوم) میان روز آمد برانها و یقال فلان لا یغبنا عطاؤه یعنی هر روز بما عطای میکشد * و غَبَّ اللحم) بوی گرفت

+ وغبّ عنّا شب گذاشت
نزدیک ما ومنه قولهم زُر و بید
الشعر بغب + وغبّت الأمور
باخر رسید کارها
(مُغِبّ) کمتر شیر بیشه
(غبّت الحمّی وغیره غبًّا غبابًا) بنوبت
آمدن + واغبّ القوم روز میان
آمدن قوم را + ونیز (غباب) بوے
گرفتن سبک گوشت نزدیک کسی
و روز میان بجائے رفتن ومنه
الحدیث اغبّوا فی عیادة المریض و
اربعوا یعنی غد یومًا ودع یومًا
اودع یومین وعد الیوم
الثالث
(مُغبّبة) گوسپند که روز
میان دوشند
(تغبیب) ترک کردن مبالغه
را و رهاے و رفتن گرگ گله سے
گوسپندها و دور گردن از قوم
امرے را
غ ب ث (غبث) بالفتح
سنه و بیه ... والفعل من نصره
(غبیثة) سفیه اسم ست از
وهی کا بیشی فی معاینه
(اغبث) کاحمد شیء ... خاکستری
رنگ وهو قلب اغثب
(اغبثاث) ناسترون شدن
غ ب ج (غبجة) بضم یک
آشامه از آب و شراب
س (طیخ الماء فزود جودرا)
غ ب ر (غابر) بالکسر کینه
(غُبر) بالضم باقی شیر در پستان
و بقیه هر چیزی اغبار جمع

(غبرة) بالتا گرد و تیرگے
عبّاد بن شرحبیل و عمرو بن نبهان
وحفص بن بشیر و عبّاد بن ولید
و سوار بن مجشر و عبّاد بن
تبیصة (غبریون) بالضم
محدثان اند
(غبر) محرکه خاک و بیماری است
که در شکم سم شتر عارض شود و موضعی
است بسلمی مرے را + وصفاة
الغبر بلائے بزرگ و سخت و دشوار
که راه خلاص ازان ندارد یا آنکه
بعد ستیزه باز رجوع نتوان شد
+ ونیز (غبر) به شدن جراحت بر
فساد که پس ایام باز روان گردد
و تباه شود والفعل من سمع + ونیز
غبر نام مردے
غبرة بالتا گرد و منه علیها غبرة
و زمین سخت ناک و از اعلام است
(غُبَر) کصرد نوعی از ماهی + وغُبر
بن غنم بن حبیب بن یشکر بن بکر
بن وائل است غُبری منسوب بوے
تزوج غنم رقاش بنت عامر فقیل له
کبیرة فقال لعلّی تغیر منها ولدا
فلما ولد له سمّی به قطن بن نسیر و
محمد عبید محدثان از اولاد اویند
منسوب بوے + ونیز (غبر) جوی
بزرگ در سنگ یا جوبهای دیگر
سنگریزه ناک پیوسته
(غبیر) گشف زخم تباه + وعِرق
غبر رگ که پس از بسته شدن
روان گردد
(غبیر) کامیر نوعی از خرما و مے
است مر عرب را

(جارية غبير) کز بیر سرای است
مر بنی اضبط را
(غبار) کغراب گرد و از اعلام است
(غبارة) بالتا آب است مر بنی
عبس را
(غبارات) علی الجمع جائے بیمامه
(غابر) باقی و پاینده و در گذرنده
(غُبّر) کرکع جمع و نام مردے
(غابرة) باقی مانده
(اغبر) گرگ + وعِزّ اغبر
ارجمندی در گذرنده + وعام
اغبر سال قحط
(غبراء) کحمراء زمین و یک
ماده زمین درخت ناک و دوے
است بیمامه و اسپ حمل بن بدر و اسپ
قیس بن زهیر و اسپ قدامه بن مصاد
و گیاهی است ریگی یا بار گیاه + و
وطأة غبراء یا سپردگی نو یا کهنه
یا یا سپری ناپدید + وبنو الغبراء
درویشان یا غربائے ناآشنا که جهت
آب فراهم آیند + وسنة غبراء
سال قحط یقال ترکه علی غبراء الظهر
اذا رجع خائبا۔
(غبیراء) بالمد معصفر آب ارزن
که ست کنند و نوعی از گیاه ریگستانی
یا بار آن و غبرا درخت وی یا عکس
است ویقال ترکه علی غبیراء الظهر
اذا رجع خائبا
(غبیران) کشتان و خرمای یک
نهاوف (غبادین) بالفتح جمع
(غابر) کساکر بقیه چیزی و غالب
در بقیه خون حیض آید و بقیه و پس مانده
از بیماری و شب و از هر چیزے

(غُبَیرُون) کسحون مرغی است
و نوعی از گنجشک خرد
(غُوَیبس) گوهر نوعی از ماهی
(مِغبَار) بالکسر شتر ماده که بسیار
شیر کرد، پس ناقهٔ که دیر گرا با او بچه
آورد و در حرامین غبار برنشسته
(مُغبُور) بالضم نوعی از صمغ که
از درخت عرفط و رمث یا ثمام برآید
(ن) غَبَرَ غُبُوراً، درنگ کرد
و باقی ماند + و غَبَرَ غَبَراً، بالفتح
رفت و درگذشت از لغات اضداد
است و علی الوجهین تفسیر قوله
تعالی الّا عَجُوزاً فِی الغابِرِین
(غَبَرَ الشّیئُ) تیره گردید
(اَغبَرَ فِی طَلَبِه) کوشش نمود
+ و نیز اغبار (ل) تیره رنگ گشتن
و گرد برانگیختن و سخت افتادن
باران بر زمین
(مُغبِرة) بالحرکة قوم ... است
هم یغبرون بذکر الله تعالی یرددون
الصوت بالقراءة و بغیرها سمّوا
بها لانهم یرغبون الناس فی الغابرة
ای الباقیة
(تغبیر) غبار آلودن چیزی و گرد
انگیختن و لا اله الا الله گفتن بار
بار و برانگیختن بر کار
(تَغَبَّرَ مِنَ المرأة ولداً) فرزند
حاصل کرد از آن + و نیز تغبر
بقیه شیر دوشیدن و باقی مانده چیزی
را گرفتن
(اِغبِیرار) نیک غبارناک شدن
روز و تیره رنگ شدن
غ ب ر ق (امرأة غبرقة العینین)
گفتند زن فراخ و سخت سیاه چشم
غ ب س (غَبَس) بالحرکة تاریکی
و خاکستر گونی و تاریک و خاکستر گون
شدن و الفعل من سمع + و نیز
(غَبَس) نام شتر ماده حرملة بن منذر
طائی
(غُبسة) بالضم تاریکی و خاکستر گونی
(ذِئبٌ اَغبَس) گرگ خاکستر
گون + و (وَرد اَغبَس) اسپ سمند
غُبس بالضم جمع و ابن اغبس
احمد بن بشر تمیمی است محدث
(یُقال لا آتیک ما غبا غُبَیس)
که بیمعنی نیایم ترا هرگز و هذا طرف
من الزمان لا یعرف ما اصله
وقیل اصله الذئب و غبیس تصغیر
اغبس مرخما و غبا اصله غبّت
فابدل من احدی الباءین الالف
مثل تقضّی فی تقضّض و معناه
لا آتیک ما دام الذئب یأتی الغنم غبّاً
(اغباس) تاریک گردیدن و تیره
رنگ شدن
(اِغبِساس) تاریک گشتن و تیره گون
شدن (تَغبِیساس) مثله فیهما
غ ب ش (غَبَش) بالحرکة
بقیه شب یا تاریکی آخر شب غبشة
بالضم مثله اغباش جمع
(لیل اغبش) کثیف شب تاریک
(غابش) خائن و فریبنده و سست بنیاد
(لیل اغبش) شب تاریک
(ابو غبشان) بالفتح و بالضم خزاعی است
کان یلی سدانة الکعبة قبل قریش
فاجتمع مع قصی فی شرب بالطائف
فاسکره قصی فاشتری مفاتیح
منه بزق خمر و اشهد علیه و دفعها
لابنه عبد الدار و طیرها الی مکة
فافاق ابو غبشان اندم من ...
فضربت به الامثال فی الحمق و الندم
و خسارة الصفقة
(غُبشان) بالضم نام مردی
(س) غَبِشَ غَبَشاً) بالحرکة
تاریکی آخر رسید شب
(اغباش) بآخر تاریکی رسیدن شب
یا باقی ماندن اندک از آن
(تغبّش) ستم کردن و دعوی
باطل بر کسی نمودن
غ ب ش ر (غباشیر) بالفتح
روشنی ما بین شب و روز
غ ب ص (غَبَص) بالحرکة
... گردیدن خم چشم و بسیار ...
شدن چشم و الفعل من سمع یقال
غبصت عینه اشد غمصها و غارت
(مُغابصة) بناگاه فرو گرفتن
غ ب ض (تَغبیض) ...
چشم هنگام گریستن خواستن مردم
غ ب ط (غَبط) بالفتح دسته کشت
درو کرده و کیل غبوط بالضم جمع و رشک
(غِبطة) بالکسر نیکوئی احوال و شادمانی و رشک
(غُبطة) بالضم ... که اطراف
جرم توشه و آن بدان استوار در زند
(غَبِیط) ... چون
پالان ... پالان هودج
بندند یا پالان خرد ...
باشد غبط ککتب جمع و آب رو از زمین
بلند و وادی است و زمین پست از زمین
فراخ هموار بلند اطراف و زمینی است
مر بنی یربوع را و غبیط المدرة

موضعی است و آن را روضه نیز گویند و غبیطان مثنی موضعی دیگر و آنرا نیز روزی یا هر دو یک موضع است و وادی است
(ناقة غبوط) کصبور ناقه که تا دست بر پشتش نزنی فربهی از لاغری وی معلوم نشود
(غابط) آرزومند بحال کسی بی‌زوال آن از وی و رشک برنده غبط ککتب جمع
(سماء غبطی) بجزی ابر پیوسته بارنده
(ارض مغبطة) کمقعدة زمین پوشیده از انبوه گیاه
(ض س) غبطه غبطا بالفتح و غبطة بالکسر و الفتح رشک نمود و آرزو برد بحال وی بی آنکه زوال آن خواهد از وی و منه فی الدعاء اللهم غبطا لا هبطا ای نسألك الغبطة و نعوذ بك ان نهبط عن حالنا و منزلة تغبط علیها + و نیز غبط بالفتح دست بر دنب و تهیگاه گوسپند نهادن تا بداند که فربه است یا لاغر و دست بر پشت زدن که پیه دارد یا نی
(اغباط) همیشه پالان بر پشت شتر داشتن و پیوسته باریدن باران و هموار بودن تپ و پوشانیدن گیاه زمین را و انبوه و با هم نزدیک شدن آن چندانکه گوئی بیکبار رسته
(تغبیط) آرزومند گردانیدن کسی را و منه الحدیث انه جاؤهم یصلون فجعل یغبطهم ای یحملهم علی الغبط و یجعل هذا الفعل عندهم مما یغبط علیه هکذا روی و ان روی بالتخفیف فیکون قد غبطهم بسبقهم الی الصلوة

(اغتباط) به آرزو آمدن یقال غبطه فاغتبط و نیکوحال شدن و شادمانی کردن بر حال نیکو

غ ب ق (غبقة) محرکة رسن که بر سر چوب بر پهلوی کوهان گاو بندند وقت کلبه رانی و آب کشی و جز آن
(غبوق) کصبور شراب شبانگاهی
(غبقان) غبوق خوار غبقاء مؤنث
(ن) غبقه غبقا و غبوقا شراب شبانگاهی خورد و خورانید یقال غبقت القوم غبقا فغبقوا غبوقا
(تغبق) شبانگاه دوشیدن
(مغتبق) خورندهٔ غبوق و خوردن آن
(اغتباق) شراب شبانگاهی خوردن

غ ب ن (غبن) محرکة سستی و فراموشی
(غبین) کامیر سست خرد و کول
(غبینة) کسفینه نقصانی و بیخردی و فریب خوردگی در خرید و فروخت اسم است مصدر را
(غابن) سست کار
(مالك بن افبن) کاحمد جهنی است
(مغبن) کمجلس بغل و بن ران مغابن جمع
(مغبون) سست عقل و فریب خورده در خرید و فروخت و زیان رسیده
(ض) غبنه فی البیع غبنا بالفتح و یحرک زیان آورد بروی در بیع و در غلط انداخت و فریب داد یا به تسکین در بیع است و به تحریك در رای + و غبن مجهولا فریب خورد + و غبنت الثوب در نوشتم جامه را و دوختم تا کوتاه شود + و غبنت الطعام پنهان داشتم آنرا برای حاجت
(س) غبن الشیء و فیه غبنا بالفتح و بالتحریك فراموش نمود و در گذاشت یا غلط کرد در آن + و غبن رایه غبانة و غبنا محرکة بالنصب سست خرد گردید و غبنوا خبرها ندانستند خود را و درین معنی از نصر نیز آید + و نیز غبانة سستی و نقصان خرد یقال فیه غبانة ای ضعف
(تغبین) در غبن انداخت کسی را
(تغابن) در زیان افکندن بعض مر بعض را + و یوم التغابن روز قیامت است بدان سبب که اهل جنت اهل دوزخ را در زیان و غبن اندازند
(اغتبان) در بغل پنهان کردن چیزی را

غ ب و (غبوة) بالفتح کولی و غفلت غبوة و غبی بالضم و تشدید الواو و الیاء و رشد یقال فیه غبوة ای غفلة
(غباء) بالفتح و المد زمین درشت
(غبی) کغنی سوال و کم فهم

اس ن) غَبِیَ الشّیءُ وعنه
غبًا و غباوةً بفتحها کول گردید
از آن و نه دریافت + وغَبِیَ
الشّیءَ منه) نهان شد از وی
و دانسته نشد وکذا اغبیٰ علیه الشّیءُ +
و نیز غباوة کوے
(تغابی) تغافل ورزیدن
غ ب ی (غبا التّراب)
بالفتح مقصور گرد بلند بر آمده
(غَبیة) بالفتح باران اندک یا
... ان و نماشتبه بها الجری
الّذی یجئ بعد الجری الاوّل قال ابو
عبیدة الغبیة الوثبة فی السّیر
ریزش بسیار از آب و تازیانه +
و غبیة التّراب گرد ... رفته وعیال
جاده علی غبیة الثّعلب غبیتها +
(غضن اغبیٰ) کاحمد شاخ
بهم پیچیده شجرة غباء کذلک
(مُغبیة) ابر اندک بارنده
(اغباء) اندک باریدن
(تغبیة) پوشیدن و کوتاه
گردانیدن موی و از بیخ برکندن آن را
غ ت ت (غتّه بالامر غتًّا)
بالفتح رنجانید او را در کار + وغتّه
فی الماء غوطه داد او را در آب + وغتّه
بالکلام) سرزنش کرد او را بسخن ...
(غتّ) اندک اندک خوردن آب بی جدا
کردن کاسه از دهن و مانده کردن ...
مانده گردانید ستور را یقال غتّ الدّابة
شوطًا وشوطین ای اتعبها فی رکضها
و در پی یکدیگر آوردن چیزے را
و خنده پنهان داشتن
غ ت رف (غترفة) ...

بزرگ منشی و تکبر کردن
(تغترف) بزرگ منشی نمودن
غ ت ل (غتل) گلتف جاے
رغتناک + و نخل غتل)
فراوانیان در هم پیچیده
س) غتل المکان) بسیار
درخت گردید جاے
غ ت م (غتم) بالفتح سختی
گرما و گیر و گرمائے دم گیر سخت
(غتمة) بالضم عجمیت اسم مصدر
ست اغتم را
(رجل غتمیّ) بالضم منسوب بمرد
که کلام پید گفتن نتواند منه لبن غتمیّ
ای ثخین لا صوت لصبه
(جاص غتیم) کو بیر کناره از مرگ
(اغتم) آنکه سخن پیدا نتواند گفت
غتم بالضم جمع
(اغتلوا الزیارة) زیارت بسیار
نمودید آنکه در مانده و ملول گردید +
و اغتم) تخمه زده گردید
غ ت ی (غتانیه) زن کون بخرد
غ ث ث (...) بالفتح لاغر
کم گوشت ... سوخت + ولحم
غثّ ... لاغر + و ...
غثّ
(غثثة) بالضم قوت روز گذار
... گلتف ... شیشه بیشه غثاغث
صلابط مثله
(ذو غثث) کصرد آبی است از غنی ...
یا کوہے بحماے ضریه
(غثیث) کامیر لاغر کم گوشت و
گوشت لاغر و زرد آب جراحت
(غثیثة) کسفینه ریم خون جراحت

و گوشت مرده آن و یقال فیه
غثیثة ای فسادٌ و ملکًا و کون بخیر
غثیثة فساد عقل و عزا بن ...
خرمایش شرو رسیده گردد و شیر بن ...
از ... اللّغز ... غیره
غثاثة) بالفتح + و غثوثة لاغر
گردید + و غثّ الحدیثُ) روی
و تباه گشت + و غثّ الجرح غثًّا
و غثیثًا رو انشد غثیثة آن یقال
ما یغثّ علیه احدٌ یعنی از هر کس
سوال میکند و چیزی میخواهد و لا یغثّ
علیه شیءٌ ای لا یقول فی الشّیءِ انّه
ردیٌّ فیترکه
(غثغثة) جنگ سست بی ساز
و سلاح کردن و جامی گرفتن بجاے
و لورديدن جامه از جوانب آن و شستن
(اغثّ الرّجل اللّحم اغثاثا)
گوشت لاغر خرید + و نیز اغثاث
لاغر و نزار شدن و تباه و فاسد گردیدن
کلام و جاری گشتن ریم و زرد آب از
جراحت و سخن تباه آوردن یقال
اغثّ الرّجل فی کلامه اے
تکلّم بکلام غثّ
(تغثیث) اندک فربه گردیدن شتر
را (اغثّت الخیل) گیاه بهار رسید
(استغثاث) بر آوردن ریم و جز آن از
زخم و علاج و مداوات آن کردن
غ ث ر (غثرة) بالفتح ارزانی و
فراخ سالی
(غثرة) بالضم سیاهی سرخی آمیخته و تیرگی
که بسبزی بازند و گروه مردم
(غثر) محرکه برنده جامه ریشه آن
(غثرة) محرکه مردم فرومایه

وفی الحدیث رعاع غثرة هکذا یروی وتری اصله غثرة حذفت منه الیاء
(غثری) محرکة منسوبست بغثر کسی که از بالا آب خورد
(غثر) کهاجر بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام پدر ثمود است
(غثار) بالضم معرفة علم است کفتار را
(غثر) نادان وفرومایه از مردم غثراء موث اغثر بالضم جمع
تیره که بسبزی زند وگلیم بسیار پشم وجز لاده وبسیار از هر چیزے و
رنگی است ابی ورا زکردن وشیر بیشه
(غثراء) گفتار وگروه آمیخته از هر نوع مردم وتیره وگلیم بسیار پشم
(غثر) بجعفر کول وبالضم اور
(غیثرة) بالفتح فرومایه وگروه آمیخته از مردم هر جنس + ونیز غیثرة دعدة عذاب ویم دقوله کانت بین
لقوم غیثرة شدید قال ابن الاعرابی هو سد اوست القوم بعضهم بعضا فی القتال
(غثر) سفر جل شیر بیشه
مغثور بالضم شلم مانندیست شیرین بیرون انگبین که بوے کہ از
رنبت ع فعثر ترور مث وشیرے آمده وی خوردند آن را مغثر کسبز شد مغاثیر جمع
(ا) ... غثرت الارض بالنبات) سبز شدن گرد بر زمین سبزی گیاه
(و) ... الماء مغثرنا علیه، مبنیا للفاعل یعنی ابر بزیافت آب را
(ا) ارض مغثریة) زمین گیا

سبزناک
(غثرة) کدمرجه بالنون بی تشنگی آب خوردن + ونیز غثرة انبوهی وبسیار رسے موی سر وکس ارزق خام
(اغثر الزمث) مغثور روان شد ازان
(اغثیر) بسیار ریزه شدن جامه
(تغثر) بمعنی غثرة است
(تمغثر) کتسکن مغثور چیدن
نع ث م (غثم) ریزه نان که خورده شود
(غثمة) بالتا رسیاهی مایل به تیرگی یا رنگی دیگر مانند آن
(غثمة) کفرحة جزار خانه شکمبه
(غثمة) کسفینة طعام است که زبلع سازند
(اغثم) موئے سپیدے آن بر سیاهی غالب باشد یقال شعر اغثم وراس اغثم ایضا
(مغثوم) آمیخته هر چه باشد
(ض) غثم له غثما، بالفتح دیکبار مال جید ونیلو داد اورا
(اغثمة) کا رزار کردن وباهم خصومت نمودن
نع ث م ر (مغثمر) للفاعل حق تلف ستمکار
مغثمر المغثول جامه تباه بافته ودرشت وگندم ناصاف وناپخته
(اغثمر ماله) تباه گردانید آنرا
نع ث و (غثاء) کغراب آب آورده کلک وتباه وپوسیده از برگ درخت کلک سیل آلوده وحزاب شده غثاء کرتار شله

فی الکل اغثاء جمع
(ن) غثا الوادی غثوا، غثا آورد سیل ودرشور انیده چراگاه را
نع ث ی (اغثی) کا مدسیر پیش
(ض) غثی الوادی غثیا، بالفتح غثا آورد سیل + وغثی السیل المرتع) درشور انید گیاه وچراگاه را وبدمزه ساخت + وغثی الماء درشور انید وخلط کرد وکذا اغثی
الناس) وغثت النفس غثیا وغثیانا محرکة شوریدن + وغثت السماء بالسحاب) ابر ساید
(ض س) غثی الکلام) در آمیخت سخن را
(س) غثیت الارض بالنبات) بسیار گیاه گردید
(اغثاء) بر هم گرد آوردن سیل گیاه چراگاه و را وبدمزه ساختن ودور شورانیدن آنرا
نع ج م (عجوم) بالضم مقلوب غموج جمع عجم بمعنی شتربچه وآن درشعر حنظله بن مصبح است
نع د ب (غذبة) بالضم گوشت پاره سطبر ودرشت ودرشتی زیر زمر گوش مردم
(غذب) کقتل مرد درشت کوتاه بالا بسیار ریے
(غذباء) بالفتح والمد موضعیست
(غذبة) کقنفذة گوشت پاره ودرشت گرداگرد حلقوم مذکورست در نع ن د ب
نع د د (غدد) محرکة مرگا مرگی شتران

(غُدَّة) بالضم گره گوشت و گره اندام پیه ناک و هر گوشت پاره درشت در میان پی و هر غون بسته میان گوشت و پوست غُدَد بهمزه مثله فی الشکل غُدَد جمع او لا تکون الغُدَّة الا فی البطین و طاعون شتران غُدّد کتاب جمع و آرخ که بی درد بر اندام پدید آید و آنچه مابین پیه و کوان باشد و کلاه شتران غِداد بالکسر و غَدائد جمع * و نیز غِداد و غدائد حصها
(غادّ) شتر طاعون زده
(غَداوَد) بالفتح و فتح الواو ممنوعه محله ایست بسمرقند
(مِغَدّ) بالکسر بسیار خشم زمرد و زن یا پیوسته خشم
(مغدود) شتر طاعون زده اولا یقال مغدود
(ن) غَدّ البعیر طاعون زده گردید
(مُغِدّ) کمقر شتر طاعون زده و خشمناک
(اغدّ علیه اغداداً) خشم گرفت * و نیز (اغداد) طاعون زده گردیدن شتران یقال اغدّت الابل مغزوماً و مجهولا خداوند شتران طاعون زده شدن
(غُدّدالبعیر تغدیداً) مجهولا طاعون زده گردید * و نیز تغدید بلغم نصیحت خود را گرفتن یقال غدّد فلان یعنی بهره خود گرفت
غ د ر (غَدْر) بالفتح بیوفائی * و نیز غَدْر وهی است بانبار
(غُدْرَة) بالضم و الکسر آنچه پس گذارند آنرا اغدار جمع

(غَدَر) بالتحریک جای درشت سنگریزه ناک و زمین سوراخهای گذاره و پرپینه دار که ستور در ان نتواند رفت و سنگ بزرگ * و رجل ثبت الغَدَر مرد ثابت و بر پای در کارزار و در جمیع امور که پیش گیر در در آید در ان و یقال ما اثبت غدره ای ثبته فی الغدر و یقال ذلک للفرس و للرجل اذا کان لسانه یثبت فی موضع الزلل و الخصومة و آنچه پس گذارند آنرا غدرة بالتا شد
(غُدَرة) کغرفه شب تاریک
(غُدَر) کصرد مرد بیوفا و اکثر ما یستعمل هذا بالنداء فی الشتم یقال یا غدر ممنوعة و منه الحدیث یا غدر الست اسعی فی غدرتک و یقال فی الجمع یا آل غدر و بارکین و آب که توجه پس گذارد و نیز روستائی است بیمن
(غدیر) کامیر آبگیر آب که سیل پس گذارد و غُدُر کصرد و غدران کتران جمع شمشیر و نام مردی و رود باریست بدیار مصر
(غَدیرة) بالتا پاره از گیاه و غُدران بالضم جمع و گیسوی بافته غدائرة بالکسر مثله غدائر جمع و شتر و گوسپند پس مانده و لونی از آش که شیر و آرد ترتیب دهند و ناقه که شبان پس گذاشته باشد وی را
(یا غَدارِ) کقطام یعنی ای زن بیوفا و دشنام است آنرا
(غُدادة) کثمامه آنچه پس گذارند آنرا

(غُدُود) کصبور بیوفا مذکر و مؤنث در وی یکسان است
(غُدُورَة) بالتا شتر مادّه پس مانده
(غادر) مرد بیوفا فاغدر کسکیت مثله
(غَدّار) کشداد بیوفا مذکر و مؤنث در وی یکسان است غدّارة بالتاء مؤنث
(غَدْراء) کصحرا تاریکی
(آل غُدران) بالضم بطنی است
(غَنْدَر) کجعفر رودباری است
(غَنْدَرَة) بالتاء بدی
(غَنْدار) بالفتح مرد کمان که بکمان به جواب رسد
(مَغْدَر) کمقعد و مجلس بیوفا و اکثر در دشنام گویند مثل یا مغدر و یا ابن مغدر بسیرة
(ن ص س) غدر و به غدراً و غدراناً محرکة بیوفائی کرد
(ض) غدر آب از آبگیر خورد
(س) غدر غدراً محرکة آب باران خورد * و غدر اللیل تاریک گردید شب * و غدرت الناقة عن الابل پس ماند کما غدرت الشاة عن الغنم کذلک * و غدرت الارض سنگریزه ناک گردید زمین * و غدرت الغنم فی المراتع سیر شدند گوسپندان در چراگاه با دن گیاه
(مُغْدِرة) کمحسنة شب تاریک
(اغدار) تاریک گردیدن شب و پس گذاشتن شتر و گوسپند را

ونازک دادن وماندن چیزی را
مُغادَرَة، ماندن وگذاشتن
غِدَر، بالکسر مثله
اِسْتَغْدَرَ المَکانُ، آبگیرناک گردید جای
(اِغْتِدار) غدیره ساختن که نوعی از آش است
غ د س (ابوالغیدس) بالفتح کنیت ...
غ د ف (غَدَف) فتم محرکه ارزانی وفراخ سالی نعمت یقال هو فی غدف
(غُداف) کغراب زاغ سیاه وکرکس پرناک غدفان کغربان جمع کرکس سیاه دراز بال سیاه یا عام است ونام مرد
(غادف) کشتیبان
(غَدّاف) کصحیف شیر بیشه
(مُغادف) بیل کشتی
(مِغْدَف) کمنبر بیل کشتی
(ن) غدف له فی العطاء بسیار بخشید
(اِغْداف) فرو رها کردن زن پرده را بر روی خویش وفرو افکندن شب تاریکی را و دامن ... را برشکار ومنه الحدیث ان قلب المؤمنین اشد اضطرابا من الذنب یصیبه من العصفور حین یغدف به و زن بریدن جهاد اف سر زره را وکاینه ودیگه بالا
(اِغْتِداف) اغر چیزی گرفتن وبعدی بعض دیدن جامه را
غ د ل غدفل کسمل مرد بلند بالاوبستر پر رگ جبه تمام اندام وسرکار فراخ وجامه کهنه غَدَافِل بالفتح جمع ومنه المثل فرقی بوجاد بد عندافل تاله رجل ساه جلال انکسرة

فتو حدة فالق خلعانه فلو تکیسه
(رحمة غِدَفلة) بالتا مهربانی بسیار وملاءة غدفلة چادر فراخ
(کبش غُدافل) کعلابط گوسفند بسیار پشم دنبه بسیار بالتا غدافل کذلک
(غَفَد غَدَفلة) در ارزانی ونیکو حالی درآمد
غ د ف ن (غَدَفن) کسمل تمام اندام ... فی الغدفل
غ د ق غَدَق محرکه آب بسیار حسن بن بشر بن اسمعیل بن غدق استاد عبدالغنی و نیز غدقیه مضافة تا جاییست بمدینه
(شابّ غَیْدَق) کحیدر جوان نازک نیکو کذا شباب غیدق ای ناعم
(غیداق) بالفتح جوان نازک وناعم ونیکو پیکر ومتر جوانی ومرد جوانمرد واسپ دراز قامت وبچه سوسمار البزید اذ له حسل ثم غیداق ثم مطبخ ثم یکون ضبا مدرکا
(غَیدَقان) بالفتح جوان نازک نیکو پیکر نیک خو وجوانی نیک وناعم
(غیادیق) باران
(س) غدقت العین بسیار آب شد چشمه
(غیدقة) غیدقة خدوناک گردید
(اِغداق) بسیار قطره گردیدن باران
(اِغْدِیداق) بمعنی اغداق است
غ د ل (غمدل) کحید رزنده وفراخ وخوش
غ د ن (بنو غُدان) بالضم حی است

(اِغْدُنّة) بالضم سستی ونرمی وفرو هشتگی
(غَدَن) محرکه دسترس ونیکی ونرمی ونازکی وسستی وخواب وسستی زمان سیان و دو ... بخواب غدن دفرو هشته ونرم گردیدن والفعل من سمع
(غُدان) کغراب شاخ کهران جامه آویزند
(غُدانة) کغرابة بطنی است از بنی یربوع
(غُدانی) بالضم منسوبا جوان نازک ونرم اندام وشباب غدانی جوانی نیکو وناعم
(غُدَنة) کهمزة گوشت پاره درشت در زیر زمره گوشش نرمی وفرو هشتگی
(غدودنی) بالفتح منسوبا تیز رو
(تغدّن) خمیدن ومیل نمودن
(مُغْدَوْدَن) مبنیا للمفعول درخت نرم دوتاه شونده وجوان نازک
(اغدیدان) تمام رسیدن ودراز گردیدن موی وگیاه
غ د و (غد) بالفتح فردا اصله غدو حذفت الواو بلاعوض وقد جاء علی الاصل و... بسوی آن غدی وغدوی محرکة ونیز غدوی باشکم جنین ها با شکم گوسپند حامله وقیل هو ان یباع البعیر وغیره بما یضرب الفحل او ان اتباع الشاة بنتاج ما نزا به الکبش

و غُدْوَة ، بالضم پگاه یا میان طلوع
فجر و طلوع شمس غَدَاة و غَدِيَّة
بتشدید یقال اتیته غُدْوَة
بلا تنوین لانها معرفة مثل
سحر الا انها من الظروف المتمكنة تقول
سیر علی فرسك غُدْوَة و غُدْوَةً و غُدْوَةٌ
و غُدْوَةٌ فما نوّن هو نكرة و مالم ینون
فهو معرفة غُدًى جمع و یقال اتیتك
غَدَاةَ غَدٍ و غَدَاوَة و غَدِيَّات
و غَدَايَا و غُدُوّ بالضم و تشدید الواو جمع اما
یقال غدایا الا مع عشایا تقول اتی
اتیته الغدایا و العشایا لازدواج الكلام
و منه قوله تعالی بالغدو و الاصال
ای بالغدوات اواصله المصدر
فعبر به عن الوقت كما یقال اتیتك
طلوع الشمس
و غَادِی ، شیر بیشه
و غَادِيَة ، ابر بامدادی یا باران
بامدادی و ابو الغادیة … بن
… صحابی است
و غَدَاء ، بالفتح و المد طعام چاشت
خلاف عشاء اَغْذِيَة جمع و لا تقل
مالی غداء و عشاء فی جواب من قال
ادن فتغد لانه طعام بعینه
و غَدْیَان ، بالفتح چاشت خوار
غَدْیَاء و غَدْیَی کقتلی مونث
و غَدَّاء بن كعب ، کسی است
و ما ترك من ابیه مغدًا و مراحًا
بالفتح یعنی نگذاشت از پدر خود شایعی
و كذا ما ترك منه مغدًا و لا مراحًا
(ن) ، غدا علیه غَدْوًا بالفتح و
غُدُوًّا بضمتین و غُدْوَةً بالضم
آمد بوی بامداد

(س) ، غَدِیَ چاشت خورد
و تَغْدِیَة ، چاشت خورانیدن
و مُغَادَاة ، بامداد کردن نزد یکسی
و تَغَدِّی ، چاشت خوردن و اذا
قیل لك ادن فتغد قلت ما لی
من تغد و لا تعش مُتَغَدِّی
از آن
و اِغْتِدَاء ، بامداد کردن و پگاه
شدن بجای
غ ذ ذ و غَذِيذَة ، کسفینه ریم و زرد
آب و خون زخم گوشت مرده آن
و غَاذّ ، ناسور هر جا که باشد منه
یقال بالبعیر غاذ اذا كانت به
دبرة فبرأت و هی تندی و رگ
آب چشم که پیوسته روان باشد و حس
و غَاذَّة ، جایی از سر کودک که
می جنبد غَاذِيَة کساریة مثله
(ن) ، غُذَّة کم کرد از آن
(ن ض) ، غَذَّ الجرح غَذًّا
روان گردید ریم از وی یا آماسید
و ریم کرد و یقال ترکت جُحْرَهم یَغِذّ
غَذّ غَذّ منه ، کم کرد از آن
و مُغَاذّ ، بالضم شتر که از آب
کراهت دارد
و اَغَذَّ السیر و فیه اِغْذَاذًا ،
شتافت در رفتار و منه اِغَذّ اذ
روان شدن ریم از زخم
و تَغَذُّ غَذّ ، برجستن
غ ذ ر و غَذِیرَة ، کسفینه آش که بران
شیر پخته بر سنگ تفسان گرم
سازند غَذِیذَة کهید مثله
و غَیْذَار ، بالفتح مرغیست … جمع

و غَیْذَرَة ، کرد حیله بدی و بسیاری
سخن و آمیختن و غلط کردن سخن را
و اِغْتِذَار ، غذیره ساختن
غ ذ ر م و غُذَارِم ، کلا بلا آب
بسیار و كيلٌ غُذَارِمٌ پیمانه تخمینی
و غَذْرَمَة ، گزاف فروختن چیزی
و آمیختن کلام
و تَغَذْرَمَ یمینًا ، سوگند خورد و
تردد و اندیشه نکرد و دران
غ ذ م و غَذْمَة ، بالفتح سخن
یقال ما سمعت غذمة ای کلمة
و یقال وقعوا فی غُذْمَة من
الارض یعنی در حادثه سخت افتادند
و غُذْمَة ، بالضم سخت تیرگی و
پاره از شتران و شیر بسیار و پیرک
غُذَم کصرد و جبل جمع
و غَذَم ، … گیاهیست
و ذو غُذُم ، بضمتین موضعیست
یا کوهی
و غُذَم ، کزفر نوعی از گیاه ترش
و غَذِیمَة ، کسفینه زمینی که گیاه
غذم رویاند و نیز غذیمة
چاه کشاده و یقال ابق فی غذیمته
ما شئت ای … و صدره
و وقعوا فی غذیمة من الارض ای فی
واقعة منكرة
و غُذَامَة کرمانه نوعی از شوره
گیاه غُذَام بالضم جمع
و غَذَائِم ، هر چیز توبرتو بر پشت
(ن) ، غَذَمَ لَه من ماله غَذْمًا
یکبار مال نیکو داد وی را و غذموا
لها غذمة و غذیمة رسیدند
و تعهد حادثه و دشوار را

(س ن) غَذَمَةٌ بسختی و دشواری
خوردن شیر یا برمس تمام خورده
(غَذْمَة) بهمه شیر پستان را خوردن
(اَغْذَمَ الفَصِيلُ ما فی ضَرْع
اُمِّه) بهمه شیر پستان را خورد
(اِغْذَام) بسختی و دشواری یا
برمس تمام خوردن چیزی را
بهمه شیر پستان خوردن
(مُتَغَذِّم) بسیار خورنده که
هرچه یابد خورد
(تَغَذُّم) پوشیدن و بسیار خوردن
[illegible]
غ ذ م ر (غَذْمَرَة) خشم و فریاد و
اضطراب [illegible] یقال
سمعت لفلان غذمرة ای صخبا
[illegible] غذامِر جمع [illegible] نیز
غذمرة [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(غُذَامِس) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غ ذ م س (غُذَامِس) [illegible]

و لیفته شهرت است بمغرب بلی بلاد
زنگیان جلود غذامسیه
منسوب است بدوی
غ ذ و (غَذْی) بالفتح مقصوراً
کمینه شتر
(غِذَاء) بکسر و المد خورش و
پرورش کردن بالیدگی و آراستگی جسم
است
(غَذِیَّة) کغنی غذی است و
[illegible] ای کل ما فی بطون
الحوامل او خاص بالشاة او ان نتاج
البعیر او غیره بما یضرب الفحل و ان
نتاج الشاة بنتاج ما نزا به الکبش
غذی مثله فی الکل بزغاله
غذاء ککساء جمع و غذی
المال بچگان و فرود از شتر غذیة
مثله
(غَذَوَان) بحرکت اسپ شادمان
شتاب رونده و درشت زبان دراز
زبان و تیز رو غذوانة مونث
[illegible] است میان بصره و مدینه
(هو غاذی مال) [illegible]
نیکو کننده شتران است او
(غاذیة) رگیست [illegible]
غذا را تحلیل کند و جزو بدن سازد و
ان (غَذَاه غذوا) بالفتح خورش
داد او را (غَذَا البول) منقطع
[illegible] (غَذَا) [illegible]
[illegible] (غَذَا الماء) [illegible]
[illegible] غذو [illegible]
[illegible] نیک پرورش
کردن یقال غذوت الصبی
باللبن ای ربیته

(تَغْذِیَة) خورش دادن و پروردن
و بریدن شتر کیز را تا جاری گردید
خون از رگ
(اِغْتِذَاء) خوردن و پرورش یافتن
(تَغَذِّی) خوردن
(اِسْتِغْذَاء) سخت بر زمین زدن
غ ذ ی (ص) غَذِیتُهُ
پرورش نمودم او را
غ ر ب (غَرْب) بالفتح جای
فرو شدن آفتاب و اول هر چیزی
و حدت و تیزی تیغ و تیزی زبان و
تیزی هر چیزی و تیزی رفتار اسپ
و اول رفتار اسپ تیز رو و مشک آب
یا ستور آب کش و بویه رگ و رگ آب
چشم که همیشه روان باشد چون ناسور
مجرای اشک و جائی [illegible] تیزی
دندان و آب داری آن غروب جمع
و اشک که از چشم برآید [illegible]
آب دهن [illegible] و پیشانی چشم [illegible]
آن و نیز غرب آبگیر بزرگ است.
چشم [illegible] و دنباله [illegible]
[illegible] قیل دمنه تو هم لا یزال اهل
الغرب ظاهرین علی الحق و یقال اصابه
سهم غرب مضافة و نعتا
و بحرك یعنی رسید تیری که انداز او
معلوم نیست و نیز غرب روانی
[illegible] اشک و بسیاری آب دهن و تری
آن و دوری
(غَرْبَة) بالفتح دوری و نوی غربة
دوری [illegible] و غربة النوی
دوری آن
(غَرْبِی) بالفتح منسوب [illegible] شراب خورده
تمام [illegible] که وقت غروب گرمی آفتاب

بران رسد و آن هم از ظرها در نکه است
سیمی ؛
(غُرَب) بالضم ودی از بلاد
دیار خود ؛
(غَرَب) بالتحریک درخت چه
و سے و سیم یا جام از سیم و کاسه و
بیماری است مر گوسپند را و نده
آب که از دلو در حوض و میان چکد
و تغیر طعم و بوے آن و بومی گل لالہ
و کبودی چشم است
(غُرُب) کعنق مسافر و نادر ؛ و
نیز غُرُب بائے است
(غُرُبات) موضعے است ؛
(غَرِیب) کامیر هر چیز نادر و دور
مسافر و دور شونده غُرَبَا جمع
و نیز بیگانگان ؛
(غَرِیبَة) کسفینه آسیای دستی
بدان جهت که همسایگان هم
بعاریت میگیرند ؛
(غُرَاب) بالضم زاغ اَغْرُب کافلس
واغربة وغِربان بالکسر وغُرُب
بالضم جمع غَرَابین بالفتح جمع
الجمع وفی المثل فلان اَخْذَر من
الغراب وفی الحدیث امر النبی صلی الله
علیه وسلم بقتل الغراب وسماه
فاسقًا و نام مردے غیره النبی صلی
علیه وسلم وجعل اسمه مسلمًا وهو
مسلم القرشی و نیز غراب حد هر
چیزے و تیزی تبر و تیزی هر چیزی
و نیم هلال و برف و پس سر و
خوشه سنستین از بهپلو و تند ی
پائین سرین متصل بالا سے ران
یا استخوان باریک پائین استخوان تنگ
و هما غرابان غِربان جمع و نیز
غُرَاب نام اسپ غنی و لقب احمد
بن محمد اصفهانی نحوی و کوهے است
و جائے است بدمشق و کوه شامی
مدینه و چاهی است بر یکروز از مدینه و
وادی از او یه عقیق ؛ و رِجْلُ الغُرَاب
نوعے از بندش پستان شتر ماده که شتر
کره شیر مکیدن نتواند و گیاهی
است زرد شکوفه که بلغت بربری
اَطْرِیلال نامندش و ریشه و بیخ و
انبو هی گیاه مشابه مانند کرد و
شکوفه گران سپید دارد و دوا نه زانند
و از مشاورتش درهم من بزره
مسحوقًا مخلوطًا بالعسل مجرب
فی استیصال البهق والبرص شربًا و
قد یضاف الیه ربع درهم عاقر قرحا
ویقعد فی شمس حارة مکشوف
المواضع البرصة + ویقال صَرَّ
علیه رجل الغُرَاب یعنی تنگ
و دشوار گردید بر وے کار ؛ و نیز
غراب موضعی است ؛ واَغْرِبَة
العرب سودان عرب اند ؛ و
اغربة الجاهلیة عنتره و خفاف
بن نُدبة وابو عمیر بن حباب وسُلَیک
بن سلکة وهشام بن عقبه بن ابی
معیط گر او مخضرم است اسلام را
هم دریافت کرده واغربة الاسلامیین
عبد الله بن خازم وعمیر بن
ابی عمیر وهمام بن مطرف و
منتشر بن وهب ومطر بن اوفی
وتابط شرا وشنفری و حاجز غیر
منسوب لذ
(غُرَابَة) بالتاء اول هر چیزے
و تیزی آن ؛
(غُرَابِیّ) منسوب بالوشی از غرابی
موضعے است در راه یمن و جا مشهور
(غُرَابات) بالضم موضعے است ؛
(غَارِب) دوش یا مابین کوهان و
گردن شتر غوارب جمع و یقال
حَبْلُكِ عَلَى غَارِبِكِ یعنی مهار
بر جا که خواهی برو ؛ و نیز غوارب
الماء سرهائے موج آب شبهت
بغوارب الابل
(محمد بن موسی غَرَّاب) کشداد استاد ابی علی غسانی است
(غَرَّب) کسکر نام کوهے بشام
(غَرَبَة) بالتاء پشته آبی نزدیک
کوه و قد یخفف
(غُرْبُت) کقنفد جانیست
(غِرْبِیب) کقندیل نوعے از
بهترین انگور و سپید که بغضا
سوے را سیاه آید واسود غربیب
سخت سیاه واما غرابیب سود
فالسود بدل لان تاکید الالوان
لایتقدم
(مَغْرِب) بالفتح جائے فرو شدن
آفتاب مَغْرِبان مثله مُغَیْرِبان
مصغر آن مُغَیْرِبانات جمع یقال
لقیته مغرب الشمس و مغیربها و
مُغَیرِبانها ومغیربانا تها ای عند غروبها
(ن) غَرَبَ غَرْبًا بالفتح پنهان
گردید و غایب شد
شد ؛ و نیز غَرَب فتق و بیان
شدن و شتاب فی منون و تمادی
دور گی کردن و بلغت ا روید ن اشک
؛ و غرب غروبًا فرو شدن بمعنی آن ؛

ن س ، غَرِبَ غَرَباً سخت سیاه
گردید ؛ و غَرِبَتِ الشَّاةُ غرب
زده گردید ؛
ن ک ، غَرُبَ باریک گشت و
نهان گردید ؛ و منه غُرْبَة بالضم دوری
از وطن خود و دور شدن یقال غرب
عنّی تباعد و اغرب عنّی ای تباعد
و مُغْرِب ، کسی چیز غریب آرنده ؛
والعنقاء المُغرِب و عنقاءُ مُغرِب و مُغرِبة
بالوصف و عنقاءُ مُغْرِبٍ مضافة
مرغیست معروف الاسم مجهول الجسم یا
الفاظ بی معانی است یا مرغیست بزرگ
دور پرواز سمیت بہ لانه کان
فی عنقها بیاض تکون عند
غروب الشمس تخطف الفیل کما
تخطف الحداءة الفار وکان فی قدیم
الزمان بین الناس الی ان سلبت یوما عروسا
بحلیتها فدعا علیها حنظلة النبی
فذهب الله بها الی بعض جزائر بحر
المحیط تعیش الفی سنة لها وجه
انسان ذی لحیة وفیها شبه من
کل احسن الطیور وعلی راسه قابله
وفی ربیع الابرار ان الله تعالی خلق
فی زمن موسی علیه السلام طائرا اسمه
العنقاء ولها اربعة اجنحة و وجه
وجه الانسان واوحی الیه الی خلقت
طائرین وجعلت رزقهما من الوحوش
التی حول بیت المقدس فتناسلا و
کثر نسلهما فلما توفی موسی علیه السلام
انتقلت بنجد والحجاز فلم تزل تاکل
الوحوش وتخطف الصبیان فدعا
علیهما خالد بن سنان العبسی من
بنی عبس قبل النبی صلی الله علیه

وسلم فانقطع نسلها وانقرض
یعنی و زنی که بسفر دور و جز ... باز نیامد
و مرغیست یا پشه است بلند و مذکور است
در ع ن ق ؛
و مُغْرَب ، کسی که سپید دم و سپید
هر چه از هر چیزی سپید تر باشد و آن
بهتر سپیدی است یا سپید کرانها و لبها
از هر چیز ؛
و اغرب الرجل اغراباً سخت
گردید و دور ؛ و اَغْرَبَ علیه
کار زشت کرد و شد ... ؛ و اُغْرِبَ
الفرس سپید ... یا سپید کرانه
پشم گردید سپید ... مجهولا فی
هذه الثلثة ونیز اغرب بغرب
در آمد و چیزی دور و غریب آوردن
گردیدن و پرکردن مشک و جز آن
... گردیدن آب و خوب و نیکو
شدن حال ... زیاده کردن اسپ رفتار
او اجراء در آب الفرس حتی یموت
و بسیار خندیدن و ساعد شدن
و سفر دور ... کردن و ... گردیدن
سپیدی ... پس ... ؛
اِغراب سپیدی ... ؛
و مُغْرِب ، ... سو ... مذکور
شوند ؛ و شاة مُغرَب ... سپید
سپید و شعر ... ت ...
... ...
باشد ... لا ... دخل ...
عرق غریب ... ... سبت
نسب بعید ؛
و مُغَرِّبة ، ... ... یقال
هل جاء کم ... خبر یعنی خبر
الذی طرأ علیهم من بلد سوی

بلکی هم
و تَغْرِیب ، در ... شدن بسفر و
پنهان و غائب گشتن و بچه سیاه
و بچه سپید آوردن از اضداد است
و برف و پلک ... آمیخته و ... دن
از شهر بیرون کردن و نفی کردن و دور
نمودن بجانب مغرب شدن ؛
و اغتراب ، از دیار خویش دور گردیدن
و در بیگانگان نکاح کردن ؛
و تَغَرُّب ، از سوی غرب آمدن و
دور گردیدن و دور رفتن و جمع شمس ؛
و استغراب ، مبالغه شدن در خنده
استُغرِبَ مجهولاً کذلک
غ ر ب ل ، غَرْبَلَة ، بیختن
و بریدن و کشتن و ساییدن تو ...
؛ غِرْبال ، ... ...
بالکسر ... و ... و ... ... ؛
؛ مُغَرْبَل ، ... ... و
... سپید ... ...
غ ر ث ، غَوْرَث بن حارث ،
کجوهر مشرک الذی سلّ سیف النبی
صلی الله علیه وسلم لیفتک به وکفاه الله
بر لحق بین الفیه
و غَرْثان ، گرسنه غرثی و
غَرْثی ... ... و غرات بالکسر جمع
غرثی مونث غِرْث بالکسر ...
... غرثت الوشاح ای باریک میان
ن س ، غَرِثَ غَرَثاً ... گرسنه گردید
و تَغْرِیث ، گرسنه گردانیدن یقال
غرثت کلابی ای جوعتها
غ ر د ، غَرْد ... بالفتح ...
... ... و ... است و ...
... ...

غَرَدَة بالتاء مثله ؛

(غِرْد) بالکسر مرغ بلند و خوش آواز غَرِد مثله و غِرِّيد كسكّيت مثله صفت غِرْد كذلك و نوعی از سماروغ غِرْدَة بالتاء مثله غِرَدَة كقِرَدَة جمع غِرَاد بالكسر مثله ؛

(غَرَد) محرّكة نوعی از سماروغ و غَرَاد ؛ كسحاب صنفی از سماروغ غَرَادَة مثله

(غُرْد) بالضم نوعی از سماروغ مَغَارِد جمع

(ارض مَغْرَدَة) بالفتح ، الدين سماروغ ناك ؛

(غَرَّد الطائر غَرِدًا) محرّكة بلند كرد آواز طرب انگيز خود و حلق بگردانيد ؛

(اِغْرَاد) بلند برداشتن آواز طرب انگيز ساختن و در حلق گردانيدن آواز را ؛

(تَغْرِيد) بمعنی اغراد است مُغَرِّد كمحدث لغت است از آن ؛ و نيز مُغَرِّد بسيد ويفتح ؛

(تَغَرُّد) بلند و طرب انگيز ساختن مرغ آواز را و در گلو گردانيدن ؛

(اِسْتَغْرَدَ الرَّوْضُ الذُّبَاب) بابند و شن آواز ساخت و در مرغزار مگس را ؛

(اِغْرِنْدَاء) بزدن و دشنام و قهر فرا گرفتن و چيره گرديدن يقال اِغْرَنْدَاهُ و اِطْلَخَّاه اى علاه بالشتم و القهر و غَلَبَه مُغْرَنْدِی لغت است از آن ؛

غ ر و ق (غَرْدَقَة) پوشيدن گرد مردم را و پوشيدن شب هر چيز را و پرده و جز آن فرو بستن

غ ر ر (غَرّ) بالفتح شكن جامه و نور و پوست غُرُور بالضم جمع يقال طويت الثوب على غَرِّه اى على كسره الاول

(غِرّ) بالكسر آنكه فريب خورد و چون فريب بخورد يا جوان نا آزموده كار مذكر و مونث در وی يكسان است غِرَّة مونث اَغْرَار جمع نيز غَرِيرَة نا آزمودگی كار و غفلت و بيخبری يقال كان ذلك فی غِرَّتِي و غَرَارَة بالفتح كذلك

(غُرّ) بالضم آنچه مرغ بچه را خوراند و بيوشكاف زمين و چشمه باريك و تنگ و شكن جامه و نورد پوست و دم شمشير و موضعيست بباديه و مرغيست آبی

(غُرَّة) بالضم سپيدی پيشانی اسپ بزرگتر از درمی ؛ و نيز غُرَّة برده و كنيزك و فی الحديث قضی رسول الله صلی الله عليه وسلم فی الجنين بغُرَّة فكانه عبّر عن الجسم كله بالغرة و اول و پيكر ماه و ماه نو و سپيدی دندان و آب آن و بر گزيده چيزی و شريف معتبر قوم و شب اول ماه غُرَر كصرد جمع ؛ و غرر الشهر سه شب از اول ماه و گرد كل ما بدا لك من ضوء او صبح فقد بدت غرته و نيز غُرَّة محله است در مدينه مر بنی عمرو بن عوف را و مكانش منارهٔ مسجد قباء است ؛ ذو الغُرَّة براء بن حارث و يعيش بن الهلالی صحابيان اند ؛ و نيز غُرَّة سرعت بالسيلی الكوره ؛

(غَرَر) محرّكة بلاكت اسم است تغرير را و خطر و نهی النبی صلی الله عليه وسلم عن بيع الغرر و هو مثل بيع السمك فی الماء و الطير فی الهواء

(غَرِير) كامير فريفته و بباطل اميد پيوسته شده و ستم بر كشنده و ترسا ننده بچيزی و منه انا غَرِيرُك منه يعنی بيترسانم ترا از وی و نيز غَرِير يقال للرجل اذا شاخ ادبر غَرِيرُه و اقبل هريره ای ساء خلقه و بزرگوار يقال انا غَرِيرُك من فلان ای انا باذلك منه ما تغترّ به و زندگانی با فراخی خاطر غُرَّان بالضم جمع و جوان نا آزموده كار غَرِيرَة مونث اَغِرَّاء و اَغِرَّة

(غُرَيْر) كزبير از اعلام است ؛

(غِرَار) بالكسر دم تير و نيزه و شمشير و اندكی از خواب و جز آن و كالبد كه بران پيكان و دوزنده تا درست گرد و روش يقال رميت ثلثة اسهم علی غرار واحد ای علی مجری واحد و شتاب يقال اتاه علی غرار ای علی عجلة و مقدار يقال هذا اليوم غرار شهر ای طول شهر

(غِرَارَة) بالتاء الا بالفتح جوال غَرَائِر جمع كانه معرب

(غِرَار) كغراب كوبيست بتهامه

(غَرُور) كصبور دنيا و آنچه بدان غره سازند از ديو و جز آن و هو مثل لَعُوق و سَعُوط و فريبنده و منه قوله تعالی وَلَا يَغُرَّنَّكُمْ بِاللّٰهِ الْغَرُورُ يا شيطان است خاصة

(غَارّ) با چيز و باطل غُرُور بالضم جمع و غافل و جاهل ؛

(غَارَّة) ما بی است مر اذانه

و اغرّ ، مرد نیکو و سنایان کردار و اگر ریش و بی ایرک از روی او گذشته باشد و شریف قوم غُرّ کمرد و غُرّان بالضم جمع و اسپ طره دار و سپیدی از هر چیزے و روز سوخت گرم و اغرّ غفاری و اغرّ جهنی و اغرّ مزنی من بیابان ندیا بر سه نام یک کس ست یا هر دو از صحابه اند و نیز اغرّ نام دو کس از تابعی و نام جماعتے از محدثان و نیز آغرّ نام اسپ لبید بن حارث و حد بن ابی ربیعه و شداد بن معویه عبسی و معویه بن ثور بکائی و عنتر بن نابی کسانی و طرالهنر تیلی تمیم عبسی و ملک بن حمار و طلحاء بن تمیم و سنان و یزید بن سنان مری و ... و اغرّان بعلوه است در ... و نجلن الاغرّ منزلے در راه مدائن ؛
و غرّاء ، اسپ طره دار و سوخت یقال هاجره غرّاء و ظهیرة غرّاء و ... غرّاء و نیز غرّا ... از سوره والیس ... خوشبوی ... مرضیه ... و نام اسپ ... بن عبد الملک و ... سبید سرخ ... یکسان ... الضم جمع ذا الغراء ... ثنیه
و غرّانیه ... موضعیست
و غُرّات ، بالضم ...
و غُرّون ، بالفتح نام ...
و غُرّی ، ... بنت القوم
و غریراء ، ... جا ... است

و بعد ؛
و غراغر ، گز ببرج گیاہی است که ایاں حبشی ماکیان دشتی غرغر یکیے
و غرغره ، کفک سپید و پیشانی اسپ و مرد بزرگ قدر شریف ؛
و غرغریات ، شتران نجیب ؛
و غرغری ، بالضم والشد والقصر گیاہیست که بدان گوسپند را بره دوسپیدن خوانند ؛
و معزور ، فریفته ؛
(ن) غرّه غرّا و غرورا و غرّه بالکسر فریفت او را و بیهوده و امید ؛
یقال ما غرّك لی کیف اجترأت علیه و ما غرّك منه ای من اغفلك عنه و نیر ؛ و غرّ الابل پرانید شتر را ؛ و غرّ الماء فرو شد بزمین و غرّ الرجل خر خورد و غرّ القطاة فرخه غرّا و غرارا بالمنقار خورش داد مرغ بچه را ؛
و ... غرّا و غرارا ... گشته و غرّه بالضم و غرارة بالفتح ... سپید گشت ؛ و غرّ الشاب غرارة تا آزموده کار گردید و غرّ ... یغرّون ... آنها ... و نیز غرارة کار نا آزمودگی یقال کان ذلك فی غرارتی ای فی حداثتی
و غرغر بالانسان غرغرة ، ... حلق ؛ و غرغر اللحم آواز بر آوردن وقت بریان کردن ؛ و نیز غرغرة آب در گلو گردانیدن و شکستن غرغران ... شیشه ... حلق یقال یغرغر الرّاعی بصوته ای یردده فی

حلقه و سر ... زیاد شدن و گلو بریدن و آمد شد کردن آواز در گلو و جان در حلق ؛ و نیز غرغرة آواز با گرفتگی گلو و آواز جوش دیگ و چیزے از مرغ و غیره ؛
و غرّر بنفسه تغریرا و تغرّة بکسر الغین در خطر و هلاکت افگند خود را ؛ و نیز تغریر پر کردن مشک را ... کردن مرغ ... کشادن ... دندان کودک یقال غرّرت ثنیة الغلام ای طلعت
و مغار ، ... مغار بالفتح ... ؛
و مغارة و غرار ، کم گردیدن شیر ناقه و کمی ... کم شیر شدن
و عن ابن السکیت غارّت الناقة نقصت فرفعت الدرّة و فی المثل سبق درته غراره ... باشد ؛ و غرار الصلوة کمی ... و من الحدیث لا غرار فی الصلوة ، و غرار التسلیم سلام علیکم گفتن یا علیک جواب دادن ؛
و اغترار ، فریفته گردیدن یقال اغترّ به و غافل ... شدن و بغفلت ... یقال اغتررت ... در غفلت ... یقال اغترّه ای اتاه علی غرّة منه
و استغرار ، بغفلت ... در غفلت ... ؛
و تغرغر ، آب در حلق گردانیدن ؛
غرز و غرز ، بالفتح ...

چو بیں کہ بر بالان نہند و شاخ کہ بر شاخ
دیگر نشانند تا پیوند گیرد و غُرُوز
بالضم جمع ویقال الزم غَرْزَ فلان
ای امره ونهیه واشدد یدیك بغرزه
ای حُثَّ نفسك علی التمسك به
و غَرْزَة ، بالتاء موضعی است میان
مکه و طایف و ابن ابی غَرْزَة احمد
بن حازم محدث است ؛
و غَرَز ، محرکة نوعی از گیاه و نیز
یا گیاہیست مانند کوم کہ بدترین چراگاہ است
و غَرِیزَة ، کسفینه سرشت
و غُرَیز ، کزبیر آبی است بغیر
یا ببلاد ابی بکر بن کلاب ؛
و غَرَّاز ، کقطام و سحاب موضعیست
و غَارِز ، ناقه کم شیر و ملخ کہ دنب
خود را بر زمین خلانده تا بیضه نهد
غَارِزَة مثله ویقال هُوَ غَارِزٌ
رَأْسَهُ فِی سِنَةٍ یعنی نادان است
و جاهل ؛
و ن ، غَرَزَتِ النَّاقَةُ غَرْزًا و
غِرَازًا بالکسر کم شیر گردید
رض ، غَرَزَهُ بالابرة بسوخت
آنرا بسوزن ؛ و غَرْزُ جله فی
الغَرْز پا نهادن در رکاب آوردن
رس بغرز طاعت سلطان شعور
بعنا فرمانی ؛
و رَوَادٌ مُغْرِزٌ ، محسن رود بار
بنزدیک ؛
و اغْرَاز ، کیا ، غرز بسیار شیدن
و بسیار بکردیدن زمین ؛
و جَرَادَةٌ مُغْرِزَةٌ کمحدثة ملخ دنب
بزمین سیوزنده جهت بیضه نهادن
و غَرَّزَتِ النَّاقَةُ تَغْرِیزًا ، مجهولا

ترک داده نه دوشیدن آن را تا آب
سر و پا شیده بر پستانش تا شیر
منقطع گردد یا یک نوبت میان دو
نوبت دوشیدن گذاشته و نیز
تَغْرِیز دم فرو بردن ملخ در زمین
و تَغَارِیز آنچه برگردانیده شود
از نهال خرما و جز آن ؛
و اغْتِرَاز ، پا در رکاب آوردن
و نزدیک آمدن سفر و رفتن ؛
غ ر ز ح ل و غِزْرَحْلَة ، بالکسر
و فتح الزاء المعجمة چوب دستی ؛
غ ر س و غَرْس ، بالفتح درخت
نشاندن و اغْرَاس و غِرَاس بالکسر جمع
؛ و بیئر غَرْس چاهیست در مدینه
منه الحدیث غَرْسٌ مِنْ عُیُونِ
الجنة و غسّل صلی الله علیه وسلم
منها ؛ و وادی الغرس رودباریست
است نزدیک فدک ؛
و غِرْس ، بالکسر آب و جز آن که
با بچه بیرون آید از شکم و پوست که
بر روی جنین باشد اگر آن پوست
را بر روی بعد زائیدن بگذ... بعد
حال سمیر و اغْرَاس جمع و زاغ
سیاه ؛
و غَرِیس ، کامیر نیش و غَرِیس
غَرِیش بسکون الآخر کره است که
از بدان پیش از دوشیدن خوانند
و غَرِیسَة ، کسفینه خرما بن نورسته
یا نهال نشانده تا که جا گیرد و
غریسة معرفة علم است مردانرا
و غَرَّاس ، کسحاب آنچه از دانه ها
سنبل خوردن بباید ؛
و غِرَاس ، ککتاب وقت نهال

نشاندن و نهال نشانده ؛
و مَغْرُوسَة ، آمیزش یقال هو
مغروس و مَغْرُوسَة ای اختلاط
رض ، غَرَسَ الشَّجَرَ درخت
نشانید بر زمین شجر مَغْرُوس
لغت است از آن
و اغْتِرَاس درخت نشانیدن ؛
غ ر ش و غَرْش ، بالفتح نام
درخت است
غ ر ش م و اغْرِنْشَام ، بهره
گردیدن گوشت لاغر و باریک شدن شکم
غ ر ض و غَرْض ، بالفتح پیش
بند شتر مانند تنگ و نیز اغْرُوض
بالضم و اَغْرَاض جمع و جز بیچ تا تمام
رود بار یا شعبه کلان از رود بار مغاک
غُرُوض و غُرْضَان بالضم والکسر جمع ویقال
فی الانف غُرْضَان بالضم وهما
المنحدر من قصبة الانف من جانبیه
جمیعًا و نیز غَرْض آب چاهی که
در وی چیزی نکرده باشند و
شکن جامه یقال طوی الثوب علی غروضه
ای علی غروزه و تر شیدگی اندام
از لاغری بعد فربهی یقال فی جسده
غروض
و غُرْضَة ، بالضم پیش بند تنگ
غُرُض الکتب بالضم جمع ش
و غَرَض ، محرکة نشانه تیر اغراض
جمع و خواسته و آهنگ یقال فهمت
غرضك ای ارادتك و قصدك و نیز
غَرَض ناخوشی و اندوه ناکی و شوق
و بستوه آمدن و آرزومند گردیدن
یقال غرضت الیه ای اشتقت الیه
والفعل من سمع و تر سیده ناخوشی کردن

(غَرِیض) کامیر تازه و سنه لحم و
غَرِیض ای طَرِی و سرود گویی نیکو و آب
باران سپید و تازه از هر چیز سے و
شگوفه نو باوه ؛
(غارِض) بینی دراز و پگاه بر آب
آینده یقال وردت الماء غارِضاً
ای باکرا
(اغریض) بالکسر تازه و سپید از
فه و نو باوه ؛
(معرض) مجلس فرود سینه شته
و جانب شکم اسفل اضلاع مَغَارِض جمع
(مَغْرُوض) آب باران ؛
(ن) غَرَضَ النَّاقَةَ غَرْضاً بالفتح
تنگ بستن ناقه را ؛ و نیز غَرض
باز داشتن و شتابیدن چیزی را
پیش از وقت و سے دو و تا و شدن
شکن ناک گردیدن اندام جهت لاغری
بعد فربهی ؛
(ض) غرض الاناء پر نمود آب
جامه را و نیز پر کرد آن را از
لغات اضداد است ؛ و غرض السقاء
دوغ زد پس مسکه بر آورد دوغ
دوغ خورانید م قوم را ؛ و غرض النحل
از شیر باز داشت بزغاله را پیش از
هنگام آن ؛ و غرض الشیء تر و تازه
آن چید یا بسید آن را تر و تازه ؛
(ل) غرض الشیء غرضاً
کعنب تازه گردید ؛
و اغرض لهم غریضاً خمیر تازه
کرد برای چاشت قوم ؛ اغراض
پر گردانیدن و بر پیش بند بستن ناقه
(تغریض) تر و تازه چیدن چیزی
را یا تر و تازه به یمن آن را و از شیر

باز داشتن بچه را پیش از وقت و
گوشت تازه خوردن و تنگ نمودن
ازار و نیمه کردن خنور یقال غرّض
فی سقائک ای لا تملأه و هو بحر
لا یغرّض ای لا ینزح
(رسنا مهنه) پگاه بر آب آوردن شتر را
(تغرّض الغصن) شکسته شدن
شاخ و جدا گردید ؛

غ ر ض ف (غُرضُوف)
کعصفور کرکرانک که بخورند آن را و آن نرمه
بینی و شانه و سر استخوان پهلو و سینه و
استخوان بالای علان کوش غضروف بتقدیم
معنا و شده ؛ و غُرضُوفان دو چوب
که بچپ و راست وسط و موخر پالان
بندند غَرَاضِیف جمع

غ ر ط م (غُرطُمانی) بضم وا بعال
و جوان نیکو روست

غ ر ف (غَرْف) درخت
که پوست پیرشنید ؛
(غَرْفَة) بالفتح یکبار برچیدن
و فر بیز کردن موی یکبار آب بر داشتن
بدست ؛
(سقاء غَرِفی) مشک بزرگ
پیراسته ؛
(غِرْفَة) بالکسر هیئت آب برداشتن
گرفتن و نعل غِرَف کعنب جمع ؛
(غُرْفَة) بالضم یک مشت آب
غرافة بالضم مثل غراف کتاب
جمع و هو اسم للمفعول لانک مالم
تغرفه لا تسمیه غُرفة و بر واره
غُرُفات بضمتین و بفتح الراء
و تسکینها غُرَف کصرد جمع و
کاک موی و رسن گردن شتر که بگیرد

سهل بسته باشد و آسمان هفتم ؛
(غَرَف) بالتحریک گیاه یا بیخ ترنبا
هر درخت که پوست سبزه باشد
وشت و ملتبان و یشم و خار و غم و
صوم و ج و شدان و جیهل د هیشر
وصیدم و این همه را غرف
خوانند و برگ درخت ؛
(غَرَفَة بن حارث کندی)
مرکبة صحابی است ؛
(غَرِیف) کامیر نی و گیاه و درخت
انبوه و آب زمین و چت نیسان درخت
انبوه و هم از هر جنسی که باشد یا درختان
انبوه از بردی و حلفاء ؛ و گاهی درختان
ضال را هم بیچید و غرف خوانند
؛ و نیز غَرِیف شمشیر زید بن حارثه رضی
الله عنه و نام جایی است یا نی بغیر منسوب است
؛ و غریفا نوعی از قماش یا بی تا ابی و غَرَب
عَرِیف نوع برگ بسیار آب ؛
(غَرِیفَة) بالنا درنگی لیسیا
... چیزی دراز هر جنسی که باشد و نعل
یا نعلی که بشه دوال ... که از تیغ شمشیر
آ بزان باشد بقدر یک وجب سبز ر
و کوهسی ؛
(غَرِیفَة) ... موضعی است ؛
(غِرَاف) بالکسر پیمانه ای است بزرگ
(غَرُوف) ... دو دست
با بیش رس و غرب غروف دلو
بزرگ یا دلو بسیار آب بر دارد ؛
(ناقة غارِفَة) شتر باره تیز رو
غوارف جمع - و نهی النبی صلی الله
علیه وسلم عن الغارفة و هی اما
فاصلة بمعنی مضروبة و هو التی تقطعها
المرأة و تسویها مطرزة علی وسط

جنبها واما مصدله بمعنی الغرف کالاغیة
و غَرّاف، کشدادجوییست میان واسط و بصره و بعد از آن طبرستان است بزرگ و نهر بسیار آب و اسپ فراخ گام کشاده رو و نام اسپ ربیعه بن قیس
و غِرْنِیف، کحذیم درختیست خرم و سست یا آن بید و سے است و کوچه است مر نهی نمیز را ؛
و غِرْنِیفَة، با لنا آ بیه است نرد غریف ؛ و عُمُوذ غَرِیفَة نیزه است در سطح مر غنی بن اعصر را
و فارِس مِغْرَفٌ، کمنبر تلخ شتاب رو
و مَغْرَفَة، کمکنسه کفلیز ؛
و خیلٌ مَغَارِفُ، اسپان تیز رو کانما تغرف الجری
و ن، غَرَفَ غَرْفًا بریده رفت حرب سرها عام است ؛ و غَرَفَ نَاصِیَتَهُ فرو کرد موسے پیشانی را ؛
و ض ن، غَرَفَ الماءَ غَرْفًا بالفتح بمشت بر گرفت آب را ؛ و نیز غَرَفَ بپوست بغف پیراستن
و س، غَرِفَتِ الابل غَرَفًا بیمار شد و رنجور گردید شتر از غرف خوردن ؛
و اغتراف آب بمشت بر گرفتن
و تَغَرَّفَ، بمعنی الاستئثار یقال تَغَرَّفَنِی ای اخذ کل شی معی
و انغراف، بریدن یقال غرفه فانغرف.
غ ر ق و غَرْق، بالفتح و سبب بمعنی آن تشهد غَرَق بزائے سعید نام ... است
بن منوز بن عبد الله محدث ؛
و غُرْقَة، بالضم یکسه شربت از شیر مانند آن غُرَق کصرد جمع ؛
و غَرِق، ککتف غرق شده و یقال انه لغَرِقُ القَنُوت یعنی او بسته و بریده آواز و بیم ناک است ؛
و غَرَقَة، کفرحة زمین نیک سیراب
و غُرَّق، کزفر شهر سے است بین مر حمدانرا ؛
و غَرِیق، کامیر غرق شده غَرْقَی بالفتح منصورا جمع ؛
و غُرَیق، کزبیر دو بارے است مر بنی سُلَیم را
و غَارِق، ... شد
و غِرْیَاق، کجرباك مرغیست ؛
و غَنائق، ... لان الغرق کان منه و فی زاویة لها فار التنور
و غَارِیقُون، بیخ گیاهیست یا چیزیست که بدرخت سوس زده پیدا گردد یا آن اغاریقون است تریاق است مرزهرها را مفتح سده و مسهل خلط ... بخش نیکو کن عرق النسا و درد مفاصل و هر که با خود دارد کژدم نگزد آن را ؛
و س، غَرِقَتْ مِنَ اللَبَنِ غَرْقًا، هر که باندازه یک ... گرفتم از شیر ؛ و غَرِقَ فِی الماءِ غرق شده آب از سر او گذشت و غَرِقَ فُلَانٌ بقدر سیرابی آب خورد ؛ و غَرِقَ زَیدٌ بے نیاز گردید ؛ و نیز غرق بمعنی اغراق مستعمل گردد منه قوله تعالے وَالنَّازِعَاتِ غَرْقًا
و لِجَامٌ مُغْرَقٌ بالفِضّةِ، لگام ... لهام مغرق است ؛
و اِغْرَاق، غرقه کردن یقال اغرقه فی الماءِ فغرق و پر گردانیدن آب و سخت کشیدن کمان را یقال اَغْرَقَ النَّازِعُ فِی القَوْسِ و مبالغه کردن در مدح و ذم و جز آن ؛
و مُغَرَّق، کمعظم غرق کرده ؛ و لجام مُغَرَّقٌ بالفِضَّةِ لگام بسیم آراسته
و تَغْرِیق، غرقه کردن و سخت کشیدن کمان را و کشتن اصله ان القابلة کانت تُغَرِّقُ المولود فی ماءِ السَّلَی عام القحط لیموت ثم جعل کل قتل تَغْرِیقًا
و اِغْتَرَقَ البَعِیرُ التصدیر اِغْتِرَاقًا، ... شکم فرا گرفت پیش بند شتر را چندانکه تنگ گردید ؛ و نیز اِغْتِرَاق در آمیختن اسپ با اسپان دیگر سپس آن در گذشتن و پیش از آنها و سخت فرو بردن دم در و فیره و مشغول داشتن خوبی زن نظر را یقال فلانة تغترق نظرهم ای تشغلهم بالنظر الیها عن النظر الی غیرها لحسنها
و اِسْتِغْرَاق، همه را فرا گرفتن و نیک خندیدن یقال اِسْتَغْرَقَ فی الضَّحِکِ و فرا گرفتن سطبری شکم شتر پیش بند را چندانکه تنگ گردد ؛
و اِغْرِیرَاف، خشم پر آب شدن گوئی در اشک غرق شده ؛
غ ر ق ء و غِرْقِئ، کزبرج سست تنگ ... سپیدی که بر اندرون پوست خایه مرغ یا سپیدی آن که بخورند همه را ؛
و غَرْقَأَة، بی پوست تنگ ... من

غایه و بهر پوست تنک نهادن
الیان خایه را یقال غرقأت الدجاجة
بیضها ای باضتها ولیس فیها
قشر یابس والهمزة زائدة لانه
من الغرق
غ ر ق د (غَرْقَد)، بفتح تین
از درخت بزرگ یا آن از خیخ است چون
بزرگ گردد غرقدة یکی و سپیدی
بیضه که بر زرده باشد و بقیع
الغرقد گورستانی است در مدینه
بدان جهت که درخت غرقد بسیار بود و
حالا درخت رفت و نام باقی است
و نیز غَرْقَدة از اعلام است
غ ر ق ل (غَرْقَلة)، بیکبار
آب بر سر ریختن و بلغنده گردیدن تخم
مرغ و خرپزه
غ ر ق (غَرْقَنو) بفتح ... شده ناخفته جاسے
غ ر ل (غُرْلة)، بالضم غلاف
سر ذکر غلام
(غَرِل)، بکسر نیزه دراز و مرد
فرو بسته و نرم اندام
(اَغْرَل)، ختنه ناکرده و سال اندس
و نرم ... فراخ
(غِرْیَل)، بکسر گرد و گل و لای
که ... سیل آورد که بر روی
زمین بماند ... مانند خشک باشد
یا تر و آب بینی هر چهارپایه ...
دارد ...
...
... مانند باشد
غ ر م (غُرْم)، بالضم آنچه ادای آن
لازم باشد و وام و تاوان

(غَرِیم)، وام خواه و وام دار و وام خواه
شده و فی المثل خذ من غریم السوء
ما سنح
(غَرَام)، بفتح شیفتگی و ارمندی
و بدی پیوسته و هلاک و عذاب منه
قوله تعالی ان عذابها کان غراما
ای هلاکا و لزاما لهم
(غَرَامة)، بالفتح وام و آنچه ادای آن
لازم باشد و تاوان
(غَرْمی)، ... جسم
و غرمی معرفة بمعنی اما ...
است ... یقال غرمی
وجدک کما یقال اما وجدک و
... است
(غَرِم)، غرم الدیة لازم شد
بر وی تاوان
(مُغْرَم)، شیفته و دوستی و
گرفتار دین و تاوان و ...
و آنچه ادای آن لازم باشد و تاوان
(اِغْرَام)، تاوان زده و وام دار
کردن و شیفته کردن یقال اُغرِم
بالشیء مجهولا ای اولع
(تَغْرِیم)، وام دار و تاوان زده
گردانیدن
غ ر م ل (غُرْمُل)، ... نام والد
یعقوب محدث
(غُرْمُول)، ...
سطبر ... و فرو بسته ختنه ناکرده
(غِرَامِس)، بالفتح چند پشه است
سرخ رنگ
غ ر ن (غَرَن)، ... مرغیست
است یا عقاب یا مرغیست شبیه عقاب
اغران جمع و فرهنگ

(غِرْیَن)، ... بست
(غُرْوَان)، ... جایے است
... است نزدیک مدینه
... بعرینا العرین علی الفرو
خشک گردید ... بر پوستین
(غِرْیَن) ... لای سیل آورده تر
باشد یا خشک لغة فی الغرییل
و نیز غرین ... غرین ... امیر
مثله فی الکل
غ ر ن ط (غَرْنَاطَة)، بالفتح
شهریست باندلس ادخل اللحن و
القواب غرناطة ومعناها الرمانة
بالاندلسیة
غ ر ن ف (غرنیف)، ...
... ولیس بتصحیف عرنف
کحذیم وهو البردی وبالوجهین
مروی بیت حاتم
غ ر ن ق (غَرْنَفة)، ...
... است ...
(غُرْنُوق)، ...
...
(غُرْنُوق)، ... مرغی است
آبی سیاه دراز گردن و گو بند سپید
غرنوف کفردوس و غرنیق
بالضم و بفتح النون ...
... غرنیق بالضم
... غرنیق
بالضم و فتح النون ... و غرنوق
کسمول ... و غرناف ...
غرانق ... غرانیق و
غرانقة و غرانیق ...
است غرانق جمع ...
در ... غرانیق مثله

یا به گیاه نازک پنهان و نیز مشاغب
غرانق کعلابط جوان تمام خلقت
نازک اندام و امرأة غرانق و
غرانقة ایضا زن جوان پرگوشت
ملیة غرانقة ، بالفتح سوسی سیه
کار و بمعنا نملة غرانقیة مثله
غ ر و (غرو ، بالفتح شگفت
غروی کسکری غلط قال لا غرو
ولا غروی ای لا عجب
(غرا ، بالفتح سریشم یا هر چه
بدان بیالایند چیزی را یا سریشم
ماهی غراء الکسا مثله اذا
فتحت الغین قصرت و اذا کسرت
مددت و گاو ساله و بره نوزاده و الغر
غراة بالتاء مثلا اغراء جمع و خوبی
(رجل غرا ، گنده مرد نیکو منظر
(غروة ، کعنبه موضعیست
(غری ، کغنی نیکو خوبصورت از
موم و جز آن و بهای نیکو از
است غریان دو بناء بکوفه یا در
سمره یا در خارپشته و یقال هما
قبرا مالک و عقیل ندیمی جذیمة
الابرش و سمیا غریین لان النعمان
بن المنذر کان یغریهما بدم من
یقتله اذا خرج فی یوم بؤسه
(غراء ، بالفتح و المد آبی مندی
(رجل غرا ، مرد بی ستوه
(غروی ، بالفتح مقصورا بیگانگی
و شهریست بشمس اسم است
اغراء را ما اغراة مثله
(غراءی ، کرقامی سنگ بزنک
باسر شیر غراءی بالفتح جمع
(غریة ، کسمی آبی است نزدیک

(غریة ، آبی است مر غنی را
(مغروة ، کمعوش ... نیز و منه
المثل ادرکنی ولو باحد المغروتین
ای باحد السهمین او بسهم او برهم
(قوس مغروة ، کمعوش کمان
بسریشم چسپانیده قوس مغریة
مثله
ر ن ، غرا السمن قلبه ، پیه
فربهی دل وی را پوشید
وغرا الجلد بسریشم چسپانید پوست را
وغرا فلان) ای تمادی فی غضبه
و نیز غرو شگفت داشتن
ر س ، غری به غرا و غراء
بالکسر آزمند گردید و غری
الجلد سرو شد آب چشمه
(اغراء ، آزمند گردانیدن یقال
اغری به مجهولا یعنی آزمند گردید
و اغراه به آزمند آن گردانید
و بر انگیختن سگ را بر شکار و بر آغالا
نیدن و دشمنی انداختن میان دو کس
(تغریة ، آزمند نمودن یقال غری
به مجهولا و لالا کردن
(مغاراة ، ... کردن یقال
غارت بینهما غراء ای والیت
و ستیهیدن با کسی و پیکار
غ ر ی ن (غرین ، کعبه هم و
صریم کف ملامی سیل آورد و مذکور است
در غ ر ن
غ ز د (غزید ، کحذیم سخت گران
یا آن تصحیف غرید سکیت است
گیاه نرم و نازک و به بالراء المهملة
غ ز ر (غزر ، بالفتح مخصیت کر
از گیاه و غ و برگ خرما سازند و

بسیار غزر بالضم جمع
(غزیر ، کامیر بسیار از هر چیزی
(غزیرة ، کسفینه بسیار شیر از ناقه و
جز آن غزار بالکسر جمع و بسیار آب
از چاه و چشمه و چشم بسیار اشک
(غزران ، بالضم موضعیست
(ارض مغزورة ، زمین باران
بسیار رسیده
ر ك ، غزرت الناقة غزارة
و غزرا بفتحها غزرا بالضم
بسیار شیر گردید و غزرت
العین بسیار اشک شد و غزر
الشیء افزون گشت و نیز غزارة
بسیاری از هر چیزی
(مغزرة ، کمحسنه آنچه شیر افزاید
و گیاهیست سرکش برگ سپندان
مانند شیر افزا و خوش آیند گاو است
(قوم مغزر) لشکرم خداوندان اشتران
بسیار شیر و بسیار شتران
(اغزار) افزودن در نیکی و احسان
و خداوند شتران بسیار شیر شدن
(تغزیر) بهر دو نوبت یکبار دوشیدن
شیر را اعلام کم شیر ساختن ناقه و
(مغازر) للفاعل آنکه هر چیز
را افزون بستاند و پس گیرد
(مستغزر) بمعنی مغازر است
غ ز ز (غزة ، بالفتح شهریست
بفلسطین و در آن متولد شده امام شافعی رحمة
الله علیه و فوت کرد هاشم بن
عبد مناف جد نبی صلی الله علیه و
سلم و آنرا اسطرو بن کعب جمع
آورده و گفت و هاشم فی ضریح عند
بلقعة تسفی الریاح علیه

وسط عزّات ؛ وریگ تودهٔ ست ببلاد
بنی سعد، شهرے بافریقیه ومنزلے
است مر بنی حطامه را ؛
وغُزّ، بالضم گنج دہن از طرف
درون وگروهے از ترکان ؛
وغُزَیز، کز بیرآبے است مربنی
تمیم را ؛
وکسیل بن اغزّ، بر بریست ؛
وغُزَّار، کرمان مسان ونیکی کنندگان
باخویش وفرزند وہمسایه ؛
وغُزغُز کفتند گنج دہان از جانب
باطن ؛
ن، غَزَّ فلان بفلانٍ غَزَّاً
مرکته کزید آن از دیگران وخاص
کرد ؛ وغَزَّ الابلَ آو یخت بر آن
پشم رنگین جہت دفع چشم زخم
غزّ الصبیّ کذلک
ومُغِزّ، گفته گاو ماده که بار بر روے
دشوار باشد ؛
واغزّت الشجرةُ بسیار رشت
گردید ؛ واغزّت البقرةُ
دشوار شیر داد آن ؛
ومُغازّة، مشابی کردن یقال
غازّته ای بارزته
وتغازّ زناه، خصومت وپیکار
نمودیم با او
واغتزاز، خاص کردن یقال اغتزّ بہ
ای اختص من بین اصحابہ
غ ز ق دغزق، سراته وبیت
مہ دلیس بتصحیف غرق بالفتح
غ ز ل دغَزَل، بالفتح رشته
وغَزَل، بالتحریک سخن گفتے
با زنان وعشق بازی ؛

وغَزِل، گفتند آنکه با زنان سخن
گوید وعشقبازی کند دوست وشروار ہر چیز
وغَزال، کساب آہو بره که در
حرکت ورفتار آمده باشد یا آہو بره
از زاده که نیک دونده گردد ؛
غِزلة وغِزلان بکسرها جمع ؛
ونیز غزال پشته است وشوار
کذا، ووادی است از آن اعزا ء
واز اعلام است ؛ وغزال شعبان
جانورکے است ؛ ودم الغزال ؛
گیاہے است مانند ترخون تند زبان
گزکه دختران جهان دست راسرخ
لکا مین کنند ؛
وغَزالة، بالتاء آفتاب بر بهت
چون شعاع خوور از کشد کو می رسید
ومنه قوله یصف البرد ؛ آم الغزالة
من طول المدی خرفت ؛ تما تفرق
بین الجدی والحمل یا آفتاب نزدیک
طلوع شود یا بلند گردد یا چشمه
آفتاب وآہو بره ماده وتام زنے
وقد یصرف ؤلیا ہے است شیرین
که مینورند اسپ مسلم بن آن شتم
؛ وغزالة الضحی اول آن یا بعد
منبسط وروشن شدن آفتاب یا اول
اول چاشت یا ضبی ونزواز اعلام است
وغازِلَة، زن ریسنده غزل کریکی
وغوازل جمع
واغزل، اعجب که بنو مت سمین آید
وموشا اغزان تره ومنه المثل هو
اغزل من امرئ القیس
وغُزَیل، ابو محمد بنیه وبیج بد
یفرسه غُزَیل سنی سنت

مرطمارث بن ربیعه را ؛
ومَغزَل، گفتند بازنان سخن
گوئی کردن ؛
ومِغزَل، مثلثة المیم دوک فی المثل
هو اعزی من المغزل قال الفرّاء و
اصله الضم وانما هو من اُغزِلَ ای اُدیر
وفُتِل
ومَغازِل، بالفتح کنده ے
غرس کوے ؛
ض، غَزَلَت المراة القطنَ
غَزلاً مرکته رشت مغزول
لغت است از آن
س، غَزِل غَزَلاً مرکته
سخن گفت بازنان وعشقبازی نمود
؛ وغَزِلَ الکلبُ سستی
آورد سگ وآنچنان باشد که چون
گرفتن نزدیک گردد آہو ا ترس
وے بانگ کند پس سگ باز گردد
وظبیة مُغزِل، گفتن آہو ماده با
غزال ؛
واغزال، گردانیدن دوک را
واغزال شدن آہو ماده ؛
ومُغازَلة، سخن گفتن با زنان
وعشقبازی کردن رسیل نزدیک
گردیدن یقال غازل الاربعین
وتغزّل، بتکلف مغازلت نمودن
وعشق کردن
وتغازل، باہم بغزل سخن گفتن
وعشق ورزیدن ؛
ومُغتزِل، رشتن با یک
واغتزال، رشتن ؛
غ ز م دغُزم، با غدر بیت
است بهرات ؛

غ ز ن (غزنة) بالفتح جائے
کشاده ترین و پاکیزه ترین از بلاد است.
(غزنیان) بالفتح دہے است در ماوراء النہر.
غ ز و (غزو) بالفتح آہنگ
یقال غزوت کذا ای قصدت و
و ابن غزو محدث است.
(غزاة) بالفتح کشش و جنگ با
دشمن دین اسم است
(غزوی) بالفتح مرد منسوب بسوی
غزو
(غزیة) کغنیة از اعلام است
غُزی و غزیة کسے وسیئة مثل و
قبیله است.
(غازی) مرد پیکار و با دشمن دین
کارزار کننده غزی کرکع و
غُزّی کدلی و غُزاة بالضم و غُزّاء
بالضم والمد والتشدید جمع غزی
کغنی اسم جمع و منه قوله تعالی او
کانوا غزی لو کانوا عندنا و نیز
ربیعة بن الغاز
(غازیة) از اعلام است.
(غزوان) بالفتح محله است بہرات
و کوہے بطائف و مردے است.
(مغزی الکلام) کمقعد مراد
سخن یقال عرفت مغزاه ای مراده
و مقصده
(مغازی) مناقب و بیان اوصاف
غازیان
(ن) غزاه غزوا بالفتح خواست
آن را و جست و آہنگ او کرد و غزا
العدو غزوا و غزوانا محرکة و غزاوة جنگ
کرد با دشمن و بجنگ و غارت سوئے ایشان گردید

(امراة مُغزِیة) کمحسنة زن که
شوہرے او با دشمن جنگ کرده باشد
و (ناقة مُغزیة) شتر ماده که
مدت حمل او که یک سال است در
گذشته باشد و لقاح مُغزیة
ای متاخرة النتاج
(اغزت المراة اغزاء) کارزار
شوہر شوہر او و نیز اغزاء بر
انگیختن بر غزات و آماده کردن سامان
جنگ کسے را و بجنگ فرستادن.
یقال اغزیت فلانا اذا جهزته
للغزو و مہلت دادن بر وام و
دور رنگی افگندن دین خود را و دشوار
شدن آبستنی بر ناقه.
(تغزیة) بر انگیختن بر کارزار دشمن
(اغتزاء) خواہش چیزے کردن
و جستن و آہنگ آن نمودن و گزیده
و خاص کردن از میان یاران.
(تغازو) ہمدیگر جنگ کردند
غ س ر (غسر) بالتحریک آنچه در
آب در بار کین اندازد
(غسیر) ککتف کار درہم آمیخته و
مشتبه
(ن) غسر الفحل الناقة غسرا
بالفتح بر جست کشن بے خواہش او
و نیز غسر سخت کردن بر غریم
(تغسر) مشتبه و آمیخته گردیدن
کار و پیچیده و درہم گردیدن
رشته و چوب و در بار کین افتادن
یقال تغسر الغدیر اذا وقع فیه
العیدان
غ س س (غُس) بالضم مرد
سست ناکس واحده جمع درعی یکسان

(غسیس) کامیر خرمائے تر
تباه شده.
(غساس) کغراب بسیار سست
مرشته را.
(غسوس) کصبور خوردنی چرب
باشد یقال هذا الطعام غسوس
صدق ای طعام صدق
(غسان) کشداد نام پدر قبیله است
به یمن از ان قبیله است ملوک
غسان و آب است میان زبیع
و زبید من نزل من الازد فشرب منه
فهو غسان و من لم یشرب منه فلا و
لا بد که انغلانا ام تغال سنیمه
ام تونی و ابو غسان محمد بن
مطرف است.
(مغسوس) خرمائے تر تباه شده
و (بعیر مغسوس) شتر خاص را
(مغسوسة) خرما بن که مرا بش سه
کرده و شیرین شود و تر به
(ن) غس فی البلاد غسا
در آمد و راه رفت و غس الخطبة
عیب کرد و غس فلانا فی الماء
غوطه داد او را در آب و نیز
(غس) زجر کردن گربه را به کلمه
غِس و (اناغس) واشتی جهولا
شدن طعام و شراب خوار شده شد
(غسغسة) مبالغه نمود در راندن
گربه و مس غس گفتن آنرا
(مغسس) کمحدث خرمائی تر
تباه شده
(انغساس) غوطه خوردن در
غ س ف (غسف) محرکه تاریکی
(اغساف) در تاریکی در آمدن

يقال اغسف القوم اى ظلموا

غ س ق (غسق) محركه تاريكى اول شب و نوعى از گندم مانند زوان و شوان يا

(غساق) كسحاب سرد و گنده و چرك و ريم باشد و غساق كشداد مثله ومنه قوله تعالى الا حميما و غساقا قرئ بالقرائتين جميعا

(غاسق) ماه يا شب وقت غروب شفق يا تاريكى بعد از غروب شفق ومنه قوله تعالى ومن شر غاسق اذا وقب يعنى از بدى شب چون در آيد يا تاريك گردد يا از بدى ثريا چون فرو افتد چه آن صحبت كه وقت سقوط او علتها و امراض بسيار شود يا ابن عباس و مجاهد من شر الذكر اذا قام

(ض) غسقت السماء غسقا بفتح و غسقانا باران ريزنده باريد و غسق اللبن ريزان گرديد از پستان و غسق الليل غسقا تيرگى و غسقانا نيك تاريك گشت شب و نيز غسقان ريزش آب مانند آن

(ض س) غسقت عينه غسوقا و غسقانا محركه تيره گرديد چشم و تاريك شد يا اشك آورد و غسق الجرح غسقانا روان گرديد آب زرد

(اغساق) نيك تاريك گرديدن شب و در تاريكى در آمدن و دير كردن بانگ نماز گفتن وقت مغرب يقال اغسق المؤذن اذا اخر الى غسق الليل فى الحديث كان الربيع بن خثيم يقول لمؤذنه يوم الغيم اغسق اغسق

غ س ك (غسك) محركه ...

اول شب

غ س ل (غسل) بالكسر آب غسل و سر شستنى چون خطمى و گل و جز آن و گشنى كه گشنى بسيار كند و بار دار نشاند و (غسل) كعنب و مثله فيهما و موضعيست بديار بنى اسد يا ذات غسل موضعى است ديگر

(غسلة) آب غسل و خوشبوئى كه ... و آنچه زنان در سر اندازند وقت شانه كردن از برگ درخت اس و جز آن يا و ابو غسلة كرك سر شستنى چون خطمى و گل يا مانند آن

(غسل) بالضم آب غسل و خطمى و شستگى غسل بضمتين متعد و فى حديث على كرم الله وجهه غسل الجنابة واجب من غسل الميت سنة و موضعيست بنجد است سهو

(غسلة) بالضم آبيست در موضع غسل

(غسل) محركه گوسپند است ميان تهامه و بحر و كوه طى

(غسلة) بهمزه گشن و نر كه بسيار گشنى كند و بار دار نشاند و

(غتال) كشداد جامه شوئى

(غسيل) كامير شسته مذكر و مونث در و يكسان است

(غسيلة) مونث غسلى كسكرى و غسلاء و غسالى بالضم جمع يقال هم غسلى و غسلاء

(ومن غسالى) و گشن كه گشنى بسيار كند و بار دار نشاند و كذا الرجل غسيل كسكيت مشدد فيهما و غسيل الملائكة لقب حنظلة بن راهب بدانجهت كه روز جنگ احد شهيد گرديد و فرشتگان غسل داده اند اورا

(غسول) كصبور آب غسل و خطمى و هر چه بدان دست و جز آن شويند غسول كتنور مثله فيهما

(غسالة) بالضم آب دست و جز شسته يا عام است و آب چكيده و مستعمل شستن چيزى و آنچه شسته شود يا جامه و مانند آن و آنچه از شستن چيزى برآيد

(غسلين) بالكسر آنچه شسته شود از جامه و مانند آن و آنچه از پوست و گوشت دوزخيان روان گردد و درخت گرم و درختى است در دوزخ

(غسولة) بالكسر و تشديد اللام درختيست نزديك حمص

(غسويل) بالفتح گياهيست رستنى

(مغسل) كمقعد و مجلس جاى مرده شستن مغاسل جمع و مغاسل جايى و ادى است بيمامه

(مغسل) كمنبر آنچه بدان چيزى شويند و گشن بسيار جهنده كه جفتى را بار دار نشود ناقه و كذا الرجل

(مغسلة) كمرحلة و شسته است بمعنى آنچه بدان جامه شويند

(مغسول) شسته

(ض) غسله غسلا بالفتح و بالضم شستن يا بفتح مصدر است و بالضم اسم و غسل الفرس مجهولا خوى كرد و غسل زدن بمعنى دروغ گردانيدن و بسيار

کاییدن و بسیار بر جستن کشن بر ناقه (غسول الماء غسلاً) بر انگیخت آن را
و اغتسال) بسیار کشن نمودن
(تغسیل) بسیار گاییدن و مبالغه نمودن در شستن اندام
(مغتسل) جای شستن و آب غسل و با غسل مشهوره آنچه مغتسل بارد و شراب
اغتسل بالماء) غسل آورد
اغتسل بالطیب خوشبوی آلود پس نیز اغتسال خو گرفتن است
(تغسل) غسل آوردن
وانغسال) روان گردیدن
غ س ل ب (غسلبة) چیزی بستم غصب کردن از کسی
غ س م (غسم) بالتحریک سیاهی و آمیزش تاریکی و کرور شب کی و تاریکی شب تاریک گردیدن آن والفعل من سمع
(غسم) کهر و ابر پاره اغسام مثله یقال فی السماء غسم و اغسام ای قطع من السحاب
(اغسام) تاریک شدن شب
غ س ن (غسن) بالفتح خاییدن والفعل من نصر
(غسن) بالضم سست و نرم فرو هشته
(غسنة) بالتاء دسته موی و کاکل و موی پیشانی و فش اسپ و گیسو و مانند آن غسنات بالضم مثله فی الکل غسن کصرد جمع قال عدی بن زید و احور العین مربوب له غسن مقلد من خیار الدر تقصارا
(غسان) گیاهی پوست پاره که
کرده کان پوشند کغراب اقصی القلب
(غسان) اخلاق مردم و جامها کهنه
(غسان) لقب تشنه و تیزی جوانی و یقال ما انت من غسانه ای من رجاله و آبیست نزل علیه قوم من الازد فنسبوا الیه منهم بنو جفنة رهط الملوک یا غسان و نام قبیله است و مذکور است در غ س ص
(غسانی) منسوب به نیک و نیکو روی و خوبصورت
(غیسان) الغیسان تیزی جوانی و یقال ما انت من غیسانه یعنی از مردان آن نیستی
(غیسانة) بالتاء زن نرم و نازک خوش عیش
غ س ن ب (غسنب الماء غسنبة) بر انگیخت آب را
غ س و (غسوة) بالفتح کنار
(شیخ غاس) پیر فانی
(غساة) محرکة غوره خرما میان خلال و بسر غسی و غسیان جمع
(غسا) غسا اللیل غسوا بضمتین و تشدید الواو تاریک گردید و غسا الشیخ نیک پیر شد
(اغساء) تاریک شدن شب
غ س ی (غسی) غسی اللیل تاریک شد شب
(اغساه) اللیل پوشانید او را شب تاریکی خود
غ ش ب (غشب) بالفتح ستم لغتیست در غشم و موضعیست
(غشبی) منسوب از اعلام است گانه منسوب الی غشب الموضع
غ ش ر ب (غشترب) کهمالش شیبه مبینه
(غشارب) کعلابط مرد دلاور و رسا و سعر آمیز
غ ش ش (رجل غشش) بالفتح مرد پلید ناف
(غش) بالکسر آمیغ و کینه و اظهار خلاف نهانی اسم است تغشیش را
(غش) بالضم سستی قصر فریبنده و خاین غششون بالضم جمع مبالغه ست
(غشش) محرکة تیره صیغه ترکیب
(غشاش) خائن و کینه ور ناصح
(غشاش) بالکسر اول تاریکی و پسین آن و شرب غشاش خورده نی اندک یا شتاب زده نا گوار
(ولقیته غشاشا) بالکسر با سرعت و شتاب ملاقات نمودم او را نزدیک غروب آفتاب و بوقت شب
(مغشوش) ناسره و غیر خالص
(غشه غشا) بالکسر بغرض نصیحت نمود و پند و صلاح نداد یا ظاهر کرد خلاف آنچه در دل داشت و خیانت نمود
(جاءه مغاشین للصبح) بالضم یعنی آمد در سپیده کسان
(اغششته عن حاجته) شتابانیدم او را از حاجت او و باز داشتم
(تغشیش) آشکار کردن بر خلاف آنچه در دل است و پند خالص ناداون
(اغتشاش) خیانت پذیرفتن یا گمان غش و خیانت نمودن چیزی
(استغشاش) خائن شمردن کسی

و گمان غش کردن و خیانت خواستن
و خیانت کردن ٭
غ ش ف ل (غشفل) الجعفر ...
غ ش ق (غشق) بالفتح نرم را
کوفتن والفعل من نصر ٭
غ ش م (غشم) بالفتح ستم
[illegible]
(غشم) ... فرو گذاشتن
چیزے را ... [illegible]
[illegible]
والفعل من ضرب ... [illegible]
شب ... [illegible]
[illegible]
(غشوم) ... ومنه الحرب
غشوم وفی حدیث سلطان غشوم
خیر من فتنة تدوم
(غشمشم) ... [illegible]
(غشمشمة) ... [illegible]
غشمشمیة ... فلان ذو
غشمشمة وغشمشمیة ای
ذو جرأة ومضاء
(غشمشم) ... [illegible]
(غشم) ... [illegible]
... [illegible]
(تغشم) ... [illegible]
غ ش م ر (غشمرة) بالفتح
... غشامر جمع
(غشمریة) ... [illegible]
غشمیر ... یقال
... بالغشمیر ای بالشدة
غشمر السیل غشمرة ...
... غشمر اللیل کذلک
... غشمرة ... [illegible]

و گزاف کارکردن و ستم نمودن و
خود رائی کردن و رغش و باطل و
بیباکانه درآمدن در کار ٭
(متغشم) خشم ناک یقال لا یته
متغشماً ای غضبان
(تغشم) بقهر گرفتن چیزے را
و خشم گرفتن
غ ش ن (غشن) بالفتح
بچوب و دستی غشیدن والفعل من نصر
(غشانة) کنانة بیخ درخت
که رواده بعد بریدن ٭
(تغشن الماء) برسر آب آمد و
مانند آن آمد شکل
غ ش و (غشو) بالفتح کنار
(غشوة وغشاوة) شیشین پرده و
پوستین ومنه علی بصره وقلبه غشوة
وغشاوة ای غطاء
(... غشاه غشواً) آمد نزدیک وے
غ ش ی (غشیة) بالفتح
بیهوشی ٭
(غشیة) بالضم پوشش و پرده
(غشایة) بالضم والکسر یقال علی
بصره وقلبه غشیة وغشایة ای غطاء
(غواش) بالفتح بیهوشی ومن
فوقهم غواش ای اغماء
(غاشیة) قیامت ومنه قوله تعالی
هل اتاک حدیث الغاشیة آتش
روپوش پوشش و پوشش زین چرم که
بدان نیام شمشیر را از زیر قبضه تا بن شمشیر
در گیرند یا پوست پاره که بدان قبضه شمشیر
پوشند و دوروبیاری شکم یقال
... الله بالغاشیة و خواهندگان
که نزد تو آیند و زیارت کنندگان و

دوستان بنوبت آینده گان و آهن
پس کوهه پالان زین ٭
(غشاء) بالکسر جلد پوشش دل
و پوشش زین و شمشیر و جز آن ٭
(فرس اغشی) اسپ سپید سر و روی
(غشواء) بالفتح ممدود آن بزرگ
سپیدی روے و جز او شد و اسپ
اسپ و اسپ ماده سپید سر صورت اغشی
(غشی) کسے موضعیت
(مغشی علیه) کسی بیهوش ٭
(س) (غشی علیه غشیاً) بالفتح
وغشیاناً بالتحریک بیهوش
گردید ٭ وغشیه الامر فرو گرفت
او را کار ٭ وغشیه بالسوط تازیانه
زد او را ٭ وغشی فلاناً آمد نزدیک
وے یا از فوق آمد او را ٭ وغشی
فلانة غشیاناً بالکسر آمید آنرا
و فرو گرفت او را بجامعت ٭
(اغشاء) فرو پوشانیدن منه قوله
تعالی فاغشیناهم فهم لا یبصرون
و کور ساختن و برآوردن و فرو گذشتن
کار بر کسے ٭
(غشی الله علی بصره تغشیة)
پرده انداخت خداے بر چشم او و کور
ساخت ٭ وغشیته فرو گرفتم آنرا و
پوشیدم ٭ وغشی بالسوط فرو
گرفت بتازیانه
(تغشی) پوشیدن و فرو
گرفتن کار کسے را ٭
(استغشاء) بالضم پوشیدن جامه
را که چیزے کہ نشنوی و نه بینی یقال
استغشی ثوبه و به ای لا تغطاه لئلا
یری ولا یسمع

باب غ ص ب غَصَبَه بالفتح آنچه بستم
ستانده شود مَغْصُوب مثله
(ض) غصبه غَصْبًا بالفتح
بستم گرفت آنرا غَصَبَه و غُصِبَ علیه
کذلك مغصوب نعت است از آن
غَصَبَ فلانًا علی الشیء چیزی کرد
بدو (غَصَبَ الجِلدَ) ازاله پوست کند
پشم و موی آنرا بچه یا غت
(اِغتِصاب) بستم گرفتن چیزی را

باب غ ص ص (غُصّة) بالضم اندوه و گره
غُصَص کصُرَد جمع و آنچه در
بن نای گلو درماند و ذوالغُصّة
لقب حُصَین بن یزید یا بن مرثد
صحابی است بدانجهت که در
گلوی وی گرفتگی بود و سبب آن
کلام را آشکار و درست گفتن
نتوانستی و صد سال زندگانی کرد
و ذوالغُصّة نیز لقب عامر بن
[...] بدانجهت که در گلوی
وی گرفتگی بود
(غاصّ) آنکه گلوی وی چیزی
درماند ۞ و منزل غاصّ بالقوم
جای پر از قوم
(غَصّان) آنکه در گلوی وی
چیزی درماند
(غَصغَص) [...] است
(س ن) غَصِصتَ غَصَصًا [...]
درماند در گلوی تو طعام و جز آن
(اِغتِصاص) اندوهگین گردیدن [...]
[...] یقال [...]
[...] و اغصصته بالکلام [...]
(اِغتِصاص) اندوهگین شدن

باب غ ص ل ب غَصلَبَة [...]
بالضم غلفت
باب غ ص ل ج (غَصلَجَة) [...]
و دیگر افزار تا انداختن در گوشت
و غیره تا بجهتن آنرا
باب غ ص ل ق غَصلَقَة بمعنی غَصلَبَة
است
باب غ ص ن (غُصن) بالضم شاخ درخت
که بر شاخ دیگر برآید یا عام است
(غُصنة) بالتاء فرد آن غُصُون
بالضم و الغِصَان جمع غِصَنَة
کعِنَبَة کذلك و نام مردی ۞ و
(ذوالغُصن) رود باری است از
[...] ابوالغُصن [...]
بن ثابت است یا کنیت او یا
کنیت جحی
(غُصَین) کزبیر نام مردی
(ذوالغُصَین) [...]
(ض) غَصَن فلانًا عن حاجته
غَصَنًا بالفتح باز داشت آنرا [...]
[...] از نیاز او ۞ و نیز غصن [...] را
بسوی خود کشیدن و بریدن آنرا
یا عام است و گرفتن چیزی را
بسیار دانه غصن خوشه
(اَغصَن العنقود) بسیار دانه
گردید خوشه

باب غ ض ب (غَضبَة) بالفتح [...]
[...] و سخت [...] و جمع غَضَب
[...] سنگ [...] است
(غَضبة) بالتاء پوست [...]
[...] سال و [...] است
از پوست [...] گوشت پاره [...]
[...]
[...] پوست پاره [...]
پاره سر و پوست پاره میان دو شاخ
[...] و نیز [...] درشت و سخت
(غَضَب) بحرکت خشم خلاف
خوشنودی
(غَضِب) ککتف خشمناک
(غاضِب) خشمگین
(غِضاب) بالکسر و بالضم خاشاک
چشم و بیماری است [...] بالکسر
موضعی است بحجاز
(غُضابِیّ) کغرابی تیره و مکدر
در معاشرت و مخالفت
(غَضُوب) کصبور شیر بیشه و
خشمناک مذکر و مؤنث درو
یکسان است و مار خبیث و ترش
روی از ناقه [...] و ناخوش [...]
(اَغضَب) مابین [...] تا ران
(غَضبان) کسکران خشمناک
غَضبَی و غَضبانة مؤنث [...]
قلیلة غِضاب بالکسر و غُضبی
بالسکون و غَضابی کسکاری و بضم
جمع و کوهی است بشام ۞ و نیز
غَضبَی مجموعه صد شتر و هی معرفة
لا تدخلها ال و التنوین او هی
غَضبی بالمثلثة [...] و نام اسب
خیبری بن محصین
(غُضُبّ) بضمتین و تشدید الباء
سخت خشم و زود خشم غُضُبّة
بالتاء ۞ و غَضَبَّة بالتحریک و فتح
الغین و ضم الغین مشدد الباء مثله
(س) غضب علیه و له غضبا
و مَغضَبَة کمقعدة خشم گرفت
[...] گویند که مغضوب علیه
زنده باشد و اگر مرده باشد غضب له

گویند و غضب غِضَابًا بالکسر
چیچک زده گردید غُضِبَ مجهولا
کذلک
(اِغْضَابِ) بخشم آوردن
(مُغَاضَبَة) باهم خشم گرفتن
مُغَاضِب نعت است ازاں مِنه
قوله تعالی وذاالنون اذ ذهب
مُغَاضِبًا لِے مُرَاغِمًا لِقومه و بدیگر
راخشناک کردن
اِغْتِصَاب بخشم شدن یقال
غَضَبْتُهُ فاَغْتَضَبَ -
(تَغَضُّب) بخشم شدن
غ ض ب ر (غَضَنْبَر) کعبط سخت
درشت (غُضَابِر) کعلابط مثله
غ ض ر (غَضَرَة) بالفتح گیاہے است
عَیْشٌ غَضِرٌ مَضِرٌ- گستف زندگانی
خوش و خرم و رجل
غضر الناصیة مرد نیک بخت
مبارک فال
ردائة غَضِرَةُ النَّاصِیَة بالتاء
ستور فرخنده فال
(غَضِیر) کامیر سبزه نازک و نرم
از هرچیز
غضیرة کسفینة زمین پاکیزه
نیکو خاک
(غُضَیْر) کزبیر از اعلام است
(غَضَار) بالفتح گل پاکیزه خوشبو
برچفساں سبز و سفال پاره جهت
دفع چشم زخم با خود دارند سفال سبز
(غَضَارَة) بالفتح گل خوشبو
سبز برچفساں نیکو و نعمت و فراخی
و آسانی و خوشی زندگانی و کشادگی
و مرغ سنگ خوار

(غُضْنَاد) کغراب کوہے است
(غَاضِر) شتاب آینده مدعا جائے
خود و صلح کننده مداں و آہسته
نیکو پیراسته
(غَاضِرَة) قبیلہ است ازبنی اسد
وحی است از صعصعه و بطنی ازبنی
ثقیف و عبد الله بن معاویه غاضری
صحابی است
(غَضْرَاء) کصحرا خوشی زیست
یقال اباد الله غضراءهم یعنی اهلک
الله طیبهم غیشهم و زمین پاکیزه سبز
رنگ نزدیک آب و زمینے که گل
نیکو دارد و زمینے که تا نکنند درخت
خرما نروید و گل سبز یقال انبط
فُلَان بِئْرَهُ فی غَضْرَاءَ -
(غَضْرَان) کسکران نام مردے
(غَضَنْفَر) کملس شیربیشه و جائے
است
(غَضَوَر) کجوهر گل برچفسنده و
درختی است و آبی مرطی را
(مُغَضَّرُوَة) مرد مبارک یا فراخ
زندگانی خوش عیش یقال بنو فلان
مغضورون ای هم فی خصب و خیر
(ن) غَضَرَهُ الله غَضْرًا بالفتح
توانگر و فراخ حال ساخت اما بعد از
بعد درویشی و تنگی
(ض) غَضَرَ عَنْهُ غَضْرًا بالفتح
برگشت ازاں و غضر فلانًا -
باز داشت او را و غضر الشئ
برید آں را + و
غضر عنه - میل کرد بوے صدا
غضر له من ماله جدا نمود جهت
وے چیزے از مال خود

(س) غَضِرَ بالمال فراخ حال
گردید پس تنگی
(غُضُور) غَضُورَةً خشم گرفت
(مَغْضُور) کمسن خوش عیش کشاده
روزے و مرد مبارک فال
اُغْتُضِرَ اغتضارًا - مجهولا جوان
سالم مرد
(تَغَضُّر) باز گردیدن از چیزے
یقال تغضر عنه اذا انصرف و عدل
غ ض ر ب مکان غَضْرَب کجعفر جائے
بسیار آب و گیاه مکان غضارب کعلابط مثله
غ ض ر ف (غُضْرُوف) کعصفور کرکرانه
غ ض ر م غَضْرَم کجعفر و زبرج جائے
بسیار خاک نرم برچفساں غلیظ سطبر
و پاره خشک کفته از گل سرخ نیکو یا
جائے که سنگ نرم و کج ماند
غ ض س غَضَس محرکة گیاہے است
یا آں کره یاست لغة یمنیة
غ ض ض (غَضّ) بالفتح تازه و شگوفه
نازک و گوساله نو زاده غِضَاض کِتاب
جمع و تازه روی خنداں و جوانی
(غُضَّة) بالضم خواری و کمی
(غَضِیض) کامیر تازه و شگوفه
نرم و چشم سست نگاه و ناقص خوار
اَغِضَّة جمع •
(غَضِیضَة) کسفینة خواری کمی
(غَضَاض) کسحاب و بالضم بینی
و آنچه بآں پیوسته باشد از روی
یا مابین بینی و بن موے پیشانی یا
پیشین سر و آنچه نزدیک آنست
از روی یا کرانه سر بینی یا مابین
سفل و اعلاے سر بینی و نیز غضاض
کسحاب آبی است بریک روزه راه

از اخاوه
(غُضَاضَة) بالفتح خواری وکمی
یقال لیس علیك فی هذا الامر
غَضَاضَةٌ ای ذلة ومَنْقَصَة
(غُضًّا) بالضم مقصور آبی است
مر بنی عامر بن ربیع را سوای آب
بنی البکار
(مَغَضَّة) بالفتح کمی
(ض) غَضَّ طرفه غِضَاضًا
بالکسر و غَضًّا وغَضَاضًا وغَضَاضَةً
بفتحها فرو خوابانید چشم را و برداشت
کرد مکروه را و غض منه کم گردید
مرتبه او و بر افتاد از پایه خود + و
غَضَّ من الصوت فرو داشت
آواز را و منه قوله تعالی واغْضُضْ
مِنْ صَوْتِكَ وغَضَّ الغُصْنُ
شکسته گردید شاخ و جدا نگشت + و
(غضه) کم کرد آنرا
(ق س) غَضَّ فُلَانٌ غَضَاضَةً
بالفتح وغضوضة بالضم تازه وسست گردید
(غَضْغَضَة) کم کردن چیزی را
و کم کردن آب را و کم شدن آن
لازم متعد
(تغضیض) چیز تازه خوردن و با
تازه نعمت گردیدن و نقصان و خواری
رسیدن کسی را
(انغضاض) فراز شدن چشم
(تَغَضْغُض) کم گردیدن
غ ض ف (غَضَف) محرکه فروهشتگی
گوش و نوعی از درخت هندی است
شبیه بدرخت سبز بی شاخ مگر آنکه ستر
اش مقشر است بی پوست
(غضف) بالتا رشته است و

مرغ مشکوار غضف بالضم جمع و نیز
مرغی است
غضیف بن حارث بن
غُضَیْف کزبیر ثمالی یا سکونی
صحابی است او الصواب بانظار
(غَاضِف) نیکو حال و زیست نازک
وخوش و سگ کو گوش وی سوی
پیش فرو هشته باشد
(اَغْضَف) سگ دراز و فروهشته
گوش غُضْف بالضم جمع و سگ
کو گوشش بسوی پس خمیده باشد و
تیر درشت و آگنده پر خلاف اضمع و
شب تاریک و زیست ناعم و خوش
و شیر دوتا گوش یا فروهشته گوش یا
شیر فروهشته پلک با لاتین از
خشم یا از کبر
(غَنْضَف) بجعفر نام مردی
(ض) غَضَفَ العود غَضْفًا بالفتح
شکست چوب را و غَضَفَ الکلبُ
فروهشت گوش را و سست انداخت
و غَضَفَتِ الاَتَانُ بر لتاره آمد
و نیز غضف تیر دادن ماده خر
(س) غَضِفَ غَضَفًا محرکه
فروهشته و سست کرد گوش را و
سست گوش گردید + و اغضف
اللیلُ تاریک گردید
(مُغْضِف) کمحسن شب تار و سست
و فروهشته از هر چیز
نخلة مُغْضِفَة - خرمابن بابار
که هنوز بصلاح نرسیده
(اغضاف) تاریک گردیدن شب
و سیاه شدن آن و افزون گشتن
شاخ درخت خرما و تباه گردیدن

بار آن یا گران بار شدن وی از
بار قبل از اصلاح و آماده بار دیدن
گردیدن آسمان و بسیار مستور
گردیدن آغل نزدیک آب
(تغضیف) ربودن عشق خرد را
تَغَضَّفَ علینا اللیل - پوشید
ما را شب + و تَغَضَّفَتْ علینا
الدنیا پیش آمد و خیرش افزون
گردید بر من + و نیز تَغَضُّف
آژنگ روی گردیدن و خمیدن
و دوتا و کژ شدن و شکستن و فرو
دریدن چاه و حلقه بستن مار
(انغضفوا فی الغبار) در آمدند
در گرد + و انغضفت البئر شکسته
شد و ویران گردید چاه
غ ض ف ر (غَضَنْفَر) بجعفر مرد درشت
اندام درشت خوی
(غَضْفَرَة) گران گردیدن
(غَضَنْفَر) بالتحریک و سکون
النون قبل الفاء المفتوحة شیر بیشه
و مرد درشت اندام درشت خوی
(غُضَافِر) بعلابط شیر بیشه
غ ض ل (اغضال الشجر) اغضیلالا
بسیار شاخ و برگ گردید درخت
غ ض ن (غَضَن) بالفتح و بحرکه هر
نوردی جامه و آژنگ پوست و شکن
ومنه یقال للجلد اذا لبس الجدید
اَمْتَعَ جلده غَضَنَةً واحدة
غضون بالضم جمع + و نیز غُضُون
الاذن پیچ گوش یعنی شکنهای
وی + وغُضُون العینین پوستک
بیرون چشم
(غضبان) کالکتاب بچه ناتمام افکنی شتر ماده

(اَغضَن) آنکه در پوست پلک چشم او شکن از سرشت باشد یا از خشم و تهدید یا از بزرگ منشی و کبر
(ض ن) غَضَنَه غَضنًا ـ بالفتح باز داشت آنرا یقال مَاغَضَنَكَ عنا ای ما حَبَسَكَ عنا ـ وغَضَنَتِ النَّاقَةُ بِوَلَدِهَا بچه ناتمام افکندن شتر ماده
(اِغضَان) پیوسته باریدن باران
(تَغضِین) بچه ناتمام افکندن شتر ماده و آژنگ روی گردانیدن
(مُغَاضَنَة) چشم فرو خوابانیدن و شکنهای چشم نمودن
(تَغَضُّن) آژنگ روی شدن و ترنجیده پوست گردیدن
غ ض ی (غَضًى) محرکه مقصور بیشه و جنگل وزمینی است مر بنی کلاب را و وادی است بنجد واَهلُ الغَضَى باشندگان و ذُبَابُ الغَضَى بنو کعب بن مالک بن حنظله
(غَضَاة) بالفتح درختی است معروف بطاق غضا بحذف تا ر جمع ـ ومنه ذِئبُ غَضًا و بعیرٌ غَضَوِیٌّ منسوب است بوی
بعیرٌ غَضٍ کَکَتِف شتر درد شکم رسیده از خوردن غضا غَضِیَة مؤنث غَضَایَا جمع یقال اِبلٌ غَضِیَةٌ وغَضَایَا ـ
(شیٔ غَاضٍ) چیز نیکو فراهم آمده و انبوه + و رجلٌ غَاضٍ مرد نیکو حال و بسنده عیال خویش را + و بعیرٌ غَاضٍ شتر غضاخوار غَاضِیَة مؤنث غَوَاضٍ جمع یقال
بعیرٌ غَاضٍ و ناقةٌ غَاضِیَةٌ و غَوَاضٍ و غَاضِیَاتٌ
شب تاریک و شب روشن از لغات اضداد است
لیلٌ غَاضِیَةٌ شب تاریک + و نارٌ غَاضِیَةٌ آتش فروزان بلند
(غَضیَا) لشکری گلهٔ صد شتر یا تصحیف غضبی است بوحده
(غَضیَاء) بالفتح و المد فراهم آمدنگاه درختان غضا یقصر و اَرضٌ غَضیَاءُ زمین غضا ناک
(غَضیَان) لشکران مرضی است
(غَضَایَة) گروه از لشکران برگزیده
(ض) غَضِیَ نیکو حال گردید و بسنده عیال را
(ن) غَضَا غُضُوًّا ـ تاریک گردید شب یا پوشید همه را و نیز خاموش گشت و درد دل داشت
(س) غَضِیَتِ الاِبِلُ غَضًى ـ محرکه درد ناک شکم گردید از خوردن غضا
(لَیلٌ مُغضٍ) شب تاریک لغة قلیلة
(اَغضَی عَلَی الشَّیٔ اِغضَاءً) خاموش شد و ظاهر نکرد + واَغضَی عَنه طَرفَه بست و باز گردانید از وی + و نیز اغضا چشم فرو خوابانیدن و نیز ریک کردن پلکها را و تاریک گردیدن شب یا پوشانیدن شب همه را
(تَغَاضَی عَنه) بیخبری نمود از آن و تغافل کرد
غ ط ر (غَطر) بالفتح خرامنده + و نیز غطر دست جنبانیدن در رفتار یقال مَرَّ یَغطِرُ بِیَدِه ای یخطر والفعل من ضرب ـ
(غِطَبر) کاردب و بعضهم کوتاه یا درشت اندام یا فربه یا بدپرگوشت بیاره قامت
غ ط ر ب (غِطرَب) کدرهم مار وهکذا عنه تصحیف انما هو بالعین المهملة والظاء المعجمة وقد مر
غ ط ر س (غِطرِس) کزبرج ستمکار متکبر غِطرِیس کقندیل غَطَارِس و غَطَارِیس بفتحتین جمع
(غَطرَسَة) فضیات نهادن بر خود و دست درازی نمودن بر اقران و بزرگ منشی کردن و خشمناک ساختن کسی را
تَغَطرُسٌ فی مِشیَتِه خرامید و بی راه رفت + و نیز تغطرس خشمناک شدن و ستم نمودن و رفت گردیدن و بزرگ منشی کردن
غ ط ر ش غَطرَشَ اللَّیلُ بَصَرَهُ تاریک ساخت شب چشم ویرا و غَطرَشَ بَصَرُهُ تاریک شد چشم او لازم متعد + و نیز غَطرَشَة بزرگ منشی نمودن
(تَغَطرُش) کور سے نمودن از چیزے
غ ط ر ف غَطرَفَة بزرگ منشی و بازی کردن
(غِطرِیف) کقندیل مهتر بزرگ و جوانمرد و سخی و جوان غَطَارِفَة مستقطع شد غَطَارِیف جمع و گمان [illegible] که صورت غَطرُوف کعصفور و فردوس مانند غِطرُوف کفردوس جوان زیرک و دانا

(تغطرف) بزرگ منشی نمودن و خرامیدن وبار رفتن

غ ط س (غطوس) بصبور بسیار پیش رود در اقدام کسب بعد و در سختی و جنگها

(مغنطیس) بالفتح و فتح النون سنگ آهن ربا است مغنطیس و مغناطیس مثله معرب است

(ن، غطس فی الماء) فرو برد در آب و فرو رفت لازم متعدیه و غطس یده الجسم - بزد او را مرگ + غطس فی الاناء بدهان خورد آب را

(تغاطس) غفلت ورزیدن و همدیگر را در آب فرو بردن

غ ط ش (غطش) محرکه سستی بینائی مع سیلان اشک اکثر اوقات یا بیماری والفعل من سمع اغطش لغت مذکر است و دان و غطشاء لغت مؤنث است

فلاة غطشاء دشت بی راه درو بی ونیفسر

(س) غطش اللیل غطشا - بالفتح تاریک شد شب - و غطش فلان غطشا و غطشانا آهسته رفت از بسیاری از پیری

(اغطاش) تاریک کردن شب را و تا یک غدنش متعد لازم اغطش الله اللیل و اغطش هو - غطش لی شیئا تغطیشا - رای ان و تدبیر و سختی اندیش بهر من

(تغطش) کوری نمودن و تاریک شدن چشم

(تغاطش) خویشتن را کور ساختن

(تغاطش) غفلت ورزیدن و خود را کور ساختن

غ ط ط (غطاط) کسحاب مرغ سنگخوار یا نوعی است از آن که پشت و شکمش تیره رنگ و شکم بازویش سیاه باشد غطاط کمنیکی

(غطاط) کغراب اول پگاه یا پس مانده سیاهی شب و تاریکی سحر و بفتح

(اغط) توانگر و فراخ حال

(غطغة) کهدهد ماده بچه غطاة بالفتح جمع

(ض، غط البعیر غطا و غطیطا - بالفتح غریدن شتر و بانگ کردن و (غط النائم) خرخر نمود در خواب غط المذبوح، مخنوق کذلک

(ض ن، غطه فی الماء غطا - بالفتح فرو برد وی را در آب

قدر مغطغطة دیگ جوشان غطغط البحر جوشید موجش و غطغطت القدر - خروشید و سخت جوش زد دیگ و غطغط النوم علیه چیره گردید بروی خواب و نیز غطغطة حکایت کردن آوازی که قریب بانگ سنگخوار باشد

(تغطغط) جوشیدن موج دریا و پراگنده گردیدن چیزی

(مغاطة) همدیگر را غوطه دادن غطاط بالکسر مثله

(اغتطاط) غوطه خورانیدن سخت تا خود را و پیشی گرفتن در دویدن با کسی

غ ط ف (غطف) محرکه فراخی زیست درازی پلک و دو تا شدگی آن و اخروی موی ابرو الفعل من سمع

(غطیف بن حارث) کزبیر صحابی است و مرفی غ ض ف + و (روح بن غطیف) محدث ضعیف لروایة و ابو غطیف هذلی تابعی - و ام غطیف هذلیة صحابیة - و بنو غطیف، قبیلات عرب از اولاد غطیف بن عبد الله بن ناجیه بن مراد و از ان است ابو عمیر فروة بن مسیک غطیفی مرادی صحابی و هو القائل + اذا ما حن حزنی فی غطیف - فلا اخشی عبید موعدنا الی ربی بنام

عیش اغطف زندگانی وش و رجل اغطف مرد از پلک

(غطفان) محرکه قبیله است از قیس و ابو غطفان یک حدیث از ابو هریره و از ابن عباس روایت مکرد و هو سعد بن طریف المری تابعی

(غطیف) بالضم نخ الاسلام قصور نام است کان لهم فی الاسلام -

غ ط ل (غیطل) کصیقل گروه غیطل الضحی آخر چاشت ای حین تکون الشمس من مشرقها کهیئتها من مغربها وقت الظهر -

(غیطلة) بالفتح خروشش و غوغا و تاریکی و مال نافرمان کن مردم را و نعمت دنیا و درختان انبوه و مردم غیطل جمیع و جماعت درختان گردگرد و مردم و شیر وار از مادگاو آهو ماده غیاطل جمع - و نیز غیطلة خوردن

و نوشیدن و فساد مالی بر امن و بیچونی و چیزگی خواب و در هم شدگی و ابر و بر آمدگی تاریکی شب
(غیطول) بالفتح آواز های آمیخته باهم و غوغا و تاریکی برهم نشسته
(غطامیل) بالضم مرغزار
(۱) غطل السماء تو بر تو نشستن ابر
دو غطلت اللیل برهم نشستن تاریکی شب
(اغطال) برهم گردیدن تاریکی ابر
غطیل غطیلة کشریف انبوه و فراهم گردیدن مال و حشم او و تجارت کار و گردن گرفت و غطیل القوم فی الحدیث در آمدند در سخن و بند گردید خوض ایشان
(اغطئلال) برهم دیگر نشستن یکی بعد دیگر در آمدن یعالی اغطئل اذا رکب بعضه بعضاً
غطال بن عنالس کهلس کرک و ابو العکمس نیز نامند آنرا
غ ط م غطمطم کهدهد دریای بزرگ بسیار آب غطیم کامیر و معطمطم کمستعمل مشد و در قسم اخ خوشی الاخلاق و گروه بسیار
غطمطم بالفتح و تشدید المیم شیر خفته و و در که
غ ط م ش غطمش کهلس سست بینائی و سخت ستمکار درشت خوی و شیر اینه بمانی جبت کرستم و دست درازی کند و به چیره سیکند آن را و ابو الغطمش شاعری است اسدی
غطمشة غطمشة ستم و قهر گرفت آنرا
غ ط م ط غطمطة اضطراب موج دریا و جوشش دیگ و خروش
توجیه در رود بار
غطامط کغرطاس موج بی صدا پی آینده
و غطامط علابط آواز غطمطیط کسلسبیل مثله و بانگ جوش دیگ و موج دریا و بحر غطامط دریای بزرگ موج بسیار آب بحر غطمطم کغرمل و بحر غطمطیط کسلسبیل مثله
(تغطمط) جوشیدن دیگ و خروش آن و خروشی موج و اضطراب آن و نیز تغطمط آواز که در آن قرقری باشد و بانگ و نادمانی
غ ط و غطاء بالکسر پوشش غطاوة کالکتابة آنچه وزیر آن چادر پوشند مثله کچرو جز آن
(غطایة) درخت رز به انجست که بر روی زمین را
و غطواء موانتة او صاحب نعمت و صاحب سبب است
(۱) غطا اللیل غطواً بالفتح و غطواً العنتیه تاریک شد و غطا الماء و غیرہ بلند بر آمده افزون شد
و غطا الشئ پوشید آنرا و فروگرفت آنرا ضغطی الکرم اغطاءً روان گردید آب در درخت رز
غ ط ی دص غطی الشباب غطیاً و بعضم بر آورد جوانی گردید و غطیت الناقة غت فرقا + و غطی اللیل تاریک شد + و غطی الشئ علیه فرو گرفت آن را و پوشید
و غطت الشجرة بالیدوه دراز و گستره شاخ شد + و غطی اللیل فلاناً پوشانید آنرا تاریکی خود
(اغطاء) دراز و گسترده شاخ شدن درخت و نیز پوشیدن چیزی را و بر آمدن بر وی و افزون شدن
(تغطیة) فرو گرفتن کسی را و تاریک و فرو پوشانیدن چیزی را
(تغطی) پوشیدن متعدی بالباء
(اغتطاء) پوشیدن
غ ظ ظ مغظغظة بکسر الغین
ارشابه و دیگ سخت جوشان
غ ظ ف غظیفه بن ابی اسب عبد العزیز بن حاتم از نسل جردن
غ ف ر (غفر) بفتح شتم و بزه بچه گوسپند کوهی و بز نماده گوزن غفار و غفرة بکسر و غفور بالضم جمع و منزلی است و ماه ماوآن سه ستاره است خرد در میزان و چیزی است چو ال موی زرد ساق و پیشانی زن
(غفر) بالکسر گوساله و جانوری است
(غفر) بالفتح ہمارہ تو تب هذا الکرم الفتح و قلعه ست بیمن
(عفرة) بالضم پوشش جبیت زره و غفرة الا کفر سوار اد. آنکار
(غفر) بالتحریک پیاه بارها که گرون و پس گردن و سوستد و ساق و پیشانی زن و موی رخسار
(غفر القفا) کالکتف مرد با موی گردن غفرة مونث
(غفیر) کامیر موی گردن و پس

گردن و موے رخسار * والجماء
الغفیر نیز و گروه همه سر را در گیرد
ویقال جاؤا الجماء الغفیر یعنی آمدند
همه چه شریف و چه وضیع و کسے
خلاف نور زیده وهو عند سیبویه
اسم موضع موضع المصدر وینصب
نصب المصدر ای مررت بهم جموعاً
غفیراً رجعله غیر مصدر الجاء
ابن الاعرابی فیه الرفع علی تقدیر
هم وقال الکسائی العرب تنصب
الجماء الغفیر فی التمام وتعرف
النقصان ویقال جاؤا جماء غفیراً
وجم الغفیر وجماء الغفیر و
الجماء الغفیر وجماء
الغفیری مقصوراً وجم الغفیرة
وجماء الغفیرة والجماء الغفیرة
وجماء غفیرة منونا وجم
الغفیرة وبجماء الغفیر والغفیرة
* ونیز غفیرة پوشش ویقال ما
فیه غفیرة یعنی نیست بخشندگناه
کسے را * وغفیرة النکی سزاوار
آن جیست
حسن بن غفیر عطار که زبیر
محدث است
غفیرة بجهینة نام زنے
وغفار الکتاب پدر قبیله است
از کنانه وهو غفار بن ملیک بن
ضمرة بن بکر بن عبد منات بن
کنانه ازان قبیله است ابو ذر
جندب بن جناده غفاری یکے
از اصحاب نبی صلے الله علیه وسلم
وغفارة الکتابة زره وخودکه زیر
قلنسوه پوشند یا زره پاره که مرد

باسلاح وقت جنگ بر سرے افکند
وسرا غوچ که زیر مقنعه بکشند تا
مقنعه ریم و چرک و روغن موی سر
وپارچه که بدان گوشه کمان پیچند
تا زه بدان جاری گردد و ابر پاره برابر
پاره دیگر برنشسته وسر کوه و نام کوهیست
وغفار بالضم موے گردن وپس
گردن موے رخسار و موے زرد
ساق و پیشانی
وغفور کصبور آمرزگار غفر بالضم
جمع و یکے از صفات باری تعالی است
یعنی ساتر گناه بندهاے خود
بنو غافر بطنی است
وغفر بروارند ریم و چرک و
منه اصبغ ثوبک فانه اغفر للوسخ
ای احمل له -
وغفار کشداد بسیار آمرزگار
و از صفات خدا تعالی است
وغفار وبهما تشدید الفاء منسوب بجهت
است بمصر
غوفر الجوهر خربزه خریفی یا نوعے از آن
ومغفرة کمنبر زره وخود که زیر
کلاه پوشند مغفرة بالتاء مثله وزره
پاره که مرد باسلاح بر روے
بر افکند در جنگ ونوعے از رستنی
وسلم و طلح و جز آن یا شلم ماننده
است شیرین همچو انگبین که از
گیاه ریزد عشر و رمث بر آید مغفر
بضم المیم والفاء ومغفور بالضم
ومغفار ومغفیر بکسرهما مثله
مغافر ومغافیر جمع - فی المثل
هذا الجنی ان یکد المغفر یضرب
فی تفصیل الشی یقال ذلک علی
بنا الخیر الکثیر -
ومغفوراء بالفتح ممدوداً
زمین مغافر ناک
(ض) غفر الامر بغفرته و
تغفیرته بچیز سزاوار و بایسته
بیار است و اصلاح کرد کار را ای
غفره غفراً بالفتح پوشید آنرا
وغفر المتاع فی الوعاء در آورد آن متاع را
وپنهان کرد وغفر الشیب بالخضاب پوشید موے سپید
را بخضاب * وغفر الله له ذنبه
غفراً وغفرة حسنة بالکسر
ومغفرة بجهات وغفوراً وغفراناً
بضمها وغفیراً وغفیرة ایضاً
آمرزید و پوشید گناه وے را * وغفر
المریض باز رنجید بیماری او *
غفر المریض مجهول مثله
وغفر العاشق باز گشت اندوه
و ملال وے وغفر الجرح تازه
شد زخم و تبه گردید * وغفر
الحلب الشوق از زوال کرد و فرق
علدو بز آن باز آرد را
(س) غفر الثوب غفراً محرکة
پرزه بر آورد جامه * وغفر المریض
باز گردان شد بیماری مرے لغتے فے
ضربه - وکذا غفر الجرح تازه شد زخم
ومغفرة کمحنة ریزه گوهر یا دو
بیچه مغفر مثله مغفرات جمع
واغفر النخل اغفاراً پوست
مانندے بر غوره خرما بر آمده *
ونیز اغفار درخت را در آوند در
آوردن و پوشیدن در آن مغفر بر
آوردن رمث وبچه آوردن بز کوہے
وتغفر مغفر چیدن

(اِغتِفَار) آمرزیدن
(اِستِغفَار) آمرزش خواستن
یقال اِستَغفَرَهُ من ذَنبِهٖ و استغفرَ
اباه واستغفر الله لِذَنبِهٖ -
(اغفِرَار) بهشنه ... ران جامه
یقال اَغفِر ثوبک
(تَغَفُّر) استغفار رسیدن
غ ف ش (غَفَش) محرکه خم چشم
غ ف ص (غَافِصَة) مصاحبه غنیمات
...
معافصة بنا گاه گرفتن بغفلت
... آمدن
غ ف ف (غَفّ) بالفتح برگ خشک شده
(غُفَّة) بالضم قوت سوزگذاردن قدر
زعلوفه و سبزه آن که بدان زیست
توان کرد و موسفق بدان جهت که
قوت روزگذار گرسنه است و آنچه
ازگیاه و سبزه آن که شتر بجالة در
دهان گیرد
(غَفِیفَة) من بقل تره سبز و تازه
(غِفَّان الشّیٔ) بالکسر وقت آن
چیز یقال جاء علی غِفَّانِهٖ اَجنبه
دانا نه اوالصوائب بالمهملة وتقدم
(اِغتِفَاف) رسیدن شتر علف
روزگذار را بهاران و اندک فربه
گردیدن ستور و چیز اندک دادن
کسے را
غ ف ق (غَفق) بالفتح باران
که نه سخت باشد
(غَفقَة) بالتحریک خفتن یقال
غفقنا غفقة من اللیل ای غفونا
(غَافِق) مصاحب قلعه است
باندلس و بطنی از ازد وهو غَافِق
بن العاص بن عمرو بن مَازِن بن
ازدو قبیل وَهُوَ غافق بن الشاهد
عد بن عدنان غَافِقی منسوب بدے
(مَغفِق) بمجلس جاے بازگشت
(ض غَفَقَ غَفقًا) بالفتح برآمد
باد از نے و غفق فلانًا بالسّوط
بسیار نیاز یانه زدوے را و نیز
(غَفَق) بهر ساعت بر آب آمدن
شتران و بار بار بر ماده آمدن خمر
بیاب خواب غفتن قوم یقال غفق القوم
غفقة اے ناموا نومة - و انوتبے
خوردن بر چیزے و ناگاه از غیبت
بازگشتن
(تَغفِیق) خفتن لشکر خوابے که
بدان سخن مردم شنیده شود و علاج
او گزیده کردن و بیدار داشتن
آنرا یا نوعے از خواب و غفلت که در
بخوابی طاری گردد
(تَغَفُّق) بهر روز شراب خوردن
یقال ظل یتغفّق الشراب اذا شربه
یوم اجمع -
(المُتَغَفَّق بِهٖ) گرد گرفت او را
(مُنغَفَق) جاے بازگشت یا آں
بمعه است
غ ف ل (غَفلَة) بالفتح بیخبری و
فروگذاشت اسم است مصدر را
(غُفل) بالضم آنکه از خیر و شر
او امید و بیم نباشد و بی علامت و
نشان از شتر قمار در او وجز آن فی حین
ماه که در آن نشان عمارتها شده
قال الکسائی هو التی لم تمطر و ستور
بیداغ و شتر قمار بے بهره بی نادان
و مرد که گوهر نسب ندارد و شعر
که قائلش معلوم نبود و شاعر گم
نام و پشم شتر + و رجل غُفل مرد
نا آزموده کار و ناقة غفل شتر
ماده بے شیر اغفال جمع و منه
حدیث طهفة الهندی لنا نعم اغفال
ما تبض ببلال ای تقطر ضرعها
عبد الرحمن بن غَفَلَة -
بانی محدث است
(غَفَل) محرکه افزون و بلند و
فراخی زیست و بیخبری و طرو گذاشتن
ابو سوید بن غَفَلَة بالتاء تابعی است
(غُفُول) بضمه ... شتر ماده که بسبب
مثل ... انست از چیزے نرمد
(کامل بن غُفَیل) بر وزن زبیر است
(غُفَیلَة) بجنیه بطنی است و
غُفَیلَة بن عوف در سکون است و
غُفَیلَة بن قاسط در بنی ربیعه + و
نیز غُفَیلَة دختر عامر بن عبد الله
بن عبید بن خزیج
(غَافِل) نام جد عبد الله بن مسعود است
(غَافِل) بن صخر برادر بنی قریم
بن صاہله و موضعے است
(غُفلَان) بالضم غفلت ورزی
و بیخبری
(مَغفَلَة) کمر طره موے یا ره پاشین
لب زیرین یا هر دو کرانه آتش
دن) غَفَلَ عَنهُ غُفُولًا و غَفلَةً
گذاشت آنرا و فراموش کرد یا غفل
یعنی بیخبر گشت و غفل عنه یاد
داشت ماند آنرا + و نیز غفلة
بیداغ کردن ستور را
مُسَیَّب بن مُغَفَّل محسن
صحابی است

(اِغْفَال، گذاشتن چیزے را وفراموشش نمودن وفراموشش گردانیدن و غافل یافتن کسے را و بغافل خوانیدن و بیاد داشت ماندن چیزے را یقال اَغْفَلْتُ الشَّیْءَ اذا ترکته علیٰ ذکرٍ منک

(مُغَفَّل، کمعظم ناداں وکُند ذہن و عبداللہ بن مغفل تابعی است ٭ وبنومُغَفَّل بطنی است

(اَلتَّغْفِیْل، بیخبر خوراندن و غافل شمردن وکول گردانیدن وکاہلی بودن تا غیر تو با وجود غفلت تو پوشیدن

(تَغَفُّل، غفلت ورزیدن بقصد

(تَغَافُل، بقصد غافل شدن از چیزے وچشم پوشی نمودن

غ ف ل ق (غَفَلَّقَة، بفتحات وتشدید لام زن بدزبان بدکردار و بالمہملۃ اصح

غ ف و (غَفْو، بالفتح پشتہ ملیم کہ آب برآں نزود و غفوۃ بالتاء مثلہ

(ن غَفَا غَفْوًا بالفتح وغُفُوًّا کدخول بخواب شد وخفت ٭ وغَفَا فُلَانٌ برآمد برآب

(اِغْفَا بخواب شدن وخفتن

غ ف ی (غَفًى، بالفتح مقصورا آنچہ بر آید ودور کردہ شود از گندم مانند دانہ تلخ وکاہ ریزہ ٭ ونیز غَفًى کاہ گندم وآب آورد وآفتیست خرمابن را کہ مانند غبار بر غورہ نشیند پس خرمایش رسیدہ نشود وبگذارند وآنچہ نفی کنند از چیزہا وردی از ہر چیز

(غَفْیَة، بالفتح پشتہ بلند کہ آب برآں نرود

(غُفَافَة، بالضم چیزیکہ بر سیاہی چشم برآید

(ض، غَفَى الطَّعَامَ غَفْیًا - وعد نمود دانہ تلخ را از گندم و پاکیزہ کرد ازاں وازکاہ وجز آں

(س، غَفِیَ غَفْیَةً خوابید

(اِغْفَا، غفا از گندم دور کردن وبسیار سپوس گردیدن گندم و بر غفا خفتن کہ کاہ گندم باشد یا عام است

(اِنْغِفَا، شکستہ شدن

غ ق ق (غَقٌّ اللَّقْلَق، بالفتح آواز آبیکہ از جاے کشادہ در تنگ جاے آید ٭ و غِقْ غِقْ بالکسر وسکون الآخر حکایت بانگ عجرش منہ الحدیث ان الشمس لتقرب من الناس یوم القیامۃ ان یطونہم فتقول غِقْ غِقْ -

(غَقَفَة، بحرکۃ ورستوک کوہے

(غَقِیق، کامیر بانگ آب وقتیکہ در تنگ جاے در آید

(امرأۃ غُقْوُق، کصبور زن کہ از کس وے آواز بر آید وقت جماع امرأۃ غَقَاق کشداد مثلہ

(ض، غَقَّ القِدْرُ غَقًّا وغَقِیْقًا - بالفتح جوشید دیگ وآواز بر آورد و غَقَّ الصَّقْر بانگ کرد چرغ ٭ و نیز غَقّ حکایت آواز زاغ چوں گراں گردد آواز آں

(غَقْغَقَة بانگ کردن چرغ

غ ل ب (غُلْیَبَة کز بیر نام مردی

(غَلَّاب، کقطام نام زنے

(غَالِب، بن ابجر در صحبت او اختلاف است و غالب بن غیلان قطان تابعی وہو ضعیف است

(اَغْلَب، کا حمد شیر بیشہ وشاعراں اند از وے وکلی و عجلی و رجل اَغْلَبُ، مرد چیرہ وسطبر گردن دلاور

(غُلْب، بالضم جمع ونام مردی

(غَلْبَاء، مرغزار بسیار رود درہم درخت غُلْب بالضم جمع و پشتہ بزرگ و بلند عِزّ وغَلْبَاءُ کذالک ٭ ونیز غَلْبَاء قبیلہ گرامی و بزرگ و پدر قبیلہ است

(غُلُبَّة بضمتین مشدد الباء چیرگی اسم است ٭ ورجل غُلُبَّة مرد تند وخشم

(غَلَّاب، کشداد بسیار چیرہ دست ونام مردی

(غَلْبُوْن، بالفتح از اعلام است

(یَغْلِب بن کُلَیْب، بمثناۃ تحتیہ است کیضرب

(تَغْلِب بن وائل بن قاسط، کتضرب پدر قبیلہ است ونامش غلباء وقولہم تغلب بنت وائل ذہابا الی معنی القبیلۃ کقولہم تمیم بنت مر ونسبت بسوے وے تغلبی بفتح اللام آید جہت استیحاش از دو کسرہ با یاے نسبت ومگاہے بکسر ہم آید

(حَدِیْقَةٌ مَغْلُوْبَةٌ بالضم باغ بہم نزدیک ودرہم پیچیدہ درخت

(ض، غَلَبَ غَلْبًا - بالفتح و بحرکۃ وغَلَبَةً محرکۃ ومَغْلَبًا ومَغْلَبَةً کمقعد وغُلُبَّى بضمتین وشد الباء مقصورۃ وغِلِبَّى کزکی وغُلُبَّة بالتحریک وبضمتین مشددۃ الباء وغَلَابِیَةً بالفتح

وتخفیف الیا رچیره شد و قوله تعالی
و هم من بعد غلبهم سیغلبون
وهو من المصادر المفتوحة العین
مثل طلب قال الفراء هذا یحتمل ان
یکون غلبة فحذفت الهاء عند
الاضافة
رس، غلب سطبر گردن گردید
مغلّب بمعنی مغلوب شده و
للشره + و نیز مغلّب شاعر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تغلیب چیره گردانیدن
مغالبة بهم دیگر چیرگی جستن و غلبه
کردن [illegible] غلاب [illegible]
تغلّب بچیرگی تمام دست یافتن
بر چیزی یقال تغلّب علیه
ای استولی علیه قهرا
مغلنبی کمرنجی للفاعل چیره و غالب
بر تو و فرو گیرنده
اغلولب العشب [illegible]
پیچیده
غ ل ت، غلت بالفتح [illegible]
والفعل من نصر
غلتة [illegible] اول شب
غلتة بالضم غلط اسم مصدر است
غلت محرکة غلط کردن یا غلت
در حساب است و غلط در قول
والفعل من سمع
تغلّت بر غفلت گرفتن کسی را
اغتلات بر غفلت گرفتن
یقال اغتلته اذا اخذه علی غرة
اغلتنی علیه اغلاتا

به دشنام و تمسخر زد و بچیرگی فرو
گرفت وی را
غ ل ث، غلث بالفتح آتش دادن
آتش زنه و آمیختن یقال غلثت
الشعیر بالبر و غلثت الحدیث
خلطته و گرد کردن و پیراستن
مشک را بار [illegible] والفعل من ضرب
غلث گلفت مرد سخت پیکار و
دیوانه و آنکه او را از طعام و شراب ستانی
و از غلبه خواب سستی و تباهی باشد
غلیث کامیر آنچه زبر آمیخته جت
لکار رکس گسترند و گندم جو آمیخته
یقال و هو یاکل الغلیث
غذیثی [illegible]
مغلوث گندم جو آمیخته یا
گندم خاک و هر چیز که آمیخته و
سقاء مغلوث مشک پیراسته
بخزا یا لیوره خرما
[illegible] غلث الزند غلثا [illegible]
آتش نداد و آتش زنه
وغلث الذئب بغنم فلان
[illegible] گرگ گوسپند وی را
[illegible]
[illegible]
مغالث للفاعل نیک جنگ
جوی و سخت پیکار
اغتلاث گرفتن آتش زنه از
درخت ناشناخته و آتش نادادن
آتش زنه
اغلنثا دشنام و ضرب فرو
گرفتن و بیدی جعل
غ ل ج، غلج [illegible]
اغلوج بالضم [illegible] درخت

نازک و نرم
مغلج کمنبر اسپ هموار و یکسان رونده
و خر سخت راننده ماده خود را
رض، غلج الفرس غلجا
بالفتح هموار و یکسان رفت
تغلّج ستم کردن و بیفرمانی
نمودن و آب خوردن خربزه بان در
دهن گردانیدن آن
غ ل د، اسم متغلّد مبنیا للفاعل
زهر کشنده در حال
غ ل د ف، مغلندف للفاعل
سخت تاریک
غ ل ذ، غلیذ کامیر سطبر و درشت
غ ل س، غلس محرکة تاریکی
آخر شب
غلیس کامیر از اعلام خران است
وقع فی الوادی تخلّس کجتهد
ممنوعة مضافة یعنی [illegible]
[illegible] و الاصل فیه
ان الغارات کانت تقع بکرة
بغلس
اغلاس بتاریکی آخر شب
درآمدن
جبارة بن مغلّس محدث
محدث کوفی است
تغلیس مد تاریکی آخر شب
رفتن و در آن تاریکی بر آب وارد
گردیدن یقال غلسنا الماء ای وردناه
بغلس و غلّسنا الصلوة اذا فعلنا
الصلوة بغلس
غ ل ص، غلص بالفتح سر حلقوم
بریدن و الفعل من نصر
غ ل ص م، غلصمة بکسر حرف [illegible]

یا ومیان سه گردن وتنه می سر
گلو وحوصله یا سرحلقوم سے گلو
مع من . باں درگما سے آں یا بن زبان
ومنتہا ان وگروه + ذوا علصمه
حرملة بن عبدالله مجلی شاعر
فارس + ان جهت که سر گلو کلان
داشت + ونیز علصمة غلصمه
بریدن و حلقوم گرفتن ویقال
هو فے غلصمةِ مِن قومه یعنی او
مهتر و بزرگ قوم است
هن مُغَلصَمَاتٌ یعنی بسته
کردن انه

غ ل ط . غَلَط بحرکة غلط کردن در
حساب وغیر آن و درماندن در
چیزے و وجه صواب نشناختن یا
غلط کردن در قول خاصة وغلت
بالتا در حساب و الفعل من سمع
اغلوطه کصبوره سخن غلط و
کلام که بدان کسے را بغلط اندازند
اُغلُوطَة کاُعجوبة مثلہ فیهما
ومنہ نهی رسول الله صلی الله
وسلم عن الاغلوطات ویقال
حدثته حدیثا لیس بالاغالیط
مَغلَطَة کمقعد بمعنی غلوطه است
اِغلاط . بالکسر بسیار غلط گوی
وغلط کن
اغلاط . بغلط افگندن کسے را
تغلیط . بغلط منسوب کردن
کسے را
مُغَالَطَة . بغلط انداختن هم
یکدیگر را غلط دادن غِلاط بالکسر
مثله فیهما
تَغَلُّط . بغلط افگندن بغلط افتادن

غ ل ظ . غَلُظ . بالفتح زمین درشت
غِلظَة . بالثا مثلثة گنده گی و
سطبری و درشتی خلاف رقت
غِلاظَة . کتابة . وغلظ کعنب مثله
والفعل من کرم و ضرب
غِلظَة . بالکسر کینه و دشمنی
یقال بینهما غِلظَة ای عداوة
غَلِیظ . کامیر گنده و سطبر و درشت
غُلاظ . کغراب سطبر و درشت
غَلَظَتِ السُّنبُلَة - دانه
برآورد خوشه + وغَلُظ غِلظًا
کعنب سطبر گردید و درشت شد
اَغلَظَ لَهُ فِي القَولِ اِغلاظًا
سخن درشت گفت + ونیز اغلاظ
بزمین درشت رسیدن وسطبر و
درشت یافتن جامه را یا جامه درشت
وگنده خریدن
دِبَة مُغَلَّظَة کمعظمه ثلثون
حقة وثلثون جذعة واربعون
ما بین ثنیة الی بازل عامها
کلها خلفة - ویمین مغلظة
سوگند استوار و موکد
تَغلِیظ . درشت کردن بر کسے
چیزے را
مُغَالَظَة . بهمدیگر دشمنی داشتن
وکینه و دشمنی یقال بینهما مغالظة
ای عداوة -
اِستِغلاظ . دانه برآوردن
خوشه و نا خریدن جامه را بسبب
درشتی وگندگی و غلیظ شدن و
سطبر شمردن چیزے را

غ ل ظ ف . مُغلَنظِف بکسر الظاء
سخت تاریک

غ ل ف . غَلف بالفتح درختیست
مانند غرف
غُلفَة . بالضم غلاف سر نره و
موضعی است
غَلَف . محرکة بے ختنه ماندگی مرد
والفعل من سمع
غِلاف . ککتاب پوشش شیشه
وشمشیر و جز آن غُلُف بالضم
بضمتین وکرکع جمع و قرأ به ابن
محیصن -
اَغلَف . کاحمد هر چه در غلاف
باشد + وقلب اغلف دل که حفظ
چیزے نکند گوئی که بغلاف فرو
پوشیده است قلوب غُلف بالضم
جمع ومنه قوله تعالی قالوا قلوبنا
غُلف - ورجل اغلف مرد بے ختنه
+ وعیش اغلف زندگانی فراخ
سیف اغلف شمشیر غلاف کرده
غَلفَاء . کصحرا زمین چرا
ناکرده که دران گیاه ریزه وکلان
باشد + واوس بن غلفا شاعرے
است ونیز غلفا لقب سلمه عم
امرائے القیس بن حجر لقب
معدیکرب بن الحارث جد اشعث
که او نخستین بمشک موے را غالیه
کرده و مغلف غلفاء گرد غلاف
کرده وسنة غلفاء سال ارزان
وفراخ
غَلفَان . بالفتح موضعی است
+ وبنو غلفان - بطنیست اندرو
زن . غلفت القارورة غلفا -
بالفتح در غلاف کرد شیشه را و
نیز غلف غالیه کردن موے

وریش را
(اِغلاف، پوشش ساختن و در غلاف کردن چیزے را
(تغلیف، در غلاف کردن شیشه را
(تغلّف، غلاف یافتن و غالیه کردن موے و ریش را
(اِغلیلاف، غلاف یافتن و غالیه کردن موے را
غ ل ف ق (غلفق، بجعفر چیزے [illegible] یا گیاہے است سبز برگ که بر آب گسترده باشد و زیست فراخ و کمان نرم و [illegible] و پوست خرما بن برگ رز مادام که بر درخت باشد و زن [illegible] بر زبان زشت کردار
عِلفاق، بالکسر زن دراز بالا چون
(مرأة علفاق المشی زن تیز رو
(غلافقة، بعلاوه بدون لام و بیت بساحل زبید
غلفق غلفقة، درویش شد و تنگدست گردید • و غلفق الکلام سخن بگفت واللام در هٰذه الحروف زائد است
غ ل ق (نخل غلق بالفتح مردے با سال لاغر یا [illegible] خام و کذا جمل غلق • و نیز غلق [illegible] در [illegible] نام است اغلاق را
(غلقة، بالفتح و بکسر نوعے از درخت خرد تلخ در حجاز و تهامه که بوے پوست پیرایند و آن نهایت است [illegible] و حبشیان [illegible] سلاح [illegible] جان بر [illegible] و غلقی بکسرے اشد
(غلق، بحرکته کلیداں

(باب غلق بمعنی در بسته بر هو فعل بمعنی مفعول
کلام غلق گفت سخن دشوار و مشکل
عین غلاق کقطام موضعی است
(غلاق، کشداد مرد بیست از بنی تمیم و شاعریست مخالب [illegible] آن بهمه است
(غلولقان، بالفتح و بیت برو
(مغلق، بکسر تیرے که از تیرہاے قمار یا تیر هفتم در مضعف قمار
مغالیق و مغالق جمع یا مغالق تیرہاے خاتم صفت است نه علم
(مغلاق، بالکسر کلیداں
(مُغلوق، بالضم کلیدان مغالیق جمع -
(مغلوق، در بسته و اهاب مغلوق پوست پیراسته بغلقه
(ض، غلق الباب غلقا بست در را لغة اولغة ردیة فی اغلق الباب - و علق فی الارض در رفت
(س، غلق الرهن غلقا محرکه حق مرتهن گردید و این وقتی باشد که [illegible] شروط [illegible] رهن را بر وقت آن نتواند و فی الحدیث لا یغلق الرهن ای لا یهلک - و غلقت النخلة منقطع گردید بار آن از کرم [illegible] مدیخ شاخ • و غلق ظهر البعیر ریش پشت شتر و مجروح باشد • و غلق فلان [illegible] ای [illegible] دید
(باب تغلق، بکسرم در بسته

(اِغلاق، در بستن خلاف فتح و بستم داشتن برکارے پشت ریش گشتن پشت شتر از بار گران
غلقت الابواب فانغلقت [illegible] بستم درهارا [illegible] قالوا اغلقت الابواب
(مغالقه، در بستن تا ختن
(استغلاق، بسته شدن سخن
استغلق علیه الکلام و خیار را نداشتن در خرید و فروخت بے خیار واقع گردیدن بیع بعمال
استغلقنی فی بیعته و استغلقت علی بیعته -
غ ل ل (غلّة، بالفتح درآمد هر چیزے از حبوب و نقود و جز آن از کرایه مکان و مزدور غلام و ما حصل زمین غلات جمع
(غِل، بالکسر کینه
(غُل، بالضم تشنگی یا سختی و سوزش تشنگی و سوزش شکم گردن نهد و هر چه گرد گیرد چیزے را
اغلال جمع و یقال ماله [illegible] ای شئ من [illegible] و قیل [illegible] و قیل للمرأة السیئة الخلق غلّ قمِل -
(غُلّة، بالضم تشنگی و سوزش و سختی آن و سوزش شکم و [illegible] که در [illegible] شند
(غلل، بحرکته سوزش و سختی تشنگی یا تشنگی و سوزش شکم و [illegible] است [illegible] آب روان در میان درختان اغلال جمع و آب که بر روی ریگ [illegible]

[illegible] و ناپدید شود و بالوده

(غَلِیل) کالیه تشنگی یا سوزش آب و سوزش غم و تشنگی ، سوخته [illegible] و کینه و دشمنی و [illegible] و [illegible] ما یا سپست کوفته [illegible] و سوزش [illegible] اندوه و حلب روئیدن [illegible] یا وادی بیت غلائل [illegible]

(تَمَلیله) [illegible] ایسخ [illegible] [illegible] زیر [illegible] غلائل بالفتح جمع

(غَلالَه) [illegible] گوسپندان را

(غِلالَه) [illegible] با پنجه زنان [illegible] [illegible] و سر حلقه را [illegible] آرد وشاه [illegible] زیر جامه و زره پوشند

(غَلول) [illegible] طعام نرم قال نعم غلول الشیخ هذا ای طعام الذی [illegible] وفی الحدیث الغلول من جمر جهنم

(غَالّ) [illegible] [illegible] [illegible] ست و [illegible] غلّان بالضم جمع و فی [illegible] و بعیر غالّ [illegible] و نیز غالّ [illegible]

(یَعِیر غَلّان) [illegible] تشنه

(اَلاَئِل) [illegible] شهر [illegible] از شهر [illegible]

(غَلّالَه) [illegible] [illegible] چند [illegible] ست که از [illegible] [illegible] [illegible] ست

(غُلغُل) کبوتر [illegible] و سوادگریب

(غَلول) تشنه و غل نهاده

از غُلَّ الرّجُلُ غَلاً مجهولا تشنه گردید و غَلَّتِ الاِبِلُ آب سیر نخورد و تشنه [illegible] و غَلَّ غُلولاً خیانت کرد و نا راستی ورزید در غنیمت قوله تعالی وَمَا کَانَ لِنَبِیٍّ اَنْ یَغُلَّ قرئ معروفا و مجهولا فالاول ان یخون والثانی یحتمل ان یکون بمعنی یخان ای یوخذ من غنیمة [illegible] ان یخون ای ینسب الی الغلول قال ابو عبیدة الغلول من المغنم خاصة یقال غَلَّ من المغنم ای خان و غَلَّ فی الشیء غَلاً بالفتح در آورده شد در آن و در آمد و غَلَّ فلان المفاوز [illegible] کذلک لازم و متعد و یقال غل الکتف [illegible] من غیر ان یرفع الاکلیل و غَلَّ الغلالة پوشید [illegible] و غَلَّ الدُهنَ فِی الرّاس در بن موی در رسانید روغن را و غَلَّ البصره از راستی میل کرد نگاه او و غَلَّ الماء بین الاشجار غُلولا میان درختان روان گردید آب و غَلَّ السرقة [illegible] و غَلَّ ذُ الانا طوق در دست و [illegible] کردن [illegible] و کذا غَلَّ یده الی عنقه اذا شده بالغل [illegible] غدر کرد آب در زمین و غل الوحش [illegible] آمیخت [illegible] [illegible] غَلَّ البعیر تشنه گردید و غَلَّ صدره غِلّاً بالکسر [illegible] [illegible] کینه گردید [illegible]

(مُغَلغَلَة) مفعول پیغام و کتاب که از شهری بشهری برند

(غَلغَلَة) [illegible] آوردن و شتاب کردن

(رَجُلٌ مُغِلّ) مرد خائن

اَغَلَّ فِی الجِلدِ اِغلالاً کشید پوست را باندک گوشت و [illegible] و نیز اِغلال خیانت کردن الحدیث لا اغلال و لا اسلال ای لا خیانة و لا سرقة و تشنه [illegible] و آب سیر نخورانیدن شتر را یقال اَغَلَّ البعیر اذا لم یُرو و خداوند گوسپندان سیر نا شده گردیدن و گیاه [illegible] رویانیدن زمین و غله قوم فرا رسیدن و تیز نگریستن یقال اَغَلَّ البصرة اذا شدد النظر و غله کردن آب و زمین و بخیانت منسوب کردن کسی را و خوار [illegible] [illegible]

غَلَّلَهُ بالغالیه تغلیلاً غالیه مالید بر موی وی و نیز تغلیل منسوب بخیانت کردن کسی را

(تَغَلَّل) در آمدن و خوردن بوی خوش بر بدن یقال تغلّل بالغالیة

(مُغتَلّ) تشنه و شتر سخت تشنه و انا مغتلّ الیه یعنی مشتاق او وارم

(اِغتِلال) تشنه گردیدن و سیر نخوردن گوسپند آب را و شراب خوردن و جامه پوشیدن زیر جامه دیگر و غل زده گردیدن گوسپند و غالیه مالیدن خود را

(اِستِغلال) غله آوردن خواستن و مزدوری گرفتن یقال استغلّ المستغلات ای اخذ غلتها و بر

کشانیدن غلو داشتن
(انغلال) در آمدن
(تغلغل) در آمدن و شتابی
نمودن و فرو رفتن غالیه مالیدن و رفتن
آب میان درختان
غ ل م (غُلْمَة) بالضم تیزی شهوت
جماع و خواهش آن
(غَلِم) ککتف مرد تیز شهوت
غلمة مؤنث
(غُلام) بالضم کودک و در میانه
سال [illegible] است یا از
هنگام ولادت تا جوانی (اَغْلِمَة)
و غِلْمَة و غِلْمَان بکسرها
جمع غُلامة با تا مؤنث غُلَیِّم
بالضم و تشدید الیاء المکسورة مصغر آن
غلیم بن سام بن نوح علیه
السلام [illegible] است
(غُلُومَة) بالضم کودکی غُلُومِیَّة
و غُلامِیَّة مثله
(غَلِم) کسمع تیز شهوت [illegible]
مؤنث و درین یکسان است غِلِّیمَة مؤنث
(غَیْلَم) [illegible] بیرون آمدن جای
آب [illegible] و درخت [illegible]
بشهوت رسیده و کودک [illegible]
از جوان [illegible]
غیلم [illegible] المسقط
والمدری [illegible] بالفاء [illegible]
[illegible] است - و ما به [illegible]
[illegible] الفوقیة [illegible] ست
(تغلمان) [illegible]
(مِغْلِیم) کمندیل تیز شهوت
مِغْلِیمَة مؤنث
(ص) غلم الرجل غلما بالفتح

(غُلْمَة) بالضم تیز شهوت گردید
غلم البعیر غُلْمَة [illegible] كذا
(اِغْلام) تیز شهوت گردانیدن
(مُغْتَلِمَة) زن تیز شهوت
(اِغْتِلام) تیز شدن شهوت
جماع و لواطت کردن مولد ست
غ ل ن غُلَوان الشباب بالضم
[illegible] و سرعت آن کذا غلوان الامر
(غلن) الشباب [illegible] از حد در
گذشت جوانی [illegible]
غ ل و (غَلْوَة) بالفتح یک تیر تاب
[illegible] غلوات و غِلاء
بالکسر والمد جمع منه المثل جری
المذکیات غلاء
(غالی) [illegible] یقال [illegible]
[illegible] بالغلاء [illegible] بنهایت
[illegible]
(غالیون) [illegible] است [illegible]
حال [illegible] است
(غلی) [illegible]
[illegible] بالغلي [illegible] غلاء
(غلاء) [illegible]
(اغلیة) [illegible]
غلاء مرد سخت [illegible]
(غُلْوَی) [illegible] خوشی
است [illegible]
خضاب کنند
(غُلْوَی) بالضم و فتح اللام [illegible]
سرکشی و از حد در گذشتن و
گذشتن جوانی و اول جوانی و
سرعت آن
(مِغْلاة) بالکسر [illegible] تیر که
[illegible] دور اندازی [illegible]

آموزند
(مِغْلات) بالکسر تیر [illegible] و ناقه
[illegible] شتاب
(ن) غلا [illegible] بالفتح ممدود
گران گردید نرخ [illegible] الامر
غُلُوًّا بالضم و تشدید الواو [illegible] در
گذشت از حد آن و غلا بالسهم
غَلْوًا بالفتح و [illegible]
بنهایت بلند نمود دست را
انداختن تیر یا بغایت قدرت دور
انداخت آن را و غلا السهم [illegible]
گردید در رفتن و در گذشت [illegible]
و غلا النبت بالید گیاه و درهم
پیچید و انبوه شد
(اِغْلاء) گران کردن نرخ را و گران
خریدن چیزی را و بالیدن و درهم
پیچیده شدن گیاه [illegible]
[illegible] الغلی
البیت ذا [illegible]
(غالاه) [illegible] بها [illegible]
[illegible] و گران خرید
(غالی) بالسهم [illegible] مغالاة و غلاء
بالکسر بغایت [illegible] دست
[illegible]
و فی الحدیث لا تغالوا فی صدقات
النساء فانها لو کانت مکرمة فی الدنیا او
تقوی عند الله لکان اولاکم بها
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
(تغالی) [illegible] بالیدن گیاه و بلند [illegible]
هم پیچیدن آن و انبوه شدن [illegible]
[illegible] در گذشت [illegible]
و جز آن یقال تغالی لحم الناقة ای
ذهب و گران شدن نرخ و با هم

برون در دور انداز سے تیر
(اِنتِلاد) شتافتن وشتابی کردن
(اِعلولی النّبتُ واغلیلاءً) وہم
پیچیده وبلند گردید
غ ل ی (غالِیَة) بوسے خوشی است
مرکب از مشک وعنبر وجز آں سیاه رنگ
که موے را بوے خضاب کنند
سمّاها بذلک سلیمان بن عبد الملک
وگویند از مخترعات جالینوس است
(غَلانِیَة) بالفتح گرانی وجوشش
والنون زائدة
(ض) غَلَتِ القِدرُ غَلیًا بالفتح
وغَلَیانًا جوشید دیگ
(اِغلاء) جوشانیدن دیگ را
(تَغلِیَة) جوشانیدن دیگ را واز
او رسام گفتن واشاره کردن
تَغَلّی بِالغالِیَة خضاب کرد بغالیه آلود آنرا
غ م ت (ض) غمت الطعام غَمتًا
بالفتح گران آمد طعام بر دل او مانند
مست گردانید او را او وغَمَتَ فِی الماءِ
فرو برد در آب * وغَمَتَ الشَّیءَ فرو کرد
آنرا * وغَمَتَ نَفَسًا سر برآورد وقت خوردن آب
(س) غمت فُلانٌ ہمچو مست
او مدہوش گردید از گرانی طعام
غ م ج (غُمجَة) بضم یک آشام از
آب وشراب وپس خورده
(غَمیج) گوسفند شتر بچه که شیر مکد
از پستان مادر وآب که شیرین نباشد
(ض س) غمج الماءَ غمجًا بالفتح فرو خورد آب را
(مُغمَج) بکسفم آب که شیرین نباشد
(تَغَمُّج) نوشیدن ومکیدن
غ م ج ر (غَمجَرة) سریشم چسپانیدن بر
کمان وپہ کردن او ایں مرغزار را پے

در پے فرو خوردن آب را
(غِمجار) بفقرطاس سریشم که بر کمان
چسپانند جہت کفتگی آں
غ م د (غِمد) بالکسر نیام شمشیر وکارد
اَغماد وغُمود بالضم جمع (بنات الغماد)
مثلثة والفتح عن الفرّاد موضع است او هو
اقصی معمورة الارض عن ابن غلیم فی البلهر
(غَلامِدة) چاه انباشته وکشتی پر از بار
غامد بدون ها شله ومعرفة لقب
عمر بن عبد الله که پدر قبیله است از
یمن بدانجہت که اصلاح ہمی کرد
میان قوم خود یا آں غامد است
بدون ها غامد بتون منسوب اند بوے
(غُمدان) بضمتین وشد الدال
نیام شمشیر
(غُمدان) کعثمان کوشکیست
بصنعاے یمن بناه یشرخ در بعتر
وجوه احمر ابیض واصفر واخضر
وبناد خله قصر بسبعة سقوف بین
کل ستمین اربعون ذراعًا –
(ن) غَمَدَ العُرفُطُ غُمودًا
افزوں گردید دستہ ہاے برگش
چندانکہ فرو پوشید خار را وہ
غَمَدَتِ الرَّکِیَّةُ خشک گردید
(ض ن) غَمَدَ السَّیفَ غَمدًا
بالفتح نیام کشید شمشیر را
سَیفٌ مَغمُودٌ نعت است ازاں
(س) غَمِدَتِ الرَّکِیَّةُ افزوں
شد آب آں یا کم گردید از لغات اضداد است
(مُغمَد) بکرم شمشیر در نیام
گذاشته لغة فصیحة
(اِغماد) در نیام کردن شمشیر را و
در پوشیدن ودر آوردن چیزے را

غَمَدَ فُلانٌ تَغمِیدًا پوشید
وپنہاں داشت آنچه از وے آشکار
گردید از ننگ وعیب
(تَغَمُّد) فرو پوشیدن وپنہاں
داشتن ومنه تَغَمَّدَهُ اللهُ برحمته ای
غمره بها – وتَغَمَّدَ فلانًا ای سبق
کان منه وپر کردن آب جامه را
اِغتَمَدَ فُلانٌ اللَّیلَ بشب
در آمد کانه صار کغمد له کما یقال
ادرع اللیل –
غ م ذ ر (غَمَیذَر) کسفرجل در ہم
آمیزنده
سخن وکار خود را وبخرد که ہیچ نفہمد
غَمذَرَ غَمذَرَةً زیاده ہموده در پیاشن
غ م ر (غَمر) بالفتح آب بسیار وجوانمرد
وفراخ خوی غِماد بالکسر وغُمور
بالضم جمع ودریاے بسیار آب
ومیانه ومعظم دریا واسپ نیکو
وجامه دراز فراخ وگروه مردم
پراگنده از ہر جاے ومرد ناآزموده کار
وبثلث وبحرک وشمشیر خالد بن یزید
بن معویه واسپ حجاف بن حکم
وچاہے است دیرینه بمکه وجاے
میان مکه ویونان وآبی است
بمیامه وموضعے رطے را و
مردے است از عرب * وغَمرُ
الخُلُق مرد بسیار احسان سخی
وبین الغُمورة غَمرُ الرداء
کذالک غِمار وغُمور جمع
(غَمرَة) بالفتح سختی وفراہم
آمد نگاه چیزے غَمَرات محرکة وغِمار
بالکسر وغُمَر کصرد جمع * ونیز
غَمرَة آب خوری است در راه

که بعد تحصیل جهات قناعت و تجدد
و نیز غمغم بالضم بے مردم و گروه
مردم پراگنده و از هر جاے و بسیاری
آب غِمار بالکسر جمع
غمر نیز بالفتح فسوه آبی است مرسبز
(غِمْر) بالکسر تشنگی و کینه
(غُمْر) بالضم زعفران و گول غُمُر
بضمتین مثله اشکدا جمع
(غُمْرَة) بالضم زن گول و نوعے
از طلا که زنان بر روے مالند و زعفران
(غَمَر) بحرکه گروه مردم پراگنده آب
از هر جاے و گروه مردم و چرب شش
گوشت که بر دست و ماند و کینه
غُمُوْد بالضم جمع
(غَمَرَة) بکسره دست چرب شش
آلوده و جامه است سیاه رنگ
که غلامان و داغان پوشند
(غُمَر) بالضم و قدح خورد یا خرد تر
و ذو غُمَر جاے است
(غَمِيْر) بالفتح دانه و بمعنی یابس بے
است یا گیاه اندک سبز یا گیاه سبز
زیر گیاه خشک بر آمده باشد
یا گیاه در بن گیاه دیگر اغمراء
بالفتح و الضم جمع و آب بسیار
غمد بروزن موضعی است نزدیک ذات
عرق موضعی است و آبی بر اجا
غمار ... ب ... سے است
... موضعی
... بالضم و فتح گروه
... از هر جاے و گروه
... غمار
... کثرتهم
... زمین ویران و زمین که

زیر آب مانده باشد خلاف عامر
و هر فاعل بمعنی مفعول مثل
سِرٌّ کَاتِمٌ و ماءٌ دَافِقٌ و اِنَّما ابنی
علی ذالک لیقابل به العامر
(عَامِرَة) خرابه که محتاج آبادانی نباشد
(غَمْرَان) بالکسر موضعی است
... بلاد بنی اسد
(هَضْبُ الغَامِرِ) موضعی است
(مَغْمُوْر) گمنام و بیقدر
(ن) غَمَرَه الماءُ غَمْرًا ـ فغرقت
... آب از بسیاری * و غَمَرَهُ القوم
اذا غاروه شرفا ـ
(س) غَمِرَ صدره غَمَرًا بحرکه
و بفتح کینه گرفت * و غَمِرَ الماءُ
غَمَارَةً بالفتح و غُمُوْرَةً بسیار
گردید * و نیز غُمُوْرَة فراخ خوی
و جوانمردی یقال ما اشکل غُمُوْرَة
... و هذا رجل غمر بین
الغُمُوْرَة * و نیز غَمَر بالتحریک
بوے ... گوشت و چربش
گرفتن دست و منه منْدِیْلُ الغَمَرِ
یعنی دست مال
(ن ع) غُمُر غَمَارَةً بالفتح گول دید
آغْمَرَ بِیَ الحَرُّ ـ دلیر گشتم بسختی ... را
... رفتم پس سستی ... آن
(مُغْمَد) ... بسختی و ... حمام
... فرو ...
غَمَّرَه تغمیرًا ... آب را
... انداخت ـ و غَمَّرَتِ المرأةُ
وَجْهَهَا غمره ... بر روے بجهت
صفائی ... و غَمَّرَ ترسه
بجهت آب داد اسپ را براے تنگی آب
(مُغَامِر) ... و سختی ... و عام

اندازنده خود را بے باک و بیم
(مُغَامَرَة) بیکدیگر در آویختن بے باکانه
(تَغَمُّر) برنگ کردن بزعفران
و بکاسه خرد آب خوردن یا کمتر
از سیری خوردن یقال تَغَمَّرَ ... لم ...
و گیاه غمیر چریدن ستور و غمره بر روے
مالیدن زن جهت صفائی رنگ
(رجل مُغَمَّر) ... مست ...
مُغْتَمِر ... بسیار آب خورنده
* و طَعَامٌ مُغْتَمِرٌ گندم ابر است
(اِغْتِمَار) رنگ ... زعفران
یقال اغتمرت المرأة به ... آب
چیزے ... و بسیاری یقال العقل
... آب فرو رفتن
(اِنْغِمَار) در آب فرو رفتن
غ م ز (غَمَازِيَّة) بالفتح نوعی از سمارمغ
غ م ز (غَمْز) بحرکه مرد سست و مال
... و ... دستوران لاغر
غَمَزُ الجنب ... ترده است
بطریق ...
(غَمِيْزَة) بالفتح عیب و سستی
عقل و یقال لیس فیه غَمِيْزَة یعنی
در آن ... جاے طمع است
(غَمَّازَة) ... رخته بکو ... نکو
اعضا در هنگام غمزه و اشاره
(غُمُوْز) ... تا ... بر کوهان که
دست مانند فربهی از لاغری آن ...
(غُمَازَة) بالضم چشمه بست ... تسیم
... یا جاهی است میان بصره و بحرین
(مَغْمَز) بفتح جاے طعن و عیب
و از ... یقال فیه مَغْمَزٌ اے مَطْعَنٌ
او مَطْمَعٌ ـ
(مَغْمُوْز) تهمت زده

(ض)، غَمَزَ بِيَدِهٖ غَمْزًا بالفتح
ونیست بدست وغمز بالعین
بچشم اشارت کرد وکذا اَغْمَزَ
بالجفن والحاجب - وغمز بالرجل
بیدی وے شتافت ونمامے وسخن
چینی وکرد * وغمزداؤه اوعینه
تیکه را اوگردید * وغموت الدابة
خمید وکج گردید از پاے ولنگ کرد
* وغمز الکبش دست برد ونسب
بیدی تکه نها دتا فربهی ولاغری معلوم
نماید * ونیز غمز نشاندن بزمین
اَغْمَزَ فی فلانٍ عیب کرد
در اں دکم حرمتی نمود * ونیز اغماز
رذال مال را گرفتن ودرشکستن گرماودلیر
گردیدن کسے بر آں درفتن در آں بعد
سستی ودرشتگی * یقال اَغْمَزَنی
الحرّ ای فتر فاجترأت علیه
وسبزت فیه وبیناک گردیدن گمنام
تَغَامُزْ یک دیگر را بچشم اشاره
کردن ومنه قوله تعالٰی واذا مرّوا
بهم یتغامزون -
(اِغْتِمَازْ) طعن کردن برکسے وعیب
نمودن یقال فعلت شیئا فاغتمز
فلانٌ علیّ ای طعن -
غ م س غَمِیْسٌ کامبر گیاه که در زیر گیاه
خشک بر آمده باشد وشب تاریک
وچیز عزیز الوجود که مردماں تا حال
آں را ندیده وعدیل ومثل او را
نشناخته باشند ومنه قصیدةٌ
غمیسٌ ومیشه ودرختاں انبوه
که در هم پیچیده وهر جا سبزه در هم
دوانیده که مستاں فرورفتن وپوشیده
شدن توانند وآب را به خرد میان کرده زار

(غُمَیْس) کز بیر بر کر هست بر شه گروه
از ثعلبیه ونزدیکش کوشکی است ویراں
وآنرا روزی است از روزهاے عرباں
وَادِی الغُمَیْسَة نام رودبار یست
(غَمَّاسَة) کگنا نه مرغے است از
مرغان آبی غَمَاس بالضم جمع
(غَمُوْس) کصبور کار سخت ودشوار
ودر سختی وشدت فرو برنده وناقه که
حملش نمایاں نگردد تا وقت زادن
وناقه که در مغز استخوانش شک
باشد که تباه وگداخته است یا سخت
ومحکم وستبر باده بارداره که ذنب
برندارد تا بر آں پیدا اگر دود زخم
گذاره * وَالیَمِیْنُ الغَمُوْسُ
سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه
فرو برد سپس آں در دوزخ یا سوگند
دروغ که صاحبش دیده ودانسته کذب
کند وسوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید
(ن)، غَمَسَتِ المرأة خضاب
گرد دست را بے نگار
(ض)، غَمَسَهٗ فی الماء غَمْسًا
بالفتح فرو برد اورا در آب * و
غَمَسَ النجم غروب شد
(مُغَمَّس) کمعظم وکمحدث جائے
است براه طائف ودر آں است
قبر ابی رغال ودلیل ابرهه که
بر آں سنگ مے اندازند
(تَغْمِیْس) کم نوشیدن
(مُغَامَسَة) بردن ودر میاں جنگ
افکندن خود را
اِغْتَمَسَتِ المرأة غَمْسًا -
بمار رنگین کرد دست را * و
اِغْتَمَسَ فی الماء فرو رفت به آب

(اِنْغِمَاس)، بآب فرو رفتن.
غ م ش (س)، غَمِشَ غَمَشًا
مجرکة تاریک شد نظروے از گرسنگی
یا از تشنگی ویا بمهملة سود البصر اصلی
است وبمعجمة عارضی که میرود
غ م ص (غَمَص) بالتحریک خم چشم
که رواں باشد.
هو غموص الحنجرة کصبور
یعنی سخت دروغ گوئی است * و
یمین غَمُوْص سوگند دروغ
بگناه فرو برنده یا سوگند دروغ که بجاں دیده
ودانسته حق دیگر را تلف نماشند
(اَغْمَص) آنکه خم از چشم او رواں باشد
(غُمَیْصَاء) یکے از دو ستارهٔ شعری
وآنرا غموص نیز نامند ومن
احادیثهم ان الشعری العبور
قطعت المجرة فسمیت عبورا و
بکت الاخری علی اثرها حتی غمصت
فسمیت غمیصاء - ونیز غمیصاء
موضعی است که دراں خالد بن ولید
با بنی جذیمه جنگ کرد وصد نام مار
انس بن مالک
(مَغْمُوْصٌ علیه) آنکه مطعون
باشد بدین وملت
(ض س) غَمَصَ النعمة
غَمْصًا بالفتح ستکبر کرد ونعمت را
* ونیز غمص خرد وخوار
شمردن وبر پیچ ؟ ؟ داشتن چیزے
را وعیب گرفتن وعیب گرفتن
بر کسے سخن ، لعله سفلی وسستی
ورتویدن سچ کسے دروغ گفتن
یقال لا تغمص علی یعنی دروغ
مباحث برس

(س) غَمِصَتِ العَينُ غَمَصًا محرکة روان گردید غم چشم
(اِغتِمَاص) خرد و خوار شمردن و بر عیب تا داشتن چیزے را
غ م ض (غَمض) بالفتح زمین پست و نرم و زمین مغاک غُمُوض بالضم
و اَغمَاض جمع
ما اکتحلت غمضًا بالضم و بفتح یعنی نخفتم
ما اکتحلت غِمَاضًا بکسر یعنی چشم من یک دم نخفته
(غَمِیضَة) کسفینة عیب که بفاری آہو است یقال ما فی الا غمیضة
مے عیب و گناہی و خواری
(غَمَاوِض) زمین پست نرم و زمین مغاک هَوَامِض جمع و مرد سست
حمله و سخن پوشیده و دور خلاف واضح و مرد گمنام بعید رخوار
و گوہر مرد و حسب شے که مشهور نباشد
و پا برنجن پر کننده ساق راو بزرگ و فربه از سستا تنگ و ساق
دا غَامِضَة سرا که بر راه نافذ نباشد
(ما اکتحلت تغماضًا مله ما نمت
(مَغمَض) المهه سخت مولک مَغَامِض
(ن) غمض المکانُ غُمُوضًا بالضم پست و مغاک شد جاے
و غمض فی الارض رفت
(ک ن) غَمُضَ الکلامُ غُمُوضَة و غُمُوضًا دور معنی و باریک گردید سخن
(ض) غمض عنه فی البیع غُمُوضًا آسان داشت او را مے در خرید و فروخت *

و غَمَضَ فِی الاَرضِ رفت
و غَمَضَ السَّیفُ فِی اللَّحم در غلید و پوشیده شد در گوشت
(ک) غَمُضَ المکانُ غُمُوضَةً و غَمَاضَةً پست و مغاک گردید جاے
اَغمَضتُ العَینَ فُلانًا اَغمَاضًا حقیر و خوار شمردانرا چشم * و اَغمَضَ فُلانٌ فُلانًا
چشم پوشی گرفت ازوے سپس چشم پوشی گرفتن او ور برابر و دیدن * و نیز
(اِغمَاض) مسامحه کردن در خرید و فروخت و منه قوله تعالی
لَا تَیَمَّمُوا الخَبِیثَ مِنهُ تُنفِقُونَ وَلَستُم بِاٰخِذِیهِ اِلَّا اَن تُغمِضُوا
فِیهِ ای لا تنفق فی قرض ربک خبیثا فانک لو اردت شراءه
لم تاخذه حتی تحط فی ثمنه و آسان داشتن از کسے
در خرید و فروخت و چشم فرو خوابانیدن یقال اَغمِض لی فیما
بعتنی کانک تزید الزیادة منه لردائه والحط من ثمنه
* و باریک کردن دم شمشیر را
و یقال ما اکتحلت اِغمَاضًا یعنی و مے نخفتم
(مُغتَمِضَات) کمحدثات گناهان که مرد و دیده و دانسته مرتکب آن شود
(تَغمِیض) (ره) بهم معنی کردن سخن را و آسان داشتن از کسے بیع و شرا و اصله بمعنی چشم
فرو خوابانیدن و چشم فرو خوابانیدن
حمله کردن سفتر رانده شده از نخورسبر رانده و باز رسیدن آن بر آب

و حقیقت کاری را دانسته در گذشتن در آن و غمض لی فیما بعتنی گویا
اراده میکنی که مبیعه را قیمت کم کند
و یقال ما اکتحلت تغمیضًا ما نمت
(اِغتِمَاض) غنودن یقال ما اغتمضت عینای ای نامتا
و آسان شدن و یقال اتانی ذلک علی اغتماض ای عفوًا بلا تکلف و مشقت
(اِنغِمَاض) فرازشدن چشم
غ م ط (غَمط) بالفتح زمین پست نرم سماء غَمَطی محرکة مقصور ابر پیوسته بارده
(ض س) غَمَطَ النَّاسَ غَمطًا بالفتح خرد و خوار شمرد مردم را و منه
الحدیث انما ذلک من سفه الحق و غمط الناس یعنی آن بر الحق سفهًا و جهلا بحقیر الناس
و غَمَطَ العَافِیَةَ شکر آن نمود
و غَمَطَ النِّعمَةَ خوار داشت نعمت را و ناسپاسی نمود * و غَمَطَ
المَاءَ بسختی فرو خورد آب را *
و نیز غمط کشتن ذبیحه را و فیریدن
(اِغمَاط) پیوسته بودن و بر چسپیدن و پیوسته بودن تب
تَغَمَّطَ عَلَیهِ التُّرَابُ در خاک فرو پوشید آن را
اِغتَمَطَ اِغتِمَاطًا پیشی گرفت بهم پیشی گرفتن او ور و دیدن * و
و لغمط فلانًا بالکلام ور گرفت او را بسخن و چیره گردید
بروے * و اغمط الشیء بیرون

رفت پس نشانش ناپدید گردید
غ م ق (غَمَق) محرکه نم بر آمدن از زمین
والفعل من سمع وضرب
وکرم محرکه بیماری است که بر
پشت پدا میشود
(غَمَقَة) ...
و تباه بوی از فزونی تری
(نَبَاتٌ غَمِقٌ) بفرحه زمین نمناک
وگران یا زمین نزدیک آب
لیلةٌ غَمِقَةٌ کذلک
(مَغْمُوق) غوره برسیدگی و پختگی نزدیک
رسیده و یقال مَغْمُوقٌ ای نمقه زده
غ م ل (غَمَل) بالفتح موضعی است
(غَمِیل) کامیر پوست تر خورش
داده و در تنگ چیزی نهاده تا پشم
بریزد و گیاه نصی در هم روئیده
(غُمْلی) بجز می جائی است
(غُمْلُول) بالضم رود باریکتناک
یا رود باریک از نم چین در هم پیچیده
گیاه و درخت بسیار انبوه و فراهم آمده
از درخت و ابر و تاریکی تا آنکه راه
را هم غول مانند و نیز لیختهٔ باشند
و تره است که پژاینده میخورند آنرا
(مَغْمُول) آنکه بروی چیزی زده
پوشند تا خوی کند و گیا
برهم نشسته و یکدیگر را فرو پوشیده
و دخیل مَغْمُول مرد گمنام
بعید * وادیم مَغْمُول
پوست تر نهاده تا پشم بریزد
(ن) عَمَل النبات غَمَلاً
در هم و برهم دیگر روئید گیاه
* و نیز غَمَل بالفتح پوست خورش داده
پیچیده بجائی نهادن تا نرم یا فاسد
گردد یا در تنگ بار کنند یا زیر ریگ
نهادن تا نرم گردد و بوی کند
و پشم بریزد و میوه نیم رس یا نارسیده
را بخواباندن تا تمام رسد
و در پوشیدن کسی را تا خوی
آرد و نیکو و صلاح کردن چیزی
را و بهم نهادن انگور را
(س) غَمِلَ الجرح غَمَلاً محرکه
فاسد و تباه گردید زخم از عصابه
(تَغَمُّل) فراخ نشستن در مجلس و فراخی
(انغمال) نرم و بد بوی و پشم
ریخته گردیدن پوست
غ م ل ج (غَمَلَّج) کجعفر آنکه بر یک روش
و حال نپاید گاهی قاری و گاهی
شاطر و وقتی سخی و وقتی بخیل
و باری شجاع و باری جبان
باشد غَمَلَّج کعملس و غِمْلِیج
کقندیل و غُمْلُوج کزنبور و
غِمْلاج کسرداب و غَمَالِج
مثله غَمْلَج کجعفر و غملس غَمْلَجَة
بالکسر و غُمْلُوجَة بالضم مؤنث
غ م ل س (غَمَلَّس) کعملس پلید دلیر
بیباک یُوصَفُ بِهِ الذِّئبُ فَیُقَالُ
ذِئبٌ غَمَلَّسٌ ای خبیث جری
شقشقةٌ غِمْلاسٌ کقرطاس
شقشقه سطبر و آن ریه مانندیست
که شتر وقت مستی از دهان بر آرد
غ م ل ط (غَمَلَّط) کعملس ساز
کردن هر چیز باشد
غ م م (غَمّ) بالفتح اندوه غُمُوم
جمع * و یوم غَمٌّ روز تیره و دم گیراننده
گرما و روز اندوه لیلةٌ غَمٌّ کذلک
لیلة غَمَّةٌ بالفتح شب سخت گرم

(غُمَّة) بالفتح اندوه و تاریک شک
روغن و تنگ و دریا و جز آن *
و امر غُمَّة کار مشتبه و پوشیده که
موجب اندوه باشد و منه قوله تعالی
ثم لم تکن امرکم علیکم غُمَّةً
و یقال صُمْنَا للغُمَّةِ یعنی چیزی
اشتباه روزه داشتیم
(غَمَم) محرکه فرو گرفتن موی
پیشانی و قفا را والفعل من سمع
(غَمِیم) کامیر شیر جوشانده سطبر
شده و ماست و گیاه سبز زیر گیاه
خشک رسته و علف تر زیر خشک
مانده * و کُراع الغَمِیم
وادی است میان حرمین بر دو منزل
از مکه و موضعی است نزدیک مکه
(غُمَیم) کزبیر رودباری است به یارشفر
(غَمَّام) بالفتح نام شمشیر جعفر طیار
(غَمَامَة) بالفتح ابر یا ابر سفید
(غَمَام) بالفتح و غَمَائم جمع
و اسپی است مر ا... و اذواد ...
یا پادشاهی از پادشاهان آل منذر
(غِمَامَة) بالکسر ... بند ...
و جز آن و آن خریطه مانندی است
که چون بر ... بندند
خوردن نتواند غَمَائم جمع *
و نیز غِمَامَة ... بر دو ... چشم ...
... سرزه کودک و ...
(غُمَام) کغراب زکام
(غُمُوم) بالضم ستاره کانورد ...
(یَوْمٌ غَمَّام) روز تیره و دم گیرا ...
گرما و روز سخت گرم ... روز ...
لیلةٌ غَمَامَةٌ بالتاء و مثله
اَغَمَّ الوجه والقفا ...

وگردون ، فرو گرفتگی موث غماء
مونث سحاب غَمٌّ ابر بے رخنہ
لَیلَۃٌ غَمّیٰ بالفتح مقصور اشب
نمک گرم وشب اندوہ وشب غبارناک
کہ ہلال دیدہ نشود یقال صُمنا
للغُمّیٰ دیدو بضم الاولی یعنی روزہ
داشتیم جہت ابہام آسمان *
ونیز غَمّیٰ تیرگی وتاریکی وسختی کہ قوم
را در جنگ دردو ناک گرداند
غُمّیٰ بدین معنی وسختی وکار دشوار
ب ، ، وبی ویعنج ودہی ست
غَمّاء بالفتح و مد اندوہ وبلا وسختی
غُمَیم ، ، ، ، اشدوۃ آن
ست در بی معدر ،
دغمغمہ ، حرحرۃ بانگ گاو ان وفتا
ایرہ بانک جوش ودیران در کارزار
اسخن نا پدید
مغموم ، اندوہ زدہ * وہِلالٌ
مَغموم ہلال در ابر فرو رفتہ یا ہلال
کہ بہ تنک ابر وگردش ہالہ زند
ان غَمّہ غَمّاً بالفتح اندوہگین
ر ، ر * وغَمّ بحماروتبۂ
، ، ، ، ، بت * وغَمّ
لشئی ، فرو پوشید آن را *
وغَمّ یومُنا سخت گرم گردید چنانکہ
دم گیر شدت گرمی آن * وغُمّ
الہِلالُ مجہولا فرو رفت ہلال در
ابر تنک ودیدہ نشد وغُمّ علَیہِ
الخَبَرُ مجہولا مشتبہ شد بروے خبر *
وغَمّ السماء ابرناک شد ہوا
یَومٌ مُغِمٌّ کمقر روز سخت گرم کہ
دم را فرو گیرد ودر رنج اندوہ
اَرضٌ مَغَمّۃٌ بالفتح زمین بسیار گیاہ

داِغْمام سخت گرم گردیدن روز
چندانکہ دم را فرو گیرد وابرناک
شدن ہوا ومشتبہ گردیدن خبر یقال
اغمی علیہ الخبر مجہولا اذا استعجم
واندوہگین گردانیدن یقال ما
اَغَمّنی لک ای وغمّنی یعنی چہ چیز
غمناک ساخت ترا برائے من
بحر مُغَمْغَمٌ ، کثرت دریائے بسیار
آب وحشم مُغَمْغَمٌ کذالک
التَغْمِیم ، پوشانیدن
مُغامّۃ ، باہم دیگر اندوہگین گردانیدن
اِغْتِمام ، اندوہگین شدن ودراز
کشیدن گیاہ وافزون گردیدن آن
اِنْغِمام ، اندوہگین گردیدن وفرو
پوشیدہ شدن چیزے
تَغَمْغُم سخن ناپید اگفتن ونیز
کلام ناپید او آوازو بانگ دلاوران در کارزار
غ م ن دغُمْنَۃ ، بالضم سپیدہ وغالیہ
ورومی شویہ کہ زنان بر رو مالند
دغَمِیْن ، ، ، عورہ نارسیدہ خوابانیدہ
وپوست زیر چیزے نہادہ تا پشم بریزد
بنو الغُمَیْنی ، بالضم مقصور را
گروہے است در حیرہ
در، غمن الجلد غمناً پوست
را ترکردہ خورش دادہ زیر چیزے
نہادہ تا پشم بریزد یا تباہ گردانید
تا پشم بریزد * وغمن الثمر
غورہ خرمائے نارسیدہ را خوابانید
تا برسد * وغمن کلاکتا جامہ
برافکند بروے تا خوے کند * وغمن
فی الارض مجہولا در آوردہ شد در زمین
داِنْغِمام ، در خزیدن بزمین
سکامن در آن

غ م و ان م غما البیت غمواً
فرو گرفت خانہ را بگل وچوب
غ م ہ ج دغُماہج ، العلابد درخت قرع
غ م ی دغَمیٰ ، محرکۃ بیہوش مذکر و
مونث تثنیہ وجمع در وے یکسان است
بدان جہت کہ مصدر است یقال
ترکت فلاناً غَمیٰ ای مَغْشِیّاً
عَلَیہِ ترکتہما غمیٰ وترکتہم وترکتہما
غمی کذالک وان شئت قلت
غَمَیان وہم اغماء ـ
ونیز غَمیٰ آسمان خانہ یا آنچہ
بالائے آسمان خانہ باشد از چوب
وخاک وجز آن خان کسرت مروت
غَمَیان دغُموان تثنیہ غمی ، الغماء
جمع وابرتنک وبفتح یقال فی السماء غمیٰ و
غمیٰ اذا غُمّ علیہم الہلال ولیس بہ
غم ـ دغمی واللہ یعنی اما واللہ ـ
دغَمَا ، سحاب پوشش کردہ ہلال
سب را بپوشند تا خوے آرد
غامِیا ، سوراخ کلاں موش
مَغْمِیّ عَلَیہِ کرمے بیہوش
دص ، ، علی المریض غمیاً ـ
مجہولا بیہوش گردید بیہوش آمد
یا بیہوش گردید ولبس * و
غمیت البیت سقف ساختن خانہ را
یا چوب وخاک بر آسمان خانہ گردانیدم
مُغْمیٰ علیہ کمکرم بیہوش
داِغْماء ، بیہوشی دبیہوش گردانیدن
وپیوستہ ابر گردیدن روز وپوشیدن
ابر ہلال را وپوشیدہ ومشتبہ شدن
خبر یستعمل مجہولا فی الکل یقال
اَغْمیت لیلتنا ای غُمّ ہلالہا
واُغمی علیہ الخبر ای استعجم

وفی الحدیث قال عبد الله بن
رواحة وهو مریض للنبی صلی
الله علیه وسلم اُغمی علی ثلاثا فکیف
استنع بالصلوة فقال صلّ الصلوة
یومک الذی افقت فانه
یجزیک -
(تغمیة) آسمان خانه ساختن
غ ن ب (غَنَب) بالفتح غنیمت بسیار
(غُنبة) بالضم واو ه میان کنج و بن
گوی هیچ و نازنین غُنَب کصرد جمع
غ ن ب ل (غُنبُول) گرنبو مرغی است
غ ن ت ل (غنتل) بالتاء الفوقیة کجندل
گنام بی قدر * وام غنتل گفتار
غ ن ت م (غَنتَم) بن توابه طائی
کقنفذ محدث است
غ ن ث (غُنث) بن افیان بن تمیم
بالفتح از بنی مالک است
(غُناث) گرانی نیکو آداب و بد منشی
(س) غَنِثَ غَنَثًا محرکة دم زده
نوشیدن آب را * وغنّث نفسه
شورید دل او را
(تغنّث) بر چسپیدن و لازم شدن
وگران گردیدن
غ ن ث ر (غَنثَر) کجعفر نادان یا
گول یا آنکه صحبت وی را ناخوش دارند
یا فربه یا ناکس غُنثُر کقنفذ
و نجذب مثله و این دشنام است
عرب را یقال یا غنثر معرفة
(غنثرة) گره چرم ... سر و افزونی حرکت
(تغنثر بالماء) بی خواهش خوردن آب را
غ ن ج (غُنج) بالضم و بضمتین کرشمه
و ناز و بالضم وغان میل
(غَنَج) محرکة بهر گلان سال مه

لغت هذیل یقال فلان غُنجُ
القوم ای شیخهم و محمد بن
عبد الرحمن بن غنج -
(غُنجة) کغرفة زن با کرشمه
(غُنّاج) کغراب و کتاب کرشمه
و کتاب وغان میل
(مِغناج) بالکسر زن با کرشمه و ناز
(س) غَنِجَت الجاریة غَنَجًا -
محرکة کرشمه کرد و خرم
(تغنّج) ناز و کرشمه نمودن
غ ن ج ر (غُنجارة) کقنفذة نام مادر
رافع بن حارث صحابی و آنرا غنجرة
غُنثُرة نیز نامند
غ ن ج ر (غُنجار) بالضم لقب عیسی
موسی تیمی بخاری و لقب محمد بن احمد بخاری صاحب تاریخ بخارا
غ ن ج ل (غُنجُل) کقنفذ ...
خرگوش غناجل جمع
(غنجول) کزنبور جانوریست مجهول
غ ن د ب (غُندُبة) کقنفذة گوشت
پاره است درشت پیرامون نای گلو غُنعُب
کعصفور مثله * وغُنعُب بگان بیخ و گره
که در بن زبان یاد و یا نیم گوشت گرد اگرد کام یا
دو گوشت پاره شبیه گره در دو استخوان
بلند زیر هر دو گوش غناذب جمع
غ ن د ج (غُندُجان) بالفتح
شهریست بفارس در دشت متعطشه
غ ن د ر (غُندُر) کجندب وقنفذ نوجوان
فربه سطبر ناز پرور و خوش عیش
ویقال للمبرم الملح یا غندر و نیز
لقب محمد بن جعفر بصری لقب به
لانه اکثر من السؤال فی مجلس ابن
جریج فقال له ما تریدی یا غندر ...
غ ن د ل (غُندُل) کانی بالضم ...

غ ن ن (غُنان) بالضم ... مخرج آواز
غنّنی به غنّا ... برانگیخت
انرا و برانگیخت
غ ن ش (ابو غُنیش) بجز زبیر شاعری
است از بنی مبذول بن لوی
(غنشوش) کعصفور باقی مانده
از مال یقال ما بقی من ماله غنشوش
ای بقیة وما له غنشوش لئی
شیء یا آن هیچ مال است
غ ن ص (غنص) ... تنگدلی و تنگی
صدر والفعل من سمع یقال غنِص
صدره ای ضاق -
غ ن ض ف (غَنضَف) کجعفر بالضاد
المعجمة نام مردی
غ ن ظ (غَنظ) بالفتح اندوه سخت و
...
قریب گرداند پس از ان نجات
شود ذکر عمر بن عبد العزیز الموت
فقال غنظ لیس کالغنظ و
کنظ لیس کالکنظ -
(غَنِیظ) کامیر غوره خیار که درو
در خوشه باشد تا پخته و رسیده گردد
جبل غِنظیان - بالکسر مرد
فاحش پلید زن
فعل ذلک غناظیک و یکسر
یعنی اکثر کرد آن کار را تا دشوار کرد
بر تو و در مشقت انداخت
(مغنوظ) سخت اندوهگین
(ض) غَنَظه الامر غنظًا -
بالفتح رنجانید او را و خوار کرد و سخت
اندوهگین گردانید
(غنظی به) غنظاة - فحش
شنوانید او را و سخن زشت گفت ...

آخذ بی اظافیّن الفی۔
(اِغْنَاظ) درسختی مشقت و
اندوہ افکندن
غ ن ظ ف عَنْظَفَه بکسرنام مردی
غ ن ف (غُنَيْنَف) کصیقل جائے
جوشش آب چشمہ چاہ د بحرۂ وعیف
و بیا ے ناعینف
غ ن ف ر عنافر کعلابط مردے
خورنده س وکعنا ر زلسبار رے
غ ن م عنم من تغلب بن وائل
بفتح پدر بطنی ست
عنم بالضم غنیمت ب ی
ے ست رنج یا غم دیم
غنم ب ست رنج
و ب و ت
غنم سیند لااحد لها
من لفظها واحدة شاة وهو
اسم مؤنث بقع علے
الذکور والاناث وعلیها
جمیعا۔ د اراده دو کم
غنا گویند
غزر بالضم نام و یقال خمس
من الغنم ذکور فتونث لعدد
داخل من الغنم وان عنت
الکباش غنیمة۔
(غنمة بن ثعلبة بن تیم الله)
بالتحریک ست
(غانم) نام مردی
(غنیم) بالضم مال غنیمت و قیل
چیزے بیدست رنج
(غنیمة) غنیمه مال کہ از حرب کفار
دستیاب گردد و چیزے کہ بی بمال بدست
آید مال حرب کفار بس

(غُنَيْم) بن قیس کہ پیر تابعی است
(غُنَيْمَات) بالضم علے ابنیه موضعی ست
هذ غنامالک ان تفعل کذا
بالضم ے ف ذلک و غاية لک
(ابو عبا ص) نام ک
(غنم) س بیاضی صحابی
اندو
(غ ت م
تعنم ب سالم بن عتبہ
(غنیمة) کمقعد کہ از حرب کفار
حاصل شود بحصول بیدست
رنج و غم و عوجت و
آں ف شدو
عرف ذات غنمة الغنم لقبه
بالتوب * وغنیمة کسفینة
عنمات بالضم غنیمت
بغنیمت رسید
(غنم) مغنمه مدمت و معنمت
بسیار
غنمه کذا تغنیما۔ غنیمت
داد او را
تَغَنُّم غنیمت شمردن
(اِغْتِنَام) غنیمت شمردن
غ ن ن غُنَّة بضم واز دوبینی
(غنن) از بینی سخن گوئی * و
کذا ظبی غن و طیر
(غنّ) ماله الجوهری و واد
اغنّ وادی بسیار علف کرو
مگس و آواز بسیار باشد و نام
یکے از اصحاب طلیحة و نیز لقب یزید بن عمرو
قریة غناء ده بسیار مردم
و بسیار نما * وروضة غناء
مرغزار بسیار درخت و بسیار گیاه

بامرغ کہ از انبوہ درختان و
کثرت علف آواز باد و آواز بخ ماند دران
(س) غن فلان غنة بالضم
آواز کرد در کام * ونیز غنة آواز
کردن سنگ و بسیار درخت گردیدن
رود بار و رسیدن بار خرما بن
یقال غن النخل اذا ادرک۔
(مُغِنّ) رود بار بسیار علف
اغن النخل اغنانا۔ رسید
خرما * ونیز اِغْنَان بسیار درخت
و علف شدن وادی بانگ کردن
مگس غنان لغراب اسم است
وسیر گرد بدن سرخ و درخت را
و بسیار شدن شاخ
(تَغَنُّن) اغن گردیدن
غ ن و (غُنْوَة) بالضم بے نیازی
یقال له عنه غنوة۔
غ ن ی (غُنْيَة) بالضم توانگری و
بے نیازی اسم مصدر ست و چاره
یقال ماله عنه غنية۔
(غنی) بالضم والقصر و یقال
ماله عنه غنی و یقال
مکان کذا غنی من فلان ای
مکانة و بالمد توانگری ضد
فقر و مرور و بی وزن
شوری عننا بالفتح ممدود
* ونیز غنا کسا ی
ولغات و یقال اغنی عنه
غناء فلان ای
بے نیاز کرد ازان و یقال
مافیه غناء ذلک ای اقامته
والاضطلاع به
(غناء) از خوشی کرفه

المنیۃ و مسرود
(غَنِیّ)، بالفتح و تشدید الیا، توانگر و مال دار * و نیز غَنِی حی است از غطفان
(غَانِي)، توانگر و مالدار
(غَانِیَة) زنے کہ بے نیاز باشد بخوبی خود از پیرایہ یا بشوے خود از سہ با بزن کہ مقیم باشد در خانہ پدر و مادر و بسیار وسے واقع نشدہ باشد یا زن جوان یا زن بے نیاز کہ خواہش او دارند و او نخواہد غَوَانِي جمع
غُنْیَة و غُنْیَة بضم و کسرہ از علامت
(غُنْیَان) بضم بے نیازی و دستگاہ و چارہ یقال مالی عنہ غُنْیَان ای بُدٌّ۔
(أُغْنِیَة) کا ثقیفہ و بخفف و بکسر نوعے از سرود و یقال ہی اُغْنِیَة
اغانی جمع
(اَغْنَاء) ... و بسا ل
(مَغْنَی) ... جائے و منزل کہ اہل آن بے نیاز و بی گردیدہ سپس از آن کوچ کردند یا عام است و جائے باشد یا باشند کہ آن معانی جمع * و نیز مَغْنِی چارہ یقال مالہ عنہ مَغْنًی ای بُدٌّ و کفایت و بسندگی یقال اَغْنَی عنہ مَغْنَی فُلَانٍ و مَغَانَة و یفتحان ای ناب عنہ و اجرا مجراہ و یقال مکان کذا مغنی من فلان ای مکانہ
(س) غَنِیَتِ الْمَرْأَةُ غُنْیًا۔ محرکۃ غانیہ گردید * و غنی بالمکان جلس

گرفت و اقامت کرد * و غنی فلان زندگانی نمود و بیدار کرد * و غنیت ذٰلک منی بالمودۃ۔ یعنی باقی ماندم و غنیت دارنا تہامۃ یعنی بود مدتہا متہ * و غَنِیَتِ الْمَرْأَةُ بزوجہا غُنْیَانًا بشوی خود بے نیاز گشت
(اِغْنَاء)، بے نیاز کردن و یقال ما یغنی عنک ہذا ای ما یجدی عنک و ما ینفعک و قولہ تعالٰی وَمَا یُغْنِی عَنْہُ مَالُہُ اِذَا تَرَدّٰی و نائب شدن یقال اَغْنَی عنہ غَنَاءَ فُلَانٍ و مغناہ و مُغْنَاتَہُ و یفتحان اذا ناب عنہ و لجری مجراہ
(غَنَّاهُ) الشعر و بہ تَغْنِیَة۔ سرود گفت * و غَنَّی بالمرأۃ عشق بازی نمود با زن * و غنی بزید ستود زید مدید او * و غنی الحمام بانگ کرد
(تَغَنِّي)، ... و گفتن و ... بازن عشق بازی کردن و ستودن و بالمد بودن کسے را و بے نیاز گردیدن
(تَغَانِي)، از ہمدیگر بے نیاز گردیدن
اِسْتِغْنَاءُ بے نیاز شدن
غ و ث (غَوْث) بالفتح فریاد رسیدن است و فریاد رس * و نیز غوث قبیلہ از یمن و ابو الغوث بن مار و دائل بن غوث و عمرو بن غنم ... شاعر
(غَوِیْث)، کا میر شدت مدد و آنچہ بآن بفریاد مضطر رسند از طعام و دیگری
(غِیَاث)، بالکسر فریاد رسی و فریاد خواہی صارت الواو یاء لکسرۃ ما قبلہا و ابو عبد الرحمٰن غیاث بن ابراہیم نخعی محدث است ضعیف

(یَغُوث)، بقول بتی است مر مذحج را
(غُوَاث)، بالضم و بالفتح فریاد و دانش و فریاد رس و الفتح شاذ لانہ لم یات فی الاصوات شیء بالفتح و انما یاتی بالضم مثل بکاء و دعاء و بالکسر مثل نداء و صیاح قال الفراء اجاب اللہ غواثہ
(مَغُوثَة)، بالفتح فریاد رسی یقال اِسْتَغَاثَنِي فَاَغَثْتُہُ مَغُوثَة۔
(مَغَاوِث)، بالفتح آبہا
(مُغِیْث)، کمقیم نام مردے
(مُغِیْثَة)، بالتا دو موضع است
(مُغِیْثِیَّة)، منسوبا مدرسہ است بہ بغداد
(اِغَاثَة) بفریاد رسیدن یقال استغاثنی فاغثتہ تغوث و اعوناہ گفتن
(اِسْتِغَاثَة) بفریاد خواستن
غ و ج (غَوْج)، بالفتح اسپ فراخ سینہ یقال فرس غوج للسات و اسپ واسع جلد لشدید
(ن) غاج غَوْجًا، بالفتح دوتا شد ...
(تَغَوُّج)، دوتا زیدن و خمیدن و
غ و ر (غَوْر)، بالفتح قعر ہر چیزے و زمین پست میان بیت المقدس و زمین شیبی جانب مغرب ... فرو خوردہ یقال ماء غَوْرٌ ای غائر وُصِفَ بالمصدر کَقَوْلِہِمْ رَجُلٌ عَدْلٌ و ماءٌ سَکْبٌ۔ و نیز و جائے است پست زمین میان قدس و حوران مسافت سہ روزہ در عرض دو فرسنگ و موضعی است بہ بلاد بنی سلیم و آبی است مر بنی عدویۃ را
(غَوْرَة)، بالتا آفتاب و میان

روزه موضعی است
و غار، شکنج که در کوه باشد یا جای
نشیب در آن یا مطمئن زمین است
هموار یا سوراخ زمین و کوه بزرگ
که در آن جانور وحشی جای گیرد
اغوار و غیران بالکسر جمع
و گروه بسیار از مردم و لشکر یقال
التقى الغاران ای الجیشان
و غله که از جائی بجائی برند و رشک
و کرد و برگ درخت و آنچه پس انگوان
است بالائین و بن باشد یا شکاف
زمین بسر دو زنخ یا اندرون
دهن و در ... است بزرگ رو غمدار
و منه دهن الغارة و غار ...
جبلة محدث است یا آن برهنت
و پیدا است بعد رصد قفینه
... ابل نسف را * و غاران دهن
و فرج یا شکم و فرج و بر دو استخوان
که جیغو خانه ست
و غارة، تاف و اسپان تاختن
تاراج کننده و غارت کردن اسم
است اغارت را * وحبل شدید
الغارة رسن نیک تافته
و غور، بالضم ناحیه است میر و بیانه است
مقدار دوازده منزل از اهل خوارزم را
و غورة، بالتاء دهی است نزدیک برات
و غوری، منسوب بآن بر غیر قیاس
و غویر، کعنب خرن بها
و غویر، کزبیر آبی است مر بنی کلب
را و منه المثل عسى الغویر ابؤسا
یعنی عزیزه جائی که کشت و حق
حسیب نگویند که او ان برسی بختی
منصور گرده و هو قول الزباء

لما تنکب قوسه بالاجمال الطریق
المنهج واخذ طریق الغویرا
وهو تصغیر غار لان اناسا
کانوا فی غار فانهار علیهم
او اتاهم فیه عدو ثم قتلهم
و غوارة، کسحابة جائے نزدیک طهران
و غائرة، نیمروز و میان روز
و ذو غار، کما جریے از قبیله بنی ملک
و غوری، کسی که تک هر چیز
و غورین، بالضم زمینے است
و غوریان، بالضم دهی است برد
و مغار بالفتح و بضم غار معادة
بالتاء ... و حسر ... بها سمیت
مکانس الظباء مغارا۔
و رجل مغوار بالکسر ... غارت گر
دن، غارهم الله بخیر، در فراخ
سالی درازی و باران رساند الله
تعالى آنها را و درین معنی ازضرب نیز آید
* و غار النهار، سخت گرم گردید
روز و غارهم ولهم غیارا
بالکسر خیرت داد ایشان را و خوار بار
آورد و یقال فی الدعاء اللهم
غرنا بغیث یعنی فریاد رس خدایا
باران و غار فی الغائرة -
خفت در آن * و غارت الشمس
غیارا بالکسر و غورا فرو شد
آفتاب * و نیز غور بالفتح
فرو خوردن آب را و فرو شدن چشم
بمغاک و بغور رسیدن و آمدن از یا
و در آمدن در چیزی غور
شد فی الکل و غیاد بالکسر فی الاخیر
و فرو رفتن آب ... سود رسانیدن
حیش و مغیرة کقیم ... غارت

کننده خیل مغیرة بالتاء لذلک
مغیرة بن عمرو بن اخنس
کمعیة و تکسر المیم و مغیرة بن الحارث
و معیزة بن سلیمان و مغیرة
بن شعبه و مغیرة بن نوفل
و مغیرة بن هشام صحابیان اند
* و نیز مغیرة نام جماعت کثیر از محدثان
و مغار، رسن تافته
اغار على القوم غارة واغارة
ومغارا تاخت و تاراج کرد *
و اغار بنی فلان آمد آنها را
تا یاری وے نمایند و قد تعدی ب
الی - واغار فلان اهله، ای
تزوج شبیها بعیز بر شک آورد او را
* و نیز اغارة سخت و دیدن اسپ
و جز آن منه قولهم على الغارة التعلب
اذا اسرع و سخت تافتن رسن را
و دور جهان رفتن و سرعت کردن
و شتابی نمودن رفتار منه المثل
اشرق ثبیر کیما نغیر ای نغوغ
الى النحر و بغور شدن در آمدن آنرا
و ناس یقولون اغار و انجد فاذا
افردوا قالوا غار بغیر الف کما قالوا
هنأنی الطعام و مرأنی فاذا افرد
قالوا امرأنی -
و تغویر، بغور شدن و در زمین
فرو رفتن آب و فرو شدن آفتاب
و در شهر و در آمدن و در غائره فرود
آمدن یقال غوروا ای انزلوا
للقائلة و در نیم روز آن خفتن و
رفتن وقت نیم روز و شکست ...
و مغاورة تاراج کردن خوار بالکسر
مثله مغاور که بالواو لغت است از آن

(تغوّر) بغور آمدن
(تغاور) بر همدیگر غارت آوردن
(اغتیار) سود یافتن
(استغارة) تاراج نمودن تاختن
و غیرت خواستن از خدا تعالی و قوله
استغوذ الله تعالی اذا سال المغیرة
و بر آماسیدن زخم و بغور فرو آمدن
و آهنگ کردن و نیز گرفتن را بشیب
یقال استغار التعم فیه استطار
غ و ز (اغوز) مهمان و نیکی کننده بر
خویشاوند و بسیار خیر بر ایشان و خدیجه
ابن اسید بن خالد بن اغوز
صحابی است و از اغوس نیز خوانند
(ن) غار غور بالفتح آهنگ کردن
غ و س (یوم غواس) سحاب . در کرو لشکر
شکست و هزیمت و لغت و خون واقع شود
(اشاء مغوّس) کمعظم خرما بن
خرد خار دور کرده
غ و ص (غوص) بالفتح در آب فرو شدن
(غیاص غیاصة) بسرها مغاص
بالفتح شد و رستن بها غاص
علی الاقران الیه و ناگاه بر چیزی
آمدن والفعل من نصر - و نیز
(غیاصة) غواصی کردن
(غائص) ناگاه بر چیزی آمدن
(غائصة) ...
(مبعض) ...
(مغوصة) ...
رضولی و منه الحدیث لعن الله
الغائصة والمغموصة -
(غوّاص) کشنده در دریا فرو شونده
بطلب مروارید
(تغاوص) ... جائی فرو شدن

در آب و فرو گردیدن در آن
* و نیز معاص بالای ساق
غ و ط (غوط) بالفتح زمین پست
فراخ * و نیز غوط کندن
و در آمدن چیزی در چیزی غط
بالفتح مغلوف و شدن در چیزی
والفعل من نصر و ضرب
(غوطة) بالفتح زمین پست هموار
و زمینی ست زرد و سپید در بنی
ابی بکر ... که سوار ... ... بردن
نتواند و شهری در زمین ... و
آبی است ... بنی عامر بن حوین را
(غائط) ... زمین پست فراخ
(غوطة) بالضم تهه دمشق یا شهر
بستانی ست ...
(تماثط) ... مغاک ...
(تغوّط) ... ...
(غوط) بالضم ... ...
کنایه از چیزی که مردم ... براه
جهت که وقت قضای حاجت بطرف
زمین پست روند
(غطغط) بالضم و سکون الآخر
کلامست که بدان وقت فتنه و شورش
کسی را با جماعت بودن فرمایند
(تعوّط) فرو خوردن لقمه را و لقمه
کلان گرفتن و در تکلیف ساختن جاه
(تغوّط) در معالی رفتن قضای
حاجت را و غائط کردن
(تغاوط) همدیگر را در آب فرو بردن
انغاط العود انغیاطا -
دوتا گشت چوب
غ و غ (غاغ) ...
(غوغاء) بالفتح و المد ملخ چون

پر بر آرد و یا وقتیکه رنگش
مائل بسرخی گردد و کرمکی است
شبیه به پشه که جهت ضعف
گزیدن نشود و مگس ریزه و نیز
سبحی الغوغاء من الناس -
غ و ک (غاکة) ...
غ و ل (غول) بالفتح مستی و دور
... بیابان و کشیدگی و ...
قوله تعالی لا فیها غول ای لیس
فیها غائلة المتاع
و سختی و دشواری و غول غائلة
مبالغه است ...
غائلة ...
...
...
...
...
(غیلة) بالکسر کشتن و هلاک آنکه
اسم است اغتیال را و الاصل الواو
(غول) بالضم هلاک و بلا و سختی و
دیو بیابانی که از راه فریبد و بر چه
ناگاه ... هلاک کند الغوائل
غیلان بالکسر جمع اغوال
جمع و ساحره جن و شوم گردیده
برنگ ... دیو ... مردم خوار ...
جانوری است که آن را عرب
ندیده ... و تابط شرا وی را
کشت و آن که هر ساعت برنگی
ظاهر گردد ... افسون گران دیوان
یا هر چیزی که عقل را زائل کند و نیز
موضعی است * و غول الحلیم
غضب ... جهت که ناگاه هلاک
کند وی را .

(غَوْ هَیل، کزبیر موضعی است
(غَائِلَۃُ الْحَوْض آنچه از حوض بدید شد
(غَوَائِل، سختیها و بلاها جمع غائلہ
(غَیلُ اَغْوَل وندگانی با ناز و نعم
(غَوْلَان، کسکران گیاہے است
ترش شبیہ بہ اشنان و موضعی است
(عَیشٌ مُغْوِلٌ، کسکر زیست خوش
(مِغْوَل، کمبر سنج کارد کردیہاں
عصا و تازیانہ دارند بندی کبتی است
یا شمشیریست شبیہ مشمل گرازان
باریک تر و عدا ازترو پیکانے دراز یا
شمشیریست باریک گروہی عدا زونام مردے
وهَزم ذَاتُ مُغْوِلٍ اسپ وحشی گریزند
(غَالَهٗ غَوْلًا وَاغْتَالَهٗ ہلاک
کرد او را (غَالَتْهُ غُوْلٌ گشت
آنرا ہلاکت وبلا یا در جائے جان کاہ
افتاد ☀ ونیز غَوْل ناگاہ گرفتن
و ہلاک کردن و ربودن بناگاہ
مُغَاوَلَۃ، با ہم وحشی گرفتن و ساختن
و ہلاک کردن
(اِغْتِیَال، ہلاک کردن و ناگاہ
گرفتن و یقال ارض نعتال المشی ای
لا یستبین للشیء فیہا من بعدہا وسعتہا
(تَغَوُّل، گونا گون شدن ویقال
تَغَوَّلَتِ الْمَرْأَةُ ای تلونت و ہلاک کردن
(غ و ن) نیید من دیش ... من حبابہ
(غ و ی) (غَیٌّ) بالفتح وشما یا ردہ دکل
بعد نغ یاء ہے اسئلک اعاذنا اللہ من ذلک
(وَلَدُ غَیَّۃٍ)، بالفتح وبکسر ہمچنا
(غَوْی)، بالفتح مقصور انتی شکم
وسیر نا شدہ ویقال بت غویٰ ای مخلیا
(غَیَّۃ)، لکنف گمراہ و نومید وششتر بچہ
شانہا گردہ تخم زدہ

(غَوِیٌّ، کغنی گمراہ ویقال بت مغویا
ای مخلیا وازا علام است غَوِیَّۃ
بالتاء مثلثہ۔
(غَاوِی، بخ گمراہ و نومید و دیو و
منہ یتبعہم الغاوون ای الشیاطین
(ومن ضل من الناس اوالذین یحبون
الشاعر اذ ہجا قوما او یحبونہ لمدحہ
ایاہم بما لیس فیہم۔ ورأس غاو
سرکو چک
(غَاوِیَۃ، اترشہ دان و مشک کہ
دران آب باشد
(غَاوَۃ، کوہیست
(غَیَّان، گمان گمراہ ☀ دبنو
غیان حی است وآنحضرت
ایشانرا بنی رشدان نامیدند
(غَوْغَاء، بالفتح والمد ملخ یا ملخ
انبوہ و مردم بسیار درہم آمیختہ ☀
ونیز غوغاء انبوہے درافتادن
در جنگ
(غَاغَۃ، مردم انبوہ در آمیختہ و ملخ نو
بال برآوردہ و مگس ریزہ و گیاہیست
(غَوِیَّۃ، کسمیۃ از اعلام است
(اُغْوِیَّۃ، کاثفیۃ سختی و ہلاک و
گوکہ برائے شکار دو کنند
(مَغْوِیَّۃ، کجلۃ لقب اجرم بن ناہش
(مَغْوَاۃ، بالکسر جائے کہ راہ گم کردہ را
(مَغْوِی، کرمے تنی شکم یقال
بت مَغْوِیًا اے مخلیا۔
(ض، غَوَی غَیًّا و غَوَایَۃً،
بفتحا گمراہ گشت و نومید گردید
☀ واغواہ گمراہ ساخت آنرا لازم ومتعدی
(س ض)، غَوِیَ الْفَصِیلُ غَوًی
محرکۃ ناگوار شد کردشیر خشتر

بچہ را وہلاک شد ازاں یا شیر لطاز
شیر مادر و لاغر گردید و قریب بہلاک گشت
و ابو مُغْوِیَّۃ کمحسنۃ عبد العزی
وآنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم
نامش عبد الرحمن گذاشتند
(اِغْوَاء، گمراہ ساختن
(مُغَوَّاۃ)، بالضم و تشدید الواو جائے
کہ راہ گم کنند وساں ومغاکی کند
(مُغَوَّیَات جمع۔ و فی المثل من حفر
مُغَوَّاۃً وقع فیہا۔
(تَغْوِیَۃ، گمراہ کردن و وفزک
و حجرات گردانیدن شیر را
(تَغَاوِی، بر بدی وبے راہی گرد
آمدن و یا رسنگ نمودن برآں
یقال تغاووا علی عثمان فقتلوہ۔ یا
ازینجا و آنجا گرد آمدن گو
کشتن و حرب کنند
(اِنْغَوَی، اِنْغِبَاغًا۔ فرو افتاد و خمید
(غ ہ ب) (غَیْہَب، کحیدر تاریکی غیاہب
بالفتح جمع وسخت سیاہ از اسپ
وشب و مرد غافل و مرد گراں کہ
صحبتش را نا خوش دارند و کند
خاطر افسردہ دل و گول بسیار سہیم
(غَیْہَبَۃ، کہ حرحبۃ شور وفریاد درجنگ
(غَہْبَان، بالفتح تاریکی و شکم
غَہِبَ الشَّبَاب، کزغمی دیدہ
اول جوانی ہنگفتست در
(س، غَہِبَ عَنْہُ غَہَبًا۔ محرکۃ
بیخبر شد و فراموش کرد آں را
☀ ونیز غہب بے آگاہے ومنہ
الحدیث سئل عطاء عن رجل
اَصَابَ صَیْدًا غَہَبًا قال علیہ الجزاء
یعنی غفلۃ من غیر تعمد۔

(اِغْتِهَاب) در تاریکی رفتن و دیر کردن
غ ه ق (غَهِق) گلنگ شتر دراز
(غَوْهَق) بجوهر دیوانگی و زاغ
سیاه لغة فی الغلاق
(غَیْهَق) کمید رشتر دراز بالا و
شادمانی و دیوانگی و یوصف
بهِ العظم والنزارة۔
غیهقَ الکلام غَیْهَقَةً غیهکةً،
سست کرد تاریکی چشم او را
(تَغَیْهُق) سست گردیدن چشم
از تاریکی

غ ی ب (غَیْب) بالفتح کمان و نهانی
غِیَاب بالکسر و غُیُوب بالضم جمع
و هر چیز ناپدید باشد از تو و زمین
پست غَیْبَةٍ مثلہ یقال وَقَعْنَا
فی غَیْبَةٍ اے هَبْطَةٍ من الارض
و نیز غَیْب پیہ
(غِیْبَة) بالکسر بدگوئی در پس
کسے اسم است اغتیاب را اِن کان
صِدْقًا و ان کان کذبا فَسُمی بُهْتَانًا
(غَابَة) زمین پست هموار و گروه
مردمان و نیزه دراز یا نیزه لرزان
و بیشه و درختان انبوه در هم پیچیده
یقال لیث غَابَةٍ غاب جمع وَ
موضعیست در حجاز
غَیَابَتُ الجُبّ بمعنی چاه غَیَابَة
الوادی کذلک ویقال وَقَعْنَا فی
غَیَابَةٍ آی فی هَبْطَةٍ من الارض
و غَیَابَة کُلِّ شَیٔ مایستر عنه منه
(غَائِب) ناپدید غُیَّب کرکع و
غُیَّاب کرمان و غَیَب محرکة
جمع تحوله ماء غَیَب لانه شبه
و هو مصدر اصیل لا کمہ یجوزان

ینوی بهِ المصدر ذوات کان مجتمعا
و چیزے کہ پنہان شود آسمست آنرا
مانند کابل
(غَیْبَان العجو) کشتیبان و قد
تشدید الیاء گیاه درخت
رس ض غَابَ عَنْهُ غَیْبًا و
غَیْبَةً بفتحهما و غِیَابًا بالکسر وَ
غَیْبُوبَةً کقیلولة و غُیُوبًا و غُیُوبَةً
بضمها و مَغَابًا و مَغِیبًا بفتحهما
ناپدید شد * و غَابَتِ الشَّمْسُ
فروشد آفتاب و غَابَ الشَّیٔ فی الشَّیٔ غِیَابَةً
بالکسر و غُیُوبَةً بالضم و غِیَابًا بالفتح
و غِیَابًا و غِیبَةً بکسرها آمد آنچیز در آن
چیز * و غَابَ فُلَانٌ فُلَانًا در
پس او بدی او را گفت و عیب کرد
اِمْرَاَةٌ مُغِیبَةٌ۔ کمقیمة بالتے
زن کہ شوی آن غائب باشد امراۃ
مغیب کمقیم و مغیب کمحسن ایضا
کذلک و بالهاء اعلی۔
اَغَابَتِ المَرْاَةُ اِغَابَةً غائب
گردید شوی وے
(تَغْیِیب) نہان کردانیدن و
ناپدید کردن و یقال غَیَّبَهُ غَیَابَتُہ
اے دُفِنَ فی قبر۔
(مُغَایَبَة) سخن در پس کسے
گفتن خلاف مخاطبة
(تَغَیُّب عنّی) ناپید گشت از
من وکذا تَغَیَّبَنِی فی صرورة الشعر
(تَغَایُب) غائب بودن یقال بنو
فلان یتطهرون خیلًا کو یتغایبون احیانا
(اِغْتِیَاب) در غیبت افتادن و در
بد گفتن کسے شدن پس وے

غ ی ث (غَیْث) بالفتح باران یا
باران کہ تا دور رود گروه باد و گیاه
کہ از آب باران روید * و غَیْث بن
مَرْبَطَة از بنی عبس است و غَیْث
بن عَامِر از بنی تیم
فَرَسٌ ذو غَیْثٍ کمیس اسپ
کہ در افزاید رفتار اسپس رفتار
و بِئْرٌ ذاتُ غَیِّثٍ چاه کہ پیوستہ
در فزائش باشد و ماده اش منقطع
نگردد * و نیز غَیْث نام پسر عمرو
بن غوث است
اَرْضٌ مَغِیثَةٌ کمبیعة زمین
باران رسیده اَرْضٌ مَغْیُوثَةٌ
علی الاصل مثلہ * و نیز مغیثة معروفة
و ضیم جاییست در فادسیہ و وی
در سبق و من ضمہ ذکر فی غوث
(ض) غَاثَ اللهُ البِلَادَ غَیْثًا بالفتح
باراینده باران را در بلهد و غَاثَت الغیث الارض
باران زمین را و بارید و غَافَا انثی
روشن گردید * و غِیثَتِ الارض
بجهول باران رسیده شد زمین
(مُغِیث) کمقیم شوی بریدة صحابی
است * و مُغِیث ماوان جاییست
(تَغَیُّث) فربهی و فربه شدن

غ ی د (غَادَة) زن نازک نرم کہ
نرمی و نزاکت او نمایان باشد و درخت
تازه و نازک و نرم و موضعیست
(اَغْیَد) گیاه نازک و بتا دکژ شده
از نرمی و جاے بسیار گیاه و نواب
آلوده کردن کژ کرده
(غَیْدَاء) کصحرا زن دوتا از نرمی
و نازکی
(غَیْدَان) کسکران اول جوانی و
موضعیست بیمن

(غِيْد غِيْد) بالکسر و سکون الآخر
بشتاب کلمه است که بدان بر
بستگالی فرمایند.
(س) غَيِدَ غَيَدًا - محرکة خمید
گردن او وکژ گردید و مایل شد
اعطاف او * و نیز غَيَد نازکی
(تَغَايُد) دوتا وکژ گردیدن از نرمی و نازکی
غ ی ف (غَيَفان) بالکسر آنکه بگمان
سراب [illegible]
(مُغْتَاف) [illegible]

غ ی ر (غَيْر) بالفتح جز و سوای یعنی
لا نحو فَمَنِ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ
او حال غَيْرَ بَاغٍ يُنْصَبُ على الحال
وبمعنى لا وهو اسم ملازم للاضافة
في المعنى ويقطع عنها لفظًا ان فُهِمَ
معناه وتقدّمت عليها ليس فقيل و
قولهم لا غير لحن وهو غير جيد لان
لا غير مسموع في قول الشاعر جوابًا
به تنجو اعتمد فوربنا لعن
عمل اسلفت لا غير تُسْأَلُ وقد احتج
به ابن مالك في باب القسم من
شرح التسهيل وكأن قولهم لحن
مأخوذ من قول السيرافي في الحذف
انما يستعمل اذا كانت الا وغير
بعد ليس ولو كان مكان ليس غيرها
من الفاظ الجحد لم يجز الحذف
ولا يتجاوز بذلك مورد السماع
انتهى كلامه وقد سمع ويقال قبضت
عشرة ليس غيرها بالرفع بالضم
ليس غيرها بالفتح على حذف المضاف
واضمار الاسم وليس غير بالضم
لكونه شبه بالغايات وليس غيرٌ
بالرفع وليس غيرًا بالنصب ولا
يتعرف غير بالاضافة لشدة ابهامها
واذا وقعت بين ضدين كغير المغضوب
عليهم ضعف ابهامها او زال وهي
كلمة يوصف بها ويستثنى فان
وصفت بها اتبعتها اعراب ما قبلها واذا
استثنيت بها اعربتها باعراب
الاسم التالي الا في ذلك الكلام
فتنصب في جاء القوم غير زيد و
تجيز الرفع والنصب في ما جاء
احد غير زيد واذا اضيفت لمبني جاز
بناؤها على الفتح كقوله لم يمنع الشرب
منها غير ان نطقت حمامة في
غصون ذات اوقال وهي في الاصل
للصفة والاستثناء عارض قال
الفراء بعض بني اسد وقضاعة
ينصبونها اذا كان في معنى الا
تم الكلام قبلها او لم يتم يقولون
ما جاءني غيرك وما جاءني احد غيرك
(غَيَّرَ) دیگرگون و برگردانید کسی
را * و نبات غير [illegible]
(غَيْرَة) بالفتح نسب حارث بن يزيد
(غِيَرَة) بالکسر بار شکنی وخوار
بار و دیت و هی اسم مصدر است
غِيَر کعنب جمع وقیل انه واحد
وجمعه اغيار وفي الحديث هي
اول غير شرعت في الاسلام
(غِيَرُ الدَّهْرِ) کعنب تغیرهای روزگار
و دیگرگون گردانند
(غِيَرَة) کعنبة نام زنی
(اغْيَار) بکتاب نشانیست [illegible]
[illegible]
(غَيُّور) کصبور رشک برنده غیرت مند
مذکر و مؤنث در وی یکسان است
غُيُر کعنق جمع -
(غَيْرَان) بالکسر رشک
غَيَارى بالفتح والضم جمع غيرى
بالکسر مونث غَيْرَان جمع
(مِغْيَار) مرد سخت رشک مغابير جمع
(الْاَرْضُ مَغِيرَة) کمعيشة زمین آب
داده ارض مَغْيُورَة على الاصل
كذلك.
(ض) غَارَهُ غَيْرًا - دیت داد آن
را و نیز هلاک کرد کسی را * وغار على
امرأته غَيْرًا وغَيْرَةً بفتحها * و
غارًا وغِيَارًا بالکسر رشک خورد بر
زن خود وكذا غارت المرأة على
زوجها تغار وغارهم الله تعالى
بمطر باران رسانید بر ایشان *
وغار بخير يكون بخشید آنها را *
وغارهم [illegible] سود رسانید بر وی
وغار اهله غيارًا بالکسر خوار
بار آورد جهت آنها * وغار الغيث
الارض اب سقا *
(اغار اهله اغارة) [illegible]
خواست بر زن یعنی برشک آمد [illegible]
(تَغْيِير) از حالی بحالی برگردانیدن
وگردانیدن و دیگرگون کردن
(مُغَايَرَة) معاوضه کردن در خرید
و فروخت و مبادله نمودن در ان
غِيَار بالکسر مثله.
(تَغَيَّرَ عَنْ حَالِهِ) برگردید از حال خود
(اغْتِيَار) غله از شهری بشهری
کشیدن و خوار بار آوردن
غ ی ز (غِيزَان) بالکسر دهیست
به [illegible] ازان ده است محمد بن احمد
بن موسى غيزاني محدث

غ ی س (لِمَّتُہٗ غَیْسَانِیُّ بالکسر
زلف انبوه بسیار هم پیچیده خوش
(غَیْسَان) بالفتح جوانی * و غَیْسَات
الشَّبَاب تیزی جوانی و اول و
تازگی آن غیسات الشباب بالتاء
الفوقیة کذلک و یقال لَیْسَ مِنْ
غَیْسَاتِہٖ یعنی از جنس و صنف آن نیست
(غَیْسَانِی) بالفتح منسوبا خوب
روی خوش قامت گوئی سرو سهی
است در حسن قامت

غ ی ض (غَیْض) بالفتح بچه ناتمام فتاده
و یقال اَعْطَاہُ غَیْضًا مِنْ فَیْضٍ ـ
یعنی بخشید اندک از بسیار
(غَیْضَة) بالفتح بیشه و جنگل و
درختان انبوه در جای نشیب
ایستادنگاه آب یا خاص است بدرخت
بید غیاض بالکسر و اَغْیَاض ـ
جمع و ناحیه ایست نزدیک موصل
(غِیْض) بالکسر آنچه از خرما
بن بر آید مانند دو نعل بر هم
نهاده تیز اطراف و میان آن بار
آن نهاده یا شکوفه نخستین خرما
یا حجم که از لیف خرما بن برآید و
بخورند آنرا
(ض) غَاضَ الْمَاءُ غَیْضًا و مَغَاضًا
بفتحهما کم گردید آب و بزمین فرو
خورد * و غَاضَ ثَمَنُ السِّلْعَةِ
کم شد بهای متاع * و غِضْتُ الْمَاءَ
کم کردم آب را و بزمین فرو خورانیدم
غِضْتُ ثَمَنَ السِّلْعَةِ کذلک
لازم و متعدی و قوله تعالی و غِیْضَ
الْمَاءُ و قوله تعالی و مَا تَغِیْضُ الْاَرْحَامُ
ای ما تنقص من تسعة الاشهر

و یقال غَاضَ الْکِرَامُ و فَاضَ اللِّیَامُ
ای قلّوا و هو کالو کثروا و قد اخذ
الطغرائی هذا المعنی فقال ـ غَاضَ
الوفاءُ و فَاضَ الْغَدْرُ و انفرجت
مساحة الخلف بین القول و العمل
(اِغَاضَة) کم کردن آب را و بهای
چیزی را و بزمین فرو خورانیدن آب را
(تَغْیِیْض) کم کردن و باز داشتن
اشک را و در جنگل جای گرفتن شیر
(اِنْغِیَاض) کم گردیدن آب و بزمین
فرو رفتن آن

غ ی ط (غَاطَ فِیْہِ غَیْطًا) فرو شد
در آن و در آمد و پوشیده و ناپدید گردید
(مُغَایَطَة) سخن پراگنده و پراگنده
گفتن یقال بَیْنَهُمَا مُغَایَطَةٌ ای کلام
مختلف ـ

غ ی ظ (غَیْظ) بالفتح خشم یا سخت ترین
خشم یا تیزی خشم و اول آن یا
خشم پنهان از عجز و نام مردی
و ان غَیْظُ بن مُرَّةَ بن عَوْفِ بن
سعد بن ذبیان است
(غَیَّاظ بن مُصْعَب) کشته او از
بنی ضبه است
فعل ذلک غَیَاظَکَ و غِیَاظَکَ
بکسرهما ای غَاظَکَ
(ض) غَاظَہٗ غَیْظًا ـ بخشم آورد
آنرا و غیظ نعت است از آن
(تَغَیُّظ) بخشم آمدن او را
(مُغَایَظَة) بخشم آوردن آنرا
(تَغَیُّظ) بخشم شدن بجای غیظه
فَتَغَیَّظَ سخت گرم گردیدن روز
(اِغْتِیَاظ) بخشم گردیدن

غ ی ف (غَیْف) بالفتح گرد عالم

(غَافَ) نوعی از درخت شبیه بدرخت نیک
شیرین با حمد پاآن ینبوت است
(غَیْفَة) بالفتح معروفة وهی شجر یکایس
(اَغْیَف) نرم و نازک اعضا کردن
کج گرده از نزاکت * و عَیْشٌ
اَغْیَفُ زیست فراخ با ناز و نعمت
(غَیْفَان) کریجان و تشدد ایا درخت
و چوب آتش زنه
(غَیَّاف) بالتشدید مرد دراز و بزرگ ریش
(ض) غَافَتِ الشَّجَرَةُ غَیْفًا غَیَفَانًا ـ
محرکة تا وید درخت از چپ و راست
(اِغَافَة) خمانیدن شاخ غاف و جز آنرا
(تَغْیِیْف) گریختن و بد دل گردیدن
واز راه گذشتن یقال
حَمَلَ فُلَانٌ فِی الْحَرْبِ فَغَیَّفَ ای
کذب و جَبُنَ ـ
مُتَغَیِّف نام اسپ ابی فید بن
حزمل سدوسی
(تَغَیُّف) بچپ و راست تاویدن
شاخ درخت و میل کردن اسپ
بجانبی از چپ و راست و رفتن

غ ی ق (غَاق) اسم است برای غاق
شده به زاغ و غاق مبنیا علی الکسرة
حکایت بانگ زاغ چون نکره کنند
منون گردانند
(غَیْقَة) بالفتح معروف و هی است
قریب تیس از آن ده است
حسین و عمر پسران ادریس و
عبد الکریم بن حسین غیقیان
محدثان و موضعی است در بیس
جره نار در بنی ثعلبه بن سعد را
غَیَّقَ مَالَہٗ تَغْیِیْقًا تباه کرد
آنرا * و غَیَّقَ بِعَمْرَةٍ خیره کرد

پیشانی او را * وَغَیَّقَ فِی رَأیِهِ
مخلط رای گردید و ثابت نماند بر چیزی
(تَغَیُّل) تاریک شدن چشم
غ ی ل (غَیل) بالفتح شیر کردن جماع
کرده بچه را و یا شیر زن باردار
اسم است و آن بغایت مضر است
و نیز جماع کردن مرد زن شیرده
را والفعل من ضرب و آنچه سطبر
پرگوشت و کودک فربه کلان جثه
و آب روان که در کشتها رود و
فی الحدیث مَا سُقِیَ بِالغَیلِ فَفِیهِ
العُشرُ وَمَا سُقِیَ بِالدَّلوِ فَفِیهِ نِصفُ
العُشر و خط که بر چیزی کشند و
بچه جامه و جامه فراخ و آبیست
در بن کوه ابی قبیس که گازران در آن
جامه شویند و هر رود بار که در آن
چشمهای روان باشد و هر چه دور
باشد و نزدیک نماید و جائیست قریب
یلملم و موضعی نزدیک یمامه و رود
باریست مر بنی جعده را و موضعی است
دیگر در موضع باب
(غَیلَة) زن فربه
(غِیل) بالکسر درختان انبوه
درهم و بفتح درختان نی و حلفا
بیشه شیر لایکد خلها الهلاو جبل
و هر رود بار با آب اَغیال و غُیول
جمع و جائیست
(غِیلَة) بالکسر رضا و شیر دهی یا
جماع یا جماع بر حمل یا شیر اسم
مصدر است و منه الحدیث لَقَد
هَمَمتُ اَن اَنهی عَنِ الغِیلَةِ و یقال
اَضَرَّتِ الغِیلَةُ بِوَلَدِ فُلَانٍ اِذَا
اُتِیَت اُمُّهُ وَهِیَ تُرضِعُهُ به اخری

که مختر وقت مستی از دهن بر آرد
و مکر و قتل و کشش ناگهانی و یقال
قَتَلَهُ غِیلَةً یعنی بفریب بجائی برد
و کشت آنرا و موضعی است
(اِبِل غُیُل) بضمتین شتران
بسیار یا شتران فربه نحو غیل کذا ف
(غَائِلَة) کینه پوشیده و بدی
(غَوَائِل) ج او نحیها
(غَیلَان) کریمان نام ذی الرمه
بن عقبه شاعر و نام مردی کان بَینَهُ
وبَین قوم دُخُول فحلفوا لا یسالمهم
حتی یدخل عینه التراب ای
یموت فرهقوه یوماً علی غرةٍ فاتقی
بالشر فجعل یذر التراب علی عینیه
ویقول تحلل غیل ای غیلان یریهم
انه یصالحهم وانه قد تحلل من
یمینه فلم یقبلوا و قتلوه و ام غیلان
درخت طلح یا بار آن
(اَغیَال) درد باری است بیمار
یا آن ذات اَغیال است
(غیال) بکسر او شیر بیشه
(مغالة) بالفتح بدی و شر
(مِغیال) بالکسر درخت درهم
پیچیده شاخ برگ دار سایه افگن
(مُغِیل) کمقیم زن که بچه را غیل
خوراند مُغیَل کمحسن شد
(مُغَال) بالضم بچه غیل خوار
(مُغیَل) کمکرم مثله
(اَغَالَتِ المَرأَةُ وَلَدَهَا) بچه غیل
خورانید بچه را اغیلته بالتمام
مثله و اَغَالَ فُلَانٌ وَلَدَهُ گرد
آمد با زن مرضع و اَغیَلَ الشَّجَرُ
اَغیَالاً درهم پیچیده شاخ و برگ

گردید درخت و اَغیَلَتِ الغَنَمُ
بهار الکبار بچه آورد گوسپندان
(مُغتَیِل) کمفتعل مرد ثابت در
غیل و در جنگل پاینده و در آینده صاف
(مُتَغَیِّل) کمتفاعل مرد در بیشه در آینده
و پاینده در آن و ثابت در غیل
(تَغَیُّل) درهم پیچیده شاخ و سایه
افگن شدن درخت و بسیار بالیدن
قوم بسیار و انبوه گشتن آنها
(مُغتَال) باز و پر گوشت نازک و
کودک فربه کلان جثه
(اِغتَالَ الغُلَامُ) فربه گشت و سطبر گردید
اِستَغیَلَتِ المَرأَةُ غیل خورانید
زن و جماع خواست بر شیر * و اِستَغیَلَ
الشَّجَرُ بمعنی اغیل الشجر است
غ ی م (غَیم) بالفتح ابر و تشنگی و گرمی
درون و ظلم نهانی و بیماریست شتران را
مانند قلاب مگر قلاب مهلک باشد
(غَیمَان) تشکران تشنه و تفسان
درون غیاره و بیقصر مؤنث * و
غیمان بن حنبل جد امام احمد
* و ذو غیمان از حمیر است
(مَغیُوم) تیر غیم زده
(ض) غام غَیماً تشنه گردید
و تفسید درون او * و غامت
السماء ابرناک گردید هوا
(مُغَامَة) بالضم شهرکیست باندلس
(اَغَامَت السَّمَاء وَاَغیَمَت)
بالتصحیح السما ابرناک گردید هوا
* و اَغیَمَ فُلَانٌ - جای گرفت
و تشنه شد * و اَغیَمَ القَومُ -
ابر رسید آنها را
(تَغَیُّم) ابر آوردن آسمان

بهم ابر آمدن شب یقال غَیَّمَ اللیلُ اِذا جاء کالغیم۔
(تغییم) ابر بهم رسانیده بود
غ ی ن (غَیْن) بالفتح تشنگی و تیزی و ابر * و نیز غَیْن حرفی است از حروف هجای حلقی مجهورة مستعلیة وینبغی ان لایکدرها کیفرکم ولا یحمل تحقیق جهرها فیخفف لیعم بیانها یخلص لا تتراد ولا تبدل
(غَیْنَة) بالتحریک بیشه درختی بهم پیچیده
(غَیْن) بالتحریک درختستان بی آب و زمینیست و موضعی بشام و موضعی
غِین بالکسر زرد آب و ریم و جز آن که از مردار پالاید (غِینَة) بالکسر مثله و موضعی است تب ناک ومنه المثل هو انس من حمی الغین
(غَانَة) حلقه سرزه و معرفه شهری است بمغرب * و فرغانة شهری از بلاد عجم
(اَغْیَن) هر چه باشد و سبز
(غَیْنیٰ) بالفتح و القصر قلاده شیراز شبره مغستان
(غَیْنَاء) صحرا درخت سبز بسیار برگ و جهایست
(ذُو اَغَان) مرد و بار یست بیمن
(ض) غِنْتُ غَیْنًا تشنه گردیدم * وغانت نفسی شوریده دل شد۔ و غانت الابل تشنه گردید شتران۔ و غین علی قلبه مجهولا پراگنده دل گردید از دام و فرو گرفت شهوت ولش را و پوشید و بیوسیس کرد و منه الحدیث وانه لیغان علی قلبی

استغفر الله۔
(اَغَانَ الغَیْنَ السماء) فرو گرفت ابر همه آسمان را و پوشید * و نیز اغیان فرو گرفتن شهوت دل را و پراگنده خاطر کردن و دام کسی را
غ ی ه م (غَیْهَم) بحیدر تاریکی
غ ی ی (غَایَة) پایان هر چیز نهایت زمان و مکان و علم و رایت خمار غای جمع مثل آیة و آی
(غَیَایَة) بالفتح سایه بان و هر چه بر بالای سر سایه کند مانند ابر و غبار و تاریکی و جز آن و منه الحدیث تجیء البقرة وآل عمران یوم القیمة کانهما غمامتان او غیایتان و غیایة شعاع آفتاب و گه چاه و جای است بیمامه
(ض) غَیَّیْتُ غَایَةً بر پا ساختم علم را اَغْیَیْتُ الغَایَةَ اغْیَاءً بر پا ساختم درفش و رایت را * و اغیا السحاب بر جای ایستاد ابر
(غَایَا القَوْمُ فَوقَ رَاسِ فُلَانٍ بالسیوف مُغَایَاةً) بشمشیر سایه افگندند بر سر او
(فَأْفَأ) ٭ کنده زبان سخن ناک گوینده و آشکار کننده مخارا
(فَأْفَاء) که در جه سخن فا ناک گفتن و فاناکی یقال فیه فأفأة۔
ف ء ت (اِفْتَأَتَ عَلَی الْبَاطِلِ اِفْتِیَاتًا) بر بست بر من باطل را۔ و افتات برائه سر کرد کار را بی مشورت و افتئت فلان مجهولا بناگاه مرد
ف ء د (فَئِید) کامیر آتش و بریان و برمل افئدة جمع۔
فُؤَاد کغراب دل مذکر آید یا

آنچه بگوید سرخ آویخته باشد از جگر و شش و دل افئدة جمع
(الفَأْد) بالفتح و الواو غریب (اَفْؤُد) کعصفور نان بر خاکستر گرم پخته و کوماج و جای کوماج در خاکستر گرم
(مِفْأَد) کمنبر باب زن و آتش کاو مِفْئَاد کمصباح و مِفْأَدَة کلکنسه مثله
(مَفْؤُود) گوشت بریان کرده و نان بر خاکستر گرم پخته و بد دل و بر دل رسیده
(ف) فَأَدَ الخُبْزَ در خاکستر گرم نهاد نان را و کوماج کرد * و فأدت الخبزة جای کردم کوماج را در خاکستر * و فأد اللحم فی النار بریان نمود گوشت را * و فَأَدَ زیدًا بر دل او زد و رسید دل او را * و فَأَدَ الخوفُ فلانًا بد دل گردانید او را اثر ترس * و فُئِدَ مجهولا بیمار دل گردید و دردناک دل گشت
(س) فَئِدَ فَأْدًا۔ بیمار دل گردید یا دلش بر درد آمد
(تَفَؤُّد) بر افروخته شدن و افروخته گردیدن
(مُفْتَأَد) بفتح الهمزة کوماج و جای کوماج در خاکستر گرم
(اِفْتِئَاد) گوشت را بریان ساختن و آتش افروختن
ف ء ر (فَأْر) بالفتح موش نر یا جمع فاره است فئران فئرة کقطبة و فؤور کعمره جمع و مشک و سعید بن فار استاد یزید بن هرون و ...

است بارمینیه
و فَاْوَرَةٌ بالفارسی موش مذکر و مونث
او دو سه کمانست و اوی که در
خرد و گاه و ست و پاے ستور گرد آید و
وقت مالیدن بر دست پر اگنده
شود و باز فراهم گردد و ستور را
رنج کند فُؤْرَةٌ بالضم مثله تا ده
ستا والصواب نیز ادُ فَارَةُ المِسْكِ
نافه و در لغز ران راتحتها الجوزه
همزها لانها على هيئة الفارة و
قيل الاعرابي اتهمز الفارة فقال الفرة
تهمزها بوے خوش که از شتر
چون گل خوشبوے چریده باشد
يقال لها فارة الابل مدخت است
و فَئِرَةٌ بالكسر گیاه و نوعے از طعام
زچه که از دانه شنبلید و خرما
بود و فَئِرَةٌ كعنبه و فقرالعصر ويها
و فُؤَارٌ كثمامة مثله
و لَبَنٌ فَئِرٌ ككتف شیر جوش
داده و مَكَانٌ فَئِرٌ
جاے موش ناک
و فَئِرَةٌ بالكسر نوعے از طعام
زچه که از دانه شنبلید و خرما یا از
دیگر دانها پزند و بزچه خوردن
دهند و ارضٌ فَئِرَةٌ زمین بسیار
آنکه مُفَارَةٌ کمقعد زمین
بسیار موش
(ف) فَاْدَ فَارًا کند زمین و نهان
کردن در خاک و پوشید
ف ء س (فَاْسٌ بالفتح جو مونث است
آفوس و فؤس بالضم جمع
و فَاْسُ اللجام) کام آهن
که ستیاں ب حرف تندی پس

سر و شهریست بزرگ بمغرب
حرک همزه الكثرة الاستعمال
و نیز فاس بالفتح شکافتن و زدن تبر
بر تندی پس سر زدن کسے را
و طعام خوردن و الفعل من فتح
ف ء ق (فُوَاقٌ) کغراب حکه و آن بادی
که از معده بر آید لغتے است در فواق بواو
(ف) فَاقَ فَوْقًا فاگر شد آنرا
ف ء ل (فَاْلٌ) بالفتح شگون ضد طیرة
كان يُعجبهُ فرَنيفٌ يا سالم او طلب
يا واجد و منه الحديث انه كان
يحب الفال و يكره الطيرة سبک
و به هر دو استعمال نماید فؤول
بالضم و افوول بفتحه جمع و يقال
لا فال عليك يعنی گزندے نیست بر تو
رجل فَئِلُ اللحم ككتف مرد
بسیار گوشت
و فِئَالٌ بالكسر نوعے از بازی
کودکان که چیزے در خاک پنهان
کنند و خاک را تقسیم نموده هم پرسند
که در کدام حصه است آن چیز
و تَفَأُّلٌ بفال گیرانیدن
و مُفَائِلٌ بالکسر خاک فئال
و مُفَاءَلَةٌ بازی فئال باختن
و تَفَاءَلَ به فال گرفت به او
تَفَأَّلَ مثله
و افْتِئَالٌ شگون گرفتن
ف ء م (فِئْمٌ) فَئُومًا گروه
پاره برید آنرا
و فِئَامٌ الكتاب گروه مردم و احد
از لفظش نیامده والعامة تقول
فِيَامٌ به همزه گیم که بر هر دو
کنند فُؤُوم کتب جمع

و مِفْأَمٌ کمنبر شتر پهناک سرفا
و مِفْأَمٌ کمحراب مثله
(ف) ئام وَمِنَ الماء فَأمًا
سیراب گردید و فأم البعير
از گیاه تر پر شد و لبش
(س) فَئِمَ حَارِكُ البعير
پهناک گردید سر کتف شتر
و قتب مُفْأَمٌ کمکرم پالان فراخ
کرده افزوده شده
و افْآمٌ فراخ تر گردانیدن رحل
و پالان را از آنچه که بود
و تَفَيُّمٌ پر گردیدن دهن شتر
از گیاه تازه و فراخ تر ساختن
و افزودن پالان را از آنچه که بود
قتب مُفْأَمٌ کمعظم پالان فراخ
کرده شده است از آن
و تَفَاءُمٌ پر گشتن دهان ستور از گیاه سبز
ف ء و (فَأْوٌ) بالفتح شکافتن و دره میان
دو کوه و زمین پست دره نرم میان
دو زمین که رنگ سوخته و شب و
جاے فرو شدن آفتاب و تنگ جاے
وادی که پس از جاے فراخ بود
و ریگ توده گرد و جاے تابان و
الفان و زمین مغاک نیکو خاک
میان کوهها و بعضی است اصیه
و موضعی است بناحیه مدیح + و
نیز فأو زدن و فلو غسن و شکافتن
سر بزخم شمشیر فاب یا با چوب
يقال فأوت رأسه فانفات رأسه
اذا صدعته
و فِئَةٌ گروه فئات و فئون
بکسرهما جمع الهاء عوض من الواو
و فَاْيَةٌ جاے بلند کستر ده

(وفاوی) کسکری سر نره
(آفاء وافناآفنا) در زمین تا باب
ولغزان در آمد ✿ وآفنای اسکه
فلافت سرا در ارزخم شمشیر
(انفیاء) کلاه رشغرن وشکافته گردیدن
ف ب و (فتاة) بالفتح باران فستاب
که ساعتی باردو بایستد
ف ب ب (فتب) بالضم رضی است
یکر و بقول یاقوت یا بطنی است از
بهدان وازان بطن است سعد بن
فی یا سعید او بو بالفاف
ف ت ء (ف س ق) ما فتاء مذکر
پیوسته ذکرش میکند لا تستعمل یه ✿
بالجحد وقوله تعالى تالله تفتؤ
تذکر یوسف ای ما تفتؤ
(س) فتیء فتئة فراموش کرد
آنرا و باز ایستاد از آن
(ف) فتأه شکست آنرا و
سیرانید عن ابن مالك فى كتابه
جمع اللغات المشكلة دعراه للفراء
و موضح
ما افتأ یفعل کذا یعنی
پیوسته میکند آنرا
ف ت ت فت، فتة بر بمعنی
کغل وتبیب فتت است خرده
(فتة) بالفتح و بضم یکال حبة سنه
یا سوخته ریزه که زیر چقماق نهند تا آتش
برسی در کیست دو بیت گفت زخم با
(فتیت) کوفته ریزه ریزه کرده و نان ریزه
(فتات) بالضم آنچه ریزه شود
از هر چیز
(فتوت) ریزه کوفته ریزه ریزه شود
(فتاتة) بالفتح یمال بدیهم

کتاب فت ای سیر اللاتجمع ولاتفرم
فت کت فی ساعد ... ست
کردن آنرا وکذا فت عضدی وکلکی
دکیمی (تفتیت) بالفتح ریزه ریزه کردن
ریزه ریزه نمودن و با انگشتان
شکستن وشکافتن سنگ را مفتوت
نعت است ازان
(فتفتة) سیراب خوردن شتر آب را
(تفتت) شکسته ریزه ریزه شدن
(انفتات) ریزه شدن
ف ت ج (فوتنج) معرب پودنه که
ست ... بستانی ... ے
دکو ... باشد نرم و خشک ست
... سوم ... و ... ان و یرقان و ...
و جواره ... نفع ... اخراج اخلاط غلیظ
از جواز سینه قوی تر
ف ت ح (فتح) بالفتح ... ا
... و جزو آن واول باران بهار
... میان بن تیر ناتراشیده کذا فسر
... ان میان دو خصم ... ر ... رخت
... شبیه بن ست
(فتحه) بالضم شکفتگی و نازش
در وجه ... از دارواز ملک ... ادب
... علم ... میطر ... شاهد
(فتح) بضمتین ... فراخ گشاده
... فراخ ... بسر ...
و ... خلاف ... بمعنی مفعول
(فتوح) بضمتین گشایش باران
... تا ... فراخ سوراخ پستان
(فتاحة) بالضم حکومت فیروزی و نصرت
... بالضم حکم میان دو خصم
(فتاحیة) بالضم و تخفیف ای ...
فاتحة الشیء آغاز واول آن چیز

فواتح القرآن — اوائل سور قرآن
(فتحی) بسکری باد
(فتاح) گشاده ... و نوعی از
مرغان فتاتیح جمع
(مفتح) بکسر گنج وگنجینه وخزانه
(مفتاح) بالکسر کلید و هر چه بدان
چیزی کشایند (مفتح) گنجه مثله
مفاتح ومفاتیح جمع ✿ و
ذکله مفاتح ... و ...
مفاتحات جمع ... است
... وگردن ... نتایجه
مفاتح و مفاتیح جمع
(ف) فتح فتحا بالفتح ✿ و
فتحت الناقة گشاده سوراخ پستان
گردید شتر ماده ✿ و نیز
فتح حکم کردن میان دو خصم
بقال افتح بینا ... وفیروزی
و گشایش کفرستان و گشایش
(افتتاح) گشاده سوراخ پستان
گردیدن شتر ماده
(تفتیح) گشادن شدن للمبالغة
(مفاتحة) گشادن و تقاضا نمودن
(تفتح) گشاده گردیدن
(تفاتح) بهم سخن پوشیده گفتن
یقال تفاتحا کلاما ...
... تفاتحنا ... الناس
(افتتاح) گشادن و آغاز ...
(استفتاح) فیروزی جستن و
گشادن دیار خواستن ... حروف
حروف مستفتحة سوای چهار
حروف صمصط است
(انفتاح) گشاده شدن
ف ت خ (فتخة) بالفتح ...

کلان کردر دست و پا کنند یا انگشتری
نقره بی نگین فاذا کانت فیه فهی خاتم
فهو خاتم فتخ وفتوخ بالضم وفتخات معجع
(فتخ) محرکه پهنا وندیست در
شتران و زنکه فروسی آماز و نیز
(فتخ) سست شدن بند ما ےاندام
ونرم وفرو هشته کردیدن آن یاوراز
وپهنا گشتن کف دست وپا وپهن وفروهشته
کردیدن انگشتان ونرم وستعد دست
کردن انگشتان بی وقت ضحستن الفعل من کرم
(فتیخ) کوهی موضعیست
(فتوخ) بالضم بند ها سرخ جبه سیر
(فتاخ) بکتاب موضعیست
اسد افتخ نیز فروهشته بند از
پهن کف دست ودرو کذا رجل
افتخ - ورجل افتخ الطرف
ودست نکاه
(فتخاء) بالفتح والمد عقاب فرو هشته
بال وعقاب کرسستکه بال را وقت
فرود آمدن وچیزی است همچو کبد فرشت
بر آن نمبیسین نشیند
ونَاقَةٌ فتخاءُ الاخلاف
لاوی فتاف پستانش بجانب بند بر آمده
باشد وکند مرد فتخاء الاخلاف
دریس عیب است تاقه را ومدح است
ان وحرح را
فتیلج لفعلوع چیزیست
ریشه که آنرا بکمان وسیاه روغن پر
چیینند وجون بر آید لغنا شد
(افتتاخ) ندو کردیدن وتاسیدو مر
بر افتادن کسیرا
(تفتیخ) پهنا ساختن وفرهنگ انیفعاله ب
المستانز

ف ت ر (فتر) بالفتح معرفت نام نخلی
(فترة) بالکسر سستی وزبان میان
دو پیغمبر زمانی ست اذا
وَلِقيتُهُمَا اخَذتهُ فَتْرةٌ في
الرِّجْلَيْنِ حتّى لَعْرق فِتر كعنت كذالك
(فتر) بالکسر مابین دو انگشت
سبابه وابهام ونام زنی او هیر بالفتح
(فتر) بالضم به پاس برگ طرما
بر آن آرد پیزند
(فتر) محرکه پی وکوشت بجسناک کسر دشت
ومقعد ست معلوم از طعام وسستی
(فتار) بکتاب آغاز سستی
(فاتر) آب آرمیده وفرونشسته جوش
وطرفٌ فاتِرٌ جلو سست نگاه
(فاتور) آب فرونشسته جوش
(تفتر) بفتح التاء العرقیه وفتر
نامی است فراهم آورده
در ض فَتَرَ فُتُورًا وفِتَارًا
بالکسر آرمیده سپس جوشش و
سستی آوردن وبجوشتی وفترالماء
آرمیده آب وفرونشست برسستی
آن و فتر الشیء پیمود آنرا
از میان دو انگشت سبابه وابهام
فَتَرَ جِسْمُهُ فُتُورًا سست ونرم
بند با کردید
اَفْتَرَهُ الدّاءُ اِفْتَارًا سست
کردنیده آنرا بیماری وافتر الرجل
سست شد نه او نز ورشتی
در کمان وافتر الشراب
سست کرده شه ب خوار
(تفتیر) سست کردانید و پراکنده
و پریشان کردیدن وبرد آرمیدن آن
بوتا صه شد تنش یا ریدن

اه تَفَتّرَ الفَرَسُ - نشان بست
ف ت ر ص (فترصة) کرم چه بریدن
ف ت ش (فتش) بالفتح کاویدن
والفعل من ضرب
(تفتیش) جستن وکاویدن
ف ت غ (فتغه فتغا) بالفتح پای لیمه
آنرا چندانکه شکسته گردد
(تفتغ) شکسته کردیدن یقال
تفتع تحت الضبلع تفتغ
ف ت ق (فتق) بالفتح بکاه وبجرکه جامه
بازکنا رسیده کرد بیرامونش بازنماید وزمین
وآن کشاده فراخ به الاخرج الى حتي و
بیماری ست که ازو ست خایه پیدا گرده
بخلال پرده ودکنه انشکافد و آن ع
ودرآن جیر غیب کرمش از شکافت مسرور
بودو وسے واین بسبب اگرچه
ست فتق ترلی کوینه واگر امعاست
معوی واگر ریح ریحی واگر آب مائی
واگر ماده غلیظ لحمی ولا بره ار الآما
یحدث للصبیان نادرا ومکانه فتق و
نوحه بره باشد
(فتق) بالتحریک سپیده دو
پیامن و نیز دستی کشاده کس
کردیدن زن وارزانی سال و
فراخی آن و الفعل من سمع یقال
فَتِقَ عامُنا اي اخصب.
(فتق) بضمتین زن چرب زبان
کشاده سخن وربی بلا غت
(فتاق) بکتاب مایه توی کرده در سانند
خمیر را وترنج نباید زافتاب وپی
پوستی سپید که مابین وجوب
خوشه خرما باشد نه خشک وکج
شده آن بکو جه است وچند

بطلاء است از داروها که آمیخته
با بلسان است * و دو فتاق
جامه است * فتاق، بالکسر
ابر از شعاع آفتاب
و فتیق، کامیر شکافته و شکافته
از فربهی * رجل فتیق اللسان
مرد تیز زبان * و نصل فتیق
الشفرتین پیکان دو زبان * و
صبح فتیق، امداد بشدن
و فتقا، زن کشاده کس
و فتوق، بالضم باران اندک منه
عام ذو فتوق ای قلیل المطر و
آفت مانند ریم و نیاز و ویشی و
بیماری یقال لحقت علیه الفتوق
ای الآفات ـ
و فیتق، کصیقل درودگر و آهنگر و
بادشاه و ربان
و فُتُق، کعنق بالضم ... است و
و مفتق القمیص، کمقعد
شکاف جای پیراهن
(ن) فتق فتقا، بالفتح مایه قوی
و بسیار انداخت در خمیر * و نیز
فتق، شکافتن و کشادن نافه
مشک را و برآمدن بوی مشک چیزی
و حرب افتادن میان قوم و مفارقت
کردن جماعت را و خلاف ورزیدن
و افتاق، جهای باران نارسیده را
یافتن و در آمدن در آن و خداوند
ستوران فربه گردیدن و بوی خوش
خوشبو ساک کردن، کشاده شدن
ابر از قوم یقال فتق القوم اذا
اذا انفتق عنهم الغیم و آشکار گشتن
شعاع آفتاب از جای ابر شکافته

و کذلک القمر یقال افتق القمر اذا
انفتق عنه السحاب فبدا
و تفتیق، شکافتن و کشادن
و تفتق، شکافته و کشاده گردیدن
انفتقت الناقة انفتاقا ـ
رسیده او را بیماری میان پستان
و ناف و به باشرت به * و نیز انفتاق
کشاده و شکافته شدن و کشاده کس
گردیدن زن مُنفتقة نعت است ازان
ف ت ک فاتک، ج فتاک کفجار جمع
(ن ض) فتک فی الامر
فتکا بالفتح ستیهیدن در کار * و
فتک فی الخبث فتوکا
مبالغه نمود در آن فتکت
الجاریة بیباک شد * و نیز فتک
بکار خواسته نفس در آمدن
فتوک بالضم بیباک شدن و ناگاه گرفتن
و ناگاه کشتن کسی را یا رو باروی
زخم رسانیدن یا عام است و دلیری
کردن و فی الحدیث قید الایمان
الفتک لا یفتک مؤمن ـ
و افتاک بکار خواسته نفس در آمدن
و تفتیک، پنبه زدن
مفاتکة، رو باروی آمدن کسی را
جنگ نمودن و با هم سخت در افتادن
و در جنگ یا بچه خوردن و جز آن
و با یکدیگر بکاری در افتادن و
پیوسته داشتن کسی را بر کاری
و بجان داوری یقال فاتک فلانا
اذا اعطاه ما استام ببیعه و فاتحه
اذا ساومه فلم یعطه شیئا ـ
و تفاتک، بجد در آمدن در کاری
و مشاورت ناکردن با کسی

ف ت ک ر. فتکرین ... ن ...
بلا و سختی یا شگفت ...
بحیث الفاء ...
الفاء و سکون التاء و فتح الکاف
شدید یقال لقیت منه الفتکرین
و الفتکر یعنی دیدم از وی سختیها و عجبها
ف ت ک ل، متکلّین ...
ف ت ل، فتل، بالفتح ...
باشد و قایم مقام ...
برگ برکشاده ...
و فتله، بالفتح ...
یقال ما اغنی عنک فتلة ای
شیئا و علی الله ...
برآید خاصة ...
و فتل بحرکت برآمدگی ...
شتر یا جدایی میان آرنج ...
و فتیل، کامیر تافته ... باریک
...
بر حلقه دو چوب استاده ...
...
... یقال
ما اغنی عنک فتیلا ای شیئا
فتیله پیه ...
هو فتل ...
سخت یا دور از پهلو * و قوم
افتل الایدی ...
و ناقة فتلاء ...
و فتال، کشداد ...
و مفتل ...
(ض) فتله فتلا، بالفتح تافت
آن را مفتول نعت است ازان
* و فتل وجهه عنهم ...
گردانید از ایشان * و فتل

و ذوابته برگشته رای گردوی را
و نیز فتل سبال برگردانیدن
و در پی قریب رفتن و منه المثل
مازال فلانٌ یفتل من فلانٍ
فی الذروة و الغارب ای یدور
من وراء خدیعته ــ
و افتتال برآمدن خلاف و به سلو و صلح
و ثبات مُفتَّل کمنظر پیسته سخت
تافته شده و امکه
و تفتیل تافتن سخت شده و نکتره
و تفتّل تافته گردید
و نفتال تافته شدن

ف ت ن

فَتن برگردیدن و بعض
منان او یونان یعنی شیرین و تلخ
فِتنه آزمایش و عذاب و مال و فرزند
نیز شده آزمایش و محنت و مشغولیت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فتّان [illegible]
فتین [illegible]
[illegible] سیاه فتن
کاتب جمع * و وَرِقٌ فَتِین
ای فضّة محترقة
و فتّین [illegible]
و فتّان [illegible]
[illegible] کشته
و فاتن [illegible] گمراه کننده قال
الفرّاءُ اهل الحجاز یقولون ما
انتم علیه بفاتنین و اهل نجد

مفتتن و از اعلام است و قلب
فاتنٌ لَنه وَکَتنه المرأة آخذه
دلهته فاحبّها ــ
و فتّان کشنده زرگر و زر و [illegible]
* و فتّانان درم و دینار و منکر و نکیر
و فیتن کعید [illegible]
و فانون کقارون نام تان پز فرعون
که موسی علیه السلام او را کشت
و مفتون آزمایش و منه قوله
تعالی بأیّکم المفتون والباء بمعنی
فی او زائدة و هو مصدر کالمعقول
و مفتتنه افتاده [illegible] و عقل
و مال رفته * و دینار مفتون
[illegible]
و ص، فَتَنه فَتناً بالفتح، و فُتوناً
[illegible]
* و فتنه [illegible] * و
فتن فلانٌ [illegible]
شعر * و فتن [illegible] فُتُوناً
بالضم [illegible]
و کما فتنته المرأة فهو مفتون
و فتین ـ مجهولاً [illegible]
[illegible] * و فتنته المرأة [illegible]
[illegible] * و فتنه عذاب کرد او را
* [illegible] آتش سوختن منه قوله
تعالی یوم هم علی النار یفتنون
و مُفتّن [illegible]
و فتّان [illegible]
و [illegible]
و مفتتن [illegible]
و تفتین [illegible]
و افتتان [illegible]
[illegible]

ف ت ی و فِتیة، گروه جوانان فِتْوان
بالکسر جمع
و فَتی، محرّکة جوان و جوان مرد
نیکو خوی فَتیان و فَتوان ـ مثنی
* و فِتیان و فِتیَة و فُتوة بکسرهن
و فُتُوّ و فُتیّ بالضم و تشدید الواو
و الیاء جمع فتات مونث فتیات جمع
و فتیان مثنی شب و روز
لا افعله ما اختلف الفتیان
و فتیان بالکسر قبیله است از
بجیله ازان است ربیعة فتیانی
و فَتِیّ کغنی جوان سال از هر
چیز فتیّة مونث فتاء بالکسر
والمد جمع * و یقال قد وُلِد له
فی فتاء سنّه اولاد دستور جوان
سال آفتاء بالفتح جمع
و فتاء بالکسر جوانی و جوان شدن
و جوانمردی نمودن
و فتوی بالضم مقصوراً و بالفتح
[illegible] فقیه و معنی فُتیا بالضم
والقصر و بالفتح مثله
و فُتُوّة بالضم و تشدید [illegible] جوان
[illegible]
و فتی [illegible] حریفان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فَتِیَ فَتاءً بالفتح [illegible]
جوان [illegible] جوان مردی نمود
و فِتیّ [illegible] هشام بن [illegible]
[illegible]
و افتاه فی الامر افتاءً ـ [illegible]
[illegible] جست [illegible]
[illegible] * و نیز افتاء جواب دادن بر فتوی

(تَفْتِیَة) باز داشتن دختر را از بازی با کودکان و همراه بودن یقال فُتِّیَتِ الجارِیَةُ مجهولاً اذا حدرت ومُنِعَت من اللعب مع الصبیان
(تَفَتِّی) باز ایستادن دختر از لهو و بازی با کودکان یقال فُتِّیَتْ البنت فَتَفَتَّت و جوان مردی نمودن ویقال لفلان جنب تفتّت ای تشبّهت بالفتیات و
(تَفَاتِی) جوانمردی نمودن و بنزد یک مفتی شدن بقال تفاتوا الی المفتی ای ارتفعوا الیه فی الفتوی
(اِسْتِفْتَاء) جواب فتوی خواستن
ف ت ء (فَتَأَ) لقد فتأ فَتْئًا و فُتُوءًا بالضم آب باز ایستانیدن دیگ را از جوش و نیز فَثْء شکستن خشم را بسخن و بدرم کردن و فرو نشاندن سردی چیزی را و باز داشتن چیزی را از کسی و جوشیدن شیر پس باز بر آمدن کف و پاره پاره شدن آن و فرو نشاندن خشم کسی را ومن امثالهم فی الیسیر من البر ان الرثیئة تفثأ الغضب واصله ان رجلا کان غضب علی قوم وکان مع غضبه جائعا فسقوه رثیئة فسکن غضبه وکف عنهم
(اِفْثَاء) سستی آوردن و مانده شدن در آرمیدن و جای گرفتن وده بر افتادن و شکستن گرما و سنگریزه را گرم نموده آب پاشیده بیمار را بر آن خوابانیدن تا عرق کند یقال افثأ المریض
ف ث ث (فَثّ) بالفتح گیاهی است که در خشک سالان دانه آن خورند یا آنرا بیز ند و بگورند و درخت نخل و ثمر فَثّ خرمای پراگنده
(مُفَثَّة) بالفتح بسیاری وافزونی و کثیرة مُفَثَّة بسیار مهمانی
(ن) فَثَّ جُنَّةُ فَثًّا پراگنده کرد بجنگل را
(اِفْتِثَاث) قهر کردن یقال ما افتثوا مجهولا ای ما قهروا
(اِنْفِثَاث) شکسته گردیدن
ف ث ج (فَاثِج) شتر ماده جوانه آبستن و بار دار و ناقه فربه که یکسال یا سالها بار دار نگردد یا آبستن نشود یا گشن یافتن از اضداد است و ناقه بزرگ کوهان فربه
(ن) فَثَجَ فَثْجًا بالفتح کم گردید وگران کرد و فثج الماء الحار بالبارد فرونشاند گرمی آن از آب سرد
(اِنْفِثَاج) گذاشتن و مانده شدن ودم تا سر بر افتادن یستعمل معروفا ومجهولا ویقال بئر لا یفثج مجهولا ای لا ینزح -
(تَفْثِیج) گران گردانیدن
ف ث ح (فِثْح) الکتف هر ارغانه شکنبه افثاح جمع و باریست کلان که با نبان ماند
ف ث د (فَثَاثِید) بالفتح ابرهای سپید بر هم نشسته و استرهای جامه
(تَفْثِید) استر ساختن زره را
ف ث ر (فَاثُور) تشت یا تشخان یا خوان از سنگ رخام یا سیم یا زر یقال هم علی فاثور واحد ای علی مائدة واحدة او منزلة واحدة
وگروه آفتاب و کاسه بزرگ و پاتیه واین هر دو از فرود فاثر است وگروه مدرسه حد ملک کفار که در پی طلب دشمن روند و جاسوس و منزلات و تت ومانی و کاسه یا جاه کو چک و پوست شتر باز کرده وسینه و دو موضعی است
ف ث غ (ف) فَثَغَ رأسه فَثْغًا شکست سر او را
ف ث ف (فَثَافِید) بالفتح ابرهای سپید بر هم نشسته و استرهای جامه
ف ث ی (اِفْثَاء) مانده گردیدن
ف ج ء (فُجَاءَة) آنچه ناگاه و ناگاه پر قطری شاعر وفجاءة المازنی مر دیست
(ف) فَجَأَ الجاریة کاوید آن را
(س ف) فَجَأَهُ فَجْأً بالفتح و فُجَاءَةً بالضم کسرانه ناگاه گرفت آن را و ناگاه در آمد بروی
(س) فَجِئَت الناقة بزرگ شکم گردید ناقه
(مُفَاجِئ) شیر بیشه
(مُفَاجَاءَة) بناگاه در آمدن بر کسی وگرفتن آنرا فجاء بالکسر مثله
(اِفْتِجَاء) ناگاه در آمدن بر کسی
ف ج ج (فَجّ) بالفتح راه کشاده میان دو کوه فِجَاج بالکسر جمع آن و فَجّ دَجَاء بر سیبست بمدینه
(فِجّ) بالکسر میوه خام و خربزه خامی که نرسیده باشدش
(فُجَّة) بالضم شگاف
(فُجُج) بضمتین کسانیکه صحبت آنها ناخوش دارند

فَجّاجَة بالفتح میوه خام
فُجاج بالضم راه فراخ میان دو کوه
رجلٌ افجّ مرد سخت گشاده کننده
پا را از بزرگی انجام
قوس فجّاء کشد او کمان که
زه از قبضه‌اش دور و جدا باشد
فَجْفَج لغد فدم و بسیار سخن
خویشتن آرای بزیادت از وسع
اخر و نازنده بدان تجفجف کمدحر
* وتجفاج کمخان شد
فَیج تیز سیل رود بارے یا
وادی فراخ وادی تنگ دور
است از اضداد است
فجحت تقوس ـ لبند
زدن زه تیز ـ و فجحت ما بین رجلی
گشاده نمود بر پاے خود را
رجاف افجح لفقرہ قبہ و او حمود
نح الارض بالفدان سخت
شگافت زمین را بفدان * نیز
افجاج براه فج رفتن و میان
ـ پا گشاده گردانیدن و شتافتن
ـ یمیس ستر مرغ
مِفجاج پا باز کرده ایستاده و گشاده
نده بحال هو مثنی مفاجا
تفاجج کشاده داشتن میان بدو
پا رفتن
قوس منفجّة بفتح خالماں که زه
از قبضه وی دور باشد
ف ج ح فجح بالضم قبیله است و نام
ان قبیله فجوح بصیغه است
ف ج ر فجر بالفتح سپیده آخر
روشنی نگاه که سرخی آفتابست
از سیاهی شب

فجرة الوادی فراخ جاے رود با
که آب روان گردد بسوے آن و موضعست
فُجْرة بالضم جاے آب زهیدن
فَجَر محرکة بخشش و جوانمردی
و مردمی و احسان و مال بسیار
آن * وذو فجر موضعست
و کسر فجرة محرکة ممنوعة
یعنی دروغ گفت
فِجار ککتاب راسها * و بایام الفجار
چهار روز در ماهے حرام که ست
بین قریش و من معها من کنانة
و بین قیس عیلان و کانت الدبرة
علی قیس فلما قاتلوا قالوا فجرنا
حضرها النبی صلی الله علیه وسلم
وهو ابن عشرین و منه الحدیث
کنت انبل علی عمومتی یوم الفجار
و رمیت فیه باسهم ما احب انی
لم اکن فعلت ـ
فَجار کقطام زنا کاری اسم است
فجور را و هو مبنی علے الکسر * و
یا فجار معدولست از فاجره
فُجور کصبو مرتکب گناه و زنا کار
فاجِر مثله فجر بضمتین جمع
فاجر تباه کار و نافرمان و
زناه فجار کزنار و فجرة محرکة
جمع * و مالدار و جاه و کرم بسیار
فُجیرة کجهینة جائیست
مَفجرة کمقعدة موضع آب زهیدن
منفجر مثله * مین هموار که روان و بال
و بدان گرد مفاجر جمع
فَجَرَ فجرا بالفتح و فجورا
بالضم و فجرة بفتح بگشت
گردید بر گناه و زنا کرد * و فجر

عن الحق روے گردانید از آن
* و فجر فلان الماء فجرا بالفتح
روان ساخت آب را * و فجر من
المرض به شد زبیماری * و
نیز فجر رفتن بگناه و زنا * و
نیز فجور دروغ گفتن و دروغ
داشتن و بے فرمانی کردن و خلاف
ورزیدن و تباهی نمودن و میل
کردن و میل نمودن سوار از زین و تباه
گردیدن کار و کنده گردیدن چیزی
مُفجِر بکسر وقت فجر در
آمده و یقال انت مفجر الی طلوع الفجر
افجار در پگاه در آمدن و فاجر
یافتن کسے را و دروغ بر بافتن و
زنا کردن و نا گرویدن و میل کردن
از حق و مال بسیار آمدن و بیرون
آمدن آب چشمه را یقال افجر
الینبوع اے انبط ـ
تفجیر آب براندن شد و للکثرة
مُتفجّس بکسر الجیم نام اسپ
حارث بن وعلة
تفجّر روشن شدن صبح و روان
گشتن آب و جوانمردی نمودن و بدیهی الیاب
متفجر الرمل راه ریگستان
افتجار از خود گفتن سخنے را
و بر یافتن آن بے شنیدن و
آموختن از کسے
منفجر جاے روان شدن آب
* منفجر الرمل ـ راه ریگ
انفجر علیه اللیل انفجارا
سپید گردید آخر شب * وانفجرت
الدواهی رسید بلا از هر سو
* و نیز انفجار روشن گردیدن

یا ماده و روان شدن آب و جوا مردی
نمودن
ف ج ز (فجس بالفتح بزرگ منشی کردن
لغة فی الشمس والفعل من نصر
ف ج س (فجس بالفتح بزرگ منشی
کردن و بزرگی نمودن و چیره شدن و
نو پیدا ول آوردن کارے را که زشت
باشد والفعل من نصر
(انفجاس ... باطل فخر کردن
(تفجس) بزرگی نمودن
ف ج ش (فجش) بالفتح بشکستن
فراخ ساختن چیزے را والفعل من نصر
ف ج ع (فجع الغراب نام مرد ملقمه
(فجیعه) کسفینه سختی و اندوه و درد
ناک فجائع جمع -
موت فجوع کصبور موت و
هلاک کردن و مند گردانیدن مردم را از سختی
(فاجع ... دشتی + و موت
و فاجع موت دردناک کنن مردم
از سختی و بلا - وامراة فاجع زن
مصیبت زده
(فاجعة) سختی و اندوه یقال
نزلت به فاجعة -
(ف) فجعه فجعا بالفتح دردمند
کردن وی را و مصیبت زده ساخت
یا فجع در دمند شدن مردم بکم
گردیدن چیز گرامی و عزیز یقال
فجع بماله مجهولا -
(تفجیع) دردمند شدن بمصیبت ...
(تفجع) دردمند شدن از سختی اندوه ...
ف ج ل (فجل) بالضم و بضمتین ترب
فجلة یکے ناقع تر است جهت
... مسل ... ودرد ...

و استسقا و گزیدگی مار و نیش عقرب
و اگر پوست یا عرق آن را بر عقرب
اندازند در حال بمیرد و بر طعام هاضم
و بیش و گوارنده طعام است و
پیش از طعام سرد کننده حرارت
اشتها و بهترین و اقوی تخم آن پس تر
پوست بعده برگ بعده علی
المراتب و خرد بهتر از بزرگ +
(حب الفجل) داروے دیگر از انست
روغن فجل
(فاجل) قامر و غالب در قمار
(افجل) آنکه میان هر دو پایش
دوری باشد
(فنجل) کجعفر یعنی افجل است
(فنجلة) بالفتح رفتارے است
بانرمی و سستی فنجلی
بالفتح مقصورا مثله در رفتار پیران
(س ن) فجل فجلا - بالفتح و
بحرک نرم و فروهشته گردید و سطبر شد
(تفجیل) پهن ساختن چیزے
را و پیش آوردن
(انفجال) نو پیدا کردن کارے را
ف ج م (افجم) آنکه در کنج دهانش
سطبر باشد
ف ج ن (فجن) آنکه گیاه سداب را
پوسته خورد
(فیجن) کجعفر گیاه سداب
ف ج و (فجوة) بالفتح شگاف میان دو کوه
و حجز آن و منه قوله تعالی وهم
فی فجوة منه زمین فراخ و کشادگی
میان سرای ابین حواجی الحواقر
فجوات و فجاء بالکسر و الجمع
فجا محرکه خله

(افجی) آنکه میان هر دو ران یا
زانو یا ساقش دوری بلغت و شترکه
میان دو پاشنه دوری باشد
فجوی مونث
(فجواء) بالفتح والمد زمین فراخ
و کشاده و قوس فجواء کمان که زه
از وے دور باشد
(ن) فجا القوس دور نموده را از
قبضه کمان + فجا الباب کشاده را
(س) فجئت القوس فجا -
محرکه کشاده سینه گردید کمان از
زه + و نیز فجا دوری میان دو
زانو یا ران یا ساق یا میان دو پاشنه
شتر و از ضرب نیز آید و بکلان شکم
شدن ناقه
(افجاء) کشاده و فراخ ساختن
نفقه بر عیال
(تفجیه) کشاده و برهنه کردن و
یکسو گردانیدن
تفاجی الشیء شگاف دار گردید
(انفجاء) کشاده گردیدن در
ف ح ث فحث کلنف هزار خانه
شکنبه نعیت در صفت
(ف) فحث عنه فحثا بازکاویدن از
(افتحاث) بازکاویدن از چیزے
ف ح ج (فحج) محرکه رفتار که در آن
پیش پاے ها نزدیک کنار ندو پاشنها دور
(افحج) آنکه پیش پا ها نزدیک
کناره و پاشنه ها دور در رفتار
(ف) فحج فحجا - بالفتح بزرگ
منشی نمود + و فحج فی مشیه -
برفتار فحج رفت
فحج افحجاجا - پس باشد

گریخت * و افجح عنه باز گردید
و افجح حلوبته هر دو پای
حلوبه را گشاده داشت در دوشیدن
(تفجیح) پیش پایها نزدیک
نهادن و پاشنه‌ها دور در رفتار
(تفجج) هر دو پا را گشاده داشتن
در رفتن و جز آن

ف ح ج ل (فجحل) کجعفر قال
ذکره النحاة و فسروه بالفجح وعندی
انه وهم وانما الافجح هو الفجحل
لکنهم لما ذکروه اوردته انتهی
ولا بعد فی ان یکون الفجحل
الفجل وهو الافجح۔

ف ح ح (فحح) بالفتح آواز مار که
از دهن وی آید
(فحه) بالضم گرمی و سوزش فلفل
(فحح) بفتحتین اندرها سجرشان
(فحیح) کالفحی کامیر آواز مار که
از دهانش آید
(فحفاح) بالفتح آنکه در آواز وی
گرفتگی باشد و نام جوی است در بهشت
(تفحاح الافعی) بفتح دال
الفوقیة بمعنی فحیح الافعی است
(ن ض) فحت الافعی فحا۔
بر دمید از دهن * و فح فی
نومه دمید در خواب و کل ما کان
من المضاعف لازم المستقبل
منه یجیء علی یفعل بکسر الاستقبال
الحروف جاء بالضم والکسر نحو
هر یهل و یهل و نمّ ینم و ینم
و نث یحث الغرس و یحث
و شد یشد و یشد
و نمت و یثم الرکب کذا ۔

(فحفحة) درست کردن دوستی
را بی آمیغ گردانیدن و عارض شدن
گرفتگی گلو در آواز و دمیدن در خواب
ف ح ر (افتحار) از خود کردن کاری را
و از خود آوردن سخن ورلی را
و پیروی ناکردن کسی را و در ان
ف ح س (فحس) بالفتح بدهن و زبان
گرفتن از دست آب و جز آن را
و بدست مالیدن جو را چندانکه غبار
و جز آن از وی دور گردد و الفعل
من فتح
(تفحس فی مشیته تفحسة)
خرامید

ف ح ش (فحش) بنگ رفت و هر
بدی که از حد در گذرد و بسیار چیره
(رجل فاحش) مرد فحش گوی
(فاحشة) زنا و هر گناه و بدی
که از حد در گذرد و هر چه که
خدای عز و جل ازان نهی فرموده
(فحشاء) بعمره زنا و رفتی در ادای
زکات
(فحاش) کشداد مرد فحش گوی
(ك) فحش فحشا بالضم از حد
در گذشت بدی * و نیز فحش
در گذشتن از حد در جواب و ستم
کردن در آن و منه الحدیث قالکنی
فاحشة بعایشة رضی الله
عنها سو یک زفت غدن
(افحاش) فحش گفتن بر کسی و یعدی بعلی
یقال افحش علیه فی المنطق
(فحش) بیهوده گفتن
(تفاحش) فحش گفتن و آشکارا کردن
آنرا و از حد در گذشتن بدی

ف ح ص (فحص) بالفتح هر جای که
جای باش مردم باشد و چند موضع است
در غرب فحص ملکیطلة و فحص
اکشونیة و فحص اشبیلیة و
فحص البلوط و فحص الاجم و
فحص سور نجین ۔
(فحصة) بالفتح جای نرم
(فحیص) کامیر کاونده از چیزی
یقال هو فحیصی یعنی جوینده عیب
و راز منست
(افحوص) کعصفور رخنه
سنگ خارا فاحیص جمع
(مفحص) کمقعد خانه مرغ سنگخوار
(ف) فحص عنه فحصا باز
کاوید ازان و تفتیش کرد * و فحص
المطر التراب بر گردانید باران
خاک را * و فحص فلان لبنا فت
و فحص المفنتج حسید
و دندان مثین وی * و فحص القطا
التراب آشیانه ساخت سنگخوار
دران و منه الحدیث فحصوا عن
رؤسهم کانهم حلقوا وسطها
و ترکوها مثل افاحیص القطا
(مفاحصة) عیب در از همدیگر
بازکاویدن مفاحص بکسر الحاء
نعت است ازان
(تفحص) باز کاویدن از چیزی
(افتحاص) باز کاویدن از چیزی
و یعدی بعن ۔
ف ح ض (فحض) بالفتح شکستن هر
چیزی و اکثر استعمال آن در چیزی
تر آید مانند خیار و با درنگ و جز
آن و الفعل من فتح

ف ح ق (انفحق) فحق الفحق زمین فراخ
(تفحق) بین رجلیه تفحیقا - فراخ کرد میان هر دو پای را
(متفحق) بکسر الحاء آنکه دهن از کلام
(انفحق) فراخ و گشاده گردید
ف ح ل (فحل) بالفتح از هر حیوان نر فحول و فحولة بضمهما و افحل کافلس و فحال و فحالة بکسرهما
جج * و ستاره سهیل چه آنجست که از ستارگان دیگر بر کنار باشد چو
گشن که وقت بر جستن بر ماده از شتران کناره گزیند و خرما بن نر
و گیاه دارنده اسپان و راوی و باز گویند
شعر و سخن و نیکو دانا فحول
بالضم جمع * و بوریا که از برگ
خرما بن نر بافند و منه الحدیث
انه علیه السلام دخل علی رجل
من الانصار و فی ناحیة البیت
فحل من تلک الفحول فامر بناحیة
منه فرش ثم صلی الله علیه وسلم و موضعی
است بشام که در آن جنگ ها واقع
شده و جائیست دیگر و درخت
است * و نیز فحل نام ابن عباس
بن حسان که با یزید بن مهلب
کارزار نموده و بضرب متخالف
همدیگر را کشتند * و نیز فحل
لقب علقمه اینجست که چون
امرؤ القیس با وی جندب را
بسبب غالب آمدنش بر وی در
شعر طلاق داده در حباله نکاح خود
در آورده * فحول الشعراء
چیره دستان در مهاجات و آنانکه
چون با شاعری معارضه کنند چیره شوند
(امرأة فحلة) بالتاء زن زبان‌دان
(فحل) بالکسر موضعیست
(فحل) ککتف جائیست
(رجل فحیل) کامیر مرد نیک دانا
و نجیب و مرد سخت گشنی
کننده * و فحل فحیل گشن نجیب
با اصل و نیکو گشنی * و گشن
فحیل تمام شبیه شتر نر در نجابت و زیرکی
(فحلان) بالکسر جائیست در احد
(فحلتان) بالکسر موضعیست
(فحلاء) بالفتح ممدود موضعیست
(فحال) کرمان خرما بن نر
فحاحیل جمع و هذا خاص فی النخل
و قد یقال فیهما فحل و فحول ایضا
(ف) فحل ابله فحلا کریما
گزید جهت گشنی شتران خود
گشن برگزیده را * و فحل الابل
گشن گذاشت در شتران * و فحل
فحلة و فحالة بکسرهما و فحولة
بالضم گشنی کرد
(افحال) گشن بعاریت دادن
(متفحل) درخت که بار نیارد
(تفحل) با گشن مانستن و بتکلف
نمودن فحولت را در لباس و طعام
و درشت گردانیدن آن هر دو را
(افتحال) گشن اصیل گزیدن جهت گشنی شتران
(استفحال) بزرگ شدن کار و
فحل نیکو ترا جستن تا بچگان خوب
در توالد * کما یفعله اعلاج کابل اذا
رأوا رجلا جسیما من العرب خلوا
بینه و بین نسائهم لیولد فیهم مثله
و نر گردیدن خرما بن
ف ح م (فحم) بالفتح انگشت و یحرک
(فحمة) بالتاء یک انگشت
(فحمة) اللیل اول شب و تاریکی
آن یا شب سخت سیاه یا از مغرب
تا هنگام خفتن [illegible]
بوسه گرا فحام [illegible] فحوم
بالضم جمع * [illegible]
[illegible] بن
جمیز نیم شب
(فحم) ککتف [illegible]
(فحیم) [illegible]
(کاحم) رنگ سیاه [illegible]
[illegible]
(فحومة) [illegible]
سیاه رنگ شدن [illegible]
[illegible] تفحیم [illegible]
[illegible] و فحمل [illegible]
[illegible] من فحم الصبی فحما
بالضم و فحاما و فحوما - بضمها
گریست کودک چندانکه سپری شد
آواز وی * و فحم الکبش
بانگ کرد فحم الصبی تفحیما لا
کذلک فیهما و یقال تعالی الکبش
حتی فحم اذا صاح فی صوته بحوحة
* و نیز فحم بالفتح وقت تاریکی
دلك فحم فحوما - سیاه رنگ گردید
(مفحم) کمکرم مرد [illegible] و آنکه از بر
شعر گوئی قادر نباشد
افحم الهم افحاما - از شعر گوئی
باز داشت او را اندوه * و افحم
الصبی مجهولا گریست چندانکه
آوازش سپری شد و افحم الکبش
بانگ کرد * و نیز افحام خاموش

گردانیدن بحجت و خصومت و قطع کردن سخن کسے را و سیر نا کردن در شدت تاریکی و فخم بافتن کسے را یقال حاجاه فافحمه یعنی الهجر کرد او ـ ایں و فرو ماندہ یافت ایز در جواب

و تفحیم اسیر نا زدن در تاریکی اول شب یقال فحموا اے فحمة العشاء و دیگر نیدن حبیکے را یقال فحم وجهه اذا سودہ۔

افتحام آب شراب شبانگاہ بے خوردن

ف ح و (فحا) بالفتح مقصور آو بکسر دیگ افزار بالکسر فحواء کصحرا سند یا دیگ افزار خشک اکحی بالضم ممدود و بالفتح و نے الحدیث من اکل فحا ارضنا لم یضرہ ماؤها یعنی بصل۔

(فحوة) بالفتح المیس بے آمیغ

(فحیمة) بالکسر کحدیة و غوینة است مدلی تنگ یا عام است

فحوی الکلام بالفتح مقصورة معنی سخن و مضمون و در وش آں فحواه۔ بالمد فحواؤہ علو رشد یقال عرفت ذالک فی فحوی کلامه

(تفحیة) تنگ دیگ افزار در معنی در دیگ منہ فحی قدرک ای کثر بازیها و کلام را بسوی مضمر سے بردن یقال انه یفحی بکلامه الیٰ کذا و کذا

ف ح ت (فخت) بالفتح اهتاب بکر تا این گرد و دام شکاری سو رانے که گرد در آسمان خانه

(فاختة) کصاحبه مرغی است معروف فواخت جمع۔ ولیمانی فاختة بنت ابی طالب خواهر علی بن ابی طالب کرم الله وجهه * و فاختة بنت عمرو ـ و فاختة بنت ولید صحابیات اند

(ف ، فخت فختا ـ بالفتح برید آنرا * فخت الاناء و انشاء آنرا و فخت راسه بالسیف ـ زد سرش را بشمشیر و برید * و فختت الفاختة بانگ کرد * و نیز فخت بر آوردن باورچی گوشت پاره از دیگ

(تفخت) برفتار فاخته رفتن و گفت انشتن از جیگر

(انفخات) سوراخ دار کردن دیدن سماق

ف خ ج

(فخج) محرک سخت دوری میان بر دو پاے وهو اشنوا من الفحج تباهنا

(ف ، فخج فخجا ـ بالفتح بزرگ منشی نمود

ف خ خ (فخ) بالفتح دام شکاری بمعنی فخاخ بالکسر و فخوخ بالضم جمع و ضعیت بلد و در است قبر ابن عمر و نیز فخ فرو بشکل پرده پاے فخج محرک مثل

(فخة) بالفتح فرو بشکل پرده پشت و خواب که بعد جماع آید و زن چرکین و زن سطبر و خواب بر پشت و خواب با ما دمی و کمان نرم

(فخیخ الافعی) آه آه از مار که از دهن بر آید و فی الحدیث ابن عباس نام النبی صلی الله علیه وسلم حتی سمعت فخیخه ثم صلی و لم یتوضأ قال الاوزاعی لا وضوء من النوم و قال ابو موسی لا یخرج من النوم الا ان یتیقن خروج خارج

(ف ، فخ النائم فخا بالفتح و فخیخا کامیر خرخر کرد در خواب * و فخت الافعی دمید بر کسے

(فخفخة) با چیز فخر کردن و نازیدن

(افتخاخ) خرخر کردن در خواب

ف خ ذ (فخذ) کتف ران مونث آید (فخذ) بالفتح و بکسر مثله و گروه برادران و تبار مرد کم از بطن باشد تقول هذا فخذ فلان افخاذ جمع و یقال اولها الشعب ثم القبیلة ثم الفصیلة ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ

(تخذا) کصحرا زن که مرد را میان ران خود گیرد و شدند یاید

(ض ت ، فخذہ فخذا ـ بالفتح بر ران او زد یا بشکست ران آنرا

(فخذ) مجهولا : ران رسیده باشد

(تفخیذ) در گرفتن و پراگندن و همه را فرو شدن و خواندن خویش و ندر را الاقرب فالاقرب منه الحدیث بات یفخذ عشیرته ای یدعوهم فخذا فخذا و نسبت کردن کسے را بسوی قبیله صدراں گرفتن چیزے

(مفاخذه) هم زانو شدن

(تفخذ) درنگ نمودن و پس ماندن

(استفخاذ) سست کوشش گردیدن بآرام شدن

ف خ ر (فخیر) کامیر کلکبا قیر نازد و فخر کند و مرد مغلوب در فخر

(فخور) کصبور نازنده و ناقه بزرگ پستان کم شیر و پستان سطبر در شت تنگ سوراخ کم شیر و خرما بن بزرگ اندک میوه و نخل و اسپ بزرگ و ساز نده

(فاخر) نازنده و بهترین هر چیزی و گران مایه و خرده خرما بزرگ بیدانه
(فخّار) کشند او سبو و سفالینه
فخّارة یکے و مرد بسیار فخر
(فخّیر) کمیت بسیار نازنده
(فیخر) کمیده اسب بزرگ دراز نره
فیاخر جمع
(فاخور) ریحان خوشبو کرنوعی بهست
(مفخرة) کمقعده و تضم (الخا) و بکچه
بدان نازند و مایه نازو بزرگے
(ن) فخرة فخراً چیره شد بر کے در مفاخره
(ن) فخر فخراً بالفتح و بحرک
و فخاراً و فخارة بفتحهما و فخورا
(تخیری) تعنیق و نمیه نازیدن
نازیدن بچیزی بیرون از خود نیز آمده
فخرة علیه افزون داشت او
را بر وے در فخر
(س) فخر فخراً محرکة ننگ داشت
(افتخار) افزون داشتن یکے را
بر دیگرے در فخر یقال آفخرة علیه
و فرزند نیکو آمدن یقال افخرت
المرأة اذا ولدت ولدا فاخراً
(تفخیر) افزون داشتن یکے را
بر دیگرے در فخر
(مفاخرة) نبرد کردن و برابری
نمودن در فخر فخار بالکسر مثله
(تفخّر) بزرگی نمودن متفخر
نعت ازاں
(تفاخر) بر همدیگر نازیدن
(افتخار) نازیدن و نازش کننده را
شمار کردن
(استفخار) چیز فاخر خواستن فاخر شدن و
ف خ ز و (فخذ) گوشت ران استخوان

سطبر تنگ سوراخ
(فاخذ) خرمائے بے دانه او هو
بالواو وهو الصحیح
(فیخز) کمیدر نه ستور یا اسپ
سطبر نره و بزرگ نعاد مردم و اسپ
(ن) فخزة فخزاً چیره شد بر وے
در نبرد و فخر و. وغ
(س ف) فخز فخزاً بالفتح بزرگ
منشی کرد و بزرگی نمود و فخر آورد و هم
نیز فخز افزون شدن چیزی کردن
(مفاخزة) برابری کردن در فخر
(تفخّز) فیروزی و بزرگی نمودن و بزرگ
منشی کردن متفخّز نعت است ازاں
ف خ ش (فخش الامر فخشا)
بالفتح تیمکاره گردانید آن را وے تیمار
نداشت
ف خ ل (تفخّل) آشکار کردن آهستگی
و بردباری را و آماده شدن و جامه نیکو
را و بهترین پوشیدن
ف خ م (فخم) بالفتح مرد بزرگ قدر
گرامی (منطیق فخم) سخن درست
استوار خلاف رکیک
(فخیمة) کجهینة بزرگی و بلندی
(فیخمان) کزعفران بزرگ و معظم
قوم کر در امور و مهم تکیه بر وے و تدبیر
وے کنند و شک و یقین کار بر وے منقطع گردد
(ك) فخم فخامة بالفتح
سطبر گردید و پر شد
(تفخیم) بزرگ داشتن و حروف
را بے اماله خواندن ه و الف
التفخیم ضد الف الامالة
ف د ء (فندأوة) بالکسر کلمه نیز و
مذکور است در فن د

(فدآیة) بکر وحدّ تیر فنادید
بالفتح جمع بر غیر قیاس
ف د ج (فودج) بکر جوهر و مختلف مرکب عروس و بن سان ناقه و ناقة
فراخ بن سان من الخیل
(فودجات) بالفتح موضعی است
شاة مفودجة گوسپندی که بر
دو شاخ آں رسته و متصل اطراف باشد
ف د ح (فادح) کار گراں و دشوار
(فادحة) سختی فوادح الدهر کارهای بزرگ زمانه
اللهم لا تدع للذین فدحا
بالفتح گراں بار کرد او را مفدوح
نعت ازاں منه حدیث ابن جریح
ان رسول الله صلی الله علیه وسلم
قال وعلى المسلمین ان لا یترکوا
مفدوحا فی فداء او عقل
(افداح) گران و دشوار یافتن کار را
(استفداح) گران یافتن کار را
ف د خ بالفتح شکستن و الفعل
صنع و لا یکون الا للشی الرطب
ف د د (فدید) آواز گران و درشت آن
یا آواز دویدن گوسپندان آمیخته
با آواز شبانان مانند آن یا آواز کی
است شبیه آماده مار که از وے پوست
بر آید و موضعیست بجوار انهار
موضع است سعید بن خالد عثمانی
که در زمان مامون عباسی دعوے
خلافت نموده و دختران بسیار بجمال
لغلانة فد یدمن الابل ای کثیر
(فدادة) کسلاله بالضم مرغی است
(فدّاد) کشداد مرد بلند و درشت
آواز و سخت پا سپر کننده و خداوند
دو صد تا هزار شتر و خداوند اشتران

بسیار و در شکسبیر فَدّادُونَ جمع
و نیز فَدّادُون شتربانان و
چوپانان و کار عبدگان و خربندگان و
کشاورزان و کسانیکه پیوسته در شتران
باشند و آنانکه آواز را بلند و درشت
نمایند در کشت و ستوران خود و
منه الحدیث ان الجفاء والقسوة
فی الفدادین الذین تعلو اصواتهم
فی حروثهم و مواشیهم و بیرون
الفدادین بالتخفیف یعنی اهل البقر
متی تحرث جمع الفداد لاداته
التی یحرث بها الحرث ـ
(فَدَدَة) باد، غوک و وبه و تخفیف
(فَدّ فَدّ) بفتحتین بفاصله زمین درشت
و جای سخت و درشت و بلند و زمین
برابر هموار و نام بری
(فَدفَدَه) بالفتح آواز شبیه آواز
مارگیر از پوست بر آید
(فَدّ فُدّ) بضم بلند و درشت آواز
(فَدّ فَدّ) بفتحه بلند و سخت آواز
و شیر خفته بیدار شده
(ض فَدَّ فَدِیداً بالفتح بانگ
کرد یا سخت بانگ کرد یا آواز مانند
آواز مارگیر از پوست بر آمد و فَدفَد
فَدِیداً و یقال هو یفُدُّ لی
بالضم یعنی از من ساز مایو عده بر
(فَدّ فَدّ فَدَفَة) دروید گرید یا
از وعده بازداشتن
(تَفدید) بتکسیر ان رفتن بزمین
در رفتار و بانگ و فریاد کردن در
فروختن چیز
(ف درا فَدَر) بالکسر پاره از گوشت
و از چربی و از کره

(فَدَر) بحرکه بمعنی مَفدَلاً است
بصیغه فَدُر بالضم و مَفدَرَه
بمقعده و بضم الدال جمع
(فَدِر) گوسفند کوهی و چرب زود شکن
رحل فُدّرة گمرزه مرد تنها رونده
(فُدُور) بصیغه بزکوهی کلان
سال یا عام است فدر گتب
و بضم جمع
(فادِر) گشن سست و باز ایستاده
از گشنی فُدّر بالضم جمع و بز کوهی
پیر یا عام است از پیر و جوان فوادر
(فُدُر) بالضم جمع و ناقه تنها از شتران
(فادِرَة) سنگ بزرگ درشت
سخت در سر کوه
(فُدّر) بحرکه سیم و کودک قریب یا
نزدیک بلوغ رسیده
(فِدِر) بفتحه پاره از کوه خر
فِدرة و سنگ بزرگ بیرون جسته از
سر کوه فِدوِیرة بالتاء مثل فیهم
(طعام مَفدَرَة) مقعدة للمسافر
کرشموت جماع را ببرد و سبب
قطع باه گردد و مکانٌ مَفدَرةٌ
جای بسیار بز کوهی
(ق، فدر الفحل فَدراً ـ سرد
گردید گوشت بچه و فدر الفحل
فَدراً بالفتح و فُدُوراً سست شد
گشن از گشنی و باز ایستاد و درین
معنی از ضرب نیز آید
(طعام مُفدِر) کم سعام قاطع باه
(اِفدار) سست گردیدن و باز ایستادن
گشن از گشنی
(تَفدِیر) سست گردیدن و باز
ایستادن گشن از گشنی و سعی

سنگ و جز آن یقال حجارة تفدر
اِذا تکسّر صغاراً او کباراً
(ف د س، فُدُس) بالضم تنند
(فِدسة) بکسر کفروه جمع
(فَدَمی) بحرکه منسوب بمرد
ناشناخته نسبت یقال فلانٌ فَدَمی
ای لا یعرف الی ما ذا ینسب
(فَیدَمَس) بحمید و سیری که از مسافران
در سفر و ریاضی بجور راه گیرند لفظ معربه
(اِفلاس) بتده افتادن و بند و خود
(ف د ش، رحل فَدِش) گلستف مرد کول
و نادان در کار
(ف د غ، فدغ رأسه فَدغاً
شکست سر او را
(ف د ع، فَدَع) بحرکه کجی خردگاه
دست و پای چندانکه کف دسته پا بجهت
روی برگردد یا رفتار بر پشت پای
باخمیده و مرتفع گردیدن
پیش و پس کف پا چندانکه اگر
گنجشکی بزیر پای مرد افدع در آید
آزار نمی بدو نرسد یا آن کجیست
در بند پا که از جای خود زائل
شده و آن اکثر در ساق ستور
خلقی باشد یا خمیدگی است میان
کف پا و استخوان ساق و منه حدیث
ابن عمران یهود خیبر دفعوه من
بیت ففدعت قدمه و کجی میان
ران و سم ستور و بر آمدگی پیشه
پیل شتر والفعل من سمع فی الکل
(فَدَعَة) بحرکه جای کجی از
دست و پا
(اَفدَع) مرد کف دست کج و نعل
روی سفته و باریک سم کف پا کرده

بزمین نرسد و جمع اَفدَع مستر
سپل برآمده که مابین ران وقدم
فَدعَاء، مؤنث فیهما و یوصف به
الظَّلِیم لان فی مفاصِله انحرافا
(تفدِیع) افدع گردانیدن
(انفِدَاع) کج گردیدن مهره گاه
دست و پای ستور
ف دغ (فَدغ) بالضم شکستن یا
شکستن، رهانیدن چیز کاواک و درون
را بر روی طعام کردن، والفعل من ضرب
(فَدَغ) محرکه خمیدگی ست در کف یا
(اَفدَاغ) آمیست و خم مابین دائره قطن
(مِفدَاغ) کمنبر افزار شکستن
(انفِدَاغ) از شکستن نرم و فرو شکسته شدن
ف دغ م (فَدغَم) بجعفر مرد نیکو صورت
بزرگ هیکل و زن خوب پرگوشت
و تروتازه آبناک
و فُدغِمَ الرَّجلُ فَدغَمَةً، مجهولا
پرگوشت روی گردید
ف د ک (فَدَك) محرکه دهی است
بخیبر وهو الذی قضی فیه ابوبکر
قال اکثر الائمة کان قضاؤه فیه
حقا و قال بعض الشیعة کان باطلا وازان
ده است ابن اعبد فدکی پدر ریّا
مادر عمرو بن الاهتم * و نیز فَدَك
نام پسر حام بن نوح علیه السلام
و قیل و باسمه سمی فدک خیبر
(فُدَیك) کزبیر موضعی است * و
ابو فُدَیك نام مردی خارجی
فدیکات قوم او
(تَفدِیك) پنبه زدن
ف د ک س (فَدَوکَس) کسفرجل شیر
بیشه و مرد درشت اندام و مرد نیک توانا

بزرگ هیکل و معروفه نام اخطل
غیاث بن غوث تغلبی
ف د ک ل (فَدَاکِل) بالفتح کارهای
بزرگ و مشترک
ف د م (فَدَم) بالفتح کنگلاج و درمانده
در سخن گران سست کم فهم و مرد
کول و درشت بدخوی فَدمَة مؤنث
(فِدَام) بالکسر جمع و نیز سرخ سیر رنگ
(فِدَام) کتاب دهن بند آتش
پرستان و عجمیان که وقت آب
خوردن بدهان و بینی اندازند و
سرپوش ابریق و پالونه (فَدَّام)
کسحاب و شداد مثله فیهما و دستار
و تعویذ بند کان دان دیاس
(فَدُّوم) کتنور دهان بند مجمیان و پالونه
رض: فَدَم فاه و عَلَیه بالفِدَام،
دهان بند نهاد بر دهن فدام نو گذاشت
(لع) فدام فَدَامَة بالفتح و فدومة
کنگلاج گردید و درماند در سخن و کول
و درشت خوی شد
(مُفَدَّم) کمکرم جامه نیک سرخ
رنگ یا جامه سرخ که نه غایت
سرخ باشد * و ابریق مُفَدَّم
ابریق سرپوش نهاده بروی
(افدَام) جامه را رنگ سرخ سیر کردن
و ابریق مُفَدَّم کمعظم آب دستان
سرپوش نهاده
و ثور مُفَدَّمَة گاوان باتعویذ بند
و فی الحدیث انکم مدعوون یوم
القیمة مُفَدَّمَة افواهکم یعنی انهم
ممنوعون من الکلام حتی تکلم
ایدیهم وارجلهم۔
(تَفدِیم) سرپوش ساختن خنور

حیوانات را سرپوش نهادن بر
ابریق و دهان بند بر دهان
ف د ن (فَدَن) محرکه کوشک
استوار شید اندود اَفدَان جمع و
رنگیست سرخ
(فَدَّان) لعاب گاو نر یا دو گاو و قلبه
ران مقرون بهمدیگر و هیچ را فدان
نگویند و ساخت آماج کش و رز
فدان کَکَتّان مثله فی الکل
فدادین بالتخفیف جمع و
الفَدَّادُون ذکر فی الدال و سلم اصحاب
الفدادین کما یقال الجمالون
لاصحاب الجمال کما مر۔
(فُدَین) کزبیر هیئت بوا و خاور
(تَفدِین) فربه گردانیدن شتر را
و از ساختن بنا را
ف د ی (فِدیَة) بالکسر بها و فدیة
العصر نیم صاع است از گندم و
یک صاع از حبوب دیگر و یقال خُذ
عنی هَدِیَّتكَ وفِدیَتكَ یعنی بگیر
طوری راکه بران بودی
(فِدی) بالفتح و الکسر مقصورا
سربها فِدَاء کسماء مثله یقال
فِدًی لك ابی یعنی سربهای تو باد
پدر من وکذا فِدَاءٍ لك بکسر الهمزة
منونا عند البعض اذا جاور لام الجر
خاصة لانه نکرة یریدون به معنی
الدعاء و انبار حجم چیزی و انبار غله یا
انبار ها از گندم و جو و خرما و جز آن
رض، فَدَاهُ فِدًی بالکسر مقصورا
و بفتح و فِدَاءً ممدودا سربها داد و رست
و فداه بنفسه سربها داد او خود را
(افدَاء) رهانیدن پسر خود را

[illegible] کہ جبر گرو بدل و بہ یمن [illegible]

[illegible]

مِقذاذ [illegible]

قُذ [illegible] شدہ [illegible]

مُقعد [illegible]

اِقذاد [illegible]

تَقَنْذ [illegible]

[illegible]

اگز [illegible]

حوری سیرون

[illegible] معدانک [illegible]

ف ر ب ج ، فرنباج [illegible]

[illegible] ودھنک کرابدان [illegible]

یمال ذرنج جاد [illegible]

ف ر ب [illegible]

ف ر ت فرت ، [illegible]

انگشت سبابہ و ابہام

فرکب [illegible]

[illegible]

ف ت ج فرتاج ، [illegible]

[illegible]

ف ت ک فرتاک [illegible]

[illegible]

[illegible]

گوشت رفت * و فرثت عليه - باز گردانید کار را
فرتنی (فرتن) بمعنی نام زنی
فرتنه (سخن را بتلبیس
پیش آوردن و باز ... معنی
و کلام را پیوسته گذاشتن رفتن
فرتنی ، بالفتح معنی ... لغتار
وزن ... نام ... زنی
شکی ... و ... است
و بمعنی ... نام آید
فرث ، فرث ، بالفتح سرگین در شکنبه
فرث ، جمع ، کشتی ... ن اعاف
امکان ... ، مختلف ... بکه
شکوه است و ...
فراسه ، ... آنچه در جگر و
شکنبه باشد
، فرث ... دو جگر
او حالانکه ... زنده است و ریزه کرد *
و نیز فرثت شوریدن دل زن باردار
... الحبلة فرثا -
... خشک ... بیرون
پراکنده ... آنچه در آن بود ...
... کذا ... -
... ، فرث ... محرکه ...
... * و فرث القوم پراکنده
متفرق گشتند
، افراث ، جگر و شکنبه شکافتن و
انداختن آنچه دران باشد و سخن
چینی نمودن و در بلا انداختن یا
پیش آوردن کسے را تا ... هدف
ملامت مردم گردد
، تفریث ، بر جگر حیوان زند مذدن
، تفریث شوریدن دل زن باردار

، انفراس ، بمعنی تفرش است
منفرث نعیست ازاں
فرثد ، ... وخنه فرثده ،
بسیار ... گوشت گردیده روی را
فرثط ، فرثطه فرو هشتن و لرم
انداختن در زمین
فرج (فرج) بالفتح اندام شرم جای
و جای ترسناک ... کفار
و ... های سپ و شهرستانے
است ... نزدیک اصاخ
(فرجان) ... خراسان و
... سند و خراسان است
(فرجه) ... از غم و اندوه
و ... از تنگی و دشواری
(فرج) بالضم و بضمتین آنکه راز
را نپوشد و کیسر و کمان دو ... زه
... * و نیز فرهج
بالضم ... است بفارس انان
شهرست علی بن حسن ... محدث
(فرجه) بالضم رخنه و شکاف ...
فرجة الحائط و بینهما فرجة ای فرج
(فرج) محرکته پیوسته ... گی
شرم جای ... ناپیوستن ... دو
سرین جهت ضخامت و ... گے
والفعل من سمع و کشایش ... دور
کردن اندوه یقال فرج الله عنك
غمك والفعل من ضرب -
(محمد بن یعقوب فرجی ،
محرکه منسوبا ازاہدیست
(فرنج) الکتف پیوسته کشاده عورت
(فرنج) ... کمان ... زه ...
و ناتوا ... بار آرد
(فرنج) ... کمان کشاده گوشها

(فارج ، شتر ماده که ... ناقه
و شمن ... کشتن را و کمان
دور ... کشنده اندوه
(افزج ، آنکه ... سرین ...
جهت ... باهم ... آنکه
... و پیوسته منکشف باشد
(فرجا ... مونث ... و رجل
افرج الثنایا مرد کشاده دندانهای پیش
(فروج ... ابن ... و
قبا ازپس شکافته ... و بعضی
(فروجه ، مونث ... جمع
(فراوجان) بالفتح ... و
(تفرجه ... شکاف قبا و
... تنگی ... گشتان
(... جمع ... رجل تفرجة
... دل ... تفرجة
رجل تفرحة ... بمر ...
الفوقیه ... است ... حل
(تفرجه ... بنون تفرجة
(مفرج ... و
... انداز ... ناگاه
... * و ...
(مفرج ...
(مفرج ، ... و رشت
... شود و آنکه اسلام
آورده ... نکرده و منه
الحدیث لا یترک فی الاسلام مفرج
ای ... کان علی بیت المال
لانه لا عاقلة له و یروی بالحاء المهملة
(افراج ، گذاشتن و ... شدن
یقال افرجوا عن الطریق ... القتیل
... افرجوا عن المکان ای ترکوه
(مفرج ... شد و آنکه ...

از بخلش دور باشد
(تفدیج) کشادن و بردن و دور کردن اندوه و پیر شدن
(انفراج) برخنه و شکاف و شگاف شدن
ف رج ذ (فرجاذ) بالفتح پرکار معرب است
ف رج ل (فرجول) کبر دون پشت خار مستور
(فرجلة) با از یکدیگر دور نهاده نشاختن
ف رج م (افرنجام) از بیرون سوخته گردیدن گوشت و بریان ناشدن آن
ف رج ن (فرجن) کبر دون پشت خار مستور
فرجن الدابة فرجنة - به پشت خار خاید پشت مستور
ف رح (فرحة) بالضم شادمانی و فیروزگی فرح محرکة مشدد و مزدگانی یقال لك عندی فرحة ان بشرتنی و بفتح فیهما -
(فرح) بالتحریک شادمانی و نیز نیز بطر فرحه مؤنث فیهما قوله تعالی ان الله لا یحب الفرحین ای البطرین
(فروح) بفتح نیز نیز شادمان
(فرحان) شادمان شادان و فیروز
(فراحی) بسکون ری و فرحی بکسر ری جمع فرحی بکسر ری فرحانة مؤنث و نیز فرحانة سماروغ سپید
(مفراح) بالکسر بسیار شادمان
(س) فرح فرحا محرکة شادمانی نمود و مینمود فرح به کذلك فارح و مفروح به نعت الاسم
(مفرح) بالکسر بنیاز مند محتاج

مغلوب و آنکه نسب او شناخته نگردد و موالات نکرده باشد و گشته کرمیان دو ده یا در دشت و در دست یافته شود و فی الحدیث لایترك فی الاسلام مفرح قال الزهری المفرح المفدوح یعضی عنه دینه من بیت المال ولا یترك مدینا
(افراح) شاد کردن و گران ساختن وام کسی را یقال ما یسرنی بهذا الامر مفرح -
(مفرح) بکسر شادمان و دارو مقوی دل
(تفریح) شادمانه کردن
ف رج ج فرججی بالفتح والقصر رفتن بسبب و آن چنان رفتن باشد
(فرجج) فی مشیته فرججة - دوری گذاشتن میان بر دو پای خود در رفتن
ف رخ (فرخ) بالفتح چوزه و ریزه از بر حیوان و نبات فرخة مؤنث افرخ بالضم جمع قلة و افراخ و فراخ بالکسر و فروخ بالضم و آفرخة و فرخان بالکسر جمع و مرد خوار و رانده و کشت آماده خوشه بر آمدن و عمیت و مینین مغز سر
(فرخة) بالفتح سنان پیش
(فریخ) بکسر پیر لقب ابو بکر بن مروان محدث * فلان فریخ قریش یعنی او از اولاد قریش است و هذا التصغیر تعظیم -
(فروخ) کشور برادر اسمعیل و اسحق ابو العجم که در وسط بلاد اند
(مفارخ) بالفتح جاهای چوزه

بیرون آوردن مرغ
(س) فرخ فرخا - بیرون شد ترس او و آرامید * و فرخ الی الارض دوسید بزمین
(مفرخ) بکسر مرغ با چوزه
(افراخ) چوزه بیرون آوردن مرغ و بیضه و بیرون گردیدن ترس و بیم از دل یقال فلت هذا لیفرخ روعك عن روعك ای لیخرج فزعك من قلبك و افرخ روعه ای سکن جاشك و آشکار گردیدن کار و پیدا کردن راز و نهانی را یقال افرخ القوم بیضهم اذا ابدوا سرهم منعه للازم -
فرخ الزرع تفریخا بخوشه نزدیک گشت کشت و نوگیاه بر او رود * و نیز تفریخ جوزه بر آوردن مرغ و بیضه و از دل بدر رفتن ترس و بیم و ترسیدن و رعبناک شدن و سست گردیدن یقال فرخ القوم ای ضعف الیه صاروا کالفراخ
(استفراخ) جست جوزه جا گرفتن کبوتر و جز آن و جست جوزه بیرون آوردن داشتن
ف رد (فرد) بالفتح تنها و نصف زوج و طاق و احد فراد بالکسر جمع * و نیز فرد الله عز و جل لا شریک له من خلقه و لا مثل له و مرد بیمانند * و سیف فرد شمشیر بی عدیل با جوهر افراد جمع فرادی بالضم و القصر مثله علی غیر قیاس کانه جمع فردان و یک جانب ریش و کفش یک لخت * و ثنی فرد چیزی که نه دو یک و لا

یجوز فرد بالضم فی هذا المعنی و موضعیست و زیاده بن فرد یا ابی فرد صحابیست و حفص الفرد مصری است و جبرتی * و نیز فرد شمشیر عبد الله بن رواحه * و نیز آفراد النجوم ستارگان روشن و ستارگان دور کرانهٔ آسمان بر آید فرود النجوم بالضم کذلک

(فردة) بالتا موضعی است و کوهی بباد یه و کوهی دیگر بنی طی را و آبیست مر جرم را و هو بالقاف

(فرد) بالضم موضعیست ...

(فردات) بالضم ... و فردات بفتحتین موضعیست

(فرد) محرکة یک و یگانه بی نظیر ... شمشیر جوهر صیقل ... شی فرد ... سیف فرد شمشیر مانند و با جوهر

(فردة) بکسرة تنها رونده

(فرد) کندن یگانه و یکتا و شمشیر با جوهر و بیمانند

(فرید) یکتا بیمانند و یک دانه و ... فاصله میان مروارید و زر فرائد جمع و گوهر نفیس فریدة بالتاء مثله و مروارید در رشته کشیده فصل یافته بغیر خود * و فرائد ایضاً ... و نیز فرید استخوان یگانه پشت که میان آخر مهالات شش گانه پائین مهره گردن و میان مهره شش گانه بالای استخوان سرین است فرائد علی الجمع مثله - و سیف فرید

شمشیر جوهر دار و بیمثال

(فرود) کصبور یکتا و یگانه و ناقه تنها چرنده جاؤ فراداً - کغراب و کتاب منونین و مفتوحتین بلا تنوین یعنی آمدند یکی بعد دیگری

(فارد) یگانه و درخت یک سو و تنها و آهو ماده جدا مانده از گله و موضعیست و کوهی بنجد * و سکر فارد شکر جید و سپید (ناقة فاردة) ناقه تنها چرنده (و سدرة فاردة) درخت کنار جدا از کنارستان

(فوارد) بالفتح شتر ماده که ... انشستن نه نشیند

(فردان) کسر ان یکتا و یگانه و یک (جاؤا فرادی) بالضم مقصوراً (فرادی) کسکری یعنی آمدند یگان یگان

(فردی) بجزی جائیست

(فراد) کشداد ... فروش فرید ... فروشنده آن

(فرادید) جعفر ... است ... (سیف فرند) شمشیر ... مانند جوهر دار

(فردود) کعصفور ستارگان صف کشیده پس ثریا

(فرنداد) بکسرتین و سکون النون درختیست و جایی و در آن موضع است قبر ذی الرمه

(فردین) بالفتح کدیزی است (و لقیته فردین) یعنی دیدم او را و با او دیگری نبود

(و ناقة مفراد) بالکسر شتر ماده تنها و چرا کننده

(ض س لع) فرد فرداً تنها

و جدا شده * و فرد بالامر تنها در آمد در آن و تنها کرد کار را (مفرد) بحسن زن و گوسپند و جز آن که یک بچه آورده باشد

(افراد) تنها در کاری در آمدن و تنها کردن چیزی را و یکسو نمودن و جدا کردن و پیغام بر فرستادن یقال افرد علیه رسولاً ای جهزه و یک بچه آوردن ماده و لا یقال فی الناقه لانها لا تلد الا واحداً و جز مفرد گذاردن

(مفرد) کحدث فقیه و کرانه گزین و گوشه گیر از مردم جهت نگاه داشت ... و منه المؤمن لا یفردین و سبق المفردون و ... بیاد خدای تعالی آنکه خود باقی مانده و ... لذات و ... گشته باشد * ... مفرد ... باشد ذ... - کمعظم ... رشته کشیده فصل یافته بشبه و جز آن

(تفرید) تنها شدن و گوشه گرفتن و کرانه گزیدن از مردم برعایت و ... برادر ...

(تفردت بالامر) تنها کردم آنرا (و تفرد) تنها و یگانه شد و یکسو گردید

(استفرد الشیء استفراداً) - تنها بر آورد آنرا از میان یاران خود و نیز استفراد تنها کردن کار را و تنها گذاشتن یقال استفرد فلاناً ای انفرد به -

(منفرد) تنها

(انفراد) یگانه گردیدن و تنها شدن

وتنها کردن کار برا
فردغ (مُفَرَّغ) کرحج بالفتح مرد
دشیه نازک، و نرم اندام خوش عیش
فردوس و فِردَوس بالکسر و فتح الدال
رود با که در آن هرگونه گیاه روید
و بوستان که همه در هرگونه گل و
هر قسم میوه داشته باشد و بهشت
و قد یؤنث عربیة او رومیة
نقلت از سریانیة فرادیس جمع
مرغزاریست قریب یمامه مر بنی
یربوع و آبی مر بنی تمیم را
نزدیک کوفه * قلعة فِردَوس
در قزوین است * و نیز فرادیس
موضعیست نزدیک دمشق
یعنا فعالیه ... موضعی
است قریب حاب میان بریه
خناف وحاضر طی -
فُردُوس کعصفور طعام وجه آن
تروش مجهول نشد
و رجل فَرَدِسٌ کعدبه مرد بعه سخوان
وصدر مُفرَدَس، فتح الدال سینه فراخ
فردس الجلة فردسة - نیک
بر زخنور را ... و نیز فردسة
که حرجه شادکی و فراخی و منه
الفردوس و بر زمین افکندن بر زمین زدن
فرزدقة کعصفور گوشت ...
کرد عن العزبر و قیل سوابیه بالقاف
فرز فَرٌّ بالفتح گریزنده مذکر
و مونث تثنیة و جمع دروے یکسان
است و منه الحدیث هذان فرّ
قریش فلا اردّ علی قریش فرها
فُرّ بالضم برگزیده و دوسے قوم
فُرّة بالفا آمیزش و سختی و

فُرّة الحر، سختی گرما و اول آن
و برگزیده و دوسے قوم یقال هو فُرّة
القوم ای من خیارهم و جمهم
الذی یفترّون عنه -
فرفرة کنبرة بسیار گریزنده و پویه دهان
فراق گریزنده فرّ بالفتح جمع
کراکب و رکب
فرفد کامیر بره میش و بز غاله
و گاو ساله دشتی یا بره و بره نر فُراد
کغراب جمع نادر قال ابو عبیدة لم
یات علی فُعال بالضم شیٔ من الجمع
لا احرف و هذا احدها - و هوج
جاے دست نهادن راکب از یال
اسپ * و نیز فرفد پر غیل است از بنی سمر
مرثد بن عنکین بن سلامان،
از بیر است
فُرار کغراب بره میش و بز غاله
و گاو ساله وحشی یا بره و بره نر یا
جمع فریاست نادر و منه المثل نزو
الفرار استجهل الفرار ... حق
شخصے گویند که از صحبتش پرهیز
و اجتناب ضروری باشد
زیرا که هر که در صحبت او آید
بفعل وے مشتغل گردد و ذلک انه
اذا اشتب احدٌ فی النزوان فیمنی
را لا عبوا النزو -
فرورد کصبور گریزنده فرورة
بات رمیثان زن گریزنده از مرد
بره و بره میش و بز غاله و گاو ساله
دشتی یا بره بزغاله نر فرفوده گریزنده
فرانس کشداد سخت گریزنده و
پویه و ونده
فَراة فُرّآه بالفتح زن نیکو

نمایان کردار روش آینده
افترّة بضمتین و قد تفتح الهمزة
سختی و آمیزش * وافترّة الحر
سختی گرما و اول آن
فرفرین کغسلین موضعیست
کتیبة فرّاء کغراے لشکر
شکست خورده
فرفر کهدهد بره میش و بز
گاو ساله وحشی یا بره و بره نر و گنجشک
و شیر که بیفشاند و بشکند حریف
خود را و موضعیست فرافر که برج
شد و عمرو بن فرفر جذامی
مهتر بنی وائل
فرفور کعصفور پست برنبوت
و کودک جوان و شتر فربه و گنجشک
و شتر که بجو رد و نشخوار کند و هرچه است
فُرافِر کعلابط گوساله وحشی
و بره و بره نر و میش و آنکه بشکند
هر چیز را و کودک جوان و پست
بر نبوت و مرد گول و نادان و درکار
و اسپ که در دهن بجنباند لگام
را و شیر که بیفشاند و بشکند قرین
خود را فرافرة بالتا زمانه و شتر
که هرگاه خورد نشخوار کند * و
نیز فرافر اسب عامر بن قیس
اشجعی و شمشیر عامر بن یزید کنانی
فرناد بالفتح مرد سبک و آنکه
بر یک روش نپاید و بسیار گوی پرنده
داری فرقانة مونث و آنکه بشکند
هر چیز را و درختیست که از آن کاسه
بزرگ سازند و مرکبیست مرقتان را و
شیر که بیفشاند و بشکند قرین خود را
فرفیند کقندیل نوعے از ریگ

(مَفَرّ) بالفتح وکسر الفاء جای گریز
فَرَس مِفَرّ اسپ زود و نیکو گریز
یا صالح آنکه بروی گریزند و قیل هی
این المفر ای این الفرار عن الموضع بلفظ الاول
و هو عند البصریین موضع الفرار
فَرَّ فلانٌ فَرّاً بالفتح و فِراراً
بالکسر ✦ و مَفَرّاً بفتح الفاء و کسره
گریخت و برمید و دوید ✦ و فَرَّ الدّابّة
فَرّاً و فِراراً مثلثة نگریست دندان
ستور را تا سال آن معلوم نماید
و منه المثل الجوادُ عَینُه فِرارُه
حق شخصی گویند که ظاهرش شاهد
باطن و منظرش مغنی از
اختبار و امتحانش باشد ✦ و فَرَّ
عَنِ الاَمرِ باز گاوید از کار و این
هر دو از نصر نیز آید ✦ و فُرَّ الاَمرُ
جَذَعاً جدا سر مایی برگردید
و فَرفَرَه فَرفَرَةً بانگ و فریاد کرد
او را ✦ و فَرفَرَ فی الکلام
آمیخت سخن را و افزود ✦ و فَرفَرَ
الشَّیءَ شکست آنرا و برید و جنبانید
وی را و فشاند ✦ و فَرفَرَ الرَّجُلَ
در رسید ناموس وی را و درید ✦ و
فَرفَرَ البَعیرُ افشاند اندام را و
بشتافت و گام نزدیک نهاد
و سبک گشت و چست گردید ✦ و
فَرفَرَ الفَرَسُ لگام دندان زد
و جنبانید ✦ و نیز فَرفَرَة مرکب
فرفار ساختن و درخت فرفار آتش
افروختن و دمیدن خیک و جز آن
را و شاه انان فرمودن
ایام مُفَرِّرات بالضم و کسر الفاء
روزهایی که آشکار گرداند اخبار را

(اِفرِاد) گریزانیدن و دندان غیر
افکندن ستور و برآمدن جز آن
و باکسی چیزی کردن که از آن بگریزد
و بشکافتن سر او و بیدی بالباء
(تَفَرفُر) خندید بر من
(تَفاعُل) از هم دیگر گریختن و دو کرد
(اِفتِرار) نرم خندیدن لب
شیرین کردن از خنده و درخشیدن
تند رو بو کردن چیزی را
ف رز (فَرز) بالفتح زمین هموار پست
✦ و نیز فَرز جدا نمودن چیزی را
از چیزی و الفعل من ضرب
(فِرز) بالکسر راه بر پشته
(فِرزَة) بالکسر پاره جدا کرده از چیزی
(فُرزَة) بالضم یکبار و نوبت و پرده
کاری و راه در پشته و کوه میان
(فارِز) جد مور چگان سیاه و قفقاف
جد مورچگان سرخ (لِسانٌ فارِزٌ)
زبان روشن ✦ و کَلامٌ فارِزٌ سخن
پیدا و روشن
(فارِزَة) راهی که بجانب دیگر
نرم بند هموار رود
(فُروز) کقفل بنده صحیح یا آزاد
صحیح بر گوشت نازک اندام
(فَرزان) لشکران و هیبت
(فِرزان) بالکسر وزیر شطرنج معربست
(فِرزین) بالکسر مرضعیست
(فَیرُوز تیکی) بالفتح و ضم الراء
صحابی است و پسر انس ضحاک
و سعید و عبد الله از وی روایت
حدیث کنند ✦ و فَیرُوز عم مُلَیح
وادِع نزد زمان جاهلیت و اسلام هر دو
دریافته و گاهی از صحابه شمارند

آنرا ✦ و فَیروز آباد شهری
است بفارس از آن شهر است مجد الدین
ابو طاهر محمد بن یعقوب بن
محمد بن ابراهیم بن عمر بن ابی بکر
بن فضل الله بن امام ابو اسحق
ابراهیم فیروز آبادی شیرازی
قرشی تیمی صاحب قاموس و هی
است دران نزدیک مرو دشت و
قلعه است استوار و محکم باذربیجان
و دهیست بسواد هرات و دهی
نزدیک نگران و شهری بهند ✦ و
فَیرُوز قباد شهریست قریب
باب الابواب و ناحیه است در بغداد
✦ و فَیرُوز کُوه قلعه است
استوار میان هرات و غزنین و قلعه
دیگر نزدیک کوه دنباوند
(اَفریز الحائط) بالکسر کرانهای
دیوار بخشت فرو گرفته معرب
است ✦ و نیز اِفریز سرای از خشت
و گچ بر آورده و در و دیوار زده
ثَوبٌ مُفَرَّزٌ جامه حاشیه دار
و جامه دوخته
فَرَّزَ فَرزَرَةً مرد و هلاک گردید
آخرته الصَّید افرازا دست
داد شکار را بانداختن و قادر گردانیدش
جهة نزدیکی وی ✦ و افرزه جدا
کرد آنرا و تمیز داد
(تَفریز) جدا نمودن و قطع کردن
گاه است بر کسی تَفرِزَة مثله فیها
(مُفارَزَة) جدا گردیدن از شریک از یکدیگر
(اِفتِراز) بس و قطع کردن حکم
جز ای حود بقال اِفتَرَزَ اِفرِزَة دون
اهلی بیَدی ای قطعه

ف وزوق (فَرَزْدَق) بکسر جیم گرده
معنی بعد تقدیم النه فَرَزْدَقَة یکے ورینه
معنی یا فَرَزْدَقَة فر دال معرب
پراده یا عربیت مصنوع از فرز
وزق بدان جهت که پاره است کر
ودقیق جه آکرده اند فَرَازِق جمع
والقیاس فَرَازِدُ - ونیز فَرَزْدَق
لقب همام بن غالب بن صعصعه
ف رزع فرزع کفنفذ پنبه دانه
(فُرْزُعَة) بالثاء پاره از گیاه
فرازع جمع ومعنیة نام یکے از
هشت کرکس لقمان
(تَفَرْذُع) تعرقاه گردیدن گیاه
ف رزل (فِرْزِل) کز برج قید وکار و
مثة اِصْ آهنگران
ورجل فُرْزُل کقنفذ مرد درشت تند
(فَرْزَلَه) فَرْزَلَةً بندی کردن را
ف رزم (فُرْزُوم) کعصفور کنده
دوزان و کالبه کفشگران ... بر
کفش سازد از و نماید و هی القالب
ف رزن (فِرْزَان) بکسر فرز شطرنج
معرب است فَرَازِین جمع (فرزم
فرس (فَرَس) بالفتح مرفند ...
مرغیل ... که از شهرهای ایشان
(فَرْهَسَة) بالفتح ... کرد رشت نشیند
یا ریشی است که در گرمان بر آمد
(فِرْفِس) ... بی یا آن قنفذ
است یا پرزی یا درخت ...
(فَرَس) محرکة اسپ نر ماده
فَرَسَة مؤنث افراس فروس
بالضم جمع فُرُوس مصغر آن
اذا ادرت الانثی خاصة لم تقل
الا فریسة بالتاء وفی المثل هما

کفرسی رهان ورحق آن فحوم
جیبی ... گویند تا غایت برابر باشند و
هذا التشبیه فی الابتداء لان النهایة
لا تخلی عن السابق لا محالة و
ربیعة الفرس بالاضافة مرفح م و
(فَرْطِیس) کاسیر کشته فرسی
کفتلی جمع وچنبر و (فرلیس) بن
ثعلبة تابعیت
(فَرِیسَة) کسفینة شکار
(فَرَّاس) کسحاب نوعے از خرما ...
... شهریز
(فُرُوس) کصبور شیر بیشه
(فراس بن یحییٰ کتاب
همدانی کوفی کاتب محدث و
وابو فراس ... سه ...
وکنیت ... وربیعة بن کعب
صحابی ... همدانی شاعر
(فِرَاسَة) بالکسر ... بنشان
... ست ... ومنه
الحدیث اتقوا فراسة المومن
(فَارِس) ... صاحب اسب
مثل لابن ... لبن فرسان
... وفوارس جمع ... شاذ
لان فواعل جمع فاعلة او فاعل
اذا کان صفة للمونث نحو حائض
و حوائض او ما کان لغیر الادمیین
مثل جمل بازل وجمال بوازل
وحائط وحوائط ما مذکرما
یعقل فلم یجمع علیه الا فوارس و
نواکس وهوالک واذا کان الرجل
علی ذی حافر بر ذونا کان او فرسا
او بغلا او حمارا قلت فارس علیه وفارس
شیر بیشه و دلاور و ونیز فارس

مرزبوم پارسیان و مما لک آنها
فارسی منسوب بوی و رجل
فارس النظر مرد که بنظر و نشان بداند مرز
فوارس چند کوه ... ست در دهنا
(فَرَسَان) محرکة جزیره است
آبادان به بحرین و لقب قبیله
لیس باب ولا بام وانما هم اخلاط
من تغلب اصطلحوا علی هذا الاسم
واز آن جماعت است عبدیه فرسانی
(فَرَّاس) کشداد شیر بیشه
(فَرَاسَة الرای) خوبی تدبیر آن در
امور خانگی
(فُرَانِس) ... شیر سطبر گردن
(فِرْنَاس) بالکسر ... رئیس و مهتر
روستاییان ... جمع وشیر
سطبر گردن و سخت و ... ونیز
(فِرْنَاس) نام مردی از بنی سلیم
(فِرْنِسَة) ... شتر مونث آید و
... زاده
(فِرْسِلِیس) صغری فرسیس
کبری بالفتح دوده ...
(فَرَسَ) فَرْسًا فَرِیسَةً و فَرْسًا
بالفتح فرو کوفتن و شکست
استخوان گردن ... ونیز فرس
شکار ... شیر و کشتن بر طور
... و قدهی الفرس فی الذبح
وهو کسر عظم الرقبة قبل ان یبرد
(فَرَّسَ) فَرْهَسًا ... سخت خورد
... فراس را و وفرس الفرس
... فرس را
(فَرُسَ) فَرَاسَةً بالفتح و
فُرُوسَةً و فُرُوسِیَّةً بضمها زیرک
وبینا ماهر گردید در سوارے

وشناخت اسپ وسواری کردن
ونیز فُرُوهَة وفُرُوسِیَّة
سواری واسپ شناسی
اَفْرَاسَ عن بَقِیَّة مالِ اِفْرَاسْتا
گرفت مال را وچیزی گذاشت از آن
ونیز افراس غفلت کردن شبان
تا گرگ گوسپندی را از رمه وی ببرد
وپیش گذاشتن ستور را تا شیر شکار کند و او وا رهد یقال اَفْرَسَ الرَّجُلُ
الاَسَدَ حمارَهُ اذا ترکه لیفترسه وینجو هو
تَفَرُّس، دانستن بعلامت ونشان
وشناخت در زیرن ونمودن بمردم
کرا وسوار وماهر بسواری است
مُفْتَرِس، بمبنیا للفاعل شیر بیشه
اِفْتِرَاس، شکار افکندن وشکستن
وکوفتن استخوان گردن شکار را
وقیل لا یقال الافتراس الا فی الاسد
ویقال لما کل الذئب الشاة -
فرس ح، فِرْسِح، کقرطاس زمین
پهن فراخ
فرس خ، فَرْسَخ، کجعفر آرام وآسایش وساعت وفرسنگ که مسافت
سه میل باشد لغت هندیست یا مسافت
دوازده هزار گز یا ده هزار
گز فَرَاسِخ جمع ورخنه شکاف
چیزی رخنه که نه ضد مدت دراز
وآن میان حرکت وسکون وچیزی
بسیار که منقطع وکم نگردد
سراویل مُفَرْسَخَة - بفتح السین
ازار فراخ
تَفَرْسَخَة، فرو نشستن سرما
تَفَرْسُخ، فرو نشستن سرمای تب وزائل شدن غم واندوه

وافرنشاخ، بمعنی تفرسخ است
فرس ق، فِرْسِق، بکسر بریج شفتالو یا
نوعی از آن لغة فی الفرسک
فرس ک، فِرْسِک، بکسر بریج شفتالو یا نوعی
از آن تنک پوست یا سرخ رنگ یا
شفتالو که از خسته خود شگافته گردد
فرس ک ر د، فَارَسْکُور، بالفتح الراء
دهیست بزرگ بمصر
فرس ن، فِرْسِن، بکسر بریج سپل شتر وسم
گوسپند والنون زایدة وقد ذکر
فُرَاسِن، کعلابط شیر بیشه
(فَرَاسِیُون)، بالفتح وکسر السین
گندنای کوهی جلاء مذهب
للاخلاط الغلیظة مُدِرٌّ مفتح
للسدد نافع بفعقه القلب
مُفَرْسَنُ الوجه، بمبنیا للمفعول
بسیار گوشت روی
فرش، فَرْش، بالفتح بساط افکنده و
کشت برگ گسترده ودشت فراخ وجایی
گیاه وناکده شتران ریزه ومنه قوله
تعالی ومن الانعام حمولة وفرشا
وخرد وباریک از درخت وهیزم
قال الفراء لم یسمع له بجمع ویحتمل
ان یکون مصدرا سمی به من قولهم
فرشها فرشا ای بسطها بساء عالی
اندوه ودرخت وگاو وگوسپند وستور
کشتنی وخوردنی واندک کشت وگی
دریای گسترده آن محمود است و
دروغ ونیز فرش سه دو بارے
است میان عمیس والعمائم و
صخیرات الشام که آنحضرت صلی
الله علیه وسلم دران بغزو آمده
ودرش الجبلی موضعیست

فَرَشَة، بالکسر هیات فرش یقال
هو حسن الفرشة -
فَرَلْیِش، کامیر اسپ ماده جفت
سوزه بچه داده وکذا کل ذات حافر
بعد نتاجها بسبعة ایام هو خیر
اوقات الحمل علیها - واسپ ماده
نوزاده ومنه لکم العارض والفریش
فَرَائش جمع ودختر دو طی کرده
وورد ان بن مجالد بن علقمة بن
فریش آنکس است که در خون
امیر المومنین علی کرم الله وجه با
ابن ملجم شریک بود
فَرَاش، کسحاب گل ولای خشک
شده بر روی زمین وعوری خراب
ودوشاب وقطرهای خوی ودوری
سبز رنگ است زیر زبان ودو آهن
پاره که بدان فسار ستور را لگام بندد
فَرَاشَة، کصحابة پروانه چراغ
فَرَاش جمع منه اطیش من
فراشة وپره قفل واستخوان تنک
وآب اندک ومرد سبک وچیست و
دهیست میان بغداد وحله
وموضعی دربادیه وعلمی است
ودرب فراشة، محله است ببغداد
فِرَاش، بالکسر گستردنی فرش
کتف جسم وزن مرد فیل ضخر
فرش هر قوم کرو آشیانه مرغ و جای
زبان از تنک دهن
فراش، کشداد ولی ستقر طائف
فرلیش، کسکیت شهری است
نزدیک قرطبه
فراشاء، بالفتح ممدود موضعی است
مفرش، کمنبر چیزی است سنه شاد کونه

(مُفَرَّشَة) کُلفت شاد کونه مانندی است خُرد تر از مفرش که بر حل گسترند و بدان خفیند
(مَفَارِش) بالفتح گستر و بها الواحد مَفرش بالفتح و یقال هُوَ کَرِیمُ المفارِشِ اذا ابتزوج کرایم النساء
(فِرَاشَة) فَرَاشًا بالفتح و فِراشًا بالکسر گستردن فرا * و فَرَشَه افرا
فرش ساخت کار را جست او * و فرش فُلانًا دروغ گفت با و
بر و فرشه فرش گستر و براے او * و نیز فرش فراخ شدن سبل بسنر باندازه سهارے قدم و پراگندن
(افراش) بار استادن از چیزے و یقال ما افرش عنه ای ما تقلع و
سخن بد گفتن و نمیست کردن و
شتر خرد سال کردن و نگ .
باریک کرده نیاز شمتیه راو نیز
کردن تیز و فرش ستردن جهت
کسے دا استوار کردیدن جاے
مغال کردن و . را
(مُفَرَّش) کمرت نشت برگ گسترده
(مُفَرَّشَة) . سهاشا سنی سر که استخوان
نشت و شده . تر . ریزه کرده
جمل مُفَرَّش معفر تسبی کرهل
افترش الطایر علی لشی
تفریشا ال کرده حبانیه
جست فرود آمدن بر جیزے *
نیز تَفَرُّش نرسش گستردن
جهت دیگرے و سنگ گستردن در
صحن فا و بر گسترانیدن کشت
(تفرش) بال باز کردن مرغ و گستردن
آن که امش فرود آمدن بر چیزے
اکمه مُفَرَّشَة القلم بشتر

گسترده هموار نشت
(افتراش) افترشه افتراشا و سپرے
وسے رفت * و افترش لسانه گفت
بطوریکه خواست * و نیز افتراش
وطی کردن و سپردن زیر پای و هر دو
بازو بر زمین گستردن و چیره شدن و
بر زمین افکندن کسے را و سعاد احتیوا
تنگ عیب را و ناموس کسے گسترده شدن
و ستم گرفتن چیزے را و غصب کردن
فرش ح (افرنشاح) بکتر طاس مین
سبن فراخ و زشت دی کلان سال از زن
ناقه دم گسترده فاک و ابر بے باران
(فرشیح) گفند مل نزه
(دفرشحة) برجستن و با فرو هشتن
و نرمی نشستن و ران را بر زمین
چسپیدن یا فراخ کردن مابین
بر دو پای را فرشحی متصور از
مثل فی الکل قال الکسائی فرشح
الرجل فی صلاته وهو ان یفحج
بین رجلیه جدا وهو قائم .
(کفرشح) پایها فراخ و کشاده نهادن
شتر . وه وقت دوشیدن
ف رش خ (فرشخ) بجعفر آرام و آهسته
قال ابو زیاد اذا اخیر المطر اشتد
البرد فاذا امطر الناس کان للبرد
فرشخ اے سکون
(فرشحة) فراخی و کشاده شدن
ف ر ش و (فرشدة) بهدیگر دور
نهادن بو ے را
ف رش ط فرشط کزمج پاے کشاده نشستن
فرشاط کقرطاس شلد
(فرشوط) بمزول و هیت مجمعه مصر
(فرشطة) پاے از هم کشاده

نهاده نشستن یا بزمین چسپانیدن
سرین را و تکیه ساختن هر دو ساق را
با یکی جانب گذاشتن هر دو پاے را و در سواے
و بغرد مینشکی و نرمی فرخفتن شتر و کشیدن
و پاره کردن گوشت را و در ازکشیدن
چیزے را و کشاده و داشتن شتر ماده هر دو پاے
را وقت دوشیدن و کشاده ن شتر دو
پاے را وقت کمیز انداختن
ف رص فرص بالفتح خسته نقل
(فرصة) بالکسر خسته مثل و هی
اخص من العرس . و ا کرده شده
آرد و درست
(فرصة) . [illegible] پاره و
جز آن کرده ساختن [illegible] ل
آب کند فرا صیر . کتاب جمع
(فرصة) بالضم نوبت کار یقال
وجد فرصة ای نهزة و هو و نوبت آب
یقال جاءت فرصتک من الورد
(فریص) کامیر شریک آب
(فریصة) کسفینه گوشت پاره شانه
ستو یا عام است که ۱ ستو
رزان باشد . رگ گردن که بر گلو
باشد فریص و فرایص جمع منه
الحدیث ان النبی صلی الله
علیه و سلم قال انی لاکره ان اری
الرجل ثائرا فریص رقبته قائما
علی مریئه یضربها قال کانه اراد
عصب الرقبة و عروقها لانها هی
التی تثور فی الغضب و کرن
و فراص الکتاب درشت و سخت
سرخ رنگ و جامه یقال ما علیه
فرصة لم یخو و نام جد شر بن احمد شاعر
و فرصه کعصا و ابی که گوشه

ایستاده انتظار فرصت نماید و هرگاه
آب خور را خالی یا به آب خورد
(فَوَاص) کشاده پر بطنیست از باهر
(مِفْرَص) گنبر گاز که بدان آهن وسیم
و زر تراشند مِفْرَاص بالکسر مثله
(ف ر ض) فَرَصَه فَرْصًا بالفتح
بر رگ گلوی وی زد ٭ و نیز فَرْص
بریدن و دریدن و شگافتن یقال
فَرَصَتِ النعلَ اذا شقفتُ بیما الفراطید
(افتِرَاص) دست دادن فرصت
(تَفْرِیص) نوک آهن نقش کردن بر نقش را
(مُفَارَصَه) همدیگر نوبت کردن آب
(تَفَارُص) نوبت داشتن آب را
یقال تفارصوا بئرهم اذا اثنا دلوها
(افتِرَاس) غنیمت شمردن فرصت را
ف ر ص (فِرْصِید) کرمی خسته سوئید
همسک انگور فرصید و فِرْصَاد ـ
بکسر ها شد ٭ و نیز فِرْصَاد توتیا
آن یا توت سرخ و رنگیست سرخ
ف ر ص م فَرْصَم فَرْصَمَةً گسست
و برید ٭ هو فی شعر ذو به ـ
ف ر ض (فَرْض) بالفتح رخنه کمان که
سوفار و جای چله است و آتش زنه
و دهانه جوی (فَرَاض) بالکسر
جمع و فرموده و واجب کرده خدای
عز و جل بر بندگان و قرأت و سنت
و نوشت از خرما و لشکر مرسوم گیرد
سیر و چوبیست از چوبهای خانه
و جامه و عطای مرسوم و آنچه بر خود
لازم گردانیده هبه فرماید
یا بخشیده بیعوضه ثواب و جای
زدن از آتش زنه یا رخنه آتش زنه
و تیر فعل یا سیه بدکی از هر چیزی

(فِرْض) بالکسر بار درخت بوسه
جو دوان تا وقتیکه سرخ باشد
(فُرْضَة) بالضم دهانه جوی و رخنه
کرا ز ان آب کشند و جای در
آهن بکشته از لب دریا و دهان
دوات و سوراخ باشند و موضع
است بحرین بر بنی عدم از جا کنار فرات
(فَرَضِی) محرکه منسوب و دانا علم فرائض
(فَرِیض) کامیر قدیم و دانا علم
فرائض ٭ و سهم فَرِیض تیر سوفار
کرده قوس فریض کذلک
(فَرِیضَة) سفینه فرموده خدای
از زبهت مال و ستور در زکات و روزه
فرائض جمع ٭ زن کلان سال و
بهره فرض کرده و نیز علم قسمت میراث
(فِرِیضَتَان) شتر گوسپند دو ساله
و شتر چهار ساله
(فِرَاض) الکتاب جامه و پوشش
یقال ما علیه فِرَاض ای شیء عن
لباس و دهانه جوی و موضعیست
میان بصره و یمامه و راهها
(فَارِض) سطبر از مردم و از هر
چیزی یقال شِقشِقَةٌ فَارِضٌ لهاة
فَارِض و لحیة فَارِضٌ و فَارِضَة
فُرُض کرکع جمع و قدیم و دانای
علم فرائض و پیر منه قوله تعالی لا
فَارِضٌ ولا بِکر ـ
(فَوَارِض) بالفتح درست استخوانها
و نادرست استخوانها از اضداد است
(افرَض) ابهر تر در علم فرائض
منه الحدیث اَفرَضُکم زید ـ
(فِریاض) بجریال فراخ و سعة عریض
(مِفرَض) الکنبر آهنی که بدان رخنه

کنند و برند
(مَفرُوض) واجب و فریضه کرده
و فرموده خدای و سوفار کرده و رخنه
کرده شده از هر چیزی و بریده کرده
منه قوله تعالی لَاَتَّخِذَنَّ مِن عِبَادِکَ
نَصِیبًا مَفرُوضًا ای مقتطعا محدودا
(ف ر ض) فَرَضَ رَسُولُ اللّٰهِ فَرْضًا
سنت گردانید آنحضرت علیه
الصلوٰة والسلام ٭ و کذلک فرضها
بالفتح فریضه گردانید حصت او به و
نیز فرض و قت پیدا کردن منه
قوله تعالی فَمَن فَرَضَ فِیهِنَّ الحَجَّ
رخنه نمودن و بریده کردن و واجب
گردانیدن منه قوله تعالی سورة
اَنزَلنَاهَا وَفَرَضنَاهَا ـ یعنی احکام
فرائض گردانیدیم در وی و مرسوم
کردن و دادن یقال فرضت له
فی الدیوان ـ
(ف ر ض) فَرُضَتِ البقرة فُرُوضًا
و فَرَاضَة بالفتح کلان سال گردید
گاو و کذا فرض غیره ـ
(ف ر ض) فَرُضَ فَرَاضَةً ـ دانای
فرائض گردید
(افتِرَاض) افتَرَضَه افتِرَاضًا ـ عطا داد او را
(اعط) افرَض له ـ فریضه گردانید
حجت او را و افرَضَتِ المَاشِیَة بحد
نصاب رسید ستور در عدد
(تَفرِیض) رخنه نمودن و اندک
اندک واجب گردانیدن چیزی را
و جدا جدا کردن و بریده کردن چیزی
را و احکام نمودن و منه فرضناها ای
جعلنا فیها فریضة بعد فریضة او
فصلناها و واجب شدن زکات در شتران

و افتراض، فریضه کردن و واجب
گردانیدن و نیست و نابود شدن
قوم و در سوم گرفتن لشکر
ف ر ض خ فِرْضَخ، بالکسر کودم
رجلٌ فِرْضَاخٌ - کثیر الناس عظیم
یعنی جثه یا دراز بالا هو فرضاخة
بالتا مونث * و نیز فِرْضَاخَة
یعنی نهنگ پستان و فُرضَاخِیه تسلیم
و مُفَرْضَخ بکسر ... درست ناتوان
ف ر ض م و فِرْضِم بکسر گوسپند کلان
سال یا شکسته سرون گوسپند
... بنیست ... هره بن جید ...
و بالقاف تصحیفه و نیز فِرضِم ...
زمین سخت
... هسر باشتر ... گشته ...
ف ر ط فَرَط بالفتح اسم است ...
چیزی که ... خرد یا سر رشته و نشان
... آفراط ... و لغو که
جمع و ... یقال ترکته فی الفرط
حب الفرط ای الحین بعد الحین ...
فرط بیمها و یومین ... ابو عبیده گوید
... از پانزده روز و کم از سه
روز نباشد ... جای تنها
و فَرَطَة بالفتح یکبار بر آمدن
از حد و در گذشتن از آن
و فُرْطَة بالضم پیشی و بر آمدگی
اسم است ... منه
قول ام سلمة لعائشة رضی الله تعالی
عنها ان رسول الله صلی الله علیه وسلم
نهاک عن الفُرْطَة فی البلاد -
و فَرَط بحرکة آنکه پیش پیش قوم
رود تا اسباب آبخور را درست کند
و هو فعل بمعنی فاعل کتبع بمعنی تابع

واحد و جمع در وے یکسانست
یقال رجلٌ فَرَطٌ و قومٌ فَرَطٌ
منه الحدیث انا فرطکم علی الحوض
لا تعلمکم الملک و بچه پیش فرستاده
شود از اجر و عمل و فرزند نارسیده
و منه یقال فی الصلوة علی الطفل
المیت اللهم اجعله لنا فرطًا اے
اجرًا یتقدمنا حتی نرد علیه و
آب پیش آینده از آبهای دیگر
بعید فَرَطی ... پیشتر
سخت سرکش رجل فرطی کذلک
و فُرُط، بضمتین اسپ پیشی گذرنده
از اسپان و اسپ شتابنده و پیشتر
و بلندی ها افراط جمع یقال الیوم تنوخ
علی الافراط - و امر فُرُط -
کاری که در وے از حد گذرانیده
باشند و کار گذاشته مانده و منه
قوله تعالی و کان امره فرطًا و نیز
افراط الصباح الی الجمع -
اوائل صبح * و نیز فُرُط ستم و از
حد در گذشتن
و ما فَرَط اِفْراحه ... آنکه هر که
پیش آید آن را او را بود از سبیل
و فَرْطَم ... بمعنی فراط بالکسر است
و فلاط آنکه پیش رود تا اسباب
آبخور راست کند و رسن و پاک کردن
چاه راست نماید قراط کرمان
جمع * و نیز قراط القطا پیش
روند گان سنگ خوار سوے علف
و آب * فارطان مثنی دو ستاره
است پیش بنات نعش
(ن) فَرَطَ یَفْرُطُ فُرُوطًا - بالضم پیشی
نمود و پیش در آمد * و فَرَطَ فی

الامر فَرْطًا - سستی کرد و فوت نمود
و بے تیمار گذاشت و در گذشت در
کارے و منه یا لک و الفرط - و فَرَطَ
علیهم فی القول - پیش دستی
کرد و از حد گذشت در گفتار *
و فَرَطَ و لَدًا - فرط فرستاد یعنی فرزند
نارسیده مرد او را * و فَرَطَ علیه
شتاب کرد و منه قوله تعالی انا نخاف
ان یفرط علینا او ان یطغی - و
فَرَطَ الیه رسوله پیش کرد و فرستاد
بیغا سبر خورد را * و فَرَطَت النخلة
یعنی داده نشد ... چند آنکه
خشک در رشت گردید طلع آن
(ض) فَرَطَ القوم فَرْطًا و فَراطةً
پیش از قوم رفت بر آب و درست
کند اسباب آبخور را از دلو و چاه
و رسن و جز آن
و مُفْرَط کمکرم فراموش کرده
اول واپیش گذاشته شده منه
قوله تعالی و انهم مفرطون ای منسیون
متروکون فی النار او مقدمون معجلون
الیها و فُرِطی بکسر ... ای مجاوز
لما حد لهم و غدیر مفرط
حوض پر -
افرط علیه افراطًا - منصور او را
... ما لا یطاق * و افرط بیده الی ...
ستیغه سبقت ... و در
او ردن شمشیر از نیام * و نیز افرط
پر کردن و لبریز گردانیدن آشیان
و حوض از آب ... فرستادن و
... بمودن کار بسیار برتاخیر
انداختن و از حد گذشتن و ستبا(؟)
نمودن بیکار ... و شتاب ...

مجلت نمودن ابر بهار و شتابانیدن و فرستادن رسول را خاص برای حاجت خویش فَرَّطَ الشَّیْءَ و فیه تَفْرِیطًا ـ بیچاره گردانید آنرا + و فَرَّطَ اِلَیْهِ رَسُولًا ـ فرستاد پیش وی رسول را + و نیز تَفْرِیط عجز پیش آوردن در کاری و تقصیر کردن در آن و در گذشتن از کسی و گذاشتن آنرا و نیک افزودن در ستایش و دور کردن تا بایست از کسی یقال فَرَّطَ اللّٰهُ عَنْ فُلَانٍ مَا یَکْرَهُ ای نحاه قیل و قلما یستعمل الا فی الشر فراموش کردن

(مُفَارَطَة) با فتن چیزی را و سبقت بآن پیش دستی نمودن فِرَاط بالکسر ا. هم یقال تکلم فَرَطًا فُرَاطًا یعنی سخن بسبقت لسان بر آمد از وی تَفَارَطَتْهُ الهُمُومُ ـ رسید او را اندوه در افراط یا سبقت نمود اندوه بسوی او + و نیز تَفَارُط پیشی نمودن و شتافتن و درنگ کردن چیزی از وقت خود چندانکه بخواهنده نرسد

(اِفْتِرَاط) فوت گردیدن چیزی یقال هُوَ لَا یُفْتَرَطُ اِحْسَانُهُ اِلَیَّ یعنی فوت نمی‌شود احسان او از من فرستادن یعنی فرزند از رسیده بردن کسی را

ف ر ط ح (دَاسَ فِرْطَاحٌ) اقرطاس یعنی داس پهن (فِرْطَحٌ) بالکسر سر پهناور (فَرْطَحَة) پهن گردانیدن چیزی را

ف ر ط س (فَرَطَس) بجعفر دهیست در بغداد از آن ده است احمد بن ابوالفضل مقری

(فَرْطَسَة) بالنا. و هیئت مضر + و نیز فَرْطَسَة ـ کشیدن خوک قضیب خود را و دراز کردن آن (فُرْطُوسَة) بعصفورة خوک یعنی خوک (فِرْطِیسَة) بالکسر بینی خوک یا نره آن و نوک بینی + و مَنِیعُ الفِرْطِیسَة ـ منیع الحوزه ـ

(قِرْطَاس) کقرطاس یعنی هرچه باشد (کَرَاطِیس) بالفتح سر زهای شبر و مدشت

ف ر ط م (فُرْطُوم) کعصفور یعنی موزه (خِفَافٌ مُفَرْطَمَةٌ) موزهای بینی دار فَرْطَمَ الخُفَّ ـ دوخت بینی آنرا و در پی کرد او هو بالقاف

ف ر ع (فَرْع) کل شیء بالفتح بر سوی هر چیز + و فَرْعُ القَوْمِ شریف و مهتر آن + و نیز فَرْع مَالِ منفعت آماده و یعرلعه او هو لحن قال الشویعر ـ فَمَنَّ وَاسْتَبْقَی وَلَمْ یَعْتَصِرْ مِنْ فَرْعِهِ مَالًا وَلَمْ یَکْسِرِ و شاخ درخت و کمان که از طرف شاخ درخت سازند و کمانی که از شاخ ناشکافیده یا فرع از بهترین کمانها و موی زن و موی تمام (فُرُوع) بالضم جمع و جایی روان گردیدن آب بسوی شعب کوه (فِرَاع) ککتاب جمع و بر سوی کوش (فُرُوش) فَرْعَة باتا و کمان از شاخ تا شکافته یا کمان بهتر از کمانها و جای بلند (فراع) بالکسر (فُرُوع) بالضم جایی است بمع و خراج بر چهار منزل از مدینه مشتمل بر قریها دال اعلاء و اضخم اعراض مدینه و در آن جای مساجد چند است منسوب بآن حضرت صلی الله علیه و سلم و بر ـ بضمتین و در ادبی است که از کعبه بسوی ع فات [illegible] و بفتح دیگر و آبی است

(فَرَع) محرکه بچه نخستین ناقه یا گوسپند که نظر بر سرکت برسته آلهه خود می‌کشتند منه الحدیث لَا فَرَعَ وَلَا عَتِیرَةَ او کانوا اذا تمت ابلٌ واحدٍ مائة نحر بکره لصنمه و کان المسلمون یفعلونه فی صدر الاسلام ثم نسخ و فُرُع بضمتین جمع و کوته و موضعی است میان بصره و کوفه و حبس و نیکی فرعتیکی و نیکی و پوست پاره که بر مشک بر افزانید چون فراخ نباشد (تمیم بن فرع) تعنب تابعی است

(فُرَیْع) کزبیر لقب ثعلبه بن معویه است و لغتی است در فرعون یا آن ضرورت شعر است و هو فی قول امیه بن ابی الصلت حَتَّی دَاوُدَ وَابْنُ عَادٍ وَمُوسَی وَ فُرَیْعٌ بُنْیَانُهُ بالثقل ـ

(فُرَیْعَة) بنت ابی امامه صحابیه و فُرَیْعَة بنت رافع و فُرَیْعَة بنت عمرو و فُرَیْعَة بنت قیس و فُرَیْعَة بنت مالک بن و مطعم و فُرَیْعَة بنت مسعود صحابیات و حسان بن ثابت مشهور با بن فُرَیْعَة است و فریعة نام مادر او (فَرَاعَة) بالفتح کوبی که قلم در وی پاک کنند

(فُرُوعُ الجَوْزَاءِ) ـ بالضم کواکب

تخت و یقال له نجم الفزوع ایضاً
(فارع) بلند و مرد نیکو منظر و
برشونده و فرود آینده از اضداد
است و مددگار و یاری‌گر پادشاه
فَرَعه محرکة جمع و نیز است بمعنی
و نیز است بوادی سرات
نزدیک سایه و جائی است بطائف
(فارِعة) بنت ابی سفیان و
فارِعة بنت ابی الصلت ثقفیه
و فارِعة بنت مالک بن سنان
یا آن فُرَیعة کجهینة است صحابیات
بوده و نیز فارِعة نزد کوه و راه
راه یقال انزل بفارعة الوادی
واحدر اسفله۔
(فُوارِع) بالضم آب راه‌های بلند
یقال تلاع فوارع یعنی بلندیها که منبع
آب راه‌هاست و موضعی است
(اَفْرَع) مرد تمام موی فرعاء
مؤنث فُرع و فُرعان بضمتها جمع
وکان ابوبکر اَفرع و عمر اصلع رضی
الله عنهما و نیز اَفرَع وسوسه
انداز و منه الحدیث لا یؤمنکم
الافرع لموسوس۔
(فُرعان بن اعرف) بالضم یکی
ز بنی نزال است قال لنفسه
هو یجودها اخرجی لکاع و فرعان
بن اعرف یکی از بنی مرة شاعر بوده
و عبدالله بن لهیعة بن فرعان
قاضی مصر و محدث
(فِرْدوع) کجردل موضعی است
(کیفرع) بفتح الغائین و الیا
بینهما دختی است
(مِفْرَع) کمنبر آنکه بازدارد قوم
را از شورش و اصلاح کند میان
ایشان مَفارِع جمع
(فَرَع) فرعاً بر کوه شد و فرود
آمد از آن از لغات اضداد است
و فرع السکر ود سبال ...
برد و فرع رأسه بالعصا ضرب
وسط سر وی و فرَع القوم
فَرعاً و فُروعاً بر تر گردید از قوم
خود بنسل یا بجمال و فرع
الفرس باللجام بلگام زد اسب
را و عنان کشید تا بایستد و
فرع بینهم باز داشت میان
آنها و صلاح نمود
(فرِع) فلان فرعاً محرکة
تمام موی شد
(مُفْرِع) الحسن فرود آینده از کوه
یقال لقیت فلاناً فارعاً مفرعاً
ای احدنا مصعد و الآخر منحدر
و رجل مفرع الکتف کمکرم
مرد پهن کتف
(اَفرعت المرأة) افراعاً خون
ولادت دید زن یا خون نخستین
حیض (اُفرِع) بسید بنی
فلان بجوار گرفتند مهتر خود
را و نیز اِفراع از بالای کوه
فرود آمدن یقال اَفرعتُ فی
الجبل اذا انحدرت و بمعنی بجهت
فرود آمدن متعدی بالبا و ذبح
کردن فرع که بچه نخستین شتر و گوسپند
است و فرع آوردن شتر ماکان
و خداوند شتران فرع آور شدن
و بطلب آب و علف رفتن پیش از
قوم و تیمار و کفالت اهل خود کردن
و گردیدن بهر جای و داشتن خبر
آن یقال افرع الارض اذا تجوّل
فیها فعرف خبرها و خون آلود کردن
لگام و دهن اسپ را و آغاز کردن کاری
و سخنی را یقال بکتاب افرعت به
ای ابتدأت به و دوشیزگی بردن
عروس را یقال افرع فلان العروس
اذا افرغ من غشیانها و تباهی
انداختن گفتار و در گوسپندان و
خون آلود گردانیدن آنرا
(تَفَرُّع) از بالای کوه فرود آمدن
و بر آمدن بر کوه از لغات اضداد
است یقال فرّع فی الجبل و فرّع
الجبل و کشتن فرع را و بر آوردن
مسئلها از اصل یقال فرّع من هذا
الاصل مسائل ای جعلها فروعه
(تفرّع) بر بر چیده شدن و شاخ بر
زدن و سیده قومی را بزنی خواستن
و بسیار شاخ شدن درخت و بر
آمدن بر قوم و در آمدن در آن
و بیرون آمدن از چیزی یقال فرع
من هذا الاصل مسائل فتفرعت
(افتراع) دوشیزگی بردن
(استفراع) آغاز کردن کاری و
سخنی را و کشتن بچه نخستین شتر و
گوسپند را
(فُرعُل) کقنفذ بچه کفتار فرعلة
مؤنث فَراعل بالفتح و فَراعِلة
جمع و فی المثل هو اغزل من فرعل
والاغزل من الغزل للمعاشقة
(فُرعُلات) بالضم کفتار نر
(فرعنة) کدحرجة زیرکی یقال
هو ذو فرعنة ای دهاء و نکر

(فِرْعَوْن) کبرذون ننک و معرفة
لقب ولید بن مصعب صاحب
موسی علیه السلام ونام هر خطر یا
پسر آن کما اخکتا ه النفاش ونتاج
الف ها وتفسیرهما لقب هر پادشاه مصر
والقب هر سرکش ستمگار تباه کار
فَرَاعِنَه جمع
(فُرْعُون) کزنبور بلغت عینه
ستمگار سرکش تباه کار
(تَفَرْعُن) زشت خوی شدن و
ستمگار گردیدن
ف ر غ (فَرْغ) بالفتح جای بر آمدن آب
از دلو از میان دسته آن و خوزها
و دو شاب فرغ الدلو المقدم و
فرغ الدلو المؤخر دو منزل
است مر ماه را از برج حوت و هر واحد
آن دو ستاره است و میان هر دو
ستاره بقدر یک نیزه مسافت بنظر
می آید و فرغ القبة و فرغ العنز
دو شهر است مر تمیم را
(فِرْغ) بالکسر پرداخت اسم است
و یقال ذهب دمه فرغا و فرغا یعنی
رایگان رفت خون وی
(فَرَغ) کالکتف پرداخته از کاری
(فِرَاغ) کالسیر زمین هموار که براه
ماند و اسپ نیکوگشاده گام
(فِرْغَة) کسفینة توشه دان بسیار
آب برادر و ضربة فرغته ضربه
فراخ و وسیع
فَرَاغَه کسحابة ناشکیبائی و بی
آرامی
(فُرَاغَة) بالضم آب پشت مرد
(فِرَاغ) کالکتاب هر آمدنگاه آب از
دلو از میان دسته و اسپ نیکو گشاده
رفتار و تنگبار و عرض چیزی مثلاً زمین
بزرگ و فراخ و خنور و عشر یا دلو بسیار
شیر فراغ غلاف پستان و کمان که
زخم پیکانش فراخ باشد یا کمان تیز
دور اندازنده و کاسه بزرگ که بر دامغته
نشر و افرغة کغلمة جمع و پیکان
پهن
(فُرُوغ) کصبور ستاره مجره را
(فَارِغ) پردازنده از کاری
(اَفْرَاغ) علی الجمع چند موضع
است در حوانب ثنه
(اَفْرَاغَة) بالتاء شهری است
باندلس
(اَفْرَغ) بالفتح پردازنده و فارغ
طَعْنَة فَرْغَاء کصراطعن
فراخ
(فُرْعَان) کسکران دهی است
بنارس و شهری بیمن و نیز نام پدر
ابی الحسین موصلی محدث
(ف س ت) فرغ منه فروغا
فراغا بالفتح پرداخت از آن و
فرغ له و الیه آهنگ کرد بسوی
او و فرغ فروغا برد
(س) فرغ الماء فراغا بالفتح
ریخته شد آب
(ك) فرغت الضربة فراخ شد
ضربت فرغت الطعنة کذالک
حلقة مفرغة کمکرمة حلقه
ریخته که پیوندی پیدا نباشد
(فِرَاغ) ریختن و ریختن خون را
یزید بن ربیعة بن مفرغ
کمحدث شاعری جده داهن علی
ان یشرب عسا من لبن فرغه
شربا
(تَفْرِيغ) ریختن آب و جز آن و
خالی کردن خنور را از آنچه در وی
باشد
(اِفْتِرَاغ) بر خود آب ریختن یقال
افترغت لنفسی ماء ای صببته
(تَفَرُّغ) پرداختن از کاری و فراغت
کردن خود را بجهت کاری یقال تفرغت یکذا
(مُسْتَفْرِغَة) ناقه بسیار شیر و
اسپ تیز رو که از تک و دو خود باز
نگذاشته باشد
(اِسْتِفْرَاغ) قی کردن و تهی نمودن
معده را از فزونیها و توانائی خود در
بذل کردن در کاری
ف ر غ ن (فِرْغَانَة) بالفتح شهریست بمغرب
یا ناحیة است بمشرق و النون زائده
ف ر ف ب فَرَافِب بالفتح درختی است
از آن پالان سازند
ف ر ف ح (فَرْفَح) کجعفر زمین نرم
تاباں
ف ر ف خ (فَرْفَخ) کجعفر خرفه معرب
پر پهن و کفه گندم
ف ر ف ص (فَرَافِص) بالفتح نام مردی
فَرَافِص کعلابط شیر سخت
درشت فُرَافِصَة بالثاء مثلثه و
دو مرد درشت و مرد سخت گرفت و فرافصه
بن عمیر تابعی است از طبقه اوسط
بالفتح عند اهل الحدیث قال ابن
حبیب کل اسم فی العرب فرافصة
فهو مضموم الفاء الا ولی لا الفرافصة
بن الاحوص الکلبی فانه بالفتح
ف ر ف ل (فُرَافِل) کعلابط سبت چوت

عمان
ف ر ف ن دفرفیون بالفتح الفاثین
داروئی ست معنی نافع جهت عرق النسا
ونقرس وفالج ولقوه وگزیدگی هوام و
سگ دیوانه نافع ومسقط جنین
ومسهل بلغم لزج
دفرکان دهے است باصفهان
دهی ده است کردی از محلها
ف ر ق دفرق بالفتح تار سر که
راهی است میان موی سر وکنان
وپیمانه ایست اهل مدینه را مقدار شانزده
رطل یا سه صاع یعنی چهار ربع و بحرکت
هوا افصح وفرقان بکسر جمع و
مرغی است
دفرزه بالسر کلان بزرگ از گوسپند
وکاو و در اصطلاح گوسپند وبس یا
گوسپند کم شده یا گله از رمه
گوسپند وگوسفندی کلان شده یا هرزه گرده
دیده گرسنه خوره شکسته گوشته
خوردن وخنده ده از قریب
منه قوله تعالی فکان کل فرق کالطود
العظیم وکوه وپشته وبرچه جدا و
دفاتت متفرقین و منه دیگر
پیشه است میان بصره و کوفه در را
شهر یا آن ذات فرق است ونیع
وفرقه پس خیک نیک بر کرد
کوه است دوان غارع کنند ودعو
خواننده گروه مردم فرقی نسب
جمع و در شعر برافتاده جمع
گروه افراق جمع الجمع افاریق
جمع جمع الجمع ومنه فی الحدیث
افاریق العرب۔
دفرقان بالضم قرآن وآنچه فرق
کنند بوسے میان حق وباطل قال
الراجز ومسهک کافرق بالفرق
دفرقه بالضم جدائی اسم است
مفارقة را
دفرق محرکه سپیده دم یا سپیدی
اول بامداد وافراق جمع ومنه
المثل هو ابین من الفرق
دفرق گمشده رند سر مرد ترسنده
یا فرق کند سر آنکه ترسناکی وے
جبلی باشد ونکته آنکه بترسد
از چیزی ونبت فرقی گمشده
گیاه ریزه که زمین را بپوشد
وارض فرقة کفرحة زمین
پراسنده گیاه
دفریق کامیر گوسپندان کم شده
وگروه مردم بیشتر از فرق فرقاء
بالفتح والمد تفرقه دوری کمشب
دفروق بالضم جمع ودشتی است
فراخ در باب بحرین
دفریقه کسفینه نوعی از طعام
زچه کرا در سنبله یا خرما یا
دیگر دانه پرند و پاره از گوسپندان
متفرق وپریشان شده شبانه
گله خود
دفرائق زیرمه موضعی است بتهامه
دفرتقات بکسرتت جائی است
بعقیق مدینه
دفراق کسحاب جدائی ومنه
قوله هذا فراق بینی وبینک
دفروق کصبور مرد ترسنده و
پشت دار وعقبه است نزدیک
هجر و لقب قسطنطنیه ومسجدی
دیوم لعشرة قین نمی ره است
مرعب را
دفروقه کصبوره پیه گرده و شبه
کاغذ وپیه بسیار وعنف وسخت
ترسنده دلیشاء الرای مذکر ومونث
درو سے یکسانست ومنه المثل
رب عجلة تهب ریثا ورهب فروقة
تدعی انیما۔
دفروق بالضم موضعی است
بدیار بنی سعد
دفارق ماده شتر وخود رمنده و
جهنده از درد زه ومن فارق وامرأة
فارق کذلک وفوارق وفرق
ککتب وکرکع جمع وابر پاره جدا
شده از ابرها
دفارقین مذکور است در میم
دفارقان فرشتگان که جهت
فرق وجدا کردن حق از باطل فرود
آیند ومنه قوله تعالی والفارقات
فرقا ای الملائکة تنزل بالفرق
بین الحق والباطل
دفرقان بالضم قرآن وآنچه که
بدان فرق کنند میان حق وباطل
وتوریت وشکافتگی دریا ومنه اتینا
موسی الکتاب والفرقان وفیروز و
حجت وبیان واضح وصبح وسپیده
دم وکودکان ویوم الفرقان
روز جنگ بدر
دفرس افرق اسپ که یک ران
آن از دیگرے بلند برآمده باشد و
دیک افرق خروس که تاج سرش
شاخ شاخ شده باشد
دافرق مرد که موی پیشانی یا
ریش او از هم جدا و متفرق باشد

نیز آفرق مروس سپید و نگه که میان
دو خایه وے دوری باشد فُرُق
گتنب جمع و اسپ ایک خایه و
مرد کفته لب
و فرقلو کعصفر گوسپند که ما بین
سرهاے پستانش دوری باشد
(فارُوق) مرد نیک ترسناک و
اسمی یا لقبی و لقب عمر رضی الله
عنه لقب به لانه فرق بین الحق
و الباطل او اظهر الاسلام بمکة
ففرق بین الایمان الکفر و نیز است
بشیراز و تریاق فاروق بهترین
تریاکها و نیکوترین مرکبات بدان جهت
که جدا گرداند بیماری و تندرستی را
(فاروقه) سخت ترسنده یستوی
فیه المذکر والمونث یقال رجل فاروقة
وامرأة فاروقة۔
(افراق) بالفتح موضعے است
از اموال مدینه
(افریقیة) بکسر الهمزة والراء و شد
الیاء نام ولیست وسیع مقابل اندلس
(مفرق) کمقعد و مجلس تارسر
که فرق جاے موے سر است سر دو راه
مفرقة مثله مفارق جمع کانهم
جعلوا کل موضع منه مفرقا فجمعوا
علی ذالک ومنه وکقنته علی
مفارق الحدیث اے وجوهه
(مفروق) پراگنده از هر چیزے
ابو عبد المسیح و کوہے است
(ن) فرقه بینهما فرقا و فرقانا
بالضم جدا کرد و فرق فیه حکم
نمود و منه قوله تعالی فیها یفرق
کل امر حکیم ای یقضی و قوله تعالی

قرآنا فرقناه اے فصلناه و احکمناه
ومن شدد قال انزلناه مفرقا
فی ایام واذ فرقنا بکم البحر یعنی
شگافتیم دریا را و فرق له الطریق
فروقا پیش آمد او را دو رهبر و
فرقت الناقة والاتان فروقا
رمید و برجست از درد زه و فرق
فلان خداوند خسته پاره گردید
و فرق الطائر سرگین انداخت
و فرق المرأة فریقه خورانید آنرا
(س) فرق فرقا محرکة ترسید
و یقال فرقت منك ولا فرقتك
و فرق فلان گمراه آمد در موج دریا
و فرو شد در آب و نوشید آب را
پیمانه و نیز فرق دورے میان
دو رشته و میان دو سبل شتر دبر آمدگی
یکے بر سوے ران اسپ افزون تر از
دیگرے و این را مکروه دارند و شاخ
شاخ جدا شدن تاج خروس و
پراگندگی یقال ارض فی نبتها
فرق اذا کان متفرقا فیه لم یجتمع فی الکل
(مفرق) کمحسن مرد کم گوشت یا
فربه از اضداد است و ناقة
مفرق ناقه بچه مرده
افرق من مرضه روے بصحت
آورد و افاقه یافت یا به شد از بیماری
یا افراق در به شدن آن بیماری
گویند که بجز یکمرتبه نرسد بچو چیچک
قیل لاعرابی ما امارة افراق
الموروذ فقال الرحضاء یقول ما
علامة برء المحموم فقال العرق
(افراق) سرگین کنانیدن و فریقه
خورانیدن زن زاده او را تازه زادن

بعض از خمیر ناقه و بچه الکاه گذاشتن
قوم شتران بے بار و بچه را
(مفرق النعم) کحدث قربان
که جانور بسیت کنده مانند کرنه جهالت
جهت که چون تیز رود شتران بگریزند
(فرق الشیء تفریقا و تفرقة
پراگنده و جدا جدا کرد آن را و
نیز تفریق ترسانیدن. تتفاریق
گرفتن حق خود را و فی قول غنیة
الاعرابیة لابنها انلك خیر من
تفاریق العصا لانه کان عارما
کثیر الاساءة مع ضعف بدنه
فواثب یوما فتی فقطع الفتی انفه
فاخذت امه من دیته فحسنت
حالها بعد فقر مدقع ثم واثب آخر
فقطع اذنه ثم آخر فقطع شفته
فاخذت دیتها فلما رات حسن
حالها مدحته والعصا تقطع ساجور
ثم اوتادا ثم شظاظا فاذا جعل
لرأس الشظاظ کالفلکة صار عرانا
للبخاتی ثم یوخذ منها تواد یحجر
بها الاخلاف واذا کان لعصا
لکل شق قوس بندق فان فرقت
الشفقة ستة سهام ثم مغازل ثم
بر الشفاء اند حیث اللقه لا یجد انها اصلح منه
(مفارقة) جدائی کردن و از هم
جدا شدن (فراق) بالکسر مثله
(متفرق) بفتح الراء جاے
پراگندگی و پراگنده شدن
تفرق تفرقا و تفراقا پراگنده
گردید و پریشان شد و جدا گردید
(افتراق) پراگنده و جدا گردیدن
(انفراق) جدا گشتن

ف رق ب (فرقب) کقنفذ موضعی است
ثیاب فرقبیة منسوب بسوی آن
جامه کتان سپید باشد و زیر پیرهن
میمون فرقبی همدانی قاری
نحویست یا آن بقاف است
ف رق د (فرقد) کجعفر گاو ساله یا
گاو ساله دشتی و ستارهٔ نزدیک
قطب که بدان راه شناسند فرقود کعصفور
مثله فبهما اوهما فرقدان فجلوا فی
لثغر منتی و موحدا (فرقد)
اخبر منسوب و عتبه بن فرقد
صحابیان اند و نیز فرقد
ممنوعه موضعی است در نجا را
(فراقد) کعلابط شعبه است که
بوادی صغرا و زیرد
ف رق ع (فرقعة) کقنفذه کون
(فرقعة) سخت دویدن و پیچیدن
گردن کسی را و در هم خانیدن انگشتان
را تا بانگ بر آورد و از وی دشیز
دادن فرقاع کدهران مشد
تفرقع بانگ آمدن از انگشتان
بخاییدن
(افرنقاع) بانگ بر آمدن از
انگشتان و دویدن و پراگندن دور
شدن از چیزی و یکسو کردیدن
از ان صفت بعن یقال افرنقعوا
متمعو این ای تفرقوا مسرعین
ف رق م (فرقم) کجعفر مهرهٔ نه
ناخسته جای
(مفرقم) کمسره دیر پیر شوند
و بیخوار و بدغذا
ف رک (فرک) بالکسر و بفتح دشمنی
سخت جام است فروک بالضم

(فرکان) بضمتین مشدّدة الکاف
مثله یا دشمنی زن و شوی خاصّة
و دهی است قریب کلواذی
(فرک) محرکة دهی است با صفهان
(فرک) ککتف مالیده و پوست دور کرده
(فرکة) کفرحة گوش سست بن
(فرزک) کعنب جائی است
(فرنیک) کامیر دانهٔ مالیده و طعامی
است که گندم نارسیده را مالیده
بروغن و جز آن ترتیب دهند
(فرنکیان) با تا دو استخوان
است در بن زبان
(فرکوک) کصبور زن دشمن شوی
(فارک) زن دشمن مانده شوی را
(افرکع) از اعلام است
(فرکاء) کصحرا گوش سست بن
(فرکان) کسنا روجبان بالضم
موضعی است یا آن دو موضع است
(مفروک) مالیده و خشر شکافته و
بریده دوش و گفته پی درون لب
بالایین و سیر رنگ هرچه باشد
(ن) فرک الثوب فرکا بالفتح
مالید جامه را و کذا فرک السنبل
و فرک القملة
(س) فرکت المرأة زوجها فرکا
بالکسر و بفتح و فروکا بالضم
داشت زن شوی را و کذا
فرکها و از نعر نیز آید شده و
و نیز فرک محرکة سستی بن
گوش و فرو هشتگی آن
(افرک) موقت مالبین رسیدن
خوشه را و یقال للنبت اول ما یطلع
نجم ثم کرّخ ثم قصبا عصب ثم

سنبل ثم احبّ و الب ثم اسفی
ثم افرک ثم احصد
رجل مفروک کمعظم مرد دشمن
داشته زنان
امرأة مفرکة زن دشمن
داشته مردان
(مفارکة) با یکدیگر دست بداشتن
و ترک دادن و جدا یکدیگر گذاشتن
(تفرّک) شکستگی پیدا گردیدن
در کلام و رفتار یقال تفرّک فلان
اذا تکسّر فی کلامه و مشیته
و استفرک فی السنبلة فربه و
سخت گردید دانه در خوشه
(منفرک) مالیده و پوست رفته
(انفراک) مالیده شدن و سست
گردیدن دوش و زائل گشتن آن
از جای
ف رک ح (فرکحة) کدحرجه دوری
مابین هر دو سرین
(فرکاح) کقرطاس آنکه هر دو جانب
سرین وی مرتفع و دبر بر آمده باشد
(مفرکح) کمسرهد بمعنی فرکاح است
ف رم (فرم) بالفتح دوائی است
که زنان کس را بوی تنگ کنند فرمه
بالتاء مثله
(فرام) کلکتاب داروی است که
کس را تنگ سازد و دولته که زنان
محمول سازند آنرا یا در ایام حیض
فرج را بدان آکنند
(فرامة) کلکتابة لته که از نمی دم
کس دارند یا لته حیض
(آفرم) کاحمد مرد شکسته دندان
و نام مردی دارد اصبهانیست

جامع بمصر
(فَرَمَاوَ) کصحرا زن تنگ کس بود
(فَرَمَاوَ) محرکة ممدودا موضعی است
او هی بالقاف
(اِفْرَام) پر کردن حوض و خنور
راللغة هذلیة
(اِفْتِرَام) فراهم را در کس داشتن
(مُسْتَفْرِمَة) بکسر الرا زن تنگ
کرده کس بدارو و کتب عبدالملک
الی الحجاج یا ابن المستفرمة بعجم
الزبیب
(اِسْتِفْرَام) تنگ کردن فرج را بدارو
ف ر ن محمد بن فَرّن بالفتح
محدث است
(فُرْن) بالضم تابه سفالین که در
وے نان پزند
محمد بن ابراهیم بن فُرْنَة ـ
بالتا محدث است
(فُرْنِی) بالضم منسوب با نان و فرنی
سخته و نان گرده سطبر یا نانی که
گرانهایش در میان فراهم آورند
و بریان کرده بروغن و شیر و
شکر تر سازند و مرد درشت اندام
و سگ سطبر فربه
(فِرَان) کسحاب آبی است مر
بنی سلیم را
(فَرّانِین) کامیر تابه گلین که در وے
نان پزند
(فَرِّین) کزبیر دهی است بشام
(فَارُونَة) زن نان پز
(آفُرْن) کاحمد قبیله است از بربریان
مغرب ازان بیرون کیمنع است
(فَرْوَان) کشداد ملاوی است
و سیع بمغرب و فرکات بن ملیح
در بنی قضاعه است
(فِرِّین) کسکین موضعی است
(اَفْرَان) بالفتح دهی است بنسف
(فَرْنَاکَة) فرو کوفتن و شکستن
دوباره کردن
(فَاران) چند کوه است و در توریت
مذکور است و از انست بکر بن قاسم
(فِرِیَاتَنَه) بکسر دهی است بمرو
ف ر ن ب (فِرْنِب) کزبرج موش یا بچه
موش از کلاکموش
ف ر ن ج (اِفْرَنجَة) بکسر الهمزه و فتح الرا
گروهی است از روم معرب افرنگ
والقیاس کسر الراء اخر احالمخرج
الاسقط علی فتح بها الفتح والکراعی و فتح
(فَرَنجمِشک) قرنفل بستانی
است معرب برنجمشک مفتح سده
و باغی و مقوی جگر و دل و معده
هر دو هاضم غذاے غلیظ
ف ر ن خ (فَرنخته) کد حرجته نامی
سپس خستگی و آرامش بعد رنجیدگی
ف ر ن د (فِرِنْد) بکسر الفاء و الراء جوهر
شمشیر و شمشیر جوهردار و نگار شمشیر
(اِفْرِنْد) بالکسر الهمزه و الرا و نشله و گل
سرخ و جامه است معرب پرنک و انه انا
(فَرنی) کزبرج دیک افراز فراند
بالفتح جمع
(فِرِنْدَاد) بکسر تین سنگ خوانده
(فِرِنْدَام) بکسر تین کجنبار کوهے
است بدهنا و در برابر آن کوه
کوهے است دیگر و هر دو را
فرندادان خوانند
ف ر ن ع (فُرْنُع) کزبرج و قنفذ جنس
سیانه
ف ر ن ق (فُرانِق) کعلابط و پیک و
(فُرَانِق) کعلابط شیر بیشه و
پروانک که جانوریست بانگ کنان
پیش پیش شیر رود و بعضی پیش رو
لشکر معرب است و دلیل برید
(تَفَرْنُق) تباه گردیدن و بلند
شدن گوشت
ف ر ه (فَرِهَ) کفرح خرامنده و فرهه
منه قری قوله تعالی و تنحتون من
الجبال بیوتا فرهین و من قراء
فارهین فهو من فرهه بالضم ـ
(فَرَاهَة) کسحابه و هی است بسجستان
(فُرْهَة) بالضم زیرکی
(فَارِه) زیرک فُرَّه کرکع
و رکع و فُرَّهَة کسکرة و فُرْهَة
بالضم جمع وهو نادر و یقال للبرذون
والبغل والحمار فارهٌ بَیِّن الفروهة
والفراهة والفراهیة و مرادبن
فرهه ولا یقال للفرس فارهٌ
لکن رائع وجواد ـ
(فَارِهَة) دختر ملیحه و کنیزک
سرد و اکوی و زن سخت خوار
ابن فِرُّه بکسر الفاء و ضم الراء
المشدده ابو القاسم شاطبی رحمه
الله و معنیش حدید است بلغت مغربیه
(فَرُهَ) فُرُوهَة فَرَاهَة بالفتح و
(فَرَاهِیَة) کراهیة زیرک گردید
(فَرِهَ) فَرَهًا محرکة خرامید و فربه
(مُفْرِهَة) کمحسن ناقه بچه زیرک
آورنده مُفْرِهَة بالتاء مثله
(اِفْرَاه) بچه زیرک زادن شتر ماده
یقال افرهت الناقة اذا کانت

تُنتج الفُرّهة و بندهٔ زیرک بدست آمدون
(ناقة مُستفرهة) کُره شتر ناقه بچه نیکو زیرک آمد
(تفرّهی) بچه زیرک آوردن ناقه
(استفراه) اسپ گرامی بدست آوردن و گرد کردن یقال هُو یَستفره الافراس اذ یَستکرمها
ف ره د (فرهد) کفنفذ مرد گرد اندام در لحت شتاب زده و مرد نازک پر گوشت و بچه شیر و کودک پر گوشت خوبصورت و یستح فُرهُود کعصفور مثله فی الکل و نیز فُرهُود بره بزکوهی و پدر بطنی است از ازد که آنها را فراهید نامند فُرهُودی و فَراهیدی منسوب بآن و از ان بطن است خلیل بن احمد عروضی فرهودی و فراهیدی و نیز فَراهید بفتح گوسپندان ریزه
(فِرهاد) بالکسر نام مردی اعجمی است • فرهادجرد دهی است بمرو معرب فره و گرد یعنی عمل
ف ره ذ (فرهذ) کقنفذ مرد گرد اندام سطبر و مرد نازک پرگوشت فُرهُوذ کعصفور فَراهیذ مثله لغتی فی فُرهُد هذا والصواب فی الکل بالدال المهملة
(فَراهیذ) گوسپندان ریزه
ف ر و (فَرو) بالفتح پوستین فراء بالکسر و المد جمع
سَاق الفَروتین - بالفتح نمی کرمی است بنجد
(فَروة) بالفتح پوستین و هی اخص من الفرو و پوست سر و زمین ویران بی گیاه و پارهٔ از گیاه خشک فراهم آمده و جبه بر چیده آستین و غیره سیم که از پشم شتر ساخته باشند و کیسه و انبان که خواهنده در ان صدقه نهد و کلاه و معجر زنان و نام مردی و ذوالفَروة سائل و خواهنده و نیز فَروة توانگری و ثروت و قیل هو مبدل من ثَروة
(ذوالفَروتین) تثنی کوهی است بشام
(فَراوة) بالفتح شهریست بخراسان
ذوالفُرَیة کسمیة دلاوری است و شاعر
(فرکوان) کسکران نام مردی
(فاریات) دهی است و از ان ده است محمد بن تمیم و احمد بن حکیم
(جُبّة مُفَرّاة) جبه که بر روی پوستین دوزند
(افتراء) پوستین پوشیدن
ف ر ی (فَریة) بالفتح یک بار شیر دوشیدن
(فِریة) بالکسر دروغ اسم است
فَرِیّ سخنی دروغ بر بافته منه قوله تعالی لَقَد جِئتِ شَیئاً فَرِیّاً ای مصنوعاً و مختلقاً و قیل عظیماً و دلو بزرگ فراخ فریة بالتاء مثله و شیر تازه و کار شگفت یقال هو یفری الفَرِیّ ای یاتی بالعجب
فُرَیة بن باطل کسمیة تابعی است
(فری، فراء، فرّیاً) بالفتح شگافت آنرا بصلاح یا بفساد و نیز
(فَریة) دروغ بر بافتن و بریدن موزه و توشه دان و مانند آنرا جهت اصلاح و ساختن آنرا و مسافت بریدن و رفتن در زمین
(س) فَرِی فَرًی - محرکة سرگشته گردید و مدهوش گشت و نیز فَرِی بشگفت آمدن بکار خود
(افراء) اصلاح چیزی کردن یا اصلاح کردن فرمودن کسی را و شگافتن چیزی را و نکو بریدن بریدن یقال افریت الاوداج و کفانیدن کرک شکم گوسپند را و بریدن پوست
(تفریة) کفانیدن چیزی را
(تفرّی) شگافته شدن یقال تفرّی اللیل من صبحه و برآمدن و روان گردیدن چشمه
(افتراء) دروغ بر بافتن
(انفراء) ترکیدن و باز شدن
فنفعدت) المثل لم یُحرم من یعنی محروم نیست آنکه خون سخنتر برآمده شود برای او و الزای بدل من الصاد و سیاتی
ف ز ر (فَزر) بن اوس بن خذره بالفتح مقری مصری است و خالد بن فزر تابعی
(فِزر) بالکسر اصل و گوشت پاره درشت مانند غدهٔ قرحة نزدیک منتهای سمی زهار که بر اندام مردم و بز برآید و رمهٔ گوسپندان از ده تا چهل یا از سه تا ده گوسپندان ده تا هر چه افزون گردد و نیز
(فِزر) لقب سعد بن زید مناة لقب لانه وافی الموسم بمعزی فانهبها وقال من اخذ منها واحدة

فهي لهٗ ولا يوجد منها فزر وهو
الاثنان فاكثر ومنه لا اليك ومعزى
الفزر اي حتى تجمع تلك وهي لا
تجمع ابداً ونيز فزار بن السيرو
بنته لفزرة وامّة الفزارة بالفتح
و (فُزْرَة) بالضم گره بزرگ که بر اندام
برآید و راه فراخ
(فِزْر) عنب شكل فما
(فُزَيْر) گز بیر نشانی است و نام مرد
(فَزَارَة) کسی بچه ماده پلنگ و معرفه
و ر قبیله است از غطفان فزاری
منسوب بوی یا الفزر که لقب مرد
است از بنی تمیم کذا فی الغریبین
(فَازِر) نوعی از مورچه سیاه سرخی
آمیز و راه فراخ
(فَازِرَة) بالتا راهی که سوی
ریگ توده بلند هموار رود
(اَفْزَر) مردی که فزره بر پشت
یا بر سینه وی باشد و نحو الفزر بطنی
(فَزْرَاء) زن پر گوشت و پیه
ناک یا زن نزدیک به رسیدگی رسیده
(مَفْزُوْر) کوز پشت یا کوز سینه
(ن) فزر الثوب فَزْراً بالفتح
شگافت جامه را و فزره فلاناً
بالعصا بچوب دستی زد و بر پشت
وی و نیز فَزَر بالشیدن جامه کوز
پشت یا کوز سینه گردیدن و بچرک
و درین معنی از سمع نیز آید
(اِفْزَاز) بر سیدن و کهنه گرانیدن
جامه را و پاره کردن
(تَفَزُّر) پاره و شگافته شدن
جامه و جز آن
(اِنْفِزَار) پاره گردیدن جامه

ف ز ز (فَزّ) بالفتح مرد سبک جست و چالاک
سار و شتی افزاز جمع
(فُزّ) بالضم محله است در نیشاپور
(فُزَّان) بالکسر نام پسر حام در بعضی
نامیده شده و لایتی فراخ و وسیع
که میان قیوم و طرابلس غرب است
(ن) فَزَّ عنی فَزّاً بالفتح بازگشت
و روی گردانید از من و جدا شد
و فز الظبی ترسید
(ض) فَزَّ الرجل فَزَازَةً بالفتح
و فُزُوْزَةً بالضم خشم گرفت و بر
افروخته گردید و فزّ فلاناً
عن موضعه فزّاً بالفتح بر کند او را
از جای وی و بی آرام ساخت و فزّ
الجرح فزیزاً روان گردید خون و تر شد
(فَزْفَزَة) راندن و دور کردن مرد عاجز را
(اِفْزَاز) ترسانیدن و سانیدن دل کسی
(تَفَاْزُز) بیرون آمدن دو حریف
از قوم برای جنگ
(تَفَزَّز عنّی) جیره شدن بر من
(اِفْتِزَاز) جیره گردیدن
(اِسْتِفْزَاز) سبک شمردن و خوار
داشتن و از جای بر کندن و از خانه
بیرون کردن و ترسانیدن و سبک
گردانیدن ترس کسی را منه قوله
تعالی اِسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ
ف ز ع (فِزْعُ بن عَبْدَتَى) بالکسر مردیست
است از قبیله عادات
(فُزَعَة) بالضم هر که از وی ترسند
(فَزَع) محرکة ترس و بیم افزاع
جمع یا آنکه مصدر است و نیز
فَزَعُ بن عبد الله بن ربیعه
بن جندل است و مردی در بنی

کلب و مردی در بنی خزاعه و ابنُ
الفَزَع و بکسر مردی است که با
ابراهیم بن عبد الله بن حسن
رضی الله عنه خروج کرده و منصور
اعدا بر دار کشید و فَزَعُ بنُ
عَتِيق تابعی است و فزع مردی
دیگر که از منقع روایت حدیث
دارد و فَزَع ابنُ شَهْوَان
در بنی خشم است
(فَزِع) ککتف ترسان و خائف
(فُزَعَة) کهمزة مرد بسیار ترسنده از مردم
(فُزَيْع) کزبیر از اعلام است
(فَزَّاع) کشداد نام مردی
(فَزَّاعَة) کثمانه مرد بسیار ترساننده مردم را
(مَفْزَع) کمقعد پناه جای مَفْزَعَة
کمرحلة مثله مذکر و مؤنث و احد و
تثنیه و جمع در هر دو یکسانست یا
یا مَفْزَعَة کمرحله آنچه که از وی
یا از جهت او ترسیده شود
(س ف) فَزِعَ فَزَعاً بالتحریک
و بکسر و ضع ترسید و فزع منه
و الیه فریاد رسید و فریاد خواست
از لغات اضداد است و نگویند فزعه
یا فزع الیهم کفرح فریاد خواست
و فزعهم کمنع فریاد رسی و مدد کرد و یاری
رسید قال رسول الله صلى الله عليه وسلم
للانصار انكم لتكثرون عند الفزع
و تقلون عند الطمع یا فزع کفرح
داد ستید فزع الیه پناه جست و فزع من
نومه بیدار شد
(اِفْزَاع) یاری کردن و فریاد
رسیدن و ترسانیدن و گردانیدن
وی بیم کردن یقال افزع عنه

(مُفَزَّع) معظم و دلیر و بد دل ضد
(تَفزیع) ترسانیدن و بے بیم
گردانیدن و هو من الاضداد و منه
بعز منه قوله تعالی حتی اذا فُزِّعَ
عن قلوبهم ای کُشِف عنها الفزع
(مَفازِع) ترساں نیم ناک
ف ز ل (فَیزَلة) کعیقدة زمین کہ
... و سیل آرد
ف س ء (اَفسَأ) آنکہ مهره برآمده سینه
دراند و پشت بدر بیرون آمده
سینه و ناف یا آنکہ گوئے سرین
برد ست و قت رفتار یا آنکہ چون
نشیند بے کوشش تمام برخواستن
نتواند یا آنکہ استخوان پشت او در
بر سوے ران در آمده باشد
(مَفسُوء) آنکہ گویا سرینش بدرو
است وقت رفتار
(ف) فَسَأَ الثوبَ فَسْئًا دریده
جامه را و فَسَأَ فلانًا بچوب
دستی زد بر پشتش و فَسَأَ نَسْرَ
بر داشت از ان
فَسَّأَ الثوبَ تَفسِئةً دریده
جامه را و کشید
(تَفَسُّؤ) کهنه شدن یا دریده
گردیدن جامه و بچوب دستی زدن بر
پشت کسے و پراگنده شدن یاری قوم
یقال تَفَسَّأَ فیهم المرض انتشر
(س) فَسِئَ فَسَأً ... گردید
ف س ت (فُستاط) بضم خیمه رخیمه
بزرگ
ف س ت ق (فُستُق) تعفدب ب
پسته معرب است مفتح سدة جگر
و مفرح و مقوی دل و فم معده

و مولد خون صالح و مبهی و مسمن
بدن و خوشبوے سازنده نکهت
را و جهت درد جگر و قے و غثیان
و مغص و سرفه مزمن نافع
(فُستُقة) کقنفذة لقب محدثے است
(فُستُقان) بضم الفاء و التاء
... است بمرو
ف س ج (فاسِج) شتر ماده جوان بار خورده
و شتر ماده فربه که بار نه پذیرد از
لغات اضداد است و ناقه که بروے
گشن پیش از ایام گشنی برجهد
و ناقه جوان تیز رو
(اَفسَجَ عنه اِفساجًا) گذاشت
مراد کرانه گزید از من
(تَفسیج) بر دو پاے را و اکشادن
برائے گریز انداختن
ف س ح (فَسح) بالفتح جای مسافران
که از سلطان گیرند
(رجل فُسُح) بالضم مرد کشاده سینه
(فُسحة) بالضم فراخی
(فَسح) کعنق جاے فراخ
(مکان فُساح) کغراب جاے
کشاده و فراخ
(فَسِیح) کامیر فراخ
(ف) فَسَحَ لَهُ فَسحًا بالفتح
فراخ گردانید جهت او جاے را
(فَسَحَ لَهُ الامیر فی السفر
چک نوشت برلے او و نیز فسیح
دو . و فراخ گذاشتن کام را فسیحی مثله
(فَسَحَ) المکان فسحًا فراخ
گردید جاے
(اِفساح) فراخ شدن جاے
تَفَسَّحَ له فی المجالس تفسیحا و فسح له

(تَفسیح) کشاده گشتن مکان و
کشاده ساختن جهت کسے مکان
را و فراخ نشستن در مجلس
(تَفاسُح) فراخ نشستن در مجلس
یقال تَفاسَحُوا فی المجلس
(مُراحٌ مُنفَسِحٌ) بکسر السین مراح
بسیار ستور
(اِنفساح) فراخ شدن سینه و
کشاده گردیدن جاے
ف س ح م (فُسحُم) کقنفذ مرد فراخ
سینه و سر نره و مکان فُسحُم جاے
فراخ و فُسحُم بنت عبد الله بن ابی و فُسحُم
بنت اوس بن خولی هر دو صحابیات اند و زید
حارث بن فسحم صحابی بدری است
و فسحم نام مادر او و المیم زائدة
ف س خ (فَسخ) بالفتح سست خرد
سست اندام فَسخه بالته مثله و آنکه
بجاجت خود نرسد و برائے حاجت
بیرون نگردد و اصلاح او نتواند
(فَسیخ) کامیر آنکه بحاجت خود نرسد
و صلاح کار را نشناسد
(ف) فَسَخَ یَدَهُ فَسخًا بالفتح
زائل گردانید دست او از جاے و
فَسَخَتُ ثوبی عنه بر انداختم
آنرا و نیز فَسخ سست
گردیدن و کهنه و پاره شدن
جامه و جز آن و نادانستن و
تباه گردانیدن راے را و
شکستن و جدا جدا کردن و
بر انداختن بیع و آهنگ و مانند
آن را و ویران ساختن
(س) فَسِخَ فَسَخًا تباه گردید
(اِنفساخ) فراموش کردن فرآن ...

تفسخ الشعر عن الجلد
بر افتادن موی از پوست و هم پریده
و پراکنده شد خالص بالمیت
تفسخ الربع تحت الحمل -
سست گردید و درمانده شد شتر
چهار ساله زیر بار و تفسخت
الفارة فی الماء ریزه ریزه گردید
(انفساخ) بر انداخته شدن
آهنگ و بیع و نکاح و جز آن
ف س د (فسید) کامیر تباه
(فساد) کسحاب تباهی و خشک سالی
(فاسد) تباه فسدی ککفی جمع
کساقط و سقطی
(مفسدة) کمقعدة بدی و تباهی
خلاف مصلحت
(ن ض ل ک) فسد فسادا بالفتح
و فسودا تباه شد خلاف صلح و
نیز فساد بستم گرفتن مال کسی
را ولم یستمع انفسد -
(افساد) تباه کردن
(تفسید) تباه گردانیدن
(تفاسد) بریدن ارحام را یقال
تفاسدوا ای قطعوا الارحام
(استفساد) تباه شدن خواستن
ف س ر (فسر) بالفتح جدا کردن و
پیدا و آشکار ساختن پوشیده و بیان
کردن معنی سخن را و الفعل من
ضرب و نصر و نگریستن طبیب بول را
جهت پی بردن بمرض او و هی لغة
مولدة
(فسارات) بالضم و هی است
باصبهان
(فسر تفسرة) بول نگریستن

طبیب جهت پی بردن بمرض او و هی
مولدة و نیز (تفسیر) پیدا و آشکار کردن
بیان نمودن معنی سخن قیل التفسیر
و التاویل واحد و هو کشف المراد
عن المشکل و التاویل رد احد
المحتملین الی ما یطابق الظاهر
(استفسار) بیان کردن خواستن
ف س س (فسیس) کامیر سست عقل
سست اندام (فسس) ککتب جمع
(فسفسة) کمرحلة سپست تر
(فسفاس) بالفتح سخت کول و
شمشیر کند و کیا هی است بد بوی
(فسفسی) بالفتح مقصور بازی
است مر عرب را
(فسیفساء) مصغرا ممدود
چند رنگ است از خرز ساخته که
بدان دیوار خانه را انگار کنند یا آن
لغت رومی است
ف س ط (فسیط) کامیر پشیزه سر خرما
و مجه خرما و چیده ناخن
(فسطاط) بالضم و بکسر شهرستان
و مصر عتیقه که عمرو بن عاص بنا
کرده و مجمع اهل شهرستان و گروه
انبوه و خیمه و خرگاه بزرگ فستاط
و فستاط بتشدید السین مثله فیها
ف س ق (فسق) بالکسر گذاشتن حکم
خدای تعالی و بیرون آمدن از راه حق
و نافرمانی و زناکاری (فسوق) بالضم
مثله و جور و ستم کردن و بیرون آمدن
رطب از پوست و بهره از فرمان
و بیدینی بجن منه قوله تعالی ففسق
عن امر ربه ای خرج قیل و منه
الفاسق لانسلاخه عن الخیر

الفعل من نصر و ضرب و کرم
(فسیقه) و بفتح جرمن و جلی و سکی
و روی شستن زمانه
(فسیق) کسکیت بسیار نابینا اندامی
بفال انه لفسق ای خروج عن الحق
(رجل فسق) کصرد مرد پیوسته
تباه کار بی فرمان کار است که
(یا فسق) یعنی ای فاسق و مصغره
یدل علی ذلک انهم یقولون یا فسق
الخبیث فینعتونه بالالف و اللام
(یا فساق) کقطام یعنی ای زن
تباه کار نافرمانی و مستعمل است که
(فاسق) بزناکار نیز است کردار
و نیست فی الکلام جاهلی و لا نعم
فاسق علی انه عربی
(فاسقیه) نوعی از بسته
(فویسقة) بالضم و فتح اول
موش بجهت آنکه از سوراخ خود بر
مردم خروج کند
(فسیق) کسکیت دائم الفسق
(تفسیق) ناراست گردانیدن
ضد تعدیل
(انفساق) بیرون آمدن رطب
از پوست و بیدینی بعض
ف س ک ل (فسکل) کقنفذ و زبرج
اسپی که در میدان سپس همه اسپان
آید (مفسکول) کز منبور و
پر فرون مثله و مرد پس مانده و پیره
و نیز (رجل فسکل) کز برج
مرد کمینه کاهل و فرومایه
(فسکل فسکلة) رنگ کرد
و پس ماند و پیرو گردید و (تفسکل)
مثله آن پیرو گردانید اسب فعلل

لازم متعدی
فسکن فِسکِن، کژبرج و هی
است نزدیک اسعرد
فسل فَسل، بالفتح شاخ انگور نشانده
و مرد فرومایهٔ ناکس و بیمروت اَفسُل
کافلس و فِسال بالکسر و فُسُل
بالضم و فُسُول و فُسُولَة بضمها
فُسَلاء بالضم ممدود جمع
(فِسل) بالکسر گول و نادان
(فَسِیلَة) کسفینه خرما بن ریزه
فَسَائِل و فَسِیل ـ بحذف تاء
فُسلان کبعنان جمع
فُسَالَةُ الحَدِید کغرابهٔ سونش
آهن و کذا فُسَالَةُ غیره ـ
(مَفسُول) فرومایه بی مروت
(ن) فَسَل الصَّبِیَّ از شیر باز کرد
کودک را
(ل س) فَسَل فَسَالَةً بالفتح
و فُسُولَةً بالضم ناکس و فرومایه
گردید فُسِل مجهولاً مثله
آفسل علیه افسالاً ـ بیهوده
ساخت نعت را و نیز افسال
بچه خرما بن را از مادر او جدا کردن
بجای نشاندن و ناسره و ناسود
گردانیدن درهم را
(مُفتَسِلَة) محدثة زنی که بیا نه
حیض خوی را از خود باز دارد وقت
تشافش و گردن کشی نماید و حیله
انگیزد
فسو فَسُو، بالفتح لقب عبید از عبد
قیس نادی زید بن سلامة منهم
قد عاد هذا اللقب فی سوق عکاظ
ببردی حَبَرةٍ فاشتراه عبدالله

بن بیدرة بن فهو ولیس المرزبین
فَسَوِی منسوب بوی
ابنُ فَسوَةَ ـ با تا شاعری است
(فَسَا) محرکة شهریست نزد پارس
ازان شهر است جماعه فسا سادیکه
و ابو علی نحوی فتح و فسا الغرنی الهرة
فَسَوَاتُ الضِّبَاع نوعی از
سماروغ
(فُسَاء) بالضم و المد گند
(فَسُوّ) کصبور بسیار گوز کند
(فَاسِیَة) خبز دوک منه المثل
اَفسَی من فَاسِیَة ـ
(فَسَّاء) کشداد بسیار گوز
(فَاسِیَاء) کقاصیاء خبزدوک
(مَفسَا) گوزن منه المثل ما اقرب
محساه من مفساه ای فمه من استه
(ن) فَسَا فَسوًا ـ بالفتح و مُسَاءً
بالضم و المد تیز داد بی بانگ و گنده کرد
تَفَاسَتِ الخُنفُسَاءُ ـ گوزن
برآورد خبزدوک تا گند کند
فش عرف ـ فَشَافَشًا بالفتح تا زید
(اِفشَاء) بزرگ منشی کردن و
کبر و کشی نمودن
(تَفَشَّا بالقوم المرضُ) پراگنده
گردید و فاش شد و تفشّاه
فسوس کرد باد
فشج (ض) فَشَج فَشَجًا بالفتح پایها
از هم دور نهاد در رفتن یا بوقت
کمیز انداختن
(تَفَشَّج) پا از هم دور نهادن جهت
تماشیدن
(تَفَشَّج) پاها از هم دور نهاده
نشستن و رفتن

فشح (فَشَاح) انقطاع گفتار
(ف) فَشَح از هم دور نهاد پاها را
و فشح عنه بازگردید از وی
تَفَشِیح پاها از هم دور نهادن و
بازگردیدن از کسی و دور
گردانیدن
(تَفَشَّح) گشاده داشتن ناقه میان
هر دو پای در رفتن و کمیز انداختن
دوشانیدن دختر را
(اِنفِشَاح) همدیگر در گذاشتن
پاها را در رفتن و باقی ماندن ناقه
گشاده پا جهت دوشیدن
فشخ (ف) فَشَخه فَشخًا ـ طپانچه
زد بر سر او یا سیلی زد و ستم کرد
بروی و فشخ فی اللعب دروغ گفت
(تَفشِیخ) نرم و سست گردانیدن
بندهای اندام را
فشر (فَاشَرَی) دوائی است گزیدگی
مار و هوام را نافع
(فشار) کغراب بیهوده گوئی هذا
ما تستعمله العامة ولیس من
کلام العرب
فشش (فَش) بالفتح بار درخت
ینبوت و غیره و سخن چینی و مرد گول و
نوعی از درخت خاردار که خرد بود
مانند ش و فراهم آمدن گاه آب
و کلیم درشت باریک تار
(یوسف بن فُش) بالضم محدث
بخاری است و ابن فش زاهدی
بغدادی
(فَشُوش) کصبور خر نوب و کلیم
درشت باریک تار فَشفَاش بالفتح
مثله و نان و کرشیر پستانش پراگنده

افتد وقت دوشیدن و مشک آب
ریزان و زن نزیبنده و زن که فرج
او وقت جماع آواز دهد یا باد بر آرد
و مرد باطل نازان
(فَشَاش) کقطام زن تباه کار ناخوان
و منه فَشَاشِ فُشِّيهِ مِنِ اسْتِهِ
الی فِيه ای افعل به ما فعلت به
(فَاشَة) زن تبه کار
ف ش ص (فَشَّ الوطب فَشًّا) بالفتح
بیرون کردن باد را از مشک و نیز
(فَشّ) آروغ دادن و بشتاب
دوشیدن ناقه را و در پی مذی
اندک و جستن رفتن
فَشْفَش فَشْفَشَةٌ - سست
گردیده عقل او و از ... گذشت
در دروغ و فشفشت ببوله
پاشید کمیز را
(انْفِشَاش) بیرون آمدن باد از
مشک و سست و کاهل شدن از کاری
متعدی و فرو نشستن آماس
ف ش ط (انفشاط) شکسته شدن یقال
انفشط العود [illegible]
ف ش ع (فَشْعَى الذُّرَة) خشک
شد اطراف از زن
ف ش غ (فَشْغَة) بالفتح لبلاب
و نیز اندرون نی و آنچه از شکم گیاه
موصلات بود پراگنده گردد
(فَشَاغ) کغراب جرم پاره که اندران
مشک داء ... و گیاهی است
که بر درخت پیچد و خشک گردد آنرا
و تباه گرداند
و ناصیة فشغاء موی پیشانی
پراگنده شده پیشانی

(اَفْشَغ) آنکه سر دندانش بیرون
راست رفته باشد و منه قیل افشغ
الثنیة مرد دندان زبر آمده دندان
پیشین و افشغ الاسنان مرد
پراگنده دندان
ناصیة فشغاء موی
پیشانی پراگنده و فرو گرفته
ابرو را
(مِفْشَغ) کمنبر آنکه صاحب خود
را بکرده هوا به شاید و آنکه
عنان زند اسپ را و قهر کند بروی
(فَشَغَه فَشْغًا) بالفتح بر آمد از
بالای او چندانکه پوشید و فرو
گرفت و نیز فَشَغ بزیر تازیانه
آوردن کسی را
(مُفْشِغ) کمحسن مرد کم خیر
(اِفْتِشَاغ) کم خبر گردیدن و تازیانه
زدن کسی را
(تَفَشُّغ) فرو گرفتن کسی را
و پوشیدن و چیره شدن خواب
(مُفَاشَغَة) بچه ناقه را کشیده
گشتن پیش بچه دیگر انداختن
مهربان گردانیدن آنرا بروی
یقال فاشغ بینهما دنذا فتشغ بینهما [illegible]
(فِشَاغ) بالکسر بهر دیگر عقد شغار
بستن و هوان یتزوج الرجل امرأة
علی ان یزوجه اخری بغیر مهر
کابلی کردن
(تفشغ) جامه نیکو پوشیدن با
پیری و سپید موی و از موی پراگنده
گشتن بود آنکه سپید و سرو غالب و
پیشانی گردیدن خون و بد
بعدهی یعنی فیهما و بیان پیوند پای

فخته و در آمدن و دو شیفتگی بودن
و در آمدن در سرایی به شهر [illegible]
و بر چیزی فرو پوشیدن و فرو
گرفتن کسی را و کاهلی کردن
(اِنْفِشَاغ) بچیدن کردن [illegible]
ف ش ق (فَشْق) بالفتح نرمی انگور
سخت و شکستن و بهو و لعب
بر خواستن قوم بسبب بسیاری
مال و سبایل یقال فشقوا الدنیا اذا
کثرت علیهم فلعبوا بها الفضل [illegible]
(فَشَق) محرکه شادمانی و آز مندی
و خوشدلی و دوری میان دو سرین
و میان دو سر پستان و پشتین با قر
او دویدن و گریختن و الفعل من سمع
(فاشوقه) هی است مدنبها را
(مُفَاشَقَة) ناگاه گرفتن کسی را
(تَفَشُّق) حایل و را فکندن جامه را
ف ش ل (فَشَل) بالفتح مرد بد دل و
ترسنده و سست یقال رجل فشل فشل
فشل بالضم و افشال جمع
(فِشْل) بالکسر پرده هودج و آنچه
به بود ... تر ندو زنان که ال
نشیند فشول بالضم جمع
(فَشِل) ککتف کاهل و سست
یقال رجل خشل فشل
(فِشَال) کسحاب دهی است
قریب زبیل
(فَیْشَلَة) کصیقل سر نره و هر نره
کلان فیاشل جمع و نیز فیاشل
درختی است و آبی و چند پشته
سرخ ریگ
(مِفْشَل) بالضم الهمزه و تخفیف
الباء و هی اسم در و اسط

(مِفْشَل) کمنبر پردهٔ هودج و اکمه
در غیر قوم خود نکاح کند تا فرزند
لاغر نیاید و
(س) فَشِلَ فَشَلاً - محرکه کاهل
گردو سست گردید و در جنگ بود و
دل شد
(تَفْشِیل) فشل ساختن زن و بر
فشل نشستن و نیز تَفْشِیل شیر
گرد و پستان باقی مانده
(تَفَشُّل) بر فشل نشستن زن و زن
خواستن و روان شدن آب
(اِفْتِشَال) بر فشل نشستن زن
ف ش ن (فَشْن) بالفتح دهی است به مصر
(فَشْنَة) با تا، دهی در بخارا
(فَاشَان) دهی بمرو
(فَیْشُون) بالفتح جوئی است
(فَیْشَلِین) بالکسر نامی است عجمی
ف ش و (فَشَاء) کسما بسیاری فرزند
و تناسل آن
(فَشَیَان) کسکران تاسا
(فَوَاشِی) ستوران پراگنده در
چراگاه و فی الحدیث ضُمُّوا
فَوَاشِیَکُم حتی تذهب فحمة العشاء
(ن) فَشَا خبره فَشْوًا - بالفتح و
فُشُوًّا و فُشِیًّا بالضم و تشدید الواو
و الیا آشکارا و پراگنده گردید خبر او
و فشا عرفه و فضله کذالک
افشی زید افشاءً افزون
شد نعمت او پراگنده. و نیز اِفْشَاء
پراگنده گردانیدن و فاش کردن
خبر و جز آن
تَفَشَّاهُم المرض، در ایشان زیاده
گشت بیماری و آنها و تَفَشَّت

الْقَرْحَة فراخ گشت ریش
ف ص ح (فَصْح) بالفتح زبان آور
فِصَاح ککتاب جمع
(فِصْح) بالکسر عید ترسایان و
(یَوْمٌ فِصْحٌ) روز بی ابر و بی سرما
فصیح کامیر زبان آور و رسانندهٔ
سخن را آنجا که خواهد و فُصَحَاء
و فُصُح بضمتین و فِصَاح ککتاب
جمع فَصِیحَة مؤنث فَصَائِح بالکسر
و فِصَاح. جمع و قیل کل ناطق
فصیح و ما ینطق فهو اعجم بالفظ
فَصِیح لفظ که حسن و خوبی آن
بسمع دریافت گردد و لِسَانٌ
فَصِیحٌ زبان تیز و لَبَنٌ فَصِیحٌ
شیر کف برگرفته
(ن) تَفَصَّحَ بالصبح، سخت
روشن گردید تا صبح و چیره شد
روشنی او بر تو
(ک) فَصُحَ فَصَاحًا بالفتح و
فَصَاحَة کشاده سخن و درست
مخارج گردید و زبان آور شد
و فَصُحَ الاَعْجَمِی بزبان عربی
سخن گفت و معنیش دریافت شد
یا عربی بود و زبان آور گردید
یومٌ مُفْصِحٌ کمحسن روز بی ابر
و بی سرما و کل واضح مُفْصِح
افصح الرجل من کذا
اِفْصَاحًا برآمد از آن و نیز
اِفْصَاح بفصاحت سخن گفتن
و بی کفک گردیدن شیر یا منقطع شدن
کفک آن و شیر خالص وا رستن
گوسپند و پاک و صاف شدن کمیز
و در عبد فصح حاضر آمدن نصاری

و روشن گردیدن بامداد و نیکو
بیان کردن مرد سخن را و پیدا
و آشکار شدن چیزی
(تَفْصِیح) بی کفک گردیدن شیر
(تَفَصُّح) بزبان عرب سخن گفتن
اعجمی یا زبان آور شدن مرد
عربی و بتکلف فصاحت نمودن
تَفَاصُح مثله -
ف ص خ (رَجُلٌ فَصِیخ) کامیر مردی که
غرور سانباشد او را و رَجُلٌ فَصِیخَة
بالتاء مثله (و رجل قاصِیحَة)
فصاحة مردی که عقل سانشد او را کامیخ جمع
(ف) فَصَخَ عَنْهُ فَصْخًا - غفلت
ورزید فصخ یده از جای خود
زائل کرد نیز دست را و فَصَخَ
مجهولا فریب خورد و در خرید و
فروخت
ف ص د (فُصْدَة) بالضم خرمای
آسوده ساخته با خون آمیخته
(فَصِید) کامیر رگ زده و خون که
در روده بریان کرده خورند و این
و هم جهت مهمان داشتندی در
ایام جاهلیت
(فَصِیکَة) کسفینة خرمای خمیر
کرده با خون آمیخته
(مِفْصَد) کمنبر نشتر
(ض) فَصَدَ فَصْدًا بالفتح
فِصَادًا بالکسر رگ زد مفصود
نعت است از آن و منه المثل لم یحرم
من فُصْدَ لَهُ البعیر سکن الصاد
تخفیفًا یعنی محروم نیست از
ضیافت آنکه رگ زده شود شتر برای
او بلکه نصیب او از خون خواهد

رسید در حق شخصے گویند که بعض مطالب رسیده باشد والاصل
بات رجلان عند اعرابی فالتقیا
صباحاً فسأل احدهما صاحبه عن
القری فقال ما قُرِیتُ وانّما فُصِدَ لی
فقال لم یُحْرَمْ من فُصِدَ له البعیر
ویُروی فُزدَ له بالزّاء وهو بدلٌ
من الصّاد وکل صاد وقعت قبل
الدّال فانه یجوز ان تُشَمَّها رائحة
الزّاء اذا تحرکت وان تقلبها زاءً
محضًا اذا سکنت ویروی فُصْدَه
بالقاف ای اُعْطِی قَصْدًا ای قلیلًا
وکلام العرب بالفاء وفصد لیعطی قطع شود
جهت او عطاے را و در گذرانید
و روان کرد
(اِفْصَاد) ترکیدن برآمدن جاے
برگ درخت یقال اَفْصَدَ الشجر اذا
انشقت عیون ورقه
(تَفْصِید) آب اندک سیراب
شدن و نیز تفصید کفتگی و انجماد خیدکے
یقال ذا لا رض تفصید ای تشقق وتخدّد
(تَفَصُّد) روان شدن چیزے
(مُتَفَصِّد) نعت است ازاں
(اِفْتِصَاد) رگ زدن
(اِنْفِصَاد) ترکیدن چشم برگ درخت
و روان شدن چیزے
(مُنْفَصِد) بکسر الصاد روان جاری
ف ص ف فَیْصُود کقیصوم خرمادان
ف ص ص (فَصّ) مثلثه نگینه و
پیوند استخوان و پیوند کار فُصُوص
بالضم جمع و سیاهه چشم و دانه سیر
(فَصْفَص) کاسیر غنچه خرما
علاف و پاکیزه کوسے روغن مالیده و

و نام چشمه است
محمد بن احمد فَصّاص
کشنده او محدث است
(فِصْفِصَة) گزیدن گیاه اسپست
(فَصَافِص) بالفتح جمع
(فُصَافِص) کعلابط سخت چست
و چابک
(فُصَافِصَة) بالتار شیر بیشه
(ض) فَصَّ الجُرْحُ فَصِیصًا
بالفتح ترشد زخم و روان گردید
وفَصّ کذا من کذا
بیرون کشید و جدا کرد آنرا ازاں
وفَصّ الجُنْدَب بانگ کرد
ملخ وفَصّ الصَّبِیّ نرم گریست
کودک ویقال ما فَصَّ فی یدی شیءٌ
یعنی بدستم چیزے نیاید و قرار نگیرد
(فَصْفَصَة) کدحرجه شتابی کردن
در کلام و خبر راست آوردن
اَفْصَصْتُ الیه شیئًا من حقه
چیزے از حق او جدا کردم و بیروں
گرفتم
(تَفْصِیص) گشادن چشم و نیک
نگریستن مردم
تَفَصْفَصُوا عَنْهُ پراگنده
شدند ازاں
(اِفْتِصَاص) جدا کردن و بیروں
کشیدن چیز از چیزے
(اِفْتِصَاص) بیروں آوردن
چیزے را یقال ما استفصّ منه
شیئًا اے ما استخرج
وانْفَصَّ منه اِنْفِصَاصًا جدا
شد ازاں
ف ص ط (فَصِیْط) و بچه خرما و

چیده ناخن
ف ص ع (فُصْعَة) بالضم غلاف
سرنره فراخ چند انکه حشفه برآید
(غلام اَفْصَع) کودک سرنره
بیروں آمده از غلاف
(فَصْعَاء) کصحرا موش
(فُصْعَان) کسکران انکه پیوسته
برهنه سر باشد از گرمی و سوزش
(ف) فَصَعَ الرُّطَبَةَ فَصْعًا بالفتح
فشار و خرماے تر را تا از پوست برآید
یا برآورد از پوست و فی الحدیث
نهی عن فَصْعِ الرُّطَبَة وفَصَعَ
الشیءَ بانگشت مالید تا نرم
گردد و برآید ازانچه در است و
فَصَعَ لی بکذا بخشید مرا آن
چیز و فَصَعَ الصَّبِیُّ برگردانید
کودک غلاف سرنره وفَصَعَت
الدّابّةُ بارے پیدا و بار پنهان
کرد ستور فرج خود را وفَصَعَ عمامته
از سر فرو کشید آنرا وفَصَعَ له
بمالٍ داد او را مال
(تَفْصِیع) دادن و تیز دادن
یکند کردن و بیروں آوردن
کودک سرحشفه از غلاف
(اِفْتِصَاع) غلاف نره برگردانیدن
کودک و بقهر گرفتن همه حق خود را
از کسے بیدی بمن
(اِنْفِصَاع) بیروں شدن سرنره
از غلاف
ف ص ع ل (فَصْعَل) کزبرج قنفذ
کژدم یا کژدم ریزه و مرد ناکس
ف ص ل (فَصْل) بالفتح نام و حاجز
میاں دو چیز و هر جاے پیوستگی دو

استخوان بر بند اندام و منه بين
كل فصلين وصل - و سخن حق و
راست و ضمير مرفوع منفصل ميان
مبتدا و خبر در آيد مانند نحو زيد هو المنطلق
و اين نزد بصريان است اما كوفيان
آنرا عماد گويند و بعض آنرا دعامه و يكي
بهره از چهار بهره سال فصول جمع و
حكم كردن حق از باطل جدا كنند و نام
مردي و ابو الفصل بهراني
شاعريست و فصل الخطاب
كلمة اما بعد يا البينة على المدعي
واليمين على من انكر او هو ان يفصل
بين الحق والباطل - و نيز
فصل عدد قوافي بهم تغيير كه مختص
بعروض باشد مثل آن در خفيف
روا نبود و اين تغيير باسقاط يك حرف
متحرك است [illegible] فاعلاتن
كذلك بمعنى فصيل
(فَصِيلَة) بفتح نهال خرما كه از
ماليش بجاي ديگر برند
فُصَيل بكسر نام مردي والصواب
انه بالقاف قال المعوية عن اسمعيل
بن ابي خالد قال مات عمير بن
[illegible] جهينة قبيل الاسلام
فجهزوه بجنازة اذ انشقت [illegible]
عن راسه فقال ابن الفصيل و
الفصيل [illegible] فقالوا [illegible]
[illegible]

الجندل + التعيد ببلد وتصل
وترك سبيل من اشرا [illegible]
فقلت نعم قال فافاق ونكح المسلمات
وولد له الاولاد ولبث المفصل ثلاثا
ثم مات ودفن في قبر عمير -
(حكم فَاصِلٌ) حكم نافذ و روان
(فَاصِلَة) شبه كه ميان هر دو
مرواريد و جز آن در رشته كشند
و تمامي آيت قرآن و آن بمنزله
قافيه است در شعر فَوَاصِل جمع
و نيز فَاصِلَة يكي از ادوات
عروض و آن دو فاصله است صغرى
سه متحرك پيش از ساكن مانند
ضَرَبَتْ و كبرى چهار متحرك
چون ضَرَبَتَا + والنفقة الفاصلة
التي جاء في الحديث انها
بسبعمائة تنعصم التي تفصل
بين ايمانه وكفره -
(فِصَال) كتاب از شير باز كردن
كودك اسم است فصل را
(فَصِيل) بچه شتر يا اشتر كوچك
مردن حصار يا دروش باره بند و شهر
بچه از مادر جدا شده فُصلان
بالضم و بالكسر جمع فصال بالكسر
مثله و نام مردي و حكم بن
فضيل و محمد بن الفضيل
و يحيى بن الفضيل محدثان اند
(فَصِيلَة) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(فَيْصَل) بالفتح حاكم فيصلي

منسو باشد و نظم كردن و بتحمل جدا
كنند و حكم منفصل حكم
نافذ و روان حكومة فيصل
كذلك و طعنة فيصل زخم
كه فصل و جدائي كند ميان دو جزء
(فصال) كه [illegible]
باهم [illegible] و خيل است
باين معنى
مفصل كه نيز زبان
(مَفْصِل) بكسر بند اندام و
هر جاي پيوستگي دو استخوان
مَفَاصِل جمع و نيز مفاصل
سنگريزه كه تحت فراهم آمده
ريگستان سنگريزه كه ميان
كوه و آبش بس صاف و سرد
باشد الواحد مفصل و قال الاصمعي
متفصل الجبل والروضة يكون
بينهما رضراض وحصى صغار
يصفو ماؤه ويبرق -
(ن) تفصل من البلد
فصولا بر آمدن از شهر و تفصل
الكرم دانه بستن گرفت انگور
و تفصل الامر تفصيلا بريده آمد
و نيز فصل از شير باز كردن
كودك را و باز داشتن و بريدن و
پاره كردن و جدا نمودن و جدا
شدن لازم متعدد ميان هر دو مرواريد
شبه در رشته در كشيدن
مُفَصَّل القرآن كه نظم از
حجرات تا آخر قرآن يقول لم يعج
از سوره جاثيه يا از قتال يا از
سوره ق عن النووي يا از صافات
يا از صف يا از تبارك عن ابن ابي

الصيف يا اذا انا فتحنا من الدرباری
یا از سبح اسم ربک الاعلی عن الضحاك
یا از ضحی عن الخطابی سمی لکثرة الفصل
بين سورة او لقلة المنسوخ
و عِقدٌ مفصّلٌ رشته مروارید که میان بر
دو سوی وی شبه در کشیده باشند
(تفصيل) جدا و بیان کردن و
جدا نمودن و فصل فصل ساختن
کتاب و سخن را و اندام اندام کردن
قصاب گوسپند را
(فاصل شريكه مُفاصلة و
فِصالا) همدیگر جدائی کردند و
مباینت نمودند
(افتصال) از شیر باز کردن کودک
را و نهال خرما از جائش بجای
دیگر بردن
(انفصال) جدا شدن

ف ص م (خلخال افصم) حلقهٔ
بر نجن شکسته بی جدائی
(فاس فصيم) کامیر تبر سطبر
(ن) فصمه فصما) بالفتح
شکست آن را بی جدائی وفصم
البيت) مجهولا ویران شد خانه
وافصم المطر افصاما) باز ایستاد
باران افصمت الحمّى کذلك
ای اقلعت
(تفصّم) شکسته گردیدن بی جدائی
(انفصام) شکسته شدن یقال
فصمته فانفصم) و بریده شدن

ف ص ی (فصية) بالفتح رهائی اسم است
و یوم فصية ولیلة فصية و
تفصيا فات یعنی منکرم وفیه سهو
وفصية ما بين الحرّ والبرد ای سکنه

(فَصى) زرجی دانه مویز فصاه یکی
(فصى) بالفتح نام جملی
(فصية) کغنية رهائی و خلاصی
(بنو فُصَيّه) کسمیة بطنی است
(ض) فصى الشيء من الشيء
فصيا وفصية) بالفتح جدا
کرد ازان و وی را رهائی داد و فصى
اللحم من العظم ای خلص
(افصى افصاءً) رهائی یافت وخلاص
شد وافصى عنا الحرّ) رفت از
ما گرما افصى عنا الشتاء کذلك
و قیل ولا یقال افصی عنا البرد
وافصى المطر باز ایستاد
باران وافصى الصائد)
در آویخته نشد شکار در دام صیاد
فصيته تفصية) رهائی دادم ازان
(تفصّى) رهائی یافتن تو از هرچه
باشد و قیل یقال تفصّى الانسان
اذا تخلص من المضيق والبلية
کذا تفصيت من الديون یعنی
رهائی یافتم از وام
(انفصاء) رستن و رهائی یافتن
از چیزی یقال فصيته فانفصى ای
خلصته فتخلص

ف ض ء (افضاء) خورانیدن طعام
کسی را یقال افضأته اذا اطعمته
او الصواب بالقاف

ف ض ج (فضيج) کامیر خوی
(مفضاج) بالکسر فربه سطبر نرم اندام
(تفضيج) خوی کردن بن موی
بقدر سی کردن اندکی و نیک بهم
رسانیدن اندام چنانکه
شق شود در ان شحم گفته کرد
و ترنجیدن وکم گوشت اندام
تا تو و گشاده و فراخ شدن بیرون جیب
(انفضاج) خوی کردن بن موی
یقال انفضج عرقا اذا عرقت
اصول شعره ولم يَسِل، و گشاده شدن
جراحت و پیدا گردیدن افق و
فراخ گردیدن ناف و روان شدن
آنچه در دلو است و سست شدن
کار و نیک فربه شدن

ف ض ح (فُضحة) بالضم سپیدی بتغایت
(فَضَح) محرکة هرچه بران سرخی
باشد و قیل غبرة فيه طحلة)
(افضح) بالفتح سپید نه بغایت
و شیر بیشه و شتر که بدان لون باشد
(فاضح) کصاحب موضعی است
نزدیک مکه و وادی است شریف
در نجد
(فاضحة) نام جای
(فضيح) کامیر رسوا و قولهم هو
فضيح في المال) یعنی و بدسیاست
است شتر انرا
(فضيحة) کسفینه رسوائی
(فضوح و فضوحة) بالضم وفضاح
بالکسر وفضاحة بالفتح مثله
(فضوح) کصبور رسوا و یا فضوح)
دشنام است مر عربان را
(ف) فضحه فضحا) رسوا کرد او را
(وفضح الصبح) پدیدار شد صبح
و فضحك الصبح) غالب شد ترا
روشنی صبح و نیک نمایان گردید
(س) فضح فضحا) بالتحریک
نیک سپید گردید
(افضح الصبح) ظاهر و نمایان

مدصیح و (افضح النخل) سرخی
گرفت غورهٔ خرما یا زرد شد
(تفضیح) نیک رسوا کردن مولد
(مفتضح) رسوا و نمایان
(افتضاح) رسوا شدن و ظاهر
و هویدا گردیدن
ف ض خ (فضوخ) کصبور آنکه غوره
خورد را بشکند و مست گرداند
(فضیخ) کامیر دوشاب که انگور
و شرابی است که از عصارهٔ
غورهٔ خام سازند و شیر بسیار آب آمیخته
(مفضخة) کمکنسه سنگی که بدان
غوره خرما بشکنند و دلو و فراخ
(مفاضخ) ظرف‌ها که در آن
دوشاب انگور و جز آن نهند
(بعیر مفضوخ) غوره خرما شکسته
(ف) فضخه فضخاً شکست
آنرا ولا یکون الا فی شیء اجوف
و فضخ راسه سر شکست آنرا
و فضخ عینه کور کرد چشم او را
و نیز فضخ الماء ریخت یعنی
یک بار ریختن آن
(افضخ العنقود افضاخاً)
بوقت فشاردن رسید عنقود
(انفضاخ) شکستن و سر شکستن
(انفضاخ) گشاده و فراخ شدن
جراحت و جز آن و سخت گریستن و ریختن
دلو آب و شکسته شدن کوهان شتر
ف ض ض (فض) بالفتح شکستن چیزی
چنانکه از هم جدا شود و منه لا یفضض
الله فاک و شکستن مهر نامه و نعل
مهر و گروه متفرق و پریشان
(فضاض) بالکسر مهم وقوله تعالی

قوارير من فضة ای تکون مع صفاء
قواريرها آمنة من الکسر قابلة
للخبر و زمین سنگ لاخ سوخته
مانند و بفتح فضض کعنب جمع
(فضض) بحرکه ریزه و شکسته
و قطارهٔ آب که وقت طهارت بچکد
و منتشر شود و هر متفرق و پریشان
و منه قول عائشة رضی الله عنها
للمروان فانت فضض من لعنة الله و
یروی فضض کعنق و فضاض کغراب
یعنی ریزه و پاره از لعنت خدای
(فاضة) سختی و بلا فواض جمع
(فضاض) کغراب شکسته و ریزه
و ریزه که از شکستن چیزی برافتد
و بکسر موضعی است
(فضاض الجبال) بالکسر
سنگهای پراگنده برهم دیگر فراهم آمده
(فضفضه) فراخی جامه
و فراخی زندگانی
(فضیض) کامیر ریزه چیزی
و آنچه منتشر و پراگنده شود از آب
وقت طهارت کردن نیز فضیض
آب خوش و روان و شکوفهٔ اول
برآمده و هر متفرق و پریشان
(فضاض) کشداد لقب مروان
بن عامر بن مالک
(فضفاض) بالفتح واسع و فراخ
یقال ثوب فضفاض جامه فراخ
عیش فضفاض کذلک
(درع فضفاضة وفضفاض)
زره فراخ و جارية فضفاضة دختر
فربه دراز بالا
(مفضة) بالکسر کلوخ کوب

(مفضاض) کمحراب مفضه است
(افضیضاض) سیم کوفت و سیم
اندود کردن
(افتضاض) دوشیزگی ربودن
و اندک ریختن آب را و بآب
روان رسیدن یا بوقت خروج
آب رسیدن و برآمدن زن از
عدت بالودن بوی خوش و جز آن
یا بمالیدن اندام بمرغی یا بجانوری دیگر
تا این فعل سبب خروج از عدت
باشد و کان من عاداتهم ان تغتسل
...... و ...... فلا یکاد یعیش
(تفضض) پراگنده شدن
(انفضاض) شکسته و ریزه
شدن منتشر و پراگنده گردیدن
ف ض ع (ف) فضع فضعا
بالفتح پلیدی انداخت یا تیز زد
ف ض غ (مفضغ) کمنبر آنکه بتکلف
فصاحت نماید و غلط کند و کأنه
یفضغ الکلام ای یهشمه
(ف) فضغ العود فضغاً بالفتح
بشکست چوب را
ف ض ل (فضل) بالفتح فزونی ضد نقص
فضول جمع و لقب از هر جنس
و کوهی است مر هذیل را و فضل
بن عباس صحابی است و نیز
نام جماعتی از محدثان
(فضلة) بالفتح بقیه و زائد مانده
از چیزی و جامه با درزه کرده
وقت کار و خواب پوشند همه
فضلات و فضال جمع
(فضلة) بالکسر هیئت متفضل
پوشیدن یقال انه لحسن الفضلة

(فُضُل) بمعنی جامه بادروزه کرزنان و وقت عمل و کار پوشند و جامه بادروزه پوشنده مذکر و مونث در وے یکسان است
یقال رجلٌ فُضُلٌ وامرأة فُضُلٌ ای مُتَفَضِّلٌ بالمفضل او فی ثوب واحدٍ
(فَاضِلَة) بلندی قدر در فضیلت و احسان و نیز فاضلة، فاصله کبری است
(فِضَال) کتاب مے
(فَضَالَة) کسحابة و بضم نام جماعتے و فُضَالَةُ بن ابی فُضَالَة و فضالة مُفَضَّل بن فضالة محدثان اند و فُضَالَةُ بن عُبَید و فُضَالَةُ بن هِلال و فَضَالَة بن بَهْلا و فضالة بن عبد الله صحابیان اند و نیز فُضَالَة
بکسر غیر منسوب از موالی آنحضرت است صلے الله علیه وسلم و بالضم باقی و زائد مانده از چیزے و نام موضعی است
(فُضَّالی) کسمانی تفضل کنندگان
فُضَیْلُ بن عِیَاض، کزبیر شیخ الحرم زاهدی است معروف و فُضَیل بن عیاض تابعی ضعیف و فُضَیلُ بن عیاض صدقی ثقة است و نیز جماعتے است
(فَضِیلَة) کسفینه فزونے ضد نقیصه و پایا بلند در فضل
(فُضَیْلَة) بجهینه نام زنے
(فَضَّال بن جُبَیر) کشداد تابعی است و رجلٌ فَضَّالٌ، مرد بسیار فضل و فزونی
(فَوَاضِل) نعمتهاے سترگ و بزرگ یا نیکو و خوب ترین و فَوَاضِلُ
المَال، کرایه و دیگر فوائد و مرافق مال و از ینجاست که چون شتران دور روند گویند قَلَّت فَوَاضِلُه
(فُضُولی) بالضم منسوب بانکه کار بے فائده کند و در پے مالا یعنے رود و ورزی
(حِلْفُ الفُضُول) آں سوگند است که هاشم و زهره و تیمار نزد عبد الله بن جدعان آمده همدیگر باتفاق بر دفع ظلم ظالم و اخذ حق ازو سوگند خوردند سُمِّیَ بذلك لانهم تحالفوا ان لا یترکوا عند احد فضلا یظلمه احد الا اخذوه له منه
(فَضْلان) کسکران نام مردی
رجلٌ مِفْضَل کمنبر مرد بسیار فضل و جامه بادروزه زن یا عام است
(مِفْضَلَة) کمکنسة جامه بادروزه بے آستین کرزنان بوقت کار و خدمت پوشند
(رجلٌ مِفْضَالٌ) بالکسر مرد بسیار فضل و جود و مِفْضَالَه
یقال رجلٌ مِفْضَالٌ وامرأة مِفْضَالَة اذا کانت ذات فضل سمحة مونث
(ن س) فَضَلَ فَضْلاً) افزون کردید و قولهم فَضِلَ بالکسر یَفْضُلُ بالضم از تداخل لغتیں است
و فَضَلَ فَضْلاً و فَضْلَةً) باقی و زائد ماند
افْضَلْتُ مِنه الشیَٔ) باقی گذاشتم ازان چیزے را و نیز
(افْضَال) فزوں آمدن و افزونی کردن و فزوں آمدن در حسب و
بعدی بعلی و نعمت و نیکوئی کردن صلته بعلی و افزوں آوردن از چیزے و بعدی بعن
(رجلٌ مُتَفَضَّل) کمعظم مرد بسیار فضل
(فَضَّلَهُ تَفْضِیلاً) فزونی نهاد او را و حکم کرد بر فضل او و فاضل و افزوں گردانید و برگزید او را بر دیگرے
(فِضَال) الکتاب همدیگر افزوں آمدن و فزونی جستن و نبرد کردن در افزونی مفاعله مثله یقال فاضلنی ففضلته یعنی افزوں برآمد از وے در فضیلت
(مُتَفَضِّل) نیکوئی کننده و فزونی جوینده بر اقران خود
(تَفَضُّل) افزوں شدن بر کسے و افزونی نمودن یقال تَفَضَّلَ عَلَیْه اے تمزی و نیکوئی کردن و دعوے فضل کردن بر اقران خویش و جامه بادروزه پوشیدن برائے کار و سو یا یک جامه پوشیدن و اطراف آں را وبرخلاف بر دوش انداختن
(تَفَاضُل) همدیگر افزوں آمدن و افزونی جستن
اِسْتَفْضَلْتُ منه الشیَٔ) باقی گذاشتم ازاں چیزے را و نیز
(اِسْتِفْضَال) افزوں آوردن و افزونی خواستن و نیکوئی جستن
ف ض و (فَضَا) بالفتح و القصر چیزے بیخته و یقال امرهم فضا بینهم ای کاامیر علیهم و شیئهم فضا بینهم و بمد و بقیت فضا، ملکم تنها و محمود فاله هو و طیبه فضا میان اند

(فضاء) بالفتح و المد کشادگی و
فراخی و زمین فراخ و موضعی است بمدینه
وسیع و فراخ کہ سیل وادی بطحان انجا
ریزد
(فضاء) بالکسر آب رواں بر روئے زمین
(ن) فضا المکان فضاءً و فضوًا
فراخ شد جاے وفضا الدراهم
در کیسہ نکرد درمہا را
(امرأة مفضاة) زنے کہ پیش و پس
او یک گردیده باشد
(افضی المرأة افضاءً) مرد
راه زن را کہ پیش و پس است یک کرده
گردانید و افضی الی المرأة
جماع کرد با او یا خلوت نمود
افضی الی الارض بسود زمین
را بہر دو کف دست خود در سجده
و نیز افضاء بسوے فضا بر آمدن
و راز را با کسے در میان نہادن
ف ط ء (فطاء) محرکہ در آمدن پشت
و بر آمدن سینہ فطأة بالضم مثلہ
والفعل من سمع و پہن بینی شدن
(افطاء) مرد بر آمده سینہ و در آمده
پشت فطاء مونث فطء بالضم
جمع و مرد پہن بینی
(ف) فطأه فطأً بالفتح بر پشت
وے زد وفطأ المرأة جماع کرد
زن را وفطأ به الارض بیفکند
او را بر زمین وفطأ بها تیز داد
وفطأ بسلحه ریخ زد و فطأت
العذرة بیدها کمک آورد و یک
وفطأ ظهر بعیره پست و
ہموار گردید پشت شتر او از گرانی بار و
ورم ه. و یقال فطئ البعیر

بالکسر اذا تطامن ظهره من ضخامة
(افطاء) طعام خورانیدن و بسیار
جماع کردن و دشوار خوے گردیدن
بعد نیکو خوئی و فراخ حال شدن
(تفاطأ) در آمده پشت و بر آمده
سینہ گردید یا خویشتن را کشید
از کارے و سرکشی نمود یا تفاطؤ
سخت تر از تقاعس است در بر ردو
معنی و باز پس گردید و تفاطأ عنهم
ف ط ح (افطح) بالفتح کاربدان حبت
کر توکہ بینی پہن دارد و مرد پہن بینی و کج
شد دست و آفتاب پرست
(فطوح) کصبور ناقہ بزرگ شکم
(ف) فطحه فطحًا بالفتح پہنا
گردانید آں را وفطحه بالعصا
بچوب دستی زد او را و فطحت
المرأة بولدها انداخت بچہ را
وفطح العود وغيره تراشید
آں را و پہن گردانید
(س) فطح النعل فطحًا
بالتحریک کشنی پذیرفت خرما بن
و نیز (فطح) پہن شدن سر و نوک بینی
(رأس مفطح) کمعظم سر پہن
(تفطح) پہنا گردانیدن شدو للکثرة
(تفطح) پہن شدن دو اکغوده گردیدن
ف ط ح ل (فطحل) کجعفر نام مردے
(فطحل) کقنفذ مثلہ
(فطحل) کسجل زمانہ کہ در اں
ہنوز مردم خلق نشده بود یا زمان
نوح علیہ السلام او زمن کانت
الحجارة فيه رطابًا و نیز فطحل
توجیہ و مرد فربہ باگوشت و بزرگ
و شتر فربہ و فزک

ف ط ر (فطر) بالفتح باز داشتن از
چیزے و شق کردن والفعل من نصر
ف ط ر (فطر) بالفتح شکافتن فطور
جمع و نیز فطر ندی و منه قول عمر
وقد سئل عن المذی هو الفطر و
رواه النضر بالضم شبه المذی فی
قلته بما یحتلب بالفطر او شبه
طلوعه من الاحلیل بطلوع الناب
واصله ما یظهر من اللبن علی احلیل الضرع
(فطر) بالکسر انگور و نشکہ سر آں
ظاہر گردد و بعضم و روزه کشاینده
واحد و جمع در وے یکسا نست
و ہو مصدر فی الاصل و نیز فطر
کشایش روزه اسم است افطار را
(فطرة) بالتاء صدقۂ فطر و سرشت
کہ بچہ بداں آفریده شده و آفرینش و دین
(فطر) بالضم نوعے از سماروغ
کشنده است فطرة یکے و کفک شیر
تازه وقت دوشیدن فطر بضمتین
مثلہ فیہا و مالش آرد اسم است
فطر را و یقال فطرت المرأة العجین
حتے استبان منه الفطر
(فطیر) کامیر خلاف خمیر یعنی
ناخاستہ یقال عندی خبز خمیر و
حیس فطیر ای طری و ہر چیز نو
و شتابی کرده شود از وقت ادراک
آں منه ایاک والرأی الفطیر مبالغہ
و بختی و نان بے خمیر مایہ
(فطیرة) گوسفند کہ بروز
عید کشند یقال ذبحنا فطیرة
ای شاة یوم الفطر
(فطیر) کزبیر نام تابعی است و
اسپے کہ قیس بن مزار ارفاد بن

سند رسا داده
(سیف فُطَار) کغراب شمشیر کو دران
کفتگی باشد و سر وچیز کسز را
(فُطَارِیّ) بالضم منسوبا مرد بے
خیر و بے شر
(فَطُور) کصبور آنچه بدان افطار
نمایند و روزه کشائی فَطُورِی
منسوب است
(ذَبَحْنَا فَطُورَةً) بالتاء ای
شاةً یوم الفطر
(فَطْرِی) کسکری نان ناخاسته
یقال اَطْعَمَهُ الفطری ای فَطِيْرًا
(اُفْطُور) کعصفور کفتگی است در
چیزی و بے جان اَفَاطِير جمع
(نُفْطُور) بالضم النون و الطاء گیاه پژمرده
یا گیاه نخستین بهار تَفَاطِير جمع
(ن ص) فَطَرَهُ فَطْرًا) شکافت
آن را و (فَطَرَ النَّاقَة) بسبابه
و ابهام یا از اطراف انگشتان دوشید
ناقه را و (فَطَرَ نَابُ الْبَعِيْرِ فَطْرًا
وَ فُطُوْرًا) بر آمد دندان نیش شتر
بَعِيْرٌ فَاطِرٌ) نعت است ازان
و نیز فَطْر فطیر کردن خمیر را و نان
فطیر پختن و نیکو نا پیراستن پوست
را و آفریدن خدا تعالے آفرینش را
و آغاز کردن کارے را منه فَاطِرُ السَّمٰوات
وَ الْاَرْض) و روزه کشادن و روزه
کشایا نیدن کسے را
(مُفْطِر) کمحسن افطار کننده
یعنی روزه کشا نیده مَفَاطِير جمع
(اِفْطَار) خوب نا پیراستن پوست
را و روزه کشادن یعنی کشایانیدن
کسے را و رسیدن وقت روزه کشائی
یقال اَفْطَرَ الصَّائِمُ ای حان له ان
یُفْطِرَ) و در آمدن در آن وقت
(تَفْطِیْر) روزه کشایانیدن کسے را
(تَفَطُّر) شکافته گردیدن
(اِنْفِطَار) شکافته شدن
ف ط ر س (فُطْرُس) کقنفذ نام مردی
سند هر فُطْرُس و یقال نهر ابی فُطْرُس
قرب الرملة مخرجه من جبل قرب نابلس
ف ط ر س ل (فُطْرَاسَالِيُون) بالضم
و السین المهملة و المثناة التحتیة شگوفه کرفس
کوهی لغت یونانی است و افسرائے
آنرا بزر کرفس کوهی دانند و بعضی
کرفس صحرائی و آن غیر کرفس کوهی
است مدر بول و در ادرار حیض
قوی الاثر است و مخرج جنین و محلل
نفخ و مقاوم سموم بارده و مسهل
ف ط ز (ن ض) فَطَزَ فَطْزًا) بمرد
یا لغتے است در فطس
ف ط س (فَطْس) بالفتح دانه اس
فَطَسَة) بالتحریک و نیز فَطْسَة
پوست جانور مرده و مهره که زنان
بدان مردان را افسون کنند یقال اَخَذْتُهُ
بِالْفَطْسَة بِالثُّوَبَاء و الْعَطْسَة
(فَطَسَة) محرکة پهنائی بینی و پستگی
یا و پراگندگی استخوان آن
(اَفْطَس) پهن بینی و پست
استخوان بینی فَطْسَاء مؤنث
(فِطِّیْس) کسکیت پتک بزرگ
یا لغت رومی است یا سریانی
(فِطِّیْسَة) بالتاء بینی خوک فِنْطِيْسَة
بزیادة النون مشدد یا بینی خوک
و گرداگرد آن و لب مردم و بعضے
هر جانور ذی خف و خرطوم دهان
(ض) فَطَسَهُ بِالْكَلِمَة نَطْسًا)
برروی او گفت و (فَطَسَ الْحَدِيْد)
پهن کرد آنرا و (فَطَسَ فُطُوْسًا) بمرد
(س) فَطِسَ الرَّجُلُ فَطَسًا)
محرکة پهن بینی گردید و پست و منخفض
استخوان بینی شد
(تَفْطِيْس) سخن را بروے کسے گفتن
ف ط ش (اِنْفِطَاش) شکسته شدن چیزے
و لا یکون الا رطبا
ف ط ط (اَفَطّ) کاحمد پهن بینی
(فَطَاقِط) بالفتح آواز بے وقت
سرزنش و زجر و زدن و یک کائیدن
(فَطْوَطَی) کخوجے محرکة مقصورا
مرد کوژ پشت
(فَطْفَطَة) سرگین کردن یا سخن
گفتن که فهمیده نشود
ف ط م (فَطِيْم) کامیر کودک از شیر باز شده
فُطُم ککتب جمع
(فَطِيْمَة) بالتاء شتر بچه از شیر باز شده
(فُطَيْمَة) کجهینه موضعی است و نام
زنے اعرابیه که ذکرش در حدیثے است
(فِطَام) ککتاب از شیر باز کردگی
(فَاطِم) شتر بچه از شیر باز شده
و ناقةٌ فَاطِمٌ) ناقه که شیر یکسال
بچه را از وے باز کنند و ناقه که بچه
اش بوقت فطام رسیده
(فَاطِمَة) شتر بچه ماده از شیر باز
شده و نیز (فَاطِمَة) بیست تن
اند از زنان صحابیه و الْفَوَاطِمُ
التی فی الحدیث سیدة النساء
فاطمة الزهراء و بنت اسد ام علی
بن ابی طالب و بنت حمزة عم النبی
صلی الله علیه وسلم و الثالثة

بنت عُتْبَةَ بن ربیعة و العواطم
اللاتی ولدن النبی صلی الله علیه
واله وسلم قُرَشِیَّةٌ و قیسیتان و
یمانیتان و تنوخیة و خزاعیة
رجل، فطم الحبل فطمًا، بالفتح
بریدآنرا و فَطَمَ الصَّبِیّ فطامًا،
بالکسر از شیر باز کرد کودک را
مَفْطُوم و مَفْطُومَة یعنی است ازان
و فطمت الرجلَ، باز داشتم
او را از جانبی
(افطام) رسیدن بچه وقت
باز کردن از شیر
(تفاطم القوم) بحیقت شیر گردید
بچکان شتر بیشان بعد باز کردن ازان
(انفطم عنه انفطامًا) باز ایستاد
و بجانب رسید
ف ط ن (فَطِنَ) بالفتح دانا و زیرک
و نیز خاطر فطن کتف و ندس
مثله فُطُن: بالضم جمع
(فِطْنَة) بالکسر دانائی و زیرکی و تیزی خاطر
(فَطِنَة) کفرحة زن زیرک و تیز
خاطر و ماهر در هر امور
(فَطِین) کامیر دانا و زیرک و ماهر
در کار و تیز خاطر فُطُون کصبور مثله
(ت) فَطَنَهُ فِطْنَةً، بالکسر دانسته اورا
(س ن ک) فَطِنَ بِهِ و الیه و لَهُ
فَطَنًا، مثلثة و بالتحریک و بضمتین
و فُطُونَة و فِطَانَة و فطانیة
مصدر حسین دانا و زیرک گردید
(فاطن) نعت است ازان
(تفطن) فهمیدن
(مفاطنة) باهم زیرکی نمودن
و ... گردانیدن سخن بکسی یقال

فاطَنَهُ فی الکلام ای راجعه
ف ط ه (فَطَه) محرکة کشادگی پشت و
الفعل من سمع
ف ط و (فَطْو) بالفتح سخت راندن و
الفعل من نصر
ف ظ ظ (فَظّ) بالفتح مرد درشت بدخو سنگ
دل بی باک یقال رجل فظ بین الفظاظة
و آب شکنبه که در بیابان بی آب شکم شتر کفانیده
سرگین افشاره بخورند و فظ بظ از اتباع است
(فَظِیظ) کامیر آب کشن یا منی زن
(فُظَاظَة) بالضم پاره از آب زرد
پاره سبز منه قول عائشة رضی الله عنها
لمروان لکن الله لعن اباک و انت
فی صلبه فانت فظاظة من لعنة
الله و یروی فضض و تقدم
(ن) فَظَّ یفظ فظًا بیفشارد آب شکنبه را
(س) فظ فظاظة، کراهیت و
فظاظا، ککتاب و فظظا، محرکة
و درشت خوی گردید
(افتظاظ) فشاردن آب شکنبه را
و آب دادن شتر را و دهان او بستن
تا نشخوار نزند تا اگر خداوند شتر تشنه
شود شکم او را کفاند و سرگین بفشارد
و آن آب را بخورد
ف ظ ع (فَظِیع) کامیر کار سخت و درشت
از حد در گذشته در زشتی عذب شیرین آب زلال
(س) فظع الامر فظعًا، محرکة
بزرگ شمرده کار را و بر طاقت خود انجام
آن را اعتماد نکرد و فظع الماء
پر شد و فظع بالامر تنگ گردید و درماند
(ک) فظع الامر فظاظة
برسوائی انجامید کار از حد در گذشت در رسوائی
و الامر فظیع کار سخت زشت و ان

صدور گذشته در زشتی
(افظاع) برسوائی انجامیدن کار و از
حد در گذشتن آن در زشتی و زشت یافتن
کار را و بزشتی رسانیدن یقال افظع
مجهولاً ای نزل به امر عظیم
(تفظع) زشت یافتن کاری را
(استفظاع) عظیم یافتن کاری را
ف ظ ی (فَظًی) کرحی زهدان
(افظاء) زشت خوی شدن
ف ع ر (فَعْر ، فَعَر) بالفتح خور فعاریر
ریزه را کیا است و آنرا ذونون
نیز نامند یا فعاریر و فغر بیک معنی اند
ف ع س (فاعوس) مار و سر نره و بلاد
سختی و بزکوهی و کوزه سر بچه که
ازان آب خورند و لنکلاج کران جسم
طلاس سال از سنور و بازی است مرعرب را
(فاعوسة) بالبناء کس بدان جهت کشاده گردد
(انفعاس) کشاده شدن
ف ع ع (فعفع) لغة فد بز غاله و مرد جست
سبک و نیز ره ... زجر گوسپند
(فَعْفَعِیّ) بالفتح منسوبا بد دل
(فَعْفَاع) بالفتح مثله و شبان و قصاب
(فعافع) کعلابط مرد جست و چابک
و شبان و قصاب
(فعفانی) بالفتح و شد الیاء
و النون قبله مرد بد دل و شبان و
قصاب فعفان بالفتح و فیفعی
بفتح الفائین و الیاء بینهما منسوبا مثله
(فعفعة) راندن و زجر کردن
شبان گوسپند را بفع فع گفتن و حکایة زجره
(تفعفع) شتابی کردن
ف ع ل (فِعْل) بالکسر حرکت مردم و
کردار اسم است ا و کنایه عن کل

عَمَل متعدٍّ فِعَال) بالکسر جمع و
فرج فتنه ماده و فرج هر ماده عموماً
(فَعَلَة) محرکة صفة غالبة على
عَمَلَة الطين والحفر ونحوه
(فَعلَة) کفرحة خوی و عادت
یقال کانت منه فَعلَة حسنة اوقبیحة
(فَعّال) سحاب دسته تبر و تیشه
و جز آن فُعُل کتب جمع و نیکوئی
و کرم و جوانمردی و کردار نیکو اسم
است آنرا یا در خیر و شر هر دو
استعمال کنند و نیکوئی یا بدی کردن
و هو مختص لفاعل واحد فاذا
کان من فاعلین فهو فِعَالٌ ما که
وفعّال) که نظام امر است یعنی بکن
(فَعَالِ) سحابه کنایه از قبیله خزاعة است
و هو فی قول عوف بن مالک (ع)
تعرض ضبطاد و افعالة ...
(ف) فَعَلَ فعلاً) بالفتح کردن کار را
(مُفتَعَل) للمفعول کار ساخته و
دروغ یقال جاءَ بِالمُفتَعَل
(اِفتِعَال) بهتان دروغ بر بافتن
بر کسی صلته علی
(اِنفِعَال) شدن کار یقال فعلته فانفعل
ف ع م (فَعْم) بالفتح پر آگنده یقال
ساعد فَعْم) و درختی است یا گل
(فَعْمَة) بالتا زن ممتلی خلقت
آگنده ساق
(فَعَوعَم) کسفرجل موضعی است
یا آن فَعفَعَم بدو میم و دو عین است
(ن) فَعَمَ الاِنَاء) پر کرد خنور را
(س ف) فَعُمَ فَعَامَة) شمیم ناک
کرد مشام او را (ک) فَعُمَ السَّاعِدُ فَعَامَة
بالفتح و فُعُومَة بالضم آگنده شد

بازو وفَعُمَ الاِنَاءُ) پر گردید
و فَعُمَتِ المَرأةُ) هموار و معتدل و
تمام خلقت گشت زن و بزرگ شد ساق او
(اِفعَام) پر کردن خنور و مانند
آنرا و خوشبو ناک کردن مشک
خانه را و بخشم آوردن و شمیم پر کردن
مشام کسی را
(اِفعِيعَام) پر گردیدن و روان شدن ...
ف ع م ل (فَعمَل) کجعفر ... از
بازو و خنور یعنی فعم و اللام زائدة
ف ع ن (فَعَن) محرکة دهی است بیمن از
قلعه هاے بنی زبید
ف ع ی (فَاعِي) خشمناک ... بر اید
از دهن
(فَاعِيَة) زن سخن چین و فی نسخه
النمام یعنی بزبان و شگوفه حنا
(اَفعَى) کاحمد بو بهلے خوش
ماری بزرگ و نوعے از مار خبیث یکونت
وصفاً واسماً اَفَاعِي) جمع وشینة
است مربی گلاب را و نیز
(اَفَاعِي) چند رگ است که از ... بر
دو حالب بر آید
(اُفَاعِيَة) بضم الهمزه و تخفیف
الیاء ... بار ... سبز
(اُفعُوَان) کاقحوان اژدهاے نر
و نوعے از مار خبیث
(اَرضٌ مَفعَاةٌ) با فتح زمین افعی ناک
(مُفَعَّاة) کمعظمة دائے که بشکل
افعی باشد و نام داغ کرده بشکل
افعی جمل مُفَعّى کذالک
(تَفَعّي) مانند افعی گردیدن در بد خوی و خباثت
ف غ ر (فَغر) بالفتح جل چوپ بشکفند و
یقال هو واسع فغر الفم ای بابه

(فَغرَة) بالتا اول وقت طلوع ثریا
یقال وَلَدَ بالفغرة ای عند
اول طلوع الثریا
(فُغرَة) بالضم دهانه وادی و نهر و جمع
(طَعنة فَغار) طعنه و کند ...
(فَاغِر) جانوری است
(فَاغِرَة) بوی خوشی است یا آن
گیاه یا بیخ نیلوفر
(فَغَار) ... هبیرة بن
نعمان که فارس است یا آن فغار
معراب است
(فِغرَى) بالکسر مقصوراً موضعی است
(مُفغَفِرَة) ... زمین فراخ و
کوه خرد تراز کمت
(ف ن) فَغَرَ فَاهُ فَغرًا) دهان کشاد
و فغر فوه) کشاده شد دهان ولازم متعد
(اِفغَار) کشادن دهان را
یقال اَفغَرَهُ فَفَغَرَ
(اِنفِغَار) کشاده شدن دهان و
شگفتن غنچه
ف غ غ (فَغَّة) بالفتح پراگندگی و دمیدگی
بوے خوش
(ن) فَغَّتنِي الرَّائِحَةُ) دمید بر من
بوے خوش
ف غ م (فَغم) بالفتح آنچه بزبان از مسکان
و دندان بدر آرند
(فَغمَة) بالفتح بوی و یقال وجد
فَغمَةَ الطِّيب
(فُغم) بالضم دهان تمام آن یا
زنخ با ریش فغم بضمتین مثله
و یقال لعنة بفغمه) یعنی در سختی
و مشقت انداخت او را
(کَلبٌ فَغِمٌ) کلکتف سگ آزمند حریص

(ن) فَغَمَهُ الطِّیبُ فَغْمًا) بالفتح
وفُغُومًا بند کرد بوے خوش
سوراخ بینی او را وفَغَمَتِ
الرائحةُ السُّدَّةَ) کشاد بوے
خوش سده را از لغات اضداد است
وفَغَمَ المرأةَ) بوسه داد زن را و
فَغَمَ الجَدْیُ) شیر خورد وفَغَمَ
الوَرْدُ) شگفت گل
(س) فَغِمَ بِهِ فَغَمًا) حریص شیفته
گردید بآن آزمند شد و فَغِمَ بالمکان
اقامت نمود دران جاے ولازم گرفت
(مُفْغَم) المکرم آزمند یقال هو
مُفْغَمٌ ای مُغْرًی
(اِفْغَام) پر کردن از بوے خوش
مشام را و زآب خنو را
(مُفَاغَمَة) بوسه دادن یقال
فَاغَمَ المرأةَ اذا قبّلها
(تَفَغُّم) شگفتن گل
(اِنْفِغَام) کشاده گردیدن بستگی
زکام و به شدن آن یقال انْفَغَمَ
الزُّکامُ اِذا انفرجَ
فَغْوٌ و فَغْیٌ) بالفتح شگوفه حنا
(فَغًا) بالفتح مقصورا دانه تلخ و
مانند آن که از گندم زود نماید
و کاه گندم وسبل آورد و آفتی است
که بهم غبار بر غوره خرما نشیند واز
رسیدن مانع گردد و غوره تباه
شده و نفی کرده از غنتر آن زردی
بهر حسبیکه و شبیه زدوسته چرمین
کاسه بزرگ و تهی است دد دهان
(فاغیة) مصاحبه شگوفه حنا یا گل
دست گوفه خوشبوے حنا از سعر زیر
نشانده می شاخش بو آید

عَلْقَمَةُ بن غَفْوَاء یا السینی
فَغْوَاء) بالفتح و المد صحابی است
(ن) فَغَا الشَّیْءُ فَغْوًا) بالفتح
فاش و پراگنده شد وفَغَا الزرعُ خشک گردید
(اِفْغَاء) گل بر آوردن گیاه و همیشگی
نمودن بر خوردن فغار فاغیه بر آمدن حنا یا
یقال اَفْغَی الحِنَّاءُ ای خَرَجَتْ فَاغِیَتُهُ
و تباه گردیدن غوره خرما و محتاج شدن
سپس توانگری و زشت شدن بعد خوبی و
نافرمانی کردن پس از بندگی و خشم آوردن
ف ف ل (فُوفَل) بجندب پوپل که هندی
سپاری گویند درختش مانند درخت
نارجیل باشد مگر باریک تر الا آن غوره اش
همچو غوره خرما نافع تر است جهت ماس
عاده غلیظه و سوزش چشم
(فُوفَلَة) بچه قلنه از اعلام است
ف ق ع (فَقْع) بالفتح پوست که با بچه
بیرون آید از رحم یا پوست بار یک
که بر بینی بچه باشد وقت زادنش در حال
موجب هلاکی بچه گردد وکو سک یا کو د زمین درشت
که دران آب گرد آید و موضعی است
(فُقَاة) بالضم و بالتحریک بمعنی
فَقْء است که پوست باشد
(فَقِیءٌ) کا ببر بیماری است و
جمل فَقِیءٌ) شتر ز حقوه زده
و نیز فَقْءٌ مغاکچه است در سنگ یا در زمین
درشت که آب دران گرد آید
(فَقَاءٌ) سکری شتر یا زد حقوه
زده که کمیز وسرگین نتواند کرد
(فَاقِیَاء) کفاصیار بمعنی فقار است
که پوست باشد
(ف) فَقَأَ ثَالِطَهُ فَقْأً) بالفتح
فرو نشانده خشم او را وفَقَأَ البَعْضَ

فُقُوءًا) بالضم خاک آورد گرد ترجیم
و باران پس ستور بچه یه آنرا و
نیز فَقْء) بالفتح کور کردن و شکستن و
بر کندن چشم و آبله و مانند آنرا
(مُفَقِّئَة) کوره سیل که بشگافد زمین را
(تَفْقِئَة) بر کندن و شکستن چشم
و آبله و مانند آنرا و کور ساختن
(تَفَقُّؤ) کور گردیدن و بر کنده و
شکسته شدن چشم و آبله و جز آن و برکنده
و شکافته شدن ابر و یقال تَفَقَّأَتِ
البُهْمَی اذا انشققت لفائفها عن ثمرها
(اِفْتِقَاء) باز دوختن توشدان
و پشتیزه را میان و پشتیزه اش در آوردن
(اِنْفِقَاء) کور شدن چشم و بر کنده و
شکسته گردیدن آبله و مانند آن
ف ق ح (فَقْحَة) بالفتح شگوفه گیاه و
حلقه سوراخ کون یا حلقه فراخ کون
(فِقَاح) بالکسر جمع و پنجه دست
و کف بند احرام
فُقَّاحَة) پنجه دست
و جُلَّة فُقَاحِیَّة) بالضم حله گل رنگ
(فُقَّاح) کرمان شگوفه اذخر یا
شگوفه گیاه هرچه باشد و نیز شگوفه
سرخ خوبصورت و گیاهی است
(ف) فَقَحَ الجَرْوُ فُقُحًا) چشم باز
کرد بچه سگ و فَقَحَ فَدْغًا)
بهم نمودن او را و فَقَحَ الشَّیْءَ) سفوف
ساخت آنرا و فَقَحَ النَّبَاتُ)
شگوفه بر آورد و با غوره رنگین گردید
(تَفْقِیح) چشم باز کردن سگ بچه
و فی الحدیث فَقَّحْنَا و صَأْصَأْتُمْ و قد
(مُتَفَقِّح) بالکسر القاف آماده بدی
(تَفَقُّح) کشاده گردیدن شگفتن گل

(تفافح) پشت بسوی یکدیگر کردن
ف ق ح ل (فقحل) بجعفر حی است
از شیبان
(فقحل) بقنفذ زود خشم
(فقحل فقحلة) بے جا زود خشم گرفت
ف ق خ (ف) فقخه فقخا، بالفتح
وفقاخا) بالکسر زد اور او لا بکون
الاعلی الراس او شئ اجوف
ف ق د (فقد) بالفتح کیا ہے است
مے مویز یا سے عسل یا مے کشوث کہ
کیا ہے است وفقدد) کقنفذ مثله
(فقید) کامیر کم کرده شده ویقال
مات غیر فقید ولا حمید،
یعنی بمرد و کسے ہراسے آں نکرد
(فاقد) زن شوی یا پسر کم کرده
وزن شوی یا پسر مرده یا آنکه و بار ه
شوی کرده بر دن شوی وکاو ماده کہ
بچه اش بمرده خورده کذا ظبیة فاقد)
(مفقود) کم کرده شده ویقال
مات غیر مفقود) یعنی بے پروا
اند از فقدان او
(من) فقده فقدا) بالفتح و
فقدانا) بالکسر و بالضم وفقودا)
بالضم کم کرد آنرا
(افقاد) کم کنانیدن یقال افقده
الله ایاه
(تفقد) گم شده را جستن
(تفاقد) یکدیگر را کم کردن
(افتقاد) کم کردن و کم شده را جستن
ف ق ر (فقر) بالفتح وبضم درویشی
خلاف غنی واند وه فقود) بالضم
جمع ونیز فقش) بالفتح کندن و
سوراخ کردن مهره وجز آن را تا

استخوان بریدن بینی شتر را تا رام
گردد وقوهم قد عمل به الفاقرة
پشت شکستن والفعل من نصر وضرب
(فقرة) بالفتح کیاہے است فقر
بحذف تا جمع
(فقرة) بالکسر وبفتح استخوان پشت از
مهره ودش تا بن دنب فقر کعنب وفقرات
بکسر او(ن) تین وفقرات کعنبات وبالتحریک
و اسکون و بکسرتین جمع ونیز
فقره بالکسر نشان از کوه یا نشان
هدف و مانند آں و سه بیت از
قصیده تشبیها بفقرة الظهر یا
بهترین بیت از قصیده وبهترین
از زمین کشت
(فقر) بالضم پهلو وکرانه فقر) کصرجمع
(فقرة) بالضم نزدیک یقال هو منی
فقرة اے قرب وکنده ذکاویده و
شگاف گلوی پیراهن
(فقر) الکتف شکسته استخوان پشت
(فقیر) کامیر درویش که باندازه
کفایت عیال مال دارد یا درویش
که اندک چیزے دارد وقوت میسر
باشد او را ومسکین آنکه هیچ ندارد
یا مسکین آنکه حال او بهتر باشد
از فقیر یا هر دو برابر اند در نیا منبری
یا مسکین آنکه او را فعت و جز
آں خوار وحقیر کرده باشد کما
یقال الشافعی فقراء بر جا ماند کاملن
بے پیشه وپیشه وران که پیشه
ایشان بحاجت کار آمد نباشد
ومساکین خواهند کان از پیشه وران
که پیشه ایشان مستغنی نسازد
انهٰخو است فقراء کامر از جمع

فقیرة مؤنث فقائر جمع ونیز
فقیر) شکسته استخوان پشت وشتر
بینی بریده جهت رام شدن وکوکر
نهال خرمانشاندن دراں فقر
بضمتین جمع وجوی کرد اگرد نهال
خرما یا چاہ سے کہ یکے بسوے دیگر
سوراں باشد و زمین نرم کرده ان جا
برابر ومقابل کنند ودرنزو کاریز و
آب را به کاریز یا چاہ ہے است
(فقیر) کزبیر موضعی است
(فقار) کسحاب کوہے است و
ذوالفقار) شمشیر عاص بن منبه
قتل یوم بدر کافرا فصار الی النبی
صلی الله علیه وسلم ثم صار الی علی کرم
الله وجهه ولقب مشعر بن عمرو همدانی
(فقارة) بالتار استخوان پشت
فقار جمع
(فاقرة) بلا وسختی یقال فقرته
الفاقرة) اے کسرت فقار ظهره
(ما افقره) چه درویش وتنگدست
است او وهو شاذ کما انما ہ لا ... له
لا یقال فی فعلهما الا افتقر و
استغنی فلا یصح التعجب منه
(فقیری) کصغرے اسم است افقار
(فقران) کجعفر شمشیر ابیے الجریس
عمرو کندی
(فیقر) کحیدر بلا وسختی
(مفقور) شکسته استخوان پشت
وشتر بینی بریده
(سد الله مفاقره) بند کرد اند
خدا راه احتیاج او را و توانگر گرداند
(ك) فقر فلان فقرا) درویش گردید
(مفقر) کمحسن توانا و اسپ کره

نزدیک بسواری رسیده ویقال
انه لمفقر لهذا الامر) یعنی او ضابط
[illegible] آرنده آن کار است
(فِقَار) [illegible] ساختن و عاریت
[illegible] دادن و مباح کردن پشت ستور را
[illegible] نشستن و بارکشی فقری
[illegible] اسم است از آن و پشت
و پهلو داشتن شکار بسوی شکاری
[illegible] و گردانیدن بر انداختن
(سیف مُفَقَّر) کمعظم شمشیر که بر پشت
آن [illegible] پست و هموار باشد
و شمشیر درشت و رجل مُفَقَّر)
[illegible] بر کاری که فرمای او را
(تفقیر) [illegible] و جوی نهال
[illegible] و سوراخ کردن مهره و جز آن
(فِقَرة) بکسر القاف زمین
[illegible] بسیار کو
(فَیقَر) [illegible] نیازمند گردیدن و
[illegible] کشتن
ف ق ز (فقز) بالفتح [illegible] والفعل
من ضرب [illegible] فی القعش
ف ق س (فقاس) [illegible] بیماری
[illegible] دام
(فِقَیْس) [illegible] علمی است
(فقوس) [illegible] خربزه شامی که
[illegible]
(قوس القدس) [illegible] شهریست بمصر
(منفقاس) [illegible] چوب سر کج
[illegible] بر گردد
(ض) فقس فقس [illegible] بر دو نیز
فقوس، تخم شکستن مرغ بچه
[illegible] یا تباه کردن
[illegible] کشتن [illegible]

کاری بعد ی [illegible] و بسوی گرفته بزیر
کشیدن یا صواب در هر سه اخیر
تقدیم قاف است
(تفاقس) سر یکدیگر بزیر کشیدن
یقال هما یتقاقسان
(انفقس علی الطیر العود)
برگردید چوب بر مرغ
ف ق ش فقش بالفتح شکستن بیضه
را یا شکستن بدست والفعل من نصر
ف ق ص (فقص) بالفتح بیضه شکسته
و سر کفانیده
(فقیص) کامیر آهن پاره در افزار
کشاورزی شبیه بجلفه
(فقیصة) کسفینه بیضه شکسته و کفانیده
(فقوس) کتنور خربزه ناپخته لغة مصریة
(مفقاص) بالکسر چیزی است
بر سر گرز آهنی شبیه به آنار که بدان
می شکنند هر چیزی را
(ض) فقص البیضة فقصا
بالفتح شکست بیضه را و شکافت
سر آن را مفقوصة نعت است
از آن نیز فقص شکستن هر چیز
ف ق ع (فقع) بالفتح و بکسر نوعی از
سماروغ سپید نرم فقعة کعنبة جمع و منه
قولهم للذلیل هو اذل من فقع
بقرقرة لانه لایمتنع علی من
اجتناه و لانه یوطأ بالارجل
(فقیع) کامیر سرخ و پلید یقال
انه لفقیع ای خبیث و مرد سرخ خام
(فقاع) کغراب سرخ خام و بفتح
اصفر افقاعی) بالضم منسوبا
مبالغه است
(فاقع) سخت زرد اصفر فاقع،

او احمر فاقع، مبالغه است یا فاقع
هر رنگ خالص بی آمیغ سپید
باشد یا غیر آن و قوله تعالی صفراء
فاقع لونها علی التقدیم والتاخیر
ای لونها فاقع
(فاقعة) سختی فواقع جمع
(افقع) سخت سپید فُقْع بالضم جمع
(فقاع) کشداد سخت پلید
(فقاع) کرمان شراب خام که از
جو و از مویز و جز آن سازند
سمی به لما یرتفع فی راسه من زبد
و گیاهی است که هر گاه خشک گردد
سخت و شبیه سرون شود
(فقاقیع) غورهای آب و شراب
(فقیع) کسکیت کبوتر سپید
و ابیض فقیع، سخت سپید
(ف ن) فقع فقعا، بالفتح و
فقوعا، سخت زرد گردید یا زرد
بی آمیغ شد و فقع الفواقع
فلانا، فرسود او را سختیهای
روزگار و شکست و فقع الغلام
بالید کودک و جنبید و فقع فلان
از گرمی برد
(ف) فقع فقعا، بالفتح و زد و بد
و تیز داد
(س) فقع فقعا، سخت سرخ گردید
(و) مفقع) کمحسن نیازمند چسپاننده بزمین
(افقاع) [illegible] گردیدن حال
(مفقعة) بالمحر مرغی است سیاه
سپید بن دم
(مفقع) کمعظم موزه نوک دار
(تفقیع) بتکلف [illegible] کردن
و از انگشتان بانگ بر آوردن

بجنبانیدن و بانگشت زدن برگ
گل بر اتا پاره گردد و آواز دهد و سرخ
کردن چرم را
(نبات متفقع) گیاه که چون
خشک شود سخت گردد
(تفقع) شگافته و پاره شدن
(تفاقع) سپید گردیدن چشم
(انفقاع) شگافته شدن
ف ق ع س (فقعس بن طریف)
کجعفر پدر قبیله است از اسد
علم مرتجل قیاسی
ف ق ق (فقفقة) محرکة زن ابله
(رجل فقاق) کسحاب مرد گول
بیهوده گوی
(فقاقة) کسحابة نوعی از مرغان
فقاق جمع و رجل فقاقة
مرد گول
(فقفاق) بالفتح سخن بیچکاره و
مرد گول بیهوده گوی فقفاقة
بالهاء مثله
(فقفوق) کعصفوق خرد و دانش
و ذهن و ذکا
(تفقفق فقفاقا) کرش دم آنرا
(فقفقة) لد حرجة آواز آب که
وقت روان شدن و قطره زدن
شنیده شود و بانگ فقفقه سخت
درد رسیدن و دشوار شدن و بانگ کردن
سگ با ترس و تنگ سخن رسیدن
الی تفقفق فی کلامه ای تقعّر
(انفقاق) کشاده شدن چیزی
ف ق ل (فقل) بالفتح فزونی و آبادی
یقال ارض کثیرة الفقل یعنی زمین
بسیار فزونی و بسیار غله است

و نیز فقل برباد کردن گندم
را و برداشتن غله کوفته را ابسکو
الفعل من نصر
(فقل) بالضم ماهی است زهرداروشاخ
باندازه یک انگشت و خورده نشود
(سفلة) کمکنسة سکو
(افقال) ربع ناک گردیدن زمین
و بسیار غله دادن
ف ق م (فقم) بالضم و بفتح زنخ یلیکی
از دو جانب زنخ منه الحدیث من
حفظ مابین فقمیه و کوک بینی سک
(فقم) الضمتین دهان
(رجل فقم) ککتف مرد زیرک که
بر خصم غالب باشد
(فقیم) کزبیر حی است از کنانه
(فقمی) کعربی منسوب بوی و هم
نساءة الشهور فی الجاهلیة و حی
است از دارم و نسبت بوی فقیمی آید
(افقم) مرد پیش بر آمده دندان
پیشین بالایین یا بر خلاف آن
(فقماء) مؤنث و کار کژ و ناراست و
نام مرد است
(ن) فقمه فقما بالفتح سر بینی
او گرفت و فقم المرأة گایید
(س) فقم فقما بالفتح و
بالتحریک پیش بر آمد دندان پیشین
بالایین او چندانکه بر زیرین
برابر نشیند یا بر عکس
آن و فقم فلان فزید و تکبر نمود
و طرا سید و فقم ماله گم شد مال
او و افزون گردید از لغات اضداد
است و فقم الامر فقما و
فقوما و دشوار شد کار و سترگ گشت

و یقال اکل حتی فقم یعنی خورد چندانکه
ناگوار گردید و نیز فقم پر مع پر شدن
(ک) فقم الامر فقامة بزرگ
گردید کار و دشوار گشت
(مفاقمة) جماع کردن
(تفقم) بسر بینی کسی گرفتن
(تفاقم) بزرگ گردیدن کار
ف ق ه (فقه) بالکسر دانش و دریافت
چیزی و اکثر بر علم دین استعمال نمایند
بسبب شرف و بزرگی آن و زیرکی
(فقه) کندس دانا و زیرک و عالم علم دین
(فقهة) کفرحة زن دانا و زیرک
و دانای علم دین
(فقیه) کامیر دانا و دانندهٔ و دانای
علم دین و فقهاء جمع فقیهة
مؤنث فقهاء و فقائه جمع و
فحل فقیه کشن ماهر و زیرک
در گشنی کردن
(ن) فقهه چیره شد بروی در
دانش و علم فقه
(س) فقهه فقها فهمید آنرا و
دانست و یقال فلان لا یفقه و لا ینقه
(ک) فقه فقاهة فقیه گردید
و فقه بالشیء دانست آنرا و
دریافت یقال للشاهد کیف
فقاهتک لما اشهدناک و لا یقال فیه
فقهته و یقال فیما ذکره الزمخشری
(افقاه) آموزانیدن و آگاه کردن
(تفقیه) آموزانیدن و آگاه
گردانیدن یقال فقهه الله
(مفاقهة) با کدیگر بحث کردن
در علم فقه
(تفقه) فهمیدن و فقیه شدن

(مستفقه) بالکسر القاف زن همراه زن نوحه‌گر که جواب دهد
ف ق و (فقو) بالفتح موضعی است
(فقوة السهم) بالتا سوفار تیر
(فقی) بالکسر جمع
(فقا) کعصا آبی است
(ن) فقوت اثره فقوا بالفتح پی او رفتم
ف ق ی (فقی) کرمی رودباریست و ریما (فقی) کسمی حارث است و خراسانی بنی عنبر
ف ک ر (فکر) بالکسر و بفتح اندیشه
فکرة بالتا نیز بالکسر مثله افکار جمع و حاجت یقال ما لی فیه فکر ای حاجة و بالفتح افصح
(فکری) بالکسر مقصورا اندیشه
(فکیر) کسکیت بسیار اندیشه
(فیکر) کصیقل مثله
(ن) فکر فیه فکرا بالفتح اندیشه
(افکار) اندیشه کردن
(تفکیر) اندیشه نمودن
(تفکر) اندیشیدن
ف ق ع (ف) فکع فکعا بالفتح بازگرد یقال ذهب فما یدری این فکع ای این غدا
(س) فکع فکعا بالفتح وفکوعا خاموش گردید سر فرود افکند از اندوه یا از خشم
ف ک ک (فک) بالفتح یکی از دو زنخ یقال مقتل الرجل بین فکیه و نیز
فک اندک شکستگی دست
(فکة) بالتا ستارگان گرد آمده چون کاسه ساع یسمیه الصبیان قصعة المساکین و کول و سستی
(فکک) محرکة فراخی قدم و شکستگی یکی از دو زنخ و کشادگی پیوند و دوش از فرو هشتگی و سستی والفعل من سمع و قال الاصمعی انما هو الفک من قولک فک یفک فکا فاظهر التضعیف ضرورة
(فکاك الرهن) کسحاب و بالکسر آنچه گرو را بوی بیرون آرند
(فاك) پیر کلان سال از مردم و شتر و سخت کول
(فکة) محرکة
(فکاك) ککتاب جمع ویقال هو فاك تاك ای احمق
(افك) مردی که دو پیوند کتف از ضعف و سستی و زنخ یا بن سربی یا فراهم آمدنگاه سر دو زنخ
(ن) فکه فکا بالفتح جدا کرد آنرا و کل مشتبکین فصلهما فقد فکهما [illegible] فکا و فکوکا [illegible] بیرون آورد گرو را و نیز فکا و فکاکا رها کرد بنده را
[illegible] بیرون گردیدن و آزار کردن [illegible] کشادن دست را از آنچه [illegible] دور رودوها کردن کودک را
(س ک) فك فلان فکه بالفتح کول گردید و سست شد
(افکاك) کشن خواه شدن ماده و قریب زادن رسیدن شتر ماده
(تفکیك) رهانیدن و خلاص کردن
(منفکة) ماده اسپ ماده کشن خواه
تفککت الاتان قرب نتاجها زادن رسید پس فرو هشته پشت
گردید گردا گرد فرج وی و بزرگ گشت پستانش ویقال فلان یتفکك اذا لم یکن به تماسك من حمق و نیز
(تفکك) نیک آرزومند زرگردیدن ماده شتر
(افتکاك) از گرو بیرون کردن گروی را
(انفکت قدمه انفکاکا) زائل گردید کف پای وی از جای خود و نیز
(انفکاك) کشاده شدن میان انگشتان و از هم جدا گردیدن و آزاد گشتن یقال انفکت رقبته فلان من الرق ویقال ما انفك فلان قائما اى ما زال
ف ک ل (افکل) کاحمر لرزه ولا یبنی منه فعل ویقال اخذه الافکل اذا ارتعد من برد او خوف ویقال اخذت بی ناقتی افکلا من السیر یعنی نا قوام لرزه گرفت از سیر و گروه یقال قد جاؤا بافکلهم و اجفلهم که مرغیست و نام اسپ نزال بن عمرو مرادی و لقب افوه اودی که پدر بطنی که ایشان را افاکل خوانند وقولهم افاکیل منکذ ای افواج منه
(مفکول) لرزه زده
(افتکل فی فعله) مبالغه کرد در آن ضیک قیام درزید
ف ک ن (فکنة) بالضم پشیمانی برگذشته
(ن) فکن فی الکذب فکنا ستیهید در دروغ و در گذشت در آن مبالغه ایستاد
(تفکن) شگفت آمدن

و اندیشیدن و پشیمان شدن و
دریغ خوردن و اندوهگین شدن بر گذشته
بگمان حصول آن منه قوله تعالی فظلتم تفکهون
ف ک ه (فَکْهَة) بالفتح نام زنے و نیز
(فَکِه) میوه خوار و مرد خوش
طبع و بسیار خنده و خنده زن
سخن گوئی با یاران و فیرنده و
نازنده ومنه قوله تعالی ونعمة کانوا
فیها فکهین ای اشرین و فاکهین
ای ناعمین و مرد غیبت دوست
مردم یقال هو فَکِهٌ باعراض الناس
ای یتلذذ باغتیابهم
(فَکِیهَة) کسفینة خوش منشی
و خوش طبعی
(فُکَیْهَة) کجهینة زنے است و ابو
فُکَیْهَة صحابی است
(فُکَاهَة) کغرابة خوش منشی و لاغ
(فَاکِه) خداوند میوه و مرد
خوش طبع و خوش ذات و فاکه بن
المغیرة مردے است
(فَاکِهَة) کصاحبة میوه هر چه
باشد نه خرما و انگور و انار فقط و نیز
خرما بن بشگفت آرنده و حلوائے
است و خوش طبع و پاک نفس و
بسیار خنده و خنده زنان سخن گوئی
با یاران
(فَوَاکِه) جماعت میوه ها
(فَاکِهَانِیٌّ) منسوب با میوه فروش
(اُفْکُوهَة) کاعجوبة کار شگفت و شگفت
(س فَکِهَ فَکَهًا و فَکَاهَةً)
ککرامة خوش طبع و خوش منش
گردید و فَکِهَ منه بشگفت آمد از ان
(ناقة مُفْکِهٌ) کمحسن شتر ماده
که شیرش و قرک بسطبر باشد ناقة
مُفْکِهَةٌ ما تیار مثله
(اَفْکَهَتِ النَّاقَةُ اِفْکَاهًا)
و قرک و سطبر گردید شیرا و از خوردن
گیاه بهاری قبل زائیدن
(فَکَّهَهُمْ بِمُلَحِ الْکَلَامِ
تَفْکِیهًا) خوش منشی نمود با ایشان
به سخن شیرین و لطیف و نیز تَفْکِیه
میوه آوردن جهت قوم
(مُفَاکَهَة) با کسے لاغ و خوش
طبعی نمودن یقال لا تُفَاکِهَنَّ اَمَةً
ولا تَبُلْ علی اَکَمَةٍ
(تَفَکُّه) بشگفت آمدن از چیزے
و پشیمان شدن و قوله تعالی فظلتم
تَفَکَّهُونَ ای تندمون فهکم ای
تجعلون فاکهتکم قولکم انا لمغرمون
او تفکه هنا بمعنی القی الفاکهة
عن نفسه قاله بن عطیة و میوه
خوردن و پرهیز کردن و ان از
اضداد است و بر خورداری یافتن
سعدی بالبار.
(تَفَاکُه) همدیگر لاغ کردن
ف ل ع و (ف، فَلَاة) تباه
گردانید آنرا
ف ل ت (فَلْتَة) بالفتح کار ناگهانی بے اندیشه
یقال کان الامر فلتة ای بلا تدبر و
تفکر و آخرین شبے از هر ماه و
آخرین روزے که پس از وے
ماه حرام باشد
(فَلَت) بالتحریک رهائی یقال
ما لک منه فلت ای لا تنفلت منه
و فلتات المجالس لغزشها
و خطاهاے انجمن
(فرس فَلَتَانٌ) بحر و تیز اسب تیزرو
(فَلَات) کسحاب ناگهان کار کردن
(فَلِیتَة) کسفینة از اعلام است
(فُلَیْت) کزبیر از اعلام است
(کساء فَلُوت) کصبور گلیم خرد که
بر دو جانبش گرداند و نشود بر لا کبس
(اَفْلَت) نام مردے
(فَلَتَان) محرکة شادمان و درشت
و دلیر و نام صحابی است و مرغے
که کیے را شکار کند و فرس
فَلَتَانٌ و بکسر اسب شادمان تیز
خاطر و اسب تیزرو
(اِفْلَات) فوت شدن چیزے یقال
اَفْلَتَنِی الشَّیْءُ و گذاشتن و فوت
کردن لازم و متعد
تَفَلَّتَ الشَّیْءُ مِنِّی ، در گذشت از
من و تَفَلَّتَ اِلَیْهِ) بیکار نمود
با او و تَفَلَّتَ عَلَیْهِ بر جست بر
اِفْتَلَتَ الْکَلَامَ اِفْتِلَاتًا)
بالبدیهه گفت و اُفْتُلِتَ فلان)
مجهولا ناگاه بمرد و افتلتت نفسه
افتلت الامر رکذا
(اِنْفِلَات) در گذشتن و فوت شدن
ف ل ج (فَلْج) بالفتح گزند و نیم و هما
فلجان فُلُوج) بالضم جمع و جوے
خرد یا آن بتحریک است و نیز
و موضعی است میان بصره و
حزبه و نیز فَلْج) فیروزی
و رستگاری یافتن یقال فلج علی خصمه
و فی المثل من یاتی الحکم وحده
یفلج و قسمت کردن و دو نیم ساختن
یقال فلجته فلجین ، و زمین شکافتن
جهت زراعت و کلما شققته فقد

فلجته ، وخروج مریده و ده اسب کردن
والفعل من نصر وضرب
(فلج) بالسکون موضعی است میان بصره و...
(فلج) بالکسر نیمه ونصف فلوج
بالضم جمع و پیمانه است
(فلج) بالضم پیروزی و رستگاری
فلجة بالتا مثله
(فلج) بالحرکة جوی خرد افلاج
جمع و کشادگی میان هردو پای و
میان دندانها ست ومیش با علم است
(فالجة) کسفینه یک تخته از دو امهای
شتر رفته مشتق من الفالج للداء
(فالج) شتر سطبر دو کوهانه که از
سند جهت کشتی بندو تیر فائز و
علت بر جای ماندگی و آن سستی
و فرو هشتگی است که به نیمه بدن
می‌افتد از جهت ریزش خلط
بلغمی و انسداد مسالک روح و نام
مردی و آن فالج بن حلاوه
اشجعی است ومنه قولهم انا من هذا
الامر فالج بن حلاوة ، یعنی من
انیس کار بری وبرکنار هم فی ذالک
مثل ویل لفالج الرجیم لما قیل انا شن
الامره اتخذ انشئا نفال ای
ومنه بری ای بمعزل منه
(افلج) آنکه میان هر دو دست یا
پستان وی دوری باشد ور
میان هر دو دست آن بیاید و رجل
افلج الاسنان ، مرد کشاده میان
دندانها و امراة فلجاء الاسنان
کذلک ولا بد من ذکر الاسنان
(فلوج) آنکه تنور وبسنده و موضعی است
(فلوجة) بالتا روده که بسو او باشد

وزمین صالح زراعت فلالیج جمع
ومنه سمّی موضع فی الفرات
(فلوجة) و جای است در عراق
(افلنج) کانسیل بالکسر جائی است
(مفلوج) فالج زده
(س فلج ، مجهولا فالج زده گردید
(افلاج) فیروزی و رستگاری
یافتن و رستگار گردن و راست و استوار
ساختن حجت را وجید اموزن ...
رای و اوفی یقال افلج الله عنده
(امر مفلج) بمعظم کار ناه استوار
ورجل مفلج ، مرد کشاده
دندان پیشین
(تفلیج) قسمت کردن
(تفلج) شکافته گردیدن پای ... و
فنل رح فلح ، بالفتح شکافتن یقال الحدید
بالحدید یفلح ای یشق ویقطع
و شکافتن زمین را جهت کشتکاری
و فریفتن و بدسگالیدن و سخن
نمودن و کاستن حق در خرید و
فروخت و الفعل من فتح
(فلح) محرکة شکافتن ... بمعانی
و شکافتگی لب زیرین
(فلحة) بالتا زمین صالح زراعت
و شکافتگی لب بالا
(فلیحة) کسفینه برگ درخت
آتش زنه چون شکافته گردد
(فلاح) کاکبیر از اعلام است
(فلاح) کسحاب طعام سحری یقال
خفنا ان یفوتنا الفلاح یعنی
السحور و رستگاری و منه حی علی
الفلاح ای علی النجاة فیروزی
و باقی ماندگی در خیر و نیکوئی و

زیست یقال لیس فی الدنیا فلاح
ای بقاء و نیز از اعلام است
(فلاحت) کسحابة کشاورزی و مکر و
زبان آوری و بیع و فریب دهی در آن
(فلوح) بالضم شکافها یقال فی
رجله فلوح ای شقوق
(افلح) بکفته لب زیرین و نام مردی
(فلحاء) کحمراء لقب مردی
بشکافتگی که مانع بدن بماذ هبوا
به الی تانیث الشفة
(فلاح) کشداد کشاورز و کشتی
بان و کرایه دهنده ستور را
(مفلح) کمحسن از اعلام است
افلح بالشیء افلاحا زیست نمود
باآن و پیروزی یافت و رست
(تفلیح) افسوس ولاغ کردن و فریفتن
(استفلاح) رستگاری یافتن ومنه
قول الرجل لامرأته استفلحی
بامرک ای فوزی به و هو من الفاظ الطلاق
فنل رح س (فلحس) کجعفر مرد زبند
و سگ و خرس کلان سال و آنکه
جو یای وقت خوردن مردم باشد
و نام تمیمی است از شیبان منه
المثل اسأل من فلحس ، یعنی الح
خواهنده تر است اصله کان فلحس
اذا اعطی سهمه من الغنیمة سأل
... ثم لناقته فقالوا المثل
(فلحسة) بالتا زن زشت لاغر سرین
(فلحاس) کقرطاس مرد زشت چهره
(تفلحس) ناخوانده بمهمانی آمدن
فنل رح (فلخم) کصقیل سنگ آسیا
یکی از دو سنگ آسیای آب
دست ... از آن هردو

(ف) فلخه فلخا) بالفتح شکست
سر آن را و پیدا او آشکار کرد
(تفلیخ) زدن
ف ل و (غلام افلود) بمعنی
کودک به سید بلی رسیده تمام اندام نیکو
قامت خوش تن فربه
ف ل و ح (فلنداح) بالفتح نفر و سطبر
درشت و نام مردی شعبی شاعر
ف ل و ذ (فلذ) بالفتح بخشش بی درنگ
و بی وعده یا عطای بسیار و یا
بخشش یکباره
(فلذ) بالکسر جگر شتر افلاذ جمع
(فلذة) بالتا پاره از جگر و گوشت
و مال و از سیم و زر افلاذ و فلذ
کعنب جمع و نیز افلاذ الارض
گنجها و دفاین آن
(فالوذ) پولاد و پالوده که حلوائی
است که از آرد و شیر ترتیب دهند
فالوذق مثله و عامه معرب آن قال
یعقوب لایقال الفالوذج
(فولاذ) بالضم پولاد معرب است
(سیف مفلوذ) شمشیر پولاد
(ن) فلذت له من مالی فلذا)
جدا کردم برای او پاره از آن
(تفلیذ) پاره پاره کردن
(مفالذة) سخن به یکدیگر افکندن
یقال هو و مفالذة [illegible]
(افلاذ) پاره از آن گرفتن یقال افتلذ فلذة
تا آل ای لقد ذت [illegible] ماله فلذة)
ف ل ز (فلاوزن) بالفتح برگ [illegible]
صیاد و معرب است
ف ل ز (فلز) بکسر الفاء و بالام و تشدید
الزاء مس سپید که از آن دیگهای کلان

سازند یا ریم آهن یا سنگریزه
یا گوهر کانی هر چه باشد یا هر چه
گدازند و دراندان یا هر چه آن را گیر
و در سازد و وقت گداختن و مرد سطبر
درشت و ضربیه که بدان شمشیر
اندایند و مرد زفت (فلز) کعنف
وعتل مثله فی الکل
ف ل س (فلس) بالفتح پشیز افلس
فلوس بالضم جمع و نیز فلس
خاتم جوبیه گرد حلق باشد
(فلس) بالکسر بت است مرطی را
(فلس) محرکه عدم رسائی بمطلب
اسم است افلاس را
(فالس) کشداد پشیز فروش
(مفالیس) شهرتیست بیمن
(افلاس) بی چیز شدن گویی
درمهای او پشیز گشته یا بجایی
رسیدن که گویند فلسی ندارد
یقال افلس الرجل کما یقال قهر
الرجل و اذل ای صار الی حال لقهر
علیها و یذل فیها
(شیء مفلس اللون) کمعظم
چیزیکه بر پوست وی نشانهای
بشبیه پشیز باشد
(تفلیس) با فلاس منسوب
کردن و حکم نمودن قاضی بر افلاس
کسی و نیز تفلیس) و قد یکسر
شهریست کرد در زمان خلافت
عثمان بن عفان رضی الله عنه مفتوح گشته
ف ل س ط (فلسطون و فلسطین)
بکسر الفاء و فتح اللام و قد یفتح کاهما
شهرستانی است بشام و شهری
است بعراق تقول فی حال الرفع

بالواو و فی النصب و الجر بالیاء او
یلزمها الیاء فی کل حال و النسبة فلسطی
ف ل س ن (فلسن) بجعفر دهی
است به اصبهان از آن مه است
گروهی از محدثان
ف ل ص (افلاص) رهائی یافتن
(تفلص) بمعنی افلاص است
انفلاص کذلک
(تفلیص) رهانیدن
(افتلصته من یده) از دست
وی گرفتم آنرا
ف ل ط (فلط) محرکه ناگاه یقال
لقیته فلطا
(فلاط) کالکتاب ناگاه یا ناگاه
گرفتن یقال لقیته فلاطا و تکلم
فلان فلاطا فاحسن ای فاجاء
بالکلام الحسن
(ن) فلط عن سیفه فلطا) سر
گشته گردید و متحیر شد از آن
(افلاط) ناگاه گرفتن و فوت شدن
چیزی و رهانیدن یقال افلطنی
الرجل ای افلتنی
(افتلطت بالامر افتلاطا)
مجهولا ناگاه شدم در کاری
ف ل ط ح (فلطاح) کقرطاس جائی است
(راس فلطاح) سر پهنا و در
(راس مفلطح) سر [illegible] سرپهن
(فلطحه) گسترده و پهن گردانیدن
عروه نان و جزآن
ف ل ط س (فلطاس) کقرطاس سر نره
سطبر و درشت یا سرنره پهنا فلطوس
کجردحل و فلطیس کقندیل مثله

(فَلْطِسَة) کرنبیلهٔ سر بینی خوک
(تَفَلْطُس) فراخ گردیدن بینی مردم
ف ل ع (فَلْع) بالفتح و بکسر شکافتن و
ترکیدن پاے و جز آن فُلُوع بالضم جمع
(فِلْعَة) بالکسر پاره از کوهان و
لَعَنَ اللّٰهُ فِلْعَتَهَا) و دشنام است
مر عرب را
(فَالِعَة) بلا و سختی فَوَالِع جمع
سَیْفٌ فَلُوعٌ) کصبور شمشیر
بران فُلُع بالضم جمع
(ف) فَلَعَهُ فَلْعًا) بالفتح شکافت
آنرا و برید
(مَرادة مُنْفَلِعَة) کمعظمه توشه
دان از چند پاره چرم دوخته
(تَفْلِيع) شکافتن چیزے را و نیک
بریدن
(تَفَلُّع) شگافته و بریده شدن و
ترکیدن پاے
(اِنْفِلَاع) ترکیدن و بریده شدن
ف ل غ فَلْغ بالفتح شکستن
والفعل من فتح
ف ل ف (فُولَف) بجوهر آوند از برگ
خرما و نوعے از خنور خرما و پوشش
هر چیزے و غلاف آن یا آن
جامهٔ ان یا پوشش که جامه را
بدان پوشند
ف ل ق (فَلْق) بالفتح شکافتن
یقال کم فی من فلق فیه اے شقه و بلا
و سختی و فَلْقُ المفرق میان تارک سر
(فَلْقَة) بالتاء داغ که زیر گوش
شتر نمایند صعد تها
(فِلْق) بالکسر بلا و سختی و کار شگفت
و شگفت و بن درخت و شاخ

که آنرا دو نیم نمایند جهت کمان
پس هر نیمه اش فلق باشد و کمانے
که از همه شاخ و چوب سازند و دهی
سست بیامد
(فِلْقَة) بالتاء پارهٔ چیزے و یک
نیمه کاسه یقال اَعْطِنِی فِلْقَةَ الْجَفْنَةِ
اے نصفها و سختی و بلا
(فَلَق) محرکة سپیده دم و هر چه
شگافته شود و از روشنی بامداد یا
سپیدی آخر شب که سرخی آفتاب
است یا تمامه آفرینش ومنه قوله
تعالی قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ و دوزخ
یا جاے است در آن و زمین پست
میان دو پشته فُلْقَان کبطنان
جمع و جاے فراخ و فضا میان دو
پشته ریگ و کنده زندان که بر پاے
زندانی نهند و شیر که در تک قدح
باقی ماند منه یقال یا ابن شادب
الفلق و شیر ترش و پاره پاره گردیده
و شگاف کوه و شگاف هر چیز
فُلُوق بالضم جمع یقال فی بجلده
فُلُوقٌ اے شقوق و حرزت بجره
فیها فلوق و دهی است همین لغت
که شهر سبت عدان
(فِلَق) کعنب دهی است در نیلابدر
(فُلَّق) کز فر بلا و سختی یقال جاء
بعلق فلق و دیوناں بالد ابیته
(فَلَيْق) کامیر کار شگفت و بلا و
سختی و دهی است بطایف و رگے
که بر گردن بلند بر آید و رگے در
بازو و مغاکی پیش حلقوم شتر
(فَلَيْقَة) کسفینه مو سے اندک و بلا
و سختی و العرب تقول یا لَلْفَلِيقَة

اے یا عجبا لهذه الفلیقة
(فِلَاق) بالکسر و فزک شدن شیر و
ترش گردیدن آن چندانکه پاره پاره گردد
اللبن مُلَاق کغراب شیر خفته
و فزک شده و یقال صار البیض فلاقا
یعنی ریزه ریزه گردید تخم مرغ
(فُلَاقَة) کثمامه پاره چیزے و
(فُلَاقَة آجُرّ) پارهٔ خشت فلاف
ککتاب جمع منه صار البیض فلاقا
لبن فَلُوق کصبور شیر خفته
فزک شده
(فَالِق) شگاف کوه و خرما بن کفته
بشگوفه آوردن و زمین پست میان
دو پشته فَالِقَة بالتاء مثله و یقال
کان ذلک بِفَالِقِ کذا اے بفلق
کذا یریدون المکان المنحدر بین
الربوتین و موضعی است بر بنی کلاب
راه عدان ایکے است و فالق
الحب آفریننده آن یا بیرون آرنده
برکش بجا ملتی
(فَلْقَی) کسکرے بلا و سختی
شاة فَلْقَاءُ الفَرْق کصحراے
گوسپند فراخ پستان
(فُلْقَان) کعثمان صوغ آشکارا و صریح
(فَيْلَق) کصیقل بلا و سختی و لشکر
فیالق جمع مرد بزرگ جثه
(فَلَيْق) کقبیط شفتالو دانه کفنده
صار البیض اَفْلَاقًا) بالفتح
اے منفلقا
(مَفْلَقَة) کمقعدة بلا و سختی و نیم
(رجل مِفْلَاق) بالکسر مرد کم مایه
کمینه ناکس
(مَفْلُوق) اشتر داغ نهاده کرده

(فَلَقَہٗ فَلقًا) بالفتح شگافت
آنرا و نیز فَلُق) بالفتح برکندن
پشم از پوست چوں گندہ و بد بوے گردد
(اَفلَقَ الشاعِرُ اِفلاقًا) سخن
شگفت و عجیب آورد شاعر
مفلق نعت است ازاں واَفلَقَ
الرَّجُلُ واَعلَقَ من علق فلق) یعنی
بلا و سختی آمد
(مُفَلِّق) کمعظم شفتالوے خشک
کردہ دانہ بیروں آوردہ
(تَفلیق) شگافتن شدو للمبالغۃ
(مُتَفَلِّق) انجیر ترش و پارہ پارہ
شدہ و بعض متفلق تخم پارہ پارہ شدہ
(تَفَلُّق) شگافتہ گردیدن وسخت
کوشیدن در دویدن و شگافتہ
شدن و پارہ پارہ گردیدن
(اِفتِلاق) سخن شگفت آوردن
وسخت کوشیدن در دویدن
چندانکہ از تیزی سرعت بشگفت
آورد مردم را یقال مَر یَفتَلِقُ فی
عَدوِہٖ ای یاتی بالعجب من شدتہ
(اِنفِلاق) شگافتہ شدن و پارہ
پارہ گردیدن
(تَفَیلُق) سطبر شدن و فربہ گردیدن
وکوشیدن در دویدن چندانکہ
از شدت سرعت شگفت آورد
ف ل ق ح (فلقح ما فی الاناء فَلقَحۃً)
نوشید یا خورد ہر انچہ در آوند بود
(رجل فَلَقِی) بالفتح مردکہ در روے
مردماں خندد
(تَفَلقُح) مژدہ دادن یقال ھو
یَتَفَلقَحُ ای یستبشر الیھم
ف ل ق س (فَلَقس) کجعفر زنت ناکس

(فَلَنقَس) کسمندل آنکہ پدرش
مولی و مادرش عربیہ باشد یا
مادر و پدرش عربی و ہر دو جدہ اش
وادہ یا مادرش عربیہ و پدرش یا
ہر دو موالی باشند و مرد زفت
ناکس بخیل را
ف ل ق ط (فَلقَطَ فِی الکَلام)
شتابی کرد در سخن فَلقَطَ فی المشی
کذلک
ف ل ق م (فَلقَم) کجعفر وسیع وفراخ
ف ل ل (فَلکَۃ) بالفتح چرخہ ریسمان
و بکسر و پارہ زمین گرد بلند و ریگ
تودہ گرد بلند کہ در حوالے آں فضا
باشد فَلَک محرکۃ و فلاک
بالکسر جمع و پیوند میاں ہر دو
مہرہ پشت شتر و گوشت پارہ
بر آمدہ بر سر بیخ زباں و طرف
ملتقاے استخواں سینہ و ہر چہ گرد
گرد است ازاں و بیشتہ گرد از یک
سنگ و دہان بند شتر بچہ و آں
چیزے است گرد از موے دم اسپ
کہ بر دہان شتر بچہ بندند تا شیر نمکد و
ہر چیز گرد از استخوان و جز آں
(فُلک) بالضم کشتی مذکر و مونث
واحد و جمع در وے یکساں
است یا جمع بر صورت واحد است
ولیست کجنب التی ھی واحد و
جمع لان فُعلا بالضم وفَعلا بالتحریک
یشترکان فی الشیء الواحد کالعُرب
والعَرَب والعُجم والعَجَم ولما جازان
یجمع فَعَل بالتحریک علی فُعل
بالضم کاسد واُسد جازان یجمع
فُعل علی فُعل ایضاً لفلک و فُلک

(فَلَک) محرکۃ چرخ و گردون و
سپہر افلاک و فُلک بضمتین
جمع و فَلَکُ کُلِّ شَیءٍ) مستدارہ
ومعظمہ و موج دریا جنبان و
مضطرب و آب کہ باد آنرا جنبانیدہ
باشد و نیز فَلَک دہی است بر شمس
(فَلَک الکتف) مرد کرد استخوان
در شت پیوند و مرد درد کین فلکہ
زانو و مرد گرد سرین
(فالِک) دختر گرد پستان
(افلک) آنکہ گرد بالاے زمین گرد کرد
(فَیلَکُون) بالفتح بست و بروے
(اِفلیکان) بالکسر دو گوشت پارہ
است در گرد لہات
(ن) فَلَکَ ثَدیُھا فلکًا
بالفتح گرد شد پستان دختر و
(فَلَّکَت الجاریَۃ) گرد پستان
شد دختر
(اِفلاک) گرد شدن پستان دختر
(مُفَلِّک) کمحدث دختر گرد پستان
(تَفلیک) گرد شدن پستان
دختر و گرد پستان شدن دختر و
ستیھیدن در کارے وکشن خوا
شدن مادہ سگ و خون آوردن
و دہان بند ساختن از موے و پشم
شتر بچہ را تا شیر نخورد
(مُنفَلِک) گرد
(تَفَلُّک) پستان دختر گرد شدن
ف ل ک ن (فَیلَکُون) بالفتح بروے کہ
کیلے است و قیر با زفت کہ بر کشتیہا
و آوندہا مالند و بست و مذکور است
در ف ل ک و ھی فَیعَلُول
ف ل ل (فَلّ) بالفتح رخنہ کردن شمشیر

فُلُول بالضم جمع قال تعول بن عادیا
الغسانی + ولا عیب فیهم غیر ان
سیوفهم + بها من قراع الدارعین
فلول و مرد هزیمت یافته واحد و جمع
در وی یکسانست یُقَالُ رجل فَلٌّ
و قومٌ فَلٌّ ای منهزمون فُلُول و
اَفْلَال جمع و فِلّ بالکسر مثله
و فی المثل من فلّ ذل ومن امر
فل و نیز فَلّ گروه مردم و جز آن
(فُلّ) بالضم آنچه برفند از چیزی
و زمین خشک بی نبات و بکسر
یا که باریده نشود و گیاه نرویاند
یا زمین که چند سال باران نرسیده
اثرا یا زمین باران نارسیده میان
دو زمین باران رسیده یا زمین
بی آب و گیاه و افلال جمع فُلّ
بلفظ واحد مثله
(فِلّ) بالکسر زمین بی گیاه و کوی
تنک و تیزی
(فِلْیَة) بکسر زمینی که باران
سالش نرسیده و چند امده باران سال
آینده رسد و نیز فلّ جمع
(اَفُلّ) نام شتر عدی بن حاتم
و سیف فلّ ای رخنه دار
(فُلّ) رستگ هزیمت یافته
(فُلّال) روئیدن شاه
(فلیل) کاکل و دندان شکسته شتر
گوشت سخت و شده باشد و دروه
و موی انبوه و دراز خرما سفت
(فَلِیل) شمشیر رخنه
(فَلِیلَة) بالکسر موی انبوه
(فُلْفُل) بالضم مرد و ... ج مرج و
سپیدان صالح تر و کامده آنانع لتقلع

البلغم اللزج مفرد بالرمث و
نمخفن العصبة لعصلاب تخینا
لابواز به غیره و ملغص والنخو و
کذا استعمال فی العوق السعال
و اوجاع الصدر و ملیله یعمل
کثیرة به ن یجفف و یدر و یدر
المنی بعد الجماع و یفسد الزرع
بقوة و دار فلفل + پیپل و برد آن
شکوفه درخت فلفل است و گویند
بار درختی است مثل درخت توت مجربات
هاضم طعام و مزیل مغص و مر بول و ...
بروغن گزیدگی عقرب تیلا و دیگر هوام را
نافع و نیز فُلْفُل کمدبد خادم زیرک
و بیف خرد و نام مردی
(فِلْفِلَانی) بالکسر و بی است با سپهان
(سَیْفٌ مَفْلُولٌ) شمشیر با رخنه
(فَلّ) فلّاً رخنه کردن و شکست
یقال فَلَلْتُه فانفلّ ای کسرته
فانکسر و فلّ القوم هزیمت کرد
قوم را و فلّ منه عمله
رفت از وی دانش او و با زآمد
(ثوبٌ مُفَلْفَلٌ) بالفتح جامه
منقش بشکل فلفل و شرابٌ
مُفَلْفَلٌ شراب زبان گز و شعر
مُفَلْفَلٌ موی سخت مرغول و
ادیم مُفَلْفَلٌ پوست نیک پیراسته
و لحم مُفَلْفَل گوشت با توابل
(فَلْفَلَة) خرامیدن بناز و دندان
مالیدن بسواک
(افلال) بزمین خشک بی نبات
رسیدن و بی ستور و مال ماندن
(تفلل) بجای شکسته و ...
(تفلیل) رخنه کردن

(افتلال) رخنه شدن و هزیمت
خوردن لشکر
(انفلال) رخنه شدن و خفتن روی
تیغ و کارد و مانند آن و شکست
خوردن لشکر
سیف مُفَلَّل شمشیر رخنه دار
(تفلّل) رخنه شدن و شکسته
گردیدن و هزیمت یافتن لشکر
(استفلال) اندک از بسیار گرفتن
(تفلفل) نزدیک گام نهادن و سا
رفتن و خرامیدن و دندان مالیدن
بسواک و موی پستان میش سیاه
شدن یقال تفلفل قادمتا ضرعها اذا اسودتا
(فلم فیلم) بحبه مرد بزرگ تنه
و مرد بسیار موی سرو بزرگ
و بزرگ و کلان از هر چیز و جاه
و پوست پاره که زیر دستار
خوان طعام ... و لشکر بسیار
افتلم لعنه ... آن را
(تفیلم العلام) فربه و سطبر گردید
فلان (فلان و فلانة) بهود
مضموم کنایه است از نامهای مردم
بالف و لام مر غیر مردم را و کاسه گوید
مرد واحد یا فُلُ و اثنان را یا فلان
و جمع را یا فُلُون و مؤنث واحد را
یا فُلَة و اثنان را یا فلتان و جمع
با فلات و هو نداء ... و فمن تا
فُلان لا یعلم سبیل الرحیم ولو کان
مرجمها تعالوا یا فلان و منع سیبویه
ان یقال یا فل و یراد یا فلان الا فی
الشعر و لا بے مؤنث واحد یا
فلانة و یا فل گویند با ماده یا فته
فال و فیو بالکسر خرگره و اسپکه

یک سالہ یا از شیر باز کردہ فَلُوَّۃ
مونث فیھما اَفلاءٌ جمع
(فَلَا) العصا و نیز است بلوس
(فَلَاۃ) دشت بے آب و گیاہ یا
بیابان بے آب و اَقلّھا للابل ربع و
للحمیر و الغنم غب یا صحرائے بسیع
و فراخ ذلا و فَلَوَات و فُلِیّ بضمتین
و فِلِیّ بکسر فاء [illegible] افلاء جمع الجمع
(فَلُوّ) بالعدو [illegible] کرہ و اسپ کرہ
یکسالہ یا از شیر باز کردہ فَلُوَّۃ
مونث فَلَاوِی جمع دا [illegible]
الفاء فی الوعد شددت الواو و اذا
کسرت خففت و قُلت فِلْوًا [illegible]
(ن، فَلَا الصبی فَلْوًا) بالفتح
و فَلاءً، باز کردن کودک را از شیر
یا جدا نمودن آنرا و دور داشتن فَلَاہ
المہر کذلک و فَلَاہٗ بالسیف
[illegible] و البشیر یا بسر او زد شیر
را و فَلَا ذِبدًا سفر کردہ و خالی
کردید بعد نادانی
فرس مُفلٍ و مُفلیۃ، آبضت
اسپ مادہ با بچہ از شیر باز کردہ
(اِفلاء) از شیر باز کردن و بدشت
شدن بعد آمدن در دشت و ہنگام
فطام رسیدن کہ یقال اَفلت
الفرس اذا بلغ ولدھا ان یفطم
(اِفتلاء) از شیر باز کردن پروردن
و نگاہ داشتن
ف ل ہ د (فَلْہَد) بجعفر کودک گران
عضو ندے فربہ تر و نیک رسیدہ کی
رسیدہ فَلْہَد کمہد و فُلْہُود)
بعصفور مُفَلْہِد کمہد مثلہ
ف ل ہ م (فَلْہَم) بجعفر فرج زن

وجاہ فراخ
ف ل ی (فَلَایۃ) بالکسر پیش جستن
و در سرا ہم است فلی را
(فَالِیَۃُ الافاعی) [illegible]
و کو کال خجک دار و ہی تالیف
العقارب و الحیات فاذا خرجت
من جحر [illegible] بہا
(فَلْی) جستن کوے است
(ض، فَلَاہٗ) بستیف فَلْیاً، بالفتح
از و سر او است شیر و فَلَی رَاسَہٗ
جست پیش را و در سرا او و فَلَی
الشعر [illegible] فکر کرد در شعر و معانی آنرا
غریب برآورد و فَلَی فُلانًا)
فی عقلہ آزمود او را در خرد
(س، فَلِیَ فَلًی) [illegible] و منقطع کرد
(تَفْلِیَۃ) پیش جستن و در سر
(تَفَالِی) پیش جستن خواستن
(اِسْتِفْلَاء) جستن جستن در سر خواستن او را
ف و م [illegible] مشتقۃ مخففۃ من فُوَان
ثُنی اَفْوَاہ جمع فُوَیْہ مصغران
فَمِی و فَمَوِی منسوب بدوے
اصلہ فوہ نقصت منہ الھاء و
لم یحتمل الواو الاعراب لسکونہا و
عوض منہا المیم فاذا صغرتہ او
جمعتہ رددتہ الی الاصل و قلت
فُوَیْہ و افواہ و تقول ہذا فم مخففا
و رایت فما و مررت بفم و منہم من
یضم الفاء علی کل حال و منہم من
یکسرھا و منہم من یفتح بہا علی
وفق آخرھا و قد تشدد المیم مثلثۃ
و فُمٌّ من النبات [illegible] است
(فُمّ) بالضم و تشدید المیم پیش عرف
عطف است [illegible] است بر [illegible]

ف م ی (فامیۃ) بتخفیف الیاء شہری
است بشام و ہی بواسطہ یا آن
دا (فَامِیَۃ) است بفتح الہمزۃ

باب الفاء فصل النون

ف ن ۶ (فَن) بالفتح گروہ [illegible]
(افناء) محرکہ [illegible]
ف ن ء ل (فِنْیَال) [illegible]
قامت [illegible]
ف ن ت ق (فُنْتُق) [illegible]
ف ن ج (فَنَج) محرکہ معرب [illegible]
(فَنْج) [illegible] است
[illegible] ناخوش دارد
(فَنَّج) [illegible] است کہ وہب
ابن منبہ از وے روایت حدیث
کردہ و محدث
(فَوْنَج) معرب پونہ کہ گیاہے
است و آن کوہے و نہری میباشد
[illegible] دو گز و گلش آسمان
گون [illegible]
[illegible] یوم عیدھم
و یجعلونہ [illegible] الماء الذی یسقی
علی [illegible] من النافع و
[illegible] و یعن بہ
[illegible] من دوات لعموم کلہا
[illegible] نافع للجذام
و [illegible] کثیرۃ
ف ن ج ش (فَنْجَش) کجعفر
[illegible]
ف ن ج ل (فَنْجَل) [illegible]
[illegible] نزدیک [illegible]
(فَنْجَلَۃ) [illegible] میان
[illegible] است سست
(فَنْجَلِی) [illegible]

(فنجل) کقنفذ سیاه گوش
ف ن ج ل س (فنجلیس) کخندریس
سنه بزرگ که بصفت تعجب شود بقال کمّه فنجلیس
ف ن ح (ف) فنح الفرس من الماء
(فنحا) بالفتح کم از سیری خوردن آب
ف ن خ (فنخ) بالفتح چیرگی بر دیگری
شدن وخوار کردن وکوفتن وشکستن
استخوان بی جدائی و بی خون
آلودگی و الفعل من نصر
(فنیخ) کامیر نرم و سست
(مِفنَخ) کمنبر آنکه بسیار بشکند
سر دشمن را و ذلیل و خوار نماید
(تفنیخ) چیره شدن وخوار گردانیدن
ف ن خ ر (فنخر) سوراخ بینی
گشاده بر باد کرده شدن
(فنخر) بکسر نون سخت و درشت
آمرد و بر سر او زدن باقی باشد
(فنخر) کقنفذ بزرگ جثه فنخرة مؤنث
(فنخیر) بکسر مرد بسیار نازنده
و فخر کننده و سنگ ستبری است نرم بزرگ
بر بالای کوه بر آمده وجدا باشد
(فناخر) کعلابط بزرگ جثه
(فناخرة) مؤنث و آنکه از باد بر
گرداند سوراخ بینی را
ف ن د (فِند) بالکسر کوه بزرگ یا پاره
از آن بدر از او بفتح و لقب شهل
زمانی شاعر وشاخ درخت و گروه
مردم از جنس است وقوم فراهم
آمده و زمین باران نارسیده و نیز
(فِند) کوهی است میان حرمین
شریفین و ابو زید مولای عائشه
بنت سعد بن ابی وقاص رضی الله
عنه منه فوطم هو ابطأ من فند وذالك
انها ارسلته یاتیها بنار فوجد قوما
یخرجون الی مصر فتبعهم واقام بها
سنة ثم قدم فاخذ نارا وجاء
بعدو فعثر وتبدد الجمر فقال
تعست العجلة فقیل ابطأ من فند
و (فناد) اللیل پاره های شب
وصلی الناس علی النبی صلی الله علیه
وسلم افنادا یعنی یکان یکان
بی امام وگفته اند گروه گروه
وحزروا ثلثین الفا ومن الملئکة ستین
الفا لان مع کل رجل ملکین وقوله
صلی الله علیه وسلم تتبعونی افنادا
افنادا یهلک بعضکم بعضا ای
تتبعونی ذوی فند ای ذوی عجز وکفر للنعمة
(فَنَد) محرکه دروغ و درماندگی و
نا سپاسی یقال فلان ذو فند ای
ذو عجز وکفر للنعمة و سستی و تباهی
عقل و رای از پیری و بیماری و
نیز (فَنَد) تباه خرد شدن از کلان
سالی و خطا کردن در قول و رای
و دروغ گفتن
(فندوم فِنداوة) تیشه تیز و
(فنداءة) تیز و مرغی فند ده
(مُفنِد) کمحسن تباه خرد و رای
از پیری و نگویند عجوز مفندة بدان
جهت که او در اصل عقل ندارد
و (فناد) دروغ گفتن و بخطای رای
منسوب کردن و خرف شدن
(فَنَّد فلانا علی الامر تفنیدا)
خواست آنکار را انجام دهد و فنّد فی
الشراب پیوسته خورد شراب را
و فنّد فلان بر سر کوه نشست
و نیز (تفنید) نسبت کردن کسی
را بدروغ و بضعف و خطای رای و
دانش و عجز دانیدن کسی الف داون اسپ را
بعد فربهی لاغر گردانیدن و نکوهیدن
(مفاندة) کارزی خواستن از کسی
(تفنّد) کار زی خواستن از کسی و
پشیمان شدن
ف ن د ر (فِندیر) کقندیل پاره و توده
بزرگ از خرما و سنگ بزرگ
بیرون جسته از سر یا از بن کوه و فنیدیرة بالتاء و فنّدیرا
ف ن د س (فندس الرجل فندسة) دوید
ف ن د ش (غلام فُندُش) کجعفر
کودک هوشیار و توانا سخت و فَندَش
بن حبان همدانی شخصی است که
اعشی همدان مرثیه او گفته
(فَندَشة) چیره شدن و غلبه کردن
ف ن د ق (فُندُق) کقنفذ بار در ختی
است فارسی است و آن را جلغوزه
نیز خوانند و مهمان سرای و جائی
نزدیک مصیصة و لقب محدثی و
(فُندُق الحسین) موضعی
(فُنیدِق) مصغرا موضعی بحلب
(فُنداق) بالضم نامه حساب
ف ن د ل (فندلة) که حرجه پدر و دیر
کاتب ابی بکر بن ابی محمد
ف ن د ن (فُندِین) بالضم وکسر الدال
دهی است و از آن ده است فقیه
محمد بن سلیمان فندینی
ف ن ذ (فانیذ) معرب پانیذ که
قند سپید باشد
ف ن ز ج (فَنزَج) بالفتح معرب
پنجره و آن رقصی است مر عجم را که دست
دست یکدیگر گرفته رقصند
ف ن ز ر (فنزر) کجعفر خانه کوچک

چوب سازند که بدرازی نزدیک شصت
گز باشد جهت طلایه و دیدبانی
ف ن س (فَنَس) محرکه نیاز و حاجت
کریخاک چسپاند و خوار و ہلاک سازد
(فانوس) بالضم النون سخن چین
قاله المازنی و کان فانوس النمیمع
منه
ف ن ش (فَنَّشَ فِی الْاَمْرِ تَفْنِیشًا)
سست شد در کار و فرو هشت
ف ن ش ع (جَآءَ مُفَنْشِعًا لِحْیَتَهٗ)
یعنی بے باک نه یا تهدید کنان آمد
ف ن ش خ (فَنْشَخ) بجعفر
علمی است
(مُفَنْشِخ) بکسر الشین افتاده و رفته
(فَنْشَخَۃ) مانده کردیدن و
درنگ کردن و سپس ماندن در
کارے و پاے از هم جدا داشتن
وقت شاشیدن و پیر و کلان سال
گردیدن مرد
(تَفَنْشَخَتِ الْمَرْاَۃُ فِی الْجِمَاعِ)
کشاده کردن پاہا را
ف ن ش ل (مُفَنْشِل) بالکسر الشین
پراگنده و پریشان کننده و مرد بیباک بفال
اتانا مفنشلا لحیته ای مفنشا
ف ن ط ح (فَنْطَح) بجعفر نام مردے
ف ن ط س (فِنْطِیْس) بقندیل زه
و مرد ناکس از جانب ولادت و مرد پهن
بینی و بینی فراخ سوراخ گسترده سر
فناطیس جمع
(فِنْطِیسَۃ) بان و کرک و بینی
خوک و یقال هو منیع الفنطیسة
یعنی او استوار بی حد النفس و
صاحب ننگ و عار است

(فِنْطَاس) بقرطاس حوض کشتی
که دران نشافه آب آن گرد آید و
آوندی ساخته از چوب در کشتی که
مسان آب خوردن نهند و کلمه که
بدان آب شیرین بخش نمایند
ف ن ط ل س (فَنْطَلِیس)
بخندریس سر نره بزرگ
ف ن ع (فَنَع) بالکسف مرد بسیار مال
(فِنِیع) کامیر خداوند شتران بسیار
(مِفْنَع) بکسر مرد نیکو آوازه
(س) فَنِعَ فَنَعًا محرکه فزون
و بسیار گردید مال او و بالید و
نیز فَنَع نیکوئی و جوانمردی و
کرمی و فزونی و نیکو آوازه و تیزی
بوے مشک و مِسْکٌ ذُوْفَنَعٍ
مشک تیز بوے
ف ن ق (جَارِیَةٌ فُنُق) بعنق دختر
نازپرور و نازک اندام و ناقه
(فُنُق) شترماده جوانه فربه
(فِنِیق) کامیر گشن نیکو نجیب
که بجهت نجابت و کرامت
نرنجانند [?] آن را و سوار نشوند بر ان
(فُنُق) بکتب جمع افناق جمع
الجمع و قیل هو اسم من اسماء
الفحول و موضعی است قریب مدینه
(اَمَۃٌ فَانِقٌ) نازک خوش عیش
(فِنِیقَۃ) کسفینة جوال و غراره
فَنَائِق جمع
جاریة مِفْنَاق بالکسر دختر ناز
پرور و نازک اندام
(اِفْنَاق) بانازو نعمت شدن
سپس سختی و رنج کشی
(تَفْنِیق) بانازو نعمت پروردن

عیش مفانق بالضم و کسر
النون زیست خوش با ناز و نعمت
(تَفَنُّق) با ناز و نعمت زیستن
ف ن ق ر (فُنْقُور) کعصفور سلاخ گون
(فَنْقُوْرۃ) با تا بمثله
ف ن ق ع (فُنْقُع) بجعفر مرگ
(فُنْقُع) بقنفذ موش و قد
یقدم القاف
(فُقْنُعَة) بالتا سرین یا دبر و بفتح
ف ن ک (فَنَک) بالفتح دروغ دم
(فِنَک) بکسر دروپاره از شب و بفتح
(فَنَک) محرکه و دال که جانوریست
پوستین وے بهترین و گرانمایه
ترین از انواع پوستین است
موافق جمیع مزاجها معتدل و معرفه
دهی است بسمرقند و قلعه است مراکز
اورا نزدیک جزیره ابن عمر و
(فِنِیک) کامیر کرانه زنخ یا سوی
عنفقه یا فراهم آمد نگاه بیرو و زنخ
منه الحدیث اذا توضأت فلا تنس
الفنیکین یعنی جانبی العنفقة عن
یمین و شمال و هما المغلة و استخوان
کله که منتهاے ستردن موے سر
است و دو مغز مرغ
(اَفْنِیک) کازمیل دو مغزه مرغ
(احمد بن محمد فَنَاکِی)
کشدادی منسوب یکے از فقها است
(ن) فَنَکَ بِالْمَکَانِ فُنُوْکًا جاے
گرفت و اقامت کرد و فَنَکَ عَلَیْهِ
همیشگی نمود بران و دروغ بر
بافت و فنک [illegible]
و فَنَکَ الْجَادِی [?] بیباک
گردید و فَنَکَ فِی الطَّعَامِ

پیوسته خوردن طعام و باز نماند و نیک
نداشت و دریں معنی از سمع
نیز آید ذ فنک فی الامر. در آمد
و در ان و نیز فنك ، بالفتح بکفت
آمدن و بجای و ستم کردن و تهیدن
و چیره شدن و دروغ گفتن
(افناک) پیوسته بودن نزد کسی
و دروغ گفتن و ستهیدن
(مفانکة) پیوسته خوردن
طعامی [illegible] باز ناشتن
و [illegible] از ان
(مفنکة) [illegible]
ف ن ن (فنّ) [illegible] حال [illegible]
(افنان) و فنون [illegible] جمع [illegible]
[illegible] طرب [illegible]
و [illegible] و مجنون شدن
و [illegible] راستن
[illegible] الفعل من نصر
[illegible] و [illegible]
[illegible] بالفتح
[illegible]
[illegible] و نیکو
[illegible] از علم
[illegible] بسیار
[illegible] شاخ افنان جمع
ذو فنن [illegible]
[illegible]
[illegible]
(فینان) [illegible] است و
[illegible] و بعضی فیبان
شتر و [illegible] و داوی است
[illegible] است مرد
[illegible] (فنّاء) صحرا و درخت

بسیار شاخ شجرة فنواء بتخفیف
النون و الواو بعدها مثلہ
علی غیر قیاس
(فنّان) کشدا و گور خر که تگ و
رفتار گوناگون دارد
(رجل فیتان) بالفتح مرد دراز
و نیکو موی فینانة مونث
(شعر فینان) موی دراز و نیکو
(ابو عثمان فنّینی) کسکنے محدث است
(فُنُون) کعصفور مار وزن کنده
پیر فرو شسته اندام و زن کلان
سال و شاخ درخت درهم پیچیده
و خشت بکل [illegible] شده و تک آمیخته
از تک اسپ و [illegible] و بلا و [illegible] و
اول جوانی و نخستین ابر و نیز
(فُنُون) لقب [illegible] بن معمر
تغلبی [illegible] و [illegible] و بفتح
(رجل مِفَنّ) بالکسر مرد که شگفتها
آرد و مِفَنّة بالتا مونث
(رجل متفنن) مرد ذو فنون
(مَفْنُون) شتر فنین رسیده
(تفننة) [illegible] پراگنده
کردن شتر از ا
(مُفَنَّنة) [illegible] پیر زن بدخوی
و [illegible] کرد [illegible] نخستین عشرا معلوم
شود [illegible] کشوف بر آید
(تفنین) در آمیختن و گونه گونه
ساختن مردم را و لته شدن جامه
[illegible] و یا فتن جامه را جای
تنک و جای [illegible] و نیز تفنین
الثوب [illegible] جامه و بقال الذوب
فیه تفنین یعنی جامه کوراں
[illegible] جنس او است

(افنان) سخن گوناگون آوردن
(استفنان) بر فنون چیزی بر
داشتن کسی را
ف ن و (فنا) کعصا کوهی است
(فناة) بالفتح گاو یا گاو کفت فنوات
محرکة جمع و سک انگور یا بار درختی
است سخت سرخ که ازاں قلائد
سازند فنا قال زهیر کانّ فتات
العهن فی کل منزل نزلن به حبّ
الفنا لم یحطم و نیز فناة آبی
است مر جذیمه را
(شعر افنی) کاحمد موی دراز و نیکو
(امرأة فنوا) کصحرا زن بسیار
و انبوه موی و شجرة فنواء
درخت بسیار شاخ فراخ سایه هو
علی غیر القیاس والقیاس فنّاء
ف ن ی (فناء) بالکسر والمد گرداگرد
منه فناء الدار یعنی پیشگاه فراخ
سرای افنیة و فُنِیّ بالضم و
تشدید الیا جمع
(فانی) پیر سال خورده
(فلان من افناء الناس)
بالفتح و المد یعنی او شناخته نسب است
(افانیة) کثمانیة گیاهی است
(آفانی) بفتح الهمزة و تشدید الیاء
جمع و سک انگور
(ارض مفناة) بالفتح زمین موافق
جهت فرود آیندگان
(فَنِیَ فناءً) بفتح
و المد سپری شد و فنی فلان
کلان سال شد
(افناء) سپری و نیست گردانیدن
(مفاناة) همه گیر نرمی کردن

وآهستگی نمودن و آرام دادن
(تَفَانِي) بهمدیگر را نیست و سپری
گردانیدن در جنگ و جز آن
ف و ت (فَوْت) بالفتح کشاد میان دو
انگشت افوات جمع وهو فوتُ رُمحِه
یعنی دیده شود و نرسد یقال هُوَ مِنِّي
فوتَ الرُّمحِ ای حیث لا یبلغهٗ فوتَ
یَدِی و فوتَ فِترٍ کذلک و یقال
فِی الشتم جعَلَ اللّٰه رزقه فوتَ
فَمِهٖ ای حیث یراه ولا یصل الیه
(مَوْتُ الفَوَات) مرگ ناگهانی
و یقال مات فلانٌ موتَ الفَوات
(فُوَیت) کزبیر یگانه و در رأی
و دانش خود و گرو مونث و دوسی کیاست
دن، فاتَ الامرُ فَوتًا) بالفتح
فَوَاتًا) بسحاب درگذشت کار و
کذا فاتَهُ الامرُ
(افاته) درگذشتن و فوت گردانیدن
(تفویته) فائت کردن
(تفوّت علیه فی ماله) بی او
گذشت در مال او
(تفاوتَ الشیئان تفاوُتًا) بضم
الواو ازهم جدا و دور شدند و هو علی
غیر القیاس لانّ المصدر من تفاعَلَ
بضم العین الّا ما روی فی هذا
الحرف و نیز (تفاوت) بالضم
عیب منه ما تری فی خلق الرّحمان
مِن تَفاوُتٍ ای عیب یجیئ بغفلة
النّاظر لو کان کذا لکان احسن
(افتات علیه) فرمود او را و یقال
فلانٌ لا یُفتاتُ علیه مجهولاً یعنی
بی حکم او کاری کرده نشود و منه الحدیث
امثلی یُفتاتُ علیه فی بناته

و نیز (افتیات) درگذشتن و نیز
بیرون آوردن کلام را بی فرمان و
کردن کاری یقال افتاتَ علیه
بامرٍ کذا ای فاته بِه
ف و ج (فَوْج) بالفتح گروه (فُوُوج)
بالضم و افواج جمع افاوج و افاویج
جمع الجمع
(فَیْج) بالفتح پیک معرب است
و گروه مردم و احمد بن حسن فیج
و هبة اللّٰه فیج و ابو رشید فیج و
احمد بن محمد اصفهانی پسر ابو فیج
محدثان اند و اصله فَیِّج ککیس
(فَیُوج) بالضم آنانکه در زندان ام
رفت دارند و پاسبانان آن
(فائجة) فراخی میان دو بلند
از زمین درخت در یک گروه و گرو
دن، فاجَ المِسکُ فَوجًا) بالفتح
دمید بوی آن و فاجَ النّهارُ
سرد گردید روز و فاجَ النّهارُ
(افاجة) دویدن و شتاب رفتن
و برق جرق فرستادن شتر از ابر
آب و حوض
(تفویج) سرد و خنک گردانیدن
یقال لَستُ بِرائجٍ حتّی افوّجَ ای
ابرد عن نفسی
(استُفیجَ فلانٌ) بمجهولا سبک
شمرده و خوار داشته شد
ف و ح (فَیّاح) کشداد غارت اسم
است اگرا ومنه فیلی فیاح یعنی فراخ
شوی غارت
(بحرٌ افیح) بدریای فراخ
(و فیحاء) کصحرا سرای فراخ یا
آشام با ترابل

(بحرٌ فیّاح) کشاد دریای فراخ
زین منه فاحَ المِسکُ فَوحًا و
فَیحًا بفتحها و فُوُوحًا بالضم
فَوَحانًا و فَیَحانًا) محرکه دمید بوی
آن فاحَ الطیبُ کذلک و لا یقال
فی الکریهة و عام و فاحَ
القِدرُ جوشید دیگ و فاحتِ
الشجّة) خون برآمد از زخم و
فاحتِ الغارة) فراخ شد غارت
(افاحة) بجوش آوردن دیگ را
و خون ریختن
ف و خ (فَوخ) بیرون برآمدن باد از
مردم و ستور با بانگ یا بی بانگ
یقال فاختِ الرّیحُ و فاخَ الرّجلُ ای
خرجت منه الرّیح و دمیدن بوی
(فَوَخان) محرکه شدید شد نکل و
قیل فاختِ الریحُ بالمعجمة اذا کان
لها صوتٌ و فاحت بالمهملة بلا صوت
و فعل من نصر و فی الحدیث کان
بائلة تفوّخ
(افاخة) تیز دادن و گنده کردن
یقال افخ عنّا من تظهیرة یعنی
و سرد بکن گرما را
ف و د (فَود) بالفتح بزرگ دستور
سر متصل گوش و یقال له نودان
اذا کان له ضفیرتان ای گرانه سوی
فودان یقال بدا الشیب بفودیه و
ناحیه و تنگ بار یقال قعد بین
الفودین ای بین العدلین جوال
و گروه و نیز فود بالفتح آمیختن
و مردن و رفتن مال و پاشیدن و
ثابت بودن آن و الفضل بن نصر
(فاد) فنجه دادن و باکرفتن

شیر و ازد آتش و مال و جز آن
(فؤاد) کسحاب دل
(نخل متلاف مفواد) بالکسر
مرد تلف کننده و فائده دهنده
(افادة) فائده گرفتن و فائده
دادن و هلاک کردن کسے را میرانیدن
(تفود) بر آمدن بالاے کوه
(تفاود) همدیگر فائده دادن از
علم و هنر و الصواب تفايد
(استفادة) فائده گرفتن و فائده دادن
ف و ر (فور) بالفتح جوشش و شتابی و
سوش و وجه یقال اتوا من فورهم
ای من وجههم او قبل ان یسکنوا
و موضعی است در یمامه و بعضی و شهرے
بمحل بیابے هند عرب پور
(فورة الجبل) بالفتح روے کوه
بلند آن وادی فورة) جبیر
سی است وفورة الحر)
سختی گرما و جوشش آب وفورة
العشاء) بعد از نماز خفتن
(فار) بے مردم
(فارة الابل) بوے خسته که از پوست
بوے برآید و فارة المسک) نافه
مشک و مذکور است در ف ء ر
(فیرق) بالکسر خوردنی ز چیزے از
دانه شنبلید و حلبه یا دیگر و انها
پزند و مفرق جدید ابراهیم بن محمد
بن حسین اصفهانی محدث
(فورن) بالضم نام مردی و آهو بره کان
لا واحد لها من لفظها اجوفی
(فوارة) بالضم علتی است که در
خرد سالان است و خانه ستور را که
گرد وقتے ماندن پراگنده

و باز فراهم گردد و ستور را لنگ
کنند و قد تعزو در
(فؤاد) کغراب سرجوش و یک
(فؤادة) بالت مثله
(فائض) پراگنده پے از ستور و جز
آن و هو فؤد بالضم جمع دکینه
(فوارة) کشدادة چشمهٔ آب و
مغاکچه بر سوے ران اسپ یا شکم که
استخوانی نو شد آنرا فوارتان)
در رسته است میان سرین
استخوان کرد اگرد و بر تا کرانه
سرین و نیز فوادة) دهی است
در سواد طهران
(فود) کعتل نام ابو القاسم بن
فیره شاطبی
(فودان) کعثمان دهی است در
همدان و نام مردی
(فیاران) بالکسر دو فاخره دبانه ترازو
(فیود) کتنور مرد تیز و چست و چابک
(فوفارة) بالضم دهی بسغد
(ن) فار فورا و فؤورا) کدخول
و فورانا) محرکه جوشید و یک
چشمه و جز آن وفرته انا)
بجوشش آوردم و فار العرق)
فورانا) جوشید رگ و برجست
وفار المسک فورانا) بالضم
وفورانا) و مید بوے وے
و فوت له الفیارین) ساختم جهت
آن فیار را و فار فائره)
جوشید کینه و خشم او لغة فی ثار ثائره
(افارة) بجوشش آمدن دیگ و جز آنرا
(تفویر) فیره ساختن زجه را
ف و ز (فوز) بالفتح وهمی ست کبعیس و

نیز فوز) رستن و فیروزی یافتن
به نیکی و خیر و هلاک گردیدن و
مردن از لغات اضداد است
والفعل من نصر یقال فاز ای
فات و فاز به ای ظفر و فاز منه
ای نجا و بردن چیزے را یقال
فاز به ای ذهب به
(فازة) سایه بانی ست که بر دو
ستون باشد و موضعی ست در
اهواز نزد کرانه دریاے یمن
(فائز) نام شتر سعید بن زید
بن عمرو بن نفیل رضی الله عنه
(مفازة) بالفتح رهائی و پناه
جائے جاے هلاک و مرگ ضد و
قوله تعالی فلا تحسبنهم بمفازة
من العذاب ای بمنجاة منه
و دشت بے آب مفاوز جمع
(افازة) فیروز گردانیدن
یقال افازه الله بکذا
(تفویز) مردن و پیدا و آشکار
گردیدن راه و درگذشتن و بیابان
بریدن باشتر یقال فوز الرجال
بابل اذا رکب بها المفازة
ف و س (فاس) شهری ست
و ذکر ف ء س
ف و ص (افاصة) سخن گفتن بعربی
و رهانیدن سخن و جز آن بانفی
استعمال کنند بیشتر یقال ما
افاص بکلمة ای ما تکلم و ما ابان
و یقال قبضت علی ذنب الضب
فاقاص من یدی حتی خلصت ذنبه
(مفاوصة) بیان کردن سخن
(تفاوص) از یکدیگر جدا شدن

ف وض (قوم فوضیٰ) بالکسر گروه برابر که میان ایشان رئیس و بزرگتر نباشد یا قوم پراگنده یا گروه همدیگر در آمیخته (نعام فوضیٰ) شترمرغ باهم درآمیخته (و امرهم فوضیٰ بینهم) یعنی فوضوضی است (امرهم فوضوضاء بینهم) بالفتح ممدود و او تقصر یعنی کار مشترک میان آنها یا کار کرد آن قوم مختلف باشد و یکے بحق دیگرے تصرف کند فیضوضی بالضم والمد مثله

(فوض الیه الامر تفویضاً) بازگذشت کار بر وے (و فوض المرأة) زن را بے دست و پیمان (شرکة مفاوضة) انبازی برابر در هر چیزے و نیز مفاوضة باهم برابری کردن در کار و سخن و جز آن (تفاوضوا فی الامر) بایکدیگر انباز شدند در کار و شرکة تفاوضی انبازی برابر

ف وط (فوطة) بالضم جامه که از سند آرند یا چادر نگارین فوطا کصرط جمع یا بیاد ها بے خط دار او هی لغة سندیة

ف وظ (فوظ) بالفتح مرگ یقال حان فوظه ای موته (فاظ فوظا و فواظا) بالضم بروز

ف وع (فوعة) بالفتح بوے خوش و حرارت و تیزی زهر و اول روز و شب

ف وغ (فوغة) بالفتح دمیدگی بوے خوش

(فوغ) بحرکة سطبری دهن و دمیدن بوے والفعل من سمع (فاغ) وهی است در سمرقند (فائغة) بوے خوش در بینی

رسنده سست کننده (افوغ) مرد سطبر دهن

ف وف (فوف) بالفتح شانه گاو و نیز فوف خواستن چیزے یقال هو یفوف به فوفا ای یسأله فیقول یظفر ابهامه علی ظفر سبابته (و قولهم ما فات عنی بخیر و لا زنجیر) یعنی نخواست چیزے را والفعل من نصر (فوف) بالضم سپیدے که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد و بفتح و بالضم اکثر فوفة یکے و بالضم سپیدی مغز دانه خرما و پوست سرخ دانه خرما و پوستک خال دل و پوست هر چه که باشد فوفة بالتاء مثله و پارهاے پلمبه و نوعے از جامهاے یمن و شکوفه و هو فی قول ابن احمر شبه بالفوف من الثیاب و چیز اندک یقال ما ذاق فوفا و ما اغنی عنی فلان فوفا ای شیئا (برد افواف) بالاضافة جامه تنک جمع فوف است

(فافان) موضعی است برو جله در پائین میافارقین (برد مفوف) کمعظم چادر تنگ که در وے خطهاے سپید باشد یا عام است

(تفویف) نگارین کردن جامه را

ف وق (فوق) بالفتح زبر خلاف تحت یکون اسما و ظرفا مبنی فاذا اضیف اعرب و قوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما دونها فی الصغر قال الفراء اعظم منها یعنی الذباب و العنکبوت

(فیق) بالکسر بلند قامت مضطرب خلقت (فیقة) بالکسر شیرے که میان دو شیدن گرد آید در پستان صارت الواو یاء لکسرة ما قبلها فیقات و فیق بحذف التاء و فیق کعنب و افواق جمع افاویق جمع الجمع و نیز (افاویق) آب که در ابر فراهم آید ساعت بساعت بارو و (افاویق اللیل) اکثر از شب و (فیقة الضحیٰ) بلند بر آمدگی آن

(فوق) بالضم زبر زه و راه سختیس و مرد دراز بالا و مضطرب خلقت و سوفار تیر افواق و فوق کصرد و فقی مقلوبة جمع فوقان هر دو کرانه سوفار و نیز فوق گونه از سخن و کس زن و کرانه و سر زبان یا مخرج دهن و کشادگی آن و مرغے ست و بادشاهی بود در روم و نا نیز فوقیة منسوب بوے اوالصواب بالقافین و یقال ما ارتد علی فوقه یعنی گذشت و باز نیامد و (ذو الفوق) شمشیر مفروق ابی مبلیح و قولهم رمینا فوقا ای رشقا (فوقة) بالتاء سوفار تیر و بلند بالا برهم و مضطرب خلقت

(فاق) کاسه پر از طعام و روغن زیتون پخته و دشت هموار و مرد دراز بالا برهم و مضطرب اندام و نیز مرغے است آبی دراز گردن

(فاقة) بالتاء درویشی و نیاز

(فوق) بحرکة کجے و شکستگی است در سوفار تیر او هو بالفتح من

قولهم فاق السهم يفوق فاقاً و فوقاً
ثم حركت الواو واخرج مخرج
الحذر لان هذا الفعل من سمع
(فَوَقَة) محرکه اوباش و خطیبان
(آفِیق) کامیر دهی ست بر یمن و
شهری ست میان دمشق و طبریه
و لعقبته ذکر فی اخبار الملاحم
و فیق که عوام میگویند غلط است
(فَوَاق) کغراب مرد بلند قامت
مضطرب و برهم اندام فیاق بالیاء
التحتیه مثله و هچه کردقت جان
کندن عارض گردد و هم و میان
در دوشیدن شیر که ساعتی که مانند
بچه را تا شیر فرود آرد و باز بدوشند
و بفتح یا میان گذاشتن و باز گرفتن
دست پستان را افوقه کاعلمه و
وافِقَه کصاحبه جمع یقال ما
اقام عِندَه الا فُوَاقاً و منه الحدیث
العیادة قدر فُوَاقِ ناقةٍ و قوله
تعالی ما لها من فُوَاقٍ قرئی
بالفتح و الضم ای ما لها من نظرة
و راحةٍ و افاقةٍ
(فَائِق) برگزیده و بهترین از هر چیزی
و پیوند سر با گردن
(أفْوَق) تیر شکسته سوفار و فی المثل
رجع فلانٌ بافوقَ ناصِلٍ ای بسهم
منکسر لا نصل فیه یعنی بی بهره تمام
باز گردید
(فُوقَاء) کحمراء تیر دو بار یک سر
(مَحَالَة فَوْقَاء) چرخ کلان که بر رسن
آن دو سوفار باشد که در آن رسن رود
(فَاقَ اَصْحَابَه فَوْقاً و فَوَاقاً)
بفتحهما (فوقاناً) محرکه برتر شد از یاران

خود در مرتبه و (فَاقَ فُوَاقاً) بالضم
هکره شد او را و (فَاقَ بِنَفْسِه فُؤُوقاً
و فُوَاقاً) نزدیک مردن رسید یا بمرد و جان
داد او و (فَاقَتِ النَّاقَةُ) فراهم آمد شیر
در پستان او و (فَقُتُ السَّهْمَ)
شکستم سوفار تیر را
(مُفِیق) کمقیم شتر ماده گرد آورنده
شیر را میان دو دوشیدن مُفِیقَة
بالتاء مثله مفاویق جمع و شاعر
مُفْلِق شاعر سخن عجیب آور
افقتُ السَّهْمَ افاقةً درزه نهادم
سوفار تیر را تا سر کنم او فَقْتُه بتقدیم
الواو علی الفاء شذ و لا یقال اَفْوقته
و هو من النوادر و (اَفَاقَتِ
النَّاقَةُ) فیقه فراهم آورد او
افاق من مرضه روی بصحت
آورد یا صحت روی نمود بیمار را افاق
من سکره هکذلک و افاق الزمان
ارزان گشت بعد گرانی و خشک سالی
بود و نیز (اِفَاقَة) آرامش و آسایش
میان دو دوشیدن
(مُفَوَّق) کمعظم خورد نی و نوشیدنی
که اندک اندک گیرند
(تَفْوِیق) سوفار ساختن تیر را
و فواق فواق خورانیدن شیر بچه را
(تَفَوُّق) فراخی نمودن در عیش و
فواق فواق مکیدن بچه شیر را و
فواق بفواق دوشیدن و منه حدیث
ابی موسی انه تذکر هو و معاذ قراءة
القرآن قال ابوموسی اما انا
فاتفوّق اللقوح ای لا اقرأ
جزءاً مرة و لکنی اقرء منه شیئاً بعد
شیئ فی اناء اللیل و النهار

(اِفْتَاقَ الرَّجُلُ) نیاز مند و درویش
گردید و مرد بیک بیاهکچه
(رجل مُسْتَفِیق) مرد بسیار خواب
(اِسْتِفَاقَه) به شدن گرفتن بیمار را
و صحت روی نمودن او را و فواق
فواق دوشیدن ناقه را و یقال
اِسْتَفَقِ النَّاقَةَ یعنی مدوش
پیش وقت آن او و باز ایستادن
از شراب یقال ما یَسْتَفِیق من الشراب
ای ما یکف و بهوش آمدن مست مخمور
(اِنْفِیَاق) لاغر گردیدن شتر و
مردن آن و شکسته شدن سوفار
تیر یقال فُقْتُ السَّهْمَ فَانْفَاقَ

فول (فُول) بالضم باقلی و نخود یا دانه
ست دیگر شبیه آن مر اهل شام را
یا خاص ست بخشک فُوْلَة بالتاء
یکی او و نیز (فُوْلَة) شهری بفلسطین

فوم (فُوْم) بالضم سیر و گندم و نخود
و نان و هر دانه که از آن نان پزند
هر کره سیر و پیاز و هر عقده تمه بزرگ
(فُومَة) بالتاء خوشه و آنچه بدرد
انگشت برداشته شود
(قطعه فوم) کصوبار پاره بریدن آنرا
(فَامِیّ) منسوب با سیر فروش اصل
آن فُومی است بالضم
(فَامِیَه) دهی است بعراق
(آفَامِیَة) شهریست بشام
(فَیُّوم) کقیوم شهری ست بمصر یا نیمه ادل
(فَامِین) دهی به بخارا
(تَفْوِیم) نان پختن یقال فَوِّمُوا لنا
ای اختبزوا

فون (فَیْنَان) دالیناک بالیاء و اللام المقصورة
بیخ گیاهی ست کمتر از قدمی و

بیخش بکوبد و بقدر رشبری رطبری
انگشتے چون بشکنند در خط صلیبی
نمودار گردد ولا جرم عود صلیب
خوانندش حارست و ملطف و
محلل و مدر حیض و قاطع نزف الدم
و نافع ترست مرنقرس و صرع را بشرط تعلیق آن بر
(تفوّن) افزایش و افزودن شدن
و حسن نما و گوالیدن نیکو

ف و ہ (فوہ) بالضم دہان فاہ و فیہ
فَوَہَۃ بالفتح والاُفم سواء
افواہ و افہاہ جمع اولا واحد
لہا لان فما اصلہ فوہ محرکہ حذفت
الہاء استثقالا لاجتماع الہائین
فی قولک ہذا فوہہ و بقیت الواو
طرفا متحرکۃ فوجب ابدالہا الفا
لانفتاح ما قبلہا فبقی فا ولا یکون
الاسم علی حرفین احدہما التنوین
فابدل مکانہا حرف مشاکل لہا
وہو المیم لانہما شفہیتان و فی
المیم ہوی فی الفم یضارع امتداد
الواو ویقال فی تثنیتہ فمان و فموان
و فمیان والاخیران نادران لان
العوض والمعوض عنہ لا یجتمعان
ابدا وقالوا فوہ و فوزید و فازید و فی
زید فی الاعراب الثلثۃ وہکذا فی الاضافۃ
الی نفسک ہذا فی ویستوی فیہ
الاعراب الثلثۃ ویقال و ملت لفیہ ای
لوجہہ + ولو جدت الیہ فاکرش
ای ادنی طریق ویقال کلمتہ فاہ الی
فی یعنی با او رو بارو ے سخن گفتم
نصب فوہ علی الحال ویقال فاہا
لفیک ای جعل اللہ لفیک الارض
والتراب کما یقال بفیک الحجر و بفیک الاثلب

او جعل اللہ فم الداہیۃ افیک و
یقال سقی ابلہ علی افواہہا یعنی بر سر
خور و گذاشت شتران را یقال دخلوا
فی افواہ البلد و خرجوا من ارجلہا
یعنی از اوائل شہر در آمدند و از
اواخر آن بیرون رفتند و نیز فوہ
دندان یقال لا نفض فوہ یعنی
شکستہ نشود دندان او و دیگر
افزار و بوے افزار کہ از آن خوشبوی
را نیکو نمایند در رنگ شگوفہ و گونۂ
آن و صنف ہر چیز و کونہ آن افواہ
جمع افاویہ جمع الجمع
(فوہۃ) بالضم دہانہ کوے و دہانہ
راہ و دہانہ رود بار و دہانہ جوے و خورش
و نوع الحنۃ فی الفوہۃ کقبرۃ
(فوہ) محرکۃ فراخے دہن و فراخ دہن
شدن و بر آمدن دندان یا ثنیہ علیا و دندان
گردیدن آن والفعل من سمع
(فوہۃ) بالکسر روناس کہ بیخ
درختے است باریک دراز سرخ کہ
بدان رنگ کنند نافع است مر
جگر و سپرز و عرق النساء و درد
سرین و درد تہیگاہ و سخت مدر بول
و حیض و خمیر آن بسر کہ بد نماید برص را
(فوہۃ) کقبرۃ غورشش مغو غائے
مردم منہ المثل ان ذا الفوہۃ ای
لقالۃ) و از ہم بر بدگی مسلمانان غیبت
و شیر خیر بی مزہ و دہانہ کوچہ و دہانہ راہ
و دہانہ رود بار و اول ہر چیزے
فوہات و فواہ جمع
(فیہ) ککیس مرد بسیار گوی فصیح از سخن
بسیار خوار یقال رجل فیہ ای اکول
(افوہ) مرد فراخ دہن و بر آمدہ

دندان و دراز دندان
فوہاء و کصحراء
مؤنث او و افوہ از حی شاعر ست
(بئر فوہاء) چاہ کشادہ دہانہ
و محالۃ فوہاء چرخ دراز دندانہ
و طعنۃ فوہاء کذلک
(ن) فاہ بالکلام) سخن گفت
ویقال ما فہت بکلمۃ ای ما نطقت بہا
(مفوہ) کمعظم نیک گویا و منطیق
مفوہ مبالغہ است و سخت آزمند
بسیار خوار و شراب مفوہ) شراب
خوشبو آمیختہ . و منطق مفوہ)
سخن روشن کشادہ و ثوب مفوہ)
جامہ بفوہ رنگ کردہ مفوّہ مثلہ
(تفوّیہ) فراخ دہان و دراز دندان
کردن یقال فوّاہہ اللہ
(فاہاہ مفاہاۃ) ہمسخن شد با او
و دانا نیپو و غمگرد فاوہہ کذلک
(تفوّہ) سخن گفتن و بدہانہ جائے
در آمدن آن را
(تفاوہ) با ہم سخن گفتن
(رجل مستفیہ) مرد بسیار خوار
(استفہ استفاہا و اتفاہا) بسیار
خورد و سخت نوش گردید بعد کم خوارگی
یا از بیماری و شد تشنگی آور ناب خوردن

ف و و (فو) بضم الفاء و سکون الواو
دارو یست بفارسی بیخ سنبلہ ہرود
و ور دہ پہلو دوار الثعلب را نافع
افاء و ہی ست بصید متقابل
(فاقۃ) بالقاف
(فاقۃ) ہندستانی ست بطائف
(فوّۃ) کقوۃ بیخ درختے است کہ
روناس و رو ین خوانندش دندان

رنگ کنند و دارو ئیست مسقط جنین و مدر و فتح در روشن و صاف کننده پوست از هر گونه داغ و مانند پیسے ابیض و درفن
(ثوب مُفَوّى) بمعظم جامه بروناس رنگ کرده
(ارض مُفَوّاة) بالنون زمین روناس ناک و نیز مُفَوّاة معروفه شهری ست بمصر
ف ه ن (مَفْهُوت) مضروب مرد درمانده و سرگشته
ف ه ج (فَيْهَج) بحیدرے و پیمانه آں و پاتونه
ف ه د (فَهْد) بالفتح یوز فَهْدَة مونث
فُهُود بالضم و أَفْهُد کافلس جمع و میخ واسط پالان و ابن الفهد له ذکر فی العزل من کتاب النکاح فی الموطا و قیل بالقاف
(فَهْدَة) بالتاء کون و نام اسپ عبید بن مالک نهشلی و استخوان بلند برآمده در پس گوش شتر و گوشت پاره بیرون جسته زیر سینه اسپ و منه ما فَهْدَتَان فیهما
(فَهِد) ... مرد خفته و بے خبر و شبیه بیوز در خواب و تمدد و (فَهِد) کابل مثله
(فَهَّاد) ... نگهدارنده و شکار آموزاننده آن
(فَوْهَد) بجوهر کودک فربه تمام خلقت مراهق فَوْهَدَة مونث
(فُهُود) بعصفور کودک فربه تمام اندام
(الْكَاهِيل) بالفتح موضعیست ... ...
ف فهد له (فَهْدًا) بالفتح نیکو ساخت کار را و نیست او

در س (فَهِدَ فَهَدًا) محرکة خوابید و غفلت ورزید آنچه که لازم و ضروری بود و بیچ پوز گشت در خواب و تمدد آں و منه الحدیث إِنْ دَخَل فَهِدَ و إِنْ خَرَجَ أَسِدَ
ف ه در (فُهُدُر) کقنفذ نوجوان پر گوشت و پر جوانی مقلوب فرهد
ف ه ر (فَهْر) بالفتح و التحریک جماع کردن زنے را بے انزال و با دیگرے انزال کردن و الفعل من فتح
(فِهْر) بالکسر سنگ که بداں چهار مغز بشکنند یا سنگ کف و مونث أَفْهَار و فُهُور بالضم جمع و پدر قبیله از قریش و هو فهر بن مالک بن النضر بن کنانه فهری منسوب بوے
(فُهْر) بالضم مدرسه جهوداں که بدو ن عید در آں فراهم آیند یا روز یست که در آں جشن نمایند و طعام لطیف و شراب لذیذ خورند
(فَهِيرَة) کسفینة نوعے از طعام که شیر خالص را بسنگریزه تفساں گرم سازند و چوں بجوش آید آرد بر آں ریخته ترتیبه دهند
عامر بن فُهَيْرَة بجهینة مولاے ابی بکر است رضی الله عنه
(ناقة فَيْهَر) کصیقل شتر ماده درشت توانا و بزرگ جثه ناقة فَيْهَرَة کذلك
(مَفَاهِر) بالفتح گوشت سینه مردم
(فَيْهَرَة) تاسه زده گردیدن اسپ و درماندن در رفتار از سستی
(إِفْهَار) جماع کردن بے انزال و با دیگرے انزال کردن و جماع کردن با دخترے و شنوانیدن آواز حرکاتش

دخترے دیگر را و این نوع جماع را وجس خوانند و آں منهی عنه است و بعید حاضر آمدن جهوداں یا بمدرسه ایشاں در آمدن و فراهم آمدن گوشت و سخت سخت گردیدن و هو اقبح السمن و فرو ماندن در راه و هلاک و مانده شدن شتر و ختنه کردن دختر ایقال أُفْهِرَتِ الجَارِيَةُ مجهولا اے ختنت
(تَفَهُّر) تاسه بر افتادن اسپ را و درماندن و مانده شدن آں از ضعف و سستی
(تَفَهَّرَ فِي المَالِ) فراخ حال گردید
(تَفَهُّر) افراخ حال شدن یقال تَفَهَّرَ فِي المَالِ اى اتسع فيه و تاسه گرفتن اسپ را و مانده گردیدن آں
ف ه رج (فَهْرَج) بجعفر شهریست بشهرستان اصطخر بر کنار دشت معرب فهره
ف ه ر س (فِهْرِس) کزبرج فهرست معرب است
(فَهْرَسَ كِتَابَهُ) فهرست کتاب نوشت
ف ه ص (فَهْص) بالفتح شکستن و الفعل من فتح
ف ه ق (فَهْقَة) بالفتح استخوان بن گردن که اول فقار است یا استخوان قریب پیوند سر و گردن مشرف بر کام
(فَاهِقَة) زخم تیر و هر جراحت که خون از وے سخت بجهد یا باغ فهقه
(فَيْهَق) کصیقل فراخ از هر چیزے و شتر ماده بسیار خیر
(بئر مِفْهَاق) بالکسر چاه بسیار آب
(س) فَهِقَ الإِنَاءُ فَهْقًا بالفتح

وسیحرک پرشد خنور چندانکه از سر
بیرون شود
(ف) فَهَقَهُ فَهْقاً بِنفْعِ وزن
(اِفْهَاق) برگردانیدن خنور و
مانند آن و داغ کردن بر فهقه و
فراخ شدن برق وجز آن
(تَفَهُّق) فراخ وکشاده گردیدن فهق
وجز آن وروان شدن خون مانند آن
(اِنْفِهَاق) فراخ گردیدن برق
وجز آن منفهق نعت است از آن
(تَفَيْهَق فِي الكَلَامِ) فراخی
در سخن و برگردانیدن دهن را به سخن
ف ه ک فَنْهَك تهیدن از حال
بے خود
ف ه ل (فَهْلَل) جعفر ممنوعاً باهیف
آنامنذ قولهم ستاوالَ رُ وفهْلَل
ف ه م (فَهْم) بالفتح پدر قبیلہ
ونیز فهم نام پسر عمر بن قیس بن عیلان
(فَهِم) ککتف مرد زود فهم دانا
(س) فَهِمَهُ فَهْماً بالفتح
وبحرکه وهی افصح و فَهَامَةً بکسر
وبکسر و فَهَامِيَةً بکراهیة
دانست وبدل دریافت
(اِفْهَام) فهمانیدن
(تَفْهِيم) فهمانیدن
(تَفَهُّم) اندک اندک دریافتن
(اِسْتِفْهَام) فهمیدن خواستن
(یقال استفهمنی فافهمته وافهمته)
ف ه ن س (فَهْنَس) بمعنی فرس است
ف ه ه (فَهَّة) بالفتح درمانده سخن
فَهْهَاء مونث
(فَهَاهَة) درماندگی سخن فهاهة
فهفهه و فهه هیر به تشدید الفعل
من سمع فراموش کردن چیزے را
وفی الحدیث ما فهمت منه
فهد فی الاسلام فبلها ای السقطة
بالجهالة ونحوها
(فَهِه) ککتف درمانده سخن
فَهْفَهَة مثله
(فَهِيه) کامیر عاجز و درمانده
سخن وسفینة فهیة عاجزة ان
(فَهْفَاه) بالفتح مرد نیکو سیاست
شتران یقال هو فهفاه علی المال
ای حسن القیام
(اِفْهَاه) درمانده گردانیدن
سخن و فراموش کنانیدن
افهه الله یعنی درمانده سخن
گردانید او را خدائے وخرجت لحاجة
(فافههنی عنها فلان حتی فہت
ای انسانیه ای نسیت
(تَفَهْفُه) ... گردیدن سخن
ف ه و ن (فَهُوف عنه)
مهو کردم از آن
(اَفْهَى الرَّجُلُ) خطا کرد اے
او د برگردید
ف ی ء (فَيْء) بالفتح سایه زوال که
بعد از گشتن آفتاب باشد ابوعبیدة
کل ما کانت علیه الشمس فزال
عنه فهو فیء وظل وما لم یکن علیه
الشمس فهو ظل افیاء وفیوء
جمع وغنیمت وخراج و پاره از
مرغان و بازگشت فَيْأَة بالضم
و فِيئَة بالکسر مثله و بازگشتن
والفعل من ضرب یقال هو سریع الفیء
من غضبه وهو حسن الفیأة
حسن التخرج ویقال فاء المولی عن
امرأته ای کف عن یمینه ورجع
الیها وغنیمت گرفتن ویا فیء
کلمه تعجب وتعسف است
(فِئَة) مثال فعة گروه محلها فی
الهاء عوض من الیاء التی نقصت
عن وسطه فئون و فئات جمع
(فَيَّاه) بالفتح بازگشت و مرغے
است مانند عقاب و هنگام و بکسر
(دخل علی تفیئة فلان) ای اثره
(مَفْيَأَة) و بیض فاؤ و جاے که
آفتاب برسد
(قولهم لا بوء ممفاء علی
مفی) ای مولی علی عربی
(اِفَاءَة) بازگشتن و بازگردانیدن
وغنیمت دادن یقال افاء الله
علی المسلمین مال الکافرین منه
قوله تعالی ما افاء الله علی رسوله
من اهل القری
(تَفَيُّؤ) سایه انداختن یقال
فیأة الشجرة
(تَفَيُّؤ) سایه گرفتن و برگردیدن سایه
(اِسْتِفَاءَة) رجوع کردن و غنیمت
گرفتن یقال استفات هذا المال
ای اخذته فیئا
ف ی ج (فَيْج) بالفتح گریست و
نزدیک شک از زمین
ف ی ح (فَيْح) بالفتح بالضم
بسیاری نبات و فراخی و ارزانی
سال و بلاد و فراخ و ارزان شدن
و بحرک والفعل من ضرب و سمع
(فَيْحَة) بالفتح موضعی است در
(اَفْيَح) کاحمد فراخ

(اَرضٌ فَیحَاءُ) بالفتح زمین فراخ
ونیز (فَیحَاءُ) اشتلم باتر ابل
(فَیحُوفَة) بالفتح نام زنے
(نَاقَةٌ فَیاحَةٌ) گشاننده ماده شتر
بزرگ پستان بسیار شیر
(فَیحَان) بالفتح موضعی است در عیار بنی تمیم
(اِفحَاء) شکستن گرمای نیم روز را الفحا
بالفتح منک الظهیرة اے ابرد
ف ی خ (فَیخَلَة) بالفتح ظرفے ست
کوچک که در آن نان خورشها وچیزها
اندک از جوار شات وما نند آن نهند
کشادگی مخرج بول وشدت گرما
وگیاه انبوه ودر ریم پیچیده
(ن) فَاخَتِ الرِّیحُ بمد شد باد
یا بانگ کرد ونیز فَیخٌ منتشر
وپراگنده شدن
(اَفَاخَ الرَّجُلُ) پشیمان شد
(اَفَاخَ مِن فُلَانٍ) باز داشت از آن
ورد کرد ونیز فَاخَةٌ تیز با بیسے
مع خروج ریح
ف ی د (فَید) بالفتح زعفران سوده
موے فساز که بر پیشانی اسپ بر آید وجمع
است در راه مکه بے بغیره بن فلان
وفید القُرَیَّات موضعیست
(حَزمُ فَیدَةَ) بالفتح موضعیست
(فَائِد) بصاحب گرو است
(فَائِدَة) آنچه گرفته باد ازو شود از
دانش ومال وجز آن فَوَائِد جمع
(فَیّاد) کشد او بوم نر ومرد خرامنده
وآنکه بهیچه هر آنچه بر آن قادر شود
(فَیَادَة) بهیانه خرامنده وآنکه
بیچه هر آنچه بر آن قادر شود
وبجود ده المال علیها لغة

(ن) فَادَ فَیدًا بالفتح خرامید
وفَادَ فَیدًا بمرد وهلاک گردید
وفَادَ المَالُ لَهُ بمعنی ثبت مال
برائے او یافت وفَادَ الزَّعفَرَان
بسود زعفران وفَادَهُ پر بسبز
کرد از مے پس یکسو شد
از آن وبر گردید وفَادَت لَهُ
الفَائِدَةُ حاصل شد برائے او فایده
وفَادَ المِلَّةَ بِیَدِهِ عَنِ الخُبزَةِ
صاف وپاکیزه کرد نان را از خاکستر
بدست خود
(اِفَادَة) پاکیزه کردن نان را از
خاکستر وفائده دادن وفائده گرفتن
از لغات اضداد است
(تَفَیُّد) فال بد گرفتن از آواز بوم نر
یقال فَیَّدَ فُلَانٌ اِذَا تَطَیَّرَ مِن
صَوتِ الفَیّادِ
(تَفَیُّد) خرامیدن
(تَفَایُد) همدیگر را فائده دادن
یقال هما یتفایدان بالمال
ای یفید کل صاحبه
(اِستِفَادَة) فائده گرفتن
وفائده خواستن وفائده دادن
ف ی ز (فَیز) بمعنے آنکه گوشت
ساق وپے او سخت باشد
(انفیاذ) جستن
ف ی ش (فَیش) بالفتح سر نره
(فَیشَلة) بالتار مثله
(فَائِش) صاحب وادی ست
کاز بجینه ذو فائش سلامة بن
یزید الیحصبی ملک من ملوک
حمیر وکان یطعم الفوق فی الطعام ثم امهم لما کان
(فَیّاش) کشد او مرد متکبر لافی

ومتکبر بسیار فضل وفزونی از لغات
اضداد است
(بیشوشة) سستی وفرو هشتگی
(فیشان) بالفتح وهی است بیمامه
(فیشون) بالفتح نهریست
(فاشان) وهی است بمرو
(فاشون) موضعی ست بهنجار
(ن) فَاشَ الحِمَارُ الاَتَانَ
بر جهید خر بر ماده وبر آمد بر آن
کانه مِنَ الفَیشَةِ وفَاشَ الرَّجُلُ
افتخار کرد وبزرگ منشی نمود وپیدا داشت
در خود چیزے که ندارد
(مُفَایَشَة) بر همدیگر فخر نمودن
(فِیَاش) بالکسر مثله وبسیا تشدید
ووعیده هائے دروغ نمودن در
جنگ ولاف زدن
(تَفَیُّش) لاف زدن وبر گردیدن
از چیزے
ف ی ص (مَفِیص) جائے گریز وجائے
باز گشت یقال ما عنه مَحِیصٌ
لا مَفِیصٌ ای مَحِیدٌ
(ن) فَاصَ فِی الاَرضِ
فَیصًا بالفتح رفت ودور شد ودر
مَافِصتُ یعنی از جائے نرفتم
وما یَفِیصُ بِهِ لِسَانُهُ یعنی سخنے
نگفت صحیح ظاهر بیان نکرد
(اِفَاصَة) بیان کردن وانداختن کسی را
یقال اَفَاصَ بِقَولِهِ ای بینه
ورها کردن انگشتان از گرفتن
چیزے یقال اَفَاصَت یَدُهُ اِذَا
تَفَرَّجَت اَصَابِعُهَا عَن قَبضِ اللّٰه
ف ی ض (فَیض) بالفتح مرگ وسعود
نیل وقال الاصمعی نهر البصرة اسم

تیز رو و اسپے است مر بنی ضبیعۃ بن نزار را و دیگرے مر عتبہ بن ابی سفیان را و لقب مطلب بن عبد مناف برادر ہاشم بداں جہت کہ بسیار جود بود و قولہم اعطاہ غیضًا من فیض ای اعطاہ قلیلاً من کثیر
(فیضۃ الدمع) روانی اشک
(فضیۃ الخمر) کذلک
(فیّاض) کشادہ جوان مرد و بسیار بخشندہ و نام اسپ بنی جعد و شاذ بن فیاض محدث است و طلحۃ فیاض بجوی پر آب و نیز فیاض لقب طلحۃ بن عبید اللہ اشتری بئرا فتصدق بہا و طحن جزورًا فاطعمہا فقال لہ النبی صلی اللہ علیہ وسلم انت الفیاض فلقب بہ
(امرہم فیضیفضی بینہم) و فیضوضی ہو بمدان و فیوضی بالفتح یعنی مختلف اندر آں و تصرف بیکسند ہر واحد در چیزے کہ مر دیگرے را است ادخش
(ذات فیوض) بصورزینگ مسان آبہا لبسیار جارے و رواں باشد
(ض) فاض الماء فیضًا و فیوضًا بالضم و الکسر و فیضوضۃ و فیضانًا بالتحریک بسیار شد آب چندانکہ رواں گردید و فاض الوادی لبالب رفت رود و فاض صدرہ بالسر آشکارا کرد راز را و فاض الرجل فیضًا و فیوضًا بمرد و فاضت نفسہ برآمد جان او و فاض الخبر فاش گردید

خبر و فاض الشیء بسیار شد فاض اللیام کذلک و فاض الدمع رواں شد اشک
(مفاض) مستوی و برابر بودن فی صفتہ صلی اللہ علیہ وسلم مفاض البطن ای مستوی البطن مع الصدر و حدیث مفاض فیہ سخن در پیوستہ
(درع مفاضۃ) زرہ فراخ و
(امراۃ مفاضۃ) زن کلاں و بزرگ شکم
(افاضۃ) آب را بر خود ریختن و یکبار رواں شدن مردم از عرفات بسوے منی و منہ قولہ تعالی فاذا افضتم من عرفات و متفرق شدن مستعلی بودن و برآمدن باز آں بسوے جاے دیگر و ہر دفعہ افاضہ است و بعد آمدن در حدیث و رفتن در آں و بیک بر کردن مخور را یقال افاض الاناء ای ملاحق فاض و با مشتن تیر قمار را یقال افاض القداح و افاض بالقداح اذا ضرب و بر آوردن شتر نشخوار از شکنبہ جہت نشخوار و ریختن اشک
(مستفیض) آب رواں کردن خواہندہ و حدیث مستفیض سخن فاش حدیث مستفاض فیہ کذلک قلیلاً او لغۃ ردیۃ ولا تقل مستفاض
و محمد بن جعفر بن مستفاض محدث است
(استفاضۃ) آب رواں کردن خواستن و فراخ و بسیار درخت گشتن وادی و فاش شدن خبر و سخن
ف ى ظ (فیظ) بالفتح مرگ یقال ان

فیضہ ای قرب مجتمع فوظ بالرہ کذلک منہ، فاظ فیظًا و فیوظًا و فیظانًا محرکۃ و فیوظۃ بالضم بمرد و کذا فاضت نفسہ ای خرجت و فاظ ہو نفسہ ای قاءہا و لفظہا بمعنی و لا قال الاصمعی سمعت ابا عمرو بن العلاء یقول لا یقال فاظت نفسہ ولا فاضت بتۃ و لکن فاظ نفسہ او فاضت نفسہ بالضاد اذملات
(افاظہ اللہ) بمیراند او را خدائے افاظ اللہ نفسہ کذلک و یقال ضربہ حتی افظت نفسہ
(تفیظ) جان دادن یقال تفیظوا انفسہم ای تقیئوہا
ف ى ع (فیع الامر و فیعتہ) بالفتح اول کار و آغاز آں
ف ى ف (فیف) بالفتح جاے برابر ہموار یا بیابان بے آب افیاف و فیوف و فیاف جمع و زمین مختلف الریاح و منزلے است مر زینہ را
(فیوف الزیح) بالضم موضعی است بدینا و آں مدار روزے است کر دراں چشم عامر بن طفیل کور شد یا آں فیف الریح است
(فیفاۃ) بیابان بے آب
(فیفاء) بالمد و یقصر بیابان فراخ بے آب فیافی جمع و فیفاء شاد بالمد موضعی ست و فیفاء الصباد موضعی است بنواحی عقیق مدینہ و فیفاء الغزال قریب بمکہ کہ از آنجا بالطبع فرود آیند
ف ى ق (فیق) بالفتح ... و فیق بالکسر کوہ ... و

مرو دانه بالا و بدون لام موضعی است
(افیق) کامیر پشته است میان
دمشق و طبریه و وادی است و یاتی
(ص) فاق فیقاً) بالفتح بمرور
جان دادن
(افیق الشاعر) جید گفت و معانی
غریب و شگرف آورد
ف ی ل (فیل) بالکسر افیال و
فیول و فیلة
بان رشت و مرو فرومایه گران
و ثقیل + و رجل فیل الرای)
و بفتح مرو سست عقل و جال
افیال الرای) جمع و جاء فیالة
بالکسر و فیولة بالضم و (ابو الفیل)
صحابی است
(رجل فال الرای و فال ایضاً)
من غیر اضافه مرو سست رای
ضعیف عقل + و نیز (فال) و بی است
بنادس معرب پال بیای فارسی
از ان ده است قطب خان قطب
الدین خالی مولف تقریب و غیره
و اسمعیل و ابراهیم که هر دو
قاضی شیراز اند و جماعتی و
شهری بنجو دستان از آن شهر
است ابو الحسن علی بن احمد ادیب
با آن فاله است بزیادت ه
(فائل) گوشت تندی و رگ یا آن
رگ ران است + رجل فائل
الرای) مرو ضعیف عقل.
(فائلتان) دو رگ است در بطن
مرو دوان محاذی همدیگر او
مضغتان من لحم اسفلهما علی
الصلوین من لدن ادنی الحجبتین

مکتنفتا العصعص متحدرتان
فی جانبی الحجبتین و هما من الفرس
کذلک + و قال لغة فیه
(رجل فیل الرای) کمیس مرو
سست عقل + و رجل فیل اللحم)
مرو بسیار گوشت
(فیال) کشنده و صاحب فیل و پیل بان
(مقفولای) پیل ریزگان
(فیلان) بالکسر موضعی است
نزدیک باب الابواب و قیل اسم
خوارزم او لا قیل له المنصورة
ثم کرکانج و فیلان بن عمرو کردة
محدث است و نیز نام مولی زیاد بن
ابی سفیان یا آن فیل است
(ص) فال رایه فیالة و فیولة)
خطا کرد و ضعیف و سست گردید
+ و فال رایه) خطا کرد رای او در
بازی فیال + و فال الرجل)
سست رای شد مرد
(فیل رایه تفییلا) زشت کرد
رای او را و منسوب نمود بخطا
و سستی رای و سست رای گفت
(مفایلة) بازی است مر فتیان
عرب را فیال بالکسر و بالفتح مشدد
مذکور است در ف ء ل
(تفیل النبات) بنهایت رسید
گیاه + و تفیل الشباب) زیاده
و افزون شد جوانی + و تفیل
فلان) فربه گردید + و تفیل
رایه) ضعیف شد و خطا کرد رای او
(استفیل الجمل) همچو پیل شد
شتر در جثه و توانائی
ف ی م (فیم) کمیس مرد سخت و قلیلا

(فیوم) جمع
(فیمان) بالفتح عهد و پیمان معرب است
ف ی ن (فینة) بالفتح ساعت
یقال لقیته فینة ای الساعة فینا
جمع و یدخله الالف و اللام کثیرا
فیقال لقیته الفینة بعد الفینة
ای الحین بعد الحین
(فینان) بالفتح نام اسپی مر بنی
عبسه را و مردی نیکو و دراز موی فینانة
مؤنث و مذکر است در ف ن ن
(عقبة بن افیان بن سعد
بن عدنان) بالفتح است
(افیون) بکسر و زون شیر خشخاش
مصری است سیاه رنگ و هو اجوده
نافع للاورام الحادة خاصة
فی العین مخدر قلیله نافع و منوم
کثیره سم و هو ماخوذ من الافیون
و هو ان [illegible] اللبن فی الضرع شیئا
(ص) فان فینا) بالفتح آمد
ف ی ی (فی) حرف جر است که
بمعنی آن در می آید برای ظرف مکانی
و ظرف زمان نحو انتم عاکفون فی
المساجد و فی ایام معدودات
و برای مصاحبت بمعنی مع نحو
ادخلوا فی امم ای معهم و تعلیل نحو
ان امرأة دخلت النار فی هرة
حبستها ای لاجل هرة + و استعلا
نحو لاصلبنکم فی جذوع النخل
ای علی جذوع النخل و مرادف با
کقوله + و یرکب یوم الروع منا
فوارس بصیرون فی طعن الاباهر والکلی
والی نحو فردوا ایدیهم فی افواههم
ای الی افواههم و من نحو قوله

صباحاً ایها الطلل البالی ✤ وهل یعمن من کان فی العُصُر الخالی، و برای مقابله و آن و اهل میشود میان مفضول سابق و فاضل لاحق بنحو ماماتاع الحیوة الدنیا فی الاخرة الا قلیل ✤ و برای توکید لغو اذکروا فیها، و برای تعویض و آن زایدست و زتوض فی دیگر محذوف نحو ضربت فیمن رغبت یعنی ضربت من رغبت فیه ✤ و فیما تعجب،

(قایا) شهریست نزدیک ترس جای ست رافع بن عبدالله قایانی

ق ی غ (قیغی) کز برنج سپیده تخم مرغ و پوست تنک چسپیده سپیده آن

(قاقاء) بیلسان آواز ماغ

ق ء ب (قوأب) کصبور مرد بسیار آب خوار ✤ اناء قوأب آوند بسیار آب اذیه قوأبی منسوب است بدو

(مقأب) کمنبر مرد بسیار آب خوار

(ف) قأب الطعام قأباً، بالفتح خورد طعام را یا خورد تمام آن را وکذا قأب الماء فهما

(س) تقأب الرجل من الشراب، قأباً محرکة و قأباً کسحاب بسیار نوشید آب را و پرشد ✤ و تقأب الماء نوشید آب را

ق ء ش (قأش) بالفتح رسن کشتی لغة فی القلس

ق ء ی (ف) قأی قأیاً، گفت برخود ثابت کرد حق خصم را

ق ب ء (قباءة) بالفتح بیست حصه است در ... قب ... سحابه شکم

ر و ... الطعام قب ... آم ... الرحل بین الشراب ✤ بشکم ... بسیار خورد ... قراو ...

ق ب ب ... شیخ مرد و کشش با صل ... قبیله ... مرد ... آب و ... سوراخ چرخ ... چرخ باشد یا فکاف ... میان چرخ ... قوم ... پادشاه ... وضعیف و مابین بر بر ... سرین و سخت ترین و در ... بزرگتر ... از نگام ✤ یقال علیک بالقب الاکبر، بالراس الاکبر

(قب) ... ابار حکایت آواز شمشیر چون برخیزد ... فتد

(قب) بالکسر استخوان بیرون آمده میان دو سرین یقال الزق قبابک بالارض ... قوم

(قبة الشاة) بالکسر و قد یخفف ... رخانه ... شکنبه ... گوسپند

(قبة) بالضم بنای گرد برآمده ... گنبد ... کصرد و قباب بالکسر جمع و نیز (قبة) موضعی ست ... (قبة جالینوس) در مصر است ✤ و قبة الرحمة در اسکندریه ✤ و قبة الاسلام بصره ✤ و قبة الحمار ... جعفر اسمی برانکه کان یصعد الیها علی حمار لطیف ✤ و قبة الغرث، موضعی ست بکوالد ✤ وذو القبة لقب خنظله بن ثعلبه برای آن جهت که در دشت ... قبه بر پا ساخته ... ابو جعفر قبی و عمران بن سلیم

(قبی) بالضم منسوب است بقبه که موضعی ست بکوفه ✤ و نیز قبی آنکه پی دربی ... دارد و چند که ... گزارد و لاغر میان شود از آن منه الحدیث خیر الناس القبیون، وایوب بن یحیی قبی، بالفتح ست

(قبیب) کامیر ... د ... در آمیخته

(قیقاب) کالکتاب نوعی از ماهی دنا ... موضعی بسمرقند و محله است ... بیشاپور و جای بنجد در راه حاجیان بصره و دیهی در یامین مصر و دیهی نزدیک یعقوبا

(قبقاب) کغراب ... برنده از شمشیر و جز آن ✤ عینی بزرگ ... و قلعه است در مدینه

(قابب) سال آینده

(قابلة) ... ما بثنا العام قطرة و قابلة یک قطره باران

(اقب) باریک و لاغر میان

(قبّاء) ممدود مؤنث اقب

(قب) بالضم جمع یقال خیل قب ای ضوامر

(قباب) کشداد شیر بیشه و جای ست باذربیجان

(حمار قبان) بکسر ... نوعی از ملخ ... و عیر قبان کذلک و هو فعلان من قب و من ثم لا تصرفه العرب لانها معرفة عندهم

(قبین) بالضم جایست بعراق

(قبیبات) مصغراً جایست قریب مغیثه و آبی ست مر بنی نعنب ... و جایست ... بر ...

دمشق و محله‌ایست در بغداد و
آبی مر بنی تمیم را و موضعی در جهان
(قبقب) کهدهد شکم
(قبقبة) کدحرجة بانگ دندان
شکستن و آواز شکم اسپ و شیر و بوزینه
قبقبة غریدن و خروشیدن
و بانگ کردن شتر و کول گردیدن
(قبقب) کز برج صدف دریای
(قبقاب) کسلسال نیک برج گوی و
شتر غرنده و خروشان و خروشان کس
فراخ بسیار آب نعل چوبین بصره که بدان حاجت
را تعلاد هند و مرد بسیار سخن یا
بیهوده گوی و آواز دندان کشتن
(قباقب) بعلابط مرد بسیار سخن و
سال آینده یقال رنک بن تفلح
العام و لاقابل و لاقابث لاقباقب
و لامقبقب یعنی تو نکنی الی زیاده
سه سال است که بعد یکدیگر سه مرد و
خوی و زشت همباشی بسو رتنزوالی
مربی تغلب را در زمین جزیره
(سرة مقبوبة) ناف لاغر
(ض) قب القوم قبوبا بالضم
بانگ و فریاد و شور و خصومت
و قب الاسد قبا و قبیبا کامیر
شنیده شد آواز دندان شیر از برهم زدن
قب الفحل کذلک و قب نابه
بانگ کرد دندان او که برهم زده و نیز قبوب
پژمرده گردیدن گوشت و پوست و خرما و خشک
شدن ریش و جراحت بی آب گشتن
(ض ن) قب اللیث قبا بالفتح
خشک گشت و نیز قبب بعین
(س) قب بطنه قببا محرکه باریک میان
شکم او و کذا قب بطنه بالضم

(قبب) باریک و لاغر میان و شکم
(مقبقب) بکسر و شیه پشه و
بکسر القاف سال آینده
(بیت مقبب) کمعظم خانه قبه دار
(ستره مقببة) کمعظمه ناف باریک لاغر
(تقبیب) خرگاه ساختن یقال قببت
الرطبة اذا جففت و قبه ساختن
(تقبب) قبه در آمدن
(اقتباب) بریدن
ق ب ت ر (قبتر) کقنفذ کوتاه بالا
(قباتر) کعلابط مثله
(قبتور) کعصفور جزیره است غرب آن
جا است خطیب سعید بن محمد انصاری
ق ب ث (قباث) بن رزین لخمی
محدث است و قباث بن اشیم صحابی
(ض) قبث بهذ قبثا بالفتح
بعجله گرفت آن را
ق ب ث ر (قبثر) کجعفر فرومایه گمنام
(قباثر) کعلابط مثله
ق ب ج (قبج) بالفتح کبک فارسی معرب
لان القاف والجیم لا یجتمعان
فی کلمة من کلام العرب قبجه یکی
تقع علی الذکر والانثی کالحمامة
ویعقوب یختص بالذکر منه
کالظلیم من النعام و مثله کثیر
ق ب ج ر (قبجر) کجعفر مرد کلان شکم
ق ب ح (قبح) بالضم زشتی ضد حسن و بالفتح
(قبحا له و شقحا له) بالفتح والضم
اتباع است یا هر دو یک معنی است یعنی زشتی
باد و دوری و قد مر فی ش ق ح
(قبیح) کامیر زشت قبائح جمع و قبیح
کسکاری و قبحی المساوی جمع و قبیح نیز
استخوان بازو که نزدیک است آرنج

است و پیوندجای ساق و ران
(قبیحة) کسفینه زشت قبائح
و قباح کرماح جمع و ناقة مقبحة الشخب
شتر ماده فراخ سوراخ پستان
(قباح) کسحاب پیوندجای ساق و ران
(قبحان) کسکران محله است بصره
(قباح) کرمان خرس
(مقبوح) یکسو کرده شده و برگشته
از خیر و دور از آن
(ک) قبح قبحا بالضم و الفتح
و قبوحا و قبوحة بضمتین و قباحا
کغراب و قباحة کسحابة زشت گردید
(اقباح) زشت آوردن و زشت یافتن
(قبح علیه فعله تقبیحا) آشکار
کرد بیان نمود زشتی کار او و نیز
(تقبیح) یکسو کردن و دور گردانیدن
از نیکی و خیر یقال قبحه الله ای نحاه عن الخیر
و بد شکستن که ورم از وی برآید و
شکستن تخم مرغ و قبحه له گفتن کسی را
(مقابحة) باهم دشنام دادن
(استقباح) زشت شمردن
ق ب ذ (قباذ) کغراب پدر کسری
(ج) قباذیة بالضم منسوب
کننده لعنة رومی
(قباذیان) بالضم موضعی ببلخ
ق ب ر (قبر) بالفتح گور قبور بالضم
جمع و خیف ذی قبار موضعی
است قرب عسفان
(قبرة) بالفتح شهرستانی است با بسر
از آن است عبدالله بن یونس عثمان بن احمد
(قبر) بالکسر چوبی که کرم خورده از چوب
(قبرین) بالکسر و شد عطف است بهمامه
(قبر) بمعنی... انگور و دانه

سپید جمید و نیکو و نوعے از مرغان
کر چکاوک نامند (ش) قبرة یکے
(قُبَّار) بمعنی شمشیر شعبان بن عمرو حمیری
(قُبُور) کعصفور زمین پست و نرم
و خرما بن نر و وبار آمیر یا خرما بن کہ
بارش در شاخ او بود و باشد
(ابو قاسم منصور قبّاری)
کشیدا یے زاہدے است ما اسکندریہ
(قُبَّار) کرمان گروہ فراہم آمدہ
جہت بر آوردن و کشیدن شکار انعام و
بر جنع شکار سے در قصبہ و موضعی است بمکہ
(قُبَّر) بالکسر چکاوک قُبَّرة بالتشدید
یکے قبراء بالضم ممدود شکلہ قبائر
جمع قبرة کقنفذة سخت استعمال
(قُنبَر) کعنبر نام مردے
(ابو بشر عمرو بن عثمان بن قُنبُر)
کقنفذ ملقب بسیبویہ امام النحاۃ است
(قِبِرِّی) بالکسر نوعے بینی و بزرگ بینی
(قُبَیرَة) بالتصغیر قُبَیرَة
سنجر شدہ ایم مصغراں
(قِبْرِیَان) بالکسر نام ملعون ستم (؟) دہی است بافریقیہ
(مَقبُرَة) مثلثة الباء گورستان
وجاء فی الشعر مقبر بلا ہاء مقابر
جمع لکل اناس مقبر بفنائہم
فہم ینقصون والقبور تزید
(مَقبُرِی) منسوب بگورستان
مَقبُرِیُّون جمع و نیز مقبریون
گروہے از محدثاں و ابو سعید
کیسان مقبری تابعی است
وانما قیل لہ المقبری لانہ کان
یسکن عند مقبرة فنسب الیہا
(مقبرة) بالکسر گورستان
(مقبور) مرد گور کردہ و نیز پیچیدہ

پیچیدہ ومنہ قول ابن عباس فی
الدجال ولد مقبورا ای امہ
وضعتہ فی جلدة مصمتة لا شق
فیہا ولا ثقب فقالت قابلتہ ہذہ
سلعة لیس فیہا ولد فقالت
امہ بل فیہا ولد وہو مقبور
فیہا فشقوا عنہ فاستہل
(ن ض) قَبَرَہ قَبرًا) بالفتح
و مَقبَرًا) بمعنی در گور کردن او را
(اِقبَار) گور ساختن کسے را و حکم کردن
بقوم او و امر کردن تا دفن کنند مردہ
ازاں معنی گردانیدن منہ قولہ تعالی
ثم اماتہ فاقبرہ ای جعلہ ممن
یقبر ولم یجعلہ ممن یلقی للکلاب
وکان القبر مما اکرم بہ بنو آدم
ق ب ر س (قُبرُس) کقنفذ بہترین جید
ترین مس و نیز قُبرُس معروفة جزیرہ
است بزرگ در روم و در آں جزیرہ
قبر ام حرام دختر ملحان
ق ب ز ر (قِبْزِن) بالکسر مرد کوتاہ بالا
نیک زشت
ق ب س (قَبْس) بالکسر اصل و نژاد و نیز
(قَبَس) محرکة شعلہ پارہ آتش
(قَبِیس) بالفتح کشتی فحلے بار ملدہ کنند
(قَبِیس) کامیر سمک گشنی کنندہ
و دربار دار شتاب منہ المثل
لقوة صادفت قبیسا بگویند ام
لقوۃ و قبیس و این مثل محل
شخص ہمدم بر قدم و ہم مشرب
گویند و لقوۃ ناقہ زود بار گیر
و یزید بن قبیس کزبیر نام
است و ابو قبیس کزبیر کوہے بمکہ
سمی برجل من مذحج حداد لانہ

اول من بنی فیہ وکان یسمی الامین
لان الرکن کان مستودعا فیہ
قلعہ است از اعمال حلب
(قُبیس) کزبیر کبکیر عبد اللہ بن قبیس محدث
(قَابِس) صاحب شہر مہر ہست
بمغرب میان طرابلس و سفاقس
(اَقبَس) آنکہ سر نرہ او قبل از خود
بیروں بر آمدہ باشد
(قَابُوس) مرد نیکو روے خوش
رنگ و ابو قابوس لقب نعمان
بن منذر بادشاہ عرب و در خزینہ
ابو قبیس آمدہ و نیز قابوس
منوع للعجمة والمعرفة کاووس کہ نام
یکے از بادشاہاں کیان است
(قَنبَس) کجعفر نام مردی
(مِقبَاس) بالکسر پارہ آتش و شعلہ
(ض) قَبَسَ منہ قَبسًا) بالفتح
آتش گرفت از آں و نیز قبس
فائدہ گرفتن و دادن یقال قبس
العلم ای استفادہ
(س ک) قَبَسَ قَبَسًا محرکة
وقَبَاسَة) بالفتح کراہت تیز کشتی شدن
(اِقبَاس) بالکسر آتش دادن و آگاہ ساختن
و آتش و فائدہ دادن و آتش جہت کسے جستن
(اِقتِبَاس) آتش بازآمدن آتش گرفتن و فائدہ و
دانش گرفتن و دادن یقال اقتبس العلم منہ
ق ب ش ر (قِبَشْوَر) کعصفور زن کہ
حیض نباشد او را
ق ب ص (قَبصَة) بالفتح منع و مقدار آ
نچہ در کف دست از گندم و بعضم و نیز
(قُبصَة) بالفتح و الضم آنچہ بسر
انگشتاں گرفتہ شود
(قِبص) بالکسر رمہ و بسیار از مردم

واصل و نزاد چیزے و فراهم آمدگاه ریگ بسیار و بفتح

(قَبَص) بحرکت بزرگ سر و درد جگر از خوردن خرما بر آب دهن گیرد و درد شکم

(قَبِص) ککتف شادمان و سبک و چست و جمع (قِبَص) رسن کوتاه غیر ممتد

(قَبِيصَة) کسفینة خاک فراهم کرده شده و توده سنگریزها و آنچه بسر انگشتان گرفته شود و نیز قبیصة وهی است بشرقی موصل و وهی از دیک سرمن رای و قبیصة بن اسود و قبیصة بن جابر و قبیصة بن برا و قبیصة بن ذویب و قبیصة بن شبرمة یا برمة و قبیصة بن دمون قبیصة بن مخارق و قبیصة بن وقاص صحابیان اند

(قَبُوس) کصبور اسب استوار خلقت و اسب سخت تیز و تند که چون تازند آنرا جز نوک سم وے بزمین نرسد

(اَقْبَس) بزرگ و دراز سر و مرد سر و آنکه از پیش پا بر موضع پاشنه خاک باشد و در رفتار

وهامة قبصاء تارک کلان کرد و بلند برآمده

(قَبَصَّی) کزمکی و دویدگی تیز و سخت

(مِقْبَص) کمنبر رسن که پیش اسپان رهان کشیده و اسند تا راست ایستند باول سابقه اسپ یقال اخذ فلان علی المقبص ای قالب

الاستواء یعنی راست و درست داشتن آنرا

(ض) قَبَضَهُ قَبْضًا بالفتح بسر انگشتان گرفت منه قرا الحسن فقبضت قبضة من اثر الرسول و نیز (قبض) بیش از سیری از نوشیدن باز داشتن کسے را و برجستن کشن بر ماده و دراز از در کردن نیدش راو کشیدن و سبک شدن اسپ و جز آن و شادمانی نمودن

(س) قَبِصَتْ رَحِمُ النَّاقَةِ قَبَصًا محرکة مضم گردید و قبصت الجراد علی الشجر در افتاد و مجتمع گردید و نیز قبص بزرگ و دراز شدن سر یا تا رسر و سبک شدن و شادمانی نمودن یقال قبص الرجل بجهوله ای نشط و درد گرفتن از خرما خوردن

(تَقْبِيص) بسر انگشتان گرفتن رجیل متقبص بکسر الباء رسن کشیدن

(تقبص) گرد آمدن

(اِنْقِبَاص) گرفته شدن مرد و اسپ

ق ب ض

(قُبْضَة) بالضم و تفتح یک مشت از هر چیزے بمشت گرفتن و یقال ما ر الشیء فی قبضتك ای فی ملكك

(قَبَض) محرکة به پنجه گرفته مثل بمعنی مفعول ومنه دخل مال فلان فی قبض ای فیما قبض من اموال الناس

(قُبَضَاة) کهمزة گیرنده زود رهانکننده و شبان نیکو سیاست که گوسپندانرا

(قِبِّيض) کامیر شتابنده و نیک شتابی کننده در رفتار از مرغ و جز آن

و فرس قبیض الشد اسپ سخت شتابنده و زمند برد از نیده یا بپا را وخود مند موسیم و مشغول بپیشه خود

(قَابِض) به پنجه گیرنده و شتابی کننده در رفتار از مرغ و جز آن و از شتاب رانده یقال هو حاد قابض

(قُبَاضَة) کسحابه شتاب رفتگی

(قُبَّاض) کشداد به پنجه گیرنده و بشتاب راننده قباضة بالتاء مثل فیهما یقال هذا حاد قباض و قباضة

(قُنْبُض) کقنفذ مرد کوتاه بالا

(قُنْبُضَة) مؤنث و النون زائدة

(قُبَّض) کرکع بالذ رسته است که بسنگ پشت ماند

(قَبَضَى) کزمکی نوعی از دویدگی

(مَقْبِض) کمنزل و مقعد قبضه و گرفتگاه از شمشیر و تیر و کمان و جز آن مَقْبَضَة بالتاء و فیهما مثله

(مِقْبَض) کمنبر قبضه شمشیر و جز آن مِقْبَضَه بالتاء مثلة

(مَقْبُوض) به پنجه گرفته و مرده

(ض) قَبَضَهُ قَبْضًا بالفتح به پنجه گرفت آنرا و قبض علیه بیده بدست گرفت او را و بند

کرد وقبض یده عن الشئی دست کشید و باز ایستاد از گرفتن آن چیز وقبض فلان مجهولاً بمرد ونیز قبض، گرفتگی خلاف بسط و ترنجیده کردن و بشتاب پریدن و رفتن مرغ وجز آن منه قوله تعالی اولم یروا الی الطیر فوقهم صافات ویقبضن بشتاب راندن ویقال صار الشئی فی قبضتک ای فی ملکک
و اقباض، قبضه ساختن شمشیر وجز آن را +
و تقبیض، فراهم آوردن و گرد کردن و دوربست و قبضه کسے دادن چیزی را و بصاحب قبض دادن مال را
و متقبض، شیر آماده جستن +
و تقبض عنه، در گرفته شد از ان
و تقبض الیه، برجست بروے ونیز تقبض در ترنجیده شدن پوست و درکشیده گردیدن و فراهم آمدن +
و منقبض، درکشیده و ترنجیده و گرفته شده +
و انقباض، گرفته گردیدن و فراهم آمدن و رفتن و شتافتن و ترنجیدن ضد انبساط +
ق ب ط و قبط، بالفتح بدست فراهم آوردن چیزی را والفعل من نصر
و قبط، بالکسر گروهے از اهل مصر و نیک آن یعنے اصل آن قبطی بالکسر منسوب بآن قوم و از ان است عبید بن جبر قبطی قبطیة مونث و از ان است ماریه قبطیة دختر شمعون مادر ابراهیم سریه آنحضرت صلی الله علیه وسلم ثیاب قبطیة بالضم علی غیر القیاس و بکسر جامه کتان سپید منسوب بآن قباطی بالتخفیف والتشدید جمع و ناحیه بود بیسرمن رآے فراهم آمدنگاه اهل فساد +
و قبیط، بالضم و شد الموحده شکرینه که حلوائی است قباط کرمان و قبیطی بالضم و شد الباء مقصوراً و قبیطاء ممدوداً مثله
و تقبیط، روے ترش و از نک ناک کردن +
ق ب ط ر و قبطریة، بالضم منسوبا جامه کتان سپید +
ق ب ع و قبع، بالفتح بانگ و فریاد و بانگ پیل +
و قبع، بالضم کرناے و بوق +
و قبع، کصرد خارپشت و جانورکے است دریائی کمیر
و امرأة قبعة طلعة کهمزة زن که گاهے نهان گردد و گاهے پیدا و نیز قبعة مرغکے است خرد تر از گنجشک که پیوسته نزدیک سوراخ موش باشد و چون از چیزے ترسد در وے رود و یابن قبعة یعنے اے مرد کول احمق است بحمق
و قباع، کغراب آئینه فراخ و خارپشت و مرد کول و پیمانه است بزرگ و لقب حارث بن عبده و والی بصره لقب بدلانه اتخذ ذلک المکیال لهم او لانهم اتوه بمکیال لهم حین ولیهم فقال ان مکیالهم هذا لقباع و لقب ابن ضبه جاهلی بدان جهت که گولترین اهل زمان خود بوده +
و قباعی، کغرابے مرد بزرگ سر
و قابع، تاسه زده +
و خیل قوابع، اسپان پس مانده سپس اسپ پیش گیرنده +
و قبیعة، کسفینه بند شمشیر و کارد یا آنچه بر سر قبضه باشد از سیم یا از آهن یا آنچه زیر بهر دو شارب قبضه است و سوراخ بینی خوک یا آن قبیعة کسکینه است +
و قبّاع، کشداد خوک بد دل +
یا ابن قابعاء کقاصعاء وصف بالحمق +
و قوبع، کجوهر بند شمشیر از سیم یا از آهن و مرغے است سرخ پاے و جاے بعقیق مدینه +
و قوبعة، بالتاء جانورکے است
و قبعة، کقبرة جامه پاره است شبیه برنس و آنرا قبعة بالضم نباید گفت و قنبعة غلاف شیشه و بالفتح در غلاف غنچه شدن شگوفه
و ف، قبع القنفذ قبوعا بالضم سر در پوست کشید خارپشت +
قبع الرجل فی قمیصه سر در گریبان پیراهن کشید و سپس ماند از یاران خود و قبع فی الارض در زمین رفت و قبع الخنزیر قبعا بالفتح و قباعا کغراب بینی فشاند خوک + و یقال له قباع کقباع الخنزیر
و قبع الرجل قبعا بالفتح تاسه و دمه برافتاد او را + و قبع المزادة دهان توشه دان به درمان نوردید +

خورد آب را یا گوشه توشه دان بدهان در کرده نوشید فاذا قلب راس المزادة الی خارجها قیل قبعه بالمیم * و نیز قبع بالفتح پست کردن سر در سجده *

(اقتباع) دهان مشک و توشه دان بدرون نوردیده بدهان آب خوردن یا گوشه اش در دهان کرده نوشیدن *

(انقباع) پنهان شدن و در آشیانه درآمدن مرغ *

ق ب ع ث (قبعثی) کشمرد سے امرد کلان پاے و شتر زرد سیل قبعثاة مونث * و نیز قبعثاة فنج ماده *

ق ب ع ث ر (قبعثر) کسفرجل مرد بزرگ خلقت *

(قبعثری) مقصورا شتر بزرگ جثه و شتر بچه لاغر کرده و جانورے است دریای و مرد بزرگ جثه و زشت اندام و نام شاعرے * والالف لیست للتانیث ولا للالحاق بل قسم ثالث قال المبرد انما زیدت الالف فیه لتلحق بنات الخمسة بنات الستة لانك تقول قبعثراة فلو کانت للتانیث لما لحقه تانیث اخر وهذا وما اشبهه لا ینصرف فی المعرفة وینصرف فی النکرة قباعث جمع لان ما زاد علی اربعة احرف لا یبنی منه الجمع کالتصغیر حتی یرد الی الرباعی الا ان یکون الحرف الرابع منه احد حروف المد واللین نحو

حانوت

ق ب ع ر (قبعور) کسفتور خرماے ردی و بیکاره

ق ب ع ل (قبعلة) پیش درآمدگی پاے دیگر و دوری میان دو شتالنگ یا رفتارے است با سستی یا ضعف او مشی من کانه یغرف التراب بقدمیه

ق ب ل (قبل) بالفتح پیش نقیض بعد یقال اتیتك من قبل و قبل مبنیین علی الضم و قبلا و قبل منونین و قبل مبنیا علی الفتح

(قبلة) بالفتح نوعے از مهره که زنان بدان مردان را بند کنند و نیز بر گردن اسپ بندند بجهت چشم زخم و افسون

(قبلة) بالکسر جهتے که روے بدان آورند در نماز و جهت و کعبه شریف و هرچه که پیش روے گیرند آن را ویقال مالہ فی هذا الامر قبلة ولا دبرة یعنے وجهے نیست او را ومن این قبلتك ای جهتك وجعلوا بیوتکم قبلة ای متقابلة

(قبلیة) بالکسر و بالتحریك منسوبا ناحیه است از نواحی فرع *

(قبل) بالضم اینگ و سوے یقال اذا اقبل قبلك ای اقصد قصدك او نحوك

(قبل) بالضم و بضمتین اندام پیش خلاف دبر و مقدم و پیشگاه و نشانه * یقال وقع السهم بقبل الهدف وبدبره ای من مقدمه و مؤخره و دهنه کوه یا بن یا کران آن یقال انزل فی قبل الجبل ای سفحه

و اول زبان و نخستین موسم یقال کان ذلك فی قبل الشتاء والصیف

(قبلة) بالضم بوسه و آنچه جادوگر بدان دل کسے بدیگرے مائل کنند و نشانی است که در پیش گوش گوسپند نمایند و نیز رفتارے *

(قبل) محرکة بلندی زمین که پیش نماید یقال رایت بذلك القبل شخصا و سر رشته یا سر هر کوه یا فراهم آمدنگاه ریگ تودها و میانه راه روشن * و نیز قبل نوعے از مهره که زنان بدان مردان را بند نمایند و بر گردن اسپ بندند بجهت چشم زخم و افسون و مهره ایست از دندان پیل درخشان که بر گردن زنان و اسپان آویزند و آشکارا یقال رأیته قبلا ای عیانا و مقابلة ولا اکلمك الی عشر من ذی قبل ای فیما استأنف او الی عشر یستقبلها و نیز قبل کوے است و دشتے نزدیک دومة الجندل *

(قبلة) بالتاء چرخه ریسمان و ریگ توده گرد و قبل بحذف تا جمع و سرقنه و شهرے است نزدیک در بند *

و ابو بکر محمد بن عمر قبلی محرکة منسوب الیه و ابو یعقوب محدثان

(رأیته قبلیا) محرکة و مشدد الیاء المفتوحه اے آشکارا و نمایان

(قبل) کعنب نزد و طاقت یقال لی قبل فلان حق ای عنده وما لی به قبل ای طاقة ویقال لا اکلمك الی عشر من ذی قبل یعنے کلمه

با تو سخنے ورانچہ از سر نو آغاز کنم کلام
را یا گویم با تو سخنے تا روز از روز ہا
آئندہ ویقال رأیتہ قبلاً آشکارا
دیدم او را منہ قولہ تعالیٰ او یأتیہم
العذاب قبلاً ای عیاناً
قُرِئ علی القراءتین ٭
و قِبَل ، بکسر وجاے است ویقال
رأیتہ قِبَلاً ای عیاناً ومقابلۃ
و قَبیل ، کامیر نام ناف وید رفتار
وکار گذار و پاکار یا رئیس قوم و
شوے زن وجماعت مردم از سہ
گروہ تا ہرچہ افزون گردد از گروہاے
پراگندہ چون روم وزنج وعرب و
یا گروہاے بیک اصل وحسب یا
گروہاے یک پدرے قُبُل
کعنق جمع منہ قولہ تعالیٰ وحشرنا علیہم
کل شیءٍ قبلاً ای قبیلاً قبیلاً وقیل
عیاناً ونیز قبیل ظاہر و
آشکارا یقال رأیتہ قبیلاً یعنے
روبارو ی و آشکارا دیدم او را ٭
ونیز قبیل آنچہ پیش روے فرود
آرد ریسندہ از ریسمان ودبیر آنچہ
سپس روے بر آرد وقت رشتن
٭ ونیز قبیل طاعت وعربان ودبیر
نافرمانی ایشان و قبیل بمعنے
رسیدگی در قمار ودبیر نارسیدگی در آن
و قبیل بسوے زانگشت بودن
پیچیدگی آن کفش و دبیر بسوی خنصر ٭
بودن آن و قبیل رشتہ کہ
بسوے سینہ پیش آرند وقت تافتن
ودبیر رشتہ کہ پس برند در تافتن یا
قبیل باطن فتل ودبیر ظاہر آن
یا قبیل اندرون پیچیدہ در دوک

ودبیر بالاے آن یا قبیل اول
تا فتن رشتہ ودبیر آخر تا فتن آن
یا قبیل پنبہ ودبیر کتان یا قبیل پائین
گوش ودبیر بالاے آن ویقال
ما یعرف قبیلاً من دبیر یعنے
شناسد گوسپند مقابلہ از گوسپند مد
ابرہ یانے شناسد مقبل را از مدبر
یانے شناسد نسب مادر را از
نسب پدر خود ٭ ونیز قبیل نام
مردے ٭
و قَبِیلَۃ ، گروہ از فرزندان
یک پدر و پارہ از گلہ سر فراہم آمدہ یا
پارہ دیگر قبائل جمع ودوال لگام
وسنگ بزرگ سر چاہ ونام اسپ حصین
بن مرداس ٭
و قَبُول ، کصبور نام ناف وباد صبا
بدان جہت کہ ضد دبور است یا
آنکہ مقابل در کعبہ شرفہا اللہ است وزود
یا آنکہ مقبول طبائع ونفوس است
٭ ونیز قَبُول بالفتح وقد یضم
خوبی وجمال وہیأت ولباس ٭
منہ قول ندیم المامون فی الحسنین
رضی اللہ عنہما انہما البتول علیہما
القبول ٭ ونیز قبول پذیرا
عضو وجز آن اسم است مصدر را و
فعلش مصدوم واز اعلام است ٭
و قَبالَۃ ، کسابۃ بذرفتارے مل
اسم است تقبل را ومنہ القبالۃ
المصلت مرسلۃ ویقال نحن فے
قبالتہ ای فی عرافتہ وتکبیرہ
و قُبّال النعل ، ککتاب دوال
پیش کفش کہ میان انگشتان باشد ٭
وقصیری قبال الہیۃ خبیث

وما یعرف قبالہ من دبارہ
یعنے ما یعرف قبیلاً من دبیر واست ٭
و قِبالَۃ ، بالکسر نام نافی
و قُبالَۃ ، بالضم روبارو ے ٭
یقال جلست قبالتہ ای تجاھہ
و قابِل ، کصاحب سال آئندہ
و مسجدے بود بردست چپ مسجد
خیف واز اعلام است ٭
و قابِلَۃ ، شب آئندہ وماماف
و قوابل الامر اوائل کار یقال
اخذت الامر بقوابلہ
و اقبل ، کاحمر کج چشم چنانکہ گویی بسے
بینی خود نگاہ میکند ٭
و قِبْلاء ، کسرہ گوسپند کہ سر زنش برودمیدہ باشد
و قَبَلی ، کجبلے موضعیست میان عرب ریان
و مقبول ، جامہ در بے کردہ ٭
و ن ، قبلت القابلۃ قبالاً بالفتح
و قبولاً ، بالضم ویفتح وزید باد صبا
ونیز قبول پیش آمدن ویقال
قبحہ اللہ ما قبل وما دبر یعنے
زشت گرداند خداے سال آئندہ
وگذشتہ را وبعضہم قالہ فیہ قبل
و ن س ، ضد قبل بہ قبالۃ
کسابۃ بذرفتار گردید
و ن س ، قبلت العین قبلاً مرکنہ
کج شد چشم او در بینی آمد سیاہیہ
چشم ونیز قبل خوبی وسبکی دست
در بر آوردن بچہ ودر آمدگی پیش ہردو
پاے ودر بر آمدگی پاشنہ وپیش آمدگی
سیاہی چشم بر بینی ما قبل مانند حول
است کہ کجے چشم باشد یا آن بہتر از
حول است یا بر آمدگی سیاہیہ چشم
یکے بر دیگرے ونبودن سیاہیہ چشم

بر بن بینی یا بر گوشهٔ چشم یا برابر و یا بر
آمدن نگاه چشی بر نگاه چشی و گمو بر شوهر
ریخته شدن آب مقت آب خوردن
و بر روی خمیدن شاخ گوسپند
و بے اندیشه و استحضار سخن گفتن
یقال تکلم فلانٌ قَبَلاً فاجادَ و رَجَزَ
قَبَلاً اِذَا انشَدَتَه رَجزاً
لَم تَكُن اَعدَدتَه و پیشتر از مردمان
ماه نو را دیدن یقال رأینا الهلال
قَبَلاً اِذَا لَم یَکُن رُئِيَ قَبلَ ذٰلِكَ
نخستین دیدن هر چیزے را +
(ف، قَبَلَ النَعلَ دوال ساخت
نعل را یا قبال بست بر نعل
(س، قَبِلَتِ اللَّيلَةُ پیش در آمد
شب وَقَبِلَتِ المَرأَةُ قِبَالَةً
بالکسر مامانی کرد و از لغر نیز آید
وَقَبِلَه قَبُولاً بالفتح شد و زاد
قد یضم پذیرفت و گرفت یا برد +
وَقَبِلَ عَلَى الشَّيءِ چسپید بآن
ولازم گرفت و آغاز نمود و نیز +
قَبُول بالفتح دلو را از ساقی +
گرفتن +
(مُقبِلٌ، کمحسن سال آینده و از
اعلام است +
(مُقبِلَة، کمحسنة شب آینده +
(اِقبَال، قبال ساختن نعل را
و پیش آمدن شب و کج گردیدن
چشم و اقبل گردانیدن کسے را و
پیش آمدن و روے آوردن بهر
چیزے نقیض ادبار یقال اَقبَلَ
مُقبَلاً کمکرم کا دخلني مدخل صدق
و خرسند و دانا شدن سپس +
نادانی و کولی و چسپیدن بچیزے
و ملازم شدن آن و آغاز کردن کارے
را و چیزے پیش کسے داشتن +
یقال اَقبَلتُهُ الشَّيءَ اذا اجعلته یلی قُبَالَة
و اَقبَلنَا الرِّمَاحَ نحو القوم
(مُقبَّل، کمعظم جامه در بے کرده
(قَبَّلتُ العَامِلَ العَمَلَ تَقبِيلاً)
به تشدید الموحده نادر ضامن
گرفتم بر کار از کار کن + و نیز +
تَقبِيل بوسه دادن +
(رَجُلٌ مُقَابَلٌ، بفتح البا مرد
گرامی گوهر از جانب مادر و پدر
(شَاةٌ مُقَابَلَة، بفتح البا گوسپند
پاره گوش بریده از پیش او لکان
گذاشته شد مگر ابرة که پس او لکان
گذاشته باشد ۱۰
(مُقَابَلَة، دوال ساختن نعل
را دو تا کردن گیسو کفش را نا کرده
آن در روبار دی شدن و دو کتاب
را باهم راست کردن +
(تَقَبَّلَ العَامِلُ العَمَلَ تَقَبُّلاً،
کتسر یف نادر را ضامن بعامل عامل +
(تَقَابُل، باهم رو یا رو گردیدن
(رَجُلٌ مُقتَبِلُ الشَّبَاب بفتح البا
مرد که در وے نشان پیری پیدا
نگردد و جوان تر و تازه +
(اِقتِبَال، از سر نو کردن کارے را و
بے تهیه گفتن سخن را یقال اقتبل
الخطبة ای ارتجلها
(اِستِقبَال، پیش آمدن ضد استدبار
(اِقبِلَال، اقبل گردیدن
ق ب ل ش (قَبَلَش)
کمعش سرزه اسم آزاد +
ق ب ن (قُبَّنَة، بالضم
شتافتن در حاجت و نیاز +
(قَبِين، کامیر شتابی کننده در
امور خورد و تیز رو +
(قَبَّان، کشداد کپان که ترازوے
یک پله باشد و امین و یقال فلانٌ
قَبَّانٌ عَلَى فُلَانٍ و شهرے است
باذربیجان و نام جد عبد الله بن احمد
محدث و حِمَارُ قَبَّان، و هو
فعّال والوجهان یکون فعلان و
هو دویبة وقد ذکر فی الباء -
(قُبَّين، بالضم و شد الموحده دهے
است بعراق +
(قَابُون، دیهے است در دمشق
(ض، قَبَنَ قُبُونًا بالضم رفت در زمین
(اِقبَان، شکست خوردن از دشمن
و شتابی کردن در دویدن سبه و گریب
(مُقبَئِنّ، کمطمئن گرفته و ترنجیده
و غایب و سپس مانده +
(اِقبِئنَان، ترنجیدن +
ق ب و (قَبَا، کعصا گیاهے
است و نیز قَبَا پراگنده چیزے را
باز کردن +
(قَبوَة، بالفتح پیوستگی میان دو لب
و ضم کردن حرف را و منه ضَبرَة
مَقبُوَّة اے مضمومة +
(قِبَةُ الشَّاةِ، هزار خانه گوسپندان
خففت فمن هذا الباب وان
شددت فمن قَبَبَ وقد مر والتاء
عوض من الواو
(قِبِي قوسين، بالفتح قاب قوسین
است قِبَاء قوسين کما مر
(قَبَاء، بالفتح والمد جامه است معروف
اَقبِيَة کاغذیة جمع و هی مشتقة

من القبوة

(قُبَاء) بالضم والمد والقصر موضعی است بحجاز نزدیک مدینه بفاصله دو فرسنگ وجاے میان مکه و حیره و بالقصر شهرے است بفرغانه ٭

(قُبَابَة) کسحابة دشت هموار

وامراة قُبَابِيَّة زن کرگیاه عصفر چیند وگرد آرد آنرا ٭

(قَابِيَاء) کقاصیاء ناکس و بنو قابیاء گرد آمدگان بهی کرده

(مُقَبِّي) کمربی مرد لئیم

(ن) قَبًا قَبْوًا بالفتح جمع کردن فراهم آوردن و قبا السماء بلند برآوردن و قبا الزعفران چید زعفران را

(قَبَاة تقبیة) راست آمدن وآماده کرد سامان وی را ٭ وقبی علیه ستم کرد بر وے وقبی الثوب قبا ساخت آنرا ٭

(تَقَبِّي) قبا پوشیدن و از پس آمدن کسے را مانند قبه شدن چیزے

(اقْتِبَاء) آراستن و آماده کردن و قبا پوشیدن ٭

(انْقِبَاء) نهان و پوشیده گردیدن

ق ت ب

(قَتَب) بالفتح ... بریان طعام دادن کسے را والفعل من نصر و قتب بر پشت ستور نهادن

(قِتْب) بالکسر روده وسازوساخت آب کش و هر چه گرد باشد از شکم و غسے گیر که زیر پالان بر پشت ستور نهند یا خوے گیر خرد بقدر کوهان شتر و پالان و پالان خرد و بالتحریک اکثر آلتابیسر جمع ٭

(قِتْبَة) بالکسر روده

(قَلِب) کتب مرد تنگدل زود خشم

(ذو قِتَاب) کسحاب و کتاب لقب جعل بن مالک ملکی از ملوک حمیر ٭

(قُتَيْبَة) مصغرا نام مردے قتیبی کجهنی منسوب بوے ابو رجا قتیبة بن سعید از مالک بن انس روایت میکند وابو قتیبة سلم بن قتیبة از شعبه و یونس ٭

(قَتُوبَة) کحلوبة شتر باقتب ٭

(قُتْبَان) بالکسر موضعی است بعدن

(اِقْتَاب) بر پشت شتر قتب نهادن و سوگند غلیظ و درشت خوردن

ق ت ت

(قَتّ) بالفتح اسپست تر یا اسپست خشک تر یکے

(قَتَّة) نام پدر سلیمان تابعی

(قُتَات) کغراب موضعی است بیمن

رجل قَتَّات کشداد مرد سخن چین یا مرد سخن ورز نمامیکند یا نکت

وفی الحدیث لا یدخل الجنة قتات ای نمام

رجل قَتُوت کصبور مرد سخن چین یا دروغ سخن نمام باشد یا ٭

(قِتِّيبِي) کخلیفی سخن چینی ٭

ورجل قِتِّيبِي مرد سخن چین یا سخن ورز ٭

(قِتِّيبُون) جماعتے از محدثان ٭

(قَتْقَتَة) سخن چینی نمودن ٭

(ن) قَتَّهٗ قَتًّا برید آنرا و کم کرد و آماده و مهیا ساخت و اندک اندک فراهم آورد و قتّ اثرہ در پے او رفت و نیز قتّ بالفتح سخن چینی کردن و دروغ گفتن و پنهان در پے کسے رفتن تا اراده او معلوم نماید و پوشیده شدن بول شتر بیماز رده را و روغن در گل پروردن ٭

(اقْتِتَات) از بیخ بر کندن چیزی را

زیت مُقَتَّت کمعظم روغن در گل پرورده یا بروغنهاے خوش بوی دیگر آمیخته وفی الحدیث انه ادهن بزیت غیر مقتت وهو محرم

(تَقْتِيت) سخن چینی کردن و فراهم آوردن دیگ افزار را و پختن آن و در گل پروردن روغن را

ق ت د

(قَتَد) محرکة چوب پالان اقتاد و قتود جمع

رابل قتدة کفرحة وقتادی کسکاری شتران دردکین شکم از خوردن قتاد ٭

(قَتَاد) کسحاب درختے است سخت خارناک اقتاد واقتد کاکلب قتود جمع وفی المثل ومن دونه خرط القتاد ٭ وذات القتاد موضعی است پس فلج ٭ ونیز قتاد کسحاب وغراب موضعی است مر بنی سلیم را

(قَتَادَة) یک درخت قتاد و قتادة بن النعمان بدری و قتادة بن ملحان صحابیان اند و قتادة بن دعامة تابعی ٭ وابو قتادة حارث بن ربعی انصاری صحابی و نیز قتادة نام اسپ بکر بن وائل وآن مادر نریم است ٭

(قَتَادِيّ) بیاے مشدد اسپے بود مر خزرج را ولبیس منسوب الی القتادة

(ابل قتادیة) شتران قتاد خوار

(قُتُود) بالضم کوهے است ٭

(قتائدة)، بالضم پشته است یا
سرا بالاے کوہی یا سر پشته که باشد +
(تقتُّك)، کنشر و یے است بحجاز
یا چاہے است
(قُتُندَة)، بضمتین شہریست باندلس
(س)، قَتِدَتِ الابلُ قَتَدًا،
بالتحریک، رو گین شکم شدند شتران
از خوردن قتاد +
(تقتید)، قتاد را برید و سوخته
بخورش شتران دادن +
ق ت ر (قَتَر)، بالفتح قدر و بحرک
(قَتَرَة)، بالفتح گرد +
(قُتُر)، بالضم و بضمتین کرانه و جانب
لغته فی قطر اقتار جمع
(قُتْرَة)، بالضم کاشه صیاد و تودہ
پشک یا تودہ سنگریزہ +
(قِتْر)، بالکسر نوعے از پیکان تیر
یا تیر خرد یا ئے که آنرا بر هدف اندازند
(ابنُ قِتْرَة)، بالکسر مار ریزه است
+ وابو قِتْرَة ÷ کنیت ابلیس
لعنت الله علیه یا علم است
مر شیطان را +
(قَتَرَة)، محرکة گرد قتر بحذف
ها جمع قوله تعالی ترهقها قترة
(قَتَر)، گلتف مرد شکبر +
(اَقتَر)، مرد تنگ کننده نفقه بر عیال
(قاتِر)، تنگ کننده نفقه بر عیال
+ و نیز قاتِر پالان و زین نیکو نشست
و نیکو نشست که پشت ستور را از زخم
نگاه دارد و چوب قاتر سپر نیکو انداز ده
(قُتار)، بالضم بوے عود و بوے
افراز دیگ و بوے بریانی و بوے
استخوان سوخته +

(قَتُور)، کصبور نفقه تنگ کننده بر
عیال و مرد ناکس سخت زفت +
(قَتِیر)، کامیر پیرے یا اول پیرے
و سرہاے میخ زره +
(قُتَیرَة)، کجهینة نام مردے و پدر
قبیله است از تجیب ازان قبیله است
محمد بن روح قتری و حسن بن علا قتری
که محدثان اند +
(ن)، قَتَرَ الشَّیْءَ بر هم گیر نهاد
+ و قَتَرَ الدِّرْعَ میخ دوز کرد
زره را + و قَتَرَ الشَّیْءَ لازم گرفت
آن چیز را +
(ن ض)، قَتَرَ قَتْرًا و قُتُورًا تنگ
کرد نفقه را بر عیال + و نیز قَتَرَ
قوت روزگذار و قوت روزگذار داد
(س ن ض)، قَتَرَ قَتْرًا و یحی کی
بخور کرد + و قَتَرَتِ القِدْرُ بلند
گردید و منتشر شد دیگ بوے دیگ افزار
آن قَتَرَ یَقْتُرُ و قَتَرَ العظم کذلک
(رجل مُقتِر)، کمحسن بمعنی رجل قاتر
است
(اِقتار)، نفقه را بر عیال تنگ کردن
و درکار ... آمدن صیاد و لازم گرفتن
چیزے را و نیازمند شدن مرد و بخور
کردن زن +
(تَقتِیر)، نفقه را بر عیال تنگ کردن
و قوت روزگذار دادن و گوشت را
برائے شیرمرغ ... نهادن تا بوے آن
دریابد مانند شدن بوے بریانی
و جز آن و به پشم و صوف شتر دور
کردن تا شکار بوے شکاری را در
نیابد و بر خاک و غبار و مانند آن بر
افگندن کسے را و بر انگیختن بوے

و قرین یکدیگر گردانیدن یقال قَتِّر
بَینَهُما ای قارب
(تَقَتُّر)، خشم گرفتن و دم بر زدن
و آماده شدن کارزار را و قریب
دادن کسے را و یکسو شدن از کسے
و کناره گزیدن +
(تَقاتُر)، هم دیگر را فریفتن +
ق ت ر د (قِتْرِد)، کجعفر مرد
بسیار گوسپند و بزقتارد کسلا لبذ مُقتَرِد
بکسر الراء مهملة مثله قال هکذا
ذکره و الکل تصحیف و الصواب
بالتاء المثلثة کما صحح به ابو عمرو
و ابن الاعرابی و غیرهما.
(علیه قَتَرَدَةٌ مالٍ)، بالکسر
بروے مال بسیار است +
(قَتْرَدَ الرَّجُلُ)، بسیار شد شیر
و قروت او را +
ق ت ع (قِتْع)، بالکسر خانه
زنبور عسل در غار قریب تک
(قَتَع)، محرکة کرمک سرخ چوب
خوار قتعة یکے یا آن دیوچه است
(قَتَعَة)، محرکة خوار و حقیر +
(اَقتَع)، خوارتر یقال هو اقتع منه
(ف)، قَتَعَ قُتُوعًا خوار و حقیر گردید
(مُقاتَعَة)، همدیگر کارزار کردن
ق ت ل (قَتْلة)، بالفتح از اعلام
است
(قِتْل)، بالکسر دشمن جنگ آور
(مُقاتِل)، و جاے که بزدن بر آنجا
مردم هلاک گردد اقتال جمع و دوست
از لغات اضداد است و همتا و مانند
یقال هما قِتْلان اے مثلان
و پسر عم و دلیر و دانائی بدی و فساد

يقال انه لقتل شر اي عالم به
وقِتلة، بالکسر ہیأت کشتن +
وقُتل، کزفر نام مردے +
وقتيل، کامیر کشتہ ذکر و مونث
دروے یکسان است قتلٰی بالفتح
مقصور جمع فان لم تذکر المرأة قلت
هذه قتيلة فلان ومررت
بقتيلة لانك تسلك به طريق
الاسم واز اعلام است +
وقُتيلة، بجہینہ از اعلام است
وقتال، کسحاب جان بتن و نیز
جسم و توانائی وناقة ذات قتال
ناقہ استوار تناور +
(قِتال) ککتاب نام مردے قتال
کشندہ و مشابہ +
وقتول، کصبور بسیار کشندہ و بسیار
قتل کننده قُتُل بالضم و بضمتین جمع
وامرأة قتول زن کشندہ +
وقِتْوَلّ، بالکسر وفتح الواو واللام
مشدده تو برجاے ماندہ سست فرو نشستہ نام
ومَقتل، کمقعد جائیکہ بر و آنجا مرد کشتہ
شود ومقاتل جمع ويقال مقتل الرجل
بين فكيه
(ن) قتله قتلا بالفتح وتقتالا
وقِتلة بالکسر کشت او را واقتتل به
كذلك عن تغلب وقتل الرجل
مجهولا فهو مقتول فان كان قتله
العشق او الجن قيل اقتتل ولا يقال في
هذين الا كذا وقتل الرجل
بر تن سے زر کما يقال راسه
وفاده وقتل الشئ خبرا نیکو دانست
آن چیز را منه قوله تعالى وما قتلوه
يقينا اي لم يحيطوا به علما وقتل

الشراب آمیخت شراب را باب
وقتّله تقتيلا سخت و بسیار کشت
او را + وقتل الانسان
ما اكفره ای لعن لعنت کرده شد
واقتال، ... بقتال گرد
دان +
ومُقتّل، کمعظم ... کار
وقلب مقتّل ... کشتہ عشق +
وتقتيل، ... رانیدن
منه قتلوا تقتيلا ... للكثرة
(مُقاتِل بن حيان امام)
بكسر التاء ومقاتل ابن ...
... وهما واحد ومقاتل بن
سليمان ... ومقاتل
بن ... ومقاتل قيس ومقاتل
نام ... محدث
اند
مُقاتلة، ... کارزار
کنندگان +
قاتله مقاتلة وقتالا، بالکسر
وقيتالا بزيادة التحتية کشش و
کارزار کرد با او وقاتلهم الله
از نیکی دور گرداند ایشان را و
ملعون گرداند +
وتقتّل لحاجته، راست حاجت
آمد + وتقتّلت المرأة في مشيتها
خمیده و پیچید در رفتار و برگشت
وتقاتل، کارزار کردن و بہم کشش
نمودن
واقتُتل الرجل اقتتالا، مجهولا
کشته عشق و جن گردید + و نیز +
اقتتال کارزار کردن لم يدغم

لان التاء غير لازمة ويقال ايضا
قتّلوا ويقتّلون بنقل حركة التاء
الى القاف وتحذف الالف لانها
مجتلبة للسكون كما في قراءة الحسن
الامن خطف الخطفة ومنهم من
يكسر القاف فيهما لالتقاء الساكنين
والمدغم من الاول مقتّل لمحدث
ومن الثاني مقتّل بكسر القاف والتاء
المشددة واهل مكة يقولون
مُقُتّل بضم القاف وكسر التاء
يتبعون الضمة الضمة
واستقتال کشتن خواستن و باک
نداشتن موت جست ولاوری +
ق ت م (قُتمة)، بالضم نوعے
از رنگہاے خاکستری وگیاہے بدمزہ
و بدبوی +
وقتمة، محرکة بوے بد +
وقتام، کسحاب گرد +
داود بن جباض قتيلو الزبير
یعنی برگ د بدک +
وقاتم، سیاہ گون واسود قاتم
وقاتن بالنون ہم وقاتم الاعماق
اي مغبر النواحي
واقتم، سیاہ فام یا خاکستر گون +
وبازاقتم الريش باز خاکستری پر
(ن) قتم الغبار قتوما بلند گردید
واقتمام، سیاہ رنگ شدن و
تیرہ گون گردیدن +
ق ت ن (قَتَن)، محرکة تاہی
است بہن باندازہ پنجہ +
وقتين، کامیر ابریشم جوش دادہ
سپید و زن یا زن خوب صورت
نیکو و مرد یا مرد خوار و ذلیل از لثات

اضداد است و رهبر ضعیف و مرد کم طعام
والطعام نیزه و سنان باریک و کهنه
اقتان، کسحاب اوغراب گرد و غبار
و قاتن، سیاه گون +
ن، قتن السمن قتونا
بالضم خشک شد و رفت تری آن
ل، قتن الرجل قتانة
بالفتح اندک طعام گردید و کم خوار شد
و اقتان، اندک طعام یا بی طعام شدن
و کشتن کنه را و لاغر شدن جسم +
و مقتئن، مطمئن راست و ایستاده
مقتتن بشد النون مثله
ق ت و و قتوة، بالفتح سخن چینی
و مقتوی، بالفتح و شد انیا خادم
مقتوون و مقاتوة و مقاتیة جمع
و مقتوین، بالفتح و کسر او او و فتحها
و مقتی غیر مصرو بین خادم که بی نان
خدمت کند و بفارسی نان جامه
نامندش وهی للواحد والجمع
والمذکر والمؤنث سواء یقال رجلا
مقتوین وهما مقتوین هم مقتوین
وهی مقتوین قال سیبویه سألوا
الخلیل عن المقتوی والمقتوین فقال
هو بمنزلة الاشعری والاشعرین
انتهی او المیم فیه اصلیة من
مقت ای خدم
ن، قتوت قتوا بالفتح و قتا
مثله مقصورا و مقتی کمقعد
خدمت کردن یا خدمت نمودن بادشاه را
و اقتوا اکتاجیه بنشتن خواست
او را و خدمت خواست از وی +
وهو شاذ لان لا فعلال لازم
ق ث و و قثاء، بالکسر و الضم
و تشدید الثاء المثلثة ممدود خیار تره
که خیار و رازه باشد و خیار قثاء تاکید
و قثاءة، کشداء خداوند خیار +
و مقثأة، کمقعده خیار زار مقثوة
بالضم الثاء مثله
و اقثاء، خیارناک شدن جای
و بسیار خیار گردیدن قوم +
ق ث ب و مقاثب، کساجد
بخششها و عطایا +
ق ث ث و قث، بالفتح کیاهی
است + و نیز قث کشیدن یقال
فلان یقث مالا ای یجتر و
راندن و برکندن والفعل من نصر
و قثیثة، کسفینه گروه قثاثة کسماه مثله
و قثاث، کغراب نام جد زمین بن عرکم
که پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم
بسوی آمد و محدثان بفتح خوانند +
و قثاث، کغراب رخت +
و قثاث، کشداد سخن چین +
و قثیثی، کدیلی گرد کردن مال
و مقثة، بالفتح افزونی و بسیاری و
چوبی است پهن که کودکان بدان
بازی کنند +
و قثقثة، تمام و کامل پیمودن پیمانه
و جنبانیدن میخ را جهت برکندن +
و انتثاث، برکندن +
ق ث د و قثد، محرکة خیار بنگ
و آنرا خیار بادرنگ نیز نامند یا خیار قثدة
یکی +
و قثد، بالفتح قثد خوردن والفعل من نصر
و اقتثاد، خیار بادرنگ رویدن ورید
ق ث ر و قثرة، محرکة رخت خانه
قثیرة مصغر آن +
و تقثر، دو دله بودن و ترسیدن
و بیمناک گردیدن +
و اقتثرت الشیء اقتثارا،
رخت خانه ساختم آن چیز را +
ق ث ر د و قثرد، بجعفر رخت
خانه قثرد کبرثع و زبرج و قثارد
کعلابط مثله و مرد بسیار گوسپند و بسیار
بره و بزغاله و مرد بسیار رخت خانه
قثرد کعلبط و قثلاد کعلابط
مثله و پارهای پشم و رشتی که وقت
کوبیدن پرند اندازند آن را + و نیز قثرد
کزبرج سپل آورد خشک شده و بن
انگور و انبوهی مردم +
و قثارد، کسفارج بالفتح دامنهای
پیراهن و مانند آن +
و مقثرد، بکسر الرا مرد بسیار گوسپند و
بره و بزغاله و مرد بسیار رخت خانه +
ق ث ع و قثع، بالضم کرناو بقل
ولیس بتصحیف قبع بالموحدة ولا
قنع بالنون
ق ث ع ل و مقثعل، کمقشعر
تیر که زخمش نیک به نشود +
ق ث ل و قثول، بالکسر و تشدید
اللام مرد فرو مانده سست فرو هشته گوشت
و کلاج و خوشه سطبر خراب و پاره بزرگ
از گوشت یا استخوان +
ق ث م و قثم، بالفتح آلایش
پلیدی خشک شده بر سرین والایش
پنجال مرغ +
و قثمة، بالضم خاکستر گون و پلیدی
و پنجال آلوده گی +
و قثوم، کصبور مرد بسیار بخشش و
دهش و جیاز خیره فراهم آورنده و گرد

آورزن و فرزندرا و جمع کننده بدی و شر
مند و کفتار زاسم است آنرا • و قثم
ابن عباس بن عبدالمطلب صحابی است
وهو معدول عن قاثم
(قثوم) کصبور فراهم آرنده نیکی و گرد
آور عیال را و مرد بسیار خیر •
(کقثام) کغطامم کفتار ماده و غنیمت بسیار
(ض) قثم له من المال قثما
بالفتح یکبار مال نیکو وجید داد او را •
(وقثمه) فراهم آورد مال بسیار را
(ل) قثم قثما بالفتح و قثامة
کگرامة خاکستر گون شد •
(س ل) قثم قثمة بالضم و
قثما محرکة پلیدی آلوده شد •
(اقتشام) از بیخ برکندن و مال
بسیار گرفتن و تمامه آنرا بردن و فراهم
آوردن •
ق ث و (قثو) بالفتح گشنیز •
و نیز قثو گرد کردن مال و جز آن و
خیار را و بهم خوردن والفعل من نصر
(قثا) بالفتح مقصورا خوردن چیزے
که وقت خائیدن آواز باشد آن را
(قثولی) کسکری فراهم آمدگی •
(اقتثاء) مال و جز آن فراهم آوردن
ق ث ی (قثی) بالفتح گرد
کردن مال و جز آن را و خیار خوردن
والفعل من ضرب •
ق ج ج (قجقجة) بازی است
که آنرا عظم وضاح نیز نامند •
ق ح ب (قحب) بالفتح مرد
کلان سال و سرفه زده •
(قحبة) بالتا گنده پیر و سرفنده
و تباه شکم از زور و زناکار تباه کردار

بدان جهت که بهانه سرفه و تنحنح اشاره
کند حریف خود را یا آن لغت مولد است
ویقال به قحبة ای سعال
(قحاب) کغراب سرفه شتر و اسپ
و مردم •
(سعال قاحب) سرفه سخت •
(ن) قحب الرجل قحبا بالفتح
وقحابا کغراب سرفه زده گردید مرد •
(قحبه) سخن گفت با او •
(تقحیب) سرفه زده گردیدن •
ق ح ث (ف) قحثت الشئ
قحثا بالفتح آغاز کردم از آخر چیز
ق ح ث ر (قحثره من
یده) قحثرة پراگنده نمود آن را
و پریشان کرد •
ق ح ح (قح) بالضم بے آمیغ
از زفتی و جوانمردی و سیاه و بے آمیغ از
هر چیزے یقال رجل قح و عربی قح
و عربیة قحة و اعراب اقحاح و
عبد قح اے محض خالص و درشت
و بدخوے از مردم و جز آن و خربزه
پر مغز و نارسیده رجل قحاح کغراب
مرد ساده بے آمیغ و قحاح الامر
اصل کار و خالص و بے آمیغ آن •
(قحیح) کامیر نوعے از آب خوردگی
وهو فوق العب و الجرع (قحقحة)
کدحرجة گردیدن آواز در گلو و خنده گبی
(قحقح) کجعفر بر استخوان گرداگرد
بر و موضعی است •
(قرب قحقاح) بالفتح قرب سخت
(ن) قح قحوحة بالضم و قحاحة
بالفتح ساده و بے آمیغ گردید و فربه و پر
مغز شد •

(قرب قحقح) بالکسر القاف قرب
سخت •
ق ح د (ناقة قحدة) بالفتح
ناقه بزرگ کوهان والاصل بکسر الحاء
فسکنت تخفیفا مثل عشرة و عشرة
(قحدة) محرکة بن کوهان یا کوهان یا
میان تهیگاه آن قحاد بالکسر و القحد
کالقلس جمع
(واحد قاحد) از اتباع است
(بنو قحادة) کثمامة قبیله است
از آن قبیله است مادر یزید بن قحادیة
که یکے از پارسان بنی یربوع است •
(قحاد) کشداد مرد تنها بی برادر و بے
(قمحدوة) پس سر قماحد جمع
رباعی است و مے آید •
(مقحدة) کمقعدة بن کوهان •
ناقة مقحاد بالکسر شتر ماده بزرگ
کوهان مقاحید جمع
(ف) قحد الجمل قحودا بر آمد
کوهان وے و بزرگ شد •
(اقحاد) کوهان کردن و کوهان بر آوردن
ق ح ذ م (قحذم) بالذال المعجمة
کجعفر نام مردے •
ق ح ر (قحر) بالفتح پیر فرتوت
و شتر کلان سال که در آن اندکے بقیه
توانائی باشد اقحر کافلس و اقحور
بالضم جمع و موشش ناب و شارف
نه قحرة بالتا • با آن لغت ردی است
(قحارة) کسحابة کلان سالی و فرتوت
شدگی اسم مصدر است •
(قحاریة) بالضم و تخفیف التحتیة
شتر کهن سال با بقیه طاقت و مرد کلان
جثه خشمناک بسیار خوش کوتاه قامت

قحوزًا بالضم شد +
و القحز بکسر و جل شتر کلان سال
ق ح ز ، قحاز ، کغراب بیماریست
گوسپند را و سرفه شتر +
و قواحزات ، سختیهاے زمانه +
و قحزے ، بجمزی کمان پر جهنده +
و قحاذنة ، کرانه وادے است که بدان
مرغان را شکار کنند +
و ف ، قحزًا قحزًا بالفتح برجست و
بے آرامی کرد و قحزه بالعصا
زد او را بچوب دستی و قحز بالرجل
بر زمین افگند و قحز الرجل
قحوزًا مرده او را بر انداد و قحز
السّهم انداخت تیر را پس پیش
روے دست افتاد و قحز الکلب
ببوله قحزًا بالفتح و قحوزًا و قحزانًا
محرکه تیز انداخت بول ، قحز
بمجهول باز گردانیده شد +
و تقحیز ، از دن و بر جهانیدن
درشت گفتن کلام را +
و تقحز ، سخن درشت و زشت
بر زبان راندن +
ق ح ز ل ، قحزلة ، که حرجه
چوب دستی و نیز قحزلة بر افگندن زدن
ق ح ز م ، قحزم ، بجعفر نام مردے
و قحزمة ، باز گردانیدن +
و تقحزم فی امره ، آمیختن را
ق ح ز ن ، قحزنة ، بالفتح
چوبدستی یا چوب دستی کنده قحازن
جمع و نیز قحزنة افگندن بزدن یقال
ضربه فقحزنه ای صرعه
و قحزمات ، شمشیرها منسوب بن ادالسما
و تقحزن ، افتادن از بیماری

زد و کوب یقال ضربه حتی
تقحزن ای سقط و وقع
ق ح ش ، اقتحاش ، باز
کاویدن یقال لا تقتحشنه فلا انظرن
تیجی هو ام لا و هذا احد ما جاء
علی الافتعال متعدیا و هو نادر
ق ح ص ، ف ، قحص برجله
قحصًا ، بالفتح لگد زد و
نیز قحص شتاب گذشتن و خانه
رفتن و دویدن یقال سبقنی قحصًا
ای عدوًا +
و انقحاص ، دور گردانیدن از چیزے
کسے را +
و تقحیص ، دور کردن +
ق ح ط ، قحط ، بالفتح خشک سال
و ضرب سخت +
و قحطی ، بالفتح منسوب بالبسیار خوار
لغة عراقیه +
و قحط ، بالضم گیاہے است +
و عام قحیط ، کلکتف سال سخت
و ضرب قحیط کذلک
و عام قحیط ، کامیر سال نیک خشک
سخت و ضرب قحیط زدن سخت زمن
قاحط ، روزگار سخت قواحط جمع
و قحطان بن عامر بن سالخ ،
کسکران پدر قبیله است قحطانی
منسوب است بآن اقحاطی
بفتح الهمزه بر غیر قیاس کذلک
و مقحط ، اسب توانا که بر رفتن
ماندہ نگردد +
و ف س ، قحط العام قحطًا ،
بالفتح و بالتحریک و قحوطًا خشک گردید
سال و باز ایستاد باران و تری از هوا
و کذا قحط مجهولًا
و س ، قحط الناس ، قحط زده
گردیدند و کذا اقحطوا مجهولًا قلیلًا
و اقحاط ، قحط زده گردیدن قوم
یقال قحط الناس کذا اقحطوا مجهولًا قلیلًا
و کذا یقال بازاول ع بخشک سال رسیدن قوم و قحط
رسانیدن در زمین و قحط ناک گردانیدن
یقال اقحط الله الارض
و تقحیط ، کشن دادن خرمابن را
ق ح ط ب ، قحطبة ، که مرجه نام مردے و حسین بن
قحطبة حلبی محدث است +
و نیز قحطبة بر زمین افگندن
و زدن یقال قحطبه بالسیف ای علاه
ق ح ط ر ، قحطرة ، زه کردن
کمان را و گاییدن زن را +
ق ح ف ، قحف ، بالفتح کاسه
سر بریدن یا شکستن یا زدن بر آن
یا رسیدن بکاسه سر کسے و خوردن
آنچه در کاسه باشد و بیرون آوردن
آنچه درآن است یا کشیدن اشکنه
و جز آن را و گندم دانه بیاد کردن و
بردن هر چه باشد و الفعل من فتح
و قحف ، بالکسر کاسه سر و آنچه شکسته
و جدا گردد از کاسه سر و آن را قحف
نخوانند تا که شکسته یا جدا نگردد و از آن چیزے
اقحاف و قحوف و قحفة بالتاء
جمع و قدح یا نیمه کاسه بزرگ چون
شکسته و رخنه دار گردد و کاسه چوبین
شبیه کاسه سر کرد یا نیمه قدح است
و یقال ماله قد و لا قحف یعنے او را
نه کاسه چوبین دارد و نه چوبین یعنے او
چیزے ندارد و کرانه سرین و فی المثل

هو افلس من ضارب قحف استه
یعنی او مسکین و بیچاره اند است و
فی المثل رماه باقحاف رأسه
مستے گویند که خاموش کنند کسے را و
آوردن بلا و سختی بروے یا آنکه او را
زبون و تباه کرده یا از آهنگ و حاجت
وے باز داشته باشند + و نیز قحف
تیک نوشیدن قحیف بن عمیر
بن سلیم کز بیر ندی شاعر +
و قحوف بالضم کفلیزها
و قحاف کتاب کاسه و فی المثل
الیوم قحاف وغدا ثقاف ای
الشرب بالقحاف یعنی امروز شراب نوشی
است و فردا سرشکستگی و نیز قحاف
سخت نوشیدن +
و سیل قحاف کغراب تو جیه بهمه را
و قحافة بالتا هرچه کرے بری
آرد و ابو قحافه بلے است از خثعم
و ابو قحافة عثمان بن عامر صحابی والد
صدیق رضی الله عنه +
و قاحف خورنده و بیرون آرنده
تمامه آنچه در کاسه باشد قحف
بالضم جمع و باران سخت و باران
که ناگاه آید و همه چیز را برد +
و عجاجة قحفاء گرد باد
سخت که هر چیز را برد +
و مقحفة کمکنسه سکو که بدان گندم و
دانها بر باد و سند و صاف و پاکیزه کنند
و رجل مقحوف مرد کاسه بریده
و اقحافه سنگریزه و خانه فراهم
آورده و بر آن رخت خانه داشتن
و اقتحاف خوردن تمام آنچه در کاسه
باشد و بردن +

ق ح ف ز قحفز له الکلام
قحفزة با سخن درشت
و سخت گفت او را و قحفز فی المشی
شتاب رفت و قحفز الحقیبة
نیکو و نرم پر کرد رفاده را +
ق ح ف ل ز قحفلیز
کزنجبیل کس زن +
ق ح ل قحل بالفتح پیر خشک
اندام و نیز پوست بر استخوان خشک شده
قحل کتف شده +
و قحال کغراب بیماری گوسپندان
و القحل الجرد حل بر خشک اندام
بد حال و پیر سال خورده +
ف قحل قحولا بر استخوان
خشک شد پوست او و کذا قحل
قحولا مجهولا
س قحل قحلا بالتحریک
خشک گردید پوست بر استخوان وے
و خشک اندام شد قحل الشیخ کذلک
و اقحال پوست بر استخوان خشک
گردانیدن و نزار و خشک اندام ساختن
و مقاحلة بر جهیدن و لازم گرفتن
چیزے را +
و متقحل مرد خشک اندام بد حال
و تقحل پوست بر استخوان
خشک گردیدن و خشک اندام گشتن
ق ح ل ز قحلزة بالتا مرد
کوتاه بالا و نیز قحلزة درشت
آوردن کسی را و درشتی کردن و سخن
و تقحلز بر زمین افتادن از
بے تابی یقال ضربه فتقحلز ای انجدل
ق ح م قحوم بالفتح پیر نیک
فرتوت قحمة بالتا مونث و نام مردے

و نیز قحمة شهرے است یمن
و قحمة بالضم هلاکت جاے و
تنگ سال سخت و خشک سال و نیز
قحمة ناگهان بے اندیشه درآمدگی
به پیر کارے +
و قحم الطریق کهرو دشوار هاے
راه و قحم الشهر سه شب پسین ماه
و قحامة کسحابة کلان سال قحومة
بالضم شد و پیر و اسم مصدر است بدون
زمل +
و قحوم کصبور پیر فرتوت + و
قحالة قحوم چرخ زرد و روان
و اسود قاحم سخت سیاه
و اقحمة سرمای سخت
و مقحام بالکسر شتر که بهوے
ناقه زور بے آنکه رانند او را +
ن قحم فی الامر قحوما
خویشتن را ناگاه در کارے افگند
بے اندیشه +
ف قحم المفاوز قحما بیابان
نوردید و قحم الیه نزدیک او رسید
و مقحم کمکرم سست و البعیر
الذی یربع ویثنی فی سنة واحدة
فیقحم سنا علی سن و نیز مقحم
اعرابی که درشت نشو و نما یافته +
و اقحم اهل البادیة اقحاما
مجهولا قحط زده گردیده و در زمین یا
کشت یا علف در آمدند + و نیز
اقحام ناگاه کسے را در کارے
افگندن بے اندیشه و در افگندن
بسختی یقال اقحم فرسه النهر
و تقحیم بے اندیشه و آوردن
کسے را در کارے و چیزے را در چیزے

و پروا بے انداختن اسپ سوار را (تقحمت الفرس به) سرنگون انگند اسپ او را ✦

(اقتحام) بے اندیشه در کارے در آمدن و سختی در افتادن ومنه قوله تعالی فلا اقتحم العقبة ای ما دخله و خرد و خوار شمردن کسے را و فرو شدن ستاره و بر ناقه بر جستن کشن بے آنکه رها کنند او را ✦ یقال اقتحم الفحل الشول اذا هجمها من غیر ان یرسل فیها و بناگاه در آمدن بجاے ✦

(انقحام) بے اندیشه در کارے آمدن و سختی در افتادن ✦

ق ح و (اقحوان) بضم الهمزه والحاء بابونه قحوان بضم مثله اقاحی بحذف الالف والنون واقاح جمع اقیحی مصغر آن و نیز اقاحی الامر اول کار ✦

(اقحوانة) بالتاء موضعیست نزدیک مکه و جاے بشام و جاے میان بصره و بناج ✦

(مقحاة) بالفتح بیل ✦

(دواء مقحو) که دعو داروے بابونه آمیخته مقحی که مثله ✦

(ن) قحا المال قحوا گرفتن آزا (اقتحاء) مال گرفتن ✦

ق ح ر (قحر) بالفتح زدن چیزے خشک را بر خشک والفعل من فتح

ق ح ز (قحزة) بالفتح چیزے خشک را بچیزے خشک زدن والفعل من فتح ✦

ق ح م (قیحم) حمید طبعه مرتفع

(قیحمان) کزعفران بزرگ و معظم قوم که بر راے وے تکیه کنند ✦

ق خ ی (تقخیة) آب بینی برشی انداختن یقال قخی تقخیة ای تنخم تنخعا قبیحا

ق د د (قندأو) بالکسر علی فعلو بدغذا و دشوار خوے و درشت کوتاه بالاو بزرگ سر حقیر جثه لاغر و بے باک و کوتاه گردن سخت سرو سبک و سخت قندأوة مثله فی الکل واکثر ما یوصف به الجمل والمونث بالهاء یقال جمل قندأو وناقة قندأوة ای سریع و قدوم قندأوة تر تیز

ق د ح (قدحة) بالفتح یک بار چقماق زدن بر آتش زنه ومنه لو شاء الله لجعل للناس قدحة ظلمة کما جعل لهم قدحة نور

(قدح) بالکسر تیر تمام ناتراشیده به و پیکان نانهاده و تیر قمار قداح بالکسر واقدح واقادیح جمع و اسپے است مرغنی را ✦

(قدحة) بالکسر آتش بر آوردگی از آتش زنه و اندیشگی کار اسم است اقتداح را در بر دو ✦

(قدحة) بالضم یک کفلیز از شوربا و جز آن یقال اعطانی قدحة من المرق ای غرفة منه

(قدح) بحرکه کاسه که دو کس را سیر گرداند یا عام است اقداح جمع

(اقدح) کمس ✦

(قدوح) کصبور کمس ✦ و در یکی قدوح جا و کسبست آب از و بر گرفته شود

(قداحة) بالکسر کاسه گری ✦

(قادح) کصاحب کبوری و خوردگی دندان و درخت و شکاف در چوب

(قادحة) کرم دندان و چوب ✦ ار

(قدیح) کامیر شوربا یا آنچه که در بن دیگ ماند از خوردنی و بر داشتن آن بکفلیز و دشوار گردد ✦

(قداح) کشداد کاسه گر و آهن چقماق و سنگ یا چوب آتش زنه و نیز قداح اطراف گیاه تازه و نو بار ها ے تازه از گیاه و اسپیست و موضعی است در دیار بنی تمیم ✦

(قداحة) کجبانة سنگ یا چوب آتش زنه

(ذو مقیدحان) ملکی است از ملوک یمن ✦

(مقدح) کمنبر آهن چقماق

(مقدحة) مثله و کفلیزه ✦

(مقداح) کمحراب آهن چقماق

(ف) قدح فیه قدحا بالفتح طعن کردن در نسبت وے یا عام است و قدح فی القدح شکاف کردن تیر تبن یا پیکان و قدح بالزند آتش بر آورد از آتش زنه و چقماق زد بر آتش زنه تا آتش دهد ✦ و قدح المرق بکفلیز بر داشت شوربا را و نیز قدح فرو رفتن چشم در مغاک و خوردن کرم دندان و چوب را و آب تباه شده از چشم بیرون کردن و فرو خوردن آب چشمه و چشم ✦

(تقدیح) لاغر گردانیدن اسپ را و فرو رفتن چشم در مغاک ✦

(اقتداح) شوربا بکفلیز بر گرفتن و اندیشیدن کار را و بچقماق زدن آتش زنه تا آتش دهد ✦

ق دح ر (قِنْدَحْوَر) بکسر بون مرد بدخوے +

(قِنْدَحْر) بجر ومل پیش آئیده وتعرض کننده مرد انرا +

(یقال ذهبوا اِبْقِدَّحْرة) بالکسر وشد الدال المفتوحة ممنوعة + وکذا اِبْقِنْدَحْرة بسکون النون و تخفیف الدال یعنے بجاے رفتند کہ تا آنجا دست کسے نرسد وکسے برآنہا قادر نشود +

(اِقْدَحَرَّ اِقْدِحْرَاراً) امادہ بدی وجنگ، وشنام دادن شد +

ق دح س (قُدَاحِس) بعلابط مرد ولاور وبدخوے بیباک وشیر بیشہ

ق دد (قَدٌّ) بالفتح دراز بریدن وپوست بزغالہ وفی المثل ما یجعل قدك الی ادیمك ای ای شئ یجعلك علی ان یجعل مَرك الصغیر عظیماً در حق شخصے گویند کہ از طور خود تجاوز کند وآنکہ چیز حقیر را بچیزے خطیر قیاس کند وتازیانہ ومنه الحدیث لقاب قوس احدکم وموضع قدہ فی الجنة خیر من الدنیا وما فیها وقد رو اندازه وبالا وقامت مرد وتقطیع وے اعتدال آن اَقِدٌّ وقِدَادٌ واَقِدَّةٌ وقُدُودٌ جمع یقال قُدُّ فلانٍ قَدَّ السَّیْفِ ونیز (قَدٌّ) بدراز ازین بریدن وبدر ازشگافتن چیزرا یقال قَدَدْتُ السَّیْر وغیرہ وبریدن مسافت وبیابان را وبریدن سخن را والفعل من نصر ودر رگین شکم شدن یقال قُدَّ الرَّجُلُ مجهولا الی اصابه القُدَادُ

قد بالتخفیف بہ رستی وہی حرفیه واسمیه فالاسمیة علی وجهین اسم فعلٍ مرادف لیکفی تقول قَدْنی درهمٌ وقد زیداً درهمٌ ای یکفی واسم مرادف لحسب وتستعمل مبنیةً علی السکون غالباً تقول قد زید درهم ومُعربة کقد زیدٍ درهمٌ بالرفع ای حسبه والحرفیة مختصة بالفعل المتصرف الخبری المثبت المجرد من جازم وناصب وحرف تنفیس ولها ستة معانٍ التوقع کقولك قد یقدم الغائب لمن ینتظر قدومه وتقریب الماضی من الحال نحو قد قام زیدٌ والتحقیق نحو قَدْ اَفْلَحَ مَن زکّٰها والنفی نحو قد کنت فی خیرٍ فتعرفه بنصب تعرف والتقلیل نحو قد یصدق الکذوب والتکثیر نحو قَدْ اَتْرُكُ القِرْنَ مصفراً انامله و اذا سمّیت بها قلت قد بالتخفیف کید ودم ونحو هما۔

(قِدٌّ) بالکسر ظرفے است چرمین + ومنه ماله قِدٌّ ولا قِحْفٌ ای اناءٌ من جلد واناءٌ من خشب وتازیانہ ودوال از پوست ناپیراستہ اَقُدٌّ جمع

(قِدَّةٌ) بالتا دوال وهو اخص و روش وراه وآبے است مرکلاب را وبخفیف وگروہے از مردم کہ ہریکے براہے وروشے وخوے باشد ومنه قوله تعالیٰ کنا طرائق قِدَدًا ای فرقاً مختلفة اهواءها

(قُدٌّ) بالضم ماہیے است دریائی +

(قُدَاد) بکساب خارپشت و کوکوش +

(قُدَاد) بغراب درد شکم وقُدَاد بن ثعلبة بن معاویة از قبیلہ بجیلہ است

(قَدِیْد) کامیر گوشت کفانیده وپاره کرده یا گوشت بدراز ابریده خشک کرده وجامہ کہنہ +

(قُدَیْد) بزبیر کلیم کوچک خطدار ونام مردے ووادی است وموضعے است ونام اسپ قیس غامزی وآبی است بحجاز +

(قُدَیْدِیُّوْن) ولاتضم پیے روان لشکر از اہل حرفہ مانند پاره دوز و بیطار وکاسہ گر وآہن گر ودرزی ومانند آن

(قَدْقِدٌ) بزبرج کوہے است کہ سنگ خوب دارد وازان دیگہا سازند

(قُدْقُدَاد) بالضم وبفتح موضعیست

(قَیْدُوْد) بالفتح مادہ شتر دراز پشت قیادید جمع +

(مَقَدٌّ) بالفتح راه وبیابان ہموار وجاے مستوی وبرابر ودہے است باردن کہ مے را بوی نسبت کنند +

(مِقَدٌّ) بالکسر وفتح القاف آہن کہ بدان پوست تراشند +

(مِقْدَادُ بْنُ عَمْرِو بْنِ اَسْوَد) بالکسر صحابی است بدری قدیم الاسلام وہو ابو سعید مقداد بن عمرو بن ثعلبة بن مالک بن ربیعة ومقداد حلیف عبد یغوث زہری بود بدان جہت آنرا زہری ہم گویند پدرش عمرو حلیف کنده بہذا الکندی ہم خوانندش انما یُعنی ابن الاسود لانه کان خلیفة او لانه کان فی حجره وقیل بل کان عبداً له فتبناه قال عبد البر والاول الاصح وقال التمیمی انه بهرانی من یار بن عمرو بن

السامت بن قضاعه
(تقعقیل) بعد از شکافتن و از بن برید ن
(تقعقد) شکافته شدن و بریده
گردیدن و مختلف و متفرق شدن قوم و
خشک شدن هر چیزے و پاره شدن
جامه و بهزال در آمدن ناقه یا لاغر بود فربه
شدن گرفت +
(اقتداد) از بن بریدن و بدرازا
شگافتن و نیکو اندیشیدن کار و جدا
و ممتاز کردن آن +
(انقداد) بریده شدن و شکافته گردیدن
(استقداد) پیوسته بودن بر کارے
و بر یک و تیره بودن شتران و برابر و
هموار شدن چیزے +
ق د ر (قدر) بالفتح اندازه چیزے
و میانه پالان زین و سرشانه و توانائی
و توانگری و فراخی +
(قِدر) بالکسر دیگ مؤنث است و
تذکیر آن گاہے قدور بالضم جمع
قُدَیر مصغر آن بدون ها بر خلاف قیاس
(قُدرة) بالضم توانائی + و ذو
قدرة توانگر +
(قَدَر) بالحرکة فرمان و حکم و اندازه
کرده خدا بر بندگان از حکم و اندازه هر چیز
و بالضم توانائی اقدار جمع و کوتاهی
کردن +
(قدرة) بالحرکة شیشه خورد + و
یقال کم قدرة نخلک
یعنی چه مقدار خرما بن است ترا و
یقال غرس علی القدرة و هی ان یغرس
علی حد معلوم بین کل نخلتین
(قدریة) فرقه منکران + قدر
خدا تعالی

(قدیر) کامیر توانا و پخته در دیگ +
(قدار) کسحاب موضعے است +
(قدار) کغراب و در میانه و باورچی
و شترکش و دیگ پز و خوان سالار و
قدار بن سالف پے کن ناقه صالح
علیه السلام و قدار بن عمرو بن ضبیعة
مهتر و رئیس بنی ربیعه و مار بزرگ +
(قادر) توانا و در دیگ پخته بیتنا
لیلة قادرة یعنی نرم و آسان سیر
و کذا بین ارضک و ارض فلان
لیلة قادرة
(اقدر) کاحمر کوتاه گردن پست قد
و اسپ که پایش بجاے دست افتد در
رفتار یا اسپ که بر جاے سزاوار نهد
پا را یا پایهاش از دست درگذرد
(قدراء) کصحراء گوش میانه و نیز +
بنو قدراء چیزهاے آسان و سهل
(قیدار) بالفتح نام مردے +
(مقدرة) مثلثة الدال توانائی
و ذو مقدرة توانگر و المصدر بمعنی
القضاء و القدر منه لیس الا بفتح
الدال
(مقدار) بالکسر اندازه چیزے و توانائی
(ض ن) قدره الله ذلک علیه
قدرا بالفتح و التحریک اندازه کرد
خداے و فرمان داد و قدرت
الثوب اندازه نمودم آنرا + و فی
الحدیث اذا غم علیکم الهلال
فاقدروا له ای اتموا ثلثین یوما
و قدر اللحم پخت گوشت را و نیز +
قدر تنگ نمودن و بزرگ داشتن
و به بزرگی صفت کردن + منه قوله
تعالی و ما قدروا الله حق قدره

و اندازه کردن چیزے را بر چیزے +
(ض س ن) قدره قدرا بالفتح
و قدورة بالضم و مقدرة مثلثة
الدال و مقدارا بالکسر و قدارا
کسحاب و یکسر و قدارة بالتاء و
قدورا و قدورة بضمهما و قدرانا
بالکسر توانست و منه قولهم المقدرة
تذهب الحفیظة و قدر علیه
قادر شد بران +
(ض) قدر الامر قدرا بالفتح
پایان کار نگریست و قدرته قدارة
کسحابة آماده ساختم و تهیه کردم
(س) قدر قدرا محرکة کوتاه
گردن گردید +
(اقدار) توانا گردانیدن یقال
اقدره الله علیه
(قدره) علیه و له تقدیرا اندازه
نمود آنچیز را بر وے و فرمان داد +
و قدر الرزق بخش کرد آنرا و نیز
تقدیر تنگ نمودن و اندیشیدن
و فکر نمودن در برابر کردن کارے و
قادر گردانیدن کسے را +
(دار مقادرة) بفتح الدال سرا تنگ
(مقادرة) اندازه کردن چیزے
بر چیزے و کردن کارے مانند کار دیگر
(تقدر) آماده شدن +
(مقتدر) بکسر الدال دیگ پز و
میانه از هر چیزے و لقب جعفر بن معتضد
(اقتدار) توانستن و در دیگ
پختن چیزے +
(استقدار) توانائی خواستن و تقدیر
کردن خواستن یقال استقدر الله خیرا
(انقدار) موافق شدن باندازه

یقال قدرت الثوب فانقدر
ق د س ، قُدْس ، بالضم وبضمتین
پاکی اسم است وبیت المقدس وکوهی
است بزرگ بنجد یا آن بضم است
فقط ونام جبریل علیه السلام رُوحُ
القُدُس مثله وحظیرة القدس
بهشت وقُدْس الاسود وقدس الابیض
دو کوه است ونیز قُدْس پاک شدن
والفعل من نصر +
قَدَس ، محرکة پیکان بارسته
وشهریست نزدیک حمص بحیره قدس
منسوب است بوی
قُدْس ، کصرد کاسه خرد تر شبیه
غُمَر قُدُس ککتب مثله +
قَدِیس ، کامیر شیر تازه یا عام است
قُدَیسة ، کجهینه دختر ربیع مادر
عبد الرحمن بن ابراهیم بن زبیر بن
سهیل بن عبد الرحمن بن عوف است
قُدَاس ، کغراب استوار وسطبر
از شرف ونیز قُدَاس غوزه نقره
شبیه مروارید وسنگ که بجای
ریزش آب در حوض بهیا سازند و
قد یفتح مشددا یا سنگ که در حوض شتر
اندازند وآب را بدان اندازه نموده
بخش نمایند وحسین بن قُدَاس
محدث است +
قَدُوس ، کصبور پیش آینده یقال
هو قدوس بالسیف ای مُقدِّم به
قادِس ، کشتی بزرگ وجزیره ایست
در اندلس وقصبه بهرات +
قادِسِیَّة ، موضعی است
نزدیک کوفه مرّ بها ابراهیم علیه السلام
فوجد عجوزا فغسلت راسه فقال
قُدِّسْتِ من ارض فسقیت بالقلاة
ودعا لها ان تکون محلة
الحاج
قُدُّوس ، بالضم وشد الدال
المضمومة پاک ومبارک ونامی از
نامهای باریتعالی است ویفتح و
کل فَعُّول مفتوح غیر قدوس و
سُبُّوح وذُرُّوح وفُرُّوج فبالضم ویفتحن
قَیْدَاس ، بالفتح از اعلام است +
بَیْتُ المَقْدِس کمجلس بمعنی بیت
المقدس کمعظم +
مِقْدَاس ، بالکسر از اعلام است
مُقَدَّس ، کمحدث راهب
بَیْتُ المُقَدَّس کمعظم نام مسجد
شام مُقَدِّسی منسوب بوی
تَقدِیس ، پاکیزه کردن وپاکی
منسوب نمودن ارض مقدّسة
نعت است ازان +
تَقَدُّس ، پاک شدن
ق د ع قِدَعَة ، بالکسر شاکچه
خرد فرس قَدِع ککتف اسپ بد
چشم ترسناک وماء قَدِع آب
شور که نوشیده نشود ورجل قَدِع
مرد بسیار گریه وزاری +
امراة قَدِعَة ، کفرحة زن کم سخن
شرمگین +
قَدُوع ، کصبور بازایستاده از
بانگ وفریاد اسپ که حاجت آمد او
را بعنان زدن تا بازایستد وریزان
بر چیزی ومرد خوار درمانده وتنگ آوره
مُقَدَّعة ، کلکنته حرب دستی
مَقدُوع ، بازایستاده از آواز
رف ، قدعه قدعا ، بالفتح
باز داشت او را ونیز قدع لگام باز
کشیدن اسپ را وعنان زدن آن را
وگذاشتن ومنیره ورفتن پی گلی را
وآن را باکسی غیر کریم روا دارند + و
منه فحل لا یقدع ای لا یضرب انفه
وهو کریم واندک اندک
نوشیدن یقال اقدع من هذا الشراب
ای اشربه قطعا قطعا.
ر س ، قَدِعَت عَینُه قَدَعا
محرکة سست گردید چشم وبینائی او ونیز
قدع نزدیک شدن سال یقال
قدعت لی الخمسون ای دنت
وکم سخن وشرمگین گردیدن زن وبد
چشم شدن اسب +
اِقدَاع ، بازداشتن +
شیء مُقَدَّع ، کمعظم چیز کشن بار
تَقَدَّع له بالشر ، آماده بدی
گشت +
تَقَادُع ، در پی یکدیگر شتافتن
در چیزی وجوق جوق درافتادن
وران کوه هر یکی پیش سخول بر
صاحب خود ویکدیگر را باز داشتن
وپیاپی مردن قوم ونیزه زدن یک
دیگر را وفی الحدیث یحمل الناس علی
الصراط یوم القیمة فیتقادع بهم جنبتا
الصراط تقادع الفراش فی النار
اِنقِدَاع ، بازایستادن +
ق د ف قَدَف ، بالفتح بمعنی
خرابی که اطراف شاخش بریده باشند
ونیز قدف آب غاشیدن در ریختن
وبهشت گرفتن آب از حوض یا بلعت
گرفتن چیزی ازان +
قُدَاف ، کغراب کاسه گسته بد

سبوی سفالینہ +
ق د ل (قَمَنْدَوِیْل) کزنجبیل بزرگ سر +

ق د م (قَدَم) بالفتح جاہ راست سرخ
(قِدَم) بالکسر دیرینگی + یقال قِدَمًا کان کذا وهو اسم من القدم جعل اسمًا من اسماء الزمان
(قُدُم) بالضم وبضمتین دلیر +
(قُدْمَة) بالضم پیشی در کار و دلیری اسم مصدر است و پے و اثر چیزے و نیز قدمة خرامیدن و خرامیدگی
(قَدَم) محرکہ پیشی در کار و آنکہ او را مرتبہ باشد در خیر و نیکوی +
(قَدَمَة) مونث و پیش پاے مونث است اَقْدَام جمع و پے و اثر یقال لفلان قَدَمُ صِدْقٍ ای اثرة حسنة و دلیر یقال رجل قَدَمٌ وامرأة قَدَمٌ ورجال قَدَمٌ ونساء قَدَمٌ وهو ذو القدم ایضًا وفی الحدیث حتی یضع رب العزة فیها قَدَمَه یعنے در آورد خداے تعالیٰ بدان آن را در دوزخ + وکلا شرار قَدَمَ الله للنار کما ان الاخیار قدمه الی الجنة او وضع القدم مثل للردع والقمع ای یاتیها امر یکفها عن طلب المزید و نیز قَدَم قبیلہ است و موضعے و نیز ذو اَقْدام کوہے است +
(قَدَمِیَّة) محرکہ منسوبا نوعے از پوست سرخ +
(قُدُم) بضمتین پیش پیش رفتگی قدمیة منسوبة مثله یقال فلان یمشی القدم والقدمیة ومضوا قدمًا ای تقدموا ولم ینثنوا

(قَدِم) کلتف نیک مبارز و دلاور بسیار پیش در آئندہ در حرب وجز آن و شکستان نیک درشت +
(قَدِمَة) بالتاء مثله +
(قُدَام) کغنب پیشی در کار و دیرینگی ضد حدوث +
(قُدُم) کزفر قبیلہ است بیمن و موضعے است ثوب قُدَمِیّ منسوب بدان
(قِدِّیمُو) کامیر دیرینہ + قُدَماء و قُدَامی بالضم مقصور او قدائم جمع
(قَدَّام) کقطام اسپ عروة بن سنان عبدی و اسپ عبد الله بن عجلان نهدی و مادہ سگے +
(قُدَّام) کغراب دربنہ
(قُدَامة بن حنظلة) کثمامة + و قُدَامَة بن عبد الله و قُدَامَة بن مالک و قُدَامَة بن مظعون + و قُدَامَة بن ملحان صحابیان اند
(قَدُوم) کصبور نیک مبارز و دلیر و بسیار پیش در آئندہ و تیشہ و یونث قَدَائِم و قُدُم ککتب جمع و دے است بحلب و جاے بعمان و کوہے بمدینہ و پشتہ بسراۃ و موضعے است کہ در آن ابراہیم علیہ السلام ختنہ کردہ و تشدید دال و پشتہ است در کوہے بطارود و قطعہ بیمن +
(قَدُومَة) بالتاء پشتہ است +
(قَادِم) از سفر باز آئندہ قُدَّم کسق و قُدَّام کزنار جمع و قَادِمُ الانسان سر مردم قَوَادِم جمع و قَادِمُ الرحل مقدم پالان و از اعلام است و قرنی و نیز قَادِمَات دو پستان پیش پستان +

(قَادِمَة) آبے است مرنی ضبہ را و مقدم پالان و پرہاے دراز بال مرغ + قَوَادِم و قُدَامی کحباری جمع + وهی اربع او عشر ریشات فی کل جناح و قَادِمَتان دو پستان پیش مادہ کان و قادمة الجیش پیش لشکر +
(اَقْدَم) شیر بیشہ
(قُدَّام) کزنار پیش خلاف وراء و قد یذکر قُدَیْدِیمَة و قُدَیْدِیم و قُدَیْدِمَة مصغر آن شدہ و نیز اوشتر کش و سر آمد مردم در شرف و بادشاہ و مہتر قوم قُدَّام کشداد مثله فی الثلث
(قَیْدُوم) کسکیت بادشاہ و سردار و سرآمد مردم در شرف +
(قُدامی الجیش) کحباری پیش لشکر
(قَدُومی) بالفتح مقصور ابادانے است در جزیرہ یا دیر بابل +
(قَیْدُومُ الشیء) بالفتح روے چیز و صدر آن قَیْدَامُ الشیء کذلک و قَیْدُوم الجبل بینی کوہ پیش بر آمدہ + و نیز قَیْدُوم و قَیْدَام پیش
(تَقْدُمَة) بالضم پیش رفتگی در حرب یقال هو یمشی التقدمة تقدمیة بضم التاء والدال و مشددة الیاء پیش پیش رفتگی اسم است تقدم را
(یَقْدُمِیَّة) بالتحتیة مثله یقال مضی القوم الیقدمیة والبقدمیة ای امام امام
(یَقْدُم) کیکرم بالتحتیة نام مردے
(مِقْدَام) بالکسر نیک مبارز و بسیار پیش در آئندہ و دلاور و مِقْدَمَة بالتاء مشکرہ فے الکل و خراب است

ومِقدام بن معدیکرب صحابی است ونام مردے +

(ن) قَدَمَ القومَ قَدْمًا بالفتح والضم وقُدُومًا پیش درآمد قوم را منه قوله تعالی یَقْدُمُ قَومَهُ یَومَ القِیٰمَةِ

(ن س) قَدَمَ فلان قَدَمًا بسیار پیشی نمود +

(ك) قَدُمَ قَدَامَةً وقُدْمًا کنب دیرینه گشت +

(س) قَدِمَ من سَفَرِهٖ قُدُومًا وقِدْمَانًا بالکسر ومقدمًا کمقعد از سفر باز آمد ویقال وردت مقدم الحاج یجعله ظرفًا وهو مصدر ای وقت مقدم الحاج۔

(مُقدِم العین) بحسن کنج چشم و مُؤخرها و بناله آن ومُقدِم الوجه آنچه پیش باشد از روے مقادیم جمع ومُقدِم الرحل چوب پیش پالان ومقدمة بالتشدید و نیز مُقدمة نوعے از شانه یقال مشطتها المقدمة۔

(مُقدَم) کمکرم وقت اقدام یقال هو جرئ المقدم ای جرئ عند الاقدام

(اِقدام) پیش درآمدن یقال اَقدِم وهو زجر للفرس ایضًا ودلیری نمودن یقال اَقدَمَ علی الامر ودلیر گردانیدن کسے را وپیش فرستادن وسوگند خورانیدن وبسیار پیشی کردن

(مُقدِمة) کمحدثة ضد موخرة و مُقدِمة الجیش پیش لشکر مُقدَّمةُ الجیش کمعظمة عن ثعلب مثله و نیز مُقدَّمة شتر

که اول بار آورد وآبستن گردد واول هر چیزے و پیشانی وموے پیشانی و نیز مُقدَّمة نوعے از شانه کردن

(مُقدَّم العین) کمعظم کنج چشم ومُقدَّم الوجه آنچه پیش بیرون آمده باشد از روے مقادیم جمع یقال ضرب فرکب مقادیمه اے وقع علی وجهه ومُقدَّم الرحل چوب پیش پالان مُقدَّمة بالتشدید مثله واز اسماء است +

(تقدیم) پیش درآمدن منه قوله تعالی لا تُقَدِّمُوا بَینَ یَدَیِ اللهِ ورسوله پیش فرستادن کسے را وسوگند خوردن یقال قَدَّمَ یمینًا ودلیر گردانیدن +

(تقدم الیه فی کذا) فرمود یا وصیت کرد او را دران + و نیز تقدُّم پیش آمدن وبسیار پیشی نمودن ودراستادن درنهادن +

(تقادم) دیرینه شدن +

(استقدام) پیش درآمدن وبسیار پیشی ودلیری کردن ودرپیش شدن خواستن +

ق د م س (قُدمُوس) کعصفور دیرینه وپادشاه بزرگ وشیر بزرگ (قدامیس) جمع

(قُدمُوسة) بالتاء سنگ بزرگ وزن کلان جثه +

ق د ن (قَدَن) بالفتح بسند آمدن چیزے ولبسند +

(قدقونیه) موضعیست ببلاد روم

ق د و (قِدوة) مثلثه پیشوا قِدَة کعدة مثله یقال فلان قدوة یقتدی

به ودراه سلوک +

(قِدو) بالکسر اصل که ازان شاخها برآید +

(قَداة) بالفتح بوے خوش دیگ یقال شممت قَداة القِدر

(وطعام قَدِی) کغنی بمعنی طعام قدے است قَدِیَة وقَدِیَّة دیگ خوشبوی ناک (وطعام قدی) کالی طعام خوش مزه وخوشبوے

(ما اَقداه) چه خوشبوی وخوش مزه است آن یقال ما اقدی طعام فلان

(قدوی) کسکری استقامت وپایداری

(ن) قَدَا قَدْوًا بالفتح خوشبوی وخوش مزه شد طعام و نیز قدو نزدیک شدن واز سفر آمدن

(س) قَدِیَ اللحمُ قَدًی محرکة وقداوة کرامة خوشبوے وبامزه گردید گوشت +

(اقداء) خوشبوے وبامزه کردن طعام را واز سفر آمدن +

(تقدی) لازم گرفتن راه و یقال تقدت به دابته ای لزمت سنن الطریق وتقدی هو علیها

(اقتداء) پے بردن بکسے +

ق د ی (قِدیة) بالکسر روش یقال خذ فی هدیتك وقدیتك اے فیما کنت فیه

(قَدَاة) محرکة نوعے از مار قدات جمع +

(قِدی) بکسر القاف اندازه یقال هذا قدی رمح ای قدره

(قَدِیَة) کغنیة هدیه +

(قادیة) گروه اندک که آید

یقال اُشْنا قادِیَة مِن النّاسِ
(قِنْدَاوَة) فی ق د ء
(ض، قَدَت قادِیَة قَدَیا بالفتح
آمدند قومے قحط زده از بیابان و
قَدِیَت الفرس قَدیًا محرکة
شافت و قَدِیَ اللحم خوشبوے
و بامزه شد +
(مُقادَاة) برابری کردن و معارضه
نمودن یقال لایُقادِیه احَدٌ ای
لایُبادِیه
(مُتقَدِّی) للفاعل شیر بیشه و
خرامنده نباز +

ق ذ ح (مُقاذَحَة) دشنام
دادن یک دیگر را +
(تَقَذَّح لَه بِشَرٍّ) بدی برانگیخت
بروے +

ق ذ ح ر (قِیذَحُور) قید
حرر مهمله است در جمیع لغات معانی
(مُقْذَحِرّ) کشتمر مرد آماده
دشنام و بدی را که پیوسته خشمناک
و بینی پر باد بار شد +

ق ذ ح م (قِذَحْمَة) کقمطرة
پوشیدگی و پرده و فی المثل صرحت
بقذحمة ای وضحت القصة بعد
التباس و تقدم فی ج د د

ق ذ ذ (قَذّ) بالفتح پر بر تیر چسپانیدن
و کناره‌ها پر به بریدن و گرد و هموار
ساختن آن را و سنگ و کلوخ و مانند
آن انداختن و به پس دو گوش
زدن والفعل من نصر +
(قُذَّة) بالضم پر تیر قُذَذ کصرد جمع
و کیک قُذَذ کصرد و مثله قِذّان
بالکسر جمع و گرانه فرج زن +

و هُمَا قُذَّتانِ و گوش مردم و گوش
اسپ و کلمه ایست که کودکان در لعب
گویند یقولون لعبنا شعاذیر قُذّة
قُذَّة و قُذّان و قُذّان ممنوعات
(قُذَاذَة) کثمامة تراشه زر و سیم و
جز آن +
(قُذاذات) آنچه از بریدن برفتد
از پر مرغ و جز آن +
(ق) ق لهو ما یذُم شاذّة ولا فاذّة
یعنی او ولا و راست میکند هر کرامی بیند
(اَقَذّ) تیر باپر و تیر بے پر و هموار
تراشیده بے خم قُذّ بالضم جمع قِذاذ
جمع الجمع و چیزے اندک یا مال و قوم
یقال ماله اَقَذّ و مریش
(قُذّان) بالضم سپیدی هر دو کرانه
سر یا موے آن از پیری یا سپیدی
بال مرغ و ممنوعة کلمه که کودکان
وقت بازی گویند +
(مُقَذَّ) بفتح الجیم والکاف پس دو
گوش و منتهاے روئیدنگاه موے
پس سر و موضعے است +
(مِقَذّ) بالکسر افزار پر بریدن و
کارد پر تراش یا عام است +
(مقذوذ) آراسته +
(مقذوذة) گوش گرد کانها
بر تیت بر تیا +
(اِقْذاذ) پر بر تیر چسپانیدن +
(مُقَذَّذ) کمعظم آراسته و پیراسته
بریده موے و مرد سبک پیکره و هر
چیز هموار و لطیف +
(مُقَذْذَة) با تنه گوش کرد
امرأة مقذذة مذکمه اسے
لیست بطویلة

(تقذقذ فی الجبل) برآمد بر
کوه و تقذقذ فی الرکیة
در افتاد در چاه و بمرد و تقذقذ
الرجل خود را هے گشت

ق ذ ر (قَذْر) بالفتح پلید قَلَدَ
گلتف و رجل و جمل مثله
(قَذَر) محرکة پلیدی خلاف نظافت
(قَذَرَة) کهمزة پاک و دور از ملامت
و لوم +
(قَذُور) کصبور زن کناره کش
از مردان و پاکیزه و دور از پلیدیها
و مرد کناره گزین و آنکه با مردم نیامیزد
از بدی خوے خود رجل قاذور
مثله و شتر یا وه که در گوشه جدا از
شتران و نام زنی قاذورة
مرد بد خوے و غیر تنسد و مرد که مکروه
و ناخوش دارد چیزے را پس نخورد
آن را و مرد نا آمیزنده بمردم از بد خوے
رجل ذو قاذورة کذالك
و زنا و شترکه در کرانه فرود خوابد از شتران
(قِیذار) بن اسمعیل علیه السلام
بالفتح پدر عرب است +
(رجل مَقْذَر) کمقعد مرد پلید
و آنکه دور باشند از وے مردم و
پلید دانند او را +
(س ن ل) لَقَذِر قَذَرًا محرکة
و قذارة کراهة پلید گردید +
(س ن) تَقَذَّرَه قَذَرًا بالفتح
والتحریک پلید شمرد او را و کراهت داشت
از وے
(اقذار) بسیار گفتن یقال یا بن اُم
قد اَقذرتنا ای اکثرت الکلام
(تقذیر) پلیدی آوردن

و رجل مقذر بکسر الذال مرد پلید +
و تقذّر پلید شمردن کسے را و کراہت داشتن +
و استقذار پلید شمردن و کراہت داشتن یقال استقذرت الشیء اذا کرھت له

ق ذ ر ف و قذاروف کزنبور عیب قذارِیف جمع منه قول ابی حزام زبرہ ذو عِرف القذاریف بوز لا یلاحین ان اصوت الغسوسا ای نوافر لا یماذ فرات احبن الادنیا

ق ذ ع و قذع محرکة فحش و پلیدی زبانی و پلیدی +
و ف و قذعه قذعًا بالفتح دشنام داد او را و سقط گفت و قذعه بالعصاء بچوب و ستی زد او را
و اقذاع دشنام دادن و بد گفتن
و مقذِع کمحسن نعت ہست ازان منه الحدیث من قال فی الاسلام شعرا مقذعا فلسانه هدر
و تقذیع پلیدی آلودن جامه را
و مقاذعة بایکدیگر فحش گفتن و دشنام دادن +
و تقذع له بالشر آماده شد بدی را برای او +

ق ذ ع ر و مقذعر کمقشعر مرد آماده دشنام و بدی را که ہمیشه بنی بر بانیر و خشمگین باشد +
و اقذعر نحوهم اقذعرارا و او ایشان را دشنامے بیہوده

ق ذ ع ل و اقذعل کمقشعل تا کس فرومایه و خوار و بیقدر قذعل کسجل مثله +
و قنذعل کجردحل مرد کول +
و مقذعل کمقشعر تیز رو +
و اقذعلال دشوار شدن

ق ذ ع م ل و قذعمل بالضم و فتح الذال شتر سطبر و شگرف اندام
و قذعملة بالتا زن پست قامت فرومایه قذعمل مصغرا و شتر فربه شگرف اندام و چیز اندک +
یقال ما عنده قذعملة ای شیء و ستی یقال ما فی حسبه قذعملة ای ضعف
و قذعمیل پیر کهن سال

ق ذ ف و قذف بالفتح و بحرکة کرانه جوی و کرانه رود بار و هما قذفان قذفات بضمتین و قذاف کغراب جمع +
و قذف بالضم کرانه و جانب +
و قذفة بالتا کنگره و آنچه بیرون جسته باشد از سر کوه و کرانه و جانب +
و قذاف ککتاب و قذف کصرد و کتب و قذفات بضمتین جمع و منه کان ابن عمر لا یصلی فی مسجد فیه قذاف
و قذف محرکة و بضمتین دور و دور اندازنده مردم را یقال نوی قذف و نیة قذف و منزل قذف و فلاة قذف ای بعید و ادنیه قذف محرکة نقطه و جای که مردان بلغزند و کرانه +
و ناقة قذوف بضمتین شتر ماده قاذف +
و قذیف کامیر ابر که پیش چشم نمایان و پیدا گردد + و منزل قذیف منزل دور +
و قذیفة سفینه انداخته و ہر چه بدان تہمت و قذف کنند +
و قذاف ککتاب آنچه به پنجه گیرند باندازه پری کف پس بیندازند آن را یا آنچه بدست برداشتن توانی و بیندازی آنرا تیزی رفتار و ناقة قذاف بمعنی ناقه قاذف است +. و ہو وصف القذاف موضعے است +
و فلاة قذوف کصبور دشت نیک دور دست و دور اندازنده مردم را نوی قذوف و نیة قذوف کذلك و بلدة قذوف شهرے که بجہت دوری خود دور اندازد مردم را +
و قاذف سنگ انداز یقال ہم بین حاذف و قاذف الحاذف بالعصا و القاذف بالحجارة و ناقة قاذف شتر ماده که از تیز روی خود را پیش شتران اندازد و پیش پیش رود +
و قذاف کشداد ترازو و بر نشستنی و فلاخن و آنچه بدان چیزی را دور اندازند قذافة بالتا یکے + و قرب قذاف قربه بارکشش که در آن فترینها شده و قرب بشتاب گیری اسعد که صبح آن آب رسند +
و قذیفی کدلیلی سنگ اندازی و دشنام دہی یقال بینهم قذیفی اسے اسباب و رمی بالحجارة
و مقذف کمنبر بیل کشتی +

(مِقذاف) کمراب شد +
و (ض) قَذَفَ بِالحِجَارَةِ قَذفًا
بالفتح سنگ انداخت + وقَذَفَ
المُحصَنَةَ بزنا با زخواند و تهم کرد
زن محصنه را بفحش و دشنام داد +
وقَذَفَ فُلَانٌ قے کرد +
(مُقَذَّف) کمعظم دور کرده و رانده
و مرد بسیار گوشت +
(فَرَسٌ مُتَقَاذِفٌ) اسپ تیز
شتابنده +
(تَقَاذُف) بهمدیگر را انداختن و
شتابی کردن در اسپ تاختن و دشنام
دادن

ق ذ ل (قَذَل) محرکة پهو
و عیب
(قَذَال) کسحاب پس سر و بستن گاه
فسار اسپ در پس پیشانی + وهما
قَذَالَانِ قُذُل کتب و
اَقْذِلَة کاغلمة جمع +
(ن) قَذَلَهُ قَذْلًا بالفتح در پس
سر او زد وقَذَلَ فُلَانٌ برگردید
و جور کرد وقَذَلَ فُلَانًا و بپی او
رفت یا عیب کرد وقَذِلَ فِي الأَمْرِ
کوشش نمود در کار +

ق ذ م (قُذُم) بضمتین جامه
پست فرو رفته +
(قُذَم) کزفرة بسیار بخشنده و
بیکبار مال جید دهنده +
(قِذَم) بکسر نیک تیز رو سخت دتوانا
و مهتر بسیار دهش و بسیار بخشنده
(ن) قَذَمَ لَهُ مِنَ المَالِ بیکبار
مال نیکو داد وی را +
(س) قَذِمَ قُذْمَةً بالضم فسر

خور و آب را +
(اِنْقِذَام) بمعنی شتافتن

ق ذ م ر (قُذْمُور) کعصفور خوان
سیمین +

ق ذ م ل (قُذَامِل) کعلابط فراخ

ق ذ ن (اِقْذَان) نیک عیب ناک
گردیدن یقال اَقْذَنَ الرَّجُلُ اِذَا اَتَى
بعیوب کثیرة.

ق ذ ی (قَذَى) محرکة خاشاک
و خاشاک چشم و خاشاک که در شراب افتد
و ریم و خون که از زهدان ناقه و جز آن
رود و پیش و پس زادن ویقال هو
یغضی عَلَى القَذَى یعنی او خاموش
میماند بر خواری وستم +
(قِذَى) کالی خاک باریک اَقْذَاء
و قُذِیّ بالضم مشدده التحیة جمع +
(رَجُلٌ قَذِی العَیْن) مرد که
در چشم او خاشاک افتاده باشد +
(عَیْنٌ قَذِیَة) کفرحة چشم خاشاک
افتاده و قَذِیَّة کغنیة مثله +
(قَاذِیَة) گروه +
(مُقَذِّیَة) کمربیة چشم خاشاک افتاده
(ض) قَذَتِ العَیْنُ قَذْیًا بالفتح
و قُذِیًّا و قَذَیَانًا محرکة و قُذِیًّا بالضم
مشددة الیا، وقَذَّی بیرون انداخت
چشم خاشاک و خم را + وقَذَتْ
قَاذِیَة پیش آمد او را گروهی
از مردم وقَذَتِ الشَّاةُ سپیدی
افگند از زهدان هنگام خواهانی گشن
وکل ذکر یمذی وکل انثی تقذی
(س) قَذِیَتْ عَیْنُهُ قَذًى
محرکة و قَذَیَانًا محرکة یعنی خاشاک
افتاد در چشم او +

(اِقْذَاء) خاشاک انداختن در
چشم یا بر آوردن از لغات اضداد است
(تَقْذِیَة) خاشاک انداختن در چشم
یا بر آوردن ضد +
(مُقَاذَاة) پاداش دادن یقال
قاذیته ای جازیته
(اِقْتِذَاء) نگریستن و چشم پوشیدن
مرغ +

ق ر ء (قَرْء) بالفتح و الضم حیض
و پاکی از آن وهو من الاضداد و میان
دو حیض و سپری شدن حیض و وقت
حیض و وقت پاکی زن و وقت و
قافیه اَقْرُء و قُرُوء و اَقْرَاء
کافلس جمع او جمع الطهر قروء و
جمع الحیض اَقْرَاء ومنه الحدیث
دعی الصلوة ایام اقرائک و
نیز اَقْرَاءُ الشِّعر اقسام و انواع
آن +
(قِرْأَة) بالکسر کامرگی یقال ذَهَبَت
قِرْأَة البلاد و اهل الحجاز یقولون
قراة البلاد بلا همزة ومعناه انه
اذا مرض بها بعد ذلك فلیس من
وباء البلد
(قَارِئ) خواننده قَرَأَة محرکة
و قُرَّاء کرمّان و قَارِئُونَ جمع
و مرد هنگام رسا و وقت او قال الهذلی
(ع) اِذَا هَبَّت لقارئها الرّیاح
ای لوقتها
(قُرْآن) کغفران بنی بالضم نون مشتق
من القراءة وقال ابو عبیدة سمی
به القرآن لانه یجمع السور و
یضمها وقوله تعالی انّ علینا جمعه
وقرانه فاذا قرأناه فاتبع

قُرَادَهُ قال ابن عباس فاذا بيّناه
فاعمل بما بيّناه لك
يقرّاء اکسشداد خوش خواننده قرآن
قرّاءون ولا يکسر جمع
وقُرّاء بکسر مرد پارسا و عبادت
کننده قرّاؤون وقرادِيُّ جمع
(صحيفة مقروءة) اما درخواننده
صحيفه مقروّة ومقريّة
بتشديد الواو والياء اشذ
(ن ف) قرأ القرآن وبه قرءًا
بالفتح وقراءةً کتابةً وقرآنًا
کشان خواند آنرا وقرأ عليه السلام
رسانيد بروے سلام را وقرأت
الناقة آبستن شد وقرأ الشيء
قرآنًا بالضم فراهم آورد گرد کرد و
چيزے را بچيزے وقرأت الحامل
بچه زاد حامل
(مُقْرَأ) بالكسر شهريست بيمن و
در آن جاے است کان عقيق
مُقرئي منسوب است بوے و
منه المقرئيون من المحدثين
وابن الكلبي ميم را فتحه خواند
(اقراء) خوانانيدن مُقري
لغت است از آن و سلام رسانيدن
برکسے ولا يقال اقرأه الا اذا كان
السلام مكتوبًا وحيض آوردن و پاک
شدن از آن قال الاخفش اقرأت
المرأة اذا صارت صاحبة حيض
فاذا حاضت قلت قرأت بلا همز
وقرار گرفتن مني در زهدان ناقه و بوقت
وزيدن باد و باز گشتن و نزديک
آمدن حاجت و پس ماندن يقال
اقرأت النجوم اذا تأخر مطرها

و پس گذاشتن و نهان گرديدن و
برگرديدن و پرستيدن و بند کردن زن
را جهت استبراء
(مُقرأة) منتظر زن که انقضاے
اقراء وے را انتظار کنند
(قُرِّئت المرأة تقرِيءًا) مجهولا بند
کرده شد جهت استبراء و بيرون آمدن
از حيض
(مقارأة وقراء) سبق گفتن و
درس کتاب کردن و با هم مذاکره کردن
(متقرِّيء) بکسر الراء مرد عابد و پارسا
(تقرُّؤ) فهميدن و پرستيدن و
فقيه شدن
(اقتراء) خواندن قرآن را
(استقراء) ماسيدن کش ناقه را
تا بيند که آبستن شده است يا نے
ق ر ب (قِرْبَة) بالکسر مشک
شير و مشک يا مشک يک کرانه دوخته قِرَب
کعنب وقِرْبات بالكسر و بکسرتين و بفتحات
جمع وكذلك كل ما كان على
فِعلة كنفقة وسدرة وابو
قِربَة کنيت اسپ عبيد بن [illegible]
ابي قربة احمد بن علي بن حسين بجلي
محدث و حکم بن سنان قربي بالکسر منسوبا و
احمد بن داود قربي و ابوبکر بن ابي
عون قربي و عبد الله بن ايوب قربي
محدثان اند
(قُرْب) بالضم نزديکي و خويشي و
تهيگاه و نيز قُرْب موضعي است
وذات قُرْب موضعي آنرا
بروزي است
(قُربة) بالضم خويشي و نزديکي
قُرُبة بضمتين مثله منقوله [illegible]

(قَرَب) محرکة شب روي جهت
باب آمدن بامداد و آن ان لا يكون
بينك وبين الماء الا ليلة واذا
كانت بينكما يومان فاول يوم تطلب
فيه الماء القرب الثاني الطلق ويقال
قرب بصباص وذلك ان القوم
يُسيمون الابل وهم في ذلك يسيرون
نحو الماء فاذا بقيت بينهم وبين الماء
عشية عجلوا نحوه فتلك الليلة
ليلة القرب وهو اسم للقرابة كالكتابة
و چاه نزديک آب و جهت وجوے آب
در شب
(قَرَبة) محرکه آب و جز آن که بجائے
رسانند آنرا
(قُرُب) بالضم و بضمتين تهيگاه يا
از زير تهيگاه تا تنگ و نرم جاي شکم
اقراب جمع
(قريب) کاميرنزديک واحد و جمع
و در وے يکسانست وقوله تعالى ان
رحمة الله قريب ولم يقل قريبة
لانه اراد بالرحمة الاحسان ولان
ما لا يكون تأنيثه حقيقيًا جاز
تذكيره قال الفراء اذا كان القريب
بمعنى المسافة يذكر ويؤنث واذا
كان في معنى النسب يؤنث بلا اختلاف يقال
هذه المرأة قريبتي اي ذات قرابتي
و خويشان نزديک تر بنسبت از جانب
آبا اقرباء جمع يقال هو قريبي
وهم اقربائي و نيز قريب ماهي نمک زده
که هنوز طراوت باقي باشد وقريب بن
ظفر رسول کوفيان بسوے عمر بن الخطاب
رضي الله عنه و قريب عبد محدث است
و قريبة بنت زيد و قريبة

بنت حارث هر دو صحابیه اند و قَرِيبَة
دختر عبد الله بن وهب و قَرِيبَة
زلی دیگر غیر منسوب تابعیه اند ❊
(قُرَيب) کزبیر لقب پدر اصمعی و نام
رئیس از خوارج و قُرَيب بن یعقوب
کا تب ارت ❊
(قُرَيبَة بنت حارث) کجهینه
و قُرَيبَة بنت ابی قحافه و قریبة بنت
ابی امیه خواهر ام سلمة زوج النبی صلی
الله علیه وسلم و یروی بفتح القاف و کسر
الرا صحابیات اند ❊
(قَرَاب) کسحاب نزدیک یقال
اِفعَل ذٰلك بقَرابٍ ای بقُرب
(قَرَابَة) کسحابة نزدیکی و خویشی ❊
یقال هو ذو قرابتی و لا تقل قرابتی
وهو قول العامة منه قرابات جمع
(قِرَاب) ککتاب نیام شمشیر یا غلاف
که شمشیر با نیام در وے باشد و قِراب
الشیئ هرچه قریب مرتبه آن باشد ❊
(قِرَابَة) ککتابة آن قدر را از آب
ماند آن که قدح و خنور را پر گرداند
و رفتن بشب جهت باب آمدن بامدادان
(قُرَاب المؤمن) کغراب دانائی و
دریافت وے و قُرَاب الشیئ
هرچه قریب مرتبه آن باشد و نیز قُرَاب
کوے است بیمن ❊
(قُرَابَة) کثمامة مانند شبیه و خویش
و نزدیک یقال لا بقُرابة منك
ای بقریب و دانائی و دریافت
قُرَابَة المؤمن و قُرَابَة الشیئ
ما قارب قدره ❊
(قَارِب) در شب جوینده آب را
و کشتی خورد که در جنب کشتی بزرگ دارند
و شتر در شب قرب سیر کننده قَوَارِب
جمع و خداوند شتران قوارب قَارِبُون
جمع و لا یقال مُقرِبُون قال ابو عبید
هذا الحرف شاذّ ❊
(اَقرَب) کاحمد نزدیک تر اَقرَبُون
و اَقَارِب جمع و نیز اقارب
الناس و اَقرَبُوهُم خویشان و برادران
و تبار ایشان نزدیکتر بنسبت از جانب
آبا یقال هم اقاربك و اَقرَبُوك
ای عشیرتك الادنون ❊
(قُربیٰ) کبشری نزدیکی و خویشی یقال
بینی و بینه قربی ❊ و نیز قُربیٰ
آبی است نزدیک بتاله و لقب بعض از
قاریان ❊
(قُربَان) کشکران هر آنچه نزدیک
پری رسیده قُربٰی کشکری مونث
یقال انا قربانُ و صحفة قربی
قِرَاب ککتاب جمع ❊
(قُربَان) بالضم آنچه بدان تقرب
بخداے جویند و همنشین و ندیم خاص
پادشاه و بفتح یقال فلان من
قُربَان الملك و من بعدائه قَرَابِین
جمع ❊ و نیز قَرَابِین رود بارے
است بنجد ❊
(قَرَّاب) کشداد لقب ابی علی
محمد بن محمد هروی مقرئی و لقب گروهے
از محدثان ❊
(جاء قُرَابیٰ) کغرادی یعنی
آمدند نزدیک نزدیک ❊
(قَوْرَب) کجوهر آب بسیار و افزون
از اندازه ❊
(مَقرَب) کمقعد راه کوتاه و قریه
بالشام ❊
(مَقرَبَة) بالفتح مثلثة الرا خویشی
و نزدیکی
(ن) قَرَبَت الابل قرابةً ککتابة
بشب سیر کردند شتران جهت باب
آمدن بامدادان و کذا قربت اذا
وردت الی الماء و بینك و بینه لیلة
و قَرُب قَرَابَة ککرامة نزدیک
گردید ❊ و نیز قَرَب بالفتح شمشیر در
نیام کردن یا قراب ساختن شمشیر
را و گوشت قراب خورانیدن مهمان را
(س) قَرِبَه قُربًا بالضم و قُربَانًا
بالضم و الکسر نزدیک گردید ❊ و نیز
قِربان بالکسر کنایه از جماع است
و قَرِب فلانًا در و کین تهی گاه
گردید ❊
(لك) قَرُب منه قُربًا بالضم و
قُربانًا بالضم و الکسر نزدیک شد
(مقرب) کمحسن زن نزدیک
زائیدن رسیده و مقاریب جمع
و کذلك الفرس و الشاة و لا یقال
للناقة
(مُقرَب) کمکرم اسپے که پیوسته نزدیک
خور دارند جهت عزت و برگزیدگی
مُقرَبَة مونث او یفعل ذلك
بالاناث لئلا یقرعها فحل لئیم
و شتر بسته براے سواری ❊
(اِقرَاب) شمشیر در نیام کردن و
شب راندن شتر را براے آمدن
بر آب وقت صبح و نزدیک زائیدن
رسیدن ماده و نزدیک اشتار سیدن
اسپ کره و شتر بچه و نزدیک پری
رسانیدن آوند را و خداوند
شتران قوارب شدن قوم ❊

(تَقْرِیب) در و کین تہیگاه گردیدن و نزدیک گردانیدن یقال قرّبته ای ادنیته و حیّاک الله وقرّبک را گفتن و نیز تقریب نوعے از دویدن اسپ کمتر از حضر و آن ہم برداشتن ہر دو دست و ہم نہادن آنرا +
(مُقَارِب) بکسر الرا ہر چیز میانه در جید و ہیچکاره یقال شیءٌ مُقَارِبٌ و دینٌ مُقَارِبٌ ای متوسط متاعٌ مُقَارَب بفتح الرا نه جید نه ردی +
(مُقَارَبَة) کام نزدیک گذاشتن و پاے برداشتن جہت کائیدن +
قِرَاب بالکسر مشدد باکسے بفریب سخن نرم و شیرین گفتن و آہنگ نمودن بسوے چیزے یقال قاربته فی البیع و میانه راه رفتن یقال قارب فی الامر اے ترک الغلو وقصد السداد
(تَقَرَّب) بِه تَقَرُّبًا و تِقِرَّابًا) بکسرتین و شد الرا نزدیکی جست بدان وکذا تقرّب الی الله تعالی بشیء یعنے نزدیکی جست بخداے بوسیلۂ آنچیز +
و نیز تقرّب دست بر تہیگاه نہادن و شتابی کردن یقال تقرّب یا رجل ای اعجل
(مُتَقَارِب) بکسر الراے بحرے است از بحور عروض و در ان ہشت فعولن بیت تام شود و دیگر فعولن فعولن فعل بسکون دو بار مصرعه لقرب اوتاده من اسبابه
(تَقَارُب) یکدیگر نزدیک گردیدن و کم گردیدن شتران و گذشتن آن و نزدیک رسیدگی رسیدن گشت +
ومنه اذا تقارب الزمان لم تکد رؤیا المؤمن تکذب مراد از ان آخر روزگار است و نزدیکی قیامت لان الشیء اذا قل تقاصرت اطرافه والمراد استواء اللیل والنهار و یزعم العابرون ان اصدق الازمان لوقوع العبارة وقت انفتاق الانوار و وقت ادراک الثمار و حینئذ یستوی اللیل و النهار والمراد زمن خروج المهدی علیه و علی آبائه الکرام اکرم التحیة وافضل السلام حین تکون السنة کالشهر والشهر کالجمعة والجمعة کالیوم والیوم کالساعة یستقصر لاستلذاذه -
(اِقْتِرَاب) بہمدیگر نزدیک شدن +

ق رب ت (قَرَبُوْت السرج) کلازون کوهه زین +

ق رب ج (قُرْبُج) بجندب دکان میفروش +

ق رب ز (قُرْبُز) کقنفذ زیرک و حیله ساز معرب گریز +

ق رب س (قَرَبُوْس) کلازون کوهه زین ولا یسکن الا فی الضرورة وهما قربوسان قرابیس جمع +

ق رب ش (قرلبشوش) کعصفور طرخت خانه +

ق رب ض (قُرُنْبُضَة) بالضم و فتح الرا والبا و بینهما النون زن کوتاه بالا +

ق رب ع (رجل قِرْنْبَاع) کسر طراط بکسرتین ترنجیده رفت دا (قِرِنْبَاع) در ترنجیدن از سرما،

ق رب ق (قُرْبَق) بکسر شدوده تره فروش یا دکان میفروش نام بعوق فی قول قحفان العنبردع، ما شربت بعد طوی القریق

ق رت (قَرَت) محرکه برف و آب منجمد +
(قَرِیت) کامیر آب فسرده +
(قُرَات) کغراب رود بارے است میان تہامه و شام
(قَارِت) آنکه ہرچه بیابد بگیرد و مشک نیکوتر نیز بوے سبک سنگ
(قَرَتَان) محرکه موضعیست +
(قَارُوْت) قلعه است +
(قَرْتَا) محرکه مقصور اشهریست بفلسطین +
(ن س) قَرَتَ الدم قُرُوْتًا به یکدیگر خشک گردید خون یا سبز شد زیر پوست از آسیب ضرب و فرو مرد خون در زخم و از ضرب نیز آید +
(س) قَرِتَ قَرَتًا محرکه برگردید رنگ رخ از اندوه یا خشم +
(مُقْتَرِت) بکسر الرا آنکه ہرچه بیابد بگیرد +

ق رت ب (قُرْتُب) کقنفذ دے است زبید +
(مُقَرْتَب) بکسر بد مرد بد غذا +

ق رث (قَرْث) بالفتح کوزه کوچک +
(قِرِّیْث) کسکیت نوعے از ماہی لغة فی الجریث +
(نخل قَرِیْثَا و بالمد ...) و بعیر نوعی از خرماے شیرین خوش مزه تمر و بسر قریثاء کذلک و بقصر نخل و تمر و بسر قرا ثاء مثله-

(س) قَرِثَ قَرَثاً رنج دیده در کار و قرزید وقَرَثَهُ الأَمْرُ دشوار شد بروے کار و در مشقت انداخت +

ق ر ش ع

(قَرْشَع) کجعفر زن بے باک کم شرم گول و شتر مرغ و شیر بیشه و جانورکے است دریائی غلانی و مرد ناکس و زن ریکسو چشم سرمه کشیده و پیراهن یا چادر یا شکوفه پوشیده و پشم زیر ستور و معرفة مردے بود از تغلب سپس آن از اوس وکان من اشد الناس سوالا فقیل هُوَ اسأل من قرشع و نیز قَرْشَع تابعی است صحی وام قَرْشَع صحابیه است +

(قَرْشَعَه) بالفتح پشم زیر پا ستوران ویقال هو قرشعه - مال یعنی نیکو سیاست کننده شتران او هو قبرشع کزبرجد +

(تَقَرْشَعَ القَوْمُ وعَلَيْهِ) فراهم آمدند (وتَقَرْشَعَتِ الضانة) برافراشته موے شد بز را

ق ر ش ل

(قَرْشَل) کجعفر مرد میانه تن کوتاه بالا قَرْشَلَة مونث وخیک کوچک

ق ر ح

(قَرْح) بالفتح ریش ترجمة یکے قُرُوح جمع بالفتح اثر گزیده لی سلاح است و بالضم الم آن و نیز قرح بالفتح ا... نیه که براندام برآید هرگاه روسے لبشادکشده دنبا رش پیدا کن. شتر نزدیه کان را بخشد و لاک سازد وذو القرح لقب کوب بن جفاجة که بر بدن اثرے زخم کاری داشت

وذو القُرُوح لقب امرأ القیس لان قیصر السر قمیصا مسموما فتقرح جسده فمات -

(قُرْح) بالضم اول آب که برآید از چاه اول هر چیزے و آغاز آن و سه شب از هر ماه و نام وادی وقرح الربیع اول بهار قرحه الشتاء بالتا مثلث و نیز قَرْحَة سپیدی در روے اسپ کم از غره +

(قَرِح) الکتف آبله رسیده +

(اَقْرَح) بضم را موضعے است +

(قَارِح) کصاحب ستور تمام دندان وهو من ذی الحافر بمنزلة البازل من الابل یقال جمل قارح وناقة قَارِحٌ وَقَارِحَةٌ ایضًا قوارح وقُرَّح رکع جمع مَقَارِيح مثله شذ وذًا و نیز قَارِح دندان تمام سالگی ستور و شیر بیشه و کمان دور انداز و ناقه که حمل آن پیدا و نمایان شده باشد +

(قَرَاح) کسحاب آب صافی پاکیزه بے آمیختگی چیزے و آب شیرین و سرد و خالص و بے آمیغ از هر چیزے و زمین بے آب و گیاه اقرحة جمع یا زمینیکه خاص براے زراعت وغرس اشجار باشد و بس نیز قَرَاح چهار محال است در بغداد +

(قُرَّاح) کغراب ساحل دریاے (قَطِيف) است و دے است

(قَرِيح) کامیر خسته و ریش کرده +

(قَرْحَى) کقتلى جمع و خالص و بے آمیغ از هر چیزے و نیز قَرِيح اول ابرے که پیدا و نمایان گردد

(وقَرِيحُ السَّحَاب) - آب آن ابر و قَرِيحُ بن المنخل در نسب سامه بن لوی است +

(قَرِيحَة) کسفینه اول آبے که از چاه برآید و اول هر چیزے و طبیعت مردم +

(قُرْحَان) نام دو اسپ ماده ورَوْضَةُ قُرْحَاء مرغزار یا شکوفهاے سپید +

(قُرَيْحَاء) مصغر ا ممدود استخوانیست در بطن که بسبر مردم ماند و نیز قریحاء شتر که در رفتن سنگریزها بردارد +

(قُرْحَيَاء) بالفتح ممدود اموضعے است +

(قُرْحِيَا) بالکسر ممدود ازمین که خاص براے زراعت ونشاندن درختها باشد +

(قِرْوَاح) بالکسر ماده شتر دراز پا و خرما بن جنبه بالا تا بان همواره قَرَاوِيح جمع قال الاصمعي قلت لاعرابي ما القرواح قال التي كانها تمشي على ارماح و شترے که چون با شتران کلان سال باشد آب نخورد و با شتران زیره آب خورد. و زمین کشاده و آفتاب روید و زمینے که خاص براے زراعت ونشاندن اشجار باشد قِرْيَاح بالیا مثله (قُرَاحِيّ) بالضم مشدد الیا آنکه بود و باش قریه لازم گرفته باشد و گاہے بسوے بادیه نرود و یقال انت قراحي من الامصار یعنی تو خاص و بیرون بستی از کار و نیز قُرَاحِيّ آنکه گاہے با سبازان در رزمگاه حاضر نشده

(ذو القَرَحَی) بالفتح مقصور موضعے است بوادی قری +
(قُرْحَان) بالضم نوعے از سمارُوغ قُرْحَانَة یکے یا اَقْرَح و قُرْحَان بجمع ،، و نیز قُرْحَان شتر آبله ریزه نارسیده و خارش نادیده و کودکے که او را ہنوز جدری بر نیامده باشد واحد و تثنیه و جمع درو یکسانست و مرد آبله ریزه رسیده از لغات اضداد است ،، و قد یؤنث و فی حدیث عمر رضی الله عنه قرحانون لغیة یعنی جمع قُرْحَان لغت ردی است و فی الحدیث ان اصحاب النبی صلی الله علیه و سلم قدموا المدینة و هم قُرْحَان ای لم یکن اصابهم قبل ذلک داء و انت قُرْحَانٌ من الامر ای خارج و آنکه کاسے کار زا نکرده و بالا و را آن در رزمگاه حاضر نشده +
(قَرْحَان) لشکران شیر بیشه ،،
(قُرَاحِیَّان) بالضم ہر دو تہیگاه
(مَقْرُوح) ریش بر آمده آبله رسیده و طریق مَقْرُوح راه نیک یا سپرده
(ف) قَرَحَ قَرْحًا بالفتح خسته کرد و ریش نمود و قَرَحَ بِئرًا در جاے بے آب چاه کند ،، و نیز قَرَحَ بحق پیش آمدن یقال قَرَحَهُ بِالحَقّ اذا استقبله به -
(س) قَرِحَ جِلْدُهُ قَرَحًا بالتحریک ریش بر آمد پوست او را ،، و نیز قَرِحَ سلامتی از جراحت و ریش
(ف س) قَرَحَ الفَرَسُ قُرُوحًا و قَرَحًا بحرکة تمام دندان شد اسپ و انما ینتهی اسنانه فی خمس سنین لانه فی السنة الاولی حولی ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم قارح او القروح انتهاء سنه او وقوع السن التی تلی الرباعیة
(ف ن) قَرَحَتِ الناقة قُرُوحًا پیدا و نمایان شد او را بار ،،
(اقرح القوم) خداوند شتر ان آبله زده شدند یا اَقْرَحَهُ الله آبله زده گردانید او را خداے ،،
(اِقْرِحَّاح) بکسرتین یا طرب شدن .... که دہن از آبله ریزه بر آورده شد و دندان ... لقحها را فرو هشته دارد ،،
(قَرَحَهُ بالحق تقریحًا) پیش آمد او را بحق +
(قَارَحَهُ مُقَارَحَةً و قِرَاحًا) روبرو شد و مقابله نمود آنرا لقیته مُقَارَحَةً ای مُوَاجَهَةً -
(اِقْتِرَاح) در وقت و بے اندیشه گفتن و از خود بر آوردن و نو پیدا کردن چیزے را بے آنکه آنرا از کسے شنیده باشد و برگزیدن چیزے را و اختیار کردن و بتحکم از کسے چیزے را خواستن و بعیدی بعلی و سوار شدن شترے را که ہنوز بر وے سوار نشده باشد و در جاے بے آب چاه کندن و تمام دندان شدن ستور ،،
(تَقَرَّحَ لَهُ) آماده شد براے او

ق ر د (قَرْد) بالفتح کردن معرب است و کوتاه بالا ،،
(قِرْد) بالکسر بوزنه ج اَقْرَاد و قُرُود بالضم و قِرَدَ و قِرَدَة کعنب و کعنبة و قِرَدَة کقرصة جمع قِرَدَة مؤنث قِرَدَ کعنب جمع و قِرْد بن معویه ہذلی است منه المثل ازنی من قِرْد یعنی زانی تر از قرد و لان القرد ازنی الحیوان و زعموا زنی قِرْد فی الجاهلیة فرجمته القرود +
(قُرْد) بالضم کنه ،،
(قَرَد) بحرکة پشم بر ہم خفسیده و بند شده بر ستور یا بہترین پشم گوسپند و شتر و شاخ خرماے برگ دور کرده و چیزے است پیچیده برگیاه طرثوث شبیه .... زده یا پاره مانند ریزه زنده یک ابر و گرد .... و در زبان و ذو قَرَد موضعے است نزدیک مدینه اغار و به علی لقاح رسول الله صلی الله علیه و سلم فغزاهم
(قَرَدَة) بالتا یک شاخ خرما برگ دور کرده و پاره از پشم و منه المثل عثرت علی الغزل باخرة فلم تترک بنجد قَرَدَة در شخصے گویند که بگذارد حاجت را وقت امکان و چون فوت شود طلب کند + اصله ان تترک المرءة الغزل و هی تجد ما تغزل حتی اذا فاتها تتبعت القرد فی القمامات +
(قُرْدِیَّة) بحرکة مشددة الیا آبے است میان حاجر و معدن نقره +
(قِرَد) کلکفت ابر و بر ہم آمده بر ہم نشسته و فرس قَرِدُ الخصیل اسپ استوار پے و گوشت ران و بازو و بعیر قرد شتر بسیار کہنه
(قرد) کزفر جاے است
(قَرُود) کصبور شتر که از کہنه و در کردن نرمد و آرام گیرد +

(قُرَاد) کغراب سرپستان و سر سوراخ زه است وکنه قِرْدان بالکسر جمع وقُرَاد بن صالح وقُرَاد بن قروان وپسرانش محمد وعبد الله محدثان اند ونیز اُمّ قِرْدان جاے میان رگها وسم ستور ✤

(قُرْدی) کسکری دهے است بجزیره ✤

(قُرَّاد) کشداد نگاهدارنده کپی

(قَرْدَد) کجعفر زمین درشت بلند وقَرَادِد وقَرَادِید جمع واعلاے پشت بختی وتیزی سر او روے وکوهے است وانما ظهر لانه ملحق والملحق لا یُدغم ✤

(قُرْدُودَة) کعصفوره زمین درشت بلند قُرْدُود بدون التا مثله و موضعے است وقردودة الظهر تیغه پشت وبلندی آن ✤

(قَرْدَبَة) بالکسر والیا این الداین درشتی سخن وخط میان پشت وآنچه ورا نهاے جلد باشد از خرما وسه مره سرکره ✤

(ض) قَرَدَ الرَّجُلُ قَرْدًا بالفتح فراهم آورد وزید دقَرَدَ فِی السِّقَاء گرد کرد درمشک روغن باشیر را ✤

(س) قَرِدَ الشَّعرُ قَرَدًا محرکة پیچان گردید موے وقَرِدَ الاَدِیمُ بسیار کنه گردید پوست وقَرِدَ الرَّجُلُ درماند بسخن شد وقَرِدَ اَسْنَانُهُ خز گشت دندانش وقَرِدَ العِلْکُ بمزه گردید ✤ نیز قَرَد بهم چسپیدن پشم ✤

(اِقْرَاد) درماندن در سخن و خاموش بودن وآرمیدن وخوار گردیدن وخود را پارسا وا نمودن ومرده گردانیدن خویشتن را ✤

(تَقَرُّد) خاموش گردیدن جهت عجز وکنه دور کردن اصله ان الرجل اذا اراد ان یأخذ البعیر الصعب قَرَّدَهُ اولا حتی یلین ثم اخذه وخوارد رام گردیدن شتر وخوار گردانیدن وفروتنی کردن وفریفتن ✤

(مُتَقَرِّد) بکسر الرا ابر پاره خرد وریزه که نقیده ابر جدا باشد ✤

(تَقَرُّم) پیچان گردیدن موے وبرهم شستن وکند شدن پشم ✤

ق ر د ح (قُرْدُح) بالضم نوعی از چادر ودیبج وکپی فربه وبزرگ

(قُرْدُحَة) مهره گلو مانا بجوز که در گلوے کودک مراهق برآید ✤

(مُقَرْدَح) بفتح وال اپسے که بعد است وهم آید درمیدان رهان ✤

(قَرْدَحَة) بلغت برخود ثابت کردن چیزے را یقال قردح الرجل اذا اقرّ بما یطلب منه ورام وخوار شدن ✤

(قُرْدُوح) کعصفور کپی وفرزک بزرگ ✤

(قُرْدُوحَة) بالتا مهره گلو که در گلوے کودکان مراهق برآید ✤

(مُقْرَنْدِح) مرد آماده شر وفساد

(اِقْرِنْدَاح) گناه جستن برکسے یقال اِقْرَنْدَحَ له اذا اجتنی علیه

ق ر د ح م (قَرْدَحْمَة) کجرعة وبفتح متفرق وپریشان یقال ذهبوا بِقَرْدَحْمَة وکذا ذهبوا القِرْدَحْمَةَ وذهبوا شَعَالِیل بقِرْدَحْمَة ای تفرقوا ویقال صرحت بقردحمة یعنی واضح وآشکارا گردید فتنه بعد التباس

ق ر د س (قَرْدَسَة) درشتی وسختی واستوار گردانیدن وخواندن سگ بچه را ✤

(قُرْدُوس) ابن حارث بن مالک بن فهم بن غنم بن قُرْدُوس کعصفور پدر قبیله است از ازد یا از قیس از آن قبیله است هشام بن حسان قردوسی محدث که از برگزیده ترین تبع تابعیان یا او مولاے ایشان است وسعد قُرْدُوسی قاتل قتیبه بن مسلم ✤

(دَرْبُ القَرَادِیس) سرکوچه است ببصره ✤

ق ر د ع (قَرْدَعَة) کدحرجة خواری ✤

(قِرْدِع) کزبرج سپس شتر و ماکیان قردع کدرهم مثله ✤

(قِرْدَعَة) کزبرجة گردن یقال اخذ بِقِرْدَعَةِ فُلَانٍ ✤

(قُرْدُوع) کعصفور سوراخچه ✤ کوه (قُرْدُوعَة) بالتا گوشه شکاف

ق ر د م (قَرْدَم) کجعفر درمانده

(قُرْدُمَانی) بالضم منسوبا قباے آگنده بجنگ جهت جنگ معرب کبرپا سازی است که اکاسره در خزائن ذخیره ساختندے وزره سطبر شبیه جامه کرده وانی یا زره خود یا خود ویلوره ✤

(قَرَدْمَانَا) بالفتح مقصور گیاهی شبیه بابونه متفرق شاخ کم برگ که گرویانامندش یا گرویای بری است معرب قَرَدَامُون لغت یونانی است یا رومی ٭

ق ر ذ ح (مُقْرَنْذِح) مرد آماده شر و فساد ٭
(اُقْرُنْذَح لِيْ اِقْرِنْذَاحًا) بازخوارند مرا بگناهی که نکردم ٭

ق ر ذ ح م (صَرَخْتَ بِقَرْذَحْمَة) بالفتح و بکسر مثل يضرب في الشكة ومنح بعد الباسك لغة في قِرْدَحْمَة ٭

ق ر ذ ع (قَرْذَع) بجعفر زن نادان کول ٭

ق ر ر (قَرّ) بالفتح بنشستن است مرد ازراه و روج و چوزه ماکیان و موضعی است و يَوْمُ قَرّ بالفتح روز سرد يَوْمُ القَرّ روز یازدهم ذوالحجه که حاجیان دران روز بمنا آرام و قرار گیرند وقَرَّةُ الثَّوْبِ شکن جامه (لَيْلَةٌ قَرَّةٌ) بالتا شب خنک ٭
(قَرَّتَان) بالفتح مثنی بامداد و شبانگاه
(قِرَّة) بالکسر سرما و خنکی سرما ٭ يقال لِشِدَّةِ العطش حِرَّةٌ على قِرَّةٍ و يقال ذهبت قِرَّتُهَا اي الوقت الذي ياتي فيه المرض والهاء للعلة ٭
(قُرّ) بالضم سرما یا سرمای زمستان خاصة و آرام جای و يقال عند المصيبة الشديدة وقعت بِقُرٍّ اي صارت في قرارها ٭
(قُرَّة) بالضم آنچه در بن دیگ چفسیده باشد از شوربا و مانند آن

ریزها و جزآن قُرُرَة بضمتين و کهنزة مثلی و غوک و بثلث دو ری است نزدیک قادسیه و یک دفعه يقال دهمت الناقة ببولها قَرَّةً یعنی یک دفعه کمیز انداخت و قُرَّةُ العَيْن خنکی آبی و نیز قُرَّةُ لعين آنچه بدان خنکی چشم دست دهد ٭ نام مردی
(قُرِّيَّة) بجرية چینه دان مرغان و لقب جماعت و دختر جشم مادر ایوب بن زید فصیح و نام مردی ٭
(قَرَرَة) محرکة آبی که در دیگ ریزند پس طعام تا دیگ نسوزد ٭
(قُرَد) کصرد آشامه ٭
(عَيْنٌ قَرِيرَةٌ) کسفينة چشم خنک کرده و رَجُلٌ قَرِيرُ العَيْن مرد خنک چشم
(قُرَيْس) کزبیر از اعلام است ٭
(قَرَار) کسحاب آرامگاه و زمین پست هموار و گوسپند یا میش دگوسپند ریزه خاصة قرارة بالتاء مثل في الكل ومعرفة قبیله است در یمن و جایی بروم و از اعلام است ٭ و نیز قرارة مرد پست قامت و زمین هموار گرد ٭
(قَرَارِيّ) بالفتح و شد الیا درزی و نامی زن و مرد شهرباش که از کسی احسان نخواهد یا هر پیشه ور ٭
(قِرَار) ککتاب از نامهای عرب است ٭
(قُرَار) کغراب موضعی است
(قُرَارَة) بالضم شوربا یا ریزهای دیگ افزار و مانند آن که در تک دیگ بماند یا بچسپد
(قُوَارَة) بخرزة آبی که مرد یک

ریزند بعد از طعام تا دیگ نسوزد ٭
(قَرُود) کصبور آب خنک
(قَرُودَة) بالتا خرد و خوار
(قَرُودِي) منسوبا اسپ درازجثه دراز دست و پای و موضعی میان حاجر و افتره ٭
(قَرُودَة) بالضم آنچه در زنگ دیگ چفسیده باشد از طعام و توابل ریزه و جزآن و آب سرد که در دیگ ریزند
(يَوْمٌ قَارٌّ) روز خنک لَيْلَةٌ قَارَّةٌ وعَيْنٌ قَارَّةٌ بالتا کذالک ٭
(قُرَّى) بالضم مقصور آسختی که پس پرهیز کردن ازان واقع شود و موضع است یا رود باری ٭
(قُرَّان) کعثمان منوعة نام مردی و وادی است میان مکه و مدینه و هیت در یمامه و جایی نزدیک مکه بمرالظهران و قصبه است بذربیجان ٭
(قَارُورَة) سیابه چشم و آنچه دران مانند آن باشد عموما یا شیشه خصوصا قواریر جمع و قوله تعالى قَوَارِيرَ مِنْ فِضَّةٍ اي من زجاج في بياض الفضة وصفاء الزجاج ـ
(قُرُورَاء) گلولای ...
(قَرْقَر) بجعفر پشت زمین هموار پست نابان لغزان و هشتش زنان ناحیهای سواد شهر ٭
(قَرْقَرَة) کدحرجة نوعی از خنده و بانگ کردن کبوتر و شتر و شکم و زمین پست نرم و لقب بازل نعمان بن منذر و ظاهر روی و آنچه هویدا و نمایان باشد از محاسن او و بمعنی قراره دیگ ٭

(قُرقُرٌ) کلمهٔ نرم مردے +
(قُرقُوُدٌ) کعصفور کشتی دراز یا بزرگ
(قَراقِرٌ) کعلابط سابق خوش آواز
(قُراقِرٌ) کعلابط سابق خوش آواز
(قُراقِرِیٌّ) همو باشد واسپ عامر بن قیس وسیف بن عامر بن یزید کنعانی واسپ اشجع بن ریث بن غطفان و موضعے است میان کوفه وواسط و موضعے بسماوه و زمین فراخی است بدینا
(قُراقِرَةٌ) بالتاء زن بسیار سخن و ریه مانند یکه شتر وقت مستی از دهن بر آرد و آبے است بنجد +
(قُراقِرِیٌّ) بضم القافین مشدده الیاء خوش آواز و موضعیست
(قَرقَارٌ) بالفتح بانگ شتر و کبوتر اسم است قرقره را ونوعے از آوند وقرقار الهدیر شتر خوش آواز + ونیز قرقار مبنیة علی الکسر یعنی آواز کن وهی معدولة عن قرقرای صوت. لایجیٔ من الرباعی معدولا غیر هذین اللفظین وهما قرقار وعرعار
(قَرقارَةٌ) بالتاء ریه مانند که شتر وقت مستی از دهن بر آرد +
(قَرقَرَی) بالفتح مقصور نام جاے
(قَرقَرِیرٌ) کزنجبیل آواز کبوتر +
(قِرقِرِّیٌّ) بالکسر وتشدید الراء الثانیه وتخفف الیاء پشت +
(مَقَرٌّ) محرکة موضعے است ومقرّ الرّحم بستن زهدان وقرارگاه حمل
(مَقَرَّةٌ) بالتاء حوض خورد وسبوے خرد ولغة یمانیه +
(مَقرُورٌ) خنک وسرما رسیده ونیز یوم مقرود روز سرد

(ت) قُرَّ الرَّجُلُ مجهولا سرما زده گردید مرد وقَرَّ القِدرَ آب سرد ریخت در دیگ یا جوشش آن فرو نشنید یا دیگ نسوزد +
(ض) قَرَّتِ الاِبِلُ قَرّاً بالفتح نخست آب خورد وسیراب نشد. وقَرَّتِ الحَیَّةُ قَرِیراً کامیر بانگ کرد ار وقَرَّتِ الدَّجاجَةُ قَرّاً بالفتح باز ایستاد از بانگ وقطع کرد آواز را وقَرَّ الکَلامَ فی اُذُنِهِ سخن را در گوش وے ریخت یا آن را باز نمود میان نمود وقَرَّ عَلَیهِ الماءَ آب سرد ریخت بروی ویقال حرّة تحت قرّة لما یصنع بها یعنی بازمیگردانند بوسه دهنده وخواهش دیگر دارنده را +
(ض س) قَرَّ بِالمَکانِ قَراراً کسحاب وقُرُوراً بالضم وقَرّاً بالفتح وتَقِرَّةً بالفتح التاء وکسر القاف ثبات وقرار ورزیدن وآرمید. قَرَّت عَینُهُ قُرَّةً ویضم وقُرُوراً بالضم خنک گردید وکذا القرّ الیوم ودرین معنی از نصر نیز آید وسیری شد گریه او یا دید آنچه آرزوے آن داشت. قَرَّ قَراراً بالفتح وقُرُوراً آرمید وقوله تعالی وقَرنَ فی بیوتکن بفتح القاف من القرار کان یرید اقررن فحذف الراء الاولی للتخفیف وبلقی فتحها علی القاف فیستغنی عن الالف بحرکة ما بعدها وبکسر القاف من الوقار من وقر یقر ویحتمل ان یکون بالکسر ایضا من اقرار من قر یقر اقررن کما قرئ وظلتم تفکهون بالفتح والکسر

هو من شواد التخفیف +
(ناقَةٌ مُقِرٌّ) بالضم وکسر القاف شتر ماده که آب کشن در زهدان وارد
(اَقَرَّهُ فِیهِ وعَلَیهِ) ثابت کرد او را دران واَقَرَّ اللهُ عَینَهُ وبِعَینِهِ خنک گرداند خداے چشم او را یعنی اشک او را واشک خنک دلیل شادیست واشک گرم دلیل غم ویقال اقر الله عینه ای اعطاه حتی تقر فلا تطمح الی من هو فوقه ونیز
اِقرارٌ سرد رسانیدن وخنک گردانیدن یقال اقره الله فهو مقرور کانه بنی علی قر ولا یقال قره وبسر ما در آمدن وبگفت بر خود ثابت کردن چیزی را وآرام وقرار دادن وبر پاے داشتن وبه قرار آوردن کار را یقال اقررت هذا الامر نصرا داره و
تَقِرَّةٌ ثابت شدن حمل + ته
(تَقرِیرٌ) بقرار آوردن یقال قرره علیه وبقرار بردن یقال قررت عنده الخبر حتی استقر وقرار وثبات دادن +
(مُقارَّةٌ) باهم آرام گرفتن منه قول ابن مسعود قارّوا الصلوة وهو من القرار لا من الوقار
(تَقَرُّرٌ) بر پاے خود کمیز انداختن شتر وسطبر گردیدن کمیز از خوردن علف خشک
(تَقارٌّ) قرار وثبات ورزیدن وآرمیدن +
(اِقتِرارٌ) جاے گرفتن آب کشن در زهدان ماده وآرام گرفتن وجستن باقیمانده علف ریعان وادی وسیر شدن وفربه گردیدن ستور

یا عام است و نهایت رسیدن نبرد و نان خورش ساختن به قراره و گرفتن قراره از زین دیگ و بآب خنک غسل آوردن +

(استقرار) آرمیدن و قرار و ثبات ورزیدن بجاے و جای گرفتن

ق ر ز (قرز) بالفتح لپشته و مشت سطبر + و نیز قرز - اطراف انگشتان خاک بر کوفتن و شکنجیدن بانگشتان +

(قُرز) بالضم - دمن وان رشتیه روغن حجام +

(قرزة) بالتا ایک مشت از هر چیزے

ق ر ز ح (قرزح) کقنفذ درختے است و اپسے و پوشش مرزنانرا

(قرزحتر) بالتا ارزن لبت قد و خرد و نوار و تره است و نوعے از درخت خرد و ریزه

ق ر ز ح ل (قرزحلة) بجر دجاجة چوبے است باندازه یک گز شبیه چوبدستی و زن لیست بالا و خرزمن خرز العبیان و العراز

ق ر ز ل (قرزل) کقنفذ ناکس فرومایه و موے سرکه زنان بطرز قنزعه گرداگرد سر دست سازند و قید و مرد و درشت ولطیف گردادام و اسپ خدایفه بن بدر و اسپ طفیل بن مالک

(قرزلت المرأة قرزلة) نوک ساخت زن موے را بالاے سر

ق ر ز د م (قرزدم) کعصفور کننده معنده و وزان و کالبد کفش گران یا تخته آهنها که بران کفش را اندازه نمانید +

(قرزام) کقرطاس شاعر خسیس طبیعت

(مقرزم) کمسرہ خوار و خرد و فرومایه

(قرزمة) شعر بیکاره گفتن یقال هو یقرزم شعره اے یجیء به ردیا -

ق ر س (قرس) بالفتح سرماے سخت و سرد و سرد تر و پشک سطبر +

(قرس) بالکسر لپشته خورد و ریزه

(قرس) محرکة لبسته و فسرده آب و دران +

(قریس) کامیر سرماے سخت و فسرده و ریزه از هر چیزے فارس مثله فی الکل و سمک قریس ماهی پخته مباغ و دران کرده بگذارند چندانکه فسرده و بسته شود +

(القراس) کسحاب کوهها سخت خنک سرد یا چند لپشته سست در اطراف سرات و ایکه قراس نام دو کوه است در یمن +

(قراس) ککتاب نام پسر سالم غنوی شاعر +

(قراسیة) بالضم و تخفیف الیاء شتر شگرف استوار اندام +

(قودس) بالضم و کسرالرا شهرستانی است ویران بسرا و حلب +

(قرقس) کزبرج لپشه ریزه

(قرقوس) بالضم بیابان فراخ رض س) قرس الماء قرسا بالفتح فسرد آب و قرس البرد سخت گردید

(قرقسة) سگ را خواندن سته لبا

(اقتراس) خنک گردن و آب فسرانیدن

(تقریس) خنک ساختن و آب فسرانیدن +

ق ر ش (قرش) بالفتح ماهی است که بر ماهیان چیره باشد و بجور رو

(قریش) کامیر شتر استوار و توانا

(قریش) قبیله است و پدر قبیله نضر بن کنانه بود و ضمن اراد به القبیلة لم یصرفه و من اراد به الحي یصرفه و انما سمیت قریش قریشا لتجمعهم الی الحرم او لانهم کانوا یتقرشون البیاعات فیبتاعونها او لان النضر بن کنانة اجتمع فی ثوبه یوما فقالوا تقرش او لانه جاء الی قومه فقالوا کانه جمل قریش ا و لان قصیا کان یقال له القرشی او لانهم کانوا یفتشون الحاج فیسدون خلتها او سمیت بمصغر القرش وهو حوت یاکل الحیتان ولا یوکل ویعلوها ولا یعلی فیه کما قال الشاعر و قریش هی التی تسکن البحر بها سمیت قریش قریشا سلطت بالعلو فی لجة البحر علی ساکن البحور جیوشا تاکل الغث و السمین ولا تترک فیها لذی الجناحین ریشا هکذا فی الکتاب حي قریش یاکلون البلاد اکلا کمیشا ولهم آخر الزمان نبي یکثر القتل فیهم والخموشا یملا الارض خیلة و رجالا یحشرون المطی حشرا کمیشا او سمیت بقریش بن مخلد بن غالب بن فهر و کان صاحب عیرهم فکانوا یقولون قد مت عیر قریش و خرجت عیر قریش والنسبة قریشي و قرشي بالیاء و بغیر الیاء و کل من کان من ولد النضر فهو قرشي دون ولد کنانة و من فوقهم - نهر قریش

جوے است بواسط و آیو قرَیش
وبیے وران +
(قُرَیشیَّة) بالضم منسوبه بدیے است بجزیره بزرگ عمرکه ... وه سیب نیکو وخوب میشود +
(قَارِشَة) شکستگی سر شبیه بمنقله
(قَرَوّش) کجردل آنچه از نیجا وازانجا فراهم آورده شود
(قِرواش) کقرطاس آنکه ... بمیانی ... و بزرگ سر و قرواش بن حوط ضبّی و شریح بن قرواش ... شاعران اند
(رِمَاحٌ قَوَاش) نیزها بیکدیگر راه و ... +
(ن ض) (قَرَشَه قَرْشاً) بالفتح بریدن آن ... گرد از نیجا وآنجا و فراهم آورد بعضی آنرا بسوے بعضی - و قَرَشُوا بالرماح بنیزه جنگ کردند +
(اِقْرَاش) غیبت کردن و سخن چینی نمودن یقال اَقْرَشَ بہ سعی بہا
(وَقَعَ فِیْہِ) ... زخم استخوانرا بے ریزه کردن +
(مُقَرِّشَة) ... خشک سال ... جہت کہ مردم را ... فراہم آید
(تَقَرُّش) برآغالانیدن ... آزمند گردانیدن و ... گزیدن
(مُقَارِش) ... مرد ...
(تَقَرُّش) فراہم آمدن و پاک شدن ... گرفتن چیز را ... +
(تَقَارُش) باہم پیوستن نیزہا در معرکہ یقال تَقَارَشَتِ الرِّمَاحُ اذا تَدَاخَلَتْ فِی الْحَرْبِ +

(اِقْتِرَاش) باہم بنیزہا کارزار نمودن
ق ر ش ب (قِرْشَبّ) بالکسر وفتح الشین وتشدید الموحدة مرد سال خورده بد حال بسیار خوار و شکرف اندام فربه ... و از و شیر بیشه و ... شکم قراشیب جمع +
ق ر ش ح (قَرْشَحَة) پے بہم ترتیب جستن یقال قرشح فلان اذا وثب وثبا متقاربا +
ق ر ش ع (قِرْشِع) کزبرج گرمی ... در سینه وگلو محسوس گردد ... و چیزی ... سپیدی ... از اندام مردم برآید +
(مُقْرَنْشِع) ... شاد ... مستبشر و مرد آماده بدی +
(اِقْرِنْشَاع) خورسند گردیدن و ... سر بر داشتن و سر جنبانیدن و شادمانی نمودن +
ق ر ش م (قِرْشَم) کقرشب درشت سخت و توانا و ... سال خورنده +
(قُرْنَشَام) کقرطاس کنه کلان ... قراشم کمفارج ...
(قَرَاشُوم) ... کنه بزرگ ... از درخت گرد ... کنه ...
(قَرَاشِمَة) ...
(قَرَاشِیْم) ... نوعے از گیاه ... است ... بهار ... شاده ... نخستین ... سفید پیدا گردد و سپس کنه شود و قراشمة بالضم والفتح ... +
(قُرَاشِمَاء) بالضم والمد گیاهیست
ق ر ص ب (قَرْصَبَة) بریدن

هرچه باشد +
ق ر ص د (قِرْصِد) کجعفر کنه وآن خوشه که وقت کوفتن باقی ماند
ق ر ص ع (قِرْصَع) کجعفر ... در یمن ... المثل الأم من قرصع ... ابن القصیر ... القصیر المعجر ... قرصعت المرأة فی بیت ... نشست و در ماند در خانه و ... قَرْصَعَة ... شدن و ... گردیدن ... خوردن ... نوشتن کتاب را ... رفتن زن در راه +
(اِقْرَنْصَاع) ... شدن ...
ق ر ص ع ن (قَرْصَعَنَة) بالفتح گیاهیست ... ابراهیم نیز نامند ... سبط ... السوسن ... علی الابواب لمنع الذباب ... ورق ... الشوك ... + ...
ق ر ص ف (قُرْصُوف) کزنبور قاطع و برنده +
(قِرْصَافَة) بالکسر ... بازیچه است کودکان ... کرد ... زنان ... چنانکه ... کانست
(اَبُو قِرْصَافَة) بند ره بن ... صحابی است و نام زنے مجہولة النسب ... عائشه رضی الله عنها روایت کند وقاضی قرصافة ...
(مُقَرْصِف) ...
ق ر ص ق (قُرْصَق) ... بالفتح ...

بود، گمگشتن، و گزیدن کیک و زدوده بند زبان) از شیر و به انگشت گرفتن و بریدن و چیز گرفتن و [illegible] من شعره

(قرص) بالضم [illegible] قرص ناقه

(قرصة) [illegible] فیها [illegible] قراص و قروص بکسر جمع و ریگ تودها است در زمین غسان و نیز قرص نام خواهر زن [illegible] ابن ابی شمر غسانی

(قریص) کامیر نوعی از خورش

(قراص) کغراب آبی است مر بنی عمرو بن کلاب را

(قارص) شیر زبان گز یا شیر ترش که بر آن شیر تازه دیگر دوشند چند آنکه ترشی آن زائل گردد و منه المثل عدا القارص فحزر لمن جاوز الاخوص

نبات گویند که کالا از حد درگذرد و مرا است شبیه پشه

(قارصة) سخن زبان کار و از زده خوشتر گن [illegible] قوارص جمع

(قراص) کرمان بابونه قراصة یکی و گیاهیست تر بهاری و اسپرک والاحمر قراص سخت سرخ

(تقریص) [illegible] گرشتی

(قریصة) اللقیمة [illegible] [illegible]

(مقراص) بالکسر کارد سر کج

(س) قرص قرصها محرکة پیوسته [illegible] گرد و درب و همیشگی نمود [illegible]

(اقتراص) بسر انگشت گرفتن و شستن چیزی را ومنه الحدیث [illegible] [illegible] عن دم الحیض فقال اقرصیه بماء واغسلیه [illegible]

دیدن کی [illegible] التشدید قطعت

([illegible]) بگسلم تیز کردم [illegible]

(تقریض) پاره پاره کردن [illegible] را [illegible] بلند [illegible] بریدن

ق رص م (قرصمة) گسستن و بریدن

ق رض (قرض) بالفتح و قد یکسر وام و هر چه پیشتر غیر [illegible] شود از نیکی و بدی و [illegible] تشبیه

(قریض) کامیر آنچه از گلو برآید شتر جهت نشخوار و شعر و منه حال الجریض دون القریض

(قراضة) کثمامه ریزهای زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتد

(ابن مقرض) کمحدث جانوری است کشنده الحمام

(مقراض) بالکسر کارد دو کارد هما مقراضان مقاریض جمع

(مقارضة) با کسی انباز شدن و [illegible] جهت [illegible] فروشد و [illegible]

(تقارض) ستودن یکدیگر را و [illegible]

(ض) قرضه قرضا بریدن آنرا وقرض رباطه برد یا نزدیک بمردن رسید و قرض فی سیره بچپ و راست پیچیدن [illegible] و نیز قرض پاداش دادن و وام دادن و بکسر لغة فیه و شعر گفتن و مردن و نزدیک مرگ رسیدن و روی گردانیدن از جایی و کرانه گزیدن از آن و منه قوله تعالی واذا غربت تقرضهم ذات الشمال ای تخلفهم شمالا و تجاوزهم وتقطعهم وتترکهم علی شمالها والقول الاول

[illegible] فرددت [illegible] [illegible] مسؤل قرضتم ذات الیمین [illegible]

(س) قرض فلان بمرد و از چیزی [illegible]

(اقراض) وام دادن و پاداش [illegible] جدا کردن [illegible] از زمین [illegible] ومنه قوله تعالی اقرضوا الله قرضا حسنا

(تقریض) [illegible] کسی را بمدح [illegible]

(مقارضة) پاداش دادن و شرکت تجارت [illegible] بالکسر مثله کانه عقد علی الضرب فی الارض والسعی فیها وقطعها بالسیر [illegible] لیتجر فیه والربح بینهما علی ما یشترطان والوضیعة علی المال

(تقارض) بر یکدیگر شعر خواندن و با یکدیگر [illegible] پیش فرستادن

(اقترض منه) [illegible] وام گرفتن از وی واقترض عرضه غیبت او کرد

(استقراض) وام خواستن

(انقراض) رفتن و درگذشتن [illegible] انقرض القوم اذا درجوا و لم یبق منهم احد

ق رض ی (قرضی) [illegible] درختی است از نوادر [illegible] وحشی شکوفه اش زرد تر از گل اسپرک است [illegible]

ق رض ب (قرضبة) گزیدن آنچه در پرویزن بماند و

بپیه ازند آنرا
(قِرْضَاب) کقرطاس آنکه چیز
خشک خورد و شیر بیشه و دزد و درد
محتاج قَرَاضِبَة - بالفتح جمع +
و تیغ بران که استخوان برد و شمشیر مالک
بن نویره و چیز اندک و حقیر یقال
ما رزأته قِرْضَابًا یعنی نقصان
نکردم چیزیرا و آنکه هرچه بیابد بخورد
و چیزی نگذارد قرضابة بالتاء
و قُرَاضِب کعلابط مثله
(قُرْضُوب) کعصفور شمشیر بران
و دزد و درد و مسکین قَرَاضِبَة
بالفتح جمع و ربما سمّو الفقراء
قرضوبا و هرکه هرچه بیابد بخورد +
(قَرَاضِبَة) کعلابطة موضعی است
(مُقَرْضِب) بکسر الضاد آنکه هرچه
بیابد بخورد +
(قَرْضَبَ اللحم فی البرمة قرضبةً)
گرد کرد آنرا و برید ش و نیز قرضبة
پراگندن و پریشان کردن چیزیرا
از لغات اضداد است و بریدن
و تمام گوشت را خوردن و دریدن
و چیز خشک خوردن +

ق ر ض ف (قُرْضُوف)
کعصفور عصا شبان و مرد بسیار خوار

ق ر ض م (قِرْضِم) کزبرج
پر قبیله است از بهره بن جیان یا
آن بها است +
(قَرَاضِم) بالفتح موضعی است بمدینه
(قَرْضَمَة) بریدن و گرفتن یقال
هو یقرضم کل شیء ای یاخذه

ق ر ط (قِرْط) بالکسر نوعی از
گندنا که کراث المائدة نامندش
(قُرْط) بالضم شعله آتش قِرَاط
بالکسر مثله و نره خرد کودک و پستان و آویزه
اعلای گوش یا گوشواره بناگوش
اقراط و قراط بالکسر و قروط
بالضم و قرطة کقردة جمع و شبذر
که گیاهی است مانا به اسپست مگر
بزرگ از آن و شمشیر عبد الله بن
الحجاج و ذو القُرْطِ الوِشَاحُ
شمشیر خالد بن ولید و لقب سکن بن
معویة بن امیه و نام مردی +
(قَرْطِیَّة) بفتح مشددة الیاء و یعم
نوعی از شتران +
(قرطة) بعثه آویزگی در روش
گوش تکه قرطة کهمزة متلبة +
(قِرَاط) بالکسر گنت بچراغ یا بینی آن
(قُرَیْط) کزبیر اسپست مرکنده را
(قُرُوط) بالضم چند بطن است از
بنی کلاب و هم اخوة قُرْط و قُرَیْط
و قُرَیْبط کقنفذ و امیر و زبیر +
(اَقْرَاط) بالرآویخته در روش
(قِیْرَاط) بالکسر نیم دانگ دوزنش
بحسب بلاد مختلف است بمکه چهار یک
از شش یک دینار است و بعراق
نصف ده یک دینار قَرَارِیط بالکسر
و شدّ الراء مثله و هو اصل القیراط
لان جمعه قراریط فابدل من احد
حرفی تضعیفه یاء کما فی دینار و دنّار
(قُرْطَان) کعثمان دابه و خوگیر
زین یا جل شتر که پالان بر زیر آن
بند قراطاط بالضم و الکسر مثله
فی الکل قراطط جمع +
(قَارِقِیط) دانه تر هندی +
(قَرَارِقِیط) دانه تر هندی +

(قُرْطُبِیط) کزنبیل چیز اندک +
(قُرْطُبِیطَة) بالتاء مثله یقال
ماجاء فلان بقرطبیطة و بلاشیء
(قَیْرُوطِیّ) بالفتح و
شدالیاء الثانیة مرهمی است
و گویند که آن را از روغن گل
سرخ و اکلیل الملک و زعفران
و کافور و موم سازند لغة یونانیة
مستعملة للعرب +
(ن) قَرَطَ الکراث قَرْطًا پاره
پاره نمود گندنا را در دیگ +
(س) قرط التّیس قَرَطًا بحرکة آویزان
در روش گردید تکه +
(جاریة مُقَرَّطَة) کمعظمة دختر با گوشوار
(تَقْرِیط) در دیگ پاره پاره
کردن گندنا را و گوشواره نهادن
بر کسی و لگام دادن اسپ را یا
عنان را بر سرش افکندن و بینی
چراغ پاک کردن یعنی سوختگی پیته را
دور کردن و برانگیختن اسپ را بر
سخت ترین حضر و چیز اندک دادن
یقال قَرَّطَ عَلَیه ای اعطاه
قَلِیلًا -
(تَقَرُّط) باگوشواره شدن +

ق ر ط ب (قَرْطَبَة) بر زمین
بگردن افکندن کسی را یا بر زمین
انداختن و استخوان شتر کشته بریدن
و سخت دویدن و گریختن و خشم گرفتن
(قُرْطُبَة) کقنفذة شهریست بزرگ بمغرب
(قُرَاطِب) کعلابط بسیار برنده
(قُرْطُبَی) بالضم مقصورا شمشیر
و شمشیر خالد بن ولید و سیف ابن
صامت از بنی جشم +

(قِرْطِبّی) بالکسر و شد الموحده مقصورا نوعے از بازی و نوعے از بندکشتی +

(قَرْطَبان) کزعفران مرد بیغیرت و بے رشک و آنکه در حق زن خود غیرت ندارد یا مرد قواد +

ق ر ط س (قِرْطاس) بالکسر نشانه از هر جرم که باشد و شتر گندم و دختر سپید کشیده قامت و نامه هرچه باشد و شتر ماده جوان و چادر مصری + و نیز قِرْطاس مثلثه القاف کاغذ

قَرَطَس بجعفر و درهم مثله + و نیز قرطس بجعفر وهے است بمصر

(قرطاسِیّة) منسوبا سپید بے آمیغ یقال دابة قرطاسیّة

(قَرْطَسة) بنشانه رسیدن و رسانیدن یقال رمی فقرطس

تقرطس مردن و ہلاک شدن

ق ر ط ش (اَقْرِیطِش) بالفتح و کسر الرا و الطا و الیا بینهما جزیره است به بحر روم دور باشمانیة و خمسون میلا و مسیره خمسة عشر یوما +

(اَقْرِیطِش) بالها شهریست بجلب منه الجبن والعسل الی مصر +

ق ر ط ع (قِرْطِع) کزبرج دورہم سپش شتر +

ق ر ط ع ب (مَا عِنْدَهُ قِرْطَعْبَة) بجرد حلة یعنی نزد او چیزے نیست نه کم و نه افزون +

قرطعبة کلمة بد بد بنتره و ذو حرحر منتلو ما فی السماء قرطعبة اسے سحاب و نیز جانورے است تاد ثعلب +

ق ر ط ع ن (قِرْطَعْن) بجردحل کول و یقال ماعلیه قرطعنة با لتا یعنی نیست بر او چیزے

ق ر ط ف (قَرْطَف) بجعفر چیزے در پیچیده و جامه مخمل که آنرا قطیفه گویند و تره است یا بار درخت رمث +

ق ر ط ق (قُرْطُق) بجندب کرته معرب است +

(قَرْطَقَة) کرته پوشانیدن کسے را

(تَقَرْطُق) کرته پوشیدن یقال قرطقته فتقرطق -

ق ر ط ل (قِرْطَالة) کقرشبة تنک بار خر +

(قِرْطالة) بالکسر مثله قِرْطال بحذف تا جمع +

ق ر ط م (قِرْطِم) کزبرج و عصفر تخم عصفر برائے مسهل بلغم لنج و قولنج قوی الاثر و ریختن آب گرم آنرا بر شیر تازه در حال منجمد گرداند و شستن بدن به سرمغز آن سپس را بکشد و رنگ بدن را نیکو و جلد را نرم کند و مغز آن باهے است و احتقان بدان نافع است بلغم را +

(قَرْطَمَة) بالفتح بریدن +

(قِرْطِمَة) بالکسر شهریست باندلس و قِرْطِمتا الحمام در منتهد اصل منقار کبوتر +

(قُرْطُمان) بالضم ہرطان است یا جلبان که هر دو دانه معروف است +

(خِفاف مُقَرْطَمة) موزه نحت اطراف دوخته که منگ ماننکند

ق ر ظ (قَرَظ) محرکة برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند یا بار درخت سنط که از عصاره آن اقاقیا بر آید و سَعْدُ القَرَظ صحابی است تجر فیه فربح فلزمه فاضیف الیه و آن موذن آنحضرت است صلی الله علیه وسلم که در مسجد قبا بود و در عهد عمر رضی الله عنه بمدینه آمد و تا امروز تازین مسجد مدینه در فرزندان اوست

(و مروان القَرَظ) لقب خلیفه چهارم است از خلفائے بنی امیه بدان جهت که بعض بلاد یمن بر دست او مفتوح گشت و آن روئیدنگاه قرظ است

و ذو قَرَظ موضعے است بیمن یا آن ذو قریظ است نزد

کبش قرظی کعربی و جهنی قرظی یمنی بدان جهت که منبت قرظ است +

(قَرَظَة بن کعب) محرکة صحابی است

(قَرَظات) بالتحریک قلعه است بزبید

(قارِظ) چیننده برگ سلم +

(قارظان) بذکر بن عنزة و عامر بن رهم است و کلاهما من عنزة خرجا طلب للقرظ واحدهما فلم یرجع فقالوا لا آتیک و یؤوب القارظ العنزی

(قُرَیظة) بجهینة قبیله است از جهودان خیبر +

(قرّاظ) کشداد قرظ فروش

(ادیم مَقْرُوظ) پوست ببرگ سلم پیراسته یا رنگ کرده بآن +

(س) قَرَظ قَرْظا ستودن زنده گروید بعد ذلت و خواری و قَرَظتُهُ ذات الشمال بالفتح لغة فی القاف

(تَقْرِیظ) ستودن زنده را بحق یا بباطل +

(تَقارُظ) بهمدیگر را ستودن و مدح

کردن یقال هما یتقارظان
المدح ای یمدح کل صاحبه
ق ر ع (قَرَع) بفتح کد و قرعه
یکے والشاة بن قرعة از فضیل بن
عیاض روایت میکند +
(قَرَعَة) بالفتح داغے است که بر ساق
شتر کنند +
(قُرع) بالضم چشمه وادی است در
بلاد شام +
(قَرْعَة) بسکون داغے است که بر
وسط بینی شتر کنند و کرین مال وانچه
بفال زنند و عمر بن محمد بن قَرْعَة
منسوب است و محدث +
(قَرَع) بالتحریک پشی و هر چه بسوے
وے پیش کرده شود و بد ریزه سپید
است که شتر بچگاه را برآمده و دواے
آن نمک است و کفک شتر و سپر و انبان
کوچک یا انبان فراخ شکم که در آن
طعام می نهند و مراح قَرَع خوابگاه
شتران خالی از شتران +
(قَرَعَة) محرکه بے موشدگی و نیز
جاے بے موا زسر +
(قُرَع) گزفه علو است بمین +
(قَرِع) الکنفه و شورت پزد و
نیز قَرِع آنکه بجواب نرود و ناخن تباه شد
(الأقرع) نزار کامل و تمام
(ومکان أقرع) جاے سخت
و درشت تُرْسٌ أقرع کذلک
قُرَع کرکع جمع و هو ذا أقرعُ
چوب پوست باز کرده و قدح أقرع
کاسه سوده به سنگ ریزه تا آنکه ظاهر شد
طرایق و نگار آن و نیز أقرع شمشیر
نیکو آهن و نوعے از مارے زهرینه

و مرد کل که موے سر او بعلتے افتاده
باشد قَرْعاء مونث قُرْع بالضم
جمع قرعان بالضم مثله أقرعان قرع
بن حابس صحابی و برادر او مرثد
(روضة قَرْعاء) مرغزار بیگیاه
قُرُوع بالضم جمع + و نیز قَرْعاء
آب خوری است در راه مکه میان
قادسیه و عقبه و مرغزار که گیاه آن
راستر از آن چریده باشند و سختی و بلا
و صحن خانه و بر سوے راه و انگشت بیاه
(قَارِعَة) قیامت و سریه است مر
نبی را صلی الله علیه و سلم قیل و منه
تُصِیبُهُم بِمَا صَنَعُوا قَارِعَةٌ أو
معناه داهیة تفجؤهم و نیز قَارِعَة
سختی روزگار و قَوَارِع جمع و
قَارِعَةُ الدار ساحت سراے
و قَارِعَةُ الطَّرِیق بر سوے راه
(قَوَارِعُ القُرآن) آیتهاست که
خواننده آن از سر دیو و پری محفوظ
باشد گو یا شیطان را رد میکند +
نعوذ بالله من قَوَارِعِ فلان
اے من قوارض لسانه +
(قَرُوع) کصبور چاه کم آب یا چاهے
که از اعلاے کوه تا پائین کنده شود
(قَرِیع) کامیر شتر بچه یا شتر کره اے
ریزه برآمده قَرْعی کقتلی جمع
و فی المثل استنت الفصال حتی القرعی
و کشتی که آن را براے کشتی برگزیده باشند
و بهتر و حریف +
(قَرِیعَة) کسفینة مال گزیده و ناقه
که گشن بسیار بروے برجهد و بار گیرد و
آسمان خانه و قَرِیعَةُ البَیت
بهترین جاے در خانه +

(قَرِیع) کزبیر نام مردے و پدر
بطنے است از تمیم گروه بنی الف الناقة
و جد است مر ابی الکنوز شعبه راوی صحابی
(قِرِّیع) کسکیت مهتر +
(قُرَّاع) کشداد مرغے است که چوب
سخت را بمنقار خود کنده جا گیرد و در وے
قُرَّاعات جمع و نام اسب غزاله
سکونی و صلب و سخت هر چیزے +
(قُرَّاعَة) کجبانة کون و اندک از گیاه
(قَرْعُون) بالفتح کحمدون دهے است
میان بعلبک و دمشق +
(مِقْرَع) کمنبر آوندے است که
در وے خرما فراهم آورده شود +
(مِقْرَعَة) کمکنسة تازیانه و کوشه +
(مِقْرَاع) کمصباح شتر ماده
که در اول قرح گشن بار گیرد و صند
قریعة و تیشه که بدان سنگ شکنند +
(مُقَارِع) غالب و مغلوب و شمشیر
عمرو بن حاجز و مهتر و لقب محدثے است
که از عکرمه روایت میکند +
(مَقْرُوع) شتر گزیده بجهت گشنی
و مهتر قوم و لقب عبد شمس بن سعد و
شتر داغ قرعه یا قرعه کرده شده
(ن) قَرَعَهُم چیره شد آنها را
در قرعه زدن +
(ف) قَرَعَ الباب قَرْعًا بالفتح کوفت
در را و فی المثل من قرع بابا و لج
و لج و قرع رأسه بالعصا و سر او را به چوب کوفت
و قرع الشاة بجمته بالاناء -
نوشید تمام آنچه در آوند بود و چنانکه
لب طرف بر پیشانی زند و قرع
الفحل الناقة قَرْعًا بالفتح و قِراعًا
بالکسر بر جهید گشن بر شتر ماده +

قَرَعَ الثَّوْرُ الْبَقَرَةَ کذلک وقَرِعَ
فلانٌ سِنَّہٗ پشیمان گردید و بہم
سائید دندان را از ندامت وقرع
قرعۃ فال زد وبقرد فی ان المثل
العصا قرعت لذی الحلم ای ان الحلیم
اذا نبہ انتبہ واول من قرعت لہ العصا
عامر بن الطرب او قیس بن خالد او
عمرو بن حممۃ او عمرو بن مالک لما
طعن عامر فی السن وبلغ ثلث مائۃ
سنۃ انکر من عقلہ شیئا فقال
لبنیہ اذا رأیتمونی خرجت من کلامی
واخذت فی غیرہ فاقرعوا لی المجن بالعصا
(س) قَرِعَ قَرَعًا محرکۃ مغلوب شدہ
ورتیرا نداختن وبے موے سر شد
بیتے وقَرِعَ فُلَانٌ پذیرفت
کنکاش را و باز ایستاد از انچہ کہ فرمودند
وقَرِعَ الْفِنَاءُ قَرَعًا بحرک
خالی شد درگاہ از مردم وخدم ومنہ
نعوذ باللہ من قرع الفناء
وصفر الاناء ۔ وقرع الحج
گذشتہ ایام حج از مردم
(مُقْرَع) بمکرم آنکہ کوفتہ شد پس برداشت
سر را +
(اَقْرَعَ فُلَانًا) باز داشت او را
از کارے واقرع بینہم قرعہ
انداخت میان آنہا واقرع المسافر
قریب بمنزل رسید مسافر واقرع
الدابۃ بلگام زد ستور را تا باز
ایستد واقرع دارہ آجرًا فرش کرد
سرا بخشت پختہ واقرع الشر
دائم گردید و پائید شر و بدی و
اقرع الغائص بزمین رسید
غوطہ زن اقرع المائح کذلک ۔

واَقْرَعَ الْحَمِيرُ یکدیگر را لگد زدند
خران + ونیز اقراع کردن مال را بہ
کسے دادن یا کشن نجیب را جہت کشنے
بکسے دادن وبسوے حق باز گردیدن
ونرم وذلیل وخوار شدن وارجمند
وضیع گردیدن از لغات اضداد است
وباز ایستادن از کارے و توانا
بودن وناپذیرفتن مشورت را +
(مُقْرِعَۃ) کمدشتہ سخت وتوانا
(قَرَّعَ لِلْقَوْمِ تَقْرِيعًا) از جاے بر
کند قوم را ومضطرب وبے آرام ساخت
وقرعت الحلوبۃ راس فصیلہا
ترکرد سر بچہ را از سر پستان دیگر و
ذلک اذا کانت کثیرۃ اللبن فاذا
وضع الفصیل خلفا قطر اللبن
من الخلف الآخر فقرع راسہ ونیز
تَقْرِيع سرزنش کردن وملامت
نمودن وعلاج کردن شتر بچہ قریع را
وبرجہانیدن کشن را بر مادہ
(مُقَارَعَۃ) ہمدیگر قرعہ انداختن
وگرفتن ناقہ سرکش وخوابانیدن
آنرا براے کشن تا کشے کند ودوا
کوفتن دلیران بعض مر بعض را
(اِقْتِرَاع) برگزیدن و آتش
افروختن وقرعہ زدن +
(تَقَارُع) میان ہمدیگر قرعہ زدن
(تَقَرُّع) برگشتن از پہلو بہ پہلو
یقال بت اتقرع ای اتقلب فلا انام
(اِنْقِرَاع) پہلو بپہلو برگشتن وبیقراری
کردن وارجمند شدن وباز ایستادن
از کارے +
(اِسْتِقْرَاع) کشن بعاریت خواستن
از کسے وکشن خواہ شدن از شتر مادہ

یا مادہ گاؤ وسخت شدن سم ستور
ورفتن خمش شکنب +

ق ر ع ب (مُقْرَعِبّ) المقشعر
سرفرو وافگندہ بخشم +
(اِقْرَعَبَّ) کاقشعر ترنجیدہ شد
از سردی وغیر آن +

ق ر ع ب ل (قَرَعْبَلَانَۃ)
بالتحریک جانورے است دریائی
پہنا بزرگ شکم اصلہ +
(قَرَعْبَل) زیدت فیہ ثلثۃ احرف
وتصغیرہ قُرَيْعِبَۃ

ق ر ع ث (قَرَعْث) بالفتح
فراہم آمدگی اسم است تقرعث
را کہ بمعنے تجمع است +

ق ر ع ج (مُقْرَعِجّ)
کمسر بد بلند بالا +

ق ر ع ز (قِرْعِز) بالکسر نام
مردے ترکی ومراو را مدرسہ است ودیرہ

ق ر ع س (قِرْعَوْس)
کفردوس شتر دوکوہانہ +
(قُرْعُوس) بعصفور شدہ +

ق ر ع ش (قُرْعُوش)
کعصفور وفردوس شتر دوکوہانہ
وبچہ شیر بیشہ +

ق ر ع ف (تَقَرْعُف)
درترنجیدن وگرفتہ شدن ۔
(اِقْرِعْفَاف) درترنجیدن

ق ر ع م (قِرْعَامۃ) بالکسر
سطبر تمام خلقت از خرا بین وجز آن

ق ر ف (قَرَف) بالفتح سخت
سرخ ولایق وسزاوار وور حقیقت
کہ بدان پوست پیرانبہ لیا آن
غرف وعلف است وغورپست

شترو گاو را آنرا بپوست انار بپیرایند و
در روے طلیه با توابل پخته بخنی نهند
(قَرفِی) بالفتح منسوبا آنکه رنگش بسرخی زند
(قِرْف) بالکسر پوست هر چیزے
یا پوست مقل و پوست انار و هر خاک
پاره که سبزه و بیخ درخت بر کنده شود
و پوست درخت و آب بینی خشک و بینی
و قِرفُ الخُبز نان سوخت بر تنور مانده
(قِرفَة) بالتاء پاره پوست و پوست
پارهاے انار و آب بینی خشک و بینی
و مرد متهم بچیزے و نوعے از دار چینی
معروف بدار چینی چین بدان جهت که
دار چینی در حقیقت پوست درخت است
جسمه اشحم و اسخن والین تخلخلا
و منه المعروف بالقرفة علی
الحقیقة احمر املس مائل الی
الحلو ظاهره خشن برائحة عطرة
و طعم حاد حریف و منه المعروف
بقرفة القرنفل و هی دقیقة صلبة
الی السواد بلا تخلخل اصلا و رائحتها
کالقرنفل والکل مسخن ملطف
مدر محفف محفظ باهی و
یقال بنو فلان قِرفَتِی یعنی
نزدیک ایشانست خواسته و مطلوب من
و سلهم عن ناقتک فانهم قرفة
یعنی بپرس ناقه خود را از ایشان که بیابی
خبر آنرا نزد ایشان و فی المثل امنع
او اعز من ام قرفة و هی زوجة
مالک بن حذیفة بن بدر لانه کان
یعلق فی بیتها خمسون سیفا لخمسین
رجلا کلهم محرم لها و قرفة بن هبیش
با قرفة بن هبیش یا قرفة
بن مالک تابعی است و حبیب بن قرفة

عوذی شاعرے است و نیز قِرفَة
تهمت و ناکسی و فرومایگی و عذرش +
(قَرَف) بحرکه آمیزش اسم است مقارفة
را و بیماریست که شتر را بکشد و آمیزش و
بیماری و زمین تب آور یا بسیار
تب و لایق و سزاوار و یقال هو
قَرَفٌ من ثوبی للذی تتهمه
(قَرِف) بکتف سزاوار یقال فلان
قَرِفٌ من کذا و بکذا یعنی قمن آن
یفعل کذا او لا یقال ککتف و لا
کامیر بل بالتحریک فقط
(قَرَاف) بسحاب دہے است بجزیرہ
بحرین مقابل جار +
(قَرَافَة) بسحابه گورستان مصر و در آن
است گور شافعی رضی الله عنه و بطنیست
از معافر
(قُرَافَة) بضم گذاشته پوست درخت
(قَرُوف) بصبور مرد بسیار گناه و
نافرمان و از حد درگذرنده و سخت خشم
کننده و قُرُف بالضم جمع +
(اَقرَف) سخت سرخ +
(ما اَقرَفَه و اَقرِف بِه) چه خوش
و سزاوار است او لا یقال +
(مَقرَف) بمقعد جاے برکندن +
منه قولهم ترکته علی مثل مقرف
الصمغة و یروی مقلع یعنی گذاشتم
او را به خلو بدان جهت که چون صمغ بر کنده
شود نشانش باقی نماند +
(مَقرُوف) متهم و رجل
(مُقرَّف) مرد لاغر باریک اندام
ضعیف (قَرَفَ عَلَیهِم قَرفًا) بالفتح ستم
کرد و از حد درگذشت و بهتان ورزید
و قَرَفَ القُرحَةَ قلل پوستش برکند بعد

خشک شدن + و نیز قرف سریش تازه
کردن و عیب کردن و تهمت نهادن و
ورزیدن یقال قَرَفَ اهله اذا کسب
و آمیختن و دروغ گفتن +
(س) قَرِفَ المریض قرفا محرکة
نزدیک آمد بیماری و باز گردان شد
و فی الحدیث ان قوما شکوا الیه
علیه السلام وباء ارضهم فقال تحولوا
فان من القرف التلف +
(مُقرِف) بمحسن اسپ و جز آن به
نژاد و آنکه مادرش عربیه و اصیل و
پدرش غیر آن باشد بدان جهت که قراف
از طرف کش است و هجنة از جانب ماده
و مرد که رنگش مائل بسرخی باشد +
(اَقرَف لَهُ اِقرَافًا) نزدیک او رفت
و در آمیخت یقال ما ابصرت عینی
و لا اقرفت یدی ای ما دنت منه و اقرف به
تهمت نهاد بروے و نیز اقراف عیب کردن
و بد بدی یاد کردن کسے را و سرایت کردن
بیماری کسے بدیگرے یقال اقرفت آل
فلان فلانا انا اتاهم و هم مرضی فاصابه ذلک
(مُقَارَفَة) باهم آمیختن قِرَاف بالکسر
مثله و نزدیک شدن و گائیدن و آمیزش
کردن بجماع و فی حدیث عایشة
رضی الله تعالی عنها ان النبی علیه السلام
کان یصبح جنبا من قراف غیر
احتلام ثم یصوم +
(تَقَرُّف) تازه شدن سریش +
بعیر مقترف بصیغه مفعول نو خریده +
(اِقتِرَاف) ورزیدن و گناه آوردن
و گناه کردن و متهم شدن +
ق ر ف ش (قَرنَفَش)
بسندل سطر طرف +

ق رف ص (قَرْفَصَة) هر دو دست را زیر هر دو پاے بستن و لخصے
از جماع کرکردکند هر دو طرف زن را
چندانکه دست و پایش باهم بسته شود
(قُرْفُصی) مثلثة القاف والفاء
مقصورا نوعے از نشستن که صاحبش
بر سرین نشیند و ران بر شکم چسپاند
و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق
گذارد یا آنکه بر دو زانو سرنگون نشیند
و بچسپاند شکم را بزانو و هر دو دست
در بغل نهد قُرْفُصَاء بالضم و بضم
القاف والراء علی الاتباع ممدود
مثلہ یقال قَعَدَ القُرْفُصی والقُرْفُصَاء
ای تَعَدَ قُعُودًا علی هیئة
معینة مفسّرة قِرْعَاص
بالکسر کشش پسند کننده +
(قُرَافِص) کعلابط چست و چالاک سطبر
(قرافصة) بالفتح وزوان
(تَقَرْفَسَتِ العَجُوز) بجامه در پیچیده شد
ق رف ط (قَرْفَطَة) نزدیک
نهادن کام و نوعے از جماع
(مُقَرْفِط) بفتح الفاء شرمگان زنان
و مروشم افزا پر باد بینی +
(اِقْرِنْفَاط) ترنجیدن و گرد شدن
و فراهم آوردن ماده بز لبهاے
کس را وقت گشنے
ق رف ع (تَقَرْفُع) ترنجیدن
و گرفته شدن اُقْرِنْفُع علیه
مجهولا بجود گردیده و بهوش آمد +
ق رف ل (قَرَنْفُل) میخک
که بار یا شکوفه درختے است در جزایر
هند پیدا گردد وافضل الاقاویة الحارة و
اذکاها و منه ذکر و یسمی الذکر و منه ثمر
و یسمی الانثی و زهره اذکی و کلاهما
لطیف عواص مصعد للقلب والدماغ
مقوی لهما نافع للخفقان والبصر
والغشاوة والنکهة هاضوم قَرَنْفُول
بزیادة الواو مثله
(طعامٌ مُقَرْنَفٌ) بکسر طعام با قرنفل
پخته طعام مُقَرْنَفٌ بحذف اللام مثله
ق رق (قَرْق) بالفتح آواز ماکیان
(قِرْق) بالکسر اصل روی و بیچکاره
وخوے و عادت مردم و بازی سدر
که در آن چهل خط کشند و سنگریزها بصف
نهند صورته

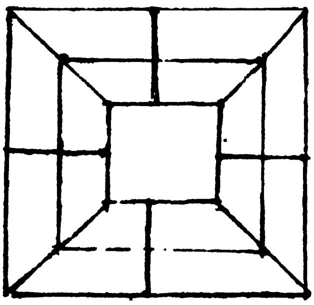

(قَرِق) الکتف جاے هموار قَرَق
محرکة مثله منه قَاعٌ قَرَقٌ
(قُرَيْق) کزبیر موضعیست بجزء رقرقیق
(قَرَوْق) کصبور زود باریست +
میان صنعاء و هجر
(س) قَرِقَ قَرَقًا محرکة در زمین
هموار رفت یا در بیابان سیر کرد
ق رق ب (قُرْقُب) کقنفذ شکم
قَرْقَب کجعفر و قُرُقّب بالضم مشددة
الباء مثله و مرغیست کوچک
(قُرْقُبَّة) بالضم و تشدید الباء گوشت
پاره سکار +
(قُرْقُرُب) کعصفور شهریست از عمال کرکر
ق رق س (قِرْقِس)
کزبرج پشه ریزه +
(قَرْقُوس) کحلزون بیابان فراخ
درشت تابان هموار بے گیاه برآمدنگاه
آب گرم پیدا گو یا پرکاله آتش است
و نیز کلمه ایست که بدان بزغاله را وقت
توبره نمودن خوانند و نیز سگ را
بدان خوانند +
(قِرْقِسَان) بالکسر شهریست
(قِرْقِيسيا) بالکسر و بقصر شهریست
بر فرات سمی بقرقیسیا بن طهمورث
(قَرْقَسَ بالکلب قَرْقَسَةً) بلفظ
قرقوس خواند سگ را و یقال ایضا
للجدی اذا اشلی قرقوس
ق رق س (قُرْقُوس)
کعصفور بچه سگ +
(قَرْقَصَ بِالجِرْوِ) خواند سگ بچه را
ق رق ف (قَرْقَف) کجعفر می
اسم است آن را و مشتق من رعدة لانها قالوا
واعذب الاسماء الطلاء والطفها السلاف
واخفها المدام واقبحها القرقف
وافضلها الراح لاشتقاقها من
الروح لملائمتها و امتزاجها بها
وقیل لا تکون سمیت بذلک لانها
(ترعد صاحبها (قُرْقُوف) کعصفور مثله
(قُرْقُف) کهدهد مرغے است کوچک
او هو بالباء الموحدة
(قُرْقُوف) کعصفور درم ؟
(دیکٌ قُرَاقِفٌ) کعلابط خروس بلند آواز
(قَرْقَفَنَّة) بالفتح و شد النون سرزه
و مرغیست که بال خود را بر چشم دیوث
و بے شرم مالد تا بے حیائی در زمی
و بے غیرتی او زیاده شود فهذا القنفع
الدیوث الذی لا ینظر الله الیه

(قرقعة) قرقعة لرزانید اورا یا
ترسانید و قرقف الصرد مجهولا
یعنی دندان برہم دیگر زد مرد سرما زده
از شدت سرما و نیز قرقعة درشتی
و بلندی آواز کبوتر وکشن و خنده +
(تقرقف) لرزیدن و دندان بر
دندان برخوردن چندانکه آواز برآید یقال
خصر الرجل حتی تقرقف ثنایاه بعضها ببعض
ق ر ق ل (قرقل) بجهر و تشدید لام
پیراهن زنان یا جامہ است بے آستین قراقل جمع
ق ر ق م (قرقم) کزبج
سر زده تا ختنه جاے +
(مقرقم) بفتح القافین آنکه جوان
نگردد و قوت نگیرد و کودک شیر زده
(قرقم الصبی قرقمة) بد غذا شد
و شیر زده گردید +
ق ر ل (قرلی) کرکے مرغیست
نمک پرحذر و ہوشیار کہ پیوستہ برسان
و بیناک بر روے آب میباشد و از
غائت ترس چشمی بر ہوا و بطمع چشمی زیر آب
نگاه کند و منه المثل هو احزم من قرلی
او احذر من قرلی ان رای خیرا
تدلی وان رای شرا تولی
ق ر م (قرم) بفتح اشتر گرامی
که نه بندد او را و نه بار کنند بروے و
بجهت کشتی بدارند یا فربه نمایند جهت
کشتن و مستر قوم قروم بالضم جمع
و نشانی است تیر قمار را +
(قرمة) بالفتح پوست پاره که از بینی
شتر بریده او لکان گذارند جهت
نشان و نشانی است که بر تیر قمار نمایند
مانند قرم شتر را و جامه که بدان فرش پاک کنند
(قرمیة) بالکسر و تشدید یا اکره

اصل حلقه بینی شتر که از موے و غیر آن سازند
(قرم) بالضم گیاہیست در سطبری
و سپیدی شبیه بدرخت چنار که در یار روید
(قرمة) بالضم جاے بریدن از بینی شتر
و پوست پاره بریده او لکان گذاشته
جهت نشان +
(قرم) بحرکة آرزوے گوشت آمدن
مردم را صلته بالی فکثرت استعماله
حتی قیل فی الشوق الی الحبیب
والفعل من سمع
(قرم) کابل شهریست یا آن کز برات
(بنو قریم) اکز بر قبیله است +
(قرام) بکتاب بریدن جاے بینی شتر
و پرده سرخ بالنگار یا جامه از پشم
رنگین لنگارین یا پرده تنک +
(قرامة) بکثامه پوست پاره بریده
او لکان گذاشته از بینی شتر و نان سوخته
که در تنور بماند و عیب و کر کرد شتر +
(قادم) نام مردے +
(اقرم) کشن گرامی که نه بندند آنرا
و نه بار کنند بروے و عبدالله یا
عبیدالله بن عبدالله بن اقرم صحابیست
(قرمی) بحرکة مقصور اوید جاے در یمامه
مر بنی امرء القیس بن زید مناة را بدان
جهت که ساخته اوست و موضعیست میان
مکه و مدینه +
(ناقة قرماء) بصحرا شتر ماده پوست
بینی بریده او لکان گذاشته +
(قرمان) بسکران و قد یحرک اقلیمیست بروم
(قرمونیة) بحرکة و شد الیا شهر
ستانیست بمغرب +
(مقرم) بمنبر پرده رنگین از پشم که در وے
نقش و نگار باشد یا پرده تنک مقرمة

گلگنسته مثله و نیز مقرمة جاے نشست
از فرش +
(مقروم) اشتر نشان قرم کرده
و ربیعة بن مقروم ضبی شاعریست
(ن) قرمه قرما بالفتح پوست آن
باز کرد و قرم فلانا دشنام داد
او را و قرم الطعام خورد آنرا
(ض ن) قرم البعیر قرما بالفتح
و قروما و مقرما کمقعد و قرمانا
بحرکة نخست گیاه خوردن گرفت یا بضعف
و سستی خورد و کذلک الصبی و نحوه
و قرم البعیر پوست پاره از بینی شتر برید
بے جدا کردن و گرد ساخت یا پوست پاره
از اعلای بینی شتر برید تا بجاے مهار افتد
و شتر خوار و رام گردد و این فعل را جهت
نشان نمایند مقروم نعت است و ازان
و قرم فلانا بند کرد و باز داشت از او
(مقرم) بالکرم اشتر گرامی که بروے بار نکنند
و خوار و رام نمائند و بجهت کشتن بدارند او را
یا بجهت آنکه فربه شود تا بکشند ازو و مستر قوم
تشبیها بذلک +
(اقرام) بهتر گردانیدن قوم ساختن شتر را
(تقریم) خوردن آموزانیدن
(تقرم) نخست بخوردن آمدن ستور بچه
(استقرام) قرم گردیدن شتر جوان
ق ر م د (قرمد) بجعفر آنچه بدان
طلا نمایند مانند زعفران و گچ و نوعی
از سنگها و سنگریزه است که پخته آنرا
بنا سازند و سفال و خشت پخته و موضعی
(قرمود) بعصفور بار درخت غضا
و نگوے یا ریزه کوبے
(قرمید) بقندیل خشت پخته و بار کین
بر آورده و بر کوبی و ده او بی تصحیف

و تقویب مُقرمَدٌ بکسرِ جامهٔ زعفرانی رنگ و بِناءٌ مُقرمَدٌ بنائے بخشت پخته و سنگ برآورده یا بنائے بلند بزرگ
و قرمَدَ الکتابَ قرمَدةً باریک نوشت کتاب را و قرمَدَ فِی المَشیِ گام نزدیک نهاده رفت

ق ر م ز
و قِرمِز بکسر برج رنگے است که از آب افشرده نوعے از کرم که بیشه‌ها باشد سازند +
و قِرمَاذ بکسر قرطاس نان پهن و گرد یا گرد و پهن ساخته جهت پختن +
و قِرمِیز بالکسر سست و ضعیف +

ق ر م س
و قَرمَس بجعفر شهرے است باندلس +
و قِرمِیسِین بالکسر معرب کرمانشاهان که شهریست قریب دینور +

ق ر م ش
و قَرمَش بجعفر مردم آمیخته از هر جنس قِرمِش کزبرج
و قِرمِیش کقندیل مثله یقال فِی الدّار قَرمَشٌ مِنَ النّاسِ ای اَخلاطٌ
و قَرمَشَة که ریزه تباه گردانیدن و گرد آوردن چیزیرا +
و قَرمَش کعملس آنکه بخورد هر چیزے را و مردم بے خیر +

ق ر م ص
و قِرمِص کزبرج خانهٔ زمین کنده که فراخ درون تنگ دهانه که مردم سرمازده درون گرم شود و سرما دفع کند جائے که باچه نهادن و جائے تخم نهادن کبوتر قِرمَاص بالکسر و قُرمُوص کعصفور مثله فی الکل قَرَامِیص جمع + و نیز قِرمَاص کوتاهی رخسار یقال فی خَدِّهِ قِرمَاصٌ ای قِصَرُ الخَدِّ
و قُرامِص کعلابط شیر زبان گز

و قَرمَصَة بقرماص در آمدن

ق ر م ط
و قَرمَطَة تنگ و باریک نبشتن خط و نزدیک نهادن گام +
و قِرمِطَان بالکسر مثنی هر دو سوراخ بینی مرغ بهر دو بخره ستوران +
و قَرمَطِیط کزنجبیل مرد خط باریک نویس و گام نزدیک گذار +
و قُرمُوط کعصفور کویکه گردان و بار درخت غضا سرخ همچو انار که بدان پستان دختر را تشبیه دهند +
و قَرَامِطَة کسفرجة گروهے از مردم قَرمَطِی بالفتح منسوب بدان
و اِقرِنمَاط خشم گرفتن و در ترنجیدن پوست

ق ر م ل
و قَرمَل بجعفر درختے است سست و نرم بے خار بشکند چون زیر پا فتد قَرمَلَة یکے منه المثل ذَلِیلٌ عَاذَ بِقَرمَلَةٍ یعنی خوار است و پناه برده بذلیلے دیگر و نیز قَرمَلُ اسپ عروة بن ورد و قَرمَلُ بن حِمیَم دیلمی پادشاہے است که در اسپ زمان مرثد بن جدن بود +
و قِرمِل کزبرج شتر کوهانی و شتر دو کوهانه قَرَامِیل بالفتح جمع و موے بند زنان و شتر برزنه بسیار پشم +
و قِرمِلیَّة به تش یا الیا مثله
و قُرمُول کعصفور نوعے از بار غضا که دیفتے است خاردار +
و قَرمَلَاو بکربلا موضعیست

ق ر ن
و قَرن بالفتح شاخ و سرون و تندی سر مردم که جائے سرون حیوان است و یک سوے سر فقه بر سر قُرُون جمع و گیسو یا گیسوے زنان و موے بافته یقال له قُرُون

ای ضفیرتان - و قرن کمرے و سرکوه
قَرن کتاب جمع و شاخ ملخ و جز آن که دو تا دو دراز باشد بر سرش و پوشش هودج و یک سوے هودج و از رشت که نخست پیش آید و کرانه گرده آفتاب یا اعلاے آن یا آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب و مقدم سر و رقوم و بهتر گیاه یا آخر آن یا سر گیاهے که پا سپهر نشده و یک دفعه از باران و یک بهمه اسپ یقال حَلَبنَا الفَرَسَ قَرنًا و قرنین ای صببنا من عرق و نیز قَرن هم سال و هم سر مرد یقال فُلَانٌ عَلیٰ قَرنِی ای عَلیٰ سِنِّی و عُمُرِی و اهل یک روزگار از مردم یا گروهے بعد گروهے یقال مضی قَرنٌ بَعدَ قَرنٍ - چهل سال یا ده یا بیست یا سی یا پنجاه یا شصت یا هفتاد یا هشتاد یا صد یا صد و بیست و اول از دو معنی اخیر اصح است لقوله صلی الله علیه و سلم لغلام عش قَرنًا فعاش مائة سنة و هر گروهے که فوت شده واحدی از آن باقی نمانده و پاره از روزگار و رسن از پوست درخت تافته و توک بافته از پشم و پاس ریگ توده و نیغ خوردن که از کس زن بر آید همچو غده و آن عیبی است بزرگ قیل اختصم الی شریح فی جاریة بها قَرن قال اقعدوها فان اصاب الارض فهو عیب و ان لم یصب فلیس بعیب - و کوه خرد یا پاره جدا شده از کوه
و قِرَان بالکسر جمع و دم شمشیر و تیر یا پیکان و مناره سر چاه بخشت یا سنگ برآورده که چوب چرخ بران گذارند و هما قرنان و میل چوبین را و علامه تامند

و یک میل از سرمه و زن تنها و یکانه و رنگ
تابان و درخشان و قَرْنُ الثُّمام نزیں
شبیه با مُلاّ و نیز قرن کوهیست مشرف بر عرفات
و موضعیست نزدیک طائف یا نام وادی
آن که میقات اهل نجد است بجهت احرام
حج او هو بالتحریک و دو ستاره است متقارب
جدی و دهیست در یمامه و دهے میان
قصر پل و مرزقه از آن است خالد بن
زید و دهے است ببصره کوهے با فریقیه
و قَرْنُ بَاعِر و قَرْنُ عَسْنَار و قَرْنُ
اسَاعِی و قَرْنُ بقل هر چهار قلعه است
در یمن و قَرْنُ البُوبَاة - رود
بار یست که از جانب سراة مے آید و
قرن حَزْل پشته است و قَرْنُ الذِّبَاب
موضع و قَرْنُ الشَّیطَان - و کذا قرناه
گروه او و پیروان را ے او یا توانائی
و انتشار و پراگندگی و چیرگی و غلبه او
و ذوا لقَرْنَین لقب سکندر رومی
سمی لانه لما دعاهم الی الله عز
وجل ضربوا علی قرنه فمات
فاحیاه الله تعالے ثم دعاهم
فضربوا علی قرنه الاخر فمات ثم
احیاه الله تعالی او لانه بلغ قُطْرِی
الارض او صفیر تین له لقب منذر بن
ماء السماء بدان جهت که او را دو لیف
بر هر دو قرن سر بود و لقب علی بن
ابی طالب کرم الله وجهه لقوله صلی الله
علیه وسلم ان لک فی الجنة بیتا ویروی
کنزا و انک لذو قرنیها ای طرفی
الجنة و مَلِکُها الاعظم تسلک ملک
جمیع الجنة کما سلک ذو القرنین
جمیع الارض او ذو قرنی الامة
فاضمرت وان لم یتقدم ذکرها

او ذو جبلیها الحسن والحسین رضوان
الله علیهما او ذو شجتین فی قرنی
راسه آخذ احدهما من عمرو بن وُدّ
والثانیة من ابن ملجم لعنة الله
وهذا اصح و ذاتُ القرنین
موضعیست قریب مدینه میان دو کوه
(قَرْنَتَان) بالفتح مثنی کوہے است
بساحل دریاے هند بطرف یمن
(قِرْن) بالکسر همدست و حریف در
شجاعت و کشتی و جز آن .
(قُرْنَة) بالضم دم شمشیر و تیر یا پیکان
و کرانه بلند و کیسوے برون آمده از هر چیز
و سر دندان یا گوشه آن یا شعبه آن یا آنچه
از دندان بلند بر آمده .
(قَرَن) محرکه کیش از چرم و ترکش و
شمشیر و تیر یا تیر با پیکان و مرد با شمشیر و با
تیر و رسن که دران دو شتر را هم بندند
و شتر با هم بسته با دیگرے و رسیست از پوست
درخت سلب که بر گردن فدان بندند
و قَرَن بن رَدْمَان بن نَاجِیَة
بن مراد پدر بطنی است قَرَنی منسوب
است بآن از آن است اُوَیس قَرَنی
(قَرِین) کامیر همسر و همال مرد و یار و
شترکه با دیگرے باهم بندند و نزدیک قُرَتَکلّم
کامراجع و همنشین و دیو که همیشه با مردم
باشد کاهے جدا نشود و نفس و جز آن
یقال اسمحت قَرِینَه ای ذلّت نفسه
و نیز قرین شمشیر زید خیل و قرین بن
سهل بن قرین و ابو محدثان اند و
علی بن قرین ضعیف است در روایت
حدیث و قرینان ابو بکر و طلحه رضی
الله عنهما لان عثمان بن عبد الله
اخا طلحة اخذهما فقرنهما فی حبل

ولحد فلذلک سمیهما القرینین
(قَرِینَیْن) کامیرین دو کوه است
در پیرامون یمامه و دهے بباویه شام
و دهے در مرو شاهجهان و از ان
ده است ابو المظفر محمد بن حسین قرینی
(قَرِینَة) کسفینه نفس یقال اسمحت
قرینته ای ذلّت نفسه و تابعته
علی الامر و زن شوے یقال اذا
جاذبته قرینته قهرها ای اذا قرنت به
الشدیدة اطاقها و غلبها و موضع
است و مرغزارے بهمان و ذو
القرینتین پے اندرون ران ذاتُ
القَرَائِن - جمع و نیز دُوْرٌ قرائِنُ
سرایهاے بهم رو با روی واقع شده
(قُرَیْن) کزبیر دهے است در طائف
و قُرَیْن بن عمرو و قُرَیْن بن ابراهیم
و قُرَیْن بن عامر بن سعد بن ابی
وقاص و موسی بن جعفر بن قرین محدثان اند
(قِرَان) ککتاب رسنے که بر گردن
گاو و غلبه بندند و رسنی که دو ستور را بوے
بسته باشد باهم و یک جفت تیر را بر تیرها
که از عمل یک کس باشد .
(قَرُوْن) کصبور ستور زود خوے
کننده و ستور که برجاے دست نهنده و شترکه
هر دو زانو بهم نهد وقت فرو خفتن و ناقه
که دو پستان پیش و دو پستان پس را
بهم نزدیک آرد و شتر ماده که شیر گرد آرد
در پستان میان و و شیدن و دو
خرما را باهم جمع کننده یا دو لقمه فراهم کننده
در خوردن و نفس یقال ذلّت
قرونته ای نفسه قرونة بالتاء مثله
(قُرُوْنُ بَقَر) بالضم جاے است
بدیار بنی عامر .

(قَادُوْن) فرزی که گیاهی است خوشبوی و در تداوی بکار آید و معرفه نام توانگری نهایت بخیل که در زمان موسیٰ علیه السلام بزمین فرو شده و مثل شده بتوانگری غیر منصرف +
(اَقْرَن) مرد پیوسته ابرو +
(قرنان) کسر ان مرد دیوث که دیگری را از زن خود شریک کرده باشد
(قَرَنَا) کمجرا سه ره که در هر رکعت خوانده شود +
(قَرَّان) کشرا د شیشه و آبگینه +
(قُرَّان) کرمان ده ای بیمامه و نام مرد
(قُرانی) کبخاری نزدیک
(قَيْرُوَان) بالفتح و ضم الرا گروه اسپان و کلیسا نه و معظم لشکر و شهریست بمغرب
(قَرَانِيَا) بالفتح مقصور درختیست کوهی بیش هچو زیتون قابض است و مجفف و مدمل جهت ریشهای بزرگ و پرگوشت کننده زخمهای ریزه +
(قُرُنِيَا) کحمیرا ممدود الوبیا +
(قَرَنُوَة) بالفتح و ضم النون بار درخت عود که کوچکتر از فلفل باشد یا گیاهیست دیگر که در ریگ روید و بدان پوست پیرایند وَلا نَظِیرَ لَه سوا هَرْقُوَة و عَرْقُوَة و عَنْصُوَة و تَرْقُوَة و ثُنْدُوَة و ما ریست سر و نش شبیه دو گوشت پاره برآمده بر سر باشد و اکثر و افاعی باشد
سِقَاءٌ قَرَنُوِيٌّ مشک به قرنوه پیراسته
(اَقْرُن) کالنصر موضعیست بروم +
(مَقْرَن) کمقعد چوبی که بر گردن دو گاو قلبه دانی بندند +
(مَقْرُوْن) از اسباب شعر آنچه سه حرف متحرک بی فاصله باشد و بعد آن ساکن چراى متفا از متفاعلن و علتن در متفاعلن پس در متفا و نحو آن و سبب مثقل آمد
(ن) قَرَنَ بِالْحَجِّ وَالْعُمْرَةِ قِرَانًا کلتا ب با هم آوردن حج و عمره را و قَرَنَ الْبُسْرَ فراهم آوردن میان اهار رد ارطاب و نیز قِرَان بهم آمدن دو ستاره در برجی و دو خرما را بهم خوردن و نیز
قَرْن بالفتح چیزی را با چیزی بستن و پیوستن چیزی بسوی چیزی و دو ستور را در یک رسن با هم بستن و سم پای اسپ برجای دست افتادن در رفتن
(س) قَرِنَ فُلَانٌ قَرَنًا محرکة پیوسته ابرو گردید +
(سِقَاءٌ مُقْرِنِيٌّ) کمسر ه مشک قرنوه پیراسته
(مُقْرِن) کمحسن توانائی و قوت دهنده و یاری گر منه قوله تعالیٰ وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِيْنَ ای مُطِيقِيْنَ و آنکه او را یاری گر نباشد و ستور را اندران و کشاورزی
(اَقْرَنَ لِلْاَمْرِ اِقْرَانًا) توانست کرد آن را و توانا گردید بر آن و اَقْرَنَ عَنِ الْاَمْرِ سست شد و توانست از لغات اضداد است و اَقْرَنَ عَنِ الطَّرِيْقِ برگردید و اَقْرَنَ الدَّمُ فِي الْعِرْقِ افزون شد خون در رگ و نیز اِقْرَان حج و عمره بهم آوردن لغت ردی است و دو تیر با هم انداختن و بر ناقه خوش رفتار سوار شدن و ناقه قرون دوشیدن و وقت چاشت ذبح کردن تیمار را و عاجز آمدن از امور آب زمین خود و توانا شدن بران ضد و فراهم آوردن سیان و ملی که سرپستان است در دوشیدن و برداشتن سر نیزه تا بکسی نرسد و فروختن تیروان و رسن را دو کس بندی را بیک رسن بستن و هر شب یک میل سرمه کشیدن بچشم و پیوسته باریدن باران و بلند گردیدان ثریا و نزدیک آمدن آنکه و مل سر کند و توانائی و قوت دادن
(مُقَرِّن) کمحدث نام مرد و از اولاد وی است عبد الله و عبد الرحمٰن و عقیل و معقل و نعمان و سوید و سنان صحابیان
(مُقَرَّن) کمعظم نیک بسته شده در رسن منه قوله تعالیٰ مُقَرَّنِيْنَ فِي الْاَصْفَادِ
(مُقَرَّنَة) کمعظمه کوههای خرد با هم پیوسته
(تَقْرِيْن) چیزی بچیزی پیوستن یقال قُرِّنَتِ الْاُسَارٰى فِي الْحِبَالِ شُدِّدَ لِكَثْرَة
(مُقَارَنَة) همدیگر یار و رفیق شدن و جمع کردن دو خرما را در خوردن قِرَان کلتا ب شده یار کردن دو چیز را با هم
(اِقْتِرَان) یار شده بدیگری
(اِسْتِقْرَان) توانستن کار را و توانا گردیدن و افزون گردیدن خون در رگ

ق ر ن ب (قَرْنَب) کجعفر کلاکموش یا موش یا بچه موش +
(قُرْنُب) کقنفذ تهیگاه +

ق ر ن د (کَثِيْر بن قَارَوَنْدَا) از تبع تابعین است

ق ر ن س (قَرْنَسَة) چشم باز نوشکار را دوخته در کریز نشاندن یقال قَرْنَسَ الْبَازِيَ وکذا قُرْنِسَ مجهولا اِذَا كُرِّزَ وَخِيْطَتْ عَيْنَاهُ -
و گریختن از جنگ بر گردیدن خروس
(قُرْنَاس) بالضم والکسر بینی کوه و شتر مادة بلند برآمده اطراف +
(قِرْنِس) کزبرج مثله بچا بضمه چینه زنان
(قَرَانِس) اوائل توجه یا اوائل توجه مع سیل آورد +

(سَیفٌ مُقَرْنَس) بکسر نون شمشیر بر
هیأت نرو بان ساخته ٭ و باز
مُقَرْنَس باز و گریز نشانده
ق ر ن ص (قَرْنَصَة) گریختن
و از جنگ پشت دادن خروس الصواب
باسین و در گریز نشاندن باز را و در
گریز نشستن وے لازم متعد ٭
(قُرْنُوص) بعصفور و ززیر موزه
یا مقدم و نوک موزه قَرَانِیص جمع
ق ر ه (قَرَه) محرکه چرکینی اندام
مانند قلع و زردی در دندان ٭
(اَقْرَه) کاحمر زرد اندام قره او موث
(س) قَرِهَ فُلَانٌ قَرَهًا محرکه زرد
و چرکین اندام گردید و نیز قَرَه داغ
داغ شدن پوست از بسیاری ادرین
و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن
پوست اندام از سختی ضرب ٭
(مُتَقَرِّه) بالکسر الراء زرد و ریمناک
اندام ٭
ق ر ه ب (قَرْهَب) بجعفر گاو
کلان سال یا گاو کلان ستبر و شگرف
اندام و بز بسیار پشم و مهتر قوم و بزرگ
کلان سال ٭
ق ر ه د (قُرْهُد) بقنفذ نازک
پرگوشت شگرف اندام و ناز پرورده
نرش میش ٭
(قَرَاهِید) بالفتح گرسنه ان ریزه
ق ر و (قَرْو) بالفتح حوض و جوی
بزرگ و درازکه در ان ستوران آب
خورند و زمین که قطع نشود قُرُوّ
بالضم و شد الواو جمع و آب راه انگور
و الی و شکاف آن و بن درخت خرما
مغز آن که آنرا کاواک کنند و در وے
نبیذ ریزند و ازان تغاره بزرگ سازند
و پنگان و قدح چوبین یا آوند خرد ازان
و کاسه سگ و پشت قَرْآء همدود ا
واقرو واقروة و قُرِیٌّ بالضم و تشدید الیا
جمع فی الکل یقال ترکت الارض قَرْوًا
واحدا اذا طبقها المطر و یقال رایتهم علی
قَرْوٍ واحد یعنی بر یک روش و تیره و نیز
قَرْو بالفتح آهنگ کردن و جستن بلاد
و پیروی نمودن و نیزه زدن و فراخ
و کلان گردیدن پوست خایه از باد یا
از آب یا از فرود آمدن روده و دری
قَرَوَة بالتحریک اسم الفعل من له ر
و نیز قَرَوَةُ الرَّاس سوے سر
(قَرِی) محرکه پشت قَرَوَان بالفتح
و تحریک شاه و کدو که میخوند آنرا ٭
(رحل قَرَوَانِیّ) بالفتح و شد الیا مرد
بزرگ پوست خایه ٭
(قُرِّی) بالضم و التشدید مقصورا آبیست بادیه
(قَرْوَاء) بصحرا خوے و عادت یکون
و ناقة قَرْوَاءُ ناقه دراز کوهان و درشت
پشت و لا تقل جمل اقری
(قِرْوَای) بجرجی موضعیست در راه کوفه
(قَیْرُوَان) بالفتح و ضم الراء کاروان
معرب است منه الحدیث یغدو
الشیطان بقیروانه الی السوق
و شهر و شهریست بمغرب ٭
(مَقْرَی) بقعود دهے است بدمشق
(مَقْرِیَه) بجلد قلعه است بیمن
(مَقْلُوی) بالفتح سرها سے پشته
(شاة مَقْرُوَة) که عروقه گوسپند
که سرو پا در چرم بسته تا شیر خورد نکه
(مَقْرُوعی) بفتح المیم منسوبست بدہ از شب
(مُقْرِی) بالکرم شهرست بنو -
(اَقْرَی الجُلُّ عَلَی الفرس اِقْرَاءً)
لازم گردانید جل را بر اسپ ٭ و نیز
اِقْرَاء در کمین پشت گردیدن و
مهمانی جستن و لازم گرفتن وه را ٭
(اِقْتِرَاء) پیروی کردن کسے را
(استقری الدُّمَّل) ریم و چرک فراهم
آورد ٭ و نیز اِسْتِقْرَاء پیروی کردن و جستن
ق ر ی (قَرْیَة) بفتح و ه قُرًی
بالضم جمع علی غیر قیاس لان ما کان
علی فعلة من المعتل جمع علی فِعَال
کَظَبْیَة وظِبَاء و قیل قِرْیَة بالکسر لغة
یمانیة جمعت علی ذلک کلحیة و لُحی
و قَرَوِیٌّ و قَرَوِیَّة
محرکه منسوب بوے و دهے است نزدیک
باج میان مکه و بصره و دهے بجمع
موضعے در یمامه و قَرْیَةُ النَّمْل
جاے فراهم آمدن خاک مور و قَرْیَةُ
الاَنْصَار - مدینه منوره و قَرْیَتَیْن
مثنی مکه و طائف و اکثر ما یتلفظ به
بالیاء منه قوله تعالی علی رجل
من القریتین عظیم -
(قَرِیّ) بغنی آب رو در زمین یا
آب راه از بالاے سوے نشیب یا از
پشته سوے مرغزار و باغ اَقْرِیَة و اَقْرَاء
و قُرْیَان بالضم جمع و شیر و فرزک
و خفته که زده نشده و قَرِیُّ النَّخِیل
رود بار لیست ٭
(قَرِیَّة) بفنینه چو بیتی و چوبها سوراخ
دار که در ان سر ستون خانه گذارند و
چوب بادبان کشتی که در پهنا سنه بالاے
آن بندند یا چوب اعلای هودج و فراهم آمدگاه
خاک مور چه ٭
(قَلَّادِی) باشنده ده و فرود آینده

ه یقال جاءنی کل قادٍ و یا د قادیة
بن نیزه یا سران یا تیزی او کے نیزه و دم
شمشیر و جز آن و مرضیت که عرب بدان آتش
کند و و بدان او را بشارت بر آن داننده
بو یا مژده و ر با ران است یا پیشتر دو ابر
مرد جوانمرد و جواد و اید ان تثنیة نهد و
یشد و قوادی جمع ویقال الناس قواری
الله فی الارض ای شهداء الله
و نیز قادسیة شهر خلاف او ویقاراة مثله
و قدیله کسینه سه موضع است
و رنبه او و جاسے سنی طے را +
و قِری ، بالکسر مقصور آب گرد آمده
و حوض و مهمانی +
و قریان ، بکسران موضعے است
و مَقری ، مقصد کرد آمدنگاه آب یا
آب ایران مقراة ابتداء مثله
و نیز مقراة موضعے است +
و مِقری ، بنه مهمانی کننده و لب یار
مهمانی یقال هو مقری للضیف مقواله
بالکسر مثل مقراة و مقراء
همه ... مونث و کاسه بزرگ مقراة کی
و مقاری ، بفتح و کسر +
و منه ، قری الماء فی الحوض قریا ،
بالفتح و قِرًی ، بحرکة گرد آوردن آب را
و حوض و قری العیر گرد کرد
لقمه نخوارا . کنج دهن . کذا کما اجتر
و قریت الضیف قِری و قراء
مهمانی کردم و نیکوئی نمودم او را اذا
کسرت القاف قصرت و اذا فتحت
مددت و قریت الناقة ، سیده کنج
و الان وا برو و دندان و قری
البلاد گشت بلاد را بشهر ے بشهر
رفت و قریت الصحیفة خواندم مثل

مقریته ... ازان لغة فی قرأتها
و اقتراء ، لازم گرفتن ده را و مهمانی
جستن و مهمانی خواستن +
و تقریت المیاه ، گرد آب فتم و جستم آنرا
و اقتراء ، مهمانی کردن و نیکوئی نمودن
با مهمان و تپے بلاد رفتن و طلب کردن
برفتن از شهرے بشهرے مهمانی خواستن
و استقراء ، بازکاویدن و در پے
رفتن و جستن شهرها را و از جاسے بجاسے
رفتن و مهمانی خواستن +
ق ز ب (قَزْب) ، بفتح بسیار
کائیدن و الفعل من نصر +
و قِزْب ، بالکسر پاره نامه
و قَزَب ، بحرکة درشتی و سختی و سخت
گردیدن و الفعل من سمع +
و قازِب ، بازرگان نیک آزمند و
حریص که همیشه بسفر و براه خشکی و گاهے براے
دریا تجارت کند +
ق ز ب ر (قُزْبُر) کمقنفذ زه سطبر را
و قُزْبُرِی ، مشدد الیاء مثله +
و قزبرة ، گائیدن یقال
قزبر المرأة اذا جامعها .
ق ز ح (قَزْح) ، بفتح کمیز سگ
و قِزْح ، بالکسر دیگ افزار و تخم پیاز
و بفتح و سرگین مار +
و قُزَحة ، بالضم رنگارنگ از طرق
و خطوطها و جز آن +
و قوس قزح ، کز فر ممنوعة او نیز
یعنی آنچه پیدا شود بر هوا سرخ سبز شکل
کمان و آنرا کمان رستم نیز خوانند سمیت
لتلونها من القزحة او لارتفاعها
من قزح بمعنے ارتفع یا قزح
نام فرشته موکل بر ابر یا نام پادشاهی

از پادشاهان عجم و قوس منسوب است
بسوے یکے ازین هر دو + و نیز
قزح کوهے است بمزدلفه یا آن
بضم یا بتحریک است +
و ملیح قزیح ، از اتباع است
و قُزاح ، کغراب بیماریست مرگو سپند را
و قازح ، بلند بر آمده از هر چیزے
و منه سیف قازح است غال نو سطبر
و قوازح الماء ، غوزها ے آب
و قزّاح ، کشداد پیاز و دیگر دیگ
افزار فروش +
و تقازیح ، دیگ افزارها
و مقزحة ، کمکنسة دیگ افزار دان
و ف ، قزح القدر قزحا ، بالفتح
توابل ریخت در دیگ و قزح اصل
الشجر ، کمیز انداخت در بن درخت
و قزح الشیء ، بلند گردید آنچیز +
(ف س) قزح الکلب ببوله
و قزحا ، بالفتح و قزوحا بکیدوه شاشید
و قزحت القدر قزحا و قزحانا
محرکة حکانید کف بلند بر آمده را +
و مقزح ، کمعظم نوے از درخت
شبیه درخت انجیر +
و تقزیح ، توابل در دیگ ریختن
و تقزیح الحدیث آراستن سخن را
+ و نیز تقزیح چیزیست شبیه باخن
سگ که بر سر گیاه یا در درخت بر آمده +
و تقزح ، بسیار شاخ گردیدن
گیاه و پراگنده افتادن آن +
ق ز ح ل (قَزْحَلَة) ،
کدحرجة کمان +
ق ز د (قَزْد) ، بالفتح آهنگ و
آهنگ کردن لغت فی القصد +

ق ز ز (قَزّ) بالفتح آبریشم و
جامهٔ از ریسمان پیله معرب است و نیز
قَزّ - برجستن و ترنجیده و درهم شدن
و فراهم آمدن جهت برجستن و الفعل
من ضرب و نصر و سرباز زدن از چیزی
(قُزّ) بالضم پاک بودن و دور ماندن
از ریم و آلائش ۰
(قُزّ) مشدّد مرد نیک و پاک از آلائش
قُزّة - بالتا مونث ۰
(قَزَز) محرکة زیرک و خوش طبع
متوفی و پرهیز از عیوب و پاک و
برکنار از معاصی و معاتب ۰
(قَزَاز) کسحاب اژدهای بزرگ
یا ماران کوتاه ۰
: قاز ، دیو
(قَزّاز) کشدّاد ابریشم فروش قُزاز
کرمان مرد برکنار از آلائش عیب معاصیت
(قَزْقَز) بجعفر موضعی است ۰
(ابن قُزْقُز) کقنفذ لقب احمد بن محمد محدث
(قازُوزَة) بالتا ره و بها کوزه
آب یا کاسه یا شیشه خرد و تشت ۰
(قاقُوزة و قاقُزّة) الضم القاف
وکسر یا مشددة الزا ، مثله
(قزا قُزْمیا لشیٔ) بالضم اندکی از چیزی
(قاقُزّان) بضم القاف و شد و
سر حدی است بقزوین ۰
(تَقَزُّز) نیک پاک بودن از آلائش و از
ریم و چرک ۰

ق ز ع (قَزَع) محرکة ابرها
ابر تنک قَزَعة - بالتا یکی و منه
کانهم علی قزع الخریف و شتران
ریزه پشم ستور جا به جا فرو ریخته در
بهاران و سیل آورد خشک شده در
واآوده کمانکه بن شتر بر سر بمیرد و گنجیده و نیز قزع
جا جا ستردن سر کودک را و جا جای ناسترده
ماندن مانند ابر پاره متفرق و قد نهی عنه
(قَزَعَة) فرزند زنا و معرفة نام مردی
ویکن ، و یقال ماعنده -
(قَزَعَةٌ) یعنی نیست نزد او یک پاره
(قُزَيْعَة) کسفینه ترک موی که گردا
گرد سر کودک شبیه به دوایه گذارند یا موی
پاره که در وسط سر کودک گذارند
قُزْعَة کقبره مثله ۰
(قُزَيْع) کزبیر پسر فتیان است
و ربیع بن قُزَيْع - تابعی
قِزَاع کتاب لته پاره یقال ما
علیه قِزَاعٌ ای قطعة خرقة
(اَقْزَع) ستور جا به جا پشم ریخته
در بهاران کبش اَقْزَع کذلک
(قُوذُع) بجوهر کردن بند لازم که ستو
باشد یقال قلدتم قلائد قوازع
ای طوقتم اطواقا لاتفارقکم ابدا
(قُنْزُعَة) موی گرداگرد سرها که
دوایه یا ترک موی که در میانه سر
کودک گذارند قنازع جمع ۰
(مَقْزُوع) نام مردی ۰
(ن) قزع الظبی قُزُوعا ،
بشتافت و سبک جست و چابک گردید
و بگریخت و آهسته رفت و درنگی نمود
از لغات اضداد است ۰ قوذع
الدیک قوذعة ، مغلوب
شد و گریخت ۰
(اَقْزَع له فی المنطق اقزاعا) سخن
کرو بروی درگفتار و اندر گذشت
(مُقَزِّع) کمعظم شتاب رو و سبک و
نوید رسا که جهت شتاب ستجرم و از
اشغال دیگر فارغ کرده باشند او را و
اسپ بر کناره و تنک موی پیشانی
و مرد تنک موی پیشانی از سرشت
و مرد تنک موی سبک رفتار و اسپ آماده
بدوانیدن ۰
(تَقْزِيع) ستردن سر جای جای
ناسترده ماندن و آماده کردن اسپ
را بدوانیدن و سخت دویدن اسپ
و فارغ داشتن کسی را برای امری
مهمی یقال قزّعته اذا جرّدته
لشیٔ ولم تشغله لغیره ۰
(تَقَزُّع) آماده دویدن شدن اسپ
ق ز ع ل (مُقْزَعِلّ) کمقشعر
تیز رو و سریع از هر چیزی و آنکه بر
شرف و بلندی مطمئن نباشد ۰
ق ز ل (قَزَل) محرکة لنگی زشت
یا باریکی ساق از لاغری یا لنگی و
باریکی ساق معا القزل - لغت است
آزان ولا یکون اقزل الا بهما و
رفتن برفتار بریده پای و خرامیدن
والفعل من سمع ۰
(اَقْزَل) گرگ و لنگ و باریک ساق
و نوعی از مار قزلان در پر میان
دم عقاب اقازِل جمع ۰
(ض) قزل قَزَلانا محرکة
برجست و لنگان رفت ۰
ق ز م (قَزَم) محرکة مردم فرومایه
واحد و جمع مذکر و مونث در وی یکسانست
وگاهی مثنی و مجموع و مونث هم آید
یقال رجل قزمٌ و رجلان
قزمان و امرأة قزمة و رجال اقزام و نواحی
کسکاری و قُزُم کتب و نیز قَزَم
محرکة زبونی و خوار شدگی و فرومایگی

یا خوی جسم شتر و کم خلقی و بدخوئی مردم والفعل من سمع +
(دَجُلٌ قَزَمَةٌ) محرکة مرد کوتاه بالا امرأة قزمة کذالک والاسم القَزَم محرکة
(قَزِم) ککتف مرد فرومایه و شتر و هیچکاره قُزُم کعنق و جَبَلٌ مِثْلُه فیها قَزَمَه بالتاء مونث و خرد اندام ناکس بی خیر قَزَم محرکة مثله قُزُم ککتف اَقْزَام کاصحاب جمع +
(قُزَام) کغراب فرومایگان و ناکسان
(مُقْزَام) کغراب مرد چیره دست و مرگ ناگهان
(قُزْمَانُ بن حَارِث) کعثمان عبسی منافق است که در حق او فرمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم ان الله لیؤیّد هذا الدِّین بالرجل الفاجر۔
(ن) قَزَمَه قزمًا۔ عیب کرد او را
ق زم ل (قَزْمَل) کجعفر کوتاه قامت خوار و زشت +
(قَزْمِیلَة) بالفتح زه
ق ز ن (قَزْوِیْن) بالفتح و کرا و او شهریست از بلاد جبل سرحد دیلم
(قَزْوِیْنَاتٌ) بزیادة الکاف شهریست بدیور
(اِقْزَان) شکستن ساق و جز آن + یقال ادون ساقه ای کسرها۔
ق ز و (قَزْو) بالفتح دور بودن از الاثم و پاک بودن از گناه و بعصا بر زمین نکتها کردن یقال قَزَا بعصاهُ الارضَ اذا نکتها و قزه بالفتح والفعل من نصر +
(قُزَة) کثُبة مار یا نوعی از آن دو بریده پیچ رفتار قُزَات جمع بابیست
(اِقْزَلو) میّت ناک ... سپس اسحق یقال قَزی اذا تلطخ
بعیب بعد استواء +
ق ز ی (قَزِی) بالکسر لقب و پارناه
(تَقْزِیَة) بر زمین افگندن و کشتن
ق س ب (قَسْب) بالفتح سخت و زشت از هر چیزی و خرمای خشک که در دهان ریزه گردد +
(قَاسِب) تره سست +
(قَسِیْب) کامیر روانی آب که آواز باشد +
(قُسَابَة) بالضم خرمای هیچکاره
(قَیْسَب) بالفتح درختیست از شوره گیاه و نیز نام مردی +
(قَیْسَبَة) نام زنی +
(قُسَیْب) کاروب سخت و دراز
(قَسُوْب) مخففة موزه و مشدد و موزه ها واحد لها کذا فی النسخ +
(ذَکَرٌ قَیْسَبَان) بالفتح نره سخت و درشت و سطبر +
(ك) قَسُبَ قُسُوْبَةً و قُسُوْبًا بالضم سخت گردید و زشت شد +
(ض) قَسَبَ الماءُ قَسِیْبًا روان شد آب و قَسَبَت الشمسُ غروب شد ای گرفت آفتاب +
ق س ب د (قُسْبِیْل) بالضم علی فعلل قال ذکره فی الاهیه ... بفسره و عندی انه معرب گسنبد لما شد فی الوسطا و گوسپند للشاة
(قُسْنَبِیْد) کقذعمل دراز با لاسطبر کردن قُسْنَبِیْدَة موئث +
ق س ب ر (قُسْبُعْلَة) بالضم دراز زره
(قِسْبَار) بالکسر زره دراز +
(قُسَابِرِی) ... و کمیرا لبا بمعنی قبریت
(قَسْبَرَ المرأة) کاییدن زن را
ق س ح (قَسَح) محرکة خشکی با بقیه انتشار نره +
(قَاسِح) کصاحب جامه درشت
(قُسَاح) کغراب خشک و سخت یقال اِنَّه لَقُسَاحٌ +
(مَقْسُوْح) خشک کرده +
(ف) قَسَحَ قَسَاحَةً و قُسُوْحًا سخت گردید و قَسَحَ الرَّجُلُ بسیار شد انتشار نره او و قَسَحَ الحَبْلَ تافت رسن را
(ا) اَقْسَحَ الرَّجُلُ بسیار شد انتشار نره او و دیر ماند +
(مُقَاسَحَه) خشک کردن +
ق س ح ب (قُسْحُب) بضم اول و ثالث و فتح یا سطبر و ضخم +
ق س ح م (قُسْحُم) کقنفذ نام پسر جذام بن صدف است و لیس بتصحیف قُشحم
ق س و د (قِسْوَد) کعرشب مرد درشت و سطبر گردن توانا +
ق س ر (قَسْر) بالفتح بطنی است از بجیله کوه سراب و نام مردی
(قَسْوَر) بالفتح شیر بیشه
(قَسْوَرَة) بالفتح غالب و ارجمند و شیر بیشه و نیمه شب و اول شب یا معظم از شب و گیاهیست ریگستانی قَسْوَر بحذف ها جمع و شکاریان تیرانداز و احد آن قسوریست بدون تا نادر و حس و آواز مردمان و کورت توانا جوان و نام مردی
(قَیْسَرِیّ) بالفتح مشددة الیا مرد بزرگ و کلان سال نوعی از کوه گردان و شتر کلان و سالخورده +
(قَیَاسِر و قَیَاسِرَة) جمع
(قَوْسَرَّة) بالفتح و تشدید الرا او

قد تخفف زنبیل خرما +

(قَیْسَارِیَّة) بالفتح والیا المخفف شهریست بفلسطین وشهریست بروم +

(اقیس بن خنیف) مصغرا از بنی قضاعه است

(ن) قصره علی الامر بستم برکاری داشت او را ومغلوب کرد +

(مُقَیْسِرَة) بکسر السین شتران کهن سال یقال هذه مُقَیْسِرَة ابنی فلان ای مَسَانُّهُم

(قسود النبت قُسُوْدًا) بسیار وانبوه شد گیاه وقَسَوَ الرَّجُلُ کلان سال گردید

(اِقْلِیسَاد) بستم برکاری داشتن کسی را

ق س س (قَسّ) بالفتح خداوند شتران که پیوسته ملازم آنها باشد ومهتر ترسایان ودانشمند آنها قسوس جمع ولیشک ولقب عبد الرحمن بن عبد الله مکی عابد تابعی که خاطرش را بسوی سلامه مغنیه میلی بود وشهریست وموضعی میان عریش وفرما از بلاد مصر منه الثیاب القسیة وقد یکسر او هی القزیة فأبدلت الزا وساحلی است در بلاد بهه ودیر القس بدمشق است +

(قَسَّه) بالفتح ده خرد +

(درهم قَسِیّ) وقد تخفف سیه درم ناسره

(قُسّ بن ساعدة الایادی) بالضم حکیمی بود در عرب بلیغ وششصد سال زندگانی کرد ومنه الحدیث یرحم الله قسا انی لارجو یوم القیمة ان یبعث امة وحده

(وقس الناطق) موضعیست نزدیک کوفه

(قَسُوْس) کصبور ناقه که تنها چرا کند وناقه دشوارخوی وناقه که شیر آن کم شدن گرفت +

(قُسَیْس) کزبیر موضعیست و نام جد عبد الله بن یعقوب محدث

(قساس بن ابی معدیکرب) کسحاب شاعریست +

(قُسَاس) کغراب کان آهن است بارمینیه منه السیوف القُسَاسِیَّة وکوهیست بدیار بنی نمیر +

(قُسُس) بضمتین دانشمندان نیکو رانندگان شتران +

(قِسِّیس) بالکسر مهتر ترسایان و دانشمند آنها قِسِّیسُوْن جمع قَسَاوِسَة کمهالبة مثله کثرت السینات فابدل احداهن واوا

(قَسْقَس) بالفتح شیر بیشه +

(قَسْقَاس) بالفتح سریع وشتاب رو ورهبر رهنما وشدت وسختی وگرسنگی و سختی وسرما ورسن نیکو وجید وتیغ کند وشب تاریک آنکه شب رفتن ودروی سخت ودشوار باشد وگیاهی است انابجرنس وشیر بیشه +

(قَسْقَاسَه) بالفتح چوب دستی

(قُسَاقِس) کعلابط شیر بیشه +

(سیر قَسْقِیْس) بالکسر سیر پیوسته

(ن) قَسَّهُم قَسًّا رنج داد وآزرده کرد ایشان را بسخن زشت وقَسّ ما علی العظم خورد هرچه بر استخوان بود از گوشت ومغز آن وقَسَّت الناقة تنها چرا کرد شتر ماده ونیز قس نیکو چرانیدن شتران ونیکو راندن شتران را ونیز قَسّ مثله ودر پی چیزی شدن وجستن آنرا وسخن چینی کردن

(قُسُوْسَة) بتشدید سین مهتر ترسا شدن قِسِّیسَه بیا شدن الفعل من ضرب

(قَسْقَسَ) شبانی کرد وقسقس بالکلب خواند سگ را بکلوس قوس وقَسْقَسَ الشیء جنبانید آنرا ونیز قسقسه همه شب رفتن وخوردن آنچه بر استخوان باشد از گوشت ومغز وخو کردن شب رفتن را وجنبانیدن عصا

(تَقَسِّیس) نیکو چرانیدن شتران

(تَقَسْقَسَ الصوت) شنود آواز را

(تَقَسُّس) شنودن آواز یقال تقسست اصواتهم اذا تسمعتها ودر پی چیزی شدن

ق س ط (قِسْط) بالکسر عدل وداد از مصادر موصوف بها است مثل عدل واحد وجمع دروی یکسان است والفعل من ضرب ونصر وبهره وپیمانه که نیم صاع باشد وشش یک فرق وآن شش قسط باشد وگاهی بدان وضو کنند ومنه الحدیث ان النساء من اسفه السفهاء الا صاحبة القسط والسراج کانه اراد التی تخدم بعلها وتوضیه وتزدهر بمیضائه وتقوم علی راسه بالسراج وبهره از چیزی ومقدار ورزق وترازو وکوزه ونیز قسط بالفتح وقُسُوْط بالضم جور وبیدادی کردن واز حق باز گردیدن ومنه قوله تعالی واما القاسطون فکانوا لجهنم حطبا وپریشان وپراگنده نمودن چیزی را +

(قُسْط) بالضم عود هندی وعربی مدر نافع للکبد جدا والمغص والدود وحمی الربع شربا وللزکام والنزلات والوباء بخورا وللبهق والکلف طلاء واسمعیل بن قُسْطَنْطِیْن معروف بقسط مقریست و مکی

(قَسَط) بحرکت خشکی است در گردن
و راستی استخوانهاے ساق ستور و آن
عیب است والفعل من سمع یقال
قَسِطَتْ عِظَامُهُ قَسَطًا و
قُسُوطًا یعنی راست شد استخوان ستور
(رجلٌ قُسُطُ الرِّجْل) بضمتین مرد
راست استخوان پاے +
(فرسٌ اَقْسَطُ) اسپ راست استخوان
ساق و بعیر اَقْسَط شتر که پے
قوائم وے خشک باشد در خلقت
(عُنُقٌ قَسْطَاء) گردن خشکی رسیده قِسَاط
جمع و (رِجْلٌ قَسْطَاء) پاے کج
و رکبة قَسْطَاء زانو خشک درشت
چندانکه از خشکی منقبض نشود قُسْط
بالضم جمع و ناقة قَسْطَاء شتر ماده
که پے قوائم آن خشک باشد در خلقت
(قَاسِط) جابر و ستمگار و قَاسِط
بن هنب پدر قبیله است +
(رجلٌ قَسِيطٌ) کامیر مرد راست استخوان پاے
(قُسْطَان) بالضم قوس الله
قُسْطَانِيٌّ و قُسْطَانِيَه بضم مثله
و عامه آنرا قوس قزح گویند و قد
نُهِيَ ان یقال- و نیز قُسْطَان غبار
(قُسْطَانَة) بالضم و هیئت میان رے
و ساوه و قلعه است باندلس +
(قُسْطُون) بالضم قلعه است از اعمال حلب
(قُسَنْطِينِيَّة) مشدده الیا قلعه
است بحدود افریقیه +
قُسْطَنْطِينِيَة یا اُقْسْطَنْطِينِيَة بزیادت
یاے مشدد و قد تُضَمُّ الطاء الاولیٰ
منها دارُ ملکِ الرُّوم و فتحها من
اشراط الساعة و آنرا در زبان رومی
بوزنطیا گویند ارتفاع سور ها

احدٌ و عشرون ذراعًا و کَنِیسَتُهَا
مستطیلةٌ و بجانبها عمودٌ عالٍ فی
دور اربعة ابواع تقریبًا و فی رأسه
فرس من نحاسٍ علیه فارسٌ و فی احدیٰ
یدیه کرة من ذهب و قد فتح اصابع
یده الاخریٰ مشیرًا بها و هو
صورة قُسْطَنْطِين بانیها +
(مُقْسِط) عادل و دادگر +
(اِقْسَاط) عدل و داد کردن
(تَقْسِيط) کم کردن نفقه را بر عیال
و بخل نمودن +
(اِقْتِسَاط) قسمت کردن و بهره خود گرفتن
(تَقَسُّط) در خود برابر قسمت نمودن
چیزرا و بخش گرفتن یقال تَقَسَّطُوا
الشیءَ بینهم اذا اقتسموه بالسویّة

ق س ط ب ل

(قُسْطُبِيلَة) بالضم سرزه یا زره لغتی فی قُسْطَبِينه +

ق س ط ب ن +

(قُسْطُبِينَة) بالفتح سرزه

ق س ط ر

(قَسْطَر) بجعفر نقاد دانا
(قَسْطَرِيٌّ) بالفتح مشدده الیا ارتن
دار و مرد نقاد دانا و جدا کننده سره
و بهره را قَسَاطِرَة جمع
(قَسْطَرَة) نقد کردن دراهم و دنانیر را
(قِسْطَار) بالکسر مرد دانا و دوربین

ق س ط س

(قُسْطَاس) بالضم والکسر کپان و ترازو یا راست
ترین ترازوها یا ترازو عدل هر ترازو که باشد
و قُسْطَاس مثله یا لغت رومی است

ق س ط ل

(قَسْطَل) بالفتح
غبار و در آن لغات است قَسْطَال
و قَسْطَلَان بالفتح فیهما و قُسْطُول
کزنبور و اُمُّ قَسْطَل بلا و سختی

(قَسْطَلَةُ الجَمَل) بالفتح آواز شتر که
از گلو بر آرد + و قَسْطَلَةُ النَّهر
آواز نرم جوے + و نیز قَسْطَلَة
شهرے است باندلس +
(قَسْطِيلِيَة) بالفتح و تخفیف یا شهر
است باندلس
(نهرٌ قِسْطَالٌ) بالکسر جوے باآواز
(قَسْطَلَانِيَّة) بالفتح و تشدید یا قوس
قزح و سرخی شفق و جامه سرخ منسوب
بسو عالی که یا بسوے قسطله که شهرے است

ق س ط ن

(قُسْطَنَاس) بالضم و فتح الطا سنگ طبیب ساے و
درختیست والاصل قُسْطَنُس فعلل

ق س ط ن ط

(قُسْطَنْطِينِيَّة) مذکور است در ق س ط

ق س ق ب

(قُسْقُب) قسحب است زنته و معنی +

ق س ق س

(قَسْقَاس) بالفتح شتاب رو و رهبر و رهنما و مذکور
است همه لغات و معانی در ق س س

ق س م

(قَسْم) بالفتح دهش
و عطا و لا یجمع و راے و شک و تردد
در کارے و باران و آب قدر و اندازه
چیزے و موضعیست و خوے و عادت
و یکسر فیهما و قوت گرفتن جانب معلوم
سپس مرجوحیت آن چندان که حقیقت گردد
و حصاةُ القَسْم سنگریزه است که
در ظرفے گذارند و آب بر آن پاشند
بقدرے که بپوشد آنرا و ذلک اذا کانوا
فی سفرٍ و لا ماءَ الا یسیرًا فیقتسمونه هکذا
(قِسْم) بالکسر بهره و نصیب +
اَقْسَام جمع قَسِيم کامیر مثله اَقْسِمَاء
جمع الجمع اَقَاسِيم جمع جمع الجمع.

(قِسمة) بالکسر اسم است تقسیم را +
و نیز قِسمة طبله عطار +
(قَسَم) بالحرکة سوگند +
(قَسِمة) کفرحة و بفتح السین حسن
و جمال و رگ یا آنچه مقابل باشد از آن
یا آنچه که بر آن گوشت بر آید یا بینی و هر دو جانب
آن یا وسط بینی یا فوق ابرو یا ظاهر دو
رخساره یا مابین هر دو چشم یا اعلاے روی
یا اعلاے رخساره یا مجراے اشک یا مابین
هر دو رخساره و بینی و نیز قِسمة طبله عطار
(قاسِم) کصاحب نام صحابی است
(قَسّام) کسحاب شدت گرما یا اول
وقت نیمه روز تا وقت روشن و بلند شدن
آفتاب و در نیم وقت نیکو تر از روی منظر
میشود و نیز قَسام کقطام نام
اسپ سوید بن سداد عبشی +
(قَسامة) بالفتح معامله میان شمنان
و مسلمانان قَسامات جمع و جماعتی
که سوگند خورند بر چیزے و میگیرند آنرا
و گواهی دهند و قَسامة بن زهیر تابعی است
(قسّامی) بالفتح مشددة الیا آنکه
جامه را اول در نوردد و اسپیکه از جانب
اقرح و از جانب رباع باشد و همچنین
هرچه میان دو چیز باشد و نیز اسپیت
(قُسامة) کثمامة صدقه و آنچه
قسّام براے ذات خود جدا نماید
(قَسِیم) کامیر بخش بخش کننده
(اقسماء و قُسَماء) جمع و نیز چیزے
و مرد صاحب جمال قُسُم بالضم
جمع قَسِیمة مونث یقال هو قَسِیم
الوجه ای جمیلة و نیز قَسِیم
نام مردے و اسپے است مرنی جده را
+ و نیز قَسِیمة طبله عطار باز

(قُسَیم) کزبیر نام مردے +
(اقسومة) بالضم بهره اقاسیم جمع
+ و نیز اقاسیم بهره و حصه هاے
مقسوم میان بندگان +
(قُسومیّات) بالفتح و تشدید الیا موضعیست
(مِقسَم) کمنبر بهره و نیز مِقسَم
نام زوج بریرة صحابیه است و موضعیست
(مَقسَم) کمقعد بهره و نصیب از
چیزے و کمنزل جاے قسمت +
(ض) قَسَمَه قَسماً بالفتح بخش
کرد آنرا و قسم الدهر القوم پریشان
و متفرق کرد قوم را و هذا ینقسم
قَسمین بالفتح اذا ارید المصدر
و بالکسر اذا ارید النصب او
الجزء من الشیء اقسوم و قسم امره
اندازه کرد آنرا و قسم بین الاشیاء
نوبت ایشان انگاه داشت +
(ک) قسم قَسامةً خوبروے
و صاحب جمال گردید + و نیز قسامة
حسن و جمال قسام مثله
(مُقسَم) کمکرم سوگند و جاے سوگند
(اِقسام) سوگند خوردن یقال
اصله من القسامة وهی الایمان
تقسم علی الاولیاء فی الدم +
(مُقتَسَم) کمعظم و اندوهگین صاحب
جمال المونث بالها یقال هو مُقسَّم
الوجه ای جمیله و شیء مُقسَّم ای محسَّن
(تقسیم) بخش بخش کردن و پریشان
نمودن زمانه قوم را +
(مُقاسِم) بخش بخش کننده +
(مُقاسَمة) بهره و بخش خود را گرفتن
یقال قاسمه الشیء اذا اخذ کل قسمه
و سوگند کردن براے کسے قال قاسمهما

انی لکما من الناصحین ای حلف لهما
و چیزرا با کسے بخش کردن و کسے را سوگند دادن
(تقاسُم) باهم و ابخشیدن باهم سوگند
خوردن و میان خود بخش کردن مال را
(تَقَسُّم) پراگنده شدن و پراگنده
کردن یقال قسّمهم الدهر فتقسّموا
ای فرّقهم فتفرّقوا لازم متعدی
(اقتسام) بخش کردن و باهم سوگند خوردن
(انقسام) بخش بخش شدن یقال
قسمت الشیء فانقسم +
(استقسام) سوگند خوردن خواستن
یقال استقسمه و به و بخش کردن
خواستن تیرها زدن و بهره و نصیب خود خواستن

ق س م ل (قَسمَلة)
کدحرجة لعب عائذ بن عمرو برادر
جذیمة الابرش لقب بها +
(قُسمُل) کزبرج کجه شیر ز الظفر از ازد
(قِسمیل) کقندیل پدر قبیله است
(قَسامِلة) کمغاربة قبیلهاے
عرب اند قسامیل کقنادیل مثله

ق س ن (قوسینا) بالضم و فتح
السین و کسر النون مشددة الیا مقصورا
شهرستانے است میان مصر و اسکندریه
(اقسان) درشت گردیدن سبت
و شوخ سبتن لکار گشت و آب کشی
و اقسان العود قُسانینة کطمانینة پیر
گردید و خشک شد چوب اقسان القوم
(اقسنانا) کلال سال و سخت
درشت و اقسان فی العمل
دگرگذشت در آن و اقسان اللیل بتمام گذشت

ق س و (قَسا) بالفتح مقصورا
جاے است معروف است قسم دیگر
(قساء) کسما موضعے است

(قَسَاء) بکغراب کوہے
(درهمٌ قَسِيٌّ) بکغنی درم ناسره
قسیان کصِبیان جمع ودراهم قسیة
وقسیات بالتاء کذلک عام قسِیٌّ
سال سخت بسبب گرما یا سرما یا خشک سالی
وجزآن یومٌ قسِیٌّ وعقربٌ قسِیٌّ کذلک
ولیلةٌ قسِیَّة بالیا شب زیک سرونیز
قَسِیٌّ بن منبه پدر ثقیف است و
ذوقَسِیّ راهیست سوے بصره +
(قَسَیَاء) کامراء کوهیست +
(حجرٌ قاسٍ) سنگ سخت .
(قُسیان) کعثمان موضعیست بعقیق
(قُسَیّان) بالضم وشد الیاء رودباریست
(اَقْسیان) کزعفران گیاهیست
(مَقْسَاة) بالفتح سبب درشتی و
سختگی یقال الذنب مقساةٌ للقلب
(ن) قسا قلبُه قَسْوًا وقَسْوةً و
قَساوةً بفتحتین وقَسَاءً بالفتح
ممدود سخت شد و درشت گردید و
قسا الدرهمُ - ناسره گشت
(اَقسا الذنبُ بالقلبِ) سخت
گردانید گناه دل را واقسا القاع
سکونت ورزید در کوه قسا +
(مُقاساة) رنج چیزے کشیدن
ق ش ب (قِشْب) بالکسر
نفس و زهر و بحرک +
(اَقْشاب) جمع و زنگ و مرد بے خیر
یقال رجل قِشْب خشِب ای لاخیر فیه
و گیاهیست شبیه بنجان یا خیار و نام پدر
مالک بن بحینه +
(قِشْبَة) بالتاء مرد فرومایه وبچه
(قَشِیب) کامیر تیز و نو و کهنه از
اضداد است و سپید و پاکیزه و کوشک

است و بمعنی و سیفٌ قشیبٌ شمشیر
نو زنگ زدوده و شمشیر زنگ ناک از
اضداد است و نسرٌ قشیبٌ کرکس
که پاره گوشت زهر آلوده طعمه اش سازند تا بمیرد
(قُشّاب) کغراب موضعیست
(قَلْشَب) درزی و سست نفس
(قُشْبانیة) بالضم وشد الیاء جامه
کهنه منه حتی النبی صلی الله علیه
وسلم وعلیه قُشْبانیتان اے
بردتان خلقان
(ض) قَشَبَنی بریحه قشبا بالفتح
رنجانید مرا بوے آن . ونیز
(قَشْب) آمیختن زهر و ادن
یقال قشبه ای سقاه سماً وقشب
طعامه اذا سمّه و بدی و رنج
رسانیدن و دروغ بر بافتن و نیکنامی
یا بدنامی خود ورزیدن یقال قشب
الرجل اذا اکتسب حمداً او ذماً
و تباه گردانیدن والودن بچیزے و بدی
یاد کردن یقال قشبه بقبیح ای لطخه به
و سرزنش کردن و زائل نمودن و کم
کنانیدن عقل او و زدودن شمشیر را
(ک) قشُب قشابة گرانه پاکیزه گردید
(رجلٌ مُقَشَّبُ الحسب) کمعظم
مرد که حسب او خالص نباشد
حسبٌ مُقشَّبٌ کذلک
(تَقْشیب) آلودن بچیزے و بدی
یاد کردن و رنج رسانیدن یقال
قشّبنی ریحه اے اذانی کانه قال
بهمنی ریحه +
(اِقْتِشاب) نیکنامی یا بدنامی خود ورزیدن
ق ش ب ر (قِشْبَر) کزبرج
برترین پشم و آنچه از پشم و قت پاکیزه

گردن برافتد و در سازند +
(قُشْلُر) کقنفذ دہے است
در پیرامون طُلَیطُلة
(قِشْباد) کقرطاس چوب سخت
درشت و رجل قشباد اللحیة و بعضم
مرد دراز ریش +
(قِشْبَر) کاروب درشت سطبر
(قُشابُر) کعلابط گرد پراگنده و منقبض
ورجل قشابُر اللحیة مرد دراز ریش
ق ش ح (قَشّاح) کقطام کفتار
(قُشاح) کغراب خشک +
(ثوبٌ قاشحٌ) جامه درشت
ق ش د (قِشْدة) بالکسر
درد مسکه و ته نشین آن چون آ
پست خرما پخته شود +
(قُشادة) کثمامه مثله و شتر ماده
پیر بسیار شیر و سر شیر تنک +
(ن) قشده قشداً بالفتح
برهنه کرد او را و دوا نمود +
ق ش ذ (قِشْذة) قشده است
در معانی و زن عن الازهری
ق ش ر (قَشْر) بالفتح کوهیست
(قِشْر) بالکسر پوست و پوشش
هر چیزے و پرده آن عرضی باشد یا
خلقی و پوشش و لباس هرچه باشد قشور جمع
(قِشْرة) بالکسر پوست درخت و خربزه
و گوسپند خرد کرد اندام کوسه چونکه
(قُشْر) بالضم و بالکسر ماهی است
باندازه یک بالشت +
(قُشَرة) بالضم باران که روی زمین را بچرد
(تمرٌ قشِش) خرما بسیار
(قُشَرة) کهمزة باران که بیخ زمین
را رنده و بدفال و نامبارک +

قُشَیر بن کعب بن ربیعة کزبیر
پدر قبیله‌ایست از هوازن +
و قُشَاد کغراب موضعیست
و قُشَادة کثمامة پوست از درخت
بازکرده و آنچه از پوست بازکردن و
رندیدن آن برافتد +
و قُشُود کعصفور و الکر وی را بدان
روشن نمایند +
و قَاشِر اسپ که در میدان از پس
همه آید یا اسپ یک آور بعد اسپان و نام
کشنیء که او را الشومی شل زدندی
یقال اشأم من قاشِر +
و قَاشِرة زخمین شکستگی که بکفاند پوست
را و زن لکجراشد که را تا روشن صاف گردد
مطر قاشِرة باران سخت که رندد
روی زمین را +
و اقشر کاحمر برکنده پوست هرچه
باشد و مرد پوست رفته بینی از گرما و
سخت سرخ و اقشر بیّن القشر
آنکه پوست وی رنگین و سرخ باشد
و حیّة قشراء کحمراء مار پوست
بیافگنده و شجرة قشراء درخت
پوست رفته و آوگان بعضها اقشر و
قشران کشمان بال ملخ +
و قَشْوَد کجردل زن که بعض نیاید
و قَاشُود خشک سال که زیان
رساند و رندد و پوست برد هرچیز را
و قَاشُورة بالفتح امشاه و بدفال نا
مبارک و بدفالی و اسپ که در میدان
از پس همه آید یا اسپ که سپس اسپان
رهان و ریکه آن چیزی باقی باشد
و اُقَیشِر مصغر اقشر لقب مغیرة
شاعر و جد پدر اسامة بن عمیر صحابی است

و مُقَشَّر کمعظم ستبهنده و ریسوال
و مَقْشُورَة زن که روی را بجا شد
تا روشن گردد و زن برکنده پوست
روی جهت صفائی رنگ و در حدیث
بر قاشرة و مقشورة هر دو لعنت وارد شده
و ت قَشَرَهُم بدشگونی آورد ایشان
را و بدشگون شد و شوم رسانید
و ت ض قَشَرَه قَشْرًا بالفتح
بازکرد پوست آن را +
و قَشْوَدة بجو بدبختی زدن +
و تَقْشِیر بازکردن پوست درخت جز آن را
و تَقَشُّر بازشدن پوست یقال
قَشَرَه فتقشّر +
و انقِشاد بازکردن پوست درخت
وجز آن یقال قشرته فانقشر
و مُقَشِّر کمرائس برهنه +
ق ش ز و قِشْنِیزة کقنفذیة
گیاهی است برگش سبز شبیه برگ کاسنی
خرد مردم بخورند آزاد گوسفند نیک
دوست دارد طین است +
ق ش س و قُشَاسَاد بالضم
شهرکیست بروم یا میان روم و شام
منه قشاسادی منسوب بسوی آن
ق ش ش و قَشّ بالفتح خرما
بن بیچاره چون قل و جز آن و دو برگ
و قِشَّة بالکسر بچه بوزینه ماده یا بچه آن
ماده و منه المثل اکیس من قشة و کودک
و دختر ریزه اندام و کیکی است شبیه خرو
و بچه بوده مانند قطران مستعمل و انداخته
و قُشَیش کامیر افتاده و تراشه
چیزی قشاش کغراب شده و بانگ
و آواز پوست مار چون باهم سایند و نام
جد پدر علی بن محمد بن مالکی +

و ن قَشّ القوم قُشُوشًا نیکو فربه
گردیدند بعد لاغری و قشّ الرجل
خورد اینجا و از آنجا و بچیدن هرچه یافت
و برگرفت از خوان هرآنچه که بر آن
قادر شد و فراهم آورد و نیز قُشُوش
شتاب رفتن و دوشیدن ناقه را و بدست فرا شدن
و سودن چیزی را چندانکه فرو ریخته گردد
و برفتار لاغران رفتن و خوردن آنچه
مردم در سرگین جای و جز آن اندازند
یا پارهای صدقه خوردن و خشک
گردیدن گیاه و روان شدن و درگذشتن قوم
و اقشّ من الجدری قشاشًا
به شدن از آن و اقشّ البلاد از نرون
شد خشکی آن و نیز اقشاش
رفتن و شتافتن گروه مُقَشِّش
کمقرفت است آزان +
و تَقْشِیش ازهرجای خوردن
و مُقَشْقِشَتَان تثنیه سوره قل
یا ایها الکافرون و سوره اخلاص
بدان جهت که از شرک و نفاق دور دارند
مردم را و بری و پاک سازد چنانکه
قطران بخاند و بری سازد از خارش جرب
و تَقَشْقُش به شدن از جیچک یا خشک
گردیدن گر و ریش ابن السکیت یقال
للمقروح والمجدور اذا یبس تقرّق
والجرب فی الابل اذا تقفّل قد
توسّفت جلده و تقشّر و تقشقش جلده
و انقِشاش روان شدن و درگذشتن قوم
ق ش ط و قَشْط بالفتح برهنه
و کشاده کردن منه قرئ قوله تعالی
اذا السماء قُشِطَت و بجو بجی
زدن و النعل من لفظ +
و قِشَاط کتاب رشتگی پرده

و پوشش و برهنگی ازان
(قهساطة) بالفتح شهریست بمغرب
ازان شهراست محمد بن ولید ادیب
(تقشط) بی ابر گردیدن هوا و
پراگنده و واشدن ابر را وانقشاطه الله ابر
ق ش ع (قشع) بالفتح
پوستین کهنه و خاک و به حمام و بتثلیث
و بول بدانجهت که عقل از وی واشده
و دور پراگنده گردد و به شتر مرغ
و آب بینی افگنده شده و خانه چرمین
(قشوع) بالضم جمع فان کان من
ادم فهو الطراف و گسترد نی از ادیم یا
پاره از ادیم کهنه و مشک خشک و مرد
پراگنده و دست گوشت از پیری و کریه
و آفتاب پرست و ابر پراگنده رونده
و کشاده و واشونده از هوا و یک سر
و کیسه و انبان و گفتار نرو آب تنک بسته
و فسرده برچیزی و گل خشک پاره پاره
گردیده و شکافته و آنچه از زمین بست
بر آری و بیندازی و چرم خشک قشع
کعنب جمع بر غیر قیاس و فی الحدیث
ابی هریرة لواحدثکم بما اعلم لرمیتمونی
بالقشع - یعنی پوست خشک
خاک آلود زنید بر من +
(قشعة) بالفتح پاره پوستین و
گیاه کشوثا و کنده و پیرو زن پراگنده
نرم گوشت از پیری و ابر پاره باقیمانده
بعد کشاده شدن ابر و پاره از چرم
خشک قشاع کتاب جمع و پاره از
پوستین کهنه و یک پاره گل خشک شکفیده
(قشعة) بالکسر آب بینی انداخته
شده قشاعة جمع کثمامة مثله و نیز
قشعة بالکسر پاره برکه نهاد از کشاده

پاره و پاره از چرم خشک قشع کعنب جمع
(قشع) کلکتف خشک مرد که بر یک روش نپاید
(شاة قشعة) کفرحة گوسپند لاغر کم گوشت
(قشیع) کامیر پراگنده منه کلاء قشیع
(قشاع) ککتاب لته پاره یقال
ما علیه قشاع ای قزاع +
(قشاع) کغراب آواز گفتار باده
(اقشع) بزرگ گرامی نسب
یقال هو اقشع منه ای اشرف
(ف) قشع القوم قشعا بالفتح
پراگنده کرد قوم را و قشعت الریح
السحاب دور کرد باد ابر را و پراگنده
نمود و قشع الناقة دوشید ناقه را
(س) قشع سبک گردید +
(اقتشاع) پراگنده شدن و کشاده
شدن دل از غم یقال قشع القوم
فاقشعوا و این نادر است و کشاده
و پراگنده نمودن باد ابر را و پریشان
و کشاده گردیدن ابر لازم متعدد و باز
گردیدن از آب یقال اقشعوا عن الماء ای اقلعوا
(تقشع) پراگنده شدن قوم و کشاده
گردیدن ابر از هوا و دل از غم
(انقشاع) پراگنده و کشاده گردیدن ابر از هوا و دل از غم
ق ش ع ر (قشعر) کقنفذ خیار
(قشاعر) کعلابط درشت سال خورده
(قشعریرة) بالضم و فتح السین فراخه
و لرز یقال اخذته القشعریرة
یعنی فراخه گرفت او را +
(مقشعر) فراخه گرفت قشاعر
جمع بحذف المیم لانها زائدة
(اقشعراد) بر لرزیدن و
خوی گرفتن و ترنجیدن سال +
ق ش ع م (قشعم)

کجفر کلان سال از مرد و کرکس سطبر
و درشت و شیر بیشه و نیز قشعم
ربیعه بن نزار او هو
قشعم کارزار و ام قشعم
جنگ و کارزار و مرگ و بلا و سختی و گفتار
و تنند و فراهم آمد نگاه خاک مور +
(قشعوم) کعصفور ریزه اندام و کهنه
(قشعام) کقرطاس کرکس زر بزرگ
(قشعامة) بالتا زدام شکاری
(قشعمان) بالضم کرکس نر بزرگ جثه
ق ش ف (قشف) محرکه پلیدی
پوست و کهنگی هیات و بدی حال و تنگی
زیست و آنکه بغسل آوردن و شستن تن
و نفس خود را پاک و صاف کرده باشد
و الفعل من سمع و کرم یقال قشف قشفا و قشافة
(قشف) بالفتح و بحرک لغت است
ازان و سوختن روی از آفتاب بر گردیدن
رنگ روی از درویشی و الفعل من سمع
و رجل قشف کلکتف مرد سوخته روی
از تاب آفتاب برگردیده رنگ روی از درویشی
(قشیف) کامیر مرد شکیبا بر قوت
روز گذار و بر خرقه کهنه چرکن +
(عام اقشف) سال سخت تنگ یا که هر چیز
(قشاف) کرمان تنگ تنگ قشافة بالفتح
(متقشف) بکسر الشین مرد شکیبا
بقوت روز گذار و بجامه دریده و بی
نهاده و مرد تنگ زیست و آنکه از آلایش
به پلیدی و جز آن باک ندارد +
ق ش ل ب (قشلب)
کقنفذ و زبرج گیاهی است +
ق ش م (قشم) بالفتح آب
راه بر زمین و نیز قشم خوردن
یا بسیار خوردن و بلاییه هیچکاره از طعام

پیه و دور کردن و نیکو و برگزیده آنرا خوردن و کفانیدن و شکستن برگ خرما و بنے و جز آن از جهت یا غلت و افضل من خرب

(قِشم) بالکسر سرشت که مردم بر آن آفریده و آب را به قشنگ در رود بار یا در زمین یا آب را به قُشوُم بالضم جمع و تن و پیکر و گوشت

یقال رایته قد ذهب قشمه ای کلاً و گوشت بخته سرخ شده و پیه و بن و نزاد چیزے +

(قَشَم) بالتحریک و لیکن غوره سپید و زاد چه و جز آن که شیرین میشود و پیش از رسیدن خورند و بدان مزه گیرند

(قَشِیم) کامیر نقل خشک قُشم بالضم جمع

(قَشَام) کسحاب پوستین پشمینه

(قُشَام) کغراب باقیمانده بر خوان و جز آن قُشَامَة بالتا مثله

قُشُومَة جمع و نام مرضے و بار افتادگی خرما بن قبل برابر شدگی غوره آن یقال اصاب النخل القشام اذا انتقص ما علیه بسراً

(مِقشَم) کمقعد چراگاه یقال مَا اصابت الابل منه مقشماً ای مرعی و مرگ قاله کراع +

(ض) قشم قشماً بمردم مرگ مر زیست

ق ش م ذ (قَشمِذِین) بالفتح آسمان لغة یمانیه +

ق ش ن (قِشن) بالکسر دهیست بساحل دریاے یمن +

(قشکوان) بالضم مرد کم گوشت •

(قُشُونیَة) بالضم و شد انها شتر که سیاه پوست تنگ دهن +

(قاشان) شهریست نزدیک قشم

وحکی صاحب اللباب اهمال الشین لغة فیه

ق ش و (قَشَا) کعصا آب دهن

(قَشوَة) بالفتح ظرفیست از برگ خرما شبیه کدو خشک که در ان زنان خوشبوے و پنبه نهند قَشَوَات محرکة و قِشَاء ککساء جمع +

(و نم قَشِیّ) کغنی درم ناسره

(قَشَاوَة) کشامة نباء آب و راز بر زمین و آبکے است بنجد .

(قَاشِی) پشیز هیچکاره •

(قَشوَان) کسکران باریک قَشوَانَة بالتا مونث +

(مَقشُوّ) کمدعو پوست بازکرده یقال عدس مَقشُوّ لیس مقشور

مَقشِیّ کمرمی مثله -

(ن) قشا الحیة قَشواً بالفتح پوست بازکرد از مار نیز قَشو برکندن پوست از درخت و جز آن و دست فرو مالیدن بر آن تا برکش فرو ریزد و مالیدن و مسح کردن روے را +

(اِقشَاء) درویش گردیدن سپس از توانگری

(تَقشِیَة) پوست از مار و جز آن بازکردن و از حاجت برگردانیدن کسے را یقال قشّاه عن حاجته ای ردّه

ق ص ب (قُصب) بالضم پشت و روده یقال هو یجرّ قُصبه اقصاب جمع

(قَصَب) محرکة کلک و نے قَصَبَة و قَصَبَاة یکے و ماشوره و هر چیز که مانند وے باشد میان کاواک چون استخوان و استخوان انگشت و نادرکهاے گلو و رگهاے شش و برآمدنگاه دم و آنچه از نقره و برنج باشد و غیر آن و گوهر دراز و آب راهہاے اشک و آب در چشم و آب راه از چشمه و چشمها و کنار نهرها

قَصَبِیّ منسوب بآن یکے و مروارید تر آبدار و تازه و زر به جد آبدار و تر مرصع بیاقوت منه الحدیث بشّر خدیجة ببیت فی الجنة من قصب و قصب البطحاء میاه تجری الی عیون الرّکایا تقول قامت بین قصبایه رکایا و مَلَو عذبه و نیز قصب قَصَب بسکون الاخر کمر است که بدان آمیش را بخواند

(قَصَبَة) بالتا چاه نو کنده و کوشک یا درون آن و توک موے پیچیده و هر استخوان یا مغز و شهر یا معظم شهرها و افضل و بزرگان روه و دهے است بعراق و قصبة الانف استخوان بینی و قصبة القریة میانه وه و قصبة السواد شهر آن سواد

(قصبات) محرکة شهریست بمغرب و دهے بیمامه •

(ارض قَصِبَة) کفرحة زمین بسیار نے و بسیار کلک +

(قَصِیب) کامیر شتر بازایستاده از آب قبل از سیری مذکر و مونث در وے یکسانست

(قَصِیبَة) کسفینه دسته موے پیچیده قصائب جمع و مسمان و در پیوند

(قُصَیبَة) بجهینه جاهاست بیمامه مر تیم و عدی و ثور بنی عبدمنات را و جائے میان ینبع و خیبر و موضعے به بحرین

(قِصَاب) بالکسر بندهاے آب و پشتها که در پاے دیوار سازند تا آب جمع نشود و اطراف دیوار نیفتد و دیرانی بگرد ذ و سرانها +

(قَصَبَة) محرکه یکی و ذو القصاب
اسپ مالک بن نویره را
(قصابة) بالکسر نای زدن
(قصوب) کصبور گوسپند که پشم وی نمر
(قاصب) شتر باز ایستاده از آب
قبل سیری للمذکر والمؤنث یقال
بعیر قاصب وناقة قاصب ایضا اذا
امتنع من الماء قبل الری و نی نواز
و نای زن و شتر کش و تندر بانک
(قصباء) کحمراء جمع قصب است
وقال سیبویه قصباء واحد و جمع و
کذلک الحلفاء والطرفاء و روئیدن
گاه نی و کلک +
(قصّاب) کشداد نی نواز و نای زن
و شتر کش و برنده گوشت و دو تا مانند آن
(قصّابة) بالتشدید نی و پیوند نی
و کلک مانند آن و نای و عیب جوی مردم
(قُصّابة) کرمانه نوک موی پیچیده
و پیچ پیچ نی قصاب بحذف تا جمع
(تقصِبة) بالفتح و کسر الصاد نوک
موی پیچیده تقصیبة بزیاده یا مثله
(ارض مقصبة) کمقعدین
بسیار کلک و بسیار نی +
(ض) قَصَبَه قَصْبًا بالفتح برید
تعیب او را و قصب الشاة جدا
نمود هر استخوان گوسپند را و اندام اندام
کرد و قصب البعیر قصبا و قصوبا
از آب باز ایستاد و برداشت ازان
پیش از سیری + و نیز تقصب پیش
سیر از آب باز داشتن کسی را یقال
قصبت البعیر اذا قطعت علیه
شربه قبل ان یروی و عیب
کردن و دشنام دادن +

(اقصاب) نی ناک شدن زمین و
خداوند شتران مکروه دارنده آب شدن
شبان یقال اقصب الراعی اذا
عافت ابله الماء ومنه المثل رعی
فاقصب یضرب للراعی لانه
اذا اساء رعیها لم تشرب
(مُقَصِّب) کمحدث پاس دارنده
و احراز کننده قصبهای سباق را و شیر
که بران کفک و شیر سطبر شده باشد
(شعر مُقَصَّب) کمعظم موی مرغول پیچان
(تقصیب) دشنام دادن و نوک
ساختن موی را مرغول و پیچان گردانیدن
موی و نیز دست را بگردن بستن و
ساق بر آوردن کشت یقال قصّب
الزرع وذلک بعد التفریخ
(اقتصاب) کلک و نی بریدن

ق ص ب ل

(قصبل الطعام قَصْبَلَةً) خورد همه طعام را

ق ص د

(قَصْد) بالفتح میانه
رفتن و اعتماد کردن و آهنگ نمودن و
الفعل من ضرب یقال قصدت علیه
قصدته وقصدت له وقصدت
الیه وقصدت قصده ای نحوت
نحوه — و پیوسته و با اتصال آن ورود
اشعار او بیان واضح کردن و نیز
قصد شکستن چوب و جز آن بهر وجه
که باشد یا شکستن چیزی که بنصف
رسد و راستی و عدل و نیکی کردن
واقصد فی مشیک وکنا اقصد
بذرعك ای اربع علی نفسك و نیز
قصد مرد میانه نه فربه نه لاغر
(قَصَد) محرکه عوسج که درختیست
خاردار گویند عصای موسی علیه السلام ازان
درخت بود +
(وقصد العوسج ونحوه) ساقهای
نرم و نازک آن یا سر شاخ درخت و نیز
قصد کز سنگی و برگ درخت عضاه
که در ایام خریف بر آورد +
(قَصَدَة) محرکه برگ و شاخ که
نخستین بر آید از درخت خار دار
(قِصْدَة) بالکسر پاره از چیزی
شکسته قِصَد کعنب جمع +
(رمح قَصِد) ککتف نیزه شکسته
(قاصِد) کصاحب قریب قاصدة
مونث یقال بیننا وبین الماء لیلة
قاصدة یعنی نرم و آسان سیر
بی رنج و مشقت +
(رمح قَصِید) کامیر نیزه شکسته
و نیز قصید پاره از شعر که نصف
ابیات آن بر قافیه ملتزمه باشد و نصف
دیگر از سه بیت کم باشد و نزد بعض
از شانزده بالای آن هر قدر که باشد
قصیده مثله قصائد جمع و گوشت خشک
و مغز فربه یا اندک فربه و استخوان با مغز
و گوشت خشک و شتر ماده فربه پر مغز
و چربستی و کوهان فربه پر گوشت
و شعر پاکیزه و نیکو کرده شده و جید
(قَصِیدَة) چربستی و شتر ماده فربه
(قَصُود) کصبور مغز فربه +
(رمحا قِصَار) نیزه شکسته قال
الاخفش [illegible] بناء الجمع
(مَقْصَدَة) بالفتح کمحمده زن
کلان جثه تمام خلقت معجب و خوش
آینده و زن مائل بکوتاهی +
(ک، قصد قصادة) بالفتح فربه شد
(مُقَصَّد) کمکرم آنکه بیمار شود و زود بمیرد

(أَقْصَدَ السَّهْمُ) رسید تیر رمیه را و بر جای گشت و أَقْصَدَ فُلَانٌ فُلَانًا نیزه زد او را پس خطا نه کرد + و
أَقْصَدَتِ الْحَيَّةُ) گزید او را مار و پس هلاک کرد و بکشت +
(مُقَصَّدٌ) کمعظم مرد میانه جسم در فربهی و لاغری +
(مُقَصَّدَةٌ) کمعظمة داغیست سر گوشهای شتر را +
(تَقْصِيدٌ) شکستن چوب و جز آن
(مُقْتَصِدٌ) بکسر صاد مرد متوسط در بدن نه فربه نه لاغر و میانه رو در نفقه عیال یعنی نه مسرف نه تنگ گیر
(اِقْتِصَادٌ) میانه راه رفتن و مواسلت الشاعر عمل القصائد +
(تَقَصُّدٌ) شکسته شدن یقال تَقَصَّدَتِ الرِّمَاحُ ای تکسرت و مردن یقال تقصد الکلب و غیره ای مات
(اِنْقِصَادٌ) شکسته شدن +
(اِسْتِقْصَادٌ) میانه روی خواستن

ق ص د ل (قَصْدَل) بالفتح موضعیست که از آنجا عنبر آرند +

ق ص ر (قَصْرٌ) بالفتح هیزم خشک بسیار یا عام است و خانه یا هر خانه از سنگ بر آورده و کوشک قُصُور جمع و علم است مر بجا و هفت موضع را بعض آن مدینه است و بعض آن ده و بعض آن قلعه و بعض آن خانه و عجیب تر آنها قصر بهرام گور است از یک سنگ بر آورده نزدیک همدان قصران در ناحیه است بری و دو سرای است در قاهره و نیز قصر نهایت یقال قَصْرُكَ ان تفعل کذا

یعنی پایان کار تو همین است که چنین کنی و نیز قَصْرٌ کوتاهی خلاف طول و فرو گذاشت و کوتاهی و سستی یقال لَحِبَ الْقَصْرِ و بعد طاعه ای ان یقصر و قَصْرُ الظَّلَامِ آمیزش تاریکی و روشنائی شبانگاه و یقال اتیته قَصْرًا ای عشيًا فُلَانٌ ابن عمی قَصْرَةً بالفتح و یضم یعنی نزدیک است به نسب +
(قِصْرِيٌّ) بالکسر منسوبا دانه که در خوشه در کفه بماند بعد کوفتن +
(قُصْرَةٌ) بالضم فرو گذاشت و کوتاهی یقال لَحِبَ الْقُصْرَةِ ای ان یُقَصِّرَ
(قَصَرٌ) محرکة آنچه در پرویزن بماند بعد بیختن و اسپست که با دل کوفتن بر آمد و پوست بالای دانه قَصَرَةٌ بالتاء مثله فی الکل و بیخ خرما بن و بیخ درخت و باقیمانده از بیخ و گردن مردم و گردن شتر و خشکی است در گردن و نیز قَصَرٌ سستی +
(قَصَرَةٌ) محرکة پتک آهنگر و پاره از چوب مغز مرغ و بن گردن أَقْصَارٌ و قَصَرٌ جمع و به قرأ ابن عباس إِنَّهَا تَرْمِي بِشَرَرٍ كَالْقَصَرِ و کسره قَصَرُ النَّخْلِ یعنی الاعناق و در بن گردن +
(قَصِرٌ) ککتف خشک کردن +
(قِصَرٌ) کعنب کوتاهی و کوتاه شدن
قَصَارَةٌ) بالفتح مشد و النخل من کرم
(قَصِيرٌ) کامیر کوتاه قُصَرَاءُ و قِصَارٌ بالکسر جمع و سمی قَصِيرَةٌ ترجمه ربواوی مسمی و نامزد نرسد و قَصِيرُ النَّسَبِ آنکه پدر او مشهور باشد و ذکر به پسر کفایت کند از ذکر اجداد

و المونث بالها و قَصِيرُ بن سعد همنشین حذیمة الابرش و منه المثل لا يُطَاعُ لِقَصِيرٍ أَمْرٌ و فرس قَصِيرٌ اسپ که پیش خود بسته دارند و بچه انگذارند از عزیزی
(قَصِيرَةٌ) کوتاه و زنیکه وی را بخانه باز داشته باشند و نگذارند که بیرون آید قِصَارٌ بالکسر جمع قِصَارَةٌ بالتاء مثله یا قِصَارَةٌ بمعنی قصیر است نادرا و فی المثل قَصِيرَةٌ من طويلة یعنی خرما از خرما بن است در وقت اختصار کلام آرند و یقال فُلَانٌ ابن عمی قَصِيرَةً ای دانی النسب
(قَيْصَرٌ) کزبیر شهریست بکنار دریای یمن از دشت مصر و دیگر بدمشق و دیگر بکنار حنا و جزیره است کوچک نزدیک جزیره مهکام و در آن است مقام ابدال +
(قَصَّادٌ) کسحاب سستی و پایان یقال قَصَارُكَ ان تفعل کذا او یختم یعنی غایت کار تو آن است که چنان کنی +
(قِصَادٌ) بالکسر بریدگی و کوتاهی موی و کاززی و داغیست در بن گردن
(قُصَارَةٌ) بالضم سرای خورد از دار که جز صاحبش داخل نشود و آنچه در پرویزن بماند پس بیختن و آنچه بر آمد از اسپست با دل کوفتن یا پوست بالائین دانه و قُصَارَةُ الْأَرْضِ پاره از زمین نیکو خوشتر از روی گیاه و تراوت باندازه پنجاه گز یا زیاده از آن و نیز قُصَارَةٌ دانه که در کفه بماند بعد کوفتن +
(قَصُورَةٌ) کصبوره خانه آراسته

برائے عروس و امرأةٌ قَصُورَةٌ بمعنے امراة قصیرہ است ٭
(مَاءٌ قَاصِرٌ) آب سرد یا آب دور دست از گیاہ و آب کہ شتران در گرد آن چرا کنند ٭
(اِمْرَأَةٌ قَاصِرَةُ الطَّرْفِ) زن کہ نظر از شوے خود در نگذارد و منہ قولہ تعالٰی قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ قَاصِرُوْنَ موضعے است ٭
(اَقْصِرًا) کوتاہ اَقَاصِر جمع و مرد خشک کردن قَصَرًا و ممدود مؤنث
(قِصْرَى) بالکسر و القصر آنچہ باقی بماند در غربال بعد بیختن و اسپست کہ بیختن کوفتن بر آید و پوست بالاے دانہ قُصْرَى کبشرى مثلہ فی الکل و نیز قُصْرَى کبُشرى نوعے از اژدر و سورة النسا القصرى سورة الطلاق و کوتاہ ترین استخوان پہلو یا استخوان نزدیک تہیگاہ یا نزدیک چنبر گردن و ہما قصریان
(قُصَارى) کحبارى غائب یقال قُصَارَاكَ ان تفعل کذا اى غایتك
(قَصْرَى) کجمزى نوعے از اژدر
(قَصَّار) کشداد گازر ٭
(قَيْصَر) کحیدر لقب پادشاہ روم
(قُصَيْرَى) مصغر استخوان پہلوے نزدیک تہیگاہ یا نزدیک چنبر گردن و ہما قُصَيْرَيَان یا قُصَيْرى زیرین استخوان پہلو یا آخر ضلع و کوتاہ ترین استخوان پہلو و یقال قَصِيرُكَ ان تفعل کذا اى جہدك و غایتك -
(قَصَاقِرَة) بالضم کوہے است
(اُقَيْصِر) کاحیمر بالضم تبیست و ابن اُقَيْصِر نام مردے کہ در اسپ شناسی نیک ماہر بود ٭
(قَوْصَرَّة) بالفتح و شد الرا و تخفیف زنبیل خرما و کنایہ است از زن ٭
(تَقَوْصَرَة) کوتاہی ظاہر کردن ٭
(تقصاد) بکسر الفوقیہ گردن بند تِقْصَارَة بالتا مثلہ تَقَاصِيرُ جمع
(مَقْصَر) کمقعد و منزل شبانگاہ و آمیزش تاریکی و روشنائی شبانگاہ و اخیر شبانگاہ مَقْصَرَة کمقعدة مثلہ مَقَاصِرُ و مَقَاصِيرُ جمع و نیز مَقَاصِيرُ الطَّرِيق کرانہاے آن و یقال رضی فلان بمقصر مما کان یحاول بکسر الصاد اى بدون ما کان یطلب
(مِقْصَرَة) کمکنسة تختہ گازر
(مَقْصُورَة) سراے فراخ استوار بنا یا خانہ کہ دار کوچک باشد و در آن جز خداوندش در نیاید و خانہ آراستہ بجہت عروس اِمْرَأَةٌ مَقْصُورَةٌ زنے کہ بخانہ باز داشتہ باشد وی را و بیرون نگذارند یقال ہو ابن عمى مقصورة یعنى نزدیک نسب و مَقْصُورَةُ المسجد جاے امام از آن ٭
(ن) قَصَرَ عَلَى الْاَمْرِ قَصْرًا بالفتح برگردانید او را بر کار و قَصَرَ عَنِ الْاَمْرِ قُصُورًا باز ایستاد از کار و فرو ماند و عاجز گردید و کذا قصر السہم عن الہدف و قَصَرَ عَنِ الْوَجَعِ قُصُورًا آرمید و فرو نشست قصر عنہ الغضب کذلك و قَصَرَ الطَّعَامُ قُصُورًا - بالید گندم و گران گردید و کم شد و از نرخ گشت از اضداد است و قَصَرْنَا بشبانگاہ در آمدیم و یقال قَصَرَتِ اللَّقْمَةُ عَلَى فَرَسِي اِذَا جَعَلْتَ دَرَّہَا لَهُ و نیز قصر باز داشتن و منہ مَقْصُورَةُ الْجَامِعِ و شبانگاہ گردن و در ہم شدن تاریکی یقال قَصَرْنَا اى اَمْسَيْنَا و پردہ فرو ہشتن و قصر کردن نماز را و باز ایستادن بر جائے کہ از وے در نگذرد و جامہ را گازرے کردن ٭
(ض) قَصَرَهٗ قَصْرًا بالفتح کوتاہ کرد آن را و قَصَرَ الشَّعْرَ برید موے را و باز ایستاد از ارسال آن ٭
(س) قَصِرَ قَصَرًا محرکہ خشک گردن گردید و نیز درد گرفت گردن کہ پیچیدن نتوان
(مُقْصِر) کمحسن کہن سال از پیش و بز و دِمَاءٌ مُقْصِرٌ بمعنى ما قاصر است
(اِقْصَار) باز ایستادن از کارے و در آمدن بشبانگاہ و بچہ کوتاہ بالا زادن و منہ اِنَّ الطَّوِيلَةَ قَدْ تُقْصِرُ وَاِنَّ الْقَصِيرَةَ قَدْ تُطِيلُ - و سالخوردہ گردیدن میش و گوسپند و سودہ شدن دندان میش ماده بزانه کلان سالی و باز داشتن و بیرون کشیدن از چیزے اختیار رفان عجزت عنہ قلت قصرت بلا الف و کوتاہ کردن نماز
(مُقَصِّر) بمحدث گازر
قَصَّرَ عَنْهُ تَقْصِيرًا گذاشت آن را چونکہ نتوانست و نیز تَقْصِير سستی کردن در کار و باز ایستادن از کار و آرمیدن و فرو نشستن درد و خشم و داغ کردن و زین کردن بداغ قصار و لا یقال
اِبِلٌ مُقَصَّرَةٌ کمعظمة ہیچ یکا ... گردانیدن و میش را کوتاہ کردن و منہ التَّقْصِيرُ فِى الصَّلٰوةِ وَالشَّعْرِ

وتقصیرُ الثوبِ کوفتن جامه و نیز
تقصیرٌ - داغی است مر ستور را
(فلانٌ مُقاصِریّ) بکسر الصاد
یعنی کوشک کوتاه یا روی کوتاه است
(تقصّر) مشغول داشتن بکارے و بند
کردن یقال تقصّرتُ بالصبيّ اي تعلّلت
(تقاصُر) اظهار کوتاهی نمودن و باز
ایستادن از امرے +
(اقتصار) بند کردن و نگذشتن
از چیزے یقال اقتصر علیه اذا
لم یجاوِزْهُ -
(استقصار) تقصیر شمردن بکوتاهی نسبت کردن
(تقوصُر) در آمدن بعض چیزے در بعض

ق ص ص (قَصّ) بالفتح سینه
یا سر سینه یا میانه سینه یا استخوان سینه
قِصاص ککتاب جمع و پشم بریده گوسپند
(قَصَص) محرکة شده فی الکل و نیز
(قَصَص) قصه وضع موضع
المصدر حتی صار اغلب علیه
(قَصّة) بالفتح گچ و بکسر منه
الحدیث الحائض لاتغتسل حتّی
ترى القَصّة البیضاء ای حتّى تخرج
خرقة التي تحتشی بها کانّها قَصّة
لایخالطها صُفرة ولا تَرِیَة قِصاص
ککتاب جمع و ذو القَصّة نام جایے است
میان زبالة و شقوق و آلی از بار بنی ...
(قِصّة) بالکسر حال و خبر و کار و سخن
و آنچه که نوشته شود قِصَص کعنب جمع
منه قوله تعالی نقصّ علیک القَصَص
(قُصّة) بالضم موے پیشانی قُصَص
کصرد و قِصاص ککتاب جمع و
شجاع بن مفرج بن قصه محدث +
(قَصیص) کامیر روئیدنگاه موے

سینه و آواز و آبے است در نجا و
(قَصیصة) کسفینه شتر که از وے
اثر رکاب را ببرند و قصه و شتر که بروے
طعام و توشه دان و رخت خانه بار
کنند و گروه فراهم آمده بجاے + و نیز
قَصیصة گیاهیست که باسماروغ
روید قَصائص جمع
(قُصاص) مثلثة منتهاے روئیدنگاه
موے سر از پس و پیش و موے پیشانی
و پیوندگاه هر دو سرین و الضم اعلی +
(قُصاص) کغراب نوعے از درخت
که مگس انگبین ازان لیسد آنرا و دوست دارد
و از ینجاست که انگبین را بدان منسوب نمایند
فیقال عسل قُصاصيّ
(قُصاص) کغراب منتهاے
قفا و فرزجاے از سینه و منتهاے روئید
نگاه موے و گیاهیست +
(قُصاصة) بالتاء موضعے است
(قاصّ) قصه گوے و واکننده جوال
(قَصْقَص) بجعفر روئیدنگاه
موے سینه و آواز +
(رجل قُصْقُص) کقنفذ مرد شگرف
درشت اندام یا کوتاه بالا پستک و قُصْقُصة
بالتاء انثی و نیز قُصْقُصة شیر
(رجل قُصاقِص) کعلابط مرد پستک
یا درشت اندام و اسد قُصاقِص
شیر که دندان بهم ساید بخشم چنانکه آواز
آید از وے قُصْقاص بالفتح
شد نیز قَصاقِص بالفتح جمع مکسر
و قُصاقِصات جمع سالم و حَیَّة
قُصاقِص مار خبیث و تباه کار
و جمل قُصاقِص شتر بزرگ و درشت
(قُصاقِصة) کعلابط موضعے

(مِقَصّ) بکسر المیم کارد و هما مِقَصّان
(قَصّ اثره قَصًّا) بالفتح و قَصَصًا
محرکة بر پے او رفت منه قوله تعالی
فارتدّا علی آثارهما قَصَصًا ای
رجعا من الطریق الذي سلکاه یقتصّان
الاثر و قَصّ الخبر - آگاهانید او را
و منه قوله تعالی نحن نقصّ علیک
احسن القَصَص لے نبیّن لک احسن
البیان - و قصّ الشعر بکارد
برید موے را و کذا قصّ الظفر و الریش
طائر مقصوص الجناح - نعت است
ازان و قَصَّت الشاة و الفرس پیدا
و نمایان گردید بار او و البتّة آن یا آن
مندی شئ کم گردید او را یا باردار گردید
و قُصَّ الموتُ قریب بمرگ رسید
و یقال ضربه حتّی قصّه علی الموت
یعنی بمردن نزدیک رسانید +
(قَصْقَصة) بچه سگ را خواندن
(اقصّ البعیر هزالا اقصاصًا)
برخاستن نتوانست از لاغری و اقصّ
الامیر فلانًا من فلانٍ در پے
قصاص او شد و قریب گردانید او را بوی
و قادر گردید او را بر کردن آنچه او کشته بود
و اقصّ الرجل من نفسه از خود
توانا گردید بقصاص گرفتن از قاتل و نیز
(اقتصاص) خواهش کشتن زخم نمودن
را و باردار شدن آن و پیدا گردیدن
آبستنے گوسپند شاة مُقِصّ کمُقر
نعت است ازان مَقاص بالفتح
المیم جمع و تقصیص و پاشیدن زمین
و بیرون نزدیک آمدن و بمردن نزدیک
آوردن یعنی بمن +
(تقصیص) گچ اندود کردن بناء را

(قَصَاصَاء) بالفتح والکسر ممدود و (قِصَاص)
و (مُقَاصَّة) و (قِصَاص) کشنده را باز
کشتن و جراحت کردن عوض جراحت را
و چیزے ببدل چیزے فرا گرفتن
(تَقَصُّص) یاد گرفتن سخن یا در پے رفتن
(تَقَاصُّ) قصاص از یکدیگر گرفتن
یقال تقاص القوم اذا قاص کل واحد
منهم صاحبه فی حساب او غیره
(اقْتِصَاص) بر پے کسے رفتن و قصاص
دادن خواستن و در پے قصاص
شدن و قصاص گرفتن و روایت کردن
سخن را بر روش آن ✦
(اِسْتِقْصَاص) قصاص گرفتن خواستن از کسے
ق ص ط ب ر (قَصْطَبِیْر) کز نجبیل نر ✦
ق ص ط س (قُصْطَاس) بالضم
و بالکسر دو لغت اند در قسطاس بسین
ق ص ع (قَصْعَة) بالفتح
کاسه قَصَعَات محرکة و قِصَع
کعنب و قِصَاع کجبال جمع و منه
فضل بن محمد قصاع محدث
(قُصْعَة) بالضم غلاف نره کودک
فراخ چندانکه حشفه او بیرون بر آید
قُصَع کصرد جمع و سوراخ کلاکموش
که بدان اندرون در آید ✦
(غلام قَصِعٌ) ککتف کودک ریزه
و خرد قَصِعَة مونث ✦
(قُصَعَة) کهمزة سوراخ کلاکموش
که بدان درون خانه در آید قُصَعَاء
کعشراء قُصَیْعَاء کحمیراء و قُصَاعَة
کثمامة تکه دعاء کن قفار شد قواصع
جمع شبهوا فاعلاء بفاعلة
(غُلَامٌ قَصِیْعٌ) کامیر کودک ریزه و خرد

(قَصَیْعَة) کجهینة مصغر قصعة دو ده
اند بمصر یکے شرقیه و دیگرے بهنوسیه
(قَصَنْصَع) کسمندل کوتاه بالا در انام
(غُلَامٌ قَصُوْعٌ) کودک ریزه
و خرد مَقْصُوْعَة مونث
(ف) قَصَعَ فُلَانٌ قَصْعًا فرو برد
فلان جرعه آب را و قَصَعَتِ النَّاقَةُ
بِجِرَّتِهَا فرو برد ناقه نشخوار خود را
یا خائید آنرا یا بر آورد نشخوار را از شکم
و هنوز نخائید یا پر کرد دهن را از آن
یا نیکو و نرم خائید و فی الحدیث انّه
خَطَبَهُمْ عَلٰی رَاحِلَتِهٖ وَاِنَّهَا لَتَقْصَعُ
بِجِرَّتِهَا و قَصَعَ الْبَيْتَ لازم گرفت خانه
را و قصع الماءُ عطشه تسکین
داد آب تشنگی او را و فرو نشانید و
قَصَعَ الْجُرْحُ بِالدَّمِ پر شد جراحت
از خون و در خشید و نمایان گردید و
قَصَعَ الْقَمْلَةَ میان دو ناخن
کشت سپس را و قَصَعَ فُلَانًا حقیر
و خوار داشت او را و قَصَعَ اللّٰهُ
شَبَابَهٗ و مَا بدا است یعنی جوان نگردد از
او را یعنی خرد و ریزه دارد یا گو الیه
نشو و جوانی آنرا و در رنگی انداز و
و قَصَعَ الْغُلَامَ او هَامَتَه بر تارک سر
او زد بکف خیل و بالذی یفعله ذلک الشیب
(ل ـ س) قَصِعَ قَصَاعَةً و قَصْعًا
بالفتح خرد و ریزه بر آمد کودک و کلان نشد
(سَیْفٌ مُقَصَّعٌ) کمعظم شمشیر ران
(قَصَّعَ اللّٰهُ عطشه تَقْصِیْعًا)
فرو نشانید آب تشنگی او را و تسکین داد
و قَصَّعَ الْبَيْتَ لازم گرفت خانه را
و قَصَّعَ الزَّرْعُ بر آمد از زمین و شکافت
خاک را و قَصَّعَ الْقَوْمَ من قبل الجبل

نمایان شدند و بر آمدند از شگاف کوه
و قَصَّعَ فِیْ ثَوْبِهٖ در خود پیچید جامه
را و نیز تَقْصِیْع بر آوردن کلاکموش
خاک را از قاصعاء ✦
(تَقَصَّعَ الدُّمَّلُ بِالصَّدِیْدِ)
پر شد جراحت از ریم و آب زرد
ق ص ع ل (قَصْعَل) کقنفذ
مرد فرومایه ناکس و کژدم یا بچه کژدم و
بکسر یا کژدم ریزه و گرگ بچه ✦
اِقْصَعَلَّتِ الشَّمْسُ بخیزید آن آفتاب بسید فناک
ق ص ف (قَصْفَة) بالفتح پایه
نردبان و قَصْفَةُ الْقَوْم انبوهی
و یکدیگر را سپوختن و نیز قَصْفَة پاره
ریگ توده فرو دریده قَصَف و قُصْفَان
کتمر و تمران جمع او هو بمعجمة علی زنة غنیة
نیز قِصْفَة وقت از طے و تشنگی آن
(قَصِف) ککتف بد و نیمه شکسته و رَجُلٌ
قَصِفٌ مرد زود شکن و قَصِفَ
الْبَطْنُ آنکه بوقت گرسنگی سست
و فرو هشته گوشت گرد و تاب نیارد گرسنگی را
(قَصَفَة) محرکة بز نر شتر ✦
اَقْصَف دندان پیش نیمه شکسته
رَعْدٌ قَاصِفٌ تند و سخت غرنده
و رِیْحٌ قَاصِفٌ باد سخت شکننده
و فی الحدیث اَنَا وَالنَّبِیُّوْنَ فُرَّاطٌ
لِقَاصِفِیْنَ ای مزدحمون کان بعضهم
یقصف بعضًا بفرط الازدحام
بدارًا الی الجنة ای نحن متقدمون
فی الشفاعة لقوم الکثیرین متقصفین
(قَصِیْف) کامیر آنچه بریزد از درخت
و بر شتر و بد و نیمه شکسته و رَجُلٌ
قَصِیْفُ الْبَطْنِ یعنی قصف البطن است
(قِصَاف) ککتاب نام مردے است

است مر بنی قشیر را و زن سطبر پر گوشت
و بنو قصاف بطنے است +
(قوصف) بالفتح چادر خط دار مربع
(ابو التقاصف) بالضم تا رمثناة
فوقیه مرویست از خاعه ظلم کرد بر قیس
بن بجره پس بد دعا کرد بر وے و مستجاب شد
(ض) قصفه قصفا بالفتح شکسته
آنرا و کذا قصفت الریح السفینة
یعنی شکست باد کشتی را و قصف الرعد
وغیره قصیفا سخت غرید تندر و جز
آن قصف فلان قصفا . بازی
کرد و قیل القصف من اللهو غیر
عربی و نیز قصوف اقامت
کردن در اکل و شرب +
(س) قصف العود نرم و زود
شکن شد چوب و قصف النبت
البید چند آنکه پیچ گردید از جهت درازی
و قصف الرمح کفته گردید نیز
بدرازا و قصف نابه نیز و دندان
او شکسته شد و قصفت الشجرة
بوسیده و زود شکن شد درخت
قصفت القناة شکسته گردید بے جدا شدن
(اقصاف) تنگ و باریک گردانیدن
(تقصف) شکسته شدن و فراهم
آمدن و لهو و لعب کردن بر طعام +
(تقاصف) فراهم آمدن +
(انقصاف) منقطع شدن و
آمدن کسے را یقال انقصف القوم
عن فلان ای ترکوه و مروا .
ق ص ف ل (قصفل الطعام)
خورد و همگی طعام را +
ق ص ل (قصل) بالفتح شکفته شدن
(شجرة قصلة) بالفتح درخت نرم
زود شکن او القصلة الطائفة
المنفصلة من الزرع و نیز قصلة
گله شتران ما بین بیست تا سی و یکی گروه موشی
(قصل) بالکسر فرد ما یه سست و کول
بے خیر یا آنکه از نادانی و حماقت ضبط
حال خود نتواند +
قصلة مونث و نیز قصلة
زن کول و جماعت شتران از ده چهل
(قصل) محرکه آنچه از گندم در خرمن
وقت پاکیزه کردن قصل بالفتح و بکسر شل
(قصل) کز فر نام مردے از جهینه
که ذکر فی کتاب من عاش بعد الموت
و مذکور است در ف ص ل +
(قصیل) کامیر آنچه سبز بریده شود
از کشت و جماعت و گروه +
(قصالة) کثمامه دانه ردی که از
گندم برکنند آنرا وقت پاکیزه کردن
(سیف قاصل) شمشیر بران
(قصال) کشداد شیر بیشه صیف
قصال . شمشیر بران +
(قصیلة) بکسر و فتح مثناة تحتیه و لام
مشدد کوتاه بالا پهناور از مردم و شتر
و مرد بر آمده ناف پر گوشت +
(سیف مقصل) کمنبر تیغ بران
و لسان مقصل زبان تیز گویا
(ض) قصله قصلا برید آنرا
و قصل البر درو کرد خرمن گندم را
و قصل عنقه زد گردن او را
و قصل الدابة - و کذا اقصل
علی الدابة قصیل علف داد او را
(اقتصال) بریدن و بریده گردیدن
(انقصال) بریده شدن +
(اقصال بیره) کا شعل گرفت آن را
و اقصال بالمکان اقامت نمود در آنجا
ق ص ل ب (قصلب)
کقنفذ قوی سخت توانا +
ق ص م (قصم) بالفتح پاره
شکسته و جدا شده قصمة مثلثه
مثله العز و الکسر من الصغانی و الفتح عن
الباهر و فی الحدیث استغنوا و لو عن
قصمة سواک و نیز قصم اصل جر الکاه
او سو بالکسر اقصام جمع +
(قصمة) بالفتح پاره زدبان +
(قصم) محرکه شکستگی دندان
پیشین یقال فلان اقصم بین القصم و تخم منه
(رجل قصم) کتف مرد زود شکن
(قصم) کز فر آنکه بشکند و پاره
کند هر چیز را که ببیند +
(قصیم) کامیر منبود ریگ یا درخت
کهنه آن و موضعے است میان یمامه
و بصره و موضعے است بر کناره آن که بطن فلج رود
(قصیمة) کسفینه ریگ توده که غضا
روباند یا جماعت درختان غضا قریب
به دیگر قصیم جمع قصائم جمع الجمع
(اقصم) نیم دندان پیشین شکسته
یقال رجل اقصم الثنیة اے
متکسرها من النصف
(قصملو) کمرارا بر شکسته سر دن
(قصم) بالضم جمع +
(قیصوم) کعصفور گیاهیست
دو سیقان انثی منکر النافع منه
المراقه و زهره مر جدا و یذ لک الکبد
به للناقص فلا یتشوا الا یسیرا و همانه
دبطرد الهوام و شرب سحیقه لینا
نافع لعسر النفس و البول و الطمث
و لعرق النساء و ینبت الشعر

ویقشل الدود +

(ض) قصمه قصما شکست آنرا وجدا کرد یا شکست آنرا بجدا لی یقال قصمته فانقصم وتقصم وقصم فلان بازگردید بجایے کہ آمده بود از آنجا +

(تقصم) شکستہ شدن +

(انقصام) شکستہ شدن +

ق ص م ل

(قصملة) کہ جرحۃ کرمک دندان خوار د باقی مانده آب و مانند آن ونیز قصملۃ سخت گزیدن وسخت خوردن وکام نزدیک نهاده رفتن وبر زمین افکندن کسے را وبریدن چیزے وہمگی طعام را خوردن ونیز قصمل گردیدن شتر بچہ +

(قصمل) کزبرج شیر بیشہ ومرد درشت قصمل کجعفر وعلابط مثلہ

(قصمل) کقنفذ بیماریست کہ در شتر بچگان پیدا گردد وبکشد آنہا را

(قصملى) کجزلى سخت فرو بردن لقمہ را یقال التقمہ القصملى اى التقاما شدیدا

(مقصمل) بکسر المیم شیر بیشہ وشبان درشت عصا +

ق ص و

(قصوة) بالفتح داغیست بر زیر گوش +

(قصا) کعصا پیشگاه فراخ سرائے ویعد ونسب دور وبعید وکرانہ وناحیہ ودوری ویقال حظینی القصا اى تباعد عنى بریدگی اندک از گوش شتر وگوسپند

(قصی) کہدی نشتہ است بمین قصی کنی دور شونده اقصاء جمع

(قصیلة) کغنیتہ دور وشتر ماده آسوده ونیکو وبرگزیده ونجیب کہ بهر وے بارنکنند ونه دوشند واو راجهت روزی وذخیره بدارند وشتر ماده فرو مایه بیکاره از لنات اضداد است قصایا جمع

(قاصی) دور شونده اقصاء جمع قاصیة کرانہ وناحیہ یقال کنت منہ قاصیۃ ونجعۃ قاصیۃ گوسپند کلانسال وارض قاصیۃ زمین دور

(جمل اقصى) کاحمد شتر کرانہ گوش بریده ناقۃ قصواء کحمراء مؤنث وکذا شاة قصواء وقیل لا یقال جمل اقصى وانما یقال مقصو ومقصى ترکوا القیاس فیہ مثل امرأة حسناء ولا یقال رجل احسن وکان لرسول اللہ صلى اللہ علیہ وآلہ وسلم ناقۃ تسمى قصواء ولم تکن مقطوعۃ الاذن

وبہ کان اقصى جاے دور ترا.

(قصوى وقصیا) بالضم مقصورا غایت دور وکرانہ وادی وناحیۃ قصوے وقصیا ناحیہ دور وبعید

(قصى) کسمى پسر کلاب است ونامش زید یا مجمع قصوے منسوب

(اقصوصة) بالضم وبفتح موضعیست

(جمل مقصو) شتر بریده گوش مقصوة مؤنث +

(ن) قصا عنہ قصوا بالفتح قصوا بالضم مشدده الواو دور شد از وے وقصوتہ چیره شدم بوے در نبرد مقاصات وقصوت الناقۃ قصوا اندکے از کرانہ گوش کبریدم

(س) قصى قصا بالفتح مقصورا وقصاء ممدودا دور گردید وکرانہ گزید یقال قصى عن جوادنا و اقصیتہ انا ولا یقال مقصى کمرمى الا فی لغیۃ۔

(جمل مقصى) کمکرم شتر بریده گوش مقصاة مونث دور کرده

(اقصاء) دور گردانیدن وبر گزیدن وذخیره داشتن شتر ماده قصیہ را ونگاه داشتن اطراف لشکر را ویقال نزلنا مکانا لا یقصیہ البصر اى لا یبلغ اقصاه

(تقصیة) ناخن تراشیدن واندکے از گوش شتر بریدن

(مقاصاة) از کسے دور شدن ونبرد کردن بدوری یقال قاصانى فقصوتہ ویقال ہلم اقاصیک اى اینا ابعد من الشر۔

(تقصى) نہایت رسیدن

(استقصاء) کوشش تمام کردن ونہایت چیزے رسیدن یقال استقصى فی المسألۃ اى بلغ الغایۃ

ق ض ء

(ثوب قضیء) گلتف جامہ بوے گرفتہ از نمے قربۃ قضئۃ بالتا کذالک +

(قضاءة) بالفتح وبضم عیب تباہی یقال بخیر قضاءة ونیز عار یقال فی حسبہ قضاءة۔

(س) قضئ السقاء قضاء بالفتح تباہ شد وبوے گرفت از نمے وپاره پاره شد وقضئت العین سرخ گردید چشم وفرو ریختہ گشت گوشہاے آن وتباه شد وقضئ الحنظل بہ گشت رسن وپاره پاره گردید وپوسید بسبب ویرانی وماندگی در زمین وقضئ حسبہ

قضأً بالفتح و قضاءة - گکرامة گیاه شد و قضی قضأً خورد
(اقضاء) خورانیدن +
(تقضّؤ) فرومایه و خسیس شمردن حسب کسے را یقال تقضّؤا منهم ان یزوّجوه ای استخسّوا حسبه
ق ض ب (قضب) بالفتح بریدن و درخت ور گسته و شاخ و هر شاخ که برائے تیر و کمان بریده باشند و اسپست و درختیست که بدان کمان سازند +
(قضبة) بالتاء اسپست و شاخ درخت و تیر ناتراشیده از شاخ درخت جمع قضبات محرکة جمع گیاه کرزد تازه خورده شود قضب بحذف تا جمع +
(قضبة) بالکسر گلّه از شتران و گوسپندان و سبک دست و پا سبک اندام از مردان و شتر مادگان +
(قضیب) کامیر شاخ درخت قضبان کعثمان و بکسر جمع و زه خرد تازه یا نه و ناقه رام نا شده و کمان از شاخ ساخته یا کمان شاخ ناشکافته و شمشیر لطیف و تیغ بران و نیز قضیب رود بار یست میمن یا تهامه و مردے از بنی ضبه و منه قولهم اصبر من قضیب و نام خرما فروشے در بحرین و منه قولهم الحمق من قضیب واصله انه قضیبا اشتری من تمرة حشنة کان فیها بذرة فلحقه بائعها فاستردها و کان معه سکین لیقتل به نفسه ان لم یجد البدرة فاخذ قضیب السکین فقتل به نفسه تلهفا علی البدرة
(قضابة) کثمامة آنچه بریده جدا کرده شود از چیزے و هرچه از بالائے چوب بیفتد وقت بریدن و شاخ ریزها بریده افتاده
سیف قاضب تیغ بران قواضب جمع قضب بالضم کذالک +
(قضابة) کجبانة بیک قطع کننده امور و توانا بران و شمشیر بران قضاب بردن تا مشد +
(مقضبة) کمقعدة اسپست زار و [illegible] درختان که ازان کمان سازند +
(مقضب) کمنبر و مقضاب بالکسر [illegible] سیف مقضب سیف بران و ارض مقضاب کمقضبات زمین بسیار علف +
(ض) قضبه قضبا بریدآنرا و قضب فلانا بتازیانه زد اورا و قضب الناقة سوار شد ناقه را پیش از رام شدن وے +
(اقضاب) گیاه خوردنی رویانیدن زمین و سبزه ناک شدن آن +
(تقضیب) بریدن و دراز کردن آفتاب شعاع را و شاخ بریدن از درخت در بهار +
(تقضب) بریده گردیدن و دراز کشیدن آفتاب شعاع را
(مقتضب) بفتح [illegible] بحر [illegible] عروض و قال ابن [illegible] کل من کلفته عملا فبلا ان یحسبنه فهو مقتضب فیه
(اقتضاب) بریدن و [illegible] گردیدن شتر ماده را پیش از رام شدن و اقتضاب الکلام ببدیهه گفتن سخن را +
(انقضاب) بریده شدن و از جائے بر افتادن ستاره یقال انقضب الکوکب من مکانه +
ق ض ض مکانٌ قضٌّ (قضٌ) بالفتح جائے سنگریزه ناک و نیز قضّ سنگریزه خرد و منه قولهم جاؤا قضّهم - بفتح القاف و کسرها بفتح الضاد و بضمها - و قضیضهم اے جمیعهم ای جاؤا بالکبیر والصغیر او القضّ بمعنی القاضّ و القضیض بمعنی المقضوض
(قضّة) بالفتح آنچه شکسته و ریزه گردد از سنگریزه و بقیه هر چیزے و گروه خرد رشته و پشه خرد +
(قضّ) بالکسر و تخفیف الضاد حکایت آواز چاه +
(قضّة) بالکسر دوشیزگی و نیز دوشیزگی را بائی اسم است اقتضاض را و زمین سنگریزه ناک یا زمین پست که خاکش همه ریگ باشد و در جائے یا گرداگرد وش زمین درشت بند و گونه هر چیزے و سنگریزه خرد و بفتح فی الکل و موضعے که در آنجا میان بکر و تغلب جنگ واقع شده
(قضّة) بالضم عیب و تخفف +
(قضض) محرکة سنگریزه که شکسته و ریزه گردد و خاک که بر فرش نشیند و سنگریزه خرد و یقال جاؤا قضضهم و قضیضهم و قضیضهم اے جمیعهم و طعام قضض طعام سنگریزه ناک

مکان تَقَضقُضَ گشت جائے بسیار سنگریزہ طعام قضقض مثلہ قضیض۔ کامیر آواز تنگ شتر و سنگریزہ بزرگ و یقال جاءوا بقضہم و قضیضہم اے اجمعہم (قضاض) گکاب سنگہا کہ بر یکدیگر باشد قِضَّۃ بالکسر یکے (قَضّاء) بالفتح ممدود زرہ میخ دوز و زرہ درشت و گلہ شتر از سی تا چہل و مردم کلان سال کہ پیریش از بدن و دندان ظاہر باشد (اَقْضَقْضَۃ) کہ جرہ آواز شکستن استخوان +

(اَقْضَقَاض) بالفتح اشان شام یا نوعی از شورہ گیاہ و شیر بشیر بالضم ولیس فُعْلال بالضم سواہ قَضَاقِض کعلابط مثلہ واسد قُضَاقِض و قَضَاقِض شیر شکنندہ صید را و زمین ہموار و بکسر +

(ن) قَضَّ اللُّؤلُؤۃَ قَضّاً بالفتح سفت مروارید را وَقَضَّ الشَّيْءَ کوفت آنرا وَقَضَّ الوَتِدَ برید آنرا و نیز قض - فرود آمدن سپ بر کسے صلۃ بعلی و دوشیزگی ربودن +

(ض) قَضَّ الشَّمعُ قَضِیضاً بالفتح آواز کرد تنگ شتر کوئے گسستن گرفت وَقَضَّ السَّوِیقَ انداخت در سپت چیزے خشک از قند و شکر و مانند آن +

(س) قَضَّ الطَّعامُ قَضّاً بالفتح سنگریزہ ناک شد وَقَضِضْتُ مِنَ الطَّعامِ سنگریزہ یا خاک در کام کسے و دندان ام ماند وقت خوردن طعام وَقَضَّ المَکانُ قَضَضاً - محرکۃ سنگ ریزہ ناک گردید وَقَضِضَتِ البَضعَۃُ بالتراب - خاک آلود گردید گوشت پارہ +

(اِقْضَاض) در سپت آمیختن چیزے خشک را از قند و شکر و مانند آن و سنگریزہ ناک شدن جائے و خاک آلود شدن گوشت پارہ و دیگر کارہائے باریک و دقیق شدن و درشت خاک آلود گردیدن خوابگاہ و درشت و خاک آلود گردانیدن آنرا لازم متعدی یقال اَقَضَّ عَلَیہِ المَضجَعُ اے خشن وَاَقَضَّہُ اللہ و گذاشتن چیزے را خاک و سنگریزہ آلودہ۔

(تَقَضِّی الطَّائِرِ) فرود آمدن مرغ از ہوا و فرود آمدن خواست استثقلوا ثلاث ضادات فابدلوا من احدٰہن یاءً کما قالوا تظنی من الظن وتقضض الطائر علی الاصل کذلک و قیل ولم یستعملوا و تفعلا الا مید لا +

(اِقْتِضَاض) دوشیزگی بردن دختر را +

(اِسْتِقْضَاض) سنگریزہ ناک گردیدن جائے و درشت یافتن خوابگاہ را +

(اِنْقِضَاض) افتادن دیوار و فرود آمدن مرغ و ستارہ از ہوا و پراگندہ شدن سپ بر قوم یقال اِنْقَضَّتِ الخَیلُ عَلَیہِم اے انتشرت قضقض - پراگندہ شدن +

ق ض غ (قَضْغ) بالفتح درد ہیچ و استخوان بریدگی و گزیدگی ست در شکم مردم +

(قُضَاع) کغراب گرد باریک غبار دقیق و خاک باریک بن دیوار و درد ہی و بریدگی ست در شکم مردم قُضَاعَۃ کثمامہ سگ آبی و گرد و غبار دقیق و باریک و تنگ از ہر چیزے و خاک کہ از بن دیوار ریزد و نیز قُضَاعَۃ لقب عمرو بن مالک بن حمیر کہ بدو قبیلہ ہست از یمن لقب بالقضاعۃ المفہد او لانقضاعۃ عن قومہ او لمن قضعۃ اے قہرہ و از ان قبیلہ ست قاضی ابو عبد اللہ محمد بن سلامۃ تَقْضِیع کتعریف بمعنی قضع است +

(ف) قَضَعَہُ قَضْعاً ستم کرد برد و مغلوب ساخت و تقضع پارہ پارہ شدن و پراگندہ گردیدن +

(اِنْقَضَعَ عَنْہُ اِنْقِضَاعاً) دور شد از وے و بعید گردید +

(ق ض ع م) (قَضْعَم) کجعفر مرد پیر کہن سال +

(قِضْعِم) کزبرج شتر مادہ کلان سال +

(ق ض ف) (قَضَف) محرکۃ سنگہائے تنگ و تنگی و باریکی و لاغری قضیف کعنب و قضافۃ ککراہۃ مثلہ والفعل من کرم +

(قَضَفَة) محرکه پاره از زمین درشت جمیده اندک دراز یا پشته است که از یک سنگ نماید قَضَف بالفتح قِضَاف کتاب قُضْفَان بالضم والکسر جمع یا ان چند پشته خرد است که آب درمیانش در پست جائے روان گردد یا جایهائے بلند ست از سنگ و گل و نیز قَضَفَة سنگخوار یا مرغیست دیگر ✱
(قِصْفَة) کعنبة پاره ریگ توده از جائے خود جدا افتاده
قَضِیف کامیر باریک و تنک و نحیف قُضْفَان کعثمان و قِضَاف کتاب جمع ✱
اِنْقِضَاف جدا شدن
ق ض ل م (قِضْلَام) کقرطاس نیاک گزنده از شتر و جز آن که بگزد بر جیزے که را دلشکند ✱
ق ض م (قُضَمَة) بالضم آنچه بکرانه دندان گزند و خورند یقال ماذُقْتُ قُضْمَةً اے مایُقْضَم علیه ای شیئًا قَضَم محرکه شمشیر بکفتگی ست در دندان یا شکستگی کرانهائے آن یا کم و ریزه شدگی دندان یا سیاه گشتگی آن بفعل من سمع و یقال فی مضاربه قَضَم اے تکسر ✱
(قِضِم) کلتف تیغ که روزگار برآمده باشد و بسے فرو ریخته قَضِیم کامیر چرم سپید که برآن نویسند قُضُم بالتحریک جمع و مرد قَضِم سپیده دندان و شمشیر کهنه روئے فروریخته و کیسه چرمین و جامه دان چرمین یا ادیم هر چه باشد و گستردنی از ادیم قَضِیمَة بالتاء مثله خامه سپید و علف و جو ستور و سیم و بوریا که بجائے رشته اش تسمه باشد و یقال ماذُقْتُ قَضِیمًا اے شیئًا یُقْضَم علیه و مااَقْتَنْتُ قضامًا کسحاب کذلک اَقْضَم (مرد قَضِم سپیده دندان قَضْمَاء کصحراء مونث قُضَام کغراب نوعے از شوره گیاه یا آن حماست و خرما بن دراز که بارش خشک گردد قُضَام بعضهم بالفتح جمع ✱
ماذُقْتُ مَقْضَمًا کمقعد اے شیئًا یُقْضَم علیه و قدم اعرابی علی ابن عم له بمکة فقال له اِنَّ هذه بلاد مقضم ولیست ببلاد مخضم الخضم اکل الجمیع لغمو القضم دون ذالک
(س) قَضِم قَضْمًا بالفتح خائید و خورد و ریزه را که بکرانه دندان کفانیده شود یا خورد چیز خشک را و نیز قَضْم خوردن ستور علف را وفی المثل یبلغ الخضم بالقضم یعنی بخوردن از اطراف دندان بسیرے رسد یعنی بنرمی و آهستگی در امور دشخوار و نهایت دور رسند را (اِقْتِضَام) لرزانیدن و جنبانیدن شتر زنخ خود را و در خشک سال اندکے از طعام آوردن قوم از شهرے یقال اَقْضَمَ القوم اے امتاروا شیئًا قلیلًا فی القحط و تَقْضِیم خورانیدن ستور را ✱
مُقَاضَمَة چیزے اندک گرفتن بعیض چیزے و هی فی البیع والشراء
ان لن تشتری الا مقاربها دون الاجمال
اِسْتَقْدَمَ القَوْمُ بمعنے اَقْضَمَ القوم ست ✱
ق ض ی (قَضِی) محرکه عنجد که نوعے از موئز باشد
قِضَة کعدة گیاهے ست و موضعے قِضِی کعنب و قِضَات و قضین جمع ✱
(قَضَاء) بالفتح والمد و یقصر فرمان و حکم و اندازه چیزے منه القضاء والقدر اَقْضِیَة جمع و از اعلام ست ✱
(قُضَاة) بالضم پوست باریک تنک که بر روئے بچه در کشیده باشد ولادت
(قَضِیّ) کغنی مرگ و در جائے قَضِی مرد زود بانجام دهنده وام جیست و چابک در حکم و سعد و اوی
قَضِیَّة کغنیة فرمان اسم ست قَضَایا جمع علی فعالی و اصله فعائل ست قَاضٍ زکر کننده
(قَاضِیَة) مرگ و شترانی که بدان دیت و خون بها و زکوة و صدقه جائز باشد
(قَضَاء) کشه اد ننده استولد
ض قَضٰی عَلَیْهِ قَضْیًا بالفتح و قَضَاءً بالمد و قَضِیَّة کغنیة و بمو حکم کرد بروے و منه قضی ربک اے حکم و امر ربک و قضی فلان نحبه یعنی بمرد و قضی علیه کشت او را کالمنه نوع منه قوله تعالی فوکزه موسی

نقضی علیہ وقضی وطرہ رسانید حاجت او را وتمام کرد وبردا گردانید وقضی علیہ عهدًا پند داد آنرا. وان گردانید ر و قضی الیہ. بازداشت و نہی کرد وقضی عزیمۃ دینہ گزارد وام را ونیز قضاء وجب کردن وزبان آوری وبیان کردن وساختن چیزے قال تعالے فقضٰهن سبع سمٰوٰت فی یومین وپرداختن یقال قضیتُ حاجتی واگاہانیدن و گذشتن ومردن یقال قضٰی فلانٌ اے مات ومضٰی +

(تقضیۃ) بحاجت کسے رسیدن ورواکردن قضاء کذاب مثلہ وقاضی گردانیدن سلطان کسے را ویقال قضّٰی بینہم منایا اے انفذہا وقضّی اللبانۃ اے قضاها +

(تقضّی) نیست ونابود شدن وسپری گردیدن وفرود آمدن باز از ہوا یقال تقضّی البازی اذا انقض وهی فی الاصل تقضّض وقد مرّ +

(تقاضی) وام خواستن وبلا گرفتن یقال تقاضاہ الدین اے اقتضاہ +

(اقتضاء) وام باز خواستن

(استقضاء) وام باز دادن خواستن وقاضی کردن یقال استقضی فلانٌ.

(انقضاء) سپری شدن ونابود گردیدن +

(ق ط ب) قطب بالضم ستارہ ایست ساکن نزد فرقدین کہ بدان جہات را معین کنند ومهتر وسردار قوم کہ مدار کار بروے باشد وسپهسالار ویقال لہ قطبُ وهی الحرب وشیخ یگانہ وقوم چیزے ویدا آن را

(اقطاب وقطوب) بالضم وقطبۃ کعنبۃ جمع وموضعے ست بعقیق او وهو ذو القطب

(قُطبۃ) بالضم ستونہ کہ نشانہ از وے نہند ونصل هدف ونوعے از گیاہ قُطَب کصرد جمع وهَرِم بن قُطبۃ فزاری شخصے ست کہ عامر بن طفیل وعلقمہ بن علاثہ نزد او گریختند وستونہ آهنے کہ بروے آسیا گردد +

(قُطب) مثلثہ ستونہ آهنی آسیا وجرخ قُطب کعنق مثلہ

(قُطبیۃ) کعرنیۃ آبی ست ومنہ قول عبید فالقطبیات فالذنوب جمعہا بما حولہا یا قُطبیّات بالضم وشد الطاء والتحتیۃ کوہے ست

(شراب قطیب) کامیر شراب آمیختہ ونیز قَطیب نام اسپ سردین حمزۃ یربوعی

(قطبیۃ) کسفینہ شیر گوسفند وشیر شتر یا شیر بز وشیر میش بہم آمیختہ وگروہ یقال جاؤا بقطیبتہم اے بجماعتہم +

(قطیب) کزبیر نام اسپ سابق بن سرو +

(قطاب) ککتابہ مزاج وآمیختگی ومیج گریبان وموضعے ست

(قطابۃ) کثمامۃ پارہ از گوشت ودوہے ست مصر +

(قطوب) کصبور نیک چین ابرو ترش رو وشیر بیشہ +

(قاطب) مرد ترش رو وچین ابرو وشیر بیشہ +

(قاطبۃ) ہمہ یقال جاؤا قاطبۃ اے جمیعًا لا یستعمل الا حالًا وهو اسم یدل علی العموم +

(قُطبان) کعثمان گیاہے ست.

قِطّبٰی کزمکّی گیاہے کہ از آن رسن سازند ورسن آن از رسن پوست نارجیل بہتر باشد +

(ض) (قطب قطبًا) بالفتح وقطوبًا از رنگ انگندن میان دو ابروے وترش کرد وی را وقطب الشیء قطبًا بالضم برید آنرا وفراہم آورد وقطب الشراب درآمیخت می را شراب مقطوب نعت ست از آن وقطب فلانًا بخشم آورد او را وقطب الاناء پر گردانید وقطب الجوالق درہم افگند گوشہ جوال را ودوتاہ ساخت وگرد کرد وقطب القوم. فراہم آمدند ومجتمع شدند گروہ والقطب للنحل اعتمر ان تأخذ الشیء ثم تأخذ ما بقی حسب ذلک جزافًا بغیر وزن یعتبر فیہ بالاول

(اقطاب) درآمیختن شراب را وگرد آمدن قوم

(تقطیب) ابرو افگندن میان دو ابرو وترش بودن روے را آمیختن مے را +

(ق ط ب ر) (قطابر) کعلابط موضعے ست بیمن +

(ق ط ج) قَطْج بالفتح استوار
تافتن رسن قَطَاج رنگو آب کرم کشیدن
از چاه آن رسن و بفعل رسن نیز
(قِطَاج) کسحاب و کتاب رسن
کشتی *

(ق ط ر) قَطْر بالفتح باران
و آنچه بچکد قَطْرة بالتا یکی قِطَار
ککتاب جمع و موضعے میان واسط و
بصره و شهریست میان شیراز و
کرمان
(قَطَرِیَّة) بالفتح منسوبا حیه
ست در یمامه *
(قِطْر) بالکسر مس و مس گداخته
یا نوعے از مس و نوعے از چادر و
جامه کرآن را قِطْرِیَّة خوانند
و مال یقال بدّدت قِطْرکے
یعنی خوردم مال پدر خود را *
(قُطْر) بالضم کرانه اقطار جمع
و اکرکه از وے بخور سازند.
(قُطْرة) بالضم اندک و بیچکاره
یقال اعطینی منه قطرةً ای الشئ
الیسیر الخسیس *
(قَطَر) محرکه سنجیده نرفتن یک
جلد یا یک تنکبار را و باقی با بین حساب
ناسنجیده بگزاف گرفتن و شهریست
مابین قطیف و عمان و شیاب
(قِطْرِیَّة) بالکسر منسوب بوے
بر غیر قیاس و نجایب قَطَرِیَّات
محرکه بر قیاس و عجری بن قَطَری
محرکه منسوبا بایبے ست و قَطَری
بن فجاءة المازنی شاعریست
زعم بعضهم ان اصل الاسم
ماخوذ من قَطَری النعال

(قُطْبَرة) کجهینه چیزے اندک
و ردی *
(قِطَار) ککتاب یک رسته شتر
قُطُر ککتب و قُطُرات بضمتین
جمع یقال جاءت الابل قِطَارًا
اے مقطورةً *
(قُطَار) کغراب باران بزرگ
(قُطَارة) کثمامة چکیده از خم
و جز آن و چکیده هر چیزے و آب اندک
حیّة قُطَارِیٌّ بالضم منسوبا مار
سیاه یا مارکه در تنه درخت جائے گیرد
یا مارکه زهر وے از دهنش بچکد جهت
فزونی قُطَارِیَه بالیاء کذلک
سحابٌ قَطُورٌ کصبور ابر بسیار
قطره *
(قَاطِر) کصاحب خون شتابان
و شترے که بول او چکان باشد و شلم
چکان *
(قِطْرَاء) کصحرا موضعے ست
(قَطَار) کشداد آبے ست
(قَطِرَان) کظربان شیره درخت
ابهل و شیره آرز و مانند آن قَطِرَان
بالفتح والکسر مثله شاعریست و اسپے
ست او هم مر عمرو بن عباد بن عدی
او اسپے دیگر عباد بن زیاد بن ابیه
(قُطْوَاء) بالضم والمد گیاهیے
قَطَرُونِیَة) بالفتح وضم الراو تخفیف
التحتیة شهریست بروم *
(مِقْطَر) کمنبر بوے سوز مِقْطَرة
بالتا مثله و نیز مِقْطَرة کنده که
بر پائے بندی نهند
(سحابٌ مِقْطَارٌ) بالکسر ابر بسیار
باران -

(مقطور) شتر و جز آن قطران مالیده
ارضٌ مقطورةٌ زمین باران رسیده
و ابلٌ مقطورةٌ شتران قطار کرده
(ن) قَطَرَ الماءُ قَطْرًا بالفتح و
قطورا و قَطَرانًا محرکه چکید و کذا
قَطَرَ الدمعُ و قَطَرَه کلّه چکانید آنرا
خدائے لازم متعدی و قَطَرَتْ استُهُم
آب اندک چکانید و قَطَرَ الابلَ
قَطْرًا بالفتح پس یکدیگر کرد شتر انرا
و یک رسته نمود و قَطَرَ قُطُورًا رفت
و بشتافت و قَطَّر فلانًا نیک بر زمین
افگند او را و قَطَرَ الثوبَ درخت
جامه را و قَطَرْتُ البعیرَ قطران
مالیدم آنرا و نیز قَطْر گرفتن و باز داشتن
یقال ما ادری من قَطَرَه و من
قَطَرَ بِه اے اخذه و نیز قطور
رفتن مائع و جز آن
(مُقْطَر) بالکسر مذ شتر قِطْرَان
مالیده رُدَّ وه بالنون الی الاصل
و هو القطران *
(اِقْطَار) آب چکانیدن و هنگام
چکیدن رسیدن چیزے را و بر قُطْر چیزے
افگندن یقال اَقْطَرَه اے القاه
علی قُطْرِه و قطار کردن شتر و جز آن را
(تقطیر) چکانیدن و قطره قطره
چکانیدن و بخور کردن جامه را و
و بر پهلو افگندن و انداختن بگوشه
یقال طعنه فقَطَّرَه اے القاه
علی احد قُطْرَیه و قَطَّرَه علی
فرسه اے القاه علی قُطْرِه و
قطار کردن شتر را و منه المثل
النفاض یُقَطِّرُ الجلب یعنی اذا
انفض القومُ اے فنا زادهم

قطرۃ الابل فجلبوھا للبیع قطارًا
قطارًا و نیز تقطیر بہ رستہ روانگی
بول یقال بہ تقطیر ای لم یستمسک
بولہ

(مقاطرۃ) یک تنگ بایک آوند
خو سنجیدہ باقی را بر آن تخمین کردن
نا سنجیدہ گرفتن و یقال اکتراہ
مقاطرۃ یعنی کرایہ آمد و رفت داد
اورا

(تقطّر بہ) بر کرانۂ وے بخت
آنچیز را و تقطّر عنہ خلاف
ورزید و پس ماند و نیز تقطّر خوشبوئی
آلودہ شدن بعود یقال تقطرت
المرأۃ و آمادہ شدن کارزار و
بالا انداختن خود را و نیز افتادن
تنہ درخت و باقطرہ ریختن و چکیدن
و بیہلو افتادن

(تقاطر) گروہ گروہ آمدن قوم
و پیاپی شدن گراہنائے و
و پیاپی گردیدن چیزے *

(استقطار) باریدن خواستن
(مقطئر) کمطمئن خشمناک
(اقطرار) آمادہ شدن گیاہ خشک
گردیدن را و پیچیدن و آبستن گشتن
ناقہ و دنب و سر برداشتن آن
یقال اقطرت الناقۃ اذا لقحت
فشالت بذنبہا و سخت برسہا
(مقطرۃ) نعتست ازان
(اقطیرار) خشک شدن گرفتن
گیاہ و نیز پیچیدن و خمیدن آن
و خشم گرفتن و برگرفتن شتر مادہ

(ق ط ر ب) قطرب کقنفذ
دزد و موش و گرگ بے موئے و
غول نر قطروب کعصفور مثلہ
و بچہ نادان و بددل و فرومایہ و
صرع زدہ و نوعے از مالیخولیا
و سنگ ریزہ و دیوان و بیابان خرد
و سبک و چست و رغبت و جانورے
کہ ہمہ روز در تکاپوی باشد و ساعتے
نیارامد و بہ لقب محمد بن المستنیر
النحوی لانہ کان یبکر الی سیبویہ
فکلما فتح بابہ وجدہ فقال
ما انت الا قطرب لیل

(قطربہ) شتابی کردن و بر
زمین افگندن کسے را
(تقطرب) سرجنبانیدن و
تقطرب بالسنن

(ق ط ر ب س) (قطربوس)
بفتح القاف والراو تد بکسر القاف
کژدم سخت نیش زن و ناقہ شتابرو
یا استوار و توانا *

(ق ط ر ب ل) قطربل
بالضم و تشدید الموحدۃ و تخفیفہا ے
شدۃ اللام دو موضع است یکے
از ان بعراق کہ مے بدان منسوب کنند

(ق ط ر س) (قنطریس)
کمندریس موش دشتہ ادہ توانا
استوار شگرف اندام ف *

(ق ط ط) (قط) بالفتح نرخ
گران و ہرگز یقال ما رأیتہ قط
ندیدم اورا ہرگز و کانت اصلہ
قطط فلما سکن الحرف الاول
للادغام جعل الاخر متحرکا
الی اعرابہ و یضم القاف للمجاورۃ
مثل مُدُّ و تخفف ایضا لانہا ین
و قطہ مشددۃ مجرورۃ و ھی بمعنے
الدھر مخصوص بالماضي اي فيما
مضى من الزمان او فيما انقطع
من عمره واذا كانت بمعنى حسب
فهي مفتوحة ساكنة الطاء
كعن كما رأيته الا مرة واحدة
فقط وتنون مجرورا وتزاد الميم
نحو قطني واذا كان اسم فعل بمعنى
يكفي فيزاد نون الوقاية يقال
قطني ويقال قطك اي كفاك
وقطني بتشديد الطاء كفاني
ايضا ومنهم من يقول قط عبد
الله درهم فينصبون بها وقد
تدخل النون فيها وينصب بها
فيقول قطن عبد الله درهم
في الموعث قط عبد الله درهم
يتركون الطاء موقوفة ويجرون
بها وقال اهل البصرة وهو الصواب
على معنى حسب زيد درهم وكفى
زيد درهم واذا اردت بقط الزمان
فمرتفع ابدا غير منون تقول ما رأيته
مثله قط فان قلت بقطه اجرها
يقال ما عندك الا هذا قط فان
لقيته الف وصل كسرت وتقول
ما علمت الا هذا قط اليوم ويقال
ما فعلت هذا قط ولا قط وقال
قط يا هذا مثلثة الطاء مشددة
ومضمومة الطاء مخففة ومرفوعة الطاء
مخففة وتختص بالنفي ماضيا و
قول العامة لا افعله قط لحن
وفي مواضع من البخاري جاء
بعد المثبت منها في الكسوف
اطول صلوة صليتها قط وفي سنن
ابي داود توضأ ثلاثا ثلاثا قط وانبته

ابن مالک فی الشواهد لغةً قال
وهی مما خفی علی کثیر من النحاة
ویقال ماله الا عشرةٌ قطّ یا فتی
مخففر ومجزو ومثقلا مخفوضا
ونیز قَطّ بانگ سنگخوار ومخفف در باب
قَطَّ الشعر بالفتح مرد سخت مرغول
بر پیچان موئے قَطّون واقطاط و
قطاط بالکسر جمع وشعرٌ قطٌّ موئے
سخت مرغول ونیز قَطّ بریدن هر چه
باشد یا پهنا بریدن منه قطّ القلم
وفی الحدیث کان علی رضی الله
تعالی عنه اذا اعتلی قدّ واذا
اعترض قَطّ یا چیز درشت وهموار
را بریدن همچو حقه وجز آن وعمل اوقطّ
(قِطّ) بالکسر بهره و قوله تعالی
عجّل لنا قِطّنا و چک ونامه ودفتر
حساب قُطوط بالضم جمع وگربهٔ نر
قِطّة بالتاء مونث قِطاط کتاب
قِطَطة کقروة جمع وساعتے از شب
رجلٌ قَطَطُ الشعر محرکة مرد مرغول
و بر پیچان موئے قَطَطون جمع و
شعرٌ قَطَطٌ موئے کوتاه سخت مرغول
یا علم ست *
(قَطِیطة) کسفینة کرانهٔ زیرین
غار کوه *
(قَطّاط) کقطام بس ست مرا
(قِطاط) ککتاب مثال که بدان
قطع کنند ومداے م(؟) ستور وسخت بر
پیچیدگی ومرغولی موئے وکرانهٔ بالائین
غار کوه وکرانهٔ کوه یا کرانه ست از سنگ
گویا بریده ست اقِطّة جمع *
(قاط) نرخ گران یقال ورد کنا
اقباً قاطاً نے فالبا سعرها

سعرٌ قاطٌ مثله *
(قَطّاط) کشداد خراط که حقه ساز
ست *
(قَطائِط) دهے بیمن ویقال
جاءت الخیل قطائط یعنی گله گله
آمدند اسپان یا گروه‌هائے پراگنده
ومتفرق *
(قَطَوَّط) کعلس سبک شتاب رو
(قَطَوطیٰ) محرکة مقصور امرد کام
نزدیک گذار *
(قِطقِط) کزبرج ریزه باران ترین
یا باران پیوسته بزرگ قطره یا پے
بارنده یا تگرگ یا تگرگ ریزه
(قُطَیقِط) مصغر اوضعے ست
(قَطاقِط) بالفتح وقُطقُط
کقنفذ *
(وقُطقُطانة) بالضم موضع اند
واخیر بکوفه است که زندان نعمان بن
منذر بود ونیز داره قُطقُط کقنفذ
وزبرج موضعے ست دیگر
(زدکج قَطقاطٌ) بالفتح شب روی
شتاب *
(مِقَطّ) کمذب منتهائی سر
استخوان پهلوئے اسپ *
(مِقَطّة) کمذبة قطزن یعنی
استخوان وجز آن که بر آن زبان قلم
را برند *
(ض) قَطّ السعرُ قَطّاً وقُطوطاً
گران گردید نرخ قَطّ السعرُ مجهولا
کذلک سعرٌ مقطوطٌ لغت ست
از آن *
(س) قَطِطَ شعرُه قَطَطا محرکة
قَطاطة ککرامة بالانفکاک مرغول

وپیچان گردید موئے او وکذا قَطّ
بالادغام *
(مُقطَقِط الرأس) کمسوجرح مر
(قَطقَطة) باریدن ابر وتنها
بانگ کردن سنگخوار *
(تقطیط) وبه ساختن وتراشیدن
آن را *
(اقتطاط) بریدن یا بر پهنا بریدن
یا بریدن چیز درشت وسخت را *
(تقطقط) بر سر خود رفتن وفرو
افتادن دلو در کام نزدیک نهادن و
شتافتن ودر جهان رفتن یقال
تقطقط فی البلاد *
(ق ط ع) (قَطع) بالفتح
جدائی وثوبٌ قَطعٌ جامهٔ بریده
(قِطع) بالکسر پاره بریده از درخت
وپیکان خرد پهنا در که و تیر نشانند
اقطع کافلس واقطاع وقِطاع
بالکسر جمع وتاریکی آخر شب یا پاره
از تاریکی آن یا از اول شب تا سه
یک شب آن منه قوله تعالی فاسر
باهلک بقِطع من اللیل وتیر
هیچکاره وگلیم خرد که بر پشت شتر
اندازند چون بر نشینند بر وے وآن
بمنزلهٔ زین پوش ست مر اسپ را
ونهالین زین قُطوع بالضم و
اقطاع جمع ونیز ثوبٌ اقطاع
جامهٔ بریده *
(قِطعة) بالکسر پاره از هر چیزے
وبلا لام معرفة سنگخوار ماده *
(قُطع) بالضم دمه وتاسه از نفس
وجز آن ورد نان وخشک شدگی چاه
یقال اصابهم قُطع وتکسر اذا

انقطع ماءُ بئرهم فی القیظ
(قُطْعَة) بالضم باقی مانده ست بریده قَطَع بالتحریک جمع و پاره از چیزے و پاره زمین جدا کرده در بخش و بهره و گندم سپید و سبوس آن قطع کصرد جمع و لغة است در زبان بنی طے مانند عنعنه بنی تمیم و هوان یقولوا یا ابا الحکا و یرید ون یا ابا الحکم و بنو قطعة حی ست قُطْعی بالسکون منسوب بوے و نیز قُطْعة خشک شدگی چاه یقال اصابت الناس قُطْعة اذا انقطع ماءُ بئرهم فی القیظ و نیز قُطْعة جائے برش و جائے سپری شدن و تحرک +
(قَطَع) الکتف بریده آواز
(قَطَع) العنب پاره از شب
(قُطَّع) کصرد و برنده خویشی و آزارنده خویشان قَطَعة کهمزة مثله
قُطَعَاء الشجرة - کهمزات و بالتحریک و بضمتین اینهائے گره درخت که بعد بریدن از آن بیرون آید
(قَطِیْع) کامیر گله گوسفندان و ستوران و رمه گاوان اقطاع و قُطعان کعثمان و قِطاع الکسر جمع اقاطیع مثله بر غیر قیاس و تازیانه یا تازیانه طرفِ شکسته و مانند و همتا یقال هو قطیعهُ ای شبیهه فی خلقه و قدِّه قطعاء کامراء شاخ که از آن تیر سازند قُطعان بالضم و اقطعة کاغلمة و قِطاع ککتاب و اقطع کافلس و اقاطیع
و قُطُع ککتب و بالضم جمع و آنچه از درخت بریده شود و زود آتش گیرد یقال فلان قَطِیعُ القیام آنکه بر نتواند خاست از پیری و ضعف یا از فربهی و امرأة قَطِیعُ الکلام زن کم سخن خلاف سلیطه
(قَطِیعَة) کسفینه جدائی و محال در بغداد که منصور با عیان دولت خود بخشیده تا در آن سکونت ورزند و آبادان نمایند و آن قطیعة اسحق الازرق و قطیعة ام جعفر و قطیعة زبیده بنت جعفر بن المنصور و از آن قطیعة ست اسحق بن محمد بن اسحاق محدث و بنی جدار که بطنی از خزرج و گاهے جداری بسوئے این قطیعة منسوب گردد و قطیعة دقیق از آنست احمد بن جعفر بن حمدان محدث و دو قطیعة ربیع بن یونس که یکی را قطیعة خارجه و دیگری را قطیعة داخله نامند از آنست اسمعیل بن ابراهیم بن بعیم محدث و قطیعة ریانة و قطیعة زهیر و قطیعة العجم که میان باب الحلبه و باب الازج واقع ست از آنست احمد بن عمر و بسرش محمد که هر دو حافظ اند و قطیعة علی و قطیعة عیسے بن علی منصور و از آن ست ابراهیم بن محمد بن هیثم و قطیعة الفقهاء که بکرخ ست از آنست ابراهیم بن منصور محدث و ابو النجم و قطیعة نصاری
قُطَیعَة بن عبس بن بغیض - کجهینة پدر قبیله ایست و نیز قُطَیعة لقب عمرو بن عبید بن حارث بن سامه بن لوی
(قِطَاع) ککتاب کارد و کارد که بدان جامه و چرم و مانند آن برند در م و هنگام رسیدن خرما و انگور و جز آنها و هنگام درودن آن و بفتح یقال هذا زمن القِطاع اے الصرام +
(قُطَاعَة) کثمامه پاره جدا کرده از هر چیزے و آنچه از بریدن افتد و پاره جدا شده از ادیم خاصة و لقمه ناقه قطوع کصبور ناقه که شیرش زود سپری گردد +
(قَاطِع) کارد و کارد که بدان جامه و چرم و جز آن برند و لبن قاطع شیر ترش زبان گز قواطع مرغان که از بلاد سرد سیر بگرم سیر روند یا بر عکس آن قُطَّاعُ الطریق کرُمّان رهزنان اَقطَع مرد دست بریده و زد و رهزن قُطعان و قُطْع بضمها جمع و کرد کبوتر سپید شکم و یقال مدّ ومت الیّنا بثدی غیر اقطع یعنی خویشی نزدیکی جست بمن رحِمٌ قَطْعاء کصحرا خویشی بریده یقال بینهما رحم قطعاء اذا لم توصل قُطَیعاء کحمیراء نوعے از خرما یا آن شهریز است و قولهم اتقوا اُقطیعاً یعنی از انقطاع یکدیگر حذر باشید اُقطوعة کاعجوبة نشان بریدگی و هجران که دو دوست بیکدیگر فرستند او شیء تبعثه الجاریة الی اخری علامة انها صارمتها +
(مَقطَع) کمقعد جای برش و سپری شدن هر چیزے مقاطع جمع ...

مَقْطَعُ الرمل ما حيث لا رمل خلفه ومَقَاطِعُ الادوية اوائل الجزان و مَقْطَع الانهار گذرگاه از جوئے ومَقْطَعُ القرآن - جائے وقف قرآن ومقطع الحق جائیکه التقائے حکم در آں و نیز آنچه باطل بدان قطع گردد

الصوم مَقْطَعَةٌ لِلنِّكاح یعنی روزه نفع جماع است و سبب قطع آں

مِقْطَع کمنبر افزار بریدن و کارد و مانند آں

مِقْطَاعٌ کمحراب آنکه برادری و دوستی و بریابد وچاه که آبش زود بسر رود

(مَقْطُوع) نام بیسے از اصحاب در ماند در راه از قافله و شعر که از حرف ساکن و تد اخیر وے احذف کرده حرف متحرک را ساکن نماید و مرد و مرد تاسه زده و جامه بریده و هو مَقْطُوعُ القیام یعنی او بر نتواند خواست از سستی یا فربهی یقال جاءت الخیل مَقْطُوعات یعنی شتابان یکے بر پے دیگر و فے الصحاح جاءت الخیول مُقْطَوطِعات اے سراعا بعضها فے اثر بعض -

(ف) قَطَعَهُ قَطْعًا بالفتح و مَقْطَعًا کمقعد و تِقِطَّاعًا بکسر تین شد و دة الطاء بریده آنرا و جدا کرد و قَطَعَ النَّهر قَطْعًا و قُطُوعًا گذشت از جوئے و قَطَعَ فُلانًا بالقطیع - تازیانه زد او را و قَطَعَهُ بالحجة - چیره شد بروے بحجت و قَطَعَ لِسَانَه به نیکوئی و احسان زبانش بربید و خاموش ساخت و قَطَعَ ماءُ الرکیة قُطُوعًا و قِطَاعًا بالفتح و الکسر بریده و سپری شد آب چاه و قَطَعَ الطَّیرُ قُطُوعًا و قِطَاعًا - بالفتح و کسر از سرد سیر بگرم سیر رفتند مرغان یا بر عکس آں و قَطَعَ رَحِمَهُ قَطْعًا و قَطِیعَةً کسفینه برید خویشی را و گسست پیوند برادری را و قَطَعَ فُلانٌ الحَبْلَ - خبه شد از کسے و منه قوله تعالے ثُمَّ لْیَقْطَعْ اے لیختنق لان المختنق یمدّ السبب الے السقف ثم یقطع نفسه من الارض حتے یختنق و قَطَعَ الحَوضَ نیمه آنرا پر کرده گذاشت

و قَطَعَ عُنُقَ دَابَّتِه - فروخت ستور را و قَطَعَنی الثوبُ - جامه بسنده شد مرا و قُطِعَ بفُلانٍ مجهولا فرو ماند در راه از قافله بسببے و قُطِعَ فُلانٌ قَطْعًا مجهولا تاسه زده گردید

(س ک) قَطِعَ فُلانٌ قَطَاعَةً ککرامه سخن نتوانست گفت و قطع لسانُه کم شد زبان درازی وے و رفت سبب زبانی او

(س) قَطِعَتِ الید تَقَطُّعًا و قَطَعَةً بفتحتین و قَطْعًا بالضم بریده شد دست او از بیماری

(ک) قَطُعَتِ المرأة سخن گردید زن

(مُقْطِع) المحسن قریانده از دلیل و جواب و ساکت و خاموش

(مُقْطَع) کمکرم کسش باز مانده از کشتن و مرد که خواهش زنان ندارد بسبب از زنان و مانده برید و مرده که دیوان نباشد او را و شتر باز ایستاده از لاغری و شتر از اهل دور شده و جائے نهر کندن و آنکه یاران او در حصه مفروضه و هند نه او را

انقطاع سرزنش نمودن و غلبه کردن بحجت بر کسے و سپری گردیدن آب چاه و بسنده شدن جامه یقال هذا الثوب یقطعک قمیصا و بخشیدن کسے را پاره از زمین خراج یقال اقطعه قطیعة و بریدن دادن شاخهائے درخت را یقال اقطعه قضبانا - اے اذن له فے قطعها و باز ایستادن ماکیان از بیضه و هنگام و سودن خرما رسیدن و سپری شدن و باز ایستادن باران از قوم و جوئے گذرانیدن بسوئے کسے یقال اقطع فلانا - اذا جاوزته به نهرا و سپری و بریده گردیدن حجت و جواب از کسے و ساکت و ملزوم شدن او

(مُقَطَّع) کمعظم مرد کوتاه قامت یقال فلانٌ مُقَطَّعٌ مُجَدَّدٌ و مُقَطَّعَةُ الاشعار خرگوش و خارپشت مُقَطَّعُ آهن ساز و سلاح ساخته -

مُقَطَّعَةٌ کمعظمة بز ریگے بے باد نیکو و جبهائے کوتاه مُقَطَّعات

كذلك الواحد منونه وكلاتيه لم من لفظه يا بارها ئے نگارين ومُقَطَّعات الشعر شعرهائے سبک وزنان وبشعارا بحر ريزه و مقطعة الاسعار هرگوش وقد ذكر في س م ر قَطَّعَ اللهُ عَلَيهِ العذاب تَقطيعًا گونا گون عذاب كند او را خدائے وقَطَّعَ الخمر بالماء آب آميخت وشراب ونيز تَقطيع بسته شدن جامه يقال تَقطَّعني الثوب اے كفاف ويا پاره پاره كردن و درگذشتن اسپ ديگر وتَقطيع الرجل قدو بالائے مرد وتقطيع الشعر سنجيدن شعر را باجزائے عروض ونيز تَقطيع وگسستگی بمعنى است مر رود شكم را

مُقاطَعة باكسے وابريدن ونبرد كردن ودربريدن چيزے وباهم نمودن شمشير راكه كدام از آن سهل ترست

تَقطُّع آميخته شدن شراب آب وپاره پاره وبخش بخش گرديدن منه قوله تعالى لقد تَقطَّعَ بينكم فيمن قرا بالرفع وپاره پاره وبخش بخش گرديدن منه قوله تعالى وتَقطَّعوا امرهم بينهم اے تقسموا لازم متعد

تَقاطُع بريدن دوگروه از هم ديگر اِقتِطاع پاره از چيزے جدا كردن وليهه از مال كسے گرفتن يا اقتطعت قطيعًا من غنم فلان

مُنقَطِع بكسر الطاء بے نشد يقال هو مُنقَطِعُ القرين اے عديم النظير في سخاء او غيره وآنكه از سفر باز نه پيچيد والمنقطعة من الغنور اسپان كه سپيدی پيشانی آنها از سرينی تا غرو چشم پسته باشد

مُنقَطَع الشيء بفتح الطاء پايان آنچيز وعد آن منه مُنقَطَعُ الوادي والرمل والطريق اے منتهاها انقُطِعَ بِهِ انقطاعًا مجهولا فسرو مانده در راه از قافله ونيز انقطاع سيری شدن آب چاه وبريده گشتن وگسستن رسن

(ق ط ع ر) اِقطِعرار سيری گرديدن دم از تاسه وو دمه

(ق ط ع ن) اِقطِعنان سيری شدن دم از تاسه ودمه

(ق ط ف) قَطف بالفتح خراش قُطوف بالضم جمع يقال بفلان قُطوف

قِطف بالكسر خوشه انگور قُطوف بالضم جمع منه قوله تعالى قطوفها دانية وميوه چيده اسم ست قطف را

قَطَفة بالتحريك رست خاردار شبيه خسك كه دراز شود وبرروئے افتد وبرگش خاكستر گون واند ونقش سرخ باشد

قَطَف محركة اثر ونشان وگياه سرنگ وبفتح نوعے از درخت كه بيخ كه اندازه هواز نی او باشد وچوبش سخت وازاں حلقه ها ساخته رسن با بهند شتر سازند قطفة بالتاء يك شاخ ازاں

(قَطيف) كامير شهريست ببحرين

قَطيفَة گسترنيه جامه پرزه دار خوابگاه ويا دوبند بيچيده

قطائف وقُطُف بضمتين جمع كا نها جمع قطيفه ووهے ست نيک پشته عقاب بيلارف برتا از نخيص وابو قطيفة شاعرے

قِطاف بالكسر وكسايه هنگام انگور درودن وقطاف كقدام داه وكيزيك

قِطاف كتاب كار تنگ اسم ست قُطافة كثمامة عرم افتاده از خوشه بدر دون

دابة قَطُوف كصبور ستور تنگ گام آهسته رو ونيز قَطوف اسپ جابر بن مالك شمحی

اَقطَف نيک برنده منه المثل فلان اقطف من ذرة وكذا اقطف من حملة ومن ارنب

قَطائف نان كوزينه ولوزينه سميت بها لانه لا تعرفها العرب اولما عليها من مخو خمل القطائف الملبوسة ونوعے از خرما كه سرخ سپيدی آميزد باريک ميان باشد

(ن ص) قطفت الدابة تَقطِفُ قِطافًا كتاب وقُطوفًا گام تنگ زد ستور وكند وگرديد وقطفه فلانا خراشيد او را

(ض) قَطَفَ العِنَبَ قَطْفاً
بالفتح برید خوشه آنرا وچید
اِقطاف خداوند ستور قطوف
گردیدن وبوقت درود رسیدن
انگور یقال اقطف الکرم واَقْطَفَ
القَوْم اے جان وقت قطاف
کردیم۔ مُقْطَفَر بمعنے مرد کوتاه
بالا تَقطِیف بریدن خوشه انگور و
چیدن آنرا وخراشیدن ٭

(ق ط ل) جذع قطل)
بمعنی تنه بریده قطیل کامر بریده
ونخلة قَطِیلٌ خرما بن برید از بن
جذعٌ قَطِیلٌ کذلک و نیز
قَطِیلٌ لقب ابی ذویب ہذلی
قَطِیلَة پاره از گلیم وجز آن که بدان
آب از چیزے برچینند وخود را بخشک
کنند قاطُول کجا اس موضعے
ست بر دجله
مِقطَلَة شکسته آہنے ست که بدان
برند۔
مقطول بریده
(ض ن) قطَلهٗ قطلاً برید آن
را وقطل عنقهٗ زد گردن او را
مُقطّل بمعنے تخته
قطّلهٗ تقطیلاً برید آن را و
قطّلهٗ بر ایہا. انداخت آنرا یا
یا بر زمین افگند۔
تقطّل بریده شدن

ق ط م قَطِم گلتعنت خواہنده
ہر چه باشد وخواہنده گوشت و جز
قُطَامِ کسحاب گوشت وابن اُمّ
قُطَامِ ملکی بود از ملوک کنده ونیز
قطام نام زنے مبن کجه ست
نزد اہل حجاز و معرب غیر منصرف نزد
اہل نجد
قُطَامَة کثمامة نام مردے ونام
زنے هم۔
قُطَامِي۔ بالضم وبالفتح چرغ یا
گوشت آن ونیز نظر وبہ دارند
سر بسوئے شکار و نبیند و تیز و تند
ولقب شاعرے کلبی اسمه حصین
بن جمال البواشرقی وشاعرے
دیگر تغلبی اسمه عمیر بن شییم
قَطِیمَة کسفینة شیر برگردیده
مزه و پاره شکسته از چیزے و
وکاسه از طعام ٭
قِطِیم۔ کاروب کشتی بسیار حمله
کننده۔
مِقطَم۔ کمنبر چنگال مرغ
(ض) قطَمَهٗ قطماً گزید آنرا
یا گرفت او را باطراف دندان
وچشید وقطم الشيء برید آنرا
(س) قَطِمَ الفَحْلُ قَطَماً۔
محرکه خواہان کشتی گردید کشن و
تیز شہوت شد وقَطِم الصقر
الی اللحم طالب وخواہنده گوشت
شد چرغ ونیز قطم خواہانی چیزے
ہر چه باشد ٭
مُقطَّم۔ کمعظم کوہے ست بمصر
مشرف بر قرافه ٭

(ق ط م ر) قِطمِیر)
بالکسر شگاف خسته خرما و پوست
آن و پرده تنک وانه خرما که میان دانه
خرما باشد یا نکته سپید پشت دانه
که خرما از وے روید قِطمَار بالکسر
شد لی الکل و نام سگ اصحاب کہف
ونزد ابن کثیر آن قطمور ست که مدور

(ق ط ن) قُطن) بالضم
پنبه قطن بضمتین وکعُتُل
مثله از ورغتہائے صغار ست
وگاہے کلان شود وتا بیست سال
باقی باشد ضماد برگ آن مطبوخ
بآب درد مفاصل حار و بارد را نافع
وبار روغن گل جہت نقرس سعید بلع و
... پنبه دانه ملین و مسمن و باہ و منجیر
در محرورین و بادارچینی و بہ سموین
بغایت مبہی و روغن تخم آن رافع
سرفه ومغص ٭
(قُطْنَة) پنبه پاره وهي اخص
من القطن وثابتُ قُطنَة
بالاضافة ابو العلا بن کعب عتکی
ست لانهٗ اصیب عینه یوم
سمرقند فکان یحشوها بقُطنَة
والاسماء المعارف یضاف الی
القابها ویکون القاف مغارف
یتعرف بها الاسماء کما قیل
قیس قفه وزید بطه و
سعید کرز ٭
(قُطْنِیَة) بالضم وبالکسر مشدده
الیاء گیاه ودانه وہر چه باشد و
جز گندم وجو وانگور وخرما یا دانه
که بپختن در آید ونزد شافعی عدس
وماش وباقلا وگاورس ونخود ست
قَطَانِي جمع آن الف و سبزه
تابستانی ست ٭
(قِطِنَة) بالکسر آنچه با شکنبه باشد
و آنرا ذات الاطباق نامند ونزد
عامه رمانه ست قَطِنَة کفرحة
مغاره ٭

(قَطَن) محرکة میان دوران و نیز و مغزه مرغ و کوهی ست مرینی اسد راو کجی و قَطَن بن بسیر و قَطَن بن ابراهیم و قَطَن بن قبیصه و قَطَن بن کعب و قَطَن بن وهب محدثان اند

(قَاطِن) قادم و باشنده قُطّان کرمان و قاطنة و قَطِین جمع رظهر اقطن پشت خم رسیخته

(قِطَان) بالکسر چوب فدنگسه ز کمیخته بود، قُطُن نستین جمع

(قَنْدَانِیَّة) کسمانیة دیگ و شهری ست بجزیره صقلیه +

(قَطِین) کامیر داماه خدم و حشم آزاد و اهل خانه واحد و جمع درو یکسانست قُطُن ککتب جمع

(قَطِینَة) کسفینه باشندگان خانه و اهل یقال جاء بقطینتهم

(یَقْطِین) بالفتح گیاهیست ساق مثل درخت کدو و مانند آن +

(یَقْطِینَة) کدوئی تر و تازه +

(قُطَین) کزبیر جسهیست یمن و شهرستانی ست بسجستان +

(قَیْطُون) بالفتح گنجینه و خانه خورد در خانه کلان بلغت مصر +

(اَقْطَانَتَان) موضعی ست +

(مُقْطَنَة) بالفتح پنبه زرا +

(ن) قَطَنَ قُطُونًا اقامت نمود و جائی گرفت و قَطَنَ فلانًا خدمت کرد او را +

(تَقْطِین) شگوفه بر آوردن یقال قَطَّنَ الکرم اذا ابکت زمعاته

(ق ط و) قَطَاة سرینی مابین هر دوران و جائی نشستن ردیف از ستور و مرغیست که سنگخوار نامند قَطًا و قَطَوات جمع قَطَیات بیا مثله و فی المثل لیس القطا کالاقطی ای لیس الاکابر کالاصاغر و ذات القطا موضعی ست و نیز قطا بیماریست کو سفندان را

شَاةٌ قَطِیَّة - بالتحفیف گو سفند قطا زده +

(قُطَیَّة) کسمیة نام زن مروان بن الحکم +

(قَطَوَان) بالفتح و بحرکة گام نزدیک گذارنده در رفتار و بالتحریک موضعی ست بکوفه کساء قَطَوانِیّ منسوب بوی +

(قَطَوْطَی) کخجوجی گام نزدیک نهنده در رفتار و مرد دراز پای نزدیک گام و موضعی ست

(ن) قَطَا قَطْوًا - گران رفتار و قَطَا القَطَا - آواز کرد مرغ سنگخوار تنها قطا قطا و قَطَا لَدَاتی گام نزدیک نهاده رفت از نشاط +

(تَقَطِّی) درنگ و تاخیر نمود و تَقَطَّی لِاَصْحَابِهٖ فریب داد آنها را و تَقَطَّی بِوَجْهِهٖ - برگردید و تَقَطَّی الفَرَس - بر نشستن جای برنشست

(اِقْطَوْطی) گام نزدیک نهاد در رفتار +

(ق ط ی) قَطِی، بالفتح بیماریست که در سرین عارض شود +

(قُطَیَّة) کسمیة و هی ست الطریق مصر معروف یقطها مخففه +

(قُطَیَّات) کسمیات وادی ست +

(قُطَیَا) مصغر ارسن اثریوست نارجیل چینی +

(قُطَیَّات) قطوات ست +

(تَقَعَّبَتِ الدَّلْوُ) اندک اندک برآید دلو از چاه بجهت بسیاری آب +

(ق ع ب) قَعْب بالفتح کاسه مغاک بزرگ درشت یا اثر کرچلی یا کاسه که یک کس را سیر کند اَقْعُب و قِعَاب و قِعَبَة کعنبة جمع و ژرفی سخن و غور آن

(قَعْبَة) بالفتح وی مانندیست از راکد روی طبیب و جز آن نهند یا ظرفی با سرپوش که در آن پست و مانند آن نهند و قَعْبَة العَلَم رشیه ست قبلی بسیله +

(قُعْبَة) بالضم کوشکاف کوه

(قَاعِب) کصاحب گرگ بانگ‌ها

(قَعْنَب) کاسه عدو بسیار +

(عُقَابٌ قَعْنَبَاةٌ) عقاب تیز چنگال +

(سُرَّةٌ مُقَعَّبَةٌ) کمعظمة ناف که بعقب ماند +

(تَقْعِیب) قبه دار شدن سم اسپ مانا تقعب و تنگ رسانیدن سخن را و بمع سخن رسیدن

(ق ع ب ر) قَعْبَرِیّ کجعفری مرد سخت درشت و ناکس یا تنومند یا مرد سخت بر اهل خود یا بر یاران خود یا بر قوم خود

عُلَیْم بن قُعْبُر کقنفذ تابعی ست و کعیر تصغیر تصحیف ست +

(ق ع ب ل) قَعْبَل کجعفر و زبرج کناسه و گوشه چیزی و نوعی از سماروغ و گیاهی ست دیگر سپید رنگ

وکاسه کردن شیر بسته و نام مردے و مرد درشت خوے و برکنده شده و درشت ●

(قَعْبَلَة) قبیله ایست و زناً و معنے (قُعْبُول) کعصفور گیاهے ست سپید رنگ یا نوعے از سمارو غ وکام شیر -

رَجُلٌ مُتَقَعْبِلُ الْقَدَمَیْن - مبنیاً للمفعول مرد سخت دور گذارنده پیش پاے را از همدیگر در رفتار ●

(ق ع ث) قُعَاثٌ کغراب

بیماریست که در بینی گوسپند عارض شود

(قَعِیث) کامیر اندک از هر چیزے و نرم و آسان و توجیه بزرگ و باران بسیار و عطاے بسیار -

(ف) قَعَثَ لَهُ قَعْثَةً کم داد او را

أَقْعَثَ الرَّجُلُ إِقْعَاثاً اسراف کرد

وَأَقْعَثَ لَهُ الْعَطِیَّةَ - بسیار داد او را بخشش -

(قَعْثَلَةٌ تَقَعْثِیثاً) از بیخ برکند آنرا

(اِنْقَعَثَ الْحَافِرُ) - بسیار خاک برآورد چون کندن از جاه ●

(اِنْقِعَاث) از بیخ برکنده شدن یقال قَعَثَهُ فَانْقَعَثَ وَأَمَالَ تَقَوُّلُ مَنْهِبُهُ فَانْقَعَثَ اے سقط واز بیخ و بن افتادن دیوار ●

(ق ع ث ب) قَعْثَب

کجعفر بسیار

(قَعْثَبَان) بالفتح بسیار ●

(قُعْثُبَان) بضم کرمیست مانند خنفساء ●

(ق ع ث ر) کعثره بالفتح از بیخ برکندن

(ق ع ث ل) قَعْثَلَة

چیش پا بیان نزدیک گذاشتن و پاشنها دور در رفتار -

(تَقَعْثُل) گران بار رفتن یقال مر فلان یتقعثل اے کانه یتقلع من وحل ●

(مُقَعْثَل) کمقشعر تیرے که چوب و نیکو تراشیده باشند آنرا یا آن مقعثل ست بتقدیم ثا و گذشت ●

(ق ع د) قَعَدَكَ الله

بالفتح و بکسر یعنی سوال میکنم ترا خدا وقیل کانه قاعِدُ معک یحفظ علیک اومعناه بصاحبک الذی هو صاحب کل نجوی ●

(قَعْدَة) بالفتح یکبار نشستن

(ذُوالْقَعْدَة) و بکسر نام یکے از ماهاے حرام ذوات القعدة جمع -

(قِعْدَكَ الله) بالکسر کلمه ایست ستعطاف ست نه قسم بدان جهت که جواب ندارد وهو مصدر واقع موقع الفعل بمنزلة عمرك الله اے عمرتك الله اے سألت الله تعمیرك و کذالك وقعدك الله تقدیره قعدتك الله اے سألت الله حفظك من قوله تعالے عن الیمین وعن الشمال قعید اے حافظ و قولهم قعدك لا آتیك و قعدك الله لا آتیك یمین لهم والمعنی بصاحبك الذي هو صاحب كل نجوى ●

(قِعْدَة) بالکسر نوعے از نشست و اندازجائے که قاعد گرفته باشد آنرا و بالفتح و فرزند پسین للذکر والانثی والجمع -

(قُعْدَة) بالضم شترے که رامی بر آن حاجات خود گرفته باشد و خر قُعْدَان بالضم جمع و زینت و پالان ●

(قُعْدِيّ و قُعْدِيَّة) بالضم هر دو و بکسر هر دو مرد بسیار نشست و بسیار خواب قُعْدَة کهمزه مثله وکذا رجل قُعَدِیّ - مرد عاجز و مانده

(قَعَدَة) بالتحریک سوده یا سرکیسه ست دیگر مرزنان را و گسترده نیے

(قَعَدِی) محرکة منسوبا لکرانیکه او را رأے خوارج باشد ●

(قَاعِد) نهال خرما که تنه گرفته باشد یا خرما بن که دست بوے رسد و جوال پر از دانه و زنے که از حیض و زه و بچه و شوئے باز ایستاده باشد قَوَاعِد جمع قال الله تعالے وَالْقَوَاعِدُ مِنَ النِّسَاءِ اللَّاتِي لَا يَرْجُونَ نِكَاحًا و گروهے از خوارج قَعَد محرکة جمع مثل خادم و خدم و جماعتے که دیوان نباشد ایشانرا و گروهے که بجنگ نروند و پلیدی و سستی و گرانی ست در پیوند دست و پاے ستور و قَوَاعِدُ الْبَیْت بنیاد های خانه و قَوَاعِدُ الْهَوْدَج - چهار چوب بر پهناے قَاعِدَةُ الْمُلْك جاے محنت گاه ●

(قُعَاد) بالضم بیماری ستور که در رانهاے وے پدید آید و درد پاے اسپ یا بیماری ست که صاحب خود را فرو نشاند ●

(قَعُود) کصبور شترے که شبان بر آن حاجات خود نگاه دارد قَعُودَة بالتاء مثله اَقْعِدَة و قُعُد بالضم و قِعْدَان بالکسر و قَعَائِد جمع

ونیز قَعُود شتر جوانه که نخست که در بار
و برنشست آمده باشد تا آنکه نشستن صالح
درآید و شتر سه ساله و صیاد شده ◆
(قِعْدِیَّة) مصدر قعود به جای
المثل یقال اتخذتُه قِعْدِیَّةَ
الحاجات اذا امتهنوا الرجل فی
حوائجهم ◆
(قَعِید) کامیر ملخ که هنوز پر پست
نکرده باشد و پدر ومنه قَعِیدَکَ
لا تفعلن ای بابیک ونیز
قَعِیدَکَ الله کلمه استعطاف است
مثل نَشَدْتُکَ الله بالکسر و قَعِیدَکَ
الله یعنی سوال میکنم ترا بخدا وقیل
کانه معک محافظة علیک
او بصاحبک الذی هو صاحب
کل نجوی ونیز قَعِید همنشین
و قَعِیدُ النَّسَب ای قریب الآباء
الی الجد الاکبر قُعْدُد و قُعْسُر
و اَقْعَد بالفتح مثله
قَعِیدَةُ الرَّجُل ـ زن مرد
(قَعِیدَات) جمع ونیز قعیدات
پالانها و زینها ـ
(رَجُل قُعْدُدٌ) کسر شرع و جد
مرد قریب به پدران بجانب جد اکبر
ونیز بعید بجانب او از لغات
اضداد است ونیز قُعْدُود مرد
بد دل ناکس باز ایستاده از مکارم
اخلاق خوار و حقیر و گم نام
وکان یقال لعبد الصمد بن
علی بن عبد الله بن عباس
قُعْدُدُ بنی هاشم یمدح
بعضهم من وجه لانه اقرب الی الاکبر
ویذم من وجه لانه دنی ولد

الهرمی و ینسب الی الضعف
(اَقْعَاد) بالفتح بیماریست که
در ران شتر عارض شود و برجا مانده
گرداند اِقْعَاد بالکسر مثله ◆
(مَقْعَد) بالفتح نشستن گاه مَقْعَدَة
مثله ویقال هو منی مَقْعَدَ
القابلة ای فی القرب
(مَقَاعِد) جایهای نشستن
مردم ـ
(ن) قَعَدَتِ المرأة قُعُودًا
بالضم باز ایستاد از حیض و از نکاح
و اِبْنَتُه قَعِدَتِی ـ کنایت از زوجه
است اِبْنَةٌ فهی مثله ونیز
قُعُود بالضم و مَقْعَد بالفتح
نشستن یا قعود از قیام است جلوس
از ضجعه و سجده ونیز قعود برخاستن
از لغات اضداد است و سینه بر زمین
نهادن مرغ و مرد خوابه و لازم گرفتن
جائے را و سال رسیدن بار آوردن
درخت خرما بن و حریف و همدست خود
توانستن و آماده کردن برائے کارزار
همدستان آنرا و ته گرفتن نهال خرما
و باکره جدا ماندن زن و تَوَثُّبُک
لا یَقْعُدُ تَطِیرُ بِهِ الرِّیحُ
ای لا تصیر الریح طائرة به
(مُقْعَد) کمکرم هر بیت از شعر
که دران زحاف واقع شود یا آنچه
در عروض آن نقصانے باشد و
مردے بے ساز تیر و بچه کرگس و کرگس با
شکار کرده که پر آن گرفته باشد و بر آمده
مُقْعَدُ الانف ـ مرد گسترده بینی
و آنکه بیخ بینی او فراخ باشد و تنگ
و پستان فرو نشسته ونیز مُقْعَد

قعاد زده و برجائے مانده ◆
(مُقْعَدَة) بالتا و زنبیل انبرگ
زیا و چاهے که بے آب بر آمده گذاشته
باشند آنرا مُقْعَدَات جمع ونیز
مُقْعَدَات ـ غوکها و چوزه مرغ
سنگخوار پیش از انکه برخیزد
(اَقْعَدَهٗ اِقْعَادًا) خدمت کرد آنرا
وکفایت کرد کسب او را ونیز اِقْعَاد
نشانیدن و لنگ شدن و برجائے مانده
گردانیدن و کندن چاه را بقدر قعده و
نشستن جائے یا تا آب نا رسانیده
گذاشتن آنرا ـ
(قَعَّدَهٗ تَقْعِیدًا) خدمت کرد او را
وکفایت کرد کسب و ورزش او را ◆
(مُقَاعِد) حافظ و نگهبان الواحد
والجمیع والمذکر والمؤنث والوحش
والطیر آنچه پس پشت درآید ◆
(مُقَاعَدَة) زن و چیزیست
بر هیئت حمامه دان که بر وے
مے نشیند دو زانو که در وے گوشت
خشک و نان و جز آن نهند و ریگ
توده کرد و کوه چسپیده بر زمین ◆
(تَقَعُّد) قیام نمود با مراد و
باز داشت آنرا از حاجت وے و
تَقَعَّدَ عَنِ الْاَمْرِ ترک داد آنرا
و نشست از آن ونیز باز داشت او را
از آن کار ـ
(تَقَاعَدَ بِهٖ فُلَانٌ) ای لم
یخرج الیه من حقه ◆
(مُقْعَد) بچه کرگس و کرگس
شکار کرده پر گرفته ـ
اِقْعَنْدَدَ بالمکان ـ اقامت کرد
در آن جائے ◆

(اقعاد) کمده ساختن شتر را
(ق ع ر) قعر) بالفتح
تک و پایان هر چیزے
(قعور) بالضم جمع و کاسه بزرگ
و کوئے شگافته در زمین برابر و شهر
یقال ما فی هذا القعر مثله
له فی هذا البلد
(قعرة) بالفتح آنچه در تک کاسه
و مانند آن باشد و نیز و کوئے شگافته
در زمین برابر
(قعرة) بالضم پست و هموار
(قعر) محرکه خرد و دانش
قصعة قعرة کفرحة کاسه
کر دوے چیزے بقد. پوشش تک
باشد قصعة قعرى کرابى
مثله وامرأة قعرة - زن
دور شهوت یا انکه تیزی شهوتش
در تک فرج باشد یا انکه مبالغه خواهد
در جماع
(قعیر) کامیر دور تک
امرأة قعیرة - کسفینه به معنی
امرأة قعرة ست و قصعة
قعیرة کاسه مغاک
(قعیر) کزبیر نام مردے
(قعار) کغراب کوهی ست
(قعور) کعبور دور تک
اناء قعران - کسکران آوند
مغاک و آوندکه در تک آن چیزے
اندک باشد
(قعراء) کصحراء موضعے ست
(قیعر) کحیدر مرد لب پیچنده
و تیز سخن قیعار بالفتح مثله
(قعور) کتنور چاه دور تک

(مقعار) مرد در بیان لب در
سخن و قعب مقعار قعب
فراخ دور تک و بنو المقعار بطنی
(ف) قعر البئر قعرا -
بالفتح بتک چاه رسید یا مغاک کرد
آنرا و قعر الاناء - آشامید
هر چه در آن بود و قعر الرکیة -
از تک آشکنه خورد -
و قعره بر زمین افگند او را و قعر
النخلة - از بیخ برید آنرا یا کاوید و
قعرت الشاة - بچه ناتمام افگند
(ك) قعر قعارة - ...
تک گردید -
(اقعار) بتک رسانیدن چاه را
و دور تک ساختن -
قدح مقعر - کمعظم کاسه
مغاک
(تقعیر) بیخ فرو شدن و لب
پیچیدن در سخن و با کسے دهن پر سخن
گفتن یقال قعر فی الکلام اے
تشدق و بانگ و فریاد کردن
(تقعر) لب پیچیدن در سخن و
اقصی دهن سخن گفتن و دور
شدن در کارے و بتکلف فصاحت
نمودن
(انقعار) از بیخ بریده شدن و
بر کنده گردیدن آن درخت و بر زمین افتادن
(ق ع ر ط) کعرطة بازگردن ...
(ق ع ز) ف) قعز
الاناء قعزا) بالفتح پر کرد
خورد را از شراب و جز آن و قعز ما
فی الاناء - نیک نوشید و نگذارد
چیزے را

(ق ع س) قعس بالفتح
خاک بدبو
(قعس) محرکه سینه بیرون آمدن و در آمدن
پشت ضد حدب و الفعل من جمع
(اقعس) کلکتف برآمده سینه در
آمده پشت
(الاقعس) مرد برآمده سینه در آمده
پشت و اسپ که پشت او پست و پس
او بلند باشد و شترے که گردن و سر
او سوئے پشت مائل باشد و شب دراز
و مرد سرافراز و بزرگ قدر و باعزت و
ارجمندی پایدار و کوهی ست برای
ربیعه که آن را ذوالهضبات نیز
و ... و زمینے ست و ریام و اقعسان
اقاعس - و هم دو اند پسران ضمضم و نیز
اقعس و مقاعس پسران ضمرة
بن ضمرة
(قعساء) کصحراء مونث اقعس
و مور سینه و دنبه برداشته و نام ...
معاذ تهدی و عزة قعساء
ارجمندی پایدار
(قعاس) کلکتاب کوهی ست
(قعاس) کغراب بیماری ست که
گوسپندان را از بسیار خواری پیدا گردد
و بکشد
(قعسان) کسکران موضعے ست
(قوقعس) کجوهر سطبر کردن و در شدن
و سخت شدن از هر چیز
(قعوس) کجرول پیر کهن سال
(قعنوس) بالضم لقب ...
حقیر فرومایه زشت را
(قعیسیس) مصغر نام مردے
(اقعاس) توانگر و بسیار چیز ...

گردیدن *
(مُقَاعِس) بالضم المیم پدر حیی ست از تمیم وهو لقبه واسمه الحارث بن عمرو ابن کعب بن سعد بن زید مناة بن تمیم لُقِّبَ لِاَنَّه تَاَخَّرَ عن حِلْفٍ کان بین قومه
(مُتَقَاعِس) مرد درآمده پشت برآمده سینه *
(تَقَاعُس) باز پس شدن از کار و دیر کردن و سپس اندر خزیدن واکشیدن از کاری و سر باز زدن یقال تَقَاعَسَ الفَرَسُ اِذا لَمْ ینقض لقائده *
(تَقَعْوُس) کهن سال شدن و ویران گردیدن خانه *
(مُقْعَنْسِس) کلمه سخت و درشت مَقَاعِس - بالفتح جمع بعد حذف الزیادات النون والسین الاخیرة وانما لم تحذف المیم ولانها ملحقة بمعنی اسم الفاعل مَقَاعِیس - کذلک والیاء عوض المحذوف وانت فی التعویض بالخیار وانما یکون التعویض لازما اذا کانت الزیادة رابعة وتصغیره مُقَیْعِس ومُقَیْعِیس - والیاء عوض من النون وقُعَیْسِس بحذف المیم والنون والسین الاخیرة والاول قول سیبویه والاخیر قول المبرد *
(اِقْعِنْسَاس) سپاسگی باز گشتن و سپس ماندن *
(ق ع س ب) قَعْسَبَة شتاب دویدگی از ترس و شتافتن

(قَعَاسِب) کعلابط بلند بالا *
(ق ع س ر) قَعْسَر کجعفر دیرینه و تاتیخ پخستین برآید از خریزه ریزه و شگرف سخت قَعْسَری مشدّدة الیاء مثله یقال رجل قَعْسَرٌ و جملٌ قعیسری ای ضخم شدید ونیز قَعْسَرِیّ - چوبک که بدان آسیائے دستی گردانده شود *
(قَعْسَرَة) کدحرجة نیرومندی برچیزے وسختی و درشتی و سخت و توانا شدن *
(ق ع ش) قَعْش بالفتح برشستنی خمیده مودج قُعُوش - بالضم جمع ونیز قَعْش گرد آوردن وخمانیدن سر چوب بسوئے خویش وشکستن و ویران کردن بناء وجز آنرا والفعل من فتح -
(قَعْشَاء) ناقه بلند برداشته سر
(قَعْوَش) کجرول مرد سبک و چست و شتر درشت اندام شگرف
(قَعْوَشَة) کدحرجة بر زمین زدن کسے را یقال قَعْوَشَه اذا صرعه
(تَقَعْوُش) ویران شدن و کلان سال گردیدن *
(اِنْقِعَاش) از جائے برکنده شدن و رفتن قوم و ویران گردیدن دیوارے
(ق ع ص) قَعْص بالفتح مرگ شتاب کشتن *
(قُعَاص) کغراب بیماری ست گوسپند را که در حال کشد و بیماریست که در سینه حادث گردد و گوئی میشکند گردن را و فی الحدیث موتان یکون فی الناس کقعاص الغنم

(قَعُوص) کصبور گوسپند که بدوشنده را دوشیدن نه دهد - قَعَاص کشدّاد شیر شتابکشنده شکار را *
(مِقْعَص) کمنبر شیر که زود کشد شکار را - مِقْعَاص بالکسر مثله
(ف) قَعَصَه قَعْصًا - [illegible] کشت اورا ونیز قعص مردن [illegible] بے نقل وجنبش یقال [illegible] مات قعصا اذا اصابته ضربة او رمیة فمات مکانه وفی الحدیث من قُتِلَ قَعْصًا [illegible] استوجب المآب -
(س) قَعِصَتِ الشَّاة قَعَصًا [illegible] قعاص زده [illegible] گوسفند مَقْعُوصَة نعت ست ازان و قُعِصَتِ الشَّاة [illegible] گردید *
(اِقْعَاص) بجائے کشتن کسے را یقال ضَرَبَه فَاَقْعَصَه ای قتله مکانه -
انقعاص در حال مردن و دو تاه شدن چیزے را *
(ق ع ص ر) اِقْعِنْصَار کوتاهی کردن در کار گشت *
(ق ع ض ب) قَعْضَب کجعفر سطبر نیک دلیر و توانا و نام مردے که نیزه و سنان ساختے -
قَرَبٌ قَعْضَبِیّ - بالفتح منسوبا قرب سخت -
(قَعْضَبَة) سختی و درشتی و از بیخ برکندن *
(ق ع ض م) قَعْضَم کجعفر و زبرج شسک یا مرد کهن

سال دندان ریخته *
(ق ع ط) قعط بالفتح
گوسپنداں بسیار - و نیز قَعط -
بستن و تنگ کردن و سخت تنگ
گرفتن بر غریم و بد دل شدن و فرو
تن و خوار گردیدن و خشم گرفتن و سخت
بانگ و فریاد کردن و سخت راندن ستور
و زراندن و دور کردن و کشاده وا
نمودن و عمامه بستن و خشک شدن
والفعل من فتح - قَعطَة - بالتاء
یکبار تنگ گرفتن -
رجلٌ قَعّاطٌ - کسحاب مرد سخت
رانندهٔ ستور و درشتی کننده بر آن -
رجلٌ قُعّاطٌ - کغُراب مثله *
(مِقعَطَة) کمکنسة دستار بزرگ
یا عامست -
(س) قَعِطَ فلانٌ قَعَطاً -
محرکة خوار گردید و رام شد *
(قَعْوَط) باز کردن بنا بے و یران
ساختن -
اَقعَطَ القومُ عنه اقعاطاً -
واشدند از وے و جدا گردیدند و
نیز اِقعاط بانگ و فریاد کردن
و درشتی نمودن در سخن و فحش
گفتن یقال اَقعَطَ فی القول و
خوار و سبک داشتن *
(مُقعَط) کمعظم باز برده شده
به ستور -
مُقعَوِّط الرأس - بکسر العین هو
سخت در پیچان و مر غول موئے و
سختی کننده در امور *
(تقعیط) تنگ کردن و نیک راندن
ستور را و فحش گفتن و درشتی کردن

در سخن *
(اِقتِعاط) عمامه بستن بے در آوردن
آن در زیر زنخ منه الحدیث
انه علیه السلام نهی عن الاقتعاط
وامر بالتلحی *
(ق ع ط ب) قرب قَعطَبیٌّ
بالفتح منسوبا قرب سخت یعنی شب روی
که صبح آن بر آب رسند *
(قَعطَبَة) بریدن و جدا کردن
(ق ع ط ر) قَعطَرَة
بر زمین افگندن کسے را و استوار
گردانیدن و پر کردن
(اِقطِعراد) سپری شدن دم
ناسه و دمه
(ق ع ط ل) جوّاس بن
قَعطَل کجعفر شاعریست
واسمه ثابتٌ ولقب بالقعطل
یقول رجل من بنی زید بن
ثمامة فَقَعْطَلْ یَمْشِیْ الاماثی
خالیًا وقَعطَلَ حتی قد شمت
مکانیا قَعطَلَه قَعطَلَة - بر زمین
افگند وی را و قَعطَلَ علی غریمه
سخت تنگ گرفت بر غریم در تقاضا و
قَعطَلَ فی الکلام بسیار گفت *
(ق ع ظ) اِقعاظ دشوار
گردانیدن بر کسے *
(ق ع ع) ماءٌ قُعٌّ بالضم
آب نیک تلخ مآءٌ قُعاعٌ کغراب آب
سخت تلخ سطبر
(قَعقَعَة) کمدحرجة آواز سلاح و
ونحو آن و بانگ دندان که وقت سخت
خائیدن چیزے برآید و آواز تند رعد
اشتقاق و آواز سپر و مانند آن و کلید

کردن آواز سلاح یا عامست قِعقاع
بالکسر مثله فیهما و رفتن در زمین
وجنبانیدن چیز خشک و درشت با
بانگ و آواز راندن بلفظ قَع قَع و
گردانیدن تیر قمار وقت باختن و
رفتن در زمین وجنبیدن یقال
تَقَعقَعَت عُمُدُهُم یعنی کوچ کردند
وفی المثل ما یُقَعقَعُ لَهُ بالشِّنان
معمولا در حق شخصے گویند که بسختیہائے
روزگار خوار و ذلیل نگردد و نترسد و
باک ندارد بچیز ہائے بے حقیقت *
(قُعقُع) کہدہد عکہ یا مرغیست
دیگر و شتی پیسه دراز نول و دراز پائے
بریان قَعقَانی - بالضم خر سخت
آواز *
(قَعقاع) بالفتح آنکه از بند ہائے
پایش آواز برآید وقت رفتن قَعقانی
منسوب است و خربائے خشک و تپ
لرزه و راه دشوار منه قیل قرب
قَعقاع لانهم یجیدون فی السیر
ورسیست از یمامه تا کوفه و قَعقاع
بن ابی مدرد و قَعقاع بن معبد
بن زرارة صحابیان اند -
وقعقاع بن شور - تابعی که در
حسن محاورت به و مثال زنند و موضعے
ست بشریف ببلاد قیس *
(قَعاقِع) بالفتح ابار تند و پیاپیے
و مواضع اند از بلاد قیس *
(قُعَیقِعان) کزعیفران مصغرا
کوہیست با ہوا ز نرم سنگ که از
سنگش ستونہائے جامع بصره ساخته
و وجہیست و در آن آب ہست و
کشته شدن بعضے از جرہم و گروه از مکه

در راه خوت بسوئے یمن وکوہے بمکہ کہ
روبسوئے کوہ ابی قبیس دارد سمی
بہ لان جرہم کانت تجعل فیہ
اسلحتہا فتقعقع فیہ اولانہم
لما تحاربوا وتطوّر اہ تقعقعوا
بالسلاح فی ذلک المکان۔
(ت) قعّہ قعًا۔ دلیر گردید بر کسے
در سخن *
(مُقعْقِع) بکسر القاف الثانیۃ آنکہ
قداح راسیگرداند در میسر *
(اقعاع) آب تلخ و قرک رسیدن
قوم در کندن چاہ و فرود آمدن قوم
بدان آب و طریق مُقعْقِع بکسر القاف
الثانیۃ راہ دور و دراز کہ رونده اش را
کوشش تمام لازم آید *
(تقعقع) مضطرب شدن وجنبیدن
یقال تقعقعت عُمُدُہم یعنی کوچ
کردند و فی المثل من یجتمع یتقعقع
عُمُدُہ یعنی ہر اجتماعے را پراگندگی
ست یا آنکہ چون مردم فراہم آیند ایشان
نزدیک شوند شری و فسادے پیدا گردد
کہ سبب پراگندگی گشت یا معنیش آنکہ ہر کہ
از بسیاری مردم و ترتیب امور دیگران
سرسبز آید غرور و دانش و بے در معرض
زوال و انتشار افتد *

(ق ع ف) قعف محرکۃ
از بیخ بر افتادن یا از پائے بر افتادن دیوار
وکوه خرد یہ ہمہ بگیر ناحیۃ والفعل من
سمع *
(قعّاف) کغراب سیل سخت کہ ہمہ
را ببرد *
(قاعف) باران درشت۔
(ت) قعف النخلۃ قعفًا۔
بالفتح از بیخ برکند آنرا وقعف
ما فی الاناء خورد آنچہ در آوند بود
وقعف فلان برکند خاک زیر بنہ
خود از سختی با سپردگی وقعف
المطر۔ کاوید باران موئے زمین را
وببرد سنگریزہ را الناس *
(تقعّف) بمعانی انقعاف ست
(اقتعاف) در ہمہ معانی انقعاف
آید وبخواہش گرفتن چیزے را *
(انقعاف) فرو ریختہ شدن روئے
کوہ و از بن درافتادن دیوار و از جائے
رفتن چیزے *

(ق ع ف ز) قعفزی
بالفتح مقصورا نوعے از نشست کہ
در آن زانو و ران باہم چسپانند و
خویشتن در چینند یقال فلان
جلس القعفزے *
(قعفوز) کعصفور گیاہے ست
شجرۃ مُقعْفِزۃ بکسر الفاء درخت
بر روئے در افتاده۔
قعفز لہ الکلام قعفزۃ السخن
اراده دفع او کرد از نفس خود
وقعفز فی المشی بگام تنگ و کوتاه
رفت وقعفز الرجل ہر دو زانو
در آن چسپانیده و ستہا گرد زانو حلقہ
کرده نشست بہر مستعد کارے را *
(تقعفز) فروختن شتر *
(اقعنفاز) خویشتن در چیده
نشستن یا بر سر پائے در رو انشستن
(ق ع ق ب) قعقبۃ
کدحرجۃ زغم و زخم کردن *
(ق ع ل) قعل بالفتح
چوبے کہ زیر شاخہائے سبزه بندند
ولبستک رفت تا فرجام *
(قعیل) کامیر خرگوش نر *
(قعال) کغراب شگوفہ انگور و
مانند آن قعالۃ مثلہ یا آنچہ از شگوفہ بیفتد
وپشم ریزان از شتر *
(قاعلۃ) کصاحبۃ کوه دراز بلند
قواعل جمع *
(قوعلۃ) کجوہرۃ موضعے ست و
کوه خرد وپشتہ خرد ومعقاب
قوعلۃ۔ علی الصفۃ والاضافۃ
عقاب کوه باش یا عقاب بر آینده بر کوه
(قیعلۃ) کحیدرۃ زن درشت
بزرگ جثہ و عقاب کہ بر سر کوه جائے
گیرد یقال عقاب قیعلۃ علی
الصفۃ والاضافۃ۔
(قعولۃ) کدحرجۃ نوعے از رفتار
و آن پیش در آمدگی پائے ست بر پائے
دیگر در رفتار و بر سر کوه یا پشتہ نشستن
یقال قوعل فلان قوعلۃ اذا قعد
ہو علی الجبل او الاکمۃ۔
(اقعال) گل کردن رز یقال
اقعل الکرم اذا انتقت عنہ
قعالتہ۔
(مُقتعل) للمفعول تیر نیکو
تراشیده۔
(اقتعال) دور کردن گل رز را
و پاشیدن آنرا۔
اقعال الکرم کاشعل گل کرد انگور
صخرۃ مُقعالۃ۔ سنگ بزرگ جدا
ایستاده از زمین۔
(اقعیلال) راست شدن در سواری
(ق ع م) قعم بالفتح بانگ گربہ
(قعمۃ المال) بالضم برگزیده و بہترین

از شتران +
(قعم) محرکة کجی و بلند بر آمدگی ست در سرین و کژی بینی +
(قیعم) کحیدر گربه و شتر سطبر سالخورد -
(س) قعم قعما - بیمار گردید
(اُقعِم اقعاما) مجهولا بیمار گردید و نیز اقعام بلند بر آمدن آفتاب و گزیدن مار و هلاک کردن آن +

(ق ع م ص) (تقمصه) یکبارگی انداختن یقال قعمص فلان اے و ضع تقمص صرة
(قعموص) کعصفور سلاح و پلیدی مردم چون آن +

(ق ع م ط) (قعموط) کعصفور بادپر دراز که بجه
(قعموطة) بالتاء گوی که گرد
(ق ع ن) (قعن) بالفتح کاسه بزرگ که در آن خمیر سازند و معرفة نام جد حجاج بن علاج که از اشراف کوفه ست +
(قعن) محرکة سخت کوتاهی بینی و بر آمدگی سر بینی از ضد است و کشادگی میان دو پای و قعت رفتن
(قعین) کزبیر نطیفی ست از بنی اسد
(قعان) کسحاب کوتاهی بینی و بر آمدگی سر آن +
(قعبول) بالفتح گیاهی است +

(ق ع ن ب) (قعنب) کجعفر درشت سخت و شیر بیشه
قعانب کعلابط مثله فیهما و روباه نر و نام جد محمد بن قعنبة +
(قعنبة) کدحرجة زن کوتاه بالا و کجی یقال فی فلان تعنبة
(قعنب) کقنفذ بینی کژ -

عقاب قعنبات کقعنباة عقاب تیز چنگال +

(ق ع و) (قعو) بالفتح چرخ چاه چوبین باشد یا آهنی مانند آن و محور آهنی و دو چوب بکره دلو که تیر چرخ بر آن باشد یا آهنی ست که بر وی بکره گردد و هما قعوان قُعِیّ کدلی جمع فی الکل و رجل قعو العجیزتین - مرد لاغر سرین یا درشت و سطبر سرین یا آنکه سر نیش بر آمده و ناگسترده باشد +
(اقعی) کاحمد آنکه سر بینی او بلند و بر استخوان چسپان باشد +
(قعواء) کصحرا مؤنث اقعی و زن باریک ران و زن باریک ساق -
(ن) قعا الفحل الناقة و علاها
(قعوا) بالفتح و (قعوا) بالضم و شد الواو بر جست بر ناقه گشنی کند یا نه و قعا الطائر - بر جست مرغ بر ماده
(س) قعی الارنبة قعا - که مثنا بلند گردید سر بینی و بر نشست بر استخوان +
(مقعی) کمحسن بر کون نشسته و فی الحدیث انه علیه السلام اکل مقعیا -
(اقعی) فی جلوسه اقعاء - تکیه زد بر چیزی که پس پشت وی بود و نیز اقعاء سیماکی بر گردانیدن اسپ را و بر کون نشستن سگ و قد نهی عن الاقعاء فی الصلوة و هو ان یضع الیتیه علی عقبیه بین السجدتین علی تفسیر الفقهاء و فی اللغة هو ان یلصق الیتیه

بالارض و ینصب ساقیه و یتساند الی ظهره و نیز بلند و بر استخوان چسپان گردیدن سر بینی +
(اقتعاء) بر جستن گشن بر ماده گشنی کند یا نه +

(ق ف ع) (س) قفعت الارض قفعا) بالفتح بر گردید و تباه گشت گیاه از باریدن باران یا خاک آلود کرد و توجیه یا باران گیاه را پس ستور بخرید آن را لغة فی قفئ وقد ذکر +
(اقتفاء) باز دوختن توشهدان و لشیزه اسپان و لشیزه آن و آوردن

(ق ف ث ل) (قفثلة) شتاب بردن چیزی را و از بیخ بر کندن

(ق ف ح) (قفیحة) سفینة مسکه بر آن شیر گوسفند دوشند عجاجة قفحاء - کصحرا گرد دود که شاخ شاخ بنظر آید +
(ف) قفحه قفحا - بالفتح ناپسند آنرا و ناخوش داشت - و قفح عن الطعام باز ایستاد از طعام و قفح الشیء - سفوف ساخت آنرا +

(ق ف خ) (قفخ) بالفتح بر سر بر سر چیزی یا ان کاواک زدن -
قفاخ بالکسر مثله و لا یکون الا علی الراس او شیء اجوف و الفعل من فتح +
(قفخة) بالفتح گاو ماده گشن خواه
(قفیخة) کسفینه طعامیست که از خرما و پیه ترتیب دهند و اندام سرگشت
(قفاخ) کغراب زن گرد اندام نیکو متناسب اعضا -

اقفخت البقرة اقفاخا - کشن خواه شد گاو ماده وکذا اقفخت النعجة ای ارادت السفاد *

(ق ف خ ر) قفاخر کعلابط بزرگ اندام - قفاخری منسوب بآن مثله ونیز *

(قفاخری) فائق وبهتر از نوع خود ونازک اندام پر گوشت *

(مقفاخرة) بالضم وشد الیاء زن خوب ونیکو *

(قفاخرة) بالتاء زن نیکو خلقت *

(قنفخر) کجردحل بزرگ اندام وبیخ گیاه بردی *

(ق ف د) اقفد فربه ستبر گردن وآنکه بسر انگشتان پای راه رود وپاشنه اش بزمین نرسد ومرد فربه دست فربه پای کوتاه انگشتان وستور که بسر سم وی خمیدگی باشد در رفتن یقال فرس اقفد وهو عیب فیه *

(قفدانة) محرکة غلاف سرمه دان وکیسه چرمین که در آن خوشبوئی وجز آن نهند قفدان بدون التاء مثله فارسی ست معرب *

(ض) قفده قفدا - بالفتح طپانچه بر گردن وی زد وقفد فلان کار کرد -

(س) قفد اقفد بالفتح فهی وسیع یا کوتاه انگشتان گردید ونیز قفد خمیدن سیل شتر بجانب حب قال ابو عبیدة القفد لا یکون الا فی الرجل وقال الاصمعی القفد ان یمیل خف البعیر من الید والرجل الی الجانب لا الی الشیٔ فان مال الی الوحشی فهو اصدف وستاده شدن بند دست وبر سم پیش آمدن بند دست ستور وعمامه بی شمله بستن قفداء بالفتح والمد کذلک یقال اعتم القفداء اذا لم یسدلها -

(ق ف د ر) قفندر بالفتح کجعفر زشت پیکر ناخوش دیدار قفندد کسمندل مثله ونیز قفندد درشت وسخت سر وخرد سر وستبر پا وکوتاه بالا گرد اندام وسپید *

(ق ف ر) قفر بیابان بی آب وگیاه وزمین خالی قفرة بالتاء مثله قفار بالکسر وقفور جمع ویقال نزلنا ببنی فلان فبتنا القفر لم یقرونا یعنی مهمان نداشتند ما را وموئی وخبز قفر نان بی نان خورش ونیز قفر گاو نر که جهت کار کشت از مادر جدا کنند او را وکفر البه ودلفر اخر ست ده سوم گرم وخشک *

(قفار) کلاغ کم موئی وگرگ بیابانی *

(قفیر) کامیر سرگین خشک یا کیسه وطعام بی نان وخورش خنور بزرگ وآبی ست در زمین عذره براه شام وزنجبیل *

(قفیرة) ناه مادر فرزدق سویق قفار کسحاب پست نا شورانیده وخبز قفار - نان بی نان خورش ونیز قفار لقب خالد بن عامر بدان جهت که در مهمانی ولیمه نان وشیر خورانیده بود وچیزی فرو نکرده -

(قفور) کتنور غلاف شکوفه خرما

(قافور) مثله وکوهی ست وغلاف خرمای نو رسیده *

(مقفار) بالکسر بیابان بی آب وگیاه

(ن) قفر الاثر قفرا - در پی او رفت وپیروی کرد -

(س) قفر ماله قفرا - بالفتح کم شد مال قفر جسمه کذلک وقفر الطعام - بی نان خورش گشت طعام *

(اقفار) خالی شدن جائی وبی آب وگیاه گردیدن آن واز اهل ودر افتادن مرد به صحرا وبی طعام شدن وبی نان خورش گردیدن منه الحدیث ما اقفر بیت فیه خل وگرسنه گشتن وخالی وبی آب وگیاه یافتن جائی را یقال اقفر البلد ای وجدته قفرا *

(تقفیر) فراهم آوردن خاک وجز آن *

(تقفر) در پی رفتن وپیروی نمودن *

(اقتفار) در پی رفتن وپیروی کردن وگوشت از استخوان باز کردن وخوردن *

(ق ف ر ج ل) قفرجل کسفرجل علم ست *

(ق ف ز) قفیز کامیر پیمانه ایست بقدر هشت مکوک ومکیمه چهل وچهار گز از زمین اقفزة -

(قفزان) کعثمان جمع *

(قفیز) کزبیر غلامی بود مر آنحضرت را صلی الله علیه وسلم -

خیل قافزة - اسپان تیز رو که وقت

دویدن بر جهند خیل قوافز کذالک
و نیز قوافز - بالفتح غوکان +
(اقفز) اسپ که دستش تا آرنج
سپید باشد +
(قفزی) محرکه مقصور بر جستگی
اسم مصدر ست و نوعے از رفتار اسپ
و شتر یقال جاءت الخیل تعدو
القفزی +
(قفاز) کرمان نوعے از غلاف دست
پر از پنبه که زنان در سرما پوشند و هما
قفازان - یا نوعے از زیور دست
و پائے و آنچه ست شبکه دار که بر آں باز
نشیند و سپیدی محجل گرداگرد سم اسپ +
(قفیزی) کیمیمی بازیست
مر کودکاں را که چوبے بر پائے نمایند
و از بالائے آں بر جهند.
(ض) قفز قفزا بالفتح و
قفزانا محرکه و قفازا بالفتح و
قفوزا بر جست و قفز فلان کل برد
فرس مقفز - کمعظم سپ اقفز
(تقفز) بجا نگارین کردن زن
دست و پائے را و قفاز پوشیدن +
(تقافز) بر جستن باهم +
(ق ف ز ع) (قفزعة)
کمسئلة زن نیک پست بالا +
(ق ف س) (قفس) بالضم
گروهے مردم بکرمان مانند اکراد +
(اقفس) آنکه پدرش غیر عربی و
مادرش عربی باشد و بر خیز که بالد و
خسیه گردد +
(قفساء) کحمراء معدوم شکم و
زن فرومایه ناکس +
(قفاس) کقطام زن فرومایه
ناکس +
(ن) قفس قفسا - بالفتح و
قفوسا بمرد - و قفس ابطی
دست و پائیش بست - و قفس فلانا
بموئے وے گرفت - و قفس الشیء
بخشم و کشیدن سخت گرفت آنرا -
(س) قوس قفسا - بزرگ گشت
کرانه سر بینی او +
(تقفس) بر جستن +
(تقافس) باهم بر جستن یقال
هما یتقافسان بشعور هما الے
یتواثبان +
(ق ف ش) (قفش) بالفتح
کفش معرب ست و نیز کفش نوعے
از سخت خوردن و بسیار گائیدن و
شتاب دوشیدن و گرفتن چیزے
و فراهم آوردن و شادمانی کردن
و بشمشیر و بچوب دستے زدن +
(قفش) محرکه دزدان ترس و
بیم دهندگان +
(انقفاش) بسوراخ در آمدن
متنده و جز آں و فراهم آوردن آں
دست و پا و اعضائے دیگر را +
(ق ف ش ل) (قفشلیل)
کفلیچیز معرب کفچه گیر ست
(ق ف ص) (قفصة)
بالفتح معروف شهریست بجانب افریقیه
از آں ست مالک بن عیسے و ابراهیم
بن محمد قفصیان و موضعیست بعرب
و بضم +
(قفص) بالضم کوہے بکرمان
و دهیست میان بغداد و عکبرا از آن
ست احمد بن حسن بن احمد محدث
صالح و گروهے از محدثان و فے
الحدیث فی قفص من الملائکة
او قفص من النور و یحرک و
هو المشتبک المتداخل بعضه
فی بعض +
(قفص) محرکه پنجره و آلتیست
کارکشت را که گندم در آں کرده بخرمن
آرند و نیز قفص سبکی و چستی و
شادمانی و بر اگرفتگی از سردی و نیز
گرمی گلو و ترشی معده از نوشیدن
آب بر خرما والفعل من سمع فی الکل
فرس قفص - کتف اسپ در
ترنجیده و منقبض که تک نتواند نیارد
و جراد قفص - ملخ در گرفته و
بسته بال از سردی +
(قفیص) کامیر که نے که در میان
فداں باشد و حلقه آں -
(قفاص) کغراب بزکوهی جاری
ست که پائے ستور را خشک گرداند +
(قفوص) کصبور شهریست و بعضے
از آں ست لبنی قفوصی - که باد
خوش دارد -
تلائع قوافص - توده هائے بلند -
(ن) قفص الظبی - بست دست
و پائے آهو را و گرد گرد و نیز +
(تقفص) بیکدیگر نزدیک کردن
چیزے را و در پنجره در کردن مرغ
و در غلیه بستن و بند کردن بیمار را
تا بیرون نیاید و دردمند کردن و
در آمدن و بند گردیدن +
(اقتفاص) خداوند پنجره یا
مرغ شدن -
ثوب مقفص - کمعظم جامه نگارین

نگار وغیره +
(تقفُّص) فراهم آمدن +
(تقافُص) بیکدیگر درآمدن چیزی و درآمیخته گردیدن و مشتبک شدن +

(ق ف ص ل) قُفْصُل
کفنفذ شبیه +

(ق ف ط) قَفْط بالفتح
فراهم آوردن میان دو کرانه کس و برجستن نر بر ماده هرچه باشد و الفعل من نصر و ضرب او خاص بذوات الظلف و پاداش دادن یقال قفطنا بخیر اے کافانا +
(قِفْط) بالکسر معرفة شهریست بصعید مصر که اززمان امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بر علویان وقف ست۔
رَجُلٌ قِفَطّی۔ کیجیزی دابسیار گائیده +
(قَیْقَط) کجیزی دابسیار جماع
(مُتَقَفِّط) مستعد و نیک آماده کار۔
(تقافُط) بهم یاری نمودن نر و ماده بکشتی کردن +
(اقتفاط) چسپانیدن نر اندام خود را با فرج ماده۔ یقال التیس یقتفطها و الیهما۔
(اقفیطاط) فرج دادن بز و گوسپند نر را +

(ق ف ط ل) قَفْطَلَه
من بین یدی قفطلة از پیشم ربود آن را +

(ق ف ع) قَفْع بالفتح
سپری ست چوبین که مردم بوقت جنگ در پس آن بقلعه برآیند +
(قفعة) بالفتح زنبیل خورد بے گوشه از برگ خرما یا خنور خرما یا آونده ست گرد که در آن خرمائے تر و جز آن چینند و دواره که روغن کشان ودر آن گنجد در کرده بر یکدیگر نهند چنانکه روغن روان گردد قِفاع بالکسر جمع +
(قَفَع) محرکة تنگی و ریج +
(اَقْفَع) مرد که انگشتان پائے او برگردیده باشد و مرد هموار سرنگون
(قُفْع) بالضم جمع +
(قَفْعاء) بالمد گیاهی ست سخت و نرم چوب یا درختی ست که در آن حلقها باشد مانند انگشتری بر پائے بپیوند و چون خشک گردد بشکفد و گوش درهم کشیده از بالا تا پائین سخت درهم شده گویا نیمه آتش سوخته گردیده و پائے که انگشتانش ببوسے کف برگردیده +
(قُفّاع) کغراب بیماریست که پائے گوسپند را کج گرداند +
(قُفّاع) کرمان مثل والا دلے القیاس کمائة الادواء و نیز کرمان گیاهی ست درهم کشیده و بسختگی شبیه سرون و خشک آن را کف الکلب نامند
(قُفاعی) بالضم منسوبا مرد سرخ که از شدت سرخی پوست بینی وے بر کنده باشد و احمر قفاعی سخت سرخ لغته فی قفاعی مقدم الفاء
(قَفّاع) کشداد بر اکرمال ارخبع کمند یقال فلان قفاع لِماله اے لا ینفقه +
(قُفاعة) کرمانه و شعب دامی ست که از شاخ خرما کنند و بدان مرغان را شکار کنند +
(مِقْفَعة) کمکنسه چوب که بدان انگشتان زنند +
(ف) قفع الاصابع بالمقفعة زد انگشتان را با انگشت زنه و قفعه عنه باز داشت او را از آن۔
(س) قَفِعَت الاذن قَفَعًا۔ بالفتح قفعا گردید گوش و نیز قفع درکشیده شدن دست و پائے و جز آن +
(مُقَفَّع) کمحدث مرد که هموار سرنگون باشد۔
رَجُلٌ مُقَفَّعُ الیدین۔ کمعظم مرد ترنجیده و برگرفته دست و مروان بن مقفع تابعی ست و ابو محمد عبدالله بن مُقَفَّع زمان آوریست که قبل السلام نامش روزبه یا دادبه بن داذجشنش بود و کنیت ابو عمرو لقب آنهوره بالمقفع لان الحجاج ضربه فتقفعت یداه +
(تقفیع) نگاهداشتن یقال قفع هذا اے احفظه +
(تقفّع) در ترنجیدن +
(انقفاع) باز ایستادن +

(ق ف ع د) قَفَعْدَد
کسفرجل کوتاه قامت +

(ق ف ع ل) اِقْفِعلال
باز گرفتن دست و درهم کشیده شدن۔

(ق ف ف) قَفّ بالفتح
ترد و سبزی خشک +
(قِفّة) بالکسر کوه بچه نر ماده +

(قُفّ) بالضم زمین بلند و چیزیست که بتر ماند و کوتاه و بالا و پشت چیزے و حلقه بتر و مردم اوباش و مردم باہم آمیخته از ہر جنس و ابر سیاه شبیه کوه و حجارة عاشٌ بعضها ببعض لا یخالطها سهولة و ہو جبل غیر انه لیس بطویل فی السماء فیه اشراف علی ما حوله و فیه حجارةٌ منقلعة عظام کالابل البرو الحوا عظمُ و رب قُفّ حجارته فنادیر امثال البیوت و قد یکون فیه ریاض و قیعان قِفاف بالکسر و اقفاف جمع و نیز قُفّ رودباریست بمدینه اضافه الیه زهیر شَیئا آخر و ثناه فقال کم للمنازل من عام و من زمن لآل اسماء فالقفین فالرکن +

(قُفّه) بالضم کدوئے خشک میانه تهی کرده که دروے زنان پنبه نهند و یقال کبر فلان حتی صار کانه قُفّه و آوندے شبیه کدو که از برگ خرما سازند و موش و زمین بلند و مرد ریزه اندام یابس قد ست و بفتح و خرگوش و چیزیست که ببتر ماند و درخت بوسیده خشک و قیس قُفّة ـ ممنوعه بقبیله ست

(قُفَّة) مشاشه قشره و لرزه تب و فرا خر آن +

(قَفِیف) کامیر گیاه خشک و تره و سبزی نیکو خشک یقال للابل فیما شاءت من قفیف و نفیف

(قَفّان) کرمان نشان و پی یقال اتیته علی قفّان ذالک و قلبته لما عاشره و حکم یقال هذا

قفّانه و امانت علیه یقال هو قفّان اے امین و قفّان کل شیء ـ جماعته و استقصاء معرفته

(قَفّاف) کشداد سیم دزد میان انگشتان +

(قَفْقَف) ازنخ شتر و هما قفقفان ـ

(ن) قَفّ قَفّا بالفتح فراہم آمد بعض چیزے با بعض و در ہم شد چندانکه شبیه کرد گردید ـ

(ض) قَفّ العشب قفوفا ـ خشک گردید ـ و قفّ الثوب ـ خشک شد جامه شسته و قفّ شعره ـ در واشد موے بر تن و برخاست از ترس و جز آن قفّ الصیرفی ـ سیم دزدید میان انگشتان +

(قُفْقُفه) لرزیدن از سرما و جز آن و جنبیدن کام و دهن و دندان باہم در خوردن و خشک شدن گیاه +

(اِقْفاف) باز ایستادن ماکیان از بیضه و فراہم آمدن بعضها و رفتن اشک از چشم و بلند بر آمدن سایه بر چشم

(اِسْتِقْفاف) در ہم کشیدن و خشک شدن از پیری +

(تَقَفْقُف) خشک شدن گیاه و بر ہم خوردن دندان +

(ق ف ل) قَفْل بالفتح ہر چه خشک گردد از درخت و لیبته است نزدیک قرن المنازل +

(قَفْلَة) بالفتح پس گردن و یکبار بخشیدن چیزے و دم با سنگ و درخت خشک و پیرک +

(قُفْل) بالضم دو قش و نشان و کلیدانه اَقْفال و اَقْفُل کافلس و قُفُول ـ جمع و درختیست حجازی و قلعه ایست بیمن +

(قُفَلَة) کهمزة آنکه ہر چه بشنود یاد دارد +

(قافِل) باز گردنده از سفر قُفّال ـ کرمان جمع قَفَل محرکه اسم جمع و پوست خشک و مرد خشک دست و خشک پوست و موضعے ست و نام مردے +

(قافِلَة) گروه از سفر باز گردیده و نیز گروه در سفر روندہ از روے تفاؤل بر جوع ـ خیلٌ قَوافِل اسپان باریک و لاغر شده +

(قَفِیل) کامیر پوست خشک و آنچه خشک شود از درخت و تازیانه و کلاب و راه کوه تنگ که دویدن را نشاید گویا کوچه در بسته است و موضعے ست و گیاہے +

(قَفّال) کشداد قفل گر و نام مردے از علمائے شافعیه +

(قِیفال) بالکسر رگ سر روئے معربست +

(قُوفَل) بفتح الفا و پوپل و هو اشهر (قوفیل) درختیست بنا لیس

(قافِلاء) کقاصعاء جائیست

(ن ض) قَفَل قُفُولا باز گشت از سفر و قفل الشیء اندازه کرد آنرا که چند است ـ

(ض) قَفَل الفحل قفولا ـ بر انگیخته شد بکشتی کردن و قفل

الطّعام نگہداشت گندم را بگرانی فرو شد و فراہم آورد۔
(ن س) قَفَلَ الجِلدُ قُفُولاً۔ خشک گردید۔
(ن س) قَفَلَ الشّجرُ خشک گردید۔
مُقْفَلُ الیَدَین۔ کمکرم بخیل
اَقْفَلَهُم اقفالاً گماشت بر ایشان نگاہ را و اَقْفَلَهُم عَلٰی الاَمْرِ فراہم آورد برکارے و نیز
اَقْفال قافلہ گردانیدن و قفل کردن در را یقال اَقْفَلَ البابَ و عَلَیْہ و خشک کردن و بازداشتن لشکر را از رفتن *
(تَقْفِیل) خشک شدن پوست و قفل کردن در را و نگاہداشتن چیزے و فراہم آوردن گندم و مانند آن۔
رَجُلٌ مُقْتَفِلُ الیَدَین مرد زفت ناکس نخواہد کہ نیکی و احسان از دستش برآید *
(اِقْتِفال) بکلید ابستہ شدن در
(اِسْتِقْفال) بخیل شدن۔
رَجُلٌ مُسْتَقْفِلُ الیَدَین للفاعل مرد زفت ناکس *
(اِنْقِفال) بستہ شدن در *

(ق ف ل ط) قَفْلَطَهُ مِنْ یَدِہٖ قَفْزاً بجبر از دستش ربود آنرا *

(ق ف ن) قَفَن بالفتح تازیانہ۔
(قَفَّن) بحرکۃ بتشدید نون پس گردن اصل قفا فزادو فیہ نون مشددۃ *

(قَفِینَة) کسفینہ گوسپند از قفا ذبح کردہ و هو مَنْهِیٌّ عنہ و فی الحدیث ابراهیم النّخعیّ فِیْمَن ذَبَحَ فَاَبَانَ الرّأسَ فقال تلک القَفِینَة لا بَاسَ بِهَا قیل النون زائدۃ لانّها القفیّة *
(قَفْن) کخدب مرد درشت اندام بدزبان گول *
(قُفّان) کشداد کردہ از ہر چیزے و پایان و نہایت کاری و امین و کیان معرب ست قول عمر رضی اللہ تعالٰی عنہ انّی اَستعمِلُ الرَّجُلَ الفاجر لاَستعِین بِقُوّتِہٖ ثُمَّ اکون عَلٰی قَفّانِہٖ یعنی علی قفاہ اے علی تتبع امرہ والنّون زائدۃ۔
(ض) قَفَنَ قُفُونًا۔ بمرد نیز قَفْن بالفتح بچوبدستی زدن و کار زار کردن و برگردن کسے زدن و از قفا ذبح کردن گوسفند و جز آن را و هو منهی عنہ و از سر زبان خوردن سگ یا از خنور آب خوردن آن *
(اِقْفان) از پس گردن کشتن گوسفند را *
(اِتْقَفِین) سر بریدن *
(اِقْتِفان) جدا کردن سر گوسپند را وقت گلو بریدن *

(ق ف ن د) قَفَنْد) کعملس سخت سر یا کلان سر *
(قَفَنْدَد) کغضنفر مرد بزرگ الواح قفانِد و قفندد و نجمع

(ق ف و) قَفْو بالفتح موے ست و سوزانی ست کہ وقت باران برانگیختہ شود *

(قِفْوَة) بالکسر گناہ و بدکاری و تہمت یا نسبت بکسے چیزے رگفتن دروی باشد یا نباشد و افترا و دشنام اسم ست قفو را و برگزیدگی مہمان و بزرگواری اسم ست اقتفار ایقال فُلانٌ قِفْوَتِی اے خیرتی مِمَّن اُوثِرُہٗ و فُلانٌ قِفْوَتِی اے تہمتی کانّہٗ مِنَ الاضداد و قال بعضہم فِرْفَتِی *
(قُفْیَة) بالضم سعاکے جہت تشکامد دلن *
(قَفَا) کعصا پس سر و پس گردن یذکر و یؤنث و قد یمد اَقْفٍ بالفتح و اَقْفِیَة کاعلمۃ و اَقْفَاء و قُفِیّ بالضم والکسر و شد الیاء و قَفِین بکسرتین جمع و درازی چیزے یقال لا اَفْعَلُہٗ قَفَا الدَّهر اے طُولَہٗ و کوہے ست یا آن قفا ادم ست و رُدَّ قَفًا و علی قفاہ یعنی پیر شد
(قَفَاوَة) مہربانی و نوازش اسم ست تقفی را و آنچہ بدان مہمان را گرامی کنند
(قَفِیّ) آنکہ قائم مقام دیگرے باشد یقال هو قَفِیُّهُم الخلف منہم و دانائے علم و مہربان یقال انا قَفِیٌّ بِہٖ اے حفیٌّ و مہمان گرامی کردہ و آنچہ بدان مہمان را گرامی کنند از طعام و جز آن و برگزیدہ اشبعا ن یا سہم از جماعت بلعان از لغات اضداد ست و تہمت و دشنام اسم ست قفو را
(قَفِیَّة) کغنیۃ آنچہ مہمان را بدان گرامی کنند و نائب یقال هو قَفِیَّتُهُم اے الخلف منہم و فزونی کہ یکے را بر دیگرے باشد و شاۃ قفیّۃ گوسپند از قفا ذبح کردہ عن ابی زید۔ و قال بیزید

شاةٌ قَفِيَّةٌ بالنون وقد مر +
(قَافِيَة) کما حبہ پس گردن و گم
اخیر از بیت کہ اعادہ آن واجب باشد یا حرف
اخیر و ساکن نزدیکش مع حرکت ماقبل ساکن
یا حرف کہ بناء قصیدہ بر آں باشد و فے
الحدیث يَعْقِدُ الشَّيْطَانُ عَلٰى قَافِيَةِ
رأس احدہم ثلث عُقَدٍ - عُوَيْفُ
القَوَافِي شاعریست وھو ابن مُعَيَّة
بن عُقْبَة لُقِّبَ لقولہ سَأَكْذِبُ مَن
قَدْ كَانَ يَزْعَمُ اَنَّنِي اِذَا قُلْتُ
قَوْلًا لَا اُجِيْدُ الْقَوَافِيَا -
شَاةٌ مَقْفِيَّةٌ گوسپند گوسفند از پس
گردن ذبح کردہ -

(ن) قَفَوْتُهٗ قَفْوًا بالفتح وَ
قُفُوًّا بالضم وشد الواو پیروی کردم و
و در پے او رفتم و بکار تباہ انداختم او را
و بر پس گردن وے زدم و بزنا ے
صریح باز خواندم او را و متہم کردم او را
و دشنام دادم بفحش و بدی صریح و
منہ الحدیث لَا حَدَّ اِلَّا فِي الْقَذْفِ
الْبَيِّنِ و قَفَا فُلَانًا بِاَمْرٍ - برگزید
او را بکارے و قَفَا اللّٰهُ اَثَرَهٗ - نابود
گرداند خدا ے نشان ویرا و نیز قَفَا
نوالہ و بخشش نہادن بجہت مہمان -

(ض) قَفَى فُلَانًا قَفْيًا - بالفتح
بر پس گردن وے زد و نیز قَفَى
از قفا بریدن گلوے گوسفند -
اَقْفَاهُ عَلَيْهِ اِقْفَاءً - فزونی نہاد
او را بر وے - و اَقْفَاهُ بِهٖ - خاص
کرد او را بداں چیز و نیز اِقْفَاء - برگزیدن
کسے را بکارے و قَفَا خوردن و نوالہ
و بخشش نہادن بجہت مہمان و برگزیدن
و ازاں سَيُقَال اَقْفِيَةٌ ... [illegible]

(تَقْفِيَة) در پے فرستادن یقال
قَفَّيْتُ عَلٰى اِثْرِهٖ بِفُلَانٍ و قَفَّيْتُهٗ
زیدًا او بِهٖ اتبعتہ ایاہ و قولہ تعالٰی
ثُمَّ قَفَّيْنَا عَلٰى آثَارِهِمْ بِرُسُلِنَا ومنہ
الكلام المُقَفّٰى و سُمِّيَت قوافي الشعر
لان بعضها يَتْبَعُ اَثَرَ بَعْضٍ -

(تَقَفِّي بہ) مبالغہ کرد در مہربانی
و نوازش وے و بسیار رسید از حال
وے و نیز تَقَفِّي - پیروی نمودن
و در پے کسے رفتن و بچوب دستی زدن
یقال تَقَفَّاهُ بالعصا -

(تَقَافِي) دروغ بربافتن -

(اِقْتِفَاء) بہ اِقْتِفَاءً خاص کرد از چیزے
و بخشش نہاد مہمان را مُقْتَفًى بہ یعنی
از آں اسے موثر مکرم و اقْتَفَى الشَّيْءَ
برگزید آنرا و اقْتَفَى اَثَرَهٗ -
در پے او رفت +

(اِسْتِقْفَاء) بچوب دستی زدن کسے را

(ق ق ب) قَيْقَب بالحیدر
زین و چوب کہ از وے زین سازند
قیقبان - بالفتح مثلہ فیہا ابن درید
گفتہ کہ آنرا درخت خوانند و دو اہیست
کہ ہر دو کوہہ زین را بداں پیچند و آہن
پارہ کہ درمیان فاس لگام باشد +

(قَيْقَاب) بالفتح مہرہ جلا دادن جامہ

(ق ق ز) قَاقُزَّة کوزہائے
آب قاقزہ یکے و مذکوریست در ق ق ذ

(ق ق س) قَاقِيس بن
صَعْصَعَة بن ابی الحریف - محدثے
(مُقَوْقِس) بالضم وکسر القاف الثانیہ
مرغیست طاق دار کہ طوقش سیاہ سپید
مائل باشد و لقب جُرَيْج بن مِيْنَا قبطی
کہ بادشاہ مصر و سکندریہ در زمانیان

معدوم گشتہ و لقب ہر بادشاہ مصر و سکندریہ قیصر
بادشاہ ہند مرویست از ابن عباد و غالب کہ غلط باشد

(ق ق ق) قِقَّة اَلْقِقَّة
آواز کودک یا آواز بداں طفلاں را
ترسانند یا از چیزے باز دارند آنہا را +
(قَقَّة) بحرکت زاغ دہ باشد و بلیدی
کودک قَقَّة مُشَدَّدَة و بکسر مثلہ
و یقال وقع فے قَقَّة یعنی در بدی افتاد

(ق ق ل) قَوْقَل بالفتح
کلک نر و سنگخوار و نام مردے وھو
ابو بطن من الانصار سُمِّي لانہ کان
اذا اتاہ انسان مستجیر ابراو بیترب
قال لہ قَوْقِل في هذا الجبل وقد
امنت اے ارتق نوافلہ فرزندان ع
(قَاقُلَّة) بضم القاف الثانیہ وشد
اللام و بخفف بار درختیست ہندی خوشبوی
کہ ہندی الائچی نامندش مقوی المعدہ و
والکبد نافع للغثیان والاعلال
الباردة حابس و القاقلة الكبيرة
اشد قبضا من الصغيرة و اقل حرافة

(قَاقُلِي) بالضم القاف الثانیہ مقصورا
گیاہیست ہمو انقاق شور مزہ کہ شتر بجورد
آنرا و مدر بول و شیریست تا ازخوردن آں
آب زرد روان گردد +

(ق ل ب) قَلْب بالفتح دل
یا خفس از آں و خرد و دانش و قولہ
تعالٰی ان فے ذلك لذکرى لمن
کان لہ قلب بعقل دے اہم از ہر
چیزے یقال ھو عربی قلب ای خالص
یستوی فیہ المذکر والمؤنث والجمع و
ان شئت قلت امرأة عربية قلبة
و ثنيت وجمعت ایضا و میانہ لشکر و
آبیست بجرونی سلیم در جبل قلب -

مرد خالص نسب و قَلْبُ عقرب - منزلی از منازل قمر و ذُو الْقَلْبَیْن لقب جمیل بن معمر و فیه نزلت مَا جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَیْنِ فِی جَوْفِهٖ +

(قُلْب) بالضم دستیانه و دست برنجن زنان و مار سپید و پیه خرما بن یا بهترین برگ آن و بتثلیث - اَقْلَاب و قُلُوْب و قِلَبَة - کقردة جمع +

(قَلَبَة) بالتاء سرخی و زن خالص نسب

(قُلَبَیْن) بالضم و فتح الباء دهی ست بدمشق وقد یکسر الباء +

(قَلَب) محرکة برگشتگی لب +

(قَلَبَة) محرکة بیماری و ماندگی یقال ما به قلبة +

(قُلُب) بضمتین چند آب ست +

(قَلِیْب) کامیر چاه یا چاه سر کرد ناگرفته یا چاه کهنه یذکر و یؤنث اَقْلِبَة کاظلمة و قُلُب بالضم و قُلُب کُتُب جمع +

(قُلَیْب) کزبیر آبی ست در نجد مر ربیعه را و کوهی مر بنی عامر را و قد یفتح و پدر بطنی از تمیم و مهوی ست که زنان بدان مردان را نبذ نامید - و بنو القُلَیْب بطنی از تمیم +

اَبُو قِلَابَة - ککتابة تابعی ست +

(قُلَاب) کغراب کوهی ست بدیار بنی اسد و بیماری مر دل را و بیماری ست که شتر را بمرد و بکشد +

(قَلُوْب) کصبور بسیار گردنده و گرگ

(قَالِب) کصاحب غوره خرما سرخ و کالبد و بفتح لام و هو اکثر و شَاةٌ قَالِبٌ - گوسپند که رنگش غیر رنگ مادر

وی باشد -

رَجُلٌ اَقْلَبُ - کاحمد برگشته لب شَفَةٌ قَلْبَاءُ - کصحراء لب برگشته +

(قَلِّیْب) کسکیت گرگ قَلُوْب کتنور و سنور و قِلَّاب ککتاب مثله حُوَّلٌ قُلَّبٌ کسکر فیها حیله ساز ماهر در تقلیب امور حُوَلِیٌّ - قُلَّبِیٌّ حُوَّلِیٌّ قُلَّبِیٌّ مثله +

(مِقْلَب) بالکسر آهن آماج +

(مَقْلُوْبَة) گوش -

(ن ض) قَلَبَ فُلَانًا قَلْبًا - برعل او زد و قَلَبَ الشَّیْءَ پشت آن بجانب شکم گردانید و قَلَبَ اللهُ فُلَانًا اِلَیْهِ میرانید او را خدای -

(ض) قَلَبَهٗ قَلْبًا - بفتح برگردانید آنرا و نیز قلب باشگوفه گردانیدن جامه و سخن و یقال قَلَبْتُ الْقَوْمَ کَمَا یقال صَرَفْتُ الصِّبْیَانَ و قلب بجله بیرون کشیدن و سرخ شدن غوره خرما و قلاب زده گردیدن شتر یقال قُلِبَ الْبَعِیْرُ مجهولا مَقْلُوْب و مَقْلُوْبَة نعت ست ازان +

(اِقْلَاب) خشک شدن پوست و بیرون انگور رسیدن هنگام برگردانیدن نان و میرانیدن خدای کسی را خدا و شتر قلاب زده شدن و برگردانیدن +

(تَقْلِیْب) برگردانیدن و پشت چیزی بسوی شکم کردن - تَقَلَّبَ فِی الْاُمُوْرِ - دست انداخت در آن بجهات خود و نیز تَقَلُّب - برگشتن یقال تَقَلَّبَ الشَّیْءُ ظَهْرًا لِبَطْنٍ کَالْحَیَّةِ تَقَلَّبُ عَلَی الرَّمْضَاءِ +

(مُنْقَلَب) برگردیدن و جای

برگردیدن +

(اِنْقِلَاب) برگشتن +

(ق ل ب ع) قَلَوْبَع اسفرجل بازیست عربان را +

(ق ل ت) قَلْت، بالفتح مغاکی در کوه که آب در وی گرد آید قِلَات جمع و قَلْتُ الْعَیْنِ مغاک چشم و قَلْتُ الْاِبْهَامِ - مغاکی که در زیر انگشت ست و قَلْتُ الصَّدْغِ و قَلْتُ التَّرْقُوَةِ و قَلْتُهُمَا نیز قَلْت. مردم کم گوشت +

(قُلْتَة) بالضم دهی ست بمصر +

(قَلِت) ککتف مردم کم گوشت شَاةٌ قَلِتَةٌ - کفرحة گوسپند که شیر او شیرب نباشد +

(قَلَت) محرکة هلاک و هلاک شدن و الفعل من سمع و منه قول اعرابی اِنَّ الْمُسَافِرَ وَ مَتَاعَهٗ لَعَلٰی قَلَتٍ اِلَّا مَا وَقَی اللهُ تَعَالٰی +

(قَلْتَیْن) کبحرین دهی ست بیمامه و دارة القلتین موضعی ست +

(مَقْلَة) بالفتح جای هلاک و هلاک

(مِقْلَات) بالکسر شتر ماده که یکبار زاید سپس آن بانگیرد و زن که فرزند او را نزید +

(اِقْلَات) فرزند مردن عادت شدن زن را و هلاک یا در جای هلاک انداختن +

(ق ل ج) قُولَنْج، وقد یکسر اللام درد کسر ضمه آنکه مکسور اللام ست و بفتح پدید آید و سین مضموم بیماری ست دردناک که بآن خروج ثفل و ریح دشوار شود صاحب

(ق ل ح) قَلَح، بالفتح خرسا خرده

(قِلْح)، بالکسر جامه چرکین +

(قَلَح)، محرکة زردی دندان زرد شدن آن و الفعل من سمع

(اقلح) بالفتح کوهگرد و مرد زرد دندان و اقلح بن بکیر بخاری سنت علم و ثابت بن اقلح صحابی

(قلاح) کلزابهٔ زردی دندان *

(قلحم) کجعفر شب مذکورست در ق ل ح م *

(تقلیح) پاک کردن زردی دندان و مانند آن و فی المثل عود یقلح اعلی یعنی استاده و به الیح من القلح من باب قردت البعیر و مرضت الرجل یعنی بیمار را بیمار داری کردم و کنه شتر پاک کردم - تقلح البلاد - در رنید در بلاد و در سال قحط *

(ق ل ح ز) قلحزة بالفتح رفتار کوتاه بالا *

(قلحز) کجردحل فربه فیرنده متکبر که گفتار او اکثر از کردار او باشد *

(ق ل ح س) قلحاس بالکسر مرد زشت و قبیح شکل *

(ق ل ح م) قلحم کجعفر نام مردے

(شیخ قلحامة) بالکسر پیر فانی

(قلحوم) کزنبور بزرگ جثه کلان خلقت

(قلحم) کقرشب مرد نازنده و بخود و کار آن آسیم زایدست ملحق به جردحل

(اقلنحم) کاشعر کلان سال گردید

(ق ل خ) (قلخ) بالفتح خرسال خورده و لشن تیز شهوت و نیز بانگ کاوک *

(قلخ قلخ) کلمه ایست که وقت کشتی گویند بجهت حث علی الضراب *

(قلاخ) کغرابه موضعیست بیمن و قلاخ عنبری شاعرست و قلاخ بن یزید - شاعر دیگر و قلاخ بن حزن سعدی شاعر دیگرست

(ف) قلخ الفحل قلخا - بالفتح و قلیخا - بانگ کردشن قال الفراء اکثر الاصوات تبنی علی فعیل مثل هدر هدیرا و صهل صهیلا و قلخ قلیخا و قلخم زوجیست خشک و قلخ الشجرة - برکند آنرا قلخه بالسوط تقلیخا سخت تازیانه زد او را قلخ النبت - سخت شد گیاه و قوی گردید *

(ق ل خ م) قلخم کجردحل شتر سطبر بزرگ گردان *

(ق ل د) سواد قلد بالفتح دست برنجن تاب داده *

(قلد) بالکسر نوبت آب در چهار روز یکے و قافله که بسوے جده در روز آمدن تب و تپ ربع و گروه و جماعت و نیزه ستور و باران بر شعه یقال سقتنا السماء قلدا ای فی کل اسبوع بوقت و قعب یا کاسه قعب مانندے و یقال اعطیته قلد امری یعنی سپردم بوے امور خود را *

(قلدة) بالکسر درد وے سکه که به گداختن فرو نشیند و خرما و پست *

(قلید) کامیر رسن از برگ خرما تافته

(قلاد) بالکسر تار روئین که بر حلقه گوشواره و حلقه بینی شتر پیچند *

(قلادة) بالکسر گردن بند و حمیل قلائد جمع و ذو القلادة لقب حارث بن ضبیعه و قلائد الشعر باقی مانده از شعر بزمانه *

(اقلیان) بالکسر حلقه بینی شتر و امه و کلیه و رسن از برگ خرما که سر خود ما بدان ببندند و رشته مانند تار از روے که بر حلقه بینی شتر و بر حلقه گوشواره پیچند و گردن آقلاد جمع ناقة قلداء - ماده شتر دراز گردن *

(قلید) کسکیت گنجینه *

(مقلد) کمنبر کلید مقالد جمع و نیز مقلد - خنور و توبره و پیمانه و چوبے سر کج و کلیدیست بر شکل داس *

(مقلاد) کمحراب کلید و گنجینه - مقالید جمع و ضاقت علیه مقالده تنگ شد بروے امور و ضاقت علیه مقالیده مثله *

مقلود رسن تافته و سوار مقلود دست برنجن تاب داده -

(ض) قلد الماء فی الحوض - فراهم آورد آب را در حوض فقلد اللبن فی السقاء و الشراب فی البطن کذلک و قلد الشیء علی الشیء پیچید آنرا بروے و قلد الحبل تاب داد رسن را و قلدت الحمی فلانا تب گرفت او را هر روز و قلد الزرع آب داد کشت را و قلد الحدیدة تنگ کرد آهن و پیچید آنرا بر چیزے اقلد البحر علیهم غرق نمود آنها را دریا کانه اغلق علیهم -

(مقلد) کمعظم جائے گردن بند از گردن و اسپ سابق و در گذرنده از اسپان که علامت سابق بر گردن وے بسته باشند و جائے حمائل شمشیر از بر و دوش مرد و مقلد الذهب - از سادات عرب و بنو مقلد بطنی ست و مقلدات الشعر اشعار باقی مانده در زمانه *

(تقلید) قلاده بر گردن کسے انداختن
و ازان ست کار و عهده کسے کردن
یقال قلّده العمل و چیزے در گردن
ستور قربانی در آویختن بجهت علامت
هدی و شمشیر حمائل کردن +
(انقلد) قلاده پوشیدن +
(تقالد) نوبت گرفتن یقال
یتقالدون الماء اے یتناوبونه
(اقتلاد) غرق شدن +
اقلودّه النعاس بپوشیده او را
خواب و غالب شد +
(ق ل د س) اوقلیدس
بالضم و زیادة الواو نام حکیمے که در فن هندسه کتابے
وضع کرده و گویند کتابے بود که آنرا
اقلیدس صوری بامر ملکی ترتیب داد
لهذا بنام او شهرت یافت +
(ق ل ذ) قلذ بالتحریک
کرمی ست سپس مانند که بچارپایه در آویزد
و تا حیاتش مفارقت نکند +
بهمة قَلِذة کفرحة ستور ریزه
بسیار قلذ +
(ق ل ذ م) قَلذَم کجعفر
کس فراخ بسیار آب +
(قُلَیذِم) کسمیدع چاه بسیار آب
(ق ل ر) قِلّار بالکسر
مشددة اللام انجیر سپید ست که چون
خشک شود زرد صافی گردد گویا که روغن
ست و هرگاه که ذخیره کنند تو بر تو نشینند
و گاهے بروے آب انگور ریزند و همین
سبو را گل اندوده کنند و دو سه سال
بگذارند پس آن همه بشاخ آهو و
مانند آن بکشایند و بکار برند قلاریّ
مشددة الیاء مثله +

(قلوذیا) کسنو شهریست +
(ق ل ز) قَلز بالفتح مرد
سبک دست و نوعے از خوردن شراب
والفعل من نصر و ضرب و زدن و تیر
انداختن و شادمانی نمودن و جهیدن
و لنگیدن و نکته ها کردن بر زمین بچوبی
(قُلُزّ) مثل بس نیک سخت
که آهن و روے کار نکند و مرد سخت و
توانا قلز کقفل مثله فیهما +
(قِلِّز) بالکسر مشددة اللام کحمّص
چراگاهے ست فراخ در روم -
(ت) قلّزته اقذلتها خورانیدم
او را کاسها و قلّز الجراد سپوخت
ملخ دم را بزمین تا بیضه نهند -
اقلز الجراد بمعنے قلز الجراد
قلّز الجراد تقلیزاً بمعنے قلز الجراد
(اقتلاز) خوردن یقال قلزته
فاقتلز تقلّز شادمانی نمودن
و دویدن بر کوهی +
(ق ل ز م) قلزمة
بالفتح از حلق فرو بردن و ملامت
کردن و بانگ کردن +
(قُلزُم) کقنفذ نام شمشیر عمرو
و بن معدیکرب و شهریست میان مصر
و مکه نزدیک کوه طور و بسوے آن
مضاف ست بحر القلزم بدانجهت
که بر طرف آن واقع ست یا آنکه فرو میبرد
هر که ویرا سوار شود +
(قَلَزم) کزبرج فرومایه ناکس
(تقلزم) فرو بردن و بخیل
و ناکسی نمودن +
(ق ل س) قَلس بالفتح
رسن سطبر کشتی از لیف یا برگ خرما

و جز آن و آنچه از گلو بر آید بر دهان از
طعام یکدفعه یا کمتر ازان و اگر ازان زیاد قے گویند
مگر آنکه باز دیگر عود کند آن قے ست و
رقصیدن با سرود و سرود و نیکو بسیار
خوردن نبیذ را و شوریدن دل و کرانه
بیرون انداختن جوے آب را و جام شراب
بالا بر آمد والفعل من ضرب +
(قالس) کصاحب موضعے ست
که آنحضرت صلی الله علیه و سلم بنی الاحب
را از قبیله عذره بخشیده و عطا فرموده
(قلوس) کصبور دیه ست نزدیک ری
(قِلّیس) کامیر مرد زفت
بحر قلّاس کشداد دریائے بسیار
آب کف انداز +
(قُلَّیس) کقبیط کلیسه ست بصنعاء
که ابرهه بر آورده بود +
(قلنسوة) بالضم سین کلاه دراز
(قُلَنسِیة) مثله اذا فتحت ضممت
السین و اذا ضممت کسرتها
قلانِس و قلانِیس و قلاسی و
قلاسِی جمع قلنس بحذف ها مثله
اصله قلنسو الا انهم رفضوا الواو
لانه لیس اسم آخره حرف علة قبلها
ضمة فصار آخره یاءً مکسوراً ما
قبلها فکان کقاض تصغیره قُلَیسِیَة
او قُلَینِسة او قُلَینِیسة او قُلَیسِیّة
بتشدید الیاء الاخیرة و نیز قلنسوة
قلعه ست بفلسطین +
(انقلیس) بفتح همزه و لام کسر ماهیے
قلنسیته قلنساه پوشانیدم او را کلاه
قلنسته فتقلنس مثله
تقلنس کلاه پوشیدن یقال
قلنسته فتقلنس +

(قَلَنْسُوَة) کلاه پوشیدن یقال قلنسیه فتقلنس

(مُقَلِّس) کمدث بازیگر وقت قدوم ملوک وامرا

(تَقْلِیس) دف زدن وسرود کردن و استقبال کردن ملوک وولاة را با صناف لهو ولعب بوقت قدوم ونهادن مرد هر دو دست خود را بر سینه و فروتنی نمودن

(تقلس) کلاه پوشیدن +

(ق ل ش) اقلش، بالفتح اسمے ست عجمی +

(قَلَاش) کسحاب بیتک ترخید

(قَلَاشَة) کسحابة کوتاهی ولونگی

(قَلُوش) کاسلوب شهریست از اعمال غرناطه +

(قَلُوشَة) بالفتح شهریست باندلس

(قُلَیش) بالضم شهریست باندلس زان شهرست احمد بن سعد بن عیسے

(قَلَاش) کشداد اسم عجمی +

(قُلُشَانَة) بالفتح شهریست بافریقیه

(ق ل ص) قَلَصَة محرکة آب گرد آمده در چاه وبلند شده - قلصات جمع +

(قَلِیص) کامیر آب برجهنده +

(قَلُوص) کصبور شتر ماده جوانه یا باقی ماند بر سیر یا شتر ماده که نخست در سواری آمده باشد تا انکه لیتش سالگی در آید پس ناقه گردد والقعود اول ما یرکب من ذکورها الی ان یثنی فاذا اثنی فهو جمل ونیز قلوص شتر ماده بلند ودراز دست خاص بالاناث ویقال القلوص من الحوق بمنزلة الجاریة من النساء قلائص وقُلُص کتب جمع قلاص بالکسر جمع الجمع و شتر مرغ ماده وبچه ماده آن وجوزه شوات ونیز از دختر جوان هم کنایت کنند قُلُص جمع دفی المثل اخر البز علی القلوص وقد مرّ فی خ ر ت ع

ماء قَالِص. آب بلند بر آینده.

وظل قَالِص. سایه کم شده.

شفة قَالِصَة. لب برهم جسته.

(قَلَّاص) کشداد آب بلند بر آینده

(مِقْلَاص) کمفتاح ناقه فربه شده در تابستان ونام مردے وهو جد والد عبد العزیز بن عمران بن ایوب الانام من اصحاب الشافعی و کان من اکابر المالکیة فما ر ے الشافعی انتقل الیه وتمذهب بمذهبه

(ض) قَلَصَ قُلُوصًا برجست وقلصت نفسه. شوریده دل و از طمع نیز آید وقلص الظل عنی کم گردید ودر کشیده شد ونیز قلوص بلند شدن وبرجستن آب وفراهم آمدن ودر کشیده شدن جامه بعد از شستن وبر آمدن آب در چاه وباز ایستادن وکوچ کردن وسیر نمودن قوم ودرهم کشیده شدن لب ودر تنجیدن ودرهم جستن آن

اقلص البعیر اقلاصًا. اندک پیدا شد کوهانش وبر آمدن گرفت واقلصت الناقة فربه شد در تابستان یا در فراخ سال رسید افزون شد شیر وے

کرش مُقَلِّص. کمحدث اسپ تمام بلند دراز دست پا ئے.

(تَقْلِیص) پیشگی نمودن در رفتار ودر وش ودر جهان وگرد آوردن پیراهن را فراهم آمدن ودر چیده شدن آن وا زخم متعد +

(تَقَلُّص) درهم کشیده شدن و گرد آمدن باهم +

(ق ل ط) قَلْط بالفتح زشت رو لئی والفعل من نصر +

(قَلَط) محرکة پریزادگان واولاد شیطان +

(قَلَطِیّ) کعربی محرکة نیک کوتاه بالا از مردم وگربه واز سگ مرد پلید سرکش

(قَلَنْبِط) کامیر فتق زده +

(قِلَاط) کالکتاب قلعه ایست میان قزوین وخلخال +

(قُلَّاط) کغراب فرزندان جن واولاد شیطان قِلْعَوط کسنور مثله و کوتاه ترین از مردم وگربه وسگ ایشانرا نومید تر یقال هذا اقلط منه اے آئیس +

(قِلِّیط) کسکیت فتق ودبه که در خایه پدید گردد +

(ق ل ط ب) قَلْطَبَان کز عفران مرد بے رشک وانکه در حق زن خود غیرت ندارد یا مردزن جلب

(ق ل ط ف) قَلْطَفَة کدحرجة سبکی یا کوچکی اندام +

قلطعا بن صنعترة کز برج طائی یکے از حاکمان عرب وکاهنان واختر شناسان آنهاست +

(ق ل ع) قَلْع بالفتح وشوا شیان که در آن اسباب وآلات خود را دهند ومجرای قلوع واقلع کافلس و قلاع ککتاب نمایر کقرد جمع ومنه المثل شحمه فی قلعاو فی مرآة ع تی در چیزے آنند که ملوک نمحصد اند اختیار او باشد هر چه وهر وقت که خواهد

تعرف کنند و تبر کوچک که راز آں باخود
دارند و آنچه پیشگی در بیت المال در آید
بی وزن و انتقاد تا وقت ادا و کاسے
ست که رصاص جید را بوی منسوب کنند
و وقت فرو نشستن تپ یقال ترکته
فی قلع من حماه ای فی اقلاع
منها و قلعان صلاءة و شریح
دو پسر عمرو بن خویلفة از بنی نمیر
(قَلعة) توشه دان شبان و حصار و
پناه جائے بر کوه که از دشمن نگاهدارد
دیگر ایضاً قلاع بالکسر و قلوع جمع
و نهال خرما بن که از بیخ نخل بر کنده باشند
آنرا یا خرما بن از بیخ بر کنده و پاره از
کوه و قلعه شهریست بهند قیل و الیه ینسب
الرصاص و السیوف و شهرستانیست
باندلس قیل و الیه ینسب الرصاص
و موضعے ست بیمن و قلعة رباح
در اندلس ست و بعضین قلعة ایوب
لیکن نسبت بسوئے آں ثغری آید بداں جهت
که در ثغر دشمن واقع است و قلعة
الجص. بارجان ست نزدیک کازرون
و قلعة ابی الحسن نزدیک صیدا
و قلعة ابی طویل. بافریقیه و
قلعة عبد السلام باندلس از انست
ابراهیم بن سعد قلعی محدث و قلعة
بنی حماد. شهریست در کوه بربر
و قلعة نجم. بر فرات. و قلعة
یحصب. باندلس و قلعة الروم.
قریب بیره که دریں زمان آنرا قلعة
المسلمین خوانند ×
(قِلع) بالکسر آنکه بر زین نتواند
نشست و بجسند خاطر که سخن را نفهمد و
با مرسینه پوش که مردان پوشند

و بادبان کشتی قلاع بالکسر جمع ×
(قِلعة) بالکسر پاره از چیزے
جدا از شگافته قلع کعنب جمع ×
(قُلع) بالضم مرد توانا در رفتار و
فی صفته صلی الله علیه وسلم اذا
زال زال قُلعاً و ئے بالضم و
بالتحریک و گفته یعنی وقت رفتار
پائے نیک برداشتند و برفتار ناز و
خرامش نمی رفتند ×
(قُلعة) بالضم آنچه پیشگی در بیت
المال در آید بے وزن و مال عاریت
منه الحدیث بئس المال القُلعة
و مال ناپایدار یقال الدنیا دار قُلعة
یعنی جائے بر کنده شدن ست و بمعنی
قلعه کهنه ست و مرد سست که چون
بر وے حمله و بطش کنند نپاید و آنچه از درخت
بر کنده شود و کوچ یقال هم علی قلعة
ای رحلة و یقال منزلنا منزل
قُلعة یعنی منزل ما جائے باش نیست یا
ملک من نیست یا آنکه ندانم ازیں منزل کجا
گندم خواهد افتاد و مجلس قلعة مجلس
که صاحبش را مرة بعد اخرے برخاستن
ضرور افتد ×
(قَلَع) محرکة خون مانند علق و پوست
مانندے تنک که بر پوست سرگین بر آید
و هنگام باز ایستادن تپ ست اقلاع را
یقال ترکته فی قلع من حماه ای
فی اقلاع منها و بکسر و سنگے کنند سنگ
(قَلَعة) محرکة سنگ بزرگ از کوه
بر کنده بیروں جسته و شو لنگر از صعب
المرام یا سنگ عظیم ضخم قلاع کالکتاب
قلع کعنب جمع و پاره بزرگ از ابر گویا
کوهے ست یا ابر پاره عظیم که در کرانه آسمان بود

فراگیرد قلع محرکة جمع و ناقه بزرگ اندام
و موضعے ست و معرفة موضعے دیگر و
مرج القلعة جائیست بادیه که شهر
را بداں منسوب کنند دیهے قریب حلوان العراق
(قُلُعة) بضمتین کهمزة آنکه بر زین
ثابت نباشد و در کشتی زود افتد و کم فهم و
یقال هذا منزل قُلعة ای لیس
بمستوطن و معناه لا نملکه او لا ندری
متی نتحول عنه ×
(قَلِع) ککتف توشه دان شبان لغة
فی قلع بالفتح قَلِعة کعنبة جمع و مرد سست
پائے در کشتی و مرد کم فهم که سخن بفهمد
و آنکه بر زین نتواند بودن ×
(قُلَیعة) کجهینة جائیست بطرف
حجاز و دیهے بحرین و موضعے ببغداد ×
(قلاعة) کثمامة بادبان کشتی ×
(قُلاع) کغراب گل تراشه که بعد خشک
شدن آب کفته گردد و خاک در واشعر مکه
زیاده سار و نخ بر آمده باشد و لیشه بیماری
ست گوسپندانرا که در دهن پیدا آید و
اهرگ که ناگاه بکشد سخت تندرست را ×
(قُلاعة) بالثاء سنگ بزرگ در
دشت نرم خاک افتاده و هر کلوخ یا سنگ
بر کنده که از جا بدست یا بفلاخن اندازند و
پاره از گل تراشه ×
(قَلوع) کصبور شتر ماده کلان جثه
و کمان که چون بکشند برگردد ×
(قُلع) بالضم جمع
دائرة القالع دائره پشت است که نزدیک
نمد باشد و آں مکروه است ×
(قلّاع) کشداد نیک دروغ گوئے
و نان طلب و کعن آهنج و سرهنگے که تلبیس
سلطان بباطل سخن چینی نماید و شرهنے

الحدیث لا یدخل الجنة قَلَّاع
بمعنی قلعه کهنه ست *
(قُلَّاع) کرّمان گیاهیست از قسم جنبت
که شتر خشک و تر آنرا خورد *
(قِیَلَع) کحیدر زن بزرگ پاشنه بر گریبالا
(مِقْلَاع) کمصباح فلاخن *
(مَقْلُوع) امیر معزول و فرس *
(مَقْلُوع) اسپ که بر پشتش دائره
قالع باشد ـ
(ن) قَلَعَه قَلْعًا ـ بالفتح از بیخ
برکند آنرا یا از جایش برگردانید آنرا
و قُلِعَ الامیر ـ مجهولاً معزول گردید *
(س) قَلِعَ فلان قَلْعًا و قَلْعَةً
مرکسی که بر زین نتوانست نشستن یا
پایش مرکشتی ثبات و استواری نگرفت
یا از کندی خاطر سخن بی نیرو نفهمید *
(مُقْلِعَات) بکسر اللام کشتیهائی
با بادبان
اَقْلَعَ عن الامر اِقْلَاعًا و مُقْلَعًا
بکرم باز ایستاد از کار و منه قوله
تعالی یا سماء اقلعی و اقلعت
الابل ـ از شتش سالگی بهفت سالگی
درآمد و اقلعت عنه الحمّٰی گذاشت
او را تپ و باز ایستاد و اقلع السفینة
برداشت و بلند کرد بادبان کشتی را
و اقلع فلان بنا کرد قلعه را *
(تَقْلِیع) از بن برکندن ـ
عرض المقالعة ـ نشانه که تیرانداز
نخستین بدان اندازد و آن نزدیک
تراشه ابتدا تیرانداز بلند و دراز
کردن دست حاجت نیفتد *
(اِقْتِلَاع) از بیخ برکندن و برکنده
شدن و ربودن *

(تَقَلُّع) از بن برکنده شدن *
(اِنْقِلَاع) برکنده شدن *
(ق ل ع ت) اِقْلَعَتّات
سخت در پیچان و مرغول شدن موئی
(ق ل ع ث) تَقَلْعَث
فی مشیه تقلعثا ـ پا کشان رفت
گویا از گل بر میکند پای را *
(ق ل ع د) اِقْلَعَدّاد
سخت مرغول شدن موئی و بر سر خود
در جهان رفتن یقال اقلعد فلان
اذا مضی علی وجهه فی البلاد *
(ق ل ع ط) مُقْلَعِطّ
کمطمئن مرد گریزنده بر حذر مننده
ترسان بیمناک و سر سخت پیچان موئی
که موئی آن دراز نشود قلعطه
اسمیست از آن ـ
و اِقْلَعَطّ الشعر اِقْلِعْطَاطًا ـ
پیچان گشت موئی و سخت گردید *
(ق ل ع ف) مُتَقَلْعِف
بر ناقه که در سواری نیامده سوار شونده
اِقْلَعَفّ الجلد ـ درکشیده شد پوست
و اقلعفت انامله ـ ترنجیده و کشیده
شد انگشتهای او از سردی یا از پیری
و اقلعف البعیر ـ پوست منقبض
گردید شتر بسوی ناقه هنگام گشنی و تکیه
بر ناقه زده بر سر دو پاشنه خود ایستاده
بدان حال *
(ق ل ع م) قَلْعَم کجعفر
گنده پیر *
(قِلْعَم) کدرهم نام مردی *
(قِلْعَم) کاروبه پیر سالخورده *
(ق ل ف) قَلْف ـ بالفتح
از بن برکندن ناخن اسمیست قلافا

(قَلْفَة) بالفتح آوندهائی بجرانی پر
از خرما جز آن قلف بحذف تا جمع *
(قِلْف) بالکسر زنبیل از برگ خرما
و پوست درخت هر چه باشد یا پوست
درخت کنده که بدان بخور کنند یا پوست
درخت انار ـ قلفه مؤنث و جای درشت
(قِلْفَة) بالکسر گیاهیست که
بار آنرا شتران بحرص تمام خورند *
(قُلْفَة) بالضم و بحرک غلاف سر ذکر
و قُلْفَتان ـ هر دو طرف بروت
قَلَفَان ـ محرکة هر دو کرانه بروت *
(قَلِیف) کامیر خم که گل از سرش برداشته
باشد و خنور خرما و غلاف آن قلیفة
بالتاء مثله قلیف علی لفظ الواحد
جمع قلف بضمتین جمع الجمع *
(قِلَافَة) کالکتابة بهم دوزی
تختهای کشتی و قیراندودن درزهای
آن اسم مصدریست *
(قُلَافَة) بالضم پوست درخت
(اَقْلَف) کودک ختنه ناکرده قُلْف
بالضم جمع و زندگانی فراخ و خوش و
شمشیر یک دمه که در طرف آن تنگی
و تحزز باشد و عام اقلف سال
ارزان و فراخ *
(سَنَة قَلْفَاء) کحمرا سال
ارزان و فراخ *
(قَلَف) کقنب سیل آورده خشک
شده
(قَلِیف) کنذیم شتر ماده بزرگ کوهان
(مَقْلُوفَة) خنور بجرانی پر از خرما
و مانند آن مقلوفات جمع ـ
(ض) قَلَفَ الشاتن القلفة
قَلْفًا ـ بالفتح و بحرک از بن ببرید آنرا یا بجو

وقلف الشجرة قلفا۔ بالفتح پوست
باز کرد درخت را وخشود۔ وقلف الدن
قلفا وقلفہ بتجہا بر داشت گل سرخم ہا مقلوف
لعت ست ازاں۔
وقلف الشیٔ ۔ برگردانید آنرا۔
وقلف السفینۃ از پوست خرما
برہم دوخت تختہائے کشتی را و بقیر
گرفت درزہائے آنرا وقلف
العصیر کف آورد شیرہ انگور۔
(س) قلف قلفا۔ محرکۃ بے
ختنہ ماند۔
(تقلیف) برہم دوختن تختہائے
کشتی و قیر اندودن درزہائے آنرا
ونیز تقلیف۔ خرما کہ خستہ وے کرده
در شک آمده مگر گنجینہ سازند و نیز خستہ دور
کرده گنجینہ نہادن خرما را۔
اقتلفت منہ اربع قلفات
چہار خور گرفتم ازاں بے وزن۔
واقتلف الظفر۔ از بن کنده شد
انقلفت سوتہ انقلافا
کلان شد و نور و گرفت ❋
(ق ل ف ح) قلفحۃ
ہمگی چیزیرا خوردن ❋
(ق ل ف ط) قلفاط، بالفتح
لقب محمد بن یحیی ادیب ❋
(ق ل ف ع) قلفع کزبرج
درہم گل تراشیده ترقیده و پاره پاره شده
وآنچہ از آہن برافتد و پراگنده شود وقت
کوفتن ❋
(قلفعۃ) کزبرجۃ خاک در وناه
کرز آں سیلاب و نم برآمده باشد و آنچہ بہ پیچ
بعیر گرگین پوست تنگ پاره پاره باشد و
بالیدن و کشیدن جدا گردد ❋

(صوف مقلع) پشم چرکین ❋
(ق ل ق) قلق، محرکۃ بے
آرامی و بے آرام شدن و جنبیدن والفعل
من سمع جبل قلق الکتف۔ مرد بے آرام
وامرأۃ قلقۃ الوشاح۔ زن جنبان
گردن بند ❋
(قلعی) بالفتح مقصورا نوعے
از گردن بند ❋
(رجل مقلاق) کمصباح مرد سخت
بے آرام امرأۃ مقلاق
کذلک ❋
(اقلاق) بے آرام ساختن و جنبانیدن
واقلقت الناقۃ اے قلق جہازہا ❋
(ق ل ق س) قلقاس،
بالضم بیخ گیاہے ست کہ آنرا پزند و خورند
حرکۃ دافع بیوست من بدن و جہت حرفہ و
خشونت سینہ و سج امعا و لاغری
گرده و اسہال نافع و مداومت او
مولد سوداوسدد ❋
(ق ل ق ش د) قلقشند
محرکۃ والنون الساکنۃ قبل الدال
دہے ست بمصر ❋
(ق ل ل) قل، بالفتح دیوانگی
(قلۃ) بالفتح برخاستن از بیماری یا
از درویشی ❋
(قل) بالکسر خستہ خرابگانہ رستہ
ست وهنر یقال اخذتہ قل لہ
رعدۃ بالوزہ از خشم یا از طمع
قلل کعنب جمع ❋
(قلۃ) بالکسر کمی ضد کثرت و نیز
بالرزه از خشم یا از طمع و
(قل) بالضم کمی یقال الحمد للہ
علی القل والکثر۔ ویکسر کمی و اندک

تر از چیزے یقال مالہ قل ولا
کثر نیست او را کم و بیش و عند العرب
الربوا وان کثر فھو الی قل وقل
بین قل مرد کم نام کہ اصل او پدرش بازکسے
نشناسد و رجل قل بیتیم و بیکس
(قلۃ) بالضم اسر کوه و تا سر مردم
و بالائے کوہاں و بالائے ہر چیزے و
گروه مردم و خم بزرگ یا سبوئے بزرگ
یا عام است یا سبوئے سفالینہ و کوزه خرد
ومند قلل کصرد و قلال کتاب جمع
و بند شمشیر یا آنچہ بر سر قبضہ باشد از زر
یا از آہن یا آنچہ زیر سر دو شاربہ قبضہ باشد
(قلیۃ) بالکسر و تخفیف التحتیۃ نامے
ست شیبہ مسعد تر سایان ❋
(قلیۃ) بالکسر وشد اللام والیاء
یقال تحملوا بقلیتہم اے
بجماعتہم ولم یدعوا وراہم شیئا
واکل الضب بقلیتہ اے بعظامہ وجلده
(قلیل) کامیر کم و اندک و سست قامت
لاغر قلیلۃ مؤنث قلل ککتب و
اقلاء و مسدودہا۔ اجمع و قوم قلیلون
وقلون و قلیل علی لفظ الواحد
کذلک یکون ذلک فی قلۃ العدد
ودقۃ الجثۃ ومنہ قولہ تعالی واذکروا
اذ انتم قلیل وقولہم لم یترک
قلیلا ولا کثیرا قال ابو عبیدۃ انہم
یبدؤن بالادون کقولہم القمران و
العمران و قلل من الناس کعنب
مردم متفرق از یک قبیلہ یا از قبائل
شتی وچوں بعد از پراگندگی و تفرقہ گرد
آیند قلل بضم کصرد ❋
(قلال) کسحاب ترک۔ قلال
کغراب مثلہ ❋

(قلال) کشتاب چوب برپای کرده
جهت واریج انگور۔
رجلٌ اقلّ ۔ مرد درویش که او را
اندکے از نعمتا باشد۔
(قُلّی) کربی دختریست بالا
قلیلہ کسکینہ بمہ قلیلی که بیلی
کذلک یقال اخذه بقلیلتہ
وقلیلاً تمامے بجملتہ
(اقلیلی) بالکسر مقصور ایضاً
یقال اخذه باقلیلاتہ ۔
(قلقل) گز بر ج گیاہیست که
دانہ آں سیاہ باشد و نیکو در رسیدن
ونیک محرک باه خصوصاً چوں گرفتہ
بعسل آمیختہ بہ انگبین معجون سازند و آنرا
قلقلان بالضم و قلاقل کعلابط
نیز نامند یا آں ہر دو بیخ گیاه دیگرست و
بیخ و ریشہ آں گیاه را سغافت خوانند و
منہ المثل دنک بالمحارجب القلقل
والعامۃ تقوله بالفاء غلطاً و نیز
قلاقل یاری گر شتاب کار ۔
(قُلقُل) کهد مرد سبک چست
سبکروح و اسپ سبک و یاری گر
شتاب کار ۔
(قلقال) بالفتح جنبش اسم ست
تلقتل را ۔
(قِلقال) کقرطاس بیخ شتر ۔
(قلقلانی) بالضم منسوب بسرخی
ست بمعنی فاختہ۔
(ض) قلّ قِلّة بالکسر کم گردید
ویقال قلّ رجلٌ یقول ذالک
الا زید بمعنی نیست کسے که بگوید
چنین مگر زید وقلّ الشیٔ برداشت
وبلند شد وقلّما بمعنی قلّ یعنی

کم آدم و لقلّما جئتک مجموا الغیر
فیہ و قلقل القلاقۃ قلقلۃ
بانگ کرد و قلقل الشیٔ قلقلۃ
وقلقالاً بالکسر و بفتح جنبانیدن آنرا
و قلقل فی الارض بر زمین زد
و حروف القلقلۃ حرفہائے
قد طبج ست ۔
رجلٌ مُقِلٌّ ۔ کم قوت نیازمند
درویش که در آں اندکے توانگری باشد
(اقلال) کم کردن و اندک یافتن
چیزے را و اندک آوردن و بلند
کردن و برداشتن و برداشتن توانستن
و بے چیز و درویش شدن و نیز
ولرزہ گرفتن کسے را و نیز اقلال
کمی دولت و یقال اقلّ رجلٌ یقول
ذلک الا زید یعنی سوائے زید کسے
چنین گفتن نتواند سیف مُقِلّل
کمعظم شمشیر قلّہ دار ۔
(تقلیل) کم کردن و کم نمودن یقال
قلّلہ فی عینہ ای اراده ایاه
قلیلاً ۔
(مقالّہ) کم کم خرج کردن آب را
بخوف تشنگی و کم کردن بخشش و دہش را ۔
(تقال) کم شمردن و برآمدن و بلند
شدن آفتاب ۔
(استقلال) برداشتن و بلند کردن
و بلند برآمدن یقال قلّ الطائر
طیرانہ و بلند و دراز شدن گیاه
و رفتن و کوچ کردن قوم و رخت برگرفتن و تنہا
کردن و اندک شمردن و خشم گرفتن و لرزہ گرفتن کسے را
(تقلقل) جنبیدن ۔
(ق ل م) قلم بفتحتین خامہ
تراشیده اقلام و قلام بالکسر جمع

و نیز قمار و کار و قرعہ گوسپند و جز آں
و تیر که سیان قمار بازاں جولان دہند
و گردانند و نیز اقلام ۔ شہریست با
فریقیہ و کوہے بفارس و نیز قلم
درازی ایام بیوگی زن ۔
(قلمیۃ) بالتحریک و تخفیف الیاء
شہرستانے بروم ۔
(قُلامۃ) کثمامۃ تراشہ و چیدہ
ناخن و جز آں ۔
(قَلَم) مرد بے زن و زن بے شوئے
(قَلَمۃ) محرکۃ جمع ۔
(قُلّام) کزنار نوعے از شور گیاه که
قاقلی نامندش ۔
(قَلَمون) محرکۃ موضعے ست
بدمشق و دیر القلمون کلیسائی
ست در فیوم و ابو قلمون نوعے
از جامہ رومی که برنگہا رنگ نماید ۔
(اقلیم) کقندیل ہفت یک بہرہ
ربع مسکون اقالیم جمع و موضعے بمصر
(اقلیمیۃ) بالکسر و تشدید الیاء الثانیۃ
شہریست بروم ۔
(اقلیمیا) بالکسر ممدودا در دیم
و زر که وقت گداختن بالا برآید یاد و سست
و نام دختر آدم علیہ السلام ۔
(مقلم) کمنبر غلاف نره شتر ۔
(مقلمۃ) کمکنسہ قلمدان ۔
(مقالم الرمح) تندیہا ئے نیزه ۔
(مقلوم الظفر) مرد سست
(ض) قلم الظفر و غیره قلماً ۔
بالفتح چیده و تراشید ناخن و جز آں
(تقلیم) کمعظم نیز بیوه ۔
(مقلّمۃ) ایتام کمعظمہ زن بیوه
بیوه مانده و ایتامٌ مقلّمۃ ۔ لشکر

باساز وسلاح *

(تقلیم) ناخن چیدن وتراشیدن

(ق ل م ز) قلمزة کلمت زن سیت ناکس .

(ق ل م س) قلمّس کملس بر ولبیار آب از چاه ودریا و مرد بسیار خیر ونیک بخشنده بسیار وسهده ومهتر گرامی ومرد نیک زیرک وزیرک ناآشنا وناشناخته ونام مردے وهو رجل کنانی من نساة الشهور کان یقف عند جمرة العقبة ویقول اللهم انی ناسئ الشهور وواضعها مواضعها ولا اعاب ولا اجاب اللهم انی قد احللت احد الصفرین وحرمت صفر المؤخر وکذلک فی الرجبین یعنی رجبا وشعبان انفروا علی اسم الله وذلک قوله تعالی انما النسئ زیادة فی الکفر

(ق ل م ع) قلمعه بالفتح مردم فرومایه وناکس *

(قلمع راسه) قلمعة زد بر سر او وافگند یا سترد موئے سر اورا *

(ق ل ن) قلنّة بحرکة مشددة النون شهریست باندلس *

(قلونیة) بضم اللام وتخفیف الیاء شهریست بروم *

(قالون) لقب راوی نافع است روسیه معناها الجید *

(ق ل و) قلو بالکسر خر سبک وخر جوان سبک *

(قلوة) ستورک صاحب خود را از هم پیش برد

(قلة) کخشبة غوک چوب یعنی دو چوب

که کودکان بدان بازی کنند *

(قلی) بالکسر والقصر مثل قلات و (قلون) بکسرها و قلون بالضم جمع

(قلولی) کخجوجی مرغ بلند پرواز

(مقلی) کمنبر غوک چوب مثلاه کمصباح

(ن) قلا القلة وبها قلوا بالفتح غوک چوب باختن وقلا الابل سخت راند وقلا اللحم بریان ساخت گوشت را اللحم مقلو گوشت بریان ست از آن وقلا زید قلا بالکسر وقلاء بالفتح دشمن داشت اورا . اقلولی اقلیلاء کوچ کرد بے آرام گشت وقرار نگرفت بجائے و شتاب کرد واقلولی فی الجبل بر آمد بر کوه واقلولی الطائر بر سر درخت نشست وبلند برآمد برهوا *

(ق ل ه) قله چرکینی اندام وچرکین شدن او وداغ داغ شدن پوست از بسیاری او ورغن وسیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست از سختی و خشکی والفعل من سمع *

(قلهی) کجمزے موضعےست نزدیک مدینه شریفه ما آن قلهی کسکری *

(قلهاة) بالفتح شهریست بسال بجرجان

(قلهیا) بر دیا محرکة مشددة الیاء چاهی ست مر سعد بن ابی وقاص را این قلهی ست بکسر الهاء المشددة

(ق ل ه ب) قلهب کجعفر مرد درشت سطبر اندام *

(قلهبة) ابر سفید *

(قلهبات) بالفتح درازبالا *

(ق ل ه ب س) قلهبس کشمردل گور خر کهن سال قلهبسة مونث وسر مرد مردم . هامة

قلهبسة سر کرد *

(ق ل ه ت) قلهت کجعفر موضعے ست *

(قلهات) بالفتح جائیست *

(ق ل ه د م) قلهدام استر طلب مرد سبک ودریائے بزرگ او هو البدال العجمة *

(ق ل ه ز م) قلهزم کسفرجل مرد میانه قامت با شکوه سر و سطبر وجود تندی زیر بن گوش وکوتاه بالا واسپ نیکو خلقت *

(ق ل ه ف) قلهف کسفرجل بلند ودراز اندام . شعر مقلهف کمشمعل موئے بلند برآگنده ژولیده *

(ق ل ه م) قلهم کجعفر نام مردے *

(قلهمة) کدحرجة شتاب وشتافتن

(ق ل ه م س) قلهمس کسفرجل سبت بالا کرّاندام *

(ق ل ی) قلی بالکسر آنچه حمص ونخود سوخته سازند قلی کالی شله وآب اشنان *

(قلی) بالضم مقصورا سر کوه وقار کرد

(قلیة) کغنیة اسم ست قلی را و آن خوردنی ست قلایا جمع *

(قلاة) کسحابة جائے تابه وتغیله با ختن

(قلاء) کشداد قلیه پزنا قلیه ساز

(قالی قلا) بکسر القاف ثنائیه موضعے ست وبها سمان جعلا واحدا *

(مقلی) کمنبر تابه که قلیه بریان کنند ومقلاة بالهاء مثله مقلیان مثنی ومقالی جمع *

مقلاء الغنیص۔ کمصباح نام سکے
(ف) قلی اللحم قلیاً۔ بالفتح
بریان کرد گوشت را مقلی نعت ست
و قیل بالفتح نعت طعمے ست و قلی
فلاناً بر سر او زد۔
(ض س) قلاه قلی بالکسر والقصر
و قلاءً بالفتح والمد و مقلیۃ بکسر لبسۃ
دشمن داشت آن را و سخت ناپسندید پس
گذاشت یا قلاه کرماه گذاشت و جدا
شد از وے و قلیہ کرضیہ دشمن داشت
و نیز قلیہ و قلاء دشمنی۔
(تقلی) دشمنی نمودن ✦
(ق م ء) قماءۃ) جائیکہ
بر آں آفتاب نرسد و جائے فراخی و
ارزانی و نعیم۔
(قمیء) کغنی خوار و حقیر قماء
بالکسر والضم کجبال و رخال جمع۔
عمرو بن قمیئۃ کسفینہ شاعر یست
(مقماءۃ) بفتح العین و ضمہا جائیکہ
آفتاب نرسد۔
(ف ق) قمأ قمءاً و قماءۃ
بالفتح و قماوۃ کرامۃ و قمءاً
بالضم والکسر خوار شد و حقیر گردید
و قمأت الماشیۃ قموءاً و قموءۃ
بضمہا و قماءاً و قماءۃ بفتحہا فربہ
شد ستور و قمأت الابل بالمکان
اقامت کردند شتران در انجائے بجہت
فراخی و کثرت گیاه و قمأه برکند
آں را ✦
(اقماء) فربہ شدن ستور و خوار و
حقیر گردانیدن کسے را و بشگفت آوردن
و موافق آمدن چیزے مر کسے را و خوردن
شتران فربہ شدن ✦

(مقاماءۃ) موافقت کردن با کسے
یقال ما قاماءہ المکان و غیرہ
اے ما وافقہ ✦
(تقموء) فراہم آوردن چیز را
اندک اندک و گزیده مال گرفتن یقال
تقمأ الشیء اذا اخذ خیاره و
موافقت کردن جائے کسے را ✦
(ق م ث ل) قمیثل)
کسمید ع نعت رفتار ✦
(ق م ح) قمح) بالفتح گندم ✦
(قمحۃ) بالضم زعفران و سپیدہ کہ
بر شراب افکند و درس و مقدار یک
دہان از پست و جز آں ✦
(قامح) شتر سر بر آورده باز مانده
از آب خوردن یقال بعیر قامح و
ناقۃ قامح و ابل قماح کرکع و قامحۃ
بالہاء و ناخوش دارنده آب را بہر
علت کہ باشد و شتر سخت تشنہ کہ از
شدت تشنگی سست باشد۔
(شہرا قماح) کغراب و کتاب و لہ
سخت سرما ✦
(قمحی) بالکسر والقصر سر سره
قمحاۃ بالتاء مثلہ۔
(قمحانۃ) بالکسر ما بین پس سر و
کو یک پس سر ✦
(قمیحۃ) کسفینۃ گوارش و پست
و جز آں ✦
(قمحان) کعنفوان و بفتح المیم
درس کہ گیاہے ست زرد رنگ و
سپیده کہ بر روئے می دمانند آں شیند
و زعفران۔
(س) قمحہ قمحاً بالفتح سفوف
کرد آنرا و نیز قمح پست خشک خوردن

(ف) قمح البعیر قموحاً۔ سر
برداشت نزدیک حوض و باز ایستاد
از آب خوردن یا سر بر آورد بعد از
آب خوردن ✦
(اقمح الغل الاسیر۔ طوق از
جہت تنگی سر بندی را در واداشت
و اقمح السنبل۔ دانہ گرفت خوشہ
و نیز اقماح سر برداشتن و چشم فرو
خوابانیدن و بزرگ منشی نمودن یقال
اقمح بانفہ اے شمخ۔
(تقمیح) کمتر از حق کسے داده دفع کردن
او را یقال قمح فلاناً اذا دفعہ
بالقلیل عن کثیر یجب لہ ✦
(مقامح) شترے کہ از باعث بیماری
یا سرما از آب خوردن باز ایستاده باشد
یقال بعیر مقامح و ناقۃ مقامح
و ابل مقامحۃ و قماح بالکسر علی
غیر القیاس ✦
(مقامحۃ) بر آب خور آمدن شتران
و آب نا خوردن آں از بیماری و جز آں
یقال قامحت ابل فلان اذا وردت
الماء و لم تشرب لداء او برد ✦
(اقتماح) سفوف کردن و پست
خشک خوردن و رسیدن گندم و سخت
شدن و خوردن نبیذ را ✦
(تقمح) سر بر آوردن شتر بے دلیل از آب باز ایستادن
(انقماح) سر بر داشتن شتر و باز
ماندن از آب خوردن و یقال شرب
حتی انقمح اے ترک الشرب ریاً
(ق م ح د) قمحدوۃ) تندی
بر آمده فوق پس گردن و اعلائے قذال
پس گوش ما از پس سر است قماحد جمع
(ق م خ) اقمخ بانفہ اقماخاً۔

بزرگ منشی و نشست بنشست متکبران *

(ق م د) قَمْد) بالفتح سرباز زدن و باز استادن از کارے و بزرگی یا بدی یا نیدن والفعل من نصر *

(قَمَد) محرکةً درازی و سطبری گردن مع درازی والفعل من سمع تحِلُ قَمِدٌ - کعنق مرد درشت اندام یا سطبر قُمَاد کغراب و قُمَادِی منسوبا قُمُدُّ و د کعصفور مثله *

(اَقْمَد) سطبر گردن قَمْدَاء کصحراء مؤنث *

(قُمُدُّ) کعتل مرد سطبر گردن و قوی استوار خلقت قُمُدَّة بالتاء و قُمُدَّانِیَة - منسوبا مؤنث و ذکر قُمُدُّ - نره سخت نعوظ و رجل قُمُدٌّ و بخفیف مرد سخت اندام و توانا و سطبر یا درشت و قُمُدَّان بزیادة الالف والنون و قُمُدَّانِیٌّ منسوبا مثله

(اِقْمَاد) گردن بلند کردن و برخیزانیدن کیر را و رواں کردن منی را *

(ق م د ر) قَمْدَر) کجعفر دراز قامت *

(ق م ر) قُمُر) بالضم موضعی ست بر لب بلاد زنگ و از آنجا آرند ورق قماری که برگ درختے ست تند بوئے خوش مزه *

(قُمْرَة) رنگے ست مایل بسبزی یا سپیدی با اندک تیرگی *

(قُمْرِیَّة) بالضم والیاء مشددة مرغیست از جنس فاخته قَمَارِیّ و قُمْر بالضم جمع یا ماده قمریه است و نر ساق حر و قیل قُمْری منسوب الی طیر قُمْر و قُمْر اما جمع اقمر مثل احمر و حُمْر و اما جمع قمری مثل رومی و روم *

(قَمَر) محرکةً ماه از شب سوم تا آخر ماه مُسَمّی قَمَرَ البیاضِیهِ قُمُبر مصغر آن و قَمَرُ المُقَنَّع - ماه نخشب و بنو قَمَر حی ست و عنبُ القَمَر موضعی ست میان ظفار و شحر و بنو قُمَیْر کزبیر بطنے ست -

رماءٌ قَمِرٌ - کتف آب بسیار *

(قَمِرَة) کفرحة شب که در آں قمر باشد

(قَمِیر) کامیر بگرو بازنده اَقْمَار - جمع و نام دختر عمرو زن مسروق بن اجدع

(قَمَار) کقطام جائیست عودِ قماری منسوب بوے *

(اَقْمَر) سپید یا سپیدی سبزی مایل یقال حمارٌ اَقْمَرُ سپید مایل بتیرگی و کذا سحاب اقمر و وجه اقمر روئے بہچو ماه *

(قَمْرَاء) کصحراء ماهتاب و شب روشن با ماه و مرغیست و اتان قمراء خر ماده سپید مایل بتیرگی مؤنث اقمر نخلة مِقْمَار - بالکسر خرما بن که غوره آں سپید باشد *

(مَقْمُور) بدبخت -

(ن) قَمَرَه) غالب آمد او را در قمار و در نبرد قمار *

(ض) قَمَرَ قَمْراً دریافت و غالب آمد او را در باختن -

(س) قَمِرَ السِّقَاءُ - بر کنده شد پوستک برونی آں او هی شیءٌ یصیبها من القمر کالاحتراق و قَمِرَ الرجل خیره شد چشم او از برف و بجواب شد در شب ماه و قَمِرَتِ الابل سیراب شدند

شتران و قَمِرَ الکلاء - بسیار شد گیاه قمر الماءُ و غیره کذالک مُقْمِر کمحسن شب با قمر مُقْمِرَة بالتاء مثله اَقْمَرَ التمر اِقْمَاراً - بدیر رسید رسیدگی آں چندانکه سرما درآمد و تباه کرد حلاوت آنرا و اَقْمَرَتِ الابل - در گیاه بسیار افتادند شتران و نیز اقمار روشن شدن به ماهتاب و رشدن و چشم داشتن طلوع ماه و برآمدن آنرا *

(مُقَامِر) بگرو بازنده *

(مُقَامَرَة) بگرو چیزے باختن و نبرد کردن باهم بگرو و قِمَار بالکسر مثله

(تَقَمُّر) غالب آمدن در قمار و نکاح درآوردن زن را و بماهتاب بیرون آمدن و جستن صید در شب ماه یقال تقمر الاسد اذا طلب الصید فی القمر و فریفتن زن را و در شب قمر بخانه آوردن زن را و داخل شدن بر آں *

(تَقَامُر) همدیگر بگرو چیزے باختن و نبرد کردن باهم بگرو *

(ق م ر ز) قُمَّرِز) کعبد مرد گوش کوتاه بالا قُمَیْرِز کزبرج مثله

(ق م ر ص) لَبَنٌ قُمَارِصٌ کعلابط شیر زبان گز *

(قُمْرُص قُمْرُصَة) جوز و بادام راه

(ق م ز) قَمْز) بالفتح فراهم آوردن چیزے و گرفتن آں باطراف انگشتان والفعل من نصر و یقال الکلاء هنا قَمْزٌ قَمْزٌ اے منقطع غیر متراکم

(قُمْزَة) بالضم یک مشت از خرما و جز آں بهم چسبیده و شکوفه گیاه که در آں دانه باشد *

(قَمَس) محرکة ناکس فرومایه جیوه الکهان

از هر چیزے ❊

(اِقْمَاز) ذخیره کردن ❊

(ق م س) (قَمْس) بالفتح غوطه خوردن در آب والفعل من نصر و ضرب و غوطه دادن کسے را لازم متعدی و چیره شدن در غوطه خوردن و اضطراب کردن بچه در شکم ❊

(قِمَاس) بالکسر غوطه ❊

(قَمُوس) کصبور چاهے که در آن از بسیاری آب دلو غوطه خورد و در آب غایب گردد ❊

(قَوْمَس) بالفتح مهتر و امیر قوم و میانه دریا معظم آن ❊

(قُومِس) بالضم و فتح المیم ناحیه ایست بزرگ میان خراسان و بلاد جبل و اقلیمے ست باندلس ❊

(قُومِسَة) دهے ست باصفهان

(قَامُوس) کطاؤس میانه دریا و معظم آن و جائے بسیار آب یا جاے دور تک از دریا ❊

(قُومِسَان) دهے ست بهمدان

(قَمَّاس) کشداد غوطه خور ❊

(قَمَّس) کسکر مرد شریف ❊

(قَمَامِسَة) لشکرکشان روم

(قَوَامِس) بلا ❊

(قُمَيْس) کسکیت دریا قوامیس جمع

(اِقْتِمَاس) غوطه دادن در آب

(مُقَامَسَة) نبرد کردن با کسے بغواصی و فے المثل هو یُقَامِسُ حُوتًا۔ در حق شخصے گویند که با داناتر از خود مناظره کند ❊

اِنْقَمَسَ فِی الْبَحْرِ فرو رفت در آب وَانْقَمَسَ النَّجْمُ فرو شد ستاره ❊

(ق م ش) (قَمْش) بالفتح فراهم آوردن چیزے از هر جائے و الفعل من نصر ❊

(قُمَاش) کغراب متاع از هر جنس و از هر جائے و رخت خانه و ردی هیچکاره از هر چیزے و مردم فرومایه ناکس و مَا اَعْطَانِی اِلَّا قُمَاشًا اے اردأ ما وجد۔ قامشة بن وائلة۔ جد ست مر جُذَب نسّابه را ❊

(قُمَيْشَة) کسفینه نوعے از طعام که از شیر و دانه حنظل و مانند آن ترتیب دهند ❊

(تَقَمُّش) فراهم آوردن چیزے از هر جائے

(تَقْمِیش) خوردن چیزے را که یافته شود گو زبون و هیچکاره باشد ❊

(ق م ص) (قَمَص) محرکة مگس ریزه که بر آب ایستاده باشد یا پشه ریزه بر آب ایستاده و چوزه ملخ که از بیضه بر آید ❊

(قَمُّوص) کصبور ستور که صاحب خود را بجنباند و شیر بیشه و مضطرب که بجائے قرار نگیرد و کوهے ست بخیبر و آن کوه است حصار ابو الحقیق یهودی ❊

(قَمِیص) کامیر ستور که صاحب خود را بجنباند و حرکت دهد و پیراهن و قد یؤنث قُمْصَان بالضم و اَقْمِصَة جمع و قُمُص ککتب مثله و لا یکون الا من القطن واما من الصوف فلا و نیز قمیص پوستے که بچه در وے باشد در رحم و غلاف دل و فی الحدیث ان الله تعالی سیقمصك قمیصًا اے سیلبسك ... لباس الخلافة

(قِمِصِّی) کزمکے ... یه بسخت جنبنده نیش

(ض ن) قَمَصَ الفرس و غیره قَمْصًا بالفتح و قِمَاصًا بالضم والکسر جست اسپ و جز آن و برداشت هر دو دست را معًا و نهاد هر دو را معًا و قیل اذا صار ذلك عادة له فالقماص بالضم و قَمَصَ البحر بالسفینة بر جهانید یعنی با کشتی را بموج و بسیار جنبش داد و نیز قماص کغراب بیقرار و بر جهنده و بضم و فی المثل ما بالعیر من قماص و هو انحمار یضرب لضعیف لا حراك له و لمن ذل بعد عز و نیز قمص قماص کشیده شدن پے اسپ ❊

(تَقْمِیص) پیراهن پوشانیدن ❊

(تَقَمُّص) پیراهن پوشیدن ❊

(ق م ط) (قِمْط) بالکسر رسن که بدان بندند دست و پائے گوسپند کشتنی را بند ❊

(قِمَاط) ککتاب رسن که توائم گوسپند کوچک بندند و دست و پائے بند کودک گهواره گی و قعت علی قماطه ای فطنت بنوه حول قمیط سال تمام

(ن ض) قَمَطَهُ قَمْطًا بالفتح بست هر دو دست و هر دو پائے او و نیز قمط باسے گوسپند بستن جهت کشتن دو دست و پائے اسیر را یکجا بستن یقال قَمَطَ الاسیر اذا جمع بین یدیه و رجلیه بحبلی و نیز جفت کردن مرغ ماده را و گائیدن ❊

(تَقْمِیط) هر دو دست و پائے بندی را یکجا کرد بستن

(ق م ط ر) (قِمَطْر) کسبحل شتر قوی فربه و مرد کوتاه بالا و بزرگ تن قِمَطْرَة مثله و بالتشدید شازه آنچه در وے نامه و کتاب نهند و خوره مشک و نبات قماطر جمع و کلب قِمَطْر الرجل سگ بازوئے بندان جهت کجی هر دو ساق ❊

(قِمَطْرِی) که نهمرد کوتاه قامت ❊

(قَمَاطِر) کعلابط فساد یست که از اخیر عارض شود از النخر

(یَوْم قَمْطَرِیر) روز سخت گرید قمطر قمطرة فراهم آمد و گرد گردید و قمطر الجاد بتر کاتبه آنرا و قمطر القربة بست سر مشک را به بند مشک ❊ قمطر الذین مجهولا تباه گردید شیر ❊

(اِقْمَطَرَّ الْیَوْمُ) سخت شد روز۔

واَقمَطَرّت العقربُ گرد آورد خود را و تافت دم را و نیز واقمِطرار سخت ناخوش شدن *

(ق م ع) فرس قمِعٌ) بالفتح اسپ که در یکی از دو زانوئے آن درشتی و سطبری باشد و سرے غوره‌ها سے سرِ تنگ که بر سر آن گذاشته روغن در آن درو سے بینند والکسر فیه اشهر *

(قِمَع) کعنب شله و آنچه ملصق باشد در بن ثفل خرما و غوره و مانند آن *

(قُمعَة) بالضم سر سپید انبان و جز آن و گزیده و بهترین مال و بفتح و بحرکة او خاص بخیار الابل و برگزیدگی چیزے اسم ست اقتماع را قُمع بالضم جمع *

(قَمعان) بالفتح دو گوشه خوز خرما

(قَمَع) محرکة غبار مانندے که در هوا بالا بر آید و سر حلقوم و طرف آں طبق حلقوم که مجرائے دم ست ما شش و کش که در بن مژه و ید یا فسادے ست که در گوشه چشم حادث شود و سرخی یا برگشتگی رنگ گوشت کنج چشم و آماس آن و کمی بینائی چشم از زوالی اشک والفعل من سمع قَموع کصبور و اَقمع بالفتح لغت ست از آن و درشتی و سطبر شدن سر پے پاشنه اسپ و نیز سطبری یکے از دو زانوئے اسپ و استخوانکی ست بر آمده در نائے گلو *

(قمَعَة) محرکة مگس ریزه که بر شتر و آهو نشیند و مفوت گرها *

(مقامع) جمع بر غیر قیاس مثل مشابه و ملامح سر و سر کوهان شتر

قمع) بحذف ها جمع و قلعه بهت به سین و بلا لام لقب عمیر بن الیاس بن مضر

(بعیر قمِعٌ) کلتف شتر بزرگ کوهان و سنام قمِعٌ کوهان بزرگ و طرف قمِعٌ چشم ابله ریزه بر آورده و فرس قمِعٌ اسپے معیوب ناقة قمِعة کفرحة شتر ماده آرزومند نر *

(قُمَع) کصرد علتے ست مانند غده

(قامِع) اسپ که یکے از زانوئے آن ورم کرده باشد *

(اقمَع) آنکه در بن مژه او ابله ریزه بر رسیده باشد قُمع بالضم جمع و فرس اَقمَع اسپ که یکے از دو زانوے آن ورم کرده باشد قمعاء مؤنث و آنکه استخوان نائے گلوئے او بزرگ باشد و بینی کج و استخوان پے پاشنه که بزرگ باشد۔

(قَمِیع) کامیر سر کوهان و تندی که بالائے مهره پشت ست

(قمِیعة) کسفینه تندی میان دو گوش ستور قمائع جمع و طرف دم و آن از اسپ جائے انقطاع بن دم ست *

(اقماعی) بالفتح نوعے از انگور سپید که در آخر زرد گردد و دانه آن گرد باشد *

(مقمعة) کمکنسة عمود آهنی و انکس که بدان پیل رانند و چوبے ست که آن را به سر مردم زنند مقامع جمع *

(مقموع) مقهور و مغلوب و نیز انگل خیار و گزیده آن برگرفته باشند و ضمه زده ناگوار *

(ف) قمعه قمعًا بالفتح مقهور زد او را و چیره شد بروے و خوار و ذلیل گردانید وے را و قمع الوطب سری نهاد بر سر خیک و قمع و بلاقنا بر گردانید او را از خواسته او و زد سر وے را و قمع فی الشیٔ در آمد در وے و قمع البرد النبات ر دکرد و سوخت سر ها گیاه را و قمع ما فی اسقاءِ خورد آبے که در مشک بود و قمع الشراب فرو شد آب در گلوے کشیدن و فرو بردن آن و قمع سمعة لفلان خاموش شد برائے او۔

(س) قمِع الفصیل قمعًا محرکة کوهان کرد و فراهم آمد پیه در کوهان او و قمع الدواء سعوف کرد ان را و قمعت عینه ما شاکر افتاد در چشم او *

(اقماع) خوار و حقیر گردانیدن کسے را و آب در گلو فرو شدن بے کشیدن و بے فرو بردن آن و کوهان کردن شتر بچه و دراز کوهان شدن آن و راندن و دفع کردن یقال طلع علیّ فاقمعته۔

(تقمیع) اسری برگرفتن از غوره و جز آن یقال قمع البسرة اذا اقتلع قمعها۔

(انقماع) از شک آب بخوردن بلا نفس و اخذ شک آب خوردن و جز آن بر گزیده چیز گرفتن منقمع الداخر مبنیا للمفعول

سر ستور و تیغ و زآن

(تقمّع) برگزیدن و بهترین چیزے گرفتن یقال تقمّع الشیٔ اذا اخذ خیاره و جنبانیدن خر سر را و راندن مگس را و تنها نشستن یا سر گشته گشتن ✦

(انقماع) پنهان در خانه در آمدن و نیز خوار و حقیر شدن ✦

(ق م ع ث) قمعوث کزنبور مرد دیوث و بے غیرت در حق زن خود ✦

(ق م ع د) مقمعدّ اکشتل انکه باده بجهد و کوشش تمام حرف زند و او را باتوزمی نکند و ستقاد و فرمان بر نشود و آنکه علائے شکم او بزرگ باشد و بعضی شکم زولیده و فرو شسته ✦

(ق م ع ط) قمعوطة کعصفورة کوبک جز دوک ✦

(اقمعطاط) بزرگ و فربه شدن زیر شکم و لاغر و باریک گردیدن پائین آن یا شکن افتادن در شکم و در آمدن بعض آن در بعض ✦

(ق م ع ل) قمعلة بهتر گردیدات و بر آمدن غلاف بار درخت یا غنچه آن یقال قمعل النبت اذا خرجت قماعیله ✦

(قمعل) کقنفذ کاسه بزرگ قمعول کعصفور شد یا نوعے از رکابی و ... کردن و مرغلی کوتاه گون و کوتاه زول. تلاق و لغتی بفتح عینه ✦

(قمعولة) کزنبورة گره و شکن و نیز قماعیل جمع یقال فی راسه قماعیل ای اے عجز و غلاف گیاه ✦

(قمعال) کقرطاس بهتر قوم و سردار شاهان ✦

(قمعالة) بالتاء سر زه نیک بزرگ

(ق م ل) (قمل) بالفتح سپس گکرد کے وجوں شپش سر را در سوراخ باقلا کرده بلع نماید جهت رفع تپ ربع مجرب دانند و قمل قریش - وانه صنوبر و قملة النسر کرکے ست ✦

اِمرأة قملة - کفرحة زن سخت پستک قملیة - کجلیة کذالک ✦

(قمال) کسحاب شپش ✦

(قمّل) کسکر موسچه و ملخ بے پر یا کرکے ست سرخ بال یا کرمے خرد مانند کنه یا کرمے ست همچو ملخ گنده بوئے و از ملخ خورنده تر گشت و آن را قمّل الزرع نیز گویند یا شپش مردم و وایں قول مردود ست ✦

(امرأة قمّلة) - کسکرة زن کوتاه قامت

(قملی) الحجرے مرد پستک بیقدر حقیر و بیابان باش کرد شهر بود و باش اختیار کند و موضعے ست ✦

(قملان) محرکة شهرے بیمن

(قمولة) بالضم شهرے بصعید از آن ست احمد بن محمد مصنف بحر المحیط فی شرح الوسیط ✦

(قیمولیا) بالفتح مقصود سنگ رخام سپید درخشان تنفع من حرق النار خاصة بالمآء

(مقمل) کمنبر بے نیاز و توانگر سپس درویشی و نیاز مندی ✦

(رس) قمل راسه قملا - محرکة بسیار شپش شد سر او و فی المثل غلّ قمل یعنی بند در دست و شپش در سر اصله ان العرب کانوا یغلّون الاسیر و علیه الشعر فیقمل و نیز قمل جنبهائے سیاه مانند شپش بر آمدن بر عرفج و بسیار گردیدن قوم و فرو گشتن مرد سپس لاغری و کلان شدن شکم اقمل الرمث اقمالا شگافته شد گیاه رمث و برگ آوردن گرفت و پیدا شد برگ ریزه آن و کذا اقمل العرفج ✦

(تقمّل) اندکے فربهی گرفتن پیدا گردد ✦

(ق م م) (قمّة) بالکسر تارک سر و بالائے هر چیزے و گروه مردم و پیکر و بالائے مردم یقال فلان حسن القمّة والقومیة -

(قُمّة) بالضم لقمه و همین شیر

(قمیم) کامیر تره خشک ✦

(قمامة) کثمامه گروه مردم و خاک روبه قمام جمع و نام زنے و طهر اینہا جت دیرا بالقدس فنمی باسمها و رقاص بن قمامة شاعر یست و ابو قمامة - جبلة بن محمد محدث

رجل قیقم - کحیدر مرد فراخ گلو ✦

(قیقم) الزرع خورده خشک ✦

(قمقم) کهدهد سبو و کسکم گاو ندے ست معروف و نائے گلو و فی المثل علی هذه دار القمقم اصل هذا ساد معنی الخبر یضرب للرجل اذا کان خبیرا بالامر و کذلک قولهم علے یدی دار الحدیث قماقم الفتح جمع ✦

(قمقمة) کقنفذة کماسه ✦

(قمیقم) معروا بے ست ✦

(قُمقام) بالفتح وبالضم مهتر وکار سترگ و دریا و عدد بسیار یا معظم آن
قُمقُمام بالضم مثله وکنه ریزه و نوعے از سپش قمقامه یکے سید قماقم کعلابط مهتر با خیر و نیز قماقم عدد بسیار یا معظم آن *

(مِقَم) بالکسر مرد خورنده هرچه بر خوردان باشد *

(مقمه) بالکسر جاروب ولب ستور شگافته سم همچو گاو و گوسفند و مانند آن وبالفتح -

(ن) قم البیت قما. بالفتح رفتن خانه را وقمت الشاة بلب خوردن علف را وقم الرجل خورد هرچه برخوان بود وقم الفحل الناقة آبستن کرد گشن ناقه را. وقم خشک گردید و قممته خشک گردانیدم آن را و قمقم الله عصبه فتقمقم - گرد آرد خدا پے اورا وقبض کند یا چیره گرداند بروے کنه را *

(اقمام) بار وار نمودن گشن و یقال اقم الفحل الابل اے ضربها کلها حتی قمت *

(اقتمام) بلب خوردن گوسپند گیاه را و خوردن هرچه برخوان باشد و مر رسیدن به بیاره مزاولت چیزے کردن و اعتماد نمودن بچیزے پس خطا ناکردن از آن و برگرفتن سنگبار رایش رسیدن بزمین *

(تقمقم) پے بردن شغال روبها و جستن آنها و برآمدن برچیزے و یقال شد الفرس علی الحجر فتقمقمها یعنی سخت کرد بیاد پایان و برآمد *

(تقمقم) در آب در آمدن و فرو رفتن در آن و برشدن گشن برناقه فرو خفته جهت گشنی و برآمدن برچیزے *

(ق م ن) (قَمِن) بالفتح روشن و جهت و نزدیک *

(قَمَن) محرکة سزاوار یقال انت قمن ان تفعل کذا اے خلیق جدیر لا یثنی ولا یجمع ولا یؤنث فان کسرت المیم او قلت قمین ثنیت وجمعت قمن کلتف مثله و روشن و راه یقال جئت علی قمنه ای علی سننه. رائحة قمنة - کفرحة بوئے بد *

(قمن) کعنب دهے ست بمصر *

(قمین) کامیر شتاب تیز رو و کلمن تمام سزاوار و لائق *

(قمونیة) بالفتح والتخفیف شهرے ست بافریقیه *

(قمنافة) کهنه نوزاد وهو الاول مایکون صغیرا ثم یصیر حمنانة ثم قرادا ثم حلمة *

(قیمون) بالفتح قلعه است بفلسطین *

(مقمنة) کمقعدة سزاوار یقال هذا الامر مقمنة لکذا اے مخلقة ومجدرة *

(تقمن) موافقت جستن یقال تقمنت مواقفتها ای توخیتها
مقمئن - کمطمئن درهم کشیده برخیزد

(ق م و) مقاماة سازواری کردن یقال مایقامینی الشئ اے ما یوافقنی عن ابی عبیدة

(ق م ه) قمه . محرکة کمی خواهش طعام *

(قامه) شتر رهنه در زمین بلشتر سرو بهوا دارنده قُمَّه کرکع جمع *
دودل و سر گشته شدن یقال حرج یتقمه اے لایدری این یتوجه

(ق م ه د) (قمهد) کجعفر ناکس فرومایه نژاد بد اصل زشت رو

(قمهد) بالضم مقیم و ثابت که از جائے نرود - اقمهد راسه سر برداشت و بهوا داشت خود را واقمهد بالمکان اقامت کرد آنجائے و هو شبه بتعاد ایضا فی الفرخ اذا ذق

(ق م ه ز) قمهزیة البنیة زن بسیار سپت بالا *

(ق ن ء) احمر قانیء سخت سرخ قناء کسما آے ست

(مقناة) بضم النون جائے که آفتاب نرسد وقد یترك الهمزة -

(ف) قنا قنوءا - سخت سرخ شد وقنا اللبن آمیخت شیر را بآب وقنا فلانا قنا - کشت اورا یا برانگیخت اورا بر قتل وقنا الجلد در دباغ انداخته شد پوست وقنا لحیته سیاه کرد ریش را بخضاب کرد بماد -

(س) قنی فلانا - بمرد و قنیء الادیم تباه گردید پوست

(اقناء) بر قتل برانگیختن کسے را و کشتن و تباه و فاسد گردانیدن پوست را وقاد رو قوا گردانیدن کسے را

(تقنیع) سخت سرخ گردانیدن ریش را سیه کردن یا بحنا خضاب کردن آن را تقنئة مثله فی التکمل

(تقنؤ) بحنا رنگ کردن ریش را

بمعنے سرخ شدن *

(ق ن ع ل) قِنْعِل از زیج گردن پیل و زن کوتاه قامت *

(ق ن ب) قُنُب بالضم غلاف نرہ اسپ و مانند آں و غلاق زن با و بمعنی کلان و زه کمان و چنگال شیر *

(قُنْبَة) بضمتین و سپے ست به

(قِنَّب) بکسر اول و فتح نون مشدده نوع است بری و بستانی و ہندی کرکنب ست قُنَّب کسکر مثله

(قِنَاب) بالکسر چنگال شیر و زه کمان و برگ کرد در گشت چوں بار آوردن شروع کند و نیز *

(قَنَب) کانبر ابر و جماعت مردم (قَنَابَة) کثمامة اعلمی ست بمدینه و تشدد النون ـ

(قَانِب) کصاحب گرگ یا بانگ و قبیح بع و شتاب قَيْنَاب مثله

(قُنُوب) بالضم غنچهائے نبات و غلافہائے شگوفه *

(قُنَابَة) کرمانه برگ کشت یا برگ کرد کی خوشه فراہم آید *

(مِقْنَب) کمنبر چنگال شیر و توشه دان صیاد و توبره او که صید درو اندازد و گروه اسپان از سی تا چہل عدد یا مقدار سه صد *

(مِقْنَاب) کمحراب چنگال شیر *

(مَقَانِب) گرگہائے بسیار شکار (ت) قَنَب ـ و درآمد در قَنَابَة و قَنَّب العنب شگافته کرد انگور را و ببرید آنچه موذی بار آں بود و قَنَّب الزهر ـ برآمد شگوفه از غلاف و قَنَابت الشمس قنوبا زرد شد افتاب

(اِقْنَاب) بچہل رسیدن اسپان و صاحب مقنب شدن قوم و نیز پنہان شدن از بیم غریم یا از ترس سلطان

(تَقْنِيب) با برگ شدن کشت و تا چہل رسیدن اسپان و صاحب گله مقنب شدن قوم *

(تَقَنُّب) بچہل رسیدن اسپان و مقنب شدن *

(ق ن ب ر) قَنْبَر کجعفر مولائے علی بن ابی طالب کرم الله وجہه و نسبوئے و سے منسوب اند عباس بن احمد قنبری و احمد بن بشری قنبری که محدثان اند

وابو الشعثاء قَنْبَرَ از ابن عباس روایت میکند ذکره ابن حِبَّان مِن الثقات ـ ابراهيم بن علی بن قُنْبُر بغدادی کقنفذ وابو الفتح محمد بن احمد بن قنبر نیز از محدثان اند

(قُنْبُرَة) بالضم پرزایدہ راست که بر سر ماکیان و جزآں باشد و منه کجبا قنبرانية ـ یعنی ماکیان کلغی دار سیبویه عمرو بن عثمان بن قُنْبُر که بحوه از آئمه نحاة ست و مذکورست در ق ب ر *

(قُنَيْبِر) کزنبیل گیاہے ست قُنَيْبِر مصغر اشکل

(قُنَابِري) بالضم و کسر الباء مقصورا نوعے از تره *

(ق ن ب س) قَنْبَس بالفتح از اعلام زنان ست *

(ق ن ب ض) قُنْبُض کقنفذ مار *

(قُنْبُضَة) زن زشت روئے یا زن کوتاه قامت *

(ق ن ب ط) قُنْبِيط بالضم و فتح النون المشددة سطبر و درشت ترین انواع کلم ست مُبَخِّر مُغَلِّظ و محلله بندرو لا اصل محمد بن حسین قُنَيْبِطِي محدث ست *

(ق ن ب ع) (قَنْبَعَة) در خانه پنہان شدن و از خشم بر آماسیدن

(قُنْبُع) کقنفذ آوند گندم و کوہے ست بدیار غنی و مرد پست قامت

قُنْبُعَة مونث و لته پاره است دوخته مانند کلاه دراز که کودکان پوشند و سر افگند فی خرد زنان یا چادر ست شبیه آں رجل مُقَنْبِع الرأس بکسر الباء مرد دراز بیمو کلاه دراز *

(ق ن ب ل) قَنْبَل کجعفر گروه مردم و گروه اسپ از سی تا چہل یا عام ست قَنْبَلَة مثله فیها قَنَابِل جمع

(قَنْبَلَة) با گروه شدن بعد تنہائی و آتش زدن به درخت قنبل *

(قُنْبُل) کقنفذ مرد درشت و کودک سکرو و کرم و درختے ست و لقب محمد بن عبد الرحمن قاری *

(قُنْبُلَة) بالتاء دوائیست جیت شکار ہنس که ابو براقش ست (قَنْ ذَقَنْبَلَانِي) بالضم دیگ که طعام گروہے را کفایت کند

(قُنَابِل) کعلابط خبیث و مرد درشت

(قِنْبِيل) کزنبیل تخم نباتے ست که بہندی کمیلا گویند یا غالب باشد و گویند تخم سرخس ست قابض ست و قاتل اقسام کرم معده و امعاو برآورنده آن و جہت کرد خارش و شیرینه نافع *

(ق ن ت) قُنُوت بالضم فرمانبرداری کردن و منه قوله تعالی القانتين و القانتات ـ و خاموش بودن و باز ماندن از سخن و استادن در نماز و دعا

منه الحدیث افضل الصلوة طول القنوت ومنه قنوت الوتر ۔
(قناتة) کسحابة کم خوارگی اقرأت قنیتة ۔ کامیرزن کم خوراک وسقاءٌ قنیتٌ ۔ مشک بسیار آب گیرو روان کننده
(اقنات) دعا کردن بر دشمن و دیر ایستادن در نماز و پیوسته حج کردن و دیر جنگ کردن با کفار و فروتنی نمودن از برائے خدا ۔

(ق ن ت ر)
(قنتر) کجعفر کوتاه بالا

(ق ن ث ر) قنثر کجعفر بالثاء مثلثة پست قامت ۔

(ق ن ث ع) رجل مُقنثَع اللحیة ۔ بکسر المثلثة مرد بزرگ و پراگنده ریش ۔

(ق ن ث ل) قَنثَلَة ، برانگیختن خاک را بپائے در رفتار
(ق ن ج) قِنّوج کسنور شهرست فتحه محمود سبکتگین ۔

(ق ن ج ر) قُنجُور کزنبور مرد کوچک سر سست خرد ۔

(ق ن ج ل) قنجل کقنفذ بنده و مملوک ۔

(ق ن ح) قناحه کرانه لوح از کلید کج و دراز ۔

(قنح) قنحه قنحا ۔ بالفتح خاسید آنرا همچو چوگان و قنح الشارب سیراب گردید و سر بهم داشت و ناخوش داشت توغید را وقنح الباب چوبے تراشید برائے دفع برداشت در را آن چوب اقنح الباب اقتناحا ۔ بر داشت در را بچوب تراشیده ۔

(تقنیح) کلید راست کردن بر در ۔
(تقنح) وا گذاشتن آب را بعد سیرابی و سر بر داشتن از آن با کم از سیرابی خوردن

(ق ن ح ل) قنحل کقنفذ بنده یا بنده بد ۔

(ق ن خ ر) قنخر کجردحل فراخ سوراخ بینی کشاده دهن درشت آواز سخت قوی سر و سنگ مانندے ست نرم که از سر کوه بر کنده گردد و بزرگ و کلان جثه قناخر کعلابط مثله (قنخیرة) کزنبیلة سنگ بزرگ (قنخودة) بالضم مثله

(ق ن د) قَند ، بالفتح کند که شکر باشد ۔
(قندة) بالتاء مثله معرب ست و سمرقند ۔ شهرے در ماوراءالنهر معرب سمرکند و محمد بن سعید بن قند محدث ست و نیز قندة الرقاع نوعے از خرما ۔
(قُند) بالضم صحابه وابو القُندین کنیت اصمعی ست کنی به لعظم قندبه ۔
(قناد) کسحاب معرفة موضعے ست شرقی واسط ۔
(قِندید) کقندیل کند و اسپرک و می انگوری یا شیرهٔ انگور که در آن بهر کوت بوے افزا اندازند و بجز بین و عسل نهاید و عنبر و کافور مشک خوشبوے ست که بزعفران ترکیب دهند و حال مرد نیک باشد یا بد قِند کزبرج مثله (قنادید) کقنادیل سوش و راه یقال جاء بالامر علی قنادیده اے وجهه ۔

(قندأو) مرد سبک مذکور ست در ق د ء ۔
(سویق مقنود) ۔ پست قند آمیخته سویق مُقنّد ۔ کمعظم پست قند آمیخته ۔ سویق مُقنّدی کمسرهی پست قند آمیخته ۔

(ق ن د س) قندس قندستو باز گشت از گناه سبعیش معصیت و قندس فی الارض بر سر خود رفت در جهان و سیر کرد ۔

(ق ن د ع) قندع کقنفذ مرد دیوث ۔

(ق ن د ع ل) قندعل کجردحل کول ۔

(ق ن د ف ر) (قندفیر) کزنجبیل کنده پیر سعر آلست ۔

(ق ن د ف ل) قندفیل کزنجبیل سعتر و فرنگ یا شتر ماده کلان سر سطبر کنده فیل کانه تشبیه لها بالفیل ۔

(ق ن د ل) قندل کجندل ستور بزرگ سر و دراز یا بزرگ سر قُندل کعلبط و قندویل کزنجبیل مثله (قندلی) بالیاء الشدید درختے ست (قِندیل) بالکسر قندیل ۔
(قندول) ۔ بالفتح وضم الدال درختے ست در شام بفارسی دار شیشعان ست شگوفه دارد و غنچه ست عرب اقفال قُندل البعیر کلان سر گردید شتر و قندل فی مشیته نرم و سست رفت

(ق ن ذ ع) (قُنذُع) کقنفذ مرد دیوث ۔
(قُنذعة) بالتاء موئے گرداگرد

(قَنَاذِع) جمع و نیز بلاها و سخن زشت
و فحش ٭
(ق ن ر) قَنَوَّر بالتحریک مشدد
الواو کلان سر و سرکش و دشوار خوئے
و سخت و درشت از هر چیزے و تعبیر
قنورا شتر سرکش ٭
(قَنُّور) کتنور نمک زاریست بادیه
که نمک آن در غایت خوبی و تیزی
و جودت باشد ٭
(قِنَّوْر) کسنور بنده و مملوک و
دراز یا دراز سر عبد الرحیم بن احمد
قُتَادِي شداد محدث ست
(مُقَنَّر) کمحدث و فزک فربه سست
هیات و آنکه دستار دراست و پرکنده
از سر بر بسته باشد یا آنکه نیکو بستن
نداند مُقَنْوِر مبنیا للفاعل
که بحرج مثله فیهما ٭
(ق ن ز) قِنْز بالکسر
کوبک اِقْنِيز بالکسر مشدد
پاک از آلایش و نس و یقنم ٭
(قَنَز) محرکة سفالین و تکار
(قَانِز) کصاحب صیاد ٭
(قَنَّاز) کشداد شکاری ٭
(اِقْتِنَاز) از خراب خوردن ٭
(مُتَقَنِّز) صیاد و صید جوینده ٭
(تقنز) صید جستن ٭
(ق ن ز ع) قُنْزُعَة
بضم قاف و زا و بفتح هر دو و بکسر هر دو
و بجنبه قنفذة موئے گرد اگرد سر
قَنَازِع و قُنْزُعَات جمع و
توک موئے که بر سر کودکان گذارند
یا موینا ئے بلند بر آمده و دراز ٭
و پارهٔ از زمین بے نبات
و باقی مانده پر و بن دم و پر گردن
خروس و نیز قُنْزُعَة سنگ ریزه
کلان که گاه گاه بزرگ باشد و توک موئے
که زنان بر سر بعقد آنرا پیچیده دارند
بهمه سے جور و زشت و بلا قنادع
جمع و بقیه از گیاه ضی و از کوهان
شتر و ما نهی النبی صلی الله علیه وسلم
عن القنازع و هو ان یوخذ الشعر
و یترک منه مواضع و نیز
قنزع کقنفذ کوهے میان بکر و سرین
...
(قَنْزَعَة) بالفتح گریختن یکے
... و مرغ بعد جنگ کردن یقال
قنزع الدیک اذا اقتتل الدیکان
فهرب احدهما ٭
(ق ن س) قِنْس و بکسر اصل
بزرگی ٭
(قِنَّس) بالکسر عالی کے سرقوس
بالضم جمع ٭
(قَنَس) محرکة ... و راسن
که گیا هست خوشبو نافع جمیع
... و دباره ... و رد دیشت
... و مفاصل و مقوی خون و رنگ
و مفرح ... و مقوی دل و ...
معده ... آب با انگبین بغایت
نافع ست ... و ...
... دارنده از آفات ٭
(قَانِسَة الطَّیر) رودهٔ واندرون مرغ
(قَلَنْسُوَة) ... کلاہے سر و نیز
خود آهنی یا آهن سر خود و تندی
میان دو گوش اسپ و میانهٔ راه
قونوس بالفتح و ضم النون مثلثة
فی الثلثة الاخیرة ٭
(قِيْنَس) کحیدر گاو نر ٭
(اِقْتِنَاس) نسبت کردن خود را
بسوئے نژاد شریف با وجود خساست
(ق ن س ر) قِنَّسْر کجعفر پیران سالدار دیرینه
(قَنْسَرَة) پیر گردانیدن یقال قنسرته
السن والشدائد قِنَّسْر کجرد هل پیر سالخورده
یا دیرینه قِنَّسْرِي بیائے مشدد مثله قال التطوی
انت قِنَّسْرِيٌّ والدهر بالانسان دواري
(قِنَّسْرُون) شهرستانے بشام آنرا قنسرین
نیز گویند و نکرها قنسري و قنسرینی منسوب بوے
(قُنَاسِر) کعلابط درشت ٭
(قُنَاسِرِين) موضعیست بشام ٭
(تَقَنْسُر) پیر شدن و ترنجیدن
و خشک گردیدن ٭
(ق ن س ط) قُنْسِطِيط
بالضم و فتح السین درختے ست ٭
(ق ن ش) تَقْنِيش نفقه
بر عیال کم کردن و یقال لم یُقَنِّش
مجهولا اے لم یُقَتَّر و لم ینقص
(ق ن ش ر) قَنْشُورَة کعزویه
زن حیض نیارد و لیس بصحیف قشور
(ق ن ص) قِنْص بالکسر بن
و نژاد چیزے ٭
(قَنَص) محرکة شکار و نیز قنص و
قناصة کثمامة دو پسر معد بن عدنان
و بنو قنص گروہے از عرب ٭
(قَنِيص) کامیر شکاری و شکار ٭
(قَانِص) شکاری ٭
(قَانِصَة) روده و اندرون مرغ
(قَوَانِص) جمع و منه الحدیث
فخرج النار علیهم قوانص فتلقفهم
قلقطا خطف الجارحة الصید و نیز
قوانص ستون حزو که بران سقف ...

آں گزارند +
(قَنَّاص) کشادہ صیاد +
(قُوَیْنِصَۃ) مصغر او بہ عنت
بہ دشنو +
(ض) قَنَصَ قَنْصًا بالفتح
شکار کرد +
(اِقْتِنَاص) شکار کردن +
(تَقَنُّص) شکار جستن و شکار کردن
(ق ن ص ر) قُنَّاصِر اسلاطط
درشت و سخت و قُنَّاصِرِین بکسر الرا
موضعے ست بشام +
(ق ن ص ع ر) اِقْنَصْعَرَ
گجرد ہل کوتاہ گردن و کوتاہ پشت
بگردا ندام +
(ق ن ص ف) قُنْصُف
کرنج بیشہ بروی +
(ق ن ص ل) قُنْصُل
کفشند کوتاہ بالا +
(ق ن ط) قَنْط بالفتح زہ کوک
و باز داشتن والفعل من نصر +
(قَنِط) کلتف نومید +
(قُنُوط) بالضم نومید شدن و
الفعل من نصر و ضرب و کرم و سمع
یقنط قَنَطًا و قَنَاطَۃً و فتح
حسب و یا آن علی الجمع بین اللغتین
(تَقْنِیط) نومید گردانیدن +
(ق ن ط ث) قَنْطَثَۃ
انداز بس دویدن +
(ق ن ط ر) قَنْطَرَۃ کدحرجہ
پل بزرگ و ہر بنائے بلند و قَنْطَرَۃ
آذنہ - دہے بخوزستان و قَنْطَرَۃ
البَرَدان محلہ ست بغداد و ازانست
علی بن داؤد تیمی قَنْطَرِی . و

قَنْطَرَۃ خُرَّزاذ دامتاد و شیر بیت
بسمرقند میان آبدج و رباط بدارزی
ہزار گز و بلندی صد و پنجاہ گز و اکثر
آں از ارزیز و آہن برآوردہ از عجائب
دنیا و غرائب مصنوعات است - و
قَنْطَرَۃ السَّیْف موضعے ست باندلس
ازانست محمد بن احمد بن مسعود مالکی
قنطری و قَنْطَرَۃ بنی زریق - و
قَنْطَرَۃ الشوك و قَنْطَرَۃ المُعَبَّدی
ہر سہ پل ست در بغداد و راس القَنْطَرَۃ
دہے بسمرقند ازانست جعفر بن صادق
بن جنید قَنْطَرِی و محلہ ست بنیشاپور
ازاں محلہ ست حسن بن محمد بن سنان
قَنْطَرِی و نیز قَنْطَرَۃ - بشہر و دہ
جائے گرفتن و ترک بادیہ کردن و
و مالک شدن و گائیدن
و ویران ماندن و بجائے پیوستہ اقامت
کردن یقال قَنْطَرَ علینا اسے
طوّل و اقام لا یبرح +
(قِنْطِر) کزبرج سختی و بلا
قِنْطِرْ گفتن بل مثلہ رمرغیست
... لسیاہی ... کند ... نیز
خوانند آنرا +
(قِنْطَار) کقرطاس تازی عود
مقدار ... ازدر یا ہزار
وقیہ از آن یا دو صد دینار یا ہزار
و دو صد اوقیہ یا ہفتاد ہزار دینار یا
ہشتاد ہزار درم یا یکصد رطل از
زر یا از سیم یا ہزار دینار یا یک پوست
گاؤ پر از زر یا از سیم + قَنَاطِیر جمع
(قَنَاطِر) بالفتح موضعے قریب کوفہ
حذیفہ بن یمان رضی اللہ تعالی عنہ
دراں فرود آمدہ پس منسوب گشت

بسوئے آں موضع و موضعے بسواد
بغداد بنا کردہ نعمان بن منذر و موضعے
ست یا محلہ باصفہان ازانست احمد
بن عبداللہ بن اسحق قناطری و شہرے
ست باندلس ازآن ست احمد بن سعید
بن علی +
(بنو قَنْطُورَاء) بالفتح والمد کان
یا حبشیان یا قَنْطُورَاء کنیزکے ست
مر ابراہیم علیہ السلام را و ترکان از نسل اویند
(مُقَنْطَرَۃ) کسر یکمل منہ القناطیر المقنطرۃ
(ق ن ط ر س) قِنْطَرِیس
کزنجبیل قد تقدم فی ق ط ع ر
(ق ن ط ع ر) قِنْطَعْر
گجرد ہل زار و لے ست و آں جو بیست
متخلخل الجسم شبیہ بترمس چوں از پوست
پینہ گردد مقوی معدہ مفتح سدہ +
(ق ن ع) قَنْعَنْز بالفتح سیل
شتر بسوئے خوابگاہ و بسوئے چراگاہ
تیر بر گیاہ از توسہ گیاہ ہمیشہ سبز
(قِنْع) بالکسر سلاح و ساز اقناع
جمع قِنْعَان بالکسر جمع الجمع و
اصل و آیسے ست بیامہ و طبق از
برگ خرما و بعضم گرنائے و بوق و لیس
بتصحیف قبع و لا قنع بل ثلث
لغات +
(قِنْعَۃ) بالکسر جائے ہموار میان
دو پشتہ نرم خاک قنع بحذف تا جمع
(قُنْعَۃ) بالضم سوال و حاجت و
منہ اعوذ باللہ من مجالس القُنْعَۃ
(قَنَع) محرکۃ ریگ تنگ یا جائے
ہموار از پائین ریگ تا کرانہ آں و
آبگاہ رالتبہ نیز خوانند و آب بیست
میان تغلبیہ و کوہ مرئمہ +

قَنَعَۃُ الجَبَل ـ محرکۃً سرکوہ وکذا قَنَمَۃُ
السنام ٭
(قَنِع) ککتف خرسندہ وخوشنود بہرہ
وبخش خود ٭
(قَنِیع) کامیر خواہندی نمایندہ
درسوال وخرسند وبسند کار بہ بہرہ
مقسوم ٭
(قُنَیع) کزبیر آبیست میان بنی
جعفر وبنی ابی بکر بن کلاب ٭
(قَنَعَۃ) کجبینہ حوضے ست میان
تغلب وخزیمیہ ٭
(قناعۃ) کسحابہ خرسندی و
بسند کاری بدانچہ بہرہ باشد ومن
دعائہم نسال اللّٰہ القناعۃ و
نعوذ بہ من القنوع ٭
(قناع) ممنوعۃ گوسپند است
آزاد نشدہ ... ٭
(قِناع) ککتاب پردہ وپوشش کہ
برِ بالائے مقنعہ پوشند وطبق از برگ
خرما وپردۂ دل وسلاح وساز قُنُع
ککتب جمع ٭
(قُنُوع) کصبور خرسند بسند کار
بہرہ خود ونشیب وپستی ومونث آید
و ... بلند بلندی از اضداد است
(قانع) خواری نمایندہ درسوال و
خرسند بہرہ خود از اضداد است
والمعنی الاخیر اشہر واز جائے بجائے
روندہ ٭
(جبل مُقنَع) اشترے کہ در سرش
بلندی ودرازیٔ گردن وے پستی باشد
(قِنعان) بالکسر ہموار میان دو بلند
(شاہد مقنعات) کشاہد بمعنی ...
... ... مستقیمی ... شاہد مقنع
کمقعد ... بمعنی کسیکہ بسبب ذات یا شہادت او بحکم
(مِقنَع) کمنبر بر سر انگندنی
زنان مقنعہ بالتاء مثلہ ـ
(ف) قَنَعَتِ الابلُ قُنُوعًا
بالضم مائل گردید بسوئے خوابگاہ و
وپیش آمد ابل خود را واز چراگاہ ترش
(؟) بسوئے گیاہ شیرین برآمد وبہ
بلندی برآمد ـ
قَنَعَ الاداوۃ قَنعًا ـ بالفتح سرنگون
کرد آب دست دان را ٭
وقَنَعَتِ الناقۃ ـ بلند شد پستانش و
نیست تسوب در آن ونیز قُنُوع
خواستن وخواہندی ونیاز نمودن
درسوال وخرسند بودن بدانچہ
قسمت باشد از لغات اضداد است
ومنہ المثل خیر الغنی القنوع و
شر الفقر الخضوع ـ
(س) قَنِعَ قَنَعًا محرکۃً وقَناعَۃً
ککرامۃ وقُنعانًا ـ بالضم خرسند
گردید بقسمت خود وقَنِعَتِ الابلُ
میل کردند شتران بسوئے چراگاہ
(مُقنِعَۃ) در قول راعی وحل
لحداء کان فی حجزہ مقتضبا
ومقنعۃ الحنین عجلا روایت
بفتح نون ست ومراد از آن نائے
ست زیراکہ نائے نواز وقتیکہ می نوازد
آن را بلند میکند سر خود را وبکسر آن و
مراد از آن ناقہ است کہ بلند میکند آواز خود
را بحذف مضاف ـ سوت مقنعۃ
فم مُقنِع کمکرم دہان کہ دندان
آن مائل بدرون باشد ـ
اقنع راسہ اقناعًا ـ برداشت سرش
یا بجانب ... نگرد ... مقابل ... داشت
ونیز اِقناع زمین ہموار میان دو بلند
وسر در واکردن ومنہ قولہ تعالٰی
مُہطِعین مُقنِعی رُءُوسِہم ودست
برداشتن در دعا وگردن دراز کردن
شتر بسوئے آب تا آب خورد وگردانیدن ستور
را بسوئے چراگاہ وخوشنود گردانیدن
ونیاز مند ومحتاج ساختن از لغات
اضداد است وبلند شدن پستان
گوسپند یا عدم تصوب آن ـ
رجل مُقَنَّع ـ کمعظم مو خود بر سر
نہادہ ـ
قَنَّعَہ تقنیعًا ـ راضی ساخت او را
وقَنَّعَ المرأۃَ ـ پوشانید او را قناع
وقَنَّعَہ راسہ بالسوط ـ بکرد و
تازیانہ بر سراو وقَنَّعَ الدیکُ دوا
کرد خروس پرہائے گردن را وقت
نشاندن وجنگ ٭
تَقَنَّعَتِ المرأۃُ ـ پوشید زن قناع را
وتَقَنَّعَ فلانٌ ـ پوشید خود را بجامہ ٭
(استِقناع) بلند گردیدن پستان گوسپند
(ق ن ع ب) قَنعَب کسعبر
نیک خواہندہ آزمند ٭
(ق ن ع ت) قنعات بالکسر
مو بسیار موئے بر روئے
(ق ن ع ث) قنعاث بالکسر
مرد بسیار موئے بر روئے وتن ٭
(ق ن ع د ل) قَنعَدَل
کسفرجل حمق کول ٭
(ق ن ع ر) قنعار کسنار بہای
کلان ... ٭
(ق ن ع س) قِنعاس
بالکسر شتر بزرگ وشکرف معروف تواناو
قوی قَناعِس جمع ٭

(قَنَاعِس) كعلابط مرد شگرف بزرگ خلقت كلان جثه قَنَاعِس بالفتح مثله
(قَنْعَسَة) سختی و كوتاهی كردن و سخت كوتاه گردن شدن ✦

(ق ن ع ر) قَنْعَر كجعفر درختیست كه چوب آن از چوب كسبر غلیظ و درشت تر باشد و شتر آنرا بحرص تمام خورد ✦

(ق ن ف) قَنَف محركة سپیدی كه بر زهار باشد۔
(قُنَاف) كغراب مرد بزرگ بینی كلان ریش دراز قامت درشت و سر بزرگ قِنَاف ككتاب مثله فی الكل
قَبِيصَة بن هُلب بن قُنَافَة طائی بالضم و پدرش محدثان اند
(قُنَافِی) بالضم سر بزرگ كلان۔
(اَقْنَف) اسپ سپید گردن و مرد خرد گوش و مرد سطبر بینی ✦
(قَنْفَاء) تأنیث خرد گوش و گوش تر كه درشت و بر صفت نعل بالتحت دوخته باشد و گوش مردم كه سیل و كجی نداشته باشد و سر بزرگ و ازان است قول دختر همام بن مرّه كه حال خود را به پدر ظاهر میكند و شتیاق مردی شنواند
اَهُمَام بن مُرّة انّ همّی لِفِی قَنْفَاءَ
مشرفة القذال ✦
(قَنِيف) كامیر گروه مردم و مرد كم عطا و كم موئی سر و ابر با ابر بسیار باران و پاره از شب۔
(قَنِف) ككتف كل سیل آورده كه خشك و شگافته شده باشد
(س) قَنِفَ القاعُ قَنَفًا محركة كفته گردید گل آن و شگافته شد و نیز

قَنَف محركة خردی گوش و درشتی و دو سیدگی آن به سر و سطبری بینی
(اَقْنَفَ اُذُنُه) فرو هشته و شست شد گوش او و اَقْنَفَ صاحب لشكر بیا گردید و مجتمع و فراهم آمد رائی و تدبیر او و درست شد كار وے۔
جَحفَةٌ مُقْنَفَةٌ كمعظمة سپر فراخ و وسیع ✦
(تَقْنِيف) بریدن و پاره پاره كردن یقال قَنَّفَه بالسیف اذا قطعه
(اِسْتِقْنَاف) درست آمدن رائے و تدبیر ✦

(ق ن ف ج) (قِنْفَج) بالكسر ماده خر بهیا فربه ✦

(ق ن ف خ) قَنْفَخ بالفتح گیاهیست و بلائے سخت و كمیز ✦

(ق ن ف د) قَنْفَد، قنفذ ست وزنا و معنی ✦

(ق ن ف ذ) (قُنْفُذ) بالضم و ضم الفاء و فتحها خارپشت قُنْفُذَة مؤنث قَنَافِذ جمع و موش و جائے خود پس دو گوش شتر و ریگ توده فراهم آمده بلند و درختے كه در وسط ریگ رسته باشد و جائیكه در وے گیاه انبوه و درهم روید و قُنْفُذ الدّرّاج نام موضعے بد آنجهت كه گیاه بسیار دارد و قُنْفُذ لَیلٍ۔ مرد سخن چین و نیز قَنَافِذ كوههائے خرد ست یا ریگ توده یا بلندیهائے تنگ ست بر راه ✦
(قُنْفُذَة) خارپشت ماده و آبیست مر بنی نمیر را
(تَقَنْفُذ) بچوب بجنبیدن زدن كسے یقال قَنْفَذَه بالعصا ای ضربه كما یضرب القُنْفُذ ✦

(ق ن ف ر) قَنْفَر كجندل مزه
(قِنْفِیر) بالكسر كوتاه بالا قَنَافِر كعلابط مثله
(قُنْفُود) كزنبور سوراخ كمان ✦

(ق ن ف ر ش) قَنْفَرِش، كجمرش كنده پیر كلان سال و سر بزرگ و سطبر و دو ذكر ✦

(ق ن ف ش) (قِنْفِشَة) بالكسر جانوریست از حشرات الارض و ترنجیده و در كشیده پوست مُتَقَنْفِشَة بتقدیم نون مثله
(قَنْفَشَة) بالفتح ترنجیده و در كشیده پوست شدن و زود فراهم آوردن چیزیرا
(قَنَافِش) كعلابط مرد كلان و درشت ریش كه پوست بینی او رفته باشد
رجل مُتَقَنْفِشٌ فی اللباس مبنیا للفاعل مرد درشت هیأت در لباس پوشیدن ✦

(ق ن ف ل) قَنْفَلَة كدحرجه رفتار گران ✦
(قُنْفُل) كقنفذ زن شگرف ✦

(ق ن ق ع) (قُنْقُع) كقنفذ كوتاه بالا ذ و مایه و موش قَنْقَع كزبرج مثله
(قُنْقُعَة) بالتاء سرین و خارپشت ماده
(قَيْنُقَاع) بفتح القاف و تثلیث النون گروهے از یهود كه در مدینه بودند

(ق ن ق ل) (قَنْقَل) كجعفر پیمانه بزرگ و مرد گران و طی دگران یا سپیر و نام تاج كسری ✦

(ق ن م) قَنَمَة محركة بوئے بد روغن و چربش و زیت و مانند آن۔
ید قَنِمَة من الزیت كفرحة و بستش از زیت بوئے گرفته ✦
(قَانِم) چهار مغز تباه ✦
(اُقْنُوم) كعصفور اصل هر چیزے ✦
(اَقَانِيم) جمع لغت رومیه
(س ن) قَنِمَ یقنَم كعلم قَنَمًا محركة بو گرفت قَنِمَ الجوز تباه گردید و قَنِمَ الفرسُ ترى رسید اسپ را پس چركین و گرد آلود گردید از لشه ستن

غبار بر آں ۹ نمت الابل وغبرهما کذلك +

(ق ن ن) قَنّ) بالفتح طلب کردن اخبار بر رفتن در پے آں ونگاه جستن گم شده را وبچوب دستی زدن والفعل من نصر +

(قِنّ) بالکسر بنده که از پدر و مادر بنده زاده باشد واحد وتثنیه وجمع مؤنث و مذکر در وے یکسانست یا اَقنان و اَقِنّة جمع یا قِنّ خالص در عبودیت مین القنوة یا آنکه نزد تو متولد شده ونتواند که خود را از تو وارهاند +

(اَقِنّة) بالکسر یک تا ه از تا ههائے رسن یا بخصوص تا ه رسن از پوست خرما قِنَن جمع ونیز دکه داروئے ست مدر و مخرج بلغم وحیض ماندگی و کزاز و ترنجیدگی وصرع ودرد سر و سدر و وجع دندان کرم خورده ودرد گوش واختناق زهدان نافع وتریاق ست زهر تیر زهر آلود را وجمیع سموم را ودود آن هوام را دور نماید +

(قُنّ) بالضم کوه خرد وستین +

(قُنّة) بالضم کوه خرد وسر کوه وکوه ومناره مساجد وگاه سیاه یا کوه نرم که هموار گسترده زمین قُنَن کصرد وقِنان ککتاب وقُنُوّن بالضم وقُنات جمع ومو ضعیست۔ ابن القنّی بالضم محدثیست

(قَنَن) محرکة راه وروش +

(قُنَینة) کجهینه دهیست بدمشق

(قَنان) کسحاب نام پادشاهی از پادشاهان روم کان یاخذ کل سفینة غصبا او هو هَدَد بن بده وکوه ست مر بنی اسد۔ وابو قنان جاهلیست

(قَنانة) ککتابة جوئے ست بسواد عراق ومملوکیت وبندگی وبضم +

(قُنونة) بالضم مثله +

(قُنان) کغراب بوئے بغل وآستین پیراهن قُنوان بالضم مثله +

(قِنَّین) کسکین طنبور وبازی ست رومیاں را که بداں قمار بازند +

(قِنّینة) کسکینة شیشه قنانی جمع

(قَنّوبی) بالفتح مقصور ارودبار یست بسرات +

(قانون) اصل هر چیزے ومقیاس آں قوانین جمع ونیل هولیس بعربی وموضعیست میان دمشق وبعلبک +

(قَنقَن) کجعفر وزبرج راه نمائی و مدنیست دریائی ونکاکوش بزرگ وکز برج آب شناس در صحراها وکاریزها

(قُناقِن) کعلابط آب شناس در کاریز کندن ودر صحرا قَناقن بالفتح جمع

(اِقتِنان) راست استادن وبنده فرا گرفتن وخاموش گردیدن وبه قنه بر شدن بر کوهی +

(اِقتِنان) راست استادن +

(استِقنان) در گوسفندان خود جائے گرفتن وشیر آنها خوردن ومستقل شدن بامرے

(ق ن و) قِنوة) بالکسر والضم وبحرکة قنوة گوسپند وشیخ وثابت برآں وفراهم آوردن گوسپند جز آں برائے خوردن خوشه اَقناء وقِنوان وقُنوان وقِنیان مثلثین جمع قنو بحذف الهمزة

(قِنا) بالکسر والفتح خوشه اَقناء جمع +

(قَناة) بالفتح نیزه قَنَوات وقَناو قُنِیّ وقَنَیات جمع قِناء بالکسر مثله ونیز چوب دستی راست وگنبده که چوب دستی

گو کج باشد وکاریزها کاریز که به زمین باشد قُنِیّ جمع وبهره پشت +

(قِنا) کالی شهریست بصعید +

(قَنِی) بکسر نون وبهیست نزدیک سیفع وسقاء وقَنِی مشک که در آن بهره بود وقَناء الحائط کسماء جانب دیوار که سایه بروے رجوع کند +

(قُناء) کغراب آبیست +

(اَقنی) مرد بلند بینی قَنواء مؤنث

(قَنِیّ) کغنی گوسپند که برائے شیر و بچه باشد ونیز قَنِیّ موضعیست بیمن

(قَنّاء) کشداد نیزه گر وصاحب آن وقُنّاء الأرض هدهد که داناے جایهائے آبهاست +

(قُنُوّ) علی فعول سیاهی +

(قُنُوّة) بضمتین وتشدید الواو شهریست بروم +

(قَنَوان) محرکتین دو کوه اند +

(اقناءة) بالفتح جانب دیوار که سایه بوے باز گردد +

(مَقناة) جائے که آفتاب نرسد +

(مَقنُوة) بضم النون مثله

(ن) قَنَوته قَنواً بالفتح وقَنَواناً بالتحریک وقُنُوّاً بالضم در زیدم و فراهم آوردم وقَنَوت العنز برائے دوشیدن گرفتم نزرا وقَناه الله آفرید او را خدائے۔

(س ض) قَنِیَ الحیاء قَنواً بالفتح وقُنیاناً بالضم لازم گرفت حیا را وقَنِی الجاریة پردگی وخانه نشین کرد دختر را ویقال مُقنیة الجاریة مجهولا اے مُنِعَت من اللعب وسترت فی البیت ونیز قنیه بالکسر والضم

خوشنود شدن و بے نیاز شدن و
يقال من أعطي مائة من المعز
فقد اعطي القنى او من أعطي
مائة من الضأن فقد أعطي الغنى
ومن أعطي من الابل فقد أعطي
المنى ونيز قنا الانف لعصا بلندي
سر بيني وكوزي وكوزي وسط آں و
درازی طرف یا بر آمدگی وسط نائے و
تنگی ہر دو سوراخ بینی و ذلك فے
الفرس عيب وفے الصقر والبازے
مدح *

(مُقنی) صاحب بیزه *

(اقناء) لازم گرفتن چیزے را و باز
ایستادن باران و ذخیره نہادن و خوشنود
کردن و دادن چیزے را بوے تسکین
او یقال اقناہ اللہ اے اعطاہ
ما يقتنيه - مقنى الارض ہر بہ یعنی
واے موضع آب از زمین -

(تقنیه) لازم گرفتن چیزے و ذخیره
کردن وفے المثل لا تقتن من کلب
سوء جروا -

(تقنی) یعنی نہادن نفقه فاضل
برآمده را یقال تقنى بنفقه اذا
اكتفى فضلت فاضلة فادخرها

(ق ن ه ر) (قنهور) کسندل
دراز و سہم ودراز و بوست یا ضعیف دست

(ق ن ی) (قنیة) بالکسر والضم
مال و نندیده یعنی نہاده قنی کعنب
جمع و فراہم آوردن گوسپند و جز آں
برائے خود *

(قنی) بالکسر خوشنودی و خوشنود
شدن و بے نیاز گردیدن والفعل من رضی
احمر قانئ و قانی سخت سرخ او بالہمزه

(ض) قنی المال قنیا - بالفتح
وقنیانا - بالضم والکسر ورزید آنرا
وقناہ اللہ خوشنود گردانید او را کذا

(اقناء) خوشنود گردانیدن و دست
دادن شکار و قادر و توانا گردانیدن
آں بر خود *

(مُقاناة) آمیختن و سازواری نمودن

(ق و ب) (قوب) بالضم چوزه
اقواب جمع ومنه المثل تخلصت
قائبة من قوب او قابة من
قوب - یعنی بیضه از چوزه جدا شد در
حق شخصے گویند کہ از صاحب و حریف
خود جدا گردد قال اعرابی لتاجر
استخفره اذا بلغت بك مكان
كذا فبرئت قائبة من قوب اے
انا بریئ من خفارتك والتم قوب
بلاد سختی *

(قوبة) بالضم زن موئے ستره
یا پوست بر کنده *

(مُقوبی) بالضم وشد الیاء عروس
بچوزه خوردن *

(قاب) میان قبضه و گوشه کمان
و لکما قابان واندازه ومقدار قیب
بالکسر مثله یقال بینهما قاب قوس
وقیب قوس وقوله تعالى فکان
قاب قوسین یقال اراد قابے
قوس فقلبه والله اعلم -

(قابة) تخم مرغ على ما فے
الصحاح وغيره من كتب اللغة
وعلى تفسير المصنف لمثل فقوله
وبا الضم الفرخ كالقائبة والقابة
لیس بشیء *

(قوب) کهرد بوست بیضه *

(قوبة) کہمزه مقیم و خانه نشین
یقال فلان ملیح قوبة اے
ثابت الدار مقیم هذا یقال للذی
لا یبرح من المنزل وزن موئے
ستره *

(قائبة) تخم مرغ *

(قوباء) بالضم وفتح الواو و
سكونها ممدود گازن ستره موئے
وار زفن مونثة ولا تنصرف قُوَّباء
بالضم والتشديد جمع واذا سكنت
الواو ذكرت وصرفت والياء فيه
للالحاق بقرطاس والهمزة
منقلبة منها وليس فے الكلام
فعلاء بالضم وسكون العين
الا حرفان قوباء وخشاء وقيل
المزاء مثلها وتصغير قوباء بفتح
الواو قويباء وبا التسكين قويبي

(ض) قاب قوبا بالفتح گریخت
و نزدیک آمد از لغات اضداد است ونیز
قوب - زمین کندن و شگافتن مرغ
بیضه را *

(تقويب) زمین کندن و از بیخ
بر کندن و نشان کردن بر زمین *

(مُتقوب) بکسر الواو پوست بر کنده
و مار از پوست بیرون آمده و پوست بر کنده
از خارش و گرد موئے سترده *

تقوب من رأسه مواضع - پوست
بر کنده شد جایہا از سر او ونیز تقوب
از زمین بر کنده شدن و مغاکے گردیدن
زمین و شگافته شدن بیضه *

(انقیاب) شگافته شدن بیضه و
مغاکے کنده شدن *

(ق و ت) (قوت) بالضم خورش

باندازه قوام بدن انسان قِیت و قِیتَة بالکسر قوات کغراب مثله
یقال مَا عِنْدَهُ قُوتُ لَیلَةٍ و قِیتُ لَیلَةٍ
(قَائِت) طعامی که بدان قوام بدن انسان تواند بود وکفایت زیست -
یقال هو فی قائت من العیش ای فی کفایة ونیز قائت شیر بیشه -
(ن) قَاتَهُم قَوتًا - بالفتح والضم وقِیَاتَةً ککتابة خورش داد ایشان را
(مُقِیت) کمقیم نگاهبان چیزے وگواه وحاضر وتوانا بقوت دادن منه قوله تعالے وَکَانَ اللهُ عَلَی کُلِّ شَیْءٍ مُقِیتًا •
(اِقَاتَه) قوت دادن یقال اَقتِت لنارک قِیتَةً ای اَطْعِمْهَا الحطب وتوانستن یقال اقاتکم واقات علیه تقوّت خورش ساختن یقال فلان یتقوّت بکذا •
(اِقْتِیَات) قوت خوردن وخورش ساختن یقال قُتْهُ فاقتات کما یقال رزقته فارتزق •
(اِسْتِقَاتَه) قوت خواستن •
(ق وج) قَالَج نام محدثے ست •
(ق وح) قَاحَة کشادگی میان سرای •
(قوح) بالضم جمع وموضعے نزدیک مدینه
(ن) قَاحَ الجُرحُ قَوحًا - بالفتح ریم گرد آمد دراں وقاح البیت روفت خانه را -
قَاحَ قَاحَةُ آهنگ منع شود بعد خواست •
(تَقَوِّیح) تمام رفتن •
(تَقَوُّح) ایضًا گرد بهان نغم •

(ق وخ) لَیلَةٌ قَاخٌ شب سیاه وتاریک •
(ن) قَاخَ جَوفُهُ قَوخًا - تباه شد شکم او از بیماری •
(ق و د) قَوَد بالفتح اسپان یا اسپان که به لگام ورسن بکشند آنها را وسوار نشوند یقال مرّ بنا قَوَدٌ
(بعیر قَیِّدٌ) - بالفتح شتر رام شده (بعیر قَیِّد) گلیس سنله •
(قِید) بالکسر مقدار •
(قَوَد) محرکة کشنده را باز کشتن ودرازی پشت ودرازی گردن •
(قَاد) مقدار •
(احمر بن مُقَوِّیه) که زبر مرد ستے
(قِیَاد) کتاب مهار ولگام وجز آں که بدان کشند •
(فرس قَوُدٌ) کصبور اسپ خوار ورام شده بکشیدن •
(قَائِد) کشنده ستور وجز آں قُوّاد کرمان وقُوَّد کرکّع وقَادَة جمع وامیر لشکر وبینی کوه وکوه دراز بر روئے زمین ونیز زمین دراز واعظم قلبان الحرث وستاره است ای الاول من بنات النعش الصغرے الذی هو آخرها قَائِد والثانی عَنَاقٌ والی جانبه قَائِدٌ صغیر وثانیه عَنَاقٌ والی جانبه الصَّیدَق وهو السُّهی والثالث الحور •
(قَائِدَة) پشته دراز گسترده بر زمین •
(اَقوَد) کاحمد خوار ورام از شتر واسپ ودراز گردن ودرشت وهموار گردن وبخیل بر زاد وتوشه لقلة الفطانة عند الاکل وکوه دراز ونا که

پیش آید چیزے را وباز نگردد از آں -
وفرس اَقوَدُ - اسپ دراز پشت وگردن •
(قَودَاء) بالفتح ممدود پشته بلند ناقة قوداء ناقه دراز پشت وگردن •
(قَوَاد) گکتان بیبی لغة حمیریة وزن جلب •
(قَیدَود) بالفتح وضم الدال خرباده دراز پشت وگردن ودراز از هرچیزے قَیَادِید بالفتح جمع •
(مَقَاد) بالفتح کوهے بعمان و یقال جَعَلتُهُ مَقَادَ المُهرِ ای عَن یَمِینٍ •
(مِقوَد) کمنبر آنچه بدان کشند از رسن ومهار ولگام وجز آں مَقَاوِد جمع •
(ن) قَادَ الدَّقِیقُ - بخته وگرد وفراهم آورده شده ونیز قَوْد- کشیدن ستور وجز آں خلاف - سوق من امام وذلک من خلف قِیَادَة ککتابة ومَقَادَة وقَیدُودَة وتقواد بفتح الفوقیة مثله دابّة مقودة بالنقص ومقوودة بالتمام نعت ست از آں ودراز گردن شدن و اعطاه مقادته یعنی فرماں بر او گشت ومنقاد شد •
(اِقَادَة) بکشیدن دادن ستور کسے را یقال اقاده خیلًا ای اعطاه لیقودها وکشنده را باز کشتن وکشتن فرمودن کشنده را یقال اقاده السلطان من اخیه ای امره ان یقتل قاتل اخیه وفراخ شدن باران وپیش آمدن •

(مُقَوَّد) کمعظم کوه دراز +

(تَقْوِید) کشیدن ستور وجز آن شدد للکثرة۔

(اِقْتِیَاد) کشیدن ستور وکشیده شدن لازم متعد یقال اِقْتَادَ الفرس فانقاد۔

استقادَ لي یعنی رام اختیار بدستم داد واستقادَتُ الحَاکِمَ کشنده را کشتن فرمودن خواستم ازو +

(اِنْقِیَاد) گردن دادن وکشیده شدن ستور وخوار ورام شدن آن وروشن شدن راه یقال انقاد لي الطریقُ الیه وضح

(ق و ر) (قَوْر) بالفتح رسن از پنبه نیکو و[illegible] تو با پنبه یکبار +

(قار) قیر که برکشتی وجز آن مالند وشتران یا گله بزرگ از شیران ودرختے ست تلخ ودہے ست بمدینه وذو قار موضعیست میان کوفه وواسط ودہے ست برے یوم ذی قار روزیست مر بنی شیبان را وآں اول روزیست که عرب بر عجم فتح یافتند +

(قارة) کوہک خرد جدا از کوہہا یا سنگ بزرگ یا زمین که در آن سنگریزہائے سیاه باشد یا سنگ سیاه ولشته قارات وقار وقُوْر بالضم وقِیْرَان جمع وخرس نام قوم قبیله است که بہ تیر اندازند وفي المثل انصف القارة من راماها ودہے ست بشام ودہے ست ببحرین وقلعه است نزدیک دومه وکوہے ست میان الهنیط وشمناء۔ قارات الجبل وموضعے ست بیمامه +

(قَوَد) محرکہ یک چشمی ویک چشم شدن +

(قُوَارَة) کثمامة جامه وجز آں کرد بریده او خاص بالادیم وآنچه از اطراف چیزے بریده باشند یا چیزے اطراف بریده از لغات اضداد است وموضعے ست میان بصره ومدینه۔ هذا أقْوَرُ مِنْهُ یعنی تلخ ترست ازو

(قَوْرَاء) فراخ ووسیع ودار قَوْرَاء۔ خانه فراخ +

(قَوْرَة) دہے ست باشبیلیه

(قُوْرِین) بضم شهریست بجزیره لقیت منه الاقورین۔ بکسر الرا دیدم بلاہا را لقیت الاقوریات کذلک +

(قُوْرِیَّة) بالضم کسوریه موضعے ست باندلس +

(قَوْرَی) کسکری موضعے ست بمدینه +

(قَوْرَان) کسکران موضعے ست

(ن) قار قَوْرًا۔ بر سر ہر دو پائے رفت تا آواز آں شنیده نشود۔ وقار الصید وزیدا شکار را وقار الشيء۔ گرد برید آں را وقال المرأة۔ ختنه کردن زن را +

(مُقَوَّر) کمعظم قطران مالیده

(تَقْوِیر) گرد بریدن چیزے را

(اِقْتِیَار) گرد بریدن چیزے یقال اِقْتَارَ الشيء واقْتَوَرَه اذا قطعه من وسطه مُسْتَدِیْرًا ومحتاج گردیدن +

(اِنْقِیَار) افتادن وویران شدن چاه ومیل کردن +

(تَقَوُّر) گذشتن اکثر شب وپیچیدن مار +

(اِقْوِرَار) لاغر شدن وپرگرفتن اندام وبرگردیدن وفربه شدن ورفتن گیاه زمین +

(ق و ز) (قَوْز) بالفتح ریگ توده گرد یا توده بلند أقواز وقِیزان وأقاوِیز وأقاوِز جمع +

(قَوَّاز) کشداد نرم وکلان سال۔ قوّز النبتُ تقویزًا۔ بسیار شد گیاه۔

اُقْبَارَةُ الشجر۔ خورد آنرا [illegible]

(تَقَوُّز) شادمانی نمودن وخوستن واز بالا بزیر افتادن وویران شدن وبرشکسته شدن خانه ودویدن بزکوہی +

(ق و س) (قَوْس) بالفتح کمان وقد یذکر کقُوَیْسَة وقُوَیْس مصغر آنست درصورت تانیث وتذکیر قِسِیّ بالکسر وقُسِیّ بالضم وأقواس بالفتح وقیاس بالکسر جمع علی فعول فقدموا اللام وصیروه قسوًا علی فلوع ثم قلبوا الواو یاءً وکسروا القاف لما کسرا عین عصی فصارت قسی علی فلیع کانت اجود۔ فصارت ناقصا النسبة الیه قسوی لانها فلوع مغیّر من فعول فتردّها الی الاصل وفي [illegible] هو [illegible]

قوسین سهمًا او صلا خیر قوسین سهمًا در حق شخصے گویند که اول از تو خلاف ورزد و باز بخواهش و مرام تو رجوع نماید و نیز قوس. گزیدن جهت مزروع را و سے قیاس کنند و قوله تعالے فکان قاب قوسین یعنی بقدر دو کمان عربی یا بقدر دو گز و نیز قوس باقی مانده خرما در تنگ خور و برجے ست در آسمان و آنچه گرد بندند در اسپ دوانیدن و جز آن.

وَ ذُو القَوس لقب حاجب بن زُرَارَة انی کسرے فی جدب اصابهم بدعوة النبی صلے الله علیه وسلم یستاذنه لقومه ان یصیروا فی ناحیته من بلاده حتی یحیوا فقال انکم معاشر العرب غدر حرص فان اذنت لکم افسدتم البلاد و اغرتم علی العبد قال حاجب انی ضامن للملک ان لا یفعلوا قال فمن لی بان تفی قال ارهنک قوسی فضحک من حوله فقال کسرے ما کان لیسلمها ابدا فقبلها منه واذن لهم ثم احیا الناس بدعوة النبی صلی الله علیه وسلم وقد مات حاجب فارتحل عطارد ابنه الی کسرے یطلب قوس ابیه فردها علیه وکساه حلة فلما رجع اهداها الی النبی صلی الله علیه وسلم فباعها من یهودی باربعة الاف درهم و نیز ذوالقوس لقب سنان بن ظهیر بدانجہت که کمان خود را در عوض هزار شتر نزد حارث بن ظالم نعمان اکبر گرو گذاشت.

و ذوالقوسین نام شمشیر حسان بن حصین ✦

(قُوس) بالضم عبادت خانه راهبان و خانه شکاری و کلمه ایست که بدان سگ را زجر کنند و وادی ست

(قَوَس) محرکه کوژی پشت و کوز پشت شدن والفعل من سمع ✦

(قِوَس) بالکسر زبان تنگ و دشوار

(قویس) بر وزن زبیر نام اسپ سلک بن جوشب ✦

(اقوس) کوژپشت و ریگ بلند و زمان دشوار و تنگ و بلاد و دهر و روزگار و یقال رماه الله بافعی قوس یعنی در بلا انداخت و واحدش

(قوسی) بالضم و شد الیاء زمان دشوار ✦

(قیاس) بالکسر انگشتان پیمانه زنده

(قوسی) کمکرنو موضعی ست ببلاد سرات و آنرا روزی ست ✦

(قاسان) شهریست بماوراء النهر و ناحیه ایست باصفهان و هی غیر قاشان

(قوستان) بالضم ناحیه ایست از اعمال واسط ازان ست حسن بن صالح ✦

(قوسان) محرکه دهی ست نزدیک واسط ازان ست منتجب بن معشوق ✦

(مقوس) کمنبر کمان دان و میدان و جائے اسپ تاختن و رسنے که بدان اسپان رهان را صف کنند ✦

(مِقیاس) بالکسر اندازه.

(ن) (قاس قوسًا) بالفتح و قیاسًا کلتاب اندازه کرد چیزے را بچیزے مانند وے و در حکم قاس به و قاس علیه لذلک و قاسهم سبقت برد و پیشی گرفت بر آنها و قاس الخیل. راست کرد و صف کشید اسپان رهان را وقت تاختن ✦

(تقویس) کج گردیدن و کوژ شدن از پیری ✦

(مقاوس) اسپ تازنده و رها کننده مقایسة و قیاس. اندازه گرفتن میان دو چیزے و برابری کردن با کسے در اندازه گرفتن ✦

(مُتَقَوِّس) بکسر الواو مرد با کمان و ابروئے شبیه بکمان ✦

(تقوّس) کج گردیدن و با کمان بودن ✦

(اقتیاس) برابری کردن با کسے در قیاس و بر روشے رفتن که دیگرے رفته باشد یقال فلان یقتاس بابیه ای یسلک سبیله و یقتدی به و اندازه کردن چیزے را بچیزے یقال هو یقتاس الشیء بغیره ✦

(مستقوس) للفاعل ابرو مانند بکمان ✦

(استقواس) کوژ شدن از پیری

(انقیاس) اندازه پذیرفتن یقال قسته فانقاس ✦

(قوش، قوش) بالضم خرد اندام معرب کوچک و قوش قوش. زجر سپید مرسگ را ✦

(قُوشَلة) بنت ازنم کلبیه مادر زید
خیل *
قاش ماش - بالسکون رخت
خانه اسم ست آن را شیتی باسم
صوتی *
(قراشَلة) کسحابه آنچه به بریدن
باقی ماند از درخت رز -
قاشان شهریست *
(ق و ص) (قوص) بالضم مدینة
قصبة صعید لیس بالدیار المصریة
بعد الفسطاط اعظم منها وهی
ستباشومین یقال لها قوص
قام ودتما کتب قوز قام بالزای
مقام الصاد للتفرقة *
(قَوض) بالفتح عوض یقال
هذا بذا قوضًا بعوض -
(ن) قاض البناء قوضًا - بالفتح
ویران کرد -
(تقویض) ویران کردن بنارا
یا باز سودن بی ویران ساختن یا
یا برآوردن چوبهائی وطنابهائی
بنارا *
(تقوّض) ویران شدن بناء
وآمد شد نمودن ویراگندن حلقه
وبرشکستن هنگامه *
(انقیاض) ویران گردیدن بناء
(ق و ط) (قوط) بالفتح رمه گوسپند یا گوسفند اقواط جمع
(قوطة) خنور خرمائی بزرگ *
(قوط) بالضم ... بلخ ونام جد عبد الله بن محمد ...
(قوطیة) بالتاء موضعی ست *
(قوّاط) کشداد شبان رمه گوسپند
(قیطون) کمیمون شهری با فریقیه
(ق و ظ) (قوظ) بالفتح گرمائی

تابستان *
(ق و ع) (قوع) جائی خشک
کردن خرما وگندم وجز آن اقواع
جمع *
(قاع) زمین پست هموار نرم دور
از کوه وآریسته قیع وقیعة وقیعان
بکسرهن واقواع واقوع کافلس
جمع وقیعة ایضًا واحد مثل القاع
عند البعض والمی ست بمدینه علی
ساکنها السلام وموضعی نزدیک زباله
ویوم القاع روزی از روزهائی
عربان ودر آن روز بسطام بن
قیس اوس بن حجر را اسیر کرده وقاع
النقیع بدیار سلیم ست وقاع
(موحوش) به یمامه -
قاعة الدار - کشادگی میان
سرائی *
(قُواع) کغراب خرگوش قواعة
مونث *
(قوّاع) کشداد گرگ بانگ کنان
(تقوع) کتعول دهی ست تقدس
که انگبین را بسوی آن نسبت کنند
(ن) قاع الفحل قوعًا - بالفتح
وقیاعًا ککتاب برجست گشن بر
ماده وقاع الکلب قوعانًا -
محرکة لنگید وخسید یا آزمند گشن کردن
گردید وقاع فلان سپس ماند و
سپاهیگی رفت *
(تقوّع) خمیده رفتن همچو رونده
در خارستان وبدرخت برآمدن گربه
(اقتیاع) جوشیدن گشن *
(ق و ف) (قوف الاذن)
بالضم بالائی گوش یا حلقه جائی

سوراخ گوش ویقال اخذه بقوف
رقبته یعنی گرفت بپوست گردن
وی وکذا اخذه بقوفة رقبته بالتاء
(قاف) حرفیست از حروف
معجمه وکوهی گرداگرد زمین -
وقیل هو من زمرد وما من
بلد الا وفیه عرق منه وعلیه
ملک اذا اراد الله ان یهلک
قوما امره فحرک فخسف بهم
یا قاف نام قرآن ست *
(قائف) پی شناس قافة جمع
(اقوف) نیک پی شناس یقال
هو اقوفهم
بیت قوف کطوبی دهی ست
به دمشق *
(ن) قاف اثره قوفًا -
بالفتح پیروی او کرد ودر پی او رفت
(تقویف) تبعیت کردن ودر پی
چیزی رفتن *
(تقوّف) باز داشتن یقال هو
یتقوف علی مالی وسخن آموزانیدن
یقال فلان یتقوف فلانا فی
المجلس ای یاخذ علیه فی کلامه
ویقول له قل کذا او کذا
(اقتیاف) پیروی کردن ودر پی
کسی رفتن *
(ق و ق) (قوق) بالضم مرد
دراز *
(قاق وقیق) بالکسر مشدد ومرغی
ست آبی دراز گردن وکس زن وعلم
یکی از قیاصره روم ونیز (قاق)
مرد کول سبک روح *
(قوقة) بالتاء جائی موئی از سر

(قوقية) منسوبا دینارهائے مضروبه
قیصر روم بدانجهت که نامش قوق
بوده ✦
(قاقت الدجاجة قوقا) بالفتح
بانگ کرد ماکیان ✦
(مُقوِّق) کمعظم آنکه صعود جائے
موش بزرگ وبسیار باشد ✦
(ق و ل) (قول) بالفتح سخن یا
هر لفظ که بر گوید آن زبان تام باشد
یا ناقص اقوال جمع اقاویل
جمع الجمع باقوال درخیرست
وقال وقیل وقالة در شریا
قول مصدرست وقال وقیل
اسم مصدر ومنه کثر القیل و
القال قال لنا کذلك وقرئ ذلك
عیسی بن مریم قال الحق الذي
فيه تمترون یاقول وقیل وقولة
ومقالة ومقال در بهر دو آید ونیز
قیل جواب سوال گوید وقال یا
چوب که بر قاله زنند قیلان بالکسر
جمع وابتدا ✦
(قُولة) بالضم لقب ابن خورشید
شیخ ابی الهیثم قشیری ✦
(قائل) گوینده قُوّل وقُیّل
کرکع قالة وقُوّلة بهمزه و
واو جمع ✦
(قَوول) کصبور بهمزه وبواو گوینده
رجل قوّال وقوّالة کشداد
مرد نیکو گفتار یا مرد بسیار گوئے
زبان آور ابن قوّال مرد فصیح نیکو سخن
جمع قوّلة تقولة بکسرة مرد نیکو سخن بسیار گوئے زبان
(قُوَلة) بالضمة نیکو سخن یا پر گوئے
(قیل) کسید پادشاه دون پادشاه

یا کمتر از پادشاه کلان اصله
قیول علی تفعیل سمی لانه
یقول ما شاء فینفذ اقوال
واقیال ومقاول ومقاولة
جمع ✦
(قولیة) بفتح وتشدید یا شور
وغوغا ✦
(مِقوَل) کمنبر زبان وپادشاه
یا پادشاهی بود از پادشاهان حمیر
یقول ما شاء فینفذ ومهتر
بلغت یمن ورجل مِقوَل
مرد نیکوسخن یا تیز زبان بسیار گوئے
مقوال کمحراب مثله وهما للذکر و
الانثی ✦
(مقُول) گفته شده مقوول
بالتمام مثله
(ن) قال قولا وقیلا وقولة
ومقالا ومقالة گفت وقال به
غالب شد بسبب آن وازان ست
سبحان من تعطف بالعز و
قال به وقال القوم بفلان کشتند
فلان را ابن الانباری قد یجيء
قال بمعنے تکلم وضرب وغلب
ومات ومال واستراح واقبل
وبعبر به عن التهیئ للافعال
والاستعداد لها یقال فتکلم
قال فضرب قال فاکل وعلی
هذا القیاس وتقول در استفهام
مانند تظن ست درعمل کقولهم
متی تقول الدار تجمعها وعلام
تقول الرمح تثقل ساعدا اے
متی تظن وعلام تظن فنصب
الدار والرمح کما ینصب بالظن

وبنو سلیم یجرون متصرف
قلت في غبر الاستفهام ایضا
مجری الظن فیعدونه الی
مفعولین فعلی مذهبهم یجوز
فتح ان بعد القول وقُول بضم
قاف وکسر واو ولغت ست درقیل
اقوله مالم یقل بربست بروے
سخنے را که او نگفته اقاله بالاعلال
کذلك
کلمة مقولة کمعظمة سخن
بار بار گفته شده
قوّله مالم یقل برخواند بروے
سخنے که او نگفته
(مقاولة) با کسے قول کردن
وگفت وشنید نمودن
اقتال علیهم حکم کرد بروے
واقتال الشيء برگزید آنرا ✦
(تقاول) گفت وشنید نمودن
وباکسے قول کردن ✦
(تقول) افترا کردن یقال
تقول قولا اذا ابتدعه
کذبا ✦
(ق و م) (قوم) بالفتح
گروه مردان وزنان معا یا بخصوص
گروه مردان منه قوله تعالی
لا یسخر قوم من قوم وقوله
تعالی ولا نساء من نساء یا
زنان تبعیت مردان داخل قوم اند
یذکر ویؤنث لان اسماء الجموع
التی لا واحد لها من لفظها
اذا کانت للآدمیین یذکر
ویؤنث منه قوله تعالی کذبت
قوم لوط وکذبت قبلهم قوم نوح

اقوَام جمع اقاوِیم و اقاوِیم و
اَقائِم جمع الجمع قُوَیم
مصغر آں ولا یدخل الهاء
و فی تصغیرہ وانما تدخل فیما
یکون لغیر الآدمیین الزوم
التانیث +
(قَومَة) بالفتح یکبار برخاستن
و ایضاً مابین الرکعتین قومة
یعنی درواشدن میان رکوع و
سجود ۔ و قَومَةُ الانسان ۔
بالائے مردم +
(قَامَة) چرخ چاہ مع آلات
و سامانۂ وے قِیَم کعنب جمع و
کوہ بجد ۔ و قَامَةُ الانسان
بالائے مردم قامات قیم
کعنب جمع +
(قِیمَة) بالکسر ارزہ چیزے قِیَم
کعنب جمع واصله الواو لانه
یقُوم مقام الشیٔ و قیمة
الانسان بالاوقدان و یقال
ماله قیمة یعنی او را ارزے
نیست درحق شخصے گوید کہ برچیزے
نپاید و بچیزے نیرزد +
قَومِیَّة الانسان ۔ بالفتح وشد
الیاء بالائے مردم و قومیة
الامر آنچہ بداں قائم شود ۔
رجل قَوِیم ۔ کامیر مرد نیکو
قامت خوش قد قوام کجبال
جمع و نیز قویم راست و درست
(قویمة) آئینہ ساختہ از روز
(قِوَام) کسحاب راستے منه
قوله تعالیٰ وکان بین ذلك
قواما و بالائے مردم و مایہ زیست

وقوام الامر ۔ بندش و نظام کار
و یقال فلان قوام اهله یعنے
هو الذی یقیم شانهم ۔
(قِوَامُ الامر ۔ کتاب آنچہ بداں
قائم باشد و مایہ درستی و آراستگی
آں قیام مثله یقال فلان
قوام اهله و قیامهم وهو
الذی یقیم شانهم ومنه
قوله تعالیٰ ولا تؤتوا
السفهاء اموالکم التی جعل
الله لکم قیاما ۔
(یوم القیامة) کتابہ روز رستخیز
(قُوَام) کغراب بیماری ست کہ
در پائے گوسپند +
(قائم) مرد ایستادہ قُوَّم
و قُیَّم کرکع و قُوَّام و قِیَام کرجال
جمع و قول حکیم بن حزام بایعت
رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم ان لا اخر الا قائما یعنی دم
مرگ برا ... م ثابت باشم و قائم
السیف قبضۂ شمشیر و نیز قائم
بنائے ست در سر من رائے
ولقب ابی جعفر عبدالله بن
احمد کہ بیست ششم از خلفا ست
(قائمة) یکے از چہار
دست و پائے ستور قوائم جمع و یک ستون کتاب
و قبضۂ تیغ و نیز قوائم چند گوہ است ... والعین
القائمة ۔ چشم بینائی رفته و
حدقہ درست ماندہ ۔
(ما اقومه) چہ راست ست او
شاذ ست +
(رجل قُوَّام) کشداد مرد نیکو
قامت +

(قَیِّمَة) آئینہ راست و مستقل
منه قوله تعالیٰ ذلك الدین
القیمة انما انثه لانه اراد به
الملة الحنفیة +
(قَیُّوم) بالفتح وشد الیاء مانند
و بے ہمتا و نامے از نامہائے باریتعالیٰ
(قَیَّام) بالفتح والتشدید کذلك
(مَقَام) بالفتح جائے ہر دو قدم
و آرام کردن بجائے و جائے استادن
و جائے اقامت +
(مَقامة) بالفتح جائے نشستن و
گروہے از مردم +
(مِقْوَم) کمنبر چوبے کہ آنرا گیرند
در سر اماج +
(مُقامی) کحباری دستہ ست
بیمانہ +
(ن) قَامَ قَوماً و قَومَةً
و قامة و قیاما ۔ برخاست
و قامت المرأة تنوح ۔
شروع کرد گریہ و زاری را
و قام الامر ۔ راست شد
کار و قام فی ظهری
بدرد آورد مرا و قام الرجل
المرأة سونث و مایحتاج زن
را برخود گرفت و بحال او پرداخت
و تیمار نمود قام الرجل علی
المرأة کذلك و قام الماء
بستہ شد آب و قامت الدابة
ایستادہ شد ستور از سستی و
قامت السوق ۔ رواج گرفت
بازار و روائے یافت یا کاسد
گردید و قام ظهره به
بدرد آورد او را با درد کمین پشت

کرد ویرا و قَامَتِ الْاَمَةُ مِائَةَ دِینَار - رسید قیمت او بصد دینار و قَامَ اَهْلَهٗ - قیام نمود بشان اہل خود و کفالت کرد بعدی بنفسه +

(مُقَام) بالضم اقامت و آرام کردن بجائے مقامه بالت و ستاره و جائے اقامت منه قوله تعالے لَا مُقَامَ لَکُمْ بالضم اے لا اقامة لکم و بالفتح اے لا موضع لکم و قوله تعالے حسنت مُسْتَقَرًّا و مَقَامًا اے موضعًا - اَقَامَ بالمکان اِقَامَه و قَامَةً - ایضًا آرام کرد در آں جائے و دوام ورزید و اَقَامَ الشَّیْءَ پیوسته برپائے داشت آں را منه قوله تعالے یُقِیْمُوْنَ الصَّلٰوةَ اے یُوَاظِبُوْنَ عَلَیْهَا و اَقَامَ فُلَانًا برخیزانید او را منه اَجْلَسَهٗ و اَقَامَ دَرْءَ فُلَانٍ راست کرد کجی او را +

(مُقَوِّم) کمعظم نام شیر قیس بن مَکْشُوح مرادی +

قَوَّمَ دَرْءَهٗ تَقْوِیْمًا - راست کرد کژی او را و نیز تَقْوِیْم راست گردانیدن و قیمت کردن رخت را +

(مُقَاوَمَة) باکسے ایستاده شدن یقال قَاوَمْتُهٗ قِوَامًا اے قُمْتُ مَعَهٗ و برابری کردن باکسے در کشتی و جز آں +

تَقَاوَمُوْا فِی الْحَرْبِ - ایستاده شد بعض قوم برائے بعض +

(اِقْتِیَام) ببنی بریدن -

(مُسْتَقِیْم) راست و معتدل اِسْتَقَمْتُ السِّلْعَةَ اِسْتِقَامَةً بہا کردم رخت را و نیز اِسْتِقَامَة راست ایستادن و درست شدن یقال اِسْتَقَامَ الْاَمْرُ و قوله تعالے فَاسْتَقِیْمُوْا اِلَیْهِ اے فی التوجه الی الله تعالے دون الالهة +

(ق و ن) (قُوْن) بالضم موضعے ست +

(قُوْنَة) بالضم پاره از آهن یا پارهٔ از روی که بدان آوند را پیوند کنند +

(قُوْنِیَن) کر ہیر جائے ست +

(قُوْنِیَة) بالفتح و کسر النون و تخفیف الیاء شہرے ست +

(قُوْنِیَة) بالضم و کسر النون و تخفیف الیاء شہرے ست بزرگ بروم

(قَیْوَان) بالفتح شہرے ست در یمن مر خولان را و جائے ست +

(تَقَوُّن) ستم کردن و تعدی نمودن بزبان و از حد در گذشتن و نیک ستودن کسے را +

(ق و و) (قَوّ) بالفتح موضعے ست +

(قِیّ) بالکسر و شد الیاء زمین خالی و بیابان بے آب و گیاه +

(قُوَّة) بالضم توانائی خلاف ضعف و تاه رسن -

(قُوَی) بالضم و الکسر مقصورًا جمع و ممنوعة نام مردے +

(قَوِی) محرکة گرسنه یقال بات القَوَی لَتَ جائعًا و دشت و بیابان خالی خشک +

(حَبْلٌ قُوًی) رسن مختلف تاہائے +

(قُوَی) کصرد خرد و دانش و اندام یقال فلانٌ شدید القُوٰی یعنی استوار خلقت +

(قَاو) دہے ست بصعید +

(قَوِیّ) کغنی توانا و زور آور +

(قَوَایَة) بالفتح زمین خشک مانده میان دو قطعه باران رسیده و بیابان بے آب و گیاه و توانائی خلاف ضعف +

(قِوَاء) بالکسر دشت و زمین خالی و بے آب و گیاه و بفتح و منزلٌ قِوَاءٌ جائے خالی و بات القواء اے جائعًا غیر طعم +

(قَاوِی) گیرنده +

(قَاوِیَة) بیضه و سال اندک باران و باغے ست و فی المثل انقطع قوی من قاویة +

(قُوَیّ) کسمی رود باسے ست نزدیک قاویه و جوزه مرغ +

(قِیقَاءَة) بالکسر کوزه است شبیه تمثل و زمین دشت قیقاءة مثله

(ن) قُوَیْقَة - چیره شمس پرو و سبز و متفاوت -

(س) قَوِیَ قُوَّةً - بالضم توانا گردید و قَوِیَتِ الدَّارُ - خال گردید و قَوِیَ فُلَانٌ - گرسنه گردید - و قَوِیَ الْمَطَرُ -

بار ایستاد باران ـ
قَوِیَ قَوَاوَةً بالفتح وقیفاً بالمد
بانگ کرد ـ
(مُقْوِي) کمحسن ستور توانا
یقال فرسٌ مُقوٍ ویقال فلانٌ
قَوِیٌّ مُقْوٍ فالقَوِیّ فی نفسه
وَالمُقْوِی فی دابته ومرد زاد
سیری شده *
(اِقْوَاء) غنی و بی نیاز شدن
ونیازمند و درویش وزرد لشکر دیدن
از اضداد ست وجابجای سطبر
ساختن رسن را ومختلف الحرکة
آوردن قوافی شعر و برفع وجر و
نصب آوردن روی را اما اقوار
بنصب کرست ونیز اقواء
بدشت وخشکی فرود آمدن وسیری
شدن توشه وخالی گردیدن
سرای وخداوند ستور توانا
شدن و در قوار شدن قوم *
(تَقْوِیَة) توانائی دادن
وتوانا کردن یقال قَوَّاهُ الله
ویقال هُوَ یُقَوِّی بذلك
مجهولا یعنی او متهم ست
دوشنام داده میشود بآن ـ
قَاوَیْتُه مُقَاوَاةً ـ نبرد کردم
با در بزور آوری وقاواه ـ
داد او را *
(تَقَوِّی) توانا شدن *
(تَقَاوِي) افزون شدن
بغریکان وشب گذاشتن با
گرسنگی *
(اِقْتِوَاء) توانا گشتن وجبت
خود گزیدن چیزی وسرزنش
کردن وافزودن در ارزچیزی
یقال اشترى الشُّرَكَاءُ شَيْئًا
ثُمَّ اقْتَوَوْهُ ای تزایدوه
حتی بلغ غایة ثمنه *

(ق و ه) (قُوْهَة) بالضم
شیر مزه گردانیده چنانکه درآن اندکی
شیرینی باشد *
(قُوهِیّ) بالضم وشد الیاء نوعی
از جامهای سفید *
(قَاهُ) زیست با نازو ارزانی *
(قُوهِسْتَان) بالضم جائی
ست وشهرستانی ست میان نیشابور
وهرات که قصبه آن قائن وطبس
وموضعی ست وشهریست بکرمان
نزدیک حیرفت ثوب
قُوهِیّ منسوب ست بوسی بدان
جهت که درآن جا بافته شود یا هر
جامه که بجامه قوهی ماند آن را
قوهی نامند گو از قوهستان نباشد
(قَاهِیَ) مرد فراخ حال
پرورده بناز *
(تَقْوِیه) بانگ وفریاد کردن
دگرد اگرد شکار آمدن تا بدامگاه
درآید *
(تَقَاوُه) باهم بانگ کردن تا
همدیگر را شناسد یقال هُمَا
یتقاوهان یعنی باهم آواز میدهند
تا شناسد یکدیگر را گویا آوازی
بانگ میکنند که آن میان آنها نشان
ست معرفت را *
(اِسْتِقْوَاه) تقویه صید خواستن
از کسی *

(ق ه ب) (قَهْب) بالفتح
سپید که بروی تیرگی باشد *
(قَهْبَة) بالفتح کفرحة مونث و
وکوه بزرگ وشتر کهن سال *
(قَهْبِیّ) بالفتح وشد الیاء یعقوب
(قُهْبَة) بالضم سپیدی مائل بتیرگی
وقال الاصمعی غبرة الی السواد
(قَهْبَلَة) کسفینة مرغیست *
(قُهَاب) کغراب سپید
قُهَابِی منسوباً مثله *
(قَهْوَبَة) بالفتح پیکان سه شاخ
یا تیر خورد مُقَرْطِس قَهْوَبَاة
محرکة مثله ولیس فعولی غیرها *
(اَقْهَب) سپید تیره رنگ ـ
قَهْبَاء مونث و اَقْهَبَان ـ
بیل وگاومیش ـ
(س) قَهِبَ قَهَبًا محرکة سپید
تیرگی مائل گردید ـ
(اَقْهَبَ عَنِ الطَّعَام اقهاباً ـ
دست از طعام باز کشید و رغبت نکرد

(ق ه ب س) (قَهْبَسَة)
بالفتح عزاده سطبر دفزک *

(ق ه ب ل) (قَهْبَل) بالفتح
روی یقال حیّاالله قَهْبَلَك
یعنی باتمامه خدای روی وعزت ترا *
(قَهْبَلَة) بالفتح گورخر ماده درشت
ونوعی از رفتار وحیّاالله
قَهْبَلَك گفتن یا تحیه نیکو دیگر *

(ق ه ب ل س) (قَهْبَلِس)
کجحمرش کیر یا کیر کلان یا سر آن درشت
وسپش ریزه وزن سپید سپیدی
تیرگی مائل *

(ق ه د) (قَهْد) بالفتح صافی
رنگ وسپید یکند ونوعی از گوسپند

خردگوش بسرخی مایل و سرخنک کردهانش
اندک مانا به دهن کلب باشد •
(قِهاد) بالکسر جمع یا آنکه نتاج نباشد
آنرا و گوزن بچه و گوسفندان سیاه
ریزه و گاو کوتاه دم خرد جسم لطیف
و نرگس ناشگفته •
(قَهَد) محرکةً موضعی ست -
(قِهاد) بالکسر موضعیست •
قُهَیدِ بن مطرّف غِفاری
که زبیر در صحبت او با آنحضرت صلی الله
علیه وسلم اختلاف ست •
(ف) قَهَدَ فی مَشیَتِه قَهدًا
بالفتح کوتاه گام رفت •
(ق ه د ز) قُهُندُز بالضم
قاف و ها و دال چهار موضع اند معرب
ولا یوجد فی کلامهم دال ثم
زاء بلا فاصلة بینهما -
(ق ه ر) قَهر بالفتح چیرگی
و موضعیست أخذه قُهرةً بالضم
ای اضطرارًا فخذ قُهرة کغرفة
ران کم گوشت •
(قُهَرة) کهمزة سوزن کلان •
(قاهِرة) اسم شهر دیار مصر و شتابندگی و اول از هر چیزے و گوشت
میان کتف گردن و سر سینه و سینه
(قَهیرة) کسفینة بمعنی قاهرة
(قَهّار) کشداد صفتی از صفات
باری تعالے •
(ف) قَهَرَه قَهرًا بالفتح چیره شد
بروے و قُهِرَ اللحم مجهولًا گرفت
آنرا آتش و روان شد ازوے آب
اَقهَرَ الرّجلُ صاحب یاران مقهور
گردید و اَقهَرَ فلانًا - ناکام

و مقهور یافت او را و اُقهِرَ مجهولًا
ذلیل و خوار گردانید •
(ق ه ز) بالفتح و بکسر قِهزی
بالکسر و شد الیا نوعی از جامه پشمی
سرخ مانند مرغزی و گاهے ابریشم را
هم در آن خلط کنند •
(قَهیز) کامیر ابریشم -
(ف) قَهَزَ قَهزًا بالفتح رجهید
(ق ه ز ب) قَهزَب کجعفر
کوتاه بالا •
(ق ه س) قَهوس کجدول دراز و کلید گستانی
دراز و سطبر سرخ رو و دراز و نام
شتر نری ست و نام پدر نعمان تیمی
(قَهوَسَة) شتافتن -
تقهوس شتافتن و خمان و مضطرابانه
رفتن •
(ق ه ط م) قَهطَم کزبرج
ناکس بسیار بانگ و فریاد و علمی ست •
(ق ه ق) قَهقَغ کمعوادیست
(قَهقُوَة) شهرستانی ست بمصر
(ق ه ق ب) قَهقَب کجعفر
سطبر و سالخورده قَهقَب بالفتح و
شد الموحدة مثله و مرد دراز بالاخوار
و آزمند و بادنجان •
(ق ه ق ر) قهقر کجعفر
طعام بسیار به ترتیب درآوندها نهاده
و آنچه بدان چیزے را سائید قُهاقِر
کعلابط مثله و زاغ سخت سیاه •
(قَهقَرة) بالتاء گندم که سیاه
شود بعد بریان قهقر قهقرة سپاسگی برگردیدن •
(قَهقَر) بالفتح و شد الراء کفلال سنگ سخت
(قَهقار) بالفتح مثله •
(قُهقُر) بالضم پوستی ست بخوابید بر شکم •

(قَهقَر) کعصفور نامی ست
دراز که کودکان به سنگریزها برآورند
(قَهقَری) بالفتح مقصورة طعام
بسیار به ترتیب درآوندها نهاده و
نوعی از سپاسگی رفتگی اسم ست
قَهقَران بحذف یا مثنی بمعنی
رجعتُ القَهقَری یعنی بازگشتم این
نوعی از گشتنی •
(قُهَیقِران) کزعفران کلی ست
(تَقَهقُر) سپاسگی رفتن •
(ق ه ق ز) قَهقَز کجعفر سیاه
(قَهقَزَة) مؤنث قهقز و شتر نر بزرگ
گرام نزاد قَهقَزات جمع •
(قَهقَزِیة) منسوبة زن کوتاه
بالا یا عام ست •
(ق ه ق ع) قَهقَعَ الدُّبُّ
قِهقاعًا بالکسر خندید خرس •
(ق ه ق م) قِهقَم کقرشب
آنکه از حلق فرو برد هر چیز را •
(ق ه ل) قَیهَل کحیدر پیکر
و دیدار و روے قَیهَلة مثله فیهما
و منه قول امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه واجعل خیر رتبتک
الی قیهلی ای وجهی و نام مردے
(ف س) قَهَلَ جلدُه قَهلًا
بالفتح و قُهولًا خشک شد پوست
بر استخوانش یا بخصوص از کثرت عبادت
پوستش بر استخوان او خشک گردید
(ف) قَهَلَ قَهلًا بالفتح ناسپاسی
کرد نعمت و نیکوئی او را و قَهَلَ
فلانًا برشتی ستود او را -
(س) قَهِلَ فلانًا قَهلًا آلوده
داشت جسم را و نه شست و تاب پاک